ژن برتر

کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت و گاز پر صدایی به موتور وارد کرد اما حرکتی نکرد. ذوق داشت. خنده تا روی لب هایش آمد اما فرصت خودنمایی پیدا نکرد. در عوض ابروانش بودند که از هم پیشی گرفتند و موجب شد تا چهره اش از پس همان کلاه هم مغرور و دست نیافتنی بنظر برسد. با شتاب زیادی شروع به حرکت کرد. هیچکس شک نمی کرد، آن تن ظریفی که در میان لباس های کمی گشاد، فرو رفته بود، دختری بود از تبار همان دختران پر از ناز و ظرافت!

این کارها انگار که قدرتش را به رخ می کشید؛ متفاوت بودنش را به رخ می کشید و او از این تفاوت ها، سرزندگی را در رگ و پی تنش احساس می کرد و مشعوف می شد.

بی خبر از چشم هایی که ثانیه به ثانیه رصدش می کرد، تک چرخ زد و چند ثانیه در همان حالت ماند و با ژستی که زیادی پسرانه بود، به مسیرش ادامه داد. هیجان بود که زیر پوستش می دوید و حس خود برتر بینی را در او زنده می کرد.

به طور ماهرانه ای دور زد و چشم هایی که زیر نظرش گرفته بودند، از حیرت گشاد شدند و لبخندی که زیادی شبیه پوزخند بود، روی لب های پسر غریبه جای گرفت.

دوربین تلفنش تمام آن لحظه ها را شکار کرد و وقتی که دخترک زیادی جسور و بی پروا، رضایت داد و کلاه را از سرش برداشت، انگشتش را پی در پی فشرد و عکس گرفت. نباید هیچکدام از آن لحظه ها را از دست می داد.

مخصوصا حالا که هرچه پیش می رفت، به طرز عجیبی متوجه زندگی پر از رمز و راز آن دختر می شد. کارش برای آن روز تمام شد و با پوزخندی که گوشه لب هایش شکل گرفته بود، به سمت موتور معمولی و قدیمی اش رفت.

چند ساعتی طول کشید تا به آدرس مورد نظرش رسید. عکس ها را در عکاسی مورد نظرش چاپ کرد و در پاکتی قرار داد.

به کافه ی دنجی که محل قرارش با هورناز بود، رفت و منتظر نشست. برای خودش موکا سفارش داد و بعد از چند دقیقه، هورناز، مقابلش روی صندلی نشست و دست داد:

« سلام. شیری یا روباه؟ »

بهروز پوزخند مغرورانه ای زد:

« تو فکر کن روباه باشم یه درصد! »

هورناز نگاهش کرد و چشمانش درخشید:

« خب. رو کن ببینم چی داری؟ »

پاکت را مقابلش روی میز گذاشت و نگاه مغرورانه اش را به چشمان آبی رنگ هورناز سپرد:

« سایه یزدان پناه؛ دختر داریوش یزدان پناه. »

هورناز با ناباوری و بهت، نگاهش کرد و تنها یک کلمه، از میان لب های سرخش خارج شد:

« دختره؟ »

بهروز به صندلی تکیه داد و لب هایش را به طرز مغرورانه ای به یک سمت کج کرد:

« بهتره بگیم دختر یزدان پناهیاس؛ طرف کله گنده ی مملکته. »

هورناز با آمدن پیش خدمت، قهوه ترک سفارش داد و در سکوت، به عکس ها خیره شد:

« دختره ی عوضی. پشتش گرم بوده که اینجوری فرار کرده و به هیچ جاشم نیست که همچین اتفاقی افتاده. »

کمی مکث کرد:

« اصلا مگه میشه با ظاهر پسرونه بگرده و کسی چیزی بهش نگه؟ »

بهروز خندید و دست به سینه شد:

« مگه کسی می دونه که بخواد چیزی بگه؟ »

نگاه شفاف و آبی رنگ هورناز بالا کشیده شد و به چشم های بهروز دوخته شد:

« نمی تونم باور کنم. واقعا عجیبه! »

بهروز دست هایش را ستون چانه اش کرد و به لب های سرخ هورناز چشم دوخت:

« من یه فکرایی دارم. با شکایت به جایی نمی رسیم. »

**

دست هایش را به ژل آغشته کرد و موهایش را کمی رو به بالا حالت داد. پارچه نسبتا ضخیم و سفید رنگی را دور قفسه سینه اش پیچید و تی شرت سفید و سرمه ای را تن کرد و شلوار جین ساده ای پوشید. مانتو را روی تی شرتش تن کرد و روسری را هم موقتی روی سرش انداخت. هیچ آرایشی نداشت و چشم های

مغرور و مرموزش، در آینه، خیره ی خودش شد و زیر لب زمزمه کرد:

« خودشه! »

عطر مردانه را روی تنش اسپری کرد و در مقابل نگاه کنجکاو مادرش تا درب ورودی رفت و شنید:

« کجا؟ »

نفس کلافه اش را فوت کرد و لبخندی مصنوعی روی لب نشاند:

« میرم با سما بیرون. »

شادی چشم غره ای نثارش کرد:

« جدیدا زیاد با سما می ری بیرون!

زود برگرد شب مهمون داریم. »

" باشه" پر حرصی زمزمه کرد و کتانی های مشکی رنگش را پوشید. چند دقیقه بعد، در پارکینگ و مقابل ماشین گران قیمتش ایستاد. پشت رل نشست و با خیال راحت، مانتو را از تنش بیرون کشید. شالش را هم از سر پایین کشید و همراه با مانتو، داخل نایلون گذاشت و روی صندلی عقب پرت کرد.

شیشه های نیمه دودی ماشین، موجب می شد، در مقابل دوربین

هایی که سرتاسر پارکینگ قرار داشتند، جسور باشد. به سرعت ماشین را روشن کرد و از خانه دور شد. چند دقیقه بعد صدای پیامک تلفنش برخاست.

پشت چراغ قرمز توقف کرد و نگاهش را معطوفِ شماره ی ناشناس کرد:

« هرکاری یه تاوانی داره. تو دوست داری تاوان کاراتو چجوری بدی آقا یزدان؟ یا بهتره بگم جناب یزدان پناه! »

نگاهش تیره شد و عرق سردی تمام تنش را در بر گرفت. نفسش به شماره افتاد و گلویش خشک شد.

چه کسی بود که از فامیلی واقعی اش خبر داشت؟ او حتی فامیلی‌اش را از دوستانش پنهان کرده بود.

سما، بهترین دوست و همراهش هم نمی دانست دقیقا با چه کسی پیمان دوستی بسته است.

چراغ سبز شد و نویدِ حرکت داد اما سایه ترسیده بود و رگ گردنش از آن حجمِ اضطراب، گرفته بود. با بوق ممتد ماشین پشت

سری، پدال گاز را فشرد و ماشین را به گوشه ای هدایت کرد.
نگاهش بارها روی نوشته های تلفنش، بالا و پایین شد و هربار، فاجعه ای که تمام موقعیتش را در خطر می انداخت، عمق بیشتری می گرفت.
بوق های پی در پی ماشین پشت سری روی اعصابش خط کشید و بدون آنکه موقعیت را بسنجد، شیشه را پایین کشید و فریادی سر داد:
« چه مرگته؟ راهتو بکش برو دیگه شاسکول! »
پایش را با حرصی که بیش از حد در چهره اش نمایان بود، روی پدال گاز فشرد و کمی جلوتر رفت. ماشین پشت سری، جلو آمد و کنار ماشینش توقف کرد. دستش را روی بوق نگه داشت و به چشم های تیره اش خیره ماند. چانه ی سایه از حرص جمع شد و خواست هرچه می تواند بار آن پیرمرد خرفت کند، که ماشین از جا کنده شد و رفت.
چیزی نگذشت که باز هم پیامکی روی تلفنش خودنمایی کرد:
« زیاد به مغزت فشار نیار کوچولو؛ آشنا نیستم. اما اگه به حرفام گوش نکنی، می تونه برات گرون تموم شه و کاری کنم که از هر

آشنایی برات آشناتر شم.»

لب هایش روی هم کیپ شدند و دندان هایش فشار زیادی متحمل شدند. در تصمیمی ناگهانی، شماره را بلاک کرد و تلفنش را روی صندلی پرتاب کرد. صدای آهنگ خارجی را زیاد کرد و برای آزاد شدن ذهن درگیرش، همراه خواننده خواند و بلند و بی پروا، فریاد زد.

شور عجیبی در دلش پیچیده بود و اجازه نمی داد تا از دنیای پسرانه‌ای که مخفیانه برای خودش ساخته بود، لذت ببرد. نمی توانست به سادگی بی خیال آن پیام های مرموز شود اما حسی موزیانه وادارش می کرد تا شماره را بلاک کند و ندیده اش بگیرد. روح سرکشش لجبازی را از سر گرفته بود و خودش را در معرض خطر می گذاشت.

در تمام زندگی‌اش به دنبال هیجانات خاص بود و این موضوع را هم به چشم یک چالش نگاه می کرد؛ با طعم اضطراب!

تلفنش را برداشت و به سما زنگ زد. اولین بوق به دومی نرسیده بود که صدای جیغ جیغ سما در گوشش پیچید:

« چی می گی یزدان؟ »

سایه: یزدانو کوفت!

کجا بیام؟

سما: بیا ویلای لواسون. الان سایه ای یا یزدان؟

سایه بلند و پر صدا خندید:

« دهنت!

اگه سایه م چرا درخواست اون موتور گولاخو کردم؟ فکر کنم تا نیم ساعت دیگه برسم. »

دیگر منتظر حرفی از جانب سما نشد و قطع کرد. سقف ماشین را باز کرد و باد، موهای کوتاهش را به بازی گرفت. حس عجیبی داشت. حالا دیگر یزدان بود و این فرو رفتن در جلد پسرانه اش را می پرستید.

صدای تلفنش بلند شد و بدون معطلی پیام را دید:

« بلاک می کنی!

نمی ترسی!

باشه خانم سایه یزدان پناه؛ دختر آقای داریوشِ بزرگوار. نوبت ماهم می رسه. »

همانجا، وسط خیابان، در هیاهوی رفت و آمد و بوق ماشین ها،

چنان روی ترمز کوبید که به جلو پرتاب شد و نفسش در گلو، گره خورد و به سرفه افتاد. ماشین پشت سری، ترمز وحشتناکی گرفت و موتوری بی نزاکتی که خلاف جهت حرکت می کرد، به ماشین کوبید و پخش زمین شد.

صدای تلفنش ناقوس مرگ شد:

« نمی گی انقدر محکم، وسط خیابون می زنی رو ترمز، هم بیچاره میشی؛ هم بقیه رو بیچاره می کنی؟ آهان البته یادم نبود پشتت به همچین بابایی گرمه و از خطرها مصونی. »

دستش بند دستگیره شد و درب را باز کرد. از ماشین پیاده شد و نگاه هول و هراسانش اطراف را کاوید. صداهای مختلفی از هر گوشه می شنید و بی خیال تمام آنها، به دنبال چهره ای آشنا می گشت: " آقا حواست کجاس؟ " ، " دیوونه چرا می زنی رو ترمز اینجوری؟ " ، " مردم روانی شدن به خدا. " .

چندین ناسزا هم شنید و بی توجه به تمام آن ها داخل ماشین نشست و پایش را روی پدال گاز فشرد. برایش مهم نبود اگر شماره پلاکش را یادداشت می کردند و شکایت می کردند؛ برایش مهم نبود اگر هر اتفاق ناگواری می افتاد و ذهنش فقط هول یک

موضوع می چرخید که با پیام دیگری، کاملا ترسناک بودنش را به رخ می کشید:

« خوب کاری کردی نموندی. میفهمیدن دختری، برات بد می شد عزیزم. از اون گذشته، نمی تونستی منو پیدا کنی که! »

دلش را به دریا زد و تماس گرفت اما رد تماس شد و بلافاصله پیامی فرستاده شد:

« آ آ...متاسفم که نمی تونم حرف بزنم باهات. تلگرامتو چک کن آقا یزدان. »

دلش از آن بازیچه شدن به درد آمد و تمام حرصش را سر پدال گاز خالی کرد. لایی می کشید و ویراژ می داد. مثل دیوانه ها شده بود. در حین گاز دادن، پیامی بالای صفحه نمایان شد:

« اینجوری نه؛ خطرناکه! »

حاضر بود قسم بخورد که تلفنش هک شده و از طریق دوربینش چک می شود. در اقدامی ناشیانه، تلفن گران قیمتش را به بیرون پرتاب کرد.

تلفنش هزار تکه شد و زیر چرخ ماشین ها له شد.

تلفن ساده ای که داشت، در جیب شلوارش لرزید و وحشت با تمام قوا به دلش راه یافت:

« حیف بود گوشیت به خدا. چه پولایی داری که دلت نمی سوزه! الانم نمیری لواسون، موتور سواری. برگرد خونت و به مهمونات برس. »

از کنترل شدن متنفر بود و دلیل آن همه پنهانکاری برای شناخته نشدن، همان بود تا پدرش راضی شود و بدون محافظ باشد اما حالا خطر را با تمام جانش احساس کرده بود و چیزی در اعماق دلش پیچ می خورد و گاهی تیر می کشید.

تلفنش را برداشت و خواست باز هم زنگ بزند اما موفق نشد.

اولین دوربرگردان را دور زد و به خانه برگشت. مانتو و شالش را فورا پوشید و با وضعیتی آشفته، وارد آسانسور شد و بالا رفت.

شادی، درب را باز کرد و با تعجب، نگاهش کرد:

« چرا انقدر زود؟ فکر نمی کردم به سادگی از سما دست بکشی! »

کفش هایش را داخل جاکفشی گذاشت و به اتاقش رفت:

« حوصله ندارم مامان. »

ابروهای شادی از تعجب، بالا پرید و به آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی را آماده کند.

سایه پشت میز تحریرش نشست و پیامی را که از لحظه وارد شدنش به خانه، جیبش را لرزانده بود، باز کرد:

« آفرین دختر خوب!

حالا بهتره تلگرام لپتاپتو باز کنی و لینکی که برات فرستاده شده رو ببینی. »

پلکش پرید و گلویش خشک شد. فورا دست به کار شد و سعی کرد قسمتی از وجودش را که طالب لجبازی بود، ندیده بگیرد و بفهمد اطرافش چه اتفاقی افتاده که تا این حد، از آن غافل بوده است.

از شماره ای ناشناس، پیام داشت. آن را باز کرد و با بنری مواجه شد، که نوشته بود:

« توجه توجه..خبر مهم..بیاید تو این کانالو اخبار مربوط به دختر داریوش یزدان پناه رو بخونید. داغِ داغ! زود جوین شو ببین چه خبره! »

چشم هایش تا آخرین حد ممکن، گشوده شدند و لب هایش نیمه باز

ماند. فشار خفیفی از آن همه تعجب شکل گرفته در وجودش، در گلویش احساس کرد و انگار که راه نفسش سد شده بود.
با دست هایی لرزان، روی لینک کلیک کرد و مدام چهره متین و موقر پدری که سال ها، آبرومندانه زندگی کرده بود، پیش چشم هایش نقش می بست.
کانال عجیبی که چندین هزار نفر، دنبال کننده داشت و هرچه جستجو کرد، نتوانست اخباری مربوط به خودش ببیند. نفس حبس شده اش را، پر اضطراب، بیرون فرستاد و آب دهانش را به سختی قورت داد که باز هم تلفنش لرزید:
« خوشحال نباش. اگه به حرفم گوش ندی، اون کانال پر میشه از عکسا و مدارکی که ازت دارم؛ جناب یزدان! »
تپش قلبش اوج گرفته بود. تا به حال اینچنین رودستی نخورده بود و از خودش به شدت عصبانی بود. از جا برخاست و قدم های تند و عصبی اش را به سمت پنجره هدایت کرد و خیابان شلوغ را از نظر گذراند. باید کاری می کرد تا ملعبه دست دیگران نشود. اگر می خواست کار به شکایت و شکایت کشی برسد، ممکن بود موقعیت خودش را به خطر بیندازد و دیگر خبری از آزادی های

یواشکی اش نباشد. او محدود شدن را نمی خواست و احساس می کرد اگر ثانیه ای محدود شود، دیگر قادر به ادامه زندگی نخواهد بود.

احساس پرنده ای در قفس را داشت. الان باید در ویلای لواسان، مشغول راندن موتور مورد علاقه اش می بود و با این اتفاق، در اتاقش و مشغول به راه رفتن هایی تند و عصبی بود که توان آرام کردنش را نداشتند. سما، شماره دومش را نداشت و مجبور شد از خانه زنگ بزند و خبری بدهد. شماره را گرفت و صدای عصبی سما در گوشش پیچید:

« بله؟ »

-سلام خوبی؟

-کجایی دختر؟ صد بار شمارتو گرفتم دیوونه. چرا در دسترس نیستی؟ گفتم لابد زدی یکیو کشتی با اون وضعیت رانندگیت! »

سایه طلبکار شد:

« وضعیت رانندگیم چشه؟ »

سما خندید:

« خیلی هم خوبه خانم شوماخر. فقط ترسیدم دیوونه جان. »

سایه، بی حوصله لب زد:

«کاری پیش اومد مجبور شدم برگردم. خوش بگذره. »

- اِ... حیف شد که. چی شده؟

از سوال و جواب متنفر بود و پر از اعتراض، لب زد:

« سما! »

سما خندید:

«ممنون عزیزم. کاری نداری؟ »

سایه با لحنی بی تفاوت، لب زد:

«از اولم نداشتم. »

بی خداحافظی تماس را قطع کرد و ناسزاهای احتمالی سما را به جان خرید.

آن شب را در اتاقش ماند و منتظر خبری از آن شماره ناشناس ماند؛ اما بی فایده بود. شادی، چند باری برای کمک در کار خانه صدایش زد اما کوچکترین توجهی نکرد و به گفتن " کار دارم. " اکتفا کرد.

مهمان هایشان عمو و زن عمویش بودند. با دخترعمویی که تمام

حرکاتش روی مخ سایه راه می رفت و دلش می خواست سر به تنش نباشد.

تقریبا با تمام دختران فامیل، غریبه بود و هیچ ابایی از نشان دادن نفرتش نداشت.حتی چند باری از گوشه و کنار، اخطار گرفته بود:

« خیلی خودتو دست بالا گرفتی سایه. حواست باشه که روزی ممکنه بخوابی و پاشی، به نون شبتم محتاج باشی. »

« حالا فکر کردی کی هستی که انقدر خودتو می گیری؟ »

« تمام این دم و دسگات برای زندگی، صدقه سر باباته ها. فکر نکن تو خیلی شاخی. نکنه حرفای اون یارو باورت شده و فکر می کنی، مادرزادی، ژنت خوبه؟ »

جوابش به تمام آن حرف ها، پوزخندی بود که نصیبشان می شد و آتششان می زد.

شاید هم تمام آن تهدید ها، عقده گشایی دختران اطرافش بود اما سایه دختر محتاطی بود و اجازه نداده بود، احدی، سر از کار و زندگی اش دربیاورد.

پیام هایی که دریافت کرده بود را در ذهنش مرور کرد و زمزمه کرد:

« تاوان کدوم کار؟ »

صدای سلام و احوالپرسی پدرش با عمو و زن عمویش را شنید و این میان، صدای نازک و پر از عشوه ی شانا بود، که اعصابش را بهم می ریخت.

به ناچار، پیراهن چهارخانه و دخترانه ای را مادرش خریده بود، روی تاپ سفید رنگش پوشید و پایین آن را روی شکمش گره زد. دامن بلند و مشکی رنگش را هم پا کرد و با سلامی بلند و گیرا، اعلام حضور کرد.

عمو کوروشش را دوست داشت و برایش احترام زیادی قائل بود اما از زن عمو و دخترعمویش به شدت متنفر بود. با گام هایی بلند خودش را به عمویش رساند و میان بازوانش جای گرفت:

« سلام دختر گلم. حالت چطوره؟ درسات خوب پیش میره؟ »

سایه، با وجود تنفرش از بوسیدن، بوسه ای اجباری، روی گونه عمویش گذاشت و خودش را عقب کشید. همانطور که به دست دادن با زن عمویش اکتفا می کرد، گفت:

« بله خوبه. فعلا که اوایل ترمه. ولی این ترم یکم درسامون سخت تر شده. »

به شانا رسید و به اجبار دست داد. شانا، پوزخند زد و سایه فورا دستش را دزدید و چشم غره ای نثارش کرد.

به پدرش هم سلام کرد و داریوش گفت:

« فکر کردم نیستی بابا. چرا نیومدی بیرون؟ »

سایه آرام و باوقار، روی مبل سلطنتی نشست و لب زد:

« معذرت میخوام. کار داشتم. »

شادی با لبخندی، بحث را عوض کرد و مشغول صحبت با جاری اش شد. داریوش و کوروش هم طبق معمول همیشه، از اخبار و سیاست حرف میزدند و به تحلیل وضعیت جامعه می پرداختند.

داریوش، مرد مومن و وظیفه شناسی که تنها دغدغه اش وضعیت جامعه بود و از سایه ای که به شدت وابسته اش بود، دورتر و دورتر میشد. شاید دلیلی که سایه به جنس مخالف روی آورده بود و در قالب یزدان، دوست هایی برای خودش پیدا کرده بود و رفت و آمد می کرد، خلا حضور پدری بود که روزگاری تمام دنیای دخترانه اش بود و حالا روز به روز فاصله می گرفت.

چند باری خواسته هایش را با داریوش درمیان گذاشته بود و تنها با مخالفت های سرسخت و تذکرهای خشک او روبرو شده بود:

« پدر میشه برای من موتور بخرید؟ »
-مثلا دختری. این دیگه چیه که می خوای؟
-خب لااقل برای خودتون بخرید منم استفاده کنم. خیلی حال میده بابا.
-خجالت بکش. یکم بزرگ شو. دیگه اون دختربچه ۱۴-۱۵ ساله نیستی. ۱۸ سالت شده و داری خانوم میشی. پس سعی کن خانومانه رفتار کنی.
حالا دختری بود در آستانه ۲۰ سالگی و فرسنگ ها با خواسته های پدرش متفاوت بود. پدرش توقع دختری محجوب و با حجاب داشت. دختری که حیا و نجابتش زبان زد خاص و عام باشد اما تنها تظاهر به خواسته های پدرش می کرد و در دنیایی که خودش ساخته بود، به روش خودش زندگی می کرد.
دلش نمی خواست از آن دنیای شیرین و پر از هیجانش دور شود اما آن مزاحمی که معلوم نبود از کجا پیدا شده بود و چرا با هویت واقعی اش، تهدیدش می کرد، اعصابش را تحریک می کرد و موجب شده بود، تمام آن شب را سکوت اختیار کند.
طوری که بارها از سمت عمو و زن عمویش مورد خطاب قرار

گرفت و با جواب هایی کوتاه، سعی در خاتمه دادن به سوال هایشان را داشت.
در نهایت، با عذرخواهی کوتاهی، شب بخیر گفت و بی توجه به نگاه تند و تیز داریوش و نگاه خیره شادی، که سرزنش داشت؛ راه اتاقش را در پیش گرفت و با ذهنی شلوغ و پر از سوال های بی جواب، به تخت نرم و راحتش پناه برد.

تمام شب را فکر کرد. صدای شکم گرسنه اش به گوش می رسید اما میل به خوردن نداشت. فقط می خواست زودتر بخوابد و فکرش را آزاد کند. اما خیالی بیهوده بود؛ چرا که برای یک لحظه هم چشم هایش گرم نشد. صدای باز و بسته شدن درب آمد و فورا پلک هایش را بست. لوستر اتاق روشن شد و پلک هایش را لرزاند.
شادی غرید:
« ور پریده اصلا معلوم هست چته؟ الکی خودتو زدی به خواب که چی؟ لااقل میومدی غذا میخوردی. »
پلک راستش را کمی نیمه باز گذاشت:

« مامان جان. من حوصله کسیو ندارم اصلا. حالمم خوب نیست. غذا برام نگه دار شاید نصفه شب گشنم شد؛ خوردم. »

شادی، "نچ" زیر لبی گفت و بدون خاموش کردن چراغ بیرون رفت. دندان های سایه از حرص و عصبانیت روی هم فشرده شد و علی رغم میل باطنی اش که دوست نداشت از جایش تکان بخورد، بلند شد و چراغ را خاموش کرد.

تلفنش را برداشت و برای سما نوشت:

« شماره جدیدمو داشته باش تا قبلیو درست کنم. »

بلافاصله جوابش آمد:

« شما؟ »

خندید و نوشت:

« یزدان. »

حسرت در دلش جوانه کشید و دلش خواست باز هم یزدان باشد اما شرایط ریسک کردن نداشت. باید مدتی از آن فضا دور می ماند. شاید هم می خوابید و بیدار میشد و تصمیم می گرفت که یزدان باشد. از این فکر، خندید و انگار که انرژی مضاعفی زیر پوستش دوید. نباید خودش را محروم می کرد.

حوالی ساعت ده صبح بود که تلفنش لرزید و از خواب پرید. بدون نگاه کردن به شماره جواب داد:

« بله؟ »

صدای پر از انرژی سما خواب را بی رحمانه از چشمانش ربود:

« سلام عشق جانم. خوبی؟ »

-سلام و کوفت. خوابم میاد.

-پاشو بابا. پاشو که امروزم استادم نیومد. قرار بود امروز میانترم باشه که به لطف بچه ها کنسل شد.

قهقهه زد و ادامه داد:

« بیا بریم دور دور. »

سایه روی تخت نشست و صورتش را با دست آزادش پوشاند:

« نمیری سما. جون، تو دست و پام نیست اصلا. هرکی دیگه جای تو بود قطعا کات می کردم باهاش. »

سما لوس شد:

« دلت میاد؟ من به این خوبی، عشقی، نفسی! »

سایه غرید:

« ای بابا. بس کن کله سحر. مگر اینکه خودتو محمد بگید. اه..»

سما جیغ زد:

« به ده صبح می گی سحر؟ پاشو بیا دنبالم که نزدیک همون جای همیشگی ام. نیای کشتمت. »

سایه کلافه شد:

« چه غلطی کردم شماره دادم دستت. وایسا میام. »

از جابرخاست و اینبار تیپ خانومانه ای زد. بدش نمی آمد کمی به پسرهای مدعی اطرافش بفهماند که به سادگی، مقابل یک دختر، کم می آورند؛ کافی ست سایه، اراده کند تا تمامشان آچمز شوند.

لبخند موزیانه ای گوشه لب هایش نقش بست. گوشواره های حلقه ای و مدل دارش را به گوش هایش زد. روسری ساتنِ طرح گل های رنگی اش را روی سر انداخت و گره ش را پشت گردنش بست. روسری را پشت گوش هایش انداخت و موجب شد گوشواره هایش با سخاوت تر از همیشه، خودنمایی کنند.

رژ مختصری روی لب هایش کشید؛ به اندازه ای که کمی از آن رنگ پریدگی، فاصله بگیرند. به همان سادگی، چهره اش خانومانه و زیبا شد. چشم هایش بیش از هر عضوی، در معرض دید بود و شیطنت بود که قهوه ای ساده ی آن ها را برق انداخته بود. مقابل

آینه ایستاد و یک تای ابرویش را مغرورانه بالا انداخت و سر تا پایش را از نظر گذراند.
دستش را به کمرش زد و برای خودش ژست گرفت. غرور بود که از نگاه نافذش می بارید و انگار که دست نیافتنی اش می کرد.
با تعلل از آینه چشم گرفت و دور شد. سوئیچ ماشینش را برداشت و از خانه بیرون زد. خدارا شکر کرد که شادی نبود. چرا که حوصله سوال پیچ شدن نداشت و دلش می خواست خودش را به دست سرعت بسپرد و کمی آرام شود.
دقایقی بعد مقابل پای سما ترمز کرد و سما فورا سوار شد و جیغ زد:
« ایول... بریم...»
پای سایه روی پدال گاز فشرده شد و ماشین از جا کنده شده.
صدای موسیقی خارجی را زیاد کرده بودند و همخوانی می کردند.

سایه بی خیال هرچه اتفاق افتاده بود، گاز می داد و همراه با آهنگ جیغ می کشید. طولی نکشید که ماشین مدل بالایی همگامش شد و

موازی با ماشینش حرکت کرد. نگاه مغرورش به سمت چپش کشیده شد و در یک حرکت غافلگیرکننده، ماشین را به راست کشید و از میان دو اتوموبیلی که سرعتشان کم بود، لایی کشید و به سرعتش افزود.

طولی نکشید که باز هم همان ماشین، کنارش ظاهر شد و اینبار، انگار که قصد اذیت داشت اما سایه تسلیم نشد و پایش را روی ترمز گذاشت و وقتی کمی دور شد، ماشین را به سمت چپ کشید و با سرعت سرسام آوری از کنارش گذشت.

صدایی اگزوزش در اتوبان پیچیده بود و راننده جوانی که از این حرکت، احساس حقارت کرده بود، اینبار حس رقابتی درونش جوانه زد و به موازات سایه و در باند سوم حرکت می کرد.

آدرنالین خونشان بالا رفته بود و با دقت زیادی، لایی می کشیدند و برتر بودنشان را نشان می دادند. طولی نکشید که در یک اقدام اشتباه، پسرک عقب ماند و سایه با دیدنش که پشت ماشینی با سرعت کم، گیر افتاده بود، سرعتش را کم کرد و فلاشورهایش را روشن کرد.

کجخند تحقیر آمیزی گوشه لب هایش نشست و فرمان را با دست

راستش هدایت کرد و آرنج دست چپش را به شیشه ی نیمه باز تکیه داد. با نزدیک شدن پسرک، سرش را کمی کج کرد و پوزخند واضحی روی لب نشاند. تا پسرک به خودش مسلط شود، پدال گاز زیر پایش فشرده شد و به سرعت، دور شد.

سما جیغ میزد و از ذوق زیاد، دست هایش را بهم می کوبید:

« ایول دختر. سوسک شد؛ سوسک! »

قلبش هنوز هم تند می کوبید و هیجانش فروکش نکرده بود. کمی راند و بعد از چند دقیقه، ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و رو به سما لب زد:

« پاشو برو دوتا آمبیوه بگیر که بدجور می طلبه. »

سما که می دانست محال ممکن است سایه پیاده شود؛ فورا پیاده شد و سرش را از شیشه، داخل برد:

« چی میخوری جیگر؟ »

سایه کارت بانکش را مقابلش گرفت:

« آب طالبی. »

سما بی تعارف، کارتش را گرفت و سایه گفت:

« ۸۸۸۹ »

سما تایید کرد و برای سفارش، جلو رفت.

تلفنش لرزید و فورا پیام را خواند:

« داره زیادی بهت خوش میگذره خانوم خوشگله. حواست هست؟ »

فورا نوشت:

« یا خودتو نشون بده و بگو چی می خوای. یا ازت شکایت میکنم. میدونی که می تونم به خاک سیاه بشونمت. »

بد نمی شد اگر کمی از موضع قدرت حرف میزد. پیام بعدی روی صفحه نشست:

« دل و جراتت زیاده. نه؛ خوشم اومد. منتظر عواقب بلبل زبونیات باش. »

دلش داغ شد. همان لحظه، سینی مقواییِ حاوی آبمیوه، مقابلش گرفته شد و بی فوت وقت، لیوان آب طالبی را برداشت و برای تر کردن گلوی خشک شده و خنک کردن دل داغ شده اش، نوشید.

رنگ پریده اش سما را دل نگران کرد:

« چت شد یهو؟ »

سایه سر تکان داد و بعد از خوردن نوشیدنی‌اش کمی جلو رفت و مقابل سطل آشغال، ترمز کرد. سما لیوان هایشان را پرتاب کرد و با افتادنش روی زمین، نیشخند زد:

« برو بریم. قسمت نبود بیفته توش. »

نگاه چپِ سایه، رنگ تهدید گرفت:

« می دونی که رو مخمه این حرکت. زودباش؛ پاشو بندازش تو سطل. »

ردیف دندان های سفید و یک دست سما، نمود پیدا کرد و با نگاهی ترسیده اما خندان، که مشخص بود نمی خواست کم بیاورد، سریع و بی وقفه، پلک زد و با لحنی کودکانه گفت:

« باجه. »

از ماشین پیاده شد و لیوان ها را در سطل آشغال ریخت. فورا سوار شد و سایه، قبل از آنکه درب را ببند، ماشین را به پرواز درآورد و صدای جیغ سما به آسمان رفت:

« دیوونه... آروم... اینجا که اتوبان نیست! »

سایه خندید و راه کافه همیشگی را در پیش گرفت.

درست لحظه ای که پشت چراغ قرمز ایستاد، پیامکی روی صفحه

خودنمایی کرد:

« ساعت ۱۲ جایی باش که آدرس میدم. »

اخم هایش درهم شد و صدای سما تمرکزش را بهم ریخت:

« چی شده باز که اینجوری اخم کردی؟ کی چی گفته؟ چی کی گفته؟ حالت خوبه عمو؟ »

سایه از آن همه حرف بیهوده به ستوه آمد و نفس پر صدایش را با حرص زیاد، فوت کرد:

« چی برای خودت ردیف میکنی پشت هم؟ یه دقیقه آروم بگیر ببینم چه غلطی دارم میکنم. »

سما پشت چشمی نازک کرد و بدنش را به سمت درب چرخاند؛ طوری که پشتش به سایه بود:

« ایش..چندشِ بداخلاق. من موندم چجوری دارم تحملت میکنم؟ آخه اصلا ارزش تحمل کردن داری دختره ی نکبت؟ فکر کردی که چی؟ خب منم ماشین دارم؛ منتهی ماشین شارژی داداشمه. حالا دلیل نمیشه که... »

سایه به ستوه آمد:

« وای چقدر زر میزنی؛ کله م رفت. »

شانه های سما از شدت خنده لرزید و به سمتش چرخید و خنده ی مانده در گلویش را آزاد کرد:

« خیلی خب بابا. اصلا بده ببینم این کی بود بهت پیام داد؟ »

تلفن را از دست سایه بیرون کشید اما نگاه نافذ سایه و جذبه ای که از چشم هایش متصاعد می شد، مانع فضولی بیشتر شد. مثل بچه های حرف گوش کن و مطیع، تلفن را مقابلش گرفت و نیشخندِ دندان نمایی زد.

سایه چشم غره رفت و تلفن را از دستش بیرون کشید.

تصمیم گرفت کمی شجاعت به خرج دهد. یقین داشت که آن تهدیدها، تمامشان تو خالی هستند و کسی قدرت محدود کردنش را ندارد. نفس عمیقی کشید و نوشت:

« نمیام هیچ غلطی هم نمی تونی بکنی. »

اما به ثانیه نکشید که پشیمان شد و موبایلش را در جاسیگاری ماشین گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

« نمیرم ببینم میخواد چه غلطی بکنه. »

سما به شانه اش کوبید:

« چته؟ خل شدی؟ با خودت حرف میزنی؟ »

سایه کلافه شد:

«هیس..هیچی نگو میخوام آهنگ گوش کنم. »

صدای موزیک را بلند کرد و به کافه ی همیشگی‌شان رفت.

آنقدر سما حرف زد و مسخره بازی درآورد تا بالاخره توانست سایه را از آن فضای دلهره آور برهاند و باعث شود که حتی به ادرس فرستاده شده هم بی تفاوت باشد.

ساعت حوالی ۱۱ و نیم بود و مشغول بحث بودند که پیامی روی صفحه اش نشست:

« از آبروت نمی ترسی مثل اینکه؛ نه؟ »

سایه نگاهی گذرا به مسخره بازی های سما انداخت و پیام را نادیده گرفت.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود، که پیام دیگری اعصابش را بهم ریخت:

« نه مثل اینکه منو جدی نگرفتی. امشب منتظر یه سورپرایز باش عزیزم. »

دیگر متوجه حرف های سما نبود. پاکت سیگارِ روی میز را برداشت و یک نخ بیرون کشید. آن را میان لب هایش گذاشت و با

فندکی که در جیبش بود، آتشش زد. چشم هایش را تنگ کرد و دود غلیظی که در ریه هایش حبس کرده بود را بیرون فرستاد و ژست روشنفکرانه ای گرفت. پک های عمیق و طولانی اش به سیگار هم نتوانست آن اضطراب درونش را التیام ببخشد. از آن همه ضعیف بودن خودش حرص خورد و در کمال دیوانگی نوشت:

« هیچ گهی نمی تونی بخوری. »

سما معترض شد:

« حواست با منه؟ »

سایه با گیجی سر تکان داد و دود سیگارش را رو به بالا، بیرون فرستاد:

« نه راستش. خیلی فک می زنی. »

سما لپ هایش را از اکسیژن پر کرد و مثل کسی که مسیری طولانی را دویده باشد، خسته و کلافه، نفسش را بیرون فرستاد:

« میگم محمد واسه شب یه دورهمی میخواد بره. گفته به تو هم بگم اگه پایه ای بری. »

پک عمیق دیگری به سیگارش زد و آن را در زیرسیگاری خاموش کرد:

« نه. فعلا شرایطش نیست. »

سما لبش را به یک سمت کشید:

« آخرشم نگفتی چی شد و کی شد و کجا شد! »

پلک های سایه روی هم افتاد و تک خنده ای زد:

« تو چرا انقدر چرت و پرت ردیف می کنی دختر؟ عادت کردی یکی مثل محمد یه سره بهت بخنده و قربون صدقت بره؟ »

لب های سما جمع شد و لچ کرد:

« خیلی بیجوری. »

سایه خندید و ضربه هایی نه چندان آرام، روی شانه اش کوبید:

« تو هم خیلی لوسی واقعا. پسر بودم عمرا سمتت میومدم. »

اضطراب، کلافه اش کرده بود اما سر و کله زدن با سما کمی از آن فضا دورش می کرد. هرچند در برابر داشتنش ابراز خوشحالی نمی کرد و مدام غرولند می کرد اما از ته قلبش می دانست که دوستی با سما یکی از شانس های زندگی اش بوده و چقدر از داشتن دوست دیوانه ای مثل او، راضی است.

سفارش هایشان را نوش جان کردند. هرچه عقربه های ساعت به ۱۲ نزدیک تر می شد، دلهره بیشتری می گرفت و تلفنش را چک می کرد اما هیچ خبری نبود.

راس ساعت ۱۲ از جا برخاست و رو به سما که مات و مبهوت، نگاهش می کرد، گفت:

« پاشو بریم دیگه دیر شد. »

-کجا دیوونه؟ تازه محمد داشت میومدا.

سایه وسایلش را جمع کرد:

« یه کار فوری پیش اومده. پس تو بمون با محمد برگرد. »

دلش مدام پیچ می خورد و حالت تهوع داشت. هول و مضطرب از سما خداحافظی کرد و روسری ساتنی که روی شانه اش افتاده بود را بالا کشید و مرتبش کرد. لحظه ای بعد، پشت رل نشسته بود و به سمت خانه می راند.

از آن همه گستاخی‌اش پشیمان بود اما از اینطور زندگی کردن هم متنفر بود و دلش نمی خواست آتو دست کسی بدهد.

نفهمید چطور، ترافیک اعصاب خورد کن را پشت سر گذاشت و به خانه رسید. شادی با دیدنش در آن ساعت از روز متعجب شد:

« سلام. چی شد الان اومدی؟ »

سایه کفش هایش را در جاکفشی گذاشت و سلام داد:

« همینطوری. یه کاری پیش اومد باید انجام بدم. »

-چرا گوشیت خاموشه؟

میان راه متوقف شد و پلک هایش روی هم فشرده شد:

« هیچی. سیمکارتم سوخت. حالا فردا یکی جدیدشو می گیرم. »

شادی تعجب کرد:

« وا... برای چی سوخت حالا؟ چیکارش کردی؟ »

سایه روی پاشنه پا چرخید و لبخندی از سر اجبار، روی لب هایش نشاند:

« مامان جان انقدر سوال پیچ کردن نداره ها. رمزشو اشتباه زدم چند بار. »

شادی، نگاه مشکوکش را به چشم های سایه که دو دو میزدند دوخت:

« مگه رمزو اشتباه بزنی سیم میسوزه؟ »

سایه، عصبی خندید و راه اتاقش را پیش گرفت:

« نه نمی سوزه. دوستام کرم ریختن اینجوری شد. گیر نده فدات

شم. الان کار دارم. »
چشم های تنگ شده ی شادی را ندیده گرفت و به اتاقش پناه برد. لپتاپش را روشن کرد و تلگرامش را چک کرد. چند پیام از همان شماره ناشناس داشت. ریتم ضربان قلبش تند شد و نفس در سینه اش حبس شد.
پیام را باز کرد و به محض دانلود شدن عکس ها، دهانش از تعجب باز ماند.

پاهایش بی جان شد و درد خفیفی در دلش پیچید. تا به آن روز، آنقدر احساس ضعیف بودن نداشت و حالا ضعف و ناتوانی را با تمام قوا احساس می کرد. به سیگار گوشه ی لب هایش خیره شد و کام عمیقی که از پسِ همان عکس هم مشخص بود!
با دیدن عکس هایی که موهای کوتاه و تیپ پسرانه اش را به رخ می کشید، چشم هایش سیاهی رفت و روی صندلی نشست. سرش را میان دست هایش گرفت و نفس های دردناکش، گلویش را سوزاند. در آن لحظه، تنها تصویر چشم های پدرش بود که مقابل

نگاهش قد علم می کرد و در سیاهیِ پشت پلک هایش جان می گرفت. عرق شرم روی تنش نشست و لرز کرد. درب اتاقش کوبیده شد و فورا لپتاپش را بست:

« بله؟ »

شادی درب را باز کرد و رو به سایه که رنگش پریده به نظر می رسید گفت:

« دارم میرم باشگاه. حواست باشه غذا نسوزه. زیرشو کم کردم اما سر بزن، آب بریز توش اگه دیدی کمه. »

سایه سرش را تکان داد و شادی با تردید پرسید:

« حالت خوبه تو؟ »

سایه لپتاپش را به سمت خودش چرخاند و تلگرامش را بست:

« آره آره؛ خوبم. حواسم هست خیالت راحت. »

شادی رفت و تلفن سایه روی میز، لرزید:

« چطوره اگه راس ساعت ۹ که جناب یزدان پناه از استخر تشریف میارن، این عکسا رو ببینن؟ »

چشم های سایه گرد شدند و هراس، به دلش چنگ انداخت. چه بازی مسخره و هولناکی شروع شده بود. چه کسی بود که از ریزِ

برنامه هایشان خبر داشت و اینطور بی پروا تهدید می کرد و خیالش راحت بود که قرار نیست خطری تهدیدش کند؟
فکرش کار نمی کرد و در آن لحظه دلش می خواست آن بازی را تمام کند. فورا نوشت:
« خب که چی؟ می خوای بگی خیلی از ما می دونی؟ ببین من حوصله این بچه بازیا رو ندارم. تا به بابام گزارش کاراتو ندادم، برو پی کارت و بیشتر از این برای خودت دردسر درست نکن. تو که از موقعیت ما خبر داری، نباید انقدر کله خراب باشی و خودتو به دردسر بندازی. »
خودش هم می دانست تهدیدهایش تو خالی ست و او جرات روبرو کردن پدرش با واقعیت را ندارد. نفس کلافه اش را فوت کرد و با دستمال کاغذی، عرق روی پیشانی اش را خشک کرد. لباسش را از تنش کند و خودش را باد زد. زیادی احساس گرما و کلافگی می کرد.
دیگر پیامی نیامد و خوشحال بنظر می رسید. سعی می کرد به کارهایش رسیدگی کند و دیگر به آن پیام ها و تهدیدها فکر نکند. به آشپزخانه سرک کشید و خورش را هم زد و مقداری آب اضافه

کرد. لب هایش ازین کار جمع شدند و طوری که انگار بدش آمده بود، سرش را تکان داد و گفت:

« آخه تو رو چه به این کارا؟ »

موزیک گذاشت و مشغول رقص هیپ هاپ شد. دلش هیجان می خواست و احساس می کرد هیجان زندگی اش فروکش کرده.

تمام روز را مشغول رسیدگی به کارهای عقب افتاده و شیطنت های زیر پوستی اش بود.

دلش ماندن در خانه را نمی خواست اما ترجیح داد کمی درس بخواند و تا حجمِ نخوانده هایش، سنگین نشده، خودش را به کلاس برساند.

صدای شادی که برای کمک کردن صدایش می زد، کلافه اش کرد. به ساعت نگاه کرد. عقربه ها نزدیک به ۹ بودند و ناگهان ترسی مثل صاعقه، تنش را پیمود و پلک هایش را بست.

تنش لرز گرفت و نگاهش رو تلفنی که از بعد از آن پیام، نه پیامی گرفته بود و نه زنگی خورده بود، ثابت ماند.

فورا تونیک بلندی پوشید و روسری را روی سرش تنظیم کرد. به راهرو نرسیده بود که شادی مقابلش ظاهر شد:

« وا.. کجا می ری؟ »

-همینجام. بابا دیر نکرد؟

شادی سرش را به سمت ساعت چرخاند:

« یه ربع مونده که. »

سایه لبخند احمقانه ای رو لب آورد:

« نمی دونم چرا دلم شور میزنه. میرم پایین زود میام. »

شادی هنوز در بهت حرف هایش بود که سایه درب را بست و از پله ها سرازیر شد. قلبش ضربان گرفته بود و صدای نفس هایش در راهرو پیچیده بود. بعد از کمی انتظار، پدرش آمد و قبل از آنکه وارد شود، نگهبان، بسته ای به دستش داد.

چشم های سایه از دیدن آن بسته تا آخرین حد ممکن گشوده شد و انگار که خودش را در چند قدمیِ مرگ می دید.

پدرش با ابهت و جذبه ی همیشگی اش وارد شد و با تعجب به سایه که به وضوح رنگش پریده بود خیره شد:

« سایه..بابا؟.. چرا اینجا ایستادی؟ »

سایه قدمی به جلو برداشت و لبخند زد:

« سلام پدر جان. خوبید؟ خسته نباشید. »

داریوش دست سایه را فشرد و پیشانی اش را بوسید:
« نگفتی؛ اینجا چیکار می کنی؟ »

سایه دست هایش را درهم گره زد. پدرش تنها کسی بود که مقابلش آن همه شکننده می شد و بی پروایی اش را از دست می داد:
« هیچی بابا. فقط دلم شور می زد. اِم... بذارید کمکتون کنم. »
فورا وسیله ها را از دست داریوش گرفت و داریوش، ماتِ رفتار عجیبش شد:
« من حرفی ندارم اما یه چیزیت هست امروز. »
سایه خندید و وقتی بسته را از دستش گرفت، نفس راحتی کشید:
« نه فقط بریم بالا زودتر که مامان شام گذاشته و منتظره. »
با ورودشان به خانه، از حواس پرتی داریوش استفاده کرد. به سمت اتاقش پا تند کرد و بسته را زیر تختش انداخت. اصلا دلش نمی خواست ریسک کند و لحظه ای غفلتش، آبروی تمام سال های زندگی اش را پیش پدرش خدشه دار کند. آزادی اش را دوست داشت و می دانست که پدرش بعد از فهمیدن آن قضیه، نفس کشیدنش را هم محدود می کند.

پدر سخت گیری که آبرویش را بیشتر از خانواده اش دوست داشت. هرچند خانواده اش را هم تا پای جان دوست داشت اما آبرو برایش در اولولیت بود و نباید با آن وضعیت اسفناک، آبرویی را که ذره ذره جمع کرده بود، به خطر بیندازد.

لحظه ای از فکر آنکه آن عکس ها همه جا پخش شوند، تنش مور مور شد و لرز کرد. بیشترین نگرانی اش برای پدری بود که می دانست با شنیدن آن اخبار، سکته خواهد کرد.

فورا از اتاق بیرون رفت و سر میز شام نشست. داریوش به کل، بسته را فراموش کرده بود و با بی تفاوتی اش موجب خوشحالی سایه می شد.

شام را در کمال آرامش و سکوت خوردند و سایه تشکر کرد:

« ممنون. خیلی خوشمزه بود. من برم به کارای دانشگاهم برسم. »

در شرف خارج شدن بود که با صدای داریوش متوقف شد:

« اون بسته چی بود؟ به کل یادم رفت. »

پلک های سایه از فشار اضطراب بسته شد و شادی به حرف آمد:

« کدوم بسته؟ »

-نمی دونم. نگهبان داد و گفت برای شما آوردن.

سایه روی پاشنه پا چرخید:

« فکر کنم برای من آوردن بابا. از دوستم خواسته بودم یه جزوه برام بفرسته. الان چک می کنم؛ اگه برای شما بود، میارمش. »

داریوش طبق اعتمادی که به سایه داشت، چیزی نگفت اما نگاه شادی، با بدبینی همراه بود؛ بخصوص که رفتارهای اخیر سایه برایش عجیب بود.

سایه به اتاقش پناه برد و بسته را از زیر تخت بیرون کشید. عکس ها با همان وضوح و کیفیت، مقابلش بود و نفسش را در سینه حبس کرده بود. آه عمیقی کشید و در مقابل بغضی که گلویش را می فشرد، مقاومت کرد. از گریه متنفر بود و دلش نمی خواست در تنهایی خودش هم احساس ضعیف بودن داشته باشد.

عکس ها را در کشوی قفل دارِ میزش گذاشت و کلیدش را در گلدانی که روی کتابخانه اش بود قرار داد. جزوه ای از میان کتاب هایش برداشت و داخل بسته گذاشت. از اتاق بیرون رفت و رو به پدرش که روی مبل راحتی لم داده بود و مشغول تماشای اخبار بود، گفت:

« بله بابا برای خودم بود. »

نگاه گوشه ای داریوش به سمتش کشیده شد و سرش را در تایید حرفش تکان خفیفی داد و محو اخبار شد. سایه از زیر نگاه ریزبین شادی فرار کرد و خودش را به اتاقش رساند. تلفنش را برداشت و نوشت:

« چی می خوای؟ »

جوابش تنها یک آدرس بود و ساعتی که باید می رفت. دلشوره امانش را بریده بود. نمی دانست چقدر ممکن است خطرناک باشد. نمی دانست باید کسی را در جریان رفتنش قرار دهد یا نه؛ هیچ چیز نمی دانست و همان، جسارتش را کم کرده بود. اما او هنوز هم سایه بود و باید از پسِ خودش برمی آمد.

با افکاری درهم به خواب رفت و صبح زود، از اضطراب آن قرار ملاقات، در محله ای ناآشنا در مرکز شهر، از خواب پرید و سرش تیر کشید.

دردی که در پیشانی اش احساس کرد و تا چشم هایش امتداد داشت، نفسش را بند آورد. از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. از سبد

داروهایشان، قرصی برداشت و ناشتا خورد. فشار عصبی، کلافه اش کرده بود و نمی دانست با چه شرایطی در محل قرارشان حاضر شود. ترجیح میداد با موتور برود؛ شاید هم آژانس می گرفت. اما اگر نیاز به فرار بود چه؟ گذشتن از کوچه های تنگ، آن هم با ماشین، کار سختی بود. پس همان بهتر که با موتور می رفت. تلفنش را برداشت و مستقیم، به محمد زنگ زد. انتظارش کش آمد که بالاخره صدای خسته و خواب آلود محمد، در گوشش پیچید:

« ای بابا...ای بابا...دختر تو چرا دست از سر ما بر نمیداری؟ تو خوابم ولمون نمی کنی. چته؟ چیه؟ باز چی می خوای؟ »

سایه خندید اما نه طوری که صدایش به گوش محمد برسد:

« درد..چه وقته خوابه؟ پاشو خودتو جمع کن برای اینده دوستم تلاش کن. الان مگه نباید سر کار باشی؟ »

محمد کش و قوسی به تنش داد و لب زد:

« به تو چه دختر. کار خودتو بکن. الانم بگو چی میخوای شر رو بخوابون. »

سایه اینبار تک خنده ای کرد و روی تختش ولو شد:

« موتور. »

محمد پوف کلافه ای کشید و دستش را روی صورتش گذاشت:

« بی خیال سایه. آخرش می گیرنتا. »

سایه بی خیال تر از همیشه، شانه ای بالا انداخت:

« کی می خواد بفهمه؟ زودتر آماده کن میام ازت می گیرم. کارم مهمه. تا ساعت ۱۱ خودمو می رسونم. »

تلفن را قطع کرد و روی تخت انداخت. پلک هایش را بست و حالات مختلفی که پیش رویش بود را تجسم کرد. هم می ترسید و هم نمی ترسید. هم دلش اینطور ماجراجویی را می خواست و هم نمی خواست.

با صدای داریوش از اتاقش بیرون رفت و مشغول خوردن صبحانه شدند. داریوش سکوت کرده بود و هرازگاهی نگاهی زیر چشمی به سایه می انداخت. میانشان حصاری شکل گرفته بود که انگار هیچکدام قادر به شکستنش نبودند. فاصله ای که عامل خیلی از مخفی کاری های سایه بود و احساس می کرد، شغل داریوش، او را از خانواده اش دور کرده و این دوری به نفع هیچکدامشان نبود. دلش حرف زدن صمیمی با پدرش را می خواست؛ رابطه ای

دوستانه که از داشتنش به شدت محروم مانده بود و همیشه از آنطور صمیمی بودن دوستانش با پدرهایشان، چیزی اعماق دلش را می فشرد.

شادی بعد از صبحانه به دانشگاه رفت. استاد دانشگاه بود و روزهای خاصی کلاس داشت. داریوش هم خیلی زود، خانه را ترک کرد و فضای خالی خانه، موجب شد که با خیال راحت تری در جلد یزدان فرو رود. پارچه ی سفید رنگ را روی قفسه سینه اش کشید و محکم بست. صورتش را کاملا شست و شلوار جین مشکی رنگش را پوشید. بلوز آستین بلندی که طرح اسکلت داشت، تن کرد و موهایش را آغشته به ژل، به یک سمت صورتش کشید و حالت داد.

در لحظه آخر، چاقوی ضامن دار و کوچکش را برداشت و در جیب شلوارش گذاشت. مشتی تخمه هم برداشت و در جیبش ریخت.

مانتو و شالش را موقتی پوشید و نایلونی برداشت تا لباس های اضافی‌اش را داخلش بگذارد.

نفس لرزانش را فوت کرد و از نگهبانی، آژانس گرفت و تا مغازه

ی محمد رفت.

بی فوت وقت، به اتاق پرو مغازه اش رفت و لباس هایش را تعویض کرد و داخل نایلونی گذاشت. از خلوتی مغازه استفاده کرد و با همان تیپ پسرانه مقابلش ظاهر شد.

محمد، سوئیچ موتور را به دستش داد و مثل همیشه، سفارش هایش را با تیکه پرانی هایش، در سرش کوبید:

« حوصله ندارم بیام جنازه ی له شدتو جمع کنما. نیام ببینم مغزت پاشیده وسط خیابون. مثل آدم برو، مثل آدمم بیا. منم حرص نده. »

سایه، محکم و بی انعطاف، پشت گردنش کوبید و بدون آنکه مهلت دهد، روی موتور نشست و گاز داد و دور شد و صدای خنده هایش در آن کوچه ی بن بست، انعکاس پیدا کرد.

کمی زودتر از زمان موعد، سر قرار رسید. با اینکه مسیر، ناشناس بود و طول کشید تا پیدا کند؛ روبروی کوچه ای که انتهایش بن بست بود و به خانه باغی قدیمی منتهی میشد، ایستاد و منتظر ماند.

آنقدر تا آن لحظه اضطراب کشیده بود که ترجیح داد بی خیال شود و همه چیز را برای پدرش بگوید اما از تصور عکس العمل

داریوش، لرزید و چند تخمه ای که در جیبش بود، برداشت و با پوست خورد.
دستی روی شانه اش نشست و با تمام قوا برگشت و با صدای نسبتا بلند، فریاد زد:
« دست خر کوتاه. چی می خوای؟ »

پسرک که سن و سالش آنقدر زیاد بنظر نمی رسید، پوزخندی زد:
« سلام جناب یزدان. تو آسمونا دنبالت می گشتیم؛ تو مشتمون پیدات کردیم. »
سایه از نگاه هایش خوشش نیامد و چشم غره ای رفت:
« بگو چی می خوای تا همینجا چالت نکردم و با موتور از روت رد نشدم. »
بهروز، نگاه مغرورش را که با پوزخند همراه بود، حواله چشم های مصمم سایه کرد:
« اوه..چه خطرناک و با دل و جرات. احسنت داره. به داریوش نمی خوره همچین دختری داشته باشه. خودش که به نظر، بی حاشیه و با آبرو می رسه. اووم...بذار ببینم برای دور بعدی هم

میخواد انتخابات شرکت کنه؟ »

شستش را گوشه لبش کشید و با لحن کشداری ادامه داد:

« یعنی بنظرت اگه...دخترش...عکساش همه جا پخش شه با این وضعیت...یا مثلا یه وضعیت بدتری که نشه جمعش کرد... »

نگاهی تحقیر آمیز انداخت و سر تا پای سایه را از نظر گذراند:

« یه وضعیتی که ناموسشو بی آبرو کنه...»

رنگ پریده ی سایه را دید و کجخندی زد:

« بنظرت...برای یه نماینده مجلس بد نمیشه؟... یعنی اصلا می تونه شانسی داشته باشه برای انتخاب؟ »

نگاه هراسان سایه به اطراف چرخید و دستش به آرامی در جیبش فرو رفت. کوچه خلوت را از نظر گذراند و نگاهش روی دو پسری که از انتهای کوچه می آمدند، ثابت ماند. سرش به عقب چرخید و پسر دیگری نظرش را جلب کرد.

قلبش از جا کنده شد و برای آن همه خریتی که خرج کرده بود، پشیمان شد. چاقو را از جیبش بیرون آورد و در مشتش فشرد.

موتور را روی جک گذاشت و مقابل بهروز ایستاد. چاقو را به صورتش نزدیک کرد و با کلمه های پر حرصی که از میان دندان

های کلید شده اش بیرون می آمد، زمزمه کرد:

« یه قدم به من نزدیک شید خط خطیتون می کنم. برید گمشید. »

بهروز خندید و با یک لگد، موتورش را انداخت:

« می خوای چیکار کنی؟ ما چهار نفریم فسقلی. بهتره به تفاهم برسیم باهم. »

سایه متوجه حرفش نشد؛ متوجه تفاهمی که نمی دانست سر چه موضوعی باید بدست آورند.

با یک حرکت، بهروز را مقابلش گرفت. بهروز از این حرکت ناگهانی اش بهت زده شد و تا به خودش بیاید، خنکای چاقو را روی گلویش احساس کرد. سایه غرید:

« کدوم تفاهم؟ من به کسی باج نمیدم. »

بهروز خندید:

« نمی ترسی کسی رد شه؟ برات بد نمیشه دختر داریوش؟ پلیس بیاد چی؟ همسایه های اینجا فرق دارن با اون بالاها که می شینی. »

آفتاب مستقیم و بی پروا، روی سرشان می تابید و پرنده هم پر نمی زد. آن سه نفر، با بی خیالی عجیبی، نزدیک تر میشدند و سایه

هراسان تر از قبل می شد. صدای آژیر پلیس را شنید و در حرکتی سریع و بی فکر، به سمت خانه باغِ انتهای کوچه دوید.
نگاه پر از تعجبِ بهروز تعقیبش می کرد و او با بدنی که لرز گرفته و عرق کرده بود، خودش را داخل حیاط پرتاب کرد و درب را بست.
قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد و دسته ی چاقو در دست مرطوبش می لغزید. حوض وسط باغ کوچک را از نظر گذراند و به ساختمان قدیمی نزدیک شد. با اینکه روز بود، خانه در تاریکی فرو رفته بود و یک طور عجیبی بود. جرات حرف زدن و کمک خواستن را نداشت. قدم های با احتیاطش را به سمت ساختمان برداشت و پشت ستون بزرگی که در ایوان بود، سنگر گرفت. هرازگاهی صدای کلاغ هایی که در حالت عادی ترس نداشتند، وحشت در دلش می نشاند و نگاه هول و نگرانش را به اطراف، معطوف می کرد.
سکوت مطلق بود و انگار که کسی در خانه نبود. تکیه اش را به ستون داد و پلک هایش را بست. قلبش هنوز هم تند می تپید و جایی میان سینه اش داغ بود. نفس های عمیق می کشید و بازدم

های عمیق تر!

رفته رفته آرامشش را بدست می آورد که دستی روی یقه اش نشست و صدایش از فرط بهت و ترس و تمام احساسات بد و رقت انگیزش، در گلویش خفه شد و مقابل صورت پسری که مردمک های لرزانش هیچ نشانی از نگاه کردنش نداشت، بالا کشیده شد. نگاهش روی پارچه ای که دور قفسه سینه اش بسته بود، ثابت ماند و از شرمی که بی سابقه بود، صدای زمخت و لرزانی از گلویش خارج شد:

« من فقط... یعنی قصد مزاحمت... »

صدای پر از جذبه ی پسر، میخکوبش کرد:

« تو خونه من چه غلطی می کنی؟ »

مهلت جواب نداد و دستش روی موهایش لغزید و صورتش را لمس کرد و تا یقه اش پیش رفت. سایه از شدت ترس و اضطراب لال شده بود و حتی توان جیغ کشیدن نداشت. پسرک با بی رحمی

او را دنبال خودش کشید و سایه روی زمین و به بدترین شکل ممکن، دنبالش کشیده می شد. دست و پا می زد و می خواست مقاومت کند اما فایده ای نداشت.

پاهایش به لبه ی درب گیر کرد و دستش روی دست های پسرک چنگ شد. خودش را بالا کشید و دستش را گاز گرفت. پسر، با این حرکت، او را بالا کشید و روی فرش پرتاب کرد.

سایه از شدت دردی که در تنش پیچیده بود، در خودش جمع شد و نگاهش روی یقه ای که پاره شده بود، ثابت ماند. با احساسِ نزدیک شدن پسر، فورا برگشت و آرنج دردناکش را تکیه گاه تنش کرد.

صدای پسر از حرص و عصبانیتی که داشت، خش گرفته بود:

« تو چه کارشی؟ فرستادت که ببینه زنده م یا نه؟ فرستادت که ببینه هنوز براش می میرم یا نه؟ »

ناگهان صدایش اوج گرفت و عربده کشید:

« بهش بگو اهورا مرد...بگو همون لحظه ای که باباش درخواست طلاق کرد و اون تردید داشت، مرد...بگو اهورا رو تو کشتی؛ نه کسی دیگه...»

جلو رفت. روی زانوهایش فرود آمد و دستش روی هوا چنگ شد. چندین بار آن حرکت را تکرار کرد و صداهای نامفهومی از حنجره اش خارج شد که نشان از حرص خوردنش داشت. دستش روی زانوان سایه ای که از شدت بهت، توان تکان خوردن نداشت، چنگ شد و پیش رفت؛ تا جایی که دستش روی لباس سایه و جایی نزدیک به سینه اش مشت شد و او را جلو کشید. حالت چشم هایش ترسناک بود؛ انگار که در حال خودش نبود:

« لعنتی تو چه کارشی؟ »

نگاه سایه میان چشم های اهورا و پارچه ای که به فجیع ترین شکل ممکن، خودنمایی می کرد، در چرخش بود و نمی فهمید که چرا اهورا متوجه دختر بودنش نمی شود. خواست حرفی بزند اما از فرط ترس لال شده بود. خودش را عقب کشید و دستش روی دست هایی که او را جلوتر می کشیدند، چنگ شد. ناگهان اهورا بلند شد و او را هم بلند کرد و به دیوار کوبید. درد بدی در تمام تنش پیچید و فریاد کشید. اهورا هر لحظه عصبی تر می شد و او را بیشتر و بیشتر به دیوار پشت سرش فشار می داد و در دلش مشت می کوبید:

« به چه حقی اومدی تو خونه من؟ به چه حقی می خوای اخبار منو براش ببری؟ دست از سرم بردارید بی همه چیزا..»

سایه را رها کرد و تا وسط خانه رفت. موهایش را چنگ زد و خسته و درمانده، فریاد زد:

« ولم کنید...دست از سرم بردارید...»

سایه، بهت زده و از همه جا بی خبر، به حرکات کلافه و هیستریک اهورا چشم دوخت و پاهایش تحمل وزنش را از دست دادند. روی دیوار سر خورد و زمین افتاد.

اهورا به همه چیز لگد میزد و خودش را به در و دیوار می کوبید. دستش را روی دیوار کشید و تا کنار طاقچه جلو رفت. از کنار گلدان روی طاقچه حرکت کرد و با لمسش، قدرت بیشتری خرج کرد و روی زمین پرتابش کرد؛ طوری که گلدان، به دیوار روبرو خورد و هزار تکه شد. فریاد میزد و همه چیز را با خاک یکسان می کرد. سایه با دست هایش برای خودش پناهگاه ناامنی ساخته بود تا مبادا وسیله ای به سرو صورتش برخورد کند. اهورا، توریِ روی طاقچه را کشید و تمام وسایلش را وسط پذیرایی پخش کرد؛ حتی قاب عکسی که از پدر و مادرش بود، روی زمین افتاد و

شیشه هایش هزار تکه شد.

سایه خودش را تکیه به دیوار، بالا کشید و با گام هایی لرزان، راه خروج را در پیش گرفت. اما پایش به لبه ی درب گیر کرد و درب شیشه ای لرز گرفت و صدای بدی از تکه ای که شکسته شده بود، بلند شد. ناگهان سکوت شد و سایه جرات نگاه کردن به عقب را پیدا نکرد. خواست بگریزد که دست اهورا دور کمرش حلقه شد و سرش جایی میان دو کتفش نگه داشته شد؛ انگار که تعادل نداشت و سایه میفهمید که چیزی این میان درست نیست. با تمام توانش جیغ کشید و کمک خواست.

اهورا فرصت نداد و همانطور که روی زمین پرتابش کرد، خودش هم روی تنش افتاد و دستش را میان موهایش فرو برد و تا روی گلویش پایین آمد. نفس های منقطع و لرزانش گوش سایه را پر کرده بود و وحشت را به دلش سرازیر میکرد. گلویش را لمس کرد و به قصد کشت، فشرد.

صدای دخترانه ای به گوش رسید و انگار که حرف هایش فرشته ی نجات شد:

« داداش...داداش کشتیش...ولش کن تو رو خدا...پسر نیست؛

دختره... به خدا دختره...دوستمه..ولش کن...»

دست های اهورا از دور گردنش شل شد و سایه با تمام ولعی که در طول زندگی اش بی سابقه بود، هوا را بلعید. گلویش خشک شده بود و سرفه هایش دردناک بود.

صدای اهورا بهت و تعجبش را چندین برابر کرد:

« دختره؟ پس چرا بوی عطر مردونه میده؟ چرا موهاش کوتاهه؟ چرا تی شرت تنشه؟ »

هورناز روی زمین زانو زد و اهورا را در آغوش کشید. بغض داشت:

« داداش به خدا دختره...مدلش اینجوریه...دوستمه...اومده باهام ریاضی کار کنه...ولش کن...از کیمیا هیچ خبری نیست...تموم شد فدات شم...ولش کن...»

هق زد و دلش از آن وضعیت برادرش به درد آمد. سایه هنوز هم در شوک بود و گلویش می سوخت. با شک و دو دلی به هورنازی

که مدافع حقوقش شده بود، چشم دوخت.
کجا رفته بود؟ آن دختر چه می گفت؟ اصلا اهورا چه مرگش بود که دختر بودنش را نمی فهمید؟
هورناز فورا به آشپزخانه رفت و دو لیوان آب آورد. یکی را به دست سایه داد و یکی را کنار اهورا گذشت و قرص هایش را از جلدش خارج کرد:
« بیا نفس آبجی.. بخور قرصاتو یکم آروم شی...چیزی نیست...زود خوب میشی...»
اهورا دهن باز کرد و هورناز کمکش کرد تا قرص ها را ببلعد.
خسته از تمام حرص زدن ها و خانه خرابی هایش، طاق باز روی زمین دراز کشید و سایه در خودش جمع شد تا مبادا برخوردی داشته باشند.
ترسیده و لرزان، به هورناز نگاه کرد. هورناز با نفرت نگاهش می کرد. نمی فهمید چه خبر است.
هورناز بلند شد و اشاره کرد تا او هم بلند شود. به سمت تک اتاق گوشه ی خانه رفتند و هورناز درب را بست.
روی تخت چوبی نشست و به سایه هم اشاره کرد تا بنشیند.

سایه آنقدر از اتفاقات پیش آمده شوک زده بود، که بی چون و چرا، به حرف هایش گوش می سپارد.

روی تخت نشست و یقه ای که پاره شده بود را بالاتر کشید. دست کشید و خون روی لبش را پاک کرد. هورناز، دستمالی مقابل صورتش گرفت و لب زد:

« دلم خنک شد. ولی کمت بود. حالا حالاها باید تاوان بدی. »

سایه مات شد و دستش حوالی لبش متوقف شد. نگاهش تا چشم های پر از نفرت هورناز بالا کشیده شد و "هوم؟ " ضعیفی از حنجره اش خارج شد.

هورناز پوزخند زد:

« هنوز نفهمیدی از کجا داری می خوری؟ »

سایه گیج شده بود و مردمک های لرزانش پر از سوال بود که شنید:

« داداشم توی یه تصادف نابینا شد. تمام زندگیش نابود شد و شانس کمی برای خوب شدن داره. »

سایه مات شده بود و ربط آن موضوع را به خودش نمی فهمید. با گیجی لب زد:

«خب.. به من چه؟ »

هورناز پوزخند زد:

« یعنی نمی دونی تو باعث همه اینایی؟ »

سایه احساس کسی را داشت که از بلندی پرت شده باشد. قلبش تیر کشید و ذهنش سمت یک ماه پیش پر کشید. لب هایش لرزید و به هورنازی که با نفرت نگاهش می کرد، گفت:

« من... من اصلا نمی دونم چی می گی...یعنی...»

شک داشت. نسبت به همه چیز مشکوک بود و نمی خواست بپذیرد که آن شب لعنتی، سوی چشم های یک نفر را برای همیشه از بین برده است.

هورناز تلفنش را از جیب مانتو خارج کرد و با پوزخندی واضح، به دنبال چیزی گشت. بعد از چند ثانیه، فیلمی جلوی چشم های سایه به نمایش درآمد. خودش بود؛ همان شب نفرین شده ای که نفهمید چه شد؛ چنان با موتورش به ماشین پارک شده ای برخورد کرد که سوزش بی امانی تمام تنش را در بر گرفت.

مجبور شد برود؛ چرا که دقایقی قبل، شاهد دزدیدن کیف دختری بی دفاع بود و حالا می خواست حساب آن پسرک را کف دستش بگذارد.

فکرش را هم نمی کرد که در آن ماشین پارک شده، پسری از شدت برخوردشان، نابینا شود.

روز بعد به محل حادثه بازگشت اما در قالب سایه!

چیزی دستگیرش نشد و ماشینی نبود که خسارتش را پرداخت کند.

از یکی دو نفر رهگذر هم پرسیده بود اما افاقه نکرده بود.

می خواست برود و زنگ همسایه ها را بزند اما جرات نداشت.

صدای هوزناز، حواسش را از هپروت گذشته، پرت کرد:

« زنگ زدیم پلیس...اما هیچ خبری نشد...مشکوک شدیم...خودمون از طریق دوربین ساختمونا که ثبت کرده بودن، پیگیری کردیم..ینی من که نه...بهروز...وقتی فهمیدیم کی هستی و چی هستی، دیگه به پلیس اعتماد نکردیم...خودمون شکایتو پس گرفتیمو تصمیم گرفتیم رودر رو باهات معامله کنیم...»

سایه کیش و مات شده بود. توقع نداشت به خانه ای پناه ببرد که خودش مسبب بدبختی شان بود:

« معامله؟ »

هورناز از جا برخاست و نگاه مستقیمش را به سایه دوخت:

« آره...زندگی برادر من، در ازای آبروی تو...»

سایه عصبی خندید:

« خب ینی چی؟ من دیه شو میدم..هزینه های عملشو پرداخت می کنم. این که نشد معامله. »

هورناز سرش را روی گردنش کج کرد و با آرامشی تصنعی نگاهش کرد:

« دِ نشد دِ...بدم میاد از آدمایی که با پولشون می خوان همه چیو درست کن. درواقع پول تو هیچکاری برای ما نمی تونه بکنه. داداشم نامزدشو از دست داده. امید به زندگیشو از دست داده. حاضر نیست پاشو از این خونه لعنتی بیرون بذاره. افسرده ترین آدم دنیا شده.. عصبی ترین آدم دنیا...داداش مهربون من که آزارش به یه مورچه هم نمی رسید؛ امروز تو رو چنان کتکی می زد که دلم سوخت جوون مرگ شی...داداش من، تمام زندگی منو ازم گرفتی...حالا میخوای با پول حلش کنی؟ فقط چهار ماه فرصت داری به زندگی برش گردونی...وگرنه به آبروت رحم نمی کنیم. »

سایه خنده هایی عصبی داشت. مثل هورناز از جا برخاست و دست به کمر شد:

« میفهمی چی می گی؟ من چیکار می تونم بکنم؟ مگه روانشناسم؟ حداقل بذار یه روانشناس بیاد بالا سرش..هزینه هاشو من میدم. »

-نچ!

هیچکسو قبول نمیکنه..به هیچ صراطی مستقیم نمی شه... من نمی دونم از چه طریقی می خوای به زندگی برش گردونی؛ خودت می دونی اما اینو بدون که ما خیلی راه ها رو امتحان کردیم. حاضر نیست با کسی حرف بزنه حتی.

سایه چند قدمی راه رفت و فکر کرد. دیوانگی محض بود. حتم داشت که خود هورناز متوجه حرف هایش نیست. شاید هم آنقدر درمانده شده بود که راهی جز این تهدید ها پیش رویش نمانده بود. یا شاید می خواست درس زندگی به سایه بدهد. مسخره ترین راه را انتخاب کرده بود. پوف کلافه ای کشید و رو به هورناز، تمام ماجرا را تعریف کرد.

هورناز لبخند بی تفاوتی زد:

« دونستن اینکه رابین هود شدی و می خواستی یکیو نجات بدی،

هیچ کمکی به خوب شدن برادرم نمی کنه. من فقط برادرمو ازت می خوام. همین! »

سایه از حرصی که می خورد، دندان روی هم می سایید و دخترِ مدعی پیش رویش را درک نمی کرد. پایش را روی زمین کوبید و با عصبانیتی که موجبات لذت هورناز را فراهم می کرد، لب زد:
« باید چی کار کنم الان؟ »
هورناز خندید و مقابل آینه قدی ایستاد. مقنعه را از سرش بیرون کشید و مانتویی که بنظر می رسید، روپوش مدرسه باشد را از تنش کند. در نهایتِ خونسردی، پر از عشوه ای ظاهری، شانه ای بالا انداخت:
« من نمی دونم آقا یزدان. این دیگه مشکل خودته. اما از همین فردا می تونی شروع کنی. اینکه راست راست تو شهر بگردی و هر غلطی دلت میخواد بکنی، زیادی رو مخمه. یهو دیدی قاطی کردم و با خاک یکسانت کردم. »
نگاهِ شیطنت باری نثار سایه کرد و با نازی دخترانه، گوشه چشمی

نازک کرد:

« می دونی که می تونم! »

چشمکی زد و ادامه داد:

« مگه نه؟ »

سایه پر از حرص بود و پلک هایش روی هم افتاده بود. کمی فکر کرد و لب زد:

« اونایی که بیرون بودن نوچه هات بودن خانوم کوچولو؟ »

هورناز پوزخند زد:

« تو فکر کن آره؛ خانوم بزرگ! »

سایه بار دیگر دستمال آغشته به خون را روی لب هایش کشید و مقابل نگاهش گرفت:

« بهشون بگو موتورمو بذارن دم درو برن. »

هورناز قهقهه زد و کمی به عقب متمایل شد تا خنده اش را واقعی تر جلوه دهد:

« اونوقت خوشبحالت نمیشه خوشگله؟ »

سایه دمی پر از حرص و عصبانیت گرفت و نفسش را چند لحظه ای حبس کرد. بنظرش آن دختر بچه، زیادی کم سن و سال بود و

حرف هایش زیادی بی منطق!
چشم غره ای رفت و جذبه ی نگاهش، لبخند هورناز را محو کرد و باعث شد، فقط کمی خودش را جمع کند:
« چند سالته؟ زیادی بچه میزنی! »
هورناز دست به سینه شد و پاهایش را ضربدری، روی هم گذاشت:
« ببخشید آخه موقعیت اجتماعیم طوری نبوده که از بالا به همه نگاه کنم. بلد نیستم با نگاهم طرفو بشونم سر جاش. وگرنه قطعا تو رو می شوندم سر جات. »
سایه زیادی صبوری می کرد و در مقابل دخترِ گستاخِ مقابلش، مقاومت خرج می کرد:
« حالا می گی چیکار کنم؟ چجوری داداش دردونت رو به زندگی برگردونم؟ نکنه توقع داری بهش پیشنهاد دوستی بدم و بعدم بگم بیا ازدواج کنیم؛ تمام هزینه هاتم با من...»
جمله آخر را پر از تمسخر گفته بود و هورناز چقدر متنفر بود از دختری که سطح اجتماعی اش او را اینطور بی پروا بار اورده بود که دل نازکش را بشکند و وضعیت مالی و سطح اجتماعی شان را

روی سرش بکوبد. لب هایش را جمع کرد و کینه ای عمیق، آبیِ چشم هایش را کدر کرد:

« این دیگه مشکل توئه سایه یزدان پناه. از من کاری ساخته نیست. »

سایه خندید و چند قدمی، حوالی خودش برداشت. مثل کسی که ناگهان چیزی را به یاد آورده باشد، ایستاد و رو به هورنازی که زیر چشم نگاهش می کرد، گام برداشت و سعی کرد از درِ مهربانی حرف بزند:

« ببین دختر خانم...بیا لااقل یکم کینه هامونو بذاریم کنار تا به تفاهم برسیم. »

هورناز دست به کمر زد و نگاهش کرد:

« خب؟ چجوری؟ »

نگاه سایه هنوز هم از بالا بود و این موضوع، به شدت روی اعصاب هورناز بود:

« کلاس چندمی؟ چی می خونی؟ »

- پیش دانشگاهی. تجربی می خونم.

- اسمت؟

-هورناز

-اسم داداشت؟ اهورا؟

چهره هورناز سخت شد. با یادآوری اهورا و وضعیتش، بهم می ریخت؛ هرچند چیزی نبود که لحظه از یادش برود:

« آره. »

-هورناز خانم. ظاهرا تنها بهانه من برای اینکه این خونه بیام، اینه که بهت ریاضی یاد بدم.

دستش را روی شانه هورناز گذاشت و لب زد:

« همونطور که قطعا می دونی، رشته ی منم برقه و ریاضیم عالیه. »

هورناز پوزخند زد و سکوت کرد. با سابقه ای که از سایه سراغ داشت، مهربانی اش مسخره بود.

چیزی از آن همه نفرتی که در نگاه هورناز بود، دل سایه را تکان داد و با فکری مغشوش از اتاق بیرون رفت:

« فردا می بینمت. »

درب را نیمه باز گذاشت و ناخودآگاه نگاهش اطراف را کاوید.

انگار که بمب منفجر شده بود. اهورا هنوز هم روی زمین دراز کشیده بود و انگار که خواب بود. کمی جلو رفت و با دقت بیشتری نگاهش کرد. چهره ای سخت و محکم که حتی پلک های بسته اش مانع از دیدن جذبه اش نمی شد. ریش بلند و شلخته اش چیزی از جذابیت چهره اش کم نمی کرد. چند ثانیه ای نگاهش کرد و فکرش درگیرِ اتفاقاتی که دامنش را گرفته بودند، شد. لحظه ای چشم هایش را بست و با دیدن تاریکی محضی که پشت پلک هایش بود، کلافه شد. چشم هایش را باز کرد و نگاهش باز هم اهورا را نشانه رفت. چقدر متاسف بود برای چشم هایی که دیگر نمی دیدند. در تمام زندگی اش آدم مسئولیت پذیری بود و باید مسئولیت آن حواس پرتی اش را به عهده می گرفت.

اگر هورناز را در شرایط عادی می دید، چنان حالش را می گرفت که آن سرش ناپیدا!

اما هورناز، عزادار چشم های برادرش بود؛ برادری که بنظر می رسید، تنها حامی زندگی اش باشد. این را از لابلای کلماتش فهمیده بود و خانه ای که غیر از آن دو نفر، کسی سکنی نداشت. باید کمی کوتاه می آمد.

نفس عمیقی کشید و چند قدمی را به سمت قاب عکسِ پخش زمین برداشت. پدر و مادری که گرد پیری روی صورتشان نشسته بود و به طرز غریبی احساس کرد که در قید حیات نیستند.

سر چرخاند و نگاهش روی خونی که از پای اهورا راه افتاده بود، ثابت ماند.

هورناز در آستانه درب اتاقش ایستاده بود و نگاهش می کرد.

جلو رفت و به پای اهورا اشاره کرد:

« بتادین و گاز استریل دارید؟ داره خون میاد؛ باید پانسمان شه. »

هورناز هول شد و نگاهش رنگ ترس گرفت. به آشپزخانه رفت و با سینی حاوی بتادین بیرون آمد:

« گاز نداریم. الان میرم میخرم؛ نزدیکه داروخانه. »

فورا مانتو پوشید و از خانه بیرون رفت. سایه مقابل پاهایش نشست و نگاهش کمی فراتر رفت. روی پیچ و خم عضلاتش ثابت ماند.

مشخص بود که بدنش افت کرده اما چیزی از جذابیتش کم نشده بود. از افکار خودش خجالت کشید و نگاهش را روی خونی که بند نمی آمد، نگه داشت. از جا برخاست و دستمال کاغذی را که روی زمین افتاد بود، برداشت و چندین برگ از آن جدا کرد.

به آرامی روی پاهایش گذاشت و به ثانیه نکشید که اهورا بلند شد و مچ دستش را اسیر کرد.

وحشت، در صدم ثانیه ای دلش را تکان سختی داد و تپش های قلبش سنگین و کوبنده شد.

احساس کرد دستش در حال خوردن شدن است:

« آی...چته وحشی؟ »

سفیدی چشم های اهورا به سرخی میزد. صدای نفس هایش تند و عصبی بود و از مردمک هایش مشخص بود که سایه را نمی دید:

« چیه؟ چی می خوای؟ »

سایه تقلا کرد تا دستش را از بند آن فشاری که هر لحظه غیر قابل تحمل تر میشد، برهاند. دندان هایش از حرصی که می خورد، روی هم چفت شدند:

« پات داره خون میاد. »

صدای اهورا پر از حس نفرت بود:

« میاد که میاد...به من دست نزن...»

سایه نالید:

« فعلا که تو داری دستمو خورد می کنی...آی...ول کن

شکست...»

صدایش آغشته به بغض بود:

« اهورا...»

اهورا به یک باره دستش را رها کرد و به عقب پرت شد. قطره اشکی راه گونه اش را پیش گرفت و دستش دور مچی که احساس می کرد شکسته است، حلقه شد:

« چته تو پسر؟ شکستی دستو... »

اهورا احساس ناامنی می کرد و هنوز هم به دختر بودنش شک داشت. تن صدایش طور خاصی بود. تنها زمانی که نامش را با درماندگی صدا زده بود، به پسر بودنش شک کرده بود. البته نمی توانست از کنار ظریف بودن مچ دستانش هم ساده عبور کند.

سایه خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه زد. می ترسید؛ از پسری که خودش باعث دردهایش شده بود، می ترسید و نمی دانست برای زخم هایی که به روحش وارد کرده بود، باید چه کند. صدای نفس های تند و خشمگین اهورا، در اتاق پیچیده بود و سایه خودش را، تکیه به دیوار، کنار می کشید و از مقابلش دور میشد.

صدای پایی در حیاط خانه پیچید و اهورا کلافه از سیاهی های مقابل نگاهش، سرش را به سمت صدا چرخاند و با ورود هورناز و شنیدن صدای نفس هایش که به شماره افتاده بود، لب زد:

« تویی هورناز؟ »

هورناز بغض کرده بود:

« آره فدات شم. پات داره خون میاد. »

روبرویش نشست و گاز را با گوشه ی دندان هایش باز کرد. دست های اهورا با تردید بالا رفت و روی صورتش نشست. اشک هایش را پاک کرد و سرش را در آغوش کشید:

« چیه فندق داداش؟ چرا گریه می کنی؟ »

هورناز هق زد:

« داداش شیشه رفته تو پات فکر کنم...قربونت برم...دوس ندارم درد بکشی... »

اهورا سرش را روی سینه اش گذاشت و موهایش را نوازش کرد:

« درد نمی کشم عروسکم...خوبم...تو خوب باش فقط. »

سایه در سکوت، خیره شان شده بود. دروغ بود اگر می گفت تحت تاثیر آن لحظه و آن صحنه ای که دیده، قرار نگرفته است.

جلو رفت و با احتیاط گفت:

« اگه اجازه بدی، کمک کنم. »

صدایش رفته رفته حالتی دخترانه می گرفت و اهورا کاملا گیج شده بود:

« نیازی نیست. »

هورناز از آغوشش بیرون آمد:

« داداش صبر کن دیگه..یه دقیقه بیشتر طول نمی کشه. »

سایه جلو آمد و با دقت، حرکات اهورا را زیر نظر گرفت. ضرب دستش آنقدر قوی بود که دلش نمی خواست بار دیگر، دچار خشم پر از غیظش شود. با نگاهش از هورناز اجازه گرفت و خون روی پایش را پاک کرد و زخمش را با بتادین شستشو داد.

اهورا درد می کشید اما چیزی نمی گفت. آنقدر درد کشیده بود که معمولی ترینشان، همان بود.

چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره سایه به حرف آمد:

« فکر می کنم نیاز به بخیه داره؛ خیلی عمیقه. »

نگاه هورناز نگران شد و آبی چشم هایش، متلاطم!

کمی تردید خرج کرد و نگاهش میان اهورا و سایه چرخید که

صدای بمِ اهورا افکار آزاردهنده اش را به گوش سایه رساند:

« من پامو از این خونه بیرون نمی ذارم. »

سایه با بهت و ناباوری زمزمه کرد:

« چرا؟ »

جوابش سکوت بود و دندان هایی که از حرص روی هم ساییده میشد.

سایه از جا برخاست:

« باشه من زنگ میزنم یه پزشک بیاد بالای سرتون. »

تلفنش را برداشت و کمی فکر کرد. باید از سما کمک می گرفت. تا جایی که به یاد داشت، پسر عمویش می توانست کارشان را راه بیندازد.

زنگ زد و آدرس دقیق را گفت و منتظر ماند. سوال پرسیدن های بی وقفه ی سما را هم نشنیده گرفت.

حالش خوب نبود. چیزی درونش در شرف وقوع بود که معنی اش را نمی فهمید. زندگی اش دستخوش تغییرات عجیبی شده بود که هنوز فرصتی برای هضمشان پیدا نکرده بود. دوست داشت هرچه زودتر خودش را به اتاقش و تخت راحتش برساند تا چند ساعتی

فکر کند.

نگاه هورناز را تعقیب کرد و به یقه ی پاره اش رسید. چشم هایش از شدت کلافگی روی هم افتاد و زمزمه کرد:

« همینو کم داشتم...»

هورناز نگاهش را گرفت و به اتاقش رفت. مقابل کمد لباس هایش که رسید، صبر کرد و با تردید پرسید:

« لباس از خودم بدم یا اهورا؟ »

بی معطلی لب زد:

« اهورا...»

نمی توانست با لباس های دخترانه روی موتور بنشنید. به اتاق رفت و لباسش را از تنش بیرون کشید. با تردید، به اهورا که به دیوار تکیه داده بود و پلک بسته بود، خیره شد. انگار هنوز هم به نابینا بودنش شک داشت.

پارچه را دور قفسه سینه اش محکم کرد و پیراهنی که مقابلش گرفته شده بود را پوشید. کمی بلند بود اما آنقدر تنگ نبود که برجستگی های اندکِ زیر پارچه را به نمایش بگذارد.

به تصویر خودش در آینه نگاه کرد. نگاهش هنوز هم مغرور بود

و او را دست نیافتنی نشان می داد. هورناز، حرکاتش را زیر نظر گرفته بود و با اعصابی خورد، پوزخند می زد.
تلفنش را برداشت و برای بهروز، پیام داد و ثانیه ای بعد، جوابش آمد. رو به سایه که مشغول مرتب کردن موهای کوتاهش بود، لب زد:
« موتورت جلوی دره... »
سایه سر تکان داد اما نگاهش نکرد و بعد از چند ثانیه گفت:
« کجا می تونم صورتمو بشورم؟ »
هورناز با بازدمی سنگین، از جا برخاست و به سمت بیرون از خانه، راهنمایی اش کرد. گوشه ای از حیاط را نشان داد و لب زد:
« اونجا...»
سایه از پله ها پایین رفت و درب دستشویی را با احتیاط باز کرد و چراغش را روشن کرد. نور کمی فضای تاریکش را روشن کرد. تمیز بود اما به دلش نمی نشست و ناخودآگاه، چهره اش درهم شد. خونِ روی صورتش را شست و ردی از زخمش باقی ماند.

به حیاط برگشت و نگاهش درگیر هورنازی شد که لبه ی ایوان نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم، زل زده بود. غرورش اجازه خداحافظی و تشکر بیشتر، نداد. روی پاشنه پا چرخید و از خانه بیرون رفت.

ذهنش درگیر بود؛ آنقدر که حتی موتورسواری هم نتوانست آرامش کند.

بادی که بین موهایش پیچیده بود را دوست داشت و کمی از التهاب درونش را کم می کرد اما درگیری هایش همچنان ادامه داشت.

به مغازه محمد رسید و بدون توجه به مشتری هایش کیسه لباسش را برداشت و به اتاق پرو رفت. محمد که از تغییر تیپ و همچنین قیافه ی زیادی درهمش، تعجب کرده بود، تا پشت درب اتاق پرو رفت:

« چیزی شده؟ چته؟ »

صدایی نیامد و خدارا شکر کرد که مشتری ها خداحافظی کردند و رفتند. درب اتاق باز شد و سایه به ضرب، خارج شد:

« مرسی خدافظ. »

محمد شانه اش را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند:

« وایسا بینم...کجا؟ بگو چی شده؟ »
پایش را روی زمین کوبید:
« ول کن محمد...الان اعصاب ندارم..بعدا می حرفیم...»
از مغازه بیرون رفت و محمد را با سیلی از سوال هایی که ذهنش را بهم ریخته بود، تنها گذاشت.
آژانس گرفت و به خانه رفت. به محض رسیدنش، پیراهن اهورا را در کمدش پنهان کرد و با درآوردن مانتو و باز کردن پارچه، روی تختش خوابید و زیر پتو خزید.
جایی از مغزش انگار که درد داشت. گلویش بغض داشت و نمی فهمید چرا ذهنش درگیر چشم هایی ست که اگر می دید، بی شک، جذبه اش دیوانه کننده بود.
به پهلو چرخید و فکر کرد که شاید عذاب وجدان، گریبانش را گرفته و موجبات دردی عمیق در سینه اش را فراهم کرده است.
لرز کرده بود. پتو را بیشتر از قبل، دور خودش پیچید و دندان هایش بی وقفه و پی در پی، روی هم فشرده شدند.
ناخودآگاه اشکی از گوشه چشمش روان شد. شاید هم خودش را میان برزخی می دید که باب میلش نبود و همان مقدمه ای برای

شروع اشک هایش بود که خیلی زود تمام شدند؛ چرا که غرورش اجازه گریه بیشتر نمی داد.

نفهمید چقدر در همان حالت ماند...یک ساعت...دو ساعت...شاید هم بیشتر!

از جا برخاست و لباس پوشید. احساس تشنگی شدیدی داشت. به سمت کمد لباس هایش رفت و شالی نخی از میان سیل شال هایش بیرون کشید و روی چشم هایش بست؛ طوری که دیگر قادر به دیدن چیزی نبود.

وسط اتاق ایستاد. چندین بار دور خودش چرخید تا جهت ایستادنش را گم کند. دستش را روی هوا تکان داد تا به جایگاهی امن برسد.

به نفس نفس افتاده بود. ترسی مبهم دلش را چنگ می زد و پر احتیاط، قدم برمیداشت و انگار که هر لحظه امکان داشت، زیر پاهایش خالی شود.

نفس لرزانش را بیرون فرستاد و دستش، خنکیِ جسمی را لمس کرد. با ولع بیشتری لمس آن جسم خنک را ادامه داد و فهمید که دستش بندِ دستگیره کمدش شده.

خندید... احساس دیوانه شدن داشت. دستش را روی چوب کمد

حرکت داد و به سمتی که احساس می کرد، درست باشد، رفت.
درب اتاقش را پیدا کرد و برای پیدا کردن دستگیره، تقلا کرد.
دستش بند دستگیره شد و درب را باز کرد و با برخورد به شست پایش، آه از نهادش برخاست و نشست. ضعف شدیدی در تنش پیچیده بود و لب هایش را به شدت، میان دندان هایش محصور کرده بود که مبادا صدای فریادش بلند شود. پایش را کمی عقب کشید و اینبار با احتیاط بیشتری درب را باز کرد و سعی کرد دستش را به جایی بند کند و تا آشپزخانه برود. دستش را روی هوا تکان می داد و پیش می رفت. با برخورد دستش به ستون آشپزخانه، نفس راحتی کشید و اولین قدمش، مصادف شد با صدای وحشتناکی که نشان از شکستن چیزی داشت. طاقتش طاق شد و روسری را از چشم هایش باز کرد. گلدان کریستالی که نمی دانست کِی روی اپن آشپزخانه گذاشته شده بود، روی زمین افتاده و هزار تکه شده بود. تا آن لحظه از زندگی اش، هیچوقت آنقدر احساس درماندگی نکرده بود.
همانجا نشست و دستش را به سرش گرفت. نمی دانست چگونه باید جواب شادی را بدهد.

با احتیاط از آشپزخانه بیرون رفت و صندل هایش را پا کرد.
در تمام مدتی که مشغول جمع کردن شیشه ها بود، حسی مبهم و آزاردهنده، گلویش را می فشرد و ذهنش را درگیر کرده بود. او مقصرِ این حال ناخوش اهورا بود؛ چه عمدی و چه غیرعمدی! باید کاری می کرد...باید حالِ ناخوش دلش را خوب می کرد...

**

پول آژانس را حساب کرد و از ماشین پیاده شد. قدم زنان، تا درب خانه باغ رفت و مشغول تماشای اطراف شد. باز هم لای درب باز بود و بدون زنگ زدن، وارد شد.
داخل ایوان خانه ایستاد و سرک کشید. سکوت محض خانه، کمی ترسناک بنظر می رسید.
بی صدا وارد شد و نگاه دقیقش در اطراف چرخید. خبری از هورناز نبود. اهورا را مقابل کاناپه دید که نشسته بود و سرش را به سمت صدا چرخانده بود. انگار که شک داشت صدایی باشد:
« کی اونجاست؟ »

سایه کیفش را روی زمین انداخت و لب زد:

« منم...»

اخم های اهورا درهم شد و سعی کرد صدایش را تشخیص بدهد که سایه زحمتش را کم کرد:

« سایه...دوست هورناز...»

مانتو را از تنش کند و از چوب لباسی گوشه ی هال، آویخت و شالش هم روی آن گذاشت:

« چرا در خونه بازه همیشه؟ »

اهورا سکوت کرده بود و اخم هایش هنوز هم درهم بود. میلی به حرف زدن و ارتباط گرفتن نداشت.

سایه جلو رفت و روی مبل قدیمی و رنگ و رو رفته ای نشست که اصلا احساس راحتی نداشت. کمی جابجا شد. احساس می کرد فنرهای مبل به تنش فرو می روند.

چشم هایش را در کاسه چرخاند و رو به اهورا گفت:

« سوال پرسیدم...»

اهورا بلند شد. دستش را به میز کشید و بعد هم کاناپه را لمس کرد. روی آن دراز کشید و پشتش را به سایه کرد. سایه با تعجب

نگاهش می کرد. روحیه اش طوری بود که با پسرها راحت بود و تعارفی نداشت. از جا برخاست و ضربه ای به شانه اهورا زد:

« با شما بودم جناب...»

اهورا به شدت برگشت و بلوزش را چنگ زد و او را پایین کشید:

« به تو ربطی نداره...بشین سر جات تا دوستت بیاد کوچولو... انقدرم حرف نزن سرم درد میکنه...»

چشم های سایه تا آخرین حد ممکن گشوده شده بودند و نمی توانست حرف هایش را هضم کند. تا به آن روز هیچ احدی جرات چنین برخوردی نداشت؛ حتی با وجود آنکه هویت اصلی اش را نمی دانستند.

بی شک، اگر اهورا نابینا نبود، چنان چشم غره ای حواله اش می کرد که از جذبه اش لال شود و حساب کار دستش بیاید. اما کارش کمی سخت بود؛ بخصوص که احساس دین زیادی به آن پسر زیادی نفوذ ناپذیر داشت.

دست اهورا را پس زد و خودش را عقب کشید:

« درست حرف بزن...»

اهورا خندید؛ بلند و بی وقفه...سایه با تعجب نگاهش می کرد و

احساس می کرد رفته رفته خنده هایش غیر طبیعی می شود. قدمی عقب رفت. دروغ بود اگر ادعای نترسیدن می کرد. اهورا روی مبل نشست و سرش را میان دست هایش گرفت و باز هم خندید.

صدای هورناز، حواسش را پرتِ پشت سرش کرد:

« سلام...چیزی شده؟ »

سایه زیر لب سلام داد و شانه ای بالا انداخت. خنده های اهورا رفته رفته بی جان و کشیده شدند و سرش را به پشتی مبل، تکیه داد و زانوانش را در شکمش جمع کرد.

هورناز جلو رفت و دستی روی سرش کشید:

« چیزی می خوای فدات شم؟ »

اهورا سرش را به طرفین تکان داد و هورناز ترجیح داد تنهایش بگذارد. با اشاره ای به سایه که مات حرکات اهورا شده بود، به اتاق رفتند و هورناز لباسش را عوض کرد:

« داداشم خیلی مهربون بود...اینجوریشو نگاه نکن...بعد از اون تصادف....»

نفسش در سینه حبس شد و با حسرتی بی مثال، بازدمش را فوت کرد:

« خیلی چیزا عوض شد سایه...من همون داداشمو ازت میخوام...»

لب های سایه جمع شدند و با بی حوصلگی نگاهش کرد؛ انگار که خود هورناز هم معنی حرفش را نمی فهمید:

« من واقعا نمی دونم باید چیکار کنم...اون حتی جواب سوال منم نمیده...»

-چرا می خندید؟

سایه مکالمه میانشان را تعریف کرد و هورناز گفت:

« اوف...گند زدی دختر...خیلی رو رفتار دخترا حساسه...از دخترایی که انقدر با پسر راحتن، متنفره...»

-خب مگه قراره عاشقم بشه که باب میلش رفتار کنم؟

هورناز از تصور عشق برادرش، به سایه ای که می دانست هیچکدام از معیارهای برادرش را ندارد، خندید:

« نه صد سالم اینجوری نمیشه...تو کلا برعکس چیزی هستی که داداشم می خواد...نامزدش چادری بود...خانوم بود...خیلی براش عزیز بود...از بچگی نشون کرده ی هم بودن...»

نفس پر از خنده ی تمسخر آمیزش را بیرون داد و لب زد:

« تو همه چیو ازش گرفتی...»

سایه چشم هایش را در کاسه چرخاند و نفس پر از حرصی کشید:

« اوف...میشه بی خیال؟ یه راه حل به من نشون بده که بتونم کمک کنم...می خوای زنگ بزنم یه روانشناس بیاد تو خونه باهاش حرف بزنه؟ »

-ببین داداش من کلا با خودشم قهره...یه بار این کارو کردیم کم مونده بود خودشو به کشتن بده...میگه نمیخوام خوب شم...روانشناسم گفت که باید یکم بهش فرصت بدیم...تا نخواد بشنوه و عمل کنه، چیزی درست نمیشه.

سایه دستی روی صورتش کشید و گفت:

« واقعا نمیفهمم من باید چیکار کنم! »

هورناز خندید:

« حالا کم کم یه راهی پیدا می کنی...دختر باهوشی هستی...مادر زادی، خیلی چیزا بارته...نه که فکر کنی صدقه سر باباته ها...نه فقط زیادی خوبی...چیز داری....چی می گن؟ »

کمی فکر کرد و ناگهان با خنده ی پر از تسمخر گفت:

« ژن خوب! »

سایه نگاهش کرد؛ بی هیچ انعطافی...
گوشه لبش را اندکی کشیده بود و نگاهش رنگ سرزنش گرفته بود. هورناز خنده اش را جمع کرد و نفس عمیقی کشید. پیش خودش اعتراف کرد که از نگاه سایه می ترسد اما نمی خواست چیزی از آن ترسِ بی دلیل، بروز دهد. با لحن بی خیالی، زمزمه کرد:
« چیه خب؟ درد داره حرفام؟ »
سایه پوزخند زد و نگاهش را جدا نکرد:
« کاش درد داشت... یه ذره اگه منطق و عقل، پشتِ حرفت بود، تا ماتحتم نمی سوخت... »
سیگاری از جیبش خارج کرد و پنجره را باز کرد. تکیه به دیوار، سیگارش را آتش زد و ادامه داد:
« مشکل اینه که ۱۸ سالت شده اما نمی خوای بزرگ شی و بزرگونه فکر کنی...»

پک عمیقی به سیگار زد و دودش را با طمانینه خارج کرد:
« مشکلت اینه که فقط نوک دماغتو می بینی و از من انتظار معجزه داری... »
هورناز با نفرت نگاهش میکرد و سایه دود غلیظ سیگارش را به سمت پنجره فوت می کرد. صدایش آرام شده بود و حرصی نداشت:
« عیبی نداره... من میام اینجا و هرکاری لازم باشه انجام میدم تا خان داداشت به زندگی برگرده و برای مداوا اقدام کنه... تو هم سعی کن یکم بزرگ شی. »
هورناز اشاره ای به سیگار میان انگشت هایش کرد:
« از نشونه های بزرگ شدنه؟ »
سایه خندید و دود سیگار در گلویش پرید. سرفه های پی در پی‌اش با خنده اش درهم آمیخته بود و در نهایت، سرفه هایش را مهار کرد و کام دیگری گرفت:
« این برای تمدد اعصابه؛ وقتی یه ور وره جادو، هی غر میزنه و تیکه پرونی میکنه...»
سیگار را لبه ی پنجره خاموش کرد و آن را بیرون انداخت:

« یاد گرفتی؟ »

هورناز پوزخند زد:

« معلم خوبی هستی... »

سایه روی تخت نشست و تلفن جدیدش را که قبل از آمدنش خریده بود، در دست گرفت و مشغول شد. هنوز هم گیج بود و نمی دانست برای خوب شدن اهورایی که حتی جواب سوالش را نمی داد، باید چه می کرد. اصلا برای چه باید هرروز به آن خانه کوچک و بی امکانات می آمد و وقتش را صرف هیچ و پوچ می کرد؟

درگیری های ذهنی اش زیاد شده بود. از طرفی خودش را مسئول می دید و از طرفی نمی فهمید باید چه روشی به کار گیرد تا اهورا را از آن برزخی که دچارش شده بود، نجات دهد.

هورناز روی زمین نشست و کتاب های تست مختلفش را مقابلش گذاشت و مشغول مطالعه و تست زدن شد.

سایه هم مشغولِ دنیای مجازی شد و گذر زمان را فراموش کرد.

هورناز از اتاق بیرون رفت و خودش را به حیاط رساند.

سایه هم از جا برخاست و قدم زنان تا بیرون از اتاق رفت.

صدای زمزمه هایی به گوشش رسید و سر چرخاند تا اهورا را ببیند.

دهانش از تعجب باز ماند؛ وقتی که نگاهش میخِ اهورایی شد که روی شکمش کمی خم شده بود، موهای بلند و ژولیده اش را میان دست هایش گرفته بود و تند و بی وقفه، سرش را جلو و عقب می برد و زمزمه هایی می‌کرد که به گوش سایه آشنا نبود.

چند ثانیه ای مبهوت ماند. ترسید..زمزمه های اهورا، عذاب شد و گوشش را آزرد...نفس های کلافه اش قلبش را به تپش وا داشت...تپشی که از سرِ هیجان و عشق و چیزهای دیگری که تا آن لحظه تجربه کرده بود، نبود...تپشی سنگین و پر درد؛ که یادآور مقصر بودنش در آن حال ناخوش اهورا بود. حال دلش با دیدن اهورایی که زیادی عجیب بنظر می رسید و انگار که دیوانه بود، ناخوش شد...

جلوتر رفت و به دیوار تکیه داد و نگاهش کرد.

ناگهان صدای زمزمه های اهورا قطع شد و نگاهش درست همانجایی که سایه ایستاده بود را هدف گرفت و با صدایی خفه، زمزمه کرد:

« کسی اونجاس؟ »

سایه سکوت کرد و با حیرت نگاهش کرد. نمی فهمید از کجا، حضورش را احساس کرده که اینطور با قاطعیت، سوالش را به زبان آورده.

کمی مکث کرد و گلویش را صاف کرد:

« آره... از کجا فهمیدی؟ »

اهورا کلافه شد و به همان کار ادامه داد. سایه جلوتر رفت تا صدای زمزمه هایش را بشنود. چیز زیادی دستگیرش نشد بجز ناسزاهایی که هرازگاهی به گوشش می رسید.

اهورا، به یک باره آرام گرفت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و پلک هایش را بست. اخم هایش به شدت درهم بود. سایه، بی صدا، روی مبل کنارش نشست نگاهش دقیق و موشکافانه، روی چهره اش چرخید. از میان سیل ریش بلندش، چهره جذابش را دید و چیزی در دلش تکان خورد که آن را به وجدانش ربط داد.

اهورا سرش را به سمتی که نشسته بود چرخاند و جلو آمد. آنقدر حرکتش ناگهانی بود که سایه را میخِ همان مبلی که نشسته بود، کرد. دستش را بندِ لباس سایه کرد و او را جلو کشید. با خشونتی

که در حرکاتش و بخصوص در صدایش بود، زمزمه کرد:
« سیگار کشیدی؟ »

تا به حال از هیچکدام از کارهایش آنقدر پشمان نشده بود که از سیگار کشیدنِ یک ساعت پیشش پشیمان بود. چشم های اهورا ترسناک بود و رفتارهای غیرقابل پیش بینی اش، ترسناک تر! و سایه، دختری که دلش نمی خواست به ترسش اعتراف کند؛ حتی اگر آن اعتراف، نزد خودش بود. کمی مکث کرد و دستش روی دست سرد اهورا نشست:
« آره...»
نفس سنگین اهورا در سینه اش حبس شد و تمام افکار منفی و بی در و پیکری که درمورد سیگاری بودن دختران داشت، در ذهنش جولان دادند و تنها، تصویر چشم های معصوم هورناز بود که مقابل نگاهِ بی فروغش نقش بست و اعصابش را بهم ریخت. با شنیدن صدای سرفه ی هورناز، آتش گرفت و یقه سایه را بیشتر از قبل در مشت هایش فشرد و فریاد زد:

« هورناز خیلی غلط کرده همچین دوستی رو تو خونش راه داده!
»
هورناز هول شد و به تته پته افتاد:
« چی...؟ چی شده؟ »
سایه جلوتر آمد و او هم یقه ی اهورا را گرفت و مثل خودش فریاد زد:
« هورناز مختاره هرکاری دلش میخواد بکنه و تو هم نباید تو زندگیش دخالت کنی... ننشی یا باباش؟ »
خودش هم می دانست روی مخش راه می رود و اعصابش را متشنج می کند. شاید هم می خواست کمی حسِ مسئولیتش را برانگیخته کند و به او بفهماند که با یکجا نشستن و دست روی دست گذاشتن، چیزی درست نمیشود. باید به هر ریسمانی که سر سوزنی امیدِ خوب شدنش را در نگاهش می درخشاند، چنگ می زد و برای بینا شدنِ چشم هایی که خودش مسئول نابینا شدنش بود، تلاش می کرد.
اهورا صداهای ترسناکی از خودش بروز می داد که نشان از حرص خوردنش داشت. از جا برخاست و سایه هم مقابلش ایستاد و

دست از یقه اش نکشید؛ با اینکه ترسیده بود؛ با اینکه می خواست وانمود کند که هیچ ترسی از مردِ خشمگینِ مقابلش ندارد.
دست اهورا روی دست سایه نشست و تا روی شانه اش بالا رفت.
هرچه زور داشت، خرج کرد و کتف هایش را در مشت فشرد که آه از نهاد سایه برخاست اما لب هایش را میان دندان هایش فشرد تا مبادا ضعفش را بروز دهد. صدای اهورا رو به تحلیل رفته و گرفته بود:
« هم ننشم...هم باباش...هم همه کارش...تو چیکاره ای که به من می گی چیکار کنم، چیکار نکنم؟ »
سایه قهقهه زد و بی خیال تمام احساسات بدش، روی پاشنه پا ایستاد و در صورتش غرید:
« فعلا که کوری و نه می تونی کنترلش کنی؛ نه چیزی...هر غلطی دلش بخواد میکنه و تو هم نمی فهمی...»
دندان های اهورا روی هم ساییده می شد و رگه های سرخی در سفیدی چشم هایش مشخص بود. از تصور آن طور خود سر شدن هورناز، تنش لرزید و فریاد زد:
« هورناز گه می خوره...»

بی آنکه موقعیت ایستادنش در خانه را تشخیص دهد، سایه را به عقب هول داد که روی میز پرت شد و درد را با تمام وجودش احساس کرد:

« وحشی... چه مرگته؟ »

صدای افتادنش روی میز، اهورا را از عمق فاجعه با خبر کرد اما برایش ذره ای اهمیت نداشت و عربده زد:

« برو از خونه من بیرون...»

دردهای سایه رفته رفته زیادتر می شدند و تیغه کمرش را می سوزاندند. نفسش برای چند لحظه قطع شد و مردمک چشم هایش از آن حجم دردی که احساس کرد، بالا رفت. به سختی از جا بلند شد و دست روی کمرِ خورد شده اش گذاشت و مثل اهورا فریاد زد:

« نمی رم... می خوای چیکار کنی؟ هان؟ »

هورناز هول شده بود و چشم هایش پر از اشک بودند. جلو آمد و دست اهورا را گرفت. اهورا به شدت پسش زد:

« تو غلط کردی که هر کس و ناکسی رو تو خونه راه دادی؛ تو بیجا کردی که با هر ننه قمری دوست میشی و نمی فهمی چه گهی

داری می خوری... لازم باشه، همینجا...توی همین خونه، زندانیت می کنم و نفس کشیدنم برات حروم میکنم. »

سایه پشت سرش ایستاد و با وجود درد بدی که در کمرش احساس می کرد، شانه اش را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند و از یقه اش آویزان شد:

« اوی...بابا قمر...اولا بفهم داری با کی حرف میزنی و چجوری حرف میزنی...دوما من هرکسی نیستم و معلمشم...به هورناز و داداششم ربطی نداره چیکاره حسنم و چه غلطی می کنم...اینکه قبول کردم مفتی بیام درسش بدم، از سرتم زیاده...خیلی میخوای مراقبش باشی و مثلا غیرت به خرج بدی و مردونگیتو به رخ بکشی، برو عمل کن و به زندگیت برگرد...نه اینکه اینجوری شاخ و شونه بکشی و بخوای تو خونه حبسش کنی...»

نفس های تند و پر از حرص اهورا روی صورتش پخش می شد و برای سایه مهم نبود که غرور و غیرت و مردانگی اش را زیر سوال برده بود. دست هایش از روی یقه اهورا سر خورد و رو به هورنازی که با بهت و گریه نگاهشان می کرد، لب زد:

« بریم اتاق...»

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودند، که صدای فریاد اهورا با شکستن چیزی در هم آمیخت...

**

نگاهش روی ساعت مچی گران قیمتش می چرخید و مدام، انتظار تمام شدن کلاسش را می کشید. تمام فکرش پیش اهورایی مانده بود که بعد از جر و بحث مفصلشان، گلدانی را شکسته بود و روی مبل ناراحت و پوسیده شان به خواب رفته بود.

هورنازی که از شدت گریه، مژه هایش بهم دوخته شده بود و در چشم های سایه، حتی نگاه هم نمی کرد.

دوست نداشت هدف حرف هایش را برای هورناز توضیح دهد و در کمال ناباوری، تحمل آن حال بدش را هم نداشت.

در اقدامی ناگهانی و بدون فکر، وسایلش را برداشته بود و خانه را ترک کرده بود اما درست از همان لحظه، نتوانسته بود فکر اهورا را از سرش بیرون کند. درست از همان لحظه که خیال می کرد، می رود و به کارهایش می رسد، هیچ کار خاصی از دستش

برنیامده بود.
سعی کرده بود با ویراژ دادن در اتوبان ها و رانندگی پر از هیجانش، تمام افکارش را پس بزند اما نتوانسته بود.
برای اولین بار، حتی رانندگی هم او را از شرِ افکار پر از پریشانی اش، خلاص نکرده بود.
حالش خوب نبود...درست از همان لحظه ای که تصمیم گرفته بود، هر طور شده، خودش را از بند آن ماجرا خلاص کند...!
مدام احساس می کرد چیزی گم کرده و عذاب بی پایانش قلقلکش می داد تا باز هم به آن خانه برود.
با اینکه تنها دو روز در بی خبری بود اما انگار سال ها بود که از آن خانه دور بود. با اینکه آن خانه، هیچ جوره باب میلش نبود؛ با اینکه دلش زندگی در این جور خانه ها را نمی خواست و حتی نفسش از ان همه ساده بودن و بی امکانات بودنش می گرفت؛ اما جایی، میان افکارش، تماما به آن خانه تعلق گرفته بود و آدم هایش...جایی میان ذهن و قلبش، رفتنِ دوباره به آن خانه را می خواست و خبر گرفتن از اهورایی که تمام فکر این روزهایش را مال خودش کرده بود.

بالاخره استادش با خسته نباشید کوتاهی، کلاس را تمام کرد و سایه وسایلش را برداشت و از کلاس بیرون رفت.

تلفنش زنگ خورد و با دیدن شماره سما، ترجیح داد جوابش را ندهد؛ اما سما دست بردار نبود و تا رسیدن به ماشینش، چندین بار زنگ زد:

-چی می گی دختر؟ حتما نمی تونم جواب بدم دیگه!

-مثلا چیکار داری که جواب نمی دی بوزینه؟

سایه، با لب هایی صاف و بی حالت، چند ثانیه سکوت کرد:

« چیه؟ چی می گی؟ »

-نه خدا وکیلی بگو چه کار مهمی داشتی که جواب نمی دادی...

سایه خواست بهانه ای بتراشد که چند ضربه به شیشه ماشینش خورد و با چهره حق به جانب سما روبرو شد. تلفنش را قطع کرد و شیشه را پایین کشید:

« بپّای من شدی؟ »

سما، آرنج هر دو دستش را روی لبه شیشه ماشین گذاشت و به سمت داخل، خم شد:

« تو جن شدی، من بسم الله؟ خبر نمی دی...خبر نمی گیری...چته

تو؟ »

-حوصله ندارم سما...پاشدی اومدی تا دم دانشگاه که چی؟

سما با لب هایی برگشته و حالتی متاسف، نگاهش کرد و دستش را حالت نمایشی، روی سر سایه کوبید:

« خاک تو سرت...نمردیم و معنی مرام و معرفتم فهمیدیم...مثلا دوستی؟ رفیقی؟ بابا یه خبری، یه چیزی...دو روزه دارم شمارتو می گیرم...اینو که جواب نمی دی...اونم که خاموشه...»

سایه کمی ماشین را به جلو حرکت داد و عینک آفتابی اش را روی چشم هایش، پایین اورد:

« بپر بالا...»

سما، ماشین را دور زد و با لبخندی دندان نما و قیافه ای ذوق زده، کنارش نشست و به بازویش کوبید:

« روانی...حالا کجا بودی؟ چیکار می کنی؟ چرا انقدر مشکوک شدی؟ محمد می گفت از اون روز که رفتی مغازه و موتورو پس دادی دیگه خبری ازت نشده...بگو ببینم، چرا هیچیت به ...»

با نگاه تند و تیز سایه، حرفش را خورد و لبخند مسخره اش، روی لب هایش ماسید و ادامه حرفش را سست و پر از استرس گفت:

« آدمیزاد نرفته؟ »

لبخندش را جمع کرد و تند و سریع گفت:

« لولو... چشمات سگ داره...پاچه می گیره..»

سایه بالاخره خندید و پدال گاز را بیشتر از قبل فشرد. دلش می خواست از شرِ اضطرابی که به جان دلش افتاده بود خلاص شود. مدام دلشوره ی آن خانه و آدم هایش را داشت. مدام تصویر چشم های اهورا در ذهنش تداعی می شد و درونش را متلاطم می کرد. حسی ترغیبش می کرد که دنبال راه حلی برای آن حالِ ناخوشِ اهورا باشد.

صدای سما از افکار پریشانش، نجاتش داد:

« بگو بینم...چرا هیچ حرفی نمی زنی؟ پسرعمومو برای چی فرستادی اون خونه؟ تو بدتر از اون...اون بدتر از تو...اصلا نمی گید چی به چیه...»

-چقدر فضولی تو دختر...

-آره آره...خیلی...بگو دیگه سایه...

خودش را لوس کرد:

« سایه جونی؟ »

سایه خندید و سرعتش را کم کرد. به سمت اولین مرکز تجاری ای که می شناخت رفت و ماشینش را در پارکینگ پارک کرد.

سما با تعجب نگاهش می کرد:

« اومدی بریم خرید؟ من که پول ندارم بچه...»

-زبون به دهن بگیر...میخوایم بریم جایی، ماشین نمی تونم بیارم...

از ماشین پیاده شدند و سایه با تلفنش مشغول شد و آژانس گرفت.

در تمام طول مسیر، سما سکوت کرده بود و با تعجب به محله ی قدیمی و ناآشنا نگاه می کرد.

ماشین، سر کوچه بن بست نگه داشت و هر دو پیاده شدند. سایه، پول آژانس را حساب کرد و با گام هایی سریع و بلند، خودش را به دربِ خانه باغِ قدیمی رساند و درب را باز کرد.

سما تردید داشت و نگاهش رنگ ترس گرفته بود:

« کجا می ریم سایه؟ یجوریه اینجا...»

سایه جلوتر رفت و تشویقش کرد:

« بیا اگه میخوای بفهمی چی به چیه...»

خودش را به ایوان رساند و سرک کشید:
« کسی خونه نیست؟ »
نگاهش در خانه می چرخید و کم کم نگرانی به دلش سرازیر میشد که صدای جیغ کوتاه سما، قدم های ترسیده اش را به سمت حیاط خانه، تند کرد و با نگرانی به اهورا که جلوی درب دستشویی، متوقف شده بود و سرش را به سمت صدا چرخانده بود، خیره شد. چشم های سما تا آخرین حد گشوده شده بودند و دست هایش را روی دهانش گذاشته بود. بعد از چند لحظه، از بهت خارج شد و با صدایی لرزان، زمزمه کرد:
« استاد...! »

تمام تن اهورا از شنیدن آن صدای آشنا یخ بست. محال بود صدای جیغ جیغ سما، یکی از شیطان ترین و بازیگوش ترین دانشجوهایش را فراموش کند. اخم هایش بیش از پیش درهم رفت و چشم هایش را به زمین دوخت:
« شما اینجا چیکار می کنید خانم افشار؟ »

سایه با ناباوری، پله ها را پایین آمد و نگاهش روی اهورا ماند. نزدیک شد و لب زد:

« استاد؟ اینجا چه خبره؟ همو میشناسید؟ »

اهورا سرش را به سمت صدای دخترِ مزاحم چرخاند. بعد از آن روز، خیال می کرد دیگر صدایش را نمی شنود و بوی عطر مسخره و گرانقیمتش را استشمام نمی کند؛ اما انگار زیادی خوش خیال بود.

از حرصی که می خورد، دندان می سایید و دلش نمی خواست همکلامش شود. دستش را به دیواره ی دستشویی گرفت و خودش را به پله ها رساند. اخم هایش، گره ای صدساله خورده بودند و هیچ رقمه، خیال باز شدن نداشتند.

سما هنوز هم در بهت بود. استاد باهوش و ذکاوتش، تنها استادی که می توانست برای زیادی باسواد بودنش قسم بخورد...اینجا...در این خانه قدیمی...با گام هایی سست و نگاهی که انگار هیچ پرتویی نداشت.

استاد مهربانی که با اخم، میانه ای نداشت و حالا چنان اخمی درهم کشیده بود که سما را با دهانی باز، همانجا نگه داشته بود و قدرت

راه رفتن را از پاهای بی جانش گرفته بود.
سایه با بدبینی نگاهشان می کرد. جلو رفت و زیر بغل اهورا را گرفت اما اهورا نفس پر از صدایش را بیرون فرستاد و با تعللِ کمی که خرج کرد، دستش را پس زد و به آرامی زمزمه کرد:
« من که نمی فهمم اینجا چه خبره و تو توی خونم چه غلطی می کنی دقیقا...اما زودتر ایشونو از خونه من ببر بیرون... من اگه می خواستم کسی از وضعیتم با خبر بشه، خونه خودمو ول نمی کردم بیام جایی که هیچکی ازم سراغ نگیره...»
کف پایش روی لبه ی پله، ماند و سکندری خورد که سایه فورا دست به کار شد و نیش زد:
« اول ببین می تونی خودت از پسش بربیای یا نه؛ بعد منو از سرت باز کن...می بینی که بدون کمک من نمی تونی سالم برسی توی خونه...»
اهورا پر از حرص خندید:
« ببخشید تا الان اگه شما نبودی ده بار خودمو به کشتن داده بودم...»
سایه شانه ای بالا انداخت:

« همه جات زخم و زیلیه...تازه هنوز پات لنگ میزنه از بخیه ای که کردی...چه اصراری داری خودتو بی نیاز نشون بدی؟ »

اهورا حرص می خورد و خودش هم متعجب بود که با آن دختر، یکی به دو می کرد. اهورایی که بعد از آن اتفاق، میلی به حرف زدن نداشت، دلش می خواست آن دختر را سر جایش بنشاند:

« من هیچ اصراری روی هیچ چیزی ندارم؛ جز اینکه دیگه هیچوقت تو رو حس نکنم دور و ورم....»

مچ دست سایه که زیر بازویش را گرفته بود، محکم و بی هیچ کوتاه آمدنی، فشرد و زمزمه کرد:

« فهمیدی؟ »

سایه هم با دست آزادش، مشتش را چنگ زد تا از آن فشار لعنتی خلاص شود:

« متاسفم که ناامیدت می کنم...قراره هر روز منو حس کنی...»

خودش هم از آن همه سرسخت بودنش متعجب بود و حواسش از سمایی که میخِ حرکاتشان شده بود، پرت شد.

به هر زحمتی بود، اهورا را تا روی ایوان، مشایعت کرد. این بار اهورا بود که لباسش را کشید و او را دنبال خودش، روانه ی خانه

کرد. بی هیچ انعطافی، او را داخل کشید و سکوت کرد. کف هر دو دستش را بالا آورد و روی صورت خودش کشید و بعد از چند لحظه که نفس لرزانش را فوت می کرد، عقب رفت؛ تا جایی که کمرش دیوار را لمس کرد و موقعیتش را درک کرد:

« می شنوم...»

سایه که احساس می کرد تحقیر شده، جلو رفت و مشتی به سینه اش کوبید:

«اِ...پس خدارو شکر که کر نیستی و فقط کوری...»

اهورا از عصبانیت زیاد، دستش را جلو برد و اولین چیزی که در مشت هایش آمد، چنگ زد و او را به دیوار کوبید:

« دختر جون...من اعصاب درست حسابی ندارم...می زنم همینجا چالت می کنما...تهش اعدامه دیگه...تا تهشو خریدارم...بگو واسه چی اینجایی؟ دانشجوی من، توی خونه من چیکار میکنه؟ »

سایه دستش را روی مشت های اهورا گذاشت و با وجود ترسی که کشاله های ران پایش را به لرزش وا داشته بود، کوتاه نیامد:

« من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم...می تونم کاری کنم که نفهمی از کجا خوردی جناب اهورا...کوری دیگه...راحت میشه از

پست براومد...می خوای ثابت کنم بهت؟ »
کلام آخرش با تمسخر بود و اهورا حوصله جنگ بیشتر نداشت.
دست هایش شل شدند و پر از ناتوانی لب زد:
« ببرش از اینجا...»
گام های سستش را به سمت مبل برداشت و تن خسته اش را روی آن انداخت. پلک هایش را بست و چند ثانیه ای، نفسش را حبس کرد تا شاید بوی سایه را از ذهنش پاک کند. از آن دخترِ زیادی بی پروا، متنفر بود!

سایه، ماتِ پس کشیدنش شده بود. فکرش را هم نمی کرد، دعوای لفظی‌شان به همانجا ختم شود.
توقع جنگیدن داشت...دوست داشت با حرف هایش بتازد و اهورا مقابلش حرص بخورد و با خودش درگیر شود...اما خبری از درگیری نبود و اهورا خیلی زود کوتاه امده بود.
کمی جلو رفت و با تردید به دراز کشیدنش خیره شد. ابروهایش از تعجب بالا پریدند و با افکاری درهم، راه حیاط را در پیش گرفت.

سما جلو رفت و اولین پله را بالا آمد:

« چی شد؟ الان من نمی فهمم چه اتفاقی افتاده؟ چرا اینجوری بود این؟ تو میشناسی استاد برازنده رو؟ اصلا مگه...»

سایه چشم غره رفت و از روی شانه، نگاهی سرزنش آمیز نثارش کرد:

« میشه یه لحظه لال شی؟ تو چرا یهو همه سوالاتو باهم می گی؟ یکی یکی... »

روی لبه ی پنجره نشست و سیگاری آتش زد. سما، پایین پاهایش، تکیه به دیوار، روی ایوان نشست و نگاه منتظرش را به سیگارِ بین انگشت هایش سپرد:

« میشه بگی اینجا چیکار می کنیم؟ یه دقیقه اون لعنتی رو نکشی نمیشه؟ »

سایه " نچ" کوتاهی گفت و نگاهش را به دور دست سپرد:

« اعصابم آروم نیست...»

سما ضربه ای روی پایش کوبید:

« بعد بگو من به چیزی معتاد نمیشم...اینا چیه پس؟ همش نشانه اعتیاده دیگه خنگول...»

سایه، دود سیگارش را فوت کرد:

« تو بگو اول...چی کارهس این یارو؟ »

سما خنگ بازی درآورد:

« کدوم یارو؟ »

سایه، با گوشه چشم، نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

« اهورا...الحق که خنگی...»

سما " آهان" کشیده ای گفت و لب زد:

« اهورا برازنده...فارغ التحصیل رشته مکانیک و ریاضی محض...دانشگاه شریف...نخبه ی به تمام معنا...اوف...نگم برات...یه چیزی می گم یه چیزی میشنوی...دو رشته ای خونده؛ فکر کن...»

سایه، حرف هایش را تحلیل می کرد و دلش یک حال عجیبی می شد. بر سر احساساتش با خودش کشمکش داشت که صدای سما او را از افکارش بیرون کشید:

« همونه که می گفتم اگه نامزد نداشت، مخشو میزدم...»

خندید و چشم غره سایه هم نتوانست از شدت خنده های بی صدایش کم کند:

« چیه خب؟ جذاب نیست؛ که هست...باهوش نیست؛ که هست...قد و هیکلش رو فرم نیست؛ که هست....خیلی خوب درس میده...یه مدت استاد مدعو بوده و شایعه شده بود که می خواد هیئت علمی شه...اما یهو وسط ترممون غیبش زد و هیچکی هیچ خبری ازش نداشت...به گوش یکی از استادا رسونده بودن که رفته خارج و دیگه هم قصد برگشت نداره...اینجا دیدمش گرخیدم...»

خندید و با شک و تردید، نگاهش را به سایه دوخت:

« یجوری نبود؟ »

سایه نگاهش کرد اما انگار در افکار خودش غرق بود. از جا برخاست و تا لبه ی ایوان رفت. درد عمیقی روی قلبش را چنگ می انداخت و او را دچار عذابی می کرد که تا به حال تجربه اش نکرده بود. سیگار را روی زمین انداخت و با پاشنه پا له کرد.

سما جلو رفت و پشت سرش قرار گرفت:

« نمی خوای حرف بزنی؟ چرا درگیر بودید باهم؟ »

-ازم بدش میاد.

سما خندید و پر از تعجب لب زد:

« وا... خب برای چی؟ اصلا تو رو از کجا میشناسه؟ نکنه فامیلید؟ »

سایه نگاهش را به انتهای باغ دوخت و دیوار کاهگلی‌اش را از نظر گذراند:

« نمی دونم چرا ازم بدش میاد...منو نمیشناسه! »

سما کلافه شد. مقابلش ایستاد و خیره ی چشم هایش شد:

« اه... بنال دیگه دختر... روانیم کردی...»

-نابیناست!

سما حرفش را هضم نکرد و چند ثانیه با لبخندی دندان نما نگاهش کرد که سایه لب زد:

« یعنی نابینا شده... »

لبخند سما به ثانیه نکشید که جمع شد و جایش را به بهت و ناباوری و تمام احساسات بدی که با شنیدن آن خبر، وجودش را به قلیان انداخته بود، داد:

« چی میگی؟ »

سایه بی توجه به حال خرابش، لب زد:

« من باعثش بودم...»

دهان سما از آن حجم اطلاعات ناخوشایندی که به مغزش سرازیر میشد، باز ماند و اشک هایش راه گونه هایش را پیش گرفتند:

« نمیفهمم...»

سایه پله ها را پایین رفت و قدم زنان، از خانه خارج شد.

سما بعد از چند ثانیه به خودش آمد و دنبال سایه دوید:

«کجا؟ »

سایه جوابش را نداد. دلش داغ شده بود. هرچه می گذشت، بیشتر و بیشتر به عمق فاجعه پی می برد و از خودش بیزار میشد.

دلش راه رفتن میخواست؛ چیزی که همیشه از خودش دریغ می کرد و حتی کوچکترین مسافت ها را هم با وسیله شخصی خودش و یا با آژانس میرفت.

بعد از طی مسیری که سما در سکوت دنبالش میرفت، به حرف آمد:

« به ممل بگو یه موتور میخوام...»

سما به قدم هایش سرعت بخشید و مقابلش ایستاد. چشم هایش پر از اشک بودند و زبانش با وجود حرف های گزنده سایه، هنوز هم تلخ

نبود:

« آدم نشدی؟ »

-آروم و قرار ندارم... دلم میخواد یه کاری کنم؛ شاید آروم شم!

سما که حالا مقابل سایه ایستاده بود و قدم هایش را برعکس برمیداشت، لب زد:

« خب حرف بزن... بیشتر از چهار تا کلمه بگی، چیزی به من اضافه نمیشه؛ اما شاید خودت ازت کم شه و سنگینی بار روی دوشتو کمتر حس کنی...»

سایه پوزخند گذرایی زد و نگاهش را منحرف کرد:

« دلم اشوبه...اتیشه... از وقتی فهمیدم چیکاره بوده، اعصابم بیشتر داغونه... انگار تا حالا داغ بودم نمی فهمیدم...»

سما کنارش ایستاد و همقدمش شد:

« اصلا قضیه چیه؟ از اول بگو...»

سایه عادت به توضیح نداشت. حال حرف زدن هم نداشت و به خلاصه ترین شکل ممکن، تمام اتفافات را توضیح داد و سما اولین فکری که ذهنش را مشغول کرده بود، به زبان اورد:

« اخه مگه میشه؟ چجوری بهش زدی که نابینا شده؟ قطعا باید به

سرش ضربه وارد میشده دیگه... هرجور حساب کنی، یه جاش می لنگه...»

سایه شانه ای بالا انداخت و لب هایش را به معنای ندانستن، حالت داد:

« باید بپرسم از هورناز. »

سوال های سما تمامی نداشتند و سایه هم بی حوصله شده بود:

« بسه دیگه سما... به محمدم هیچی نگو در این مورد... فقط و فقط بین منو خودت بمونه. »

نگاهش را بی هیچ ملایمتی به چشم های سما دوخت و با قاطعیت لب زد:

« مفهومه؟ »

سما پلک روی هم فشرد و دست راستش را روی چشمش گذاشت:

« ای به چشم... فقط یه سوال دیگه...»

نگاه تند و تیز سایه، لبخندش را وسعت بخشید و خواست خودش را لوس کند که سایه زودتر به حرف آمد:

« بیا اینجا برات آژانس بگیرم تو برو خونه؛ منم میرم پاساژ، ماشینو بردارم. »

سما چشم غره ای نثارش کرد و غرید:

« لعنتی... انقدر که از تو حساب میبرم، اگه از محمد برده بودم، الان وضعمون بهتر بود...»

سایه خندید و هردو وارد دفتر آژانس شدند.

**

هوا تاریک شده بود... زمستان نزدیک بود و کاپشن چرمی تنش کرده بود. روی موتور نشست و به اندازه تمام پیچیدگی های ناراحت کننده ذهنش گاز داد و از بین ماشین ها عبور کرد.

دلش یک سقوط آزاد میخواست و رها شدنِ ناگهانی از تمام افکارش!

جایی میان سینه اش با یادآوری اهورا تیر میکشید. تمامِ دیروز را بر سر رفتن یا نرفتنش، کلنجار رفته و در نهایت نرفته بود.

امروز هم که در شرف تمام شدن بود و او هنوز درگیر شلوغی های ذهنش بود که هیچ جوره تصمیم نداشتند کمی آزاد شوند.

مسیر اشنایی را در پیش گرفت که اکثرا روزها به آنجا می رفت و

از خلوتی اش لذت می برد. حالا که پدرش به مسافرت رفته بود؛ بهترین فرصت بود، برای رفتن و کمی آرام گرفتن.
موتور را روی تپه ی خلوت همیشگی‌اش پارک کرد و به چراغانی زیر پایش خیره شد. این مکان و این سکوتی که هرازچندگاهی با عبور ماشینی در هم میشکست را دوست داشت.
حس قدرتش با دیدن شهری که زیر پایش نورانی شده بود، زیاد شد و سیگاری اتش زد.
کلاه کاپشنش را بیشتر روی گوش هایش کشید و دود سیگارش را چند ثانیه ای حبس کرد.
انگار که میخواست تمام غمی که در دلش بود را با آن دود کذایی بسوزاند و نابود کند.
بازدم پر از دودش را فوت می کرد که ناگهان ضربه ای نه چندان دوستانه، روی شانه اش کوبیده شد و صدای پر از خشی، ترس به دلش انداخت:
« خوش میگذره؟ »

با آنکه دلش در کسری از ثانیه لرزیده بود، ظاهرش را خونسرد نشان داد و کمی به عقب متمایل شد تا صاحب صدا را شناسایی کند. با دیدن بهروز، یاد آن روزِ پر از اضطراب افتاد و حرص خورد. اخم درهم کشید و نگاهش را معطوفِ مقابلش کرد:

« چرا مثل جن بو داده ای تو؟ »

بهروز خندید و کنارش ایستاد. دست به سینه زد و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و به منظره مقابلش چشم دوخت:

« قبلا کمتر سیگار می کشیدی. »

فک سایه منقبض شده بود و حاضر نبود از کارهایش، مقابل پسری که ثانیه به ثانیه از زندگی اش را سوژه کرده بود، دست بکشد:

« از کِی دنبالمی؟ چجوری ردیابیم میکنی؟ »

بهروز قهقهه بلندی زد و صدایش در تاریکی شب، انعکاس پیدا کرد:

« از کِی و چجوریش مهم نیست...مهم اینه که من یه هکر حرفه ای هستم...»

نگاهش کرد و یک تای ابرویش را با غرور، بالا انداخت و تاکید کرد:

« خیلی حرفه ای! »

سایه، پر حرص خندید و سیگار را بین لب هایش نگه داشت و چند باری سرش را به نشان تایید، تکان داد:

« که اینطور...»

بهروز، طی یک حرکت سریع، سیگار را از بین لب هایش خارج کرد و خودش مشغول کشیدن شد. سایه با تحقیر نگاهش کرد:

« آقای خیلی حرفه ای!

کسی بهت نگفته بی اجازه از این غلطا نکنی؟ »

بهروز خندید و دود سیگارش را در صورت سایه، فوت کرد:

« برای بچه ها خوب نیست. »

سایه سیگار را گرفت و روی زمین پرتابش کرد:

« پس نکش...»

حالت چهره بهروز، خیلی زود تغییر کرد و جدی شد:

« فکر کنم یادت رفته یه قرارایی داشتیم...هنوز همه چی به قوت خودش باقیه...نگی نگفتی...فقط چهار ماه فرصت داری و بعدش...»

فاصله صورتشان را کم کرد و نزدیک به گوشش، زمزمه کرد:

« می سپرمت دست داریوش. »

نگاه سایه هنوز هم جسارت داشت و کوچکترین ترس و نگرانی اش را بروز نمیداد. اما از درون حرص می خورد و عصبی بود. اینکه کنترل زندگی اش را دست کسی بسپرد، تا سر حد مرگ، دیوانه اش می کرد.

دستش، با ضرب بالا آمد و روی سینه ی بهروز نشست:

« نزدیک من نشو...فاصله بگیر...»

ابروهای بهروز بالا پرید و چشم های گرد شده اش، نشان از تعجبش داشت:

« تا جایی که می دونم یزدان با همه راحته...چرا رم کردی؟ »

سایه، موتورش را روشن کرد و بهروز، مقابلش ایستاد:

« کجا با این عجله؟ بودیم خدمتتون...»

سایه گاز داد و بی احتیاط، جلو رفت که موجب شد بهروز، قدم بزرگی به سمت عقب برگردد و مات و حیرت زده، نگاهش کند:

« چته؟ »

سایه، پلک هایش را روی هم فشرد. صدای نفس های تند و عصبی اش، در صدای موتور گم شده بود. دست برد و یقه بهروز را در

مشت فشرد و او را نزدیک تر آورد:
« از من فاصله بگیر...پاتو از زندگیم بکش بیرون ... وگرنه یه کاری می کنم نفهمی از کجا خوردی، آقای خیلی حرفه ای! »
بهروز هنوز هم در بهت حرف هایش بود که سایه گاز پر صدایی داد و دور شد. عصبانیتش تمام که نمی شد، هیچ؛ لحظه به لحظه اوج می گرفت و آن را بر سر ویراژهایی که می کشید، خالی می کرد. خیلی زود، به مغازه محمد رسید و بعد از پس دادن سوئیچ موتورش، به ماشین رفت و مانتو و شالش را سر کرد و به خانه برگشت.
برای آن شب، کمی دلش آرامش خواسته بود که با حضور بهروز، به کل، مختل شده بود.
تصمیم داشت بعد از کلاس فردا، به خانه اهورا برود. اما هیچ برنامه ای برای نفوذ به آن مردِ بی اعصاب و پر از کینه، نداشت.

کلاسش تمام شد. به خانه رفت و دوش مختصری گرفت. تمام فکرش پیش آن خانه بود. سما اصرار داشت که همراهش برود اما

می ترسید که اوضاع خراب تر شود. تیپ ساده ای زد و عطرش را عوض نکرد. دلش نمی خواست اهورا را در شناختش گیج کند. با آژانس رفت و دلش با دیدن درب نیمه باز و حیاط پر از درخت و حال و هوای حاکم در آن، کمی آرام گرفت. انگار که دلتنگ شده بود. شاید هم فکر میکرد با حضورش در آن خانه، روی عذاب وجدانش، سرپوش می گذارد.

با احتیاط داخل رفت و صدای دلنوازی، در گوشش طنین انداخت و همانجا، متوقفش کرد. ابروهایش بالا پریدند و گوشش را تیز کرد. صدای ویولن را خیلی خوب تشخیص داد. دلش آشوب شد و پاهایش جانِ دوباره گرفتند. ویولن، ساز مورد علاقه اش بود که هیچگاه فرصت یاد گرفتنش را پیدا نکرده بود و حسرتی که در دلش مانده بود، با شنیدن ملودی دلنشینی که لمس آرشه، روی تارهای ساز دوست داشتنی‌اش، ایجاد می کرد، شعله کشید و سوزاندش.

نفس هایش به شماره افتاد و از پله ها بالا رفت. سعی میکرد در برابر سوز آهنگ، اشک هایش را که دلنازک شده بودند، حفظ کند. تمام خاطرات دوران کودکی‌اش مقابل نگاهش نقش بست؛ علاقه

زیادش به یاد گرفتن موسیقی؛ آن هم از نوع ویولن وَ مخالفت پدری که زیادی سخت میگرفت.

از دسته ی خانواده های خیلی مذهبی نبودند اما افکار پدرش کمی خاص بودند. هیچوقت نتوانست علت اصلی مخالفتش با موسیقی را بفهمد و هربار داریوش، اخم درهم می کشید و نارضایتی‌اش را اعلام می کرد و سایه را دم به گریه می‌کرد. اما سایه از همان کودکی هم در برابر اشک ریختن، زیادی مقاومت خرج می کرد. دست های لرزانش روی لبه ی درب نیمه باز نشستند و با نگاهش دنبال هورناز گشت.

خبری از اهورا نبود. با احتیاط گام برداشت و به اتاق رفت.

ناگهان در جا میخکوب شد و نگاهش مات اهورایی شد که میان اتاق ایستاده بود و با پلک هایی بسته و ژستی دلفریب، آرشه را حرکت میداد و زیباترین و سوزناک ترین آهنگی را که تا به حال شنیده بود، می نواخت.

ابروهایش آنچنان درهم تنیده بودند که نفس سایه ی بی پروا را در سینه اش حبس می کردند.

دلش فرو ریخت و دهانش از تعجب باز ماند.

ضربان قلبش را بیش از هروقت دیگری احساس می کرد و تنش حرارت ملایمی از آن همه هیجانی که زیر پوستش دویده بود، متصاعد می کرد.

ناخودآگاه قطره اشکی روی گونه اش چکید و دستش روی درب اتاق، سر خورد و ناخواسته، به عقب هولش داد.

برخورد درب به دیوار پشت سرش همانا و قطع شدن موسیقی روح نواز، همانا...

اهورا ویولن را از زیر چانه اش پایین آورد و عطری را که تنها خیال کرده بود در مشامش پیچیده؛ بو کشید:

« باز که تویی! »

سایه تک خنده ای کرد:

« گفته بودم که هرروز مجبوری حسم کنی. »

اهورا سازش را با احتیاط روی تخت گذاشت و خودش را به دیوار رساند تا از اتاق خارج شود.

سایه، سد راهش شد و با لمس کوتاهِ دست اهورا، روی شانه اش هم کنار نرفت:

« چرا ادامه‌ش ندادی؟ »

اهورا از لباسش گرفت و او را کنار کشید اما سایه مقاومت کرد و همانجا ایستاد:

« نمیذارم بری... جوابمو بده. »

اهورا کلافه شد. به اندازه کافی، سیاهی های مقابل نگاهش، اعصابش را بهم می ریختند و آن دخترِ یکدنده و لجبازی که نمی دانست از کجا پیدایش شده، مزید علتِ بداخلاقی ها و پرخاشگری هایش می شد:

« برو کنار میخوام برم. »

-تا نگی نمیرم.

اهورا پوف کلافه ای کشید و خواست سایه را دور بزند که پایش به لبه ی درب گیر کرد و دردی در تنش صاعقه زد. خم شد و سایه هم مقابلش نشست:

« وای چی شد؟ »

لب های اهورا بین دندان هایش حبس شده بودند و نفسش در سینه مانده بود و بالا نمی آمد.

سایه که همچین دردی را با تمام وجود تجربه کرده بود، دستش را روی پای اهورا گذاشت و محکم فشرد. ناخودآگاه لب زد:

« ببخشید تقصیر من شد. »

خودش هم از معذرت خواهی‌اش متعجب شد اما هیچ تغییری در چهره اهورا ایجاد نکرد.

لب گزید و همانطور که روی زمین می نشست، توجیه کرد:

« تقصیر خودته دیگه... منو رو دنده لج میندازی... ازت یه سوال میپرسم، چرا انقدر می پیچونی؟ »

اهورا با خشونت، دستش را پیش برد. برایش مهم نبود، کجای تنش را نشانه میگیرد؛ تنها خالی کردن حرصش مهم بود و در نهایت، دستش روی چانه ی سایه مشت شد و بی ملاحظه، فشار دستش را زیاد کرد:

« من نخوام صداتو بشنوم باید کیو ببینم؟ »

سایه پوزخند زد و بدون توجه به درد چانه اش، لب زد:

« متاسفم... همونطور که خودتم تهِ ریاضی و این صحبتا هستی و بهتر از من می دونی؛ طبق انتفای مقدم، چون کوری، هرکی هم بخوای ببینی افاقه نمی کنه و در نهایت مجبوری صدای منو بشنوی...»

اهورا برای لحظه ای مات شد و گوشه لبش، به لبخندِ کم رنگی کج

شد. طرح لبخندش به ثانیه هم نکشید که محو شد و ابروهایش همچنان روی صورتش قلدری کردند:

« بکش کنار بچه! »

سایه پوزخند زد و از جا برخاست:

« تا وقتی با خودتم درگیری، توقع خوب شدن نداشته باش. »

اهورا هم از جا برخاست و در شرف بیرون رفتن از اتاق بود که بدون کمترین تردیدی، لب زد:

« نمی خوام خوب شم...تو هم بهتره انقدر به پر و پای من نپیچی که این همه اصرارت برای بهم ریختن و عصبی کردن من عاقبت خوشی نداره...»

نفس پر از صدایش را فوت کرد و دست به دیوار گرفت و به سمت همان مبلی که مأمنش شده بود، قدم برداشت.

قدم هایش هنوز هم نامطمئن و آرام بود. دلش برای قدم های محکم و سریعش تنگ شده بود.

دلش برای دویدن و تحکم قدم هایش تنگ شده بود و سعی می کرد تمام آن احساسات را درونش خفه کند.

سایه دستش را روی چاچوب درب گذاشت و کمی خم شد و با نگاهش، دنبالش کرد.

کلافگی اش را می دید...نامطمئن بودنش را حس می کرد...قدم های آرامَش کلافه اش می کرد... حسش را می فهمید و نمی فهمید...

اهورا دست روی مبل کشید و با اطمینان از مسیر درستی که در پیش گرفته بود، روی مبل دراز کشید و بی آنکه چشم‌هایش خواب داشته باشند، پلک هایش را بست. انگار که در برزخِ باورهایش معلق بود. شاید به کمی سکوت احتیاج داشت و کنار آمدن با شرایطی که در یک لحظه، تمام آمال و آرزوهایش را به تاراج برده بود.

اما سایه، تمام آرامشِ نداشته اش را گرفته بود؛ آرامشی که خیال می کرد دارد اما نداشت و همان، موجبِ این همه درگیری و پرخاشش شده بود.

بوی عطر سایه را جایی میان ذهنش ثبت کرده بود و هرلحظه احساسش می کرد. شاید هم آن دخترک بی پروایی که برایش غیرقابل پیش بینی بود، جایی همان اطراف ایستاده بود که آنقدر

واضح، بوی عطرش احساس می شد.
سایه گام های آهسته و بی صدایی برداشت و در فاصله ای نه چندان دور، مقابلش ایستاد و خیره ی صورت پر از ریشش شد.
اهورا، ناخودآگاه نفس عمیقی کشید و با احساسِ نگاه خیره اش، لب زد:
« چی می خوای؟ »
سایه که به وضوح جا خورده بود، لب هایش به لبخندی کش آمد و زمزمه کرد:
« داشتم به ریش و پشم زشتت نگاه می کردم... بزنشون حاجی...چه سر و شکلیه درست کردی آخه؟ »
آن لحن پسرانه‌اش عجیب، روی مخش بود:
« چیزای زشت، ارزش نگاه کردن ندارن...پس راهتو بکش برو تو اتاق، تا دوستت برسه. »
از آن همه کلمه ای که خرج آن دختر می کرد، متعجب بود اما انگار باید چیزی می گفت تا آن آتشِ نشسته در سینه اش را خاموش کند.
سایه با طمانینه روی زانو نشست. خنده ی کوتاه اما صدا داری

کرد:

« اووووم...پس همه چیو زشت می بینی که ترجیح می دی کلا نبینی...! »

اهورا، آرنجش را روی چشم هایش گذاشت:

« آره... به من باشه، ترجیح میدم کر شم که صدای تو رو هم نشنوم...»

سایه حرص خورد و اخم هایش درهم شد. بی اختیار، مشتی در شکمش کوبید که موجب شد، هر دو دست اهورا روی شکمش جمع شود:

« وحشی! »

سایه، بی صدا خندید. حرصش را خالی کرده بود و خیالش راحت بود که اهورا خنده اش را نمی بینید.

دست اهورا به آنی مقابل بینی‌اش قرار گرفت. ترسیده و شوکه، به صحنه مقابلش چشم دوخت که حرف اهورا، لرز به تنش نشاند:

« فکر کردی، بخندی، نمیفهمم؟ »

سایه، دستش را مقابل بینی اش گرفت و همانطور بی صدا خندید و از مقطع بودن نفس هایش، پی به هوش و ذکاوت اهورا برد و مات

شد. اینبار با صدای بلند و پر از حیرتی خندید:

« پسر تو چقدر باهوشی...بی خودی نیست دو رشته همزمان خوندیا...قشنگ معلومه آی کیو داری...»

اهورا پوزخندی به تمام سابقه ای که دیگر برایش رنگی نداشت، زد و زمزمه کرد:

« افشارِ دهن لق! »

سایه قهقهه زد و انگار که جو سنگین میانشان را فراموش کرده بود؛ با تمسخر گفت:

« آره خدایی خیلی بهش میاد این لقب...»

با دیدن جدیت اهورا، خنده هایش رفته رفته کم جان شدند و تنها طرحی از لبخند روی لب هایش ماند که صدای هورناز، همان منحنی پر از ظرافتش را هم جمع کرد:

« سلام. »

متوجه آمدنش نشده بود و با حیرت به دختری که خیره‌شان شده بود، نگاه کرد:

« سلام. »

هورناز از دیدن سایه، آن همه نزدیک به برادرش و سکوتی که اهورا پیشه کرده بود، جا خورد. دلش به درد آمد. اصلا نمی دانست کاری که برایش آبروی سایه را وسط کشیده بود، درست است یا نه. اگر سایه، برادر بیچاره اش را به خودش علاقه مند می کرد و در نهایتِ خودخواهیِ بینظیرش، او را رها می کرد؛ چه؟ سایه که آدم زندگی کردن با اهورا نبود. محال ممکن بود از تمام امکاناتش، در خانه پدری دست بکشد و همسر مردی شود که تعصباتش، دست و پایش را می بست و آزادی هایش را می گرفت. مردی که ثروت چندانی نداشت و محرمش را فقط و فقط برای خودش می خواست؛ این را تجربه ی سابقش ثابت کرده بود که به شدت انحصار طلب بود و حتی کیمیای چادری را در مضیقه می گذاشت و سخت می گرفت.

از آن گذشته، اگر می فهمید، قاتل چشم هایش، کسی ست که به او دل بسته و امید به زندگی را در وجودش برگردانده؛ چه؟

چطور می توانست مسئولیت این احساس به تاراج رفته را بپذیرد؟

چطور می توانست پاسخگوی آن بی عقلی محضش باشد؟

در افکارش و سوال های بی انتهای مغزش غرق بود و خودش را

به اتاق رساند و مشغول تعویض لباس هایش شد که صدای سایه، از جا پراندش:

« کشتیات غرقه...»

برگشت و به سایه ای که در چارچوب درب ایستاده بود و نگاهش می کرد، نگاه گذرایی انداخت و "اوهوم" کوتاهی گفت.

هنوز هم فکرش درگیر تمام آن سوال های بی جواب بود. سوال هایی که جوابِ واقع بینانه ی هرکدام، آتش به دلش میزد و عذابش میداد.

خیره در چشم های سایه، با قاطعیت گفت:

« یه وقت هوس بازی کردن با احساسات داداشم به سرت نزنه، که کلاهمون بدجوری میره تو هم...»

چشم های سایه گرد شدند و با ناباوری نگاهش کرد:

« چی می گی تو؟ »

هورناز، اخم درهم کشید:

« همین که گفتم... نمیخوام ضربه ی دیگه ای بخوره...»

سایه جلو رفت و انگشت اشاره اش را تهدیدوار، مقابلش گرفت:

« بفهم چی می گی...بفهم به کی می گی...منو انقدر چیپ و به

درد نخور تصور کردی، که احساسات داداشتو بازیچه کنم؟ »
عصبی خندید و وسایلش را برداشت. برای آن روز کافی بود...
باید می رفت و فکری به حال دل ناخوشش می کرد. نمی فهمید آن همه کلافگی در وجودش از کجا نشات می گرفت.

به محض بیرون گذاشتن پایش از آن خانه، حس خلا گونه ای، تمام وجودش را به چالش کشید. پشیمان شده بود از رفتنش. دلش یک طور عجیبی بهانه می گرفت و نمی فهمید درونش چه می گذرد. با اخم هایی که حتی برای یک ثانیه هم قصد باز شدن نداشتند، خودش را به خانه رساند و سوال های شادی را بی جواب گذاشت. به اتاقش رفت و لباس هایش را با لباس راحتی عوض کرد و روی تخت، دراز کشید و مثل مرغی سرکنده، هر دقیقه پهلو به پهلو می شد و حالت خوابیدنش را عوض می کرد.
سر درد داشت. دلش آشوب بود و ذهنش حول یک نفر می چرخید. یک نفری که باید راهی برای خوب شدنش پیدا می کرد. دیگر تهدید بهروز و هورناز برایش بی رنگ شده بود. ترس از آبرویش

را نداشت و برای سرپوش گذاشتن روی عذاب وجدان خودش هم که شده، باید کاری می کرد و تمام بهانه هایی که دست دلش داده بود و آشوبش کرده بود را می گرفت.

بعد از چند دقیقه ای که طولانی گذشته بود، تقه ی کوتاهی روی درب اتاقش نواخته شد و سایه فورا چشم هایش را بست و پتو را تا روی سرش بالا کشید.

شادی وارد اتاقش شد و نگاهش کرد. از طرز نفس کشیدنش می فهمید که خواب نیست و فکرش مشغول شد. رفتارهای اخیر سایه را درک نمی کرد و دلش می خواست رابطه صمیمی تری داشتند. اما سایه نفوذ ناپذیر بود و حصاری دور خودش کشیده بود که او را از تمام اطرافیانش دور می کرد.

همیشه دلش یک رابطه مادر و دختری خاص می خواست و یقینا با وجود سایه، تمام آرزوهایش را به گور می برد. آه پر از حسرتی کشید و جلو رفت. روی فضای خالی تختش نشست و کمی پتو را پایین کشید تا صورت دخترش را بهتر ببیند.

شاید هم اشکال از تربیت خودش بود و پدری که هیچوقت نتوانست رابطه ای دوستانه با دخترش برقرار کند. سایه برای پدرش جان

می داد و داریوش نتوانسته بود، صمیمیت میانشان را حفظ کند و با سختگیری های بی موردش، روز به روز، سایه را از خودشان دورتر کرده بود.

خودش هم که اکثر اوقات بیرون از خانه بود و آن برهه ای از زمان که سایه نیاز به بیشترین توجه و محبت را داشت، او را پیش مادربزرگش امانت می گذاشت و مشغول درس و کارهای خودش می شد. شاید به اندازه کافی، مادری خرج دخترش نکرده بود که حالا نمی توانست به پوسته ی سفت و سختش نفوذ کند.

دستش روی موهای کوتاه سایه به حرکت درآمد و قطره اشکی روی گونه اش روان شد.

پلک های سایه می لرزید و تنش به عرق نشسته بود. خجالت می کشید که بلند شود و بگوید خودم را بخواب زده بودم.

شادی بعد از چند دقیقه رضایت داد و رفت. سایه که عادت به اینطور مهربان شدنش نداشت، نفس حبس شده اش را رها کرد و دلش کمی گرم شد و از آن آشوبی که دچارش شده بود، فاصله گرفت.

چنگی به موهایش زد و برای چند لحظه آن ها را رو به بالا نگه

داشت و با دمِ عمیقی، لپ هایش را پر از باد نگه داشت و به روبرویش خیره شد.
از جا برخاست و خودش را با درس هایش مشغول کرد اما فکرش می پرید و کلافه بود.
از اتاق بیرون رفت و سرک کشید. شادی مشغول مطالعه بود. بوی غذا، خانه را پر کرده بود و دلش را ضعف انداخته بود.
لیوانی آب نوشید و باز هم به اتاقش رفت.
تصویر اهورا لحظه ای از مقابل نگاهش محو نمیشد. نگاه بی جان و بی هدفش را تداعی می کرد و کلافه تر میشد. روی تخت نشست و موهایش را در مشت فشرد. میل عجیبی به کشیدن سیگار داشت و شقیقه اش نبض می زد. انگار که کسی در سرش نشسته بود و ضربه هایی پی در پی به شقیقه هایش می کوبید و عصبی‌اش می کرد.

در تصمیمی ناگهانی از جا برخاست و مانتو جلوبازش را روی همان تی شرتی که به تن داشت، پوشید و شالش را روی سرش

انداخت. سیگار و فندکش را در جیب نه چندان بزرگ مانتو کرم رنگش گذاشت و شیشه ی عطر کوچکش را هم در جیب مخالفش!
از اتاقش بیرون رفت و سرک کشید. شادی نبود؛ شاید به اتاقش رفته بود. از فرصت استفاده کرد و بدون کوچکترین خبری، کلید را برداشت و از خانه خارج شد.
چند دقیقه ای پیاده روی کرد تا بالاخره به بوستان کوچکی رسید. تا به حال اینطور ریسک نکرده بود اما کلافه تر از آن بود که به عاقبتش فکر کند. انتهای بوستان، دیوار بلندی کشیده بودند و مقابلش انبوهی از درختان بود. فورا به همان سمت رفت؛ در گوشه ای ترین قسمتش ایستاد و سیگارش را آتش زد.
خدارا شکر می کرد که خبری نبود. کمی آرام تر شد و سردردش فروکش کرد. دیگر نبض شقیقه هایش را احساس نمی کرد و درد های تنش آرام شده بودند.
با یادآوری اهورا و واکنشش به سیگار کشیدنش، پوزخند زد. انگار با پسری که تمام فکر و ذهنش را مشغولِ خودش کرده بود، لجبازی اش گرفته بود؛ پک های عمیق تری زد و با تمام شدنش، پر از حرص، سیگارش را روی زمین انداخت و آن را با پاشنه پا

له کرد.
تند و بی وقفه گام برداشت و خودش را به خانه رساند. چرا حال دلش خوب نمیشد؟ حتی سیگار هم دلِ آشوب‌زده‌اش را خوب نکرده بود.
عطر را روی تنش اسپری کرد و به خانه رفت. کلید را در قفل چرخاند اما قبل از هر اقدامی، درب روی پاشنه پا چرخید و با نگاه مواخذه گر پدرش روبرو شد. ترس غلیظی میان مردمک های لرزان چشمش نشست و قدمی عقب رفت. صدای جدی و بی انعطاف داریوش در گوشش زنگ زد:
« کجا بودی؟ »
سایه هول شده بود و هیچ کلمه ای روی زبانش جاری نمیشد.
مردمک های چشمش کمی بزرگ تر جلوه کردند:
« رفتم از تو ماشین یه چیزی بیارم...»
داریوش با دقت نگاهش کرد. انگار که تند شدن ضربان قلبش را از آن فاصله هم حس کرده بود. نگاهش برنده بود و نفس می گرفت. بی آنکه تیزی نگاهش را از روی چشم های سایه، به سمت دیگری سوق دهد؛ دست برد و از روی جاکلیدی، سوئیچ سایه را

برداشت و مقابل نگاهشان گرفت:

« سوئیچت که اینجاس...»

رنگ پریدگی صورتش را به وضوح احساس کرد و کمی جلوتر رفت. نفس سایه میان راه ماند؛ نه آزاد میشد و نه فرو می رفت. خواست چیزی بگوید که صدای بهت آلود داریوش، حکم تیرش را امضا کرد:

« بوی سیگار میدی! »

لبخند دستپاچه ای روی لب هایش نشست و به زحمت توانست بگوید:

« چی می گید بابا؟ رفتم پایین و اومدم یه کاری داشتم...بعدش یادم افتاد سوئیچ نیاوردم با خودم. »

جسارتِ از دست رفته ی نگاهش را زیاد کرد و با یک حرکت، سوئیچ را از میان انگشت های داریوش گرفت و منتظر آسانسور نایستاد. از پله ها سرازیر شد و بعد از دو طبقه، در پاگرد راهرو ایستاد و کمرش را به دیوار تکیه داد. نفس های هول و پر از اضطرابی می کشید و گلویش خشک شده بود. پلک هایش را روی

هم فشرد و دست هایش را روی صورتش به حالت کلافه ای حرکت داد و به سمت آسانسور رفت. پاهای بی رمقش، تحمل از پله پایین رفتن نداشتند.

چند دقیقه ای همانجا ماند. می ترسید به خانه برود و بوی سیگارش دردسرساز شود اما چاره ای نبود.

عطری که داخل داشبورد ماشینش نگه می داشت را برداشت و به واحدشان برگشت. کلید را به آرامی در قفل چرخاند و با دیدن داریوش که به سرویس بهداشتی می رفت، فورا راه اتاقش را در پیش گرفت و با صدای شادی متوقف شد:

« وا...تو چته امروز؟ چرا مثل موش می ری و میای؟ کجا بودی اصلا؟ »

برگشت و با خنده ای ظاهری گفت:

« چقدر تو و بابا گیر میدید جدیدا...هیچی بابا...رفتم اینو از ماشین آوردم...»

شیشه عطر را نشان داد و فورا وارد اتاق شد و درب را پشت سرش بست.

نمی توانست بیشتر از آن ریسک کند. به حمام اتاقش رفت و دوش

مختصری گرفت؛ فقط به اندازه‌ای که بوی سیگارش زایل شود.
مقابل آینه ایستاد و یک تای ابرویش را بالا انداخت و با دقت زیادی، چشم هایش را از نظر گذراند. همه چیز مرتب بنظر می رسید.
خودش را با حوله ی تن پوشش خشک کرد و بعد از پوشیدن لباس هایش، مسواک زد.
شادی برای شام صدایش کرد و بعد از آنکه کمی موهای نمدارش را سشوار کشید، از اتاق بیرون رفت.
جرات نگاه کردن به داریوش را نداشت. پشت میز نشست و با احساس سنگینی نگاهش، سرش را بالا آورد و به ثانیه نکشید که چشم گرفت و نگاهش را به ظرف غذایش دوخت.
بی اشتها بود و تنها با غذایش بازی می کرد که شادی معترض شد:
« چرا نمی خوری؟ »
سایه صندلی را عقب کشید و خواست بلند شود که صدای مواخذه گر داریوش، مانع شد:
« کجا؟ »

سایه با تردید نگاهش کرد.

داریوش، تنها مردی بود که تمام جسارتش را از بین می برد و بلد نبود مقابلش بایستد. هنوز هم می ترسید. صدایش آرام شده بود و به سختی به گوش می رسید:

« گشنم نیست...»

صدای داریوش سفت و سخت بود و انگار که نمی خواست، سر سازگاری داشته باشد:

« کجا بودی؟ چی خوردی که الان اشتها نداری؟ »

سایه مات شد. هیچگاه پدرش را در این حالت ندیده بود. شادی هم دست کمی نداشت و با خنده ای مصلحتی گفت:

« وا...عزیزم...چی شده مگه؟ »

همانطور که مسیر نگاهش رو به سایه بود، پلک بست و با حرصی که از لحن صدایش مشخص بود، پر تحکم زمزمه کرد:

« شما دخالت نکن...»

چشم های شادی گشاد شدند و ترجیح داد کناره گیری کند. سایه چند بار پشت سر هم پلک زد و زمزمه کرد:

« خونه بودم...بعدش رفتم پایین یکی از دوستامو دیدم...زود

اومدم...هیچی هم نخوردم...فقط اشتها ندارم اصلا...»

داریوش با بدبینی نگاهش می کرد و می فهمید که چیزی این میان درست نیست:

« حموم بودی؟ »

سایه سر تکان داد و داریوش پرسید:

« چرا؟ »

سایه دلیل سوال پرسیدنش را می دانست اما ترجیح می داد خودش را به نفهمیدن بزند و از آن شرایط نفسگیر خلاص شود:

« یعنی چی؟ حمام برای چی میرن؟ فردا میخوام برم بیرون...نیاز داشتم دوش بگیرم...»

داریوش چند مرتبه پشت سر هم سرش را تکان داد و با عصبانیتی که هنوز هم در وجودش جولان می داد، زمزمه کرد:

« که اینطور...! »

سایه بلند شد. ترس داشت اما خودش را ناراحت نشان می داد. گام های لرزانش را به سمت خارج از آشپزخانه برداشت که داریوش با صدای بلند و پر جذبه ای گفت:

« حواست باشه سایه...پاتو کج بذاری، در نظر نمی گیرم که

دخترمی و هرچی هستی، جات اینجاس...آبروم برام از هرچیزی بیشتر مهمه...نذار که حس کنم آبرومو به بازی گرفتی...اونوقته که قید دختر، پدری رو میزنم و زنده زنده خاکت می کنم...»

سایه از حرف ها و تحکم کلامش وحشت کرده بود و داریوش از شکی که مثل موریانه، مغزش را می خورد، در شرف سکته بود. ترجیح می داد تهدید کند و سایه را بترساند، تا اینکه تحقیق کند و از سیگاری بودنش مطمئن شود. آن روز، قطعا روز مرگش می شد.

او خانواده اش را بیش از هرچیزی دوست داشت و تنها مشکلش آن بود که نمی توانست رابطه ای صمیمی برقرار کند. خیال می کرد با تهدید و زور، راه به جایی می برد و غافل از آن بود که دخترش، فرسنگ ها با ایده آل های ذهنش فاصله گرفته و اگر ذره ای به زندگی پنهانی سایه پی می برد، قطعا سکته می کرد.

سایه بی هدف گفت:

« من متوجه حرفاتون نمیشم...ببخشید خیلی خستم...میرم بخوابم...»

شادی هنوز هم در شوک بود و نگاهش میان سایه و داریوش جابجا میشد که با این حرف سایه، نگاهش را به داریوش دوخت:

« عزیزم...این چه رفتاری بود؟ »

داریوش یک قاشق ماست خورد و بی توجه به سوال شادی، لب زد:

« لطفا توی این مورد دخالت نکن...»

شادی علنا لال شد و اشتهایش را از دست داد اما داریوش غذایش را کامل خورد و روی کاناپه ی مقابل تلویزیون نشست و مشغول دیدن اخبار شد.

سایه در اتاق راه می رفت و فکر می کرد. از محدود شدن می ترسید و زندگی آزادش را دوست داشت. مطمئن بود که اگر داریوش، ذره ای از کارهایش با خبر میشد، بلافاصله تمام امکاناتش را می گرفت و تحریم مطلق می شد!

روی تخت خوابید؛ طوری که کمرش رو به سقف بود و سرش را در بالشتش فرو کرده بود. بی قراری‌اش تمامی نداشت و آرزو می

کرد که آن شب، هرچه زودتر تمام شود و بتواند از آن برزخِ بی انتها، خلاصی یابد.

تلفنش را برداشت و موسیقی بی کلامی گذاشت. به سرویس اتاقش رفت و بار دیگر مسواک زد.

با افکاری درهم روی تخت خوابید و طول کشید تا چشم هایش گرم خواب شدند.

صبح زود، بی آنکه آلارم گوشی اش را فعال کرده باشد، بیدار شد. کمرش گرفته بود و احساس سرماخوردگی داشت. آن روز کلاس نداشت و دوست داشت زودتر از همیشه به خانه اهورا برود.

تصمیم داشت صبحانه بخرد و او را وادار به خوردن کند.

از این فکر، لبخند مرموزی روی لب هایش نشست و از جا برخاست. درب اتاقش را نیمه باز کرد و با دیدن داریوش که صبحانه می خورد، به آرامی آن را بست و ترجیح داد مقابل چشم هایش آفتابی نشود.

به سرویس اتاقش رفت و دست و صورتش را شست. روی تخت نشست تا کمی وقت کشی کند و داریوش از خانه بیرون برود.

بعد از چند دقیقه، از جا برخاست و با طمانینه حاضر شد. شلوار

لی سرمه ای رنگ و مانتوی بافتش را پوشید؛ هنوز آنقدر سرد نشده بود و نیازی به پالتو نداشت. شال بافتش را هم روی سرش انداخت و عطر همیشگی اش را اسپری کرد.
گوشش را به درب چسباند و با نشنیدن صدایی، لای آن را کمی باز کرد. پاورچین، به سمت جاکفشی رفت و با برداشتن کتونی هایش، خم شد و پاشنه کش را از روی طبقه ها برداشت. لبخند زد و سوئیچش را هم برداشت و خواست خارج شود که با صدای داریوش، چند سانتی بالا پرید و متوقف شد:
« کجا؟ »

نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت. اخم های داریوش، نفسش را بند می آورد. لبخندی زد و سعی کرد اضطرابش را مخفی کند:
« میرم دانشگاه...»
داریوش چشم هایش را تنگ کرد و سر تا پایش را زیر نظر گرفت. سایه خدا را شکر کرد که لحظه ی آخر، کوله اش را هم برداشته بود. فورا از خانه بیرون رفت و لب زد:
« ببخشید...دیرم شده خیلی...»

داریوش با صدای بلندی گفت:

« برگشتی، یادت باشه که ساعتای کلاستو بنویسی بدی من. »

سایه چند لحظه، مبهوت ماند و لب هایش را به دندان گرفت. از بی احتیاطی خودش به شدت حرص می خورد. با اخم هایی درهم، منتظر آسانسور ایستاد و چند لحظه ی بعد، در حالی که سرش را روی فرمان گذاشته بود، به این فکر می کرد که چطور می تواند این قضیه را سر و سامان دهد.

دلش هنوز هم آرام و قرار نداشت و مدام شور می زد. ماشین را حرکت داد و به راه افتاد. هوس حلیم کرده بود.

به سمت حلیم فروشی معروفی که در محله شان بود، راند و بعد از خریدن ظرفی نیم کیلویی به پارکینگی که می شناخت رفت. بعد از پارک کردن ماشین، آژانس گرفت؛ به سمت مقصدی که انگار هرچه نزدیک تر میشد، آرامشِ از دست رفته اش را بدست می آورد و تمام دل‌نگرانی های بی دلیل و با دلیلش، پر می کشید.

لحظه ی پیاده شدندش، دلش لرزید؛ درست مثل وقتی که سقوط آزاد را تجربه کرده بود. همان شبی که در قالب یزدان، به واسطه ی محمدی که در بانجی جامپینگ آشنا داشت، رفته بود و بهترین و

هیجان انگیزترین تجربه اش را رقم زده بود.
حالا نمی فهمید این هیجان از کجا نشات می گرفت. اینبار درب خانه بسته بود. دستش را روی تک زنگِ ساده ی روی دیوار گذاشت و دوبار پشت سر هم فشرد. طول کشید تا درب خانه توسط هورناز باز شد و در لباس مدرسه، مقابلش ظاهر شد:
« سلام. »
هورناز تعجب کرد:
« سلام...اینجا چیکار می کنی؟ »
سایه شانه ای بالا انداخت و به ظرف حلیم میان دست هایش اشاره کرد:
« بیکار بودم...گفتم امروز یکم زودتر بیام صبحانه بخوریم...شاید زودتر داداشتو به راه آوردم...»
پوزخند زد و جلو رفت. تنه ای به هورناز که انگار حواسش نبود کنار برود، زد و وارد حیاط شد. به قدم هایش سرعت بخشید و با ورودش به خانه، اهورا را غرق خواب دید؛ روی تشکی سفید، با گل های صورتی و بنفش و پتویی نازک که از روی تنش کنار رفته بود و عضله های بازویش را در معرض دید می گذاشت.

هورناز، پشت سرش وارد شد و زمزمه کرد:

« من باید برم مدرسه...خواب موندم امروز... یکم دیر شد...»

سایه سر تکان داد و حلیم را مقابلش گرفت:

« بیا بخور یکم...حالا که دیگه دیر شده...»

هورناز، لبی کج کرد و به روغنی که روی حلیم نشسته بود، خیره شد. صبحانه نخورده بود و بوی مطبوعش، دلش را هوس می انداخت. قدمی برداشت و رو به سایه گفت:

« بیا آشپزخونه رو نشونت بدم..جای وسیله هایی که لازمت میشه هم بگم...»

به آشپزخانه رفتند و هورناز از کابینت رنگ و رو رفته ای که بالای سماور بود، ظرفی برداشت:

« سوپ خوریا اینجان...»

کشوی اولِ کابینتی را بیرون کشید:

« قاشقم اینجاس..»

به کابینت زیر سینک ظرف شویی هم اشاره ای کرد:

« اینجا هم قابلمه اینا، همه چی هست... اگه خواستی واسه ظهر، غذا گرم کنی. »

درب یخچال را هم باز کرد و به بشقاب غذایی اشاره کرد:

« اینم غذای دیشبه...ولی کم مونده...»

سایه سر تکان داد و حلیم را روی کابینت گذاشت:

« بخور...»

کمی این پا و آن پا کرد و ادامه داد:

« منم میرم لباسمو عوض کنم...»

در آستانه درب ایستاد و گفت:

« راستی اهورا معمولا چه ساعتی پا میشه؟ »

هورناز شانه ای بالا انداخت:

« نمی دونم...نیستم که ببینم...»

-پس غذاش چی؟

-ساعت ۲ اینطورا که میام براش گرم میکنم.

سایه سر تکان داد و به اتاق رفت. لباس هایش را عوض کرد و بالای سر اهورا کمی مکث کرد. موهای بهم ریخته اش را از نظر گذراند و بی اختیار خم شد تا پتو را روی تنش بالا بکشد.

هورناز در چارچوب درب ایستاد و با تعجب به حرکات سایه چشم دوخت. سنگینی نگاهش، سایه را متوجه خودش کرد:

« بله؟ کاری داری؟ »

هورناز سرش را بالا انداخت:

« نه نه...من دارم میرم...»

برگشت و خواست از پله ها سرازیر شود که احساس عذاب وجدان کرد و راهِ رفته را برگشت:

« راستی...ممنون بابت حلیم...خیلی خوشمزه بود! »

سایه، خواهش می کنمِ آرامی زیر لب گفت و هورناز به سرعت دور شد.

سایه روی ایوان ایستاد و کمی به منظره ی مقابلش چشم دوخت.

بعد از چند لحظه، به خانه برگشت و به اهورا نگاه کرد که در جایش جابجا میشد. جلو رفت و زمزمه کرد:

« بیدار شدی؟ »

صدایش، خواب را از چشم های اهورا ربود و پلک باز کرد.

نفسش را در سینه حبس کرد و با حالتی عصبی، آن را فوت کرد:

« دارم کابوس می بینم یا واقعا اینجایی؟ »

سایه خندید و کنار تشکش نشست:

« تو واقعیت، رویا می بینی...»

اهورا پوزخند زد:

« اگه رویا اینه، میخوام نه ببینم، نه بشنوم...»

سایه ابرویی بالا انداخت:

« لجباز نشو...پاشو صبحانه آوردم بخوریم...»

-مگه من گفتم بیاری؟

-نه خودم خواستم بیارم...حالا پاشو انقدر غر نزن؛ سرم رفت...

اهورا، لبه های پتو را لمس کرد و آن را روی سرش بالا کشید:

« بیدار شدم اینجا نباش...»

سایه رفته رفته عصبی میشد. به شدت پتو را از روی تنش کنار زد و مشتی روی بازویش کوبید:

« همینه که هست...من اینجا می مونم...تو هم کاری ازت برنمیاد...پاشو ببینم...»

به ثانیه نکشید که مچ دستش اسیر دست اهورا شد و او را به شدت جلو کشید. تمام وزن سایه روی پهلوی اهورا افتاد و سرش به زمین برخورد کرد. آخِ بلندی از گلویش خارج شد و خواست بلند

شود که اهورا روی کمر چرخید و سایه هم روی زمین افتاد و غرید:

« وحشی..چه غلطی می کنی؟ »

اهورا نشست و دستش را چند بار روی هوا چنگ کرد تا بالاخره لباس سایه را لمس کرد و آن را به شدت عقب کشید:

« من غلط می کنم یا تو که معلوم نیست واسه چی تو خونه من میای راه به راه؟ »

سایه دستش را به کمرش گرفت و فریاد زد. ناگهان از جا برخاست و روی پاهای اهورا نشست و دست های بلاتکلیفی که دنبال چیزی برای چنگ زدن بودند، مهار کرد و چنگی به موهایش زد:

« روانی...»

اهورا دست هایش را آزاد کرد و او را به عقب هل داد:

« آره روانی ام..دیوونه م...جنون دارم... بهتم اخطار دادم دور و برم نباش...»

به سمت جلو خم شد و با لمس لباسش دست هایش را بالا برد؛ تا جایی که هرم نفس های عصبی اش را احساس کرد و دستش را تا روی گردنش پایین آورد و فشار آن را زیاد کرد:

« اعتراض داری؟ »

سایه تقلا کرد تا از زیر دست های پر قدرتش بیرون بیاید. اما انگار آب در هاونگ کوبیدن بود و رفته رفته نفسش بند می آمد. حالت چهره اهورا وحشتناک شده بود و نگاه بی حسش، حالش را خراب تر از آنچه بود، می کرد.

صدایش انگار که از اعماق چاه به گوش می رسید:

« اهورا...»

اما فایده ای نداشت. با دستش به موهایش چنگ انداخت و سعی در دور کردنش داشت. اما رفته رفته، قدرت دست هایش کم می شد. به ناچار، پاهایش را در سینه جمع کرد و با تمام قدرتی که در خودش می دید، به سینه اهورا لگدی پرتاب کرد و به محض فاصله گرفتنش، دستش را به زحمت، تکیه گاه تنش کرد و روی زمین، خودش را عقب کشید؛ تا جایی که احساس امنیت کرد و آرام گرفت.

اهورا به شدت عرق کرده بود و نفس نفس می زد. صدای نفس های بلند و مقطع سایه را می شنید و ترسش را احساس می کرد. دستی روی پیشانی اش کشید و زانوانش را در آغوش گرفت. قصد آن همه عصبانیت خرج کردن نداشت اما وقتی به خودش آمد که لگد پرانی سایه، او را به عقب هل داده بود و عمق فاجعه را درک کرده بود.

ضربان قلبش پر از درد بود و نمی فهمید آن دختر از جان جفتشان چه می خواست. چرا او را به حال خودش نمی گذاشت و خودش را در معرض خطر قرار می داد؟ چیزی که عیان بود، آن بود که اهورا، قدرت کنترل اعصابش را به شدت از دست داده بود و متوجه کارهایش نمی شد.

صدایش خش گرفته و دو رگه شده بود:

« خوبی؟ »

ابروهای سایه به شدت بالا پریدند و با تعجب نگاهش کرد. توقع شنیدن آن سوال را نداشت و عجیب بود که ته دلش یک حس موذی، قلقلکش داد.

دستی روی گلویش کشید و زمزمه کرد:

« الان آره...ولی داشتی خفه‌م می کردی...»

اهورا کلافه شد. چهارزانو نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. به موهایش که بلندتر از حد معمول شده بودند، چنگ انداخت و زمزمه کرد:

« من اعصاب ندارم...مگه از جونت سیر شدی انقدر با من یکی به دو میکنی؟ چی می خوای؟ چرا هرروز میای اینجا؟ »

سایه چهار دست و پا، خودش را جلوتر کشید و با کمی فاصله، مقابلش نشست:

« چرا سعی نمی کنی اعصابتو کنترل کنی؟ »

اهورا پلک بست و نفسش را چند ثانیه حبس کرد:

« پرسیدم برای چی اومدی؟ »

-صبحانه آوردم...

اهورا خندید. اما از طرز خندیدنش هم معلوم بود که بی اعصاب و هیستریک می خندد:

« خب دختر جان...مگه بدهکاری بهم؟ مگه من گفتم بیار؟ »

سایه پوزخند زد:

« فکر کن بدهی دارم...»

دیگر منتظر هیچ عکس العملی نماند و همانطور که بلند می شد، لب زد:

« میرم صبحانه بیارم...»

اهورا سکوت کرد.

عجیب بود که از لمس آن دختر، هیچ احساسی نگرفته بود. انگار که تمام احساسات مردانه اش از کار افتاده بودند؛ شاید هم به شدت سرکوبشان کرده بود.

به حالِ چند لحظه ی پیشش فکر کرد. چقدر از اهورای گذشته فاصله گرفته بود. هیچ لحظه ای از عمرش، آن همه عصبی نشده بود. حتی برای یک بار هم صدایش را روی کیمیا و هورناز بلند نکرده بود و از گل نازک تر نگفته بود. با یادآوری کیمیا، دلش ریخت و با آن تصویر واضحی که از صورتِ ساده و موهای خرمایی اش در ذهنش نقش بست، لبخندی روی لب هایش نشست.

اما با شنیدن صدایی از آشپزخانه، واقعیتِ آن لحظه که دیگر کیمیایی نیست و اگر باشد، سهم او نیست؛ به قلبش خنجر کشید و با لجبازی تمام، سعی در دور ریختنِ آن تصویرِ پر از ظرافت داشت. دلش می خواست، روی پرده ی سیاهی که تصویر نامزد

سابقش را به نمایش گذاشته بود، چنگ می کشید و آن را پاره می کرد.

ناگهان خودش را میان برزخی، معلق احساس کرد. انگار که چندین دست، سرش را احاطه کرده بودند و می فشردند. دست هایش را روی سرش کشید و خودش را به شدت عقب کشید و اصواتی نامفهوم از گلویش خارج شد.

روی هوا چنگ می زد و سعی در دور کردن آن موجوداتی که نمی دیدشان، داشت. در شُرُف فریاد زدن بود که خودش را در آغوشی احساس کرد و صدای سایه، برخلاف همیشه، آرامش کرد:

« چیه چی شده؟ چی اذیتت میکنه؟ »

سایه، سرش را در آغوش گرفته بود و از آن همه عذابی که می کشید، بغض کرده بود. دلش آرام نداشت و با دیدن آن حال اهورا، ناآرام تر از همیشه می شد:

« حرف بزن اهورا...»

اهورا لرز گرفته بود و گرمای تن سایه برایش، مثال کوره بود.
سایه دستش را گرفت و بلندش کرد:
« بیا بریم تو آشپزخونه...یه چیزی بخور...بعدش اگه دوست داشتی حرف بزن. »
مهربان شدنشان عجیب بود؛ سربه سر نذاشتنشان بیشتر!
اهورا برای اولین بار، هیچ خشمی احساس نکرد و بی هیچ حرفی دنبال سایه رفت. سایه کمکش کرد و روی قسمتی از گلیم آشپزخانه نشست. کمرش را به کابینت تکیه داد و منتظر ماند. دور شدن سایه را حس کرد و چند لحظه بعد، پتویی دور تنش پیچیده شد و شنید:
« خیلی لرز داری...چت شد؟ »
بی آنکه منتظر جوابی باشد، ظرف حلیم را مقابل اهورا گذاشت.
بلاتکلیف بود. نمی دانست خودش باید برای غذا دادن اقدام کند یا بدون کمک هم می تواند. در ذهنش تمام احتمالات را بالا و پایین می کرد و کشمکش داشت که صدای اهورا، مانع جنجال های ذهنی اش شد:
« چی شده؟ یک ساعته به چی زل زدی؟ »
سایه خندید و بی هیچ خجالتی، تعجبش را بروز داد:

« پسر...از کجا می فهمی؟ »

اهورا اخم درهم کشید:

« چرا انقدر پسرونه حرف میزنی؟ »

سایه کمی فکر کرد و دستی به موهای کوتاهش کشید:

« عادت کردم یه جورایی... »

خندید و ادامه داد:

« هرکی یه مدلیه دیگه...حالا بگو همینجوری می خوری صبحانتو یا کمکت کنم؟ »

لب های اهورا جمع شد و دستش را برای گرفتن ظرف، جلو برد:

« حالا چی هست؟ »

سایه با ذوق گفت:

« یه حلیم درجه یک؛ که از خوردنش سیر نمیشی...»

اهورا لبخند کمرنگی زد که به چشم سایه نیامد. از آنکه حصار تنهایی اش اینگونه شکسته شده بود، راضی نبود و دلش ارتباط گرفتن نمی خواست...اما اتفاق چند دقیقه ی پیش، رمقش را گرفته بود و دلش را کمی نرم کرده بود. دلش دور شدن از آن فضا را می خواست و کمی آرامش؛ چیزی که از زندگی اش پر کشیده بود

و انگار خیلی وقت بود که لحظه ای احساسش نکرده بود. حالا این دخترِ وحشی، به طرز غیرقابل باوری، کمی از آرامشِ نداشته اش را بازگردانده بود و دلش می خواست برای چند دقیقه هم که شده، از آن موقعیت، استفاده کند.

ظرف را گرفت و جسمی سرد، کف دستش گذاشته شد. با دست دیگرش، روی آن جسم را لمس کرد و طرحی از قاشق در ذهنش تداعی شد.

اکثر اوقات یا غذا نمی خورد و یا هورناز کمکش می کرد تا کمی بخورد. اما حالا دلش نمی خواست، ضعفش را مقابل سایه بروز دهد.

قاشق اول را با احتیاط خورد و صدای سایه، تعجبش را برانگیخت:

« اه اه...ریشاتو بزن تو رو خدا...همشو مالیدی بهش...»

اهورا اخم کرد و کف دستش را برای پاک کردم حلیم، روی

صورتش کشید که بشقاب، کج شد و کمی از حلیم روی شلوارش ریخت.

سایه فورا بشقاب را از دستش گرفت و از جا برخاست:

« تکون نخور تا برم دستمال بیارم. »

خواست از آشپزخانه خارج شود که اهورا گفت:

« دستمال پارچه ای توی کشوی دوم هست. »

سایه فورا برگشت و دستمال تمیزی برداشت. کمی نمدارش کرد و روی پاچه ی شلوارش کشید. با کلافگی نگاهش کرد:

« لزومی نداره انقدر تظاهر کنی جلوی من... بگو نمی تونم؛ انقدر سخته؟ »

منقبض شدن فک اهورا را ندید و زمزمه کرد:

« نترس چیزی ازت کم نمیشه... من اینجام که کمکت کنم...»

صورت اهورا به سرخی زد و لگدی پرتاب کرد که به بشقاب حلیم خورد و روی گلیم آشپزخانه، برعکس شد. فریاد زد:

« برو بیرون...»

سایه، هاج و واج نگاهش می کرد و دلیل آن تغییر ناگهانی را نمی فهمید. اهورا بلند شد و چند قدم آهسته اما کلافه برداشت و با

برخورد کمرش به یخچال، برگشت و مشت محکمی روی درب آن کوبید.
سایه فورا جلو رفت. کمرش را گرفت و وادارش کرد تا مقابلش بایستد. دست هایش را در دست گرفت و نگاهش کرد. دلش از دیدن آن حالات اهورا به درد آمده بود و حسی وادارش می کرد تا کاری برای آرام شدنش انجام دهد.
اهورا دستش را عقب کشید و کمرش با شدت زیادی، به کابینت برخورد کرد. نفسش بند آمد و خشم درونش شعله ور تر شد. سایه جلو رفت و باز هم دست هایش را گرفت:
« هیس...چت شد؟ آروم...آروم... چی کار کردم؟ »
تمام تن اهورا، یکپارچه آتش شده بود و ضربان قلبش نامرتب اما تند می کوبید. خواست باز هم دست های بی مراعاتِ سایه را پس بزند اما اینبار سایه در آغوشش گرفت و روی پاشنه پا بلند شد:
« ببخش...نمی خواستم ناراحت شی...»
کمی مکث کرد و نگاهش را روی جزء به جزء صورت اهورا به چرخش درآورد و با طمانینه گفت:
« باشه؟ »

سر اهورا از آنطور حرف زدنِ دخترانه اش خواب رفت و حسی را که می رفت تا دلش را قلقلک دهد، به شدت پس زد. هرم نفس های سایه روی صورتش چنگ میزد. دست هایش را پیش برد و با لمس موهایش، مسیر شانه هایش را دنبال کرد و با فشار کوتاه اما محکمی، او را دور کرد.

کلافه بود و عصبی...اصلا چه دلیلی داشت، آن دخترِ بی پروا، خط قرمزهایش را لگدمال کند و در آغوشش بگیرد؟ چه دلیلی داشت با آن لحن مسحور کننده، آرامَش کند و تمام خشمی را که به یکباره دامنش را گرفته بود، با عذرخواهی کوتاهی، زایل کند و خیلی آرام، هرم نفس هایش را روی صورتش پخش کند و آن همه بی خیال باشد از آن بی فاصلگی؟

سایه که آرام شدنش را دید، لبخند زد و زمزمه کرد:

« حلیم که ریخت روی زمین...اشکال نداره...بیا یه چای و نون پنیر بزنیم...»

اهورا سکوت کرده بود و اخم هایش هنوز هم در هم بود. هیچ جوابی برای سوال های ذهنش نداشت و همان، کلافه اش کرده بود. نفس عمیقی کشید و صورتش را میان دست هایش گرفت و

همانجا، منتظر ماند.

سایه مقابل سماور ایستاده بود و با کنجکاوی نگاهش می کرد. روشن نبود و هرچه نگاه می کرد، دکمه خاصی برای روشن کردنش نمی دید.

با تردید به اهورا نگاه کرد و لب زد:

« اهورا...این چجوری روشن میشه؟ »

اهورا با شنیدن آن سوال، برای لحظه ای کوتاه، گره میان ابروانش را باز کرد و حالت چهره اش پر از شگفتی شد و به ثانیه نکشید که اخم هایش شدت بیشتری گرفتند:

« مثلا دختری! »

سایه، دست از سماور کشید و مشتی روی شانه اهورا کوبید:

« عمتو مسخره کُنا...خب چیه؟ تا حالا با سماور کار نکردم...»

تعجب و بهت، با شدت بیشتری به صورت اهورا هجوم آوردند:

« کبریتو پیدا کن...»

سایه، کمی نگاهش را ما بین وسایل چرخاند و چیزی ندید:

« نیست. »

کمی فکر کرد و با هیجان زیادی، کمی بالا پرید:

« الان میرم فندک میارم. »

دیگر اهورا را ندید که چطور، خون به صورتش هجوم آورد و از آن همه پرو بودنش، شوکه شد.

برای آوردن فندکش باید روی ایوان می رفت. ورودی خانه، فاصله ای یک متری با ورودی اشپزخانه داشت و هر دو در یک راستا از ایوانِ بزرگِ خانه باغ، ساخته شده بودند.

اهورا، حتم داشت که فندک خودش را می گفت و چقدر متنفر بود از دختری که بی هیچ ابایی سیگار می کشید و خجالتی هم در کارش نبود. سایه فورا برگشت و احتیاط کرد تا مبادا پایش، حلیمِ ریخته روی فرش را لمس کند.

جلو رفت و خواست کاری کند که باز هم عاجز ماند. با تعجب به دریچه ای که روی سماور بود، نگاه کرد و زمزمه کرد:

« وا...این چرا اینجوریه؟ الان باید چیکارش کنم؟ »

اهورا جلوتر رفت و سرش را به معنای تاسف به طرفین تکان داد:

« دختر انقدر بی عرضه ندیده بودم والا...»

سایه بی اراده گفت:

« الانم نمی بینی. »

خندید و در کمال تعجب، اهورا هم چیزی نگفت و تنها گوشه لب هایش، از آن همه پرو بودنش، طرح لبخند گرفت که فورا جمع شد و جایش را به لب هایی صاف و بی حالت داد.

پشت سر سایه ایستاد و دستش را از کنار کمرش رد کرد و فندک را لمس کرد. سر سایه به سمت راستش چرخیده بود و ناخودآگاه نگاهش می کرد. دست دیگر اهورا هم جلو آمد و ناگزیر، سایه را در آغوش داشت. دستش روی بدنه سماور نشست و دریچه اش را لمس کرد. دست دیگرش را جلو برد و فندک را فشرد:

« این مشکیه رو بچرخون رو به بالا تا روشن شه...»

سایه هول شده بود و تنش گر گرفته بود. فورا خواسته اش را اجابت کرد و نگاهش کرد. سماور روشن شد و سایه لب زد:

« بکش دستتو...نسوزی! »

با آنکه گوشه شست اهورا سوخته بود، چیزی نگفت و به فشردن شستش، داخل مشتش بسنده کرد. عقب کشید و خواست قدم بردارد

که دست سایه روی بازویش نشست و مانعش شد:

« نرو...اونجا حلیم ریخته...»

کمکش کرد تا از قسمت تمیز آشپزخانه عبور کند و به محض آنکه اهورا، موزاییک های حیاط را با پاهای برهنه اش لمس کرد، زمزمه کرد:

« اگه می دونی قوری چیه؛ بشورش تا بگم چای خشک کجاست.

»

سایه چند ثانیه مکث کرد و با طلبکاری نگاهش کرد؛ انگار که فراموش کرده بود این چشم ها، نگاه پر از خشمش را نمی بیند. بازویش را گرفت و او را کمی هل داد و رهایش کرد:

« اصلا تقصیر منه که کمکت می کنم...»

اهورا قهقهه زد و بعد از چند ثانیه، به یکباره سکوت کرد و پر از خشم، غرید:

« نکنه تا الان به امید تو قدم از قدم برداشتم که منتشو سرم میذاری؟ »

فک سایه منقبض شد و چشم هایش را تنگ کرد و به گام های آهسته و با طمانینه ای که به سمت دیوار برداشته میشد، تا مأمن امنی پیدا کند، خیره شد. بعد از چند ثانیه، نفس پرصدایی کشید و با عصبانیت بازدمش را فوت کرد و به آشپزخانه رفت. تمام کابینت ها را با خشم، باز می کرد و محکم بهم می کوبید اما قوری را پیدا نمی کرد. در آن سرمای اندکی که احساس می کرد، تنش به عرق نشسته بود. دستی روی پیشانی اش کشید و چند ثانیه ای دست به کمر زد و پاهایش را عصبی، تکان داد.

چند باری تا درب آشپزخانه رفت و برگشت و در نهایت، با لحن طلبکاری فریاد زد:

« این قوری کجاست؟ »

اهورا شنید اما بی اهمیت ماند. دستش را روی دیوار کشید و تا اتاق پیش رفت. باز هم صدای سایه، در گوشش زنگ خورد:

« قوری...کجاس؟ »

یاد بچه های تخس و روی اعصاب میفتاد که تا به خواسته شان نمی رسیدند، روی مغز، اسکی می کردند. جلو رفت و دستش روی دستگیره ی درب اتاق نشست و با کمی تعلل، آن را پایین

کشید و وارد شد. خودش را به دیوار رساند و با یکی از دست هایش دیوار را لمس می کرد و با دست دیگرش، روی هوا چنگ میزد تا مبادا به چیزی برخورد کند. هرچند که هورناز، تمام وسایل اضافی را جمع کرده بود و خانه قدیمی شان، به ساده ترین شکل ممکن، چیده شده بود تا مبادا اهورا، دچار مشکلی شود.
دستش را به فلز هلالی شکلِ تخت رساند و با لمس شکل و شمایلش، آن را تشخیص داد و خم شد. کف هر دو دستش را روی تشک تخت گذاشت و تا اواسط تخت پیش رفت و درست لحظه ای که پایش را روی تشک می گذاشت تا روی آن بخوابد، سایه در آستانه درب ظاهر شد:
« مگه با تو نیستم؟ به امید خدا، قدرت شنواییت رو هم از دست دادی؟ »
اهورا حرص خورد و باز هم سکوت کرد. سرش را روی تشک گذاشت و دستش را برای پیدا کردن بالش، بالا برد. اما هر چه چنگ می زد، چیزی پیدا نمی کرد که اینبار جسم خنک و نرمی روی صورتش کوبیده شد و برای لحظه ای نفسش را بند آورد.
صدای نفس های پر از حرص سایه را شنید و لب زد:

« چه غلطی کردی؟ »

سایه چنگی به بالش زد و آن را بالای سرش انداخت:

« چیزی که داشتی جون می کندی پیدا کنی، برات پیدا کردم. »

اهورا نیم خیز شد و اولین چیزی که در مشت هایش آمد، فشرد و با تمام قدرتی که در توانش بود، آن را به سمتی که احساس می کرد، سایه ایستاده، پرتاب کرد:

« اگه مامان بابات یادت ندادن باادب باشی، من می تونم این مسئولیتو به عهده بگیرما...»

سایه که جا خالی داده بود و هنوز هم در بهتِ ضربِ دست قوی اهورا بود، به بالش نگون بختی که به شدید ترین حالت ممکن، به دیوار خورده بود، خیره شد و با لجبازی گفت:

« متاسفم...فکر نمی کنم از دستت کاری بربیاد جناب...»

اهورا سرش را میان دست هایش گرفت و به آرام ترین لحن ممکن، لب زد:

« بیرون...»

صدایش خش گرفته بود و خسته بنظر می رسید. انگار که تا می توانست می جنگید و به یک باره، کنار می کشید؛ سکوت می کرد و خسته تر از هر زمانی از زندگی اش، دلش می خواست بخوابد و گوشش را روی صداهای اطرافش ببندد.

سایه متاثر شده بود. جلو رفت و دستش را روی موهای اهورا کشید و عجیب بود که اهورا هیچ عکس العملی نشان نداد و تنها به گفتنِ به من دست نزنِ آرامی بسنده کرد که دل سایه را زیر و رو کرد و قلبش را به درد آورد. نمی دانست آن حس چیست؛ ترحم یا عذاب وجدان؟ شاید هم چیزی فراتر که هنوز برای درکش، احتیاج به زمان داشت.

با خوابیدن اهورا روی تشکِ تخت، دستش روی هوا ماند و بعد از چند لحظه، به آرامی آن را مشت کرد و کنار تنش فرود آورد. لب زیرینش را با حالتی که رنگ و بویی از فکرهای مختلف و پیچیده داشت، گاز گرفت و فورا به آشپزخانه رفت. کمی کلافه و سردرگم، نگاهش را ما بین کابینت ها چرخاند و به سمت آب چکان رفت و قوری را دید. لبخند زد و اینبار برای پیدا کردن چای خشک، آشپزخانه را زیر و رو کرد و بالاخره چای دم کرد. نفس

راحتی کشید و به اتاق برگشت. با دیدن اهورا که نفس هایش آرام و کشیده بودند، متوجه خواب بودنش شد. جلو رفت و بالش را از روی زمین برداشت.

پایین تخت، روی زمین نشست و دستش را با احتیاط، پیش برد و سر اهورا را کمی بلند کرد. بالش را زیر سرش گذاشت و نگاهش کرد.

ریش های بلند و نامرتبش توی ذوق می زد اما در پسِ آن نامرتبی، چهره مردی مشخص بود که انگار آرام و پر از حس های خوب بود. مردی که چهره مصمم و جدی، در عین حال آرامَش، به دل سایه نشسته بود. از آن افکار، چیزی در دلش فرو ریخت و اخم کرد. نمی خواست آن همه فکرش را درگیر مردی کند که عذاب وجدان و احساس دینش، اینطور پایبندش کرده بود تا کارهایی که در طول عمرش انجام نداده بود، انجام دهد.

فکری در ذهنش جرقه زد و چشم هایش از برق شیطنتی عجیب، درخشیدند. لبخند روی لب هایش آمد و از جا برخاست.

فورا مانتو پوشید و شالش را روی سرش انداخت. قلبش از آن هیجانی که احساس می کرد، به تپش افتاد و به سمت حیاط، پاتند

کرد. باید از فرصتِ خواب بودنِ اهورا، نهایت استفاده را می برد.

بالا سرش ایستاده بود و نگاهش می کرد. لبخندی گوشه لب هایش نشسته بود که طرح شیطنت داشت؛ شیطنتی که دلش را به تلاطم انداخته بود.

فورا به سمت کمد هورناز رفت و دربش را باز کرد. نگاهش بین بقچه های سفیدی که در آن چیده شده بود، چرخید و ابروهایش از تعجب بالا پریدند. انگار که تا به حال چنین چیزی ندیده بود.

کمی طول کشید تا از بین لباس هایی که در بقچه نبودند، شال سیاه رنگی پیدا کرد و آن را بیرون کشید. همه چیز آن خانه برایش عجیب بود.

جلو رفت و شال را روی بالش اهورا تنظیم کرد و کمی سرش را بالا گرفت تا آن را از زیر سرش هم عبور دهد. اهورا بیدار نشد و همان، نفس حبس شده اش را رها کرد.

اضطراب داشت و مدام، بیدار شدن و واکنش هایش را تصور می

کرد و آدرنالین خونش بالا میرفت. آنقدر واکنش های اهورا برایش غیرقابل پیش بینی بود که به اندازه تمام ویراژ کشیدن هایش در اتوبان ها؛ چه با موتور و چه ماشین، برایش هیجان داشت. پایینِ تخت، روی زانو نشست و وسایلش را جلو کشید.

خمیر ریش را با احتیاط، روی گونه اهورا کشید و با سرانگشت هایش آن را پخش کرد.

اهورا تکان خفیفی خورد و سایه فورا دست کشید و منتظر، نگاهش کرد. کمی صبر کرد تا خوابش سنگین شود و باز هم شروع به پخش کردن خمیر ریش، روی صورتش کرد.

دسته تیغ را برداشت و از زیر گوش هایش شروع به اصطلاح صورتش کرد. آنقدر احتیاط خرج می کرد که ناخودآگاه کمی از زبانش را بیرون آورده بود و بین دندان هایش می فشرد.

با توجه به موقعیتش، خنده اش عمق گرفت و درست لحظه ای که دست می کشید تا موقعیتِ نشستنش را عوض کند، دستش میان دست های اهورا قفل شد و ضربان قلبش اوج گرفت.

اهورا دست آزادش را پیش برد و روی صورتش کشید. طول کشید تا بفهمد آن ماده ی خیسِ زیر دست هایش چیست. صورتش از

عصبانیت سرخ میشد که سایه گفت:

« چیزی نیست... نترس! »

اهورا عربده کشید:

« چیزی نیست لعنتی؟ کم مونده پاشم ببینم بهم تجاوز کردی!

اونوقت خیلی راحت میگی چیزی نیست؟ »

سایه برای لحظه ای مات شد و با دیدن اهورا که روی آرنج دستش بلند میشد، لب زد:

« اووه... شلوغش نکن عمو... دارم پشماتو میزنم... بخواب؛ شکل سیم ظرف شویی شده بودی... نصف صورتمم زدم؛ الان عین پشمک نیم خورده شدی! »

اهورا دست هایش را پس زد و کف هردو دستش را روی صورتش میکشید تا خمیرهای مانده روی آن را پاک کند.

سایه فورا روی تخت نشست و زانوهایش را دو طرف تن اهورا گذاشت و دست هایش را مهار کرد.

اهورا غر میزد:

« مثل پشمک نیم خورده باشم بهتر از اینه که محتاج یه سیریش مثل تو باشم... ولم کن... دیوونه...تو چیزی از محرم نامحرم

سرت میشه اصلا؟ »

سایه قهقهه زد و دست هایش را به شدت میان زانوانش و تنِ اهورا، حبس کرد:

« نه واقعا سرم نمیشه... بهتره همکاری کنی تا صورتت زخم و زیل نشه... »

این را با شیطنت گفت و کمی در صورتِ سرخ از خشمش نگاه کرد.

خشم اهورا رفته رفته زیادتر میشد و این ندیدن ها کلافه اش می کرد و انگار که قدرتش را می گرفت.

برایش سخت بود که بازیچه ی یک دختر بچه احمق شده بود.

پلک هایش را بست و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

« پاشو داری عصبیم میکنی... بزنم به سیم اخر هیچی جلودارم نیستا...»

سایه خبر نداشت که انگشت هایش را با فشار پاهایش له می کرد.

خم شد و خمیر ریش را برداشت و روی قسمت های باقی مانده کشید. اهورا صورتش را می چرخاند و سایه با دست آزادش چانه اش را محکم گرفته بود تا حرکت نکند.

توانش رفته رفته رو به تحلیل می رفت که با برداشتن تیغ جیغ زد:
« اروم باش لعنتی... میخوام تیغ بکشم...»
اهورا پلک بست و خسته از تمام تقلاهای بیهوده اش، بی حرکت ماند.
سایه احساس می کرد در پیست اتومبیل رانی، برنده شده... با شوق خاصی، تمام موهای روی صورتش را تراشید و با گوشه ی شالی که روی بالش بود، به نرمی، خمیر مانده روی صورتش را پاک کرد و با لذت به صورت اصلاح شده اش نگاه کرد. اهورا پلک باز کرد و نگاه بی حسش به پشت سرِ سایه و روی دیوار، خیره ماند. غم در چشم هایش هویدا بود. سایه بلند شد و به محض بلند شدنش دست های اهورا مشت شدند و صدایی از میان حنجره اش خارج شد که نشان از درد کشیدنش داشت.
خم شد و به رد قرمزی که روی انگشت هایش مانده بود نگاه کرد و اخم هایش درهم شد:
« ای وای... چرا اینجوری شد؟ »
مشتش را در دست گرفت و خواست آن را باز کند که اهورا مانع شد و دستش را به شدت پس کشید:

« انقدر به من دست نزن... »

سایه ضربه ای به شانه اش کوبید:

« خب بابا...انقدر غر نزن...حالا انگار عتیقه س؛ دست بزنم بهش می شکنه! »

اهورا حرص می خورد و نمی فهمید دقیقا اطرافش چه می گذشت. سایه، شال را که حالا پر از مو شده بود، با احتیاط از زیر سرش بیرون کشید و جمع کرد. به آشپزخانه رفت و بی هیچ فکری، آن را در سطل زباله انداخت و دست هایش را شست. به اتاق برگشت و اهورا را در همان حالت دید. جلو رفت و زمزمه کرد:

« پاشو بریم صورتتو بشور...می خوام برات افتر شیو بزنم... »

اهورا خندید. کلافه و پر از تنش، دست هایش را روی صورتش کشید و غرید:

« وای...تو دیگه کی هستی؟ »

سایه دستش را زیر کتف اهورا گذشت و وادارش کرد تا بلند شود. اهورا چنگی به موهایش زد و هق زد:

« ولم کن...»

سایه دستش را کشید و او را وادار کرد تا دنبالش برود:

« یه کاری نکن بلند شی ببینی کچلم شدیا! »

به هر زحمتی بود، او را تا سینک آشپزخانه برد و صورتش را شست. کمکش کرد تا به اتاق برگردد و وادارش کرد تا روی تخت بنشیند.

افتر شیو را برداشت و مقداری از آن را کف دست هایش ریخت و با وسواس خاصی، روی گونه های اهورا کشید. عاشق بوی افترشیو بود. بینی اش را جایی حوالی صورت اهوا نگه داشت و عمیق، بو کشید. دلش می خواست صورتش را گاز می گرفت. از این فکر خودش، خندید و رو به اهوا گفت:

« خیلی خوب شد...موافقی موهاتم بزنم؟ »

اهورا از حرصی که می خورد، دستش را گرفت و بی هیچ ملاحظه ای پیچاند. فریاد سایه بلند شد و اشک به چشم هایش هجوم آورد:

« وحشی... عوضِ تشکر کردنته؟ »

اهورا پوزخند زد:

« نمی تونم بهت چشم غره برم و حرصمو خالی کنم که...مجبورم از چیزایی که دارم استفاده کنم...»

-چه چیزایی داری؟

-زور بازو یکیشه..بقیشم می تونی همینطوری لجبازی کنی و سرِخود باشی تا نشونت بدم.

با این حرف، سایه لال شد و نفس های کشیده و پر از حرصش، با دیدن نیشخندِ گوشه لب هایش، در گوش اهورا طنین انداخت.

صاف ایستاد و کمی نگاهش را چرخاند. انگار که به دنبال حرفی مناسب بود:

« فعلا که عرضه هیچ کاری نداری...من عطرمو عوض کنم، نمی شناسیم...کافیه یه کوچولو هم صدامو عوض کنم و پسرونه‌ش کنم...اونوقته که آچمز میشی جناب...می خوای امتحان کنیم؟ »

اهورا که از سوزش گونه هایش به ستوه آمده بود، با این حرف، آتشِ دلش شعله ور شد. دستش را بی هدف و عصبی، جلو برد و دور کمر سایه حلقه کرد. او را به شدت جلو کشید و سایه با سر، روی تشک تخت افتاد:

« دیوونه...آی دماغ نازنینم...»

اهورا دست روی موهایش کشید و تا گردنش پایین آمد و فشار داد. نفس سایه بند آمده بود و موقعیت افتادنش طوری بود که لگدهایش هم نمی توانست کارساز باشد. فحش می داد و ناسزا می گفت و اهورا بیش از پیش حرصی می شد. از دخترهای بددهان متنفر بود و انگار که تمام خصلت هایی که درمورد دخترها، ازشان بیزار بود، در سایه جمع شده بود و عذابش می داد. با آنکه هیچ حسی نداشت و قرار هم نبود احساس و رابطه ای شکل بگیرد؛ اما در تمام طول زندگی اش، حتی از وجود چنین دخترهایی در اطرافش عذاب می کشید.

سایه دست هایش را به پشت برده بود و مدام تکان می خورد و می خواست خودش را از بند دست های اهورا رها کند. از کمرش کمک گرفت و به هر زحمتی بود، کمی خودش را از تخت فاصله داد و فورا با دست هایش به جان یقه ی اهورا افتاد و از غافل گیری اش استفاده کرد. او را روی تخت انداخت و دست هایش را بالای سرش نگه داشت. موقعیتشان خنده دار بود؛ اما نه در آن شرایطی که هر دو از خشم، سرخ شده بودند و به نفس نفس افتاده بودند.

اهورا، هرم نفس های تند و عصبی سایه را احساس کرد و سرش را به ضرب بالا آورد و نفهمید که چه بلایی بر سر بینی سایه آورد.

دردی از بینیِ سایه راه گرفت و انگار که تا اعماق سرش را سوزاند. دست هایش را فورا از دست های اهورا جدا کرد و به بینی اش چسباند. انگار که می خواست تمام آن درد را در مشت هایش بگیرد و نابودش کند. پاهایش دو طرف تن اهورا بود و ضعف بدی در تنش پیچیده بود. اهورا دست برد و خواست باز هم خشونت خرج کند اما سایه فورا به حرف آمد:

« نه...دماغم...ناقص شد فکر کنم...»

دستش را مقابل چشم هایش گرفت و فورا لب زد:

« داره خون میاد...»

صدایش رو به تحلیل رفته بود و نفس هایش بلند و کشدار می شد. ترس مبهمی به جانش چنگ انداخته بود و چشم هایش سیاهی می رفت. تلاش می کرد تا روی زانوانش دوام بیاورد اما انگار بی

فایده بود. اهورا صدای نفس های ترسیده اش را شنید و انگار که کمی دلش به رحم آمد:

« چیه؟ چرا ترسیدی؟ »

سایه با صدایی که به زحمت شنیده می شد، لب زد:

« خون! »

اهورا فورا به حرف آمد:

« حقته...پاشو زود باش...خجالتم نمی کشه با این وضعیت...»

سایه بی هیچ حرفی، از ناحیه کمر، روی زانوان اهورا افتاد و به ثانیه نکشید که روی تشک تخت، پخش شد. اهورا فورا نشست و داد زد:

« برو بیرون... نگفتم اینجا ولو شی...آخه تو دیگه کی هستی؟ تو چه خانواده ای بزرگ شدی؟ هان؟ »

خون از دماغ سایه جاری بود و تصاویر مبهمی مقابل نگاهش پخش می شد. صدای اهورا را انگار که از دور می شنید و رفته رفته آن فریادها در گوشش خاموش می شد.

اهورا که نه حرفی می شنید و نه عکس العملی می دید، دستش را روی زانوی سایه گذاشت و تکانش داد:

« چرا حرف نمیزنی؟ مُردی شکر خدا؟ »

باز هم صدایی نشنید و اینبار اضطراب به جانش افتاد. دستش را بالاتر برد و موهایش را لمس کرد. از خودش بیزار بود که برای تشخیص حالاتش باید لمسش می کرد و چاره ای نداشت. موهایش را کمی کشید:

« الو...چی شدی؟ یه چیزی بگو روانی...»

باز هم صدایی نشنید. هول کرده بود و نگرانی، دلش را چنگ میزد و جگرش را خون می کرد. دستش را روی پیشانی سایه گذاشت و روی تیغه بینی اش حرکت داد. مایع لزجی را زیر انگشت هایش احساس کرد و دلش پیچ خورد. سرش را خم کرد و نزدیک به بینی سایه، نگه داشت. تمام تنش، گوش شده بود تا صدای نفس هایش را بشنود. نفس های ضعیف سایه، به گوشش رسید و خیالش کمی راحت شد. اما هنوز هم مضطرب بود. کف دست هایش را دو طرفِ صورتش گذاشت و تکانش داد:

« چی شدی؟ پاشو...دختر...اسمت چی بود؟ »

با احتیاط، پایش را از روی سایه عبور داد و به زمین رساند. از دستش کمک گرفت و پای دیگرش را هم روی زمین گذاشت.

دیوار را لمس کرد و تا درب اتاق پیش رفت. به نفس نفس افتاده بود و حال خوشی نداشت. زیر لب ذکر می گفت و نگرانی هایش را اینگونه التیام می بخشید. دست هایش به لرزش افتاده بود و خیلی سخت، خودش را به آشپزخانه رساند. پایش روی حلیمی که فراموش کرده بود، روی زمین ریخته، سر خورد و دست هایش، بندِ چیزی شد که نفهمید چیست...روی زمین پخش شد و دردی در پایش پیچید. دستش را روی زمین گذاشت تا بلند شود اما باز هم روی حلیمی که موقعیتش را با زمین خوردنش، گم کرده بود، سر خورد و پخش زمین شد. احساس فلج بودن می کرد. احساس بدبختی و یاس و چیزهایی که چند روزی می شد از خودش دور کرده بود و حالا با تمام قوا، احساسشان می کرد و از زندگی احمقانه اش سیر می شد. از عمل کردن می ترسید؛ چرا که شانس خوب شدنش آنقدر کم بود که ممکن بود برای همیشه نابینا شود و او نمی خواست به آن زودی، خودش را برای همیشه کور ماندن، آماده کند.

کف دستش را روی لباسش کشید و به دختر حواس پرتی که آن حلیمِ پخش زمین را جمع نکرده بود، لعنت فرستاد. باز هم دست

هایش را تکیه گاه تنش کرد و از جا برخاست. خودش را با زحمت به سینک رساند. با لرزشی که سعی در مهار کردنش داشت، کابینت را باز کرد و ظرفی را با هر دو دستش لمس کرد و تصویری از کاسه، در ذهنش تداعی شد. آن را برداشت و با هزار تقلا، شیر آب را پیدا کرد و بازش کرد. در ظرفی که حدس می زد، کاسه باشد، آب ریخت و قدم هایش را پر احتیاط تر برداشت تا مبادا زمین بخورد. قدم بزرگی برداشت تا از جایی که فکر می کرد، حلیم ریخته، عبور کند و انگار که موفق شده بود. آب روی دست هایش می ریخت و خدا می دانست که چقدر تلاش می کرد تا مقدار کمتری از آن، روی زمین، بریزد.

چند دقیقه ای طول کشید تا خودش را به اتاق رساند و دست آزادش را روی تخت کشید تا موقعیت سایه را پیدا کند. نفهمید کجای تنش را لمس کرد اما دستش را پیش برد و انگار که به بازوهایش رسید. روی لبه ی تخت نشست و مقدای از آب را روی صورت سایه پاشید:

« چت شد دختر؟ الو...اسمت چی بود؟ خوبی؟ »

نه صدایی شنید و نه حرکتی احساس کرد. دست نمدارش را به صورت سایه رساند و دست آزادش را مشت کرد تا مقدار بیشتری آب، در آن جای بگیرد. مشتش را روی صورت سایه باز کرد و صدایش زد:

« پاشو...پاشو دختر خوب...چی شد آخه؟ »

دستش را مقابل بینی سایه گرفت و نفس های ضعیفش را احساس کرد. کاسه را برداشت و تمام محتویاتش را روی صورتش ریخت. صدای نفس های هول و هراسان سایه و تقلایی که برای نفس کشیدن داشت، خیالش را تا حدودی راحت کرد و دست خیس و نمدارش را روی گونه سایه کشید:

« خوبی؟ چی شد؟ حرف بزن...»

سایه که هنوز هم سرش محو بود و چشم هایش تار می دید، نیم خیز شد و به دست های اهورا چنگ زد. اهورا، دلداری دادنش را بلد نبود. نمی دانست باید چه می کرد و اصلا دلیلِ آن، از حالش رفتنش چه بود. با نگرانی لب زد:

« یه چیزی بگو دختر...اسمت چیه؟ »

سایه پوزخند زد و دستی روی بینی اش کشید و رنگ خون، دلش را بهم پیچاند و تنش را سست کرد.

اهورا پافشاری کرد:

« لال شدی؟ من کور...تو لال...خوبه دیگه! »

سایه نای حرف زدن نداشت و صدای ضعیفی از گلویش خارج شد:

« سایه...»

صدایش آنقدر لرز داشت که ته دل اهورا را خالی کند و دلهره به جانش بیندازد. فورا لب زد:

« چیزی نیست سایه...فکر می کنی بتونی راه بیای؟ »

فشار دست سایه روی مچ اهورا فقط کمی، زیاد شد و با انرژی ای که هر لحظه رو به تحلیل می رفت، لب زد:

« نه...»

چشم هایش از دیدن خونِ روی دست هایش سیاهی می رفت که شنید:

« سایه...می تونی بهم بگی دستمال کجاس؟ »

در آن احوال ناخوش و نگاهی که انگار مه گرفته میشد، شنیدن

نامش از زبان اهورا را خوش آهنگ و دلنشین، تصور می کرد و چقدر بیزار بود از آن تفکری که همیشه مسخره اش می کرد.
سرش را کمی چرخاند و نگاهش را در سطح اتاق حرکت داد. به سختی لب زد:
« اونور...جلوی دیوار...روی زمین...روبروی تخت...»
اهورا روی زمین نشست و چهار دست و پا به سمتی که تصور می کرد سایه آدرس داده، رفت و دستش را روی زمین می کشید تا جعبه را پیدا کند. هر لحظه کلافه تر می شد و امکان از حال رفتنِ دوباره ی سایه، حالش را بدتر می کرد. خسته از تقلاهای بیهوده ی دستش، روی دو زانو نشست و کتف دردناکش را در مشت فشرد:
« سایه...نمی تونم پیداش کنم...»
صدایش پر از درد بود و عجزی، که از نشان دادنش بیزار بود.
سایه باز هم دستش را روی بینی خیسش کشید و سرش گیج رفت. خودش را روی تخت، حرکت داد و تکیه به دیوار، تنش را بالا کشید:
« یکم برو جلوتر...سمت راستت..»

اهورا احساس سنگینی داشت؛ انگار که با کوچکترین حرکتی، سرش به دیوار می خورد. با این حال اطمینان کرد و با تحملِ فشاری که به پلک ها و شقیقه هایش می آمد، کمی جلو رفت و دستش را در سمت راستش به حرکت درآورد که با لمس، جعبه ی مقوایی، فورا آن را جلو کشید. روی دو زانو حرکت کرد و خودش را به تخت رساند. او اواسط تخت بود و سایه، سمت چپش:

« اینورم اهورا...»

اهورا چندین دستمال از جعبه بیرون کشید و رد صدایِ ضعیفش را دنبال کرد. موهایش را لمس کرد و دستمال را در صورتش حرکت داد و زیر بینی اش نگه داشت. خیس شدن دستمال را احساس کرد و شدت خونریزی اش را درک کرد. صدایش آرام و نوازشگونه بود:

« عصبیم کردی...»

سایه چشم هایش را بسته بود و سرش را رو به بالا، به دیوار تکیه داد بود که با این حرف، لای پلک هایش را کمی باز کرد و نگاهش در چشم های اهورا چرخید و روی سیبک گلویش که بالا و پایین رفت، ثابت ماند.

اهورا شستش را گرفت و محکم در مشت آزادش فشرد:

« چیزی نیست که بترسی...زود بند میاد...»

واقعا نگران بود؟ یا عذاب وجدان داشت؟ به افکار خودش، مبنی بر نگران بودنِ اهورا، پوزخند زد. همین چند دقیقه پیش بود که فهمید حتی اسمش را هم نمی داند. نگرانی، چه صیغه ای بود دیگر؟

اهورا دستمال ها را کنار انداخت و دستمال های جدیدی برداشت. آنقدر آن کار را تکرار کرد که احساس کرد شدت خونریزی کم شده.

پاهایش را از تخت آویزان کرد وشست سایه را در مشتش رها نکرد. سایه بی حرف، دنبالش راه افتاد و اهورا لب زد:

« بریم حیاط...»

سایه جلوتر حرکت کرد و ضعف تنش هم او را از حرکت وا نداشت. نمی فهمید چرا دلش زیر و رو می شد و خاطره ای که در ذهنش کمرنگ شده بود، جان می گرفت و هر لحظه پررنگ تر میشد.

اکیپ دوستانه ای از همکلاسی های دانشگاهش...قراری دوستانه

در کوه و پسری که ادعای عاشقی داشت و لحظه ای از کنارش جمب نمی خورد. هر چند سایه، هر لحظه حالش را می گرفت و او را مضحکه می کرد؛ اما لحظه ای زمزمه هایش قطع نمی شد. خیلی وقت بود که به پر و پای سایه می پیچید تا نظرش را مساعد کند اما سایه، آدمِ رو دادن نبود. آدم عاشقی کردن های مسخره هم نبود و دلش به آن رابطه های بی دوام، خوش نمیشد.

حرفش یک کلام، نه بود و رفتارهایش طوری بودند که دل میزد اما با تمام آن تفاسیر، آرمان، آدمِ پس کشیدن نبود و قاطعانه، پای علاقه اش ایستاده بود.

عده ای مشغول کباب کردن جوجه ها بودند و عده ای مشغول تاب بستن. سایه، روی حصیر نشسته بود و همه را زیر نظر گرفته بود. آرمان، توپ والیبال، دستش گرفته بود و هرازگاهی آن را بالای سرش می انداخت و خودش را مشغول می کرد. با دیدن سایه که سیگاری روشن کرده بود و برای اولین بار در آن جمع، می کشید؛ راحت باشِ بلندی گفت و توپ را به سمتش پرتاب کرد

که سایه فرصت هیچ عکس العملی پیدا نکرد و توپ به بینی اش برخورد کرد. درد بدی، تمام صورتش را به گزگز انداخت و با دیدن خونی که روی دستش مانده بود، سرش به دوران افتاد و بعد از چند ثانیه، تنها تصاویر مبهمی دید و صداهایی که در ذهنش خاموش می شدند.

-سیگار..وای سیگارشو بردار الان می سوزونه همه جا رو...

-وا..چش شد این؟

-آرمان چی کارش کردی؟

-چی شد؟ کیه؟ اِ...سایه؟ چی شدی؟

در سکوت مطلق فرو رفت و فوبیای وحشتناکی که از خون داشت؛ برایش دردسری تازه ساخت و از طرفی، آرمان را که رفته رفته، دلش را نرم می کرد، به او شناساند.

با ریخته شدنِ آب، روی صورتش پلک باز کرد و آرمان را دید که با چهره ای جمع شده، دستمال خونیِ درون دست هایش را جمع کرد و آن را روی زمین انداخت و به ضرب، از جا برخاست:

« اَه اَه...حالم بهم خورد...»

چند قدمی برداشت و فورا دور شد. حتی سر نچرخاند تا حالِ سایه

را بفهمد و با تیکه پرانی بقیه، داد زد:

« هروقت بند اومد بهم بگید بیام اونور...»

چقدر دلش شکسته شده بود و چقدر خوشحال بود که در برابر رفتارهای سمجِ آن پسرِ به ظاهر، عاشق، کم نیاورده بود.

حالا اهورا، مردتر از هر مردی بنظرش می رسید. کسی که حتی اسمش را هم نمی دانست اما مسئولیت کارش را به عهده گرفته بود. ادعای عشق و عاشقی نداشت اما رسم مردانگی، تا دلت بخواهد!

از چهار پله‌ی ایوان که به حیاط خانه، منتهی می شد، پایین رفتند و اهورا طبق جهتی که در ذهنش ترسیم کرده بود، به سمت شیرِ آبِ کنار حوض رفت و دستش را روی لبه ی حوض کشید و وقتی از جایش مطمئن شد، نشست. دستش را از روی شست سایه حرکت داد و مچ دستش را گرفت:

« بیا بشین...»

دستش را روی لوله ی باریکِ شیر آب کشید و تا فلکه اش پیش رفت. به زحمت، شیر آب را باز کرد و شلنگی را که از دهانه اش آویزان بود، بیرون کشید. مشتش را پر از آب کرد و به موهای

سایه پاشید. سایه، بی رمق خندید:

« موهامو خیس کردی دیوونه... »

اهورا دستش را پشت گردن سایه گذاشت و اینبار دقت بیشتری خرج کرد. اخم هایش ذره ای، قصد باز شدن نداشتند و دستش را به ناچار، روی صورت سایه حرکت داد و خون های صورتش را شست. حس عجیبی در تن سایه جریان گرفت. نمی فهمید چه بازی جدیدی در دلش راه افتاده بود که آنطور بی قرارش می کرد. ترسِ از خون را به کل، از یاد برده بود و مسخ نوازش هایی شده بود که هیچ نشانی از سوء استفاده و منظورهای بد نداشت. فقط به قصد شستن خون هایی که بابتِ اعصابِ نداشته اش، جاری شده بودند، لمسش می کرد و انگار که احساسات بدِ ناشی از عذاب وجدانش را می شست.

چند ساعتی از آن لحظه ها می گذشت. سایه روی مبل تک نفره ای نشسته بود و محو اهورای غرق خواب بود. نمی فهمید آن آشوبی که به دلش صاعقه زده بود، چیست و چرا بی قرار بود.

هنوز هم لمس دست های اهورا را احساس میکرد. انگار که صورتش گر می گرفت و چیزی در دلش فرو می ریخت که هیچ لحظه ای از زندگی بیست ساله اش، احساسش نکرده بود.
حقیقت آن بود که سایه، در قالب یزدان، با همه ی پسرهای اطرافش راحت بود و هیچگاه از کوچکترین لمسشان، احساس خاصی پیدا نکرده بود. حتی یکی دو مرتبه، به ناچار، روبوسی کرده بود و هیچ حسی جز حسی که با همجنس هایش داشت، پیدا نکرده بود و همیشه نسبت به آن ویژگی‌اش احساس غرور می کرد.
حالا این تجربه های جدیدش قابل درک نبود و چیزی از درون، مغزش را می خورد و فکرش را مشوش میکرد.
آنجا ماندن را دوست داشت و نداشت؛ چرا که قلبش با دیدن اهورا داغ میشد و آشوبی در دلش بپا میشد که دیوانه اش می کرد.
فکر میکرد بعد از آن اتفاق، اهورا دلش نرم شود و کمی، فقط کمی، مهربان تر شود. اما نشد...
اهورا برایش ناخوانا بود؛ غیرقابل پیش بینی و نفوذ ناپذیر!
درست لحظه ای که فکر میکرد همه چیز در شرف بهتر شدن

است؛ اهورا رهایش کرده بود و بی توجه به حال و روزش که بهتر بود اما نمی خواست بروز دهد؛ پله ها را بالا رفته بود و به گفتن " آب قند درست کن بخور" بسنده کرده بود.

سایه دنبالش رفته بود و با دیدنِ تن سست و بی رمقش، که روی مبل رها شده بود و انگار که از همان لحظه اول، به خواب رفته بود، جلو رفته و روی همان مبل روبرویش نشسته بود.

حالا از تمام حالات دلش متنفر بود و می خواست که فقط کمی از آن هوایی که از بوی تن اهورا پر شده بود، فاصله بگیرد و از بند آن درگیری های پر تشویشش رها شود.

فورا از جا برخاست و لباس هایش را پوشید. حاضر و آماده، در آستانه بیرون رفتن بود که دلش امان نداد. با گام هایی بلند و بی اختیار، به سمت اهورا رفت و نمی فهمید آن بغضِ رخنه کرده در گلویش، برای چه بود.

خم شد و خیره در پلک های بسته ی اهورا، چشم هایش را بست و نفسش را پر از عطر حضورش کرد.

به ثانیه نکشید که نفس حبس شده اش را نگه داشت و تا خود حیاط دوید و پشت درب ورودی، نفسش را رها کرد و انگار که گریخت.

تا سر کوچه رفت و تازه یادش آمد که دلش رفتن به خانه را نمی خواست. به سما زنگ زد و با اولین بوقی که در گوشش زنگ خورد، شنید:

-به... ببین کی زنگ زده!

-مزه نریز... کجایی؟

-دوباره از کجا پُری که دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی؟

-سما!

-جونم؟ از دور دل می بری، از نزدیک زَهره!

سایه نفس کلافه اش را فوت کرد:

« میخوام ببینمت. »

-وای خدایا... چه افتخاری نصیبم شد!

کجا بیام؟

-تا یک ساعت دیگه بیا همون جای همیشگی.

-شما امر کن یزدان جون.

-کم حرف بزن.

-چشم شما هم دلبریتو یکم کمترش کن.

سایه قطع کرد و خنده اش را فرو خورد.

در آن شرایطی که خودش هم حال خودش را نمیفهمید به تنها دوست این روزهایش احتیاج داشت.

همان جای همیشگی توقف کرد و چند دقیقه ای صبر کرد تا سما رسید و فورا سوار شد:

« سلام. »

سلام زیر لبی گفت و پدال گاز را زیر پایش فشرد. درست از لحظه ای که از آن خانه دور شده بود، نه تنها حال دلش خوب نشده بود؛ که هر لحظه، بی تابی‌اش بیشتر میشد.

بی حرف و با سکوتی که با آهنگ ملایمی شکسته میشد، به سمت کافی شاپ همیشگی‌شان راند. سما با دیدن حال زارش، ترجیح داد سکوت کند. هرازگاهی بشکن ریزی می نواخت و با خواننده همخوانی می کرد.

نیم ساعت بعد در کافی شاپ و پشت میز دو نفره ای نشسته بودند و سایه، طبق معمول، سیگار میکشید که سما سیگار را از میان

انگشت هایش کشید و آن را در زیر سیگاری خاموش کرد:

« حالمو بهم زدی دیگه... بگو چه مرگته؟ الان واسه چی منو از کار و زندگیم انداختی؟ »

سایه پوزخند زد:

« مگه کار و زندگی هم داری؟ »

سما سری به نشانه تاسف تکان داد و لب هایش را حالت داد:

« واقعا که... معلومه که دارم... داشتم میرفتم پیش محمد...زنگ زدی گفتم حالا چیکار داری...اومدم ببینم مرگت چیه؟ »

سایه تک خنده کوتاه و پرتمسخری زد و چشم غره رفت:

« چقدر مهم! »

سما کلافه شد و کمرش را به پشتی صندلی اش کوبید و دست به سینه نشست. نگاهش را معطوفِ باری که چند پسر جوان در تکاپو برای اماده کردن سفارش ها بودند، کرد و غرید:

« انبر بیارید... درش بیارید... »

سایه خندید:

« چیو؟ »

-حرف رو از دهن سایه خانم بی خاصیت!

سایه سرش را میان دست هایش گرفت و لب زد:

« شاید باورت نشه... ولی خودمم نمی دونم چمه...کلافم... انگار یه چیزیو گم کردم... انگار هرکاری میکنم بازم حالم بده...دلم آشوبه... سرم درد میکنه...هرچی سیگار میکشم، خوب شدنم برای همون لحظه‌س...بعد از چند دقیقه دوباره شروع میشه... نمی دونم چمه...نمی دونم...»

سما با شک و تردید نگاهش کرد و کمی جلو رفت:

« وا... سرطان مرطان نداشته باشی! »

سایه چند ثانیه، بی حرکت و بدون پلک زدن نگاهش کرد و گفت:

« کدوم یکی از علائم مال سرطانه دقیقا؛ پروفسور افشار؟ »

سما با ناز و عشوه ای نمایشی، چشم هایش را در حدقه چرخاند و صدایش را خانومانه، تغییر داد:

« خب ببینید عزیزم... شما از سرطان عقل رنج می برید... البته هنوز خیلی جوونید... وَ.... بنظرم بهتره که...»

سایه ضربه ای روی سرش نواخت و دستش به سمت فندکش رفت که سما فندک را از دستش قاپید:

«به خدا یکی دیگه بکشی، تحویل ننه بابات میدمت... میگم من از

پس این خل و چل برنمیام... خودتون جمعش کنید تا تبدیل به سیگار نشده...»

سایه پوف کلافه ای کشید و موهایش را چنگ زد. شالش روی شانه هایش افتاده بود و نگاه گاه و بی گاه دیگران برایش اهمیتی نداشت. سما فاصله‌شان را کم کرد و زمزمه کرد:

« دیگه چی؟ واقعا نمی‌خوای بری ازمایش بدی؟ »

سایه پوزخند پرصدایی زد:

« برم بگم دل آشوبه دارم و میخوام آزمایش بدم؟ »

سما شانه ای بالا انداخت:

« نمی‌دونم والا... بالاخره یه چیزی هست... بی خودی که اینجوری نمیشه! »

سفارششان که چای بود را آوردند و روی میز گذاشتند. سایه کمی مکث کرد و با تردید لب زد:

« میرم خونه استاد جونت، یکم آروم میشم... نمی دونم اون خونه چی داره که به محض رسیدنم، حالم خوب میشه... اما یکم که میگذره، حالم بد میشه باز... بی قرار و بی حوصله میشم... خودمم نمی دونم از چی فرار میکنم...»

سکوت سما را که دید، سرش را بالا گرفت و با قیافه کج و معوجش روبرو شد و بی اختیار، خندید:

« وای شکل دیوونه ها شدی... از این اداها جلو محمد در نیاریا...نمیگیرت، رو دستم باد میکنی...»

سما با همان حالتی که لب هایش را جمع کرده بود و کاسه چشم هایش را درشت تر از حد معمول کرده بود، لب زد:

« عاشق استاد جونم نشدی احیانا؟ »

سایه که چای‌اش را مزه مزه می کرد، به شدت به سرفه افتاد. به خصوص که آن حرکت آخرش در خانه اهورا، برای خودش هم جای تعجب داشت و سعی کرده بود، کلا نادیده اش بگیرد اما حالا با این حرفِ سما، تمام آن لحظه ها، از مقابل نگاهش گذشت و با ضربه های پی در پی سما، روی کمرش، نفسش بالا آمد و به آن لحظه و آن فضا، برگشت و غرید:

« دیوونه شدی؟ »

هنوز هم سرفه هایش ادامه داشت و نفس کشیدن برایش سخت بود. سما روی صندلی‌اش برگشت و پر از خنده گفت:

«خیلی خب بابا... حالا واسه فحش دادن به من دیر نمیشه... بذار

نفست بیاد بالا یکم... کشتی خودتو! »

سایه کمی دیگر از چای‌اش را نوشید و وقتی کمی نفسش بالا آمد، لب زد:

« بیشعوری مگه؟ من عاشق یه آدم کور بشم؟ یه آدمی که دستش به دهن خودشم نمیرسه؛ چه برسه که بخواد منم تامین کنه... آدمی که حتی با خودشم قهره و نمیفهمه چه میخواد... من از ناز و نعمتی که تو خونه بابام دارم بزنم و برم تو خونه ای که بو میده؟ اونم با اون خواهر گند دماغ و دیوونش...چت میشه که این حرفا رو میزنی؟ »

ابروهای سما از تعجب بالا رفته بود و با لحنی بی انرژی، لب زد:

« خیلی خب... وایسا... پیاده شو با هم بریم... عامل همه اینایی که گفتی، کی بوده؟ »

سایه این بار سیگارش را آتش زد و سما هم جرات مخالفت پیدا نکرد. در عوض با تعجب گفت:

« خونشون بو میده؟ »

خندید و منتظر جوابی از سایه ماند که شنید:

« چمیدونم... یه جوریه... کمدشون پر از بقچه بود... مبلاشون همه داغونن و فنراش درومده... اصلا به من نمیخورن... »

سما خندید:

« دیوونه ... خب چه اشکال داره؟ همه چی که پول نیست... بعدشم تو وقتی عاشق میشی، مگه می تونی بگی این پولداره، عاشقش میشم...این بی پوله، عاشقش نمیشم... اصلا همه اینا به کنار... طرف، عقلِ کله... نابغه‌س... اینجا موند، حیف شد اما مطمئن باش میرفت خارج، الان بیشتر از من و تو پول داشت و بهش می رسیدن...»

نگاهش را بین چشم های سایه چرخاند و روی سیگارش کمی مکث کرد و ادامه داد:

« دوستمی... دوستت دارم... براتم ارزش قائلم... درسته که شوخی زیاد میکنم... اما این حرفمو کاملا جدی بگیر... اون انقدر ادم خوبی هست که حتی با وجود صمیمیت بیش از حدم با تو، باید بگم، این تویی که لیاقت زندگی با اونو نداری... »

سایه مات شد و سما از پشت صندلی بلند شد و عزم رفتن کرد. به

صندوق رفت و سفارش هایشان را حساب کرد. نمی دانست چرا اما از حرف های سایه، به شدت دلخور شده بود؛ طوری که تحمل حضورش سخت شده بود و تصمیم گرفته بود، برود.
نگاه سایه تعقیبش می کرد و با رفتنش، از جا برخاست. از حرف هایش سردرنیاورده بود. یعنی آنقدر اهورا را قبول داشت که حاضر شده بود، چنین حرف هایی بزند؟
سردرد امانش را بریده بود اما دلش راضی به آن رفتنِ پر از عجله ی سما نمیشد.
ماشینش را از پارکینگ خارج کرد و سما را با نگاهش دنبال کرد و در نهایت، در راستای راه رفتنش، در خیابان توقف کرد و بوق زد:
« بیا بالا... »
سما نگاهش کرد و از آن حجمِ کلافگیِ روی صورتش، نتوانست چشم بپوشد. دلش سوخت و فورا از روی جوب پرید و سوار شد.
سایه، بی حرف، حرکت کرد و دوربرگردان را پیچید. ترافیک نسبتا سنگینی برای ورود به اتوبان بود و هر دو غرق افکارشان بودند. درست لحظه ای که ترافیک کم میشد و سایه می خواست،

پایش را روی گاز بفشارد و حرکت کند، موتور سیکلتی کنار ماشینش ایستاد که لباسی یک دست مشکی، به تن داشت و نگاه سنگینش را به سایه دوخت و محافظ کلاهش را پایین کشید و با نگاهی که همچنان خیره سایه بود، گاز پرصدایی به موتورش داد. سایه حرکت کرد و از آینه بغل، دنبالش کرد. هنوز همانجا ایستاده بود و به بوق ماشین ها بی توجه بود. سرعتش را رفته رفته زیاد کرد و بعد از چند دقیقه که ترافیک، سبک شده بود و فرصت ویراژ کشیدن برایش مهیا بود، همان موتورسوار را دید که در امتداد ماشینش حرکت کرد و آنقدر نزدیک شد که مشتی روی شیشه ی طرف سما کوبید و سما با تمام توانش جیغ کشید:

« وای... این دیوونه چی میگه؟ برو سایه...»

سایه، بیشتر و بیشتر گاز داد و خواست باند حرکتش را عوض کند که موتورسوار دیگری، درست با همان شکل و شمایل، در طرف دیگرش ظاهر شد و ضربه ای روی شیشه سمت سایه کوبید که باز هم سما جیغ کشید و سرش را میان دست هایش گرفت.

تلفنش لرزید و پیامی روی آن ظاهر شد:

« ترسیدی کوچولو؟ »

شماره ناشناس بود. سایه گاز داد و به سرعتِ دیوانه وارش افزود. موتورسوارها لحظه به لحظه دنبالش می کردند و در نهایت، با صدای وحشتناکی، ترس و لرز، تمام تن سما را سست کرد و سایه را به وحشت انداخت.

در کسری از ثانیه، سرش را به عقب چرخاند و با شیشه ی شکسته ی سمتِ سما مواجه شد.
صدای گاز موتورها و جیغ سما در هم آمیخته بودند و در نهایت، سایه بود که کنترل حرکتش را با وجود آن همه آشفتگی و ترسی که سعی در پنهان کردنش داشت، بدست گرفت و سرعتش را قبل از رسیدن به دوربین اتوبان، کم کرد.
سما سرش را جایی نزدیک به داشبورد نگه داشته بود و گریه میکرد و جیغ میکشید.
نفس های سایه به شماره افتاده بود و با نگاهش، موتورسوارانی که هر لحظه دورتر میشدند را می پایید و مردد بود برای نشان دادن

هر عکس العملی!

اولین خروجی را پیچید و گوشه ای خلوت، نگه داشت. پیاده شد و فورا ماشین را دور زد و درب سمت سما را باز کرد. شانه اش را فشرد و بلندش کرد:

« سما... دیوونه چیزی نشده... شیشه رو زدن شکوندن... پاشو ببینم... »

سما بلند شد و هق هقش را در گلویش خفه کرد:

« چیزی نشده؟ تو به این میگی چیزی نشده؟ وای... سایه... »

دست ها و پاهایش می لرزیدند و تمام تنش خیس از عرق شده بود. سایه از زیرِ صندلی عقب، شیشه آبی برداشت و سما را وادار کرد تا از ماشین پیاده شود:

« دستاتو بیار جلو...»

سما بی حرف، گوش به فرمانش بود و سایه، کمی از آب را روی دست هایش ریخت:

« صورتتم بشور...»

سما صورتش را شست و سوز زمستان، لرز شد و در تنش نشست:

« کی بودن اینا سایه؟ »

سایه شانه ای بالا انداخت و نگاهی به شیشه های خورد شده ی روی صندلی انداخت:

« محمد می تونه اینو درست کنه؟ اشنا داره؟ »

سما روی صندلی جلو نشست و پاهایش هنوز هم روی آسفالت خیابان بودند:

« نمی دونم... باید بهش زنگ بزنم. »

-پس بریم بوتیکش...

سما بی حرف، پاهایش را داخل برد و درب را بست.

کمتر از نیم ساعت بعد، جلوی مغازه محمد پارک کردند و هردو پیاده شدند.

محمد، که مشتری خاصی نداشت با دیدنشان جلو رفت:

« به... سلام خانومم... سلام سایه خانوم. »

سایه سر تکان داد و سما، گوشه آستین پیراهنش را گرفت و او را به سمت اتاقکی که بلااستفاده بود کشاند و فورا خودش را در آغوشش رها کرد و هق زد:

« محمد! »

محمد فورا دست به کار شد و دست هایش را دور کمرش حلقه کرد و نگرانی در صدایش موج زد:

« جانِ محمد؟ چی شده؟ چرا انقدر می لرزی؟ »

تا خواست لب باز کند و چیزی بگوید، سایه، با تی شرت مردانه ای که از یکی از رگال های فروشگاه برداشته بود، جلو آمد و گفت:

« موتور میخوام...»

چشم های سرخ از گریه سما، درشت تر از حد معمول شدند:

« دیوونه شدی؟ میخوای چیکار؟ »

سایه، دست برد و از پشت سرش پارچه سفید رنگی که برای مواقع ضروری آنجا نگه می داشت، برداشت و به اتاق پرو رفت و لباس هایش را تعویض کرد و با شکل و شمایل یزدان، از اتاق خارج شد و رو به محمد گفت:

« حله؟ یا از یکی دیگه بگیرم؟ »

سما فورا از محمد فاصله گرفت و دست های سایه را فشرد:

« با این وضعیتی که پیش اومده، اصلا به صلاح نیستا... من میترسم... تو رو خدا نرو...»

سایه پوزخند زد:

« مگه دوست پسرتم که اینجوری میکنی؟ الان توقع داری دلداریت بدم و قربون صدقت برم؟ جمع کن بابا... می دونم کار کیه... زندگیمو به گند کشیده... وقتی برم بشونمش سر جاش، میفهمه...»

سما ناباور، لب زد:

« می دونی کار کیه؟ کار کیه خب؟ چی میخوان؟ چرا دنبالتن؟ »

سایه کلافه شد و همانطور که دست هایش را در جیب تی شرت آستین بلندش، فرو می کرد و چشم هایش را در کاسه می‌چرخاند، غر زد:

« تو رو خدا ول کن... بعدا برات میگم... الان اصلا وقت این حرفا نیست...»

محمد، هاج و واج، نگاهشان می کرد و در نهایت، بی طاقت شد:

« یکی میگه اینجا چه خبره یا نه؟ »

سما به گریه افتاد:

« دو تا موتوری، افتادن دنبالمون... اولش هی ضربه میزدن به شیشه های ماشین... اخرشم شیشه عقبشو شکستن...»

محمد فورا برآشفت و خواست به سمت ماشین سایه برود که سایه بازویش را گرفت:

« سوئیچ موتور میخوام... ماشینمم دستت امانت... فقط زودتر درستش کن... چه بهتر که امشب بشه... نهایتا تا فردا... بیشتر نمی تونم صبر کنم... بابام همین امشبم ماشینو نبینه شک میکنه...»

محمد، با تردید، نگاهش را گرفت و از پیچ راهرو گذشت و به سمت مغازه همکارش رفت و رو به کیارش که با مشتری سرو کله میزد، گفت:

« کیارش جان... سوئیچ موتورتو بده، تا شب بهت برمیگردونم...»

کیارش، فورا سوئیچ را از جیب شلوارش خارج کرد و به سمت محمد گرفت:

« بفرما داداش...»

-دمت گرم!

به فروشگاه خودش رفت و رو به سایه که در قسمت عقب مغازه

ایستاده بود و آن راهروی باریک و پیچ کوچک، مانع از دیده شدنشان میشد. سوئیچ را گرفت و گفت:

« فقط یبار کیارش این ریخت پسرونتو ببینه میفهمه کی هستی و چی هستی... زود باش برو...اون موتور وسطیه، جلوی مغازس...»

سایه، کلاه لباسش را روی سرش کشید و با گام هایی بلند خارج شد.

کیارش، جلو فروشگاهش ایستاده بود و با شک، نگاهش کرد که محمد فورا جلو رفت و حواسش را پرت کرد:

« مرسی حاجی... ان شاءالله جبران کنم برات...»

کیارش نگاهش را از سایه که سوار موتورش میشد گرفت:

« اشنات بود؟ »

-اره یزدان بود... حرفی ازش نزده بودم؟ چیزی نیست زود میاره برات...

کیارش با شک و تردید نگاهش کرد:

« آهان... باشه مرسی. »

محمد، تردیدِ نگاهش را حس کرد و فورا تلفتش را از جیبش خارج

کرد و برای سایه نوشت:

« برنگرد مغازه... کیا شک کرد. »

نفسش را فوت کرد و برگشت. به سمت سما رفت که پشت صندوق، روی صندلی نشسته بود و صورتش غرقِ نگرانی بود.

سایه هرچه شماره بهروز را می گرفت، جوابگو نبود و همان، اعصابش را تحریک می کرد.

خودش را به خانه باغ رساند و دستش را روی زنگ فشرد و طول کشید تا درب، توسط هورناز، باز شد:

« سلام. »

-علیک

اخم های هورناز درهم شد:

« چیکار داری؟ »

سایه پوزخند زد:

« یا همین الان زنگ میزنی به بهروز بیاد اینجا، یا می زنم به سیم اخرو همه چیو به پلیس میگم...»

هورناز به پشت سرش نگاه کرد و اهورا را دید که روی ایوان ایستاده بود. فاصله‌شان را کم کرد و با دل نگرانی زمزمه کرد:

« هیس... چه خبره؟ چی شده مگه؟ »

سایه به اهورا نگاه کرد و دست مشت کرده اش را روی فرمان موتورش محکم تر کرد و با طعنه، لب زد:

« چیه؟ ترسیدی! »

اهورا با صدای بلندی گفت:

« کیه هورناز؟ »

هورناز، دستش را به معنای سکوت روی بینی اش گذاشت و گفت:

« دوستمه داداش...»

سایه، دندان های هورناز را دید که روی هم فشرده شد و شنید:

« کارتو بگو... غیر از گندکاری چیزی هم بلدی؟ اشپزخونه پر از حلیم بود... شعله سماور که تا آخرین حد ممکن زیاد بود و ابشم داشت تموم میشد که رسیدم... روی رو تختی هم که پر از خون بود...به جایی برمیخورد یکم مرتب می کردی بعد... »

سایه حرفش را نیمه تمام گذاشت:

« حواست باشه داری با کی حرف میزنی... مگه خدمتکار شخصی استخدام کردی؟ »

هورناز پوزخند زد و خواست باز هم حرفی بزند تا شخصیتِ زیادی، خود بزرگ‌پندارش را خورد کند، که سایه مهلت نداد:

« من برای این چیزا نیومدم... خوب گوش کن... همین الان زنگ میزنی بهروز بیاد ببینم چی از جونم می خواد که انقدر مزاحمت ایجاد میکنه... »

هورناز که از حرف هایش سردرنیاورده بود، لب زد:

« چی؟ بهروز؟ مزاحمت شده بود؟ »

رنگش پریده بود و سایه با دقت، تمام عکس العمل های صورتش را زیر نظر گرفته بود:

« آره...جوابمم نمیده... اگر همین الان نیاد، میرم پیش پلیس... »

اخم های هورناز درهم شده بود:

« نمیفهمم منظورتو... بهروز... به تو چیکار داره؟ »

سایه قهقهه ای نمایشی زد و پر از حرص، غرید:

« اونو دیگه من نمی دونم... اومدم بهتون اولتیماتوم بدم فقط... »

هورناز، تلفنش را از جیبش خارج کرد و مشغول گرفتن شماره ای

شد:

« حتما اشتباه شده... بهروز کاری با تو نداره دیگه... »

-فقط بهش بگو بیاد اینجا.

بهروز جواب نمیداد و هورناز مشوش شده بود:

« هیس... صداتو بیار پایین... اینجا که نمی شه بیاد...»

ابروهای سایه، بالا پریدند و سرش را کمی منحرف کرد و نگاهش را سوالی، به چشم هایش دوخت:

« یعنی چی که اینجا نمی تونه بیاد؟ »

قلب هورناز به تپش افتاده بود و تنش گر گرفته بود. تلفنش را در دست هایش فشرد و زمزمه کرد:

« نمی تونه دیگه...»

سایه پر تمسخر خندید و لب زد:

« نکنه دوست پسرته؟ »

لب های هورناز روی هم چفت شدند و سرش را به زیر انداخت.

اخم هایش همچنان روی صورتش بودند و چهره ی کمی سرخش، نشان از عصبانیتش داشت.

سایه، موتور را روی جک گذاشت و دست به سینه، نگاهش کرد و

سرش را به حالت تاسف، به طرفین تکان داد و سکوت کرد.
همان لحظه، تلفن هورناز زنگ خورد و با دیدن نام بهروز، فورا جواب داد:
« الو... کوشی؟ چرا جواب نمیدی؟ »
-دستم بند بود عزیزم... جانم؟ چی شده؟
-بندِ چی بود؟ کجا بودی؟
-خونم.. مهمون داشتم.. چرا اینجوری شدی؟ عصبانی نبودی که!
-سایه چی میگه؟ چرا باید مزاحمش بشی هنوز؟
کمی سکوت برقرار شد و بهروز با بهت و ناباوری لب زد:
« مزاحم؟ چی میگی؟ »
-من چمیدونم... بیا از خودش بپرس.
برگشت و روی ایوان را نگاه کرد که اهورا را ندید. تلفنش را روی بلندگو گذاشت و صدایش را کم کرد. سایه به حرف آمد:
« میشه بگی این مسخره بازیا چیه؟ من که دارم چیزی که ازم خواستین رو انجام میدم... دیگه چیه که مسخره‌شو در آوردید؟ »
-وایسا وایسا... تند نرو ببینم... من چیکار کردم؟ از صبح خونم... دلیل نمیشه مزاحماتو همه رو پای من بنویسی...

-پس کی بود زد شیشه ماشینمو وسط اتوبان شکست و پیام داد؟
ببین من بزنم به سیم اخر، دیگه هیچی برام مهم نیست... از تک تکتون شکایت میکنم... دیه اهورا رو هم میدم و خلاص... دیگه به من ربطی نداره بقیش که بخوای...
بهروز حرفش را نیمه تمام گذاشت:
« ببین من اصلا نمیفهمم چی میگی... من هیچ کاری به تو نداشتم و ندارم؛ مگر اینکه بخوای، زیرابی بری... اونوقت به جاهای خوبی ختم نمیشه...حتی اگه به قیمت زندان رفتن خودم تموم شه!
»
سایه، پلک بست و مشتش را به دیوارِ کنارش کوبید:
« پس کمکم کن پیداش کنم کیه... »
-شمارشو بفرست.
-باشه ولی اگه بفهمم کار خودت بوده و الان وجودشو نداشتی بگی، کاری میکنم یه روز خوش نبینی...
پوزخند بهروز در گوشش پیچید و تلفن را قطع کرد.
هورناز با دلخوری نگاهش می کرد.
نگاهی به پشت سر هورناز انداخت و با ندیدن اهورا، دل دل

میکرد که به خانه برود اما با یاداوری حرف های سما و حدسی که درمورد احساساتش زده بود، روی دلش پا گذاشت و موتور را از روی جک دراورد و به عقب، حرکتش داد:

« من شمارتو ندارم هورناز... یه پیام بده بیفته برام تا شماره یارو بدم. »

هورناز سر تکان داد و سایه، بی خداحافظی، گاز داد و رفت.

نزدیک مغازه محمد بود که زنگ زد و قرار بر آن شد که محمد، لباس و وسایلش را ببرد و سایه، موتور را تحویلش بدهد.

باید تا فردا شب، ماشین را به محمد می سپرد و از همان لحظه، دلهره ی پدرش را داشت.

باید بهانه ای جور می کرد.

ده دقیقه ای منتظر ماند تا بالاخره محمد با ماشینی که دستش امانت داده بود، سر رسید و گوشه ای پارک کرد. اخم هایش به شدت درهم بود و مشخص بود که از چیزی عصبانی ست. از ماشین

پیاده شد و جلو رفت. نگاه طوفانی اش را در چشم های سایه دوخت و دستش را بالا آورد و وسیله ای را نشان داد:

« این چیه؟ »

سایه در وسیله ی ریزی که دستش بود، دقیق شد و شانه ای بالا انداخت و به تبعیت از محمد، اخم هایش در هم شد:

« من چمیدونم چیه...»

محمد لب هایش را روی هم فشرد و پر از خشم، چشم گرفت و نگاهش را به زمین دوخت. بار دیگر نگاه طوفانی اش را بالا آورد و دستی که آن وسیله ی کوچک را در دست داشت، تکان داد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت، غرید:

« ردیابه...می فهمی یعنی چی؟ »

سایه مات شد و دستش را پیش برد و وسیله را گرفت:

« یعنی چی؟ ردیاب؟ کجا بود؟ »

-یعنی اینکه یه نفر داره کنترلت میکنه...هرجا می ری، میفهمه...چرا باید همچین اوضاعی باشه و بهت حمله کنن؟ چی می خوان ازت اینا؟ اینجوری باشه دیگه نمی تونم اجازه بدم سما باهات بیاد...

سایه پوزخند زد:

« صاحب شدی! »

-آره...آره صاحبشم...نمی تونم اجازه بدم جونش تو خطر باشه..یا می گی اینا چه معنی ای داره و منم با کمال میل، کمکت می کنم تا از این مخمصه بیرون بیای؛ یا دور منو سما رو برای همیشه خط بکش...

چند ثانیه ای، خیره نگاهش کرد و سایه حرف هایش را تجزیه تحلیل می کرد. هیچ شکی نداشت که محمد و سما، قابل اعتمادترین دوست هایش بودند و قطعا کمکش می کردند اما می ترسید.

موقعیت پدرش او را نسبت به همه بدبین کرده بود. محمد، نفس عمیقی کشید و جلوتر رفت. سوئیچ ماشینش را مقابلش گرفت و لب هایش را چفت کرد و با کمی مکث گفت:

« متاسفم که کاری از دستم برنمیاد...»

سایه، از موتور پایین آمد و محمد گفت:

« لباسات تو ماشینته...برای درست کردن ماشینتم، یه شماره برات میفرستم، خودت برو تحویلش بده...اینم آخرین ارتباطمون...دیگه هیچ کاری از دستم ساخته نیست...»

موتور را از دست سایه گرفت و روشنش کرد. دور زد و خواست حرکت کند، که سایه گفت:

« صبر کن... »

محمد، بدون آنکه برگردد، سرش را از روی شانه چرخاند و نگاهش کرد. سایه قدمی جلو رفت و زمزمه کرد:

« باشه...ولی اینجا نمیشه حرف زد...بریم یه جای امن... ممکنه تو ماشینم شنود هم کار گذاشته باشن... »

محمد، کمی فکر کرد:

« تو با ماشینت بیا دم مغازه تا من موتور کیا رو بدم... بعدش می ریم خونه من...»

سایه که به محمد اعتماد کامل داشت، بی هیچ مخالفتی به سمت ماشینش رفت و حرکت کرد.

نیم ساعت بعد، در حیاط خانه کوچک محمد پارک کرد و هردو از پله های وسط حیاط، بالا رفتند و راهروی باریکی را رد کردند.

محمد کلید انداخت و درب خانه را باز کرد:

« بفرما...»

سایه، کفش هایش را از پا بیرون کشید و داخل رفت. نگاهی به

خانه کوچکش انداخت. سالن کوچکی که با آشپزخانه ای کوچک و اپن، از اتاق خوابی هشت متری، جدا میشد. تلویزیونی قدیمی، گوشه سالن بود و نگاه سایه، محمد را کمی معذب می کرد. لبخندی گوشه لب هایش نشاند و گفت:

« واقعا می خوای سما رو بیاری اینجا زندگی کنه؟ »

محمد چشم غره ای نثارش کرد و به آشپزخانه رفت:

« اشکالی می بینی توش؟ »

سایه شانه ای بالا انداخت:

« بنظرم زیادی قوطی کبریته...»

محمد پوزخند زد و چای ساز را پر از آب کرد:

« شما به شوهرت بگو ببرت تو قصر زندگی کنی...من تمام تلاشمو کردم که لااقل اینجا رو بتونم بخرم و اجاره نباشه...»

سایه به هال رفت و تکیه به پشتی طرح سنتی، نشست. محمد، کمی صبر کرد تا آب کتری، جوش آمد و بعد هم چای دم کرد. روی اپن خم شد و آرنج دست هایش را تکیه گاه تنش کرد و خیره به سایه،

لب زد:

« خب...می شنوم...»

سایه، پاهایش را در شکمش جمع کرد و نگاهش را به انگشت های دستش دوخت:

« خب راستش من سایه یگانه‌دوست نیستم... هویت واقعیمو مخفی کردم...»

نگاه محمد مات شد و چشم هایش را تنگ کرد و با بهت و ناباوری لب زد:

« چی؟ پس کی هستی؟ »

-سایه یزدان پناه...دختر داریوش یزدان پناه.. حدود یک ماه پیش تصادف کردم و باعث نابینا شدن اهورا برازنده شدم؛ بدون اینکه خودم متوجه بشم...بعدشم خواهر اون پسرو دوست پسرش، که به قول خودش یه هکر حرفه ایه، هویت اصلیمو فهمیدن و با تهدید به، به خطر انداختن آبروی داریوش، مجبورم کردن که اهورا رو به زندگی برگردونم و حالا نمی دونم کیه که داره از موقعیتم سوء استفاده می کنه... »

نفس عمیقی کشید و با لبخند محوی که انگار نشان از درمانده

شدنش داشت، لب زد:

« با موتور رفتم سراغ هورناز و بهروز...کاملا بی اطلاع بودن...ولی بهروز گفت کمکم می کنه تا بفهمیم کیه...»

دست و پای محمد از آن همه اطلاعاتی که به مغزش وارد شده بود، سست شدند و لب زد:

« یعنی تو هویت اصلیتو از دوستای چندین و چند سالت هم مخفی کردی؟ »

سایه نفس کلافه اش را فوت کرد:

« چاره ای نداشتم محمد... خودت داری می بینی وضعیت رو... بابام دوست و دشمن زیاد داره...خیلی زیاد! »

محمد دو فنجان چای ریخت و مقابل سایه نشست:

« به سما چیزی بگیم یا نه؟ تو معذوریت نمی ذارمت...هرچی تو بخوای. »

-نمی دونم... در هر صورت شما تنهای دوستای نزدیک من هستید و من بهتون اعتماد دارم... تا الانم اگه نگفتم؛ برای این بوده که ضرورتی ندیدم حساستون کنم نسبت به این موضوع...

محمد سر تکان داد:

« بسپرش به من...شماره این بهروزم بده باهاش حرف بزنم ببینم حرف حسابش چیه... نگران چیزی نباش...خودمون حلش می کنیم..»

-فقط تا جایی ممکن پای پلیس وسط کشیده نشه...اونوقت مجبورم پای بابامو وسط بکشم و این اصلا خوشایند نیست برام...

محمد تایید کرد:

« درک می کنم...چاییتو بخور... ماشینتم بذار همینجا باشه، تا فردا شب به دستت می رسونم...»

خیال سایه با دیدن عکس العمل محمد تا حدودی راحت شده بود. محمد، خیالش را از هر بابتی راحت کرده بود و حالا لباس هایش را پوشیده بود و منتظر آژانس، در آستانه درب حیاط ایستاده بود. محمد مشغول حرف زدن با سما بود و می گفت باید از نزدیک ببیندش تا بتواند شرایط را توضیح دهد و سما حساس شده بود. سایه، تلفنش را از دستش قاپید و صدای سما در گوشش پیچید:

« محمد خیلی بدی...بگو ببینم چی شده که نمی تونی بگی؟ سایه

برای چی...»

-یه استراحتی به فکت بده حاجی...یه ریز داری مغز این بدبختو می خوری...حالا خوبه بار اول نیست که باهاش میرم اینور اونور...چته تو؟ به من اعتماد نداری یا محمد؟

سما خجالت کشید و نفسش را فوت کرد:

« خیلی خب بابا... من که چیزی نگفتم...فقط گفتم چی شده که رفتید خونه؟ دارم از فضولی می ترکم خب...»

-هیچی نشده...گفت پشت تلفن نمی تونه توضیح بده...نمی کشه مغزت برای فهمیدنش؟

سما حرصی شد:

« خیلی بی شعوری...گوشیو بده محمد...»

سایه خندید و تلفنش را به دستش سپرد:

« خدا به دادت برسه با این ور وره جادو...»

محمد خندید و همانطور که تلفن را روی گوشش می گذاشت، لب زد:

« خیلی هم دلم بخواد...حسودی نکن سایه خانم...تو که بعید می دونم شوهر گیرت بیاد...باید منو سما، آستین بالا بزنیم، زن بگیریم

برات...»

سما و محمد، هردو به خنده افتادند و سایه، چشم غره رفت:

« روتو کم کن... بچه پرو...»

ماشین پرایدی جلوی درب نگه داشت و محمد جلو رفت و در کمال ناباوری، کرایه را حساب کرد:

« حاجی این خواهرمون دستت امانت...جلوی خونه پیادشون کن...»

سایه اعتراض کرد:

« این چه کاری بود محمد؟ یعنی چی؟ »

محمد، شانه اش را گرفت و به نرمی، داخل ماشین، هولش داد:

« حرف نباشه... بشین صداتم در نیاد...»

سایه خواست اعتراض کند که محمد درب را بست و به راننده اشاره کرد که برود.

سایه حس خوبی داشت. محمد، برخلاف تصوراتش عمل کرده بود. شاید هرکس دیگری بود، به فکر سوء استفاده می افتاد اما محمد، از همان ابتدا، مردانگی اش را ثابت کرده بود.

لبخندی گوشه لب هایش نقش بست و تا رسیدن به خانه، هندزفری

اش را در گوش هایش گذاشت و به آهنگ های خارجیِ مورد علاقه اش گوش سپرد.

با توقف، جلوی خانه، از ذهنش گذشت که پول لباسی را که از بوتیک محمد برداشته بود، حساب نکرده.

از نگهبانی گذشت و داخل تلفنش یادداشت کرد تا فراموش نکند.

پشت درب واحدشان ایستاده بود و به فکر بهانه ای برای تراشیدن، نزد پدرش بود که درب خانه باز شد و شادی سلام کرد.

سایه هم جوابش را داد و مستقیم به اتاقش رفت. گشنه بود و برخلاف همیشه، بوی غذا در خانه نپیچیده بود. لباس هایش را عوض کرد و به آشپزخانه رفت اما هیچ اثری از غذا نبود. با صدای بلندی، شادی را مخاطب قرار داد:

« شام نداریم؟ »

-نه..

-چرا؟

-بابات نیست..حال نداشتم غذا درست کنم...زنگ بزن هرچی می خوای از بیرون بیارن...

درب یخچال را که باز کرده بود، با ناباوری بست و با آنکه گوشه

ای از قلبش با شنیدن آن خبر آرام گرفته بود، لب زد:

« بابا نیست؟ کجاست؟ »

-یه مسافرت کاری فوری پیش اومد...باید می رفت...

قلبش فشرده شد و به اتاق شادی رفت:

« یعنی چی؟ مسافرت کاری می خواد بره نباید یه زنگ بزنه؟ خداحافظی کنه؟ »

شادی، بی حرف نگاهش کرد و به شانه کشیدن موهایش ادامه داد:

« اومد خونه...وسایلشو جمع کرد و رفت...»

بغضی گلوی سایه را در بر گرفت و نگاهش را تار کرد:

« پس...من چی؟ »

شادی، تعجب کرد:

« چی می گی سایه؟ »

سایه کلافه شد و بی آنکه کنترل صدایش را در دست داشته باشد، فریاد زد:

« خب من که نمی دونستم بابا داره میره...خودش که می دونست، نباید به من می گفت؟ از کی انقدر بی اهمیت شدم که همه چیزو به من ترجیح میده و هیچ ارزشی قائل نیست برام؟ فقط زورگوییاش

مال منه؟ پای اینجور موقعیتا که میاد وسط، منو دخترش نمی بینه که بخواد لااقل یه خداحافظی بکنه؟ »

بغض گلویش می رفت تا شکسته شود اما امان نداد و بی هیچ انتظاری برای جواب شنیدن، به سمت اتاقش پا تند کرد و درب را بست و قفل کرد.

نمی دانست چرا آن همه ناراحت شده بود. اشک به چشم هایش هجوم آوردند و سد نگاهش را شکستند. قلبش آنقدر سنگین بود که تیر می کشید و در مقابل آن حجم از ناراحتی، ناتوانش می کرد.

به سرویس اتاق رفت و هق زد. خیلی وقت بود که ناراحتی هایش از پدرِ سخت گیرش، مرز شکسته بود و آن ها را در خودش می ریخت و دم نمیزد.

توقعش از رابطه پدر، دختری شان، خیلی بیشتر از آن حرف ها بود و مشغولیت های پدرش آن اجازه را نمی داد.

کمی طول کشید تا با گریه کردنش کنار آمد و صورتش را شست. از آن حالت، متنفر بود. روی تختش دراز کشید و آهنگی را پخش کرد که کمی به آرام شدنش کمک می کرد.

طولی نکشید که تلفنش لرزید و پیامی مقابل نگاهش آمد:
« سلام...هورنازم...یه مسئله ی مهمی در رابطه با اتفاق امروز هست که حتما باید بدونی...فردا بیا اینجا... شب خوش. »

چشم هایش را بست و چند دقیقه بعد، شادی درب اتاقش را کوبید:
« نمی خوای بیای یه چیزی بگی برات بیارن؟ من گشنم نیست... »
سایه با وجود گرسنگی پتو را روی سرش کشید و سکوت کرد.
شادی اعتراض کرد:
« چته؟ مسخره...پاشو ببینم... »
پتو را از روی تنش کنار کشید و فریاد سایه، در اتاقش پیچید:
« ولم کن... برو مثل همیشه تنهام بذار... اون از بابا که همه چیو به من ترجیح داد و اینم از تو که هیچوقت حس نکردم بالا سرمی...کار و زندگی و همه چیتونو به من ترجیح دادید...برو نمیخوام الانم کنارم باشی...مثل همیشه باش... »
شادی از شدت تعجب لال شده بود و با ناباوری نگاهش می کرد:

« سایه، من...»

-خواهش می کنم...اگه قراره این حرمتِ مسخره ی بینمون حفظ شه، برو بیرون و بذار تنها بمونم...

چشم های شادی خیس از نم اشک شدند و صدایش لرزید:

« دختره ی بی آبرو...به این می گی حرمت؟ غیر از اینه که همیشه آزادت گذاشتیم و الان شدی اینی که روبروم وایسادی و اینجوری تو روم داد میزنی؟ چی برات کم گذاشتیم؟ بهترین امکانات...این همه آرامش برای اینکه توی کوفتی درس بخونی و به یه جا برسی...حالا عوض تشکر کردنته؟ خجالت نمی کشی؟ واقعا چی برات کم گذاشتیم؟ »

سایه پوزخند زد و با حالتی متفکر لب زد:

« امکانات...آرامش...»

روی تخت نشست و باز هم کنترل صدایش را از دست داد:

« از کدوم آرامش حرف میزنی؟ آرامشی که نتونستم خونه مامانت پیدا کنم؟ من بیشتر از هرچیزی توجه و محبت تو رو می خواستم...کجا بودی؟ از کدوم امکانات حرف میزنی؟ امکاناتی که به قیمتِ بچگی تلف شدهم، تموم شد؟ تو برای من مادری

نکردی...ولی تا دلت بخواد، خانومی کردی و به کارات رسیدی... من...سایه یزدان پناه...دختر نماینده مجلس کوفتی...از این زندگی متنفرم...چون شماها رو که عاشقتون بودم؛ هیچوقت نداشتم تو زندگی لعنتیم...حالا هم لطفا، لطف کن و تنهام بذار تا چیزی از وجناتتون کم نشده؛ به اصطلاح، مادر جان!! »

شادی که تا به آن روز، سایه را در آن وضعیت ندیده بود، بیشتر آن جا ماندن را صلاح ندانست و با چند فحش زیر لب، اتاقش را ترک کرد و تمام خشمش را در کوبیدن درب اتاق سایه، خالی کرد. ته دلش به او حق می داد اما از آن لحن اعتراض به شدت منزجر بود. شاید تقصیر خودش بود که در شرایط بهتری، با دختر یکدانه اش طرح دوستی نریخته بود. این روزها، نتیجه کم کاری های مادرانه اش را به شدت می دید و افسوس می خورد اما راه برگشتی نبود.

نمی دانست باید چه کار می کرد که آن سنگینیِ اعصاب خورد کنِ روی قلبش را پاک کند. نفس عمیقی کشید و به اتاقش رفت. توان بیشتر ایستادن و فکر کردن نداشت.

سایه با اعصابی که از هر سمت خورد شده بود، پتو را روی

سرش کشید و سعی کرد بخوابد. دیگر توان فکر کردن به اتفاق های آن روز را نداشت و ظرفیتش تکمیل بود.

روز بعد، پلک های بهم چسبیده اش را باز کرد و در گلویش، سوزش عمیقی احساس کرد. تلفنش را برداشت و با دیدن ساعت، آه از نهادش برخاست.

کلاس صبحش را از دست داده بود. دست هایش را روی پیشانی تب دارش گذاشت و پلک هایش را کمی دیگر بست؛ به اندازه ای که برای آن روزش، برنامه ای تعیین کند و مطابق همان، پیش برود.

یاد پیام دیروزِ هورناز افتاد و فورا از جا برخاست تا حاضر شود.

قبل از رفتنش، قرص سرماخوردگی برداشت و خورد. در آن شرایط، فقط همان سرماخوردگی را کم داشت...

آژانس خبر کرد و حدود یک ساعت بعد، جلوی درب خانه‌باغ ایستاده بود.

بسته بودن درب، نشان از خانه بودن هورناز داشت. دستش را روی زنگ فشرد و منتظر ماند. چند دقیقه ای صبر کرد و کمی این پا و آن پا شد اما خبری نبود.

صدایی به گوشش رسید و متعاقبش، صدای فریادِ بلند اما کوتاهِ مردانه ای، قلبش را به تپش انداخت و چشم هایش را گرد کرد. ناخواسته، گوشش را به درب خانه چسباند و تمام تنش در تبِ شنیدن صدایی از اهورا، سوخت اما هیچ صدایی نشنید.

کف دستش را که روی درب و کنار گوشش گذاشته بود، چندین مرتبه، پیاپی، کوبید و داد زد:

« اهورا...هورناز...»

نگرانی عجیبی احساس می کرد و آن پالتوی نسبتا نازک، تنش را بیش از حد، گرم کرده بود.

نفس هایش به شماره افتاده بود و آن حسِ مسخره ای که می گفت اهورا زمین خورده، هر لحظه پررنگ تر می شد. کمی از درب فاصله گرفت و نگاهش کرد. نفس عمیقی کشید و چند قدم دیگر دور شد.

کف دست هایش را بهم سابید و فکری که در سرش جولان میداد را با برداشتن چند گام بلند و سریع و رساندن خودش به بالای درب خانه، عملی کرد. پاهایش بندِ شیارهای برجسته ی روی درب

شد و نگاهش روی اهورایی ماند که پخش زمین شده بود.
انگار که تکه ای از قلبش را گرفته بودند و با تمام وجود، می فشردند.
با دیدن اهورا که روی زمین و کنار پله ها افتاده بود، نیروی مضاعفی در دست و پاهایش احساس کرد؛ خودش را بالا کشید و بی معطلی روی زمین انداخت و کف دست هایش به گز گز افتادند.
نفهمید چطور خودش را بالا سرش رساند و بازوهایش را فشرد تا او را به سمت خودش برگرداند. طوری نفس نفس میزد که انگار مسیری طولانی را دویده بود. دلش مدام چنگ می خورد و از آن همه اضطراب و نگرانی، احساس تهوع داشت.
سر اهورا را به سمت خودش چرخاند و با دیدن صورتش که هیچ نشانی از خون یا زخم و خراشی، نداشت؛ پلک هایش را روی هم فشرد و بازدم عمیقش را در صورتش فوت کرد.
تمام توانی که در پاهایش جمع شده بود تا به آن نقطه از حیاط برساندش، ناگهان پوچ شد و تحمل وزنش را از دست داد. روی زمین افتاد و دستش، بازوی اهورا را فشرد.
کمی نفس کشید تا آن حالتِ دیوانه وارِ نگرانی اش نابود شود.

برای خودش هم عجیب بود آن طور نگران شدن...

تکانی به بازوی اهورا داد:

« اهورا... چت شد؟ »

نمی فهمید آن بغضِ درون صدایش چه بود... چرا دست و پاهایش آنقدر سست شده بودند و برایش مهم بود که آن چشم ها تکان بخورند و نشانی از سالم بودنش بدهند؟

پلک های اهورا لرزید و قطره اشکی، گوشه چشمش را تر کرد.

سایه، روی تنش خم شد و دستش را روی گونه اش کشید:

« چشماتو باز کن...بذار ببینم حالت خوبه...»

صدایش ضعیف بود و انگار که از عمق چاه می آمد:

« ولم کن...»

سایه، تماما گوش شد و لبخندی لب هایش را کش داد:

« خوبی؟ چیزیت نشد؟ جاییت که درد نمیکنه؟ »

صدایش لرز داشت:

« قلبم...»

سایه، ناباور لب زد:

« چی؟ »

صدای کم جان اهورا، سد اشک هایش را شکست:

« از خودم...از این ناتوانیم...متنفرم! »

دست سایه، همانجا روی صورتش ماند و با ابروهایی درهم، نگاهش کرد. با این حرف، نفس در سینه اش حبس شد و بعد از چند ثانیه، بازدم لرزانش، روی صورت اهورا پخش شد. نگاهش روی قفسه سینه اهورا لغزید و برای تسکین دردی که دلش را چنگ میزد، خم شد و سرش را روی سینه ستبر اهورا گذاشت. اهورا تکان سختی خورد و قبل از آنکه متوجه شود آن جسمی که روی تنش سنگینی می کرد، چیست؛ دست های سایه روی تنش حالت نوازش گرفت و هق زد:

« ببخشید...»

اشک های بی اختیارش، لباس اهورا را خیس کرد و با تمام عجزی که تا آن لحظه از زندگی، در خودش سراغ نداشت؛ زمزمه کرد:

« ببخشید...اهورا...ببخش...»

دست های بلاتکلیف اهورا روی موهایش چنگ شد. منظور سایه را نمی فهمید و آن حرارتی که سینه اش را می سوزاند، برایش کلافه کننده بود. دست هایش تا شانه های سایه پیش رفت و با تمام قدرتی که در خودش می دید، او را به عقب هل داد تا مبادا آن حرارتِ سوزانِ تنش، بار گناهش را سنگین کند.

در خودش جمع شد و دست هایش را بغل زد:

« چیکار می کنی دختر؟ »

سایه اشک هایش را پاک کرد. شمار اشک این روزهایش از دستش خارج شده بود و دلش آن همه ناتوانی را نمی خواست.

بینی اش را بالا کشید و به سرفه افتاد. اهورا نشست و زانوهایش را به آغوش کشید و آرنج دست هایش را روی آن ها گذاشت و موهایش را در مشت گرفت.

سایه کمی جلو رفت و با تردید لب زد:

« قلبت....درد می کنه؟ یعنی...مشکلی داره؟ »

اهورا پوزخند کم جانی زد و صورتش را با کف دست هایش به طرز کلافه ای لمس کرد و روی پا ایستاد:

« آره...قلبم از این همه ضعف خودم درد گرفته...انگار یه وزنه

سنگین روشه...»

پایش را با تردید بالا برد و خواست روی جایی که حدس میزد پله باشد، فرود آورد که فریاد سایه مانع شد و بازویش اسیر دست هایش شد و شنید:

« صبر کن...دقیقا پاتو داری میذاری، گوشه ی پله...کله پا میشدی اینجوری...»

عرق سردی از تن اهورا گذشت. سایه، زیر بازویش را گرفت و کمی هلش داد تا مقابل پله ها بایستد. اهورا دستش را بیرون کشید و نفس کلافه اش را فوت کرد:

« کاش میفهمیدم چرا این نزدیکی به من اصلا برات مهم نیست... تا حالا دختر این مدلی ندیده بودم...»

سایه خندید:

« لازمه تاکید کنم که الانم نمی بینی؟ »

اهورا سرش را از روی تاسف، به طرفین تکان داد و سکوت کرد. اصلا چرا با او همکلام میشد؟ او که حتی با خواهرش هم با زحمت حرف میزد، حرف زدنش با سایه، جزء عجایب بود.

پله ها را بالا رفت و ترسی که از زمین خوردنش در تنش نشسته

بود، گام هایش را سست می کرد. صدای سایه را درست، از پشت سرش شنید:

« چرا برای اینجا نرده نمی زنید؟ »

از آن همه حرف زدن حرصش گرفته بود و برای همان هم، سوالش را بی جواب گذاشت و پیش رفت. عطسه ی سایه را شنید و حدس زد که سرماخورده باشد. خودش را به دیوار رساند و طبقِ معمول همیشه، پیش رفت و خودش را روی مبل انداخت. سایه، جای خوابِ جمع نکرده اش را دید و ندیده گرفت. به او ربطی نداشت که کارهایشان را انجام دهد. دستمالی برداشت و بینی اش را پاک کرد. حوصله سرماخوردگی نداشت. جلو رفت و به محض نشستنش، عطسه کرد و شنید:

« اینجا نمی شینیا... »

سایه مات شد و مبهوت ماند:

« وا...چرا؟ »

-چون سرماخوردی... حوصله سرماخوردگی ندارم...»

سایه خندید و تا کنار مبلش جلو رفت:

« اگه قرار بود بگیری، همون توی حیاط می گرفتی دیگه حاجی...تموم شد رفت... »

اهورا پلک بست:

« طرز حرف زدنت خیلی رو مخمه... »

سایه خواست چیزی بگوید که صدای درب را شنید و هورناز را دید که سلام کرد و با بدبینی جلو آمد:

« سلام داداش خوبی؟ »

اهورا سلام زیر لبی گفت و دستش را در هوا تکان داد.

ظرفیت حرف زدن بیشتر نداشت و آرزو می کرد که سایه هم بالینش را ترک کند که صدای هورناز، فرشته نجاتش شد:

« سایه... بیا تو اتاق...»

نفسش را به وضوح، بلند و پر صدا بیرون فرستاد و سایه روی شانه اش کوبید:

« خوشحال نباش زیاد...زود برمیگردم... »

ریز خندید و اهورا نفهمید چرا لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست که

فورا آن را جمع کرد و به خودش نهیب زد که از آن دخترِ بی پروا و جسور، متنفر است...

سایه به اتاق رفت و هورناز فورا درب را بست و به حرف آمد:

« گوشیت کجاس؟ »

-برای چی؟

هورناز دستش را جلوی بینی اش گرفت و به معنای سکوت، نگاهش کرد:

« همینطوری...میخوام مدلشو ببینم... »

سایه که به همه چیز مشکوک شده بود؛ تلفن را از جیبش خارج کرد سرش را پرسشی تکان داد. هورناز فورا تلفن را از دستش گرفت و از اتاق بیرون رفت.

به ثانیه نکشید که برگشت و لب زد:

« ببین... بهروز یه دوست قدیمی داره که از همون دوران دبیرستان خیلی باهم کل می نداختن سر هک و اینجور چیزا... طوری که یه مدت طرف بهش نارو زد و اطلاعاتشو هک می کرد... یه مدت خیلی زیادی سر همین چیزا قطع رابطه بودن و همین حالا هم خیلی همو نمی بینن؛ مگر تو دورهمیا و این

چیزا...حالا بازم سر و کلش پیدا شده و اطلاعات مربوط به تو رو دزدیده و احتمالا فهمیده کی هستی و چی هستی...خلاصه که این طرف خیلی کله خراب شده...تا جایی که به گوش بهروز رسیده، اطلاعات مردمو هک میکنه و ازشون اخاذی می کنه... »

بازدمش را تند و سریع فوت کرد و با تاثر لب زد:

« ببین ما واقعا نمی خواستیم اینجوری بشه...الانم هرکاری لازم باشه، خود بهروز انجام میده تا از این وضعیت نجات پیدا کنی... با اینکه بدترین کارو در حق داداشم کردی....ولی... »

نگاهش را میان چشم های حیرت زده ی سایه جابجا کرد و ادامه داد:

« راضی نیستم از طرف یه عوضی، بلایی سر کسی بیاد این وسط... »

سایه سر تکان داد و با حالتی متفکر لب زد:

« چیکار باید بکنم الان؟ »

هورناز با طمانینه جواب داد:

« اول از همه باید گوشیتو عوض کنی و یه گوشی ساده بخری...چون اینا قابل شنود هستن...دوم اینکه بهروز یه سری وسیله توی ماشینت کار گذاشته که باید غیرفعال شن...»

حالت نگاهش، حس نگرانی را از عکس العمل سایه القا می کرد اما با دیدن نگاه نافذ و سکوت سایه، ادامه داد:

« مجبور بودیم... »

سایه پوزخند زد:

« چجوری؟ »

هورناز نفس عمیقی کشید و لب زد:

« رفتنت به یه کارواش همیشگی...پیدا کردن یه کارگر معمولی و پول لازم و... اینکه یادش بدیم چطور اینا رو نصب کنه؛ خیلی کار سختی نبود... »

مغز سایه با شنیدن آن حرف ها انگار که سوت کشید. شک و تردید نسبت به همه چیز در دلش نشسته بود و احساس بدی داشت. از جا برخاست و انگشت هایش را روی شقیقه های دردناکش کشید:

« بجز ردیاب چی بود تو ماشینم؟ »

-شنود!

-اووف... شما دیگه کی هستید؟

عصبی خندید و خواست از اتاق خارج شود که هورناز مانع شد.

دستش را روی درب گذاشت و لب زد:

« صبر کن...یه چیز دیگه... »

سایه، عصبی نگاهش کرد و لب هایش را جمع کرد:

« دیگه چی؟ »

-لپتاپت... کلا عوضش کن.

سایه بی حرکت ماند و بعد از چند لحظه، پلک هایش را روی هم فشرد و باز کرد:

« من کلی مطلب روی اون دارم...همه زندگیم توشه...»

هورناز با عذاب وجدان، لب زد:

« می دونم... اونا رو می تونی منتقل کنی...هیچ مشکلی پیش نمیاد...اما خود لپتاپتو عوض کن... »

دستش از روی درب سر خورد و سایه فورا بیرون رفت. کمی نگاهش را در خانه چرخاند و روی اهورا ثابت ماند. دست اهورا روی بازویش را لمس می کرد و پاهایش را بی وقفه تکان می داد.

تمام حرصی که می خورد را با دیدن آن صحنه، به دست فراموشی سپرد و جلو رفت. حدس میزد که سردش باشد. پایین بلوزش را گرفت و تا وسط شکمش بالا زد که دست اهورا فورا دستش را چنگ زد و نیمخیز شد. سایه با دیدن پوستش که لرز گرفته بود و دانه های ریزی از سرما، روی آن نشسته بود؛ لب زد:

« سردته؟ »

اهورا که هنوز هم سفت و سخت، مچ دستش را گرفته بود، غرید:

« به تو چه؟ »

هر لحظه فشار دستش را زیادتر می کرد که بالاخره سایه اعتراض کرد:

« شکوندی دستمو... دیوونه ولم کن. »

اهورا عصبی گفت:

« نمیشه بهت اعتماد کرد... قضیه تجاوزو باید جدی بگیرم... »

چشم های سایه گرد شدند و فورا به عقب چرخید تا عکس العمل هورناز را ببیند. چشم های هورناز هم گرد شده بودند و با دیدن نگاه شرمزده سایه، فورا به خنده افتاد اما بی صدا...

دستش را به دلش گرفت و راه اتاقش را در پیش گرفت.
سایه هم به خنده افتاد و لب زد:
« بدت نمیاد انگار... »

اهورا از آن همه پرو بودن و بی حیا بودنش حرص خورد و دستش را کشید. سایه، به قهقهه افتاد و تعادلش را از دست داد که زانوانش به لبه ی مبل برخورد سختی کرد و دستش را به پشتی مبل گرفت تا مبادا روی اهورا بیفتد. با سرخوشی لب زد:
« دیدی بدت نمیاد...بساطشم مهیا می کنی تازه... »
سایه در جلدِ پسرانه اش فرو رفته بود. انگار که دو شخصیت داشت. شخصیتی که از آن حرف ها نه تنها شرمزده نمیشد؛ که احساس بهتری داشت و سرزنده میشد؛ و شخصیتی که دخترانه بود و گاهی خجالتش، تعجبِ یزدان درونش را هم برمی انگیخت.
اهورا اخم درهم کشیده بود. زیر لب زمزمه کرد:
« بعضی وقتا شک می کنم دختری... »
سایه خندید و اهورا ادامه داد:

« چیه؟ خنده هات شیطانیه...حتما الان می خوای ثابت کنی... »
سایه به قهقهه افتاد و وقتی کمی نفسش بالا آمد، روی لبه مبل نشست و به صورتِ اخم زده ی اهورا نگاه کرد:
« فکر کنم ازون استادای باحال بودیا! »
چیزی میان سینه ی اهورا لرزید و دلش گرفت. به زندگی قبل از نابینا شدنش پرت شد و خاطراتش به سرعت مقابل نگاهِ تاریکش به نمایش درآمد که حرکت دست سایه میان موهایش، مثل صاعقه ای خشکش کرد و شنید:
« باید موهاتم کوتاه کنم... »
کمرش تیر کشید و دست سایه را گرفت و به سمت دیگری هلش داد:
« دست نزن به من... انقدر عصبیم نکن... »
هنوز عصبانی بود که دور شدن سایه را احساس کرد و نفهمید چرا سرما را بیش از قبل احساس کرد و چند ثانیه بعد، جسمی روی تنش انداخته شد و با لمسش متوجهِ پتو شد. گرمایی دلپذیر، زیر پوستش دوید اما دوست نداشت آن حس خوبش را بروز دهد.
صدای سایه را جایی نزدیک به صورتش شنید:

« خوب بخوابی آقای بداخلاق و غرغرو... و البته زشت... »
ضربه ای به بینی اش نواخته شد و نفسش در سینه اش ماند.
صدای خداحافظی سایه را از هورناز شنید و لبش به لبخندی که جسارتِ بیشتر کش آمدن پیدا نمی کرد، کج شد. پتو را روی سرش کشید و اخم هایش درهم شد. سایه، فکر این روزهایش را درگیرِ رفتارهای پسرانه اش کرده بود؛ رفتارهایی که اهورا به شدت از آن ها متنفر بود...
سایه، تلفنش را در دست فشرد و پله ها را پایین رفت. باید فکری به حال زندگی اش می کرد. اینطور از دست رفتنِ افسارش را دوست نداشت. برایش عجیب بود که آن همه عصبانیتش را کنار اهورا از یاد برده بود. به حالات عصبی و پر از اخمش خندید و گوشه ای از ذهنش درگیر کارهایی که می توانست برایش انجام دهد، شد.
وسط کوچه رسید و فورا سیم کارتش را از تلفنش خارج کرد. در کسری از ثانیه، تصمیمش را گرفت و با رسیدن به انتهای کوچه، تلفنش را در جوب انداخت.
احساس راحتی میکرد. نفس عمیقی کشید و خودش را به دفتر

آژانس رساند. باید سیمکارتش را در تلفن ساده اش می انداخت.

**

گیج و سردرگم در اتاقش راه می رفت و تمام اتفاقات را در سرش مرور می کرد. از فکر کردن خسته بود...از اعتماد کردن، خسته تر!

دلش کمی آرامشِ روزهای گذشته اش را می خواست. آرامشی که هیجانات کاذب تفریحاتش به جانش تزریق می کرد و آرام می شد.

شک و بدبینی اش دامن محمد را هم گرفته بود. نمی دانست آن ردیاب را چطور پیدا کرده بود. اصلا چرا با مخفی کردن هویتش آنقدر ساده کنار آمده بود؟ داد نزده بود...جنجال نکرده بود و حتی تعجبش هم آنقدر نبود که سایه را به شک نیندازند.

تمام زندگی اش تحت تاثیر سیاستی بود که پدرش را به بدترین شکل ممکن از او گرفته بود و حالا زندگی خودش را هم دستخوش تغییرات مضحکی کرده بود. عدم توانایی اش در تصمیم گیری

نسبت به اینکه به چه کسی می توانست اعتماد کند و به چه کسی، نه؛ مضحک ترین تاثیرِ آن اتفاقاتِ درهم بود.

تلفن ساده اش را برداشت و به محمد زنگ زد. چند بوق خورد و در نهایت، صدای محمد در گوشش پیچید:

« نه خانوم اون رگال کالکشن جدیده که تخفیف نداره...اما اون یکی رگال، بیست درصد تخفیف می خوره... بله؟ »

-سلام

-سلام سایه جان...خوبی؟

-مرسی...شما بهتری.

-چیه باز؟ کی گازت گرفته؟

سایه پوزخند زد:

« کسی جراتشو نداره... »

محمد خندید:

« آره خب... »

سایه جدی شد و پرسید:

« اون ردیابو از کجا پیدا کردی؟ »

اخم های محمد درهم شد:

« یعنی چی؟ چرا اینجوری می پرسی؟ »

سایه کلافه خندید و با تعجب گفت:

« چجوری می پرسم؟ »

-یجوری می پرسی انگار خودم کار گذاشتمش...

-از کجا معلوم که نکردی این کارو؟

محمد مات شد و قلبش از عصبانیت، سنگین شد:

« بفهم چی می گی سایه... دوستمی، احترام میذارم بهت همه جوره و هیچی نمی گم...اما دلیل نمیشه سوء استفاده کنی از اخلاق خوبم... »

سایه میان حرفش پرید:

« خب بگو... چرا باید تو پیداش کنی؟ »

-بد کردم؟ مشکوک شدم به این جریان...ماشینتو زیر و رو کردم و اینو پیدا کردم...بیا و خوبی کن... سایه اگه برام مهم نبودی که بی خیال همه چی می شدم...تو رو هم دور نگه میداشتم که دردسرات دامنمونو نگیره... منو سما تو بدترین شرایطم کنارت بودیم...حتی زمانی که دستت در رفته بود و تمام بدنت زخم و زیل بود و نگران این بودی که بابات نفهمه...

سایه با یادآوری آن شب، اه عمیقی کشید و تمام خوبی هایی که محمد و سما در حقش کرده بودند، برایش تداعی شد:

« برام سخت شده تصمیم گیری...دورم پر شده از آدمایی که هر کدوم به یه نحوی می خوان ازم سوء استفاده کنن... حالم داره بهم می خوره... »

مهلت بیشتر حرف زدن به محمد را نداد.

تلفن را قطع کرد و خودش را روی تخت انداخت. نباید به محمد شک می کرد؛ اما کرده بود. جنگ روانی سختی تمام فکرش را مشغول کرده بود و دلش کمی خواب می خواست؛ به اندازه ای که از آن افکار فاصله بگیرد و در عالم بی خبری بماند.

🌹🌹🌹

سلام بچه ها

من برای این رمان هیچ قولی درمورد پارت گذاری ندادم با این حال تمام سعیمو کردم که پارت گذاری منظمی داشته باشه.

من هیچ ادعایی تو نویسندگی ندارم و

نه سوادشو دارم و نه تخصصش رو. یه سریا میان میگن نکنه خودتو گم کردی چون معروف شدی؟😂 من واقعا نه معروفم و نه

همچین احساسی دارم. خندم میگیره بعضی پیاما رو میخونم😂 مشکلات توی زندگی همه هست و گاهی طوری میشه که حتی دلت نمیخواد به چیزی فکر کنی. چه برسه که بخوای به شخصیت داستانت جون بدی و زندگیشو پیش ببری...بگذریم... برام دعا کنید😉❤

**

صبح روز بعد، تلفنش زنگ خورد و شماره محمد خودنمایی کرد. صدای خواب آلودش در گوش محمد پیچید:

« چیه اول صبحی؟ »

-هیچوقت درست نمیشی؛ نه؟

-بگو میخوام بخوابم...

-هیچی ماشینتو سپردم دست دوستم درستش کرد...پاکسازیشم کردیم...می تونی بیای تحویل بگیری...

-باشه مرسی. شماره کارتتو برام اس کن.

-لوس نشو.

تلفن قطع شد و سایه، آن را مقابل نگاهش گرفت و با اخم هایی که

در اثر خواب آلودگی روی صورتش نشسته بود، نگاهش کرد. نچِ کلافه ای گفت و در جایش غلتید. باید کمی همت خرج می کرد تا ماشینش را تحویل می گرفت و به دانشگاه می رفت.

از جا برخاست و حاضر شد. هاردی که تمام اطلاعات لپتاپش را داخلش ریخته بود، برداشت و داخل کمدش گذاشت و دربش را قفل کرد.

تلفنش زنگ خورد. شماره بهروز بود:

« بله؟ »

-سلام خوبی؟

-فرمایش؟

-جواب سلام واجبه ها...

-واسه اهلش واجبه..

-نخیر خانم مدعی..در هر صورتی واجبه...

سایه پوزخند زد:

« وقت اضافی ندارم پای چرت و پرتات تلف کنم...یا بنال یا قطع کنم...»

بهروز، نفس پر حرصی کشید و لب زد:

« درمورد لپتاپت... من می تونم امنیتشو بالا ببرم...می تونم بهت بگم چیکار کن همین الانم...اما چون طرفت آدم حرفه ای هستش، بهتره ریسک نکنیم...»

سایه کمی فکر کرد و در نهایت با کمال بدبینی گفت:

« اونوقت چرا من باید بهت اعتماد کنم؟ »

-می تونی اعتماد نکنی...اما چاره ای نداری چون همین الانم من هرچی بخوام می تونم بدست بیارم...فراموش نکن که من کارمو بلدم... ترفندای طرف مقابلتم تا حدودی می دونم.

سایه کلافه شد. عرق سردی روی پیشانی اش نشست و زیر دلش از شدت اضطرابی که می کشید، تیر کشید. روی تخت نشست و لب زد:

« چیکار باید بکنم؟ »

-یه برنامه برات ایمیل می کنم...نصبش کن و بقیشو بسپر دست من...

سایه، باشه ی زیر لبی گفت و سیستمش را روشن کرد.

تک به تک کارهایی که بهروز می گفت را انجام می داد و هرازگاهی از اعتمادی که کرده بود، پشیمان می شد اما خوب که

فکر می کرد، می دید راهی جز اعتماد به کسی که ظاهرا دشمنش بود، نداشت. با توجه به موقعیتش نمی توانست فرد مورد اطمینانی پیدا کند. اصلا چه بهتر که کارهای مهمش را با لپتاپش انجام نمی داد. در حین صحبت های بهروز، تکه کاغذ سفیدی برداشت و روی وبکم گذاشت و با چسب نواری، چسباند که صدای پوزخند بهروز به گوشش رسید:

« خوبه...اونقدرا هم خنگ نیستی! »

سایه حرص خورد و پلک هایش را روی هم فشرد:

« چه جالب که انقدر راحت، دختر مردمو دید میزنی! »

بهروز قهقهه کوتاهی زد:

« دختر مردم!

بیشتر باید بگیم پسر مردم... »

سایه، دندان روی هم ساییید و لب زد:

« تو خونه خودم، حریم دخترونه خودمو دارم..حق همچین کاری نداشتی...»

-سخت نگیر... وقتی پای لپتاپ بودی که کارای حساس انجام نمی دادی؛ می دادی؟

سایه، چشم هایش را در کاسه چرخاند و لب زد:
« نه مثل اینکه باید به هورناز بگم حواسشو بیشتر جمع کنه... »
بهروز اینبار از ته دل خندید:
« هرچی می گذره، بیشتر خوشم میاد از جنمت...»
-حاضرم جنم و هرچی دارم ببوسم بذارم کنار تا یه لحظه هم همچین حسی نداشته باشی...
کارشان تمام شده بود که دیگر مهلت نداد و تلفن را قطع کرد.
اعصابش از آن همه پرو بودن بهروز بهم می ریخت.
به محمد زنگ زد و آدرس جایی را که باید ماشینش را تحویل می گرفت، پرسید و راه افتاد.
دیر به کلاس دانشگاهش رسید و روی صندلی های ردیف اول نشست.
تمام حواسش پیش اهورا بود. باید به کسی می سپرد تا پله های منتهی به حیاط را نرده بزنند. اصلا دلش نمی خواست بار دیگر، شاهد زمین خوردنش باشد. اگر بلایی سرش می آمد، چه؟
هنوز هم بابت بخیه هایی که کف پایش خورده بود، به سختی و روی پنجه راه می رفت.

چقدر دلش می خواست زودتر راهی پیدا می کرد تا اهورا تن به عمل می داد. باید با پزشک معالجش حرف میزد. اصلا چه معنی می داد آن لجبازی ها؟ با خودش لجبازی می کرد؟ با نامزد سابقش؛ یا خواهری که آن همه دلسوزش بود؟

پوف کلافه ای کشید و با خسته نباشیدِ استاد، فورا از جا برخاست و راهِ خارج از کلاس را در پیش گرفت. نگاه های سنگین و پچ پچ هایی که می شنید، برایش مهم نبودند. می دانست که همه، از غرور بیش از حدش حرف میزدند و در خلوت خودشان، آن همه از خود راضی بودنش را می کوبیدند. اما واقعا چه اهمیتی داشت آن حرف ها؟

از محوطه دانشگاه خارج شد و سوار ماشینش شد. ای کاش خانه اهورا در محله بهتری بود تا می توانست ماشینش را با خودش ببرد اما مطمئن بود که بردن ماشینش به آن محله، نمی توانست ایده خوبی باشد.

طبق معمول همیشه، با آژانس رفت و باز هم با درب بسته مواجه

شد. زنگ را فشرد و به ساعت مچی گران قیمتش نگاه کرد. ساعت دوازده را نشان می داد و بعید می دانست که هورناز خانه باشد اما چند لحظه بعد، در کمال تعجب درب باز شد و هورناز با چهره ای درهم و گرفته، مقابلش ظاهر شد. موجی از نگرانی، دلش را لرزاند و اخم هایش درهم شد:

« چیزی شده؟ »

هورناز سلامِ زیر لبی گفت و زمزمه کرد:

« اهورا حالش خوب نیست... »

سایه با حفظ اخم هایش، جلو رفت و هورناز را کنار زد. اختیار قدم های تندش را از دست داده بود و به سمت پله ها میرفت:

« چش شده؟ »

هورناز که پا به پایش گام برمیداشت، لب زد:

« تب و لرز شدید داره... هذیونم میگه...هر چی هم می گم بریم دکتر، دعوا راه می ندازه و خودشو به درو دیوار می کوبه... »

ناگهان بغضش ترکید و به هق هق افتاد. سایه برگشت و نگاهش کرد:

« دِ... چته دیوونه؟ چرا گریه می کنی؟ »

هورناز اشک هایش را پاک کرد و با همان صدای بغض آلودی که دل سایه را به رحم آورده بود، لب زد:

« به خدا دیگه نمی دونم چیکارش کنم...امروز نتونستم برم مدرسه...فردا هم امتحان ریاضی دارم و هیچی نتونستم بخونم... »

سایه شانه اش را فشرد و گفت:

« تو برو بخون من حواسم بهش هست...بخون بعدشم هرچی اشکال داشتی بیا بپرس... »

نگاه اشکی هورناز، روی چشم هایش ماند و سیب گلویش بالا و پایین شد:

« جدی؟ »

سایه با لبخندی که دلگرم کننده بود، لب زد:

« چرا که نه...بدو دختر خوب...»

هورناز نفس راحتی کشید و با تردید، به اتاقش رفت. سایه، با دیدن اهورا که روی زمین خوابیده بود و خودش را پتوپیچ کرده بود، جلو رفت و کنارش زانو زد. دستمال نمداری که روی پیشانی اش بود، برداشت و در چهره اش دقیق شد. چرا نفسش از دیدن آن حالتش بند آمده بود؟

قطره های ریز و درشتِ آب، روی صورتش راه گرفته بودند و پایین می آمدند و روی شقیقه اش دانه های ریزی به چشم می خورد که نشان از لرزی که به جانش افتاده بود، داشت.
دستش را روی پیشانی اش گذاشت و از حرارتش جا خورد. قلبش داغ شد و در کاسه ای که کنار پایش بود، دستمال را شست و آن را در مشتش فشرد و روی پیشانی اهورا گذاشت. لب های اهورا کمی فاصله گرفتند و لرزشش بیشتر شد. تکان خفیفی خورد و زمزمه ای ضعیف از میان لب هایش خارج شد. سایه، دست هایش را دو طرف تنش گذاشت و روی صورتش خم شد. صدای اهورا به گوشش رسید:
« کیمیا... »
دلش از شنیدن آن نامِ اشنا چنگ خورد و نفسش به شماره افتاد که شنید:
« نه... نمی ذارم... »

قلبش می سوخت. طاقتش طاق شد و بی هیچ ملاحظه ای، دستش

را روی سینه اهورا گذاشت و تکانش داد:

« اهورا... پاشو... داری خواب می بینی... »

اهورا پر وحشت، نیمخیز شد. نگاهش بی احساس بود اما حالت چشم هایش عجیب و رعب انگیز!

نفس هایش به شماره افتاده بودند و صورتش به عرق نشسته بود. دست لرزانش را پیش آورد و به صورت سایه رساند. سایه، بی هیچ تکانی، نگاهش می کرد و محو حرکاتش شده بود. دروغ بود اگر اعتراف به نترسیدن می کرد.

این مردِ غیرقابل پیش بینی، برایش ترسناک شده بود. بخصوص حالا که انگار در حالت طبیعی نبود. آب دهانش را قورت داد و کمی صورتش را عقب کشید. دست اهورا روی هوا ماند و با طمانینه، مشت شد.

خشم، از تمام حرکاتش مشهود بود. سایه لب زد:

« اهورا...چیزی نیست...خواب می دیدی... »

صدای اهورا زمزمه وار بود:

« هیس...تو به من خیانت کردی... »

چشم های سایه گرد شدند و مشت اهورا را برای دلداری، در دست

گرفت و خواست چیزی بگوید که دست مخالف اهورا روی دستش نشست و حرارتش پوست نازکش را سوزاند. سرش را نزدیک برد و به پیشانی اش چسباند که نفس سایه بند آمد و دلش از آن نزدیکی پیچ خورد. هرم نفس های داغ اهورا روی صورتش پخش شدند و منقبض شدن فکش را دید.

نام کیمیا را از میان دندان های کلید شده اش می شنید و واژه ی خیانت، در گوشش زنگ می خورد. اما حرف های اهورا بی سر و ته بودند.

اهورا سرش را خم کرد و جایی نزدیک به گوشش نفس کشید.

ضربان قلب سایه، بی اختیار، تند شده بود و تمام داغی های دنیا را در دلش احساس می کرد. اهورا زمزمه هایی نامفهوم داشت و سایه، غرقِ تلاش، برای فهمیدن بود.

هورناز با شنیدن زمزمه های اهورا و حرف های سایه، فورا بیرون آمد و با دیدن اهورا در آن حالت، جیغ خفه ای کشید و دست هایش را روی دهانش مشت کرد.

سایه فورا دست هایش را از میان دست های داغ اهورا بیرون کشید و کمی هلش داد تا فاصله بگیرد.

اهورا به نرمی عقب کشید و تنِ بی جانش، به آرامی، روی زمین فرود آمد. دست هایش را کنار تنش گذاشت. نفس های عمیقی کشید و بعد از چند لحظه پلک هایش روی هم افتاد و زمزمه ای از میان حنجره اش به گوش رسید:

« سردمه...»

هورناز که کاملا دستپاچه شده بود، نزدیک رفت. پتو را برداشت و روی تن اهورا کشید:

« چی شد داداش؟ چرا اینجوری شدی یهو؟ »

اهورا اخم درهم کشید و در جایش تکان خورد.

هورناز مات شد و سر چرخاند. صورت سرخ شده ی سایه را از نظر گذراند و باز هم خیره چشم های اهورا شد و با حیرت لب زد:

« اهورا...حالت خوبه؟ »

سایه دست بین موهایش کشید و مرتبشان کرد. نگاهش را به لب های رنگ پریده و صورت پر التهاب اهورا دوخت.

اهورا، بین خواب و بیداری، نفس لرزانش را فوت کرد. انگار که تازه حرف های هورناز برایش معنا پیدا می کرد. شاید هم هنوز درک درستی از هیچ چیز نداشت. تصاویر مبهمی از خوابی که

انگار در بیداری دیده بود، برایش تداعی شد و لب هایش لرزید:

« کیمیا... »

قلب هورناز تیر کشید:

« داداش... میشه بی خیالش شی؟ خودتو نابود می کنی اینجوری...

»

باز هم جوابش سکوت بود که هورناز سرش را روی سینه اش گذاشت و اشک ریخت:

« یه چیزی بگو... »

صدای ضعیف اهورا، آتش شد و جگرش را سوزاند:

« خوابم میاد...»

سایه از جا برخاست. تحمل دیدن آن وضعیت را نداشت و نمی دانست چرا نام کیمیا، اعصابش را بهم ریخته بود. بخصوص حالا که فهمیده بود بخاطر او، اینطور مورد عنایت اهورا قرار گرفته بود.

به ایوان رفت و کمی قدم زد و نفس های عمیق کشید. دلش یک نخ سیگار می خواست. به اتاق برگشت و سیگارش را از کیفش خارج کرد و همراهِ فندک، به انتهایی ترین گوشه حیاط برد.

علتِ ناآرام شدنش را جایی در پستوی ذهنش پنهان کرد و نهایتِ تلاشش را به کار گرفت تا مبادا کالبد شکافی‌اش کند.
می ترسید؛ از حسی که دست به گریبانش برده بود و حس خفگی را برایش تداعی می کرد.
جایی میان دلش آرام نبود... دلیل آن ناآرامی، فرسنگ ها از خواسته هایش دور بود... اصلا خواسته هایش چه بود؟
هرچه بود، خوب می دانست که خواسته ها و علایقش در قاموسِ آن مردِ نابینا، که از قضا، صدقه سرِ بی احتیاطی‌اش کور شده بود، نمی گنجید و چقدر درد داشت فکر کردن به آن تفاوت هایی که کام های سیگارش را عمیق تر می کرد و آتشِ سر سیگارش را سرخ تر!
با تمام شدن سیگارش آن را روی زمین خاموش کرد و به آشپزخانه رفت. صورتش را شست و کمی کابینت ها را باز و بسته کرد تا شاید تشت بزرگتری پیدا کند.
بالاخره موفق شد و تشتِ سفید و صورتی رنگ را تا نیمه، از آب

سرد، پر کرد. احتیاط خرج کرد تا بتواند آن را تا هال ببرد و مقابل پای اهورا بگذارد.

هورناز هنوز هم کنار بالین برادرش نشسته بود و زانوانش را در آغوش گرفته بود و نگاهش می کرد. چقدر نگاهش غم داشت!

حسرت و حس های سیاه رنگی که در آبیِ نگاهش غرق شده بود و انگار که تیره تر از همیشه اش می کرد.

نگاه اشکی هورناز را دید و ناخودگاه آن را با رنگ قهوه ای چشم های اهورا مقایسه کرد. آن تفاوت برایش جالب بود.

نگاه هورناز روی صورتش کش آمده بود، که اخم هایش درهم شد و لب زد:

« برو درستو بخون دیگه... قرار نشد بشینی اینجا منو نگاه کنی... »

هورناز لبخند تلخی زد و از جا برخاست. به اتاقش پناه برد و درب را بست. دلش یک دل سیر، گریه می خواست...

سایه، پتو را از روی پاهای اهورا، کمی کنار زد. از عکس العملش نگران بود اما چاره ای نداشت و باید دست به کاری می زد که در تمام عمرمش، فقط نظاره کرده بود و اولین بار بود که

به مرحله عمل می رسید.
پاهای اهورا را تا زانو خم کرد و تشت را جلوتر کشید. پلک های اهورا باز شدند و تیرراس مردمک های قهوه ای اش، سقف را نشانه گرفتند. آن همه بی حس بودنِ نگاهش، دل سایه را آتش میزد.
یکی از پاهایش را کمی بالا برد و به آرامی در تشت آب گذاشت که پلک های اهورا به شدت بسته شدند و صدای فریادش، مو بر اندامش راست کرد.

پایش را به شدت بیرون کشید و نیمخیز شد که مقدار زیادی از آبِ داخل تشت، بیرون ریخت و سایه هم خیس شد و هینِ بلندی کشید. نگاهش روی پلک های اهورا که محکم بهم فشرده می شدند، ماند و شنید:
« خیلی یخه...ببرش اونور... »
صدای دندان هایش را می شنید و دلش از آنطور ضعیف بودنش می لرزید:
« چیزی نیست اهورا...باید پاشویه شی که تبت نره بالا...می

خوای بریم دکتر؟ »

اهورا فورا سرش را بالا انداخت و نچِ کوتاهی گفت. سایه کلافه شد و نزدیکتر رفت. دست اهورا را گرفت و لب زد:

« چیزی نمیشه...یه ماشین می گیرم، از دم خونه...می برمون درمانگاه...کارمون که انجام شد، دوباره سوار میشیم...دم خونه هم پیاده میشیم... قرار نیست اتفاقی بیفته... »

اهورا دستش را پس کشید. خودش را بغل زد و دست هایش را روی بازوهایش کشید. سایه، از جا برخاست. پتویی را که دور اهورا و روی زمین افتاده بود، بالا کشید و بیشتر از قبل، دورش پیچد. اهورا میان بازوانش بود و وسوسه ی غریبی به جانش افتاده بود که حلقه دست هایش را تنگ تر کند.

میان موجی از خواستن، خودش را عقب کشید و نفس حبس شده اش را رها کرد. پلک هایش روی هم افتاد و دستش را به طور کلافه ای روی صورتش کشید و در نهایت، موهایش را عقب راند. زانوهای بهم چسبیده اش را در بر گرفت و همانطور که دست هایش را بندِ موهایش کرده بود، با لحنی که پر از کلافگی بود، لب زد:

« چی شد؟ بریم یا نه؟ »

اهورا سرش را روی زانوهایش گذاشت و لب زد:

« نه... پامو از این خونه بیرون نمی ذارم... »

سایه حرص خورد و خودش را تا کنار اهورا، جلو کشید:

« چرا؟ می ترسی لولو بخورت؟ »

اهورا پوزخند زد و پلک هایش را بست که شنید:

« لجبازِ لعنتی... »

سایه عطسه بلندی کرد و خواست کنار برود که اهورا پر از غیظ گفت:

« چندبار گفتم نزدیک من نیا؟ لجباز منم یا تو که هرچی می گم ازم دور بمون، باز یجوری خودتو می چسبونی بهم؟ »

سایه طلبکار شد:

« من خودمو می چسبونم به تو؟ هه...خواب دیدی، خیر باشه... یه ملت آرزوشونه با من همکلام شن...اونوقت این آقا رو باش... »

اهورا خندید. چرا خنده اش دل می برد؟ اصلا چرا آن همه قشنگ می خندید؟

هنوز در بحر خنده اش بود که با شنیدن حرفش، مات شد و خوشیِ

آن صدای پر از جذابیت، برایش دود شد:

« ببین...بیا من یه پولی هم بهت میدم...فقط نیا نزدیک... من نه می خوام ببینمت...نه میخوام باهات همکلام شم...نه می خوام تو کوچکترین چیزی کمکم کنی...فقط برو و تنهام بذار...بذار با دردای خودم بمیرم...آخه به تو چه؟ اون موقعی که گفتم نزدیک نشو سرما میخورم، بی خیالی طی کردی...حالا هم ولم کن... به قول شاعر که، مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان... »

چقدر حرف زده بود... چقدر انرژی خرج آن دختر چموش کرده بود که با لبخندی عریض، فارغ از تمام تلخی هایی که شنیده بود، به هورناز نگاه می کرد و کتابِ داخل دست هایش...

هورناز هم پر از تعجب شده بود اما دستش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و از سایه خواست که ادامه دهد.

سایه، خنده اش را فرو خورد و ضربه ای به بازویش کوبید:

« پس با این حساب هیچ راهی برام نذاشتی...»

نمی دانست چرا دلش می خواست کاری کند تا شاید باز هم صدای

خنده اهورا را بشوند. هرچقدر هم که خنده اش تمسخر آمیز بود؛ باز هم دلش شنیدنش را می خواست.

از جا بلند شد و پشت سر اهورا ایستاد.

دستش را روی شانه هایش گذاشت و به عقب کشیدش. اهورا که در عالم بی خبری بود و هیچ چیز نمی دید، عصبی شد و تقلا کرد تا خودش را از فشار دست های سایه آزاد کند:

« نکن...چیکار می کنی؟ »

سایه او را روی زمین انداخت و فورا تنش را دور زد و پاهایش را دو طرف بدنش گذاشت:

« هیس...خودت خواستی... »

شانه های سایه از شدت خنده می لرزیدند. شانه اهورا را گرفت و به پهلو هلش داد تا بچرخد. اهورا فریاد می کشید:

« مشکل روانی داری؟ ولم کن بچه... »

سایه هم مقابله به مثل کرد و فریاد کشید:

« چاره ای برام نذاشتی...برگرد...هیس... فقط برگرد... »

-چیکار می کنی؟

-میخوام شیاف کنم برات...

ناگهان حرکات دست و بازوهای اهورا متوقف شد و با بهت و ناباوری، فریاد زد:

« چی؟ »

سایه که آرام شدن حرکات و خاموش شدن تقلاهایش را دید، بی حرکت ماند و با لحنی بی تفاوت، لب زد:

« چیه خب؟ نه میای دکتر...نه می خوای منو تحمل کنی...یه دقیقه س دیگه...تموم میشه میره... »

اهورا عصبی بود و خنده ای که در گلویش مانده بود، عصبی ترش می کرد...چرا باید به حرف های احمقانه اش می خندید؟ فشار دست سایه را بالاتر از پهلویش احساس می کرد. دست برد و مچ دستش را محکم و بی انعطاف فشرد که اعتراض سایه را برانگیخت:

« آی...نکن اهورا...درد گرفت... »

اعتراضش به خنده آمیخته بود که اهورا را حرصی تر کرد و مچ دستش را کشید که باعث شد تعادلش بهم بریزد. زمین خورد و زانویش، پهلوی اهورا را له کرد و روی زمین افتاد:

« وای دیوونه...خب تو که نمی بینی چرا همینطور اینور اونور

می کشیم که بیفتم روت... »

این را با تاثر گفت و فورا دستش را روی پهلوی دردناک اهورا گذاشت:

« چی شد؟ درد گرفت؟ »

درد داشت اما نه آنقدر که حرفی بزند و اعتراضی کند. نشست و دست سایه را پس زد. کمی به جلو خم شد و دستش را روی زمین کشید و با لمسِ نرمیِ پتو، آن را روی تنش کشید.

نگاه سایه، معطوفِ هورناز شد که به دیوار پشت سرش تکیه زده بود و نگاهشان می کرد. با احساسِ نگاه سایه، کتابش را بیشتر از قبل، روی سینه اش فشرد و به حرکات اهورا چشم دوخت. نمی فهمید چرا برادری که قهر و دعوا برایش بی معنا بود، با همه دنیا و حتی خودش قهر کرده بود و سر ناسازگاری داشت.

سایه از جا برخاست و رو به اهورا گفت:

« واقعا که لجبازی... زنگ میزنم دکتر بیاد بالا سرت... »

اهورا حرفی نمیزد. لرز داشت و دلش بی قرارِ دیدن بود.

ناخودآگاه تصویری ذهنی از سایه برای خودش ساخته بود. جثه ای ظریف و موهایی کوتاه... اما هیچ تصویری از صورتش نداشت و با فکر کردن به حالت های مختلفِ اجزای صورتش کلافه میشد و وقتی به خودش می آمد که تمام فکرش را فهمیدن شکل اجزای صورتش پر کرده بود. از فکر کردن بیزار شده بود و دلش می خواست به نحوی حواس خودش را پرت کند.

هرچند به خودش حق می داد که فکرش درگیر شود. تنها کسی بود که بعد از مدت ها، ارتباط داشتند و در این مدت، تقریبا کسی را ندیده بود.

صدایش را می شنید که کسی را مخاطب قرار داده بود و آدرس خانه شان را می گفت. مابینِ حرف هایش نام سما را شنید و اخم هایش درهم شد. دلش ترحم دیگران را نمی خواست و حتی با وجود آنکه کسی را نمی دید، نگاه های پر از ترحمشان را احساس می کرد و از خودش منزجر می شد.

هر لحظه، لرز بیشتری احساس می کرد و آن سرمای آغشته به داغی تنش، برایش کلافه کننده بود. اختیار دندان هایش را از دست داده بود و به حال بدش دامن میزد. پتو را بیشتر از قبل روی تنش

کشید و زمزمه وار لب زد:

« سرده... »

طولی نکشید که گرمای پتوی دیگری، تنش را احاطه کرد و چند ثانیه بعد، خیسی دستمالی را روی پیشانی اش احساس کرد و تکان سختی خورد. صدای سایه را نزدیک به گوشش شنید:

« چیزی نیست...باید تبتو کنترل کنم تا دکتر برسه... »

دلش می خواست دستمال را بگیرد و به ناکجا پرتابش کند. چرا هرم نفس های آن دختر، روی اعصابش می رفت؟

پلک هایش را از حرصی که می خورد، روی هم چین داد و لب زد:

« برو اونور... »

صدایی نشنید و انگار که سایه، نفسش را حبس کرد. بعد از چند ثانیه، حجم زیادتری از بازدمش روی صورتش پخش شد و صدایی که از حرص می لرزید، تنش را مور مور کرد:

« انقدر فهمیدنش سخته؟ تب داری...اونم خیلی زیاد...ممکنه تشنج کنی و من حتی نمی دونم برای این وضعیتت می تونه خطری داشته باشه یا نه... پس ساکت باش و بذار کارمو بکنم... »

دستمال روی پیشانی اش ماند و دور شدن سایه را احساس کرد. حرف ها تا پشت لبش می آمد و آن را به لرزه می انداخت اما در نهایت سکوت کرد و هرچه بود را در خودش ریخت. طولی نکشید که بر افکار مختلف و تنش های ذهنی اش فائق آمد وچشم هایش گرم خواب شدند.

سایه روی تخت نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. شقیقه هایش نبض دار شده بودند و گلویش می سوخت. هورناز با بی حوصلگی، داخل اتاق برگشت و روی زمین نشست. جزوه ریاضی اش را مقابلش گذاشت و نگاهش کرد. آنقدر درگیر بود که انگار تمام کلمات، دست و پا درآورده بودند و مقابل نگاهِ اشک دارش، می رقصیدند.

نچِ کلافه ای گفت و جزوه اش را پرتاب کرد. زانوانش را در آغوش گرفت و با بی تابی لب زد:

« امسال کنکور نمیدم... »

سایه سرش را از میان دست هایش، بالاتر آورد و نگاهش کرد:

« چرا اونوقت؟ »

-برای اینکه هیچی نخوندم...همش درگیر بودم امسال...
-چیزی نگذشته آخه...تازه زمستونه...
-خب من کلی برنامه ریخته بودم... اما الان حتی واسه یه امتحان ساده هم مغزم نمی کشه...بچه های دیگه هم از تابستون سفت و سخت دارن میخونن..
سایه دستش را تکیه گاه تنش کرد و از روی تخت پایین آمد. مقابل هورناز نشست و دفترش را در دست گرفت:
« بده ببینم چیا داره اصلا... »
جزوه اش را ورق زد و خط خرچنگ قورباغه اش را از نظر گذراند:
« چقدرم که خوش خطی! »
هورناز نفسش را در لپ هایش حبس کرد و پر صدا، فوتش کرد. لب هایش صاف شدند و چیزی برای گفتن نداشت؛ چرا که انگیزه اش را نداشت. برادرش کمی آن طرف تر، در تب می سوخت و او کاری از دستش ساخته نبود.
خودش را عقب کشید و تکیه اش را به دیوار داد. در خودش جمع شد و چشمه اشک هایش جوشید. سایه، با تعجب نگاهش می کرد و

با دیدن اشک ها و شنیدن فین کشیدنش، دلش تاب نیاورد و خودش را جلو کشید و مقابل پاهایش نشست:

« چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ »

هورناز بیشتر از قبل در خودش جمع شد و با صدای بغض آلودی که به زحمت شنیده می شد، لب زد:

« اهورا... جیگرم براش خونه... »

ابروهای سایه، با حالتی که از پریشانی، به خودشان گرفته بودند، بالا پریدند و لب زد:

« خوب میشه... من بهت قول میدم، عملم میکنه... خوبه؟ »

هورناز سرش را بالا گرفت و آبی های متلاطمِ چشم هایش لرزیدند:

« اگه خوب نشه چی؟ »

سایه کلافه شد. سرش را کمی عقب برد و تنِ بی جان اهورا را از نظر گذراند. دلش شور افتاد و از جا برخاست. همانطور که به سمت اهورا می رفت لب زد:

« من قول میدم هرکاری از دستم بربیاد انجام بدم تا خوب شه... نگران چیزی نباش... درستش می کنیم باهم... »

دیگر منتظر حرفی نماند و جلو رفت. تشت را برداشت و برای تعویض آبی که به نظرش گرم شده بود، اقدام کرد. برگشت و مقابل پاهای اهورا نشست. پتو را کنار زد و پایش را از زمین فاصله داد و روی تشت، نگهش داشت. عجیب بود که چندشش نمیشد. مشتش را پر از آب کرد و روی پای اهورا ریخت و نوازشش کرد که اهورا از خواب پرید و با وحشت، پایش را عقب کشید.

قلقلکش شده بود و سرما، تمام جانش را تسخیر کرده بود.

سایه، رنگِ پریده اش را دید و توضیح داد:

« چیزی نیست اهورا... پاتو میشورم... »

دندان های اهورا باز هم بی اختیار، روی هم لرزیدند و لب زد:

« نکن... سردمه... »

سایه، داد کشید:

« منم می دونم سردته...ولی باید تبت بیاد پایین... روانیِ خودخواه... »

این را گفت و پر از حرص، کمی از آب را روی صورتش پاشید که اهورا مثل شوک زده ها، از جا پرید و نفسش بند آمد.

هوا را با قدرت بلعید و دلش می خواست همانجا جان دهد از لرزی که به جانش نفوذ کرده بود.
اخم هایش درهم شد و دستش را برای گرفتن گوشه ای از لباس سایه جلو برد. نمی دانست دستش بندِ چه شد اما پارچه ای بودنش را احساس کرد و آن را جلو کشید. وزن سایه روی بالاتنه اش سنگینی می کرد و هرم نفس هایش احساس میشد. دلش می خواست تمام عصبانیتش را با ضربه ای به سرش خالی کند. اما در عوض، خودش را کنترل کرد و از میان دندان های چفت شده اش، غرید:
« پاتو از گلیمت درازتر نکن...کسی نخواست واسه منی که بهت ربطی ندارم، دل بسوزونی... »

دست هایش هر لحظه بی جان تر می شدند و تحمل وزن سایه را از دست می داد که شنید:
« دلم برات نمی سوزه خودخواهِ بی منطق... »
پوزخند زد و به عقب هلش داد. پتو را بیشتر از قبل دور خودش پیچید و خاموش ماند. سوزش گلویش آزاردهنده شده بود.

درد بدی در تن سایه پیچید اما لب هایش را به دندان گرفت تا صدایی بروز ندهد. دلش نمی خواست مقابلِ زور گفتن ها و زور خرج کردن هایش ضعفی نشان دهد. هرچند که یقه لباسش در شرف پاره شدن بود و مقابل صورتش، تعادلش را از دست می داد اما تحمل کرد و با هول دادن اهورا، فورا دستش را تکیه گاه تنش کرد و دردی در مچش پیچید.

به اتاق برگشت و عصبی قدم زد که بعد از چند دقیقه، صدای زنگ خانه به گوش رسید و هورناز فورا لباس پوشید و از خانه بیرون رفت و درب را باز کرد.

سما و پسرعمویش سلام دادند و وارد خانه شدند. رضا، مشغول معاینه اهورا شد و در همان حین، توضیحاتی داد تا انقباض عضلات فک اهورا از آن نشناختن، کم شود.

سما تصمیم داشت سکوت کند تا اهورا متوجه حضورش نشود اما اهورا بوی عطری ناآشنا را احساس می کرد و می فهمید که کسی غیر از آن پزشکِ زیادی پر حرف، در خانه حضور دارد.

چیزی نگذشت که صدای جیغ سما، همه را آشفته کرد:

« وای... این چرا انقدر سرده؟ »

سایه، با لحن طلبکاری گفت:

« اولا آروم.. دوما می خواستم تبشو بیارم پایین.. نمی دونستم باید آب جوش استفاده کنم؛ ببخش... »

سما حرف زد و خنده ای که رنگ و بوی بهت و تعجب داشت؛ میان کلماتش مشهود بود:

« چی می گی تو؟ نباید از آب سرد استفاده کنی که... آب ولرم...بدبختو شکنجه دادی که! »

سایه سکوت کرده بود. اهورا از آن همه نابلد بودنش، خنده اش گرفته بود. نمی دانست آن دختر کیست و اگر ذره ای حدس میزد که هورناز او را برای پرستاری اش آورده، با این اتفاق، روی افکارش خط بطلان کشید و سینه اش از آن حجمِ خنده، لرزید.

از طرفی فکر حضور سما آزارش میداد و دلش آن خنده ی ناخوانده را نمیخواست.

سایه عصبی شد:

« خب حالا...می بینی که از منم سالم تره... »

رضا خندید و نگاهش کرد:

« اونو دیگه باید از من بپرسی... »

فک اهورا منقبض شد. از آن صمیمیت کلام رضا خوشش نیامده بود. کلافه بود که نمی توانست نوع نگاهش را ببیند. عصبی بود که مردی غریبه، پا به حریمِ خصوصی اش گذاشته بود و او نمی توانست ناموسش را حفظ کند. افکارش درهم بود و خودش را قانع می کرد که تنها نگرانی اش برای هورناز بود.

هورناز که به آشپزخانه رفته بود، با سینی چای آمد و نگاهش میان چهره اخم آلود سایه و صورت پر از خنده ی سما و رضا جابجا شد. چای تعارف کرد و تکیه به دیوار، روی زمین نشست.

چهره اهورا پر از اخم بود که رضا لب زد:

« سری پیش که بخیه میزدم، اخمات کمتر بودا... »

اهورا سکوت کرده بود و فکر می کرد که چرا اینبار کنترلی روی احساسات بدش به آن مردِ غریبه نداشت.

سکوت محضی برقرار بود و بعد از چند لحظه صدای رضا به گوش رسید که انگار سایه را مخاطب قرار داده بود:

« این داروها رو براش تهیه کنید و سری بعدم خواستید پاشویه کنید حتما از آب ولرم استفاده کنید... »

خنده ای که میان کلمات آخرش بود را مهار نکرد و هر لحظه، فشار ناخن های اهورا در پوستش، بیشتر می شد. سایه، به حرف آمد:

« اگه تیکه پرونیاتون تموم شد، می تونید تشریف ببرید... »

رضا که تا حدودی تعریف اخلاق خاص سایه را از سما شنیده بود، سرش را به طرفین تکان داد و لب زد:

« درست همونطور که حدس میزدم...سرکش، لجباز و حاضر جواب! »

سایه متعجب شد اما نگاه پر صلابت و محکمش را حفظ کرد و چیزی بروز نداد.

سما که نمی توانست عکس العمل سایه را پیش بینی کند و می ترسید، دلخوری پیش بیاید؛ جلو رفت و دخالت کرد:

« رضا جان تا شما ماشینو آتیش کنی، من با استاد عزیزم یه سلام احوالپرسی کنم و بیام... »

رضا خندید و خیره در نگاه گستاخ سایه لب زد:

« موهای کوتاه بهت میاد... »

هرچه احساسات بد بود، از آن حرفِ بی ربط، به دل اهورا سرازیر شد و با اخم هایی که همچنان درهم بود، نشست و لب زد:

« هورناز جان... از خانم و آقا تشکر کن و راهنماییشون کن... »

هورناز، هل و دستپاچه از جا برخاست و با نگاهی عذرخواهانه، لب زد:

« دستتون درد نکنه واقعا...ان شاء الله جبران کنیم براتون...تا الان زیاد بهتون زحمت دادیم... »

رضا که با کجخندی پر تعجب به اهورا نگاه می کرد، به تعارف های پی در پی هورناز، جواب داد:

« خواهش میکنم...هرچی بوده وظیفه دوستی بوده...روز خوش! »

سما جلو رفت و مقابل پای اهورا نشست:

« سلام استاد...ببخشید از اول سلام ندادم...فهمیدم حالتون خوب نیست خواستم بیام عیادت ولی ترسیدم ناراحت بشید... »

اهورا سر تکان داد و چیزی نگفت. دلش حضور کسی را نمی خواست. نگاه ترحم آمیزشان را نمی خواست و چقدر سخت بود،

تحملِ سنگینی نگاه هایی که نمی فهمید از روی ترحم هستند یا نه...

سما با تاثر به سایه نگاه کرد و از دیدن آن حالتِ استاد عزیزش، اشکی گوشه چشمش جمع شد. از جا برخاست و گفت:

« ببخشید...نباید مزاحم میشدم... امیدوارم حالتون خوب شه... تو دانشگاه واقعا جاتون خالیه... »

این را گفت و دیگر منتظر ماندن را جایز ندانست. نمی دانست چه حسی بود که قلبش را داغ کرده بود. جایی میان سینه اش لرزید و بغضی به گلویش هجوم برد. خداحافظی سریعی کرد و از آن خانه دور شد. سنگینیِ آن اتفاق شوم، آزارش می داد...

هورناز زیر لب، با تمسخر زمزمه کرد:

« واقعا نمی دونستی آب سرد نباید استفاده کنی؟ »

سایه دست به سینه شد و نگاهش رنگ خشم گرفت:

« از کجا می دونستم؟ »

هورناز با چشم هایی گرد و متعجب، شانه ای بالا انداخت و لب

زد:

« چمیدونم... بالاخره آدم میشنوه ازینور اونور... تو که... »

اهورا میان حرف هورناز پرید:

« هورناز... »

هورناز دست پاچه شد. از آن لحن عصبانی برادرش، بی نهایت حساب می برد:

« جونم داداش؟ »

-کی گفته هر کس و ناکسی رو راه بدی تو خونه؟

آنقدر لحنش جدی و پر از عصبانیت بود که هورناز، به مِن و مِن افتاد:

« من ...من نگفتم...یعنی...من اصلا...»

سایه با گستاخی مخصوص به خودش لب زد:

« هورناز نمی شناختشون... من گفتم بیان... »

اهورا که با آن همه راحت بودن سایه مشکل داشت، تمام حرصش را با گفتن آن کلمات، خالی کرد:

« جنابعالی کی باشی که بگی کی بیاد خونم، کی نیاد؟ خودتم اضافی هستی... »

قلب سایه فشرده شد اما کوتاه نیامد:

« فکر نمیکنم تو وضعیتی باشی که صلاحیت دخالت تو این مسائلو داشته باشی... »

با حرف هایش، غرور و صلابتش را نشانه گرفته بود. حس غریبی از آن حرف ها به دل اهورا چنگ زد. لرزشش بیشتر از قبل شده بود اما از آن ضعف تنش بیزار بود و دلش می خواست سایه را سر جایش بنشاند.

هورناز با ترس نگاهشان می کرد و احتمال هرگونه پرخاشی را از طرف اهورا می داد که شنید:

« هورناز...از فردا این خانوم حق اینکه پاشو بذاره توی خونه من نداره... درسی هم داری، بیرون از این خونه... »

-داداش...!

-همین که گفتم...

سایه پوزخند زد:

« آره خب...همه رو از خودت دور کن...همه رو از خودت برون...که چی؟ می خوای به کجا برسی؟ می خوای عمل نکنی؛ خب نکن... اما حق نداری هورنازو از حقوق طبیعی خودش

محروم کنی...مرد باش و مردونه پای زندگی خواهرت وایسا و انقدر عذابش نده... »

این را گفت و سرخ شدن صورت اهورا را ندید. نفس اهورا از آن همه قباحت بند امده بود و دنبال کلمات می گشت، که صدای سراسیمه ی سایه را شنید:

« خداحافظ هورناز جان... برای درستم هرجا مشکلی بود، زنگ بزن ازم بپرس... »

اهورا با صدای بلندی گفت:

« به سلامت...دیگه هیچوقت پیدات نشه اینورا... »

سایه، چشم غره رفت و به قدم هایش سرعت بخشید. افسوس می خورد که اهورا نمی توانست آن نگاهِ پر از جذبه اش را ببیند و حساب ببرد... پوف کلافه ای کشید و بی توجه به هورنازِ هاج و واجِ میانِ هال، از خانه بیرون رفت و از پله ها سرازیر شد.

به محض رسیدن به حیاط، صدای کوبیده شدن درب را شنید و با باز کردن آن نگاهش در نگاهی غریبه، ثابت ماند. چشم هایی درشت و مژه هایی بلند که عسلی چشم هایش را احاطه کرده بودند و برق نگاهِ متعجبش را گیراتر نشان می دادند. نگاهش از روی

چشم هایش به لب های درشت و کالباسی رنگش سر خورد و در نهایت، حجابی که صورت گرد و معصومش را در بر گرفته بود...

یک تای ابروی دخترِ مقابلش بالا رفت و با صدایی که ناخودآگاه ناز و ظرافیت زیادی داشت و با بهت و تعجب همراه بود، لب زد:
« سلام... اووم... ببخشید شما؟ »
نگاه اخم دارِ سایه بالا آمد و باز هم روی همان چشم هایی که زیبایی و معصومیتشان نفس گیر بود، ثابت ماند. حدس آن که چه کسی مقابلش ایستاده، کار سختی نبود و دلش از هجوم حس غریبی چنگ می خورد. پوزخند کمرنگی گوشه لب هایش نشاند و با چشم هایی که گوشه اش چین خورده بود، پشت سرش را نگاه کرد و با طمانینه، نگاهش را چرخاند و روی چشم های دخترک مکثی کرد. کمی عقب رفت و سرتا پایش را از نظر گذراند و پر از تمسخر، لب زد:
« فکر می کنم شما اومدی و من داخل خونه م... البته اگر اشتباه نکنم...»

پوزخند زد و ادامه داد:

« منو یاد اون احمقی انداختی که خودش زنگ زده بود به طرف و گفته بود، شما؟ »

جفت ابروهای دختر، از آن همه حاضر جوابیِ پر اعتماد به نفسش، بالا پریدند و کلافگی از صورتش بارید:

« ببخشید... ولی فکر می کنم شما خونه همسر من هستید و من باید ازتون بپرسم توی این متروکه چیکار می کنید... »

سایه سوت کوتاهی کشید و پر از خنده ای تحقیر آمیز گفت:

« همسر!

جالبه... اهورا گفته بود طلاقت داده که... یعنی ... »

کمی مکث کرد و با تک خنده ای ادامه داد:

« تو می گی بهم دروغ گفته؟ »

کیمیا عصبی شد. گوشه چادرش را جمع کرد و خواست سایه را کنار بزند که سایه مانع شد و با خونسردی اعصاب خورد کنی که ظاهری بودنش را فقط خودش می فهمید، لب زد:

« آ آ...نمی تونم اجازه بدم مزاحم آرامشش بشید... »

دختر با خنده ای که حیرت و تعجبش، اعصابِ بهم ریخته اش را

به خوبی نمایش می داد، لب زد:

« ببخشید؟ شما چی کاره اید تو این خونه؟ »

سایه خط لبخندِ مصنوعی اش را عمیق تر کرد و با چشم هایی که از عمد، تنگشان کرده بود، گفت:

« باید توضیح بدم خدمتتون؟ »

کیمیا نفس کلافه ای کشید و بازدمش را کلافه تر فوت کرد. بی طاقت شده بود... انتظار هرچیزی را داشت غیر از حس حسادتی که تمام جانش را آتش زده بود. سایه را با ته مانده ی قدرتی که برایش مانده بود کنار زد و گام های بلندش را به سمت خانه برداشت که شنید:

« خسته نکن خودتو...غیر از من نمی خواد کسی کنارش باشه... »

کیمیا برگشت و با اخم نگاهش کرد. با هربار نفس کشیدنش، دردی در سینه اش به قلیان می افتاد و قلبش را سنگین می کرد. چند قدم رو به عقب برداشت و با رفتن سایه، برگشت و از پله ها بالا رفت.

سایه با احساسات بدی که از آن دیدار و آن مکالمه غیر دوستانه،

پیدا کرده بود، خانه را ترک کرد. هرچند که در آن لحظه دلش می خواست برود و شاهد برخوردشان باشد اما غرورش اجازه نمی داد. مسبب این حال بد اهورا، خودش بود اما دلش آن برخورد و آن بی احترامیِ واضح را نمی خواست. او سایه بود...سایه یزدان پناه که حتی با وجود آنکه اطرافیانش هویت واقعی اش را نمی دانستند، از او حساب می بردند و احترامش می کردند. تحمل دیدن و شکستن و حرف شنیدن نداشت.

کیمیا با قلبی که ضربانش را به خوبی احساس می کرد، پله ها را بالا رفت و در سکوت محض، نگاهش را در خانه چرخاند.

اهورا سرش را میان دست هایش گرفته بود و پتو را سفت و سخت، دور تنش کشیده بود.

هورناز با شنیدن صدای پا، از اتاق بیرون آمد و با تعجب به کیمیا نگاه انداخت.

بوی آشنایی به مشام اهورا خورد و سر بلند کرد. صدایش قلدری کرد و کیمیا را ترساند:

« هورناز...کی اینجاس؟ »

هورناز به تته پته افتاد:

« داداش... اووم... چیزه...کیمیـ...»

کیمیا فورا لب زد:

« منم...»

کفش هایش را از پا بیرون کرد و داخل رفت. اهورا اخم وحشتناکی داشت. از جا برخاست و بی توجه به سرمایی که با کنار رفتن پتو، زیر پوستش خزیده بود و آزارش می داد، فریاد کشید:

« به چه حقی پاتو گذاشتی تو این خونه؟ »

کیمیا نفس گرفت و بی توجه به فریادی که نفسش را بند آورده بود، جلو رفت و انگشت اشاره اش را به سینه اهورا کوبید:

« به همون حقی که اسمِ توی شناسنامم بهم داده... »

اهورا به شدت دستش را پس زد. به نفس نفس افتاده بود و بویی که به محض ورودش، زیر دماغش رفته بود، به روحیه خرابش دامن میزد:

« دیر اومدی...خیلی دیر...اهورا مرد... اهورا دیگه وجود

نداره.... »

کیمیا بغض کرد:

« اهورا غلط کرد که مرد... »

اهورا پوزخند زد و با کلافگی مشهودی سرش را میان دست هایش گرفت:

« برو...از اینجا برو کیمیا... »

کیمیا جلو آمد و دست هایش را دور گردن اهورا انداخت. اهورا نگذاشت آن حس خوب ادامه دار شود و بدعادتش کند. او را به شدت پس زد و پر از نفرت، با صدایی که به زحمت شنیده میشد، لب زد:

« برو... »

هورناز جلو آمد و مداخله کرد:

« کیمیا الان وقت این چیزا نیست... لطفا! »

کیمیا عصبی شد و نتوانست کنترل اشک هایش را در دست بگیرد. هق زد و با بیچارگی فریاد کشید:

« پس کی وقتشه؟ اون دختر چی می گفت؟ کی بود اهورا؟ چرا گفت غیر از اون نمی خوای کسی کنارت باشه؟ داری خیانت

میکنی... »

اشک های بی اختیارش را پاک کرد و سرش را بالا و پایین کرد.

انگار که با خودش حرف میزد:

« آره... داری خیانت می کنی... »

اهورا که معنی حرفش را نفهمیده بود، فریاد کشید و صدای دو رگه اش را بیشتر به رخ کشید:

« من یا تو؟ فکر کردی تو خونه نشستم و نمی فهمم ازین دادگاه به اون دادگاه دنبال راهی هستی که زودتر خلاص شی و به خواستگارای رنگ و وارنگت برسی؟ »

کیمیا هم مثل خودش فریاد کشید:

« بس کن اهورا... بس کن... تو که می دونی بابا از اول با ازدواج ما موافق نبود... تو که می دونی چقدر سختی کشیدیم تا راضی بشه... می دونی که من از اولم دلم راضی نبود به این جدایی.. تو سختش کردی...تو خواستی برم... تو نذاشتی کنارت بمونم و پا به پات بیام برای خوب شدنت... بداخلاق شدی... دعوا راه انداختی...زدی شکوندی همه چیو... بابام دید... اهورا بابام منتظر یه بهانه بود... »

اهورا جلو رفت و بدون در نظر گرفتنِ ضعفی که بدنش را سست کرده بود، دستش را پیش برد و خواست لمسش کند که کیمیا زودتر از او، دستش را گرفت. خیال می کرد اهورا کوتاه آمده...خیال می کرد مهربان شده اما اهورا فورا شانه هایش را لمس کرد و او را با گام هایی نامطمئن، تا جایی که فکر می کرد دیوار باشد، عقب برد. اصلا در آن شرایط و آن موقعیت چه اهمیتی داشت اگر کمرش را به جای دیگری می کوبید؟

کیمیا با لمسِ دیوارِ پشت سرش، نفسش در سینه ماند. پلک هایش روی هم افتادند و تا خواست چیزی بگوید، صدای خش دار اهورا زیر گوشش، موهای تنش را سیخ کرد:

« خیلی دیر اومدی...خیلی... من دیگه اون آدم سابق نیستم که ناز بکشم و ناز بخرم...دیگه اون آدمی نیستم که برات می مردم...آره...برات می مردم...اما تا وقتی که تو برام تب می کردی...نه وقتی که بابات بهانه گرفت و تو با سکوتت بهش دامن زدی... تا پای درخواست طلاق رفتی...با پاهای لعنتی خودت... تو منو شکستی...پیش خودم..پیش احساسم...تو منو داغون کردی وقتی تو آتیش ندیدنت می سوختم...می فهمی؟ »

قفسه سینه کیمیا به شدت بالا و پایین میشد و هرم نفس هایش روی سینه داغ از تبِ اهورا، پخش می شد که فریاد اهورا از جا پراندش:

« می فهمی؟ »

بغض به گلوی کیمیا چنگ زد و مشت هایش روی سینه اهورا فرود آمد:

« لعنت بهت...داد نزن...داد نزن اهورا...اینجوری نمی شناسمت...تو برای من عوض شدی...اهورای من یک ماه پیش مرد و من این مردی که روبروم وایساده رو نمی شناسم... داد نزن لعنتی... »

صدای هقهقش اعصاب اهورا را بهم ریخت. تحمل آن نزدیکی را نداشت و تمام خاطراتش مقابل نگاهش قد علم می کردند. به یکباره عقب کشید و با ته مانده انرژی ای که برایش مانده بود، لب زد:

« برو... برای همیشه... دیگه نمی خوام ببینمت... »

ناگهان صدایی از جا پراندشان:

« وقتی نمی تونی ببینیش چرا خون خودتو کثیف می کنی عزیزم؟ »

کیمیا چادرش را که روی سرشانه هایش افتاده بود، چنگ زد و روی زمین انداخت. طرح اندامش در آن مانتوی سفید رنگ، حس خوبی به سایه نمی داد. آن خانوم بودن و ظرافت های دخترانه اش دل هر مردی را می توانست اسیر کند؛ چیزی که سایه خودش را از آن محروم کرده بود و در تمام سال هایی که می توانست زیبایی های مخصوص به خودش را نمایش بگذارد، ترجیح داده بود، پسرانه باشد و پسرانه برخورد کند. حس غریبی دلش را چنگ انداخت. به نگاه پر از نفرت و اشک آلود کیمیا پوزخندی زد و رو به هورناز گفت:

« هورناز جان... اون پاکت سیگار منو بده...جاش گذاشتم... »

نگاه پر از تعجب و ناباورِ کیمیا، چرخید و روی سایه نشست اما طولی نکشید که آن را منحرف کرد.

هورناز گیج و مات از آن اتفاقات پی در پی، فورا به اتاق برگشت و با دیدن پاکت سیگارِ روی تخت، آن را برداشت. عجیب بود که

صدایی از اهورا به گوش نمی رسید.
برگشت و به اهورایی خیره ماند که روی شقیقه هایش را لمس می کرد و مشخص بود که کلافگی از سر و رویش می بارید.
کیمیا جلو رفت. مقابل اهورا ایستاد. روی پنجه، خودش را بالا کشید و زیر گوشش، با صدایی پر بغض، زمزمه کرد:
« اینه دختری که قراره جامو بگیره؟ »
اهورا اخم درهم کشید و سکوت کرد. سرش آنقدر درد داشت و تنش آنقدر پر حرارت بود که دلش می خواست بی خیالِ همه چیز بخوابد و فکرش را از بند آن مشکلاتِ بهم پیچیده، آزاد کند.
کیمیا دستش را روی بازوی اهورا گذاشت و اهورا خودش را کنار کشید و کلافه، دستش را روی هوا تکان داد:
« به من دست نزن... »
قلب کیمیا فشرده شد. لب هایش را روی هم فشرد و نگاهش درگیر سایه شد که با پوزخندِ گوشه ی لبش، تحقیرش می کرد و او چاره ای نمی دید جز آنکه تلاشش را بیشتر کند.

هنوز هم شک داشت که رابطه ای میانشان باشد اما آن شک و

بدبینی اش را بروز می داد تا شاید اهورا دلش به رحم می آمد و حرفی میزد اما سکوت اهورا پر از شکنجه بود برای روح خسته و زخمی اش...

بعید ترین کار ممکن از کسی که روزگاری عاشق ترین مرد زمین بود؛ همان خیانت بود. آن هم با وجود اسمی که هنوز هم در شناسنامه‌شان بود و همان، بند های نامرئی میانشان را حفظ کرده بود.

اهورا به دیوار تکیه زد و کیمیا جلو رفت. کاش می توانست نگاهش را ببیند و مثل همان وقت هایی که در چشم هایش خیره میشد و زمزمه می کرد " اینجوری نگام نکن که خلع سلاحم میکنی... " خلع سلاح می شد و به علاقه اش اقرار می کرد.

مشت لرزانش به آرامی روی قفسه سینه اهورا نشست و با وجود کنترلی که سعی می کرد روی صدایش داشته باشد تا به لرزش نیفتد، لب زد:

« یه چیزی بگو نامرد... »

با صدای بلند و رسای سایه، تمام تنش یخ بست و شنید:

« گفته بودم مزاحمش نشو... مگه نمی بینی داری اذیتش می کنی؟

»

کیمیا لب گزید و نگاهش را دزدید:

« فکر نمی کنم درست باشه تو مسائل زناشویی دخالت کنید... »

انگار که با آن حرف می خواست روی جایگاهش برای اهورا تاکید کند.

سایه جلو رفت و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

« اینکه چی فکر می کنی اصلا مهم نیست... مهم اینه که وقتی فرصت داشتی، نتونستی زندگیتو حفظ کنی...وقتی که به وجودت احتیاج داشت، پشتشو خالی کردی و به حالِ بدش دامن زدی... روز به روز حال روحیش وخیم تر شد و تو حتی بهش سر نزدی...الان اومدی که چی؟ که اذیتش کنی و این یه ذره حال خوبشم گند بزنی توش؟ عشق و عاشقی یعنی همین؟ ادعات در همین حد بود؟ »

نفس کیمیا از صراحت کلامِ دختری که انگار از خیلی چیزها با خبر بود، بند آمد.

دل اهورا با شنیدن حرف هایش از زبان آن دختر سرتقی که حضورش را پذیرفته بود اما لجبازی می کرد، تا حدودی آرام

گرفت.
تکیه به دیوار، روی زمین نشست و لرز، با سرعت بیشتری تنش را پیمود.
کیمیا کاملا درمانده بنظر می رسید. خوب می دانست که سایه، هیچ سنخیتی با سلیقه ی سخت پسند اهورا نداشت. چشم های گیرایش را از نظر گذراند و از تصور آنکه اهورا قیافه اش را دیده، دلش از حسادت چنگ خورد. چهره زیبایی داشت اما موهای کوتاه و حالات پسرانه و عادتِ سیگاری بودنش که تا آنجا متوجهش شده بود، باب سلیقه اهورا نبود و همان آزارش می داد.
اهورا روی حجابش آنقدر سخت گیر بود که گاهی خسته اش می کرد و حالا این دختری که مقابلش ایستاده بود، هیچ حجاب سفت و سختی نداشت.
هزاران فکر مختلف از سرش می گذشت و دیوانه اش می کرد.
اگر عادت به سکوت و صبوری نداشت، آنقدر جیغ می کشید و موهای اهورا را در مشت می فشرد تا حرصش را خالی کند اما اهورا خودش به او، خانوم بودن و با متانت برخورد کردن را آموخته بود؛ آن هم در هر شرایطی... حتی آن شرایطی که برایش

کشنده بود...اهورا از همان بچگی، حساسیت زیادی روی رفتارهای کیمیا نشان می داد و حتی از خواهر خودش هم بیشتر به او توجه می کرد و حساسیت خرج می کرد.

آمده بود تا فرصت بخرد... آمده بود عشقی را که هنوز درگیرش بود، زنده کند و بگوید اشتباه کرده اگر مخالفتش را با تصمیم پدرش اعلام نکرده... اما نتوانست وقتی وجود سایه، تمام پل های پشت سرش را می شکست. نمی توانست وقتی سکوت همسرش را دالِ بر رابطه با آن دختری که از نظرش بچه بود، می دانست و انگار که چاقوی کندی در قلبش فرو می رفت و ذره ذره جانش را می گرفت.

از جا برخاست. نفس های تندش را در گلو خفه کرد و رو به هورناز گفت:

« یه لیوان آب برام میاری؟ »

اهورا دور شدنش را احساس کرد. سردش بود و فشاری که از

ندیدن، طاقتش را طاق کرده بود، لرز بیشتری به تنش انداخت.
هنوز هم دلش درگیر احساساتی بود که از دوران کودکی در وجودش شکل گرفته بود و روز به روز عمق بیشتری گرفته بود. اما نسبت به عشق کیمیا مطمئن نبود و نمی توانست او را بیشتر از آن درگیر کند. توقعِ ماندن داشت؛ توقع جنگیدن... اما کیمیا در بدترین شرایطش، تنهایش گذاشته بود و حالا دلیل برگشتش را نمی فهمید. دلش می خواست فریاد بکشد... هرچه در دست هایش می آمد را نابود کند و خودش را از آن همه حرص و عصبانیت خالی کند اما سکوت کرد و تمام دردش را در خودش ریخت...
عصبانی بود...از خودش...از سایه ای که حرف حق زده بود اما دل نازک کیمیای بی وفایش را شکسته بود. اصلا دلش می خواست حرصش را روی سر سایه ای بکوبد که عادت سیگار کشیدنش، دیوانه اش می کرد؛ حتی با وجود آنکه هیچ نسبتی نداشتند. اما دوست نداشت حالا که کیمیا آن سناریو را باور کرده بود، چیزی بگوید.
پتویی روی تنش فرود آمد و عطر سایه را احساس کرد و زمزمه وار گفت:

« بعدا به حسابت می رسم... »

سایه آرام و کوتاه خندید و روی سرشانه اش کوبید:

«فکر نمی کنم بعدی وجود داشته باشه... »

کیمیا که از دیدن آن همه نزدیکی شان در حال پس افتادن بود، دیگر صبر کردن را جایز ندانست.

با سکوت اهورا در برابر سوالاتش و زمزمه ای که نزدیک به گوش سایه بود و لبخند کجی که روی لب هایش شکل گرفته بود، صبرش تمام شد. دلش می خواست همانجا بمیرد و همه چیز تمام شود. دست هایش را تند و سریع روی پلک هایش کشید و حلقه اشک هایی که هنوز جریان نگرفته بود را خشک کرد.

سایه از جا برخاست و با نگاهی پیروزمندانه نگاهش کرد.

هورناز، لیوان آب را به دستش داد. کمی نوشید و با صدایی که خش گرفته بود، لب زد:

« هورناز جان... چیزی بود حتما بهم بگو... من دیگه باید برم... »

هورناز سر تکان داد و پر از تردید، پرسید:

« کاری داشتی که اومدی؟ »

کیمیا خودش را به ایوان رساند و کفش هایش را پوشید. با بغضی که سعی در مهار کردنش داشت، لب زد:

« هیچی...چیز مهمی نبود... »

خنده ای مصنوعی کرد و با خداحافظی کوتاهی دور شد.

سایه، دور شدنش را دید و نفس راحتی کشید. غرورش اجازه برگشت نمی داد و وقتی متوجهِ نبودن پاکت سیگارش شد، بی فوت وقت برگشت... می خواست با چشم های خودش، برخورد بینشان را ببیند.

فقط خدا می دانست که چقدر از آن قلدری اهورا و گارد گرفتنش خوشحال شده بود.

اهورا که هنوز هم حضور سایه را احساس می کرد، پر از غیظ لب زد:

« دفعه آخرت باشه تو کارای من دخالت می کنی... »

سایه که عادت به آنطور حرف شنیدن نداشت، برگشت و نگاهش کرد:

« دفعه آخری باشه بهم امر و نهی می کنی... من هرکاری دلم بخواد انجام میدم... »

اهورا که هنوز هم درگیرِ آمدن کیمیا بود و نتوانسته بود حسی را که از درون نابودش می کرد، التیام ببخشد، دندان روی هم فشرد.
سایه به ایوان رفت. صدای فندک پیچید و سیگاری آتش زد.
اهورا از شدت عصبانیت رو به انفجار بود. از جا برخاست و دستش را روی سطح دیوار کشید و خودش را به درب شیشه ای رساند و با تمام قدرتی که در پنجه هایش انباشته بود، لبه ی درب را گرفت و آن را بهم کوبید.
شیشه های رنگیِ درب قدیمی، با ضرب شدیدی فرو ریختند و صدای فریاد اهورا، آن وحشتِ ناشی از شکستن شیشه ها را تکمیل کرد:
« تو خونه من...حق نداری ازین غلطا کنی... »

سایه برای چند لحظه، محوِ فرو ریختن شیشه ها شد و سیگار، میان انگشت هایش ماند.
اهورا، کلافه و عصبی چنگی به موهایش زد و خواست قدمی بردارد که فریاد سایه، مانع شد:

« صبر کن... تکون نخور... »

کفش هایش را سرسری پوشید و سیگارش را همانجا روی موزاییک ها رها کرد. با یک قدم بلند خودش را به اهورا رساند و بازویش را چسبید. نگاه هورناز پر از وحشت بود و هنوز هم آن حجم از عصبانیت را باور نکرده بود.

نگاه سایه روی شیشه های رنگیِ خورد شده که روی پای اهورا ریخته بود، چرخید و روی صورت اهورا ثابت ماند:

« فقط حرکت نکن...باشه؟ »

صدای نفس های بلند و پر از حرص اهورا در فضای خانه می پیچید. سایه خم شد و با کف دستش، به نرمی شیشه ها را کنار زد و رو به هورناز که بی حرکت مانده بود، غرید:

« برو یه دمپایی ای چیزی بیار بپوشه دیگه... »

هورناز هول شد و با گیجی، دور خودش چرخید.

به اتاق رفت و یک جفت صندل از کمدش برداشت و به حیاط رفت. برای اهورا دمپایی آورد و کنار پاهایش گذاشت.

سایه دمپایی ها را با وسواس خاصی مقابل پای اهورا گذاشت و دستش را روی مچ پایش کشید:

« بلند کن پاتو... »

اهورا خسته تر از آن بود که بتواند وزن پاهایش را تحمل کند. تنش سست شده بود و در حرارت می سوخت و گلویش درد عجیبی داشت که حتی آب دهانش را به سختی قورت می داد. برای لحظه ای انگار که دنیای تاریک مقابلش به گردش درآمد و زیر پاهایش خالی شد. درد عمیقی از سرش گذشت و دستش بندِ دیوار شد.

آخرین صدایی که شنید، فریاد سایه بود.

**

پلک هایش را باز کرد و پر از کلافگی شد. باز هم تاریکی...باز هم امیدی که ناامید شد... انگار هربار که از خواب بیدار می شد، فراموش می کرد که دیگر نوری نیست...دیگر تصویری نیست... انگار فراموش می کرد که در یک لحظه تمام دنیای شیرینش برایش زهر شده بود و او به اجبار، از تمام دوست داشتنی های زندگی اش دست کشیده بود.

هربار فراموش می کرد که باید به آن ندیدن ها، خو می گرفت و با ذوق پلک هایش را می گشود و وقتی پی به حقیقت تلخ زندگی اش

می برد، دیوانه می شد.
هیچ تصوری از دنیای اطرافش نداشت و آخرین چیزی که به یاد داشت، همان ضعف و افتادنش بود...
همانجا نشست و به محض نشستنش، سوزش شدیدی در دستش احساس کرد و صدایی که نشان از درد کشیدنش داشت، از بین دندان هایش خارج شد و به ثانیه نکشید که صدای سایه را شنید:
« اِ اِ... چرا بلند شدی؟ وای.. بخواب...بخواب تا برم پرستارو صدا کنم سِرُم از دستت اومد بیرون... »
اهورا مات شد و با باز شدن درب، هیاهویی حواسش را جمعِ محیطی که در آن بود، کرد...
بیمارستان بود...شاید هم درمانگاه... کمی در جایش جابجا شد و تشکِ روی تخت، فرو رفت و موقعیتش را تا حدودی شناسایی کرد. دلشوره به جانش افتاده بود... بعد از یک ماه، محیط بیرون از خانه را تجربه می کرد و عصبانی بود؛ از خودش، از دختری که اصرار داشت به درمانگاه ببردش و در نهایت، پیروز شده بود. دلش می خواست آنجا را روی سرش خراب کند تا شاید فقط کمی، احساس آرامش کند. آرامشی که هیچ رقمه، احساسش نمی کرد...

چند ثانیه بعد، صدایی غریبه را شنید:

« چرا حواستون نبود عزیزم؟ »

صدای سایه با تاخیر به گوش رسید:

« یه لحظه فقط هوشم برد... پاشدم دیدم روی تخت نشسته... »

دست هایی وادارش کرد تا روی تخت بخوابد.

باز هم دستش سوخت اما لب هایش را روی هم فشرد تا چیزی بروز ندهد.

صدای پرستار به گوشش رسید:

« داروهاشو تهیه کنید... سرمش تموم شه می تونید ببریدشون.. »

صدای کوبیده شدن درب آمد و بعد هم حضور سایه را جایی نزدیک به خودش احساس کرد و با صدایی که خش گرفته بود، لب زد:

« چرا آوردیم بیرون از خونه؟ »

سایه عصبی بود:

« می ذاشتم می مردی؟ »

پوزخند زد و دست آزادش را روی صورتش کشید:

« بهتر از این زندگی نکبت بود... »

-عمل کنی از این نکبتی درمیاد...

اهورا تک خنده ای کرد که پر از تمسخر بود:

« احتمال خوب شدنم خیلی کمه... »

جایی میان سینه ی سایه داغ شد و پر از اضطراب گفت:

« چرا؟ »

-چراشو دیگه من سر درنمیارم...

-شاید دکترت خوب نبوده...

اهورا خاموش ماند. حوصله حرف زدن نداشت؛ آن هم حرف هایی که باب میلش نبود. سایه دست برنداشت و ادامه داد:

« خب بالاخره که چی؟ باید شانستو امتحان کنی...شاید خوب شی.. »

-نمی خوام خوب شم..

دست سایه روی دستش نشست و با صدایی که انگار به زحمت از حنجره اش خارج می شد، لب زد:

« چرا؟ »

اهورا نفس سنگینش را فوت کرد و زمزمه وار گفت:
« چون چیزی برای جنگیدن ندارم... همه چیو از دست دادم... »
-خب دوباره بدستشون بیار...
-بعضی چیزا هست که یه عمر تلاش می کنی برای داشتنش..می جنگی...با تمام دنیا..با حتی سرنوشت... بدستش که میاری، حس می کنی خوشبخت ترین آدم زمینی...یه اتفاق...یه چیز پیش بینی نشده، اونو ازت می گیره و تو وقتی به خودت میای که می بینی اصلا انتظار خیلی چیزا رو نداشتی...وقتی به خودت میای که می فهمی تصوراتت بهم ریخته...از کسی که دنیاته و دنیاتو بهم ریخته...می فهمی که یه بار بیشتر ارزش جنگیدن نداشته و همونم شاید تو اوج ناامیدی پشیمونت کنه... می فهمی که دیگه نه حال جنگیدن داری، نه نای سر پا موندن برای حتی زندگی... »
چیزی شبیه به بغض، راه گلوی سایه را گرفت. نفس لرزانش را فوت کرد و جان کند تا اشکی نریزد:
« پس خودت چی؟ خودت مهم نیستی؟ برای خودت بجنگ..برای زندگی ای که می تونی از اول بسازی.. تو آدم موفقی میشی... »
نیشخند تلخی روی لب های اهورا نشست:

« چه اهمیتی داره موفقیت؟ چه اهمیتی داره جنگیدن؟ من خسته م...رمقی برای جنگیدن ندارم... هر آدمی یه دلیل می خواد برای سر پا موندن و زندگی کردن... من زندگی می کنم ولی با مردگی فرقی نداره... فقط نفس می کشم و روزگارمو می گذرونم... چون دلیلی برای زندگی و جنگیدن ندارم... »

سایه دستی به صورتش کشید. چه کرده بود با زندگی آن پسر؟ نفهمید چه حسی بود که تمام دلش را زیر و رو کرد و برای گفتن حرفی که در سرش می چرخید، وسوسه اش می کرد.

دست روی قفسه سینه اهورا، جایی نزدیک به قلبش گذاشت و روی صورتش خم شد. هرم نفس هایش روی صورت اهورا پخش می شدند و می خواست فاصله بگیرد که حرف سایه، میخکوبش کرد:

« میشه من بشم دلیل زندگی و جنگیدن برای زندگیت؟ »

نفس اهورا بند آمد. سایه، تمام تصوراتش را از دختر بودن خراب می کرد. خون به سرعت، به پیشانی اش جهید و لب زد:

« چی باعث شده همچین فکر احمقانه ای به سرت بزنه؟ »

قلب سایه در کسری از ثانیه، تهی شد. فاصله گرفت و پر از احساسات جدید، در کمال صداقت، زمزمه کرد:

« نمی دونم... »

-کی هستی سایه؟

-نمیخوام دروغ بگم... اما هرکی هستم و هرچی هستم، یه حسای جدیدی دارم... یه چیزی که نمی ذاره وقتی ازت دورم، راحت باشم...

قلب اهورا لرزید. با رفتارهای پر از خشونت و نامتعادلش، نباید آن اتفاق می افتاد...اما افتاده بود و او ناخواسته، فکر و قلب کسی را تصرف کرده بود که دنیاهایشان فرسنگ ها فاصله داشت.

به آرامی فکری که ذهنش را مشغول کرده بود، به زبان آورد:

« چند سالته؟ »

سایه رفته رفته عصبی می شد. آن اعتراف، به اندازه کافی برایش سخت بود و حالا باید بازجویی میشد:

« بیست... »

اهورا خندید. دست آزادش را روی صورتش کشید و لب زد:

« پس طبیعیه که نفهمی چی گفتی... »
اخم های سایه به سرعت درهم شد و با حالتی طلبکار، انگشت اشاره اش را روی قفسه سینه اهورا کوبید:
« هرچیو نفهمم، اینو خوب می فهمم حسم بهت چیه... من آدمِ یه روز عاشق شدن و یه روز فارغ شدن نیستم... »
اهورا پوزخند زد و صدایش از حد معمول، بالاتر رفت:
« چی می دونی از زندگی؟ اونم با یه مرد کور؟ نمی فهمی چی می گی چون نمی دونی اگه من خوب نشم، چقدر می تونه زندگیت جهنم بشه... من هیچوقت نه تو رو دیدم، نه می تونم ببینمت... اونوقت می خوای چیکار کنی؟ تا حالا بهش فکر کردی؟ »
سایه پر از احساسات مبهم بود و قلبش، سنگین می کوبید. دستش را میان موهایش برد و کمی رو به بالا نگهشان داشت. پلک هایش را بست و با فشاری کوتاه، نگاهش را معطوفِ اهورا کرد:
« نه... من به خوب نشدنت نه فکر کردم نه فکر می کنم... »
-چون بچه ای...چون فانتزیای مخصوص به خودتو داری و نمی خوای بزرگ شی.. ولی بدون که زندگی، بی رحم تر از این حرفاس که باب میل تو باشه... زندگی، رمان نیست که پایانش

خوش باشه... همه پایانا تلخن...

دست سایه روی دست اهورا نشست و با فشار کوتاهی، زمزمه کرد:

« من نمی ذارم...نمی ذارم پایانِ چشمات تلخ باشه...باید همه چی خوب تموم شه.. هرکاری لازم باشه می کنم... »

اهورا مسخره اش کرد:

« هه... بر فرض که خوب شم... تو حتی نزدیک به معیارای منم نیستی...چی می گی برای خودت دخترجون؟ صد سال هم بگذره نمی تونم عاشق آدمی مثل تو بشم..تو همه تصورات منو از یه دختر خوب و نجیب و متعهد به زندگی، زیر سوال می بری... »

دردی از پیشانی سایه گذشت. حرف هایش تلخ بود و حرصی اش می کرد. در تمام عمرش چنین چیزی را تجربه نکرده بود... تا به آن روز برای خواستن کسی تلاش نکرده بود و دست رد به سینه تمام اطرافیانش زده بود.... حالا عشقش را همزمان پیش خودش، وَ پیش مردی که نادیده اش می گرفت و تحقیرش می کرد، اعتراف کرده بود و عجیب بود که پشیمان نبود...

در عوض، انگشتش را روی قلب اهورا، به نرمی حرکت داد و

طرحی از خطی کوتاه کشید و لب زد:

« عاشقت می کنم... این خط...این نشون... کاری می کنم تمام انگیزه ت از زندگی، بشه دیدن من... خودت با پای خودت بری عمل کنی، برای ساختن زندگیت بخاطر من... منی که از کیمیا و کیمیاهایی که می شناسی، عاشق ترم و قرار نیست عوض بشم...»

اهورا با غیظ، دستش را پس زد.

نباید از کیمیا میگفت. نباید نقطه ضعفش را روی سرش می کوبید. دستش را با عصبانیت پیش برد و سرمش را کند. حس خوبی از آنطور مطمئن حرف زدن سایه نداشت و انگار که در پسِ ذهنش، از آن حرف ها ترسیده بود.

صدای اهورا گفتن سایه، روی اعصابش بود اما دیوانه شده بود و هیچ چیز جلودارش نبود. پایش را از تخت آویزان کرد و وقتی به زمین نرسید، خودش را پرتاب کرد. پایش پیچ خورد و روی زمین افتاد. سایه با وحشت، نامش را صدا زد. تخت را به سرعت دور زد و بالا سرش ایستاد:

« چیکار کردی دیوونه؟ پاشو ببینم... »

اهورا دستش را پس زد و از روی زمین بلند شد. دستش را در هوا

تکان داد و چند قدمی جلو رفت تا به جایی امن برسد. سایه، دستش را گرفت و مانعش شد:

« کجا؟ چیکار می کنی؟ صبر کن باهم بریم... »

-ولم کن...به من دست نزن...

-چرا قاطی کردی یهو؟

دستش را به شدت کشید و او را به سمت خودش چرخاند. دست هایش ناخودآگاه دور کمرش حلقه شد و با تمام وجودش، مانع رفتن و تقلایش شد:

« وایسا... آروم... آروم باش اهورا... »

اهورا به نفس نفس افتاده بود و آن آغوشی که حالا انگار حس های عجیبی متصاعد می کرد، برایش غیرقابل تحمل شده بود.

درب اتاق باز شد و پرستار با صدای بلندی گفت:

« چه خبره؟ »

سایه، فورا به حرف آمد:

« سِرمشو کند...یه کاری کن... »

روی تخت دراز کشیده بود و به دیوارِ مقابلش چشم دوخته بود.

تمام ذهنش، درگیر آن اعترافش بود و عکس العمل اهورا...
چقدر بعد از آن که از درمانگاه رفته بودند، بدقلقی کرده بود.
سکوتی محض و برخوردهای سردی که هورناز دلیلش را نمیفهمید اما سایه به خوبی می دانست و در برابر تمام خود رای بودنش، سکوت کرده بود. شاید می خواست فرصتِ فکر کردن بدهد. شاید هم به خودش آن فرصت را داده بود و کمی از آن جبهه ای که در مقابلش می گرفت، کوتاه آمده بود.
زندگی اش عجیب شده بود...حس و حالش عجیب تر!
سه روز از آن روز می گذشت و سایه، تمام مشکلات درسی هورناز را تلفنی، توضیح داده بود.
نه از اهورا خبر گرفته بود و نه حالش را پرسیده بود. آن اعتراف، برای خودش هم تازه بود. برای خودش هم عجیب بود و می خواست فکر کند...فکر کردن به حسِ عجیبی که موزیانه، قلبش را هدف گرفته بود و با کاشتن بذری، ذره ذره ریشه دوانده بود و آنقدر شاخ و برگ گرفته بود که گاهی راه نفسش را هم می گرفت.
به پهلو چرخید، زانوهایش را در آغوش گرفت و باز هم به مقابلش زل زد. تکلیفش با آن احساساتِ ناخوانده چه می شد اگر واقعا

امیدی به خوب شدن اهورا نمی ماند؟ اصلا چطور می توانست، پدر سخت گیرش را راضی کند؟

نفس آه مانندش را بیرون فرستاد و صدای پدرش را شنید:

« سلام خانوم... خوبید؟ »

شادی جواب داد:

« سلام عزیزم... خوش اومدی.. بده من چمدونتو... »

داریوش کمی مکث کرد و باز هم صدایش به گوش رسید:

« سایه کجاست؟ »

-طبق معمول...تو اتاقش...

هنوز هم از پدرش دلخور بود. پتو را روی سرش کشید و با باز شدن درب اتاقش، سعی کرد اضطرابش را برای رسوا شدن، مخفی کند.

پلک هایش بیشتر از قبل، روی هم فشرده شدند.

منتظرِ آمدن پدرش بود اما داریوش، تنها کمی نگاهش کرد و بعد هم درب را بست و اولین جمله ای که به زبان آورد، دل سایه را شکست:

« امروز ساعت چند اومد خونه؟ »

صدای شادی با تاخیر به گوش رسید:

« امروز اصلا نرفت بیرون... خوابیده؟ »

-آره...شام خورده؟

باز هم نگرانی اش، از پسِ آن بدبینیِ ناراحت کننده، جای امیدواری داشت. شادی پر از گلایه بود:

« نه... نه غذای درست حسابی می خوره... نه می بینم درس بخونه... نه دست به سیاه و سفید می زنه... اصلا معلوم نیست چشه... از دست تو هم خیلی عصبانی بود که بی خدافظی رفتی... »

دیگر صدایی از داریوش به گوش نرسید و بعد از چند لحظه، صدای اخبار را شنید و دلش ریش شد. اصلا برای پدرش مهم بود؟ ناراحتی به دلش هجوم برد و سعی کرد بخوابد.

میل به غذا خوردنش را از دست داده بود و فشار دلتنگی، تمام کارهایش را منحل کرده بود.

دوست داشت زودتر از همیشه، صبح را با چشم هایش ببیند. از این فکر، بغضی به گلویش راه پیدا کرد؛ چرا که اهورایش دیگر شاهد هیچ طلوعی نبود و چقدرآن تاریکی مطلق، سخت بود...

آنقدر به همه چیز فکر کرد تا بالاخره خواب به چشم هایش آمد و در عالم بی خبری فرو رفت.

**

در جایش تکان خورد و پتو را روی تنش کشید. دیگر لرز نداشت و حرارت تنش تا حدودی پایین آمده بود. صدایی از اتاق به گوشش می رسید و نشان از حاضر شدن هورناز داشت. صدای گام های آهسته اش را که تا کنار بالینش ادامه داشت، شنید و نزدیک شدنش را احساس کرد. بعد از چند لحظه، صدای نایلون داروهایش را شنید و دست هورناز روی بازویش را نوازش کرد:

« بیداری داداش؟ وقت داروهاته... »

خبر نداشت که تمام شب را بیدار مانده بود و به آن دختری که با بی عقلی محض، اعتراف به عشقش کرده بود و حالا سه روز می شد که خبری از جانبش نبود، فکر می کرد.

شانه اش تکان خفیفی خورد و بی حرف، در جایش نشست. صدای هورناز آرام بود:

« دهنتو باز کن میخوام قرص بدم بهت... »

زبانش را بیرون آورد و هورناز، قرص را انتهایش گذاشت و بعد هم لیوان آب را مقابل دهانش گرفت:

« بخور عزیزم... »

هورناز، داروهای دیگرش را هم به خوردش داد و از جا برخاست:

« کاری نداری؟ میخوام برم مدرسه... »

اهورا سر تکان داد و بی حرف، سرش را به نرمی، پایین برد و روی بالشی که با کف دست هایش، لمسش می کرد، گذاشت.

دلش می خواست فارغ از هرچیزی، کمی بخوابد؛ به اندازه ای که نه کابوسی باشد و نه ترسی از واقعیت های زندگی اش...

مشکل آنجا بود که خواب و بیداری اش برعکس شده بود...در خواب هایش همه چیز را می دید و بیداری هایش خاموشیِ محض بود.

چندین مرتبه در جایش غلت خورد و بعد از مدتی که نفهمید چطور گذشت، در اثر داروی خواب آوری که مصرف کرده بود، در عالمِ بینایی فرو رفت و طبق معمولِ همیشه، کابوس دید.

با آشفتگی بیدار شد و به پتوی روی تنش چنگ انداخت. دلش می

خواست، کیمیای شکل گرفته در خوابش را که هنوز هم تصویرش را می توانست متصور شود، نابود کند. اما به چنگ انداختن به پیشانی اش بسنده کرد و بعد از چند لحظه، صدایی شنید.

از جا برخاست و با توجه به موقعیتِ خوابیدنش، پیش رفت و دستش را به دیوار رساند. انگار که صدا از آشپزخانه بود. دستش روی شیشه های جدیدی که به لطف و سفارشِ تلفنیِ سایه، نصب شده بودند، کشیده شد و به ایوان رفت. عطر آشنایی را احساس کرد و در آستانه درب کوچک آشپزخانه، ایستاد. با آنکه می‌دانست کیست، لب زد:

« کیه؟ »

صدای برخورد جسمی فلزی، روی زمین، یا شاید هم روی سنگ اپن را شنید و پلک هایش فشرده شدند. با کمی تاخیر، صدای سایه را شنید:

« منم... داشتم چای درست می کردم...»

نفسش را پر صدا، آزاد کرد و لب زد:

« درست شد حالا؟ »

سایه که زیر سماور را روشن کرده بود، فورا خاموشش کرد و

متوسل به دروغ شد:

« نه راستش... نمیشه... کمکم می کنی؟ »

در کمال ناباوری، اهورا اخم کرد و گفت:

« متاسفم... خودت تلاش کن... »

همین!

و رفت...

رفتنش برای سایه گران تمام شد. معنی اخم روی پیشانی اش را نمی فهمید و فکر می کرد او هم باید مثل خودش دلتنگ باشد؛ حس غریبی که حتی روی غذا خوردنش هم تاثیر گذاشته بود. این روزها شمارِ سیگارهایش از دستش خارج شده بودند و سردردهایش به خالی شدن پاکت های سیگارش دامن میزد.

با اخم و ناراحتی، بار دیگر، سماور را روشن کرد و درش را که روی زمین افتاده بود، برداشت و روی آن گذاشت.

به خانه رفت و اهورا را ندید. کمی سرک کشید و در نهایت، به

اتاق رسید. اهورا، مقابل کمد رسیده بود. دستش را روی سطح آن کشید و کمی روی پنجه هایش بلند شد. ویولنِ بالای کمد را لمس کرد و با کمی تقلا، روی دست هایش، پایین آوردش.
قسمت حلزونی اش را در یک دستش گرفت و با دست آزادش، برای پیدا کردن آرشه، گرد و خاک روی کمد را لمس کرد و در نهایت، پیدایش کرد.
سایه در سکوت، قدمی برداشت و تکیه به دیوار، نشست. محو حرکات اهورا بود و قدم های سستی که به سمت تخت می رفتند. آرشه را هم به دست دیگرش داد و روی تخت را لمس کرد. ویولن را با احتیاط، روی آن گذاشت و خاک دست هایش را گرفت. با احتیاط، ویولن را برداشت و آهنگی را که مواقعِ بهم ریختگی افکارش، آرامَش می کرد، نواخت. آنقدر زیبا که سایه، برای ثانیه ای، نابینا بودنش را فراموش کرد.
با تمام شدنش، از جا برخاست. برایش دست زد و پر از حرارت گفت:
« عالی بود اهورا... عالی... »
تعریف و تمجیدش، هیچ حس خوبی به اهورا نداد. اخم هایی که

جزئی لاینفک از صورتش شده بودند را حفظ کرد و لب هایش را روی هم فشرد. سایه جلوتر رفت و لب زد:

« به منم یاد بده... »

اهورا خنده ای پر تمسخر کرد و ویولن را روی تخت گذاشت. انگار که قصد همصحبتی نداشت. بخصوص که از آن لحن دستوری سایه، هیچ، خوشش نیامده بود و ناخودآگاه آن را با لحن معصوم و پر از خواهشِ کیمیا مقایسه کرد. اما طولی نکشید که اعصابش از آن مقایسه بهم ریخت و روی تخت نشست. سرش را میان دست هایش گرفت و پایین رفتنِ تشک تخت را احساس کرد. فهمیدن آن که سایه، در کمال وقاحت، در فاصله کمی از او نشسته بود، کار سختی نبود:

« عادت داری به این همه راحت بودن؟ »

-اشکالی داره؟ اذیت میشی؟

این را پر از خنده گفت و مشت اهورا فشرده شد و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

« عادت ندارم به این همه پرویی... »

سایه از جا برخاست و لب زد:

« عادت می کنی... من اهل ادا بازی نیستم... همینم که هستم و کاری می کنم که تو هم همینجوری بهم دل ببندی... »

اهورا خندید. بلند و بی وقفه...

آنقدر که کمی از حرص خوردن هایش را التیام بخشید:

« کی باعث شده انقدر اعتماد به نفس داشته باشی دختر؟ من تو دهه سوم زندگی هستم و تو تازه وارد دهه دوم شدی...چرا باید ازت خوشم بیاد وقتی نه رفتاراتو می پسندم، نه حتی دیدمت...از این افکار بچگانه دست بکش و از دنیای خاله بازی بیا بیرون...زندگی خاله بازی نیست... خب؟ »

نوازشی نرم و لطیف را روی گونه اش احساس کرد و از جا پرید.

صدای سایه در گوشش پیچید:

« این حرفاتو یادت بمونه... خب؟ »

دستش را پیش برد و خواست بفهمد آن جسم نوازشگر چیست که سایه فورا دستش را عقب کشید و لب زد:

« زیاد تلاش نکن... تا من نخوام متوجهش نمیشی... »
دور شد و اهورا را در آتش خشمی که شعله ور کرده بود، سوزاند.
در آستانه درب ایستاد و با سرخوشی گفت:
« می خوام املت درست کنم... چیزی خواستی صدام کن... »
اهورا، همانطور که نشسته بود، از پشت سر، روی تخت فرود آمد و پلک هایش را بست. توان فکر کردن به اخلاقِ پر از ایراد سایه را نداشت و آن همه راحت بودنش در باورش نمی گنجید.
سایه، از کابینتی که هورناز نشانش داده بود، ماهی تابه ای برداشت و روی گاز گذاشت. یک قاشق از روغن جامدی را که مقابل آب گرم کن و روی زمین بود، با هزار اکراه، برداشت و در ماهی تابه ریخت. کمی آن را هم زد و عقبگرد کرد. داخل یخچال را نگاه انداخت اما هیچ آثاری از تخم مرغ نبود. لب هایش کیپ شدند و فورا از آشپزخانه بیرون رفت. به اتاق برگشت و اهورا را روی تخت دید:
« من دارم میرم تخم مرغ بخرم..اومدم درست کنم دیدم تموم شده.. چیزی نمی خوای بخرم؟ »

اهورا ساکت ماند و با غلیظ شدنِ اخم پیشانی اش به او فهماند که تمایلی برای حرف زدن ندارد. سایه جلو رفت و ضربه ای به بینی اش نواخت:

« بداخلاقیت هیچ کمکی نمی کنه به حسای درونم... »

این را گفت و مهلت نداد. همانطور که از اتاق خارج میشد، لب زد:

« من دارم میرم... »

اهورا نفس راحتی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

« کاش واسه همیشه می رفتی... »

چیزی نگذشت که دلش شور عجیبی افتاد. در سکوتِ محضِ خانه، از آشپزخانه صدایی شنید. از جا برخاست و به روشی که دیگر به آن خو گرفته بود، خودش را به آشپزخانه رساند و صداها عجیب تر شد. ناگهان انگار که خون به مغزش رسید؛ متوجه صدای روغنِ داغ شد. وحشت زده، دستش را به یخچال رساند و خودش

را جلو کشید. روغن ها روی دستش می پاشیدند و فریادش به هوا می رفت. اما چاره ای نبود و نمی توانست به امیدِ آن دخترِ دست و پا چلفتی که انگار کاری جز خرابکاری نمی دانست، بماند.

دستش را پیش برد و با هربار برخوردِ روغن، آن را به شدت پس می کشید. لباسش را از تنش کند و روی دستش انداخت. دستش را به فلکه های گاز رساند و از همان ابتدا، شروع به پیچاندشان کرد تا شاید رو به خاموشی بروند.

هرازگاهی روغن به تنش می پاشید و اعصابش را بهم می ریخت. ندیدن هایش به لرزش دست هایش دامن زده بود و بالاخره بعد از تقلاهای بسیار، موفق به خاموش کردن گاز شد و خودش را عقب کشید.

به نفس نفس افتاده بود و سوزش را در تمام تنش احساس می کرد. کمرش را به یخچال چسباند و بی آنکه بخواهد، روی زمین فرود آمد. پاهایش تحمل مقاومتِ بیشتر نداشتند. پلک هایش را بست و به مرور، صداها آرام گرفتند. چند دقیقه بعد، صدای پایی در حیاط پیچید و بعد هم صدای مبهوت سایه، روی مغزش خط کشید:

« اهورا... اینجا چیکار می کنی؟ اونم لخت! »

اهورا سرش را به سمت صدا چرخاند و زمزمه وار گفت:

« که اینجا چیکار می کنم...؟ »

سایه جلو رفت و با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد:

« چی گفتی؟ »

ناگهان اهورا فریاد زد:

« دیوانه... الان خونه رو آتیش زده بودی... واقعا نمی فهمی یا خودتو زدی به خریت؟ چی از زندگی یاد گرفتی؟ جسارت و پرو گری و بی حیایی؟ »

کمی نفس گرفت و پر تمسخر، باز هم فریاد کشید:

« آهان... یادم نبود... خانوم سیگار کشیدنم بلده! »

صدای پوزخندش در فضای کوچک آشپزخانه پیچید و سایه با ناباوری، فقط نگاهش کرد و بعد هم زیر لب زمزمه کرد:

« چی شده؟ »

اهورا از جا برخاست و همانطور که دستش را بی وقفه روی هوا

تکان می داد تا به مانعی برخورد نکند، می خواست از آشپزخانه خارج شود که زیر لب غرید:

« تازه می گه چی شده! »

نگاه سایه روی تیکه هایی از تن اهورا که قرمز شده بودند و التهابش، به چشم می آمد، ماند و با ناباوری، قدمی جلو رفت دستش را بندِ آرنج اهورا کرد:

« وای... اینا چی ان اهورا؟ »

اهورا دستش را کنار کشید و سکندری خورد که خودش را در آستانه سقوط احساس کرد و دست هایش را از دو طرف، دراز کرد تا مانع افتادنش شود. ناگزیر، شانه ی سایه، تکیه گاه دستش شد و سایه دست هایش را پیش برد و دور کمرش حلقه کرد. هر دو به نفس نفس افتادند و وقتی کمی از آن حالت پریشانی فاصله گرفتند، اهورا دستش را روی انگشت های حلقه شده سایه گذاشت و با نفرتی که در صورتش به خوبی دیده میشد، آن اتصال را قطع کرد و خودش را عقب کشید.

سایه از آن همه اتفاق پی در پی گیج و کلافه شد و با حرصی آمیخته به عصبانیت، لب زد:

« می گی چی شده یا نه؛ تا نصفه شب می خوای همینجوری نگهمون داری؟ »

-زیر گاز رو با اون همه روغن همینجوری زیاد میذارن و میرن؟

نگاه سایه فورا به سمت گاز برگشت و لکه های روغنی توی ذوقش زدند. قدمی جلو رفت و با تردید گفت:

« باید کمش می کردم یعنی؟ »

اهورا برای لحظه ای خون به مغزش نرسید و با ناباوری فریاد کشید:

« چی؟ داری باهام شوخی می کنی دیگه؛ نه؟ »

لب های سایه روی هم کیپ شدند و اخم هایش درهم شد. نگاهش روی لکه های روغنِ پاشیده روی زمین چرخید و در نهایت، روی تن برهنه اهورا ماند و لب زد:

« تنت قرمز و ملتهب شده... چیکار میشه کرد؟ »

اهورا پلک هایش را روی هم فشرد و با بدخلقی غرید:

« فقط هیچ کاری نکن... نمی دونی این سه روزی که نبودی چقدر آرامش داشتم... »

گام هایش را از سر گرفت و خواست از آشپزخانه خارج شود که

انگار چیزی را به یاد آورد. همانطور که ایستاده بود، سرش را به یک سمت کج کرد و لب زد:

« یه بچه پنج ساله هم می دونه نباید روغن رو زیرشو زیاد بذاری و بری... حتی میدونه اگه زیرش کم باشه، بازم زود داغ میشه... مطمئنی بیست سالته؟ کاش انقدر که انگیزه داشتی واسه یه حس غیرممکن از طرف من، یکمم انگیزه داشتی برای یاد گرفتن این چیزا که خودتو آتیش نزنی لااقل... »

سایه احساس حقارت می کرد... حرف هایش پر بود از توهین و تحقیر و حس های مزخرفی که در یک لحظه دامنش را گرفت و نتیجه اش، مشتی بود که روی بازوی اهورا فرود آمد:

« کاش تو هم یکم انگیزه داشتی واسه مرد شدن... »

حرصی که از قلب اهورا نشات می گرفت، تا پیشانی اش را سوزاند و با اخم هایی درهم برگشت. آنقدر آن حرف برایش گران تمام شده بود که بی اختیار، جلو رفت و دستش را برای پیدا کردن سایه، جلو برد. صدای نفس های کشیده اش را دنبال کرد و زودتر از آنچه کمک کند تا خشمش فروکش کند، پیدایش کرد.

آرنجش را لمس کرد و دست هایش را تا روی شانه هایش بالا برد

و آن ها را به شدت فشرد. از میان دندان های کلید شده اش غرید:
« یه روزی این زبون درازت کار میده دستت... حواستو جمع کن که اگه همینطوری پیش بری، اون روز، خیلی دور نیست...»
چهره سایه از درد جمع شده بود و دست هایش روی سینه اهورا نشست و خواست هلش دهد که اهورا زودتر دست به کار شد و به شدت رهایش کرد. بی اختیار، دو قدم به عقب رفت و دستش را روی هوا تکان داد تا تعادلش حفظ شود.
اهورا برگشت و با حرصی که هنوز هم در حرکاتش مشهود بود، از آشپزخانه بیرون رفت. آنقدر آن حرف برایش گران تمام شده بود که دلش می خواست همانجا بینایی اش را بدست آورد و با قدم هایی محکم و بدون هیچ ترسی، از آنجا دور شود. اما افسوس که طول کشید تا از فضای آن عطرِ آشنا و اعصاب خورد کن، دور شود و نفس راحتی بکشد. هرچند که دیگر نفس کشیدنش هم راحت نبود وقتی تاریکی، دنیایش را احاطه کرده بود و دَم هایش را از شدت دردی که می کشید، بند می آورد.

تمام وجود سایه از آن لحن حرف زدنش شروع به لرزیدن کرد... نه از ترس... نه از ضعفی که به هیچ وجه احساسش نمی کرد... فقط و فقط از عصبانیت و حسی که اجازه نداده بود، کلام دیگری بر زبان بیاورد... آن عشقی که احساس می کرد، موضعش را تغییر داده بود... دیگر نمی شد ناراحتش کند... دیگر نمی شد به هر زبانی تحقیرش کند... اصلا کم آوردن در قاموسش نمی گنجید اما انگار کم آورده بود، در مقابل مردی که احساساتش را به اسارت گرفته بود.

موهایش را چنگ زد و با کلافگی، لگدی به سمت کابینتِ قدیمی، پرتاب کرد و از شدت دردی که در پایش پیچید، آخ کوتاهی گفت و بلافاصله، روی زمین نشست و پایش را در آغوش کشید. چند ثانیه ای به همان منوال گذشت و تنِ قرمز و ملتهب اهورا، فکرش را مشغول کرد. بلد نبود کاری کند و تلفن هوشمندی هم نداشت تا در اینترنت سرچ کند. به ناچار، تلفن معمولی اش را برداشت و شماره سما را گرفت. چندین بوق خورد و صدای آرامِ سما، در تلفن پیچید:

« سر کلاسم... میزنگم... »

-خیلی فوریه کارم.. اگه می تونی برو بیرون...

تلفن قطع شد و بعد از چند دقیقه، سما زنگ زد:

« جونم؟ سلام... کاری داشتی؟ »

بی مقدمه، گفت:

« کسی روغن دارغ بریزه رو بدنش باید چیکار کنه؟ »

-هین... چی شده؟ روغن ریخته روت؟ کجات ریخته؟

-چقدر حرف میزنی سما!

یه کلام سوال پرسیدم؛ یه کلام جوابمو بده...

سما نفسش را فوت کرد:

« تا نگی نمی گم... »

-فضول خانم... رو اهورا ریخته روغن...

-ای خاک تو سرت که نتونستی ازش مراقبت کنی...استاد جذابمو چیکارش کردی؟ هان؟

-چشماتو درویش کن، بنال...

-اوو.. خانومو باش...غیرتی شد... باید فوری یخ بذاری روش سایه... بدو تا دیر نشده... منم برم به کلاسم برسم...

-باشه برو...

و بدون خداحافظی قطع کرد و فورا از جا برخاست و لنگ لنگان، به سمت یخچال رفت. درب یخچال را باز کرد و نگاهش مابین وسایل کمی که داخلش بود، چرخید. درب کوچکی توجهش را جلب کرد و با باز کردنش، متوجه لیوانی فلزی شد. روی پنجه ایستاد و با تعجب، به یخی که داخلش شکل گرفته بود، نگاه کرد. پلک هایش را با فشار، روی هم فشرد و به آن فکر کرد که حالا باید چه می کرد. لیوان را به سختی، از برفک هایی که حولش را احاطه کرده بودند، کند و به قسمت برهنه ای از دستش چسباند. به طرز دردناکی، لیوان، به دستش چسبید و انگار که پوستش را داغ کرد. آخِ زیر لبی گفت و از آن همه نابلد بودنش، حرص خورد. فکری به ذهنش رسید و کشوهای کابینت را باز کرد. با دیدن بسته ای پلاستیک فریزر، فورا یکی را جدا کرد و شیر آب داغ را باز کرد و کمی منتظر ماند. یخ، به راحتی از لیوان در آمد و سایه، خوشحال از آن موفقیت، آن را داخل پلاستیک انداخت و به قدم هایش سرعت بخشید تا به اهورا برسد.

اهورا، لباس پوشیده بود و روی مبل نشسته بود. سایه جلو رفت و روی زمین، مقابل پاهایش نشست:

« اهورا... لباستو دربیار، رو بدنت یخ بذارم... »

اخم های اهورا درهم شد:

« نیازی نیست... »

-هست... ندیدی که چقدر قرمز شده بود...!

اهورا، لب هایش را روی هم فشرد و تکیه اش را به مبل داد.

سایه، نچِ زیر لبی گفت و پر از حرص شد:

« کاری نکن خودم لباستو دربیارما... »

اهوا پوزخند زد و سرش را به نشانه تاسف تکان داد. سایه، گره محکمی به پلاستیکِ داخل دستش زد و آن را روی میز گذاشت. زانویش را روی مبل گذاشت و دست هایش را بندِ دو طرف لباس اهورا کرد که اهورا به شدت خودش را کنار کشید و دست هایش را پس زد:

« چیکار می کنی؟ یکم حیا داشته باش دختر... »

-حالا تا دو دقیقه پیش لخت کرده بودا... الان حاج آقا شد یهو... بردار دستتو تا پوستت داغون نشده...

اهورا کلافه شد. انگار دست بردار نبود و تا کارش را نمی کرد، بی خیال نمی شد. لباسش را در یک حرکت بیرون کشید و غرید:

« زود... »

سایه مشتی روی شانه اش کوبید:

« به من دستور نده... همینم لطف می کنم... »

-پس خواهشا لطفتو دریغ کن که اصلا حال و حوصله ندارم...

خواست لباسش را بپوشد که سایه فورا دست به کار شد و لباسش را از دستش بیرون کشید و آن را گوشه ای انداخت. یخ را برداشت و روی شکمش گذاشت که فریاد اهورا بلند شد:

« وای... »

دستش را پیش برد و روی قالب یخ گذاشت و دهانش از تعجب باز ماند:

« این چرا انقدر گنده س؟ »

-جوابِ گنده بودن قالب یختونم من باید بدم؟

اهورا روی پیشانی اش کوبید و دست سایه را دور کرد:

« یکم به مغزت فشار بیاری، میفهمی که میشه با گوشت‌کوب، کوچیک ترش کرد... »

صدای متعجب هورناز به گوششان رسید و هردو از جا پریدند:

« اینجا چه خبره؟ »

اهورا فورا به حرف آمد:

« تا حالا انقدر از اومدنت خوشحال نشده بودم...بیا اینو بردار ببر اونور که دیگه صبرم داره لبریز میشه... »

سایه، چشم تنگ کرد و دلش از حس غریبی چنگ خورد. تمام آن کارها، برای او بود و بخاطر او... حالا اینطور حرف زدنش، عوضِ تشکرش بود؟

او که در تمام زندگی اش خودش را درگیر هیچکدام از آن کارها نکرده بود؛ حالا همه کار می کرد و به چشمِ کورِ اهورا نمی آمد.

حرص خورد و مشت دیگری حواله بازویش کرد و نفهمید چرا صدایش از بغض، لرزید:

« بی لیاقت... الحق که کوری...گربه کوره...! »

فورا از آنجا دور شد و به اتاق رفت تا وسایلش را جمع کند.

هورناز، هاج و واج، نگاهشان می کرد و با دیدنِ آن حال سایه،

لب زد:

« چی شد آخه؟ »

سایه، بغضش را به سختی فرو خورد:

« داداشت تحویل خودت... من دارم میرم... »

صدای اهورا اینبار بغضش را شکست:

« یه جوری برو که واسه سه روز آینده هم پیدات نشه... »

اشکش روی گونه اش سر خورد و فورا سرش را پایین انداخت تا مبادا هورناز، شاهد حال خرابش باشد. پشت به هورناز، شالش را روی سرش انداخت و اشک هایش را پاک کرد. از خودش متعجب بود اما بدون هیچ حرفی، سرش را از تیر راس نگاه هورناز چرخاند و با صدای بلندی که سعی می کرد لرزشش را پنهان کند، گفت:

« هه... حتما... دیر نیست اون روزی که برای اومدنم التماس کنی... »

اهورا قهقهه زد و پر از حس نفرتی که از آنطور پرو بودنش احساس می کرد، تحقیرش کرد:

« دفعه بعد خانوم تر باش شاید یه گوشه چشمی نصیبت شد... »
سایه در آستانه درب ایستاد و سرش را چرخاند. چشم هایش را تنگ کرد و با گفتن کلماتی که بی اختیار روی زبانش نقش بست، کمی آرام گرفت:
« فعلا که کوری و نمی تونی چیزی نصیب کسی کنی جز زبون نیش دارتو... باز عمل کنی شاید دو زار تونستی که اونم عمرا... »
اهورا سرش را میان دست هایش گرفته بود و دیوانه وار می خندید:
« به سلامت... دیگه صداتم نمی خوام بشنوم.. »
با شنیدن صدای خداحافظی پر از حرص و عصبانیتش از هورناز، بلافاصله خنده اش قطع شد. اما همچنان صورتش را میان دست هایش گرفته بود. نزدیک شدن هورناز را احساس کرد و صدای ترسیده اش را شنید:
« وای چی شدی داداش؟ چرا انقدر قرمز شده دستات؟ »
کمرش را به مبل تکیه زد و به آرامی لب زد:
« چیزی نیست... برو یکم خمیر دندون بیار بزن روش... »

-باشه.. این یخه چیه اینجا؟ چه خبر بود اصلا؟

همانطور که پلک هایش را بسته بود، خنده آرامی کرد و زمزمه وار گفت:

« دسته گلای یه دختر خنگه همش... »

هورناز با تعجب نگاهش کرد. مطمئن نبود که سایه را گفته باشد.

با این حال، به آرامی و پر از تردید، لب زد:

« سایه؟ »

اهورا بلافاصله تایید کرد:

« اوهوم... راستی... کیه سایه؟ برای چی میاد؟ »

هورناز اخم درهم کشید. هیچ خوشش نمی آمد دروغ بگوید اما مجبور بود:

« دوستمه دیگه... گفته بودم میاد درس یاد بده بهم... »

اهورا پوزخند زد:

« چه دوستیه که تا تو میای میره و وقتی تو نیستی میاد؟ منو احمق

فرض نکن هورناز... »

-باور کن دوستمه فقط... نمی دونم چرا زودتر میاد اما با تو که دعواش میشه..

اهورا میان کلامش پرید و با عصبانیت گفت:

« بس کن...دروغ نباف بهم...»

و بعد هم فکری را که خیلی وقت بود ذهنش را مشغول کرده بود و دنبال فرصتی بود برای بازگو کردنش، به زبان اورد:

« نیاز نیست دروغ بگی..نه تو این مورد.. نه درمورد زیرابی رفتنت که خیلی وقته میدونم و به روت نیاوردم... »

هورناز به تته پته افتاد. از آن لحن جدی اش حسابی ترسیده بود:

« زیر آبی؟ نه... واسه چی؟ من اصلا کاری ندارم... اصلا نمی فهمم چی می گی داداش... »

اخم های اهورا درهم رفت. کمی از مبل فاصله گرفت و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت:

« هورناز...سعی نکن به من دروغ بگی...سعی نکن احمق فرضم کنی... این رابطه های بی سرو ته با جنس مخالف، نه به سنت می خوره، نه به شرایط خانوادگیمون... هرچی که هست تمومش می

کنی... بفهمم داری ادامه میدی، خودت می دونی چی میشه دیگه؟ نه؟ »

قلب هورناز، از آن طور حرف زدنش برای لحظه ای نکوبید و خون، با فشار زیادی، شروع به پمپاژ کرد و تمام تنش انگار که نبض شد. تنها کلمه ای که روی زبانش جاری شد، ببخشیدِ آرامی بود که خودش هم نشنید. دست های اهورا در هم گره شد و از شدت فشاری که احساس می کرد، تنش را گهواره وار، تکان داد و دور شدن هورناز را فهمید.

هورناز فورا به دستشویی رفت و خمیردندان را برداشت. دست هایش می لرزید و اضطراب داشت. فکرِ دوری از بهروز، دیوانه اش می کرد و هرچه حس بد بود به دلش سرازیر میشد.

برای لحظه ای نفسش از بغضی که بیخ گلویش چسبیده بود، بند آمد و روی پله های منتهی به حیاط نشست. کمی صبر کرد و دستش را روی قلبش گذاشت. باید فکری می کرد...باید چاره ای می اندیشید... زندگی بدون بهروز برایش معنایی نداشت...

**

دو روز از آن ماجرا گذشته بود. دو روزی که به اندازه سال ها، سنگینی عجیبی روی دلش مانده بود و مقاومت می کرد در برابر پذیرفتن احساسات جدیدی که درگیرش کرده بود.

روی تخته سنگ بزرگی که به نمای تهران، اشراف داشت، نشسته بود و زانوهایش را بهم چسبانده و کمی خم شده بود. سیگاری که برای تفنن می کشید، حالا مرهم دردهایش شده بود و خیال می کرد با هر پکی می تواند غم ها و دردهایش را بسوزاند و به هوا دود کند.

درد داشت، حس نادیده گرفته شدن از سمت اهورا... کسی که توجهش را ازخودش هم گرفته بود. سایه، دختری که به هیچ چیز بیشتر از خودش و تفریحاتش اهمیت نمی داد، حالا درگیرِ حسی بود که هر لحظه بیشتر از قبل، در برزخ قرارش می داد. خودش را قانع می کرد که آن حس، چیزی جز ترحم نیست اما به ثانیه نمی کشید که دلتنگی عجیبش، روی تمام فرضیه هایش را خط بطلان می کشید.

از جا برخاست. سیگارش را به دور دست پرتاب کرد و موهای کوتاهش را در دست گرفت و رو به آسمان، پلک هایش را بست.

حجمِ دیوانه کننده افکارش، مثل صاعقه ای، سرش را هدفِ دردهای عمیقی قرار میداد و حتی سیگار هم نمی توانست آرامش کند.

بی حوصله تر از همیشه، روی موتور نشست و لبه های کاپشنش را بهم نزدیک کرد. سوزِ هوا بیشتر از روزهای قبل احساس می شد و رو به سردی می رفت. کلاهش را روی سرش کشید و از همان ابتدا، حرکت دیوانه وارش را شروع کرد.

دلش می خواست تمام مشکلاتش را با سرعت زیادی که آدرنالین خونش را بالا می برد، از یاد ببرد... .

اواسط اتوبان بود که پرشیای مشکی رنگی، با سرعت از کنارش رد شد و در فاصله ی کمی، مقابلش پیچید. بلافاصله، فرمان را پیچاند و با نگاه سریع و گذرایی به پشت سرش، خیالش از بابت هر برخوردی راحت شد. خیال می کرد یک اتفاق بود و زیر لب، فحشی به راننده نسبت داد اما در آینه کنار موتورش، همان ماشین را تشخیص داد که با سرعت دیوانه واری، نزدیکش می شد و خیال ترمز کردن نداشت. گاز را پر کرد و بلافاصله، لاین حرکتش را تغییر داد و از بین دو ماشینی که در لاین سبقت و لاین

وسط قرار داشتند، عبور کرد و فورا به لاین سوم رفت.

طوری مسیر حرکتش را انتخاب کرد که پرشیای مشکی رنگی که شیشه های دودی اش مانع دیدنش می شد، پشت ماشین ها گیر افتاده بود و راه پیش رفتن نداشت.

خنده ی مرموزی روی لب هایش نقش بست و از آن فرصت استفاده کرد. سرعتش را زیادتر کرد و تا می توانست، از آن فضا دور شد.

به جایی که محل قرارش با محمد بود، رسید و با دیدنش، موتور را متوقف کرد و روی جک گذاشت. محمد، از ماشین پیاده شد و مردانه، دست دادند:

« خوش گذشت؟ »

-ای.. بدک نبود.. الان بهترم...

با خنده روی شانه اش کوبید و لب زد:

« چت شده یزدان؟ دیگه بیشتر سایه ای تا یزدان...بیا بریم یه

طرفی... مهمونی ای چیزی... »

-حال و حوصلشو ندارم یکم... فعلا در همین حد کافیه...

-خیلی خب...این سوئیچ... تحویل شما

سایه با تردید سر تکان داد و لب زد:

« راستش یه چیزی شد امروز...»

محمد، اخم درهم کشید و با دلهره، نگاهش کرد:

« چی؟ »

-یه نفر سعی داشت با پرشیا بکوبه به موتورم... ولی پیچوندمش...

محمد، دستی دور دهانش کشید و متفکرانه، نگاهش کرد:

« مطمئنی از دشمنای بابات نیستن؟ تو دانشگاه و اینا، شناسنامت به چه نامیه؟ اسم خودته یا جعلیه؟ »

سایه کمی مکث کرد و با نگاهی به دوردست، زمزمه کرد:

« به همون اسمیه که می شناختینم.. سایه پناهی... »

محمد، نفس کلافه ای کشید:

« پس از طرف رفیق بهروزن احتمالا... اونا که فهمیدن جریان چیه... هیچ خبری ازشون نیست؟ چی می خوان؟ نگفتن تا حالا؟ »

-نه چیزی نگفتن.. فقط یه بار یه پیام داد که بهت گفتم چی بود

دیگه... ولی نگفت چیزی می خواد...
محمد، دستش را پشت کمرش گذاشت و به سمت ماشین، هدایتش کرد:
« تا اینجام برو لباساتو عوض کن... یه فکری براش می کنیم... راستی.... پلاکشو برداشتی؟ »
سایه مکث کرد و آب دهانش را به سختی قورت داد:
« نشد.. موقعیتش پیش نیومد.. کلا یادم رفت... »

**

اهورا روی مبل نشسته بود و پایش را عصبی تکان میداد. چند ساعتی میشد که خسته از تمام عصبانیت هایی که منجر به بهم ریختن خانه شده بودند، یا راه رفته بود و یا نشسته بود...
خواب به چشم هایش نمی آمد و ذهنش لبریز از خاطرات بود. خاطراتی که مثل فیلم از مقابل نگاهش رد میشد و نقش اولش را کیمیا بازی می کرد. حالت تهوع داشت. از جا برخاست و برای

لحظه ای سرش گیج رفت. کف دست هایش را روی میز مقابلش گذاشت و چند ثانیه ای خم شد. نفس های عمیق و سنگینی کشید و با لمسِ برگه ای که روی میز گذاشته بود، اعصابش تحریک شد و مشتی روی میز کوبید.

درد عمیقی دلش را مورد هجوم قرار داد و عربده ای از حنجره اش خارج شد که هیچ، به آرام شدنش کمک نکرد...

صدای قدم های تند شده ای را شنید و صدای نگران هورناز، بند دلش را برید:

« اهورا... داداش...چت شد؟ چرا داد میزنی قربونت برم؟ »

برگه را از روی میز برداشت و به سمتی که احساس می‌کرد، هورناز ایستاده، پرتابش کرد:

« نگاهش کن...»

هورناز، پاکت را در دست گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

« احضاریه؟ »

اهورا به شدت سر تکان داد و خسته از هرچه که بود و نبود، خودش را روی مبل انداخت و آرنجش را روی چشم هایش گذاشت. درد در صدایش مشهود بود:

« برو به درسات برس.. »

هورناز اخم درهم کشیده بود. تردید داشت برای پرسیدن اما باید میفهمید:

« امروز کسی نیومد بجز پستچی؟ »

اهورا سرش را به نشان منفی تکان داد و عصبانیت در دل هورناز نشست. دست هایش مشت شد و خواست به اتاق برود که صدای اهورا مانع شد:

« بدش من... »

به دست دراز شده اش نگاه کرد و لب زد:

« چیو؟ »

-پاکت..

هورناز جلو رفت و پاکت را به دستش سپرد.

اهورا نفس عمیقی کشید و با طمانینه، پاکت را پاره کرد.

هورناز، هینِ بلندی گفت و نگرانی در صدایش موج زد:

« جلسه اولم که نرفتی... پس میخوای چیکار کنی؟ »

اهورا پوزخند زد:

« حق طلاق با خودشه.. هرجور دوست داره گند بزنه به

زندگیمون... »

لب های هورناز روی هم فشرده شد و با خشمی که از درون احساس میکرد، به اتاقش رفت. تلفن همراهش را برداشت و به انتهای حیاط رفت. شماره بهروز را گرفت و منتظر ماند:

« جانم؟ »

-سلام بهروز.. خوبی؟

-اره عزیزم.. چیزی شده زنگ زدی؟

-این دختره خیلی آستین سر خود شده.. هروقت عشقش بکشه میاد... نمیخوای کاری کنی؟ داداشم خیلی بهم ریختس.. اینجوری می بینمش، دلم نمیخواد سر به تن سایه باشه..

-هه.. تو که گفتی دلت میسوزه براش و مقصر نیست..!

-اشتباه کردم.. دختره ی پرو...

-خیلی خب... بهش زنگ میزنم ببینم حرف حسابش چیه...چه خبر شده؟ خوبه خان داداشت؟ دیگه چیزی نگفت؟

صدای هورناز آرام و پر احتیاط شد:

« نه دیگه از اون روز چیزی نگفته...اما میترسم... این روزا خیلی عصبیه... الانم خونه رو بهم ریخته کلی... »

-نترس عزیزم... درست میشه کم کم... الان شرایط خوبی نداره...منم موقعیتم جور شه، با خانوادم صحبت می کنم که پا پیش بذارن و دیگه رابطمونم مشکلی نداشته باشه... خوبه؟

هورناز آرام و پر از ناز خندید:

« منتظرم... »

-تو فعلا درساتو خوب بخون، کنکورتو خوب بدی... نگران هیچی نباش دیگه...

-باشه.. من باید برم دیگه.. فعلا...

-فعلا خوشگل خانم...

چند ثانیه ای به صفحه تلفنش خیره ماند و با لبخندی که روی لب هایش جا مانده بود، تلفنش را به چانه اش چسباند. در رویاهای دخترانه اش غرق بود و با وجود بهروز، خودش را خوشبخت ترین دختر دنیا احساس می کرد.

به سمت خانه راه افتاد و با ورودش، نگاهش روی اهورا ماند.

هنوز هم در همان حالت بود و تکه های احضاریه، روی زمین و روی تنش جا مانده بود.

نفسِ آه مانندش را فوت کرد و به وسایلِ پخش زمین خیره شد. اگر سایه آمده بود و کوتاهی نمی کرد، ممکن بود آن اتفاق نمی افتاد.

اصلا اگر بلای دیگری سرش می آمد، چه؟

پلک ها و دندان هایش همزمان فشرده شدند و حرص خورد.

از دست سایه، بیشتر از هرکسی عصبانی بود....

**

ماشین را در پارکینگ خانه، پارک کرد و پیاده شد. نایلون لباس هایش را از صندلی عقب برداشت و به سمت لابی حرکت کرد که تلفن در دستش لرزید.

نگاهش روی شماره بهروز ماند و لبش را به یک سمت کج کرد و با نارضایتی، تماس را برقرار کرد:

« بله؟ »

-سلام...احوالِ سایه خانوم؟

-علیک... حرفتو بزن می خوام برم...

-دیر اومدی نخواه زود برو...

-هرهر... الان باید بخندم؟

-بخند...بخند که یهو دیدی عمر خوشیات کوتاه بود و از فردا یه چشمت خون بود و یه چشمت اشک...

سایه، نگاهش به نگهبان افتاد و راهِ رفته را برگشت. صدایش را پایین آورد و پر از حرص غرید:

« چی می گی واسه خودت؟ خوشت میاد از پیچوندن حرف؟ یه کلام بگو چی می خوای و قال قضیه رو بکن... »

-یه روز میای...سه روز نمیای... کلا سر خود شدی... دلت واسه یه گوشمالی تنگ شده انگار...

سایه، با لحنی طلبکار لب زد:

« چی شد چی شد؟ نکنه اتفاق امروزم از گور تو بلند میشه؟ »

برای لحظه ای صدایی به گوشش نرسید و بعد هم بهت و تعجبِ بهروز، گوشش را پر کرد:

« چی؟ اتفاق امروز؟ چی شد مگه؟ »

-نگو نمی دونی که اصلا باورم نمیشه...

بهروز کلافه شد:

« من کلا این چند روز درگیر کارای خودم بودم... »

-اِ... کاری بجز سرک کشیدن تو زندگیای مردم؟

-ببین... اگه قرار به نیش زدنه، من بهتر از هرکسی می تونم نیش بزنم و آتیش بزنم... مخصوصا تو رو که زیادی سر خودی...اصلا انگار نه انگار که یه قرارایی داشتیم باهم...

سایه که اصلا از آن زور شنیدن، خوشش نیامده بود، لب برچید و آن ها را میان دندان هایش گرفت:

« من خودم می دونم چیکار کنم، چیکار نکنم... »

-اگه می دونستی که میفهمیدی اهورا با این وضعیت نباید تو خونه تنها بمونه... چون ممکنه یه بلایی سر خودش بیاره...امروزم به خیر گذشت...

قلب سایه از جا کنده شد و نفسش بند آمد:

« چی شده؟ »

-گفتم که... به خیر گذشت...

ضربان قلبش تند شده بود و تمام گوشش را پر کرده بود:

« خیلی خب... من فردا میام... »

-نگفتی... امروز چی شد؟

سایه ماجرا را تعریف کرد و صدای بهروز، رنگی از نگرانی گرفت:

« هر تماس...شماره ی ناشناس... هرچیزی که فکر می کردی بهشون ربط داره، فوری بهم خبر بده تا پیگیری کنم... باشه؟ »

سایه سر تکان داد و زیر لب، باشه ی آرامی گفت. دیگر صدایی از بهروز نشنید، با گفتنِ فعلا، تماس را قطع کرد.

**

نگاهش روی صورت رنگ پریده ی اهورا چرخید و لب زد:

« نمی خوای چیزی بگی؟ »

اهورا کلافه شد. سرش را چندین بار، میان دست هایش تکان داد و در نهایت، صورتش را قاب گرفت. سایه جلو رفت...دست هایش را گرفت و خواست از صورتش جدا کند که اهورا مثل برق گرفته

ها، دستش را کشید و صدای حرص خوردنش، از میان دندان های چفت شده اش، ترس غریبی به جان سایه انداخت و لب زد:

« خیلی خب بابا... چته؟ »

انگار که روزه سکوت گرفته بود و سایه را هم با آن سکوت مرگبارش، کلافه کرده بود.

لیوان آب را از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت. قرصش را از جلدش خارج کرد و لب زد:

« بیا قرصتو بخور... »

سیبک گلوی اهورا بالا و پایین شد و هیچ نشانی از نرم شدن نداشت. با خودش، با همه دنیا سر ناسازگاری گذاشته بود.

سایه، در دلش، کیمیا را لعنت می کرد که مسبب آن حال خراب اهورا بود.

از هورناز شنیده بود که بعد از پاره کردن احضاریه، هیچ کلامی به زبان نیاورده بود و پرخاشگری هایش، حتی بدتر از قبل شده بود.

روی مبلِ تک نفره ی کنارش نشست و لب زد:

« میشه بگی دقیقا با کی لج کردی؟ کیمیا که اصلا حواسش به حال

تو نیست... اگه دوستت داشت که... »

با چرخیدنِ ناگهانی سرش، حرف در دهانش ماند و رگه های سرخِ سفیدی چشم هایش، اوج عصبانیتش را منتقل کرد.

سایه که از هیچ چیز نه حساب می برد و نه می ترسید، از آن نگاه بی حس و بی هدف، ترسیده بود و ترجیح داده بود سکوت کند.

فکش منقبض شد و خیره به سقف، نفس عمیقی کشید. قرص را میان دست عرق کرده اش فشرد و پاهایش را روی مبل مقابلش دراز کرد. با یادآوری تمام بی توجهی ها و پرخاش های اهورا، از بدو ورودش، قرص را با تمام قدرتی که داشت، به دیوار مقابلش پرتاب کرد و غرید:

« به درک... نخور...فکر کردی کی هستی؟ دو ساعت بیام التماستو بکنم که چی؟ روانی... »

بی توجه به اهورا، از جا برخاست و به اتاق رفت. خودش را روی تخت انداخت و پاهایش را به دیوار، تکیه زد. حرص، میان قلبش جوانه زده بود و نفس هایش را به شماره انداخته بود.

پلک هایش را بست و تصاویر مبهمی از روز تصادف بیاد آورد. عرق سردی تمام تنش را پیمود و سعی کرد تمام افکارِ مربوط به

آن روز نحس را از خاطرش محو کند. دست هایش را روی صورتش کشید و دمِ عمیقی، میان شش هایش راه گرفت.
پاهایش را پایین آورد و دمر شد. کلافه بود...کلافه از آن همه بلا تکیلفی...از آن همه سکوتی که نمی دانست برای شکستنش چه تاوان هایی باید پس دهد... از لجبازی های اهورایی که علاوه بر خودش، او را هم می سوزاند.
به فرصتی که در یک چشم بهم زدن تمام میشد و این اهورایی که او شناخته بود، محال بود به آن زودی ها تن به جراحی بدهد. لااقل نه تا زمانی که دلیلی برای نفس کشیدن های بی اختیارش، پیدا کند...

او انتخابش را کرده بود... انتخابی که تاریکی بود و بس...انتخابی که در آن، نه کیمیایی راه داشت و نه هیچکس دیگری... خودش بود و دنیای بی رحمانه ای که در برش گرفته بود...
از وقتی آمده بود، هیچ صدایی از اهورا نشنیده بود. حال روحی اش آنقدر وخیم بود که حتی خواب هم به چشم هایش نمی آمد.
قلبش از آن همه آشفتگی اش گرفت. نباید آن همه تند می رفت.

نباید از کوره در می رفت و عصبانیتش را از آن نادیده گرفته شدن، بر سر او می کوبید... باید کمی صبر می کرد؛ کمی صبوری!

بعد از دقایقی از جا برخاست و به هال رفت اما اهورا را ندید.

نگاهِ آشفته اش را در خانه چرخاند و چیزی ندید.

ترسی مبهم به قلبش چنگ انداخت و قدم هایش را به سمت حیاط کج کرد.

اهورا لبه ی حوض، زانو زده بود و سرش را در آب فرو برده بود.

چند ثانیه ای، مات و مبهوت، به آن تصویر نگاه کرد و وقتی احساس کرد بالا آمدنش، بیش تر از حالت عادی، طول کشید، پا برهنه دوید و پله ها را سراسیمه پایین رفت. دست روی شانه های اهورا گذاشت و تنش را عقب کشید اما اهورا خیال تکان خوردن نداشت. رفته رفته بغض، راه گلویش را می گرفت که بالاخره تن سست شده اش را عقب کشید. دستش را زیر گردن آویزان اهورا برد و با احتیاط، روی زمین گذاشت. تنِ بی جانش را صاف کرد و بی آنکه اختیاری روی اشک هایش داشته باشد، هق زد:

« دیوونه... دیوونه روانی...چه کاری بود؟ مگه تو آدم با اعتقادی نیستی؟ وای... خدایا... »

به صورتش سیلی زد و رنگِ پریده اش، دلهره اش را بیشتر از قبل کرد:

« وای خدا... چیکارش کنم... اهورا؟ »

کف دست هایش را روی سینه اش گذاشت و خواست بفشار که تردید کرد. فورا تلفنش را از جیبش خارج کرد و به رضا زنگ زد. صدای رضا در تلفن پیچید و بدون آنکه مهلت دهد، با تمام اضطرابی که در صدایش احساس می شد، لب زد:

« تنفس دهان به دهان چجوریه؟ »

رضا پر از بهت و تعجب بود:

« چی؟ کجایی؟ »

سایه کلافه شد و هق زد:

« حرف نزن.. فقط چیزی که خواستمو بگو... »

نفس هایش در تلفن انعکاس پیدا کرده بود و تمام ترس و دلهره اش

را منتقل می کرد. رضا هول شده بود:

« خیلی خب... ببین... یکم چونشو بده بالا... با یه دستت چونشو بگیر...با یه دست... »

-صبر کن...صبر کن...

تلفن را روی اسپیکر گذاشت و روی موزاییک های حیاط قرارش داد:

« بگو میشنوم... »

-با یه دستتم بینیشو محکم بگیر که کلا مسدود بشه...لباتو بذار رو لباش و آروم بدم... طوری دهنتو بذار که هوایی به بیرون نشت نکنه...»

سایه تماما گوش شده بود و مو به مو، کارهایی که می گفت را انجام میداد.

-تا وقتی قفسه سینه ش بالا نیومده همونطور ادامه بده... آروم بدم... محکم نباشه...

کمی مکث کرد و لب زد:

« اگه اومد بالا، چند ثانیه دست نگه دار تا قفسه سینه ش بره پایین...یه بار دیگه هم همین کارو انجام بده اگه چیزی نشد...»

سایه بار دیگر همان کارهای را انجام داد...ناگهان اهورا به سرفه افتاد و تمام آبی را که خورده بود، برگرداند. سایه، روی زمین افتاد و نفس های عمیق کشید. به اندازه چندین سال، احساس پیری می کرد. مسبب تمام آن اتفاقات خودش بود و خودش!
گریه هایش هم کمکی به آن حال بدش نکرد و صدای سایه گفتن های رضا هم نتوانست از جا بلندش کند.

روی پهلو چرخید و به اهورا خیره ماند. نگاهش رو به آسمان بود و بی حرکت مانده بود. قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می شد و لب های بی رنگش، توی ذوق می زد.
خودش را جلو کشید و دستش، بندِ بازوی اهورا شد و به سختی لب زد:
« این چه کاری بود اهورا؟ »
اهورا سرش را به سمت مخالف چرخاند و پلک هایش را بست. نه نای حرف زدن داشت و نه پای بلند شدن...

صدای رضا دیگر به گوش نرسید. انگار که تماس قطع شده بود. سایه هم به تبع اهورا، سرش را روی زمین گذاشت و پلک هایش را بست. بعد از چند دقیقه، دلش طاقت نیاورد. دستش را ستونِ سرش کرد و به پهلو چرخید. چند ثانیه ای خیره به نفس هایش ماند و لبخند محوی، لب هایش را قاب گرفت. به آرامی لب زد:

« می دونی اهورا؟ عشق، خیلی چیز پیچیده ایه... من تا الان تجربه ش نکردم و الانم مطمئن نیستم که دارم تجربش میکنم یا نه... اما اینو می دونم که یه عاشق واقعی هیچوقت تردید نمی کنه برای موندن پیش معشوقش... شاید عصبانی بشی از حرفم...شاید بخوای رو ترش کنی... اما کیمیا، یه عاشق واقعی نبود و تو بهترین راه رو انتخاب کردی... حالا دیگه لازم نیست از دنیا دست بکشی... لازم نیست از خودت دست بکشی و تارک دنیا بشی... فقط کافیه بپذیری... کافیه باهاش کنار بیای و یه بار دیگه به خودت فرصت بدی... نمی دونم این کار احمقانه چطور به مغزت خطور کرد اما حالا که ییار دیگه فرصت زندگی بدست آوردی، با خودت کنار بیا و به چشماتم فرصت دیدن بده... »

اهورا پوزخند زد. با آنکه جانی در بدنش نبود، نشست و موهای

نمدارش را نوازش کرد. سردش بود. لرز عجیبی از تنش راه گرفته بود و درونش را هم به لرزه انداخته بود. بی توجه به تمام حرف هایی که حتی دوست نداشت به آنها فکر کند، از جا برخاست و صدای سایه را شنید:

« یه اهمی اوهومی چیزی می گفتی لااقل بدونم قدرت شنواییتو از دست ندادی... »

اهورا با شنیدن آن جمله از زبان سایه، از آن همه پرو بودنش حرص خورد... در افکار خودش غرق شد؛ لحظه ای که برای رها شدن از بند خاطرات آزاردهنده اش، سرش را زیر آب برده بود و دیگر نخواسته بود دنیای بیرون از آن را تجربه کند.

تصمیمی ناگهانی که منجر به تاریکی مطلقی شد که حتی تصاویر ذهنی اش را هم نابود کرد و در عالم بی خبری فرو رفت.

پاهایش هنوز هم از آن جنون ناگهانی، می لرزیدند اما دلش می خواست کمی گرم شود. تنش را بغل زد و خودش را به لبه ایوان رساند. دستش را به دیوار کشید و صدای پوف کلافه سایه را شنید.

اما مگر اهمیتی داشت وقتی تمام فکر و ذکرش پیش کیمیایی بود که هنوز هم محرمش بود و آن همه نامحرم شده بود؟

باید به جای این دختری که اصلا نمی شناختش، کیمیا آنطور حرف ها را می زد و به زندگی امیدوارش می کرد اما حالا نامحرمی که نمی دانست از کجا پیدا شده بود، حرف هایی می زد که در حوصله اش نمی گنجید، حتی به آن ها فکر کند.

خودش را به مبل رساند و پتو را چنگ زد. لباسش خیس شده بود و هر لحظه سرمای بیشتری به تنش نفوذ پیدا می کرد.

روی مبل دراز کشید و پتو را تا روی سرش بالا کشید. دوست داشت بخوابد و کمی از دردهایش فاصله بگیرد. پلک هایش را بست و سعی کرد آن بغضِ راه گرفته در گلویش را مهار کند. از خدا گله داشت...از زندگی گله داشت... از همسرش گله داشت... قلبش آنقدر سنگین بود که اگر به اشک هایش مجال جاری شدن می داد، تا ساعت ها، نه آرام می گرفت و نه کمکی به سبک شدنش می کرد...

با افکارش کلنجار می رفت که صدای زنگ خانه را شنید و لحظه ای بعد، صدای مردانه ای، اخم هایش را درهم برد. صدای متعجب

سایه را می شنید:

« تو اینجا چیکار می کنی؟ »

صدای مرد، با کمی تاخیر به گوش رسید:

« حق بده خب... نگرانت شدم عزیز... اصلا دیگه جوابمو ندادی... »

فکش منقبض شد. چه کسی بود که آن همه خودمانی حرف می زد و آن همه خودش را محق می دید که آنگونه سایه را مورد خطابش قرار می داد؟ اصلا چه کسی جرات کرده بود پا به حریم امنش بگذارد؟

صداها هر لحظه پررنگ تر می شد و بیشتر به گوش می رسید.

این بار سایه بود که از لحنش خصومت می بارید:

« زنگ زدم یه سوال پرسیدم... دیگه این همه نمی خواست به خودت زحمت بدی.. »

-آقای بداخلاق چیزیش شده بود باز؟ بابا اخماتو وا کن...حق بده یکم... سوالت اصلا معمولی نبود... منم نگران شدم همون موقع راه افتادم..

اهورا نشست و گوش هایش را تیز کرد. صدای سلام گفتن کسی که حدس میزد، رضا باشد را شنید و زبان به دهان گرفت تا جوابش را ندهد. به آن مرد، حس خوبی نداشت... از آن لحنِ حرف زدنش هم بیزار بود..

رضا پیش آمد و با خوشرویی سلام کرد:

« بهترید شکر خدا؟ »

اخم غلیظ اهورا روی صورتش مانده بود و چیزی نمی گفت. سایه کلافه شد:

« رضا الان وقتش نیست... »

رضا با سرخوشی لب زد:

« وقت چی نیست سایه جان؟ اومدم یه سری به مریضمون بزنم »

خون به صورت اهورا دوید و با صدایی که به شدت خش گرفته بود و به زحمت شنیده می شد، لب زد:

« من خواستم دکتر خبر کنی؟ »

سایه که نمی دانست از حرف زدنش خوشحال باشد یا از آن خشِ وحشتناکی که به جان صدایش افتاده بود، ناراحت؛ خواست چیزی

بگوید که صدای رضا مانع شد:

« اوه... فکر می کنم گلوتون به شدت چرک کرده...اجازه بدید...»

پتو را از روی تنش کنار زد و نگاهش روی لباس خیسش ماند.

ناخودآگاه تن صدایش بالا رفت:

« وای..چقدر لباسش خیسه... باید عوضش کنیم فوری... »

اهورا دست هایش را پس زد:

« نخوام لطف شما، شامل حالم بشه باید چیکار کنم؟ »

رضا با لبخند کمرنگی که گوشه لب هایش نقش بسته بود، موهای کمی بلندش را به پشت سرش هدایت کرد و لب زد:

« بعضی چیزا زوریه دیگه... باید تحمل کنید... حالا هم دهنتونو باز کنید ببینم اوضاع چطوره... »

خودش را روی مبل، عقب کشید و صدای سایه را شنید:

« برو اونطرف رضا...»

خواست لباس اهورا را از تنش بیرون آورد که صدای پر از خشم رضا را شنید:

« چیکار می کنی تو؟ بده من اونو... »

سایه برگشت و با عصبانیت نگاهش کرد:

« بهت ارتباطی داره؟ اگه بهت زنگ زدم فقط و فقط به خاطر نجات جون این آدمیه که روبروته؛ فکر و خیال برت نداره که اصلا... »

اهورا میان کلامش پرید و اخطارگونه لب زد:

« سایه! »

سایه برگشت و بله ی زیر لبی گفت. اهورا روی مبل دراز کشید و زمزمه وار گفت:

« راه خروج رو نشونشون بده... »

رضا مات شد و اخم درهم کشید. چهره جدی سایه، نشان از آن داشت که نمی خواست از درخواست اهورا سرپیچی کند. جلوتر رفت و لب زد:

« ممنون که اومدی ولی واقعا احتیاجی نبود و منم ادم تعارفی‌ای نیستم.. اگه نیازی بود، بی رودروایستی میگفتم بیای... »

رضا که احساس کنف شدن داشت، سرش را به نشان تاییدِ حرف هایش تکان داد و با اخم هایی که صورتش را در بر گرفته بود، از

خانه بیرون رفت و لحظه ی اخر، برگشت. نگاهش را با تردید، میان اهورا که آرنجش را روی چشم هایش گذاشته بود و سایه ای که هنوز با نگاهش تعقیبش می کرد، چرخاند و با اشاره دستش، سایه را متوجه منظورش کرد و بی صدا، لب زد:

« بیا... »

سایه با کلافکی مشهودی، نفسش را فوت کرد و جلو رفت. رضا، بی رودروایستی، دستش را گرفت او را وادار کرد تا دنبالش برود. سایه دستش را بیرون کشید و با عصبانیت، غرید:

« فازت چیه حاجی؟ ولمون کن... ای بابا...»

رضا که تا اواسط حیاط، او را وادار به همراهی کرده بود، ایستاد و انگار که می خواست بازجویی کند، گفت:

« میشه بگی نقشت تو این خونه چیه؟ »

طول کشید تا سایه حرفش را سبک سنگین کند. خندید... حتی به حالتی نمایشی، روی شکمش خم شد و چند ثانیه ای به خنده ی پر از بهتش ادامه داد و ناگهان، دست به سینه ایستاد و با لب هایی صاف، که هیچ نشانی از خنده نداشت، گفت:

« هر طور حساب میکنم، می بینم نه ته پیازی.. نه سرش... جدا

نمیفهممت... رفتاری از من دیدی که باعث بشه انقدر پیش بری و سرک بکشی تو زندگیم؟ »

سکوت پر از اخم رضا را دید و جسارت بیشتری خرج کرد:

« نه بگو اگه چیزی هست.. شاید خودم متوجه نبودم...»

رضا دست میان موهایش برد و کلافه از آن همه دل و جرات سایه و حرف هایی که ترجیح میداد، بی جواب بگذاردش، دسته ی کیفش را بیشتر در مشت فشرد و خداحافظی زیر لبی گفت.

چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بود که دلش طاقت نیاورد. روی پاشنه پا چرخید و به آرامی زمزمه کرد:

« گفتی برای نجات جون اون ادم زنگ زدی.. حدس اینکه با اون روحیه داغونش، اقدام به خودکشی کرده، کار سختی نیست و شواهدم نشون میده که داشته خودشو توی حوض خفه میکرده... »

با نگاهش به مقدار قابل توجهی از آب، که روی زمین ریخته شده بود، اشاره کرد و لب زد:

« آب حوضم که تمیز نیست و گلوش به شدت چرک کرده.. براش یه نسخه مینویسم... سعی کن زودتر تهیه ش کنی... اما در مورد شرایط روحیش... بنظرم باید قبل از اینکه اتفاق بدی برایش بیفته، با یه روانشناش صحبت کنید و ببینید چیکار میشه کرد...»

سایه سر تکان داد:

« ممنون از راهنماییت... »

رضا کلافه و بی قرار، زمزمه کرد:

« وظیفه بود...»

نسخه ای نوشت و به سایه تحویلش داد. نگاه کوتاهی به چشم های پر از غرورش انداخت و رفت... آنقدر سریع که اصلا انگار از ابتدا هم نیامده بود...

سایه به خانه برگشت و لباس اهورا که روی مبل افتاده بود را برداشت. نزدیک به اهورا ایستاد و روی صورتش خم شد:

« پاشو لباستو عوض کن...سرما تو تنت می مونه... »

اهورا آرنجش را از روی صورتش برداشت:

« رفت؟ »

-آره..

-چیکارت داشت؟

سایه، پر از بهت نگاهش کرد. نمی فهمید از کجا متوجه صحبتشان شده بود:

« هیچی... حدس زد چه اتفاقی افتاده و یه سری دارو برای گلوت نوشت... »

اهورا پوزخند زد و با صدایی که خش گرفته و عصبی نشان میداد، غرید:

« بریزش دور پس... »

سایه با صدای بلندی خندید:

« چرا؟ »

جوابش اخم های درهمِ اهورا بود و سکوتی که انگار، مایل به شکستنش نبود.

دست هایش را روی شانه های اهورا گذاشت و وادارش کرد تا بشیند.

اهورا بی حرف، نشست. ناگهان سایه، سکوت بینشان را شکست و با هیجان لب زد:

« برو حموم اهورا... حالت جا میاد حسابی...»

آن حرف، ذره ای از اخم های اهورا نکاست و در عوض، پر از غیظ، لب زد:

« حالت خوب نیستا! »

سایه ضربه ای به بازویش کوبید:

« پاشو... جون تو کیف میکنی... الان فقط یه دوش آب گرم حالتو جا میاره... »

اهورا حرص میخورد و هرچه حس بد بود را در خودش می ریخت. نفس هایش از اصرار های مکرر سایه، به شماره افتاد و کلافه شد:

« برو اونور... نزدیک نباش... »

سایه نچ زیر لبی گفت و پایش را از حرصی که میخورد، روی زمین کوبید:

« بدقلق ترین ادم روی زمینی... سایه نیستم اگه به زورم شده، نکشونمت حموم... »

اهورا، استغفرالله زیر لبی گفت و خودش را روی مبل، رها کرد. سایه اما به آن سادگی ها دست بردار نبود. عقبگرد کرد و طوری که اهورا بشنود، سوال هایی پرسید که می دانست، جوابی نخواهد شنید:

« خب... بذار ببینم حمومتون کجاست...»

کمی نگاهش را چرخاند و در نهایت به اتاق رفت. دربی فلزی، که گوشه اتاق بود، توجهش را جلب کرد و بلندتر از قبل، با سرخوشی خاصی، لب زد:

« فکر کنم پیداش کردم... »

جلو رفت و دستگیره اش را چرخاند. سرک کشید.

یک شیر آب قدیمی و پوسیده، وسط فضای کوچکی که یک سراشیبی کوتاه، کمی ارتفاع، به بخش دورترِ آن فضا داده بود، قرار داشت.

لیف سفید و صورتی رنگی، روی شیر آب گذاشته شده بود و تشت قرمز رنگی، تکیه به دیوار، زیر شیر آب، قرار داشت.

نگاهش پر از تعجب، چرخید و روی لبه ای از دیوار، که طاقچه مانند بود و منتهی به پنجره ای کوچک میشد، ثابت ماند.

نفسش از آن همه کوچک بودنش گرفت و قلبش بی طاقت، تپید...
عرقی را که از پیشانی اش راه گرفته بود، پاک کرد و با خودش زمزمه کرد:
« چجوری زندگی میکنن اینجا؟ »
لب هایش را با حالت متاسفی جمع کرد و به هال رفت.

رو به اهورا که مشخص بود خودش را به خواب زده، دست هایش را بهم کوبید و پر از هیجانی ساختگی، گفت:
« پاشو که اصلا باورم نمیشه خوابی... »
اخم های اهورا پررنگ تر شد و ذهنش از فضای خاطراتش با کیمیا، فاصله گرفت:
« حیا رو قورت دادی، یه آبم روش...»
سایه خندید:
« کلا با حیای من مشکل داریا... مگه گفتم من ببرمت حموم؟ گفتم خودت برو...»
دندان های اهورا، حتی از بیان آن حرف، روی هم فشرده شد و

سفت و سخت، گفت:

« خجالت بکش دختر...»

سایه اصلا درک نمی کرد و طلبکار شد:

« از چی؟ چرا نمیفهمم چی میگی؟ من فقط میگم دوش بگیر...

چرا انقدر سختش میکنی؟ »

اهورا نفسش را با عصبانیت فوت کرد و نشست. سرش را میان

دست هایش گرفت و غرید:

« واقعا متوجه شرایط نیستی یا خودتو زدی به خریت؟ »

سایه از آنطور حرف زدنش، عصبی شد:

« اینجوری حرف نزن با من... »

اهورا پوزخند زد و پرتمسخر لب زد:

« مگه تو کی هستی؟ »

سایه با غرور، وزنش را روی یک پایش انداخت و گفت:

« حیف که نمی تونم بگم وگرنه حد و حدودت میومد دستت...»

اهورا، صورتش را میان دست هایش پوشاند وخندید:

« من برداشتم از تو، یه دختربچه بی عقل و از خودراضیه که فقط

خوب بلده منم منم کنه و نیم منم نیست...برداشتم یه طبل تو خالیه

که فقط صداش زیاده... فکر می کنی کی هستی؟ هرکی باشی، ذره ای از احمق بودنت جلو من کم نمی کنه...»

سایه مات شد...تا به حال هیچکس جرات آنطور حرف زدن را پیدا نکرده بود و حالا مردی که خودش باعث زخم هایش شده بود، بدون آنکه بداند، سایه مقصرِ تمام اتفاقاتِ تلخ زندگی اش است، غرور و شخصیتش را نشانه گرفته بود و زخم می زد.
نفس عمیقی کشید و لب هایش را در اسارت دندان هایش گرفت و چند لحظه ای سکوت کرد تا آرامشِ از دست رفته اش را برگرداند. باید کمی صبوری می کرد... کاری که هیچگاه نخواسته بود انجام دهد.
باید این مردِ رام نشدنی را رام می کرد و طرز برخورد با او را یاد می گرفت.
چند قدمی جلو رفت و مقابلش ایستاد. خم شد و مقابل صورتش،

دست روی دست های سردش گذاشت و آن ها را از مقابل صورتش کنار زد. با آرامشی که در آن شرایط، بعیدترین کار ممکن، بنظر می رسید، شمرده و آرام، لب زد:

« هرچی که هستم، هیچ خللی تو اصل ماجرا وارد نمی کنه که باید بری حموم... »

اهورا دست هایش را زیر بغل گذاشت و پای راستش را به شدت تکان داد:

« اصل ماجرا رو بریز دور دختر... »

صدای گرفته اش روی اعصاب بود. سایه، یک تای ابرویش را بالا انداخت و دست دور بازوهای اهورا انداخت و وادارش کرد تا از جا بلند شود. اهورا، اخم درهم کشید و دست هایش را پس زد اما سایه، دست بردار نبود. فورا پشت سرش قرار گرفت و تنش را در آغوش کشید و وادارش کرد تا رو به جلو حرکت کند.

اهورا کلافه شد و با آرنجش، او را به عقب هل داد:

« به تو هیچ ربطی نداره... با این کارا نمی تونی خودتو تو دلم جا کنی... »

با آنکه درد بدی در قفسه سینه سایه پیچید، اما کوتاه نیامد و با ناله

آرامی که از میان دندان هایش خارج شد، غرولند کرد:
« حرف نزن با اون صدای قورباغه ای رو مخمی... فقط کاری که می گمو بکن... »

اهورا حرص می خورد و از طرفی خنده اش گرفته بود. پاهایش دیگر قادر به مقاومت نبودند و بدنش سست و بی طاقت شده بود. نفسش به قدری سنگین بود و درد داشت که دلش می خواست همانجا روی زمین، بشیند و کمی نفس بگیرد. اما مگر سایه اجازه میداد؟
او را به هر طریقی بود، تا درب حمام برد و اخطار داد:
« پاتو بلند کن...لبه داره... »
اهورا دستش را روی درب حمام گذاشت و پایش را بلند کرد. بدش نمی آمد با دوش آب گرمی، تنش را از آن حالتِ کلافه و بیمارگونه، برهاند اما با وجود سایه، آن کار، غیرممکن بود.
این روزها، حمام رفتن، یکی از معضلاتش شده بود و چقدر سخت

بود، احساس ناامنی مزخرفی که تمام وجودش را می گرفت و حتی زمانی که با هورناز به حمام می رفت، با مکافات، خودش را می شست و بیرون می آمد. هورناز، محرمش بود و برخوردهایشان مشکلی نداشت اما سایه....

بازدمش را پرصدا بیرون فرستاد و حرکات سایه را احساس کرد. صدایش را شنید که می گفت:

« دمپایی رو گذاشتم جلوی پات... پاتو بلند کن... »

پای راستش را بلند کرد که سایه اعتراض کرد:

« چپ چپ... »

به ناچار، گوش به فرمانش شد و بعد هم با صدای سایه، پای راستش را بلند کرد و با کمک لمس هایی که روی دیوار داشت، کمی جلو رفت و چرخید. دستش را روی هوا تکان داد و به چیزی برخورد کرد. دست دیگرش هم به یاری آمد و با لمسِ نرمیِ سرانگشت های سایه، دلش یک طور خاصی شد و حس بدی تمام وجودش را دربر گرفت... احساس خیانت داشت... هرچند که تا چندوقت دیگر، حکم طلاقشان در غیاب او، می آمد اما هنوز هم صدای کیمیا در گوشش زنگ می خورد:

« اهورا... قول می دی دست کسی جز منو نگیری؟ »

-آره عشقم... قول مردونه میدم... اصلا مگه میشه دست کسی جز تو رو بگیرم و نمیرم از عذاب؟

چیزی میان قلبش درهم شکست. داغیِ کشنده ای که نفس هایش را کشدار کرد و دردی تا عمق سرش را سوزاند. صدای داد سایه، او را از اوهامش بیرون کشید:

« شکوندی دستمو... اهورا... »

فورا دستش را رها کرد و حتی کمی به عقب هلش داد. بی آنکه بفهمد، دست سایه را در مشتش فشرده بود. اخم هایش درهم شد و زمزمه وار، لب زد:

« بیرون باش... »

-خیلی خب بابا... نیازی به این همه خشونت نیست... مگه سینماس که وایسم نگاه کنم؟

حتی آن حرف هم نتوانست کمی از غمی که روی دلش سنگینی میکرد را کم کند.

صدای کوبیده شدن درب آمد و اهورا دست برد و با لمس هایی پی درپی، موقعیت دستگیره را پیدا کرد و آن را رو به بالا چرخاند.

حالا خودش مانده بود و فضایی که احساس می کرد، نفس هایش را تنگ کرده...

خودش را به شیر آب رساند و آب سرد و گرم را همزمان، باز کرد. لباس خیسش را از تنش کند و به گوشه ی حمام، پرتابش کرد. شلوارش را هم از پا بیرون کشید و به سرنوشت لباسش، دچارش کرد. دلش بهم می پیچید و حالش دگرگون بود. اضطراب داشت... اضطرابی که انگار قصد جانش را کرده بود.
کمی گذشت و با تنظیمِ گرمی آب، یادش آمد که از سایه، نخواسته بود، شامپو را دم دستش بگذارد. دوش آب را باز کرد و تنش را به قطره های آب سپرد. خسته بود و دلش می خواست، همانجا، روی زمین بشیند و آنقدر منتظر بماند تا شاید قطره های آب، تمام خستگی های روحش را بشورد و ببرد.
دستش را روی شیر آب کشید و لیف را پیدا کرد. چرخید... تا مقابل پنجره جلو رفت و دستش را برای پیدا کردنِ صابون، پیش برد و با لمس های کوتاه و پی در پی، صابون را پیدا کرد. باز هم زیر دوش آب رفت و با احتیاط، صابون را روی لیف کشید. سرش

برای لحظه ای کوتاه، تیر کشید و انگار که گیج رفت. نفهمید چطور صابون، از دستش لیز خورد و صدای افتادنش، در حمام پخش شد. صدای کوبیده شدن درب را شنید و فریاد سایه، به گوشش رسید:

« سالمی اهورا؟ چی شد؟ »

نمی خواست چیزی بگوید اما از آن دختر بعید نبود که درب را به طریقی باز کند و داخل برود. برای همان بود که با همان صدای خش گرفته، کمی بلندتر از حد معمول، گفت:

« خوبم... »

به همان یک کلمه، بسنده کرد و فورا خم شد. دستش را کف حمام میکشید تا شاید صابون را پیدا کند. اما هرچه می گشت، ناامیدتر می شد. بلند شد... خسته از تقلاهای بی فایده اش، کمی جلو رفت تا شیرآب را ببند اما به محضِ آنکه قدم کوتاهی برداشت، پخش زمین شد و صدای فریادِ بی اختیارش در حمام اکو شد. لگنش به زمین برخورد کرد و درد بدی، تمام وجودش را به آتش کشید.

صدای سایه را میشنید...صدای کوبیده شدن درب را می شنید و التماس های سایه، برای باز کردن درب، روی مغزش خط

میکشید:

« چی شد؟ اهورا؟ درو باز کن ببینم... ای بابا... اگه می دونستم اینجوریه نمی ذاشتم بری... اهورا... باز کن... تو رو خدا یه چیزی بگو لااقل... وای خدا... اهورا... »

نه جان بلند شدن داشت و نه نای تکان خوردن...قطره های آب، روی صورتش فرود می آمد و تنِ بی جانش، پر از درد شده بود. دهانش بی حرف، باز و بسته میشد و نفس هایش مقطع بودند.

به سختی، روی پهلو چرخید و دستش را روی کاشی سرد، سر داد و بندِ شیر آب کرد. دوش را بست و شیر آب را چرخاند که صدای بدی در حمام اکو شد و صدای سایه را واضح تر از قبل شنید:

« وای...خوردی زمین؟ »

صدای فریادش، مو بر تن سایه، راست کرد:

« کی گفت بیای تو؟ برو بیرون.... »

سایه انگار تازه چشم هایش به کار افتاد. به یک باره، تمام تنش آتش شد و رویش را چرخاند. قلبش لرزیده بود از شرمی که

وجودش را پر از حرارت کرد و تنش را به عرق نشانده بود.
صدای عصبی اهورا را شنید:
« مُردی شکر خدا؟ چرا صدات در نمیاد؟ کجایی؟ »
خنده تلخی روی لب های سایه نشست و با بغضی که چاشنی صدایش شده بود، لب زد:
« نباید اصرار می کردم... می تونی تکون بخوری؟ »
اهورا سرش را میان دست هایش گرفت و با حالت کلافه و دیوانه واری غرید:
« وای وای وای... داری دیوونم می کنی... برو... برو بیرون... یکم شرم کن... من بمیرمم بهتر از اینه که اینجا وایسادی و ... »
سایه، میان کلامش پرید و با تنِ صدایی که بلندتر از اهورا بود، لب زد:
« نگاه نمی کنم... اه... چقدر غر می زنی... می تونی بلند شی؟ »
صدای نفس های کشدار و پر از عصبانیت اهورا در حمام پخش می شد. دستش را روی زانوانش گذاشت و سعی کرد بشیند. در آن لحظه خدا را شکر می کرد که به لطفِ حمام رفتن های این روزهایش، با کمک هورناز، لباس زیر مناسبی بر تن داشت.

هرچند که این موضوع، هیچ از عصبانیتش کم نمی کرد و نسبت به سایه، پر از حرص بود. آنطور راحت بودن دختری به سن و سال او، در مخیله اش نمی گنجید و افکار نامناسبی در ذهنش نقش می بست که سعی داشت آن ها را از سرش بیرون بریزد. حق نداشت کسی را قضاوت کند اما شخصیت سایه، چیزی فراتر از دیده ها و شنیده هایش بود. خوب می دانست که دختر نجیب و سربه زیر و آفتاب مهتاب ندیده ای به سن و سال سایه، نمی توانست آنقدر گستاخ و بی پروا باشد که حتی در آن وضعیت هم دست از پرو بودنش نکشد و همچنان موضعش را حفظ کند.
کمرش درد داشت اما شرایطش عادی نبود و نمی توانست بی خیال باشد. شاید برای سایه مهم نبود اما برای او مهم بود و دلش نمی خواست در آن وضعیت، مقابلش ظاهر شود. اصلا از کجا معلوم که سایه راست می گفت و نگاهش نمی کرد؟

به هر سختی ای که بود، نشست و زانوانش را در آغوش کشید:

« تو برو بیرون... من یه خاکی می ریزم... »

سایه کلافه شد:

« نگاه نمی کنم... فقط بذار کمکت کنم... »

اهورا غرید:

« تنها کمکت اینه که بری از توی کمد حوله منو بیاری... »

-باشه الان میارم... نمیخوای خودتو آب بکشی؟

اهورا روی شقیقه هایش را فشرد و با خستگی مفرطی که از آن بحث، در تنش مانده بود، زمزمه کرد:

« می کشم... »

سرش تیر می کشید. دلش آشوب بود... دستش را روی زمین کشید تا شاید صابون را پیدا کند اما بی فایده بود. از جا برخاست و با کمک دیوار، خودش را به گوشه حمام رساند و کمی گشت تا توانست لباسش را پیدا کند. نفهمید شلوارش بود یا بلوزش؛ اما هرچه بود، با شنیدن صدای سایه، آن را مقابل پاهایش گرفت و دلش را خوش کرد که نمای کمتری را به نمایش گذاشته.

سایه اما نگاهش نمی کرد... چشم هایش را میخِ زمین کرده بود و با دیدن صابون سبز رنگی که وسط حمام بود، با تعجب گفت:

« اِ اِ... صابون زیر پات مونده بود؟ صبر کن برش دارم... »
با آنکه بدش می آمد پایش را روی زمین خیس بگذارد، قدم بزرگی برداشت و صورتش از آن حس چندشی که پاهایش تجربه کرده بود، جمع شد. قبل از آنکه اهورا به نقطه جوش برسد، زمزمه کرد:
« ببین اهورا... خیالت راحت.. من اصلا نگاهت نمی کنم... به خدا، به جون بابام، نگاهم روی زمینه... بذار کمکت کنم... »
اهورا از آن لحن صادقانه اش، کمی آرام گرفت اما کوتاه نیامد:
« می خوای چیکار کنی؟ دوش می گیرم میام دیگه... »
نگاه سایه روی شامپوها ماند. شیر آب را باز کرد و قطره های آب، شلوار و حتی سیوشرتش را خیس کرد. از خیس شدن متنفر بود. خوشحال از وضعیت اهورا، لبخند شیطنت آمیزی روی لب نشاند و شلوارش را با خیال راحت، از پایش خارج کرد. پایین سیوشرتش را گرفت و با تابی که رو به بالا به آن داد، در یقه اش جمعش کرد و نفسش را به یکباره، فوت کرد. لیف را از روی زمین برداشت و شست. آن را صابون زد و با گوشه چشمی، موقعیت اهورا را پیدا کرد و لیف را به سمتش گرفت:

« دستتو بیار جلو این لیفو بگیر... »

نفس اهورا بند آمد:

« خودم می تونم... »

-نه دیگه نمی تونم همینجوری ولت کنم... این دستت باشه...

اهورا که از تَنِشِ بیشتر می ترسید، فورا دستش را دراز کرد و کمی جستجو کرد. سایه که جانِ عزیز پدرش را قسم خورده بود، نگاهش را کنترل شده، چرخاند و لیف را به دستش داد:

« این باشه تا شامپو هم بیارم... »

چرخید و با دقت به شامپوها نگاه کرد:

« موهات چربه یا خشک؟ »

-معمولی...اون شامپو سفید، آبیه رو بده...

سایه گوش به فرمانش شد و شامپو را برداشت:

« خب... کجا بذارمش بتونی پیداش کنی؟ »

-بذارش کنار دیوار...زیر دوش...

سایه فورا آن را کنار دیوار گذاشت و خواست چیزی بگوید که صدای هورناز، هردو را از جا پراند:

« خاک بر سرم... چه خبره سایه؟ چرا لختی؟ »

آنقدر بهت زده شده بود که متوجه کلماتِ انتخابی‌اش نشد. خون در رگ های اهورا منجمد شد و صدای بی خیال و بی پروای سایه، عصبانیتش را زیاد کرد:

« به این می گی لخت؟ »

سیوشرتش را هم از تنش کند و صدای هینِ ترسیده ی هورناز را شنید که گفت:

« پس به این چی میگی؟ »

سیوشرتش را به سمت هورناز پرتاب کرد و لب زد:

« خیلی گرمه... اینجوری نگام نکن... تو که محرمی، داداشتم که کوره...نترس نمی خورمش... دارم کمکش میکنم که باز نخوره زمین...»

هورناز با اخم هایی در هم، لب زد:

« اهورا... خب وایمیسادی خودم میاوردمت... چرا اینجوری؟ »

اهورا پلک بست و با لحن خسته ای گفت:

« جفتتون برید بیرون تا یه بلایی سرتون نیاوردم... زود... »

سایه، چپ چپ نگاهش کرد و غرید:

« همینو می خواستی؟ »

هورناز لب گشود که چیزی بگوید اما فریاد اهورا مانع شد:

« بیرون... »

احساس امنیت نمی کرد و تمام تنش منقبض شده بود. صدای سایه را شنید که می گفت:

« خیلی خب بابا... انقدر فشار نیار به خودت... چیزی خواستی من همین پشت نشستم... نخوری زمین باز... »

نفس راه گرفته در گلویش، داغ شد و بازدمش را پر حرص، فوت کرد. با صدای کوبیده شدنِ درب، لباسی را که در مشت هایش فشرده میشد، پرتاب کرد. احساس می کرد، سرانگشت هایش از آن همه فشار، داغ و بی حس شده بودند. صدای شرشر آب، روی مخش بود. جلو رفت و دوش آب را باز کرد. تنش را به آب گرمی که روی پوستش را نوازش می کرد، سپرد و پر از آرامش شد.

آرامشی موقتی که فکر و خیال هایش را شست و برای چند لحظه، ذهنش عاری از هر فکری شد.

تنش را لیف کشید و بعد از آب کشیدنِ لیف، آن را روی دوش آب گذاشت.

شامپو را برداشت و مقداری از آن را روی موهایش ریخت. حرکت انگشت هایش، میان موهایش را دوست داشت. حس به جریان افتادن خون را در سرش دوست داشت و دلش می خواست برای چند ساعتی، لبریز از آن آرامش باشد.

اما طولی نکشید که حرکتِ کف، روی صورتش، حس خفگی را در درونش زنده کرد و به نفس نفس افتاد. ندیدنش، کار دستش داد و نتوانست روی نفس کشیدنش هم تمرکز داشته باشد و بعد از چند ثانیه، سرش را از زیر دوش بیرون گرفت و نفس های عمیق کشید. حالش کمی جا آمد که فورا سرش را آب کشید و با حس عدم امنیتی که در وجودش شکل گرفته بود، تمام تنش را بی واسطه، شست و شیر آب را بست. دست های هول و لرزانش را روی دیوار کشید و تا پشت درب رفت. دستش را پشت درب گذاشت تا مبادا، باز شود:

« هورناز؟ »

بلافاصله صدای هورناز را شنید:

« جانم داداش؟ حوله بدم؟ »

-آره...

حوله را از میان درب نیمه باز گرفت و کمی طول کشید تا توانست آن را بپوشد. کمربندش را بست و از حمام خارج شد.

صدای هورناز را شنید و همزمان، دستش میان پنجه هورناز، فشرده شد:

« داداش... سایه چی می گه؟ امروز چه خبر بوده؟ »

بی حوصله و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، لب زد:

« چیزی نیست... »

ناگهان صدای فریاد هورناز بلند شد و به هق هق افتاد:

« چیزی نیست؟ چطور می گی چیزی نیست؟ مگه من بجز تو کسیو دارم تو این دنیا؟ مگه دنیا به آخر رسیده که اینجوری می کنی با خودت؟ »

گریه اش اوج گرفت و صدای فریادش، دل اهورا را لرزاند:

« مگه تا الان چیزی ازت خواستم؟ چرا الان، بعد از هجده سال، وقتی ازت می خوام بری عمل کنی، گوش نمی دی؟ چرا می

خواستی خودکشی کنی؟ »

زانوانش خم شد و روی زمین افتاد. موهایش را میان دست هایش گرفت و هق هقش اوج گرفت و به آرامی، لب زد:

« چرا هیچکی دلش به حال من نسوخته؟ بابا...منم آدمم... چرا کسی به فکر من نیست؟ تو بری من چیکار کنم؟ چطوری تو این مملکتِ بخور بخور، دومم بیارم بین این همه گرگ؟ »

صدایش اوج گرفت:

« چجوری بدون تو دومم بیارم؟ »

چیزی شبیه به بغض، گلوی سایه را می فشرد. انگار که طاقتِ آنطور شکسته شدن هورناز را نداشت. دلش از آن چهره ی برافروخته و درهم اهورا، ریخت و نگاهش، محو چشم های بی حسش شد. اهورا، بی حرف، از کنار هورناز گذشت و روی تخت نشست. مثل همیشه، لباس هایش، حاضر و آماده، روی تخت بود و دلش می خواست هرچه زودتر تنها شود.

صدای دلداری دادن سایه را می شنید و نیش و کنایه هایش را بی جواب می گذاشت:

« پاشو هورناز... برای چی خودتو اذیت میکنی؟ آب تو هاونگ

کوبیدنه.. اصلا عین خیالشم نیست که خواهرش انقدر داره اذیت میشه... »

نه تحملِ حضور خواهرِ شکسته اش را داشت و نه توان جنگیدن با سایه را...

صدای هق هق هورناز کمی آرام گرفت و با لحنی مصمم لب زد:

« اهورا... به خدای احد و واحد...اگر بلایی سر خودت بیاری، خودمو می کشم... من تحمل اینطور زندگی کردنو ندارم.. تحمل ندارم که همش تنم به لرز باشه که مبادا بخوای بدبخت کنی جفتمونو... تحمل ندارم...به خدا ندارم...خسته شدم دیگه... »

صدای گریه اش، بند دل اهورا را پاره می کرد. دلش حضور خواهرش را نمی خواست.. فقط دوست داشت کمی تنها باشد و فکر کند؛ به زندگی ای که در یک لحظه، چنان از هم پاشیده بود، که هنوز هم توان سرپا ایستادن را پیدا نکرده بود.

**

با سردرد بدی از خواب پرید. تمام خوابی که دیده بود را مرور کرد و صورتش را میان دست هایش گرفت. تنش به عرق نشسته

بود و دلش آشوب بود. کابوس هایش تمامی نداشتند. چند روزی می شد که فکری مثل خوره، تمام مغزش را می خورد و قدرت تصمیم گیری نداشت. از آن وضعیت خسته شده بود و روزهایش به کندی می گذشت. حسابِ روزهایش از دستش خارج شده بودند و دیگر هیچ کنترلی روی اتفاقات اطرافش نداشت و آن موضوع، برای اهورایی که همیشه، شرایط را آنطور که می خواست، باب میلش تغییر می داد، سخت بود. زندگی اش میان برزخ بود و هیچ چیز در آن وضعیت، پایداری نداشت. از اینکه کنترل زنش هم از دستش خارج شده بود، بیش از هرچیز دیگری ناراحت و عصبی بود.

سر جایش نشست و کمی فکر کرد؛ به آینده اش.. به زندگی ای که انگار هیچ سرانجامی نداشت؛ نه لااقل تا زمانی که نمی توانست به خودش فرصت دهد.

صدای سایه را شنید و از افکارش فاصله گرفت:

« سلام... صبح بخیر... بیدار شدی؟ »

به حضور این روزهایش عادت کرده بود اما تمایلی به جواب دادن نداشت.

سرش را کمی تکان داد و سکوت کرد. صدای سایه را جایی نزدیک به خودش شنید:

« پاشو دست و صورتت رو بشور که بالاخره یه املت زدم بخوریم... »

پوزخند آرامی زد و بعد از چند روز، اولین کلامی که از دهانش خارج شد، سایه را به وجد آورد:

« خسته نباشی... »

سایه پر صدا خندید و لب زد:

« تازه کجاشو دیدی؟ نون تازه هم خریدم صبح... »

ابروهای اهورا بالا پریدند. آن همه نابلد بودن سایه برایش جالب و خنده دار می نمود. کیمیا، کدبانویی تمام عیار بود که همیشه به وجودش افتخار می کرد و آنقدر بدعادتش کرده بود که تصور نمی کرد، دختری با آن وضعیت، حتی پیدا شود و حالا سایه، تمام تصوراتش را بهم ریخته بود.

دستش میان دست سایه فشرده شد و تا خواست اعتراض کند، آرنجش کشیده شد و مجبور شد روی زانو بایستد. اخم کرد. خودش را عقب کشید و غرید:

« چیکار می کنی؟ »

سایه، با انرژی ای که انگار از حرف زدن اهورا گرفته بود، گفت:

« پاشو دیگه انقدر لفتش نده.. الان نون یخ می کنه.. برو دست و صورتتو بشور که این صبحونه خوردن داره... بدو... منم برم نون بیارم... »

نمی دانست چه چیزی در صدایش بود که دلش کمی به رحم آمد و مخالفت نکرد. انگار که نمی خواست، توی ذوقش بزند. بی حرف، بلند شد و راه حیاط را در پیش گرفت. به ایوان رسید که صدای سایه را از پشت سرش شنید:

« صبر کن... »

دستش را گرفت و بی آنکه بخواهد به جلو کشیده شد. خواست دستش را پس بکشد و هرچه فریاد بود را بر سرش خالی کند تا آنقدر راحت و بی پروا، اجازه هر لمسی به خودش ندهد اما جسمِ سردِ میان دستش، و صدای پر از ذوق سایه، مانع شد:

« ببین چطوره؟ تمام ایوون رو از این نرده ها نصب کردیم.. حالا دیگه راحت می تونی بری و بیای... از افتادنم نترسی... »

لب های اهورا روی هم کیپ شدند و زمزمه وار گفت:

« نمی ترسم... »

متوجه نصب نرده ها نشده بود. دلیل آن کارها را نمی فهمید اما دلش هم نمی خواست زیر دین کسی برود که هیچ شناختی بجز دست و پاچلفتی بودنش، از او نداشت. چهره اش سرد و سخت شد و غرید:

« با اجازه کی تو خونه من از این کارا کردی؟ »

سایه مات شد. توقع آن برخورد را نداشت و رفته رفته، از آن که هرچه تلاش می کرد، به چشم اهورا نمی آمد، خسته می شد:

« دلم خواست... برای کارای که دلم میخواد از کسی اجازه نمی گیرم... »

اهورا پر تمسخر خندید:

« هه... برای کارایی که دلت میخواد، تا خرخره دیگرانو می بری زیر دین خودت؟ »

سایه که احساس می کرد حسابی توی پرش خورده بود، لب برچید

و گفت:

« هیچ دینی گردنت نیست... فقط سعی کن یکم لیاقت داشته باشی... »

اهورا بی آنکه دستش را به نرده بگیرد، از پله ها پایین رفت و غرید:

« متاسفم ولی با آدم بی لیاقتی در افتادی... پس دیگه از این لطف ها در حقم نکن که هزار بار گفتم؛ این راهِ تو دلِ یه مرد زن دار رفتن نیست... »

سایه که حسابی عصبانی شده بود و آن حرف ها به غرورش برخورده بود، ضربه ای کنترل شده اما پر حرص، به شانه اش کوبید:

« کدوم زن؟ همونی که عین چی ولت کرد و نگفت مردی یا زنده ای؟ بدبخت، من بودم که تمام این مدت حواسم بهت بود، جای زنت... سنگ کیو به سینه می زنی؟ یه آدمی که تو این مدت فقط یه بار اومد دیدنت و بعدشم خواست طلاق بگیره و خوردت کنه؟ حتی فرصت خوب شدن بهت نداد... »

اهورا پلک بست و کیمیا را لعنت کرد که با کارهایش آنطور زبان

سایه را دراز کرده بود. دلش می خواست چشم باز کند و ببیند همه چیز خواب بوده و آغوش کیمیا، همان امنیت و عشق همیشگی را به او هدیه می دهد. اما چشم باز کرد و سیاهی محضِ مقابل نگاهش، دل زد؛ نفسش را گرفت و تمام آرزوی چند لحظه ای اش را نابود کرد...آنقدر حال دلش بد شد که به نفس نفس افتاد و احساس تهوع کرد. دستش را مقابل دهانش گرفت و عوق زد.

صدای نگران سایه را شنید که می گفت:

« چی شد؟ حالت خوبه؟ اهورا... »

چند قدم بزرگ برداشت و به سمتی که فکر می کرد دستشویی باشد رفت اما بازویش کشیده شد و صدای کوبیده شدن دست سایه، روی درب را شنید. سایه، به دستشویی راهنمایی اش کرد و لب زد:

« داشتی می رفتی تو باقالیا... اینجاس... »

در اوج بدحالی اش خنده اش گرفت اما آن حالِ بلاتکلیف، برای چند صدم ثانیه، بیشتر دوام نداشت و حالش بهم خورد.

از زندگی اش بیزار بود... از آن حال ناخوشش بیزار بود و آرزو می کرد که ای کاش جانش را بالا آورده بود.

چهره سایه درهم شد و قدمی عقب رفت. دست هایش را دو طرف کمر اهورا گذاشت تا مبادا تعادلش بهم بریزد و زمین بخورد.
اهورا به نفس نفس افتاده بود و دست جستجوگرش شیر آب را پیدا نمی کرد. سایه، کمی جلو رفت و شیر آب را باز کرد. اهورا صدای شرشر آب را شنید و دستش را زیر آن برد. صورتش را شست و در حالی که به سختی نفس می کشید، لب زد:
« برو بیرون... »
اخم های سایه درهم شد:
« می خوام کمکت کنم... »
اهورا بار دیگر، مشتش را پر از آب کرد و روی صورتش پاشید:
« برو عقب تر... »
معذب بود و نمی فهمید چطور باید حالیِ آن دختر سمج کند که کمکش را نمی خواهد؛ حتی اگه آنجا جان بدهد و بمیرد...
سایه بازویش را گرفت و بیرون کشیدش. اهورا که هنوز هم حال مساعدی نداشت، دستش را پس کشید و از میان لب هایش غرید:
« ولم کن... جون ندارم... »

سایه اما سماجت کرد و تا لب حوض، پیش رفت:

« بشین اینجا... »

زانوان سستش خم شدند و با کمک سایه، لب حوض نشست. سایه فورا شیر آب را باز کرد و دست خیسش را روی صورت اهورا کشید. ابروهای پرپشتش را دست کشید و لبخندی، لب هایش را زینت داد.

سکوت اهورا عجیب بود اما انگار به فکر فرو رفته بود و چیزی آزارش می داد.

سایه، شیر آب را بست و زمزمه کرد:

« بشین الان میام... »

دوان دوان، به سمت خانه رفت و حوله دست خشک کنی که روی روشنایی بود را برداشت و به حیاط برگشت. حوله را با حوصله، روی صورتش کشید و بعد هم دست های خودش را خشک کرد. بلوز بافتنیِ تن اهورا را نگاه کرد تا مبادا کثیف شده باشد. وقتی خیالش راحت شد، حوله را روی دوشش انداخت و لب زد:

« دیگه واقعا از دهن افتاد این املت... پاشو... »

به طرز عجیبی، اهورا ساکت ماند و از جا برخاست. در سکوت،

راه خانه را در پیش گرفت. سایه، جلوتر از او حرکت کرد و رخت خوابش را سراسیمه جمع کرد. نامرتب و بی هیچ نظمی، آن ها را داخل اتاق پرتاب کرد و به من چه‌ی آرامی زیر لب گفت و خندید. برگشت و رو به اهورا گفت:

« بشین همینجا... الان میام... »

فورا به آشپزخانه رفت و ماهی تابه کوچک را از روی گاز برداشت. هول شده بود و انگار که برایش مهم بود، غذایی که برای اولین بار درست کرده بود، خوشمزه بنظر برسد.

نان را هم از روی سنگ اپن برداشت و در لحظه آخر، دو قاشق در ماهی تابه گذاشت و به هال رفت. نان را بلاتکلیف، در دست گرفته بود و ماهی تابه را روی زمین گذاشته بود.

اهورا متوجه بلاتکلیفی اش شده بود و انگار که صدای حرکات کلافه اش را می شنید:

« چیه؟ چرا نمی شینی؟ »

سایه برای لحظه ای بی حرکت، نگاهش کرد و بی اختیار، لب زد:

« از کجا فهمیدی؟ »

اهورا پلک بست و خسته از کشمکش ذهنی اش، زمزمه کرد:

« بشین یخ کرد... »

سایه فورا نشست و نان را روی پاهایش گذاشت. یک تکه از آن را جدا کرد و به دست اهورا داد. اهورا، نان را لمس کرد و پلک هایش را از کلافگی، روی هم فشرد. اصلا نمی دانست، ماهی تابه کجاست و انگار که سایه هم قصد راهنمایی‌اش را نداشت. شاید هم واقعا نمی دانست باید چه کند و چطور رفتار کند.

برای لحظه ای از ذهنش گذشت که شاید مسخره اش کرده باشد و با شنیدن صدای برخورد قاشق به لبه ی ماهی تابه، کفرش در آمد و پر از عصبانیت شد:

« منو مسخره کردی یا خودتو؟ »

برای چند لحظه، صدایی به گوشش نرسید و عصبانیتش می رفت تا اوج بگیرد؛ که شنید:

« منظورت چیه؟ »

آن لحن سوال پرسیدنش طوری بود که فهمید واقعا توی باغ نیست. مکث کرد و گوشه شستش را روی لبش، کمی حرکت داد و نفس

پرصدایی کشید:

« هیچی... »

غرورش مانع آن می شد که بخواهد کمکی بگیرد. دستش را روی زمین حرکت داد تا موقعیت تابه را پیدا کند که صدای پر از شرمندگیِ سایه را شنید:

« وای.. اصلا حواسم نبود.. صبر کن صبر کن... »

خواست نان را از دستش بگیرد که اهورا فورا دستش را پس کشید و رو ترش کرد:

« خودم می تونم... »

سایه مچ دستش را گرفت و نانِ نگون بخت را از دستش خارج کرد:

« باشه تو می تونی... ولی تو این برهه از زمان نه... اگه بخوای یکم واقع بین باشی می بینی تواناییات تابعی از زمانه... ینی تو این زمان، صفره و شاید اگه با گذشت زمان، عمل کنی، به اوج خودش برگرده... »

اهورا با دقت به مثال خنده دار و ریاضی طورش، گوش می داد که سایه، از آن بی حرکت ماندنش استفاده کرد و لقمه کوچکی که

در دست داشت را، با فشار کمی، وارد دهانش کرد.

اهورا سرش را عقب کشید اما مزه ی عجیبِ املت، اجازه مقاومت بیشتر نداد و کمی مکث کرد. لقمه در دهانش ماند و چهره اش جمع شد. بدون آنکه لقمه را بجود، آن را قورت داد و فریاد زد:

« این چه کوفتی بود؟ »

سایه که هنوز مزه آن را نچشیده بود، مو بر اندامش صاف شد و با چشم هایی گرد شده، لب زد:

« چش بود مگه؟ »

اهورا، دراز کشید و دست هایش را دو طرف سرش گذاشت و پر از کلافگی شد:

« چش نبود؟ اولا شوره... دوما بی مزه س... اصلا چرا گوجه هاش مزه نمی ده؟ »

سایه پر از بهت نگاهش کرد و تنها یک کلمه از میان لب هایش خارج شد:

« گوجه؟ »

اهورا که کم مانده بود از سرش، دود بیرون بزند، نشست و صدایش بالا گرفت:

« پس چی؟ مگه املت درست نکردی؟ »

سایه، گرمش شده بود و از طرفی، عرق سردی، تنش را در بر گرفته بود. صدایش با شک و تردید همراه بود:

« خب.. آره... »

-خب این املت، گوجه نمی خواد احیانا؟

دوهزاری سایه افتاد و فورا دستش را روی پیشانی اش کوبید و لب زد:

« وای...من همیشه املت و نیمرو رو قاطی می کنم... منظورم نیمرو بود... »

فک اهورا منقبض شد و ساکت ماند. انگار که مغزش از شنید آن حرف، از کار افتاد و عاجز از هر عکس العملی ماند.

سایه که حالات چهره اش را می دید، با لحن طلبکاری گفت:

« خب حالا... مگه چیه؟ بخور، خداتم شکر کن... »

اهورا سرش را از روی تاسف، به طرفین تکان داد و همانطور که دست هایش را دو طرف تنش می گذاشت تا از جا بلند شود، زیر لب زمزمه کرد:

« شاهکار خلقت... »

سایه، تکه ای نان کند و به اهورا خیره ماند که راهِ اتاق را در پیش گرفته بود:

« لااقل نون خالی می خوردی... الان ضعیف شدیا... »

یک قاشق از نیمرو را در نانش گذاشت و خورد. اما به محضِ خوردنش پشیمان شد و لقمه را برگرداند. لب هایش جمع شدند و همانطور که با پشت دستش، دهانش را پاک می کرد، زمزمه کرد:

« اه... چقدر شور بود.. »

اهورا شنید اما در دنیای دیگری سیر می کرد. حالش خوش نبود و ذهنش حولِ آمدن هورناز می گشت. امتحانات دی ماه بود و چند روزی می شد که یا در خانه می ماند و یا خیلی زود از مدرسه برمی گشت. با آنکه از ساعت، بیخبر بود اما به طرز غریبی دلش

شور افتاده بود و حس می کرد، دیر کرده بود. روی تخت نشست و همانطور که کمی خم شده بود، یکی از پاهایش را، هیستیریک تکان داد و سرش را رو به سقف گرفت.

صداهایی از هال می شنید اما نمی فهمید چه خبر است...سرش را روی تخت گذاشت و کمی پلک بست اما دلِ آشوب زده اش، آرام نمی گرفت و بی قرار بود.

نفهمید چقدر گذشت. صدای پای کسی را شنید و تشک تخت، کمی پایین رفت. سایه بود که می گفت:

« پکری! »

لحن حرف زدنش را دوست نداشت. درست، شبیه پسربچه های تخس بود و این چیزی نبود که حتی برای دختری غریبه، بپسندد؛ چه برسد به دختری که با هورنازش در ارتباط بود. هرچند که هنوز هم به گفته هایشان شک داشت و بعید می دانست که سایه، معلم هورناز باشد. می دانست که چیزی این میان، درست نیست و نمی دانست چه چیزی...

اما حسش؛ حسی که هیچگاه اشتباه نمی کرد، می فهمید که دلیل حضور سایه، چیز دیگری ست... اما نابلد بودنش آنقدر توی ذوق

می زد که بعید می دانست پرستار باشد؛ یا حتی کسی که بتواند با حضورش، حال و هوایش را عوض کند.

دیگر هیچ حرفی از سایه نشنید و در عوض، فهمید که کنارش، با فاصله، دراز کشید و نفس آسوده اش را فوت کرد.
پوزخند خفه ای زد و نشست. دلش می خواست درسی حسابی برای آن همه بی ملاحظه بودنش بدهد.
اما طولی نکشید که ذهنش به سمت هورناز پرواز کرد و دل آشوبه اش، کار دستش داد. مدام افکار منفی در سرش می چرخید و هورنازش را متهم می کرد. دلش نمی خواست خواهرش تن به رابطه های مسموم و مسخره ای که هیچ، وصله تنشان نبودند، بدهد و در آخر، روح زخمی اش بماند و لکه هایی که پاک بودنش را خدشه دار کنند. شاید افکارش قدیمی بود... اما نه... هورناز هنوز به بلوغ احساسی نرسیده بود. هنوز هم راه داشت برای عاقلانه دیدن و عاقلانه انتخاب کردن... رابطه هایی اینچنینی، که در سنین کم بودند، هیچ منظور خوبی را نمی رساندند و همان،

اعصابش را بهم می ریخت. از اینکه حس وابستگی، جای عشق را بگیرد و نتواند تمایزی میان دوست داشتن ها و عادت هایش قائل شود، می ترسید... می ترسید که با آن سن کمش، برای ترس از دست دادن عشقی که معلوم نبود عشق است یا حس های دیگر، تن به چیزهایی بدهد که حتی تصورش، مو بر اندامش راست می کرد و خون، به صورتش هجوم می برد. به خودش آمد و دید که تمام عضلات تنش منقبض شده بودند و صورتش خیس از عرق شده بود. نفس های عصبی اش در فضای اتاق، طنین می انداخت که صدای دویدن کسی را در حیاط شنید و بدون اتلاف وقت از جا برخاست. دست هایش را در هوا تکان می داد تا مبادا با جسم سختی برخورد کند. آنقدر عصبانی بود و افکار مسمومی را در سرش پرورانده بود که دیگر نیازی به لمس دیوار احساس نکرد و خودش را هرچه سریع تر، به بیرون از اتاق رساند.

صدای نفس های تند هورناز را شنید و سلامِ بریده بریده ی میان نفس هایش، اعصابش را بیشتر از قبل بهم ریخت. چرا که خوب می دانست، بی دلیل، آنطور نگران و مضطرب نمی شد.

جلو رفت و با اخم های وحشتناکی که روی صورتش نشانده بود،

ترس بدی در دل هورناز انداخت.

هورناز که دست های بلاتکلیف برادرش را می دید و می فهمید که طوفان در راه است، از همان فاصله، لب زد:

« خوبی داداش؟ چی شده؟ چیزی می خوای؟ »

اهورا بی فوت وقت، غرید:

« کدوم گوری بودی؟ »

-مدر...

ناگهان میان کلامش پرید و با فریادی که سایه را هم از اتاق بیرون کشید، قاطع و بی هیچ جای انکاری، گفت:

« راستشو بگو... دروغ نشنوم... »

هورناز به تته پته افتاد و لب هایش بی هیچ حرفی، باز و بسته میشدند. صدای لرزانش، به گوش اهورا رسید:

« من... امتحان بود... بعد امتحان... رفتم یه سر پیش... یعنی رفتم پیش دوستم... »

اهورا با طمانینه جلو رفت. دستش را به شانه هورناز رساند و آن

را در مشتش فشرد. ناگهان، رنگ هورناز پرید و صورتش مثل گچ شد. اهورا او را کمی هل داد و هورناز مجبور شد، گام های بی اختیارش را به سمت عقب بردارد؛ تا جایی که برخورد تنش، با شیشه های تازه ترمیم شده، حس وحشت را در دلش تشدید کرد و صدای خش گرفته‌ی اهورا، کابوسش شد:

« کدوم دوستت؟ همونی که بهت گفتم باهاش تموم کن و هنوزم ادامه می دی؟ نگفتم اگه بفهمم، چیکار می کنم؛ نه؟ »

دست های هورناز بالا آمد و روی دست های سرد اهورا نشست:

« داداش... من... به خدا... »

نتوانست ادامه دهد و ناگهان بغضی که در گلویش راه گرفته بود، شکست...

سایه جلو آمد و دستش را روی شانه اهورا گذاشت و عقب کشیدش:

« اهورا... یه لحظه صبر کن... »

قاطع و بی هیچ انعطافی، داد کشید:

« تو دخالت نکن... »

سایه عصبی شد:

« تو که انقدر حساسی چرا نمی ری عمل کنی؟ برو عمل کن، انقدرم شک و تردید به خودت راه نده... بیچاره عین گچ شد... ولش کن حرف بزنه لااقل... »

دست های اهورا شل شدند. فکری را که چند روزی می شد، در سرش می چرخید، مزه مزه کرد و به زبان آورد:

« داداشت کور شده خیال کردی خنگم شده؟ به خیال خودت سرم شیره میمالی واسه خودت میری دنبال آدمایی که نباید؟ خودسر شدی. ننه بابا بالا سرت نیست ولی من که نمردم بذارم هر غلطی خواستی بکنی.

این مدت زیادی واسه خودت چرخیدی. تقصیر منه ولت کردم به امون خدا چسبیدم به این چاردیواری. واسه خاطر این هرز پریدناتم که شده میرم زیر تیغ جراحی که دیگه خر فرضم

نکنی...اره...عمل می کنم هورناز خانم...کافیه خوب شم و بفهمم حسم درست بوده... برو دعا کن که خوب نشم... »

دستی که روی شانه اش مانده بود را فشار داد و هورناز را کمی به عقب هل داد. برگشت... دلش می خواست حالا که آن بار سنگینِ روی دوشش را روی زبانش جاری کرده بود، کمی بخوابد

و احساس سبک بودن کند...
می ترسید... اما ترسش را انکار می کرد.. باید خوب میشد...
بخاطر نامزدی که از دستش می رفت... برای خواهری که هنوز نیاز به حمایت و مراقبتش داشت... برای خودش که احساس می کرد هنوز خیلی چیزها برای دیدن دارد...دلش برای طلوع روشنایی تنگ بود...

سایه، ماتِ رفتنش بود. دلش با حرف هایی که شنیده بود، آشوب شد. توقع بی جایی بود که دلش خواسته بود گوشه ای از بهانه های اهورا برای عمل شدن باشد.
اهورا به اتاق رسید و سایه سر چرخاند و نگاهش، هورناز وحشت زده را پایید. جلو رفت و دستی روی شانه اش کوبید:
« چیزی نیست.. الان داداشت یکم حساس شده..»
اشک های هورناز روی گونه اش چکیدند و ناباور، لب زد:
« گفت میخواد عمل کنه... »

سایه سر تکان داد اما نمی دانست چرا حال غریبی داشت:

« اره دیگه... به کیمیا هم میتونی بگی که دیگه طلاق نگیره.. »

پوزخند زد اما دلش به شور افتاد. حال خرابش دست خودش نبود و تمام احتمالات را زیر و رو می کرد. ای کاش می توانست اهورا را از عمل منصرف کند. یعنی دیگر نمی توانست به آن خانه برود؟ دیگر تمام اضطراب های شیرینش برای اهورا تمام میشد؟ یعنی همه چیز تمام بود؟

اعصابش از آن افکاری که ناگزیر، به ذهنش هجوم برده بودند، بهم ریخت و تا جلوی اتاق پیش رفت. هورناز، در چارچوب درب ایستاده بود و با اشک های بی اختیاری که نگاهش را تار کرده بودند، به برادرش خیره مانده بود.

سایه به اتاق رفت و مقابل تخت ایستاد. آرنج اهورا روی چشم هایش بود و نفس هایش هنوز هم تند و پر حرص بودند:

« چی میخوای؟ »

سایه برگشت و خیره ی هورناز شد:

« میشه چند دقیقه با برادرت تنها باشم؟ »

ابروهای هورناز بالا پریدند و با مکثی چند ثانیه ای، عقبگرد کرد

و صدای سایه را شنید:

« درو ببند لطفا... »

درب بسته شد و اهورا با حالت کلافه ای اعتراض کرد:

« من هیچ حرف خصوصی‌ای ندارم.. این ادا اصولا چیه؟ »

سایه روی تخت نشست و دستش را روی آرنج اهورا گذاشت تا کنارش بزند و چهره اش را بهتر ببیند:

« من اهل ادا اصول نیستم...»

اهورا پوزخند زد:

« پس این کارا چیه؟ »

سایه از همان لحظه، احساس دلتنگی داشت. دلش می خواست دست بیندازد و قلب اهورا را بیرون بکشد؛ نام کیمیا را برای همیشه از روی قلبش خط بزند و نام خودش را طوری بنویسد که هیچگاه نتواند آن را کمرنگ کند. حال غریبی بود و نمی دانست چرا اهورا، آن همه برایش مهم شده بود. اصلا دلیل آن دل دادن چه بود که آنطور عزای ندیدنش را گرفته بود؟

انگشتش را به نرمی روی ابروهای پرپشت اهورا حرکت داد و وقتی کلافه شدنش را دید، لب زد:

« پیشاپیش رفع دلتنگی میکنم.. »

اهورا عصبی شد. مچ دست سایه را فشرد و گفت:

« وقتی دختری انقدر خودشو کوچیک میکنه برای یه پسر، پس ارزش جنگیدنم نداره.. اینو اویزه گوشت کن و وقتی بزرگتر شدی، یادت بیاد که برای طرف مقابلت خودتو انقدر پایین نیاری...یکم غرور داشته باش.. یکم عزت نفس... »

سایه خنده کوتاهی کرد و صورتش را تماشا کرد:

« تو منو نه دیدی... نه میشناسی... من ادمی نیستم که سرِ خواسته هام کوتاه بیام... حرف از غرور، پیش کسی میزنی، که کوه غروره و همه رو کلافه کرده... حرف از عزت نفس برای کسی میزنی، که تا الان هیچکیو ادم حساب نکرده.. اما این حسی که بیخ گلوم چسبیده و نمیذاره ازت چشم بردارم، تو رو از تمام ادمای دور و اطرافم متمایز کرده.. برای تو نه غرور معنی داره، نه اون چیزایی که میگی... وقتی نمی تونی حسمو از چشام بخونی،

مجبورم برات به زبون بیارم... مجبورم بهت ثابت کنم تا بفهمی حسم، یه حس معمولی نیست... نمی دونم عشقه یا نه... هرچی که هست، از الان تو دلم اشوب کرده و نمیذاره ازت بگذرم... نمی دونم برنامت برای بعد از عمل چیه.. میخوای برگردی پیش کسی که یه بار محتاج بودنش بودی و ترکت کرد یا نه...اما اینو بدون که حس من، تو بدترین شرایطی که عشقت هم پیشت نموند، شکل گرفت و هیچوقتم از بین نمیره... عادت ندارم به التماس کردن برای داشتن چیزی.. من برای خواسته هام می جنگم... دنیا و قانوناشو نقض میکنم تا هرچی میخوامو داشته باشم....قانون دنیای تو، یه دختر نجیب و چشم و گوش بسته رو قبول داره... اگه فرصت بدی، تمام قانوناتو نقض میکنم... تو رو عاشق خودم میکنم و بهت نشون میدم که... »

اهورا میان کلامش پرید:

« بس کن... »

دلش از شنیدن آن حرف ها آشوب شده بود. آن دختر که بود که آنطور از حرف های قاطعانه‌اش ترسیده بود؟ حس خیانت داشت؛ به کسی که هنوز هم مطمئن بود، بدترین خیانت را در حقش کرده

بود... کیمیایی که اگه سر سوزنی، قوانین پدرش را نقض میکرد، با وجود تمام بدخلقی هایش کنارش بود و برای خوب شدن، باهم می جنگیدند.

افسوس خورد و با نفس سنگینی که به زحمت بالا می آمد، لب زد:

« برو... هیچ فرصتی در کار نیست... من هنوزم به زنم متعهدم... دیگه نمیخوام تا روز عمل اینجا باشی... »

لب های سایه لرزیدند. میخواست هرچه از عصبانیت، به زبانش می آمد را در صورت اهورا بکوبد اما به نفس لرزانی که از میان حنجره اش خارج میشد، بسنده کرده و رد نگاهش، تمام صورت اهورا را کاوید:

« باشه... »

همان یک کلمه کافی بود تا بغض سختی به گلویش هجوم ببرد و نفسش را بند بیاورد.

خم شد و جایی نزدیک به صورت اهورا، نفس عمیقی کشید و از اعماق دلش خواست که آخرین دیدارشان نباشد. با آنکه دلگیر بود؛ با آنکه دلش میخواست مشتی در صورتش بکوبد و فریاد بزند:

« انقدر سرسخت نباش... »

اما همان سرسختی، دلش را بیشتر از قبل به اسارت برد و قبل از آنکه خشم و غضبش، اشک شود و باورهایش از چشم هایش بچکد، از جا برخاست و رفت. رفتنِ پر شتابش، مثل نسیمی، تن اهورا را کمی خنک کرد و صدای کوبیده شدن درب، نشان از تمام شدن همه چیز داشت...

رفتن دختری که شاید هیچوقت نمی دیدش، اما عجیب ترین اتفاق زندگی اش بود...

هورناز که صدای کوبیده شدن درب را شنید، فورا از روی مبلی که نشسته بود برخاست و رو به سایه که به سرعت وسایلش را جمع می کرد، گفت:

« داری میری؟ کجا؟ »

سایه برگشت و با اخم هایی که روی صورتش باقی گذاشته بود تا مبادا غرور لگدمالش را به نمایش بگذارد، لب زد:

« میرم خونه.. هزینه عمل هرچقدر میشه بهم بگو... یه شماره

حسابم بفرست... »

هورناز سر تکان داد و به حرکات سراسیمه سایه چشم دوخت.

سایه روی ایوان ایستاد و سیگاری آتش زد. یکی از دست هایش را دور قفسه سینه اش پیچید و کام عمیقی گرفت. بیش از هروقتی به آن سیگار لعنتی محتاج بود و آرام و قرار نداشت. نمی توانست تا بیرون رفتنش از خانه صبر کند.

نگاه خیره ی هورناز را که دید، سیگار را مقابلش گرفت و با تکان کوچکی که به سرش داد، تعارف کرد:

« می کشی؟ »

هورناز سرش را بالا انداخت و نچِ زیر لبی گفت.

سایه سر صحبت را باز کرد:

« کی خبر خوشحالی رو به زنش میدی؟ »

-باید زودتر بگم.. تو هفته دیگه، نوبت دادگاه دارن...

سایه با لبخند پرتمسخری که گوشه لب هایش نگه داشته بود، برگشت و نگاهش کرد:

« بنظرم اهورا انقدر احمق نیست که بخواد به اون رابطه برگرده.. هست؟ »

هورناز شانه ای بالا انداخت و بی خبر از احساسات پر از آشوبِ سایه، لب زد:

« رابطه‌شون خیلی پیچیده شد یهو... کیمیا هم دختر خیلی حساسی بود... هیچوقت اهورا از گل نازک تر بهش نمیگفت و یهو طوری شد که باهاش سر هر چیزی دعوا می گرفت و خیال میکرد میخواد تنهاش بذاره.. حتی بعضی وقتا شک میکرد به کیمیا... البته عمو هم بی تقصیر نبود... با حرفاش غیرت اهورا رو قلقلک میداد و اهورا هم که تا الان فهمیدی چه مدلیه... ندیدنش هم باعث میشد شک کنه به زنش و واقعا داشت دیوونه میشد... کیمیا هم این وسط بی تقصیر نبود... میتونست صبوری کنه.. می تونست باباشو متقاعد کنه که اهورا رو دوست داره و اونم نباید تو زندگیشون دخالت کنه... اما نکرد این کارا رو... گفت هرچی بابام بگه... »

سایه پوزخند زد و تصویر چشم های کیمیا را با دود غلیظی که از گلویش خارج کرد، محو کرد و سیگار را همانجا، زیر پایش له کرد:

« من میرم... چیزی بود بهم بگو... »

هورناز سر تکان داد و در لحظه اخر، فکر کرد که دلش برای دختر جسوری که قاتل چشم های برادرش بود، تنگ میشد....

سرش را تکان داد و آن فکر مسخره را از سرش بیرون کرد.

ترحم، چیزی نبود که به کارش بیاید. مخصوصا در حق کسی مثل سایه که از جنس ژن خوب بود...

پوزخندی به افکارش زد و هرچه حس مثبت بود را از سرش بیرون کرد.

به خانه برگشت و به اتاق رفت. تقه ای به درب کوبید و وارد شد.

صدای عصبی اهورا را شنید که میگفت:

« تا وقتی ارتباطاتتو تموم نکردی، پیش من نیا... »

ناراحتی به دلش هجوم برد و دلش از آن همه غمی که می رفت تا جانش را آتش بزند، گرفت.

ای کاش می توانست کاری کند. بغضی که با همان تلنگر کوچک، میان گلویش راه گرفته بود، تبدیل به هقی کوتاه شد:

« داداش... »

-هیــس... صداتو نشنوم...

هورناز به گریه افتاد و دوان دوان، تا انتهای حیاط پیش رفت.
چشم های آبی اش بارانی شدند و تا توانست، خودش را تخلیه کرد.
بعد از چند دقیقه، شماره کیمیا را گرفت و منتظر ماند که شنید:
« دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد... »
فورا تلفن را قطع کرد و شماره خانه‌شان را گرفت. باید کاری میکرد؛ برای برادرش که دنیایش بود و حالا اینطور از او، رو گرفته بود. از طرفی نمی توانست بی خیالِ بهروز شود. برایش سخت بود تمام کردن رابطه ای که از روی بچگی شکل گرفته بود و به وابستگی و عشقی بی انتها انجامیده بود.
طول کشید تا بالاخره صدای عمویش را شنید:
« بله؟ »
-سلام عمو... خوبید؟
-سلام ممنون... شما؟
قلبش گرفت و ذهنش مسموم شد:
« دست شما درد نکنه دیگه... هورنازم... بچه برادرتون اگه نقضش نمیکنید... »
سیروس با صدایی که از هیجانی ظاهری، اوج گرفته بود، لب زد:

« به به... هورناز خانوم... حال شما؟ صدات چرا گرفته؟ »

هورناز حوصله کش آمدن بحث میانشان را نداشت. خوب می دانست که عمو سیروسش کینه ای قدیمی نسبت به پدرش داشت و حتی بعد از مرگ هم نتوانسته بود آن نفرت را از بین ببرد و به هر نحوی می خواست که آن حسِ منفی را حتی به آن ها هم انتقال دهد.

لب گزید و بی حوصله گفت:

« خوبم ممنون چیزی نیست.. می خوام با کیمیا حرف بزنم... »

-کیمیا نیست عمو جان..

-میشه بهش بگید زنگ بزنه؟ کار واجبی دارم.

-هرچی هست به من بگو هورناز جان... بهش می گم...

ناگهان صدای ظریف کیمیا را شنید:

« کیه بابا؟ »

دود از کله اش بلند شد و با صدایی لرزان لب زد:

« عمو... چرا راستشو نمی گید؟ »

صدای سیروش روی مغزش راه رفت:

« دروغی ندارم عمو جان... هر پیغامی داری بگو بهش میرسونم...»

هورناز حس خوبی نداشت اما چاره ای هم نمی دید:

« اهورا راضی شده به عمل.. خواستم بگم صبر کنید برای طلاق... شاید بخوان باز زندگی کنن... »

سیروش خنده ای سرخوش کرد:

« به سلامتی... به سلامتی... میام عیادتش حتما... »

هورناز حرص خورد و با لحنی که سعی در آرام بودنش داشت، غرید:

« پیغامم به کیمیا میرسه دیگه؟ عمو این دوتا همو دوست دارن... مانعشون نباشید لطفا.. سعی کنید کینه های قدیمی رو... »

سیروس میان کلامش، گفت:

« هورناز جان.. بهتره درستو بخونی و تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی...»

-عمو...

-من دیگه باید برم عزیزم.. مراقب خودت باش.. به برادرتم سلام مخصوص برسون...

**

از خواب بیدار شد و با کلافگی، پتو را از روی تنش کنار کشید. انگار روزهایش شمارش معکوس گرفته بودند. به عملش امیدوار بود اما نمی دانست چطور باید تا دو روز دیگر صبر می کرد. چند روزی میشد که خبری از سایه نبود و سکوت محض خانه، برایش دق آور شده بود.

دلش می خواست خبری از کیمیا بگیرد اما غرورش مانع میشد.

صدای پای هورناز را شنید اما هنوز هم هیچ حرفی نمیزد و حاضر هم نبود صدایش را بشنود. هنوز هم سرسختانه پای حرفش مانده بود و فقط چند کلمه ای درمورد عمل، شنیده بود.

حضورش را کنار خودش حس کرد و اخم هایی که جزئی لاینفک از صورتش شده بودند را درهم کرد.

هورناز با احتیاط لب زد:

« داداش... میدونی فردا چه روزیه؟ »

اهورا با عصبانیتی که نمی توانست از لحن صحبتش دور کند، غرید:

« یادم نمیاد گفته باشم میتونی حرف بزنی... »

هورناز کلافه شد:

« داداش...فردا دادگاهته... »

قلبش چنگ خورد و دلش فرو ریخت. نفس هایش نامنظم بود اما نمی خواست چیزی بروز دهد:

« خب که چی؟ »

صدای هورناز پر از نگرانی بود:

« داداش... مگه حق طلاق با کیمیا نیست؟ مگه نمیدونی عمو تا دلت بخواد آشنا و پارتی داره؟ خب فردا تموم میشه همه چی »

اهورا نمی خواست قبول کند که تن به شرط احمقانه ی عمویش داده بود:

« دیوونه ای؟ بنظرت کیمیا همچین آدمیه؟ بدون موافقت من طلاق میگیره؟ »

هورناز موهایش را چنگ انداخت. دلش می خواست از آن همه

ناراحتی و دردی که برای برادرش احساس میکرد، جان بدهد و بمیرد:

« اهورا... عمو نذاشت به... »

اهورا هیسِ کشیده ای گفت و قاطع اما آرام، زمزمه کرد:

« هیچی نگو... نمیخوام بشنوم... کیمیا همچین کاری نمیکنه... »

هورناز بی قرار شد و همانطور که اشک هایش، به پهنای صورت، جاری بودند، هق زد:

« میخوای بریم دم خونشون؟ میخوای خودت بهش بگی؟ »

اهورا کلافه و عصبی از جا برخاست و عربده کشید:

« خفه شو...نمیخوام بشنوم... برو به درسات برس... »

هورناز زانوانش در در آغوش کشید و چانه اش را روی آن ها گذاشت و گریست.

اهورا بی قرار شد. دلش میخواست با تمام وجود به خودش ثابت کند، کیمیایی که آنطور رنگ عوض کرده بود، زاده خیالاتش بوده... عشق بی رحمش نمی توانست آن همه منفور باشد..

جمعه بود و هورناز کلاسی نداشت. تمام مدت در اتاق بود و کتاب هایش مقابلش پخش بودند اما انگار خطوطشان مقابل نگاهش، می رقصیدند و کلافه اش می کردند. از آن اوضاع نابسامان، هر چند دقیقه، اشکی روی گونه اش می چکید و نگاهش، پیِ اهورا، در هال می چرخید و وقتی بی قراری و کلافگی اش را میدید، شدت اشک هایش بیشتر میشد اما هق هقش را در دستمالی که در دست هایش بود، خفه میکرد و خودش را مشغول کتاب هایی میکرد که انگار ناخواناترین کتاب های عالم شده بودند.

وقت نهار بود. فورا از جا برخاست و غذای شب گذشته را گرم کرد. یک پایش در آشپزخانه بود و یک پایش پیش اهورایی که یا راه می رفت یا می نشست و در هر صورتی، انگار که سخت ترین شکنجه های دنیا را تحمل میکرد؛ این از آثار خطوطی که روی صورتش خودنمایی میکردند، به خوبی مشخص بود و چقدر سخت بود تحملِ درد کشیدنِ یکدانه برادرش...

هرچقدر هم که عصبانی بود و اجازه ارتباط نمیداد، هرچقدر هم که بداخلاقی می کرد و با فریادهایش میخواست که خواهرِ گناهکارش

را خاموش کند؛ باز هم برادرش بود...پاره ای از تنش بود و خونِ توی رگ هایشان، آن ها را عجیب و غریب، بهم متصل میکرد و نمیگذاشت که ناراحتی هایش دوامی داشته باشند؛ آن هم در آن شرایطی که با هر نگاه کردنش، جگرش خون میشد و انگار روی قلبش خنجر می کشیدند.

غذایشان که گرم شد، زیر سفره ای را برداشت و همراه دو بشقاب، به هال رفت. رو به اهورا، با احتیاط لب زد:

« نهار حاضره... جلوی در انداختم سفره رو... تا بشینی منم... »

اهورا اجازه کامل شدن صحبتش را نداد و فورا گفت:

« گشنم نیست... »

هورناز اعتراض کرد:

« صبحانه هم که نخوردی... بیا دیگه داداش... »

-با من بحث نکن... گفتم گشنم نیست.

نچ کلافه ای گفت. چقدر برادر مهربانش بدقلق شده بود و کاری از دستش ساخته نبود.

اشتهای خودش هم کور شد و وسایل را به آشپزخانه برد. بار دیگر شماره کیمیا را گرفت اما اینبار هم با خط خاموشش مواجه شد. ای

کاش می توانست کاری کند.
فکری در سرش جرقه زد و فورا به اتاقش رفت تا حاضر شود.

میخواست بدون اطلاع اهورا از خانه خارج شود اما با حرفی که اهورا زد، در جا خشکش زد:
« کجا به سلامتی؟ »
نفسش رفت و به عقب برگشت. به تته پته افتاد و ترجیح داد دروغ بگوید:
« من؟ جایی نمیرم... خونم... »
اهورا جلو رفت. دستش را پیش برد و روی سر هورناز گذاشت. هورناز خودش را عقب کشید اما دست اهورا نوازش‌وار، تا پایین شالش آمد و آن را تا مقابل بینی‌اش بالا برد و نفس عمیقی کشید:
« از کی تا حالا برای تو خونه موندن شال سرت میکنی و ازین عطر استفاده میکنی؟ »
هوزناز چیزی تا مرز سکته، فاصله نداشت. نفس هایش به شماره

افتادند و زبانش به دروغِ بیشتر، نچرخید:

« داشتم میرفتم پیش کیمیا... »

اهورا چشم تنگ کرد و شالی که در دستش مانده بود را به شدت کشید و پر از عصبانیت، غرید:

« تو خیلی بی جا کردی... میشینی تو خونه، فردا هم لازم نکرده مدرسه بری.. بفهمم، قلم پاتو میشکونم... »

گردن دردناکش را فشرد و پر از التماس گفت:

«داداش! »

-هیچی نگو... از کی تا الان انقدر خودسر شدی؟

-به خدا فقط میخوام بهش بگم پس فردا عمل داری...

صدای اهورا اوج گرفت:

« بی خود!

حق همچین کاری نداری... »

پیش خودش تصور می کرد که کیمیا، آدم آنطور راحت گذشتن نیست... دلش می خواست بدون هیچ زور و اجباری، با تمام وجودش ببیند که تمام آن اتفاقات، کابوسی بیش نبوده اند.

**

تمام شب را بیدار مونده بود و فکر و خیال کرده بود. نفهمید چقدر گذشت و چقدر در جایش غلت خورد؛ انگار تازه چشم هایش گرم شده بودند که صدای تلفن، از جا پراندش.

ضربان اعصاب خورد کن قلبش را شنید و از جا برخاست:

« هورناز... کجایی؟ »

هرچه صدا میزد فایده ای نداشت و به ناچار، خودش را به طاقچه و در نهایت، به تلفن رساند و صدای خواب آلودش در تلفن پیچید:

« بله؟ »

چند ثانیه ای سکوت شد و صدای پر از درد کیمیا، روح از تنش جدا کرد:

« نیومدی! »

موهای آشفته اش را چنگ انداخت و آرنجش را روی طاقچه، گذاشت:

« باید میومدم؟ »

سکوت شد و انگار که بغض سنگینش را از همان پشت تلفن هم احساس کرد. اهورا بار دیگر لب گشود:

« وقتی راضی نیستم زنمو طلاق بدم برای چی باید بیام؟ »

-میومدی میگفتی نمیخوای طلاقش بدی پسر عمو..

با شنیدن آن نسبت، خون در رگ هایش منجمد شد و ناباور لب زد:

« پسرعمو؟ »

-آره... همه چی تموم شد...

صدایش آغشته به بغض بود و نفس هایش بی تابی‌اش را منتقل میکردند.

اهورا هنوز هم در بهت و ناباوری دست و پا میزد:

« یعنی چی؟ چرا نمیفهمم چی میگی؟ »

کیمیا هق زد:

« اهورا... نیومدی... نخواستی که بیای... لعنتی همه چی تموم شد... اگه میومدی زبون منو جلوی بابام دراز می کردی.. می تونستم از عشقمون دفاع کنم... می تونستم بگم هنوز دلم گیر همون پسرعمومییه که خودش... »

دیگر توان شنیدن نداشت. گوشی از دست هایش افتاد و با عربده، تلفن را برداشت و پرتابش کرد.

انگار که دست هایش به هیچ کجا بند نبود. ناراحت بود... دلگیر

بود... از همه آدم های اطرافش... از تمام دنیایی که چشم دیدن عشق دوران کودکی و نوجوانی و حتی جوانی اش را در کنارش نداشتد.

غصه داشت... تا دلت بخواهد میخواست که بمیرد و به زندگی پر از دردش خاتمه دهد.

تمام خشمش در پاهایش جمع شده بودند و دست هایش را منقبض کرده بودند. مشت می کوبید.. لگد میزد...همه چیز را خراب می کرد... فقط دلش می خواست به نحوی از شر آن خشمی که انگار در تمام تنش تنیده بود و تمام عضلاتش را منقبض کرده بود، خلاص شود...

آه می‌کشید... گریه می کرد... درب را بهم می کوبید...اهورایی که کوه غرور بود و امکان نداشت برای چیزی آنطور زار بزند، برای عشقی که انگار حفره شده بود و دلش را سوراخ کرده بود، گریه میکرد و همه چیز را خراب میکرد.

عصبانیتش تمامی نداشت اما جانِ توی تنش، رفته رفته کم میشد.

سوزش بدی در کف دستش پیچید و دیگر متوجه چیزی نشد...

روی زمین فرود آمد و در عالم بی خبری فرو رفت...

**

کلاسش تمام شده بود اما حال بلند شدن از جایش را نداشت.
دلش بی قرارِ رفتن به آن خانه‌باغ بود؛ چیزی که از آن منع شده بود و دلش بهانه اش را می گرفت. دیگر نه آرامش داشت و نه آرام می گرفت.
چند روزی میشد که حتی مادر و پدرش هم نگران حال خرابش بودند. پول عمل را واریز کرده بود و خبری از آن مزاحم ها هم نبود و رفته رفته خیال میکرد، تمام آن اتفاقات، زیر سر بهروز بوده اند.
محمد و سما، مدام زنگ میزدند و احوالش را می پرسیدند. قرار بود که همان روز، سما جلوی دانشگاه برود و باهم چرخی در خیابان ها بزنند.
وسایلش را با اکراه، جمع کرد و راه خروج را در پیش گرفت که تلفتش زنگ خورد. نگاهی به شماره هورناز انداخت و فورا جواب داد:
« بله؟ »

صدای آرام و پر از ترس هورناز، در گوشش پیچید:

« سلام.. می تونی خودتو برسونی خونمون؟ »

نگرانی به دلش هجوم آورد:

« چرا؟ چی شده؟ »

-من الان سر امتحان بودم.. مجبور شدم بیام دستشویی...از بس که دلم شور افتاده.. اما امتحانمم طول میکشه...میشه بری خونمون؟

اخم های سایه در هم شد:

« باشه میرم... نمیخوای بگی چی شده؟ »

-فکر کنم امروز کیمیا طلاق گرفته...

خطوط اخمش کمرنگ شدند و لبخندی گوشه لب هایش نشست:

« باشه خیالت راحت... من هستم... »

به قدم هایش سرعت بخشید تا هرچه سریع تر خودش را به ماشینش برساند.

به محض سوار شدنش تلفنش زنگ خورد و شماره سما روی آن خودنمایی کرد:

« چیه؟ »

-کجایی؟ زیر پام علف سبز شد نکبت...

-بشین بخورشون تا محمد بیاد دنبالت...

-هووی.. پس تو چیکاره ای بی خاصیت؟

ماشین را روشن کرد و فرمان را پیچاند تا از پارک خارج شود:

« هرچی هستم، نوکر بابات، ممد سیاه... فعلا... »

جیغ سما بلند شد:

« صبر کن صبر کن... کدوم گوری میری؟ پس من چی تک خور؟ »

-خداحافظ تا وقتی یاد بگیری با من چجوری حرف بزنی...

-باشه باشه باشه... قطع نکن ملکه الیزابت... کجا میرید سرورم؟ بگویید تا گوسفندی زیر پاهای بلورینتان قربانی کنیم...

سایه با سرخوشی خندید:

« میرم پیش استاد جونت... بعدا می بینمت... »

-ای کوفتت بشه اهورا جونم... یه ماچم از طرف من بکن...

-صدات داشت ضبط میشد.. تا تو بری کتکاتو از محمد بخوری، منم برمیگردم...

قهقهه زد و سما بعد از چند روز، تازه احساس کرد، دوست قدیمی

اش، کمی قابل تحمل شده بود..

به خنده سایه خندید و لب زد:

« خوش بگذره گند دماغ... مراقب خودت باش، نخورت اون غول تشن.. »

سایه هم متقابلا خندید و سما احساس کرد که واقعا رفیقش، عاشق شده بود و آن حال بد و افسرده اش، به هیچ عنوان، دست خودش نبوده...

سایه به حرف آمد:

« خب دیگه... یه چار تا خنده کردم بهت پرو نشو... برو علفای زیر پاتو بخور تا محمد سر برسه... خداحافظ... »

جیغ سما بلند شد:

« الحق که پرویی... گمشو نبینمت توله... »

سایه آنقدر هیجان داشت که دیگر جواب دادن را جایز ندانست. سر انگشت هایش یخ زده بودند و خودش هم در عجب بود که چرا آن همه ذوق داشت برای دیدن مردی که با همه مردهای اطرافش متمایز بود.

از آنکه خودش، جواب خودش را داده بود، خنده اش گرفت...

اهورا، از تمام مردهای اطرافش متمایز بود و احساساش را قلقلک می داد.

برایش مهم نبود اگر خانه‌شان در طرح ترافیک بود. فقط دلش می خواست برود و هرچه زودتر برسد.

نفهمید با چه حالی رانندگی کرد و بالاخره رسید.

مجبور شد ماشینش را در خیابان اصلی پارک کند. به محض پیاده شدنش، سوز زمستان، تنش را به لرزه انداخت. درب ماشین را قفل کرد و قدم های سریع و پر هیجانش را به سمت خانه برداشت.

درب نیمه باز را کمی باز کرد و با شیطنتی که زیر پوستش دویده بود، سرک کشید.

قدم های بلند و بی صدایش را به سمت خانه برداشت. پله ها را دوتا یکی، بالا رفت و به محض بالا رفتنش، نگاهش روی خانه ای ماند که انگار زلزله آمده بود. تمام مبل ها به طرز آشفته ای، بهم ریخته بودند و چیزی از وسایل روی طاقچه، سالم نمانده بود. حتی تمام رخت خوابی که گوشه ای از هال چیده شده بود و رویش با ملافه ای سفید رنگ، پوشیده شده بود، روی زمین پخش شده بود و نگاه جستجوگر سایه، به دنبال یک نفر بود. چشم های ترسیده اش،

بیشتر از حد معمول باز شده بودند و نفس هایش به شماره افتاده بود.

درب اتاق بسته بود. جلو رفت و با لرزشی که به جان دست هایش افتاده بود، دستگیره را پایین کشید و نگاهش روی اهورایی ماند که زیر مشتی لباس، دفن شده بود. نگاه ناباورش، تا درب باز کمد بالا رفت. حتی به وسایل داخل کمد هم رحم نکرده بود.

بعد از چند ثانیه ای که انگار خشکش زده بود، فورا جلو رفت و روی زانو نشست. شانه های اهورا را لمس کرد و تکانش داد:

« اهورا.. اهورا.. »

تکان نمی خورد. آنقدر ترسیده بود که تنها راهش را زنگ زدن به اورژانس می دانست. زنگ زد و بعد از گفتن آدرس و قطع تماس، با دلتنگی مشهودی، سرش را روی سینه اهورا گذاشت و ضربان قلبش را حس کرد و با تمام وجود خوشحال شد. انگار که جانی تازه گرفته بود...

***

تلفنش زنگ خورد و با دیدن شماره هورناز فورا جواب داد:

« جانم؟ »

-چی شد؟ کجایید؟

-بیمارستان...

صدای وحشت زده هورناز را شنید:

« خدا مرگم بده... بیمارستان برای چی؟ وای سایه تو رو خدا حواست به داداشم باشه.. از ما امتحان تستی گرفتن امروز.. گفتن تا عصر هم باید بمونیم برای تحلیل.. دلم داره عین سیر و سرکه میجوشه... »

-چیزی نیست... یکم حالش ناخوش بود.. گفتن خیلی ضعیف شده.. دستشم یه خراش برداشته که نیازی به بخیه نیست اما انقدر ضعیف شده بود که بدنش طاقت نیاورده و از حال رفته...

هورناز بی قرار شد:

« بیام خونه؟ اصلا حالم خوب نیست... »

سایه خندید:

« اینکه میخوای از زیر مدرسه در بری بحثش جداست... اما در کل من هستم... »

-اخه دیروز تهدیدم کرد نرم مدرسه... از صبح دلم اشوبه.

-بیخود.. لابد عصبانیش کردی با بچه بازیت... به درسات برس من هستم.. الانم حوصله بحث بیشتر ندارم...

و تلفن را قطع کرد.

یاد حرف سما افتاد که میگفت:

« خدا نکنه یکی بخواد تو بهش دلداری بدی.. خدای این کاری... »

خنده ای روی لب هایش ماند و برای مرخص کردن اهورا رفت.

اهورا لام تا کام حرف نمیزد و حتی به جسارت های سایه هم جوابی نمیداد.

مثل مرده ای متحرک شده بود که فقط نفس می کشید و هر جا لازم بود، خودش را در اختیار پرستار میگذاشت تا حرکت کردنش آسان تر شود.

به هر زحمتی بود، خودشان را به آژانسی که گرفته بودند رساندند و سایه زیر بغلش را گرفت تا بتواند سوار ماشین شود.

حالش بهتر شده بود و دیگر از آن ضعف و بی حالی، خبری نبود.

به خانه رسیدند و به محض رسیدنشان، سایه لب زد:

« باید ازین عصاها برات بگیریم... »

منقبض شدن فک اهورا را دید و تا رسیدن روی ایوان، سکوت کرد. برایش عجیب بود که اهورا هیچ واکنشی به لمس هایش نشان نمیداد و در کمال آرامش، انگار که میخواست، خودش را به مامنی امن برساند و بخوابد.

از درب ورودی گذشتند و سایه با شیطنت گفت:

« آهان راستی... حواسم نبود فردا عمل میکنی... »

اهورا پوزخند زد و همانطور که جلوتر از سایه، حرکت می کرد، غرید:

« به تو نیومده این فضولیا... مگه نگفتم دیگه اینجا نبینمت؟ »

سایه با وجود ناراحتی اش، روحیه‌اش را نباخت و با لحن قاطعی گفت:

« گفتی تا روز عمل نبینمت... منم رو حرف خودت حساب کردم و اومدم... »

اهورا دستی در هوا تکان داد و عصبی شد:

« من اصلا قرار نیست عمل کنم... کی گفته پاشی سر خود راه بیفتی بیای خونه من؟ »

سایه خندید:

« شوخی نکن اهورا... الان حالت خوب نیست... این شوخیا هم زیادی بی مزه‌س... نگو که بخاطر یه دختری که... »

اهورا رو به سایه برگشت و فریادش، مو بر اندامش راست کرد:

« آره.... »

صدایش کمی آرام شد و با طمانینه لب زد:

« دقیقا بخاطر همون دختری که داری میگی، نمیخوام عمل کنم... اصلا به کسی چه که من دلم میخواد ببینم یا نه... تو چرا خودتو به آب و آتش میزنی؟ »

فریاد کشید:

« هان؟ چرا؟ »

سایه قدمی جلو رفت و چنگی به موهای کوتاهش زد:

« لااقل مرد باش و پای حرفی که به خواهرت زدی وایسا... »

حرصی که از قلب اهورا نشات می گرفت، تا پیشانی اش را سوزاند و با اخم هایی درهم جلو رفت. آنقدر آن حرف برایش گران تمام شده بود که بی اختیار، دستش را برای پیدا کردن سایه، جلو برد. صدای نفس های کشیده اش را دنبال کرد و زودتر از

آنچه کمک کند تا خشمش فروکش کند، پیدایش کرد.
آرنجش را لمس کرد و دست هایش را تا روی شانه هایش بالا برد و آن ها را به شدت فشرد. از میان دندان های کلید شده اش غرید:
« مرد بودن از نظرت چطوره؟»
تکانش داد و پر حرص، گفت:
« این چندمین باره که این حرفو میزنی... »
سایه از حالت مردمک هایش، پی به اعصاب پریشانش برد. اما زبانش یاری نمی کرد تا سکوت کند و کمی به آرامشش کمک کند.
پوزخند زد و بی وقفه گفت:
« هر طوری که هست، ظاهرا به تو ربط پیدا نمیکنه... گشتم نبود، نگرد نیست... »

اهورا دستش را بند یقه لباسش کرد و جلو کشیدش. پیشانی اش را به پیشانی سایه چسباند و پر از حرص، غرید:
« گفته بودم ازم فاصه بگیر... »
سرش را خم کرد و با خشونتی که به کار برد، پیشانی هایشان برخورد سختی داشتند و آخِ بلندی از میان حنجره سایه، بلند شد.

لب های نیمه بازش را روی پوست سایه حرکت داد و زیر لب غرید:

« تصورت از مرد بودن همین چیزاس دیگه؟ نه؟ »

سایه متوجه منظورش نمی شد. یقه اش بیشتر از قبل، در دست های تنومندش فشرده شد. روی بینی اش ردی از خیسی، ماند. خواست خودش را عقب بکشد که اهورا مانع شد. با پیدا کردنِ موقعیت لب های سایه، پر از حرص و عصبانیت، مشغول بوسیدنش شد و سایه مات و مبهوتِ آن رفتار غیرقابل پیش بینی، میخکوبِ حس های جدیدش بود. بوسه ای که خوب می دانست، نه حسی داشت و نه لطافتی... اما سایه را برای اولین بار، با احساساتِ دخترانه اش روبرو کرد. احساساتی که می رفت تا در پسِ ذهن پر از ظرافتش شکل بگیرد و رویا پردازی کند. درست همان لحظه ای که پلک هایش روی هم افتاد و لب هایش تکان خورد تا همراهی اش کند، اهورا کنار کشید و غرید:

« آره راست می گی...مرد نبودم که احساساتتو بدرم... مرد نبودم که تو این وضعیتی که حتی نامزدمم رهام کرد و رفت، وقتی دیدم یه دختر خل و چل بهم ابراز علاقه میکنه، بهش نچسبیدم و آیندشو

به بازی نگرفتم... »

شانه های سایه را به شدت تکان داد و فریادش، پلک های خمارش را روی هم انداخت:

« مرد نیستم که همین الان نمیزنم یه سره کنم کارتو... درسته کورم... اما اول از همه یه مردم...پر از غریزه... غریزه هایی که خیلی وقته سرکوبشون کردم... »

ناگهان ارام گرفت و سرش را نزدیک برد. زیر گوش سایه، زمزمه وار و پر از حرص گفت:

« راست میگی...مرد نیستم... »

به یک باره رهایش کرد و حتی کمی به عقب هلش داد. سایه سکندری خورد و دستش را روی هوا تکان داد تا تعادلش را حفظ کند.

احساس پوچ بودن می کرد... اولین تجربه بوسیدنش بود؛ بوسیدنی که همیشه فکر می کرد، چندش ترین کار ممکن باشد و حالا ضربان قلبش را به اوج رسانده بود و عجیب بود که دلش تکرارش را میخواست؛ حتی با وجود آنکه می دانست هیچ حسی در آن داغیِ بی انتها نبود.

اهورا دورتر و دورتر میشد که سایه با صدایی گرفته، به حرف آمد:

« اهورا... »

صبر نکرد تا صدایش را بشنود اما سایه دست بردار نبود و نمیخواست او را با عذاب وجدانی که تازه انگار بیدار شده بود، تنها بگذارد. دست روی شانه اش گذاشت و صدایش از اعماق چاه به گوش رسید:

« من...واقعا دوستت دارم... دلم میخواد عمل کنی و این فرصتو بدی که باهم باشیم... »

اهورا پلک روی هم فشرد و دست های لرزانش را بالا برد و صورتش را با کلافگی مشهودی، لمس کرد:

« مثل اینکه نفهمیدی خانوم کوچولو...من ازت متنفرم... سعی کن اینو بفهمی که اگرم چیزی بود، هیچ حسی پشتش نبود جز برطرف کردن نیازای سرکوب شده... »

درواقع با آن حرف ها سایه باید کنار میکشید و تکه های شکسته

غرورش را از روی زمین جمع میکرد اما سایه بود... دختری که نه اهل پس کشیدن بود و نه اهل کوتاه آمدن از خواسته هایش...
اهورا سرش را میان دست هایش گرفت و انگار که میخواست تمام فکری را که مثل خوره، ذهنش را میخورد، بکند و دور بریزد...
نمی فهمید آن چه کاری بود؟ مگر نمی خواست طوری رفتار کند که سایه دل بکند؟ حالا طوری رفتار کرده بود که نه تنها دل نکنده بود؛ که بیشتر از قبل به حسش اعتراف کرده بود... آه غلیظی کشید و به سمت اتاق رفت. انگار که سرش گیج رفته باشد؛ پیشانی اش را به خنکیِ چارچوب درب چسباند و چند لحظه، تصاویرِ پشت پلک هایش را تماشا کرد...
پا روی تمام اعتقاداتش گذاشته بود.. اهورایی که با رسیدن کیمیا به سن تکلیف، حتی سرانگشت هایش را لمس نکرده بود، امروز طوری رفتار کرده بود که پیش خدایی که خیلی وقت بود نه حرفی برایش میزد و نه ذکری می خواند، شرمنده شد...
با خدای خودش قهر بود؛ درست از لحظه ای که زندگی‌اش را در تباهی دیده بود و هرچه التماسش کرده بود، معجزه ای ندیده بود... دلش از آن گناهی که با تمام وجودش حسش می کرد، آشوب شد.

بوسه ای پر از گناه، که احساسات دخترکِ متفاوتی را که ندیده بودش، درگیرِ برخورد عجیبش کرده بود. آن رفتار از اهورایی که همه روی سرش قسم می خوردند، عجیب ترین کار ممکن بود و او را با اعتقاداتی که روز به روز کمرنگ‌تر میشدند و رنگ می باختند، روبرو می کرد...

هنوز هم طعم لب هایش را احساس می کرد و دلش می خواست زمان را به عقب برگرداند تا مبادا آن طعم وسوسه انگیز، دست و پای ایمانش را شل تر از آنچه بود، کند...

بر شیطان لعنت فرستاد و با احساس دست سایه، روی شانه اش، سرچرخاند و خواست خودش را عقب بکشد که سایه مهلت نداد و لب زد:

« حالت خوبه؟ »

" نه " خش گرفته ای از میان لب هایش خارج شد و زمزمه کرد:

« فراموشش کن... »

-چیو؟

-اتفاق چند لحظه پیش!

دست سایه از روی شانه اش سر خورد و نفس عمیقی کشید:

« فکر نکنم بتونم... تا حالا فکر می کردم زیاد شبیه دخترا نیستم.. اما الان یه حسی دارم.. »

خندید و ادامه داد:

« ته دلم... از یادآوریش یجوری میشه... »

برای اولین بار خنده ای که رنگی از خجالت داشت کرد و زمزمه کرد:

« فکر نکنم دخترا اولین تجربه هاشونو یادشون بره... »

چشم تنگ کرد و رو به اهورایی که کم مانده بود، از آن حال خرابش پس بیفتد، زمزمه کرد:

« یادشون میره بنظرت؟ »

اخم‌های اهورا با حالت متفکری درهم شد و سر چرخاند تا به اتاق برود. سایه که وجدانِ بیدار شده و اعصاب متشنجش را می دید، از موقعیت استفاده کرد:

« تو در برابر من مسئولی.. در برابر این حسی قشنگی که تو باعث و بانیش بودی... »

قلب اهورا با آن حرف، انگار که نکوبید و وقتی شروع به کوبیدن کرد که پر از اضطراب بود. صدایش هنوز هم خش داشت و اخم هایش گره محکم تری خورده بودند:

« خجالت بکش دختر... گفتم فراموشش کن... من سن باباتو دارم... چطور میتونم انقدر پست باشم؟ »

سایه بی معطلی، تک خنده ای کرد:

« اما بودی... کاری که تو کردی رو هیچکس جرات انجامشو نداشت... »

اهورا فریاد کشید:

« انقدر نکوبش تو سرم... بس کن... بهتره بچه بازی رو بذاری کنار و یکم عاقل باشی... »

دیگر نای روی پا ایستادن نداشت. نفس هایش نامنظم شده بود و آب دهانش یکی دو مرتبه، از فشاری که احساس میکرد، تا گلویش برگشت و انگار که میخواست عق بزند.

میان راه ایستاد و خواست دستش را بند چیزی کند تا زمین نخورد. دستش را میان مچ سایه احساس کرد اما ناتوان از مخالفت بود.

سایه که رنگ پریده اش را میدید، با نگرانی، لگدی به بقچه ای که

جلوی راهشان بود زد و زمزمه کرد:
« حالت خوب نیست اصلا... بخواب روی تخت تا داروهاتو بدم...
»
با چند گامِ نامطمئن که تشویق های سایه، مطمئنشان میکرد، خودش را به تخت رساند و ولو شد. مدام خودش را سرزنش می کرد... مدام بهانه می تراشید و سایه را مقصر میدانست اما در نهایت، به آن نتیجه میرسید که همه چیز تقصیر خودش بوده و از کرده ی نسنجیده اش به شدت پشیمان میشد.

**

تلفنش را زیر میز نگه داشت و به صفحه اش نگاه انداخت. چیزی تا پایان کلاس نمانده بود. تلفنش را از حالت پرواز خارج کرد و با هزار سلام و صلوات، آن را در جیب مانتویش گذاشت.
به محض تمام شدن کلاسش، مضطرب و بی حوصله، از جا برخاست و تلفنش را در مشتِ عرق کرده‌اش فشرد و کوله اش را روی دوشش انداخت و راه بیرون از کلاس را در پیش گرفت که صدای معلمش را شنید:

« برازنده! »

برای لحظه ای در جایش میخکوب شد و پلک هایش را محکم روی هم فشرد. همکلاسی هایش بی توجه به او، تنه میزدند و رد میشدند که همان تنه ها، اضطراب و فشار عصبی اش را زیاد می‌کرد.

با دم عمیقی که گرفت، برگشت و لبخندی کوتاه روی لب هایش نشاند. کمی جلو رفت و لب زد:

« بله استاد؟ کارم داشتید؟ »

نگاه خانم عزتی بالا آمد و با دلخوری، روی چشم هایش ماند:

« درصدات خیلی پایینه... درس نمیخونی اصلا.. چه وضعیتیه درست کردی برای خودت؟ »

برگه های پیش رویش را کمی بالا و پایین کرد و با تاسف، لب زد:

« همش سیر نزولیه.. اصلا نمیفهمم چه بلایی سرت اومده.. اگه دانش آموز خودمون نبودی، شک می کردم... اما... »

همان لحظه، تلفنش به لرزه درامد و رنگ رویش پرید. دیگر متوجه حرف های عزتی نشد و ذهنش هول آن لرزش های پی در

پی بود. اگر بلایی بر سر اهورا آمده بود، چه؟ مدام دلشوره داشت و دلش می خواست همانجا، به عزتی بگوید دیگر کافی‌ست...
دیگر مغزم گنجایش این چیزها را ندارد...
پلک هایش را عصبی فشرد و گفت:
« ببخشید استاد... من اصلا نمیتونم بیشتر از این صبر کنم...
برادرم خونه تنهاس و حالشم خوب نیست اصلا... »
عزتی هم نگران شد:
« چیزی شده؟ »
نگاهش پایین آمد و روی جیب مانتوی هورناز ماند. با حیرت، لب زد:
« اون چیه تو جیبت؟ »
هورناز به گریه افتاد:
« تو رو خدا من باید برم.. داداشم حالش خوب نیست... »
تمام تنش عرق کرده بود و لرز داشت. عزتی سر تکان داد و در کمال تعجب، لب زد:
« فردا باید بیای برام توضیح بدی... الان میتونی بری... »

هورناز با لبخند عمیق، اما نگرانی، پا تند کرد و خواست از کلاس بیرون برود که صدای عزتی، مانعش شد:

« برازنده... حواست باشه...فقط این بارو از کارت گذشتم... ولی فردا باید همه چیزو توضیح بدی... اگه دلایلت قانع کننده نباشه، مجبورم به مدیر اطلاع بدم تا درموردت تصمیم بگیره... با سند و مدرک باشه توضیحاتت! »

هورناز، چشمِ سریعی گفت و دوید. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. لرزش توی جیبش خیلی وقت بود که تمام شده بود اما جرات نگاه کردن به صفحه تلفنش را نداشت. فقط می خواست که از مدرسه بیرون برود.

به محض خارج شدنش، تلفنش را بیرون کشید و نگاهش روی شماره ای غریبه ماند.

دست و پاهایش شل شده بودند و انگار که ظرفیت حرص خوردنش تکمیل شده بود. فورا شماره غریبه را لمس کرد و منتظر ماند.

طولی نکشید که صدای نگران کیمیا را شنید:

« الو... کجایی تو؟ »

-سلام.. مدرسه بودم..خودت کجایی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟ من خیلی سعی کردم بهت زنگ بزنم بگم اهورا میخواد عمل کنه... دست نگه دار برای طلاق...

کیمیا پر از حیرت شد:

« چی؟ میخواست عمل کنه؟ یعنی...»

هورناز دم به گریه شد:

« من حتی خونتونم زنگ زدم... گفتم عمو بهت بگه... چرا این کارو کرد اخه؟ هیچی بهت نگفت؟ »

صدای کیمیا بغض داشت:

« نه هرچی ازش پرسیدم سر بالا جواب داد.. نگفت زنگ زدی بگی اهورا قراره عمل کنه... گفت همون حرفای همیشگی بوده... زنگ زدی بگی طلاق نگیره و فرصت بده این حرفا...»

اشک های هورناز روی گونه اش چکید:

« واقعا که!

خیلی از عمو ناراحتم... چرا این کارو با زندگیتون کرد؟ »

کیمیا هق زد:

« نمیدونم نمیدونم...صبح که همه چی تموم شد زنگ زدم اهورا... وای خدا... اصلا نمی‌دونم چی شد یهو... فقط صدای عربده‌شو شنیدم...از اون لحظه دارم زنگ میزنم بهت... نتونستم تا الان بابا رو راضی کنم بیام ببینم چه خبره.. اما الان از خونه راه افتادم به بهانه یکی از دوستام... آژانس گرفتم دارم میام... »

هورناز پر از حسرت شد:

« دیگه به نظرت فایده ای هم داره؟ »

کیمیا کمی مکث کرد و لب زد:

« نمی‌دونم اصلا... دلم براش تنگ شده هورناز... اصلا نمی تونم این همه اتفاقو هضم کنم... دلم میخواد ببینمش شاید یکم باور کنم همه چی تموم شده... »

هورناز پوزخند زد:

« کاش لااقل یکم تلاش می کردی... »

کیمیا حرفش را نشنیده گرفت و با دلخوری مشهودی لب زد:

« تا چند دقیقه دیگه میرسم... فعلا... »

هورناز تلفن را قطع کرد و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتاد. اصلا نمی توانست تشخیص دهد کدام کار، درست و کدام غلط است... از شانس خوبش، اتوبوس زود رسید و فورا روی یکی از صندلی ها نشست. هندزفری را در گوشش گذاشت و شماره بهروز را گرفت. چیزی نگذشت که صدای شاد بهروز در گوشش طنین انداخت:

« سلام خانوم خانوما... »

-سلام خوبی؟ چخبر؟

-سلامتی خانوم خوشگلم.. شما چخبر؟ داداشت خوبه؟

نفس پر از حسرتی کشید و لب زد:

« چی بگم؟ زنش امروز طلاق گرفت... حالش اصلا خوب نیست... »

-ای بابا...ان شاءالله زودتر درست بشه همه چی...

صدای هورناز، بغض داشت:

« دیگه چجوری درست بشه؟ زندگیش نابود شد... خواسته یا ناخواسته، تقصیر سایه‌ست و باید تاوانشو پس بده.. »

-پس میده... نگران نباش!

**

نگاه دیگری به جسمِ بی جانِ روی تخت انداخت و راه ایوان را در پیش گرفت. کلافه و عصبی بود و لحظه ای، مهر لب های اهورا، روی لب هایش را از یاد نمی‌برد. عجیب بود که آن بوسه، زلزله ای چند ریشتری شده بود و دنیای کوچکِ دخترانه‌اش را لرزانده بود؛ آنچنان لرزانده بود که نه اشتیاقی برای فراموش کردن داشت و نه توانِ جنگیدن با حس مرموزی که چون پیچک، دور قلبش می تنید و انگار که عاشق‌ترش می کرد.

روی پله ها نشست و به محضِ نشستنش، سیگاری آتش زد. دلش می خواست آنقدر در دود و دم سیگارش، خودش را غرق کند که نه فکری بماند و نه خیالی...

شاید هم دلش میخواست، ردِ لب هایی که خوب میدانست، به بی احساس ترین شکل ممکن، به مرز دخترانه هایش تجاوز کرده بودند را از بین ببرد.

هرچه بود، او سایه بود... دختری که حتی در جلد یزدان هم، برای خودش حد و حدود تعیین میکرد. کسی حق پا گذاشتن روی خط

قرمزهایش را نداشت و حقیقتا، کسی جراتش را هم نداشت.
حتی کسانی که او را میشناختند، تا جایی راحت برخورد می کردند، که خودش اجازه میداد؛ نه بیشتر....

صدای درب را شنید و متعاقبش، جسم سیاه رنگی را دید که روی هوا دلبری کرد و قامت بلند دختری را قاب گرفت که خیال میکرد دیگر محال ممکن بود، ببیندش...
دودِ جمع شده در دهانش را برای لحظه ای حبس کرد و وقتی گام های بلندِ کیمیا را دید، نگاهش را بدرقه راهش کرد. درست لحظه ای که کیمیا، در فاصله کمی از او ایستاد، دود سیگارش را در صورتش فوت کرد و با بی خیالی خاصی که خلافِ احساسات درونش بود، لب زد:
« فکر نمیکردم بازم ببینمت... »
کیمیا نگاهش کرد.. نگاهی که فقط خدا می دانست چقدر گله‌مند بود و پر حرف... گله‌مند از اهورایی که به همان سادگی، اجازه داده بود، زندگی‌شان از هم بپاشد و صاحب خانه ای که پذیرای دختری

بود، کاملا متفاوت با او...
حسی ته دلش را چنگ انداخت. چیزی شبیه به حسادت...
دستش را پیش برد و دود مقابلش را کنار زد. کمی خودش را کنار کشید و سرفه کرد.
او که حتی در دوران محرمیتشان، سایه را دیده بود و اگر اهورا را نمیشناخت، به خیانتش یقین پیدا میکرد، حالا با وجود مهری که در شناسنامه‌شان خورده بود، دردی در قلبش نیشتر زد. حالا اهورا یک مرد آزاد بود و چقدر خودخواه بود که برای نابینا بودنش خوشحال بود.
اهل جنجال نبود اما دلش میخواست با تمام وجود بر سر دختری که نمیشناخت، فریاد بزند و بگوید از سر راهش کنار برود. سایه اما با بی خیالی، به نرده تکیه زده بود و پاهایش را روی نرده مقابلش گذاشته بود و سیگار می کشید. با همان نگاه مخمور و مغرورش، خیره کیمیا شد:
« واسه چی اومدی؟ »
کیمیا نگاهش را منحرف کرد. نگاه سایه زیادی گیرا بود و می ترساندش. برای لحظه ای از نظرش گذشت که همان بهتر، اهورا

نابینا بود و آن نگاه وحشی را نمی دید.
عصبی از تنش های فکرش، چادرش را در مشت فشرد و لب گشود:
« برای دیدن شوهرم از کسی اجازه نمیگیرم... »
سایه سیگارش را روی پله ی زیر آرنجش، خاموش کرد و نگاه سرد و سختش را به کیمیا سپرد:
« منظورت شوهر سابقته؟ »

واقعیتی که با حرف سایه، روی سرش آوار شد، زیادی سهمگین بود که اخم هایش را درهم کرد و نفس هایش را دردناک...دست هایش مشت شدند و ناخن های کمی بلندش، در گوشت دستش فرو رفتند. بر خلاف سایه که لحنش عاری از هر حرص و جوشی بود، لب زد:
« فکر نمیکنم به شما ارتباطی داشته باشه.. لطفا از سر راهم برو کنار... »
گوشه لب های سایه، به پوزخند حرص آوری کج شد:
« یکم دیر اقدام کردی... زود خودتو کشیدی کنار خانوم برازنده...

شوهر سابقت بهت وفادار بود اما درست تا زمانی که شناسنامه هاتون بهم وصلتون میکرد... الان دیگه... »

با مکثی که کرد کیمیا برگشت و نگاهِ بی نهایت متاثرش را به چشم های سایه دوخت. برقی که چشم هایش داشت، حس بدی به دلش انداخت که شنید:

« دیگه همه چی تموم شد... تو خیلی زود میدونو برای من خالی کردی... »

خندید و از جا برخاست. نفس به نفسش ایستاد و نگاه نافذش را به چشم های خوش‌رنگ کیمیا دوخت و چشم هایش را تنگ کرد:

« تو بلد نبودی پای عشقت وایسی...بلد نبودی براش بجنگی... حتی نخواستی تلاش کنی تا منی که شاید بنظرت رقیب میومدمو کنار بزنی.. اما من به راحتی تو رو از زندگی اهورا کنار زدم... حتی اونقدر براش ارزش نداشتی که پاشه بیاد دادگاه و مخالفت کنه با طلاقتون...می بینی؟ به همین سادگی از زندگیش خط خوردی و حالا منم که دارم ذره ذره عشقمو بهش ثابت میکنم... منم که نمیذارم حتی توی ذهنش، اسمت رد بشه و بخواد به یاد گذشته حسرت بخوره... »

چشم های کیمیا، نم گرفتند و نگاهش را دزدید تا مبادا رسوا شود.
بی اختیار لب زد:
« من... من مجبور بودم... »
سایه خنده بلندی کرد و کمی به عقب متمایل شد تا شدت خنده دروغینش را طبیعی جلوه دهد:
« واقعا؟ چه جالب... نمی دونستم کسی می تونه ادمو مجبور کنه که از عشقش بگذره... پس هنوز تو عهد حجر زندگی میکنی... »
نگاه عصبی کیمیا بلافاصله چشم هایش را نشانه گرفت و غرید:
« آره... عهد ما فرق داره با الان که دخترا روشن فکر بودنو تو دود کردن سیگار و این چرت و پرتا می بینن... نسل ما نسل نجابته... نه وقاحت! »

سایه دست هایش را از دوطرف، روی نرده ها گذاشت و روی صورتش خم شد:
« حالا که می بینی نجابت و خانوم بودنت کارامد نبود برای حفظ زندگیت... من، به قول خودت، وقاحت رو پیشه راهم میکنم تا به

خواسته هام برسم.. اونوقت می فهمی که بعضی وقتا ادم باید برای زندگیش بجنگه و پا روی یه سری مسائل بذاره تا زندگیشو حفظ کنه... مخصوصا اگر ادعای عاشقیش، گوش فلک رو کر کرده باشه... »

سیبک گلوی کیمیا بالا و پایین شد و دستش را روی قفسه سینه سایه گذاشت و هلش داد.

سایه بی‌هیچ مخالفتی کنار رفت و با تمسخر نگاهش کرد. کیمیا کفش هایش را درآورد و تا جلوی درب اتاق رفت اما حرف های سایه که در سرش چرخ میخوردند، پاهایش را سست کردند و همانجا ایستاد...

مردد بود.. می‌ترسید... انگار که حقیقتِ تلخ زندگی‌اش را که عرضه جنگیدن برای خواسته هایش را نداشت، از زبان سایه شنیده بود. حالا روی مواجه شدن با اهورا را نداشت...شاید هم اهورا را مقصر میدانست و خودش را محق میدید...

در حال کلنجار با افکار درهمش بود که دستگیره ی پیش رویش پایین و بالا شد و با باز شدن درب اتاق، نفسش رفت...

حضور مردِ پیش رویش، هنوز هم ضربان قلبش را به اوج می

رساند اما آن حقیقت که حالا مثل هر مرد غریبه ای نامحرم بود، برایش درد داشت.

اخم های درهم اهورا را دید اما با شنیدن صدایش که نامی غیر از او را صدا می زد، قلبش فشرده شد:

« سایه... کجایی؟ »

سایه خودش را به آستانه درب رساند و از روی لجبازی لب زد:

« جانم؟ اینجام... »

لب های اهورا از حس عطرِ حضور کسی که بی رحمانه ترکش کرده بود، روی هم فشرده شد و غرید:

« مگه نگفتم غریبه ها رو توی خونه راه نده؟ »

قلب کیمیا از آن همه تلخی گرفت و به یکباره، حجم سرمایی که به رابطه‌شان راه یافته بود را احساس کرد.

انگار که تا همان لحظه هم چیزی را باور نکرده بود اما حالا دردی که قلبش را نشانه گرفته بود و سرش را رو به انفجار برده

بود، گویای همه چیز بود...
خواست لب باز کند و چیزی بگوید اما هیچ صدایی از حنجره اش خارج نشد.
در عوض صدای سایه، روی مغزش پاتیناژ رفت:
« گفته بودم هیچ کسیو نمیخوای ببینی.. نمیدونم چه اصراری داره... »
نفس لرزانش را فوت کرد و بغض رخنه کرده در گلویش، قصد آزاد شدن داشت.
روی پنجه چرخید و خواست برود اما لحظه ای تردید کرد.
برگشت و نگاه و صدایش همزمان لرزید:
« شاید امروز نسبتامون یه تغییرایی کرد.. اما هنوزم یه دختر عمو داری به اسم کیمیا که نگرانته... »
اهورا پوزخند زد:
« من عمویی ندارم که بخوام دخترعمو داشته باشم... امروز با این شاهکار بعضیا، خیلی چیزا عوض شد... حتی نسبتای خونی...
دنیای عجیبیه... نه؟ شب میخوابی صبح بیدار میشی می بینی نه عمویی هست و نه دخترعمویی... چون برای همیشه برات

مردن... »

مردمک چشم های کیمیا، حلقه اشکی را پس زد و گریه ی بی صدایش، صورتش را تر کرد. نفس گرفت و حجم زیادی از هوا را بلعید. اهورا از نوع نفس کشیدنش، متوجه گریه‌اش میشد اما هیچ دلش نسوخت. عجیب بود که اینبار، برخلاف تمام ۳۱سالی که از خدا عمر گرفته بود، گریه کیمیای پرظرافتش، ناراحتش نکرده بود. آن مالکیتی که از ذهنش گذشته بود، حالش را منقلب کرد و از خودش متنفر شد. قدم هایش را به سمت اتاق برداشت و لب زد:

« سایه جان... راه خروج رو نشونشون بده... ظاهرا آشنا نیستن که زودتر زحمتو کم نمیکنن... »

کیمیا دلش میخواست روی زمین بشیند و تکه های غرورش را جمع کند. تا به حال آن همه حقیر نشده بود و دلش از آن احساسات کشنده، به درد نیامده بود.

" سایه جان"...لفظی که حتی سایه را هم متعجب کرده بود اما حالت صورتش را طوری حفظ کرده بود که انگار طبیعی ترین لفظ ممکن را از زبان اهورا شنیده بود.

کیمیا که هق هقش اوج گرفته بود، بدون نگاه به صورت سایه،

عقبگرد کرد و خواست خارج شود، که صدای کوبیده شدن درب اتاق، از جا پراندش.
در حین کفش پوشیدنش بود که سایه جلو آمد و با لحنی که شرارت و لجاجت از آن می بارید، زمزمه کرد:
« در ضمن... من وقیح نیستم... فقط راه رسیدن به خواسته هامو پیدا میکنم و براشون می جنگم... »
نگاه گوشه ای کیمیا چرخید و روی چشم های گستاخش ثابت ماند. حسادت، موریانه شده بود و مغز و قلبش را میخورد. اشک هایش را پاک کرد و بی هیچ حرفی، از پله ها سرازیر شد.

درب حیاط باز شد و هورناز با قیافه ای نزار، وارد شد.
نگاهش به چشم های اشکی کیمیا رسید و سلام کرد. کیمیا زیر لب جوابش را داد و با تنه ای، قصد خروج داشت که هورناز، بازویش را گرفت:
« چی شد؟ کجا؟ »
کیمیا ایستاد و بدون آنکه برگردد، چادرش را مرتب کرد و لب زد:

« کاری ندارم اینجا.. ظاهرا خان داداشت دیگه ما رو جزء فامیلم حساب نمیاره... »

نیشخندی روی لب های هورناز نشست و با لحنی پرخنده، گفت:

« جان من؟ »

کیمیا به شدت برگشت و دلخور، نگاهش کرد. هورناز خودش را جمع کرد اما شانه هایش هنوز هم از خنده می لرزیدند:

« چی گفت مگه؟ »

-انگار بدت نیومد... خداحافظ

هورناز دستش را بند کیفش کرد:

« صبر کن... ببخشید... اخه اهورا کلا یکم عجیب شده... ناراحت نشو دیگه... »

کیمیا برگشت و با حالت کلافه ای گفت:

« هورناز الان واقعا ظرفیتم تکمیله.. بعدا حرف میزنیم.. شماره جدیدمو که داری... همونه که بهت زنگ زدم امروز... »

بی معطلی رفت و هورناز به خندیدنش ادامه داد.

دروغ بود اگر میگفت با شنیدن آن برخورد اهورا، خوشحال نشده بود. چرا که دل خوشی از رفتار اخیر عمویش نداشت. از کیمیا هم

بی نهایت دلگیر بود و یقین داشت که باید کاری میکرد. آنطور ساده گذشتن از اهورا، جگرش را خون کرده بود. هرچه باشد، برادرش بود...

سایه را روی ایوان دید و جلو رفت.

هردو خیره هم شدند اما هیچکدام برای سلام کردن، پیشقدم نشدند و وقتی سایه، یکدندگی و سماجتش را در سلام نکردن دید، پوزخند زد و به خانه برگشت. خیال خامی بود که او برای سلام کردن، پیشقدم میشد.

درب اتاق اهورا را باز کرد و با دیدنش روی تخت، به حرف آمد:

« زخم بستر گرفتی انقدر خوابیدی روی این تخت کوفتی... »

صدای جدی اهورا، در گوشش طنین انداخت:

« یه دوتا جان، به ریشت بستم، به خودت نگیری خیال کنی خبریه... حضور خودتم تو این خونه اضافیه... »

سایه پوزخند زد:

« منو هم تراز با دخترای دیگه نبین.. آدم رویا بافتن نیستم... اونم با دو تا حرف محبت امیزی که میدونم واسه سوزوندن ماتحت یکی

دیگه به ریشم بستی.. »

سینه اهورا از حسی که دلش میخواست بخندد اما مقاومت میکرد لرزید و در عوض، پر از غیظ غرید:

« درست حرف بزن دختر... همه قشنگی یه دختر به حرف زدنشه... »

صدای هورناز حرفش را قطع کرد:

« قشنگ ترین دختر دنیا هم که باشی، دهنتو باز کنی و حرفای زشت ازش بیرون بیاد، میشی زشت ترین.... »

مکث کرد و رو به برادرش لب زد:

« درست میگم داداش؟ درسامو خوب پس میدم؟ »

اهورا در برابر سوالش سکوت کرد و در عوض لب زد:

« کی اومدی؟ چرا انقدر دیر؟ »

نگاه هورناز به اتاق آشفته ی پیش رویش افتاد و نفس سنگینش را فوت کرد:

« امروز آزمون جامع داشتیم و باید برای تحلیلشم می موندیم مدرسه... »

-فردا قبل از رفتنت شماره مشاورتونو بگیر بده من صحبت کنم

باهاش..

هورناز اعتراض کرد:

« داداش... زشته... به خدا مدرسه بودم... »

اخم های اهورا در هم شد:

« مگه قرار بود جای دیگه باشی؟ میخوام از وضعیت تحصیلیت بپرسم... »

اضطراب و دل آشوبه، امانش را برید اما به گفتنِ چشم، بسنده کرد.

نگاهش بار دیگر روی وسایلِ پخش زمین ماند و سر چرخاند.

روی چشم های سایه ثابت ماند و صدایش از اعماق چاه به گوش رسید:

« چه خبر بوده؟ قبل از اومدن کیمیا اینجوری شد؟ »

سایه پلک هایش را به نشان مثبت بودن جوابش، روی هم فشرد و بی صدا لب زد:

« مال صبحه... »

هورناز، نچ کوتاهی گفت و تا کنار تخت پیش رفت. روی زانو

نشست و دست اهورا را در دست گرفت:

« نگران چیزی نباش داداش... تو فردا عمل میکنی و همه چی درست میشه... چیزی رو از دست ندادی... اما کیمیا تو رو خیلی ارزون از دست داد... براش متاسفم که... »

اهورا با حالتی سرزنش کننده صدایش کرد:

« هورناز... »

-جانم...

-نمیخوام چیزی در این مورد بشنوم... عمل هم فعلا منتفیه!

هورناز وا رفت و دستش، بی حس و حال، کنار تنش افتاد:

« یعنی چی؟ چی میگی اهورا؟ من وقت گرفتم برات... فردا نوبت داری... »

صدایش ارام و خش گرفته بود:

« هیس... لطفا دست از سرم بردار... فعلا از نظر روحی آمادگیشو ندارم... عمل ساده ای هم نیست... باید خودم اماده باشم... اگه برم عمل کنم و ناموفق باشه، برای همیشه نابود میشم... بهم فشار نیار هورناز...صبر داشته باش... »

دستش را روی موهای هورناز سر داد و نوازشش کرد. اینبار

صدایش آرامتر بود:

« صبر داشته باش فندوق... »

دل هورناز به همان یک کلمه ی فندوق، خوش شد. خیلی وقت بود که هیچ کلام دلگرم کننده ای نشنیده بود و حالا این نرمشِ اندک، آنچنان به دلش نشست که روی صورتش خم شد و گونه اش را بوسید. دست هایش را حلقه ی شانه های مردانه اش کرد و هق زد:

« بخاطر همه چی ببخش... »

دست اهورا روی کمرش، حالت نوازش گرفت و هورناز ادامه داد:

« قول بده زود خوب شی... »

**

به محض ورودش به خانه، داریوش مقابلش ظاهر شد. حوله کوچکی در دست هایش بود و موهای نمدارش را خشک میکرد:

« کجا بودی؟ »

نفس گرفت و کفش هایش را از پایش بیرون کشید:

« سلام... »

داریوش که هنوز جواب سوالش را نگرفته بود، سر تکان داد و موشکافانه، نگاهش کرد. سایه، نفس گرفت و نگاهش را دزدید:

« دانشگاه... »

داریوش، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و اخم هایش را درهم کشید:

« ساعت ۹شب از دانشگاه برمیگردن؟ »

قلب سایه بنا به تند تپیدن گذاشت و همانطور که اخم هایش را درهم کرده بود، به سمت اتاقش رفت. از سوال و جواب شدن، به شدت بیزار بود:

« ترافیک، پدرم... ترافیک... »

داریوش موبایلش را از روی میزِ کنار ستون برداشت و قدم هایش را به سمت اتاق سایه برداشت و قبل از آنکه درب اتاقش بسته شود، با تقه ای کوتاه وارد شد.

سایه پر تعجب، نگاهش می کرد. داریوش روی تختش نشست و مشغولِ تلفنش شد. بعد از چند لحظه زمزمه وار گفت:

« مسیر دانشگاهت تا خونه، نیم ساعت... »

چشمانِ مواخذه گرش را بالا آورد و با حالتی که انگار میخواست مچ بگیرد، نگاهش کرد:

« نکنه فقط وقتی تو توی خیابونی ترافیک درست میشه؟ الان ساعت نهه... یعنی تو تا هشت، هشت و نیم کلاس بودی؟ از کی تا الان دانشگاهتون تا این ساعت کلاس رسمی میذاره، من بیام درشو تخته کنم؟ »

صدایش اوج گرفت:

« هان؟ »

شادی با نگرانی خودش را به آستانه درب رساند و موهای لختش را پشت گوش انداخت:

« چی شده؟ »

-شما دخالت نکن..

سایه که دیگر تحمل وزنش برایش غیرممکن شده بود، روی صندلی میز تحریرش نشست:

« من کی گفتم کلاس داشتم؟ گفتم دانشگاه بودم... تو دانشگاهم هزار و یک امکانات هست که آدم ازش استفاده میکنه.. یکیشم کتابخونه... مشکلی با درس خوندنم دارید؟ »

داریوش چشم هایش را تنگ کرد و نگاهش کرد. از جا برخاست و انگشت اشاره اش را تهدیدوار، رو به سایه گرفت:

« بوهای خوبی به مشامم نمیرسه سایه خانوم.. حواستو جمع کن که من از هرچی بگذرم، از آبروم نمیگذرم... »

رفت و درب را بهم کوبید... نفس های سایه پر اضطراب و کش دار شدند. این روزها حتی درست و حسابی، به دانشگاه هم نمیرفت. از تمام درس هایش عقب مانده بود و دلش می خواست حذف ترم کند.

کلافه، چنگی به موهایش زد و دستش به سمت دکمه های مانتو بافتش رفت. بی حوصله، آن ها را باز کرد و مانتو را به شدت از تنش بیرون کشید و به گوشه ای پرتابش کرد. صدای زمزمه های شادی را میشنید:

« برم برای شام صداش کنم... »

-گشنش باشه خودش میاد... تو لوسش کردی دیگه!

-هروقت هرچی میشه بنداز گردن من...

-مگر غیر از اینه که تو بیشتر از من کنارشی و برای تربیتش وقت میذاری؟

-رفتن و اومدنشو که می بینی... منم به اندازه تو می بینمش...والا دیگه حریفش نمیشم... میگه درس میخونم دیگه... چیکارش کنم؟ بگم الا و بلا بیا تو خونه بخون؟

خسته از کشمکش های ذهنی و بحث های پدر و مادرش، روی تخت دراز کشید و دست روی گوش هایش گذاشت.

صورت جذاب و مردانه ی اهورا پشت نگاهش نقش بست و لبخند محوی روی لب هایش جان گرفت. او آن مرد را با وجود تمام بداخلاقی هایش میخواست.

چند روزی میشد که باز هم به همان اهورای سرد و بهانه گیر تبدیل شده بود. مدام از سایه دوری میکرد و انگار که با عذاب وجدانش دست و پنجه نرم می کرد.

اما سایه، آدم پس کشیدن نبود... این چند روز، او هم حریم بینشان را حفظ کرده بود و دم خورش نشده بود اما باید کاری میکرد...

آنطور دست روی دست گذاشتن بی فایده بود. باید آن مردِ رام

نشدنی را رام میکرد و افسار احساساتش را بدست می گرفت.

با یادآوری سخت گیری های پدرش، نفس کلافه اش را فوت کرد که تقه ای به درب کوبیده شد و متعاقبش صدای شادی را شنید:

« بیام شام حاضره... »

**

خسته و کلافه شده بود. از سکوت خانه عذاب میکشید و فشار درب و دیوار را به خوبی احساس میکرد.

از جا برخاست و تا نزدیکی تلویزیون رفت. خیلی وقت بود که حتی روشنش هم نکرده بود. هورناز هم که تا به خانه می آمد، کمی به اهورا می رسید و سراغ درس و کتاب هایش می رفت و سخت، مشغول مطالعه میشد. از وقتی با مشاورش حرف زده بود و شنیده بود که وضعیت درسی مناسبی ندارد، برایش خط و نشان کشیده بود و گفته بود باید تلاش کند و اگر مشاورش رضایت کافی داشت، او هم تن به عمل جراحی میدهد. هرچند که تمام آن ها بهانه

بود و از نظر ذهنی آمادگی عمل کردن نداشت.
با هر دو دستش تلویزیون را لمس کرد و سنگینیِ خاکِ روی آن را کف دست هایش احساس کرد.
انگشت هایش را با لمس های پی در پی، روی کناره تلویزیون به حرکت درآورد و روشنش کرد.
صدای زیادِ شبکه ی برفی، گوش هایش را آزرد و چشم هایش را تنگ کرد. دست هایش را سراسیمه روی دکمه ها حرکت داد و به یکباره صدا قطع شد. کلافه شد... از گوش دادن به صدای برنامه های تلویزیون هم پشیمان شد.
احساس گرسنگی شدیدی داشت و دلش بهانه میگرفت. انگار به حضور مزاحم سایه عادت کرده بود. هرچند که از دستش حرص میخورد... هرچند که در برابر جسارت هایش حرفی برای گفتن پیدا نمیکرد و فقط دلش میخواست ساکتش کند و حرف هایش را نشنود. اما به خودش که آمد، احساس کرد خیلی وقت بود که انتظارش را میکشید. به خودش دلداری داد که فقط نگرانش شده... نگران دختر چموشی که تمام رفتار و حرکاتش، دور از انتظارش بود.

وقتی که بود، دلش میخواست نباشد و وقتی نبود، نگرانش می‌شد.
کلافه، دستی به صورتش کشید و خودش را به آشپزخانه رساند.
اصلا چرا باید آن دختر برایش مهم میشد؟
درب یخچال را باز کرد و لرز خفیفی به تنش نشست. دستش را به طبقه ها رساند. قابلمه کوچکی را با هر دو دستش لمس کرد و بیرون کشیدش. بو کشید اما به ذهنش نمی رسید که بوی چی چیزی می تواند باشد.
خواست کمی از محتوایش را بچشد که صدای سایه، متوقفش کرد:
« چیزی میخوای؟ »
برگشت و قابلمه کوچک را مقابلش گرفت:
« این چیه؟ »
قابلمه از دستش کشیده شد:
« فکر کنم کره محلی باشه... گشنته؟ »
سر تکان داد و تکیه به کابینت، روی زمین فرود آمد.
سرش را میان دست هایش گرفته بود و صدای چندین نایلون را میشنید. سایه لب زد:
« چیز خاصی تو یخچال نیست... یه سری میوه و خوراکی

خریدم، بخوریم... »
اخم های اهورا درهم شد و با شک و بدبینی لب زد:
« تو چرا؟ »

سایه درمانده نگاهش کرد اما آن حسش را در لحن صحبتش بروز نداد:
« همینطوری... اشکالی داره؟ »
-بله که داره... مگه بدبخت بیچاره ایم که تو برامون دل بسوزونی و بخوای خرج خورد و خوراکمونو بدی؟
سایه، خریدهایش را در یخچال گذاشت و دربش را بست. روی زمین و مقابل اهورا نشست و لب زد:
« نه... همینطوری دلم خواست یه چیزی بخرم... چرا ناراحت میشی؟ هورناز که مدرسس اکثر اوقات.. بعدم درگیر درسشه... نمیرسه برای خونه خرید کنه... »
اهورا کلافه شد و سرش را به کابینتِ پشت سرش تکیه داد:

« باشه اما فاکتورشو بده هورناز و تا قرون اخرشو باهاش حساب کن... من خوشم نمیاد خودمو زیر دِین کسی ببرم... »

سایه فورا جواب داد:

« هیچ دِینی نیست... دلم خواست... دل... نه دِین... افتاد حاجی؟؟ »

اهورا در برابر خندیدن، مقاومت می کرد. گوشه چشم هایش، چین ریزی افتاد و زمزمه کرد:

« تو روحت با اون حرف زدنت... »

سایه نشنید:

« چی؟ »

-هیچی فقط پاشو یه چیزی بده بخوریم ضعف کردم از صبح...

سایه با خوشحالی از جا برخاست و مشغولِ میوه شستن شد. در دلش از همان برخوردِ کمی دوستانه هم انگار که قند آب میکردند. هیچوقت فکرش را هم نمی کرد از برخورد پسری، چنین حسی را تجربه کند.

اهورا پلک روی هم فشرده بود و افکارش را سامان میداد. سایه را با تمام تفاوت هایش پذیرفته بود. با لحن خاص حرف زدنش خو

گرفته بود و دیگر اذیت نمیشد. در عوض، جایی میان ذهنش برای دختر متفاوتی که انگار طور دیگری دخترانگی میکرد، باز کرده بود. با تمام نابلد بودن هایش، میفهمید که تلاش میکند تا عشقی را که به آن، تظاهر می کرد، ثابت کند. با آنکه حسی به سایه نداشت و به خودش قبولانده بود که سایه، بچگی میکند و او هم بعد از مدتی خسته میشود، اما آن تلاشش را از اعماق دلش ستایش می کرد. تلاشی که دلش می خواست از جانب کیمیا ببینید؛ دختری که تمام آرزوهایش از همسر، در او خلاصه میشد اما به بدترین شکل، اهورا را در خودش شکسته بود.

حالا دیگر فکر کردن به او را برای خودش حرام میدانست.

حرامی که به هیچ وجه دلش نمیخواست مکروه بداندش...

گاهی آنقدر فکرش درگیر عشق بچگانه سایه میشد که کلافگی از سر و رویش می بارید و خودش را برای رفتار نسنجیده اش لعنت می کرد.

جایی در میان افکارش، صورت سایه را تصور می کرد اما ذهنش خالی از هر تصوری بود. موهای کوتاهی که تا روی پیشانی اش را می گرفتند و لب های متوسطی که....

آه غلیظی کشید. ته دلش از تداعی لمس وحشیانه لب هایش یک طور خاصی شد. باز هم خودش را لعنت فرستاد.

از سایه، فقط تصویر موها و لب هایش را داشت. مثل نقاشیِ نیمه کاره ای که نه چشم داشت، نه بینی و نه حتی ابرو...

ناخودآگاه، او را مثل نقاشی سیاه قلمِ نیمه کاره، تصور کرد و از آن تصویر، غرق خنده شد.

خنده ای که نه روی لب هایش آمد و نه گوشه چشم هایش نشست.

تنها اخم هایش را کمی از هم فاصله داد و صدای سایه را شنید که می گفت:

« بیا یه پرتغال بزن حالت جا بیاد... ببین چی هست این لامصب... »

اهورا کف دستش را مقابل سایه گرفت و سایه، پرتغالِ درسته را کف دستش گذاشت.

اهورا نفس عمیقی کشید و از هر دو دستش کمک گرفت تا ورقه

های پرتغال را جدا کند. زیر لب غرید:

« بیا یکم ظرافت دخترونه یادت بدم خواستم شوهرت بدم، پس نفرستنت... »

سایه، گیج و مات نگاهش کرد و محتویات دهانش را قورت داد:

« یعنی چی؟ »

اهورا پرتغال را از وسط جدا کرد:

« وقتی خواستی برای اون بخت برگشته پرتغال پوست بگیری، اول از وسط نصفش کن... بعد اینجوری دونه دونه جداشون کن و بذار توی بشقاب، جلوش... »

سایه پرتمسخر گفت:

« مگه اون بخت برگشته خودش دست نداره؟ »

اهورا خنده کوتاهی کرد و با همان خنده دلبری کرد:

« داره ولی شاید دلش بخواد خانومش براش پوست بگیره... وقتی براش پوست گرفتی، این ریزه کاریا هم انجام بده دیگه... »

سایه شانه ای بالا انداخت:

« تا وقتی چلاغ نشه، دست خودشو می‌بوسه... من به کسی باج نمیدم... »

اهورا کیش و مات شد. تصور می کرد برای لوس کردن خودش هم که شده، گوش به فرمانش باشد... یا حداقل حرفش را تایید کند. اما چنان جوابِ غیرقابل تصوری داده بود که تمام معادلاتش را بهم ریخته بود.

تنها یک کلمه از میان لب هایش خارج شد که بهتش را به خوبی نشان میداد:

« باج؟ »

و وقتی آن کلمه را هضم کرد، بی آنکه مهلت بدهد تا سایه چیزی بگوید، ادامه داد:

« به این می گی باج؟ »

-اوهوم.. تو چی می گی؟

-من میگم احترام... عشق... ارزش قائل شدن...

سایه پر تمسخر خندید:

« فقط بخاطر یه پرتغال که درسته گذاشته تو دستت و تکه تکه‌ش

نکرده، همه اینا رو نقض می کنی؟ »

-آره... چون انگار می خواسته از سر خودش وا کنه...

صدای سایه با تاخیر به گوشش رسید و انگار که غم داشت:

« اما من با همه عشقم این کارو کردم... من... برای خودمم ازین کارا نکردم تا حالا... »

اهورا بی حرکت ماند. چقدر دلش می خواست بتواند ببیند و صداقت کلامش را از چشم هایش بخواند. اما افسوس که نمی دید و تصور راست گفتنش کمی دور از عقل بنظر می رسید:

« منو مسخره کردی؟ »

سایه فورا به حرف آمد:

« نه به خدا... عین حقیقت بود... »

اهورا سکوت کرد. چقدر دنیاهایشان متفاوت بود و چقدر سایه از ایده آل هایش فاصله داشت. حتی اگر سنش کم نبود، باز هم پر از ایراد بود. ایرادهایی که با تذکر هم به سختی برطرف میشد. چرا که سایه، آدمِ عمل کردن به خواسته هایش نبود.

نفس عمیقی کشید و از جا برخاست:

« ممنون. »

-صبر کن یکم خوراکی هم گرفتم... کیک شکلاتی دوست داری؟

اهورا سر تکان داد. اینبار سایه، از جا بلند شد و کیک را از جلدش خارج کرد و کف دست اهورا گذاشت و پر از خنده، لب زد:

« نیازی هست تکه تکه‌ش کنم؟ »

اهورا اخم کرد:

« برو خودتو مسخره کن که هیچی بلد نیستی... »

سایه با صدای بلند خندید:

« فقط یه راه داره برای تکه تکه کردنش... اونم اینه که...»

اهورا کیک را نزدیک دهانش برده بود که با قطع شدنِ حرف سایه، خیسیِ خفیفی روی انگشت هایش احساس کرد و فشار دندان های سایه، روی انگشت هایش، رد نسبتا عمیقی به جا گذاشتند که دردش را احساس کرد و تا اتفاقِ پیش آمده را تجزیه و تحلیل کند، صدای ملچ و ملوچ سایه را شنید و چشم هایش گرد شدند.

سایه با دهانی که هنوز خالی نشده بود، لب زد:

« حال کردی خدایی؟ حالا بخور که این کیک خوردن داره... »

اهورا خیز برداشت تا حرصی که می خورد را روی سرش خالی کند و به نوعی تنبیهش کند که سایه جیغِ بی اختیاری کشید و پا به فرار گذاشت.

او میخندید و اهورا به آن فکر میکرد که چقدر صدایش شوق زندگی داشت. چطور دلش می آمد او را اسیر زندگی با خودش کند؟

صدای قهقهه هایش، زندگی را در رگ هایش به جریان انداخت.

اما فکرِ آن حس بچگانه، به شدت آزارش میداد.

به دنبال صدایش، بیرون از آشپزخانه کشیده شد. روی ایوان ایستاده بود و دلش می خواست عصبانیت عجیبش را خالی کند:

« با من بازی نکن بچه... کوشی؟ »

ضربه ای به کمرش خورد و باز هم صدای خنده اش بود که جان می بخشید و جان می گرفت:

« اینجام... چیه مگه؟ تکه تکه‌ش کردم که خوشت بیاد دیگه... مورد پسند واقع نشد؟ »

خنده داشت... دل دادن به آن بچه بازی ها خنده داشت... آن هم برای اهورایی که سال ها مردانه، روی پای خودش ایستاده بود و حتی در خلوت خودش هم بچه بازی نکرده بود. انگار کودک درونش را بوسیده بود و کنار گذاشته بود تا برای همسرش مرد باشد. همان مردی که می توانست با خیال راحت تکیه گاهش باشد و از هیچ چیزی نترسد.

حسرتی به دلش آتش انداخت. از کِی، دل به دلِ آنطور بچه بودن نداده بود؟

آنقدر که حتی به خودش اجازه خندیدن هم نمی داد.

در افکار خودش غرق بود که ضربه ای به شانه اش خورد:

« اه... اخماتو باز کن دیگه... همش تو قیافه ای... قول میدم اگه شیرین شدی نخورمت... »

دستش را پیش برد. کلافه بود از ندیدن... شانه سایه را گرفت و تا خواست چیزی بگوید که کمی از حرصِ رخنه کرده در مشت ها و سینه اش را خالی کند، دست های سایه دور کمرش حلقه شد.

از آن نزدیکی، از آن گرمایی که به یکباره احاطه‌اش کرد و قدرت تجزیه و تحلیل شرایط را نداد، گیج شد و شنید:

« چقدر دوستت دارم... »

برای لحظه ای کوتاه، دست های اهورا دورش محکم تر شد اما به یکباره رهایش کرد و فاصله گرفت. انگار که خواسته بود برای ثانیه ای، تعادلش را حفظ کند. به نفس نفس افتاده بود. کیک از دستش رها شد و روی زمین افتاد. سایه نگاهش تبدار بود و دلش می خواست آن آغوش گرم، برای ثانیه های بیشتری کش می آمد.
اهورا اخم کرد و زمزمه کرد:
« اصلا نمیشه بهت رو داد... بچه پرو... »
دلش از آن اعتراف لرزیده بود. ذهنش بی اجازه ی او، به سمت خاطره هایش با کیمیا پرواز کرد و سرش تیر کشید. حسرت به دلش مانده بود که کیمیا در چشم هایش خیره شود و از احساساتش حرف بزند. اما همیشه شرم داشت و آن اخلاقیات را پای حیای بیش از حدش گذاشته بود.

حالا سایه، دختری که از نظرش زیادی کم سن و سال بود، اعترافی کرده بود که از ته دل بودنش، لرزه به جان دلش انداخته بود. قدمی برداشت و خواست از آن گرمایی که هنوز هم از آغوشش متصاعد میشد، دور شود که صدای سایه، منصرفش کرد:

« اهورا... »

برگشت و پر از اخم شد:

« دیگه چیه؟ »

نزدیک شدنش را حس کرد و صدایش را حوالی گوشش شنید؛ طوری که هرم نفس هایش قلقلکش داد:

« من پرو نیستم... این جمله رو شنیدی که دخترا از طریق گوش دل می بندن و پسرا از طریق چشم؟ »

اهورا کمی فاصله گرفت و متفکرانه اما پر اخم، سر تکان داد.

سایه نفس گرفت و لب زد:

« حالا تو اصلی ترین رکن دل بستنو نداری... تکلیف چیه؟ »

اهورا عصبی خندید:

« تکلیف چی، چیه؟ »

سایه باز هم جلوتر رفت. دلش بهانه آغوشش را می گرفت اما باید

صبر می کرد:

« تکلیف حس یه طرفه ی من؟ من پرو و بی حیا نیستم... فقط دلم برای اولین بار داره یه حسایی رو تجربه می کنه که دوست دارم اون حسا رو تو هم به من داشته باشی... اگر می تونستی ببینی، داستانمون فرق داشت... شاید منم خودمو برات می گرفتم و کاری می کردم همه چی از طرف تو باشه... اما نمیشه... نمی تونم دست رو دست بذارم... برای من مهمه که به خواسته هام برسم... من... »

اهورا به سمت خانه رفت:

« کافیه... »

سایه جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت که عربده ی اهورا از جا پراندش:

« گفتم کافیه... دور باش... دور بمون... فعلا دم پرم نشو... »

سایه مات و مبهوت ماند و اهورا درگیرِ حسی بود که برای اولین

بار تجربه اش میکرد. ابراز علاقه ای که بی هیچ زور و اجباری، واضح و مستقیم، شنیده بود و دلش را لرزانده بود.

ترس داشت... از آینده نامعلومش... از احساس مسئولیتی که در قبال احساسات سایه پیدا کرده بود...

چطور می توانست آن همه بی رحم باشد که به دنیای دخترانه و بچگانه‌اش رحم نکند؟ چطور می توانست کمی مهربانی خرج کند وقتی که می دانست در حق دخترک جسورِ دلداده اش، نامردی میکند؟

با اعصابی خراب و پریشان، به سمت اتاق رفت.

برای یک لحظه هم گرمای دست هایش را فراموش نمی کرد.

درگیر احساساتش شده بود. اصلا درست و غلط را تشخیص نمیداد...

باید چه کار میکرد؟ چه رفتاری از خودش بروز میداد تا نه دلی شکسته شود و نه دلی بسته شود؟

هرچند که سایه دل بسته بود اما باید کاری میکرد... دست روی دست گذاشتن درست نبود... باید او را از بند آن حسی که به صداقتش ایمان آورده بود، می رهاند.

نفهمید چطور آن بغض لعنتی به گلویش راه یافت... وقتی به خودش آمد که دست روی کمد میکشید و در پیِ سازش، پا بلند کرده بود و از نبودنش حرص میخورد.

ناخودآگاه فریاد کشید:

« ویولن من کوش؟ چرا نیست؟ »

صدای سایه را با تاخیر شنید:

« اینجاست... »

صدایش لرز داشت؟ یا او اینطور احساس می کرد؟

دلش را شکسته بود...پا روی تکه های غرورش گذاشته بود...

اصلا از کِی برایش مهم شده بود؟

از جوابی که برای سوال آخرش پیدا نمی کرد، بند دلش برید و ضربان قلبش شدت گرفت.

صدای آرام سایه را جایی نزدیک به خودش احساس کرد:

« بگیرش... »

چرا خیال می کرد اشکش را درآورده؟

ویولن را گرفت و کنار پایش، روی زمین گذاشت.
هنوز هم حضور سایه، مقابلش، سنگینی میکرد. قدمی جلو رفت و دست های جستجوگرش را دو طرف صورت سایه گذاشت. سیبک گلویش بالا و پایین شد. شستش را از دو طرف، روی گونه اش سر داد و با حسِ خیسیِ روی صورتش، بهم ریخت و پر از بهت شد:
« گریه می کنی؟ »
سایه دستش را پس زد:
« مهمه؟ »
اهورا درمانده بود. در طول سه دهه زندگی‌اش، درست در آستانه دهه چهارم، در مقابل احساسات آن دختر، به معنای واقعی کم آورده بود.
چنگی به موهایش زد:
« آره دلم میخواد عاقل باشی و خودت بفهمی چه کارای خطرناکی میکنی و چه حرفای خطرناک تری میزنی... »
-از ترحم بدم میاد... خودت باشی کمتر ناراحت میشم...
چطور می توانست حالی‌اش کند که آن اهورا، با اهورای واقعی،

زمین تا آسمان فرق داشت؟

نفسش را فوت کرد و زمزمه کرد:

« ناراحت نباش... این یه خواهش نیست... یه دستوره... »

سایه کلافه خندید:

« من آدم زور شنیدن نیستم... اما فقط یه شرط داره... »

یک تای ابروی اهورا بالا پرید:

« منم آدم شرط و شروط نیستم... تکلیف چیه؟ »

جواب سایه، غافلگیرش کرد:

« خب سادەست... من ناراحت می مونم تو هم نیازی نیست کاری کنی... »

خندید... چرا خلاف تصوراتش بود؟ انگار که انتظار لوس شدن داشت... آماده بود که از حرف هایش پشیمان شود اما در عوض ترغیب شد تا آن بازی را ادامه دهد:

« بگو شرطت رو... اما قول نمیدم عمل کنم بهش... »

خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود که شنید:

« ویولن یادم بده... »

ذهنش بهم ریخت... آشفته بود، آشفته تر شد... برای چندمین بار بود که خلافِ قواعد ذهنی‌اش حرف میزد؟

تنها یک کلمه از میان لب هایش خارج شد:

« چرا؟ »

بازدم عجول سایه را شنید و صدایش کلافه و پرخنده، به گوش رسید:

« چی چرا؟ چرا بجاش ازت نخواستم عمل کنی؟ »

اهورا ناباور و پر تعجب خندید و دست به کمرش گرفت:

« خب اره... چرا ویولن؟ این از کجا اومد اخه؟ »

-چون ساز مورد علاقمه و تا الان فرصت یاد گرفتنشو نداشتم...

صدایش رنگ حسرت گرفت:

« فقط سلفژ بلدم... بقیشو... هیچوقت نشد... یعنی...»

با یاد خاطراتش نفسش سنگین شد:

« بی خیال... حالا بعدا میگم... »

اهورا خم شد و سازش را از روی زمین برداشت. تا مقابل تخت

رفت و با احتیاط نشست.
ساز را روی زانوانش گذاشت و انگشتش را روی سیم هایش حرکت داد. وضعیت سختی بود... نمی دانست میتواند قول بدهد یا نه...
پایین و بالا شدنِ تشک تخت را احساس کرد و شنید:
« درمورد عملت چه تصمیمی گرفتی؟ »
حرفی نزد... این چند روز زیادی فکر کرده بود... زیادی تصمیماتش را پایین و بالا کرده بود و مغزش انگار که داغ کرده بود.
سایه خودش را جلوتر کشید:
« من جای تو بودم کنجکاو میشدم کسی که انقدر ادعای عشق میکنه رو ببینم... »
اهورا با حالت درمانده ای خندید. کف دست هایش را حلقه کرد و پشت گردنش گذاشت. شانه هایش بی رمق و سست، می لرزیدند و نشان از خندیدنش داشتند. سایه اخم کرد و صدای پر حرصش، شدت خنده اش را زیاد کرد:
« کجاش خنده داشت؟ »

-اینکه فکر میکنی با چهار تا کلمه ای که باهات حرف زدم، بخاطرت تن به جراحی میدم...نه دختر جون... این فکرای خامو از سرت بیرون کن... عمل میکنم اما نه بخاطر تو... نه بخاطر هیچکس... بخاطر خودم... »

احساسات سایه بعد از شنیدن آن حرف ها، بلاتکلیف بود. هم خوشحال بود و هم ناراحت... خوشحال از آنکه بالاخره عمل میکرد و ناراحت از حسِ بدی که با شنیدن آن حرف ها، گریبانش را گرفته بود.

با فکر قدم بزرگی که اهورا برای گریه نکردنش برداشته بود، احساسات بدش را زدود و دلش آرام گرفت. هنوز هم التهاب گونه هایش را بعد از لمس پر محبت اهورا، احساس میکرد:

« خیلی خوبه... پس به هورناز میگم با دکترت حرف بزنه... »

-فعلا دست نگه دار... خودم میگم وقتش که برسه..

ضربه محکمی به شانه اش خورد:

« وا بده دیگه حاجی... ای بابا... »

لحنش پسرانه بود و از آن ظرافتِ اندکِ همیشگی هم، فرسنگ ها فاصله داشت. آنقدر مبهوت شده بود که دلش می خواست بینا شود و با چشم های خودش ببیند که صاحب آن صدا، دختر بود و از قضا، سایه بود. خنده اش گرفته بود اما آن را به زحمت فرو خورد و در عوض، اخم هایش را درهم کشید و زیر لب زمزمه کرد:

« لا اله الا الله... »

سایه خندید و تکیه اش را به دیوار پشت سرش داشت:

« خب حالا ناراحت باشم ازت یا شرطمو قبول میکنی؟ »

اهورا ساکت ماند. میان دو راهی گیر کرده بود. شرایطِ آموزش دادن نداشت... چطور می توانست بدون نگاه کردن به حالات انگشت ها و طرز گرفتن آرشه و حتی نگه داشتنِ ساز، زیر چانه اش، ایراد هایش را رفع کند؟

سکوتش کش آمد که شنید:

« بگو دیگه... انقدر فکر کردن داره؟ »

با کمک هورناز می توانست. خودش آموزشش داده بود. سخت می شد... طاقت فرسا بود... بخصوص برای اهورایی که حوصله

خودش را هم نداشت:

« فکر نمیکنم بشه... »

صدای سایه با تاخیر و پر از ناراحتی به گوشش رسید:

« چرا؟ »

کمرش را صاف کرد و همانطور که خمیازه می کشید، دست بین موهایش کشید و لب زد:

« سخته... من نمی بینم که اشکالاتو بگم... فقط کلی طول میکشه نحوه درست گرفتن آرشه رو یاد بگیری... »

سایه ناراحت بود و نفسش سنگین شده بود:

« خب... خب یه کاریش بکن دیگه... بینایی نداری... لامسه که داری... »

خنده اهورا شدت گرفت. چندمین بار در طول آن روز بود که با خندیدنش دل سایه را می لرزاند؟

دستش را روی حلزونی سازش به حرکت درآورد و یک نفس، لب زد:

« قبوله... »

همان لحظه، تلفن سایه زنگ خورد و فورا از تخت پایین پرید.
همانطور که به سمت تلفنش پا تند کرده بود، گفت:
« دمت خیلی گرم... الان میام... »
خنده روی لب های اهورا جا ماند. حرف سایه در گوشش زنگ میخورد:
« من جای تو بودم، کنجکاو میشدم کسی که انقدر ادعای عشق میکنه رو ببینم... »
درست بود که توی ذوقش زده بود اما فکرش را به شدت مشغول کرده بود. نفس آه مانندش را بیرون فرستاد و صدای عصبی سایه را که اوج گرفته بود، شنید:
« خب به من چه؟ چیکار کنم الان؟ »
کمی مکث کرد و عصبی تر از قبل شد:
« باشه داد نزن... الان میام... »
کمی طول کشید تا حضورش را باز هم احساس کرد.
رد نگاهش روی صورتش سنگینی میکرد. شاید هم توهم زده بود.

دستش را دراز کرد و با برخورد با جسمی، شکش به یقین تبدیل شد.

دستش میان دست های سایه، جا خوش کرد. تن و دست هایش را همزمان عقب کشید. سایه با دیدن عکس العملش لب زد:

« اصلا دلم نمیخواد برم... به تو، به این خونه، به اخم و بداخلاقیات عادت کردم... اما مجبورم... یکی از فامیلامون فوت شده... »

برایش توضیح میداد. انگار که خودش را موظف می دانست.

اهورا سر تکان داد:

« مگه من گفتم بیا که برای رفتنت توضیح میدی؟ »

حجم زیادی از غم و دلخوری، روی سینه اش چمپاتمه زد و " نه" آرامی از میان لب هایش خارج شد. چه بلایی سرش آمده بود؟ او که می دانست طول میکشد تا اهورا، دل به دلش بدهد.

فاصله گرفت و خواست برود که صدای اهورا مانع شد:

« کی هستی سایه؟ »

پاها و قلبش همزمان ایستادند و برگشت تا نگاهش کند:

« یعنی چی؟ »

-تا حالا ندیدم با هورناز درس کار کنی... مشاورشم میگفت ریاضیش خیلی ضعیفه... چه لزومی داره اینجا بودنت؟ اونم هرروز....

الان چه وقتِ آن حرف ها بود؟ آن هم وقتی مادرش سفارش اکید کرده بود و از قول پدرش گفته بود که سایه، هرچه سریع تر خودش را به خانه برساند.

نفس گرفت و لب زد:

« کی گفته باهاش کار نمیکنم؟ اگه هرروز میام دلیلش قلبمه که گیره... یه روز نبینمت، دیوونه میشه... خودشو میزنه به در و دیوار... اما حواسم به هورنازم هست... ازین به بعد بیشتر باهاش کار میکنم... »

حرف هایش ولوله در قلب اهورا بپا می کرد. اما سعی در نادیده گرفتنش داشت... حسی به سایه نداشت جز هیجانی که موقع حرف هایش، به جان قلبش می افتاد. هرکس دیگری هم جای او بود و آن حرف های عاشقانه را مستقیم و بی پرده می شنید، حال دلش عوض می شد؛ نمیشد؟

سر تکان داد و لب زد:

« ببینیم و تعریف کنیم... »
سایه با لبخندی خداحافظی کرد و لبخندش را حتی اهورا هم احساس کرد.

روی تخت دراز کشید و فکرش به سمت اتفاقات اخیر، پرواز کرد. سایه... چقدر اسمش برازنده شخصیتش بود؛ وقتی که با رفتار عجیبش، سایه ای روی افکار مشوش اهورا انداخته بود. سایه ای که به راحتی پاک نمیشد.
دستی روی صورتش کشید و دلش از سکوتِ عذاب آوری که تا چند دقیقه پیش، به لطف حضور سایه، شکسته شده بود، گرفت... یاد خنده هایش، پوستش را گرم کرد و از خودش متنفر شد. چطور می توانست به آن دخترِ پر شور و اشتیاق، فکر کند؛ وقتی که نه آینده ای داشت و نه تکلیفش با خودش مشخص بود؟ با وجود تمام افسردگی ها و گوشه گیری هایش....
اصلا از کجا معلوم که بینایی‌اش بازمیگشت؟
اگر هم باز میگشت، با وجود تمام زخم های روحی‌اش، بی

اعتمادی ها و حسرت هایی که کشیده بود، می توانست مرد زندگی کسی شود که ادعای عشقش را داشت؟

دختر پر شر و شور و جسوری که هنوز نیامده، خیلی از خط قرمزهایش را ندیده گرفته بود...

با سایه خودش نبود... شاید هم خودِ واقعی اش بود؛ همانی که خیلی از احساساتش را سرکوب کرده بود تا مرد باشد... مردِ کسی که در حقش نامردی کرده بود.. کیمیایی که برای دوست داشتنش، از خودش هم خجالت می کشید. اصلا با وجود سایه، به عشق کیمیا هم شک کرده بود.

چقدر سخت بود شک کردن به چیزی که روزی چندین وعده، باورش را صرف کرده بود.

آنقدر آن عشق را باور کرده بود که محال ممکن میدانست کیمیا رهایش کند. برای همان بود که حق طلاق را به او بخشیده بود.

نمی دانست روزی از همان نقطه ای که باورش نداشت، ضربه مهلکی می خورد.

نفهمید چقدر دراز کشید و چقدر فکر کرد که صدای هورناز از جا پراندش:

« سلام داداش خوشگلم... خوبی؟ »

-سلام... مثل اینکه شما بهتری...

-معلومه که خوبم... مگه میشه شما تصمیم بگیری عمل کنی و من خوب نباشم؟

خنده اش گرفت... باید دهن لق را هم به صفات سایه اضافه میکرد... !

آرنجش را روی چشم هایش گذاشت و بی تفاوت، گفت:

« تصمیمی درموردش ندارم... »

سکوت هورناز که کش آمد، متوجه ناراحتی‌اش شد:

« مگه پیشرفتی ازت دیدم؟ اصلا سایه برای چی میاد اینجا وقتی قراره با تو ریاضی کار کنه و نمی کنه؟ »

زمزمه آرامش را شنید:

« می کنه... »

آرنجش را از روی چشم هایش برداشت. صدایش کمی بلندتر از حد معمول شده بود:

« پس کوش؟ چرا هیچ پیشرفتی نمی بینم؟ سرت کجا گرمه؟ چیکار می کنی که نفس کشیدنتم حس خوبی بهم نمیده؟ »

زبان هورناز بند آمد. دوباره همان اهورای سرسخت شد که شک و بدبینی، تمام وجودش را پر کرده بود. ضربان قلبش کوبنده و پر اضطراب بود:

« داداش! »

-بهت فرصت دادم هورناز... چرا هنوز ادامه داره؟

سکوتش روی مغزش راه میرفت. یک دستی زده بود و دو دستی، تحویل گرفته بود.

پوف کلافه ای کشید و نشست. سرش را به طرفین تکان داد و انگار که با خودش حرف میزد؛ آرام اما پر حرص، زمزمه کرد:

« پس ادامه داره... »

چشم های اشکی هورناز، گیج و ماتم زده، برادرش را می پایید. اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد. جایی حوالی قلبش داغ شد و خجالت زده و مغموم لب زد:

« نمیتونم... »

اخم های اهورا در هم تنیده بودند و گره کوری، به جانشان افتاده

بود:

« یعنی چی؟ »

هورناز هق زد:

« دلم برای مامان تنگ شده... اگه بود... اگه حرفامو میشنید... می تونستم بهش بگم حرفای تو دلمو... ولی از تو میترسم داداش... با تو راحت نیستم... هیچکیو ندارم تو دنیا... تو هم که منو فراموش کردی... فقط اونه که بهم توجه میکنه.. فقط اونه که حرفامو با جون و دل گوش میده و درکم میکنه... فقط... »

منقبض شدن فک اهورا را دید و ترجیح داد سکوت کند. اما هق هقش هنوز هم به راه بود...

نفس های اهورا، خش گرفته بودند. خونِ توی رگ هایش انگار که به قلیان افتاده بود و تمامش به صورتش هجوم برده بود.

نمی توانست و نمی خواست که آن موضوع را بپذیرد. حضور نامحرمی در زندگی خواهرش، که احساساتش را به یغما برده بود و فکرش را درگیرِ مسائلی کرده بود که میدانست برایش خیلی زود

بود.

آب دهانش را به سختی قورت داد و لب های خشکیده اش را تر کرد:

« چی کاره‌س؟ چند سالشه؟ »

هورناز با تردید نگاهش کرد و شمرده شمرده لب زد:

« بیست سالشه... »

برای گفتن شغلش مردد بود. سکوتش کش آمد که اهورا دندان روی هم سایید:

« شغلش؟ »

قلبش در دهانش می کوبید:

« فوق دیپلم کامپیوتر داره... »

سر اهورا، ضربتی به سمتش چرخید:

« درامد نداره؟ »

هورناز که احساس میکرد در حال پس افتادن بود، لب زد:

« هکره... »

پوزخند عصبی اهورا، حکم مرگش را امضا کرد و صدایش، روح درمانده اش را شکنجه داد:

« بگو دزده دیگه... پول میگیره تا توی زندگی مردم سرک بکشه... »

-داداش...

-هیس!

گوش کن هورناز... امسال، حیاتی ترین سال زندگیته و داری سرنوشتت رو رقم میزنی... با زبون خوش تمومش کن و بچسب به درس و زندگیت... این ره که می روی به ترکستان است... منم قول میدم تا هفته دیگه عمل کنم... اگرم طرفت فکر میکنه واقعا تو رو میخواد، بیاد پیشم حرف بزنه تا ببینیم چند مرده حلاجه...

در اوج ناامیدی، نوری در قلبش درخشید و به گفتنِ چشمی که هیجان داشت اما فرو میخوردش، بسنده کرد.

خواست از آن جو سنگینی که عرق شرم را روی تنش نشانده بود، فرار کند که اهورا مانع شد:

« راستی... »

-بله؟

-اجاره این ماهِ آپارتمانمو پرداخت کردن؟

-نه... فکر کنم فردا پرداخت کنن.

اهورا سر تکان داد:
« خیلی خب... پولو گرفتی یه سری خرید بکن برای خونه... سایه هم یه چیزایی خریده... تا قرون اخرشو باهاش حساب کن... »
حرصش گرفته بود.. سایه مقصرِ آن حال و اوضاع خرابشان بود و حالا باید حساب و کتاب هم می کردند...
به گفتنِ چشم، بسنده کرد اما خیال نداشت به حرفش گوش دهد. این مخارج را وظایف سایه میدانست....

در مسجد نشسته بود و نگاه کلافه اش مابین اقوامشان می چرخید. خویشاوندانی که چهره اکثرشان غریبه بود و نمی شناختشان.
دوست داشت زودتر از شر آن مجلس خلاص شود. تمام فکرش پیش اهورا مانده بود و خلقیات جدیدش...
این حس جدید چه بود که قلبش با هر ثانیه فکر به لحظاتِ کنارش فرو می ریخت؟
شادی با چند تن از اقوامشان حرف میزد. نوک بینی‌اش از فرط گریه سرخ شده بود و هرازگاهی نگاه گوشه ای و تهدید آمیزش را

روی سایه می‌چرخاند و سایه متوجه میشد که باید حجابش را بیشتر رعایت کند.

دستش بندِ شال حریرش میشد و آن را جلو می کشید. هیچ، حوصله آن مجلس را نداشت. خاله ی مادرش فوت شده بود و تمام مدت، به آن فکر می کرد که خاله مادرش، چه ربطی به او داشت که پدرش اصرار کرده بود خودش را برساند؟

خاله ای که فقط چند باری در مجالس مختلف و رسمی دیده بودش...

نگاهِ بی قرار و کلافه اش چرخید و با احساسِ سنگینی نگاه کسی، سر چرخاند.

نگاه شانا، با پوزخندی کش آمد و برگشت. با یکی دو تا از دخترهای فامیل، حرف میزدند و سایه، متنفر بود از اخلاقشان...

مشخص بود که موضوعِ مورد بحثشان، سایه بود و مثلا میخواستند حرصش را دربیاوردند.

اما ذره ای برایش اهمیت نداشت...

دغدغه های مهمتری برای فکر کردن داشت و خاله زنک بازی های مسخره اطرافیانش، کوچکترین خللی در زندگی‌اش ایجاد نمی

کرد. دیگران اجازه داشتند هرطور دلشان میخواهد رفتارهایش را تجزیه و تحلیل کنند و آنقدر مفت مفت، حرف بزنند تا جانشان از تنشان بیرون بزند.

مهم خودش بود... مهم زندگی‌اش بود... مهم آن بود که وقتی سر بر بالین میگذاشت و میخواست جان بدهد، حسرتی برایش باقی نمانده باشد.

با این افکار از جا برخاست و بی توجه به نگاه پر از حیرت مادرش، دکمه های پالتوی مشکی رنگش را بست و به سمت درب خرجی پا تند کرد. صدای سایه گفتن و عذرخواهی کوتاهِ مادرش از دیگران را شنید و کمی مکث کرد.

چشم هایش برق جسارت گرفته بودند و شادی هم اعتراف می کرد که از آن طرز نگاهش، حساب می برد. با این حال، خودش را نباخت و نزدیکش شد:

« کجا میری؟ »

پر از حرص غرید:

« من حوصله این چیزا رو ندارم مامان... خاله ی تو چه ربطی می تونه به من داشته باشه؟ »

-یه چند دقیقه دندون رو جیگرت بذار تا بیشتر از این ابرومونو نبردی..

صدای سایه پر از حرص و حیرت بود:

« بیشتر از این؟ مگه چیکار کردم؟ »

-موهات که بیرونه همش... با یه نفرم بلند نشدی درست حسابی سلام علیک کنی...

-مامان؟ وقتی میفهمم از من خوششون نمیاد و روی مخشونم چرا باید تظاهر کنم که من خوشم میاد ازشون؟

-احترام چی؟ سرت نمیشه؟

-نه تا وقتی احترام نبینم.. هرکی رسید یه تیکه انداخت..

دوستیاشون مثل دوستی خاله خرسه‌س.. من خوشم نمیاد از این جماعتِ دو رو... الانم میخوام برم... هرچه بادا باد...

دیگر مهلت جواب دادن نداد...برگشت و از مسجد خارج شد. کفش هایش را پوشید و نگاهی به دربِ پر از رفت و آمد دوخت... چند نفری آشنا بودند اما مگر اهمیتی داشت؟ فقط دلش می خواست برود و پشت سرش را هم نگاه نکند.

سرش را پایین انداخت و به قدم هایش سرعت بخشید. به خیابانِ

کنار مسجد رسید و سوئیچ ماشینش را از جیبش خارج کرد.
قلبش به هیجان افتاده بود و وقتی پایش را روی پدال گاز فشرد، ماشین از جا کنده شد.
دلش می خواست باز هم به همان خانه برود و از دیدن اهورا آرامش بگیرد اما به سختی خودش را متقاعد کرد که برای رفتن دیر است...
به خانه رفت و خودش را به اتاقش رساند.
پنجره را باز کرد و سیگاری آتش زد.

بندهایی نامرئی که انگار دو طرف سرش را گرفته بودند و به سمت یکدیگر میکشیدند، ناگهان محو شدند و آرامشی کوتاه مدت، تمام تنش را در خلسه فرو برد.
روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست. چند دقیقه ای در خلسه ای دود آلود فرو رفت و صدای زنگ درب ورودی، از جا پراندش...
با وحشت، نشست و سیگارش را در مشت فشرد. سوزش دستش

در برابر ترسی که به قلبش رخنه کرده بود، هیچ بود...
فورا از جا پرید و اندکی از دودی که در اتاقش جمع شده بود را با شالش کنار زد. اسپری خوشبوکننده ای برداشت و سراسر اتاقش را اسپری کرد.
دست و پاهایش به لرزش افتاده بودند و نفسش یکی در میان بالا می آمد.
به سمت درب ورودی پرواز کرد و با باز کردن آن، تمام دست و پاهایش سست شدند اما کسی را ندید.
نفس هایش به شماره افتاده بود و تنش بوی سیگار گرفته بود.
سرش را بیرون برد و اطراف را کاوید اما خبری نبود.
اخم هایش درهم شد و خواست درب را ببندد که پاکتی نظرش را جلب کرد.
خم شد و چشم های ریز شده اش را به پاکت دوخت.
با شک و تردیدی که به جانش افتاده بود، آن را برداشت و درب را بست.
پاکت را با احتیاط باز کرد و نوشته ای نظرش را جلب کرد:
« اگه می خوای هویت واقعی و مدارکی که ازت داریم، فاش نشه،

مبلغ ۵ میلیارد تومن آماده کن... تا اطلاع ثانوی هم منتظر بمون تا خودمون خبرت کنیم... هکمن »

اخم هایش هر لحظه شدت می گرفت. چه کسی بود که تا پشت درب منزلشان هم آمده بود؟

فورا به اتاقش رفت و شالش را روی سرش انداخت.

با آسانسور پایین رفت و به نگهبانی رفت.

نگهبانِ خواب آلود با دیدن چهره برافروخته‌اش هل شد:

« چیزی شده خانوم؟ »

-کی الان اومد داخل؟

نگهبان با بدبینی نگاهش کرد:

« کسی نیومد... »

-کسی بیرونم نرفت؟

نگهبان، با کمی فکر، لب زد:

« تا جایی که من میدونم نه... راستش یکم خوابم برده بود... »

سایه پوف کلافه ای کشید:

« لطف میکنید دوربینا رو چک کنید؟ »

-اتفاقی افتاده؟

-فقط چک کنید لطفا... هم دوربین واحدمون.. هم اینجا...
نگهبان فورا دست به کار شد و بعد از چند دقیقه لب زد:
« دوربینا از کار افتادن... هیچ تصویری ضبط نشده از ده دقیقه پیش تا الان... »

ماتش برد و تمام فکرش، پیش بهروز پرواز کرد. بی توجه به صدا زدن های نگهبان، که میخواست اگر مورد مشکوکی پیش آمده، با پلیس تماس بگیرد، ازآسانسور بالا رفت و به گفتنِ چیزی نیست، بسنده کرد.
لباسش را همانجا روی زمین انداخت و به سمت تلفنش پرواز کرد. دست هایش از شدت عصبانیت، می لرزیدند و تمام تنش پر از حرارت بود.
طول کشید تا صدای خواب آلود بهروز در گوشش پیچید:
« به به... ستاره ی سهیل... شما کجا اینجا کجا؟ »
-حرف مفت نزن... بنال ببینم این مسخره بازیا چیه از خودت درمیاری چلغوز؟
چند لحظه ای صدایی به گوشش نرسید و بعد هم صدای پر از

عصبانیت بهروز، گوشش را پر کرد:

« چی میگی برای خودت باز؟ هرچی میشه میای یقه منو می چسبی که چی؟ فکر کردی کی هستی هرجور عشقت بکشه برخورد میکنی؟ »

-زر مفت نزن... فکر کردی واسه من کاری داره کله کردنت ببو گلابی؟ یجوری بزنم ناک اوتت کنم که تا اخر عمرم نفهمی از کجا خوردی... بزن به چاک و انقدر دنبال پول بابای من موس موس نکن و گنده گوزی نکن که اصلا بهت نمیاد...

خواست تلفن را قطع کند که بهروز مانع شد:

« چی میگی واس خودت قار و قار؟ بنال ببینم... »

-درست صحبت کن پشمک... فکر کردی پنج میلیارد کم پولیه؟ اگرم باشه حاضر نیستم به توی کون نشور چیزیش بماسه...فهمیدی؟

-سایه... من اصلا نمیفهمم تو چی میگی؟

-چت مغزی دیگه.. میفهمیدی جای تعجب داشت.. اما اینو تو کله پوکت فرو کن که بکشی بیرون از چاپیدن من... من هرچی هستم پاش وامیستم و به توی سگ صورت نمیذارم چیزی بماسه...

شیرفهم شد جوجه دزد؟

بهروز با شنیدن آن همه حرفی که بارش شده بود، جوش آورد:

« دزد منم یا بابات و امثالش که مملکتو چاپیدن و یه آبم روش؟ یه کاری نکن زهرمو بهت بریزم و پاشم... فهمیدی؟ من آدمی نیستم که از کسی بخورم... »

-ببین... اوی... جوجه فوکولی... بابای من کاری جز زحمت کشیدن برای مملکتش نکرده.. اگه میخواست سوء استفاده کنه، مطمئن باش من اینجا نبودم که گیر خر مغزی مثل تو بیفتم... پس ببند و بیشتر از این، جرمتو سنگین نکن...

-اره خب... فقط ماشین زیر پات، ۲ میلیارد می ارزه... بابای منم بود میگفتم سوء استفاده نکرده و زحمت کشیده.. تو هم که تنها دغدغه هات، عشق و حالتو دنیای خودته... تا حالا رفتی جایی که چهار تا بدبخت بیچاره ببینی و دلت بخواد یه کمکی برسونی؟

-ببین... تو دم از این حرفا نزن که دزد واقعی خودتی... اطلاعات مردمو هک کردنم شد کار؟

بهروز هیستریک و عصبی خندید:

« من نون مغزمو میخورم... بابات نون چیشو میخوره؟ قدرت؟ قدرتی که الکی و با اعتماد چهار تا ادم ساده و زودباور بدست اومده؟ »

مغز سایه از شنیدن آن حرف ها برای پدری که زحمت کشیدنش را به چشم دیده بود و دغدغه هایش را لمس کرده بود، جوش آمد و پر از عصبانیت، غرید:

« پدر تو یکیو من در میارم... برای من اسمم میذاره.. هکمن! مثلا میخوای شناخته نشی شل مغز؟ »

بهروز که تمام عصبانیش در قفسه سینه اش جمع شده بود، با شنیدن آن لقب، خاموش ماند و پر از حیرت شد:

« هکمن؟ »

-برو بابا... اصلا خوشم نمیاد منو خر فرض کنی...

-دیوونه ای دیگه... هکمن لقب گروه رفیقمه... همونایی که برات دردسر درست کردن... حالا چی ازت خواستن؟

-نگو باهاشون نیستی که اصلا نمیتونم باور کنم.

بهروز با لحنی پر تمسخر، لب زد:

« تو اینکه یه روزی بخاطر لیچاری که بارم کردی، زهرمو بهت می ریزم که هیچ شکی نیست... اما مطمئن باش باهاشون نیستم... »

سایه پوف کلافه ای کشید:

« ۵ میلیارد پول خواستن... »

بهروز تک خنده ای کرد:

« هه... پس هنوزم پنج نفرن... برای تو که این پولا چیزی نیست... بده بهشون دست بردارن دیگه.. »

سایه غرید:

« کی میگه چیزی نیست؟... اولا.... دوما حتی اگه چیزی نباشه، حاضر نیستم زیر بار این زور برم... من سایه‌م... این چیزا جز ننگ، چیزی برام نداره... فهمیدی جوجه؟ »

بهروز غرید:

« هر غلطی دلت می خواد بکن... فقط مراقب حرف زدنت باش تا کاری نکنم روزی هزار بار بگی گه خوردم... »

سایه عصبی شد و با پوزخندی، ختم کلامش را به زبان آورد:
« نترس... به اون مرحله برسه یه کاری می کنم خودت به گه خوردن بیفتی و نمی ذارم ازین موهبت، مشعوف نشی... یادت نره من کی هستم... »
دیگر مهلت حرفی نداد و قطع کرد. برای آن روز کافی بود. ذهنش توانایی بیشتری برای درگیر شدن نداشت. پنجره اتاقش را تا جایی که راه داشت باز کرد و خودش را در حمام انداخت. نمی خواست ترسی که تا چند دقیقه پیش، تمام تنش را در معرض لرزیدن گذاشته بود، دوباره تجربه کند. هرچند که هنوز از عاقبت کاری که کرده بود، مطمئن نبود و میترسید که داریوش بخاطر رفتن نابهنگامش، جنجال بپا کند.
چند دقیقه ای، خودش را به دوش آب گرم سپرد و سعی کرد فکرش را از بند هرچه، بجز اهورا، خلاص کند. چه سری بود که حتی فکر کردن به لحظات کنارش هم آرامش می کرد؟
دوش آب را بست و تنِ خیسش را به حوله تن پوشش سپرد.
موهای کوتاهش را در مشت فشرد. باز هم بلند شده بودند و وقتِ آن بود که در قالب یزدان، به پیرایشگاه مردانه همیشگی برود.

با این فکر، نیشخندی در آینه مه گرفته، برای خودش زد و از حمام بیرون رفت.

لباسش را نصفه و نیمه پوشیده بود که درب اتاقش به شدت باز شد و شادی در آستانه درب ظاهر شد. رنگ صورتش به سرخی میزد و به نفس نفس افتاده بود:

« بابات خیلی عصبانیه... بهش گفتم چند دقیقه قبل از ما برگشتی... حواست باشه بندو آب ندی که تا حالا اینجوری ندیده بودمش... »

همان لحظه درب خانه کوبیده شد و صدای داریوش، بند دلش را برید:

« سایه... کجایی؟ »

صدای شادی بلند شد:

« اینجاس عزیزم.. ماشینشم که دیدی تو پارکینگ.. گفتم حالش خوب نبود چند دقیقه زودتر اومد دیگه.. الانم رفته دوش گرفته میاد فوری... »

با نگاهش به سایه اشاره کرد تا عجله کند. سایه که قلبش در دهانش می کوبید و حتی دندانش از زور اضطرابی که احساس میکرد،

نبض گرفته بود، فورا لباسش را پوشید و به قدم های لرزانش سرعت بخشید.

چقدر دلش رابطه دوستانه تری با پدرش میخواست و نداشت:

« بله بابا؟ »

داریوش با شک و بدبینی برگشت و نگاهِ موشکافانه اش، روی موهای خیس سایه، حرکت کرد:

« سر خود شدی! »

سایه که تظاهر به خونسردی می کرد و الحق که در آن کار خبره بود، نفسش را رها کرد و لب زد:

« با مستقل شدنم مشکلی دارید؟ »

یک تای ابروی داریوش بالا پرید:

« به این میگي استقلال؟ مگه بی خانواده ای که سر خود پاشدی راه افتادی؟ هزار تا دوست و دشمن دورمونن که منتظر یه آتو هستن... میتونی جلوی همشونو بگیری؟ مگه نگفتم با خودمون میای، با خودمون برمیگردی؟ گفتی ماشین میارم با خودتون میام.. پس کوش؟»

صدایش اوج گرفت:

« چه مرگته که انقدر بی فکر و بی ملاحظه برخورد میکنی؟ »
صدای واسطه گر شادی، نفس حبس شده ی سایه را بالا آورد:
« عزیزم انقدر عصبانی شدن نداره... حالش خوب نبود زودتر برگشت.. تو هم انقدر حرص نخور برای قلبت خوب نیست... بیا بشین یه گل گاو زبون بیارم... »
بازوی داریوش را کشید اما نگاهِ پر از خشم داریوش، روی سایه کش آمد و به سکوتِ پر از اخمش خیره شد.
سایه در برابر پدرش لال میشد. هزاران حرف و گله داشت؛ از پدری که عاشقانه دوستش داشت و آن همه غریبه شده بود. اما هیچ کلمه ای روی زبانش نمی چرخید و تمام خشم و غضبش در مشت های گره کرده اش جمع میشدند و قلبِ پر تپشش را انگار که سنگین می کردند.
داریوش که رفت، مشتش را تا مقابل دهانش بالا آورد و چشم هایش را بست.

کافی بود آن همه خشمِ رخنه کرده در دست هایش، هوس آزاد شدن پیدا کنند... آن وقت بود که خودش هم نمی دانست چه بلایی بر سر دیگران می آورد.

به سختی سکوتش را حفظ کرد و به اتاقش برگشت. داریوش هنوز هم عصبانی بود اما چیزی در نگاه سایه دیده بود که انگار از دریده شدن پرده های میانشان ترسید و تصمیم به عقب نشینی گرفت.

حس ششمش می گفت که چیزی این میان درست نیست و باید آن را کشف می کرد. از طرفی به خودش اجازه سرک کشیدن در زندگی سایه را نمیداد. وگرنه مگر کاری داشت اجیر کردن کسی که در کسری از ثانیه، تمام اطلاعات دخترش را در اختیارش بگذارد؟

ترجیح میداد صبر کند تا شاید اشتباهش ثابت شود. احساس میکرد طاقت مقابله با واقعیتی که برایش ناخوشایند بود را نداشت.

دعا میکرد که حسش غلط ترین، اشتباه شیرین زندگی‌اش باشد.

پلک هایش را اندکی بست و نفهمید چقدر گذشت تا بالاخره با گل گاو زبانی که شادی مقابلش گذاشت، پلک باز کرد.

***

از صبح زود بیدار شده بود و کلافه تر از هر زمانی، از تنهایی خسته بود.

دلش برای دیدن طلوع صبح تنگ شده بود؛ حتی برای دیدن درب و دیوار خانه قدیمی‌شان...

نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. خودش را به اتاق رساند و دست روی دیوار کشید تا خودش را به قفسه فلزی کتاب هایشان برساند.

با لمس قفسه ها، دست برد و جامدادی اش را برداشت. مداد ساده ای که میدانست باید همانجا باشد، لمس کرد و آن را میان انگشت هایش گرفت.

صدای پای کسی را از حیاط شنید و خودش را به تخت رساند.

سایه بود که با هیجان، اسمش را صدا میزد:

« سلام... اهورا... کجایی؟ »

خواست بگوید آنجاست که صدای پر از ذوقش را شنید:

« اینجایی؟ »

لبخندش را حس می کرد. نزدیک شدنش را هم...

سلامِ کم جانی از میان لب هایش خارج شد و حرف سایه، قلبش را به هیجان واداشت:

« دلم تنگ شده بود... چند وقته ندیدمت مگه؟ »

خواست فریاد بزند و از آنطور بی پروا حرف زدن، منعش کند اما در عوض سکوت کرد و با اخم غلیظی، مدادِ میان انگشت هایش را بالا آورد و رو به سایه، لب زد:

« درسمون از همین لحظه شروع میشه... گفته بودم استاد سخت گیری هستم؟ »

سایه مات و مبهوت، به مداد سیاه رنگی که رنگ زغالی‌اش توی چشم میزد، نگاه کرد:

« یادم نمیاد گفته باشم خطاطی یادم بده... »

اهورا لبخند کجی روی لب نشاند و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

« جدی؟ »

از جا برخاست و رو به سایه تحکم کرد:

« بشین... »

سایه که از زور شنیدن متنفر بود، لحنش رنگ تمسخر گرفت:

« مثلا بشینم می بینی؟ خب بیا.. نشستم... دیدی؟ »

اهورا جلو رفت. دست آزادش را تا شانه سایه بالا آورد و فشارش داد. وادارش کرد تا روی تخت بشیند و با بدخلقی، غرید:

« از همین لحظه، کنار من بلبل زبونی رو فراموش میکنی... »

سایه شیطنت کرد:

« و اگه نکنم؟ »

اهورا کنارش روی تخت نشست. به جلو خم شد و کمی به سمتش متمایل شد. لحن صحبتش آرام، خش گرفته و پر از تحکمی بود که قلب سایه را بازیچه احساساتِ نوظهورش می کرد:

« اونوقته که دیگه قول نمیدم انقدر آروم بمونم... »

سایه چشم تنگ کرد و به اندازه ای که هرم نفس های گرمش، صورت اهورا را نوازش کند جلو رفت و با بدجنسی زمزمه کرد:

« من حاضرم بازم تنبیه بشم... »

قلب اهورا بازی بدی را به راه انداخته بود. تنش گر گرفت و بر شیطانی که زیر گوشش نجوا می کرد تا تن به خواسته دخترکِ بی

حیای مقابلش بدهد، لعنت فرستاد.

ثانیه ها کش آمد و با قرار گرفتنِ دست سایه روی گونه اش، مثل برق گرفته ها از جا پرید و دستش را در دست گرفت. مثل کسی که می خواست شاگرد بازیگوشش را تنبیه کند، مداد را با دست دیگرش، روی کف دستِ به اسارت گرفته ی سایه کوبید و با غیظ گفت:

« کرم ریختن ممنوع! »

سایه پر از خنده لب زد:

« همه مزه‌ش به همین چیزاس دیگه... »

اهورا سعی کرد خنده ای که میرفت تا کنج لب هایش را به جذاب ترین صحنه ای که سایه دیده بود تبدیل کند، پنهان کند و بعد هم مداد را میان انگشت های سایه جا داد و دستش را فشار داد که صدای اعتراض سایه برخاست و اهورا دستش را میان مشتش نگه داشت:

« یادت نره که من خوب بلدم شاگردای چموشمو رام کنم... پس نه حرف اضافی باشه؛ نه شوخی خارج از عرف... فقط و فقط حواست پیِ چیزی که میگم باشه وگرنه به همینجا ختم نمیشه

تنبیهام... »

-آی... باشه دستم خورد شد لعنتی... ول کن...

اشکی گوشه چشمش جمع شد و صدایش که کمی لرزید، اهورا دستش را به یک باره رها کرد و از جا برخاست:

« اسم نوتا رو بگو... »

سایه کمی خودش را جمع کرد. لحن پرسیدنش طوری بود که ناخودآگاه حساب برده بود و ذهنش خالی از هر چیزی شده بود. سکوتش که طولانی شد، اهورا چند قدمی متفکرانه و پر احتیاط برداشت و ناگهان ایستاد. از قدم هایش مطمئن نبود و انگار که هر آن امکان داشت با چیزی برخورد کند. اما صلابتش را حفظ کرد و با غروری که موقع درس دادن، سراغش می آمد، لب زد:

« مگه نگفتی سلفژ بلدی؟ اسم نوتا رو لااقل بگو ببینم چند مرده حلاجی... »

سایه کمی از آن فضایی که جدی نگرفته بودش، فاصله گرفت و حواسش معطوفِ چیزهایی که قبلا خوانده بود، شد:

« دو... ر... می... فا... سل...لا...سی... »

اهورا سر تکان داد و سایه زمزمه کرد:

« تو تنبل کلاسی... »

خودش به خنده افتاد و انتظار داشت اهورا هم کمی نرمش نشان دهد اما اهورا سکوت کرد و صدای خنده های سایه، توی ذوق زد...

بلافاصله خنده اش را جمع کرد و تنها کمی احساس معذب بودن کرد:

« باشه باشه... شوخی تعطیل... حالا چیکار کنم؟ »

اهورا سکوت کرد و سایه نمی دانست چرا از سکوت سنگینش احساس دلهره داشت. ناخودآگاه از ذهنش گذشت که چقدر استاد بداخلاق و پر جذبه ای بوده... از آن هایی که با یک نگاهش، حسابِ کار را دست طرف مقابلش میداد.

به موقعش مهربان بود... دل می سوزاند... اما کافی بود جدی باشد... مطمئن بود که جذبه نگاهش، دانشجوهایش را مطیع می کرد و کسی جرات نطق کشیدن نداشت.

صدایش را شنید که می گفت:

« حالا پاشو از پشت کمد، تخته وایت برد رو بیار تا بهت بگم چیکار کنی... »

سایه یک تای ابرویش را بالا انداخت و با اعتماد به نفس ذاتی اش، لب زد:

« حتما... »

و به سمت کمد رفت. تخته ی کوچکی که پشت کمد بود را برداشت و صدای اهورا را شنید:

« تکیه‌ش بده به دیوارِ روبروی تخت.. ماژیک هم از روی قفسه ها بردار... »

سایه گوش به فرمانش شده بود و تمام حرف هایش را مو به مو انجام میداد.

ماژیک را که برداشت، اهورا روی تخت نشست و دستی به پیشانی اش کشید. انگار که کارهای پیش رویش را سبک سنگین می کرد. صدایش آرام بود و خسته:

« پنج تا خط نزدیک بهم بکش... »

سایه اطاعت کرد:

« خب... کشیدم... »

اهورا بلند شد و به سمت صدایش حرکت کرد:

« دست منو بگیر و روی هرکدوم از خط ها، موقعیت رو مشخص کن و نت ها رو بنویس... »

سایه کم مانده بود از تعجب، دهانش باز بماند. تک خنده ای کرد و لب زد:

« اونوقت مشکل شرعی پیش نمیاد؟ »

سکوت اهورا را که دید، ادامه داد:

« البته میدونی که من مشکلی ندارم.. اما گفتم شاید اذیت شی... »

اهورا با خونسردی عجیبی، اجازه داد تا حرف هایش تمام شود و بعد هم با بی تفاوت ترین حالت ممکن، گفت:

« بچه تر از اونی هستی که با این چیزا دلم بلرزه برات... اینو یادت باشه که تو کل دوره ای که بهت درس میدم، فقط سرا پا چشم و گوش باشی و اطاعت کنی... من اعصاب اضافی ندارم برای کل کل کردنای بچگونه... حوصله خودمم ندارم... چه برسه به حوصله یه دختر بچه خنگ و احساساتی... خب؟ »

سایه که حرصش گرفته بود، لب برچید و تمام عزمش را جزم کرد تا چیزی نگوید و همان لحظه، خانه را روی سرش خراب نکند.
تنها به گفتن یک جمله ی پر حرص بسنده کرد:
« من خنگ نیستم... احساساتی هم نیستم... سعی کن قضاوتت از آدمای اطرافتو درست کنی.. بس نبود شکستت از نامزدت؟ »
اهورا نفس پر حرصی کشید و تمام تلاشش را کرد که دست دور گردنش نیندازد و خفه اش نکند اما موفق نبود و در نهایت، جلو رفت؛ آنقدر که موقعیت ایستادنش را کاملا درک کرد و دستش را تا شانه هایش بالا برد. میخواست حرصی که از آن یاداوری بی رحمانه سایه، در قلب و ذهنش رخنه کرده بود را به نحوی خالی کند. نفهمید چه شد... وقتی به خودش آمد که به سمت دیوار هلش داد و صدای فریاد سایه را شنید:
« آی... کمرم... »
دلش کمی آرام گرفت و پر از عصبانیت، غرید:
« دفعه اخری باشه که همچین موضوعی رو باز میکنی.. سری بعدی وجود داشته باشه، زنده نمیذارمت... »
فریاد زد:

« فهمیدی؟ »

-آره آره... آروم ترم میگفتی میفهمیدم...

اهورا دستش را از روی شانه هایش سر داد:

« نخیر... با تو نمیشه آروم حرف زد... »

سایه دستی به کمرِ دردناکش کشید:

« من موندم چجوری نمی بینی و انقدر دقیق میزنی به هدف...

لعنتی کمرم هیچی؛ دیوار شکست... »

اهورا در اوج عصبانیتش، خنده اش گرفت اما کنترلش کرد و شمرده شمرده لب زد:

« وقتی موقعیت وایسادنت رو لحظه به لحظه ثبت کنی تو ذهنت، کم پیش میاد اشتباه کنی... »

سایه آهانی گفت و به قامت بلندش خیره شد که یک دستش را به دیوار گرفته بود و با دست دیگرش، روی شقیقه اش را نوازش می کرد. از چهره ی درهمش مشخص بود که فکر میکرد و انگار که

با افکارش درگیر بود.
سایه مطمئن نبود که قرار بود کلاس درسشان را شروع کنند یا نه... با آن گندی که در عصبانیتش زده بود، بعید میدانست اهورا اعصاب کافی برای درس دادن داشته باشد.
به خودش حق میداد. او آدمِ حرف شنیدن و ساکت ماندن نبود. اما به خودش می قبولاند که اهورا فرق داشت؛ با همه کسانی که می شناخت و ادعاهایشان روی اعصابش بود...
اهورا برایش طور دیگری بود... انگار نمی توانست از دستش عصبانی بماند... انگار نمی خواست ناراحتی هایش را در ذهنش ثبت کند... دوست داشت به نوعی اشتباهش را جبران کند... در مقابل او، پذیرفتن اشتباهاتش کار آسانی بود...
نفس عمیقی کشید و کمی جلو رفت. ابروهای درهمِ اهورا از حرفی که میخواست بزند، پشیمانش می کرد. چرا مقابلش آن همه کوتاه می‌آمد؟
آدم قهر کردن نبود اما کار اهورا باید برایش گران تمام میشد و خانه را روی سرش خراب می کرد؛ اما نکرد...
نه تنها هیچ اقدامی نکرد؛ که حتی در سریع ترین زمان ممکن،

مقابلش کوتاه آمد و با شوخی و خنده، سعی داشت آن اتفاق را رفع و رجوع کند...

حالا هم که مقابلش ایستاده بود و میخواست حرفی بزند که نمی دانست به مذاقش خوش می آمد یا نه...

آب دهانش را به سختی قورت داد و لب زد:

« اهورا... شروع کنیم؟ »

سکوتش را که دید، قدمی جلو رفت و دستش را به آرامی، روی دستِ آزاد اهورا گذاشت اما به ثانیه نکشید که اهورا دستش را پس کشید و غرید:

« پشیمون شدم... »

قلب سایه برای ثانیه ای تهی از هر تپشی شد و با درماندگی لب زد:

« از چی؟ »

اهورا دستش را از دیوار کشید و تا مقابل تخت، پیش رفت:

« از این روش... »

روی تخت نشست و ادامه داد:

« اون کتاب نارنجی رنگ رو از قفسه بردار... اسم قطعه رو بگو

و سلفژ کن... »

سایه نفس راحتی کشید و به سمت قفسه حرکت کرد.

کمی طول کشید تا کتاب مورد نظر را پیدا کرد و مقابلش گرفت.

نام قطعه را خواند و سعی کرد به مغزش فشار بیاورد. برایش سخت بود یادآوری چیزهایی که سال ها قبل خوانده بود.

کمی سکوت کرد و لب زد:

« یعنی... همه رو حفظی؟ »

اهورا فورا به حرف آمد:

« تو نگران من نباش... بی چون و چرا، کاری که گفتم رو بکن... »

سایه پلک روی هم بست.. نه... نباید عصبی میشد...

بی توجه به حس خفگیِ مرموزی که گلویش را در بر گرفته بود، صدایش را با سرفه ای صاف کرد و شروع به خواندن کرد:

« دو می لا سل... »

-از اول... دقت کن!

با شک و تردید، نگاهش روی نت ها رقصید و به محض لب زدنش و خارج شدنِ نت دوم از دهانش، صدای اهورا بالا رفت و روی آن کلمه تاکید کرد:

« دقت کن! »

نفس در سینه اش ماند و لب زد:

« چیکارش کنم؟ »

اهورا پیشانی دردناکش را با سرانگشت هایش نوازش کرد:

« همه ی قواعدو رعایت کن.. به موقعش سکوت کن.. به موقع بکش.. نگفتم روزنامه برام بخون... گفتم قطعه رو بخون... از اول... »

دست هایش را سه بارِ پیاپی بهم کوبید و با لحنی جدی، لب زد:

«شروع کن... »

سایه که کم مانده بود کتاب را پرت کند و بگوید نمیخواهد از او چیزی یاد بگیرد، به اعصابش مسلط شد و با حرصی که میخورد، پلک هایش را کوتاه، روی هم گذاشت و از نو شروع کرد. اما شروع کردنش همانا و سختگیری اهورا همانا...

تا ده دقیقه بعد هم درگیر بودند و در نهایت اهورا طاقتش را از کف داد و عصبی غرید:

« پس کو که بلدی؟ فقط ادعایی.. ادعای بلد بودن... ادعای عشق... ادعاهای مزخرفی که به قد و قوارت نمیاد... »

هنوز کلامش منعقد نشده بود که چیزی روی سرش فرود آمد و به ثانیه نکشید که صدای محکمِ بهم کوبیده شدن درب را شنید...

کتاب از روی سرش سر خورد و روی دست هایش فرود آمد. تمام عصبانیت و حرصش پر کشید و چشم هایش، همراه لب هایش خندیدند...

خنده اش عمق داشت... طوری که ضربان قلبش را هم تحت شعاع قرار داده بود.

سرش را به نشان تاسف به طرفین تکان داد... نمی دانست برای خودش تاسف میخورد یا برای دختری که نتوانسته بود پیش بینی اش کند...

دختری که اهل زور شنیدن نبود و آن را به خوبی ثابت کرده بود.

تا همان لحظه هم زیادی صبر کرده بود؛ نکرده بود؟

دلش سوخت... با خودش عهد کرده بود آنقدر سخت بگیرد که خودش با پاهای خودش بگذارد و برود. نمی خواست که با کارهایش به علاقه ای که روز به روز جسارتش را بیشتر می کرد، دامن بزند.

اما حالا دلش برای دخترک عصبانی‌ای که انگار دستش به هیچ کجا، بجز پرتاب کردن کتاب نارنجی رنگ، بند نبود، به درد آمده بود.

از جا برخاست و لبخندِ گوشه لبش را پاک کرد. تا درب اتاق رفت و با باز کردنش، صدای فین فینی که ناگهان قطع شد را شنید.

چرا خنده ی چشم هایش هم پر کشید و دلش پر از غصه شد؟

هنوز هم طاقت ناراحتی کسی را نداشت. کمی جلو رفت اما هیچ صدایی نشنید.

نمی فهمید کجای خانه ایستاده بود...

دستش را به دیوارِ کنار اتاق گرفت و صدایش زد:

« سایه... »

باز هم چیزی نشنید... کمی که جلوتر رفت، صدای روشن شدن فندک را شنید و خون، با سرعت زیادی به صورتش هجوم برد. اصلا تمام ناراحتی هایش حقش بود...

به گام های نامطمئنش سرعت بخشید تا مطمئن شود که صدا را درست شنیده بود...

دستش به درب شیشه ای که رسید، بوی غلیظ سیگار را استشمام کرد و اخم هایش درهم شد:

« مگه نگفتم تو خونه من حقِ کشیدن این چرت و پرتا رو نداری؟ »

صدایی نشنید و جلوتر رفت... نگران بود و ناراحت و خشمگین... چرا حرف نمیزد؟

دستش را به دیوارِ ایوان گرفت و حضورش را جایی همان حوالی احساس کرد. از آن فاصله، دود سیگار غلیظ تر شده بود و با عطرش درهم آمیخته بود:

« مگه با تو نیستم؟ »

دستش را پیش برد و انگار که به بازویش رسید. لباسش را کشید و

خواست عصبانیتش از آن سکوت مزخرف و سیگاری که می کشید را خالی کند که صدای لرز گرفته ی سایه، وادار به عقب نشینی‌اش کرد:

« الان نه... نکن اهورا... الان عصبی ام... بذار آروم شم... »

اما اهورا خیال کوتاه آمدن نداشت. سیگار را از دهانش کشید و به سمتی پرتابش کرد:

« سعی کن یاد بگیری جور دیگه ای آروم شی... »

سایه نفس عمیقی کشید اما کارساز نبود. نفهمید چطور از یقه اهورا آویزان شد... همانطور که یقه اش را در مشت می فشرد، دندان قروچه کرد و غرید:

« حق نداری بهم بگی چیکار کنم چیکار نکنم... به اندازه کافی روی سگتو نشونم دادی... بسه... »

صدایش اوج گرفت:

« برای امروز بسه... »

اهورا که لرزش دست ها و تمام تنش را احساس میکرد، کمی صبوری کرد تا شاید آرام شود.
حق داشت... زیادی سخت گرفته بود... زیادی خلقش را تنگ کرده بود...
دست راست سایه از روی یقه اش سر خورد و بعد از چند لحظه باز هم صدای پر از حرصش را شنید که انگار چیزی میان لب هایش، مانعِ درست حرف زدنش میشد:
« بازم میکشم... اینم خاموش کنی بازم دارم که بکشم... »
صدای فندک باز هم مخل آن سکوتِ کوتاه شد. دست دیگر سایه که از روی یقه اهورا سر خورد، اهورا بی اختیار، دستش را با فاصله کمی، حلقه ی کمرش کرد و با دست دیگرش سیگار را از میان لب هایش خارج کرد. کاش همانجا معجزه الهی رخ میداد و چهره سایه را میدید.
معجزه ای رخ نداد اما صدای نفس های سایه، گویای احوالش بود و به ثانیه نکشید که قفسه سینه اش آماج ضربه های کاری‌اش قرار گرفت. آنقدر محکم می کوبید که گمان می کرد با پسر، اشتباهش گرفته بود. کمی به عقب سوق پیدا کرد و بعد از چند لحظه که

نفسش میرفت تا دیگر بالا نیاید، سایه آخرین ضربه را با فریادِ کوتاهی نثارش کرد:

« بیشعور... »

به شدت حرصش را خالی کرده بود. نفس نفس میزد و اخم هایش هنوز هم درهم بود.

اهورا یک قدم به سمتش برداشت.

نفس آرامش گوش سایه را قلقلک داد:

« آروم شدی؟ »

دستش را از کنار پهلویش سر داد. تمام تنِ سایه، کوره شد و در حرارت چیزی که احساسش می کرد، سوخت. ذهنش قفل شده بود و انگار که تمام راه های ارتباطی با فکرش، بسته شده بودند.

از نوازشِ بی هوس و کشدارِ اهورا گر گرفته بود.

سرش مسخ شد که صدای خش دار اهورا را شنید:

« ای بابا...چقدر دردسر داری! »

خواست حرفی بزند که پاکتِ میان دست های اهورا را دید و به یکباره از آن داغیِ بی انتها رها شد. صدای اهورا با موذی گری

به گوشش رسید:

« حالا دیگه نیازی نیست اون لعنتی رو بکشی... »

یک تای ابروی سایه بالا پرید و بی مهابا پرسید:

« چرا برات مهمه؟ »

اهورا فاصله گرفت... پاکت را میان مشتش مچاله کرد و وقتی مطمئن شد که دیگر قابل استفاده نیست، لب زد:

« از بچگی عادت بدی داشتم که دلم برای همه میسوخت... »

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

« تو هم از این قائله مستثنی نیستی... پس بی خود فکرای الکی نکن برای خودت... الانم بپر دو تا چایی بریز اگه نمیزنی خودتو شل و پل کنی و خونه رو آتیش نمی کشی... »

سایه حرص خورد:

« هی هی... مراقب باش چی میگیا... »

اهورا برگشت و با پوزخندی که گوشه لب هایش بود، غرید:

« به اسب شاه گفتم یابو؟ مگه دروغ میگم؟ بپر تا درمورد ادامه

کلاسامونم حرف بزنیم... »

صدای پای سایه را شنید که در نزدیکی‌اش توقف کرد:

« چرا وایسادی؟ »

سایه که هنوز هم تن صدایش دلخور بود، لب زد:

« لااقل جنازشو بده ببینم چیکارش کردی... »

اهورا مشتش را بیشتر فشرد و صدایش رنگی از تمسخر گرفت:

« نگران جنازش نباش... خودم بلدم چیکارش کنم... کاری که گفتمو بکن... »

باز هم زور گفته بود... باز هم میخواست حرف خودش را به کرسی بنشاند... اما سایه از دردی که در سرش اوج گرفته بود، پر از تنش و حسِ اضطراب بود. دلش می خواست به نحوی آرام شود و چه حسی بهتر از حس رها شدنی که بعد از دود کردن سیگار، به وجودش تزریق میشد و آرامش می کرد؟

چنگی به دست اهورا زد و اهورا دستش را پس کشید:

« چیکار میکنی دختر جون؟ »

-نکن اهورا... بدش به من...

اهورا خنده اش گرفت:

« له شد... میخوای چیکار؟ »

-ای بابا... سرم داره میترکه... یا بده ببینم چیزی ازش مونده یا نه.. یا برم یکی بخرم...

اهورا کفری شد. دست سایه را از مچ گرفت و محکم فشرد. نفس سایه از دردی که کشید، بند آمد...

اهورا خم شد و پاکت را روی زمین گذاشت و بلافاصله، پایش را روی آن فشرد.

از میان دندان های کلید شده اش غرید:

« کاش واسه ظرافتای دخترونه انقدر پشت کار داشتی! »

سایه دستش را به شدت پس کشید و صدایش را بالا برد:

« بهت میگم عصبی ام... حالم خوش نیست... نمیفهمی؟ »

فورا به خانه برگشت و شال و پالتو سرمه ای رنگش را برداشت.

به محض آنکه پله ها را پایین رفت، صدای بی انعطاف اهورا، قدم هایش را سست کرد:

« به خدا قسم اگه بری سیگار بخری، دیگه هیچ جایی تو خونه من نداری... رفتی دیگه برنگرد... »

سایه ایستاد... تمام تنش از عصبانیت می لرزید... اهورا را خوب شناخته بود... لحن صحبتش جای هیچ خطایی را باقی نمیگذاشت... همان استادِ بداخلاق و بدعنقِ موقع درس دادن شده بود...

اما با غرورش چه می کرد؟ اصلا پیش آمده بود که تصمیم به انجام کاری بگیرد و انجام ندهد؟

با وجود تمام موانعی که سر راهش قرار میگرفتند، همیشه او بود که پیروز میدان بود... البته اگر از ماجرای بهروز و تهدیدهایش چشم می پوشید...

حالا حتی شقیقه هایش هم نبض گرفته بودند... پاهایش می لرزیدند و قصد رفتن داشتند... اما او که نمیخواست اهورای مهربانِ چند دقیقه ی پیش را از دست بدهد... چقدر دلسوزی هایش را دوست داشت و چقدر همه حرکاتش برایش شیرین بود...

علی رقم تصمیمی که گرفته بود، پله ها را بالا رفت و مقابلش ایستاد. نفس نفس میزد و هنوز هم قلبش از کار نیمه تمامش درد

میکرد...
به ابروهای پرپشت اهورا خیره شد و نگاهش تا لب هایی که سفت و سخت، روی هم چفت شده بودند، پایین آمد:
« خیلی خب! نمیرم اما خودت حالمو خوب کن... »
اهورا خندید. از همان خنده هایی که نمی دانست چطور، دلِ بی جنبه ی سایه را زیر و رو می کرد. ردیفِ دندان های سفید و یک دستش، زیادی جذاب بودند و وقتی سرش را برای قهقهه ای که می‌زد، بالا برد، سایه اعتراف کرد که او را بیشتر از هرچیزی دوست دارد... اعتراف کرد که جان میداد برای آن خنده های نادر و دلش می خواست مطیعِ مرد زورگویی باشد که انگار صلاحش را میخواست.
اما لجبازی‌اش انتها نداشت. یک پایش را روی زمین کوبید و همزمان، هر دو دستش را تخت سینه اش کوبید:
« چیه؟ خنده داره؟ »
اهورا که تعادلش بهم خورده بود، فورا مچ دستش را گرفت و وقتی جای پایش مطمئن شد، با شیطنت لب زد:
« قبوله... برو تو اتاق تا بیام آرومت کنم... »

سایه فورا منظورش را گرفت و مشت آرامی در شکمش کوبید:
« از مادر زاییده نشده کسی که اینجوری منو آروم کنه... بکش عقب بذار باد بیاد حاجی! »
اهورا روی شکمش خم شد و آخِ کوتاهی از میان لب هایش خارج شد.
با آن حرف، سایه باید سکوت می کرد و کمی، فقط کمی، محض رضای خدا خجالت میکشید. اما نه تنها خجالت نکشیده بود، که قلدری کرده بود و جوابش را بی هیچ ابایی، توی صورتش کوبیده بود.
اعتراف کرد که فکرش را هم نمی کرد چنین جوابی بگیرد و چنین برخوردی ببینید. سایه تمام ذهنش را بهم ریخته بود.
اما او که واقعا منظورش بد نبود... صاف ایستاد و غرولند کرد:
« چقدر دستت زهر داره بچه... ارومم میزنی درد میگیره... بعدم از بس منحرفی برداشتای بد میکنی... بجای کشیدن اون کوفتیا، یه

چیزی میدم اروم شی یکم... فقط برو تا جفتمونو به کشتن ندادی...
»
سایه خنده اش را قورت داد و موقعِ رفتن به هال، پاهایش را روی زمین کوبید.
رفته رفته تفاوت های اهورا، دلش را گرم میکرد.
اهورا از آن لجبازی بچگانه، غرقِ خوشی شد. واقعا سایه دختر بیست ساله بود؟ یا پسر بچه لجبازی که قلدری میکرد و گاهی با حرف هایش، نفس می گرفت؟
آه غلیظی کشید. چقدر سرگرم کننده شده بود خو گرفتن با دختری که هیچ شباهتی با دخترهایی که دیده بود نداشت.
اما نباید آنطور با بی رحمی، او را وابسته تر میکرد.... اصلا چرا نرمش نشان میداد وقتی می دانست دخترکِ لجباز و احساساتیِ این روزهایش، بدجور دل باخته بود... اجازه نداشت مهربانی کند... اجازه نداشت دلسوزی کند... باید سخت میشد... سنگ میشد و کاری می کرد که خودش از زندگی با مردی که هیچ امیدی به خوب شدنش نبود، خسته شود و با پاهای خودش برود.
سایه رفت و اهورا ماند و دلهره ای که برای انجامِ کاری که در

سر داشت، به جانش افتاده بود. افکارِ پریشان و انجام کاری که قولش را به سایه داده بود.
میترسید نتواند اما باید می توانست از پسِ کارهایش بربیاید... تنها نابینای روی زمین که نبود... مگر بقیه چه کار می کردند؟
واقعا نابیناها چطور زندگی می کردند؟
سوالی بود که برای چند لحظه، تمام ذهنش را مشغولِ خودش کرد و تنش لرزید... اگر برای همیشه نابینا می ماند، چه؟

آن افکار مایوس کننده را از سرش بیرون انداخت و قدم هایش را به سمت آشپزخانه برداشت. اولین مانعی را که لمس کرد، دستش را روی آن کشید و کمی به چپ رفت... ضربان قلبش بی دلیل، اوج گرفته بود... شاید از اضطراب بود...
هرچه که بود، خودش را به کابینت ها رساند و تا مقابل سماور رفت.
هورناز گفته بود که سماور را پر از آب کرده و قوریِ چای تازه

دم را کنارش گذاشته تا مبادا بجوشد.
دستش را با احتیاط بالا برد و روی اولین کابینتِ بالای سماور گذاشت. دربش را باز کرد و مردد، کمی نفس کشید. به نرمی، وسایلِ پیش رویش را لمس کرد. خوب می دانست که آن کابینت، مخصوص داروهای گیاهی بودند. یکی از آن ها را بیرون کشید و بو کرد... آویشن بود... دست آزادش را در جای خالی اش قرار داده بود تا مبادا جایش را گم کند و بلاتکلیف بماند. آن را در جای قبلی‌اش گذاشت و ظرفِ کنارش را برداشت. چند باری همان حرکت را تکرار کرد تا بالاخره به ظرفِ مورد نظرش رسید.
عملیات جان کاهی بود... برای اولین بار بود که کمی خواسته بود مستقل عمل کند و حالا خوشحال بود که از پسش بر آمده بود.
مچ پاهایش می لرزیدند... نمی دانست ترس بود، اضطراب بود یا هیجان...
ظرف را روی کابینت گذاشت و قوری را برداشت. بدنه اش سرد شده بود و از لمسِ شکل و شمایلش مطمئن شده بود که قوری بود...
کمی تکانش داد... باید محتویات درونش را میشست...

به سمت شیر آب حرکت کرد. آن را باز کرد و قوری را شست. مدام آن را به بینی اش نزدیک میکرد و امیدوار بود که کاملا تمیز شده باشد.

به سمت سماور رفت و چند قاشق از گل گاو زبان را داخل قوری ریخت... نبات می خواست... کمی به مغزش فشار آورد... صدای پایی را شنید و متعاقبش، حرف سایه، روی اعصابش رفت:

« یک ساعته کجایی؟ سرم داره میترکه... »

پلک هایش را محکم روی هم فشرد و بی توجه به حرف سایه، لب زد:

« ببین اینجا نبات هست؟ »

نزدیک شدنش را احساس کرد و صدای پر از لجبازی‌اش را شنید:

« چای نبات چیکار میتونه بکنه اخه؟ یه دقیقه میرم میخرم میام دیگه... »

اخم های اهورا گرهی کور خوردند. چه معنی داشت آن همه وابستگی به سیگار؟

نفس گرفت و بی انعطاف گفت:

« اون نبات رو بده، حرف نزن... صدات رو مخمه... »

سایه پوف کلافه ای کشید و از ظرف هایی که کنار سماور بود، نبات را پیدا کرد که حرف اهورا عصبی اش کرد:

« میدونی چه شکلیه دیگه؟ بر نداری قند و شکر تحویلم بدی... »

سایه با لحن کوبنده ای که نشان از حرص خوردنش داشت، غرید:

« امتحانش که ضرر نداره... میکنمش تو حلقت که بفهمی درست میگم یا نه... »

به سمتش هجوم برد و میخواست نبات را بین لب هایش فرو کند اما اهورا به عقب خم شد و لب هایش را محکم روی هم فشرد.

با دست هایش سعی داشت سایه را عقب بزند اما فایده ای نداشت.

چندباری خواست دهن باز کند و چیزی بگوید اما باز هم نمیشد.

تنش محکم، به پشت سرش کوبیده شد و ترس از زمین خوردنش که تمام شد، دست های سایه را مهار کرد. به نفس نفس افتاده بود و تقلای سایه برای رهایی ناتمام بود:

« وحشی... آروم بگیر یه دقیقه... »

سایه از میان دندان هایش غرید:

« ولم کن تا نباتو نشونت بدم... »

اهورا به خنده افتاد:

« باشه فهمیدم... بندازش تو قوری... »

-نه شک دارم فهمیده باشی... ول کن دستو...

اهورا بی حوصله، نفس عمیقی کشید و فشار دستش را بیشتر کرد:

« کم حرف بزن... کم وول بخور... کم باش دختر جون... الانم بسِته هرچی تازوندی... بکش عقب تا سگ نشدم... »

نفهمید چرا با هر جمله ای که گفته بود عصبی تر شده بود و صدایش اوج گرفته بود.

ناراحتی عمیقی، روی دل سایه، سایه انداخت و قلبش سنگین شد. خودش را عقب کشید...

میخواست هر چه بر زبانش می آمد نثار اهورا کند اما انگار آن حجم از ناراحتی، لالش کرده بود. نبات را به دست اهورا داد و بی حرف، به سمت بیرون از آشپزخانه پا تند کرد. به نفس نفس افتاده بود. نمی دانست دلیل آن همه کوتاه آمدن در برابر اهورا چه بود... به اتاق رفت و خودش را روی تخت انداخت. اشکی گوشه چشمش را تر کرد اما دلش نمی خواست ضعفش را حتی پیش خودش

بروز دهد.

سرش را در بالش فرو برد و پلک هایش را بست. خودش را از بند جواب هایی که می توانست بدهد و نداده بود، رها کرد و چند دقیقه ای، بدون هیچ فکری، نفس کشید...

نفهمید چه شد... اصلا نفهمید چقدر گذشت... سرش سنگین بود و خواب، چشم هایش را ربود...

اهورا تکیه به یخچال نشسته بود و لحظه شماری می کرد تا دمنوشش هرچه سریع تر جوش بیاید و آماده شود. تمام فکرش پی سکوت بی سابقه سایه بود و رفتنِ ناگهانی اش...

خود خوری می کرد... چرا نمی توانست آرام باشد؟

از طرفی خودش را لعنت می کرد که چرا میخواست آرام باشد؟ باید کاری میکرد که سایه دلسرد شود... اما او که آدمِ دل شکستن نبود... چرا آن همه دلش را می شکست؟

چرا بدون آنکه کنترلی روی اعصابش داشته باشد، عصبانی میشد

و پرخاش می کرد؟ دست خودش نبود... نسبت به عشق، انگار که حساسیت گرفته بود... دوست نداشت باور کند که سایه، پای همه احساساتش می ایستد... می ترسید از دل بستن و زخم خوردنِ دوباره... از طرفی فکر درمان نشدنش دیوانه اش می کرد... اگر درمان نمیشد، چطور وجدانش از دلبسته کردن دختری خام با احساساتِ ناپخته، آرام می گرفت؟

فکر و خیال هایش انتها نداشتند... آنقدر در ذهنش فلسفه بافت و آنقدر اما و اگر کرد که سرش در معرض ترکیدن قرار گرفت... از جا برخاست... به نظرش میرسید که به اندازه کافی صبر کرده باشد... قوریِ داغ را برداشت و دربش را باز کرد. بو کشید... بنظرش به اندازه کافی جوشیده بود... لیوان بزرگ و دسته داری برداشت و در حالی که اطراف آن را با یک دستش نگه داشته بود، با دست دیگرش قوری را کمی خم کرد که روی دستش ریخت و آه از نهادش برخاست. دستش را به دهانش گرفت و حلقه اشکی، مردمک های چشمش را لرزاند. گریه نبود... واکنش تنش در برابر آن سوختگی بود... یک بار دیگر تلاش کرد و اینبار سعی کرد وسواس بیشتری خرج کند. تمام تنش به عرق نشسته بود و

وقتی صدای ریخته شدن گل گاو زبان را داخل لیوان شنید، خیالش تا حدودی راحت شد.
لیوان را برداشت و راهی اتاق شد....

پر از احتیاط قدم برمیداشت و مراقب بود که مبادا دمنوشش روی دستش بریزد و ناخواسته رهایش کند. به اتاق که رسید، دست آزادش را روی درب اتاق کشید و لب زد:
« تا اینجاش با من... از اینجا به بعدشم با تو... پاشو بخور اعصابتو آروم کنه که انقدر غر نزنی سر من... »
صدایی از سایه نشنید:
« الان قهری مثلا؟ »
جلوتر رفت... دستش را به دیوار کشید و قبل از آنکه به مانعی برسد، خم شد و لیوان را مقابل دیوار گذاشت. بار دیگر نامش را صدا زد:
« سایه... لج نکن... یه چیزی بگو لااقل بدونم کجایی... »

صدای ناله خفیفی شنید... گوش هایش را تیز کرد و تا کنار تخت رفت... صدایش پر از تردید بود:

« سایه... خوابی؟ »

صدای خش گرفته ی سایه بعد از لحظه ای به گوشش رسید:

« چیه؟ چیزی شده؟ »

-خواب بودی دختر؟ پاشو برات دمنوش آوردم اعصابت آروم شه...

سایه، نشست و کش و قوسی به تنش داد:

« چیه؟ »

نگاه خواب آلودش چرخید و روی اهورا ماند که دنبال لیوانِ مقابل دیوار میگشت و پیدایش نمیکرد. دلش از دیدن آن صحنه، زیر و رو شد و فورا از جا بلند شد. انگار که تمام ناراحتی‌اش پر کشیده بود. لیوان را برداشت و دست اهورا را گرفت تا بلندش کند:

« پاشو خودم برش داشتم... »

اهورا دستش را پس کشید و سر تکان داد:

« بخور که معجزه میکنه... »

سایه به مایعِ داخل لیوان نگاه کرد و خطوط صورتش درهم شد:

« این چیه دیگه؟ زهرماره؟ »

اهورا که حسابی خسته و کلافه شده بود، به سمت تخت حرکت کرد و روی آن نشست:

« زهرمارتر از سیگاری که میکشی نیست.. بخور که اعصابت آروم شه... »

سایه با حالتی چندش نگاهش کرد و لب زد:

« باور کن سیگار انقدرا هم بد نیست.. میخوای برم بگیرم امتحان کنی؟ ییار بکشی میفهمی چجوری آرومت میکنه... نیازی نیست این کوفتیا هم بخوری... »

-یا بخورش یا خودم قطره قطره میکنمش تو حلقت...

-باور کن انقدرا هم بد نیست... ییار بکشی میفهمی...

اهورا با حالت کلافه ای دستش را روی صورتش کشید و لب زد:

« من بدم میاد از بنده ی چیزی بودن... چه بنده ی عادت شدن...

چه بنده هوا و هوس شدن... چه هرچیزی غیر از خدا... بنظرم شان و منزلت تو هم خیلی بیشتر از اینه که بخوای بنده ی سیگار کشیدن بشی... ببین با دو دقیقه تاخیر برای این عادت مزخرفت به چه وضعیتی دچار شدی... فکر می کنی در شانت هست همچین چیزی؟ »

سایه خلع سلاح شده بود... تا به حال از این زاویه به سیگار کشیدنش نگاه نکرده بود... اما نمی خواست کم بیاورد:

« اما من با این قضیه حال می کنم... »

-لذت لحظه ای همون دم تموم میشه و چیزی جز تخریب برات نداره... مشکل ریه، قلب و هزار کوفت و زهرمار پیدا میکنی... واقعا می ارزه؟

سایه شانه ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

« بی خیال... »

اهورا سری به نشان تاسف تکان داد:

« حالا هم این هرچی هست، کمتر از اون زهرماری نیست... بخور... نمیگم عادت مزخرفتو میتونی باهاش کنار بذاری اما تو آروم کردن اعصابت، معجزه میکنه... »

سایه کمی از دمنوش را خورد... آنقدر هم که قیافه اش نشان میداد، مزخرف نبود... چیزی که برایش عجیب بود، درگیری فکر و ذهنش، نسبت به حرف های اهورا بود... حرف هایش حقیقت محض بود... یاد لحظه هایی که سیگارش دیر میشد، ذهنش را آشفته کرد... تا چه حد پیش رفته بود که نبودنِ چیزی که روزی تفنن می دانست و آرامشِ از دست رفته‌اش را باز می گرداند، آن همه عذاب آور شده بود؟

تا چه حد خودش را درگیر چیزی کرده بود که به قول اهورا، افسارش از دستش خارج شده بود و خودش بنده ی آن شده بود؟

حالا دیگر سیگاری که موجب آسایشش میشد و لحظه هایش را آرام میکرد، آرامشِ اندکش را هم از بین می‌برد... چقدر بی آنکه بخواهد، درگیرش کرده بود...

اخم هایش درهم رفته بودند و نفهمید چطور دمنوش را تمام کرد.

صدای اهورا بعد از چند لحظه به گوشش رسید:

« چی شد؟ تمومش کردی یا نه؟ »

اوهومِ آرامی از بین لب هایش خارج شد. اهورا لب زد:

« درمورد کلاسامون... اگه میتونی بی چون و چرا چیزایی که می

گمو قبول کنی، من هیچ حرفی ندارم ادامه بدیم... وگرنه تعطیل! »
صدایی از سایه نشنید و خودش را ملزم به توضیح بیشتر دانست:
« ببین برای من فرقی نداره تو باشی، خواهرم باشه یا یه غریبه...
من موقع تدریس، اخلاقم همینه... »
کمی مکث کرد و لب زد:
« قبوله؟ »
سایه از آنکه او را در کنار خواهرش قرار داده بود، بی نهایت
دلگیر شد... اما حرفی نزد و در عوض زمزمه کرد:
« قبوله... »
اهورا احساس کرد صدایش بغض داشت... اما به روی خودش
نیاورد و تاییدش کرد:
« خوبه... برای امروز کافیه... »

چند ثانیه ای بدون هیچ حرف خاصی گذشت... سایه حس بدی
داشت... برخلاف روزهای دیگر، دلش می خواست زودتر برود...
نیاز داشت که کمی فکر کند... ذهنش هزار راه و بی راه می رفت

و نمی توانست متمرکز باشد... از جا برخاست و رو به اهورا لب زد:

« چیزی تا اومدن هورناز نمونده... من دیگه میرم... »

اهورا با بدبینی اخم کرد و حرفی نزد. در سرش غوغا شد... بی شک می رفت تا سیگار بکشد. از این فکر، فکش منقبض شد و دست هایش مشت شدند...

سایه لباس هایش را پوشید و نزدیکش رفت. سرخی صورتش، تعجبش را برانگیخت و بی امان، دستش را روی پیشانی اش گذاشت:

« ببینم؛ تب داری؟ »

اهورا محکم، زیر دستش کوبید و سرش را عقب کشید. کارهای سایه با تمام وجود، روی اعصابش بودند و افکار منفی، ناخواسته، در ذهنش پر و بال می گرفتند.

صدای پر از بهت سایه را شنید که می گفت:

« وا... چرا یهو جنی میشی؟ »

خودش را به تاج تخت رساند و بالش زیر سرش را مرتب کرد. حرفی نمی زد... فقط حرص می خورد و دلش می خواست هرچه

سریع تر از حضور مزاحمِ سایه خلاص شود... شاید که می رفت و افکارش کمی آرام می گرفتند. بالا و پایین شدنِ تشک تخت، نشان از نشستنش داشت.

صدایش آرام تر و شمرده تر از همیشه بود:

« اهورا... میشه بگی چته؟ تو که خوب بودی الان... »

تمام سکوتش، به یکباره فریاد شد و با حال بدی که از آن فکرهای مزخرف در سرش، پیدا کرده بود، غرید:

« برو دیگه... بدو برو همون غلطی که یه ساعته داری براش بال بال می زنی رو زودتر به سرانجام برسون... »

سایه با خنده و ناباوری به حرف آمد:

« چی می گی؟ نه باور کن... اصلا بهش فکرم نکردم... نمی دونم چرا حالم خوب نیست... می خوام زودتر برم خونمون... راستش یه مدتم هست اصلا به درس و زندگیم نرسیدم... »

اهورا صداقت کلامش را حس می کرد اما نمی دانست چرا نمی

توانست باور کند. آرنجش را روی چشم هایش گذاشت و بدون آنکه جای مخالفتی بگذارد، لب زد:

« فقط برو... خستم... می خوام تنها باشم... »

سایه تکیه اش را به تاج تخت داد و زانوانش را در آغوش کشید:

« نمیرم اصلا... »

اهورا خودش را تکان داد تا تنش را از روی پتو کنار بکشد. لبه های پتو را گرفت و روی تنش کشید و با بی تفاوت ترین حالت ممکن، زمزمه کرد:

« به جهنم... هر غلطی دلت خواست بکن... »

پتو را روی سرش کشید تا لرزشی که به جان تنش افتاده بود، آرام بگیرد... پتو، به یکباره از تنش کنار کشیده شد و سایه، شروع به قلقلک دادنش کرد و بریده بریده لب زد:

« چته... تو؟ ... چرا اینجوری می کنی؟... »

اهورا فریاد می کشید:

« نکن.... بهت می گم نکن بچه... »

به نفس نفس افتاده بود و نمی فهمید به کجای تنش ضربه بزند تا دست هایش را مهار کند. طاقتش طاق می شد و داشت به خنده می

افتاد که کف هر دو دستش را گرفت و نیم خیز شد. سایه به قهقهه افتاده بود. صدای خنده هایش روح اهورا را نوازش می کرد. با آنکه بلند خندیدن را چندان برای زن، مناسب نمی دید اما خنده های سایه، طور دیگری بود... وقتی آنطور می خندید، تمام غم های دنیا برایش بی معنی می شد و درعوض، در تصمیمش مصمم میشد تا او را درگیر زندگی اش نکند. حیفِ آن خنده ها بود و دلش نمی خواست روزی روزگاری، در گیر و دار زندگی با او، نابود شوند... سایه تقلا می کرد تا دست هایش را آزاد کند اما موفق نمیشد:

« وای چقدر زور داری... ولم کن دیگه... مچ دستم شکست به خدا... »

هنوز هم حرفش، ته مایه ای از خنده داشت. اهورا فشار دستش را بیشتر کرد و با حرص و بدجنسی لب زد:

« ولت کنم که دوباره آتیش بسوزونی؟ یه کاری نکن تو آتیش خودت بسوزونمتا... »

سایه نفهمید چه شد... به خودش که آمد، پیشانی اش را روی پیشانی اهورا گذاشته بود و انگار که مسخ شده بود... آرام و

نجواگونه، زمزمه کرد:
« بسوزون... من حاضرم تا عمر دارم تو این آتیش بسوزم و دم نزنم... »

تمام تن اهورا گر گرفت... هرم نفس های داغ سایه، پشت لبش را می سوزاند و آن نزدیکی، تنش را به عرق نشانده بود. پلک های سایه روی هم افتاد. آن حس چه بود که او را اینگونه در برابر اهورا، سست و بی غرور می کرد؟
آن حس چه بود که دلش می خواست در آن آغوش ممنوعه غرق شود و به آرامشی که حتی از نفس کشیدنش پر کشیده بود، برسد؟
اهورا دست هایش را رها کرد. تنش مثل کوره شده بود و می سوزاندش... دلش می خواست فریاد بزند و اخطار بدهد که فاصله بگیرد اما انگار آن نزدیکی او را هم مسخ کرده بود... آب دهانش را به زحمت فرو داد و سیبک گلویش بالا و پایین شد و حکم کرد:
« برو عقب... »

صدایش به زحمت شنیده میشد. در دل سایه غوغایی به پا بود. آن حس... آن نزدیکی... آن لحظه ای که تمام وجودش را در بر گرفته بود، چیزی نبود که بخواهد به سادگی از دستش بدهد.
پیشانی اش را جدا کرد اما فاصله نگرفت... دستش را دو طرف یقه اهورا گذاشت و سرش را خم کرد... مردد بود... دوست داشت که آن حسِ روی هوا ماندن، آن هم در هشیاری را، باز هم تجربه کند... اهورا خواست دست هایش را کنار بزند که با قرار گرفتن لب های سایه، روی لب هایش، نفسش بند آمد... دلش... قلبش... تمام وجودش به یکباره لرزید و از آن حسی که احاطه اش کرد، تمام وجودش فرو ریخت... انگار که اهورا نبود... انگار که موجودی بیگانه بود و برای کنار زدنِ دختری که با بی پروایی، روی خط قرمزهایش پا گذاشته بود، هیچ تلاشی نمی کرد.
لب های سایه روی لب هایش حرکت کرد و انگار که اهورا از خواب زمستانی بیدار شد... با احتیاط، به عقب هلش داد و دستش را روی لب هایش کشید:
« چیکار کردی؟ »
سایه تک خنده ای کرد و لب زد:

« همون کاری که خودت کردی... فقط دوز وحشی بازیش صفر بود تقریبا... »

پلک های اهورا روی هم افتاد. هنوز هم ضربان قلبش روی هزار بود... صورتش را با دست هایش پوشاند... حس های خفته اش بیدار شده بودند و به سختی جان می کند تا دست از پا خطا نکند... تلخ شد... سرد شد و بدون آنکه اجازه دهد سایه، کمی در احساسات خوبش غرق شود، تحکم کرد:

« یه چند روزی دور باش... به زندگیت برس کلا... نیا... دور و ورم نباش... کرم نریز... بذار یکم تنها باشم... خب؟ »

نگرانی در صدای سایه موج میزد:

« اهورا... من... »

-هیس... رو حرفم حرف نیار... فقط برو...

سایه دست به سینه نشست و با اخم و تَخم غر زد:

« نمیشه... نمی خوام... دلم برات تنگ میشه دیوونه... مگه دست منه؟ »

اهورا نفس کلافه اش را فوت کرد:

« خیلی احمقی... یه احمق احساساتی.... الانم پا روی خط قرمزای

من گذاشتی... برو تا جریمه رو سنگین تر نکردم... »
سایه عصبی خندید و با لحن طلبکاری گفت:
« آهان... واسه تو همیشه خطش سبزه... به من که می رسه میشه قرمز... »

اهورا داد کشید:
« من یه گهی خوردم... تو هی بکوب تو سرم... هی بکوب تو سرم... بسه دیگه... اصلا فراموش کن اهورایی وجود داره... برو به زندگیت برس و دیگه هم اینجا پیدات نشه... »
نفس راحتی کشید... انگار بغض داشت... تا به حال در چنین موقعیت سختی قرار نگرفته بود... با سایه انگار خودش نبود... سایه از روی تخت پایین رفت. اخم داشت... عصبی بود... تمام وجودش به لرزش افتاده بود... ای کاش حال خوشش دوام داشت... اما نه تنها دوامی پیدا نکرده بود، که اهورا آن را از دماغش درآورده بود... چنگی به کیفش زد و در آستانه درب ایستاد. باید چیزی می گفت تا قبل از رفتنش، کمی خالی شود:

« خیلی بیشعوری... میرم دیگه هم نمیام... ببینم کی پرپر می زنه واسه یه دقیقه بودنم... »

خودش هم از حرفش مطمئن نبود... اما گفت و بدون معطلی رفت... رفت و ته دل اهورا از رفتنش خالی شد... رفتنش مثل پتکی بود که روی سرش کوبیده شد...

خودش را روی تخت پرتاب کرد... عصبی بود... ناراحت بود... دلش از خدا هم گرفته بود که اینگونه زندگی اش را از این رو به آن رو کرده بود... آخر چرا باید به جایی می رسید که حتی به عادل بودن خدا هم شک می کرد؟ هرچه می خواست خودش را راضی کند و بگوید شاید مصلحت چنین بوده؛ اما راضی نمی شد... کدام مصلحتی بود که او را اینگونه از دنیا بریده بود؟ کدام صلاحی که اینگونه در خانه حبس شده بود و حتی روی روز را هم نمی توانست ببیند؟

می ترسید... حتی از بیرون رفتن... از برخورد مردم... مردمی که خیلی هایشان، قطع به یقین، دل شکسته اش می کردند... اصلا مردم بلد بودند چطور باید با یک نابینا برخورد کنند؟

دلش از آن افکار، هزار تکه شد... حالا با تمام وجود، منتظر بود

تا عمل شود... نباید فرصت خوب شدن را از خودش دریغ می کرد... .
نفهمید چقدر در فکر و خیال های اعصاب خورد کن و تصورِ از خانه بیرون رفتنش غرق شد که نگرانیِ هورناز به دلش هجوم برد و دلشوره، امانش را برید... دیر کرده بود... .

از جا برخاست و با حال بدی، شروع به قدم زدن کرد. به هال رفت... دلش آشوب بود... باید فکری اساسی می کرد تا زندگی خواهرِ احساساتی اش را کنترل کند... اگر به بیراه می رفت... اگر با کوچکترین خطایی، خودش را تا آخر عمر، بدبخت می کرد چه؟ دلش از آن تصور لرزید و دعا کرد که همه چیز خیلی سریع به حالت اولش برگردد...
از فکرو خیال، در مرز دیوانه شدن بود که صدای پاهایی در حیاط پیچید و متعاقبش، صدای خسته هورناز، گوشش را نوازش کرد:
« سلام داداش... »

-کجا بودی؟

هورناز کیف کوله اش را روی زمین انداخت و غر زد:

« ای بابا... اول سلام برادر من... به خدا جواب سوالاتو یکی یکی میدم قبل از اینکه زنده به گورم کنی... »

صدایش بغض داشت؟ یا اهورا اینگونه احساس می کرد؟

نگران شد... جلوتر رفت و لب زد:

« چیزی شده؟ »

هورناز دم به گریه شد... خودش را در آغوشش رها کرد و انگار که ارامشی بی سابقه گرفت... اهورا دل دل می کرد تا دلیلِ حال خرابش را بفهمد:

« حرف بزن لامصب... چی شده؟ جون به لب شدم... »

هقهقش اوج گرفت و بریده بریده، به حرف آمد:

« هیچی... چیزی نیست... حالا که تو تصمیم گرفتی عمل کنی، رفتم تا مطب دکترت برات وقت بگیرم اما از ایران رفته... معلوم نیست... معلوم نیست کی میاد... »

اهورا آرامش گرفت... جواب سوال هایش را گرفته بود و حالا که مطمئن بود خطری تهدیدش نمی کند، خیالش راحت شده بود. دست

هایش روی موهای هورناز که از مقنعه بیرون زده بودند، به حرکت در آمد و لب زد:

« خیلی خب... چیزی نشده که... فوقش یکی دو هفته میفته عقب... دو هفته نه، یک ماه... مهم نیست خوشگل داداش... نبینم گریه می کنی... »

-آخه... اگه... اگه پشیمون شدی چی؟ من چه خاکی بریزم تو سرم؟

-نه فدات بشم... کی گفته پشیمون میشم؟ مطمئن باش تنها چیزیه که ازش پشیمون نمیشم اصلا...

**

به محض ورودش، دنج ترین میز سالن را انتخاب کرد و نشست. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد... نیم ساعت از صحبتش با سما میگذشت و هنوز هم خودش را نرسانده بود. نگاهش روی درب و دیوارِ کافه ی نیمه تاریکی که یکی دو بار بیشتر نیامده بودند، چرخید.

صدای پیش خدمت، حواسش را معطوفِ مقابلش کرد:

« خوش آمدید آقا... زیرسیگاری بذارم؟ »

ممنونِ زیر لبی گفت و با آنکه مطمئن نبود که بخواهد سیگار بکشد، سرش را به نشان مثبت تکان داد. منو را از مقابلش برداشت و بدون آنکه مهلت بدهد تا پیشخدمت برود و برای گرفتن سفارش برگردد، گفت:

« دو تا موکا... یه کیک شکلاتی... »

درب کافه باز شد و چهره بشاش سما را دید که مثل دختر بچه ها دست تکان میداد و کم مانده بود از خوشحالی بالا و پایین بپرد. خنده ی کش آمده اش را جمع کرد و از جا برخاست:

« سلام... »

سما با دو قدم بلند خودش را به سایه رساند و محکم، در آغوشش گرفت:

« وای... وای... چیکار کردی باهام یزدان خان؟ دلم برات یه ذره شده بود پشمک... پشمک دوست داشتنی... اصلا کی گفته تو گند اخلاقی؟ به این خوبی، عشقی، جیگری... وای دلم... »

سایه تشر زد:

« بس کن سما... هنوز نیومده هم استخونامو شکوندی هم سرمو ترکوندی... »

صدایش ردی از خفگی داشت. سما انگشتش را بندِ شالش کرد و آن را جلو کشید و با خنده، کمی فاصله گرفت:

« اصلا خیلی هم آدم عاقل و فهمیده ای بوده اونی که گفته گند اخلاقی... »

نگاهِ پر خنده اش با احتیاط چرخید و روی دختر و پسری که با حالت بدی نگاهشان می کردند، ثابت ماند و رو به دختر، چشمک زد:

« پاشو تو هم امتحان کن.. خیلی حال میده ها... »

خودش به حرفش غش غش خندید و سایه حرص خورد:

« میشه آبرو ریزی درنیاری یه دقیقه اون زبون درازتو به دندون بگیری؟ »

سما نشست...با شیطنت، یک تای ابرویش را بالا انداخت و قری به کمرش داد و در حالیکه دستش را با ناز، زیر چانه اش میگذاشت و با دست دیگرش، دست سایه را میفشرد، زمزمه کرد:

« خوبی عشقم؟ »

سایه چشم هایش را در کاسه چرخاند و خواست چیزی بگوید که سفارششان را آوردند و سما با حالتی نمایشی، دست هایش را زیر چانه اش گذاشت و با هیجانی ساختگی اما پر از عشوه، لب زد:

« وای عزیزم... از کجا میدونستی من عاشق موکا با کیک شکلاتی هستم؟ بنظرت وقتش نرسیده به خانوادت درموردم توضیح بدی و بیای خواستگاری؟ »

با ضربه ای که پایش را مورد عنایت قرار داد، آیِ غلیظی گفت و بلافاصله لب هایش را اسیر دندان هایش کرد:

« میدونم تو هم دوسم داری عزیزم... اما حالا با این عجله هم نه... »

سایه پوف کلافه ای کشید و با رفتن پیش خدمت که کم مانده بود از خنده پس بیفتد، غرید:

« میشه آروم باشی؟ ای بابا... مثلا خواستم حال و هوام عوض شه ها... همش باید حرص بخورم از دست تو... »

سما با نگرانیِ اغراق آمیزی چشم هایش را گرد کرد و لب زد:

« چی شده عشقم؟ حال و هوات چش بود که به فکر تعویضش افتادی؟ »

سایه شانه ای بالا انداخت و همانطور که سرش را خم کرده بود و انگشت هایش را لابلای موهای کوتاهش حرکت میداد، لب زد:

« نمیدونم سما... تو واقعا عاشق محمد شدی؟ »

سما لب هایش را کج کرد و با حالت مسخره ای گفت:

« وا... نکنه اومدی خبر عاشق شدنتونو بدی؟ »

لب های سایه کاملا روی هم چفت شدند. انگار که در مقابل آن موجود زبان دراز، کم آورده بود و قوایش رو به تحلیل رفته بود.

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

« میشه جدی باشیم؟ واقعا نیاز دارم با عقل سلیمت باهات بحرفم... »

طرح اخم کوچکی روی پیشانی سما افتاد و با جدیت بیشتری خودش را جلو کشید و زمزمه کرد:

« چیزی شده؟ »

-خیلی بهم ریختم... اصلا حس میکنم دیگه خودم نیستم... یه حسای

جدید... یه حالتای جدید... اصلا یه چیزایی رو دارم تجربه میکنم که تا الان برام مفهومی نداشته... تا حالا دیدی من از چیزی ناراحت بشم؟

سما کمی از کیکش را خورد و سرش را بالا انداخت. سایه ادامه داد:

« ولی این روزا خیلی زود میشکنم... »

سما تند تند کیک می خورد و چشم هایش را معطوفِ سایه می کرد. مثلا می خواست نشان بدهد که حواسش کاملا با اوست.

سایه که به اخلاقش عادت کرده بود، ادامه داد:

« زیادی گه اخلاقه اهورا... اصلا نمیخواد راه بیاد... همش داره ناراحتم میکنه... »

سما جدی شد. چنگالش را لبه ی بشقاب گذاشت و چشم هایش را تنگ کرد:

« خیلی ببخشید که شما مسئول نابینا شدنش بودیا... »

-خب مگه اون میدونه؟

سما روی شقیقه اش را با حالت متفکری خاراند و زمزمه کرد:

« راست میگی... »

-حالا اینا به کنار... نمیدونم حسی که بهش دارم عشقه یا نه...

سما دست هایش را درهم قفل کرد و کمی به سمت سایه متمایل شد:
« خب چیه علائمت؟ بگو تا نسخه بنویسم... »
سایه سری به نشان تاسف تکان داد و ضربه ای روی سرش کوبید که سما با حالتی اعتراضی لب زد:
« اِ... یزدان جان؟ از شما بعیده گل پسر... »
سایه خندید و کمی از موکا را نوشید:
« ببین خب وقتی نمی بینمش کلافم... همش جلو چشمامه کاراش و حرفاش و چهره‌ش... یجورایی دلم تنگ میشه... نمیدونم... وقتی نمی بینمش یه چیزی رو دلم حس میکنم... یه چیزی شبیه دلشوره... اما میدونم دلشوره نیست و وقتی می بینمش خوب میشم... راستش... »
سما کف دستش را با حالت خردمندانه ای بالا آورد:
« کافیه عزیزم... شما سرطان دارید... »
چشم های سایه بی حالت شدند و به معنای واقعی کلافه شد که سما

ادامه داد:

« سرطان عشق... ولی از نوع بدخیمش... »

سایه نفسش را پر سر و صدا بیرون فرستاد و دست هایش را روی میز گذاشت تا بلند شود که سما به تقلا افتاد:

« نه غلط کردم... به خدا شکر خوردم... بشین مثل آدم حرف میزنم... »

سایه چشم هایش را در کاسه چرخاند و نفسی که در سینه اش مانده بود را به یکباره بیرون فرستاد:

« اصلا حوصله مونگول بازیاتو ندارم... »

سما دست هایش را زیر چانه اش مشت کرد و چندین بار پشت هم پلک زد:

« باجه عشقم... »

ناگهان جدی شد و تن صدایش را پایین آورد:

« ببین سایه به نظرم اهورا کاملا حق داره اگه خیلی بداخلاقه و به هیچ صراطی مستقیم نیست... ببین اولا اون تا همین چند وقت پیشم داشت مثل آدم زندگیشو می کرد و یهو یه از خدا بی خبری زد دم و دستگاهِ دیدنشو تعطیل کرد... »

سایه خواست چیزی بگوید که سما انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت:

« هیس... دوما... اون شاید حس کرده تو دوسش داری و نمیخواد بهت امید الکی بده چون هنوز خودشم مطمئن نیست از خوب شدنش... »

سایه انگشت هایش را به بازی گرفت و لب زد:

« میدونه دوسش دارم... »

سما قهقهه زد و سایه با تعجب نگاهش کرد که فورا دفاع کرد:

« آخه تو خودت داری از من میپرسی که دوسش داری یا نه... بعد اون میدونه که دوسش داری؟ »

سایه عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

« بنظرم عشق با دوست داشتن فرق داره... تو ممکنه به یه نفر عادت کنی و هورمونات طوری ترشح بشن که فکر کنی دوسش داری... اما عشق یه چیزیه که بنظرم هرکسی شانس تجربه

کردنش رو نداره... الان بیشتر رابطه ها شدن عادت... »

سما شانه ای بالا انداخت:

« نمی دونم... شاید حق با تو باشه... »

-قطعا حق با منه... من اهورا رو دوست دارم... خیلی هم دوسش دارم و کم کم دارم به این نتیجه میرسم که عاشقشم هستم...

کمی دیگر از نوشیدنی اش را نوشید و لبخند تلخی زد:

« اما اون همه عزمشو جزم کرده منو از خودش برونه... ببین... من آدم عقب کشیدن نیستم اما نسبت به اهورا، بی نهایت شکننده شدم انگار... اصلا انگار خودم نیستم... »

-شایدم دقیقا خودتی..

نگاه پر از تعجب سایه بالا کشیده شد و میخِ چشم های مصمم سما شد که شنید:

« بنظرم تو حساس ترین ادمی هستی که من میشناسم... فقط یه پوسته سخت دور خودت کشیدی و نمیذاری کسی بهت نفوذ کنه... ناراحتیاتو پیش خودتم اعتراف نمیکنی و برای خالی کردن خودت، همونی هستی که توی ظاهر نشون میدی... اما پیش اهورا نمیتونی نقش بازی کنی و اینه که خیلی راحت پیش خودت اعتراف میکنی

ناراحت شدی، حتی برای خودتم عجیبه... وگرنه اصلا چیز دور از عقلی نیست... »

سایه یک دستش را زیر چانه اش برده بود و با دست دیگرش، دسته ی فنجانش را لمس میکرد:

« خیلی سخت شده کنار اومدن باهاش... همش قاطی میکنم... باورت میشه؟ کتابو کوبیدم تو سرش... »

چشم های سما تا اخرین حد گشوده شدند و خنده و تعجبش درهم آمیخته بود:

« چی؟ چجوری؟ بگو ببینم... »

سایه ماجرا را خلاصه تر از چیزی که بود، تعریف کرد و لب زد:

« دلم میخواد یه راهی باشه برای نرم کردنش... »

-بنظر من که زیادی هم نرم شده... کی عمل میکنه؟

-امروز خواهرش پیام داد که دکترش رفته خارج از کشور... فعلا منتفیه...

-خب ببریدش یه جای دیگه...

-اینو میگن دیگه تهشه انقدر خوبه... نمیخوان ریسک کنن...

سما دست هایش را به حالت ندانستن بالا برد:

« نمیدونم والا... خودتون هرچی صلاح میدونید... چرا امروز نرفتی پیشش؟ »

-باهاش دعوام شد...گفتم نمیام چند روز...

سما خودش را کنترل میکرد تا نخندد و آخر سر هم طاقت نیاورد و پقی زیر خنده زد:

« چجوری؟ تو دیگه چه پرویی هستی! »

سایه بی حوصله لب زد:

« چجوریشو ول کن.. مثل معتادا شدم... دارم میمیرم از دوریش... »

سما که انگار تب چشم هایش را احساس می کرد، خنده اش جمع شد و دست هایش را در دست گرفت:

« الهی قربون عاشق شدن خرکیت برم... نبینم حالت خوب نیست... »

سایه چشم غره ای نثارش کرد و سما گفت:

« ببین سایه... هم تو، هم من، هم اهورا و خواهرش میدونید که شاید از عمل جواب نگیره... تو مطمئنی که میتونی عاشق یه آدم نابینا بمونی؟ »

سایه بی معطلی لب زد:

« معلومه! »

سما سر تکان داد:

« بابات چی؟ مامانت چی؟ راضی به ازدواج میشن؟ »

-ازدواج چیه؟ من فقط عاشقشم...

-خب که چی؟ اخرش چی میشه؟ فکر میکنی اهورا ادمیه که بذاره تا تهش عاشقش بمونی فقط؟

به اینجا فکر نکرده بود... هیچگاه... تنها به حس و حال دلش فکر کرده بود و عشقی که مصمم بود از اهورا دریافت کند.

به آرامی نگاهِ نگرانش را به سمت دیگری سوق داد و لب زد:

« فعلا اهورا رو راضی کنم بعدش یه فکری به حال مامان بابام میکنم... »

-بنظرم اول بهتره یکم درمورد نابیناها تحقیق کنی... اصلا شاید نظرت عوض شد...

صدای سایه پر از تردید شد:

« تحقیق؟ از کجا؟ نت؟ »

-نه بابا... تو نت چیز خاصی نمیتونی پیدا کنی... ببین پسرخاله ی مامان من نابینای مطلقه... زنش هم همینطور... دو تا هم بچه دارن که سالمن... بنظرم حالا که قهری بیا استفاده کن، بریم اونجا و یکم باهاشون حرف بزن... خیلی مهربونن... خیلیا... عاشقشون میشی... هرچی هم سوال داشته باشی میتونی بپرسی...

سایه تمام فنجانش را سر کشید و از جا بلند شد:

« بریم... »

سما به قهقهه افتاد:

« خب حالا... نگفتم همین الان که... »

***

سما به دست راستش اشاره کرد و فورا گفت:

« همینجا پارک کن... خونشون اون روبرو میشه... »

و به سمت چپشان اشاره کرد. سایه به طرز ماهرانه ای ماشین را

پارک دوبل کرد و هر دو پیاده شدند. دلش شور میزد... نگران بود... نمی دانست چه چیزی انتظارش را میکشید و تمام مدت، به آن فکر می کرد که چطور زن و شوهری که هر دو، نابینای مطلق بودند، به خوبی از پس زندگی‌شان برمی آمدند و حتی دو بچه کوچک داشتند.

از وقتی آن حرف ها را شنیده بود، به طرز عجیبی سکوت کرده بود و توی خودش بود. انگار تا با چشم های خودش نمی دید، باور نمی کرد...

عرض خیابان را رد کردند و به آپارتمانی با نمای آجرهای سه سانتی رسیدند. آپارتمانی چهار طبقه و باریک که سایه را در بهت فرو برد. چطور امکان داشت در آن ساختمان، حتی نفس بکشند؟

سما جلوتر رفت و زنگ طبقه اول را زد. کمی منتظر ماند و صدای زنی در آیفون پیچید:

« بله؟ »

-منم مریم جان... باز کن بی زحمت...

-خوش آمدید عزیزم... بفرمایید داخل...

درب با تیک کوتاهی باز شد و سما به سایه تعارف کرد تا داخل

شود. سایه با تردید، پا پیش گذاشت. نگاهش از تنگیِ راهرو جدا نمیشد و با تعجب، براندازش می کرد...

پله ها را با طمانینه بالا رفت و درب ورودی، همان دم باز شد و نگاهش را از کفش های جفت شده و مرتبِ روی جا کفشی گرفت و به نگاهِ زنی دوخت که مهربانی از چینِ گوشه چشم هایش مشخص بود اما نگاهش نمی کرد:

« سلام سما جان... خوبی؟ »

سما جوابش را با خوش رویی داد:

« سلام خوشگله... مرسی خوبم... »

مریم با تردید، لب زد:

« مهمون داری عزیزم؟ »

سما، سایه را که مبهوت مانده بود کنار زد و مریم را در آغوش گرفت:

« آره دوستمو آوردم اگه اشکال نداره... ببخشید هماهنگ نکردم دیگه... »

مریم آنقدر خوشحال شد که هیجانش به صدایش هم تزریق شد:

« وای چه کار خوبی کردی... سلام عزیزم... خوش اومدید...

بفرمایید داخل تو رو خدا... »
از جلوی درب کنار رفت و سما کفش هایش را از پایش خارج کرد و با لبخند مسخره ای، همانطور که نگاهش به سایه بود و انگار میخواست قورتش بدهد، خطاب به مریم گفت:
« ببخشید دیگه... این دوست من لاله... »
سایه قدمی جلو رفت و دستش را جلو برد:
« سلام من سایه هستم... »

مریم واکنشی نشان نداد و در عوض، به خنده افتاد. با شرمساری گفت:
« بفرمایید تو رو خدا... این سما هنوزم شیطونه... خدا بگم چیکارش نکنه که همه حرفاشم باورم میشه... »
پقی زیر خنده زد و سایه دستش را به پشت سرش برد و با نوازش موهایش، نگاهِ پر از فحش سما را به جان خرید... به کل فراموش کرده بود که مریم نابیناست و دستش را نمی بیند.
داخل رفت و نگاهِ پر از کنجکاوی‌اش در اطراف خانه کوچکی که

در نهایتِ سادگی و سلیقه چیده شده بود، چرخید...
مریم هیجان داشت... انگار که میخواست از مهمان ناخوانده‌اش به خوبی پذیرایی کند. به مبلمان کرم قهوه ای رنگی که گوشه ای از سالن مستطیل شکلشان چیده شده بود، اشاره کرد و زمزمه کرد:
« بفرمایید بشینید تا من چای بیارم... »
سایه نشست و سما به دنبالش رفت:
« بشین تو رو خدا نمیخواد زحمت بکشی... »
مریم برگشت و شانه های سما را لمس کرد و با فشار اندکی، او را به جهت مخالف چرخاند:
« برو بشین عزیزم... بعد از عمری اومدی خونمون، می‌خوای کار هم بکنی؟ بشین ببینم... »
سما به خنده افتاد و روی مبلِ کنار سایه نشست.
نگاه پر از کنجکاوی سایه چرخید و روی دو طفل معصومی که گوشه ای از هال، خوابیده بودند، ثابت ماند. همه چیز، نظم خاصی داشت و این برایش تعجب برانگیز بود.
بعد از چند لحظه ای که سکوت خانه را صدای بهم خوردن ظروف، می شکست، سایه بی هوا لب زد:

« کارگر دارن؟ »

تای ابروی سما بالا رفت و پر از بهت و خنده پرسید:

« چی؟ کارگر؟ »

صدای مهربان مریم را شنید که میگفت:

« نه عزیزم... اقای لطفی درامدشون اونقدر نیست که از کسی کمک بگیریم برای تمیز کردن خونه... بعدم وقتی خودم از پسش برمیام، چه کاریه اسراف کردن؟ خدا رو خوش نمیاد... »

سایه که هر آن امکان داشت، شاخ دربیاورد، سرش را در گوش سما برد و لب زد:

« چجوری شنید؟ »

سما هم به تقلید از او، سرش را خم کرد و توی گوشش با لحن بچگانه ای گفت:

« گوشاش خیلی تیزه... »

بعد از چند لحظه، مریم با سینیِ حاوی دو فنجان چای، وارد هال شد و سینی را بدون آنکه تعارف کند، روی میز گذاشت:

« از خودتون پذیرایی کنید خوشگلا... تعریف کن سما خانوم... درس و دانشگاه خوبه؟ چی شده یاد ما کردی؟ »

سما بی معطلی گفت:

« والا من همیشه به یادتون هستم... منتهی هروقت میایم انقدر خودتو به زحمت میندازی که پشیمون میشیم به خدا... دلمم برای ماهان و مهسان خیلی تنگ شده بود... چه خوابی هم رفتن شیطونا... »

-آره دیگه انقدر آتش میسوزونن که خوابشون میره این ساعتا... سایه جان از خودت پذیرایی کن دختر جان...

بلند شد و بار دیگر به آشپزخانه کوچکشان رفت و اینبار با ظرف میوه آمد که سما اعتراض کرد:

« ای بابا... همین کارا رو میکنی پشیمون میشیم دیگه... بیا یه دقیقه اومدیم خودتو ببینیم... »

مریم خنده محجوبانه ای کرد و بار دیگر به آشپزخانه رفت:

« پیش دستی بیارم میام میشینم... »

به محض آنکه پیش دستی ها را با احتیاط، روی میز گذاشت، سایه ناخودآگاه تشکر کرد:

« ممنون... لطفا زحمت نکشید... ما زود میریم... »
و با آرنجش ضربه ای به پهلوی سما زد و سما که سیبی برداشته بود و پوست می گرفت، فورا تاییدش کرد:
« آره آره... راست میگه... »
مریم فورا مخالفت کرد:
« نه محاله بذارم به این زودی برید... بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید... »
سایه که می دید بخاری از سما بلند نمیشد، خودش بحث را بدست گرفت:
« راستش من از سما خواستم بیایم پیشتون... آم... یکم سخته گفتنش... راستش من به یه آقایی دل بستم که نابینا هستن و باید مهمترین تصمیم زندگیمو بگیرم... میخواستم از نزدیک، زندگیتونو ببینم... مشکلاتتونو ببینم و با چشم باز وارد این ماجرا شم... میدونم که پا پس نمیکشم اما پیش خودم گفتم شاید بتونم کمکی کنم... خب راستش... من هیچ اطلاعی درمورد نابیناها ندارم... فقط میدونم یه عصا استفاده میکنن و اونم دقیقا نمیدونم چه کاری براشون میکنه... »

در برابر سکوت مریم، تنش به عرق نشست... تا به حال از حرف زدن با کسی، آن همه مضطرب نشده بود... اما مریم فرق داشت... مریمِ مهربانی که پیش رویش بود، شکننده تر از آن حرف ها بنظر میرسید... لبخند مهربانش هنوز هم روی لب هایش بود... موهای خرمایی رنگش را گیس کرده بود و روی شانه اش ریخته بود و الحق که زیبا بود... سایه دلش میخواست بپرسد:

« کی کمکت میکنه کاراتو انقدر تمیز انجام بدی؟ »

اما دندان روی جگرش گذاشت و حرفی نزد...

مریم، نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و با خنده کوتاه و دلنشینی، شروع به حرف زدن کرد:

« خب اول از همه بگم که کار خیلی سختی پیشِ روته... میتونم بپرسم اون آقا مادرزادی نابینا بودن یا نه؟ »

-نه در اثر تصادف بینایشو از دست داد و ممکنه خوب بشه... اما امکانش کمه...

مریم انگشت هایش را دور چانه اش گذاشته بود و آرام، لمسش میکرد. مشخص بود که تمامِ فکرش، مشغولِ چیزی بود...

سایه نفهمید که صدایش برای لحظه ای لرزید یا او اینگونه تصور

کرد:

« خب راستش منم از ابتدا نابینا نبودم... پونزده سالم بود که با اتوبوس رفتیم اردو از طرف مدرسه و تصادف کردیم... من توی اون تصادف، بیناییمو از دست دادم... عمل کردم اما جواب نگرفتم هیچوقت... و دیگه هم امیدی به خوب شدن نبود... الان حدود ۱۸ سال از اون ماجرا میگذره... اوایلش خیلی سخت بود برای کنار اومدن با این موضوع... راستش می ترسیدم از خونه بیرون برم حتی... افسرده ی کامل شده بودم و حتی در برابر داشتن عصا مقاومت میکردم چون نمی خواستم بپذیرم همچین چیزی رو... فکر کن که تو اوج لذت بردن از جوونی، وقتی دیدن همه چیز برات لذت داره... وقتی فانتزیت میشه گشتن دنیا و لذت بردن از قشنگیاش... وقتی برات مهمه که جلب توجه کنی، زیبا بنظر برسی و تازه یاد میگیری که دنیا رو طور دیگه ای ببینی و لذت ببری، چشم باز کنی و سیاهی مطلق ببینی.... حتی دیدن معمولی ترین چیزایی که دیگه حتی ممکنه به چشمت نیاد، برات آرزو بشه... اینا رو میگم که بدونی اون آقا، اصلا با چیز ساده ای دست و پنجه نرم نمیکنه و حتی ممکنه پرخاشگر هم شده باشه... سخته... خیلی

سخته کنار اومدن باهاش و من تا مدت ها از خونه بیرون نمیرفتم و به مرور، خانوادم حمایتم کردن و پامو به جامعه باز کردن... »

انگار که مرور آن خاطرات برایش سخت بود. نفس آه مانندش را بیرون فرستاد و لب زد:

« اوایل از پس هیچ کاری برنمیومدم... حتی راه رفتنم با هزار مصیبت بود... اما خانوادم منو بردن بین جمعی از نابیناها... وقتی دیدم چطور از پسِ تک تک کارای خودشون برمیان، به خودم اومدم... دیدم به طرز عجیبی دارم توانایی های خودمو ندیده می گیرم...

می دونی؟... من بعد از اون ماجرا، حس بویایی و شنواییم به طرز عجیبی، چند برابر شد... تا قبلش با خدا قهر بودم... حتی گاهی کفر میگفتم... اما هرچی گذشت، دیدم شاید خدا یه حسو ازم گرفت... اما در عوض حسای دیگه‌مو چندین برابر کرد... با انجام کارایی که شاید تو دوران بینا بودنمم از پسش برنمیومدم، به قدرت

خدا پی بردم... شاید بعضی وقتا اتفاقایی برات بیفته که باب میلت نباشه و در ظاهر هرکسی ببینه، فکر کنه چقدر خدا در حقت ظلم کرده... شاید خودتم فکر کنی در حقت اجحاف شده و خدا عدالتشو درمورد تو انجام نداده... اما واقعا اینطور نیست... این توی عمر سی و سه ساله ی من، بهم ثابت شده...

شاید خدا یه چیزو ازم گرفت اما نعمتایی بهم داد که هیچوقت فکرشم نمی کردم همچین تواناییایی پیدا کنم... »

نفس گرفت و خجالت زده، خندید:

« وای ببخشید من خیلی حرف میزنم... یه لحظه تمام خاطراتم برام تداعی شد... خب بفرمایید اطلاعاتی لازمه من در اختیارتون میذارم... »

سما که اخرین تکه ی سیبش را میخورد و هنوز دهانش خالی نشده بود، گفت:

« هیچی عشقم... یادش بده چجوری عاشقش کنه... خخخخ... »

سایه به شانه اش کوبید و غرید:

« تو حرف نزنی نمیگن لالی... اولا.... دوما دهنتو که باز میکنی، از خالی شدنش مطمئن شو... حال بهم زن... بیچاره محمد! »

سما با چشم هایی گرد شده به سمتش چرخید و یک دستش را روی سر خودش کوبید و دست دیگرش را به علامت خاک بر سرت، برای سایه تکان داد. نگاهِ زیر چشمی‌اش به مریم افتاد که خنده ی ریزی کرد و بعد هم زمزمه کرد:

« راحت باش سما جان... »

سما تا بناگوش سرخ شد و سایه به تلافی تمام اذیت هایش، تک خنده ای کرد:

« خجالت کشیدنم بلدی؟ »

سما با عصبانیت لب زد:

« من خرم که پاشدم اوردمت اینجا... باید میذاشتم با استادِ بداخلاق و بدعنقم انقدر بزنید تو سر هم که یا اون خوب شه یا تو بمیری... نکبت بی لیاقت... »

سایه پرتمسخر خندید:

«هه... به همین خیال باش... »

سما انگار با خودش حرف میزد... زمزمه کرد:

« من خرم... آره دیگه... اینکه بحث نداره... خرم که این عنتر خانومو تحویل گرفتم... »

سایه گفت:

« خوب خودتو شناختی... ولی تو شناخت من باید تجدید نظر کنی... »

همان دم مهسان بیدار شد و به گریه افتاد. سما فورا از جا برخاست و همانطور که برای سایه پشت چشم نازک می کرد، با لحن بچگانه ای گفت:

« ای جانم... ای جانم خاله جان... بیدار شدی؟ بیا ببینمت... »

مهسان دوان دوان به آغوشش پناه برد و صورتش غرق بوسه های سراسیمه ی سما شد...

مریم لبخند به لب، به صدای کودکانه ی دختر گوش میداد و در دل، قربان صدقه اش میرفت...

سایه کمی خودش را جلوتر کشید و زمزمه کرد:

« سختتون نیست تا الان نتونستید چهره همسر و بچه هاتونو ببینید؟ »

اشک های مریم بی اختیار، پهنای صورتش را پر کردند... تمام تلاشش آن بود که گریه نکند... اما مگر میشد؟

نفس لرزانش را فوت کرد و لب زد:

« مگه میشه سخت نباشه؟ میدونی چقدر وجب به وجب صورتشونو لمس میکنم و تو ذهنم قیافشونو تصور میکنم؟ برای کسی که از اول نابینا بوده، شاید تصور کردن این چیزا بی معنی باشه... اما من پونزده سال از زندگیمو دیدم... »

سما برای آنکه ماهان بیدار نشود به اتاق کوچکی که مقابل مبل ها قرار گرفته بود، رفت و تنهایشان گذاشت...

سایه گفت:

« نمیخوام با حرف زدنم ناراحتتون کنم... اگه سختتونه... »

مریم میان کلامش پرید:

« نه نه اصلا... من ناراحت نمیشم... هرچی که دوست داری بپرس... »

-من عادت به جمع بستن ندارم... عیب نداره باهات راحت باشم؟

مریم لب هایش را روی هم فشرد و کوتاه، خندید:

« نه بابا... چه عیبی؟ راحت باش عزیزم... »

-خب کلا از شرایط زندگیت برام بگو... کاراتو کی انجام میده؟ خودت از پس هر چیزی برمیای؟ یا حتما باید کسی باشه؟ چقدر از امکانات امروزی میتونی استفاده کنی؟ درمورد موقعیت اجتماعیتون... شغل و چیزای دیگه....

مریم نفس گرفت و دست هایش را بهم پیچید:

« خب اینایی که گفتی، هرکدوم کلی حرف میشه ازش زد... مشکلات برای نابیناها، بخصوص توی ایران، اصلا کم نیست... ما همه ی کارامونو خودمون انجام میدیم تقریبا... لااقل کارای شخصیمون که همه فکر میکنن از پسش برنمیایم رو، تمام و کمال خودمون انجام میدیم...

نمیدونم چرا مردم ایران اینجوری هستن... شاید تقصیر از فرهنگ سازی ضعیف باشه... اکثرا فکر میکنن ما مشکل ذهنی هم داریم... یا اینکه فکر میکنن مثلا راه رفتنمون توی خیابون، چیز خیلی عجیبیه... حتی میتونم برات مثال بزنم... من برای انجام کاری رفته بودم بهزیستی... کارمو که اصلا راه نینداختن... آخرشم مدیر اداره، کسی که باید درمورد همه معلولیت ها اطلاعات لازم رو داشته باشه برگشت صدام کرد... فکر میکنی چی گفت؟ »

سایه کمی مکث کرد و با خنده گفت:

« نمیدونم... »

مریم خنده تلخی کرد و لب زد:

« گفت ببخشید خانوم... شما چجوری راه میرید؟ »

سایه احساس کرد برای لحظه ای خون به مغزش نرسید. آنقدر لحن گفتن مریم تلخ بود که ناخودآگاه، تلخی‌اش، کام سایه را هم زهر کرد و با پوزخندی غرید:

« چه مسئولِ لایقی... منتهی فقط لایق فحشه... »

مریم آه دردناکی کشید و گفت:

« تو این مملکت هیچی سر جای خودش نیست... کسایی که بینا هستن هم هزار و یک مشکل دارن... چه برسه به ما که اصلا توجهی به موقعیتمونم نمیشه... »

-چطور؟

-ببین خب ما همه جور نابینایی داریم... من خودم با وجود همه مشکلاتی که سر راهم بوده، لیسانس مشاوره خانواده دارم و شوهرم لیسانس کامپیوتر... البته همسرم نابینای مادرزاد بودن... ولی با این وجود تمام تلاشمونو کردیم... اخه ما چیزی کم نداریم

از بقیه... اگه یه حس نداریم، بجاش حسای دیگمون، چندین برابر بقیه کار میکنه و میتونیم از پس خیلی چیزا بربیایم... اما تو این مملکت، به نابینا اعتماد نمیکنن... کار دستش نمیدن... چون با تواناییاش اشنا نیستن...

فرض کن یکی از دوستانم آزمون استخدام داد و جزء مصاحبه شوندگان انتخاب شد و وقتی فهمیدن نابیناس، مسخره ترین سوالی که هیچ ربطی به اون شغل نداشته رو ازش پرسیدن... گفتن رانندگی بلدی؟ »

سایه، پوکر نگاهش کرد و مریم با حرص ادامه داد:

« آخه آدم ناحسابی... دیگه یه کودنم جای تو بود میفهمید که نابینا نمی تونه رانندگی کنه... چرا جلوی پای کسی که استعدادش رو داره و فقط از یه چیز محرومه، سنگ میندازی؟ »

-رانندگی ربطی نداشت به اون شغل؟

-نه عزیزم هیچ ربطی نداشت... مشکل ما فقر در فرهنگ

سازیه... مشکل ما اطلاعات کم درمورد هرچیزیه... خود شما تا قبل از اینکه من شروع کنم حرف زدن چی میدونستی؟

قبل از آنکه سایه چیزی بگوید، خودش جواب داد:

« فقط درمورد عصا میدونستی که اونم خودت گفتی اطلاعاتت ناقصه... مردم وقتی می بینن ما چجوری زندگی میکنیم واقعا تعجب میکنن و راستش این تعجبشون خیلی وقتا درد داره... من که خیلی ناراحت میشم از این همه کمبود اطلاعاتی که وظیفه کشورم می‌دونم به مردمم اطلاع رسانی کنه و یاد بده... اما نمیده...»

سایه آه غلیظی کشید. چه داغ هایی در دل این نوع از افراد جامعه اش بود و نه خودش خبری داشت و نه پدرش... پدری که نماینده ی همان مردم بود... مگر چه فرقی داشتند با مردمان دیگر؟

مریم ادامه داد:

« ازدواج با چنین ادمی یه کفش فولادی میخواد... نه بخاطر خودش... بخاطر شرایط جامعه... ببین همونطور که گفتم همه جور نابینایی داریم... معلم... استاد دانشگاه... وکیل... حتی مدرس کامپیوتر... اما بعضی وقتا آنچنان کارد به استخون میرسه که مجبورن برای گذران زندگیشون، دست فروشی کنن... ببین خب

خیلیا خانواده هاشون حمایت میکنن... اما مثلا منو همسرم جفتمون این شرایطو داریم و باید خودمون از پس زندگیمونم بربیایم... اونم با وجود دو تا بچه... شوهرم با وجود اینکه تدریس میکنه، خیلی وقتا هیچ کاری براش نیست و گاهی مجبوره دست فروشی کنه... »

حجم سنگینی، روی قلب سایه، سایه انداخت... چطور می توانست آن حرف ها را بشنود و شب، آسوده، سر بر بالین بگذارد؟ نباید کاری می کرد؟ نباید دست پدرش را می گرفت و پای حرف های کسی مینشاند که زندگی‌اش در این کشور، چیزی جز درد، برایش ارمغان نداشت؟

از نظرش مریم و امثال مریم، قوی ترین مردمانی بودند که با وجود تمام نامهربانی مردمان و مسئولان و کسانی که هیچوقت نشناخته بودنشان، دوام آورده و آبرومندانه زندگی می کردند... مردمان نجیبی که توانایی هایشان سر به فلک می کشید و کسی جراتِ سپردن کاری را بهشان نداشت... چقدر درد داشت آن جمله... دردی که بغض شد و در گلویش رسوخ کرد... اما نمی خواست هقهقش را بروز دهد... دوست نداشت مریم خیال کند که

برایش ترحم خرج کرده... ترحم نبود... دردِ غمِ بزرگی بود که قلب هایشان را عمری به بازی گرفته بود و کسی نفهمیده بود...

کمی سکوت کرد تا بغضش آرام بگیرد... مریم پرسید:

« دوستت داره؟ »

-نه... من دوسش دارم و اون مدام منو پس میزنه و انگار میخواد با کارایی که میکنه، خودم دل بکنم...

-حق داره...

سایه فقط نگاهش کرد و مریم ادامه داد:

« تو الان فقط به حست فکر میکنی... توی زندگی رفتن خیلی سخته... تا حالا سعی کردی خودتو بجای اون تصور کنی؟ »

-نه...

-فرض کن نابینا باشی دور از جونت... همسرت بینا باشه... به این فکر کردی که، تو که نمی تونی ببینی... ممکنه حتی با نگاهش بهت خیانت کنه؟

چیزی در دل سایه فرو ریخت... حتی تصورش هم حسادتش را برمی انگیخت... پنجه هایش مشت شدند و دندان هایش روی هم فشرده شدند... صدای مریم، افکارش را بهم ریخت:

« تو زنی... اون مرد... غیرت داره... به این فکر کردی چقدر براش سخته نگاه هرز کسی روت باشه و نتونه ببینه که از ناموسش دفاع کنه؟ »

سکوت سایه کش آمد... جوابش یک کلام بود... نه... هیچ وقت به آن مسائل حتی برای لحظه ای کوتاه هم فکر نکرده بود... پس برای همان بود که اهورا هنوز بچه خطابش می کرد... احمق می دانستنش و ادعا می کرد که هیچ چیز در رابطه با آن تلاش بیهوده اش، نمی داند...

قلبش تیر کشید... تازه چند دقیقه از مشکلات و درددل هایش را شنیده بود و احساس می کرد صبرش لبریز شده...

مریم با مهربانی، میوه تعارفش کرد و بعد هم گفت:

« ببخش سرتو درد آوردم... فکر کنم برای امروز کافی باشه... اگه چیزی هست در خدمتم.... »

سایه تشکر کرد و پرسید:

« میتونی کمکم کنی به زندگی برش گردونم؟ خب راستش اهورا... حتی از خونه هم بیرون نمیره... من اصلا نمی دونم باید چیکار کنم.... »

چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود... سکوت محض خانه، بدجور روی اعصابش بود... کلافه و عصبی، قدم میزد و برای گذشتن آن ساعت ها لحظه شماری می کرد... آنقدر کلافه بود که حتی لباس هایش به تنش سنگینی می کردند. دلش می خواست دست
می‌انداخت و لباسش را از تنش بیرون می کشید... همان کار را هم کرد... چرا که از ورود ناگهانی سایه میترسید اما با فکر به آنکه سه روز بود، خبری از حضورش نبود و ادعاهای پوچش، یکی یکی رنگ می باختند، دیگر به آمدنش فکر نکرد و چیزی که در سرش جولان میداد را عملی کرد...
لرز خفیفی بالاتنه ی برهنه اش را در بر گرفت اما مگر مهم بود وقتی از درون گر گرفته بود و میسوخت؟
به سمت تلویزیون رفت... این روزها، کمی، فقط کمی کمتر، برای راه رفتنش از دیوارها کمک می گرفت... اما هنوز هم قدم هایش پر احتیاط بود... دست خودش نبود... می ترسید... انگار که هر آن امکان داشت زیر پاهایش خالی شود و سقوط کند...
روی بدنه ی تلویزیون دست کشید و روشنش کرد... خدا را شکر

که هورناز درستش کرده بود و دیگر نیازی به جان کندن نبود تا شبکه درستی انتخاب کند...

صدای اخبار، سکوت خانه را بهم ریخت و کمی احساس بهتری پیدا کرد... خودش را روی مبل رها کرد و به آن هیاهوی گزارشی که از تلویزیون پخش میشد، گوش سپرد....

بد عادت شده بود و مثل کسی که آرام و قرار نداشت، مدام بهانه می گرفت و خودش را عذاب میداد... این روزها هورناز، دیرتر به خانه می آمد... می‌گفت کلاس های تقویتی برایشان برگزار میکنند و چقدر سخت بود اعتماد به خواهری که خط بطلانی روی خوش بینی هایش کشیده بود و دیگر سخت بود باورِ حرف هایش... اما چاره ای نداشت... هورناز گفته بود که از مدیر مدرسه خواسته بود تا حضورش در مدرسه را اطلاع رسانی کند و اهورا هم به همان یک جمله، دل خوش کرده بود...

مجبور بود... نمی توانست خواهرش را محدود کند؛ آن هم در طلایی ترین روزهایی که خیلی خوب، می توانست آینده اش را بسازد...

پلک روی هم فشرد و دست هایش را روی قفسه سینه اش چفت کرد... فکرش را به شدت کنترل می کرد تا به سمت دختری که با عشق بوسیده بودش و با ناراحتی تنهایش گذاشته بود، پرواز نکند...

دختری که بی پروایی‌اش در عشق، احساساتش را قلقلک داده بود... نه آنکه دل ببندد... نه آنکه دلش بلرزد... فقط نمی توانست منکر آن حس دوست داشتنی شود... آن حس خوبِ دریافت عشق، برای کسی مثل او که دوست داشتنش را فریاد می کشید و از طرف همسر سابقش، آنطور که انتظار داشت، عشقی دریافت نکرده بود... بارها خواسته بود که در چشمانش خیره شود و به دوست داشتنش اعتراف کند اما کیمیا دریغ کرده بود... آن روزها به دوست داشتنش شکی نکرده بود... آن سکوت بی موقع را هم پای حجب و حیایش گذاشته بود... اما مگر میشد آن حجم از احساسات درونت قلیان کند و به دوست داشتن کسی که نفس هایت به نفس هایش گره خورده اعتراف نکنی؟ آن هم کسی که محرمت

باشد...
حالا سایه نامحرمی بود که شاید اگر کیمیایی در زندگی اش بود، اعتراف به عشقش، آن همه به دلش نمی چسبید... هرچه بود، مرد بود و پر از احساساتی که هر لحظه سرکوبش می کرد تا مبادا کسی را دلبسته ی حضورش کند....
حالا مدام حواسش را از وجود سایه پرت می کرد... اما جایی، آن گوشه های ذهنش درگیر اصرار و ادعایش بود.... اما رفتنش... نیامدنش... چه معنی داشت جز خیالات خام دوران جوانی اش؟ از طرفی خوشحال میشد اگر تمام احساساتش پوچ می بودند...از طرفی تا سر حد مرگ، از آنکه برای بار دوم، ادعای عاشقی کسی را پذیرفته بود، ناراحت و دلشکسته میشد... واقعا ادعایش را پذیرفته بود؟
جوابش مثبت بود... او با تمام وجودش، احساسات سایه را دریافت میکرد و می ترسید... دلبسته کردنش گناه نبود؟ اگر برای همیشه نابینا می ماند، چه؟ زندگی پر از کسالتش، شور و شوق دخترک را هم کور می کرد... با او پیر میشد... افسرده میشد... عمر و جوانی اش بر باد می رفت و پژمرده میشد... باید مردانگی می

کرد... باید کاری می کرد...
اصلا تکلیفش را با خودش و احساساتش نمی دانست و دچار دوگانگی شده بود...

خسته بود... از محدود کردن فکرش که مدام در حال پرواز بود... از تمام منطق های بی منطقی که ذهنش را به چالش کشیده بودند و رهایش نمی کردند... خسته بود از خودش... از آن وضعیتی که حتی از پسِ سیر کردن خودش هم درست و حسابی برنمی آمد و کم شدن وزنش را به خوبی احساس می کرد...
نفس عمیقی کشید... تنش را روی مبل سر داد و خودش را رها کرد... سرش سنگین بود... صدای تلویزیون برایش حکم لالایی داشت و سرش هر لحظه محوتر میشد... دوست داشت چند ساعتی، فارغ از هرچیزی بخوابد و رها شود؛ حتی از خودش...
در عالم بی خبری فرو رفت... نفهمید چه شد که با کلافگی از جا

برخاست... دردی در کمرش احساس کرد... به کل، زمان و مکان را گم کرده بود... نمی دانست شب بود یا عصر... اصلا شاید هم فردا شده بود...

کمی به مغزش فشار آورد تا لااقل موقعیتش را به یاد بیاورد... عطر آشنایی در مشامش پیچیده بود که حتم داشت در عالم خواب آن احساسات مزخرف سراغش را گرفته بودند... اما به محض روی هم افتادنِ پلک هایش، خارش عجیبی زیر بینی اش احساس کرد و دست برد تا آن موجود مزاحم را بگیرد اما انگار موفق نشد...

حالا دیگر مطمئن بود که آن حضورِ پر قصد و غرض، فکر و خیال نبود... اخم هایش گره‌ی کور خوردند و بار دیگر پلک هایش را بست که به محض احساسِ چیزی توی صورتش، دست برد و با گرفتن دست سایه، خنده اش را به آسمان برد... مگر می شد با آن خنده های بی غل و غش، یک طور خاصی نشود؟ اخم هایش را حفظ کرد و مچ دستش را بیشتر از قبل در دست فشرد و با بداخلاقی گفت:

« مگه قرار نبود نیای دیگه؟ اینجا چه غلطی میکنی پس؟ »

قرار نبود آن همه تلخ شود... اما به محض آنکه اولین کلمه را گفت، عصبانیتی تمام وجودش را در بر گرفت که دیگر کنترل ادامه حرف های پر از حرصش را نداشت...

خنده ی سایه فورا قطع شد و سعی در عقب کشیدن دستش داشت و با لجبازی و پر از حرص می گفت:

« آی دستم... ولم کن برم دیگه... اصلا نباید دلتنگ میشدم... »

با بی رحمی فریاد زد:

« اِ... تازه یادت افتاده دلتنگم میشی؟ »

-اهورا...

نامش را زمزمه وار و پر از بهت گفته بود...

آن همه پرخاش، برای خود اهورا هم عجیب بود... به خودش نهیب میزد:

« نیومده که نیومده... تو چرا بال بال میزنی؟ »

اما انگار به بوی عطری که بینی اش را پر کرده بود، عادت کرده بود... هنوز هم عصبانیت، توی وجودش قلیان داشت:

« اهورا بی اهورا... نباید میومدی... الانم تنهام بذار... مثل این سه روز... »

این سه روز را پر از کنایه و حرص گفته بود... برای خودش هم آن واکنش عجیب بود...

سایه حرفی نمیزد اما از صدای نفس هایش می فهمید که ناراحت بود... شاید هم گیج و سردرگم!

صدایش آرام بود و حرف هایش شمرده شمرده:

« من این چند روز نیومدم تا یه چیزایی رو هم به خودم ثابت کنم هم به تو... »

اهورا دستش را به یکباره رها کرد و پوزخند زد... با یاد بالاتنه ی برهنه اش، اعصابش متشنج شد و از جا برخاست... باید خودش را همان نقطه ای که لباسش را از تنش کنده بود، می رساند... اما ذهنش یاری نمی کرد و او را میان هال، با احوالی آشفته، گیر انداخته بود...

صدای سایه را درست از پشت سرش شنید:

« نمی پرسی چی رو میخواستم ثابت کنم؟ »

بلافاصله غرید:

« برام مهم نیست... »

روی دو زانو فرود آمد و دستش را روی فرش کشید... سایه بی توجه به کارهایش لب زد:

« اما برای من مهمه... تو هم از نبودن من کلافه شدی... تو هم دلتنگ من شدی... »

نشست و کلافه، چنگی به موهایش انداخت:

« نه... من نه کلافه شدم نه دلتنگ... رویاهای صورتی و دخترونت رو برای خودت نگه دار... »

سایه خندید:

« داری اشتب میزنی داداچ... من اهل صورتی و چیزای دخترونه نیستم... الانم خودت میدونی داری چرت میگی... تو هم به اندازه من دلتنگ بودی... »

اهورا فریاد کشید:

« نه... هیچ حسی بهت ندارم... نمیفهمی؟ »

سایه خندید:

« باشه تو راست میگی... شوهرعمم بود انقدر داشت جبهه می

گرفت که نیومدم... »

اهورا پوف کلافه ای کشید و دست هایش را به پهنای صورتش کشید:

« لباسمو بده... »

سایه به یاد حرف های مریم افتاد که می گفت:

« کمکش نکن وقتی چیزی میخواد... مستقیما چیزی رو دستش نده... فقط خودشو راهنمایی کن... یه نابینا رو دقیقا باید بهش آدرس بدی... وگرنه به سختی ممکنه از پسش بربیاد... »

برای همین تکیه به دیوار نشست و لب زد:

« سمت چپت... دو سه قدم جلو تر... »

نفس اهورا سنگین شد... سختش بود... آن ندیدن ها... آن کمک گرفتن ها... اگر برای همیشه ناتوان از انجام کارهایش می ماند، چه؟

به آدرسی که سایه داده بود رفت و طولی نکشید که لباسش را پیدا کرد و با لمسِ کاغذِ توی یقه اش، آن را درست تنش کرد و آن احساس امنیتی که از وجودش پر کشیده بود، برگشت....

از جا برخاست و به اتاق رفت... می خواست از آن عطر و نفس

هایی که انگار تمام فضا را پر کرده بود، دور شود... اما سایه کوتاه نیامد و پشت سرش راه افتاد... اهورا به سمت تخت رفت و سایه در چارچوب درب ایستاد:

« می خواستم به خودم ثابت کنم که اونقدر دوستت دارم که حتی اگه خوب نشی، پای دوست داشتنم بمونم و باهات زندگی کنم... »

نفس اهورا در سینه اش ماند... چه می شنید؟

ضربان قلبش اوج گرفت و تنش داغ شد:

« تو چرا روز به روز، عوض عاقل شدن، دیوونه تر میشی؟ »

سایه بی توجه به لحن نامهربانش گفت:

« برای همینم رفتم با یه سری افراد نابینا حرف زدم و اولین قدمی که میتونستم رو برات برداشتم... »

اهورا سکوت کرد و سایه لب زد:

« الان میام... »

دور شدنش را احساس کرد و بعد از چند ثانیه، صدای نزدیک شدن قدم هایش آمد... با تمام وجود کنجکاو شده بود و صدای سایه، همزمان شد با قرار گرفتن جسمی میان دستش:

« تو باید بتونی به زندگی برگردی... باید تواناییاتو بشناسی... این

اهورا که اینجا زانوی غم بغل گرفته، اهورایی نیست که باید باشه... داری خودتو، همه ی وجودتو انکار میکنی... »

حریصانه، جسم سبک وزن را لمس کرد و زمزمه وار گفت:

« این چیه؟ »

سایه لب زد:

« عصاست...»

برای لحظه ای سکوت محض شد... پلک های اهورا از دردی که در قلبش احساس کرد روی هم افتاد و در کمال ناباوری، خندید... خنده ی ناباورش، تکه تکه بود و انگار که آن کلمه ی سه حرفی را برای خودش هجی می کرد و هر لحظه، خنده اش اوج می گرفت...

دستی روی سرش کشید و تا روی لب ها و چانه اش پایین آمد... کلافه بود... با آن اتفاقات، کلافه تر شد... نگاه منتظرِ سایه را حس می کرد...

دلش می خواست توی چشم هایش زل بزند و فریاد بکشد، حق دخالت در کارها و زندگی‌اش را ندارد... اما آن ندیدن، دیوانه اش می کرد... سکوت کرد و رفته رفته، لبخند از روی لب هایش پاک شد... فشار دستش، دور عصا بیشتر شده بود... ناگهان عصا، از میان دستش کشیده شد و خودش هم به سمت جلو خیز برداشت که فورا تعادلش را حفظ کرد اما گره میان ابروانش قصد باز شدن نداشتند و سکوتی که پیشه کرده بود، بدترین قسمت ماجرا بود... چرا که سایه نمیفهمید چه چیزی انتظارش را می کشید...

با این حال، جسارت همیشگی‌اش را به کار برد و عصا را گرفت:

« یه میله مانند... ۴ تیکه س... ۴ تیکه که بهم وصلن و جمع میشن... باید دو دستی بگیری باز... »

هنوز کلمه از میان حنجره اش خارج نشده بود که عصا از دستش کشیده شد و با سرعت، به پشت سرش پرتاب شد... آنقدر محکم، که نگاهِ سایه را با خودش به پرواز در آورد و با کوبیده شدنش به دیوار، پلک هایش را روی هم انداخت...

تمام وجودش یخ بست...خودش را برای هر واکنشی اماده کرده بود اما حالا می دید که این رفتار اهورا خارج از تحملش بود و

نمی توانست عصبی نشود.
رد نگاهش را گرفت و به اهورایی که مقابلش ایستاده بود و نفس های بلند و پردردی میکشید، خیره ماند:
« دیوونه شدی؟ چرا اینجوری کردی؟ »

اهورا کم مانده بود او را زیر مشت و لگدهایش بگیرد... پذیرفتن آن موضوع سخت بود... آن هم حالا که خودش را برای عمل، اماده کرده بود و به نابینا ماندن فکر نمی کرد... نه آنکه فکر نکند؛ خودش را به معنای واقعی آماده نکرده بود و در پستوی ذهنش امید داشت که خوب شود...حالا با این کار سایه، انگار که زخمِ عفونیِ نابینا شدنش، سرباز کرده بود و همان، تا سر حد جنون، دیوانه اش کرده بود...
شتابزده، چنگی به موهایش زد و انگشت اشاره اش را روی هوا

تکان داد:

« خوب گوشاتو باز کن ببین چی می گم... پاتو از گلیمت درازتر نکن... منو سگ نکن... خب؟ »

سایه ناباور خندید و دست به کمرش گرفت و مثل خودش فریاد زد:

« برو بابا... مگه چیکار کردم؟ بر فرض که تا اخر عمرت خوب نشدی... می خوای فسیل شی توی این لونه موش؟ »

اهورا، بلندیِ صدایش را بیشتر به رخ کشید:

« اونش به خودم مربوطه... به من... به اهورای برازنده... خوب تو اون کله ی پوکت فرو کن که پاتو از زندگی من بکشی بیرون... »

جلوتر رفت... تا جایی که موقعیت سایه را درک کرد و انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش چندبار پی در پی کوبید:

« افتاد؟ یا تکرار کنم؟ »

پلک های سایه از فشاری که تحمل می کرد، روی هم افتاد و انگشت اهورا را میان دستش گرفت... دندان هایش روی هم فشرده شدند و نفس عمیقی کشید:

« کی گفته تو یه نابغه ای؟ هوم؟ تو یه کودن لجبازی که نمی فهمی

چقدر داری خودتو از زندگی عقب می ندازی... »
اهورا به قهقهه افتاد... اما هر دو خوب می دانستند که آن خنده های بلند، هیچ حس خوبی در بر نداشت و در عوض، تا دلت بخواهد، عصبانیت داشت...
قطع شدنِ خنده اش، همزمان شد با پیچیده شدن مچ دست سایه و فریادش که بی اختیار، به هوا رفت و اشکی گوشه چشم هایش حلقه زد... صدای اهورا زیر گوشش، تنش را مور مور کرد:
« اینو یادت باشه که با بزرگ ترت درست حرف بزنی... در هر شرایطی... »
به یکباره رهایش کرد و غرید:
« حالا هم یجوری برو که دیگه پیدات نشه... نه سه روز اینده... نه سی روز اینده... و نه هیچ وقت دیگه... »

سایه که تا آن لحظه سکوت کرده بود، ضربه ای به شانه اش زد:
« بس کن... از خواب زمستونی بیدار شو و باور کن خواسته یا

ناخواسته این اتفاق افتاده...

تو درواقع هیچیتو نباختی بخاطر نابیناییت... ولی با این اوضاعی که پیش گرفتی، چشمات...نامزدت... زندگیت... موقعیت شغلی و اجتماعیت... جوونیت... »

کلمه اخر را با طمانینه و حسرت گفت و نفس پر دردی گرفت:

« همه و همه رو به خطر انداختی و حتی از دستشون دادی...»

دستش روی قسمتی از موهای اهورا، حالت نوازشی کوتاه گرفت و صدایش آرام و پر بغض شد:

« دیده بودی موهات داره سفید میشه؟ »

اهورا پلک بست... درد داشت... تک تک کلمه های سایه زجر داشت و خودش نمیفهمید... باز هم صدایش به گوش رسید:

« اهورا تو میتونی مثل خیلی از نابیناهای دیگه زندگیتو ادامه بدی... هیچ میدونستی بینشون استاد دانشگاهم هست؟ »

سوال اخرش با خنده ای آرام همراه شد... حرکت دستش روی موهای اهورا ادامه داشت و اهورا نمی دانست چرا دل به دل دخترک عاشقی داده بود که به طرز عجیبی آرامش کرده بود... میخواست خودش را عقب بکشد اما حس مرموزی مانع میشد...

حرکت دست سایه متوقف شد و با برداشته شدنِ دستش، نفس اهورا هم بالا آمد و ناخودآگاه نفس عمیقی کشید...

سایه به سمت عصا حرکت کرد و لب زد:

« اگه فکر میکنی امادگیشو نداری هیچ اشکالی نداره... منم نگفتم الان استفاده کن... اما گفتم شاید لازمت بشه یه روزی... »

به سمت تخت راه افتاد و عصا را بین کمد و دیوار قرار داد:

« گذاشتمش این سمت... بین کمد و دیوار... خوبه؟ »

اهورا پر اخم، سر تکان داد و همانطور که سرش را میان دست هایش می گرفت، روی تخت نشست.

سایه از آن موقعیت و سکوتی که در فضا حکم فرما شده بود، استفاده کرد... با کمی فاصله، کنارش نشست و لب زد:

« میدونم سخته... میدونم با چه چیزایی دست و پنجه نرم میکنی... اما قول میدم حتی اگه از در بیرونم کنی، از پنجره بیام تو و تا اخرین نفس بجنگم برای برگردوندن تمام فرصتایی که داری زنده به گورشون میکنی و نمیفهمی... اهورا... تو... حتی اگه یک درصد، بینایيتو بدست نیاری، میتونی مثل آدمای معمولی زندگی کنی... شاید یه سری کارا رو نشه انجام داد...مثلا رانندگی... اما

نترس... من توی این کارا استادم... »
خندید و به رد قرمزی که روی انگشت های اهورا خودنمایی می کرد، خیره شد... مشخص بود، فشار زیادی را تحمل می کرد و آن را با فشردن پنجه هایش، روی شقیقه هایش، تا حدودی بهبود می بخشید....

***

ماشین را به حاشیه خیابان کشید و اعتراض سما را برانگیخت:
« اِ... چی شد یهو؟ »
دستش بند دستگیره شد... نگاهش از ویترین مغازه جدا نمیشد:
« بشین میام الان... »
از روی جوب پرید و آستین های مانتوی بافت و جلوبازش را بالا داد... دست به کمر زد...چشم هایش باریک شدند و با دقت، نگاهی به مدل های پیش رویش انداخت... با تصمیمی ناگهانی وارد فروشگاه شد و مدلی که مد نظرش بود را سفارش داد... تمام

حواسش پیش حرف های مریم بود... ذوق داشت؛ برای اهورایی که شاید از این به بعد، از پس خیلی کارهایش برمی آمد...

بعد از آنکه کلی وسواس خرج کرد و تلفن همراهی که مد نظرش بود را خرید، برای خودش هم آیفون ایکس خرید و راضی از انتخابش، به ماشین برگشت...

نگاه سما با حیرت، روی پاکت های توی دستش ماند و لب زد:

« وا... دیوونه شدی؟ مگه بهت نگفتن گوشی هوشمند نباید داشته باشی؟ »

سایه پر تمسخر خندید:

« بیخی بابا... همش زیر سر این بهروز عوضیه... تو باورت میشه؟ »

فرمان را چرخاند و به سمت سما خم شد و با حالتی مردانه، چشم از صورتش گرفت و با لحنی بی خیال، لب زد:

« من که باورم نمیشه... »

سما نگران شد. تکیه اش را به درب داد و رو به سایه نشست:

« حالا اومدیم و حقیقت داشت... لااقل سیمکارتتو عوض کن... »

سایه نچی گفت و ابروهایش را بالا انداخت:

« ببین از مادر زاییده نشده کسی که بخواد منو محدود کنه.. حالا گیریم راستم باشه... باید ببینیم اصلا وجود میکنن بیان جلو یا نه... من که نمی تونم تا اخر عمرم با این ترس زندگی کنم... یه جایی آدم باید جربزه خرج کنه... از زندگی کردن با ترس و دلهره متنفرم... »

سما شانه ای بالا انداخت:

« کلا کله خری عزیزم... منو دم مترو پیاده کن خودم میرم... با تو احساس امنیت نمیکنم... »

پاهایش را زمین انداخت و رویش را مثل دختربچه ها چرخاند که سایه را به خنده انداخت:

« من نمیدونم وجه اشتراک منو تو چی بود که اینجوری باهم رفیق شدیم... »

-وجه اشتراک نبود... عین خریت بود... آخه تو رو چه به من... منو چه به تو... بزن کنار...

سایه که لحن شوخش را تشخیص میداد، ماشین را به گوشه ای هدایت کرد:

« میخوای برسونمت؟ »

-عشقی شما... نه دیگه آقامون منتظره... تو هم برو به استاد جونم برس... منتظرته الان... خخخ
سایه هم با تصور منتظر بودن اهورا خندید و خداحافظی کردند...

چند روزی از عصا خریدنش می گذشت و اهورا سرسختانه، به روی خودش نیاورده بود که باید از آن استفاده کند... باید کاری می کرد... شاید با نقشه پیش رفتن، کمی پلیدی می طلبید اما لازم بود؛ نبود؟
گوشه لبش به لبخندی بالا رفت و راه خانه‌باغ را در پیش گرفت..
در سرش مدام نقشه میکشید... مدام راهکارهای پیش رویش را بالا و پایین می کرد... باید اهورا را از آن حالتِ دنیا بریده، خلاص میکرد... باید شوق زندگی را به وجودش تزریق می کرد... باید به او می فهماند که بینایی، چیزی نیست که با نبودنش، کرکره های زندگی را پایین بکشد... هنوز هم زندگی، زیبایی های خودش را داشت... هرچند که بعضی از مردم نامهربان بودند... هرچند که زندگی در آن مملکت برایشان سخت بود... اما نباید حق زندگی را

از خودش می گرفت... باید برای خواسته هایش می جنگید...
درست بود که دیگر نمی توانست ببیند؛ اما زیبایی های دنیا که فقط در حس دیدن خلاصه نمیشوند...
پس تکلیف حواس دیگر چه میشود؟ آن هم حالا که حواس چهارگانه دیگرش، آن همه تقویت شده بودند... این هم نشانه ی بزرگی خدا نبود؟ مگر خدا فقط با تمام کردن نعمت هایش در حق بندگان، باید خداییش‌اش را ثابت کند؟ همین که با گرفتن حسی، حواس دیگر را آنچنان تقویت میکند که خودت هم حیران می مانی، معجزه نیست؟
همین که می توانی زیبایی های دنیا را طور دیگری حس کنی، نهایتِ مهربانی‌اش نیست؟
نفس عمیقی کشید... تازگی ها فکر کردن به آن مسائل را دوست داشت... انگار طور دیگری خدایش را میشناخت... بزرگی‌اش برایش ثابت میشد... تا قبل از آن، هیچ چیز به چشمش نمی آمد اما حالا بزرگی اش را با تمام وجود احساس می کرد...
فکرش به سمت زندگی اهورا پر کشید... برای لحظه ای از آنکه متوجه شود او باعث و بانی زیر و رو شدن زندگی‌اش بوده، تنش

لرزید... هنوز هم اهورا با اینطور رفتن کیمیا، کنار نیامده بود... هرچند که اذیت بودنش را به روی خودش نمی آورد اما سایه این را از اعتمادی که به عشقش پیدا نمی کرد، به خوبی فهمیده بود... فهمیده بود که سعی می کرد ریشه های احساسش را از توی وجودش قطع کند و حتی توی خیالاتش هم راهش ندهد اما هنوز هم ناخودآگاه درگیر بود... حق هم داشت... شاید هم نداشت... اصلا چه معنی می داد کسی که سایه، با تمام وجود خواسته بودش، از بند فکر دیگری خلاص نشود؟

حسادت به قلبش چنگ انداخت و مشت هایش را دور فرمان، محکم تر کرد...

آب دهان را به سختی قورت داد و صدای آهنگی را که نظرش را برای ثانیه ای جلب کرد، زیاد کرد:

« یکی توی گذشته‌ت هست

که بد کرده به احساست

که وقتی دیده دل بستی

بهت گفته نمیخوادت
بهت گفته نمیتونه
که وابسته به تو باشه
چشاشو بسته و رفته
نخواسته عاشقت باشه
اونی که قبل من بوده
یه کاری کرده با قلبت
به هرچی عشقه بدبینی
همش تنهاییه حرفت....
اونی که قبل من بوده
به قلبش راهتو سد کرده
به من بی اعتمادی چون
به احساس تو بد کرده...
میگیرم دستاتو با عشق
بهم دستاتو پس میدی...
یه دنیا ترسه تو چشمات
نگاهمو نفهمیدی

واسه بودن کنار تو
چه راه سختی در پیشه
میخوام باشی تو اغوشم
گذشتت مانعم میشه
"راما قلب من" »
حرف های خودش بود به اهورا... آن آهنگی که حتم داشت قبل از آن نشنیده بود، عجیب و غریب، به دلش نشست و لبخندِ روی لب هایش را پر داد...
هنوز هم توی بهت آهنگ بود که رسید... سرش سنگین شده بود و از آنکه نتوانسته بود اعتماد اهورا را جلب کند از خودش متنفر شد... اصلا چرا نقش و نگارِ کیمیا، آن همه پررنگ شده بود که به سادگی پاک نمیشد؟
حرص خورد و درب ماشینش را کمی محکمتر از همیشه بهم کوبید و با پاکتِ توی دست هایش، راهی خانه اهورا شد... خانه ای که عجیب، رنگ و بوی آرامش داشت...
اهورا که انگار طبق عادت همیشگی‌اش، منتظر سایه بود، ویولن را برداشت و مشغول نواختن آهنگی شد... در این مدت، سلفژ را

با سایه کار کرده بود و نتیجه سخت گیری هایش شده بود دختری که بی عیب و نقص، همه نت ها را از بر شده بود و به درستی، سلفژ می کرد...

اواسط قطعه بود که صدای دلنشینی که این روزها، زیادی می شنیدش، شروع به خواندن نت ها، با آهنگ خاص خودش کرد... لبخند کمرنگی، لب های مردانه اش را قاب گرفت... این روزها به حضور ناخواسته سایه، عادت کرده بود... به عطر تنش خو گرفته بود و بی قرار میشد...

خیلی زشت میشد اگر اعتراف می کرد به عطری که روزگاری از آن متنفر بود، معتاد شده؟

خیانت میشد اگر اعتراف می کرد که دیگر جای خالی عشقی را که عاشقش نبود، حس نمی کرد؟

حسش به سایه معمولی ترین حس دنیا بود... شاید هم به خودش اینگونه تلقین می کرد... اما بدش نمی آمد اگر خاص بودن بویی که از سمتش متصاعد میشد را قبول می کرد... دوست داشت بگوید کمی از عطرت را پیش من جا بگذار... آن بوی خاص، بدون حضور صاحب لجباز و یکدنده اش، لطفی هم داشت؟

با رسیدن به آن سوال، فورا افکارش را خط زد... ابرهای توی سرش، ناپدید شدند و با تمام شدن قطعه، صدای کف زدن دختری که عاشقانه تشویقش میکرد، حس خوبی به قلبش سرازیر کرد:

« عالی بود... خیلی خوب... »

سر تکان داد و ویولن را روی تخت گذاشت:

« تمرین کردی؟ »

-اوهوم... حالا یه گوشی هم خریدم که عکس بندازه... از دستات عکس میگیرم مقایسه میکنم... اشکالی داشت درستش می‌کنم... خوبه؟

اهورا با اخم کمرنگی سر تکان داد و لب زد:

« ویولن نخریدی؟ »

سایه نفس عمیقی کشید و با حسرت گفت:

« نه بابام نمیذاره.. با همون مدادی که دادی تمرین کردم... »

اهورا آرام خندید:

« مداد قحط بود؟ »

سایه هم خنده بلندی کرد و نفهمید چطور تمام وجود اهورا را برای ثانیه ای لرزاند:

« آره دیگه... هرچه از عشق رسد نکوست... »

اخم های اهورا درهم شد و حس خوبی که پیدا کرده بود را نادیده گرفت:

« کم زبون بریز... این جلسه میریم سراغ اصل کار... دیگه فکر میکنم به اندازه کافی یاد گرفتی چطور آرشه رو دست بگیری... »

سایه با شوق، تاییدش کرد... اهورا روی تخت نشست و با حوصله، ویولن را روی پاهایش گذاشت... سیم هایش را با انگشت هایش لمس کرد و یکی یکی معرفی‌شان کرد:

« حواست باشه... فعلا با سیمِ لا، کار داریم... »

سایه هم مقابلش نشست و با دقت نگاهش کرد..

اهورا از جا برخاست... مقابلش ایستاد و چانه گیر را زیر چانه اش زد:

« اینجوری با چونت باید نگهش داری... بعدم آرشه رو خیلی نرم،

روی سیم لا حرکت بدی... دقت کن... »

صدای نت لا، سکوت اتاق را درهم شکست و سایه به آن فکر کرد که چقدر همه چیز آسان و دلنشین بود:

« خب خوبه... بدش به من... »

-عجله نکن... خوب نگاه کن...

دست خودش نبود که هیجان، تمام وجودش را به لرزه انداخته بود... انگار خیلی وقت بود که منتظر همچین لحظه‌ای بود... دوست داشت مثل اهورا، باشد... همانقدر مسلط... همانقدر ماهر... به حرکت دست های اهورا خیره شده بود و انگار نه چیزی می شنید و نه چیزی میدید... فقط دوست داشت هرچه سریع تر، ویولن را از دست اهورا بگیرد و خودش مشغول شود... همان کار را هم کرد و اهورا با تعجب، شاهد کشیده شدن ویولن، از میان دست هایش بود:

« چه خبره دختر؟ »

-بدش دیگه... یاد گرفتم...

-اگه اشتباه بزنی من می دونم و تو...

سایه، بی توجه به تهدید اهورا، ویولن را زیر چانه اش گذاشت...

انگار از چیزی که فکرش را می کرد، سخت تر بود...
اهورا دست به کمر زده بود و منتظر شنیدن کوچکترین صدایی بود تا سرش داد بکشد...

صدای ناهنجاری از ویولن آمد که داد اهورا را هوا برد:
« بسه بسه... »
توقع داشت مثل همیشه چیزی بگوید اما جیکش هم درنیامد و دلش از آن سکوتش گرفت... کلافه شد... جلوتر رفت و دستش را بند شانه اش کرد... پنجه اش دور شانه سایه مشت شد و او را چرخاند... حالا دقیقا پشت سرش ایستاده بود و بوی عطرش بیشتر از هر لحظه دیگری دلبری می کرد...
ناخودآگاه نفس عمیقی کشید و عطرش را بلعید... چرا تمام نمیشد؟ دستش را با فاصله اندکی، دور شانه هایش حلقه کرد و ویولن را گرفت... تمام وجود سایه، گرم شد... گرم که نه؛ حرارت عجیبی تنش را یکپارچه آتش کرد... آن حس خوب را اهورا هم به همان

اندازه متوجه میشد؟ یا فقط مخصوص عاشق های دیوانه‌ای مثل او بود؟

انگار که مسخ شد... آن نزدیکی... آن هم در صلحی که نفهمید از کجا آمد و به کجا ختم میشد، برایش باورپذیر نبود...

دست اهورا روی چانه اش نشست... ویولن را زیر چانه اش گذاشت و زاویه سرش را درست کرد... در آن حالت، معذب بود اما نه وقتی که سر تا پایش، ضربان های دیوانه وارِ قلبش شده بود...

دیگر چیزی نمیفهمید... تنها به صدای دلنشین و بمِ اهورا گوش سپرده بود و آنقدر مسخ شده بود که حتی احساس می کرد پاهایش از زمین فاصله دارند و زمین، دور سرش می چرخد...

پلک هایش محکم روی هم افتادند...

صدای اهورا زمزمه وار بود... انگار او هم تحت تاثیر آن جاذبه عجیب بود:

« اینجوری... آرشه رو خیلی نرم.... روی سیمِ لا حرکت میدی... »

کرمی که توی وجودش شروع به خودنمایی کرده بود، وادارش

کرد تا سرش را به سینه اهورا تکیه دهد و همان، سرآغازِ شنیدن ضربان های دیوانه وار قلبش بود... پس اهورا هم متاثر از آن نزدیکی بود که صدایش لرزید:

« چیکار میکنی؟ »

با صدایی که حالا خمار شده بود، نالید:

«بغلت خیلی خوبه اهورا... میشه بغلم کنی؟ »

نفس اهورا بند آمد... قادر به انجام هیچ کاری نبود و تمام وجودش تمنا شده بود... تمنای آغوشی که ممنوعه بود و با همه ی ممنوعه بودنش، ترغیبش می کرد... تنش به عرق نشست و وجودش داغ شد... تا به حال آن همه کم نیاورده بود که در آن لحظه آورده بود... میدانست که فاصله اش با تخت کم بود... ویولن را روی تخت انداخت... دستش را دور شکم سایه حلقه کرد و توی گوشش با خشم و غضب و حرص، زمزمه کرد:

-نکن لامصب... نکن... انقدر عاشق نباش... انقدر دیوونه نباش... نذار کم بیارم جلوت... نذار یه آدم دیگه بشم... برو... با پای

خودت از زندگیم برو بیرون و جوونیتو بکن... تو برای من حیفی... تو برای من زیادی... برو نذار از عذاب وجدان این بغل گرفتن و دلبسته کردنت، جون بدم و بمیرم... برو انقدر وسوسه چشیدنتو به جون دلم ننداز لامذهب...

دل سایه هر لحظه فرو می ریخت و هر آن شوکی به وجودش وارد میشد... اولین تجربه هایش بود... حق داشت آنطور دیوانه شود... انگار که توی فضا بود... دلش هزار بار ریخت و سرش انگار که گیج رفت... محو شده بود و توی دنیا نبود...

اگر به او بود، دوست داشت همانجا جان بدهد و بمیرد... دوست داشت آخرین صحنه زندگی‌اش، یاد و خاطره آغوشی باشد که تا آن لحظه تجربه اش نکرده بود... اشتباه نمی کرد... آن آغوش، پر از حس خواستن بود... وسوسه اش کرده بود... وجودش را به آتش کشیده بود که آنطور روی خط قرمزهایش پا گذاشته بود و اعتراف کرده بود که در مقابل احساسات دخترک پیش رویش کم آورده... میان آن عطر تن و صدای نفس های کشیده اش، نفس کم آورد... دلش نمی خواست کوچکترین حرف و حرکتی، اتصالش را از آن بهشتِ مجنون کننده قطع کند...

نفس اهورا، پشت گوش هایش را میسوزاند... ضربان کر کننده قلبش، تمام وجودش را پر کرده بود...
صدای خش گرفته ی اهورا، بار دیگر وجودش را لرزاند و احساسات دخترانه اش را به یغما برد:
« برو... سیب سرخ نباش... وسوسه نکن... خب؟ »

سایه دلش نمی آمد دور شود... اما لحن اخطارگونه اش اجازه ماندنِ بیشتر نمی داد... با حسرت، قدمی فاصله گرفت و انگار که روحش، توی تنش کوبیده شد:
« اهورا... اگه... »
نگذاشت کلامش منعقد شود:
« الان نه سایه... الان فقط دور باش... »
می ترسید باز هم آن وسوسه، پای مقاومتش را شل کند... حسش را به سایه نمی توانست ترجمه کند اما می فهمید که او، این حجم دوست داشتنی را در آغوشش میخواست و اگر کمی، فقط کمی

دیگر اصرار میکرد، نمی توانست پیش بینی کند چه اتفاقی می افتاد...

هرچه باشد مرد بود... جدا از مرد بودنش، انسان بود... نه پاک بود و نه معصوم از گناه... پر از ایراد بود... هر آن امکان داشت پایش بلغزد و چه بسا که در مقابل عشق آن دخترک، لرزیده بود... پاهایش سست شدند و تحمل وزنش، چیز غیرممکنی شد...

همانجا روی زمین نشست و سرش را میان دست هایش گرفت...

حضور سایه را هنوز هم احساس میکرد... ای کاش می رفت...

ای کاش کمی فرصت میداد تا فکر میکرد دقیقا چه غلطی مرتکب شده بود...

با آن کارها فقط دلبستگی‌اش را بیشتر کرده بود که ای کاش نمی کرد... ای کاش دست هایش قلم شده بود و مدعیِ کوچکش را در بر نمی گرفت...

نفسش تنگ شد... از جا برخاست و به حیاط رفت... راه رفتنش کمی بهتر شده بود... با آنکه سرد بود و پوستش لرز گرفت، توی ایوان نشست و تکیه به دیوار داد... آن سرما، برای التهاب درونش لازم بود...

سرش را با درماندگی به دیوار چسباند و پلک هایش را بست...
صدای پای سایه را شنید... نزدیک تر شد و جایی مقابلش ایستاد:
« اهورا... میشه حرف بزنیم؟ »
سکوت کرد... پشیمان بود... از خودش دلخور بود... چطور تاب مقاومتش را از دست داده بود؟
نفس لرزانش را فوت کرد... سایه مقابلش نشست و به سختی لب زد:
« تو هم... منو دوست داری... مگه نه؟ »
اهورا کلافه، دست هایش را روی صورتش گذاشت:
« نه... »
-دروغ میگی... میترسی از وابسته شدن من... میترسی با احساساتت مواجه شی... چون از خودت مطمئن نیستی... چون فکر میکنی کسی که سالم بودی، عاشقت بود و رهات کرد، من صد در صد خسته میشم و رهات میکنم... چون می ترسی من نتونم خوشبخت بشم باهات... چون... خیلی دلیلای دیگه که من نمی تونم همشو بگم... ولی اهورا همه اینا رو بریز دور... به من فرصت بده... من عشقمو همه جوره بهت ثابت میکنم... بهم

فرصت بده تا بهت نشون بدم دنیای نابیناها اونطوری که تو فکر میکنی نیست... من بهت ثابت میکنم حتی اگه نتونی ببینی تا اخر عمر، میتونیم باهم خوشبخت باشیم... »

صدای اهورا پر بغض و کلافه شد:

« بس کن... »

-اهورا من...

صدایش اوج گرفت:

« گفتم بس کن... »

سایه با خشم و غضبی که از حرف های نگفته اش، در وجودش شعله ور شده بود، غرید:

« نه... اینبار تو بس کن... بسه هرچی لجبازی کردی... باید گوش بدی به حرفام... باید... »

تا اهورا آن لحن طلبکار و دستوری‌اش را هضم کند، دور شد و چند لحظه بعد، باز هم مقابلش بود...

صدای چیزی می آمد که تشخیصش برای اهورا سخت بود... سایه شروع به حرف زدن کرد و اینبار خبری از عصبانیت نبود:

« ببین... الان واقعا علم پیشرفت کرده... دیگه مثل قدیم نیست که تنها سرگرمیتون برنامه های رادیو باشه... امروز رفتم گوشی خریدم... یکی برای خودم یکی برای تو... »

ابروهای اهورا گره سختی خوردند و دندان هایش روی هم فشرده شدند:

« با کدوم پول؟ من گفتم بخری؟ »

سایه نوچ کلافه ای گفت و با لحن زاری، زمزمه کرد:

« اهورا... لطفا... الان وقت حساب کتاب نیست... من یه لیست از همه خرجا رو میدم به هورناز... خوبه؟ »

اهورا خنده اش گرفته بود اما نفس عمیقی کشید و خنده اش را مهار کرد... این دختر، تمام معادلاتش را از مفهوم دختر بودن بهم ریخته بود... اصلا تصورش هم سخت بود که به رفتار و اخلاقش عادت کند... اما این کنار آمدنش با خلق و خوی نه چندان ظریفش، برای خودش هم عجیب بود...

کاری که کرده بود... گرمایی که تجربه کرده بود و آغوشی که

طعم داشتنش را چشیده بود، خارج از تصوراتش بود... کِی آن همه تغییر کرده بود؟ کی خط قرمزهایش، رنگ باخته بودند؟
پیشانی اش تیر کشید و صدای سایه، حواسش را از حساب و کتابِ اعمالش پرت کرد:
« ببین همه گوشیا رو میشه رفت تو تنظیماتش و کاری کرد که صفحه خوانا بشه... سیم کارت داری؟ »

اهورا که هنوز هم حرف های سایه برایش مفهوم نبود، لب زد:
« آره... تو گوشیمه... باید پشت کتابای قفسه وسطی باشه... »
سایه فورا بلند شد و رفت تا سیم کارت را بیاورد... می خواست کارش را تمام و کمال انجام دهد... باید اهورا را برای برگرداندن به کارهای روزمره اش آماده می کرد... باید به او ثابت می کرد که نابینا شدن، آخر دنیا نیست... مرگ آرزوها و پیشرفت های روزافزونش نیست و می تواند پرقدرت تر از همیشه برای خواسته هایش بجنگد...

لحظه ای بعد تلفن همراه ساده اش را پیدا کرد و سیم کارت را بیرون کشید... فورا به ایوان برگشت... دلش برای آغوشش پر کشید... این مرد را با همه بداخلاقی ها و بدعنقی هایش میخواست...

مقابلش نشست و سیم کارت را توی تلفن جدیدش گذاشت... فورا بسته اینترنتی خرید تا برنامه های مورد نظرش را دانلود کند... حرف های مریم در سرش مرور میشد... به تنظیمات رفت و همانطور که زیر لب، توضیح میداد، مراحل را طی می کرد:

« ببین... الان من می تونم کاری کنم که گوشیت صفحه خوان بشه... یعنی دیگه نیازی نیست یکی باشه برات توضیح بده با گوشیت چیکار کنی... فقط کافیه صفحش رو لمس کنی... یه صدایی برات میخونه که چه گزینه ای رو لمس میکنی... صبر کن فارسیش کنم... »

فورا مراحلی که یاد گرفته بود را انجام داد... سکوت اهورا و آن توجه کم سابقه‌اش، وجودش را پر از هیجان کرده بود و به طرز عجیبی، به وجد آمده بود... حتی لرزش اندک دست هایش را هم متوجه میشد...

تلفن را مقابلش گرفت و گفت:

« خب ببین... »

انگار که با آن جمله، شوکی به خودش هم وارد شد... نگاه خجالت زده اش تا چشم های اهورا که انگار نگاهش می کرد، کشیده شد و لب زد:

« اِم... منظورم اینه که... یعنی گوش کن... »

خط اخم اهورا کمی پررنگ شد و سایه نفسش را پر صدا بیرون فرستاد:

« الان دستمو دارم میکشم روی صفحه... »

صدای زمخت مردانه ای به گوش رسید:

« مِنو... »

-شنیدی اهورا؟

اهورا با حالتی که انگار ذهنش درگیر شده بود، سر تکان داد و سایه گفت:

« هرچی که بهش دسترسی داشته باشیم و روش دست بکشیم، برامون میخونه... بعد حالت دو ضربه ای پیدا کرده صفحه... یعنی چی؟ یعنی مثلا من الان میخوام منو رو انتخاب کنم... دستمو که میکشم روش، دو ضربه پشت سرهم میزنم تا انتخاب بشه... »

اهورا ناخودآگاه لب زد:

« جالبه... »

و بدون آنکه بتواند سرپوشی روی کنجکاوی‌اش بگذارد، پرسید:

« چه برنامه هایی میشه استفاده کرد؟ »

سایه لبخند عریضی زد و خودش را جلوتر کشید... همان که پوسته ی غیرقابل نفوذش را کنار زده بود، برایش دنیایی می ارزید... پس دیگر بداخلاقی ها و حرف های درشتی که بارش می کرد، آنقدر هم مهم نبود... لااقل تا زمانی که از خوب شدنش مطمئن میشد:

« همه چی... تلگرامش پولیه چون مخصوص نابیناها طراحی شده... اما میشه دانلود کرد و همه امکاناتی که تلگرام بقیه داره رو داره... یکی از تلگراماش هست که حتی شکلک رو هم برات میگه چیه و خودتم میتونی ازش استفاده کنی... اما خب استیکر رو هنوز

نمیشه استفاده کرد... یا مثلا عکس و فیلم رو نمیشه دید...
عکسنوشته ها هم یه ربات هست که تبدیل به متن میکنه... هرچند همیشه هستن مردمی که متاسفانه بدترین استفاده ها رو ازش میکنن... اما درواقع این ربات، کار نابیناها رو خیلی آسون کرده... چون حتی میتونی از یه کتاب عکس بگیری، تبدیل به متن میکنه و وقتی دستتو روی صفحه حرکت بدی، میتونی متن رو بخونی... با تمام جزئیاتش... فقط کافیه لمسش کنی... »

-کتابای تخصصی چی؟

سایه کمی فکر کرد و لب زد:

« اووم... میشه امتحان کنیم اما فکر نکنم دیگه انقدرا هم پیشرفت کرده باشه... »

اهورا پوف کلافه ای کشید و سایه با شیطنت گفت:

« چیه؟ میخوای درس بخونی؟ »

اهورا از آنکه فکرش را خوانده بود، حیرت زده شد و لب زد:

« احساس میکنم مغزم داره میپوسه... این چندوقت خیلی فکر کردم... یه چیزایی تو ذهنم می بینم... »

سایه با کنجکاوی نگاهش کرد:

« چی؟ »

اهورا زانوانش را در آغوش گرفت و روی شقیقه هایش را نوازش کرد:

« قبل از تصادف روی یه پروژه ای کار میکردم... به بن بست خورده بود و تمام ایده هام غلط از آب درومده بود... اما الان... انگار جلوی چشممه... فقط باید روش کار کنم که... »

صدایش رنگ حسرت گرفت:

« نمیشه فعلا... »

سایه فورا گفت:

« من می تونم کمکت کنم... »

اهورا پوزخند زد:

« این چیزا ربطی به رشته تو نداره... داشته باشه هم نمیتونی انجامش بدی... خیلی تخصصیه... »

سایه به عادت همیشگی‌اش، دست روی شانه اش اهورا گذاشت:

« من میشم چشمات... هرکاری بگی میکنم... بهم اعتماد کن دیگه... میتونم... »

اهورا سرش را پایین انداخت و با نوک شست، روی ابروهایش را

نوازش کرد:

« بهش فکر میکنم... »

سایه خوشحال از تاییدی که گرفته بود، مشغول دانلود کردن و خریدن برنامه هایش شد... در کمال بدجنسی هندسفری را به تلفن اهورا وصل کرد و به لیست مخاطبینش رفت و به دنبال اسم کیمیا گشت... با دقت، تمام اسم ها را زیر نظر گرفته بود و مورد مشکوکی نمی دید... تا آنکه با رسیدن به اسمِ زندگیم، که مقابلش قلبی گذاشته شده بود، نفسش سنگین شد و دردی میان ابروانش راه گرفت... فورا تلفن خودش را برداشت و شماره اش را ذخیره کرد... به تلگرام رفت اما آخرین بازدیدش برای خیلی وقت پیش بود... عکس هایش را چک کرد... تمامشان عکسنوشته بودند و هرچه بیشتر پیش می رفت، با جمله های عاشقانه تری مواجه میشد... حس غریبی دلش را چنگ انداخت و صدای اهورا، از جا پراندش:

« چیزی شده؟ »

-نه... الان تموم میشه...

اهورا صدای نفس های تند شده اش را شنیده بود... اما از کارهایش سردرنمیاورد...

سایه میخواست به پوشه عکس هایش هم برود... اما انگار فقط خودش بود که با هرچه بیشتر دانستن، حس عجیب و مرموزی آزارش میداد... پلک هایش محکم روی هم افتاد و فورا از کارش پشیمان شد... نباید ذهنش را مسموم میکرد... هرچه بود روزی نامزد بودند و اهورا محرمش بود... دلش از آنکه کیمیا را هم در آغوش می گرفته و پر از عشق، می بوسیده، گرفت... چطور می توانست حتی در فکرش او را با محرم خودش هم تقسیم کند؟

احساس نیاز شدیدی به سیگار داشت... اما خودش را حفظ می کرد... تصمیم داشت مصرفش را کم کند اما به آن راحتی نبود... سردردهای شدیدش امان نمیداد و وسوسه ای که به جان دلش می افتاد، اعصابش را ضعیف میکرد... هربار با آن حالت هایی که پیدا میکرد، یاد حرف های اهورا می افتاد و از خودش بیزار میشد... کاش می توانست تا عصر دوام بیاورد و لااقل مقابل اهورا دست از پا خطا نکند...

با دانلود و خرید برنامه هایی که میخواست، خودش را جلو کشید و تکیه اش را به دیوار داد... با فاصله کمی از اهورا نشست و تلفن را به دستش داد تا مطمئن شود می تواند از همه امکانات استفاده کند...

اهورا بی هیچ مخالفتی، تن به یادگیری داده بود... خودش هم از آن وضعیت خسته شده بود و میخواست قدمی برای فاصله گرفتن از دنیای سرد و تاریکش بردارد... شاید می توانست کاری کند تا از تنهایی، به مرز دیوانه شدن نرسد... هرچند ساده نبود... هنوز هم با نابینا شدنش کنار نیامده بود... اما دوست داشت کاری کند تا روزهایش سریع تر بگذرند... انگار کسی دست آویخته بود و عقربه ها را نگه داشته بود تا زمان نگذرد... خسته میشد... دیوانه میشد... تنهایی، پیچک میشد و دور تنش، آنچنان می پیچید که نفس هایش را به شمارش می انداخت...

آنقدر خوابیده بود که حس می کرد دیگر خواب با چشم هایش غریبه شده بود...

از آن روزمرگی های بی حاصل، خسته بود و ترجیح میداد حرف های سایه را با جان و دل گوش دهد... نمی خواست بیشتر از آن،

درگیر پوچی شود...
تا عصر، مشغولِ کار با تلفن همراه اهورا شدند... تمام آن کارها برای سایه هم شیرین بود و وقتی عکس العمل های اهورا را می دید، ذوق زده میشد...

به محض آنکه تلگرام ریخت، چندین پیام برایش آمد که محتوایش اخباری بود که میخواستند از جا و مکان و احوالش بگیرند...
عکس دو نفره ای که روی پروفایلش بود، فکش را منقبض کرد...
اولین کاری که کرد، پاک کردن عکس بود و با لمس صفحه، صدای زخمتی به گوش اهورا رسید:
« تغییر پروفایل... »
اهورا فورا عکس العمل نشان داد و با خنده ای که بیشتر حالت حیرت داشت، لب زد:
« چیکار میکنی؟ »
سایه به خنده افتاد و خودش را کنار کشید...
گزینه حذف عکس را انتخاب کرد و اهورا به سمتش خیز

برداشت:

« داری سوء استفاده میکنی... »

سایه خندید و گفت:

« نخیرم... دارم در حقت لطف میکنم... »

اهورا کلافه شد:

« بدش من گوشیو... »

سایه از جا برخاست و کمی دورتر ایستاد:

« نمیخوام... عکس دو نفرتو پاک کردم باید ممنونمم باشی... »

اهورا پوف کلافه ای کشید... از اینکه دست و بالش بسته بود، احساس خستگی مفرطی داشت و از طرفی زورگویی های سایه برایش گران تمام میشد:

« حق دخالت تو کارای منو نداری... »

صدای درب حیاط آمد و سایه لب زد:

« فعلا که می تونم و دارم... »

صدای سلام کردن هورناز به گوش رسید و اهورا حرصش را بر سر هورناز خالی کرد:

« علیک سلام... چه وقته اومدنه؟ »

هورناز نفس کلافه اش را فوت کرد:

« داداش... گفتم برنامه فوق العاده گذاشتن برامونا... »

-مگه قرار نشد مدیرت خبر بده؟

هورناز بغض کرد و ناخوداگاه صدایش بالا رفت:

« به کجا زنگ بزنه؟ گوشیت که خاموشه... تلفن خونه هم پکوندی... صبر کن فردا یه تلفن میخرم خبرم... »

قبل از آنکه اهورا واکنشی نشان دهد، سایه با بدخلقی گفت:

« اولا صداتو بیار پایین برای داداش بزرگ ترت... دوما تلفن داره دیگه... بگو زنگ بزنه... »

هورناز پر از بهت شد و لب زد:

« گوشی از کجا؟ »

-همینه دیگه... وقتی می شینی منتظری بقیه مشکلاتتو حل کنن این میشه... از چیزی هم خبر نداری..

هورناز پر کینه نگاهش کرد... هیچ حس خوبی به دختری که از بالا نگاهش می کرد و انگار خودش را بی تقصیر میدانست، نداشت...

سایه باز هم کنار اهورا نشست و گفت:

« بیا... اینم از تلگرام بدون عکس... برو حالشو ببر... »

اهورا تلفن را از دستش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

« فضولِ کرمو... »

شاید خودش هم بود، همان ابتدای امر، عکسشان را پاک می کرد... اما این وسواس و حساسیت سایه، باعث شد حس خاصی پیدا کند... علاقه سایه، یک طور خاصی مالکانه بود و انگار رفته رفته، مقابلش کم می آورد....

هورناز هم به جمعشان اضافه شد و با تکنولوژی‌ای که کاملا از وجودش بی خبر بود، آشنا شد...

***

ماشین را در کوچه پاک کرد و پیاده شد... به فکرش رسید قبل از رفتن به خانه باغ، کمی خوراکی بخرد... چند کوچه پایین تر رفت و وسایل مورد نیازش را خرید...

تلفنش را از جیبش خارج کرد و حین راه رفتن، تلگرامش را چک کرد... آخرین بازدید اهورا برای چند دقیقه پیش بود و همان، لبخندی روی لب هایش آورد... خوشحال بود که مقاومت خرج نکرده بود و به حرف هایش گوش سپرده بود... سنگینی نگاهی را حس کرد و برگشت... به محض برگشتنش، به جسم سختی برخورد کرد و فریادش بلند شد... تنش را عقب کشید و خواست از خودش دفاع کند که دستی روی دهانش قرار گرفت و به داخل کوچه کشیده شد... اصلا نفهمید چه شد... فقط تیزی چاقو را روی بازویش احساس کرد و صدای نحسی زیر گوشش شنید:

« یالا... هم گوشیتو رد کن بیاد... هم سوئیچ ماشین... »

تقلا می کرد و می خواست خودش را رها کند... اما ممکن نبود... نایلون خریدش از دستش رها شد... پسر جوان، موبایل را از دستش کشید و قبل از آنکه دست به جیبش ببرد و سوئیچ را بردارد، سایه با تمام وجود، لگدی میان پاهایش کوبید... پسر از دردی که چشم هایش را رو به سیاهی برد، روی زمین افتاد... سایه برای لحظه ای هاج و واج نگاهش کرد... میخواست چهره اش را به خاطر بسپارد اما سرش را رو به زمین گرفته بود و به

خودش می پیچید... سایه به خودش آمد... تلفنش را از دستش گرفت و شروع به دویدن کرد... اصلا پشت سرش را هم نگاه نکرد و فقط دوید... درب حیاط را باز کرد و خودش را به داخل پرتاب کرد... بی تعلل دستش را به درب کوبید و آن را بست... به محض بستنش، نفس گرفت و قلبی که بی امان می کوبید را لمس کرد... ناگهان متوجه سوزشی در بازویش شد... پلک هایش محکم روی هم افتاد و دستش به نرمی، روی بازویش کشیده شد... با دیدن خونی که روی انگشت هایش مانده بود، ضعفی تمام بدنش را در برگرفت و با ته مانده انرژی ای که برایش مانده بود، داد زد:

« اهورا.... »

و روی زمین افتاد....

صدای فریاد سایه، از جا پراندش... برای لحظه ای تمام وجودش لرزید... از جا برخاست... دست و پایش بی حس شده بودند... خودش را به ایوان رساند و با صدای بلندی گفت:

« سایه... کجایی؟ »

هیچ صدایی نمی آمد... اما مطمئن بود که صدای کوبیده شدن درب را شنیده بود... تمام وجودش نبض شد و پله ها را با کمک نرده ها، پایین رفت... افکار منفی توی سرش بودند... چه شده بود که سایه آنطور با عجز، صدایش زده بود؟

روی زمین نشست و چهاردست و پا، به سمت درب حیاط رفت... از صدا کردنش ناامید نمیشد و مدام نامش را صدا میزد:

« سایه... چی شد؟ کجایی تو؟ »

ضربان قلبش بی امان شده بود... آن همه نگرانی برای چه بود؟ اصلا چرا تمام آن چند لحظه را دلشوره ای عجیب گرفته بود؟ دستش به جسمی برخورد کرد و نفس آسوده ای کشید... اما چیزی از اضطراب و نگرانیِ دیوانه کننده اش کم نشده بود...

تنش را لمس کرد... نمیفهمید چه اتفاقی افتاده... فقط میدانست که باز هم از حال رفته بود... در شرف دیوانه شدن بود که به گردنش رسید... نبضش را زیر انگشت هایش احساس کرد و دست زیر گردنش برد و با دست دیگرش زیر کمرش را گرفت و تنش را به آغوش کشید و زمزمه وار گفت:

« چی شدی تو؟ »

بازویش را که لمس کرد تا در آغوشش جابجایش کند، زیر انگشت هایش خیس شدند و خون در رگ هایش منجمد شد...

نفس در سینه اش ماند و تمام وجودش گر گرفت:

« سایه... عزیزم... چی شد؟ وای خدا... چیکار کنم؟ »

به نفس نفس افتاده بود... همانطور که در آغوشش گرفته بود، از جا برخاست اما بلاتکلیف بود... آنقدر دستپاچه شده بود که نمی دانست باید چه کار میکرد... اصلا نمی توانست تشخیص دهد، خراش روی بازویش عمیق بود یا نه...

سرش را به سینه اش چسباند و به سمت خانه حرکت کرد اما می ترسید زمین بخورد و آسیب جدی دیگری به سایه وارد کند... تا وسط حیاط رفت و با هزار دلنگرانی، روی زمین قرارش داد... انگار جگرش را تکه تکه کرده بودند که آنطور از روی زمین ماندنش ناراحت بود... چاره ای نداشت.. قدم هایش را به سمت پله ها برداشت و آنقدر حواسش پرت بود که تخمین درستی از فاصله نداشت و روی پله ها زمین خورد... دست و پاهایش از درد زیاد سوختند... اما آن سوزش در برابر سوزش غریبی که در قلبش

احساس می کرد، چیزی نبود... بی معطلی از جا برخاست و به اتاق رفت... دستش را پی در پی روی تخت کشید و به تلفنش رسید... فورا به قسمت شماره گرفتن رفت و شماره اورژانس را گرفت...

نفهمید چطور آدرس را گفت فقط فریاد میزد:

« زودتر... لطفا اصلا معطلش نکنید... از حال رفته... »

گیج شده بود... دست و پاهایش هنوز هم ضعف داشتند... خواست باز هم به حیاط برود اما قبل از هر حرکتی، عصایش را از مقابل دیواری که بین تخت و کمد بود برداشت...

حرف های سایه در سرش مرور میشد:

« اصولش اینه... چپ راست وسط... یا راست چپ وسط... به خدا چیزی نیست که ازش فرار میکنی... فقط راه رفتنتو آسون میکنه.. قبل از اینکه بیفتی توی چاله متوجه میشی مسیرتو عوض میکنی... یا مثلا اگه جوبی، پله ای، هرچی که باشه میفهمی... »

چقدر بدخلقی کرده بود و خواسته بود آن حرف ها را تمام کند...

اما حالا جای ریسک کردن نبود... آنقدر دلشوره ی دختر جسور و بی پروای این روزهایش را داشت که اگر می گفتند تا اخر عمرت نابینا می مانی آنقدر برایش مهم نبود که خوب شدن سایه بود...
چند باری عصا را همانجا توی اتاق، طبق گفته های سایه روی زمین قرارش داد و راهِ حیاط را در پیش گرفت...
نگرانی امانش را بریده بود... انگار تکه ای از قلبش داشت کنده میشد... چه حسی بود که اینگونه درگیرش کرده بود؛ نمیدانست... فقط می دانست که چیزی جز شنیدن صدایش را نمی خواست...
پله ها را با عصای توی دستش راحت تر پایین رفت و به سمت درب حیاط رفت... درب را باز گذاشت... مثل مرغ سر کنده بود... خودش را بالای سر سایه رساند و روی زمین نشست...
عصا را کنارش گذاشت و دست هایش را زیر تن سایه برد و بار دیگر به آغوشش کشید... ناخودآگاه مثل نوزادی، سرش را بیشتر در آغوشش فشرد و به سمت حوض رفت...
سایه را با احتیاط و ترسِ اینکه انگار هر لحظه ممکن بود از دستش بیفتد، روی زمین گذاشت و شیر آب را باز کرد... روی صورتش خم شد و با دست های خیسش لمسش کرد... به آرامی

صدایش کرد:

« سایه... می شنوی صدامو؟ »

صدای ناله مانندی که به شدت گرفته بود، از حنجره اش برخاست و اهورا تشویقش کرد:

« خوبی؟ حرف بزن عزیزم... یه چیزی بگو بفهمم حالت خوبه... »

اما انگار کارساز نبود که باز هم از هوش رفت...

کلافه و عصبی از جا برخاست و موهایش را چنگ زد... چطور به خودش جرات عاشقی میداد؟ چطور وارد زندگی مشترک با کسی میشد و تضمین میداد که مثل کوه، تکیه گاهش باشد؟

او که حتی نمی توانست سایه را به اورژانس برساند، چطور می خواست تمام و کمال، مرد زندگی‌اش شود و خیالش از بابت همه چیز آسوده بماند؟

آن افکار، عاصی‌اش کرده بودند که صدای آژیر آمبولانس را شنید و صدای قدم هایشان بیشتر و بیشتر به گوش رسید...

قلبش توی دهانش می کوبید... به صداها با دقت گوش سپرده بود... صدای مردی می آمد که انگار متوجه نابینا بودنش نشده بود:

« چه اتفاقی افتاده؟ »

جلوتر رفت و لب زد:

« نمیدونم... فقط حس کردم بازوش داره خون میاد... وقتی فهمیدم بیهوش شده، زنگ زدم... اتفاقی افتاده؟ »

صدای مرد با مکث همراه بود:

« فکر نمیکنم جراحت عمیقی باشه... حالا مشخص میشه نیاز به عمل داره یا نه... »

اهورا به محلی که عصایش را جا گذاشته بود رفت و خم شد تا آن را پیدا کند که صدای مرد، منصرفش کرد:

« نابینا هستید؟ بفرمایید... »

اهورا نمی دانست منظورش چه بود... بی هیچ حرکتی ماند و مرد لب زد:

« عصاتون...دست منه... »

اهورا دست دراز کرد و مرد، عصا را توی دستش گذاشت:

« همراه دیگه ای ندارن؟ شما تشریف میارید؟ »

-بله خودم میام...

هرچه فکر میکرد به یاد نمی آورد کدام لباس هایش تنش بود... پلک هایش را روی هم فشرد و به مغزش فشار آورد... اما هیچ تصوری از لباس های توی تنش نداشت... با تردید لب زد:

« دیر میشه اگه بخوام لباس عوض کنم؟ »

مرد گفت:

« نه داره فشارشو میگیره... کمکی احتیاج دارید؟ »

اهورا که سختش بود از کسی کمک بگیرد، گفت:

« نه... الان میام... »

فورا با کمک عصایش به سمت خانه رفت... سرعت راه رفتنش بهتر شده بود و قدم هایش استوارتر... دیگر خبری از سقوط های ناگهانی‌ای که می ترساندش نبود...

به اتاق رفت و کمدش را باز کرد... خیلی وقت بود لباس های بیرون از خانه اش را نپوشیده بود... اما تقریبا میدانست شلوار جین و ژاکت بافتش کجا می توانست باشد... درب کمد را باز کرد

و دستش را روی لباس ها کشید... خیلی زود، شلوار جینش را از جنسی که داشت، تشخیص داد... دو طرف کمرش را گرفت و آن را با اندازه کمر خودش مقایسه کرد... درست، اندازه بود و مطمئن شد که مال خودش را برداشته...

ژاکتش را از جنس بافتش تشخیص داد اما رنگش را نمی دانست و مطمئن نبود کدامشان را برداشته...

اضطراب داشت... بعد از چند وقت از خانه بیرون میرفت؟

اصلا آمادگی لازم را داشت؟

اجازه بیشتر فکر کردن در آن مورد را به خودش نداد... شلوارش را عوض کرد و ژاکتش را روی همان لباسش پوشید...

به حیاط رفت و صدای مرد را شنید:

« بفرمایید داخل آمبولانس... »

خودش را به ورودی رساند و یادش افتاد که پولی نداشت...

اما دیگر دیر شده بود و می ترسید اتفاق ناگواری بیفتد... چاره ای نداشت جز آنکه به راهنمایی مرد گوش سپارد و پشت آمبولانس

بشیند... نفسش سنگین شده بود و اضطراب داشت... مرد، مشخصات سایه را می پرسید و او، جز نام و سنش، چیزی نمی دانست...

صدایی موزیکی خارجی پخش شد و بعد از چند لحظه، مرد گفت:

« گوشیشون داره زنگ میخوره... شما جواب میدید؟ »

-کیه؟

صدای مرد با تاخیر به گوش رسید:

« نوشته مستر غیرتی... »

تن اهورا سرد شد... نمی دانست چرا اما انگار دانه های عرق سردی، توی تنش را پر کرده بودند...

دستش را دراز کرد و آب دهانش را به سختی قورت داد... چرا احساس میکرد تصوراتش بهم ریخته بودند؟

مرد، تلفن را به دستش داد و اهورا گفت:

« لطفا تماس رو برقرار کنید... »

همان کار را کرد و اهورا تلفن را به گوشش چسباند و صدای زمخت مردانه ای، خیلی خودمانی تر از آنچه اهورا تصور میکرد، به گوش رسید:

« به به خانوم بداخلاق... حال شما؟ ما که خوبیم.. خدارو شکر از احوال پرسیای شما... »

فک اهورا منقبض شده بود و خون در رگ هایش منجمد... به خودش که آمد، متوجه شد آنقدر مشتش را فشرده بود که انگار خون در یک نقطه از دستش جمع شده بود... ظاهرا مستر غیرتی، سکوتش را به پای ناز کردنش گذاشته بود که باز هم به حرف آمد:

« چی شد؟ حرف نمیزنی... محمد بیچاره رو فقط برای عشق و حالت میخوای دیگه؟ فقط اینجور موقعا ما رو میشناسی؛ نه؟ بابا التماسِ معرفت... التماس مرام... یه کوچولو هم باشه من راضی ام به مولا... کجایی خانوم خانوما؟ »

صدای گرفته ی اهورا انگار از ته چاه بلند میشد:

« تو آمبولانسه... داریم می بریمش بیمارستان... »

نمی دانست چرا اصلا رحم و مروت خرج نکرد و به کوبنده ترین شکل ممکن، خبر را گفت... سکوت پشت خط طولانی شد و بعد از چند لحظه، صدای فریادِ آغشته به وحشت محمد، پوزخندی گوشه لب هایش نشاند:

« یا حضرت عباس... چی شده؟ کدوم بیمارستان؟ شما؟ »

اهورا یک کلام، نام بیمارستان را گفت و تلفن را به دست مرد داد:
« قطعش کنید لطفا... »
دلیل کارهایش را نمی فهمید... فقط انگار در خلسه ای مبهم فرو رفته بود... ناگهان تمام نگرانی هایش پر کشیدند و فقط حس مسئولیت سنگینی که روی دوشش قرار گرفته بود، پررنگ شد... هرازگاهی انگار نفس کم می آورد که نفس عمیقی میکشید و بازدمش را پر از احساسات بد، بیرون می فرستاد...
از اول هم می دانست سایه، دختری نبود که پایبند اصول باشد... نمی دانست چرا شک کرده بود... اصلا در آیین او، دختری که سیگار میکشید، نمی توانست آنطور که او میخواهد، باشد...

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... به بیمارستان رسیدند و اهورا، با کمک مردی که زیادی کمکش کرده بود، به بخش اورژانس رفت...
پلیس اورژانس برای تهیه گزارش آمد و اهورا از همه جا بی خبر

بود...

گوشه ای ایستاده بود... سر و صداهای زیاد و محیط غریبه، زیادی اذیتش می کردند... حالا دیگر راه رفتن با عصا هم برایش سخت شده بود... عکس العمل مردم را نمیدانست... نمی دانست اصلا بلدند در مقابل یک نابینا چطور واکنش نشان دهند یا نه...

صدای پرستاری به گوشش رسید:

« همراه خانوم سایه... »

دستش را بالا برد اما انگار دیده نشد... به سمتی که صدا را شنیده بود، حرکت کرد که ناگهان به جسمی برخورد کرد و صدای فریادی، پلک هایش را روی هم انداخت:

« هوی... مرتیکه مگه کوری؟ »

همین... و رفت...

برای لحظه ای مات شد... نفسش گرفت و اضطرابی تمام تنش را پیمود...

آن ها دیگر که بودند؟ یعنی عصای توی دستش را ندیده بود؟ قدم های ناطمئنش را چه؟

چطور می توانست آن همه بی رحم، نابینا بودنش را توی سرش

بکوبد...

صدای پر تمسخری را شنید:

« این یکیو... لباسشم برعکس پوشیده... »

عرقِ سردِ توی تنش بیشتر از قبل احساس شد... با او بود؟ چطور متوجه شرایطش نمیشدند؟

غمی توی دلش چمپاتمه زد... چقدر مردم سرزمینش بی رحم شده بودند....

بار دیگر صدای زنی که همراه سایه را صدا میزد به گوش رسید و اهورا علی رقم احساسات بدش مجبور شد با صدای بلند تر از حد معمول بگوید:

« منم... »

اما صدایش در صداهای اطراف گم شد و هرچه حس بد بود، به دلش سرازیر شد...

با کمک عصایش برآمدگی کوتاهی که جلو پایش بود راه تشخیص داد و خدارا شکر کرد که زمین نخورد... بعد از چند لحظه صدای زنی به گوش رسید:

« شمایید همراه خانوم سایه؟ »

بی فوت وقت لب زد:

« بله... »

پرستار توضیح داد:

« توی توضیحات نوشته بودن همراهشون نابینا هستن... تشریف بیارید به چپ... »

اهورا گوش به فرمان شد... زن، آدرس داد و به سمت تخت سایه هدایتش کرد:

« چیز خاصی نشده... چند تا بخیه خورده و الانم سرم بهش وصله تا وضعیتشون بهبود پیدا کنه...یکی دو ساعت دیگه مرخص میشه... فقط باید هزینه بخیه و اینا هم پرداخت بشه... »

اهورا سر تکان داد... خیال داشت به هورناز زنگ بزند که صدای خش گرفته سایه را شنید:

« سلام اهورا... خودت زنگ زدی آمبولانس؟ »

اهورا پر اخم سر تکان داد:

« چیزی لازم نداری؟ »

-نه...

اهورا سکوت کرد و سایه لب زد:

« نمیخوای بدونی چی شد؟ »

اهورا بازدم پرصدایش را فوت کرد:

« برام مهم نیست... برای اونی که باید، توضیح بده... »

سایه سکوت کرد و بعد از چند لحظه، پر از بهت شد:

« چی؟ »

اهورا کلافه شد... دستش را به تخت تکیه داد و پر از غیظ گفت:

« فقط برای من ادای آدمای عاشق رو در نیار... کسی که خودش هزار نفرو زیر سر داره، بهش نمیگن عاشق... چیزای دیگه میگن... »

سایه با بی حالی زمزمه کرد:

« نمی فهمم اهورا... »

صدای وحشت زده و نگران محمد، سکوت لحظه ایِ میانشان را شکست:

« سایه عزیزم... چی شدی تو آخه؟ »

سایه سرچرخاند و نگاهش کرد:

« کی به تو خبر داد؟ »

نگاه گیج محمد چرخید و روی اهورا ماند... اهورا دندان میسایید و بی آنکه بخواهد، تمام حواسش به صداهایی که شنیده میشد، جمع شده بود.

ناگهان صدای پر از هیجان محمد اوج گرفت:

« به به... جناب برازنده... آقا مشتاق دیدار... ببخشید من نشناختم... »

تخت را دور زد و مقابل اهورا ایستاد... دستش را گرفت و گرم و صمیمی فشرد:

« آقا من خیلی تعریف شما رو شنیدم... خیلی خیلی خوشوقتم از آشناییتون... »

اهورا گیج شده بود اما اخم روی صورتش را حفظ کرد و سلام کرد:

« می بخشید به جا نیاوردم... »

هنوز هم قلبش مالامال احساسات بد بود که شنید:

« محمد هستم... محمد نوابی... تعریفتونو از بچه ها خیلی شنیدم...

ببخشید پشت تلفن انقدر ترسیدم یادم رفت خودمو معرفی کنم... »

سایه نیاز داشت با اهورا صحبت کند... رو به محمد گفت:

« خب حالا... فهمیدیم خوشحالی... از تو جیب مانتوم کارت عابر بانکمو بردار برو تسویه کن... یه نوشیدنی هم میخوام... گلوم خشک شده... »

محمد با خنده لب زد:

« بچه پرو... چی شدی اصلا؟ به سما بگم که دیوونه میشه تا برسه... »

نگاه سایه به خطوط درهم صورت اهورا بود:

« حالا بعدا حرف میزنیم... به سما هم چیزی نگو... »

و با اشاره ی سرش به او فهماند که زودتر برود...

محمد با گیجی نگاهش کرد و با حرکات دست و صورتش پرسید:

« چی شده؟ »

سایه از حرصی که میخورد، پلک روی هم فشرد و لب هایش چفت شدند... نیش محمد تا بناگوش باز شد و گفت:

« خب من برم کارای ترخیصو انجام بدم...برمیگردم... شما چیزی نمیخواید اهورا خان؟ »

اهورا نفس پردردی کشید و به گفتنِ نه، اکتفا کرد.
سایه رمز کارتش را گفت... محمد رفت و سایه دستش را دراز کرد و گوشه آستین اهورا را گرفت و او را کمی به سمت خودش، کشاند. اهورا در سکوت، قدمی به سمت تخت برداشت و قبل از آنکه چیزی بگوید، سایه گفت:
« چی می گفتی؟ منظورت چی بود؟ »

لب های اهورا چفت شدند و دستش را پس کشید:
« هیچی... الان که دیگه دوستتم اومد... فکر نمیکنم به یه آدم کور احتیاجی باشه... من میرم... »
سایه با وجود دردی که در بازویش بود، نیمخیز شد و با دست آزادش که سرم نداشت، بازوی اهورا را گرفت:
«صبر کن... الکی قضاوت نکن... »
اهورا پوف کلافه ای کشید:
« من اصلا درموردت هیچ فکری نمیکنم... الانم میخوام برم... به اندازه کافی امروز اذیت شدم... »

نگاه سایه روی عصای توی دستش ماند و با شوقی آشکار گفت:

« اِ... عصاتو برداشتی؟ ایول... »

صدایش رنگ شیطنت گرفت:

« نگرانم شدی؟ »

اهورا پوزخند صداداری زد:

« زیاد خودتو تحویل میگیری... من فقط وظیفه انسانیمو انجام دادم... »

سایه دلگیر شد... اما حرفی نزد و با دیدن ژاکتش گفت:

« اهورا... ژاکتت رو برعکس پوشیدی... درش بیار بده درستش کنم... »

اهورا که آن موضوع را به کل فراموش کرده بود، با ناراحتی و پر از کنایه گفت:

« ببخشید که مایه خجالتت شدم... »

سایه فورا غرید:

« دیوونه این چه حرفیه؟ باعث افتخارمه که یه استاد دانشگاه خفن و بداخلاق و دیوونه نگرانم شده و بخاطر من لباس عوض کرده و عصا دستش گرفته و بعد از یکی دوماه، از خونه زده بیرون... من

فقط نمیخوام یوقت کسی چیزی بگه خودتو ناراحت کنه... »

تمام احساسات بد اهورا درمورد لباس پوشیدنش، با آنطور حرف زدن سایه پوچ شدند... سایه خوب بلد بود حال و هوایش را عوض کند... ناخودآگاه به آن فکر کرد که حق هم داشت که خوب بلد باشد... روابطش آنقدر زیاد بودند که میفهمید باید چطور رفتار کند...

با فکر به روابط باز سایه، تمام بدنش منقبض شد.

ناخودآگاه تصویر چشم های کیمیای آفتاب مهتاب ندیده و معصومش، پشت پلک هایش جان گرفت و با لجبازی تمام، آن تصویر را برهم زد... دلش نمیخواست حتی برای ثانیه ای فکرش را مشغول او نگه دارد...

سایه گفت:

« اهورا... میشه بگی چی توی سرته دقیقا؟ خب بپرس... سوال کن تا جواب بدم... »

-اصلا برام مهم نیست که بخوام سوال کنم... روابطت به خودت مربوطه...

سایه عصای توی دستش را گرفت و گفت:

« لباستو درست کن... یکم آروم شی... بعدش حرف میزنیم... »

اهورا ژاکتش را از تنش بیرون کشید... دستش را روی خطوط دوختِ برجسته‌اش کشید و فکر کرد که چطور متوجه برعکس بودنش نشده بود؟

نفس کلافه‌اش را فوت کرد و قبل از آنکه سایه ژاکت را از چنگش بیرون بکشد، چرخید و خودش آن را برعکس کرد:

« چلاغ که نیستم... خودم می تونم... »

سایه لبخند زد:

« خوبه خودت درست کن... »

اهورا ژاکتش را پوشید و دست دراز کرد:

« عصا... »

سایه عصا را توی دستش گذاشت:

« حالا حرف بزنیم... »

اهورا از تختش فاصله گرفت:

« حرفی نمی مونه... فقط موقعیتای به وفور زیادت رو بخاطر کسی مثل من از دست نده... »

-اهورا...

دیگر نماند... رفت و سایه با قلبی که انگار تیر میکشید، سرمش را برداشت و با وجود سرگیجه ای که دچارش شده بود، با پاهایی برهنه، دنبالش رفت و بازویش را کشید:

« اهورا... وایسا... گفتم قضاوت نکن... سوال بپرس جواب میدم... صبر کن باهم حرف بزنیم... بیا کنار تختم... »

اهورا بازویش را عقب کشید:

« الان نه... فقط دور باش... میخوام برم... »

صدای سایه رنگ التماس گرفت:

« به خدا محمد فقط یه دوسته... صبر کن دیگه.. باور کن خودش نامزد داره... »

اهورا نفس کلافه ای کشید و برگشت. تمام وجودش ضربان شده بود... برایش پذیرفتن این روابط آسان نبود... صدایش خش گرفت:

« برای من توضیح نده... نمیخوام بشنوم... برام مهم نیست اصلا... سخته فهمیدنش؟ »

صدای محمد از پشت سرشان شنیده شد:

« چرا پاشدی دختر؟ چیزی شده اهورا خان؟ »

اهورا فاصله گرفت و لب زد:

« نه... شما پیشش بمونید من دیگه باید برم... »

رفت و سایه با حرص گفت:

« خب چجوری میخوای بری لعنتی؟ صبر کن منم بیام... »

-اونش دیگه به خودم مربوطه... خدانگهدار...

سایه خواست دنبالش برود که محمد دست روی شانه‌اش گذاشت:

« صبر کن دیوونه... بهتره استراحت کنی... »

سایه با چشم های اشکی، پر از حرص و خشم گفت:

« نمی بینی داره میره؟ فکر کرد تو دوست پسرمی... وای خدا چرا اینجوری کرد؟ نره گم شه؟ »

محمد با لحن دلگرم کننده ای گفت:

« نترس... تو برگرد تو تختت من حلش میکنم... »

سایه با اعصابی ویران، برگشت و به تختش پناه برد... هرکسی قضاوتش می کرد مهم نبود اما اهورا، هرکسی نبود... بلکه همه چیزش شده بود... باور نمی کرد که از آنطور رفتنش اشک بریزد... چقدر حساس و شکننده شده بود... ای کاش بجای آن همه فشار آوردن برای دانستنِ سوال های توی سرش، خودش تمام جواب ها را میگفت... ای کاش احساسات بدش را دور می کرد... چرا سکوت کرد؟ چرا لجبازی کرد و با وجود آنکه فهمیده بود اهورا حساس شده، خواسته بود سوال های توی ذهنش را بداند تا بلکه پی به احساسات درونش ببرد؟

حالا اهورا او را دختری بی بند و بار میدید... از لابلای حرف هایش هم می توانست طرز فکرش را بداند... غصه خورد و دلش گرفت... تا به حال طرز فکر احدی برایش اهمیت نداشت و حالا از قضاوت زودهنگام اهورا عاصی بود...

یعنی باورش نشده بود که محمد، نامزد دارد؟

پلک هایش را بست و نفسش را حبس کرد... ای کاش آن سرم لعنتی، زودتر تمام میشد... .

اهورا گیج و سردرگم مانده بود... باید از کسی می پرسید که راه

خروج کجا بود... صدای محمد را شنید:

« جناب برازنده؟ صبر کنید... »

پلک هایش محکم روی هم افتاد و محمد کنارش قرار گرفت:

« اجازه بدید من برسونمتون... وسیله هست... »

اهورا خشک و جدی گفت:

« نیازی نیست... یکی باید پیش سایه بمونه... به شما بیشتر احتیاج داره تا من... »

محمد راهنمایی‌اش کرد:

« برید سمت چپ... پله هستش... »

اهورا پیروی کرد و محمد گفت:

« فکر می کنم سوء تفاهم شده... ما فقط دوستای معمولی هستیم و من و سما که دانشجوتون بوده نامزدیم... »

اهورا عصبی خندید و میان کلامش پرید:

« چرا برای من توضیح می دید؟ بهتره برگردید پیشش... منم بهتره خودمو برسونم خونه که خواهرم هر لحظه ممکنه برسه...

نمی خوام تنهاش بذارم... »

-باشه فقط اگه جسارتی نیست چطور برمی گردید؟

-شما لطف کن نگهبانی رو بهم بگو کجاست... بقیشو خودم میدونم چیکار کنم...

همان هم گفتنش سخت بود... دوست نداشت از کسی کمک بگیرد اما ظاهرا چاره ای نبود... محیط غریبه بود و با مسیر، آشنا نبود...

محمد با روی خوش گفت:

« ای به چشم... عزیزای سایه برای منم عزیزن... »

اهورا دیگر چیزی نگفت اما تمام فکرش به رابطه ای بود که میان سایه و محمد وجود داشت... یعنی با همه پسرها آنقدر راحت بود؟ از همه همانطور دلبری میکرد و رفتن به آغوششان آن همه آسان بود؟

از آن افکار مسموم کننده، سرش نبض گرفت و صدای محمد در گوشش پیچید:

« یه بیست قدم برید جلوتر، دست راستتون کیوسک نگهبانیه... اجازه میدید من براتون آژانس بگیرم؟ »

اهورا که آن همه عزت و احترامش را میدید، سختش بود بر سرش فریاد بکشد و بگوید آنقدر پاپیچ نشود... اعصابش بهم ریخته بود... افکار مخربی توی سرش راه میرفتند و انگار می‌خواستند مغزش را متلاشی کنند... صدایش آرام و لحنش مصمم بود:

« سپاس از لطفتون... برگردید پیش سایه... تا همینجا هم زحمت کشیدید... »

-باور کنید سایه بفهمه من همینطور رهاتون کردم، تکه بزرگم، گوشمه... منو با این موجود عصبانی در نندازید...

خنده اش گرفت... یعنی آنقدر جذبه داشت که از او حساب هم می بردند؟ با این حال باز هم صحبت های پشت تلفن محمد، در ذهنش تداعی شدند و شک و بدبینی روی احساسات خوب و زودگذرش، سایه انداختند:

« نیازی نیست چیزی توضیح بدید... شبتون بخیر... »

محمد هاج و واج نگاهش کرد... او دور میشد و محمد به آن فکر میکرد که چطور امکان داشت سایه، عاشق همچین آدم گند اخلاقی شود؟

با صدای بلندی گفت:

« شب شما هم بخیر... خوشوقتم از آشناییتون... »

راه رفته را برگشت اما انگار دلش طاقت نمی آورد... شرایط اهورا، شرایطی نبود که بخواهد تنهایش بگذارد... همانجا کنار پله ها ایستاد و وقتی اهورا با نگهبانی حرف زد و گوشه ای منتظر ایستاد، قدم هایش را به سمت نگهبانی تند کرد و با صدای آرامی گفت:

« جناب... ایشون آژانس خواستن؟ »

-بله چطور؟

-فکر میکنم پول همراهشون نباشه...

تراول پنجاهی از توی جیبش بیرون کشید و به دستش داد:

« ممنون میشم حساب کنید... بقیشم مال خودتون... »

-ولی اخه...

-آخه نداره... بفهمه من حساب کردم ناراحت میشه...

نگهبان سر تکان داد:

« کوره؟ »

محمد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

« استاد دانشگاهه ولی از شانس بدشون طی یه حادثه نابینا شدن...

مراقب واژه هایی که استفاده میکنیم باشیم... »

نگهبان شرمنده نگاهش کرد:

« ببخشید... چشم شما برید خیالتون راحت باشه... »

محمد تشکر کرد و برگشت... نباید اهورا متوجه حضورش میشد... .

بعد از چند دقیقه، با صدای نگهبان به خودش آمد:

« جناب... آژانس خواسته بودید؟ بفرمایید... »

به سمت صدا رفت:

« کجا باید برم؟ »

-ماشین جلوی دره... همون پراید سفیده...

اهورا مات شد... انقدر سخت بود فهمیدنش؟ از کجا پراید سفید بودنش را باید تشخیص میداد؟

مبهوت مانده بود و غرورش اجازه کمک گرفتن نمیداد... دستی زیر بازویش را گرفت و صدای آشنا و عصبی محمد، خیالش را تا

حدودی راحت کرد:

« دست شما درد نکنه اقای نگهبان... واقعا متوجه شرایطشون نمی شید؟ »

نگهبان انگار به تته پته افتاد:

« اِ شرمنده... من... یعنی اصلا حواس ندارم... ببخشید... »

محمد درب ماشین را برایش باز کرد و راهنمایی‌اش کرد تا بشیند:

« ناراحت نباش... فرقی نداره دکتر باشه، مهندس باشه یا یه نگهبان ساده... همه قشری، آدمای بیشعور داره... ناامید نشو... »

قلب اهورا گرم شد... تمام اضطراب و دردی که حس می کرد، آرام گرفت و پلک هایش را روی هم فشرد:

« ممنون... زحمت شد... »

محمد دست روی شانه‌اش کوبید:

« زحمتی نیست استاد... باعث افتخارمه... خیالتونم راحت باشه... مراقب این دختر چموش و بداخلاق هستم... »

اخم های اهورا درهم شد... یک عالمه سوال، توی ذهنش جولان میدادند... اما انگار عادت کرده بود به نادیده گرفتنشان... فقط خودخوری می کرد و خودش را عذاب میداد.. تشکر کرد و محمد،

سفارش های لازم را به راننده کرد و مطمئن شد که نگهبان، پول را داده بود...

ماشین حرکت کرد و دلشوره عجیبی به جان دل اهورا افتاد... نباید تنهایش می گذاشت... حالا که فهمیده بود چیز خاصی بینشان نبود... هرچند که با نفس ماجرا مشکل داشت اما تنها گذاشتنش اشتباه محض بود... چرا نپرسیده بود چه بلایی بر سرش آمده؟ اگر باز هم خطری تهدیدش می کرد؛ چه؟ اصلا توان مراقبت از او را داشت؟ ای کاش لجبازی نکرده بود... ای کاش پایش را توی یک کفش نکرده بود تا ثابت کند، آن دختر، با تمام خلقیات عجیبش، لحظه ای برایش اهمیت نداشته...

دروغ چرا؟ اهمیت داشت... لااقل ورای تمام تصوراتش اهمیت داشت.... حسش عشق نبود... دوست داشتن هم نبود... شاید هم خودش را گول میزد که هیچ احساسی به کسی که با جان و دل، او را از دنیای سرد و تاریکش بیرون کشیده بود، ندارد... اما خوب می دانست که تا سر حد مرگ، نگرانش شده بود...

به او گفته بود، عزیزم... !

کِی آن همه مهم شده بود که عزیزش شده باشد؟

ای کاش راه داشت و به راننده میگفت برگردد... دلش نمی خواست او را با محمد تنها بگذارد... هرچند که محمد، شعور و شخصیتش را ثابت کرده بود... اما آن طرز حرف زدنش... !

امان از آن حرف زدنش که تمام حس های خوبش را پوچ می کرد...

خیلی زود به خانه رسید.. درب ماشین را باز کرد و گفت:

« اجازه بدید من براتون پول بیارم... »

آرزو می کرد هورناز خانه باشد که با صدای راننده، بهت زده شد:

« حساب شده قربان... »

-بله؟ کی حساب کرد؟

-والا نگهبان پولو داد... در جریان جزئیاتش نیستم... یه تراول داد که من بقیشو پس دادم...

شوکه از اتفاقی که افتاده بود، آهانی گفت و پیاده شد:

« ممنون... فقط می بخشید الان دقیقا کجا ایستادید؟ »

راننده نگاهی به تابلو کرد و نام کوچه را گفت...
اهورا بار دیگر تشکر کرد و درب ماشین را بست... حالا دیگر می دانست کجا ایستاده بود... به خانه رفت و بی حال تر از همیشه، با همان لباس های توی تنش، روی تخت دراز کشید...
قلبش سنگین بود... نمی دانست افکار مخربی که راه خودشان را توی ذهنش پیش گرفته بودند و به منطقش کاری نداشتند را باور کند یا دلایلی که ثابت می کرد رابطه‌شان یک رابطه معمولی بود...
هرچند که در فرهنگنامه ی او، این روابط جایگاهی نداشت اما می توانست کمی آرامتر با آن قضیه کنار بیاید...
یک آن به خودش آمد و دید که تمام فکرش، سایه شده بود... توی جایش نشست... کلافه، دستی به موهایش کشید... کف دست هایش را توی صورتش کشید و طوری لمسش کرد که انگار میخواست تمام افکارش را پاک کند...
چرا دست بردار نبود؟ چرا احساسات جدیدی تجربه میکرد که برایش خوشایند نبود؟ شخصیت سایه، شبیه به یک راز شده بود... ای کاش بیشتر درموردش می فهمید... اصلا ای کاش فراموش

میشد... ممکن بود؟
کاری که سایه در حقش کرده بود را کیمیا هم نکرده بود...
کیمیا.... !
ای کاش اعتمادش را آنطور خدشه دار نمی کرد که حالا مدام به احساسات سایه، انگ ادعا بزند... هنوز هم زخمیِ احساساتش پای کیمیا بود...
هنوز هم ترس داشت از دل بستن... ای کاش زودتر عمل می کرد و تکلیفش را میفهمید... اگر قرار بود برای همیشه نابینا بماند، چه احساسات سایه ادعا بود و چه نبود، نمی توانست پایش را به ویرانه زندگی‌اش باز کند...
باید فراموش می کرد... باید نادیده اش می گرفت...
پلک هایش را بست و نفس های عمیق کشید... کاش می توانست تصمیم درست بگیرد... !

سایه خودش را بالا کشید و غر زد:

« اه... چرا تموم نمیشه این بی صاحب؟ »

محمد بی توجه به غر زدن هایش گفت:

« مطمئنی از طرف بهروز نبوده؟ »

-نمیدونم محمد... تو بگو ببینم چی گفتی اهورا انقدر بهم ریخته بود؟

محمد واو به واو حرف هایش را گفت و سایه با حیرت نگاهش کرد و در نهایت، دستش را نمایشی و از راه دور، توی سرش کوبید:

« خاک تو سرت... تو نمیگی یوقت بابام برمیداره گوشی رو مثلا؟ »

شانه های محمد از شدت خنده لرزید:

« حالا اونا رو ول کن... خوب شد نگفتم یزدان... »

سایه با حرص گفت:

« دِ اخه احمق، میگفتی یزدان که بهتر بود... لااقل می پیچوندی میگفتی اشتباه گرفتم... »

محمد دست به چانه اش گرفت و با خنده گفت:

« ها... راست میگی چرا به فکر خودم نرسید... »

سایه باز هم حرص داشت:

« چون از سمای احمق یه همچین زوج احمق تری برمیاد... »

لب های محمد روی هم چفت شدند و با دلخوری نگاهش کرد:

« فقط همون اهورا با اون اخلاق گندش از پس زبون نیش دارت برمیاد... برو بمیر با اون عشق خرکیت... دختره نکبت... »

سایه دستی به پیشانی‌اش کشید:

« خب حالا... ناراحت نشو... بیا اینو بکن دیگه صبر ندارم... میخوام برم پیش اهورا... »

-یکم دیگه مونده... بیا تو این فاصله زنگ بزن بهروز ببین حرف حسابش چیه... طلبکار شو ازش ببین نم پس میده یا نه...

سایه سر تکان داد و تلفنش را از دست محمد گرفت. با دومین بوق، بهروز جواب داد:

« سلام علیکم... حال شما؟ »

-سلام و زهر مار... میگی چه مرگته یا با پلیس خدمت برسم؟

لحن بهروز عصبی بود:

« ای بابا... باز پشه لگدت زد زنگ زدی به من؟ بابا بی خیال... اصلا حالا که اهورا راضی شده به عمل میتونی بری پشت سرتم

نگاه نکنی... فقط تو رو به مولا شاخو بکش بیرون از ما... »

این را گفت و قطع کرد... سایه با تعجب به تلفنش خیره شد و با ناباوری لب زد:

« قطع کرد... »

-زیر بار نرفت نه؟

-نه اصلا... میگم شایدم از طرف اون رفیقاش بوده... یعنی بهم ربط ندارن؟

محمد شانه ای بالا انداخت و تلفن سایه زنگ خورد. بهروز بود... جواب داد:

« فرمایش؟ »

-میگی چت شده یا میخوای تهمت بزنی؟

-چاقو خوردم...

سکوت پشت تلفن طولانی شد و بعد از چند ثانیه، صدای نگران بهروز به گوش رسید:

« کجا؟ الان خوبی؟ »

-اگه به روی تخت بیمارستان بودن و کلی بخیه خوردن بگی خوب، آره خوبم... سر کوچه ی خونه اهورا اینا... »

بهروز کمی فکر کرد:

« برای اینکه حسن نیتمو بهت ثابت کنم می گردم پیداش میکنم ببینم ربط و روبطی به هکمن داره یا نه... با سند و مدرک بهت میگم... خوبه؟ »

-ببینیم و تعریف کنیم...

-حله... پس میزنگم باز...

-منتظرم..

تلفن را بی خداحافظی قطع کردند و محمد گفت:

« نظرت؟ »

سایه شانه ای بالا انداخت:

« بنظر نمیاد کار خودش باشه... »

دقایقی بعد سرم تمام شد و پرستار بالای سرش رفت و با آمپولی، بدرقه اش کرد...

سایه ضعف داشت اما به روی خودش نمی آورد... دوست داشت

زودتر به دیدن اهورا برود و برایش همه چیز را تمام و کمال توضیح دهد... درمورد خودش، شخصیتش... دوست نداشت آنطور قضاوتش کند... پله های محوطه را پایین رفتند و برای لحظه ای چشم های سایه سیاهی رفت و نشست... محمد، نگران و دستپاچه، بازویی که بخیه نداشت را گرفت و کنارش نشست:

« چی شد؟ حالت خوب نیست، نمیریم... برمیگردیم باز... »

سایه خندید:

« نه فقط فکر کنم یه چیز شیرین میخوام... یهو فشارم افتاد... »

محمد فورا بلند شد و همانطور که پله ها را پایین می رفت، گفت:

« الساعه برات خوراکی میخرم... بمون همینجا... »

سایه به دور شدنش خیره شد... چقدر خوب بود که می توانست روی مردانگی محمد حساب کند... او را به عنوان رفیق و همراه دلسوز و عاقل، خیلی قبول داشت... بخصوص که از وقتی حقیقت را راجع به او فهمیده بود، رفتارش عوض نشده بود و حتی یک بار هم به رویش نیاورده بود...

لحظات می گذشتند دلشوره ای دلش را آشوب کرده بود... رفتار اهورا چیزی نبود که انتظارش را می کشید... دل شکسته بود اما به روی خودش نمی آورد... از اول هم قرار نبود اهورا کار خاصی انجام دهد... همان که نگرانش شده بود؛ همان که از عصایی که با بداخلاقی پسش میزد، استفاده کرده بود، برایش دنیایی ارزش داشت... فقط ای کاش کمی، دلش می‌لرزید... ای کاش آن همه ابراز عشقش، توی ذهنش اثر میگذاشت و او هم دلبسته اش میشد...

در همان افکار دست و پا میزد که محمد با نایلونِ توی دستش رسید... با تعجب لب زد:

« اوه اوه... چه خبره؟ مگه میخوای بیمارستانو خوراکی بدی؟ »

محمد با خنده، تکیه به دیوار و مقابل سایه نشست و نایلون را به دستش داد:

« هرچی خواستی بخور بقیشو ببر خونتون... »

-مگه بچم حاجی؟

-از بچه هم بچه تری... بخور یکم جون بگیری حرف بزنیم...
خودش از توی نایلون، آبمیوه ای برداشت و به دست سایه داد...
بعد هم کیکی برداشت و خواست پلاستیکش را باز کند که
اعتراض سایه بلند شد:
« اه اه... دیگه داره حالم بهم میخوره ها... بدش من بابا... »
کیک را از دستش کشید و محمد با حالتی متاسف، سر تکان داد:
« میگم که... لیاقتت همون سگ اخلاقیای اهوراست... اصلا نباید
باهات مهربون باشم... »
سایه ذره ای از آبمیوه اش را خورد و پوزخند زد:
« حاجی! مهربون... نه لوس... خدایی منو با اون دوست دختر فلج
مغزیت اشتب زدی؟ به من میاد این کارا؟ »
-هوی بچه.. درست حرف بزنا... سما برای من همه چیه...
-جووون بابا... باشه به همه چیت گند نمیزنم...
خندید و کیک را هم خورد و کمی جان گرفت...
لحظاتی در سکوت گذشت و محمد گفت:
« بگو ببینم حالا واقعا عاشق شدی رفت؟ »
سایه به دور دست خیره شد و سکوت کرد... چیزی توی ذهنش

آزارش میداد که از فکر کردن به آن هم امتناع میکرد... محمد بار دیگر به حرف آمد:

« سایه... میفهمی دقیقا داری چیکار میکنی دیگه؟ داری لبه تیغ راه میری... هیچ فکر کردی به هرگز خوب نشدنش؟ »

سایه پوست کیک را توی دستش مچاله کرد و داخل پلاستیک انداخت:

« خب که چی؟ مگه نمیتونه مثل آدمای دیگه زندگی کنه؟ »

-خب خیلی کارا رو سخت تر از ادمای دیگه میتونه انجام بده... تو جامعه ی ما... با این وضعیتی که حتی به افرادی که چهار ستون بدنشونم سالمه به زور شغل میدن... تو کشوری که حتی نمی دونن عصای سفید چی هست و خیلیا وقتی یه نابینا می بینن مسخرش میکنن... فکر میکنی میشه راحت زندگی کرد؟ هرکی کوچکترین حرفی بزنه، دل تو هم میشکنه...خورد میشی... له میشی.... شاید بار زندگی رو دوش تو بیفته.. شاید هیچوقت هیچ شغلی پیدا نکنه و حتی به نون شبتون هم محتاج بشید... اصلا ممکنه کم بیاره... ببره... میتونی هر لحظه حامی باشی براش؟ میتونی پا به پاش تمام مشکلاتی که پیش روتون هست رو تحمل کنی و زندگیتون با وجود

همه ی این لعنتی های جامعه کوفتیمون، شیرین باشه؟ »

انگار نفس کم آورد... حرص داشت... حرص میخورد... زندگیِ این روزها حتی برای او که کوچترین مشکلی نداشت، سخت ترین کار ممکن بود.... با وجود کار کردن های همیشگی، هنوز هم نتوانسته بود آنطور که میخواهد، زندگی‌اش را بسازد و به خواستگاری سما برود... هنوز تضمینی نداشت که خانواده ی جدیدش می توانند در رفاهی نسبی، به اندازه خورد و خوراک و پوشاک و نیازهای اولیه‌شان، زندگی کنند و روزگار بگذرانند...
بغضی توی گلویش نشست و زمزمه وار گفت:
« شرایط خودتو نبین... حق داری که نفهمی ما چی میکشیم... نمیخوام پشیمونت کنم از گفتنِ حقیقتای زندگیت... نمیخوام بگم چرا تو داری، ما تو بدبختی هستیم... هرچی باشه رفیقمی... فارغ از همه مسائل کثیفِ این روزا... روی تو یجور دیگه حساب میکنم... اما اینو بدون که حرفی از ازدواج بزنی، اولین مخالفت باباته...

اولین کسی که ممکنه از همه امکاناتت محرومت کنه باباته... چون میخواد به هر ریسمانی چنگ بزنه که تو این راه سخت رو نری... حقم داره... هرکسی دوست داره بچه‌ش بدون مشکل زندگی کنه... اما کار تو، توی این زمونه، توی این کشور، یکی از سخت ترین هاست.... باید خودتو برای خیلی چیزا اماده کنی... »

سایه با دقت نگاهش می کرد... تمام حرف هایش حقیقت محض بودند...

نگاهش که کش آمد، محمد گفت:

« واقعا آمادگیشو داری؟ حاضری این همه سختی رو به جون بخری؟ »

سایه به قلبش رجوع کرد...به تصویری که تمام ذهنش را پر کرده بود... قلبش، دلش، تمام وجودش، یک صدا، اهورا را فریاد می زدند... تمام سلول های توی تنش هم از خواستن اهورا دم میزدند...

نمی توانست... آدمِ پس کشیدن از حسی که تمام وجودش را احاطه کرده بود، نبود...

پلک هایش را روی هم فشرد و زمزمه وار گفت:

« تا الان... از هیچی... بیشتر از اینکه اهورا رو می خوام، مطمئن نبودم... اینم یادت نره که مقصر تمام این سختی کشیدناش من بودم... »

محمد لبخند دلنشینی زد و موهایش را که از زیر روسری بیرون زده بود، بهم ریخت:

« پس به دنیای دیوونه ها خوش اومدی... »

هردو خندیدند و سایه از جا برخاست:

« میخوام برم پیش اهورا... ماشینمم دم خونشونه... »

-من میرسونمت... اما بنظرم نرو امروز...

-چرا؟

به سمت ماشین حرکت کردند و محمد گفت:

« بنظرم اهورا هم کم کم داره درگیرت میشه... یکم ازش دور باش... بذار نگرانت بشه... »

سایه پوزخند تلخی زد:

« اصلا نپرسید چی شده... نگران چی بشه اخه؟ »

محمد برگشت و غمِ توی چشم هایش را نگاه کرد:

« همین که تا اینجا باهات اومده، یعنی یه قدم مثبت...بقیشو بذار

پای چیزایی که خلاف اعتقادش بوده و بهمش ریخته... بی خبرش بذار... اجازه بده یکم ذهنش درگیرت بشه... »

**

به محض تمام شدن کلاسش از مدرسه بیرون رفت و دوان دوان، خودش را به خیابان اصلی رساند... مقابل ایستگاه اتوبوس بود که ماشینی مقابل پایش ترمز زد و فورا سوار شد...

از هیجان، نفسش به شماره افتاده بود... نشست و تنش را به سمت بهروز چرخاند:

« سلام... خوبی؟ برو تا کسی ندیده... »

بهروز، نگاهش را با دقت، روی تک تک اجزای صورتش چرخاند... از منظره پیش رویش چشم گرفت و پدال گاز را فشرد:

« سلام خانومم... تو خوب باشی منم خوبم... »

هورناز خم شد و از کوله پشتی‌اش، ساندویچی بیرون کشید و دست بهروز داد:

« اینو دیشب درست کردم.. ببین دوست داری؟ »

-به به... مگه میشه الویه دوست نداشت آخه؟ اونم دستپخت خانوم کدبانو... از اهورا چه خبر؟

هورناز شانه ای بالا انداخت:

« خبری نیست... »

هر دو دست بهروز را درگیر ساندویچ دید و با خنده، آن را از دستش گرفت و نایلونش را کنار زد:

« بده من تا به کشتن ندادیمون... »

بهروز هم به خنده افتاد:

« حالا نمیشه بزنم یه گوشه با خیال راحت بخورم؟ »

هورناز کمی فکر کرد و صدایش را نازک کرد:

« حالا چون امروز پسر خوبی بودی ماشین آوردی عیب نداره... وقت داریم... »

بهروز ماشین را کنار زد و ساندویچ را از دست هورناز گرفت:

« خبر داری سایه چاقو خورده؟ »

هورناز هین کشیده ای گفت و دست هایش را مقابل دهانش گرفت:

« وای...چرا؟ کجا؟ تو چطوری فهمیدی؟ »

بهروز گازی به ساندویچش زد و با طمانینه گفت:

« زنگ زد... »

هورناز چشم تنگ کرد و با بدبینی نگاهش کرد:

« چرا زنگ زد؟ »

بهروز خندید و لپ هورناز را محکم کشید:

« حسود خانوم... فکر کرد کار منه... »

هورناز فورا خودش را عقب کشید:

« اِ نکن.. لپ بیچارەم درد گرفت... »

-هیچم بیچاره نیست... اون یکی هم میکشم...

و به سمتش حمله کرد که هورناز خودش را عقب کشید و به دربِ پشت سرش چسبید... بهروز با لبخند عمیقی نگاهش کرد... این دختر را با تمام وجودش میخواست... به سمتش خم شد و دستش را روی گونه‌اش نرم و آرام حرکت داد که پلک های هورناز از آن حرارتی که احساس کرد، روی هم افتاد و زمزمه کرد:

« دیوونه... نکن... »

بهروز به سختی دستش را مشت کرد و خودش را عقب کشید و در آبیِ چشم هایش خیره شد:

« یه روزی از همین روزا مال خودم میشی... »

هورناز که هنوز هم حرارت و التهاب گونه هایش را احساس میکرد، لبخند محجوبانه ای زد و برای فرار از خجالتی که با تمام وجودش احساس کرده بود، ضربان دیوانه وار قلبش را ندیده گرفت و با هول و هیجان گفت:

« بدو بدو بخور ساندویچتو... دیر شد... برسم خونه تیکه بزرگم گوشمه... »

بهروز خندید و بادی به غبغبش انداخت:

« بی خود... کسی به زن من بگه بالا چشمش ابروئه، با من طرفه... »

هر دو به خنده افتادند و هورناز گفت:

« حالا کار کی بوده این هندی بازیا؟ »

بهروز شانه ای بالا انداخت:

« پیداش میکنم... »

هورناز، زیر لب، ایولی گفت...

بعد از چند دقیقه، بهروز به سمت خانه‌شان حرکت کرد و نبش

خیابان ترمز کرد. هورناز تشکر کرد و خواست پیاده شود که بهروز دستش را گرفت و گفت:

« امروز بابام ماشینو میخواست.. باید زود تحویلش میدادم... وگرنه حتما میرفتیم یه طرفی... »

هورناز لبخند مهربانی زد:

« مگه از جونم سیر شدم؟ »

بهروز اخم کرد و سرش را به زیر انداخت:

« داداشت هست که باشه... میدونی چندوقته بجز مدرسه و خونه، هیچجا نرفتی؟ »

هورناز بغض کرد اما تمام تلاشش را کرد تا گریه نکند:

« منم خیلی اذیتم... اما در عوض همه تلاشمو میکنم که یه جای خوب قبول شم.. بعدش دیگه راحت میشم... »

بهروز سر تکان داد و تاییدش کرد:

« آره ولی تفریحم لازم داری... میریم حتما یه روز... اصلا غصه نخور... »

دستش را محکمتر فشرد و هردو با نگاهی طولانی که انگار میخواستند رفع دلتنگی کنند، خداحافظی کردند...

سر کوچه رسید... قدم هایش شل و آهسته شد... چرا باید از ترس برادرش، خیلی زود خودش را به خانه می رساند؟ از همان لحظه، دلتنگ بهروز شده بود...

درب را باز کرد و وارد شد... خونِ روی موزاییک ها را دید و هین بلندی کشید...

جلوتر رفت و باز هم رد خون را روی موزاییک ها دید و دلش بهم پیچید... دلش برای سایه سوخت... هرچند که آن اتفاق در برابر زخمی که به برادرش زده بود، هیچ بود... با آن فکر، اخم درهم کشید و پله ها را بالا رفت... به هال که رسید، اهورای سردرگم و کلافه را دید... موهایش به شدت آشفته شده بودند و ریش و سبیل بلندش، از آن همه آشفته بودنش، توی ذوق میزد... برگشته بود و با دقت، مسیر ایستادنش را می پایید... متوجه حضورش شده بود... سلام کرد و جوابش آنقدر زمزمه وار بود که اصلا نشنید... دستش بندِ دکمه های روپوش مدرسه‌اش شد و گفت:

« چقدر خون رفته از این معلم ما... چیکارش کردی حالا؟ »

اهورا اخم هایش درهم شد و چشم تنگ کرد:

« از کجا فهمیدی مال سایه‌س؟ »

نفس هورناز در سینه حبس شد... سوتیِ بدی داده بود... کمی فکر کرد و به مِن و مِن افتاد:

« خب... من بهش زنگ زدم... میخواستم ببینم کی وقت داره... »

اهورا متفکرانه جلو رفت و غرید:

« چه جالب... آخه از یک ساعت پیش تا الان هرچی زنگ میزنم خاموشه... جواب تو رو داد یعنی؟ »

هورناز مات ماند و با کمی مکث، سوالِ توی ذهنش را زمزمه کرد:

« تو... برای چی بهش زنگ زدی؟ »

اهورا به حالتی مصنوعی قهقهه زد و به یکباره خنده اش را قطع کرد و با لحن ترسناکی گفت:

« نمی دونستم واسه زنگ زدنم باید از تو اجازه بگیرم... از کجا میدونی چاقو خورده؟ هان؟ »

هورناز گفت:

« خب... زنگ زدم خونشون... اصلا خودش نبود... مامانش خبر داد... »

میترسید از خودش حرفی بزند و دروغ از آب دربیاید... باید جانب احتیاط را رعایت میکرد...

اهورا از آن موضع ترسناکش کمی فاصله گرفت و به همان حالتِ کلافه و بی تابش برگشت:

« خودش کجا بود؟ خونه؟ »

هورناز که از آن حالات برادرش کاملا گیج شده بود، جواب داد:

« نمی دونم... نپرسیدم... »

اخم های اهورا درهم شد و چنگی به موهایش زد:

« چجور دوستی هستی که نپرسیدی؟ این یارو که همراهش بود چی؟ محمد... شماره اونو نداری؟ »

هورناز سر تکان داد:

« نه اصلا نمی شناسم... چیزی شده؟ چرا انقدر نگرانی؟ »

انگار که سوال خودش را از خودش پرسیده بود... عصبی شد و با صدای بلندی، خودش را تبرعه کرد:

« تو بودی نگران نمیشدی؟ یه غریبه هم باشه، آدم فکرش درگیر میشه... اینکه دیگه هرروز تو خونمون رفت و آمد داره و نون و نمک همو خوردیم... »

هورناز، ناباور خندید و مقنعه را هم از سرش کند:

« خیلی خب... خیلی خب... تسلیم... من برم لباس عوض کنم... نهار خوردی؟ »

اهورا نفس عمیقی کشید تا آرام بماند:

« نه گرسنه نیستم... »

هورناز به اتاق رفت و بعد از چند لحظه، اهورا هم در چارچوب درب ظاهر شد و با حالت زاری گفت:

« می خوای بریم عیادتش؟ »

هورناز کم مانده بود از تعجب شاخ دربیاورد... با ناباوری گفت:

« نه... آخه باباش خیلی سخت گیره... بریم حتما عصبانی میشه... »

اهورا فکر کرد که چطور با وجود آن پدر سخت گیر، دخترش آن همه سرکش و یاغی شده بود... با یادآوری ساعاتی پیش، دلش از آن حالت سایه، فشرده شد... برای هزارمین بار خودش را لعنت کرد که چرا تنهایش گذاشته بود... دست خودش نبود که چیزی در دلش تکان میخورد و قرارش را بی قرار میکرد... دست خودش نبود که آن همه نگران شده بود و چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود... با لحن مهربان تری گفت:

« میشه یه زنگ بزنی خونشون ببینی رسیده یا نه؟ »

هورناز با وحشت نگاهش کرد... باید چه میگفت؟ چه بهانه ای می تراشید؟ میترسید از آن بیشتر دروغ بگوید و دردسر شود... با این حال، فکری که توی سرش جولان میداد، روی زبانش جاری شد:

« باشه الان زنگ میزنم... »

فورا به بهروز پیامک زد و نوشت:

« زنگ میزنم، برندار به هیچ وجه... باشه؟ »

سریع جواب آمد:

« چرا؟ باشه عزیزم... »

لباس راحتی پوشید و دست اهورا را گرفت و وادارش کرد تا روی

تخت بشیند:

« بیا الان میذارم روی اسپیکر تا تو هم بشنوی... »

هرچه بوق میخورد، کسی پاسخگو نبود و خطوط صورت اهورا، هر لحظه بیشتر درهم میرفت... دل هورناز از آن حالتش گرفت... اشکی روی گونه اش روان شد و توی دلش به خودش فحش داد و از اهورا معذرت خواست... نمیخواست حالا که عمل را پذیرفته بود، با کوچکترین شوکی، او را از تصمیمش منصرف کند...

اهورا که صدای نفس هایش را شنید، با تعجب گفت:

« گریه میکنی؟ »

هورناز تلفن را قطع کرد و در آغوشش کشید:

« ببخشید بخاطر همه چی... خیلی دوستت دارم.. زود خوب شو لطفا... »

اهورا دست روی موهایش کشید و عطر تنش را بلعید:

« قربون خواهر خوشگلم... تو سر عقل بیای من دیگه هیچی ازت نمیخوام... »

هورناز خودش را توی بغلش جمع کرد و بغض آلود، خندید... اگر اهورا می فهمید چه دروغ هایی شنیده، قطعا دلشکسته و ناامید

میشد... چند لحظه ای به همان منوال گذشت و دلشوره، امان اهورا را برید:

« پاشو عزیزم... برو درستو بخون من ببینم چیکار میشه کرد...

»

هورناز بلند شد و اهورا به هال رفت... قدم زنان، همه جای خانه را پیمود و پیشانی داغ و ملتهبش را به شیشه های سرد و رنگیِ توی هال چسباند... سرما تا عمق وجودش نفوذ کرد و رگی توی پیشانی اش انگار که تیر کشید... اما آن سرما را نیاز داشت... احساس میکرد در شرف ذوب شدن بود...

اصلا چرا باید آن همه نگران میشد؟ حسش به سایه چه بود که آن بی خبری، تا آن حد کلافه اش کرده بود؟ خودش را توجیه میکرد که هیچ حسی جز نگرانی و عذاب وجدان نیست اما می دانست که با خودش صادق نبود... نفس عمیقی کشید و همانجا، روی پاهایش فرود آمد... .

**

سایه از وقتی رسیده بود به اتاقش رفته بود... از وقتی سما ماجرای چاقو خوردنش را شنیده بود، لحظه ای رهایش نکرده بود

و مدام زنگ میزد... کلافه و عصبی، تلفنش را خاموش کرده بود تا کمی بخوابد... نمی خواست پدر و مادرش از آن ماجرا بویی ببرند... داروهایش را خورده بود و تخت، خوابیده بود...
بیدار که شد، ساعت ده شب بود و عجیب بود که کسی بیدارش نکرده بود... تنش عرق کرده بود و تمام وجودش له بود... به سختی توی تختش نشست و به زحمت، تنِ سنگینش را تکان داد... مچ دستش کاملا بی حس شده بود و احساس فلج بودن می کرد... ناله دردناکی سر داد و لب به دندان گرفت تا صدایش بیرون نرود..

به سختی خودش را به سرویس رساند و از توالت فرنگی استفاده کرد... هنوز هم خواب، با تمام قوا، توی جای جای تنش احساس میشد و با آنکه مغزش بیدار بود اما انگار تک تک اعضای بدنش خواب بودند...
کمی دیگر در همان حالت خوابید و در نهایت، دست و رویش را

شست و بیرون رفت... لباس هایش را عوض کرد و با یادآوری بی خیالی اهورا، قلبش باز هم تیر کشید...

تلفنش را برداشت... خاموش بود... میخواست روشنش کند اما پشیمان شد... کسی منتظرش نبود که بخواهد روشنش کند...

آن را با حرص، روی تخت کوبید... لباس گشادی پوشیده بود تا پانسمان بازویش مشخص نباشد...

به هال رفت و پدر و مادرش را در حال صحبت دید...

داریوش نگاهش کرد و با طعنه گفت:

« علیک سلام... »

سایه سر تکان داد و خواب آلود، سلام کرد و رو به شادی گفت:

« چرا زودتر بیدارم نکردی؟ »

شادی خندید و گفت:

« دور از جونت مثل جنازه بودی... هرچی من صدات زدم، بابات صدات زد، فایده نداشت... »

داریوش کمی منعطف تر نگاهش کرد و لب زد:

« کجا بودی؟ چرا انقدر خسته؟ »

سایه بی حوصله دستی توی هوا تکان داد و به آشپزخانه رفت:

« نمیدونم... چند وقت بود کمبود خواب داشتم... دانشگاه بودم دیگه... »

داریوش تایید کرد و بدون آنکه سختگیری بیشتری داشته باشد، گفت:

« خوبه...تو این هفته اگه تونستی یه روزتو بذار برای من... میخوام باهم حرف بزنیم... »

دست سایه، نرسیده به درب قابلمه، خشک شد... برگشت و با دقت نگاهش کرد تا صداقت کلامش را بفهمد... چند وقت بود که پدر و دختری بیرون نرفته بودند؟ اصلا چندوقت بود که مثل قدیم، همان روزها که دختر بچه ای بیش نبود، حرف مشترکی نزده بودند؟ دیر بود... دیگر حریمی ناشکستنی میانشان شکل گرفته بود که فرسنگ ها میانشان فاصله انداخته بود و کسی قادر به نفوذ به آن حریمِ سفت و سخت نبود...

نگاهش کش آمد و داریوش، با تعجب سربلند کرد:

« چیه؟ »

سایه فورا سر چرخاند و با بی خیالیِ ساختگی گفت:

« هیچی... چیزی نیست... »

غذایش را توی ظرف کشید و پشت میز نشست:

« چیکارم دارید؟ »

شادی خودش را مشغول کانال عوض کردن نشان داد و داریوش، کتابِ توی دستش را بست و خنده ی آرام اما مرموزانه ای کرد:

« تو کاری به این کارا نداشته باش... نترس... خیره... »

شادی ریز خندید و سایه را با عشق، نگاهش کرد...

اخم های سایه درهم شدند و اشتهایش به سرعت کور شد... ای کاش چیزی که فکرش را میکرد، نباشد...

به زحمت چند قاشق خورد و تشکر کنان، از جا برخاست و ظرفش را توی سینک گذاشت.

به اتاقش رفت و درب را بست...

لپتاپش را برداشت و توی تختش دراز کشید... باید طوری خودش را سرگرم می کرد تا دل شکستگی‌اش از اهورا را فراموش کند و روی کنجکاوی‌اش درمورد حرف های داریوش، سرپوش بگذارد...

تا نیمه های شب، مشغول تماشای فیلم شد و خسته و بی حوصله، تلفنش را از کنار سرش برداشت... می خواست آلارم گوشی را

برای صبح تنظیم کند....
به محض روشن کردن تلفنش، پیامی آمد که نشان میداد ۳۹ تماس از دست رفته از اهورا داشت و یک تماس از سما... نفسش در سینه ماند و تنها پیامی که از اهورا آمده بود را باز کرد که نوشته بود:
« کجایی؟ »

تمام وجودش نبض شد و در شوقی که توی دلش جریان گرفته بود، غرق شد... نگران شدن اهورا، حس عجیبی بود... حسی که زیر دلش را قلقک میداد و نفسش را به شماره می انداخت... خواست چیزی بنویسد که دست هایش روی صفحه گوشی، به لرزش افتادند... لب های خندانش را زیر دندان گرفت و فشار دست هایش را روی قاب گوشی بیشتر کرد تا لرزشش را متوقف کند.
نمی دانست چطور رفتار کند... دوست داشت همان لحظه، تابو شکنی کند و به خانه‌اش برود... از نزدیک، نگرانی اش را با بند بند وجودش حس کند و جان بگیرد... اما با یاد حرف های محمد،

آن فانتزیِ هیجان انگیز را فراموش کرد و نوشت:

« مهمه؟ »

به ساعت نگاه کرد... از نیمه شب هم گذشته بود... بعید می دانست بیدار باشد... حس خوبی که توی تنش جریان گرفت، از آن خمودگی بیرونَش کشید و تلفنش را روی میز گذاشت... به سرویس بهداشتی رفت و لیوان مخصوصش را پر از آب کرد و مسواک زد... صدای ویبره خفیفی را شنید و تمام عضلاتِ تنش، از حرکت ایستادند... سر و پا گوش شد و وقتی از صدایی که شنیده بود، مطمئن شد، فورا دهانش را شست و بیرون پرید...

با دیدن اسم اهورا روی صفحه‌ی مقابل نگاهش، دلش بار دیگر لرزید... دستش را به نرمی روی صفحه حرکت داد و تلفن را روی گوشش گذاشت... سکوت کرد... نمیدانست چطور باید شروع کند... اصلا لحن صحبتش باید چگونه باشد... آن سوی خط هم سکوت بود و صدای نفس هایشان از هم پیشی می گرفتند... لب باز کرد و با لحنی که تمام تلاشش را میکرد تا عادی جلوه کند، زمزمه کرد:

« بیدار بودی؟ یا بیدارت کردم؟ »

صدای کلافه و خش گرفته ی اهورا ضربان قلبش را شدت بخشید و دلش، حجم زیادی از فرو ریختن را تجربه کرد:

« خوابم نمی برد... »

سکوت شد... فضای بینشان عادی نبود... لحظات گذشتند و سایه به سختی پرسید:

« چرا؟ »

اهورا توی رخت خوابش جابجا شد و پتو را کنار زد... از درون، گر گرفته بود و یک گوله آتش بود... نمی دانست باید از بی تابی هایش می گفت یا نه... نمیدانست باید می گفت که وقتی جوابش را خوانده بود، تمام وجودش به یکباره آرام گرفته بود؛ یا نه....

احساسات جدیدی را تجربه می کرد که جنسشان ناب بود... عادت نبود... وابستگی نبود... این ضربان ها، این دل آشوبی ها، هیچکدام نمی توانستند نشأت گرفته از حسی معمولی باشند...

اما امان از شرایطی که تمام وجودش را به انکارِ آن احساسات وا

میداشت... احساساتی نوظهور که بی خبری از سایه، تا آن حد ویرانش کرده بود...

لب گشود و بی توجه به چرایی که سایه پرسیده بود، لب زد:

« خوبی؟ »

سایه روی صندلی میز تحریرش فرود آمد و وجودش گرم که نه؛ داغ شد... به آرامی گفت:

« الان... بد نیستم... یعنی خوبم... »

اهورا آرام، خندید و دستی روی صورتش کشید:

« خیلی درد داشت؟ »

-رفتنت، آره...

جواب هایش نفس گیر بودند و اهورا عادت به پذیرفتن آن همه عشق و احساس، نداشت...

طوری نفس عمیق کشید که انگار میخواست به قلبش گوشزد کند، آرام تر بتپد:

« چی شده بود؟ »

-مهمه؟

جواب قاطع اهورا، دلش را لرزاند:

« آره... »

از کی برایش مهم شده بود؟ نفس لرزانش را فوت کرد و گفت:

« فردا میام حرف بزنیم... خوبه؟ »

-یعنی از پشت تلفن نمیشه گفت؟

-میشه...ولی میخوام حرف بزنیم.. توی مشخصاتم فقط اسم و سنم رو گفته بودی... چیزی ازم نمیدونی... هوم؟

اهورا پلک روی هم فشرد... چطور شده بود که نرمش نشان میداد؟ نفسش سنگین شد:

« نه... هیچی... »

-پس برای فردا منتظرم باش..

اهورا نشست و کلافه، کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و فشرد:

« باشه... »

سکوت شد... انگار هیچکدام قصد خاتمه دادن به آن سردرگمی را نداشتند... هردو همزمان شروع به صحبت کردند و صداهایشان

درهم آمیخت...

سایه به خنده افتاد و اهورا سکوت کرد... سایه گفت:

« چی داشتی میگفتی؟ »

اهورا که از آن مکالمه، رفته رفته عذاب وجدان می گرفت و حالش دگرگون میشد، زمزمه کرد:

« شبت بخیر.... »

و بی خداحافظی قطع کرد... سایه، هاج و واج، به تلفنی که توی دستش بود، نگاه میکرد... همه چیز خوب پیش می رفت اما ناگهان نفهمید چه شد... از خندیدنش ناراحت شده بود؟ یا از همزمان حرف زدنشان؟

طرحِ اخمَش پررنگ شد و توی تختش دراز کشید... حتی حوصله نداشت که بار دیگر، درست و حسابی مسواک بزند...

زیر پتو خزید... حس بدی پیدا کرده بود... اصلا نمیفهمید مشکل کجا بود...

چند دقیقه ای توی جایش غلت خورد و با یک عالم، افکار و احساسات ضد و نقیض، به خواب رفت...

اما اهورا تازه انگار، اول بی خوابی‌اش بود... از کارها و

احساسات خودش سردرنمیاورد... از جا برخاست... به حیاط رفت... سرما تا مغز استخوانش را سوزاند اما پا برهنه، تا نرده ها رفت و تکیه زد... صدای جیرجیرک ها، فضای حیاط را پر کرده بودند... تا نزدیکی پله ها رفت و همانطور که دستش را روی زمین می گذاشت، روی اولین پله نشست... سرش را به نرده تکیه داد... از شدت سرما، دندان هایش بهم می خوردند... پلک هایش بی حس شدند و روی هم افتادند...
افکارش می رفت تا مرور خاطرات کند؛ حسش به کیمیا را تفسیر کند...

از کنار کیمیا ماندن، آرامش بی پایانی می گرفت... مگر عشق، همان آرامش نبود؟ دلتنگی هایش... دل آشوبی هایش از رفتنش... از تنها گذاشتنش...
از همان کودکی، از وقتی توی سرش خوانده بودند که کیمیا سهم اوست، حس مالکیت عجیبی را در خودش پیدا کرده بود... حسی

که اجازه نمیداد پسرهای دیگر، حتی برای بازی کردن، به او نزدیک شوند... مثل شیءای گرانبها، مراقبتش می کرد و روی تمام مسائل مربوط به او حساس بود...

غیرتش را از پدرش آموخته بود... از همان سال های کودکی که فکر میکرد دیگر بزرگ شده و به قولی برای خودش مَردی شده؛ تعصب های پدرش را رفتاری مردانه دیده بود و تقلید کرده بود... حتی یادش می آمد که کیمیا را مجبور کرده بود، قبل از رسیدن به سن تکلیف، روسری سرش کند و وقتی دیگران آن موضوع را فهمیده بودند، خندیده بودند و حتی تشویقش کرده بودند...

آن عقاید را کورکورانه بدست آورده بود اما جزئی از وجودش شده بود...

لبخند کم جانی، گوشه لب هایش نشست... مرور خاطراتشان را دوست داشت اما در نهایت، عذابی بی پایان برایش به ارمغان می آورد...

آن روزها در یک ساختمان و در واحدهای جدا زندگی می کردند. هیچوقت از ذهنش پاک نمیشد؛ وقتی که کیمیا زنگ خانه‌شان را زد و با گریه و زاری گفته بود، پسران محل، مزاحمش شده بودند و

حتی کیفش را گرفته و روی زمین انداخته بودند...
آنچنان عصبانی شده بود که بی توجه به خواهش های مادرش برای دعوا نکردن، تمام پسران محل را به صف کشیده بود و یکی یکی از کیمیا پرسیده بود، چه کسی اذیتش کرده بود و وقتی میفهمید کدامشان بوده، کتک مفصلی نوش جانشان می کرد...
کیمیا آن روز را توی آغوش خودش، آنقدر گریه کرده بود تا آرام شده بود...
درست بود که کودک بود... به سن تکلیف نرسیده بود... اما اهورا به او احساس داشت... او را از همان سن هم همسر خودش می دید... با آنکه کیمیا کودکی هشت ساله بود و اهورا نوجوانی دوازده ساله... اما طور دیگری به زندگی نگاه می کرد و خودش را مسئول زندگی کیمیا هم می دید...
با همان حس مالکیت بزرگ شده بودند... پدرانشان که از ابتدا هم شریک کاری بودند، به مشکل خوردند و اختلافات خانوادگی‌شان شروع شده بود... کارگاه فرش بافی‌شان ورشکست شده بود و پولی برایشان نمانده بود... پدربزرگشان که فوت کرد، سر ارث و میراث هم به مشکل خوردند... پدر کیمیا می گفت باید پول را

برای کارگاه خرج کنند و پدر اهورا معتقد بود باید آن را برای خیریه بدهند و کارگاه را با کمی تلاش هم می توانند سر پا کنند... پدر کیمیا با زرنگ بازی، ارث و میراث را بالا کشیده بود و حتی برای کارگاه هم خرج نکرده بود... پدر اهورا هم مجبور شده بود، خانه ای که زندگی می کردند را بفروشد و توی خانه باغی قدیمی که تنها یادگار پدر و مادرش بود، با زن و فرزندانش زندگی کنند...

دو برادر از هم کینه گرفتند و با سکوتشان به آن کینه ها دامن زدند...

اما مادر اهورا، رابطه‌شان را با خانواده برادرشوهرش قطع نکرد... به خاطر اهورا هم که شده، تمام سختی های آن ارتباط را به جان می خرید... از آن گذشته، کیمیا نزد خودشان بزرگ شده بود و چه کسی بهتر از او بود که عروسشان شود؟

این شد که برادرها در سکوتی به مشکلاتشان دامن زدند و علاقه

اهورا و کیمیا، روز به روز بیشتر شد..
بیست و سه ساله بود که برای اولین بار به خواستگاری رفتند و جواب رد از پدر کیمیا گرفتند...
اولین شکست اهورا همانجا بود... وقتی گریه های کیمیا را میدید و کاری از دستش ساخته نبود... در خودش خورد شده بود و قول داده بود که تمام تلاشش را برای بدست آوردنش بکند... اما دریغ که پدر کیمیا شمشیر را از رو بسته بود...
به دنبال درسش رفته بود و خواسته بود برای ادامه تحصیل به خارج از کشور برود که فهمیده بود کیمیا خواستگار پر و پا قرصی دارد... تمام آینده ای که می توانست داشته باشد را زیر پا گذاشته بود و برای بار دوم، خودش به تنهایی نزد عمویش رفته بود تا اجازه دهد ازدواج کنند و باهم به خارج از کشور بروند... آنقدر اصرار کرده بود که سیلی جانانه ای از عمویش خورده بود... برای بار دوم در خودش شکسته بود... از عمویش به شدت دلگیر بود... کسی که باعث شد به کل، قید خارج رفتن را بزند و حواسش باشد تا کسی از راه نرسد و کیمیایش را با خودش نبرد...
بیست و شش ساله بود که پدر و مادرش را در تصادفی از دست

داد و ناگهان، تمام مسئولیت های زندگی، روی سرش آوار شدند...
در این مملکتی که هیچ ارزشی برای نخبه بودنش قائل نبودند، جان کند و هزاران کار غیر مرتبط با رشته اش انجام داد تا زندگی‌شان را تامین کند...
بیست و نه ساله بود که خانه کوچکی خرید؛ آن هم با هزار بدبختی و قرض و وام...
در این مدت، کیمیا تمام خواستگارانش را به بهانه درس و چیزهای دیگر رد می کرد و خیالش تا حدودی راحت شده بود...
اما شرایط زندگی برایش آنقدر دشوار شده بود که چندباری می خواست قید ادامه تحصیل را بزند... هیئت علمی نبود اما در چند دانشگاه تدریس می کرد و کنارش، هرکاری که کمی درامد داشت، انجام میداد... نمی خواست بهانه دست عمویش بدهد...

خوب می دانست که در آن کشور، درس خواندن و بدون حامی ماندن، حماقت بود... اما ادامه تحصیل داد و هیچ چیز از جوانی‌اش نفهمید...

باید تلاش می کرد... باید مرد زندگی میشد...
کسانی بودند که دستشان توی جیب پدرشان بود اما او با وجود تمام کم و کاست های زندگی‌اش، با افتخار میگفت که تمامِ هرچه که داشت را خودش به دست آورده بود... با زحمت خودش... با تلاش و شب بیداری و چیزی نفهمیدن از زندگی خودش...
همین بود دیگر... کسی نبود که به داد نخبه های کشور برسد... کسی نبود که رسیدگی کند... حتی همان بنیاد ملی نخبگان... اسم نخبه رویش گذاشته بودند اما خدماتش لایق نخبه هایی که باید تمام وقتشان را روی تحقیقاتشان می گذاشتند، نبود..
حتی در ازای پولی که میدادند هم کار غیرمرتبطی می خواستند... همه چیز از نظرش مسخره بود... اما چاره ای نداشت...
سی ساله بود که دوباره به خواستگاری کیمیا رفت و اینبار با وجود تمام مخالفت ها، کیمیا و مادرش اصرار کردند و جواب مثبت دادند... اما هزار و یک شرط عجیب، پیش رویش قرار گرفت و به ناچار، تمامشان را قبول کرد... یکی هم همان حق طلاق بود که هنوز هم نفهمید چطور، همسرش را از چنگش بیرون کشید...

دردی روی قلبش چنگ انداخت... زندگی‌اش پر از فراز و نشیب هایی بود که دلش را سرد می کرد...
اگر ایران هم مثل کشورهای دیگر، از نخبه هایش حمایت ویژه تری داشت، کارش به آن همه خستگی روحی نمی رسید...
حالا هم که نابینا شده بود و به کل، از زندگی عادی، قطع امید کرده بود... اما حضور ناگهانی دختری که فکرش را هم نمی کرد روزی، قلبش را بلرزاند؛ او را از تاریکی های زندگیِ سردش بیرون کشیده بود... عجیب بود اما قلبش این روزها گرم بود...
ضربانش انگار فرق داشت... جنس نگرانی هایش هم...
انگار که خدا او را فرستاده بود تا ثابت کند، قلبش برای بنده ای بجز کیمیا که بی رحمانه تنهایش گذاشته بود هم می تپد...
انگار رسالتش، بیرون کشیدنِ اهورا از آن زندگیِ مایوس کننده بود... تا چند روز قبل هم هیچ امیدی به زندگی نداشت و حالا طوری امید پیدا کرده بود که به زندگی با آن وضعیت هم فکر می کرد... هرچند دلش رضا نمیشد از علاقه سایه سوء استفاده کند و پایبند زندگی مشترکش کند اما می توانست به خودش فرصت دهد تا آن حسِ عجیبش را هضم کند...

نفهمید چقدر نشست... چقدر توی سرما لرزید... وقتی به خودش آمد که نوک انگشت هایش بی حس شده بودند و حتی می سوختند...
از جا برخاست... به هال رفت... توی رخت خوابش دراز کشید و پتو را دور خودش پیچید... کف دست هایش را زیر بغل زد و چشم هایش را بست... از فکر کردن خسته بود... باید کمی می خوابید... باید از تمام افکارش بریده میشد!

ناگهان از خواب پرید و همان ابتدا، قلبش بنای تند کوبیدن گذاشت... نمی دانست چرا با اضطراب بیدار شده بود... روی قلبش سنگینی خاصی را احساس میکرد و با تمام وجود، منتظر بود...
با لمس های پی در پی، تلفن همراهش را برداشت و ساعت را تشخیص داد... از ده هم گذشته بود و خانه، در سکوتی محض فرو رفته بود... از جا برخاست... رخت خوابش را جمع کرد و آن را

به اتاق برد...
رفته رفته از پسِ شخصی ترین کارهای خودش هم برمی آمد و همان، برایش بهترین انگیزه ها بود تا آن همه ناامید نباشد...
گلویش خشک شده بود... هوس چای کرد و به آشپزخانه رفت... دست و صورتش را شست... هورناز گفته بود که فندک را کنار گاز میگذارد... دستش را روی اطرافِ جایی که می دانست، گاز قرار گرفته، کشید و با لمس چیزی، آن را میان دست هایش گرفت و از شمایلش، متوجه فندک بودنش شد... زیر سماور را روشن کرد... شک داشت که مبادا آب سماور خشک شده باشد... لیوانی برداشت و کمی آب درونش ریخت...
آب را توی سماور ریخت و با دقت، به صدایی که شنیده میشد، گوش سپرد... از صدایش متوجه شد که خالی نبود... لبخندی گوشه لب هایش را زینت بخشید... قوری را شست و آن را کنار سماور گذاشت...
به حیاط رفت و منتظر ماند... سایه گفته بود می آید تا حرف بزند... اما نیامده بود... نکند که رفتار شب گذشته اش، تند بوده؟ یعنی ناراحت شده بود؟

اما تا جایی که فهمیده بود سایه، آدمِ قهر و ناز نبود...
بعد از چند دقیقه فکر و خیال، به آشپزخانه رفت... صدای قُل قُل سماور آرام گرفته بود... چای دم کرد و همانجا روی زمین نشست... سرش را به کابینت تکیه داد... به شدت بی حوصله و بی قرار بود...
چای که دم کشید، برای خودش با دقت، توی لیوانی چای ریخت و به ایوان رفت... در آن سرما، نوشیدنی گرم، می چسبید...
هرچه میگذشت، لذت های معمولی را که انگار فراموش کرده بود، تجربه می کرد و امیدش به داشتنِ زندگی عادی، بیشتر میشد...
اما نمی دانست چرا انتظارش که کش آمده بود، موجی از عصبانیت، درونش را به تلاطم انداخته بود... چای‌اش را نوشید و لیوانش را در دست گرفت... دلش شور افتاده بود و افکار نگران کننده ای توی سرش جولان می دادند... اگر اتفاقی برایش می افتاد، چه می کرد؟

نفسش جایی میان حنجره اش داغ شد و نگرانی دلش را زیر و رو کرد... همانطور که لیوانش را در دست داشت، تلفنش را از توی

جیبش بیرون کشید و برایش نوشت:

« میای؟ »

اما نفرستاد... دو دل بود... نگران بود و از طرفی، نمی دانست چطور باید رفتار کند... پیامش را پاک کرد و اینبار نوشت:

« خوبی؟ »

کمی فکر کرد... کلافه و سردرگم، پیشانی اش را به دستش که روی زانو، ستون شده بود، تکیه داد و سرش را به طرفین تکان داد... این پیامش را هم پاک کرد و تلفنش را روی زمین و کنارش گذاشت...

لیوان را توی دستش به بازی گرفت و فکر کرد... شاید اگر کمی دیگر منتظر می ماند، خبری میشد... اما هر ثانیه ای که می گذشت، انگار که توی دلش رختِ بیشتری می شستند... در نهایت، تلفنش را برداشت و زنگ زد... بوق اول، به دوم نرسید که قطع شد و اهورا مات و مبهوت ماند...

تلافی می کرد؟ یا موقعیت جواب دادن نداشت؟

آنقدر فکر کرد و خیالات بافت، که در شرف دیوانه شدن قرار گرفت... تمام وجودش می لرزید و دندان هایش روی هم ساییده

میشدند... از آن ناتوانی... از آنکه دستش به هیچ کجا بند نبود و همان نگرانیِ کوچکش رفته رفته اوج می گرفت و ذره ذره نابودش می کرد، حرصی توی دست های مشت شده‌اش جمع شد و لیوان را با فریادی، به دورترین نقطه از حیاط پرت کرد:

« لعنتی! »

صدای شکستنش، گوشش را پر کرد...

به نفس نفس افتاد و از جا برخاست... سرش گیج رفت و دستش را بندِ نرده ها کرد...

نفس های تند و پیاپی‌اش را فوت کرد و به خانه رفت... راهِ اتاق را در پیش گرفت و به محض رسیدنش، درب را محکم، پشت سرش بست...

طاقتش زود طاق میشد... عصبانیتش اندازه نداشت... حرص داشت... پر از احساسات بد و ضد و نقیض بود...

خودش را توجیه می کرد که نگرانی‌اش عادی بود اما خوب می دانست که چیزی این میان سر جای خودش نبود... آن همه بی قراری دلیلی نداشت...

نفهمید چقدر گذشت که صدای تلفنش را از همان ایوان شنید...

سرش نبض گرفت و از جا برخاست... به ایوان که رسید، تماس قطع شده بود... سایه بود... نمی دانست باید عصبانی باشد یا نه... بی معطلی شماره‌اش را گرفت و به محض وصل شدن ارتباط، صدای هول و هراسان سایه را شنید:

« الو اهورا... خوبی؟ »

صدای اهورا انگار که از ته چاه به گوش رسید:

« سلام... »

صدایش با کمی مکث همراه شد و به سختی ادامه داد:

« خودت خوبی؟ »

سایه انگار که مسیری طولانی را دویده بود... نفس نفس میزد و صدایش بغض داشت:

« زنگ زدی... نگرانم شدی؟ »

اهورا لبخند کلافه ای زد و روی پیشانی‌اش را خاراند:

« آره... قرار بود حرف بزنیم... »

صدای سایه آرام گرفت و لحنش پر از مهربانی شد:

« آره آره... دارم میام... یه کاری پیش اومد... »

نفس گرفت و پر از عشق لب زد:

«اهورا؟ »

اهورا نفسش را پر صدا فوت کرد و علی رغم میل باطنی‌اش خشک و سرد شد:

« بله؟ »

-خیلی دلم برات تنگ شده... تا نیم ساعت دیگه میرسم... خداحافظ...

و قطع کرد... خنده ای کنج لب های اهورا نشست و دلش فرو ریخت... این دل فرو ریختن ها کار دستش داده بود... نوع احساساتش فرق کرده بود... هرچه باشد آدم بود و در برابر آن همه احساس، کم آورده بود... اگر مرد آزادی نبود، قطعا پشیزی برایش ارزش نداشت اما حالا در ناخودآگاهش می دانست که به کسی تعهد نداشت و فکر و قلبش، درگیر عشقِ دختری شده بود که جسارتش در بیان عشق و علاقه اش، دلش را لرزانده بود....

به هال رفت و روی اولین مبل، خودش را رها کرد... پلک هایش

را بست و منتظر ماند...

بعد از نیم ساعت، صدای درب را شنید و وجودش پر از هیجان شد... نیمخیز شد و سر و پا گوش شد... صدای پر از انرژی سایه، قلبش را برای ثانیه ای از جا کند:

« سلام... من اومدم... وای چه روز گندی بود امروز! »

خیلی آرام، سلام کرد و از جا برخاست:

« بهتری؟ »

سایه جلوتر رفت و نگاهش را روی تک تک اجزای صورتش چرخاند... دلتنگ بود... بی قرار شد و بوی عطرش در مشام اهورا، پیچید و دلبری کرد:

« آره بهترم... »

اهورا فشار زیادی را تحمل می کرد.. نمی دانست چرا اما معذب بود... تمام صورتش گر گرفته بود و حرارتش را خودش هم احساس می کرد... برگشت و باز هم روی مبل نشست و زمزمه کرد:

« میشنوم... »

سایه هم روی مبل مقابلش نشست و دکمه های پالتو یشمی رنگش

را باز کرد و همزمان گفت:

« خب از کجا شروع کنم؟ »

اهورا ناخودآگاه اخم کرد:

« چی شد اون روز؟ می شناختی ضارب رو؟ »

-نه...

-پس چی؟

-ببین اهورا... من نیومدم این چیزا رو توضیح بدم... چون خودمم اصلا نمی دونم چه خبر بود اون روز و چی شد... اما خوب که فکرامو کردم دیدم برداشت تو از من اشتباهه... من یه توضیحایی راجع به خودم و شخصیتم بهت بدهکارم...

خطوط چهره اهورا درهم شده بود... از چیزهایی که قرار بود بشنود، می ترسید و نگران بود...

با این حال، در سکوتی، تنش را جلو کشید و آرنجش را روی پاهایش گذاشت و روی ریشش را نوازش کرد... اینگونه خودش را مشتاق شنیدن نشان داد و صدای سایه، در گوشش طنین انداخت:

« اول از همه اینکه من سایه یزدان پناه هستم... »

در چهره ی اهورا دقیق شد و وقتی هیچ تغییری ندید، ادامه داد:
« بنا به دلایلی فامیلیم رو تغییر دادم و همه جا منو به اسم سایه پناهی میشناسن... مهندسی برق میخونم و علاقه زیادی به کارای مردونه دارم... »
سکوت کرد... از حالات چهره اهورا پی به درونش نمی برد...
نفس گرفت و با خیالی آسوده‌تر، ادامه داد:
« بابام فوق العاده آدم سخت گیریه و من برای اینکه آزاد باشم، خیلی تلاش کردم از ایران برم اما نذاشت... اونقدر که می تونستم با پسرا راحت باشم، از دخترا بدم میومد... از خاله زنک بازیا و لوس بازیا و قهر و آشتیا متنفر بودم همیشه... تو جمع های پسرونه اما خیلی راحت بودم... خودِ واقعیم بودم دقیقا... »
منقبض شدن فک اهورا را دید و روی خونی که در صورتش جریان می گرفت، چشم بست:
« از ۱۶ سالگی سما رو میشناسم... از ۱۶ سالگیم از رویاهای

پسرونه بودن و پسرونه رفتار کردنم براش حرف زدم... اونقدر که با سما راحت بودم با خانوادم نبودم هیچوقت و چه بسا که بخاطر علایقم دعوامم میکردن و محدودم می کردن... اما برای من محدودیت معنی نداشت.. من دلم هیجان می خواست... دلم میخواست آزاد باشم و هرچی که عشقم میکشه امتحان کنم... تا اینکه سما با محمد آشنا شد... برای اولین بار، محمد بود که بهم پیشنهاد داد تیپ پسرونه بزنم و باهاش برم تو جمع دوستاش... یه مهمونی معمولی و دورهمی دوستانه بود... از بوتیکش لباس خریدم و تو سن ۱۷ سالگی، برای اولین بار موهامو پسرونه زدم و باهاش رفتم... »

دیگر به چهره آشفته ی اهورا نگاه نمی کرد و در خاطراتش غرق شده بود:

« اون تجربه، اولین تجربه ی هیجان انگیز من بود و دلم میخواست بازم داشته باشمش... هیچکس جز محمد نمی دونست من دخترم و اونقدری توی نقشم فرو رفته بودم که آخرش محمد میگفت یادش رفته بود که دخترم... »

خندید... انگار که آن روزها، درست، مقابل چشم هایش بودند:
« از اون روز خواسته هام زیادتر شد... دلم هیجان بیشتر میخواست... تجربه های عجیب تر... ۱۸ سالم که شد، بلافاصله گواهینامه گرفتم... کادو تولدم ماشین بود و من حتی مدرسه هم با ماشین میرفتم... با اینکه نزدیک کنکورم بود اما اونقدر هیجان داشتم که بابامم انگار دلش نمیومد جلومو بگیره... چندبارم مدرسه رو پیچوندم با دوستام رفتیم خیابون گردی... هرچند که بعدش کلی دردسر شد اما نذاشتم به گوش بابام برسه... وارد دانشگاه شدم و برای اولین بار دلم موتور خواست... محمد، پایه ی همه شیطونیام بود و حتی برام موتور هم می گرفت... کم کم شخصیتم یه شکل دیگه ای گرفت... همه دوستای محمد، منو به اسم یزدان می شناختن... یزدان کم کم دلش خواست سیگار بکشه... دلش خواست مشروب بخوره... دلش خواست... »
لحن قاطع اهورا از ادامه حرف هایش منصرفش کرد:
« کافیه... »

نگاهش چرخید و روی اخم های اهورا ماند... تمام عضلات صورتش، منقبض بودند و نفس های کشیده اش، صدا دار و پر از درد...

سیبک گلویش پایین و بالا شد و دست هایش مشت شدند:

« تو منو چی تصور کردی؟ »

برای لحظه ای نفس کشیدن را فراموش کرد و پلک هایش روی هم افتاد... می دانست که هیچ کدام از حرف هایش، باب میل اهورا نبودند... اما قرار نبود نقش بازی کند... باید خودِ واقعی‌اش را تشریح می کرد... قلبش، سر ناسازگاری گذاشت و صدای تپش هایش، گوشش را آزرد... صدایش از ته چاه به گوش رسید:

« یعنی چی؟ »

اهورا ناباور و عصبی خندید:

« سوالم واضح نبود؟ »

سایه تکیه اش را به مبل داد و خیلی صریح، لب زد:

« من فقط سعی کردم تو رو خر فرض نکنم و تمام واقعیتا رو بهت بگم... »

اهورا از جوابی که گرفته بود، مات شد و شنید:

« بلد بودم از خودم یه قدیسه بسازم برات و بگم من دقیقا همونی هستم که تو میخوای... اما ترجیح دادم همونی که بودم رو برات بگم... هوم؟ اینجوری بهتر نیست؟ »

اهورا کلافه و عصبی از جا برخاست و کوبش بی امان قلبش از عصبانیت، آشفته ترش کرد:

« با همه انقدر راحت برخورد می کردی؟ همه هرجور دلشون میخواست باهات رفتار می کردن؟ همون شوخیای کثیفی که تو جمع خودشون دارن، با تو هم داشتن؟ »

سایه خواست چیزی بگوید که فریاد اهورا مانعش شد:

« آره؟ »

-اهورا...

اهورا اجازه حرف زدن نداد و عصبانی تر از قبل، گفت:

« بعد دقیقا توقعِ چی داری ازم؟ بگم باشه هر غلطی تا الان کردی، خوب کردی... هر نره خری هم از کنارت رد شد انگولکت کرد، هیچ عیبی نداره... از این به بعدم هر غلطی دلت خواست بکن... چه اشکال داره؟ من که کورم... تو هم آزاد باش... من از کجا بفهمم چیکار میکنی... هر بی پدری هم به ناموسم چشم

داشت، نفهمم و مثل برگ چغندر باشم... زنمم ملعبه دست دیگران.... خیلی بهم میخوره بی غیرت باشم؛ نه؟ »

سایه با بی قراری نامش را صدا زد:

« اهورا... »

اما انگار اهورا در آن دنیا نبود و تمام تصوراتش بهم ریخته بودند:

« هیچی نگو... هیچی... تو منو احمق فرض کردی... باید از حرفای محمد، پشت تلفن می فهمیدم که رابطت با پسرا معمولی نیست... با همشون انقدر راحت دمخور میشی و دل میدی و قلوه میگیری؟ »

سایه با عصبانیتی که توی عضلاتش جریان گرفته بود، از جا پرید و به سمت اهورا رفت... شانه هایش را گرفت و به عقب هلش داد... اهورا مقاومت می کرد و می خواست دست هایش را کنار بزند اما سایه با سماجت، تا مقابل دیوار، هلش داد و فریادهایش را

نشنیده گرفت:

« ولم کن... ول کن دختر دیوونه... چیکار میکنی؟ »

سایه در کمال تعجب، دست روی دهانش گذاشت و محکم فشرد:

« هیس... هرچی خواستی گفتی... حالا نوبت منه... »

اهورا همراه با دردی که وجودش را به تلاطم انداخته بود، آرام گرفت و دست از تقلا کشید... پلک هایش روی هم افتادند و سرش، با طیب خاطر، روی دیوار، فرود آمد... سایه دستش را از روی دهانش برداشت و گفت:

« ببین اهورا... من هرچی که بودم... »

با تاکید گفت:

« هرچی... »

لحنش عادی شد و ادامه داد:

« برای خودم حریم داشتم... میتونم آدرس تک تک پسرایی که حتی یه بار منو دیدن، بهت بدم و بری ازشون بپرسی... سگ اخلاق بودن یزدان برای همه ثابت شدست... هیچ احدی جرات نداشت پاشو از گلیمش دراز کنه.... خب؟ »

اهورا شانه هایش را گرفت و توی صورتش با خشم و درماندگی

غرید:

« لعنتی... چجوری باور کنم؟ چجوری باهاش کنار بیام؟ هوم؟ »

تمام وجود سایه از آن نزدیکی و حرارتی که احساسش می کرد، گرم شد و نبض گرفت... احساسات دخترانه اش قلقلک شد و با لحنی که انگار لطافت دخترانه گرفته بود، لب زد:

« میشه بهم فرصت بدی؟ »

صدای اهورا خش گرفت و آرام شد:

« چه فرصتی؟ »

-بهم فرصت بده تا عشق رو به روش من تجربه کنیم... اهورا می تونم قسم بخورم تصوراتت راجع به من خیلی غلطه... بهم فرصت بده همدیگه رو بهتر بشناسیم... یکم به روش من زندگی کنیم... یکم به روش من عاشقی کنیم... من عادت دارم به دیوونه بازی... بذار عاشقت باشم... بذار کنارت باشم... به روش خودم!

-اما من عادت ندارم اموالمو با کسی شریک شم... چیزی که مال منه، مال منه....فقط من!

سایه تب دار نگاهش کرد:

« یعنی قبول میکنی منم جزء داراییات باشم؟ »

قلب اهورا بنای سنگین کوبیدن گذاشت... هنوز هم زخمیِ خاطراتش بود... هنوز هم باور نداشت بتواند کسی را دوست داشته باشد و کنار آمدن با آن حالت های دیوانه وارِ قلبش، برایش سخت بود:

« من نمی تونم دوستت داشته باشم... »

سایه تکخنده ای کرد که تلخ بودنش، کام اهورا را هم زهر کرد:

« من بجای جفتمون دوستت دارم... بیا یه مدت باهم باشیم... یه مدت منو بشناس... تو که منو ندیدی... میگن آدمای نابینا، عاشق شدنشون فرق داره... من قول میدم بتونی کنار من، تمام حسای گذشتهت رو فراموش کنی... »

سکوتِ سنگینی میانشان برقرار شد... صدای نفس هایشان، نفس گیر شده بود... اهورا با دردی که بغض شد و توی گلویش، راه نفسش را سد کرد، زمزمه کرد:

« اعتماد کردن برام سخته... من بعد از کسی که روی سرش قسم

میخوردم و اونجوری تنهام گذاشت، نمی تونم با کسی باشم... شاید هیچوقت نتونم جواب عشقتو بدم... اگه ادعای پاک بودن داری، حسای پاکتو بردار و برای همیشه برو... جسارتت داره روز به روز بیشتر میشه و من نمیخوام وابستگیتم مثل جسارتت زیاد شه... برو سایه... من از دختری مثل تو که انقدر راحت بین پسرا بوده، از کسی که این همه راحت خودشو در اختیار من میذاره، بدم میاد... »

داغی عجیبی میان عضلاتِ تن سایه راه گرفت و حس بدی پیدا کرد... بی حال و بی رمق لب زد:

« تو اولین پسری هستی که یه سری چیزا رو باهاش تجربه میکنم... نمیگم دست ندادم به کسی... نمی گم حتی نوک انگشت هیچ پسری بهم نخورده... اما اینو میگم که همیشه با شرافت زندگی کردم و هیچوقت همچین حسی رو تجربه نکردم که بخوام خودمو اینطوری برای کسی به آب و آتیش بزنم... من، تو رو دوست دارم و دلم میخواد برای دو طرفه کردنِ این دوست داشتن، تلاش کنم... شرایط تو خاصه وگرنه شاید هیچوقت همچین روشی رو امتحان نمی کردم که همچین چیزایی بشنوم... »

کلمه های آخرش با بغض همراه شد و اهورا اعصابش بهم ریخت... نچ کلافه ای گفت و چانه ی سایه را در دست گرفت:

« سایه... داری دیوونم میکنی... »

قلب سایه شکسته بود... نفسش از آن حرف ها، دردناک شده بود و دوست داشت از مقابل اهورا فرار کند و آنطور نشکند... سرش را عقب کشید:

« ولم کن... »

اما چانه اش بیشتر از قبل در دست های اهورا فشرده شد و شنید:

« من منظورم این نبود که تو دختر خوبی نیستی... »

-ول کن دیگه حرفتو زدی... دلی که نباید می شکستی رو شکستی...

اهورا عصبی شد... نمی خواست دلش را بشکند... اصلا خودش هم نمیفهمید چرا آن حرف ها را میزد... سرش را خم کرد و با حرصی که از خودش و سایه، در وجودش جریان گرفته بود،

غرید:

« میتونی از زندگی گذشتت فاصله بگیری؟ می تونی فقط مال من باشی؟ »

هنوز مطمئن نبود میخواست دل به دلِ عاشق سایه بدهد یا نه...

اصلا از هجوم احساساتی که به دلش سرازیر شده بود، سر در نمی آورد...

ته دل سایه با آن حرف، تکانی سختی خورد... از اسارت متنفر بود اما انگار این حسی که اینگونه حرارت تنش را بالا برده بود، متفاوت بود و جنس اسارتش را دوست داشت که آنگونه دلش لرزید و ریخت و تمام وجودش داغ شد...

نفس هایش کشدار شدند و با بی قراری و بغضی که هنوز ته مانده ی صدایش بود، لب زد:

« به امتحان کردنش می ارزه... »

اهورا هر دو دستش را توی موهایش فرو برد و نفسش را فوت کرد... به اتفاقات پشت سر همی که افتاده بود، فکر کرد و سایه را کنار زد... باز هم روی همان مبل نشست و سرِ دردناکش را توی دست هایش گرفت... سایه که حس های بدش پر کشیده بودند،

مقابلش، روی زانو نشست:

« می تونیم بهم فرصت بدیم... »

اهورا سرش را ضربتی بالا گرفت... انگار که نگاهش می کرد اما خبری از دیدنش نبود... دستش روی ریش هایش به حرکت درآمد و خودش را با کلافگی و به آرامی، به عقب و جلو حرکت داد:

« اگه خوب نشم؟ »

سایه بی فوتِ وقت لب زد:

« برام مهم نیست... »

-برای من مهمه که زندگیتو به گند نکشم...

-گند کشیدن نیست... مثل آدمای معمولی زندگیتو میکنی... قبلا گفتم یه سری کارا فقط نمیشه انجام داد... مثل رانندگی...

خنده ای کوتاه کرد و ادامه داد:

« که اونم حتی اگه می تونستی، نمیذاشتم دستت به ماشین برسه... »

گوشه چشم های اهورا چین ریزی افتاد و منحنیِ لب هایش، نشان از لبخندش داشت:

« فقط که این نیست... من از اینکه کسی نگاهِ چپ بهت بندازه و

نفهمم، از اینکه کسی بخواد کوچکترین خطری برات ایجاد کنه و هیچ کاری از دستم برنیاد، دیوونه میشم... میفهمی؟ من روی ناموسم حساسم... اگه بخواد اتفاقی بیفته... »

دست سایه روی لب هایش فرود آمد و نه تنها حرفش، که نفسش هم در سینه اش ماند:

« هیس... قرار نیست اتفاقی بیفته... زندگی رو به خودت حروم نکن... یه مدت با هم می مونیم، ببینیم چطور میشه... هوم؟ »

اهورا سرش را که نبض گرفته بود عقب برد و اتصال انگشت سایه از روی لب هایش قطع شد... نفس کلافه ای کشید ...

تمام فکرش حول همان موضوع می چرخید... نمی توانست تصمیم درستی بگیرد... از طرفی اصرارهای سایه و از طرفی حسی که درگیرش کرده بود...

شخصیت سایه برایش پیچیده بود... دوست داشت کمی بهتر بشناسدش... شاید واقعا زود قضاوت کرده بود... شاید شخصیت

سایه، آنطور نبود که تمام وجودش را غرق احساسات مزخرفی کرده بود...

حس مرموزی وادارش می کرد تا تن به آن رابطه بدهد و برای شناختنِ دختری که تمام ذهنش را از مشکلاتش پرت کرده بود، پیش قدم شود...

اگر خوب میشد، اگر میدید، تصمیم نهایی‌اش را می گرفت... اگر هم خوب نمیشد، سایه را از زندگی با خودش پشیمان می کرد... قطعا خسته میشد... دخترکِ نازپرورده ای که خیال می کرد روحیه و ظرافت دخترانه ندارد، شکننده تر از آن حرف ها بود و سختی های زندگی را تاب نمی آورد... باید نشانش میداد که دنیا، بی رحم تر از آن حرف ها بود که او خیال می کرد... باید کاری می کرد تا با پای خودش از زندگی سرد و تاریکش بیرون برود و دیگر سراغی هم نگیرد...

مهم نبود اگر وابسته اش می شد... خودش را توجیه می کرد که نمی توانست عاشق شود... آن هم با وجود زخم هایی که هنوز هم از رابطه سابقش، روی تنِ احساساتش مانده بودند و درد می کردند...

با لحنی جدی، تصمیم آنی‌اش را گفت:

« باشه اما شرط داره... »

انگشتش را بالا آورد و مقابل صورتش گرفت:

« یک... من هیچوقت رابطه های آزاد رو دوست نداشتم و تجربه نکردم... دلمم نمیخواد با کسی که محرمم نیست تجربه کنم... پس حواست باشه؛ شیطونی ممنوع... »

کمی مکث کرد و انگشت حلقه اش را بالا برد:

« دو... با هم می مونیم تا روز عمل... اگه خوب نشدم و دیدیم این رابطه برای تو به هر دلیلی نمی تونه سر انجام خوبی داشته باشه، همه چی تموم میشه... »

-اهورا...

اهورا دست دیگرش را به معنای سکوت بالا آورد:

« سه... هیچکس نباید باخبر بشه... حتی هورناز... فقط منو تو و خدا... »

سایه کلافه شد و غرید:

« شرط دومت قبول نیست... این منم که باید تصمیم بگیرم... »

اهورا شانه ای بالا انداخت:

« هیچ انتخابی نیست و همه چی بستگی به صلاح‌دیدِ من داره... من باید تشخیص بدم... در ضمن... فکر نمیکنم همچین پدر سخت گیری، راضی به ازدواجت با آدمی مثل من بشه... »

سایه از جا برخاست و خودش را با لجبازی روی مبل روبرو انداخت:

« نامردیه... »

اهورا شانه ای بالا انداخت:

« یادت نره که من هیچ اصراری به دلبسته تر کردنت ندارم... فقط امیدوارم که خودت خسته بشی و بری... »

سایه انگار که در قفس گیر افتاده باشد؛ نفسش سنگین شد و دندان هایش از حرصِ زیاد، روی هم ساییده شد:

« باشه... قبول... »

پوزخند زد و با همان حرص و عصبانیتی که سرکشش کرده بود، گفت:

« با شرط اولتم مشکل ندارم... فقط مراقب باش خودت جلوی من کم نیاری... »

طوری گفته بود که انگار مطمئن بود، اهورا مقابلش کم می آورد... لرز خفیفی به تن اهورا نشست اما خودش را نباخت و با همان اخم های درهم از جا برخاست... بعید نمی دانست که آن دختر جسور، با آن همه بی پروایی‌اش در عشق ورزیدن، از پا درش بیاورد... قلبش فرو ریخت و با قدرتِ هرچه تمام تر، خودش را به سینه اش کوبید...

خودش را به حیاط رساند... از سوزی که هوا داشت، روی شقیقه هایش انگار که سوخت... خودش را به دستشویی رساند و دست و صورتش را شست... صدای پای سایه را شنید و دستش بند دیوار شد... به نفس نفس افتاد... اصلا از کاری که شروعش کرده بود، مطمئن نبود...

از دستشویی بیرون رفت و به دنبال ردی از سایه بود... اما نه حرکتی می کرد و نه حرفی می زد.. خودش را به پله ها رساند که جسم نرمی میان دست هایش جا خوش کرد و شنید:

« خشک کن دست و روت رو... »

بی حرف، حوله را گرفت و دست و صورتش را خشک کرد...
همانجا نشست...اصلا نمی دانست باید چطور رفتار کند.... نه رابطه‌شان رابطه ای معمولی بود و نه شرایطشان....
صورتش را میان حوله، کمی نگه داشت... حضورِ سنگین سایه را درست، کنارش احساس میکرد...
حوله را پایین برد و آن را میان دست هایش، به سمتی که سایه نشسته بود، گرفت و سایه بی حرف، آن را از دستش کشید...

سایه هم از شرایطی که دچارش شده بودند، گیج و سردرگم بود... دیگر حرصی نداشت... دیگر عصبانی نبود... شاید کمی به اهورا حق داده بود... شاید حالش را درک کرده بود... با مرور حرف های مریم، سعی کرده بود با آن شرایطی که برایش سنگین تمام شده بود، کنار بیاید...
باید برای آینده‌شان فکری میکرد... او آدمِ بی اهورا ماندن نبود... فرصت کمی داشت تا عاشقش کند... فرصت کمی داشت تا نشانش

بدهد حتی اگر عمل موفقیت آمیزی نداشته باشد، می تواند زندگی کند و برای سایه، تکیه گاهی امن باشد...

اهورا سرش را میان پنجه هایش گرفته بود و انگار که عمیقا فکر میکرد...

نگاه سایه روی موهایش ماند و به آرامی لب زد:

« حموم بودی؟ »

میان سینه ی اهورا داغ شد... احساس گناه داشت... احساس سنگینی از عذابی که دامنش را گرفته بود... آن رابطه، هنوز نیامده، برایش عذاب شده بود...

سر تکان داد... نفس گرفت و کمی پر حرف تر از همیشه، لب زد:

« دیشب که گوشیت خاموش بود... کلافه شدم... »

نفسش انگار همانجا قطع شد... کاش می توانست بگوید پشیمان شدم... چطور می توانست خلاف اعتقاداتش پیش برود؟ اعتقاداتی که انگار خیلی وقت بود کمرنگ شده بودند و دیگر نشانی از حضورشان نبود؛ چه برسد به ظهور و خودنمایی‌شان...

سایه دستش را تکیه گاه سرش کرد و آرنجش را روی زانویش گذاشت... به صورت بی نقص اهورا خیره ماند و پرسید:

« خب؟ »

اهورا تند و سریع، گفت:

« رفتم حموم دیگه... »

سایه لبخندی زد و با سرخوشی گفت:

« ببخشید که نگرانت کردم... راستش اصلا فکرشم نمی کردم نگران بشی... »

اهورا خاموش ماند...

سایه دلش می خواست باز هم حرف بزنند... عطش بی پایانی برای با اهورا بودن داشت...برای کنارش ماندن و از حضورش مستفیض شدن...

میل عجیبی داشت تا سرش را روی شانه های مردانه اش بگذارد... اما به زحمت خودش را کنترل کرد و در عوض گفت:

« موهات خیلی بلند شده... فردا بریم آرایشگاه... »

سر اهورا با حالت جذابی به سمتش چرخید و همانطور که با انگشت شستش روی پیشانی‌اش را نوازش می کرد، بدبین و با

لحنی مرموز، گفت:

« الان باید بگم چی؟ بگم باشه عزیزم؟ »

عزیزم را با تمسخر گفته بود اما قلب سایه، حجم زیادی از فرو ریختن را تجربه کرد... چرا اهورا برایش آن همه جذاب بود؟ وای از آن چشم هایی که نمی دید اما هنوز هم جذبه داشت و نفسش را بند می آورد... امان از آن چشم ها اگر می دیدند... اگر می خواستند عاصی شوند و جانش را بگیرند...

چطور می توانست از آن چشم ها بگذرد؟ چطور می توانست فراموششان کند؟ چطور خودش را می بخشید اگه هیچوقت دیگر، قادر به دیدن نمیشدند؟

اعصابش بهم ریخت اما خودش را نباخت و گفت:

« من هیچ مشکلی با عزیزم شنیدن ندارم... میل خودته... »

اهورا سرش را با طمانینه تکان داد و لب هایش را به دندان گرفت:

« آهان... زیاد شنیدی... آره خب چه فرقی برات داره گفتن و نگفتنش... »

سایه پر اخم نگاهش کرد و شتابزده، میان کلامش پرید:

« ببین اهورا... اگه قرار باشه زخم زبون بزنی... »
سر اهورا باز هم به سمتش برگشت و خودش را با ابروهای بالا رفته، مشتاق شنیدن نشان داد:
« خب؟ »
سایه خودش را می خورد و نمی دانست چه حرفی بزند و چطور جمله اش را به پایان برساند... می دانست که اهورا دنبال فرصتی بود تا از زیر بار آن رابطه بیرون برود... پلک هایش را عصبی روی هم فشرد و گفت:
« من تا الان... با هیچ احدی دوست نبودم... خب؟ فکر نکن این چیزا برای منم عادیه... منم ضربان قلبم اوج میگیره... منم تنم حرارت میگیره... چون عادی نیست... »
به یکباره، دست اهورا را گرفت و پشتش را روی قفسه سینه اش گذاشت و فشرد:
« ببین این لعنتی رو... داره برای تو اینجوری می کوبه.... »
همه ی تن اهورا از آن کار بی مقدمه اش، یخ بست و سفیدی چشم هایش، رنگ خون گرفت...
دستش را محکم کشید و با صدای خش گرفته ای گفت:

« توقع داری با این کارا باور کنم که.... »
حرفش را خورد... کار سایه دور از انتظارش بود و اصلا درکش نمی کرد...
سایه با طلبکاری گفت:
« من اصلا نمیفهممت... مگه چیکار کردم؟ چیو باور کنی؟ »

اهورا خندید... آنقدر عصبی بود که به خنده افتاده بود و انگار میخواست با خنده، خودش را از آن حجمِ پر از عصبانیت، برهاند...
از فکر آن که کسی دیگر هم ضربان قلبش را آنطور احساس کرده باشد، خون در رگ هایش منجمد شد و خنده اش تمام شد... نفس های عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند... اما نتوانست و با خشم و غضب، غرید:
« تعریف منو تو از حیا و نجابت خیلی باهم فرق داره... خیلی! فکر نمیکنم بتونیم به نتیجه برسیم... »

سایه که انگار تازه فهمیده بود مشکل کجا بود، پوزخند زد:
« نترس... تو اولین کسی هستی که ضربان قلبمو فهمیده... و تنها کسی هستی که تونستی قلبمو از ریتم همیشگی خارج کنی... »
جمله آخرش انگار که حسرتی بی پایان داشت و نه خشم داشت و نه حرصی...
از جا برخاست و از پله ها پایین رفت... انگار توانِ جنگیدنش تمام شده بود... خودش را کنترل می کرد تا اشکی نریزد... چه مرگش شده بود که اشک هایش هم از اختیارش خارج شده بودند؟
اهورا که رفتنش را احساس کرده بود، چشم هایش را بست و سرِ دردناکش را به خنکیِ نرده ها چسباند... چه شده بود که آن همه غیرتی میشد و تمام وجودش از آن فکرها آتش می گرفت و می سوخت؟
کاش کمی کمتر فکر میکرد...کاش کمی تصوراتش را می توانست عوض کند تا خاکسترش نکنند...
سایه لبه حوض نشست... چقدر اعتقاداتشان متفاوت بود و چقدر سخت بود پذیرفتن چیزهایی که اهورا بد می دانستشان...
انگار که خنجری توی قلبش فرو کرده بودند... دلش صاف

نمیشد... ناراحت بود... هنوز چند دقیقه بیشتر از رابطه ای که مشخص نبود ادامه پیدا می کرد یا نه نگذشته بود که تمام وجودش لبریز از غم شده بود... آن همه تفاوت به کجا می خواست ختم شود؟

اهورا از آن فاصله هم ناراحتی اش را احساس کرد... نمی دانست حق با کدامشان بود... نمی دانست تند رفته بود یا نه...

شاید باید فرصت میداد... زود بود برای گذشتن از احساسات پر شور دختری که صداقتش را با تمام وجودش حس کرده بود و پذیرفته بود...

کلافه و پر از پریشانی از جا برخاست... تحمل ناراحتی اش را نداشت...

تا نزدیکی حوض رفت و صدای خش گرفته ی سایه را شنید:

« چی می خوای؟ می خوای مطمئن شی اشکمو دراوردی؟ »

اهورا جلوتر رفت... صدای بغض گرفته اش چیزی نبود که از آن به راحتی بگذرد... با آن کارها غرورش را نشانه گرفته بود و از خودش بی نهایت دلخور بود... هنوز هم از آن که نمی دانست چطور باید رفتار کند پر از خشم بود و گریه ی سایه هم روی

اعصابش بود که تند و عصبی گفت:

« بلند شو... »

سایه هاج و واج ماند و به سختی پرسید:

« چرا؟ »

اهورا جلوتر رفت و شانه اش را گرفت و بلندش کرد:

« مگه نمیگم پاشو؟ »

سایه مقابلش ایستاد و اهورا با تحکم غرید:

« تا وقتی با منی حق نداری گریه کنی...حق نداری ناراحت بشی؛ فهمیدی؟ شاید عصبی بشم گاهی... شاید تند برم... چون باهم فرق داریم...چون طول میکشه همو بشناسیم اما تو حق نداری قهر کنی...شرط چهارم... قهر ممنوع! »

سایه با پشت دستش، اشکی که توی صورتش مانده بود را پاک کرد و با دست دیگرش، ضربه ای به شانه اهورا زد:

« قهر چیه؟ برای خودت شرط و شروط بلغور میکنی

همینجوری... من اهل قهر نیستم... »

اهورا بی نفس گفت:

« اهل ناراحت شدنم نباش پس... »

سایه نفس گرفت و بغضِ رسوخ کرده در گلویش را قورت داد:

« بعضی وقتا نمیشه ناراحت نشد... یه استاد داشتیم میگفت آدما باهم فرق دارن... دیکشنریاشونم با هم فرق داره... هرچی میگذره میفهمم دیکشنریای منو تو هم خیلی باهم فرق دارن... تعریف من از زندگی، توی قفس موندن نیست... دوست دارم پرواز کنم... دوست دارم آزاد باشم... اگه بالمو ببندی، نمیگم میرم... نمیگم از عشقت دست میکشم... اما زود میمیرم... زود پژمرده میشم.... »

گوشه لب های اهورا به لبخندی کج شد:

« تو دیکشنری من، تعریف از دختر پاک و نجیب، چیزی نیست که داری نشونم میدی.... پسر شدن... رفتن تو جمعی که معلوم نیست چیکاره بودن و چه خلقیاتی داشتن... میدونی؟ حتی نمی خوام به معنی اینا تو دیکشنری خودم فکر کنم... »

خندید... خنده اش دلنشین بود...

سایه نفس عمیقی کشید:

« عشق من به تو معمولی نیست اهورا... جای تو هرکسی بود... نمی دونم چه بلایی سرش میومد با این حرفایی که بارم کردی... برای همینم حتی اگه پژمرده بشم... حتی اگه له بشم و بالام بشکنن، می خوام یه مدت به خواست هم رفتار کنیم... من به خواست تو، از دنیایی که برای خودم ساختم فاصله میگیرم... تو هم هرچی من گفتم گوش می کنی... »

یک تای ابروی اهورا بالا پرید و لبخندش وسعت گرفت و با شیطنت گفت:

« مظلوم نمایی مدرنه؟ یعنی الان باید دلم برات بسوزه و حرفت به کرسی بشینه؟ »

سایه از آن همه هوش و ذکاوتش، قهقهه زد... خنده اش شور داشت... عشق داشت و پر از انگیزه هایی بود که برای اهورا کمرنگ شده بودند... سایه ضربه ای به شانه‌اش کوبید:

« قبول کن دیگه... شاید چند روز بیشتر نباشه اصلا... »

اهورا که از خنده‌اش جان گرفته بود، با طمانینه زمزمه کرد:

« باشه قبول... »

***

به محض ورودش به خانه، با داریوش روبرو شد و سلامِ تند و سریعی گفت... هنوز هم از ماجرای صبح، عصبانی بود... اخم هایش درهم شد و راهِ اتاقش را در پیش گرفت که صدای داریوش را شنید:

« علیک سلام... چه وقت اومدنه؟ »

دست سایه روی دستگیره ماند و با بی حوصلگی برگشت:

« دیر نیست... همیشه از اینم دیرتر میام... تازه زود اومدم... »

شادی، آرایش کرده و مرتب، از اتاق بیرون آمد و سایه، جواب سلامش را زیر لب گفت که داریوش اعتراض کرد:

« نه ساعت رفت و آمدت مشخصه... نه درست سلام میکنی... نه احترام میذاری... وقتی هم میای که دربست تو اتاقتی... یه شام می خوری و بازم توی همون اتاق کوفتی می مونی... چی میخوای از زندگیت؟ »

سایه که هنوز هم از بحث و جدالِ صبحشان ناراحت و دلگیر بود،

چشم هایش را در کاسه چرخاند و بی حوصله گفت:

« می خوام به درسام برسم اگه اجازه بدید... »

داریوش، لیوانِ شربتش را روی میز آشپزخانه، تقریبا کوبید و از جا برخاست:

« فکراتو کردی؟ قرار بود جواب بدی... »

شادی جلوتر رفت و مداخله کرد:

« فکرای چی رو؟ پدر و دختر مرموز شدین! »

به آشپزخانه رفت و لیوانی شربت هم برای سایه ریخت:

« بیا سایه... این مال توئه... »

سایه دستش را بند دستگیره کرد و با نگاهِ پر از خشم و ناراحتی به چشم های داریوش، آن را پایین کشید و به اتاقش رفت:

« نمی خورم چیزی... »

درب را بهم کوبید و صدای شادی را شنید:

« وا... این چش بود؟ چیه جریان؟ »

سکوت محض شد و بعد از چند لحظه، صدای پای داریوش را تا مقابل درب اتاقش شنید... پالتو را تازه از تنش کنده بود که درب، بکوب باز شد و داریوش در چارچوب درب، خیره نگاهش کرد...

از همان نگاه هایی که باید نفسش را می گرفت اما نگرفت و انگار که گستاخ ترش کرد... به کارش ادامه داد و پالتو را توی کمدش گذاشت... اخم هایش همچنان درهم بود... داریوش درب را بست و جلوتر رفت... صدایش پر از تحکم بود:

« ببین سایه... خودت می دونی از هرچیزی میگذرم بجز بی احترامی، بی آبرویی... الانم داری زیادی پا روی دم من میذاری... »

پلک های سایه با حرص روی هم افتاد و پر از خشمی که دست هایش را مشت کرده بود و صدا و تمام وجودش را به لرزه انداخته بود، غرید:

« بابا... من چندین سال بهت التماس کردم منو بفرست خارج... گفتم اینجا با روحیات من سازگار نیست... گفتی امکان نداره... گفتم اینجا دومم نمیارم... گفتی دخترم باید زیر سر خودم باشه... گفتم بابا من اینجا دق میکنم... من اینجا میمیرم... من میخوام آزاد باشم... با پول و ماشین و امکانات فراوون خفهم کردی... حالا می گی چی؟ برم کجا؟ اونم تنها نه... با پسرِ دوستت که هیچی از خودش نداره و خودم باید براش مرد زندگی بشم... واقعا چطور

میتونی همچین حرفی بزنی؟ »

صدایش هر لحظه اوج می گرفت... شادی درب اتاق را باز کرد و هاج و واج، خیره ی صورت هایشان شد... داریوش دستی به ته ریش جو گندمی‌اش کشید و روی تخت نشست:

« پسر به این خوبی... نمی فهمم مشکلت باهاش چیه... »

سایه حرص می خورد:

« باشه اصلا خوب... اصلا بهترین... من نمی خوامش... من بدم میاد ازش... »

شادی با چهره ای درهم و نگاهی گنگ، خیره ی داریوش ماند:

« چه خبره؟ کدوم پسر؟ »

نگاه داریوش از سایه جدا نمیشد و سایه هم قصد توضیح دادن نداشت... شادی عصبی شد:

« ای بابا... فقط من اینجا غریبه‌م؟ »

داریوش گفت:

« میگم بهت... می خواستم اول با خودش درمیون بذارم... »

شادی پوزخند زد:

« برعکس شده دنیا... این دیگه چه مدلشه؟ »

از اتاق بیرون رفت و درب را بهم کوبید... ناراحت شده بود... از داریوش، انتظار چنین برخوردی نداشت...

داریوش مات و مبهوتِ عکس العمل سایه بود؛ که گفت:

« به هرحال پسرش از آمریکا برگرده، میان جلو... یه بار ببینش... خودت تصمیم بگیر... بعد دیگه من حرفی ندارم... هرچی خودت بگی... »

-نه... از الان جوابم مشخصه...

نه گفتنش آنقدر قاطع بود که داریوش را به خنده انداخت... از جا برخاست و همانطور که از اتاقش بیرون می رفت، لب زد:

« فکراتو بکن... فعلا فرصت هست... »

خیال می کرد روحیات دخترش در برابر پسرها اینچنین بود و شاید به نجابتِ مخصوص به خودش ربطش میداد....

شخصیت سایه بنظرش محکم بود و برای همان بود که در کارهایش دخالت نمی کرد و سرک نمی کشید...

با رفتنش، سایه نفس راحت کشید و شلوارش را هم عوض کرد...

خودش را روی تخت رها کرد و برای اهورا نوشت:
« فردا کلاسم تموم شه میام که بریم آرایشگاه... حدود ساعت یازده... نهارم بیرون بخوریم... »
چند دقیقه ای خیره به تلفنش ماند و وقتی جوابی نیامد، تلفنش را روی میزِ کنار تختش گذاشت...
مشغول کارهایش شد و تمام طول شب را به هرچه که زندگی اش را زیر و رو کرده بود، فکر کرد...
بی قراری های دلش انکار ناپذیر بود... به محض دور شدن از اهورا، تمام جانش برایش پر می کشید... دلتنگ میشد... بی ملاحظه میشد... عصبی و پر از احساسات بد میشد...
دلش می خواست کمی صمیمی تر شوند... به اندازه ای که احساساتِ انباشته شده روی دلش را بروز دهد و به او بفهماند چه اندازه برایش حکم نفس را دارد...
شام خورد و کمی با تلویزیون خودش را سرگرم کرد... دست و دلش به درس خواندن نمی رفت...
دوش مختصری گرفت و بعد از آنکه لباس پوشید به تختش پناه برد... تلفنش را برداشت و با دیدن پیامک یک کلمه ایِ اهورا، ته

دلش خالی شد:

« باشه. »

***

روی گوشه ای ترین و انتهایی ترین صندلیِ تکی نشسته بود و خودکارش را میان انگشت هایش به بازی گرفته بود که استاد وارد کلاس شد و وقتی به پشت میزش رسید، نگاهش چرخید و روی سایه ماند:

« به به... خانم پناهی... قدم رنجه فرمودید... منتهای مراتب، گفته بودم به حضورتون برسونن که باید درس رو حذف کنید... »

سایه پاهایش را که دراز کرده بود، فورا جمع کرد و صاف، نشست... نگاهِ پر کینه و جذبه اش را به استادش دوخت و وسایلش را جمع کرد...

استاد به ردیف اول نگاه کرد و کسی را مخاطب قرار داد:

« خانم رفیعی... مگه بهتون نگفتم به اطلاعشون برسونید یا

غیبتاشونو موجه کنن یا دیگه نیان؟ »

سایه دیگر منتظر نماند و بدون کوچکترین حرفی کلاس را ترک کرد که در لحظه آخر، صدای یکی از پسرهای کلاس را شنید:

« استاد یجوریه آدم جرات نمیکنه نگاهش کنه حتی... انگار کلا آماده حملهس... »

کلاس از شدت خنده ترکید و سایه بی توجه به افکار پوچی که همانجا توی کلاس، پشت سرش جا گذاشتشان، از دانشگاه بیرون رفت...

کلاس هایش را چند تا در میان می رفت و وقتی هم کلاسی را شرکت می کرد، تمام حواسش پیش اهورا بود و نقشه هایش....

حالا هم که زودتر از موعد می رفت تا برنامه هایش را عملی کند...

باید فکری برای کلاس هایش هم می کرد اما فکری نمانده بود که پای آن ها بگذارد...

دلش بی نهایت تنگ شده بود و تا نمی دیدش، آرام نمی گرفت...

دلتنگی؛ حس مرموزی که ذره ذره، توی دلش راه می گرفت و انگار که حفره ای عمیق، برجای می گذاشت... نفهمید چطور

خودش را به آن محله و آن خیابان رساند...
از ماشین پیاده شد و به قدم هایش سرعت بخشید...
به خانه رسید و فورا از پله ها بالا رفت... هیچ صدایی به گوش نمی رسید:
« اهورا... کجایی؟ »
وسط هال که رسید، صدای شرشر آب، گوشش را پر کرد...
خودش را پشت حمام رساند و تقه ای به درب کوبید:
« سلام من اومدم... چیزی نمیخوای؟ »
صدایش با تاخیر به گوش رسید:
« سلام... نه از اتاق برو بیرون.... درم ببند... »

سایه لبخندی زد و گفت:
« باشه... کاری داشتی حتما بگو... »
خودش را به هال رساند و روی مبل نشست... تلفنش را برداشت و کمی گشت و گزار کرد تا اهورا سر برسد...

غرق در فضای مجازی شده بود و نفهمید چقدر گذشت که با صدای اهورا از جا پرید:

« زود اومدی! »

تلفنش را روی میز گذاشت و از جا برخاست... برگشت و نگاهش روی اهورا ماند... پیراهنی آبی با چهارخانه های ریز و سرمه ای رنگ... شال گردنی آبی نفتی که دور گردنش پیچیده شده بود و کاپشنی به رنگ سرمه ای سیر که روی دستش مانده بود... شلوار کتان سرمه ای رنگ و نسبتا جذبش هم زیادی دل می برد...

قلبش ضربان گرفت... وجودش گرم شد... چقدر برازنده شده بود... نه آنکه چون عاشقش باشد، به چشمش بیاید... واقعا از هر لحاظی جذاب و خواستنی‌تر از همیشه شده بود...

لب هایش از هم فاصله گرفتند و با ناباوری، پر از هیجان و با حرارت گفت:

« چقدر خوشتیپ شدی پسر... بابا ایول... »

اهورا از لحن حرف زدنش خنده‌اش گرفته بود اما هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشد:

« بریم؟ »

سایه با کنجکاوی اطرافش را نگاه کرد و جلوتر رفت:

« عصا چی؟ برنمیداری؟ »

اهورا ضربه ای به پیشانی‌اش کوبید:

« یادم رفت... »

خواست به اتاق برگردد که سایه مانع شد:

« صبر کن... خودم میرم... »

اهورا سر تکان داد:

« همون جاییه که خودت گذاشتیش... »

عصایش را برداشت و به هال برگشت... با سرخوشی گفت:

« خب میگفتی منم تیپ بزنم... خیلی خوب شدی... صبر کن... »

دوباره به اتاق رفت... اهورا سکوت کرده بود... می خواست ببیند با هم بودنشان به کجا میخواست ختم شود... نزدیک شدن سایه را احساس کرد... آنقدر نزدیک که نفس هایش توی صورتش پخش میشد... حالش دگرگون شد و با حرکتِ چیزی لابلای موهایش، نفسش بند آمد و قدمی عقب رفت که سایه گفت:

« چیزی نیست... شونه‌س... موهات یکم نامرتب بود... »

شانه، لای موهایش به حرکت در آمد و تنش از آن نزدیکی، گر

گرفت... ای کاش کمی عقب تر می رفت... کاش کمی مراعات کردن بلد بود....

سوالی که توی ذهنش بود را به زبان آورد:

« قدت تا کجای منه؟ »

قلب سایه از آن سوال فشرده شد و از طرفی، کنجکاوی اهورا، دلش را قلقلک داد:

« چطور؟ »

اهورا شانه ای بالا انداخت:

« آخه قبلا بنظرم نمیومد بلند باشه قدت... اما الان نفست تو صورتم میخوره... »

سایه با حوصله خندید و ضربان قلب اهورا شدت گرفت که شنید:

« اووم... قدم که تا شونه هاته... پامو بلند کرده بودم دستم به موهات برسه... »

گوشه چشم های اهورا چین افتاد اما لب هایش پافشاری کردند و روی هم ماندند تا مبادا دخترِ مقابلش کمی خوشحال شود و جان بگیرد... سایه از آن فکر، خندید و گونه اهورا را میان انگشت هایش، کشید:

« بخند... قول میدم کج نشه لب و دهنت... »

اهورا پر از اخم شد و سرش را عقب کشید:

« شرط اولو یادته نره... »

سایه نفس کلافه اش را فوت کرد:

« خیلی خب بیا بریم... »

به سمت درب خروجی حرکت کردند که اهورا گفت:

« فقط یه چیزی... »

دست توی جیب شلوارش برد و کیف پولش را بیرون کشید:

« من نمی دونم چقدر پول نقد توی این هست... »

سایه پر از احساسات بد شد... درد عمیقی به قلبش صاعقه زد و پلک هایش روی هم افتاد... برگشت و نگاهش روی اسکناس های میان دست های اهورا ماند:

« پول برای چی میخوای برداری؟ »

-پول آرایشگاه... بعدم مگه نگفتی نهار بخوریم؟

کمی مکث کرد و با لمس کیف پولش، انگار که دنبال چیزی بود:
« فقط... نمیدونم چرا کارت عابرم نیست... »
فاصله ابروانش به صفر رسیدند... سایه قدمی جلو رفت و کیف را به همراه اسکناس ها از دستش گرفت... دلش آشوب شد و با بی قراری گفت:
« نمیخواد بیاری... من هستم... میزنم به حسابت... »
خون به صورت اهورا هجوم آورد... آن حرف برایش گران تمام شد و نمی خواست مهمان سایه شود... دستش را پیش برد و خواست کیف پول را از چنگش بیرون بکشد که دستش خطا رفت و کیف، پخشِ زمین شد...
سایه، روی زمین نشست و گفت:
« افتاد.... اشکال نداره... جمعشون میکنم... کارتتم اینجاست... »
اهورا هم روی دو زانو فرود آمد:
« تا وقتی با منی هیچوقت حق نداری دست تو جیبت کنی... فهمیدی؟ »
نگاه سایه بالا آمد و دلش از دیدن چهره مردانه و جدی‌اش فرو ریخت که شنید:

« چطوری باید پول خرج کنم؟ اصلا نمی دونم چطور باید تشخیصشون بدم که کسی سرم کلاه نذاره یوقت ... میدونی چیزی؟ »

سایه کیف پولش را برداشت و شکل و شمایلش را بررسی کرد:

« اگه کیف پولت پارتیشن بندی بیشتری داشت، پولاتو تفکیک می کردم که خودت بدونی چی به چیه... اما خب.... کلا این کار ریسکه یکم... ممکنه از دستت بیفته و قاطی بشن... »

حرف های مریم را توی سرش سامان داد و گفت:

« طور خاصی نیست... برنامه داره... البته فکر کنم خریدنی باشه...می ریزی رو گوشیت، هر اسکناسی بهش نشون بدی، میگه مبلغشو... از کارت عابر بانک هم که راحت میشه استفاده کرد... برای اینکه بفهمی سرت کلاه گذشتن یا نه هم میتونی اس ام اس هاشو فعال کنی... یا حتی همراه بانکم بریزی... »

اهورا با حرکت سرش، حرف هایش را تایید کرد و از جا برخاست:

« بدش من بریم... برنامه هم برام بریز... »

سایه لبخندی زد و با جان و دل گفت:

« ای به چشم... »

اسکناس ها را توی کیف، مرتب گذاشت و آن را به دست اهورا داد... از خانه بیرون رفتند و اهورا دلهره گرفت... مطمئن نبود بتواند از پسش بربیاید... بی حرف و در سکوت، به ابتدای کوچه رفتند و سایه گفت:

« همینجا صبر کن تا ماشینو بیارم... »

سایه رفت و بعد از چند لحظه، حضور ماشینی کنارش را احساس کرد... صدای باز و بسته شدنِ درب را شنید و طنین قدم های آشنایی که این روزها برایش زیادی تکرار میشد را شنید:

« بیا جلوتر اهورا جان... »

جان گفتنش آتش شد و روی دلش را داغ کرد... نمی فهمید این احساسات بدش برای چه بود... اصلا حس بد بود یا تنها دلهره ی عشقی را داشت که بی خواستِ او شکل گرفته بود و او، خودش را مقصر و مسئول می دانست...

دستش با لمس های کوتاهی، روی درب ماشین نشست و ایستاد...

عصایش را جمع کرد و از دست دیگرش هم کمک گرفت و با شک و تردیدهایی که برای ناآشنا بودنِ محیط، به جان دلش افتاده بود، روی صندلی جای گرفت و درب، بهم کوبیده شد و بعد از چند لحظه، سایه هم کنارش قرار گرفت...

دستش به سمت کمربند رفت و قبل از آنکه آن را ببندد، سنگینی حضور سایه را خیلی نزدیکتر به خودش، حس کرد و کمربند، از میان دستش بیرون کشیده شد و شنید:

« من برات می بندم... »

آنقدر خودش را به صندلی پشت سرش فشرد که حس می کرد، تمام گردنش منقبض شده بود و درد می کرد... با حرکتِ پر شتابِ ماشین، چیزی در دلش فرو ریخت و با لحنی که ته مایه ای از خنده داشت، گفت:

« حالا واقعا بلدی؟ نزنی بکشیمون... »

سایه قهقهه زد و با مهارت زیادی، از آن محله خارج شد:

« طرفت شوماخره... شما نگران نباش... »

دست خودش نبود که تمام تنش منقبض شده بود:

« آرومتر... »

سنگینی نگاه سایه را احساس کرد و شنید:

« نگران چیزی نباش... همه چیز تحت کنترله... »

از تکان های به نسبت زیادِ ماشین، به طرفین، متوجه طرز رانندگی‌اش میشد:

« لایی نکش انقدر دختر... »

سایه پوف کلافه ای کشید:

« عادت میکنی... یکم اعتماد داشته باش بهم... هوم؟ »

اهورا پلک هایش را بست و در تاسف، سرش را به طرفین تکان داد:

« خوب رانندگی کردن به تند رفتن نیست... »

سایه سرخوش، خندید:

« نترس کیفیتشم خوبه... »

اهورا کمی خودش را جابجا کرد و سعی کرد راحت تر بنشیند:

« حالا کجا می ریم؟ »

-می ریم یه سلمونی خوب... بعدشم یه رستوران خوب تر...!

شرایط، رفته رفته برای اهورا عادی میشد و عضلات تنش از آن انقباض، خلاص می شدند...

سایه دست برد و آهنگی که مد نظرش بود را پخش کرد:

« تمام من برای تو

تویی که جان من شدی

ز عشق تو چه بی قرارم

نترس از این وابستگی

از عادت و دلبستگی

که بی تو من نفس ندارم

تو حق نداری بعد از این

دست منو رها کنی

آتش به جانمان زنی

به قلب خود جفا کنی...»

سایه گفت:

«گوش میدی؟ برای تو خونده ها... از زبون من! »

و با آهنگ همخوانی کرد:

« دیوانگی کن بیش از این

باید که لبریزم کنی
دریا به دریا با توام
باید که درگیرم کنی...
دریا به دریا با توام.... »

اهورا با صدای بلندی نفس گرفت و سکوت کرد... کاش کمی از این احساسات را با کیمیا تجربه کرده بود که محرمش بود... رفته رفته به همه چیز شک می کرد... اصلا از ابتدا عشقی از سمت کیمیا بوده؟ یا روحیاتِ متفاوت سایه و کیمیا، آنطور از هم متمایزشان می کرد؟ طوری که حتی به عشق کیمیا هم شک کند و با تمام خاطراتش بیگانه شود...
نمی دانست احساساتش را از روی عصبانیتی که داشت، انکار می کرد یا واقعا با حس و حالِ آن روزهایش بیگانه شده بود...
بعد از چند دقیقه، به مقصد رسیدند و با توقفِ ماشین، سایه لب زد:
« رسیدیم... بریم... »
اهورا با خشمی آشکار برگشت و ابروهایش را درهم کشید:
« تو کجا؟ »

سایه برای لحظه ای مکث کرد و با گیجی گفت:

« خب منم میام دیگه... »

اهورا بی انعطاف گفت:

« لازم نکرده... قرار نیست من هرجا میرم تو مراقبم باشی... اونم تو آرایشگاه مردونه! »

-مشکلش چیه آخه؟ نمی فهمم...

اهورا عصبی، چنگی به موهایش زد:

« واقعا نمی فهمی؟ تا حالا چندبار رفتی؟ »

سایه به معنای واقعی، درمانده شده بود و نمی دانست آن بحث ها برای چه بود:

« من... من نرفتم... یعنی خیلی کم... »

اهورا تکخنده ای کرد که عصبی بودنش، حس دلهره ای به جان سایه انداخت و فریاد نسبتا بلندش، پلک هایش را روی هم انداخت:

« کارت چی بوده اونوقت؟ »

سایه لبش را میان دندان هایش گرفت... برای لحظه ای کوتاه، از آن ضعف خودش بیزار شد و گفت:

« خب قبلا به عنوان پسر رفتم... دوست داشتم برم آرایشگاه

مردونه... »

اهورا کم مانده بود مچ دستش از آن همه فشاری که به مشتش وارد میشد، خورد شود:

« کسی می دونست دختری؟ »

سایه فورا گفت:

« نه باور کن... »

اهورا احساس خفگی داشت و هزاران حسی که به دلش هجوم آوردند و حالش را دگرگون کردند...

ناگهان دست برد و روی سرِ سایه را لمس کرد... سایه، مسخ شده، نگاهش می کرد... شالش از روی سرش افتاده بود و ذهنِ قفل شده اش، دلیل کار اهورا را تشخیص نمی داد... دست اهورا روی موهایش را لمس کرد و چهره اش هر لحظه بیشتر از قبل، درهم میشد... ناگهان دستش را پس کشید... از شدت خشمی که توی نفس هایش هم راه گرفته بود، به نفس نفس افتاد و گفت:

« الانم با تیپ پسرونه اومدی؟ »

چشم های سایه گرد شدند و فورا جواب داد:

« نه بابا... خیلی وقته دیگه تیپ پسرونه نزدم... »

اهورا با تمسخر خندید... هنوز هم میشد حرص را از لابلای کلماتش تشخیص داد:

« نمی دونستم از وقتی نابینا شدم، حجاب اختیاری شده... »

سایه ناگهان به خنده افتاد و فورا از خودش دفاع کرد:

« خب بگو مشکل چیه تا برات توضیح بدم عزیزم... شالم اینجاست.. بیا دست بزن.. رو شونه‌م افتاده بود... »

عزیزم گفتنش بی اختیار بود اما عجیب و غریب، دل اهورا را لرزاند و برای فرار از حسی که وجودش را تشنه ی آن عشقِ دیوانه وار کرده بود، دستش را در پیِ دستگیره، روی درب حرکت داد و با تحکم گفت:

« تو لازم نکرده بیای... فقط بهم بگو کجاست... »

دستگیره را پیدا کرد و خواست پیاده شود که دلش طاقت نیاورد و با لحنی دستوری گفت:

« روسریتم سرت کن... »

سایه فورا پیاده شد:

« صبر کن اهورا... »

یک دستش بندِ شالِ توی سرش بود و آن را جلو کشید و مقابل اهورا که درب را می بست، قرار گرفت:

« اولا که شیشه ها دودیه... دوم اینکه نمی تونم تنهات بذارم... میام باهات همونجا می شینم... »

اهورا نچِ کلافه ای گفت و همانطور که عصا را روی زمین می گذاشت تا مسیرش را پیدا کند، گفت:

« مگه نمی خوای بهم ثابت شه میتونم زندگی عادی داشته باشم؟ زندگی عادی یعنی چی از نظر تو؟ اینکه زنم پاشه بیاد تو یه محیط کاملا مردونه و اگه کسی نگاه چپ بهش انداخت، منه بی غیرت نفهمم؟ منو چی فرض کردی؟ »

نفس سایه از آن لحن حرف زدنش، از تصور آنکه همسرِ اهورا باشد، بند آمد و قلبش ضربان گرفت... ضربانی که محکم بودنش،

تمام وجودش را تکان میداد... از جلوی راهش کنار رفت و شنید:

« هنوز اینجا وایسادی که! »

سایه لبخندی زد و گفت:

« کنارت پُله... از روش رد شو... حدود پنج قدم برو سمت چپ... سمت راستت، در آرایشگاهه... بری جلوش، اتومات باز میشه و می تونی بری داخل... »

اهورا سر تکان داد و همانطور که می رفت تا به مقصدی که سایه گفته بود، برسد، لب زد:

« برو تو ماشین تا بیام... »

سایه، باشه ی زیر لبی گفت و همانجا ایستاد تا از درست رفتنش مطمئن شود... اهورا از روی پل رد شد و با کلافگی مشهودی برگشت:

« صدای پاتو نشنیدم... الان تو ماشینی مثلا؟ »

سایه خندید:

« بذار ببینم درست میری... میرم می شینم... »

اهورا اما کوتاه نمی آمد:

« اشتباهم برم، خودم باید بتونم از پسش بربیام... پس برو انقدر

منو عصبی نکن... »

سایه با کلافگی و لجبازی، قدم های تند و سریعی برداشت و داخل ماشین نشست و درب را محکم بهم کوبید... شیشه را پایین کشید و فریاد زد:

« خیالت راحت شد؟ حالا برو... الان تو ماشینم، هیچکی هم منو نمی بینه... خوبه؟ یا برم زیر فرمون قایم شم؟ »

این را پر از کنایه گفت و اهورا از آن کنایه ی پر از عصبانیتش، لبخندی گوشه لب هایش نشست و بدون آنکه جوابی بدهد، به سمت آدرسی که گفته بود، قدم برداشت و با ایستادن مقابلِ درب اتوماتیک، صدای باز شدنش را شنید و داخل شد...

صدای موزیک خارجی و همهمه ی چند مرد را شنید که با ورودش، همهمه ها خاموش شدند و صداها واضح تر به گوشش رسیدند:

« سلام بفرمایید... »

به سمت صدا برگشت و گفت:

« سلام.. برای کوتاهی مو اومدم... »

صدای دیگری به گوشش رسید و توی قلبش، خنجر شد:

« خوش اومدی ولی چجوری راه میری حاجی؟ »
بعد هم صدای خنده ها اوج گرفت...

حضور کسی را نزدیک به خودش احساس کرد و شنید:
« بچه ها خفه شید... روشن دل هستن... بفرمایید از این سمت...
»
کلمه روشن دل، تمام وجودش را لبریز از حسی مبهم کرد...
ناراحت شده بود... انگار که او را متمایز از تمام آدم ها دانسته بودند... اما او هم مثل بقیه آدم ها بود... مرتکب گناه میشد... تمام احساساتی که دیگران تجربه اش می کردند را، او هم تجربه می کرد و چه بسا که حواس پنجگانه اش، قوی تر از بقیه شده بود... نفسش سنگین شد و نمی دانست به کدام سمت باید برود که همان مرد، لب زد:
« من عذرخواهی میکنم... این دوستای من بیشعورن... شما بفرمایید بشینید تا من رسیدگی کنم به کارتون... »

اهورا به سختی گفت:

« اگه زحمت نمیشه، راهنمایی کنید کجا بشینم... »

مرد با لحنی عذرخواهانه، جلو رفت:

« اجازه بدید راهنماییتون کنم... »

بازویش را گرفت و او را به سمتی هدایت کرد... اهورا کاپشن و شالگردنش را از تنش بیرون کشید و روی صندلی، جای گرفت... تمام وجودش لبریز از غم شده بود... با آنکه مطمئن بود، آن مرد، نهایتِ احترام را برایش قائل شده بود اما از آن کلمه، حس بدی داشت...

انگار که او را موجودی فرازمینی دانسته بودند...

پلک هایش را بست و منتظر نشست... مرد، کنار صندلی اش ایستاد و عصای جمع شده اش را از دستش گرفت:

« اینو بدید من راحت باشید... »

سرش را تنظیم کرد و ادامه داد:

« مدل خاصی مد نظرتونه؟ »

-نه فقط مرتب بشه...

مرد تایید کرد و برایش پیشبند بست و موهایش را نمدار کرد...

اهورا در سکوت، موهایش را به دست های ماهرش سپرد...
بعد از چند دقیقه، کارش تمام شد و فرچه را روی گردنش حرکت داد و موهای اضافی‌اش را از روی تنش ریخت:
« مبارکتون باشه... خیلی عالی شد... »
اهورا تشکر کرد و خواست بلند شود که مرد، عصا را به دستش داد:
« بفرمایید... »
اهورا تشکر کرد... کاپشن و شالگردنش را هم تن کرد و پرسید:
« چقدر میشه؟ »
مرد، با حالتی متواضع گفت:
« خواهش میکنم قابل نداره اصلا... »
اهورا تشکر کرد:
« لطف دارید اما بیرون منتظرم هستن.. زودتر حساب کنید ممنون میشم... »
مرد، قیمت را گفت و اهورا، کیف پولش را از جیبش خارج کرد و کارت را بیرون کشید:
« بفرمایید... »

رمزش را آرام، زمزمه کرد و مرد گفت:

« الساعه خدمت میرسم... »

رفت و اهورا، تلفنش را برداشت و منتظرِ پیامک ماند...

ده تومان از قیمتی که گفته بود، کمتر کشیده بود... اهورا پوف کلافه ای کشید و وقتی مرد، جلو آمد و می خواست کارت را به دستش بدهد، گفت:

« جناب... ده تومن کم کشیدید... »

مرد، پر از حیرت شد و به تلفنِ توی دستش خیره شد اما صفحه، به قدری تاریک بود که هیچ چیز ندید:

« آقا سر کارمون گذاشتی؟ »

اهورا رفته رفته عصبی و کم حوصله میشد:

« منظورتون چیه؟ شما چرا کم کشیدید؟ مگه اومدم گدایی... هرچی نرخشه، همونو بکشید... »

مرد، به رسیدِ توی دستش خیره شد و دستی به پیشانی‌اش کوبید:

« ای وای... من اشتباه کردم... ولی شما از کجا فهمیدید؟ »

اهورا توضیح مختصری داد و مرد، عذرخواهی کرد:

« آقا شرمندم... اشتباه از من بود و قصد جسارت نداشتم... ولی واقعا قابلتونو نداره... »

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و کیف پولش را به دستش داد:

« ازین هرچقدر لازمه بردارید... »

مرد با شرمندگی، یک اسکنانس ده تومانی برداشت و گفت:

« خیلی خوشوقتم از آشنایتتون جناب... بازم هرکاری داشتید، در خدمتیم... »

اهورا هم محترمانه تشکر کرد و راهِ خروج را در پیش گرفت که لحظه آخر، از یکی از همان دو نفری که از ابتدا، بنای مسخره کردن گذاشته بودند، شنید:

« حاجی بیا نگاش کنیم ببینیم کی میخوره زمین بخندیم... »

هر دو قهقهه زدند و قلب اهورا از آن همه بی معرفتیِ هموطنانش گرفت که همان مردِ محترم، اخطارگونه گفت:

« پاشید خودتونو جمع کنید که اگه یبار دیگه ازین حرکتا ببینم ازتون اخراجید... »

اهورا بی توجه به تمامِ حرف ها و رفتارهای دور از شانِ مردمانی که هرکدامشان ممکن بود به درد او دچار شوند، راهی که آمده بود را برگشت و صدای باز شدن درب ماشین را شنید:

« به به... چی شد! مبارکت باشه... همونجا وایسا یکم ماشینو بیارم جلو... »

فورا دست به کار شد و شیشه را پایین کشید:

« یکم بیا جلو... اگه فکر میکنی برات سخته، بیام باز کنم... »

اهورا جلوتر رفت و دستش را به دستگیره ی ماشینش رساند و با کمی لمس، متوجه حالتش شد و بازش کرد... توی ماشین نشست و اینبار، خودش کمربندش را بست و زیر لب گفت:

« بریم... »

سایه با دقت نگاهش می کرد و با هر تکانِ مردمک هایش، دلش هزاربار فرو می ریخت... دوست داشت سرش را برای چند ثانیه روی شانه هایش بگذارد و اهورا، کمی مهربان تر از همیشه، در آغوشش بکشد...

اما با صدای اهورا که میگفت:

« چرا وایسادی؟ »

آن فانتزی را در پستوی ذهنش دفن کرد و حرکت کرد:

« داشتم نگاهت می کردم... »

سر اهورا به سمتش برگشت:

« عتیقه نگاه میکنی؟ »

سایه آرام و پر از عشق، خندید:

« اوهوم... عشقمو نگاه میکنم... اعتراض داری؟ »

هیجان و احساساتِ گرم کننده ای، زیر پوست اهورا دوید و ابروهایش را بالا انداخت... با لحن بی خیالی گفت:

« اعتراض که نه... فقط صبحانه هم نخوردم و روده کوچیکه داره بزرگه رو می بلعه کم کم... »

سایه خندید و باز هم خنده هایش، کار دستِ دل اهورا داد... پدالِ گاز، بیشتر از قبل، زیر پاهایش فشرده شد و گفت:

« چشم... تا چند دقیقه دیگه می رسیم یه جای خفن پیچ شده... »

اهورا از طرز حرف زدنش، بی صدا خندید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد... پلک های خسته اش را بست و تا رسیدن به

مقصد، در سکوتی که توسط آهنگ شکسته میشد، به تحلیل خودش، سایه و ارتباطشان پرداخت...
این دختر، برایش عزیزتر از آنچه تصورش را می کرد، شده بود... طوری که بی آنکه بخواهد برایش غیرت خرج می کرد...

به مقصد رسیدند... سایه، ماشین را گوشه ای پارک کرد و رو به اهورا، با شک و کمی مکث، زمزمه کرد:
« خوابی؟ »
پلک های اهورا باز شدند و سرش کمی به سمت سایه، متمایل شد:
« نه... بیدارم... »
سایه خندید و با شیطنت و کمی خباثت، لب زد:
« از بس خوب رانندگی کردم، خوابیدیا... »
اهورا خنده بی جانی کرد:
« اتفاقا یه لحظه هم خوابم نبرد... از بس لایی کشیدی و اینور اونورمون کردی... این چه طرز رانندگیه؟ »

سایه مشتی به بازویش کوبید و پر خنده گفت:

« راجع به رانندگی من درست صحبت کنا... ناموسمه... »

دست اهورا، روی جایی که مشت کوبیده شده بود، ماند:

« مطمئنی دختری؟ چرا انقدر دستت زهر داره؟ »

-زهر؟

-اوهوم سنگینه...

سایه خندید و بی حواس گفت:

« اثرات معاشرت با پسراست... »

لب های اهورا صاف و بی حالت شدند و تلاشش برای اخم نکردن، بی نتیجه ماند... سایه لب هایش را جمع کرد و به حواس پرتی خودش لعنت فرستاد:

« خب... منظورم اینه که مجبور بودم از خودم... »

-بس کن...

آن دو کلمه را به زحمت و با صدایی خش گرفته گفت و دستش روی درب نشست تا پیاده شود...

هرچه فکر می کرد، می دید که دنیای سایه، با وجود تمام جذابیت هایی که راغب به شناخت بیشترش می کرد، دنیایی متفاوت از

دنیای ایده آلش بود... اما آن دختر، با وجود تمام کم و کاست های دخترانه ای که روزی اهورا را مجبور به گذشتن از خودش و آینده اش کرده بود، عجیب و غریب، ترغیبش می کرد تا روی آن رابطه، چشم نبندد... به خودِ بی جنبه اش لعنت فرستاد که نمی توانست، چشم روی آن همه عشق و علاقه ببندد و وادارش کند تا از زندگی‌اش بیرون برود...

پیاده شد و متعاقبش صدای کوبیده شدن درب را شنید و نزدیک شدن سایه را احساس کرد... کنارش قرار گرفت:

« اهورا اینجا یکم پستی بلندی زیاد داره... کفِش سنگای قلوه ایه... باید با احتیاط راه بری... یه سری پله سنگی داره... میریم پایین و روی یکی از تختا میشینم... »

اهورا سر تکان داد و سعی کرد افکار مزخرفی که توی سرش رژه می رفتند را خاموش کند... سایه، راهنمایی‌اش کرد:

« فعلا مستقیم میریم... »

اهورا راه افتاد... زیر پاهایش، ناهمواری ها حس میشد و

مجبورش می کرد تا پر احتیاط تر از همیشه، قدم بردارد... حرف های سایه، تصویرِ مقابلش را برایش ترسیم می کرد:

« روبرومون ماشین پارک شده... دو سه قدم بیا چپ... »

هرچند که با عصایش هم می توانست تشخیص دهد اما سایه، به کارشان سرعت می بخشید...

سایه جلو رفت و زیر گوشش گفت:

« بذار باهم بریم... پرتگاهه کنارش... »

و زیر بازویش را گرفت:

« اینجا پله س... یه ده، دوازده تایی پله داره... مراقب باش... »

دیگر آن لمس ها برایش پیش پا افتاده شده بود و مقاومت نکرد... بوی شامپوی تن و عطری که استفاده می کرد، زیر دماغش پیچید و وادارش کرد تا نفس عمیقی بگیرد و بازدمش را لحظه ای حبس کند... پله ها را پایین رفتند و صدای سایه، زیر گوشش، تمام وجودش را گرم می کرد:

« اینجا پر از تخته... تختایی که توی حفاظای شیشه ای هستن... این حفاظا وقتی هوا سرده، بسته میشه و نمیذاره سرما نفوذ کنه... کلا خیلی منظره‌ش خوشگله... منم یه تخت رزرو کردم که رو به

رودخونه باشه و بتونم هرچی می بینم، تمام و کمال برات تعریف کنم... »

با ذوقی آشکار، خنده ای کوتاه کرد و دل اهورا زیر و رو شد...

آن دختر، داشت با دلش چه کار می کرد؟

چطور باید آن همه محبت را جبران می کرد؟ چطور باید با عذاب وجدانی که همان لحظه هم دست انداخته بود و گلویش را می فشرد، کنار می آمد؟

اگر خوب نمیشد... چطور می توانست زندگی‌اش را فدای خودخواهی‌اش کند... کدام مرد عاقلی بود که از آن همه عشق و علاقه، بگذرد؟

اما شرایط او فرق داشت... باید صبر می کرد... باید مهربانی هایش را می گذاشت برای روزهایی که به خوب شدنش امید داشته باشد و بیشتر از آنچه بود، دخترک را وابسته نمی کرد... مجبور بود بداخلاقی کند... مجبور بود پا به پایش، خنده هایش را قورت بدهد... مبادا او را پایبندِ خنده ها و مهربانی هایش کند... مبادا دلش را برای همیشه به نام خودش کند...

می ترسید... او که تمامِ راه ها را به بدترین شکل رفته بود و برای

زندگی‌اش سرسختانه جنگیده بود، حالا از احساسات دختری که هر لحظه، تمام وجودش را می لرزاند و وادارش می کرد تا احساساتش را بروز ندهد و خودش را برای واکنش های طبیعی بدنش، محکوم کند؛ می ترسید....

سایه بازویش را به نرمی رها کرد:

« یه لحظه همینجا بمون... »

صدای قدم هایش دور شدند و دلِ اهورا خالی شد... دلهره داشت... اگر با او بود و بلایی سرش می آمد، هرگز خودش را نمی بخشید...

ای کاش می توانست دورش حفاظ بکشد و مراقبتش کند... ای کاش می توانست تک تک نگاه های بد را از رویش بردارد... اما اصلا متوجه آن ها نمیشد که بخواهد کاری کند... و همان، سرآغاز عذاب ها و خودخوری هایش بود...

چطور می خواست عمری، با آن همه عذاب کنار بیاید؟

صدای سایه که جایی را که رزرو کرده بود، هماهنگ می کرد، آمد و بعد هم صدای مردانه ای، روانش را بهم ریخت:

« بله بله... بفرمایید از این سمت خانم پناهی... خیلی خوش اومدید... خیلی وقت بود دیگه سر نمیزدید بهمون... »

سایه جدی و پر جذبه گفت:

« بله فرصتش نبود... همون تخت همیشگی رو رزرو کرده بودم... خالیه؟ »

جذبه اش، آرامش شد و توی رگ های اهورا جاری شد...

مرد با آب و تاب گفت:

« بله... بفرمایید تا من بگم براتون وسایل پذیرایی بیارن... »

سایه زیر بازوی اهورا را گرفت و هنوز چند قدم برنداشته بودند که مرد، با حیرت گفت:

« آشناتون هستن؟ »

اهورا خواست حرفی بزند که سایه پیش دستی کرد و با همان لحنی که اجازه دخالت بیشتر نمیداد، قاطعانه گفت:

« بله... فقط لطف کنید بگید شیشه ها رو کنار بزنن... »

مرد با تعلل گفت:

« باشه چشم فقط خیلی سرده ها... »

-اشکالی نداره... پتو هم بیارید عالی میشه...

مرد خندید و به گفتنِ چشم، بسنده کرد اما سایه، همانطور جدی ماند و زیر گوش اهورا گفت:

« چیزی میخوای بگم بیارن؟ تعارف نکنیا... »

اهورا، زیر لب، نه گفت و حلقه دست سایه، دور بازویش محکم تر شد و نفسش را گرفت....

سایه، نگاه پر از بهت و تعجبِ مرد را روی اهورا احساس می کرد اما ذره ای برایش اهمیت نداشت...

به تخت مورد نظرش که رسیدند، به اهورا گفت تا کفش هایش را از پایش خارج کند:

« اینجا پله س... فقط مراقب باش... دو طرفش شیشه س... پله هاشم دوتا پله کوچیکه اما ارتفاع داره... »

برگشت و نگاهِ هاج و واج مرد را دید و پر اخم گفت:

« آقای سلیمانی... شما کار دیگه ای ندارید احیانا؟ »

سلیمانی دست پاچه شد و فورا معذرت خواست:

« شرمنده... الساعه خدمت میرسم... چیز دیگه ای لازم ندارید؟ »

فک منقبض اهورا و اخم های پر جذبشه‌اش، نشان از عصبانیتش داشت... سایه خشک و جدی گفت:

« نه ممنون... »

سلیمانی رفت و سایه خودش را نزدیک به اهورا رساند و گفت:

« چیزی شده؟ »

اهورا نفس کلافه اش را فوت کرد و بی معطلی گفت:

« کاری کرده مرتیکه؟ بزنم دندوناشو بریزم تو دهنش؟ چیکار میکنه یه ساعته؟ »

دست هایش مشت شدند دندان هایش روی هم فشرده شدند که سایه فورا مشتش را توی دست هایش گرفت و با صدایی که حالا مهربان شده بود و جذبه قبل را نداشت، گفت:

« نه عزیزم... چیزی نگفت... کاری هم نکرد... فقط فکر کنم براش یکم عجیب بودی... »

خندید و با درک حساسیت های اهورا ادامه داد:

« بی خیال... مرد خوبیه... نه نگاه بد کرد نه چیزی بنده خدا... »

اهورا نفس های عمیق و کوتاه کشید تا کمی آرام شود:
« بریم داخل... »
از پله ها به راحتی بالا رفت و مطابق با چیزی که سایه گفته بود، خودش را به اتاقک رساند... سایه هم متعاقبش بالا رفت و راهنمایی‌اش کرد تا به پشتی، تکیه بدهد...
بعد از چند دقیقه، وسایل پذیرایی و پتو را آوردند و شیشه ها را به درخواست سایه، باز کردند...
بیرون که رفتند، سایه با شوق، تا کنار شیشه ها رفت و لب زد:
« من عاشق اینجام اهورا.... بیا نزدیک تا برات بگم چه شکلیه... »

صدای رودخانه مانع از شنیدن هر صدای دیگری شد... تا کمر، خم شده بود و به ابهتِ رودی که بی رحمانه می تاخت و جلو می رفت، خیره شد...
نفس های عمیقی کشید... آن جا محل آرامش بود... جایی که فکرش را آزاد می کرد و تنها، صدای رودخانه و نفس هایش، تمام

فکرِ بی دغدغه اش را پر می کردند...
سرش را رو به آسمان گرفت و بعد از چند لحظه برای صدا زدن اهورا، بی معطلی برگشت و قدمی از لبه ی پنجره فاصله گرفت که ناگهان به جسم سختی برخورد کرد و آخِ بلندی از دهانش خارج شد... پلک هایش، محکم، روی هم افتادند و نفسش در سینه ماند و دست هایش حریصانه، چنگ شدند... صدای پر از بهت اهورا، او را از خلسه ای که با درک موقعیتش، ناگهان دچارش شده بود، بیرون کشید:
« چی شد؟ »
دست های اهورا محکم و بی تعلل، دورش حلقه شده بودند و حالا دلش کمی ماندن در آن چاردیواریِ اتفاقی را می خواست...
اهورا برای خطری که نمی دانست چه بود، آنطور در آغوشش نگهش داشته بود و می خواست محافظتش کند اما سایه، با درکِ نگرانی‌اش، برای حفظِ آن موقعیت، به دروغ متوصل شد:
« آی سرم داره گیج میره... چشام سیاهی رفت ندیدمت اصلا... »
اهورا با نگرانیِ خاصی که شیرینی‌اش، قند شد و در دل سایه، آب شد؛ زمزمه کرد:

« چرا؟ حتما گرسنته... بشین... »

دست هایش بی معطلی شل شدند... در آن لحظه، با وجود آنکه تنش گرم شده بود و قلبش ضربان گرفته بود اما نگرانی‌اش، بر تمام احساساتش غالب شدند... دست روی شانه های سایه گذاشت و وادارش کرد تا بنشیند... خودش هم مقابلش نشست و با صدای بلندتری که در صدای رودخانه گم نشود، گفت:

« بهتری؟ »

سایه دلش می خواست آن آغوش را برای ثانیه های بیشتری داشته باشد... هجوم احساساتی که در آن لحظه دچارش شده بود، بغض خفیفی شد و بیخ گلویش ماند:

« نمی دونم... »

واقعا هم نمی دانست چه حسی بود که انگار به گلویش چنگ انداخته بود و می خواست خفه‌اش کند...

اهورا نچ کلافه ای گفت و با نگرانی بیشتری گفت:

« حتما فشارت افتاده... می خوای بگم یه چیز شیرین بیارن برات؟ »

سایه سرش را تند و بی وقفه به طرفین تکان داد و گفت:

« نه... نه... خوب میشم الان... »

اهورا از جا برخاست... تا کنارِ وسایلی که آورده بودند، رفت و پتو به دست، برگشت...

روی زمین نشست و خودش را تا جایی که حضور سایه را احساس می کرد، روی دو زانو، جلو کشید و پتو را با وسواس خاصی، دور تنش پیچید...

لبخند محوی روی لب های سایه نشسته بود... آن مرد، یک حامی واقعی بود... کسی که اگر می دید، در عشق ورزیدن و حمایت کردن از معشوقش، غوغا می کرد... چه بسا که تا آن لحظه هم، فراتر از تصورات سایه، ظاهر شده بود و تمام قلبش را به نام خودش زده بود...

مقابلش نشست:

« خوبه؟ گرم میشی؟ »

سایه تخس شد و توی چشم هایش زل زد:

« نچ! »

اهورا با نگرانی، دستش را بند پتو کرد و خواست آن را روی تنش مرتب کند که صدای خش گرفته ی سایه و لحن پر احساسش، بند دلش را برید:

« جدیدا خیلی لرز میکنم... فقطم یه چی می تونه حالمو خوب کنه.... »

نگاهش تا مردمک های بی قرارِ اهورا بالا رفت... هرم نفس های نامنظم اهورا، توی صورتش پخش شد و وادارش کرد تا پلک های سنگین شده‌اش را ببند و بگوید:

« فقط بغلت... فقط گرمای وجودته که حالمو خوب میکنه... »

آن حرف ها... دریافتِ آن همه عشقی که انگار توی دلش را سرب ریخته بود، اخم غلیظی، میان ابروان اهورا نشاند و با حرص و کلافگی، خودش را عقب کشید:

« لعنت بهت سایه... خب؟ لعنت بهت... »

از جا برخاست... چند قدمی برداشت و خودش را به گوشه اتاقک رساند... پیشانی‌اش را به شیشه چسباند تا حرارت تنش را بهبود ببخشد... نمی توانست... نمی شد... شاید هم نمی خواست که آن

حرف ها، برایش عادی شود...

جسمی به نرمی، دور بازوهایش پیچیده شد:

« سرده... اینو بنداز رو شونه هات... »

برگشت... هنوز هم برافروخته بود... هنوز هم میشد آتشی که به جان دلش افتاده بود را از میان کلماتش تشخیص داد:

« می ذاری آروم باشم؟ می ذاری از اضطرابِ این همه حسی که نمی دونم چه بلایی سرش بیارم تا انقدر نسوزونه، خلاص شم؟ هوم؟ میذاری؟ »

سایه تک خنده تلخی کرد و انگشتش را روی شیشه مه گرفته، حرکت داد و نام اهورا را حک کرد:

« نه... اگه نگم... اگه بذارم تو دلم بمونه، خودمو می سوزونه... خیلی عجیبه ولی منی که انقدر همه به خشک بودن و سخت بودنم اعتقاد دارن، جلوی تو هیچ مقاومتی ندارم... جلوی تو خودمم... قلبم برهنه‌س... »

اهورا روی پا، جابجا شد و دستش را مثل ستونی، به شیشه تکیه داد و سرش را کمی به سمت سایه متمایل کرد:

« منو دیوونه نکن سایه... نذار بزنم زیر همه چیز... قرارمون

شناختن بود... نه درگیر کردن... نه عاشق کردن... »

چیزی در دل سایه فرو ریخت و با حالتی که انگار مسخِ حضور اهورا شده بود، زمزمه کرد:

« عاشق شدی؟ »

اهورا برای چند ثانیه، پلک بست و لب هایش را با حرص، توی دهانش گرفت و با قاطعیت گفت:

« دیوونه شدم... »

صدای پیشخدمت که کسب اجازه می کرد، هر دو را از مکالمه ای که حواسشان را از موقعیتشان پرت کرده بود، باز داشت:

« الان سفارش می دید؟ »

اهورا پشتش را به شیشه تکیه داد و صدای پر از اعتماد به نفس سایه را شنید:

« بله... دو پرس... »

اهورا بلافاصله جواب داد:

« یه پرس کافیه... »

-مگه گشنت نیست؟

-چرا ولی همیشه دو تا غذا برای دو نفر اضافه میاد...

قلب سایه از حسادت چنگ خورد... لابد با کیمیا، زیاد به رستوران رفته بودند... با وجود تمام احساسات بدش، پرسید:

« چیز خاصی مد نظرت هست؟ یا به سلیقه خودم سفارش بدم؟ زیاد اینجا میام... »

سوال های مختلفی توی سر اهورا چرخیدند و جواب کوتاهش، پر از کنایه بود:

« خودت بهتر می دونی! »

سایه نفس کلافه اش را فوت کرد و رو به پیشخدمت گفت:

« یه پرس باقالی پلو با گردن مخصوص... مخلفات هم زیتون و سالاد مخصوص... »

رو به اهورا گفت:

« نوشیدنی؟ »

اهورا بی تفاوت، شانه ای بالا انداخت:

« فرقی نداره! »

سایه لب برچید:

« یه پارچ دوغ محلی... »

پیشخدمت رفت و سایه، خودش را به اهورا رساند:

« قرار نیست هیچی برات فرق نداشته باشه... قرار نیست به چیزی اهمیت ندی... قراره از زندگی لذت ببری... پس این قیافه ماتم زده رو به خودت نگیر... خوش بگذرون اهورا... از حال لذت ببر... از اینجا... از نفس کشیدنت توی این هوای خوشگل... بریز دور هرچی غصه و درد داری... »

بازوی اهورا را گرفت و او را تا مقابل شیشه های باز شده، جلو کشید... اهورا بی مقاومت، به دنبالش کشیده شد... حرف هایش بوی زندگی میداد:

« مهم نیست که نمی بینی یه پل چوبی خیلی خوشگل، از این سر رودخونه تا اون سرش کشیده شده... مهم نیست نمی بینی شاخه ی درختا انگار خشک شدن از سرما اما هنوزم قشنگن... مهم نیست نمی بینی جوش و خروش رودخونه چقدر قشنگ و آرامشبخشه... طوری که وقتی زل میزنی بهش، سرت گیج میره و انگار دنیات می لرزه...

مهم نیست تا وقتی منو داری اهورا... می دونی چرا؟ »

اهورا حرفی برای گفتن نداشت...

-چون من اونقدر عاشقم که حاضرم چشمات باشم.. انقدر دوستت دارم که حاضرم تک به تکِ چیزایی که می بینم رو برات بگم و توصیف کنم تا حسشون کنی... ببینیشون تو هم...

اهورا با خنده ای تمسخر آمیز و بی جان، سرش را به زیر انداخت و چرخاند... دستش را توی جیبش فرو کرد و لب زد:

« من برای خودم غصه نمی خورم دیگه... یاد گرفتم باهاش کنار بیام... زندگی من که اول فدا شد و بعد فنا... درد من تویی... درد من، آینده دخترِ احمقیه که نمی دونه داره چطور خودشو از داشتن یه شوهر سالم و همه چی تموم، محروم میکنه... سایه... تو لیاقتت بیشتر از منه... کسی که لااقل ببینتت... کسی که عشقتو توی چشماش ببینی و عاشق تر بشی... کسی که.... »

دست سایه روی دهانش نشست و هیسِ کشیده اش، تنش را مور مور کرد:

« من فقط با تو خوشحالم... فقط با تو خوشبخت میشم... قرار شد فرصت بدی تا ببینی چطور همه چیو باهم تجربه میکنیم... تو چیزی از کسی کم نداری... چه بسا که یه تار موت، به هزارتا پسر سالم، می ارزه.... »

دست اهورا، روی دستش نشست و آن را پایین کشید:

« فقط کاری نکن که روزی هزار بار خودمو برای قبول چنین شرایطی لعنت کنم... انقدر لعنتی نباش... خب؟ »

سایه خندید و دست به سینه، تماشایش کرد:

« قول نمیدم... ولی خب... »

اهورا با تاسف، سر تکان داد و چین ریزی گوشه چشم هایش نشست...

غذایشان را آوردند و هردو برای صرف اولین نهار مشترکشان، دور سفره کوچکی نشستند...

هنوز هم خنده روی لب هایش مانده بود که وارد خانه شد و درب

را پشت سرش بست... مدام خاطراتش را از همان صبح، مرور می کرد... هنوز هم گیجِ آغوشش بود... هنوز هم لذت دلنگرانی هایش، گرمایی دلچسب را زیر پوستش می دواند که او را با دخترانه ترین احساساتش روبرو می کرد...

کسی خانه نبود... زود برگشته بود... به اتاقش که رسید، مقابل آینه قدی ایستاد و با اخمی که جذاب ترش می کرد، به چهره خودش خیره شد... اما تمرکز نداشت و با مرور لحظه هایشان، لبخندی ناخواسته روی لب هایش می نشست...

اهورا گفته بود دیوانه شده... برایش غیرتی شده بود... چه حسی می توانست شیرین تر از آن باشد که اهورا رفته رفته دلبسته اش می شد؟ مریم گفته بود که عاشق شدنِ نابیناها کمی متفاوت است... گفته بود که ممکن است عاشق منویات شوند... عاشق شخصیت... یا حتی عطری که استفاده می کند... نمی دانست کدامشان بود که او را در مقابلِ احساساتش قرار داده بود... هرچند که مشخص بود از آن احساسات، عذاب می کشید اما برای سایه مهم آن بود که نشانش بدهد، می تواند زندگی عادی داشته باشد... باید به او ثابت می کرد که زیادی همه چیز را سخت گرفته بود... هرچند که حق

می داد... حتی وقتی برای چند دقیقه، چشم هایش را می بست، زندگی برایش رنگ می باخت و به ستوه می آمد... حق می داد آن همه عصبی باشد... حق می داد، پرخاشگر باشد اما مهم تر از همه ی این ها، آن بود که رفته رفته، آرام میشد... واکنش هایش طبیعی میشد....

یادش به روزهای اول افتاد که چطور خشم و حرص و عذابش را در مشت هایش می ریخت و بر سر سایه یا وسایل خانه، خالی می کرد... حق با مریم بود... اولین روزهای نابینایی‌اش، تنها ارتباطش را با لمس هایش برقرار می کرد و آن خشمی که تمام زندگی‌اش را نابود می دید، اجازه آرام ماندن نمی داد... باید به نحوی خودش را از آن یأسی که تمام وجودش را دربر گرفته بود، رها می کرد و تنها حسِ پررنگِ آن روزها، لمس کردن بود... رفته رفته حواس پنجگانه دیگرش قوی شدند... به مرور فهمید که زندگی‌اش به خوردن و خوابیدن و نظافتش ختم نمیشد... می توانست موسیقی را با مهارت خاصی، به عاشقِ بی قرارش، آموزش دهد... می توانست از او محافظت کند و دست تنها، تا بیمارستان، برساندش... برایش دمنوش درست کند و خیلی چیزهای

دیگر...

هرچه می گذشت، با خودِ جدیدی از خودش روبرو میشد... کسی که توانایی هایش، سر به فلک می کشید و در همان ابتدای امر، خودش، خودش را از جامعه طرد کرده بود و حتی از خانه، بیرون هم نمی رفت... سایه، کاری کرده بود که کمی به خودش اعتماد کند و به تدریج، توانایی های بی شمارش را، حتی در نابینایی کشف کند...

فقط چند روز فرصت داشت به او نشان بدهد که حتی اگر برای همیشه نابینا بماند، باز هم فرصت برای زندگی زیاد است... نباید خودش را از طبیعی ترین حقِ انسان بودنش، محروم می کرد...

یاد آخرین برخوردشان افتاد که وقتی خداحافظی کرد، شنید:

« بابت امروز ممنون... مراقب خودت باش... »

با تعجب و شعفی که توی دلش ظهور کرده بود، برگشته بود و نگاهش کرده بود:

« همه رو که خودت حساب کردی... من ازت ممنونم... »

اهورا دست توی جیب شلوارش برده بود و با همان ژست مردانه‌اش، شانه ای بالا انداخته بود:

« قابل نداره... گفته بودم خوشم نمیاد وقتی با منی، دست کنی تو جیبت... »

و با همان یک جمله، دل سایه را فروپاشیده بود... با اینکه از وابسته بودن بیزار بود... با اینکه روحیه ای مردانه داشت و از اخلاق زن هایی که برای هرچیزی، از شوهرشان کمک می خواستند، بیزار بود... اما آن حرف، یک‌طور عجیبی، دلش را به تکیه گاه بودن اهورا گرم کرده بود... انگار که زن بودن، زیاد هم بد نبود... حتی برای اویی که خودش را بی نیاز از هرکسی می دید، شیرین بود که گاهی، بدون هیچ دغدغه ای، به کسی که تمام حس های خوب را هدیه قلبش می کرد، با خیالی آسوده، تکیه کند...

کار آن روز اهورا برایش خیلی ارزشمند بود و ای کاش اهورا می فهمید که چطور در تمام تنش، ریشه دوانده بود...

به خودش که آمد، هنوز خیره چشم های تنگ شده اش بود و صدای زنگ تلفنش، او را از تمام افکاری که احاطه‌اش کرده

بودند، بیرون کشید و با دیدن نام سما، تمام هیجانش فروکش کرد... برای ثانیه ای خیال کرد که شاید اهورا بوده که می خواسته از رسیدنش مطمئن شود و بداند که مراقب خودش بوده یا نه...

پوزخندی به افکارش زد و نفهمید چرا عصبی شد:

« بنال... »

-اِ... عشقم؟... این چه طرز برخورده عشقم؟

-اشتباه زدی داداچ... عشقت شماره بغلی بود..

تلفن را قطع کرد و به ثانیه نکشید که دوباره زنگ خورد... نمی دانست چرا اما از آنکه اهورا زنگ نزده بود، به شدت دلخور بود... انگار که انتظارش را می کشید... تلفن را بی هیچ حرفی، روی گوشش قرار داد و بعد از چند لحظه شنید:

« وا... تو چرا باز رفتی تو کار پاچه؟ چته؟ استاد جونم گازت گرفته هار شدی؟ »

سایه با حرص و عصبانیت غرید:

« سما نرو رو مخ من... درست حرف بزن... »

سما به قهقهه افتاد:

« خب بابا... حالا انگار نوبرشو آورده... آرام باش مادر... آرااام... »

-می ذاری آروم باشم؟ چی می گی ول نمی کنی؟ بچسب به همون دوست پسرت، ما رو بی خیال دیگه اه..

سما که هیچ جوره از دستش ناراحت نمی شد، با تعجبی تصنعی که آمیخته به خنده شده بود، گفت:

« اِ عزیزم! اِ... من چجوری عشق اولمو ول کنم برم بچسبم به عشق دوم؟ حرفشم نزن... حالا اینا رو بی خیال گنداخلاق... گوش کن ببین چی میگم... فردا میخوایم با اکیپ قدیمی بریم توچال... میای می دونم... از طرفت حاضری زدم... »

-مریضی؟ نه؟

-آره... دکتر گفته کِرم های گنده ای مرا در بر گرفته اند...

آرام و تکه تکه خندید و با جدیت ادامه داد:

« بی خود می کنی نیای... منو محمد روی اومدنت حساب کردیما... رضا هم میاد... »

سایه بی حوصله و پر تمسخر گفت:

« چه سعادتی! چقدرم که من از این جناب خوشم میاد... »

سما به قهقهه افتاد:

« می دونم که خیلی دوسش داری... اونم خیلی خوشش میاد ازت... حالا تو آب نمک داشته باشش بنظرم... دکتره ها... پسرعموی اینجانبم که هست.. دیگه چی میخوای؟ »

-فقط از خدا می خوام زبون تو رو یه دوخت و دوز اساسی کنه، هر زری نزنی...

سما که انگار می دانست، سایه می خواست تلفن را قطع کند، فورا جیغ زد:

« غلط کردم صبر کن... شوخیدم جون تو... میای؟ »

سایه که کلافه شده بود، خودش را روی تخت رها کرد و دکمه های پالتو را، با دست آزادش، یکی یکی باز کرد:

« نه... قراره برم پیش اهورا... »

سما پر از تعجب، پرسید:

« قرار؟ »

سایه سریع و طلبکار گفت:

« اره دیگه... هنوز نمی دونی هرروز میرم پیشش؟ »

لحن سما، کشیده شد:

« آهان... فکر کردم ازون قرارا... »

سایه پوزخندِ خفه ای زد و سما فورا گفت:

« خب با اهورا بیاید... »

-دیوونه شدی؟

-به جون تو خیلی خفن میشه... بیا دیگه... خوش میگذره به خدا... از صبح خیلی زود میریم تا عصر هم می مونیم اگه هوا خراب نشه...

سایه دستی روی پیشانی اش کشید و خمیازه اش را خورد:

« نمی دونم سما... خبرشو بهت می دم... باید ببینم قبول میکنه یا نه... »

سما با ذوق، خندید و آخجونِ پر از هیجانی گفت:

« دو مین دیگه می زنگم ازت جواب بگیرم پس... »

سایه خندید:

« خودم زنگ میزنم جیرجیرک... فعلا... »

مهلت جواب دادن نداد و فورا قطع کرد...

تلفنش را روی تخت انداخت و لباس هایش را از تنش بیرون کشید... به سختی از جا برخاست و به سمت کمدش رفت...

کشوی کمدش را کمی زیر و رو کرد و با پیراهن اهورا مواجه شد... با خوشحالی چنگی به آن زد و بوی خوشش را تقدیمِ ریه هایش کرد... هنوز هم بوی تنش را میداد... بوی خاصی که فقط از سمت او احساس میشد... لباس مناسبی پوشید و پیراهن را روی تخت گذاشت و مشغولِ بستن دکمه ها شد که تلفنش زنگ خورد...

با فکر به آنکه سما داشت شورش را در می آورد، تلفنش را با یک حرکت، در دست گرفت و جواب داد:

« گفتم خودم زنگ میزنم... ول نکنیا یه وقت... »

سکوت محض شد و بعد از چند ثانیه، صدای خش گرفته ی اهورا، تمام تنش را آتش زد:

« جدی؟ یادم نمیاد گفته باشی... برای نگه داشتنتم اصراری

ندارم... »

مات شد و به صفحه تلفنش خیره شد... با دیدن نام اهورا، فورا تلفن را روی گوشش گذاشت:

« تویی اهورا؟ فکر کردم سماست... ببخشید... »

اهورا بی توجه به حرف هایش گفت:

« سالم رسیدی؟ با اون رانندگیت! »

جمله دومش را با خباثت گفت و حرص سایه را درآورد:

« رانندگیم خیلی هم خوبه... تو شرایط تو، چشم بصیرت میخواد که تو نداری... »

اهورا ریز خندید و صدای خنده اش را به زحمت میشد تشخیص داد:

« که اینطور! باشه... فعلا کاری نداری؟ »

سایه که هر لحظه هیجان زده تر و متعجب تر می شد، گفت:

« همین؟ »

-آره دیگه... می خواستم ببینم رسیدی یا نه... عادت به قربون صدقه شنیدنم داری؟

فک سایه منقبض شد و پر حرص گفت:

« اهورا! »

-هوم؟ تلخه؟

-من هیچوقت این شکلی که تو خیال می کنی نبودم... پسر بودن، روحیه پسرونه داشتن، به این چیزا نیست... خب؟

-برای من که خوب دلبری میکنی...

با آنکه لحنش تلخ بود اما شیرینی خاصی تمام وجود سایه را لبریز از عشق کرد و تنش گر گرفت... آب دهانش را به سختی قورت داد:

« این حسا رو اولین باره دارم با کسی تجربه میکنم... بهت گفتم قبلا... »

اهورا نفس عمیقی کشید:

« الله اعلم... روز خوش... »

-صبر کن...

سکوت شد و سایه ادامه داد:

« فردا بچه ها قرار گذاشتن برن بیرون... از منم دعوت کردن... اما من بدون تو نمی رم... میای بریم؟ »

-نه... کار دیگه ای نداری، قطع کنم؟

سایه حرص می خورد:

« چرا نه؟ »

صدای اهورا اوج گرفت:

« نمی دونی چرا نه؟ واقعا اینم باید برات توضیح بدم؟ شرایط منو نمی بینی؟ بعدشم مگه قرار نشد هیچکی با خبر نشه از با هم بودنمون؟ به چه مناسبتی بیام؟ »

-بعنوان یه دوست... دوست محمد مثلا... باهمم که خوبید...

اهورا تک خنده ای پر تمسخر کرد:

« آره... فابیم قشنگ... فرمایش دیگه نبود؟ »

-اهورا... لطفا... مگه قرار نیست زندگی عادی داشته باشیم؟ خب اینم جزئی از زندگیه... من خودمم حوصله جمعشونو ندارم اما میخوام بریم که بفهمی اینجوری هم میشه زندگی کرد...

برای چند لحظه سکوت شد و صدای نفسِ لرزان اهورا، توی

گوشش پخش شد:

« تو آخرش جون منو می گیری... مگه میشه چیزی بخوای و بهش نرسی؟ »

سایه خندید و اهورا زیر لب زمزمه کرد:

« لجبازِ یه دنده... »

حرفش در باور سایه نگنجید که با تعجب گفت:

« چی؟ »

اما اهورا بی توجه به سوالش، گفت:

« چجوریه این اکیپتون؟ »

-از طرف سماست...

-یعنی... بچه های دانشگاهم هستن؟

سایه کمی فکر کرد و با تردید گفت:

« یه چندتایی هستن ولی راستش نمی دونم بشناسنت یا نه... »

سکوت شد و اهورا با لحن آرام تری گفت:

« خودت برو خوش بگذرون... یه روزم به من مرخصی بده... »

سایه با تعجبی که رنگ خنده گرفته بود، لب زد:

« مرخصی؟ برای چی؟ »

صدای اهورا آرام و صمیمی شد و حتی بنظر می رسید کمی رنگ خباثت گرفته باشد:

« واقعا نمی دونی برای چی؟ »

سایه ناخودآگاه، گوشه لبش را به دندان گرفت و خنده ای کوتاه کرد:

« نه... مگه عشق، مرخصی می شناسه؟ »

-تو کار و زندگی نداری جدا؟ کدوم دانشگاه داغونی می ری که هیچکی نمی ندازت بیرون؟

-تو ازون استادا بودی که حذف می کردی؟

اهورا نفس لرزانش را فوت کرد... انگار که تمام لحظه هایش برایش تداعی شد:

« من کلا حضور غیاب نمی کردم... اما بچه ها دستشون اومده بود که اگه غیبت کنن سر کلاسا، یه سری نکته گفته میشه که عمرا تو جزوه و کتابا پیدا کنن... »

سایه با لحن تحسین برانگیزی گفت:

« ایول... پس ازین دو زاریا نبودی... ما استاد باسواد خیلی داریما... ولی خدایی بعضیا معلومه با پارتی بازی اومدن و هیچی بارشون نیست... »

اهورا خندید:

« احترام استاد واجبه... »

سایه اما بی حوصله گفت:

« هوف... ول کن بابا... واقعا بی سوادن بعضیا... »

اهورا اما با لحن اخطارگونه ای، هشدار داد:

« دِ... بس کن... »

سایه به قهقهه افتاد و در نهایت، نام اهورا را با تمام احساسی که توی دلش انباشته شده بود، صدا زد:

« اهورا؟ »

قلب اهورا فرو ریخت... نمی فهمید چه اتفاقی در شرف افتادن بود که آنگونه تمام وجودش لرز گرفت و زیر پوستش، گرم شد:

« هوم؟ »

-میای دیگه؟

اهورا روی تختش دراز کشید و با طمانینه، زمزمه کرد:

« نه... »

سایه ناگهان آتش گرفت و از جا پرید... صدایش بلند و فریاد گونه شده بود:

« بی خود.. فردا آماده باش... صبح علی الطلوع میام دنبالت... نه نیار... به برقم نزن که راه فراری نداری... »

اهورا از طرز حرف زدنش، ضربه ای به پیشانی‌اش کوبید و پر حرص گفت:

« دستم بهت برسه یه جوری اون زبونتو کوتاه میکنم که دیگه نتونی این مدلی حرف بزنی... »

سایه با بدجنسی خندید:

« فردا رو یادت نره عزیزم... ساعتشو آخرشب پیامک میکنم برات... »

اهورا لبخند زد... لبخندی که واقعی بودنش خیلی خوب، احساس میشد:

« به همین خیال باش... شبت بخیر... »

صدای جیغ سایه، در لحظه اخر، متوقفش کرد:

« سایه نیستم اگه به زور نبرمت... »

تلفن را قطع کرد و خندید... قلبش آرام بود... بعد از مدت ها احساس سرخوشی داشت... احساس زنده بودن... کیمیا و دلایل رفتنش، دلایل بی مهری‌اش رنگ باخته بودند... نه آنکه فراموش کرده باشد؛ فقط دلش نمی خواست آن حال خوشی که عطر زندگی داشت را با آن افکارِ آزاردهنده، نابود کند... هربار که کوچکترین اثری از اثراتش، خاطرش را مکدر می کردند، آن خشمِ آنی را فرو می خورد و حواسش را به این روزهای زندگی‌اش می داد... زندگی پر فراز و نشیبی که حالا وجود دختری از دنیایی کاملا متفاوت، آن را رنگ پاشیده بود... باورش هم سخت بود اما قلبش این روزها از حضور غریبه ای که انگار سالیان درازی آشنا بوده، گرم میشد...

******

هنوز هوا تاریک بود که ماشین را سر کوچه پارک کرد و پیاده

شد... هوا سوز داشت و حتی دستکش های پشمی هم راه حل خوبی برای گرم شدن دست هایش نبودند... تنِ یخ زده اش را حرکت داد و با دیدن ماشینی غریبه و تشخیص چهره بهروز، درجا ایستاد... بهروز از ماشین پیاده شد و با لبخند عریضی سلام کرد:

« به به... سرکار علیه... شب کار شدید جدیدا؟ »

سایه با تحقیر نگاهش کرد و جلو رفت:

« مفتش شدی؟ اینجا چه غلطی می کنی این وقت صبح که هنوز آفتاب نزده؟ »

بهروز یک تای ابرویش را بالا انداخت:

« اومدم دنبال زنم... »

سایه با تمسخر سرش را پایین و بالا کرد:

« آره خب... باید به عقل اهورا شک کرد اگه حتی جنازه خواهرشو بندازه روی دوش دزدی مثل تو... »

بهروز با عصبانیت جلو رفت و به سرعت یقه سایه را گرفت و تا بفهمد چه شد، به عقب هلش داد و پا به پایش با خشم، جلو رفت:

« بابات دزده... فهمیدی؟ به من نگو دزد... میزنم همینجا می ترکونمت کسی نفهمه ها... »

تا به خودش بجنبد، ضربه ای بین پاهایش کوبیده شد و از درد، در خودش جمع شد و روی زمین نشست... با ته مانده نفسش نالید:

« بر پدرت لعنت... »

سایه جلو رفت و روی صورتش خم شد:

« بر پدر خودت لعنت عوضی... دفعه آخرت باشه با من در میفتی... »

بهروز دستش را بندِ مچ پایش کرد و سایه روی کاپوت ماشینش افتاد و با تمام حرصی که داشت، برگشت و لگدی در پهلوی بهروز کوبید... صدای فریادِ خفه ی بهروز، همزمان شد با صدای بهت زده ی هورناز:

« خاک تو سرم... چی شده؟ »

سایه که به نفس نفس افتاده بود، جلو رفت و توی صورتش غرید:

« بهش بگو به پر و پای من نپیچه... بدجور تنش می خاره... »

نگاه هورناز اشکی شد و تمام تنش از درون، یخ بست:

« چی می گی؟ »

سایه پوزخند زد:

« جمعش کن از زیر دست و پای من... مگه دوست پسرت نیست؟

بهش بگو انقدر هَوَل من نباشه... »

این را با بدجنسی گفته بود چون می خواست همه جوره بهروز را تحت فشار بگذارد... می دانست که هورناز حساس بود و قطعا حسابش را می رسید...

برگشت و دستش را از روی پیشانی اش، به معنای بدرود، برای بهروز که به خودش می پیچید، تکان داد و لب زد:

« روزتون بی خطر... »

و با خنده سرخوشی رفت...

هورناز ماند و حال دلش که آشوب بود... بهروز و لعنت هایی که برای سایه می فرستاد... هم برای کارش... هم برای تهمت هایش...!

به درب خانه باغ که رسید، هورناز فورا برگشت و با صدایی که هم رنگ التماس داشت و هم نفرت، گفت:

« نمی خوام اهورا بفهمه این ساعت از روز اومدم بیرون... »

سایه پوزخند زد و با چشم غره ای، درب را بهم کوبید و هرچه حس بد و پر اضطراب بود را به قلب هورناز، سرازیر کرد...
از پله ها بالا رفت و درب را باز کرد... خودش را به بخاری رساند و دست هایش را بهم سابید...
نگاهش روی اهورا ماند که آرنجش را روی پیشانی اش گذاشته بود و خواب عمیقی رفته بود...
کنارش نشست به چهره اش خیره شد...
مشخص بود که باز هم دوش گرفته بود... بوی شامپو، مشامش را پر کرد و وادارش کرد تا تار موهای پریشانی که روی پیشانی‌اش ریخته بود را نوازش کند و کنار بزند...
دلش می خواست خم شود و روی پیشانی اش را بوسه ای بگذارد اما به همان نوازشش بسنده کرد...
داشت دیر میشد... به سما قول داده بود تا یک ساعت دیگر، جای مشخصی بروند و باهم حرکت کنند...
کمی فاصله گرفت و روی صورتش با فاصله مناسبی خم شد:
« اهورا... نمی خوای بیدار شی؟ »
از جایش تکان نخورد و همچنان خواب بود.. چند بار دیگر

صدایش زد و وقتی بیدار نشد، شانه اش را گرفت و تکانش داد:

« بیدار شو... اهورا... الو؟ »

اهورا تکان کمی خورد و پلک هایش کمی از هم فاصله گرفتند:

« چیه؟ »

-پاشو دیگه... قرار بود بیدار شده باشی... »

اهورا پتو را توی سرش کشید و لبه هایش را محکم گرفت:

« قراری نذاشتم با کسی... »

سایه حرصی شد و پتو را از روی تنش کشید:

« اهورا! »

اهورا برگشت و توی جایش نشست:

« بذار بخوابم... گفتم جایی نمیام... »

سایه لجبازتر از او، بازویش را گرفت و خواست بلندش کند:

« منم گفتم سایه نیستم اگه به زور نبرمت... »

-چرا انقدر داد میزنی؟ هورناز خوابه...

سایه پوزخندی زد و با کنایه گفت:

« ایشون تشریف بردن مدرسه... »

اخم های اهورا درهم شد:

« مگه ساعت چنده؟ »

-بی خیال... گفت امروز باید زودتر بره...

اهورا از جا برخاست و به سمت اتاق رفت... سایه خودش را توی جایش انداخت و کمی عضلات تنش را کشید تا خستگی‌اش بیرون برود:

« بدو اهورا... حاضر شو که منتظرن... »

با صدای کوبیده شدن درب اتاق، توی جایش نشست و شنید:

« حالا هرچقدر دوست داری زور بگو و قلدری کن... من که خوابم... »

برای لحظه ای مات شد و وقتی با دربِ بسته مواجه شد، فورا از جا برخاست و به سمت اتاق دوید اما صدای چرخیدن کلید، توی قفل، نشان از دیر جنبیدنش داشت... دستش ضربتی روی درب فرود آمد:

« لعنتی منم یا تو؟ چرا درو قفل کردی؟ »

صدای خنده اهورا، توی گوشش پیچید:

« اگه درو نمی بستم که الان نوک کوه بودیم... مگه میشه حرفتو به کرسی ننشونی آخه؟ »

ضربه بعدی را محکمتر کوبید:

« باز کن اهورا داری کلافم میکنی... »

-من خوابم...

صدایش شیطنت داشت... با آنکه خوشحال کننده بود اما سایه از ندیدنش، بی نهایت دلگیر بود...

هنوز رفع دلتنگی نکرده بود... هنوز عطر تنش را آنطور که دلخواهش بود، نبلعیده بود و عطش داشت برای کنار او ماندن...

دستش بند دستگیره شد و بی نتیجه، آن را پایین کشید:

« اهورا... باز کن درو... باشه نمی ریم... منم نمیرم... الان زنگ میزنم کنسل میکنم... »

اما سکوت محض بود و دیگر جوابی دریافت نمی کرد... احساس یأس داشت... احساس بالا رفتن از یک سراشیبیِ سخت و به نتیجه نرسیدن...

کلافه و سر در گم، چنگی به پتوی اهورا زد و آن را دور خودش

پیچید... به حیاط رفت و سیگاری آتش زد... با آنکه مصرفش را به حداقل رسانده بود اما هنوز هم وقتی زیاد عصبی میشد، تنها راه حلش برای رهایی از آن احساسات مزخرف، همان بود...

به سما زنگ زد و علی رغم تمام جیغ جیغ هایش گفت که نمی تواند برود...

از پله ها پایین رفت و مابین درخت هایی که چیزی جز شاخه هایشان از آن ها باقی نمانده بود، به راه رفتنش ادامه داد... می خواست به انتهای حیاط برود... جایی که تا آن روز، فقط از دور، تماشایش کرده بود...

راه خیلی باریکی، کنار باغ را به حیاط وصل کرده بود... ردش را گرفت و به دیوار رسید... یک انباری قدیمی، گوشه حیاط، به چشم خورد و مقابلش دیوار کاذبی بود که جلوی دیدش را می گرفت...

کنجکاو شد و چند قدم دیگر برداشت که با جسم بزرگی مواجه شد... جسمی که با پارچه ای نسبتا زخیم و شبیه به موکت، پیچیده شده بود و کنجکاوش می کرد تا هرچه سریع تر ببیند چیست...

جلوتر رفت و با احتیاط، پارچه را کنار زد و با دیدن موتوری که رنگ خاک گرفته بود، تمام وجودش هیجان گرفت...

پارچه را کاملا کنار کشید و چشم هایش از دیدن موتور سیکلتی که معمولی بود اما باز هم دل می برد، برق زدند...

انگشت اشاره اش را روی آن کشید و با دیدن آن حجم از خاکی که روی انگشتش نشست، ابرویی بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

« درستت میکنم... »

دقیقه ای بعد، موتور را از همان راه باریک، کنار حوض کشید و مشغول شستنش شد... با آنکه نوک انگشت هایش سر شده بودند اما آن مسائل نمی توانست سرپوشی روی خواسته هایش باشد...

آن را گوشه حیاط پارک کرد... دیگر آفتاب طلوع کرده بود و رفته رفته جان می گرفت... آنقدر هیجان داشت که می توانست تا خود شب هم، منتظر خشک شدندش بماند...

روی پله ها نشست و سیگار دیگری روشن کرد... حالا که آرام شده بود، حرف های اهورا برایش رنگ باخته بودند و انگار در آن لحظه، مهم نبود که اهورا از سیگار کشیدنش متنفر بود...

به خودش که آمد، تمام وجودش ناراحتی از فکر اهورا شده بود و هیجان برای موتوری که برایش حکم گنج داشت... احساسات ضد و نقیضش، سیگار، پشتِ سیگار شدند و کنارش، روی پله ها خاموش شدند...

با همان پتویی که دورش پیچیده شده بود، خسته از تمام افکار و ناراحتی هایش، به پشت دراز کشید و پلک هایش را بست...

نفهمید چقدر گذشت...پلک هایش تازه گرم می شدند که صدای باز شدن درب را شنید و متعاقبش، صدای اهورا:

« هنوز هستی؟ »

جوابی نداد و سر جایش نشست... پلک های خسته اش را روی هم انداخت و همانطور که آرنجش را ستونِ پاهایش کرده بود، سرش را چرخاند:

« نگفته بودی موتور داری! »

اهورا جلو تر رفت و دستش را روی بینی اش گذاشت... لحنش پر از کنایه و حرص بود:

« نگفته بودی می خوای خودتو خفه کنی با سیگار... فکر کردم دیگه نمی کشی! »

سایه پوزخند سردی زد:

« موتور مال خودته؟ »

-چند تا کشیدی؟ خیلی بو میده...

-منم خیلی موتور دوست دارم... آوردم شستمش... منتظرم خشک شه بردارم ببرمش دور دور...

اهورا با شنیدن آن حرف، جری شد و از موضع لجبازش کناره گرفت و عصبی تر غرید:

« شما بیجا میکنی...! »

تمام وجودش خشم بود... خشم از دخترک لجبازی که پا روی خط قرمزهایش گذاشته بود و علی رغم آنکه می دانست از سیگار کشیدنش متنفر بود، باز هم کشیده بود و تشخیص آنکه زیاد هم کشیده بود، کار سختی نبود...

سایه از جا برخاست و با لحنی تند و طلبکار، صدایش را کمی بالا برد:

« اشکالش؟ »

اهورا عصبی خندید... هنوز سیگار را هضم نکرده بود که بلای دوم روی سرش نازل شد و تمام تنش را از عصبانیتی که دچارش شده بود، لرزاند:

« نمی دونی اشکالش چیه واقعا؟ »

سایه کمی خونسردتر از قبل، دست به سینه، مقابلش ایستاد و عادی و حرص آور، لب زد:

« نه... من نه تو رو می فهمم... نه مردم جامعه ای که توش زندگی میکنم... اشکال موتور سوار شدن برای یه دختر چیه؟ »

اهورا انگار که لال شد.. تا به حال در آن حد، موشکافانه، به این جریان نگاه نکرده بود که حالا بخواهد دلیل خاصی برایش توصیف کند... با جدیت گفت:

« عرف نیست... چیزی که عرف نباشه، مثل گاو پیشونی سفیدت میکنه... هرجا بری، با دست نشونت میدن... به خودشون اجازه میدن نگاه هرزشون روی تن و بدنت باشه... به خودشون اجازه میدن هر حرف بی ربطی رو بهت بزنن... من... به عنوان کسی که باهاش در ارتباطی... چه ارتباطمون اسم داشته باشه چه نداشته باشه... نمی خوام و نمی تونم بپذیرم که راه بیفتی تو خیابون... به

قول خودت دور دور کنی... بعدشم حرفای بی ناموسی بشنوی و نگاه های کثیفشون آزارت بده... می فهمی؟ »

سایه خنده خسته ای کرد و پر حرص گفت:

« خب به من چه؟ چرا من خودمو محدود کنم؟ چرا باید روی خواسته هامو علایقم بخاطر عرف نبودن این چیزایی که میگی چشم ببندم؟ قبلا خیلی چیزا بد بود.. خانوما رانندگی هم نمی کردن... الانو نمی بینی؟ تو هر سه تا ماشینی که می بینی، یکیشون زنه... قبلا حتی ویدیو داشتن تو خونه ها جرم بود... الان چی؟ می بینی؟ جامعه پیشرفت کرده... هنوزم یه چیزایی عیبه... هنوزم بد می دونن دختری بخواد موتور سوار شه... دوچرخه سوار شه... اما اینا هم بالاخره روزی عادی میشه...ولی من آدمی نیستم که چشم ببندم روی علایقم تا اون روز برسه... من آدمِ مراعات کردن نیستم... حتی اگه مجبور شم لباس پسرونه بپوشم و دختر بودنمو مخفی کنم... نمی خوام عمرم تموم شه و بمیرم و بپوسم و لذتی که میخوام رو نبرده باشم... نترس... اینطور لذت بردنم چیزی نیست که خلاف شرع باشه... »

اهورا گیج شده بود... از طرفی حرف هایش منطقی بود و از طرفی دلش نمی خواست خلاف عرف جامعه پیش برود و هزینه اش، غیرتش باشد:

« عرف، چیزی نیست که دست تو باشه... نمی تونی عوضش کنی و منم آدمی نیستم که خودم با دست خودم، غیرتمو زیر پام له کنم... پس بشین سر جات و در عوض مثل یه خانوم کدبانو و خوب، برو یه صبحانه درست کن بخوریم... »

سایه به قهقهه افتاد اما عصبی بود... افکارش با اهورا زمین تا آسمان فرق داشت... فاصله شان را کمتر کرد و صدایش آرام شد:

« خانوم خوب بودن از نظرت این چیزاست؟ »

اهورا با طمانینه گفت:

« شاید به این چیزا نباشه ولی قطعا اگه بلد نباشی، خانوم خوبی نمی شی... »

سایه باز هم خندید:

« خانومای خوب، دیگه چجوریان؟ شوهرشونو تو شرایط بد ول میکنن؟ »

سکوت شد... دل اهورا آشوب شد... تمام وجودش پر از حس های بد شد و لبخند کمرنگی که روی لب هایش نقش بسته بود، محو شد و سرگذشت تیره و تارش، توی سرش کوبیده شد... کنایه غیرمستقیم سایه، حقیقت محض بود و تلخ... آنقدر تلخ که شیرینی آن چند روز را که به روی خودش نیاورده بود، شست و برد... اخم هایش درهم شدند... دستش عصبی بالا آمد و با لمسِ گوشِ سایه، موقعیت چانه اش را پیدا کرد و آن را توی مشتش فشرد... عصبانی و با صدای خش گرفته ای گفت:

« حق نداری حرفی از گذشته‌م بزنی... چه مستقیم، چه غیر مستقیم... خب؟ »

سایه خودش را عقب کشید اما اهورا قدمی جلوتر رفت:

« شیرفهم شدی؟ یا جور دیگه ای بفهمونم؟ »

سایه سرش را به شدت عقب کشید و صدایش بالا رفت:

« منم خوشم نمیاد یاد کسی بیفتی اما خواستم یادآوری کنم خانم خوب بودن، به چیزایی که گفتی نیست... »

اهورا از آن حالِ خودش بیزار بود... هرچقدر هم که نمی خواست به روی خودش بیاورد، آن تجربه ی تلخِ نادیده گرفته شدن، برایش

گران تمام میشد...
سایه پشیمان از حرفی که زده بود، جلو رفت و زمزمه کرد:
« ببخشید... نباید این حرف رو میزدم اما دلم نمی خواد مثل قدیمیا فکر کنی... »
اهورا پوزخند زد:
« قدیمی؟ الان دیگه هر زن و مردی باید این چیزا رو بلد باشن... اتفاقا جامعه پیشرفت کرده... خانوما هم پابه پای مرداشون کار میکنن و زحمت میکشن... مردا باید بتونن از پس خودشون بربیان و برای یه لقمه نون، آویزون زنشون یا مامانشون نباشن... این چیزا لازمه ی زندگیه و زن و مرد هم نداره... پس بهتره خودت از افکار پوسیدت فاصله بگیری... »

حالا دیگر کمی حواسش را از آن حال و روز پرت کرده بود... سایه اجازه نمی داد حتی ثانیه ای فکرش به بیراهه برود و مدام با افکار عجیبش، او را درگیر خودش می کرد:

« خب پول میدم میخرم... از صبحانه گرفته تا شام... »

اهورا سری به تاسف تکان داد:

« بعضیا کلا یه وعده غذا میخورن چون پولشون نمیرسه هر سه وعده بخورن... اونوقت این خانوم تو رویاهاش زندگی میکنه... می تونی قسم بخوری امشب می خوابی صبح پامیشی پولِ از خونه بیرون رفتنتم داری؟ اصلا از اینا گذشته، شاید بتونی خونه بابات بریز بپاش کنی... اما اگه شوهری مثل من گیرت بیاد، حق اینجور خرجا رو نداری... حتی اگه داشته باشیم... »

سایه با کنایه گفت:

« خسیس! »

-خسیس نیستم فقط متنفرم از اسراف... همونقدر که از اسراف متنفرم، از در عذاب بودن خانوادمم متنفرم... پس مطمئن باش چیزی کسر زنو بچم نمی ذارم...

سایه پتویی که دورش پیچیده بود را محکمتر گرفت:

« خب خوشم نمیاد ازین کارا... »

اهورا شانه ای بالا انداخت:

« منم خوشم نمیاد از زنی که هیچی بلد نباشه... »

ته دل سایه فرو ریخت و مشتی روی بازویش کوبید:

« بعضی چیزا زوریه... نمیشه که نخوای... یا میخوای یا یه کاریت میکنن که بخوای... »

با شیطنت خندید وقتی اهورا به سمتش خیز برداشت، دوید و صدای خنده اش اوج گرفت... اهورا گفت:

« پس ازون دسته ای که باید زور بشنوی... زودباش برو صبحانه مفصل درست کن... هوس کردم... »

سایه از همان فاصله تکخنده ای کرد:

« نوکر بابات... »

اهورا سرش را با طمانینه بالا و پایین کرد:

« پس خبری از موتور نیست... »

قلب سایه برای لحظه ای از تپیدن باز ماند و با چهره ای مات و مبهوت نگاهش کرد:

« چی گفتی؟ »

اهورا با بی خیالی راهِ خانه را در پیش گرفت:

« همون که شنیدی... »

سایه با ناباوری جلو رفت و دستش روی بازوی اهورا نشست و

متوقفش کرد:

« جون من؟ راست میگی؟ »

اهورا خندید... سایه، درست مثل دختربچه هایی بود که برای رسیدن به کوچکترین خواسته هایشان، ذوقشان را با سرخوشی نشان می دادند...

برگشت و با جدیت گفت:

« آره اما شرط داره... اول از همه یه صبحانه مشتی... دوم اینکه متقاعدم کنی ظاهرت طوری نیست که جلب توجه کنه... سوم اینکه منم باهات میام... »

سایه ناباور خندید و درست، مقابلش ایستاد:

« اونوقت اسلام به خطر نمیفته؟ »

اهورا طولانی مدت، سکوت کرد و با بازدم عمیقی، گفت:

« تو خیلی وقته اسلامِ منو به خطر انداختی! »

چیزی در دل سایه فرو ریخت... لحن گفتنش قاطع و نافذ بود...

طوری که تا عمق قلبش را سوزاند و نفسش را بند آورد:

« پس می تونم امید داشته باشم قلبتم به خطر بندازم؟ »

اهورا خندید... خنده اش جذاب ترین صحنه ای بود که سایه را پر از حسِ خواستن کرد... خواستن کسی که شرط گذاشته بود، پایش را از گلیمش درازتر نکند و شیطنت هایش را فراموش کند...

اهورا دست به سینه شد و با شیطنتی که توی کلمه هایش هویدا بود، لب زد:

« به اون امیدی نداشته باش اما مطمئن باش یه روزی اون زبونتو کوتاه میکنم... »

سایه هم مثل او ژست گرفت و زمزمه کرد:

« اِ... اینجوریاست؟ میشه درخواست صحنه رمانتیک و اکشنم داد براش؟ »

اهورا که به خوبی منظورش را فهمیده بود، چشم تنگ کرد و با لبخندی که روی لب هایش شکل گرفته بود و نمی توانست جمعش کند، گفت:

« حیف که اسلام دست و بالمو بسته... وگرنه همین الان یه صحنه اکشن نشونت می دادم و از بیخ و بن، اون زبون درازتو قیچی می

کردم که بلبل زبونی یادت بره... »

تمام وجود سایه تمنا شد... گرمای دیوانه کننده ای از گردنش راه گرفت و تا پشت کمرش را سوزاند...
خدارا شکر کرد که آن چشم ها نمی دیدند وگرنه محال می دانست که گیرایی نگاهش، آتش نشود و ذوبش نکند...
اولین هایش را تجربه می کرد... اولین هایی که راه نفسش را به شدت بند آورده بود... اما نمی خواست که در مقابل احساسات دخترانه اش کم بیاورد... جلوتر رفت و با لبخند کمرنگی که روی لب هایش مانده بود، با سرتقی گفت:
« همین الان... اگه بخوام قوانینتو نقض کنم، چی میشه؟ »
یک تای ابروی اهورا بالا پرید... انگشتش را بالا آورد و با لمس چانه ی سایه، بالاتر رفت و انگشت شستش را روی لب پایینش کشید و کمی آن را از لب بالاییاش فاصله داد:
« با دلبریایی که کردی بدم نمیومد بچشمشون و زبونتم کوتاه کنم

ولی... »

مکث کرد... قلب سایه، سقوطی آنی را تجربه کرد و به تقلا افتاد که شنید:

« ولی حیف که از دخترای سیگاری متنفرم و حتی تصور بوسیدنشونم حالمو بهم میزنه... »

ناگهان دستش را پس کشید و با لبخند مرموزی که لب هایش را قاب گرفته بود به هال رفت...

سایه ماند و حرف های پر از تحقیری که انگار داشتند پاهایش را سست می کردند...تحمل وزنش در آن لحظه سخت شده بود و قلبش هزار تکه..!

اهورا، خوب توانسته بود او را از کاری که نباید انجام میداد و انجام داده بود، پشیمان کند...

خوب توانسته بود از راهی که حتی سایه خیالش را هم نمی کرد به آنجا و آن همه شکستن ختم شود، او را به پشیمانیِ مطلق برساند...

حالا می فهمید که اهورا، همان مردِ بداخلاق و غیرقابل نفوذ خودش بود و چیزی تغییر نکرده بود جز آنکه راهِ پشیمان کردنِ اوی چموش را خیلی خوب، یاد گرفته بود...

اهورا خودش را به مبل رساند... تمام تنش گر گرفته بود... نمی دانست دقیقا از کِی، آن همه بی ملاحظه شده بود... بی پروایی‌اش در حرف زدن، برای خودش هم هضم نشدنی بود...

از صدای نفس های سایه، شکستنش را حس کرده بود و خدا را شکر کرد که لااقل له شدنش را ندیده بود... دخترکِ مغرورش را به شدت شکسته بود و خودش هم از آن موضوع، دلگیر بود اما به هر زبانی گفته بود که دلش نمی خواست سیگار بکشد... شاید آن زبانی که زهر داشت و تا عمق وجودش را نیش زده بود، بهترین زبان، برای فهماندن بود...

دلش می خواست به بهانه ای صدایش را بشنود... اگه صدایش بغض داشت، قطعا خودِ بیشعورش را لعنت می کرد... نفس عمیقی کشید و دستش را روی پیشانی نمدارش کشید... از تصور آنکه حرف هایش را عملی می کرد، عرق سردی، تیغه کمرش را پیمود... پلک هایش را بست و سعی کرد شیطانی که توی فکرش

راه گرفته بود را لعنت کند...

حس های خفته اش بیدار شده بودند و ترجیح می داد کمی از او دور بماند تا وسوسه اش او را مجبور به پا گذاشتن روی خط قرمزهایش نکند...

صاف نشست و کلافه، چنگی به موهایش زد... سرش را به مبل تکیه داد و پاهایش را با احتیاط، روی میز گذاشت... طاقتش داشت طاق میشد...

از جا برخاست... مسیر برایش آشنا بود و گام هایش را سریع تر به سمت حیاط برداشت...

در آستانه درب ایستاد و وقتی صدایی نشنید، بی طاقت لب زد:

« صبحانه چی شد؟ من سر حرفم هستما... »

باز هم هیچ حرفی نشنید... جلوتر رفت و پاهای برهنه اش از آن سرما، یخ زد:

« کجایی؟ »

رفته رفته نگران می شد... ای کاش لااقل صدایش را می شنید و کمی آرام می گرفت...

تا روی پله ها رفت و با صدایی که اوج گرفته بود، گفت:

« با من بازی نکن سایه... حرف بزن بگو کجایی... از این ضعفم سوء استفاده نکن... منو از خودم متنفر نکن... »

وقتی صدایی نشنید، با قلبی که حالا آشوب شده بود و ضربانش برایش نفرت انگیز بود، به خانه برگشت و تلفنش را برداشت... بی طاقت شماره اش را گرفت اما رد تماس شد...

مات و مبهوت ماند و ترس مبهمی به قلبش چنگ انداخت...

باز هم شماره اش را گرفت و اینبار با تلفن خاموشش مواجه شد...

آب دهانش را به سختی قورت داد... کاش کمی ملایم تر برخورد کرده بود... اصلا چرا متوجه رفتنش نشده بود؟

به حیاط برگشت... موتور، هنوز هم توی حیاط بود اما خبری از سایه نبود و همان، دلش را آشوب می کرد...

تمام وجود سایه خشم شده بود... به پارکینگ خانه که رسید، اشک هایش روی گونه اش چکیدند اما اصلا مجال نداد و فورا آن ها را از توی صورتش پاک کرد...

سرش را روی فرمان گذاشت و سعی کرد به تکه های خورد شده ی غرورش فکر نکند...
تلفنِ خاموشش را از وسط ماشین برداشت و فورا پیاده شد... تکیه اش را به دیواره آسانسور داد و سرش را پایین انداخت... دوست نداشت خودش را توی آینه نگاه کند و با چشمان بی غرورش مواجه شود...
کلید انداخت و درب را باز کرد و طبق معمول، کسی خانه نبود... به اتاقش رفت و تلفنش را روی تخت انداخت... دلش می خواست کمی اهورا را نگران کند... آن رسمش نبود که آنطور در هم بشکندش... نباید اجازه می داد... درست بود که خودش مقصر تمام اتفاقات بد زندگی اش بود اما حالا که عاشق شده بود... حالا که تمام وجودش او را طلب می کرد، نباید غرورش را بیش از این نادیده می گرفت...
پاکت سیگارش را به محض رسیدن به ماشینش، مچاله کرده بود و توی سطل زباله انداخته بود... باید با حسی که پیچک شده بود و تنش را احاطه کرده بود تا در آن وضعیت، سیگار بکشد و آرام شود، مبارزه می کرد... سخت بود... درد داشت... کاری غیر

ممکن بنظر می رسید اما باید موفق می شد... او سایه بود و از پسِ سخت ترین کارها هم برمی آمد...

بعد از چند دقیقه، تلفنش را روشن کرد...

با سه تماس ناموفق از اهورا روبرو شد و به محض باز کردنِ تلگرامش، پیامی از او دریافت کرد که نوشته بود:

« کجا رفتی دیوونه؟ »

خندید...تلخ و سرد...

برایش نوشت:

« بی خیال... مهم اینه که نیستم و خوشحالی! »

کمی طول کشید تا اهورا برایش نوشت:

« نیستم... »

-چی نیستی؟

-خوشحال!

-چرا؟ به خواستهت رسیدی که!

-زیاد تو بحر خواسته های من نرو... فعلا تنها چیزی که میخوام، سلامتی توئه... اگرم چیزی میگم دلیلش همینه... خب؟

سایه کلافه، دستش را توی صورتش گذاشت و چند نفس عمیق کشید... هنوز هم بی تابِ حضورش بود و همان، عاصی‌اش می کرد... چرا آن همه ضعیف شده بود؟ چرا نمی توانست به خودِ دیوانه ی بی تابش ثابت کند که بدون او هم می تواند دوام بیاورد؟ حقیقت آن بود که حتی نمی توانست به نبودنش فکر کند... دیوانه می شد... راه نفسش می گرفت و خفگی، تمام وجودش را پر می کرد...

اما حالا مسئله، دلتنگی‌اش نبود... غرورِ زخم خورده‌اش آنقدر توی ذوق می زد که نمی توانست بی تفاوت باشد... پیام دیگری از اهورا رسید:

« کجایی؟ »

دلش... دلِ نافرمانش هزاربار ریخت و برای التیام زخم های غرورش نوشت:

« می خوام چند روز نباشم... »

پیام اهورا فورا رسید:

«چند روز؟ »

-تا وقتی زخمام خوب بشن...

-داری قوانین رو نقض میکنی... قانون چهارم یادت رفته؟ قهر ممنوع!

در اوج بد حالی‌اش خندید و نوشت:

« قهر نیستم فقط حال دلم خوب نیست... »

چند دقیقه گذشت و پیام اهورا، با تاخیر رسید:

« باشه... چند روز به خودمون فرصت بدیم... بی خبرم نذار... »

دل سایه از آن نگرانی اش ضعف کرد اما به روی خودش نیاورد که چقدر محتاج عطر حضورش بود... پلک هایش را بست و نفس های عمیقی کشید...

دوباره تلفنش لرزید و اینبار پیام اهورا شگفت زده اش کرد:

« حق نداری دیر کنی... نهایتا دو روز... »

سایه علامت خنده گذاشت و نوشت:

« دیکتاتور...! »

-دیکتاتور تر از تو نیستم که میخوای به زور عاشقم کنی...

با بی تابی نوشت:

« موفق بودم؟ »

قسم خورد که اگر جوابش مثبت بود، همانجا چشم روی تمام ناراحتی هایش ببندد و برگردد... طول کشید تا اهورا جواب بدهد... قلبش انگار که توی دهانش می کوبید و وقتی اهورا را در حال تایپ دید، تمام وجودش ضربان شد:

« هیچوقت فکر نمی کردم حرفای یه زورگوی دیوونه، بتونه تاثیری روم بذاره... من هنوز سر حرف صبحم هستم... صبحانه، بعدشم موتور... سعی کن تو این یکی دو روز یکم خانوم شی! »

علامت چشمک و خنده گذاشت و تمام وجود سایه داغ شد... نه آن داغی که از عشق و بی تابی‌اش باشد... حرارتی که برایش کلافه کننده بود و وجودش را بی تاب تر از قبل می کرد:

« یعنی چی؟ واضح تر بگو... »

-روز خوش خانم دیکتاتور...

نمی دانست باید چه برداشتی از جمله ی اهورا داشته باشد...

نمی خواست خودِ ناامیدش را امیدوار کند...
صفحه تلفنش را قفل کرد و آن را روی تخت انداخت...به حمام رفت و تن خسته اش را به آب سپرد...
***
به محض رسیدن به محوطه دانشگاه، یکی از دانشجوهای پروی هم ورودی اش را دید که نزدیک رفت و گفت:
« سلام پناهی... »
نگاهِ چپش را به پسری که گام هایش را با او هماهنگ کرده بود سپرد و چیزی نگفت که شنید:
« خیلی خب بابا... نخوریمون... »
سرش را با تاسف به طرفین تکان داد و به قدم هایش سرعت بخشید که شنید:
« خواستم بگم این ترمو حذف کنی... همه استادا از دستت شاکی ان... »
برگشت و چشم هایش را ریز کرد:
« واسه چی؟ چی گفتن؟ »
صداقت، شانه ای بالا انداخت و لب زد:

« نمیای سر هیچ کلاسی... شاید باورت نشه ولی یکی دوتاشون امتحان میان ترمم گرفتن... »

این را پرخنده گفت و ادامه داد:

« روحتم خبر نداشت؛ نه؟ »

سایه که لحن پر از تمسخرش را دید، برگشت و به راهش ادامه داد که صداقت، باز هم کنارش قرار گرفت و گفت:

« فکر نمی کردم انقدر محبوب باشی... هیچکی بهت نگفت خدایی؟ »

سایه همانطور که مستقیم را نگاه می کرد، نگاه گوشه ای‌اش را حواله پسرک کرد و با جذبه گفت:

« جریان دوستی خاله خرسه رو شنیدی؟ »

سرِ صداقت با تعجب بالا آمد و تا خواست جمله اش را هضم کند، شنید:

« از اینجور دوستیا متنفرم... برو پی کارت، لازم نکرده دلسوز باشی... »

این را گفت و صداقت را با بهتی که توی چهره اش مانده بود، پشت سرش جا گذاشت و رفت...

کلافه از ندیدنِ اهورا بود و همه چیز روی مخش بود... اما واقعا به فکر حذف ترم افتاد... با وجود شرایطی که داشت، هیچ کاری از پیش نمی رفت و حتی دست و دلش به درس خواندن هم نمی رفت...

دو روز بود که از اهورا بی خبر مانده بود... دو روز که نه پیغامی داده بود و نه گرفته بود...

دو روزی که انگار سال ها طول کشیده بود و چقدر از این ندیدنش، دیوانه و بداخلاق شده بود...

حتی شادی هم جرات حرف زدن با او را پیدا نمی کرد و داریوش هم که بی حوصله و بداخلاق بودنش را می دید، دم خورش نمی شد...

به آموزش رفت و برای حذف ترمی که هیچ چیزی از آن نفهمیده بود، اقدام کرد...

توی راهرو ایستاده بود که تلفنش زنگ خورد و با دیدن شماره داریوش، بند دلش برید... نمی دانست چرا اما حس خوبی نداشت:

« سلام... »

-سلام.. کجایی؟

-دانشگاهم...

-کی میای؟

-مشخص نیست...چیزی شده؟

-زودتر بیا... مهمون داریم...

-کیه؟

-آقای فرهادی به همراه خانواده..

-چه خبره بابا؟ برای چی دارن میان؟

داریوش به قهقهه افتاد و گفت:

« نترس فعلا خبری نیست... یه دورهمی ساده ست... حالا تو هم ببین خانوادشو... اصلا شاید خودش نباشه... »

-من نمیام...

داریوش با خونسردی گفت:

« میای...زودتر از همیشه... »

و تلفن را قطع کرد... سایه از حرص زیاد، لب هایش را میان

دندان هایش گرفت و پوست اضافی‌اش را با دندان کند... تمام کارهای مربوط به حذف ترمش را انجام داد و به دنبال مدارک لازم، از دانشگاه خارج شد... دلش می خواست هرجایی برود بجز خانه‌شان...

***

اهورا تلفنش را برای چند هزارمین بار چک کرد و وقتی خبری از سایه نشد، دلش بی تاب و بی قرار شد... نمی دانست آن احساسات را باید پای دلتنگی می گذاشت یا عذاب وجدانِ کاری که کرده بود...

تازگی ها به احساساتش مجال نفس کشیدن داده بود... درست از همان لحظه ای که سایه وادارش کرده بود اعتراف کند... لااقل پیش خودش اعتراف کرده بود که حسش به آن دختر، معمولی نبود...

نمی توانست آن همه غیرت و حساسیت، خرج کسی کند که درگیرش نبود... درگیر شده بود... دیوانه شده بود و حالا به شدت حضورش را می طلبید... اما ترجیح می داد همه چیز را به دست خودش بسپرد... نباید او را مجبور به کاری می کرد... نباید

امیدوارش می کرد... باید همان اهورای نفوذناپذیر می ماند و چقدر برایش سخت بود بداخلاقی با کسی که این روزها حکم نفس داشت و نبودنش، نفس می گرفت...

این دو روز دور بودنش، خیلی چیزها را ثابت می کرد... ای کاش آن همه عشق ورزیدنش، نفسگیر نبود... ای کاش می رفت و او را با عذابِ دوست داشتنش، درگیر نمی کرد...

سخت بود... کنار آمدن با احساساتی که هنوز نیامده، غوغا کرده بود...

توی افکارش غرق بود که تلفنش زنگ خورد و صدای کسی که نام سایه را می گفت، وجودش را گرم کرد:

« سلام... »

صدای گرفته ی سایه به گوشش رسید و ترساندش:

« سلام... خوبی؟ »

-چرا صدات گرفته؟

کمی طول کشید تا سایه جواب داد:

« کلافم... »

-چیزی شده؟ چرا نیومدی امروز؟

ناگهان بغضش شکست و هق خفه ای کشید:

« دلتنگم... »

صدای اهورا با بهت و تعجب آمیخته بود:

« سایه؟ گریه می کنی دختر؟ آدرس بده بیام... »

-نه...باید برم خونه... ویدیو کال میکنی ببینمت؟

اهورا به آرامی خندید:

« تکلیف من که نمی بینمت چی میشه؟ »

صدای سایه با تاخیر همراه شد و به آرامی و پر از تردید زمزمه کرد:

« تو هم دلتنگی؟ »

-زوره دیگه.. همه چیزت زوریه..

-چرا نمی فهمم منظورتو؟

-نباید بفهمی چون... قطع کن ویدیو کال کنم...

سایه قطع کرد و خنده ای ناباور، لب هایش را به بازی گرفت...

اینترنت را روشن کرد و بعد از چند ثانیه، از طریق واتس اپ، تماسی ویدیویی برقرار کردند...

تصویری از اتاق برایش نمایان شد و پر خنده گفت:

« دوربین رو بچرخون... اتاقو میخوام چیکار؟ »

دوربین چرخید و تصویر چشم های بی فروغش، نمایان شد:

« خوبه؟ می بینی؟ »

سایه پر از حسرت زمزمه کرد:

« آره... خوبی؟ »

از لبخند گوشه ای اهورا، ضعف کرد و شنید:

« میذاری خوب باشم؟ کجایی؟ »

-دانشگاهم... تو ماشین... دارم میرم خونه... ولی دلم نمیخواد برم..

-چرا؟ چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و با حرص گفت:

« یه نفر اونجاست که اصلا دلم نمی خواد باهاش روبرو شم... بابامم اصلا به خواسته های من اهمیت نمیده... زور میگه... دلم نمیخواد برم... »

اخم های اهورا درهم شد:

« کی؟ »

سایه با پریشانی گفت:

« بی خیال... »

اهورا اما کوتاه نیامد:

« خواستگاره؟ »

سایه لب گزید و بی دلیل، اشک توی چشم هایش جمع شد...

صدایش لرزید وقتی که گفت:

« نمی دونم... شاید... »

یک تای ابروی اهورا بالا پرید و بی انعطاف پرسید:

« شاید؟ »

تمام تن سایه گر گرفته بود... این صحبت ها را دوست نداشت و دلش می خواست از احساسات اهورا بشنود:

« بی خیال اهورا... بیا درمورد چیزای بهتر حرف بزنیم... »

اهورا حال خودش را نمی فهمید... انگار که در برزخ سختی دست

و پا می زد:

« برو خونه زودتر... به حرف پدرت گوش کن... »

سایه با لجبازی گفت:

« نمی خوام... نمی تونم... اگه برمم میرم توی اتاقم بیرون نمیرم... بدم میاد ازین چیزا... من فقط و فقط به تو فکر میکنم اهورا... حتی دوست ندارم کسی دوسم داشته باشه بجز تو... شاید دخترای دیگه عاشق هزارجور خواستگار داشتن و این مزخرفات باشن اما من نه... من حتی دلم نمیخواد کسی بهم نظر داشته باشه... برم اونجا یکی به چشم خریدار نگاه کنه، یکی به چشم همسر آینده، یکی منو عروسش خطاب کنه... که چی بشه؟ مزخرف نیست؟ »

فک منقبض شده ی اهورا را ندید و ادامه داد:

« می فهمی چی میگم؟ اصلا ازدواج بی عشق، برای من معنا و مفهومی نداره... بدم میاد برم تو جمعی که هرکی می خواد... »

-بس کن...

به خودش آمد و سکوت کرد... تصویر، بی کیفیت بود و حال اهورا را نمی فهمید اما می توانست عصبانیت و پریشانی اش را

تشخیص بدهد....

اهورا نفس کلافه ای کشید و آرنجش را روی پاهایش، ستون تنش کرد... با طمانینه گفت:

« سعی کن عاقل باشی سایه... هیچکس از احساسی رفتار کردنِ مطلق، به جاهای خوبی نرسیده... نمی گم احساساتی نباش... باش اتفاقا... آدمیزاد بدون احساساتش، هیچه... اما عاقل باش... کنار حسایی که دریافت میکنی، عقلتم راه بده و برای تصمیمایی که میگیری، ازش استفاده کن... »

سایه ناگهان میان کلامش پرید:

« داری می گی برم توی اون جمع مزخرف؟ »

اهورا با حالت پریشانی خندید و با همان خنده ای که ته مانده ی صدایش شده بود، گفت:

« با شرایطی که دارم ازم توقع چی داری؟ غیرتی بشم بگم غلط کرده کسی که میاد خواستگاریت؟ سایه حتی.... تاکید میکنم....

حتی اگه من دیوانه وار عاشقت شده باشم، حق ندارم از داشتن یه زندگی معمولی محرومت کنم... نمی تونم خودخواه باشم... می فهمی؟ »

سایه دلش می خواست ضجه بزند و بگوید:

« اما من تو رو از داشتن یه زندگی معمولی محروم کردم... من همه چیزتو ازت گرفتم... »

اما تمام حرف هایش را با هق خفه ای خورد و نالید:

« اهورا... حتی اگه بدونم هیچوقتِ هیچوقت، حتی یه درصد از بیناییت برنمیگرده، از دوست داشتنت دست نمی کشم... من با تو خیلی از حسا رو فهمیدم... با تو عاشق شدم... با تو به دخترونه بودن حسام پی بردم... من با تو دارم کامل میشم، عاقل میشم... »

اهورا خندید:

« عاقل؟ تو یه دیوونه مطلقی... منم داری دیوونه میکنی... »

سایه میان هق زدن هایش خندید و گفت:

« بذار دیوونه شی بفهمی من چی میکشم... »

اهورا پلک بست و با لبخند محوی که روی لب هایش بود، زمزمه کرد:

« میفهمم... »

همان یک کلمه کافی بود تا عمق احساسش را به سایه منتقل کند... آنقدر پر احساس گفته بود، که سایه دلش می خواست تمام عواقب کارش را به عهده بگیرد و به خانه اش برود... در آغوشش بگیرد و عمق دیوانگی هایش را حس کند...

اهورا گفت:

« دلم نمی خواد بهت امید الکی بدم... دوست ندارم زندگیتو نابود کنم... اگه حالت عادی بودم، می گفتم دلم نمیخواد یه لحظه هم جلو چشمشون باشی تا هرکی یجور نگاهت کنه... دوست دارم چشمای همشونو از کاسه دربیارم تا چیزی که متعلق به منه رو نگاه نکنن حتی... »

قلب سایه فرو ریخت... آن حجم از خونی که توی قلبش پمپاژ می شد، انگار که برای قلب کوچکش، زیادی بود و تمام وجودش به لرزه افتاده بود... اهورا ادامه داد:

« می گفتم برو تو اتاقت، درم ببند و به خودم زنگ بزن... ثانیه به ثانیشو باهم حرف بزن تا برن... تا مطمئن شم فقط جلو چشم خودم بودی و کسی ندیدت... »

هوا برای نفس کشیدن کم آورده بود و بغض سنگینی توی گلویش راه گرفته بود که حتی نفس کشیدنش را به چالش کشید و برای ذره ای اکسیژن، به تقلا افتاد...

اهورا گفت:

« اما نه حالت عادی هستیم... نه شرایط عادی... من آدمی نیستم که بتونم قول خوشبختی بهت بدم... »

تمام نفس گرفتن هایش انگار که بی نتیجه شد... به گریه افتاد.... هق زدن هایش، اهورا را هم به گریه انداخت... اما برای آنکه سایه گریه اش را نبیند، فورا دوربین را چرخاند و اشک هایش را پاک کرد.... سایه حال خودش را نمی فهمید... مدام با خودش مرور می کرد که آن مهمانی کذایی، چیز خاصی نمی توانست باشد اما حرف های اهورا، آتش شده بود و وجودش را می سوزاند...

چند دقیقه ای طول کشید تا گریه هایش آرام گرفتند و تنها هق زدن

های خفه اش ماندند:

« دوربینو برگردون اهورا... بذار ببینمت... »

دوربین برگشت و اهورا را با لبخند خاصش دید و شنید:

« دختر خوبی باش... به حرف پدرت گوش کن... تا روز عمل صبر می کنیم ببینیم چطور میشه... هوم؟ »

سایه با کلافگی گفت:

« نمی خوام صبر کنم ببینم چطور میشه... هر طوری که بشه من دوستت دارم و ازت نمی گذرم... حتی یک ثانیه... »

لبخند اهورا وسعت گرفت:

« عزیزی... »

نفس عمیق و پرحسرتی کشید و تاکید کرد:

« خیلی عزیز! »

سکوت مطلق شد... سایه با ناباوری به تصویر اهورا خیره ماند و ضربان قلبش سنگین و کوبنده شد...

لبخند محوی روی لب هایش جا خوش کرد و ناگهان از حجمِ

هیجانی که به دلش سرازیر شد، تمام اکسیژن های اطرافش را کم آورد و اعماق دلش داغ شد... نفس گرفت و خواست چیزی بگوید که اهورا گفت:

« به زور می خوای قلبمو به نام خودت کنی... نه؟ چی می خوای از جونم که یه لحظه هم فکرت از سرم بیرون نمی ره؟ »

مکث کرد... حرف هایش در عمق جان سایه نشست و انگار که از سرازیری تندی پایین رفت که آنطور دلش ریخت... اهورا ادامه داد:

« با اینکه ندیدمت، با اینکه نمی دونم حتی چه شکلی هستی، اما همش جلو چشممی... دنیام دیگه تاریک نیست با وجودِ توی لجبازِ یک دنده ی مجنون... »

سایه خندید... خنده اش هنوز هم نفس بریده بود... هنوز هم بغض داشت و لرزان بود... باورش نمی شد... این همان اهورای سرسخت بود که لحظه ای را برای پس زدنش دریغ نمی کرد؟ همان که تمام تلاشش را به کار گرفته بود که او را دلزده کند؟

هنوز هم در بهتِ شیرینی بود که اهورا به سختی لب زد:

« نمی خواستم اینجوری بشه... هنوزم می گم که اگه بفهمم

خوشبختیت با وجود من، به خطر میفته، یه لحظه هم دریغ نمی کنم... نمی خوام و نمی تونم بذارم یه دختربچه ای که اینجوری منو دلبسته خودش کرده، عذاب بکشه از بودن با من... نمی خوام شیرینیِ این حسی که ازش حرف می زنی و منم خیلی خوب می فهممش، از بین بره و فقط عذاب برات بمونه... »

سایه فورا گفت:

« نه اهورا... من قول میدم می تونیم خوشبخت شیم... نمی خوام فانتزی فکر کنم... می دونم سختی زیاد داره اما منو تو کنار هم می تونیم از پسش بربیایم... »

اهورا نفسش را فوت کرد و خودش را از اضطرابی که احساس می کرد، کمی تکان داد:

« نمی خواستم موقعیتای دیگت رو از دست بدی... ولی تو یک دنده تر از این حرفایی... من هرچی هم بگم، کار خودتو می کنی

باز... »

سایه آرام و ظریف، خندید... فراموش کرده بود که دخترانه هایش را دوست نداشت... دلش می خواست برای اهورا، دخترانه ترین احساساتش را خرج کند... احساساتی که با آن ها بیگانه بود اما حالا تمام تلاشش را می کرد تا برای مردِ مقابلش، جذاب باشد:

« هوم... خوب شناختی منو... هرچی هم تلاش کنی، مثل فرو رفتن تو باتلاقه... من تو رو دوست دارم و هیچ شکی نیست که برای با تو بودن، همه کار میکنم... »

اهورا خندید و پلک بست:

« می گم دیگه... دیوونه ای... »

-دیوونه ی تو...

-منم دیوونه کردی...

-دیوونه خودم؟

سکوت شد و اهورا با انگشت شستش، روی ابرویش را لمس کرد و با قاطعیت گفت:

« دیوونه ی خودت... »

سایه خندید و ته دلش لرزید... آن خوشیِ ناشی از حرف های

اهورا را باور نداشت و برای لایزال بودنش دعا می کرد... به آرامی و با تردید گفت:

« بیام اونجا؟ »

اهورا بی انعطاف و دستوری گفت:

« نه... می ری خونتون... با این تفاوت که همون کارایی که گفتم می کنی... »

سایه به قهقهه افتاد:

« جدی؟ برم زنگ بزنم یعنی؟ »

اهورا سر تکان داد:

« آره... فکر کنم خیلی حرف برای گفتن داشته باشیم... نه؟ »

قلب سایه، امانش نمی داد... از بس که تند می کوبید و تمام وجودش را پر از احساسات گنگ کرده بود:

« اوهوم... باشه پس میرم خونه... »

-رسیدی خبر بده...

سایه با خنده ای که رنگ تعجب گرفته بود پرسید:

-می خوای کنترلم کنی؟

اهورا انگشت هایش را روی پیشانی اش گذاشت و کلافه گفت:

« چی بکشم از دست تو... نه... کنترل نیست... فقط دوست ندارم بی خبر بمونم و نگران شم... »
سایه دلگرم شد... جنس نگرانی های اهورا برایش لذت بخش بود و زیر پوستش را گرم می کرد:
« باشه عزیزم... خبر میدم... »
خداحافظی کردند و سایه با احساسات جدیدی که احاطه اش کرده بودند، به خانه برگشت... دور سرش انگار که هزار پروانه به گردش درآمدند... پیشانی اش نبض گرفته بود و قلبش، طور دیگری می کوبید... دیگر احساس خلا نداشت و انگار که گرمای دلپذیری، وجودش را در بر گرفته بود...

اهورا هنوز هم توی شوکِ اعترافی بود که به زبان آورده بود... می دانست که جز حقیقت، چیزی نگفته بود اما نمی فهمید چرا همان را هم گفته بود...
نمی دانست پشیمان بود یا نه... حالا دیگر قلبش سنگین نبود...

حالا انگار که مسئولیت های بیشتری روی دوشش احساس می شد....

مسئولیتِ دلی که دلبسته ترش کرده بود... می دانست که سایه، اهل پا پس کشیدن نبود و تلاشش برای دلسرد کردنش بیهوده بود اما نتوانسته بود به دل شکستنش ادامه دهد... نتوانسته بود بی تفاوت بماند وقتی که قلبش را عشقِ دختری که دیوانه وار عشق می ورزید، می سوزاند و داغ می کرد...

روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست... سیاهی های پشت پلکش دیگر ازاردهنده نبودند... مدام با خودش تکرار می کرد که حق نداشت او را درگیر کند... اما حسی می گفت که باید در لحظه زندگی می کرد و عشقی که احساسش می کرد را اعتراف می کرد...

سایه یادش داده بود که او هم مثل تمام مردمان دیگر، حق زندگی داشت... حق عاشقی...

یادش داده بود که برای غصه ی فردا، شادی امروزش را به خطر نیندازد...

هرچند که هنوز هم کسی زیر گوشش زمزمه می کرد که آن

کارش، خودخواهی محض بود اما دلش توجیه می خواست... باید به خودشان فرصت می داد و کامشان را تلخ نمی کرد... دوست داشت... عاشقی با سایه، برایش هیجان انگیز بود و می خواست دل به دلِ عاشقش بدهد و چند صباحی را با آن احساساتِ دیوانه کننده، زندگی کند...

خسته بود... از هرچه ناامیدی و ناکامی در زندگی‌اش بود، خسته بود...

او هم باید زندگی می کرد... لااقل طعم زندگی را در نابینایی‌اش می چشید و بعد، برای بعد از عملش تصمیم می گرفت... نتیجه هرچه که بود، باید به خودش فرصت می داد تا بفهمد زندگی عاطفی‌اش در نابینایی چگونه خواهد بود...

نزدیک به خانه بود و لبخندش از توی صورتش پاک نمی شد که احساس کرد ماشین مشکی رنگی، مدام به ماشینش نزدیک میشد و سنگینی نگاهی را حس می کرد... برگشت و پر اخم، به شیشه

سمت شاگرد نگاه کرد... برگشتنش همانا و نگاهِ پر نفوذ و پر از حرفِ پسری که لحظه ای از کنارش جدا نمی شد و پا به پای ماشینش حرکت می کرد، همانا...

شیشه ها دودی بودند اما نه آنقدر که چیزی پیدا نباشد...

پایش را روی پدال گاز فشرد و سرعتش را بیشتر کرد اما آن پسری که نگاهش ترسناک بنظر می رسید، بی خیال نبود و سایه وقتی به خودش آمد که با او کورس گذاشته بود و خیابان مورد نظرش را رد کرده بود... گاز می داد و لایی می کشید تا ماشینِ سمج را پشت سر بگذارد اما انگار قصد کوتاه آمدن نداشت و پا به پایش دیوانه وار رانندگی می کرد و آدرنالین خونش را افزایش می داد...

به چراغ قرمز رسید و توقف کرد و ماشینِ غریبه درست کنارش ایستاد و سایه با عصبانیت سر چرخاند و باز هم نگاه جدی پسرک را به جان خرید که پوزخند کمرنگی گوشه لب های پسر نشست... چشمکی زد و همانطور که دست راستش را روی فرمان گذاشته بود و با ژست خاصی رو به سایه چرخیده بود، انگشت شستش را گوشه لبش کشید و لب زد:

« سینگلی؟ »

هرچه حس بد بود به قلب سایه سرازیر شد... احساس خیانت داشت و هزار حس بدی که بی منطق، به جان دلش افتادند...

چراغ سبز شد و همانطور که اخم غلیظش را حواله پسر می کرد، پایش را روی گاز فشرد و با آنکه سرش را به بالا انداخته بود و جواب منفی داده بود، پسرک دنبالش افتاد و لحظه ای رهایش نمی کرد...

در ذهنش هزاران سوالِ بی جواب راه گرفت و ترس مبهمی به دلش چنگ انداخت... نمی دانست که بود اما چهره اش بی نهایت آشنا بود و مغزش همراهی اش نمی کرد... سبقت های وحشتناکی می گرفتند و مدام لاین عوض می کردند...

به دور برگردان رسید و در تصمیمی آنی دریفت کشید و از هیجانی که خون را با شدت بیشتری توی رگ هایش به جریان انداخت، قلبش بنای تند تپیدن گذاشت... لبخند مرموزی روی لب هایش بود و از توی آینه، پشت سرش را می پایید... در اولین خیابان پیچید... سربالایی تندی پیش رویش بود... چند متری جلو رفت و توقف کرد... ماشین پسر، با چند متر فاصله ایستاد...

سایه درب ماشین را باز کرد و تظاهر به پیاده شدن کرد... پسرک هم فورا درب ماشین را باز کرد و نیم تنه ی هیکلی‌اش را از ماشین خارج کرد که سایه بی فوت وقت دنده عقب گرفت و به ماشینش کوبید...

دیگر نایستاد تا شاهد پرت شدن پسر در کف خیابان باشد... فورا پایش را روی گاز فشرد و با قلبی که بیخ گلویش می کوبید، از آنجا دور شد...

به نفس نفس افتاده بود و تمام تنش در حرارتِ نمناکی می سوخت...

به پارکینگ که رسید، گلویش خشک شده بود... پیشانی‌اش را روی فرمان گذاشت و پلک بست...

پیاده شد... ماشین را دور زد و عقبش را بررسی کرد... پشت ماشین کمی فرورفتگی پیدا کرده بود... دستی روی پیشانی عرق کرده اش کشید و فورا ماشین را برعکس پارک کرد تا مبادا فرورفتگی‌اش به چشم پدرش بیاید...

به محمد زنگ زد و بعد از چند ثانیه صدایش توی گوشش پیچید:

« سلام... حال شما؟ »

-سلام مرسی.. چقدر رسمی!

محمد خندید:

« باور کن با اون اهورایی که تو داری دیگه جرات بگو بخند ندارم... لااقل پشت تلفن! »

سایه خندید و محمد گفت:

« چخبر؟ خوبه جناب؟ کوتاه نیومد احیانا؟ کشتید ما رو که... »

-فعلا بی خیال اخبار باش... ماشینمو زدم داغون کردم می تونی ببریش پیش آشنات؟

محمد جدی شد و با ترس مبهمی که توی صدایش مشخص بود پرسید:

« چرا؟ چی شده؟ تصادف کردی؟ »

-تصادف اونجوری که نه... زدم حال یکیو جا آوردم... یکم ماشین داغون شده...

محمد نچ کلافه ای گفت:

« خیلی خب... فردا بیارش مغازه سعی میکنم زود تحویل بدم... »

-حله دادا... دمت گرم... من باید برم... فعلا

-کله شق بازی درنیار... فعلا

سایه خندید و تلفن را قطع کرد... برای اهورا نوشت:

« رسیدم... »

نه کمتر و نه بیشتر... نمی دانست چطور باید حرف بزند... چطور رفتار کند تا او را نرنجاند و از نظرش، موجه باشد...

نفسش را فوت کرد و به آسانسور رفت... تمام حواسش پیش اهورا بود و سعی می کرد اتفاق چند دقیقه پیش، شیرینی حرف های اهورا را به کامش تلخ نکند...

کلید انداخت و به خانه رفت... شادی با شنیدن صدای درب، جلو آمد و سایه سلام کرد...

-سلام... بدو برو لباساتو عوض کن بیا کمکم...

ابروهای سایه بالا پریدند و با تعجب به خانومی که برای کمک به شادی آمده بود، اشاره کرد:

« به من چه... کمک داری که... »

شادی خندید و سرش را به تاسف تکان داد:

« مثلا داره برات خواستگار میادا... یه کاری بکن لااقل دو روز

دیگه پس نفرستنت... »

سایه دندان روی هم سایید:

« خواستگار کجا بود؟ مگه نگفتید دورهمیه؟ »

-خب حالا همون... برای آشناییه دیگه چه فرقی داره؟

تلفن سایه در دستش لرزید و با حرص و لجبازی به اتاقش رفت:

« فرقش خیلی زیاده... من امشب از این اتاق بیرون نمیام... »

درب را بهم کوبید و صدای شادی بالا رفت:

« بی خود کردی... بابا سفارش اکید کرده... لباسایی که باید بپوشی هم گذاشتم رو تختت... بپوش بیا ببینمت... زود! »

سایه از خشم لبریز بود و دکمه های پالتویش را تقریبا کند و آن را کف اتاقش انداخت... شلوار و شالش هم به همان سرنوشت دچار شدند و خودش را روی تخت انداخت...

تلفنش را برداشت و پیام اهورا را خواند:

« خوبه. »

دلش می خواست زنگ بزند و اتفاق آن روز را برایش بگوید اما از واکنشش می ترسید... نمی خواست حالا که همه چیز طبق خواسته هایش پیش می رفت، چیزی را خراب کند...

درب اتاقش به شدت باز شد و دادش به هوا رفت:

« بیرون! »

شادی که وضعیتش را دیده بود فورا درب را بست و با بدخلقی گفت:

« خیلی خب تو هم... خوبه مامانتم و نامحرم نیستم که اینجوری جیغ و داد میکنی... لباساتو بپوش ببینم چجوریه... »

-من... هیچ کاری... نمیکنم... برو منو سگ نکن مامان...

شادی هم مثل خودش گفت:

« سگ هستی... معلوم نیست چته همش پاچه میگیری... به من چه اصلا... خودت می دونی و بابات... »

رفت و سایه فورا از جا برخاست تا لباس بپوشد...

لباس پوشید و خودش را سرگرم کرد... یک ساعتی گذشته بود که صدای پیامک تلفنش برخاست... اهورا نوشته بود:

« نیومدن؟ »

خندید و نوشت:

« نه هنوز... »

چند دقیقه ای طول کشید تا اهورا نوشت:

« بی خبرم نذار سیب سرخ! »

سایه با لبخندی تلفنش را دو دستی چسبید و تایپ کرد:

« چرا سیب سرخ؟ »

-چون وسوسه می‌کنی... منو از بهشتم دور میکنی...

ضربانِ این روزهایش دست خودش نبود که فورا بالا می گرفت:

« کاش پیشت بودم... تحمل این فضا و آدماش سخته... »

-عوضش فردا میریم موتور سواری...

برایش شکلک خنده گذاشت و وقتی اهورا آفلاین شد، تلفنش را کناری گذاشت...

غروب بود که داریوش به خانه آمد و همان ابتدای امر، به اتاق سایه رفت و توی گوشش خواند که حق نداشت دست از پا خطا

کند...

سایه احساس خفگی داشت...

شومیز نسبتا بلند و یشمی رنگی را با شلوار مشکی پوشید و شال زیتونی رنگش را هم روی سرش انداخت... صدای زنگ بلند شد و قلبش بهانه گیر...

بعد از چند دقیقه صدای سلام و احوالپرسی ها بلند شد... برای اهورا نوشت:

« اومدن... »

خواست از حس بد و حال بهم زنش هم بنویسد که صدای مردی که سراغش را می گرفت، به گوشش رسید و مجبور شد تلفن را روی تخت رها کند و برود:

« دختر کوچولوم کجاست؟ وای که چقدر دلم براش تنگ شده... باید حسابی خانوم شده باشه... »

از اتاق بیرون رفت و به محض آنکه سروش نگاهش به او افتاد، جلو رفت و تا کمر خم شد:

« سلام سایه خانوم خودمون... »

قامتش صاف شد و رو به داریوش که با لبخندی فاخر نگاهشان می

کرد گفت:

« همونطور که حدس می زدم... خانوم و باوقار... »

سایه توی دلش پوزخند زد و به همسر سروش که به سمتش می آمد و با لبخند نگاهش می کرد، سلام کرد... زن، در آغوشش گرفت و تصنعی، گونه اش را بوسید...

سروش دستش را تا نزدیکی زمین نگه داشت و با هیجان گفت:

« انقدری بود که از سر و کول من بالا می رفت... چقدرم که با شهریار لج بود همیشه... »

همه بجز سایه‌ی بدعنق، به قهقهه افتادند و داریوش گفت:

« شهریار کجاست؟ نیاوردیش؟ »

همه به سمت سالن پذیرایی رفتند و سروش با شرمندگی گفت:

« میاد میاد... مثل اینکه یه تصادف کوچولو کرده و دستش یکم شکسته... رفته گچ بگیره... »

داریوش با حیرت و ناراحتی گفت:

« ای وای... چرا؟ خودش خوبه؟ »

سروش با قهقهه ای کوتاه جواب داد:
« آره بابا... بادمجون بم که آفت نداره... خب دیگه چه خبرا؟ »
عصمت خانم، زن سرایدار که برای کمک آمده بود، سینی شربت آورد و مقابل مهمان ها گرفت... به سایه که رسید، اخم های درهمش را دید و تعارفش کرد که سایه دستش را جلوی سینی نگه داشت و به زحمت، زیر لب گفت:
« ممنون. »
بحثشان گرم بود و سایه دلش می خواست به بهانه ای از جمعشان برود... نفس هایش مقطعی و پر اضطراب بودند و تمام حواسش پیش اهورایی بود که گوشزد کرده بود مقابل نگاه هایشان نباشد اما حالا سروش یک جمله در میان، با لبخند نگاهش می کرد و انگار که هر بار تحسینش می کرد...
پوف کلافه ای کشید و سرش را چرخاند و اینبا نگاهش با نگاه شیرین تلاقی کرد... زیادی جوان بود و به شمایلش نمی خورد که پسری به سن شهریار داشته باشد... با لبخند کمرنگی، نگاه موشکافانه اش را از سایه برداشت و به شادی دوخت...
شادی به سایه اشاره کرد تا اخم هایش را باز کند اما بی فایده بود و

هرلحظه، هجوم احساسات بد به دلش، بیشتر آزارش می داد...
سروش و داریوش غرق بحث های سیاسی شدند و شیرین رو به سایه پرسید:
« به سلامتی دانشجو شدی؟ »
سایه تکیه اش را به مبل داد و دست به سینه، نگاهش کرد و به سختی و با چشم هایی تنگ شده، لب زد:
« بله... »
شیرین سر تکان داد و در جواب سردی و سختیِ سایه، لبخند گذرایی زد:
« ان شاءالله موفق باشی همیشه... »
سایه بدون هیچ لبخندی جوابش را در یک کلمه خلاصه کرد:
« ممنون! »
نگاهِ سرزنشگرِ شادی آزارش می داد... دوست داشت از آن جمع و آدم هایی که نیتشان بدجور روی اعصابش بود فرار کند... دلش بهانه اهورا را می گرفت... حتما چشم انتظارِ تماسش بود... یعنی خودش زنگ زده بود؟ کاش نمی گفت مهمان ها آمدند... کاش به احساسات بدش دامن نمی زد...

ناگهان از جا برخاست و نگاه چپِ داریوش از سروش کنده شد و میخِ قامتش شد:

« کاری داری بابا جان؟ »

سایه مات شد... چرا هیچ جوره نمی خواست بی خیال حضورش شود؟ به آرامی و پر از حرصی که سعی می کرد در لحنش مشخص نباشد، گفت:

« بله درس دارم اگه اجازه بدید... »

سروش خندید و پر از ذوق گفت:

« ای جان... بد موقع اومدیم که داریوش... می گفتی یه وقتی بیایم دخترمونم کنارمون باشه... »

داریوش به مبل سلطنتی تکیه داد و دست به سینه، نگاهش کرد و انگار که با نگاهش خط و نشان کشید:

« حالا این همه کتابخونه رفتی خوندی... یه شب نخونی چیزی نمیشه عزیزم... »

قلب سایه داغ شد و با دردی که انگار توی گلویش راه گرفت،

اضطراب و کلافگی را با تمام وجودش احساس کرد و درمانده تر از همیشه نشست...

سروش که جو سنگین میانشان را احساس می کرد، با بی خیالی و خنده ای که توی لحنش راه گرفته بود تا از آن جو، خلاصشان کند، گفت:

« اذیتش نکن داریوش جان... بذار هرجور خودش عشقشه باشه... برو دخترم اگه درسات سنگینه... »

سایه، تلخ خندید و داریوش منتظر عکس العملش ماند که شنید:

« می مونم... درس برای یه وقت دیگه... »

اما خدا می دانست که چقدر در معذوریت بود... کاش می توانست با پدرش طور دیگری برخورد کند... کاش می توانست روی حرفش حرف بیاورد و مخالفت کند...

شادی با تاسف نگاهش می کرد و حالِ دلش را بدتر از آنچه بود، می کرد...

هیچوقت نخواسته بود به دنیای دخترش کمی راه پیدا کند... از دردهایش بپرسد... درد و دل کند و کمی بجنگد برای هرچه خوب تر شدنِ رابطه ای که جز سردی، چیزی نداشت...

همیشه همان بود... پوسته ای سخت و نفوذناپذیر که شاید گاهی تظاهر به خوب بودن رابطه‌شان می کرد اما حقیقت چیز دیگری بود... رابطه‌شان حتی در حد دو دوست هم نبود؛ چه برسد به رابطه دختر و مادری... رابطه ای که از همان سال های کودکی، حسرت شده بود و روی دل سایه مانده بود...

حالا نمی خواست و نمی توانست که بهتر از آن برخورد کند... برای همان بود که در جواب نگاهِ ملامت گر شادی، چشم غره ای رفت و خودش را با میوه خوردن سرگرم کرد...

تحمل آن بحث ها، آن نگاه ها، آن فکرهای توی سرش، سخت ترین کار ممکن شده بود و خدا خدا می کرد تا شرایطی مهیا شود و برود...

بعد از چند دقیقه ای که انگار چند ساعت گذشته بود، صدای زنگ تلفنش بلند شد و بدون آنکه بخواهد، لبخند عریضی روی لب هایش نشست و جمعشان را ترک کرد...

دیگر حتی نگاهِ پر از سوال داریوش را ندید و فقط رفت که اگر اهورا بود، درب را ببندد و بدون توجه به حضور مهمان ها، حرف بزند تا کمی آرام بگیرد...

حالا که اهورا اعتراف کرده بود، حالا که له له می زد برای دیدنش که اینبار متفاوت تر از همیشه بود، انصاف نبود که اینطور درد فراق بکشد...انصاف نبود که در جمعی غریبه، که حتی خانواده اش هم صمیمی نبودند و مدام خط و نشان می کشیدند، آنطور در عذاب باشد و شیرینی لحظه هایش کمرنگ شوند...

به تلفنش رسید و با دیدن شماره سما، تمام هیجانش فروکش کرد و جواب داد:

« بله؟ »

-سلام چته؟

تنش انگار که در تبِ سردی می سوخت... بی حوصله جواب داد:

« چیزیم نیست... »

سما صدایش را بچگانه کرد و پر از هیجان پرسید:

« پس چرا پاچه نگرفتی؟ »

سایه خنده اش را فرو خورد و پیشانی اش را در دست گرفت:

« حالم خوب نیست سما... کاری داشتی؟ »

سما جدی شد:

« چیزی شده؟ محمد گفت دوباره خسارت زدی... چته تو؟ گریزلی شدی؟ »

سر سایه محو بود... انگار که بغض سختی راه نفسش را گرفته بود:

« نه خوبم... الان زیاد نمی تونم بحرفم... بعدا زنگ میزنم... »

سما پر از بهت و تعجب بود و با تردید گفت:

« باشه... فقط نگران شدم واقعا.... »

سایه خودش را به میز تحریرش رساند و دستش را روی آن گذاشت تا از زمین افتادنش جلوگیری کند... انگار دو طرف سرش را دست انداخته بودند و با تمام وجود، می فشردند:

« زنگ میزنم... فعلا... »

سرگیجه داشت... نمی دانست آن لرزی که توی تنش راه گرفت چه بود که ناگهان تمام توانش را هیچ کرد و قدرتش برای سرپا ماندن را پوچ...

به تلفنش نگاه کرد و هیچ اثری از اهورا ندید... تمام امیدش، یأس

شد... دلتنگی‌اش عجیب و غریب بود و کلافگی‌اش دیوانه وار...
پلک بست و خواست کمی روی صندلی بشیند که درب اتاقش کوبیده شد و شادی وارد شد...
نگاه عصبی اش از میز کنده شد و روی چشم های عاصی شادی نشست و شنید:
« چرا یجوری رفتار میکنی که انگار به زور وادارت کردن بشینی اونجا؟ یه ساعته اومدی تو اتاق چی می خوای؟ »
سایه بی حوصله گفت:
« میشه ول کنی؟ من اصلا حالم خوب نیست... »
شادی درب اتاقش را با احتیاط بست و به تندی جلو رفت:
« چی می خوای از زندگیت بچه؟ چرا فکر آبروی بابا رو نمی کنی تو؟ این همه تحویلت میگیرن، ای همه احترام می ذارن... اصلا انگار نه انگار... »
مشتش را مقابل دهانش گرفت و عصبی ادامه داد:
« اِ اِ اِ.... اصلا نمیشه دیگه کنترلت کردا... یا چشم غره می ری یا به هر نحوی میخوای به همه بفهمونی که دوست نداری تو این جمع باشی... »

سایه طاقتش طاق شد و روی صندلی سقوط کرد:

« چیکار کنم؟ تظاهر کنم به خوشحالی؟ بابا جان من دلم نمیخواد بیام تو جمعی که نیتشون حالمو بهم می زنه... »

-نمیگم تظاهر کن... احترام بذار... می دونی احترام چیه؟

شادی آنقدر عصبانی بود که با تحقیر حرف می زد... حس می کرد کنترل سایه را از دست داده و آن رابطه ای که هیچ جوره نمی توانست بهترش کند، اعصابش را بهم می ریخت...

سایه از جا برخاست و بی توجه به ضعفی که تنش را احاطه کرده بود، غرید:

« نه... مامان بالا سرم نبوده یادم بده... »

این را گفت و از کنار شادی که قلبش هزار تکه شده بود، عبور کرد...

با حال پریشانی قدم به پذیرایی گذاشت و به آشپزخانه رفت... نگاه شیرین به دنبالش کشیده شد اما سروش، غرق صحبت با داریوش

بود...

روی صندلی توی آشپزخانه نشست و رو به عصمت، گفت:

« یه لیوان آب بده لطفا... »

عصمت فورا گوش به فرمانش شد و لیوان را روی میز گذاشت:

« بفرمایید... »

لیوان آب را یک نفس سر کشید و صدای داریوش را شنید که مخاطب قرارش داده بود:

« سایه جان... بابا؟ اون کتاب حافظو بیار با اقای دکتر یه تفال بزنیم.... »

سایه از جا برخاست... از اهورا خبری نبود و داشت تا مرز جنون پیش می رفت... انتظار داشت پیام بدهد... سراغ بگیرد و کمی نگران شود... دوست داشت برایش غیرت خرج کند... اما دریغ از یک زنگ یا حتی یک پیام...

تلفنش را با حرص، روی میز کوبید و به سمت کتابخانه چوبی و بزرگِ گوشه سالن رفت... کتاب حافظ را پیدا کرد و به جمع برگشت... شادی و شیرین مشغول صحبت بودند و نگاهِ منتظر و خندانِ سروش، روی سایه بود که کتاب را به دستش سپرد و

دستش میان دست سروش اسیر شد و بی آنکه بخواهد، به کنارش هدایت شد و شنید:

« بشین اینجا بابا جان... بشین یه فال برات بگیرم ببین چی میکنه حضرت حافظ... »

سایه معذب شد و روی مبل نشست... تنش گر گرفته بود و ناراحت بود... گوشه چشم های داریوش چین خورده بود و با ذوق نگاهش می کرد...

سروش کتاب را به لب هایش چسباند و گفت:

« سایه...! نیت کن... »

سایه با تردید گفت:

« آخه... اعتقاد چندانی ندارم... »

سروش سر چرخاند و چشم هایش را گرد کرد... صدایش هیجان و تعجب داشت وقتی که گفت:

« نداری؟ مگه میشه؟ لسان الغیبه دختر...! تو فقط چشماتو ببند و نیت کن... »

سایه خنده اش گرفته بود... چشم هایش را بست و تنها تصویری که در تاریکی پشت پلک هایش جان گرفت، اهورا بود...

بعد از چند لحظه، سروش کتاب را باز کرد و بسم اللهی زیر لب گفت و با صدای گیرا و خاصی که داشت، شروع به خواندن کرد:

« رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند/ چنان نماند چنین نیز نخواهد ماند/ من ارچه در نظر یار خاکسپار شدم/ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند... »

برگشت و به سایه نگاه کرد و با لحن خنده داری پرسید:

« جوابه؟ »

سایه به خنده افتاد... تمام احساسات بدش برای چند لحظه پوچ شدند و خنده اش واقعی ترین اتفاقِ آن شب شد و بقیه غزل هم توسط سروش خوانده شد...

خبری از شهریار نبود و همان، آرامش کرده بود... حالا با خیال راحت تری به حرف های جمع گوش سپرده بود و هرازگاهی نظر می داد...

عصمت خانم برای شام صدایشان زد و داریوش رو به سروش گفت:

« شهریار مگه نمیاد؟ کجا موند این بچه؟ کمک نمی خواد؟ »
سروش به ساعتش نگاه کرد و اخم هایش درهم شد:
« نمی دونم والا... انقدر بحثمون گرم گرفت که اصلا یادم رفت بپرسم مرده‌ست یا زنده... »
قهقهه زد و سایه هم به خنده افتاد که سروش با حالت بامزه ای گفت:
« هان... ببین... هنوزم باهاش لجه... چه ذوقی هم میکنه من اینجوری میگم! »
سایه خنده اش را فرو خورد و تنها با لبخندی نگاهش کرد... آن مرد، زیادی به دلش می نشست و برای اولین بار، حسرت و حسادت را نسبت به شهریاری که او را داشت، احساس می کرد.. پدری که پدر بودن را بلد بود... پا به پای جوانش، شادی کردن را بلد بود... چقدر داریوش را کم داشت... چقدر احساسات پدرانه اش را کم داشت و تمام آن کمبودها، حسرت شده بودند و حالا دلش را از حسادت می سوزاندند..
سروش تلفنش را برداشت و شماره شهریار را گرفت... سایه تماما چشم و گوش شد تا رفتارش را ببیند...به محض وصل شدن تماس،

سروش با صدای نسبتا بلندی گفت:

« کجایی پسر؟ مگه با گیوتین دستتو زدن که دیگه نمیای؟ »

به قهقهه افتاد و شهریار چیزی گفت که فورا جدی شد:

« نه همین امشب... شما بیا... آدرس همونجاییه که برات نوشتم... نه نه... »

ناگهان از جا برخاست و رو به جمع معذرت خواهی کرد و در پیچ راهرو پنهان شد...

صدایش آرام گرفته بود و دیگر چیزی شنیده نمیشد...

بعد از چند لحظه آمد و دوباره شوخی و خنده را از سر گرفت و گفت:

« میاد تا چند دقیقه دیگه... »

داریوش پرسید:

« مشکلی پیش نیومده؟ »

سروش خیلی جدی، سرش را تند تند به طرفین تکان داد و گفت:

« نه نه... اصلا... یکم حالش خوب نیست که... »

کمی مکث کرد و با نگاه گذرایی به سایه، به خنده افتاد:

« غلط میکنه نیاد... »

همه به خنده افتادند و کورسوی امیدی در دل سایه روشن شد که شاید او هم حسی شبیه به حس خودش داشت که از آمدن، طفره می رفت...

نیم ساعت دیگر گذشت و سایه از جا برخاست تا به اتاقش برود که صدای زنگ واحد، شنیده شد...

داریوش فورا گفت:

« سایه جان بابا...فکر میکنم آقا شهریاره با توکلی هماهنگ کردم بفرستش بالا...برو درو باز کن... »

قلب سایه گر گرفت و تمام وجودش پر از اضطراب شد... اصلا انتظار این لحظه را نمی کشید و وقتی نگاهِ جمع را منتظر خودش دید، قدم هایش را به سمت درب ورودی برداشت و به محض باز شدنِ درب، نگاهش در میشی های وحشیِ مقابلش نشست و ترس و تعجبش برای صدم ثانیه ای در هم آمیخت...

نگاه شهریار هم پر از تعجب شده بود و لحظه ای از چشم های سایه کنده نمی شد... سایه به خودش آمد و خواست درب را ببندد که پای شهریار بین درب گیر کرد و نیشخندِ روی صورتش توی ذوق زد:

« تو آسمونا دنبالتون می گشتیم خانم... رو زمین پیداتون کردیم... »

سایه لب برچید و خواست با تمام نفرتی که توی دلش انبار شده بود، چیزی بگوید که صدای استقبال داریوش را شنید و به ناچار کنار رفت که صدای زمزمه وار شهریار، توی گوشش پیچید:

« نگو که مامان بابا اومدن خواستگاری یه دختری که سینگل نیست! »

داریوش جلو آمد و با شهریار، مردانه دست دادند و همدیگر را برای چند لحظه در آغوش کشیدند...

داریوش با تحسین نگاهش می کرد:

« ماشاءالله چقدر بزرگ شده... اصلا شبیه بچگیاش نیست... دستت چطوره؟ »

خندید و چند ضربه ای به کمرش زد... شهریار لبخند زد و به شادی که ایستاده بود و سلام و خوش آمد می گفت، جواب سلام داد

و رو به داریوش گفت:

« بهتره... یکم مو برداشته مچم... »

-چی شد آخه؟ هنوز نیومده داری بلا سر خودت میاریا!

شهریار خندید و با نگاهی گذرا به سایه که هنوز هم پر نفرت نگاهش می کرد، گفت:

« نمی دونم والا... دخترای ایران قبلا سربه زیر و نجیب بودن... الان نمی دونم چرا انقدر وحشی شدن... »

همه به قهقهه افتادند و داریوش گفت:

« دست شما درد نکنه دیگه... »

شهریار فورا دلجویی کرد و گندی که بدون فکر زده بود را جمع کرد:

« البته دور از جون دختر شما... »

-اختیار داری... حالا واقعا از یه دختر خوردی؟

لحنش پر از شوخی و خنده بود و شهریار هم به خنده افتاد و همانطور که کفش هایش را روی جا کفشی می گذاشت، جواب داد:

« قرار نبود اینجوری بشه... رانندگیش اوت بود... یهو دنده عقب گرفت تو خیابون یه طرفه... روانی بود! »

داریوش تعارف کرد:
« بیا تو پسر جان که به موقع رسیدی در عوض... »
شهریار لبخند زد و وقتی همه رفتند، برگشت و با چشم هایی که حالا گوشه‌شان چین خورده بودند، به سایه ای که دندان هایش را از حرص روی هم می سایید خیره شد... سایه دست به سینه و چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
« ببین... حرفای منو همیشه جدی بگیر... حوصله لوده بازی و دلقک بازیاتو ندارم... سینگلم نیستم که بخوای جواب مثبت بگیری... شامتو بخور و برو دیگه نبینمت اینورا... »
راهش را کشید و زودتر از شهریار که مبهوت مانده بود، به پذیرایی برگشت... هنوز هم ناراحتِ اهورا بود که نه خبر گرفته بود و نه هیچ عکس العملی نشان داده بود...
کلافه و عصبی خودش را روی مبل انداخت و به داریوش خیره شد که با لبخند نگاهش بین سایه و شهریاری که روی مبل می نشست، می چرخید...
پوف کلافه ای کشید و صدای داریوش روی مخش راه رفت:
« خب.. تعریف کن آقا شهریار... چه خبرا؟ ایران خوبه؟ »

شهریار دستی به موهایش کشید و گفت:

« آره بد نیست ولی در جریانید که موندگار نیستم... »

داریوش به خنده افتاد:

« عجب... چیکارا میکنی اونورا؟ »

شهریار با لحن طنزی گفت:

« عشق و حال! »

همه به خنده افتادند بجز سایه که انگار شرایط اهورا را با او مقایسه می کرد... اهورا نخبه بود... برای زندگی‌اش جنگیده بود و در نهایت، چیزی دستش را نگرفته بود اما شهریار بدون هیچ زحمتی به جایگاهی که حقش نبود، رسیده بود... آن هم با پولی که حاصل دست رنج خودش نبود...

نفسش داغ شد... انگار که تازه به مفهوم ژن خوب بودنشان پی می برد...انگار که واقعیت های تلخِ توی جامعه را با تمام وجودش حس می کرد و حالا دیگر از شرایط ناعادلانه ای که داشتند، لذت نمی برد... دیگر بحث ها را نمی شنید و توی فکر و خیال های

عذاب دهنده اش غرق بود که صدای داریوش، از جا پراندش:

« سایه جان بابا... »

برگشت و نگاهش کرد:

« بله؟ »

-می خوایم نفری یه سیخ جوجه هم بزنیم برای شام... آقا شهریارو راهنمایی کن به بالکن و وسایلو براشون ببر که شنیدم جوجه هاش خوردن دارن... »

سروش خندید و تایید کرد:

« آره پدرسوخته... معلوم نیست به کی رفته... »

نگاهش به شهریار افتاد که نفهمیده بود کی بلند شده بود و با نیشخند نگاهش می کرد..

لب هایش را از حرص، روی هم فشرد و از جا برخاست که داریوش گفت:

« با این کار کاملا رسم مهمون نوازی رو به جا اوردیم... »

سروش پا به پایش خندید:

« نه بابا راحت باش رئیس... شهریار خودش کرم این کاراس... »

سایه جلوتر از شهریار حرکت کرد و به بالکن رسید... درب را

باز کرد و با نگاه طلبکارش فهماند که باید داخل برود....
خودش هم برگشت و وسایل را از عصمت گرفت...
آن ها را روی میزی که توی بالکن بود گذاشت و خواست برگردد که شهریار گفت:
« حالا زیادم ناامید نباش... من عاشق رام کردن دخترای وحشی ام... »
سایه برگشت و دست به سینه، با نگاهی نافذ که ناخودآگاه، ترس به دل طرف مقابل می انداخت، نگاهش کرد:
« رمان زیاد خوندی؟ »
شهریار منظورش را نفهمید و با حیرت پرسید:
« چی؟ »
سایه پوزخند زد:
« این تیکه کلاما واسه رماناس... ببین منو... »
با دو انگشت به چشم های خودش اشاره کرد و گفت:
« من دیوانه وار عاشق یکی دیگه م و الانم لحظه شماری میکنم پاشید برید... پا رو دم من نذار... خب؟ »
شهریار به قهقهه افتاد:

« نه بابا؟ این مدلیشو ندیده بودم دیگه... »

سایه پوزخندی زد و خواست برگردد که شهریار گفت:

« حالا بمون یکم... بد نمی گذره ها... »

سایه در شرف خارج شدن از بالکن بود که برگشت و انگشت شستش را رو به شهریار گرفت و قبل از آنکه شهریار واکنشی نشان دهد، از بالکن خارج شد و تنها صدای قهقهه اش را شنید...

****

هورناز بساط سفره را پهن کرد و رو به اهورا گفت:

« بیا داداش... شام کشیدم... »

اهورا بی حوصله از جا برخاست و به حیاط رفت:

« نمی خورم... »

آنقدر صدایش آهسته و گرفته بود که تمام حس های بد دنیا را برای هورناز به ارمغان آورد... انگار نمی توانست اهورا را در آن وضعیت ببیند... طوری که حس می کرد دیگر پشتی نداشت تا با

خیال راحت به او تکیه دهد و زندگی را با تمام سختی‌اش ساده بگیرد... حس غربت و بی کسی، قلبش را مچاله کرد و اشتهایش کور شد...

در آستانه درب ایستاد و خیره ی اهورایی ماند که از وقتی پا به خانه گذاشته بود، تمام حرف هایش یک کلمه ای بودند... مدتی بود که با وجود تمام مشغله هایی که داشت، اهورا را سرحال تر می دید... دیگر نه پرخاشگر بود و نه از دنیا بریده... انگار که امید را از توی لحن صدایش تشخیص می داد... اما آن شب، تنها حس قابل لمسی که از حرف ها و حرکات و صدایش داشت، شکست بود... انگار که بریده باشد و نفس برای جنگیدن کم آورده باشد...

جلوتر رفت و دست هایش را دور کمر اهورا حلقه کرد و سرش را روی کمرش گذاشت:

« نمی خوای حرف بزنی؟ از وقتی اومدم خیلی ساکت بودی... »

اهورا به سختی نفس گرفت و از صدای نفس گرفتنش مشخص بود که بغض داشت...

برگشت و تکیه اش را به نرده ها داد... سر هورناز را در آغوش گرفت و روی موهایش را بوسید:

« خوشگلِ چشم آبی اهورا... »

هورناز خندید و اشک، با سرعت هرچه تمام تر، توی چشم هایش حلقه زد:

« جانم؟ نفسم؟ چرا خوب نیستی؟ »

دست اهورا روی موهایش را نوازش کرد زمزمه وار گفت:

« خیلی وقته خوب نیستم... گم شدم انگار بین این همه تاریکی... »

حلقه دست های هورناز محکم تر شد و نفسش بند امد تا آن بغض لعنتی، هق هق نشود و تمام وجود اهورا را نسوزاند...

چند لحظه ای سکوت کرد و به سختی لب زد:

« خوب بودی که فدات شم... »

اهورا چانه اش را به نرمی روی سر هورناز گذاشت:

« خوبم... خوبم عزیزم... فقط خستەم... »

نمی خواست که از احساسات بدی که آتش شده بود و ذره ذره می

سوزاندش، حرفی بزند...
نمی خواست از فکرهای بی سرو تهی که انگار دست روی رگ غیرتش گذاشته بودند و خونش را به جوش می آوردند، چیزی بگوید...
نمی خواست و نمی توانست از خواستن کسی بگوید که حتی نمی دانست چه ظاهری داشت و چقدر به حرف هایش پایبند مانده بود... دلخور بود... به اندازه تمام دنیای سیاهی که پیش رویش بود و انتها نداشت، دلخور بود و غمگین...
کاش آنقدر جسارت داشت که زنگ می زد و خبر می گرفت...
کاش می توانست خودخواه باشد... کاش دستش را از تمام دنیایی که می توانست داشته باشد و نداشت، کوتاه نمی دید آنطور در خودش نمی شکست...
به سایه گفته بود زنگ بزند... خبر بدهد...
وقتی که پیامش را توی تلگرام گرفته بود، نوشته بود:
« اومدی خبر بده... »
چندین دقیقه گذشته بود و هیچ خبری نشده بود... او هم به ناچار و با تمام حس های بد و خانمان سوزش، پیام را پاک کرده بود...

اگر کمی فقط کمی، جسارت خودخواه بودن داشت، زنگ می زد...
او را وادار می کرد تا جوابگوی احساسات کشنده اش باشد...
دردی که پیچک شده بود و راه گلویش را بسته بود، آنقدر عمق داشت که نمی فهمید چرا تا آن لحظه سرپا مانده بود...
افسوس می خورد که نابینا بودنش، حس مالکیتی که توی وجودش ریشه دوانده بود را له می کرد و توی سرش می کوبید...
افسوس می خورد که خودِ عاصی و دیوانه اش را نمی توانست با کوچکترین تماسی، آرام کند...

هورناز بعد از مدت ها، احساس آرامش داشت:
« چقدر خوبه که هستی اهورا... همیشه پشتم باش... نذار احساس بی کسی کنم... »
به هق هق افتاد و ادامه داد:
« بعد از مامان و بابا، هیچکیو بجز تو ندارم... »
حلقه دست های اهورا محکمتر شد و دل آشوبه اش کمرنگ تر:
« هستم عزیزدلم... نگران چیزی نباش... »

هورناز نفس لرزانی کشید و سرش را بالا گرفت... به قامت اهورا خیره ماند و زیر لب، قربان صدقه اش رفت...

اهورا زمزمه کرد:

« بهتری؟ »

هورناز تایید کرد و گفت:

« اوهوم... تو یکم حرف بزن... آخرشم نگفتی این موتوره اینجا چیکار میکنه؟ »

خندید و اهورا گفت:

« کار معلمته دیگه... پیداش کرد، آورد شستش... می خواست سوار بشه نذاشتم... »

حالا که اهورا آن همه تغییر کرده بود... حالا که دیگر نیاز به وجود سایه نبود، هورناز احساس می کرد رفت و آمد سایه، روی مخ ترین چیزی بود که نمی توانست تاب بیاورد... از سایه متنفر بود و بهروز هم بارها گفته بود که دیگر لزومی به آمدنش نیست... پوزخندی زد و با وجود تمام افکاری که تشویقش می کردند، بهانه تراشید:

« می خوام بهش بگم دیگه نیاد... مدرسمون کلاس فوق العاده

گذاشته... دیگه به کمکش احتیاجی ندارم... فقط خیالم راحت بود که مراقبت هست... که اونم خودت ماشاءالله، از پس خودت برمیای... »

اهورا خندید:

« حالا چرا انقدر با خشم درموردش حرف می زنی؟ »

هورناز حیرت زده شد و خودش را به ندانستن زد:

« من؟ نه بابا... کلا میگم... بازم هرچی خودت می دونی... »

اهورا با جدیت گفت:

« تا الان نظر منو نپرسیدی و هرچی عز و جز کردم نگفتی کیه و از کجا اومده... ازینجا به بعدشم دخالت نکن... »

هورناز پر از آشوب شد:

« من که گفتم معلممه... نمی دونم چیو ازت مخفی کردم که اینجوری میگی... »

اهورا حلقه دست هایش را باز کرد و دست به سینه شد:

« انقدر منو احمق تصور کردی که حرفاتو باور کنم؟ شد ییار باهم ریاضی کار کنید؟ شد درست و حسابی تو باشی، اونم باشه؟ بیشتر از سایه ی هم فراری بودین تا شاگرد و معلم... »

هورناز مات شده بود و حرفی نداشت که بگوید... اهورا ادامه داد:

« حالا ایناش دیگه مهم نیست... مهم اینه که اگه نبود شاید هیچوقت انقدر حالم خوب نمی شد... »

قلب هورناز فرو ریخت... امکان داشت که برادرش احساسی پیدا کرده باشد؟ بی فکر و با عجله پرسید:

« دوسش داری؟ »

اهورا نفس عمیق و پر دردی کشید و بی توجه به سوال هورناز پرسید:

« درساتو خوب می خونی دیگه؟ »

تمام احساسات کشنده دنیا به قلب هورناز سرازیر شد... دل شوره و دل آشوبه امانش را برید... صدایش لرزید و با لجبازی پایش را روی زمین کوبید و لحنش رنگ التماس گرفت:

« دوسش داری اهورا؟ »

اهورا لبخند زد و باز هم به بیراهه رفت:

« از دکترم چه خبر؟ زنگ زدی ببینی کی میاد؟ باید زودتر عمل کنم... »

هورناز شکست بزرگی را تجربه کرد و در خودش مچاله شد...

نفسش بند آمد و به سختی به حرف آمد:

« پس دوسش داری! »

اهورا موهایش را میان دست هایش گرفت و آن ها را رو به بالا حالت داد:

« برای تو فرقی داره؟ »

هورناز توی حال خودش نبود و مدام خودش را لعنت می کرد...

به سختی و با التماس گفت:

« ببین اهورا... سایه اصلا اون ادمی نیست که فکر میکنی... یعنی اصلا به درد تو نمی خوره... من سلیقه تو رو میشناسم... اون کلا شبیه پسراست... حتی مثل پسرا دست به یقه میشه تو خیابون... سیگار میکشه، مشروب.... »

صدای اهورا مانعش شد:

« هیس! نمی خوام بشنوم... »

هورناز هق زد:

« اهورا... »

اهورا دستش را روی بینی اش گذاشت:

« تو به هر دلیلی درِ خونت رو باز گذاشتی برای کسی... کسی که بجای زن سابقم، بجای تو یا هرکسی که وظیفش بوده مراقبم باشه، بی منت، با همه بد و خوبم ساخته و تمام تلاششو کرده که خوب باشم... »

هورناز میان کلامش پرید:

« خودتو بهش مدیون نبین... اون... »

اهورا صدایش را بالا برد:

« می دونستی ممکنه وابستگی پیش بیاد و هزار اتفاق بدی که اگه هرکی جای من بود شاید انجامش می داد... بچه نیستی که... این چیزا رو بهتر از من می فهمی... »

هورناز مثل اسپندِ روی آتش بود:

« اهورا تو رو خدا گوش کن... سایه رو اینجوری نشناس... اون یه آدم متظاهره که ... »

اهورا هر دو دستش را بالا گرفت:

« نمی خوام بشنونم... تا الان هر گلی زدی به سر خودت زدی...

از این به بعدم من اجازه دخالت نمیدم بهت... درستو بخون که اگه نتیجه بدی بگیری، هیچوقت نمی بخشمت... »

به سمت هال رفت و بار دیگر برگشت:

« فهمیدی؟ هیچوقت... »

هورناز روی زمین آوار شد... زانوهایش را در آغوش گرفت و گریست... حالا می فهمید که انتقامش، بچگانه ترین و مزخرف ترین راه ممکن بود... این میان فقط برادرش بود که در آتشِ ندانم کاری‌اش می سوخت... یاد حرف های پر کنایه سایه افتاد و داغ دلش شدت گرفت...

نمی خواست واقعیت را به اهورا بگوید تا همان اندک امیدی که در وجودش بود را هم از هم بپاشد... باید عمل می کرد... باید امید به زندگی را در خودش می دید...

آنقدر گریه کرد که ضعف، تمام وجودش را در برگرفت و چشم هایش سیاهی رفت... از جا برخاست و لقمه ای از غذای حاضری‌شان خورد تا سرپا بایستد...

باید کاری می کرد... علاقه برادرش، بدترین اتفاق ممکن، میان آن بازارِ شام بود...

***

هنوز در عالم خواب بود که صدای آشنایی، تمام وجودش را گرم کرد:

« چرا اینجا خوابیدی؟ »

بلافاصله هشیار شد و چشم هایش را باز کرد... یادش نمی امد کی خوابیده بود...

اصلا شک داشت که خوابیده باشد...

سایه با نهایتِ دلخوری‌ای که از شب قبل در وجودش نشسته بود، زمزمه کرد:

« بیدار شدی؟ »

هنوز هم انگار وجود اهورا پر از اضطراب و ترس از دست دادن بود که اخم هایش درهم شد:

« اینجا چیکار میکنی؟ »

سایه مات شد و مبهوت پرسید:

« چی؟ مگه قرار صبحانه و موتور نداشتیم؟ »

اهورا پوزخند زد:

« فکر کردم جواب مثبتو دادی رفت دیگه... »

سایه جلوتر رفت و انگشت اشاره اش را توی سینه اش کوبید:

« نخیرم... منتظر جنابعلی بودم زنگ بزنی که اصلا عین خیالتم نبود... چقدرم که مهم بودم برات! »

کنایه می زد و اهورا حرصی میشد:

« من؟ من باید زنگ میزدم؟ مگه بهت نگفتم برو اتاقت زنگ بزن؟ جلو چشمشون نباش؟ از اول تا اخرش رفتی نشستی نه؟ »

سوال آخرش با کنایه همراه شد و سایه کنارش روی مبل نشست و از شدت عصبانیتی که توی وجودش بود، یقه اش را گرفت:

« لعنتی... اصلا برات مهم نبودم که حتی یه پیامم ندادی... چجوری توقع داشتی زنگ بزنم؟ »

اهورا دست هایش را گرفت و فشرد:

« برای من مهم نبود؟ از دیشب تا الان مثل مرغ سرکندم لامصب... از دیشب حال خودمو نمی فهمم... همش خودمو مقصر میدونم و نمی دونم... خودمو لعنت میکنم برای حرفایی که زدم... برای دلی که بستم... نمی دونم دوست داشتنت حق من هست یا

نه... نمی دونم خوشبختیت با وجود من تضمین هست یا نه... همه ی اینا درد شده و بیخ گلوم مونده... از دیشب تا الان نفس کشیدنمم نسیه شده... اونوقت میگی برای من مهم نیست؟ »

دست های سایه از روی یقه اش شل شد و بغضی به گلویش هجوم برد...

اهورا از جا برخاست و دست هایش را که روی دست های سایه مشت شده بود، رها کرد و موهایش را چنگ زد:

« یه حسی هست که همه وجودتو مال خودم می دونم... یه حسی که از فکر کردن به شب قبلم روانی میشم... دوست ندارم کسی حتی ببینت... حسادت به کسی که بجای من، روبروت نشسته و .... »

سرش را کلافه و عاصی، به مبل پشت سرش تکیه داد... حتی از گفتنش هم عذاب می کشید...

سایه کنارش نشست و صدایش آرام شد:

« اینطوری که فکر میکنی نیست... »

-یه حسی هم هست که میگه حق نداری احساس مالکیت داشته باشی... نباید وابستش کنی... باید دلسرد بشه و خودش بره...

سایه بی حرف، سرش را روی پای اهورا گذاشت و دراز کشید... روح از تن اهورا پرواز کرد و انگار که هوا برای نفس کشیدن کم آورد... پلک هایش روی هم افتاد و دست هایش بلاتکلیف، روی هوا ماند...

سایه چرخید و حالا نفس های داغش، شکم اهورا را هدف گرفته بود... دوست داشت دست های اهورا دورش حلقه شود... دوست داشت از آن احساسات بد، با تمام وجودش فاصله بگیرد...

اهورا با صدایی که حالا خش گرفته بود، غرید:

« چیکار می کنی دیوونه جان؟ »

-می خوام آروم شیم جفتمون... اهورا... هیچوقت به عشق من شک نکن... هیچوقت سر خواستنم با خودت درگیر نباش و انقدر حساتو سرکوب نکن...

دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و خودش را بالا کشید... دست هایش را دور گردن اهورا حلقه کرد و سرش را روی سینه اش

گذاشت...

حرارت دیوانه کننده ای از تنشان ساطع میشد... ضربان کر کننده قلبشان وجودشان را هم می لرزاند

اهورا بی طاقت گفت:

« نکن... برو انقدر شیطون نشو تو جلد من... »

سایه خیال کوتاه آمدن نداشت:

« تا بغلم نکنی نمیرم... »

-بغلت کنم که دیگه خودم نمیذارم بری... پس برو شر نشو...

سایه خندید و خودش را بیشتر از قبل در آغوشش جای داد:

« نذار برم... محکومم کن به اینجا موندن... حاضرم حبس ابد بخورم و یه ثانیه هم ازت دور نشم... »

اهورا خندید و بی طاقت شد... دست هایش به لرزش افتاده بودند و خواستنِ دختری که جسورانه عشق می ورزید و عشق می خواست، درد شد و تا پیشانی اش را سوزاند... دست هایش حریصانه، او را که بی تاب و بی امان، عاشقی می کرد، در بر گرفت و اخم هایش گره‌ی صدساله خوردند...

آنقدر محکم در آغوشش گرفته بود که نه تکان می خورد و نه اجازه تکان خوردن می داد... نمی خواست بیشتر از آن، کنترل وضعیتشان از دست برود...

نفس سایه جایی بیخ گلویش مانده بود و تمام وجودش پر از آرامش بود...

برای چند لحظه بی حرکت ماندند و تنها صدای نفس کشیدنشان بود که بی طاقت بودنشان را به خوبی به رخ می کشید...

حس مالکیتی که دست های اهورا داشت، عشق می شد و سایه را مجنون تر از قبل می کرد... جنس این آغوش، با گذشته فرق داشت... عشق بود که توی دست هایش جریان داشت و آن را به سایه هم منتقل می کرد... آب دهانش را به سختی قورت داد و اهورا با لحنی تند و عصبی که هنوز هم چیزی از احساساتش را زیر سوال نمی برد، زمزمه کرد:

« یکم دیگه به این وضعیت ادامه بدی، نمی دونم چی بشه... نمون نفس اهورا... نذار خودم، خط قرمزای خودمو نابود کنم و زیر پام لهشون کنم... »

قلب سایه برای لحظه ای تپیدن را فراموش کرد... حرف های اهورا گوشت شده بود و به تنش می چسبید... تنش کوره شده بود و رفته رفته آتشش می زد... شنیدن آن ابراز عشق... آن هم از زبان اهورا، کشنده ترین عاشقانه ای بود که داشت روح از تنش جدا می کرد...

دست های اهورا از دورش شل شد و کمکش کرد تا بشینید... قبل از آنکه آخرین اتصال را هم قطع کند، با قاطعیت گفت:

« فدای دونه دونه نفسات بشه اهورا... دیگه آتیش ننداز به جونم... »

سایه انگار که در خوابی عمیق فرو رفته بود... خلسه ای شیرین که هنوز هم واقعی بودنش را نه درک می کرد و نه تشخیص می داد...

داغیِ عجیبی که از گردنش راه گرفته بود و تمام تنش را می سوزاند، گواهِ واقعی بودنش بود...

هنوز گرما و حرارتِ نفس های اهورا، گوشش را می سوزاند و

وقتی اتصالشان قطع شد، از درون یخ بست... چه می شد اگر برای همیشه، آن آغوش و آن همه عشق برای خودش می شد؟
اهورا از جا برخاست... حرارت تنش، نفس هایش را هم تحت تاثیر قرار داده بود... جایی میان هال ایستاد و تکیه اش را به مبلی که سایه نشسته بود، داد... صورتش را در دست گرفت و پلک هایش را بست...
سایه خودش را روی مبل رها کرد و به سفیدی سقف زل زد..دوست داشت چشم هایش را ببندد و بارها و بارها آن صحنه را برای خودش تداعی کند...
هربار دلش فرو می ریخت... هربار گردنش از احساس ضعفی که زیر گوش و روی گردنش احساس می کرد، کج میشد و لب هایش را از آن همه شور و عشقی که دریافت کرده بود، به دندان می گرفت...
اهورا به آن همه مقاومتی که خرج کرده بود فکر می کرد... سایه برایش، همان سیب سرخ بود... همانقدر وسوسه انگیز... همانقدر خواستنی... اگر هوسِ چشیدنش را می کرد، اگر در همان حد، عاشقانه و دیوانه وار، او را در بوسه هایش غرق می کرد، دیگر

امکان برگشت نبود... دیگر محال بود دخترکِ جسورش، دست از دوست داشتنش بردارد...

قبل از آنکه آن افکار شیطانی احاطه اش کنند و بار دیگر دست از پا خطا کند، راه حیاط را در پیش گرفت و نفس حبس شده اش را به شدت فوت کرد...

هنوز هم تنش نبض داشت و ناآرام بود... خودش را به دستشویی رساند و صورتش را چندین بار پی در پی، آب پاشید...

از دستشویی بیرون آمد... شروع به قدم زدن کرد...

افکار مختلفی از هر دری توی سرش راه می گرفتند و عاصی‌اش می کردند... باید اول تکلیف خوب شدنش مشخص میشد و بعد برای آینده اش تصمیم می گرفت... آن برزخ، زیادی برایش کشنده بود و زمان برایش به سختی می گذشت..

به انتهای حیاط رسید و تکیه اش را به دیوار داد و روی زمین نشست... چشم هایش را بست... سرش را خم کرد و هردو دستش را از پشت گردنش عبور داد و درهم قفلشان کرد...

چه میشد اگر چشم باز می کرد و سیاهی های پر از آشوبش، رنگی می شدند؟ چه میشد اگر معجزه ای رخ می داد و زندگی اش

در همان مرحله، به روال عادی برمی گشت... دوست داشت سایه را می دید... هرچند که به علاقه ای که در فرصت کمی تمام وجودش را پر از حسِ خواستن کرده بود، ذره ای شک نداشت... هرچند که معیارش دیگر چهره و آن ملاک های گذشته نبودند... حالا انگار عمق واژه ی عشق، طور دیگری برایش هجی شده بود... احساساتی که خیال می کرد روزی در حد اعلی تجربه کرده بود، اینبار فرق داشت...

نمی دانست کدامشان عشق بود... می ترسید از آنکه حسش به سایه، تنها هوس باشد... اما اگر هوس بود، درونش آن همه آرام نبود... اگر هوس بود، عطشش آرام نمی گرفت و عقلش زایل میشد...

به پاکی احساسش نباید شک می کرد... نباید حالا که قوانینش را زیر پا گذاشته بود، به احساسش انگِ آلوده بودن می زد... اتفاقی که افتاده بود را به فال نیک گرفت و صدای سایه، دلش را لرزاند:

« چرا اونجا نشستی؟ »

از جا برخاست و به سمت ایوان راه افتاد:

« زیاد سوال می پرسی خانم پناهی! فعلا باید به فکر جواب پس

دادن باشی... »

سایه خندید و ناباور گفت:

« جواب پس دادن چرا؟ »

اهورا پله ها را با طمانینه بالا رفت... دست هایش توی جیب شلوار ورزشی‌اش بودند و ژست زیادی جذابش برای سایه، ویران کننده بود...

روی ایوان که رسید، با حالتی خاص گفت:

« واقعا نمی دونی چرا؟ لازمه یادآوری کنم نباید از حرفام سرپیچی کنی؟ »

صدای سایه هنوز هم خنده داشت:

« کدومو میگی؟ صبحانه؟ »

اهورا تکخنده ای کرد و به سمت آشپزخانه رفت:

« اونکه سر جاش... هنوز شیرفهم نشدم چرا دیشب زنگ نزدی... »

سایه هم پشت سرش به آشپزخانه رفت:

« خب گفتم... هیچ خبری ازت نشد... »

-اما من پیام دادم... نیم ساعت گذشت و وقتی دیدم چیزی نمیگی، پاکش کردم...

سایه ناباور نگاهش کرد و خنده اش جمع شد:

« جدی؟ اهورا... من واقعا شرایطم بد بود... بابام اصلا نمی ذاشت بیام طرف اتاق... »

اهورا تکیه اش را به کابینت داد و دست به سینه شد... اخم هایش شدت گرفتند:

« خب؟ تعریف کن... »

یک دستش را بالا آورد و روی ته ریشِ نسبتا بلندش را نوازش کرد... سایه گفت:

« اول بگو چی می خوری واسه صبحانه؟ »

اهورا کمی فکر کرد:

« اوم... نمی دونم قرار شد خودت بری یاد بگیری خانوم شدنو دیگه... »

سایه خندید:

« دیشب یه چیزایی سرچ کردم... بذار ببینم چی میشه... »

درب یخچال را باز کرد و با نگاهی به محتویاتش، پنیر و چند گوجه برداشت و روی کابینت چید... خیار هم برداشت و بسته تخم مرغ را بیرون گذاشت...

قوطی رب هم برداشت و رو به اهورا گفت:

« تخم مرغ رب درست میکنم.... با نون پنیر و گوجه و خیار می خوریم.... »

شانه های اهورا از یادآوری سری پیش، لرزیدند:

« فقط به کشتن ندی همه رو... دونه به دونه بگو چیکار میکنی... »

سایه فورا دست به کار شد:

« ابتدا یک ماهی تابه روی گاز می نهیم... گاز را روشن میکنیم... »

با چشم دنبال فندک گشت:

« چجوری روشن میشه؟ »

اهورا جلو رفت و دستش را روی قسمتی که می دانست فندک قرار دارد کشید:

« ایناهاش... »

سایه فورا برگشت و فندک را از دستش گرفت که از برخورد سرانگشت هایش، حس عجیبی، باز هم مسخش کرد:

« مرسی عزیزم... »

عزیزم گفتنش عادی نمیشد... هنوز هم هر جمله و حرکتش، طراوت داشت و تازگی اش را نمی خواست از دست بدهد...

گاز را روشن کرد و صدای شعله آنقدر زیاد بود که اهورا با شک و تردید گفت:

« کدوم گازو روشن کردی؟ ماهی تابه رو بده ببینم... »

-همون بزرگ وسطیه...

ماهی تابه را بدست اهورا داد و اهورا فورا اعتراض کرد:

« چه خبره؟ مگه میخوای هیئتو غذا بدی؟ دو نفریما... »

سایه لب گزید و خنده هایش را فرو خورد:

« خیلی خب بابا... بزرگنمایی نکن مهندس... بده من عوضش کنم... »

اهورا با جدیت گفت:

« من بگما... تا وقتی این چیزا رو یاد نگیری، نمیام خواستگاری... »

قلب سایه فرو ریخت و نگاهش کرد... انگار عمق جمله اش را درک نکرده بود که مات و مبهوتِ چهره اش مانده بود...

اهورا سنگینی نگاهش را حس می کرد و دلش بی قرار از آن ندیدن بود که با حرصی آمیخته به عشق گفت:

« اونجوری نگام نکن لامصب... چشمات وزنه داره؟ »

سایه خنده ای نامفهوم کرد:

« یعنی چی؟ »

-سنگینش پدر درمیاره!

سایه انگار نفس کم آورد:

« تا حالا کسی نگفته بود... »

قلب اهورا بی قرار شد و با جدیت گفت:

« پدر منو که داره درمیاره... »

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

« بدو مردیم از گشنگی... »

تن سایه گر گرفته بود... آن حرف ها، خودِ آتش بودند... مستقیم و بی هیچ رحمی، روی قلبش می نشستند و می سوزاندند...آتش می زدند و فکری هم به حال دختری که ذوب میشد و گدازه های آتش، عشقش را صدچندان می کرد، نمی کردند..

هول و دستپاچه، خواست ماهی تابه کوچک را از زیر قابلمه ها بیرون بکشد که تمامشان آوار شدند و صدای بدی، متوقفش کرد و پلک هایش را روی هم انداخت... اهورا به شوخی اما با جدیت، نچ نچِ زیر لبی کرد و گفت:

« خیلی کار داری... چجوری مامان بابات راضی شدن برات خواستگار بیاد؟ »

انگار که آن سوال، داغ دل خودش را هم تازه کرد که آنطور اخم درهم کشید و از شوخی و خنده اش فاصله گرفت...

سایه با تمامِ دقت و ظرافتی که سعی می کرد خرج کند، ماهی تابه را برداشت و روی گاز گذاشت:

« چمیدونم... منم از خدامه متوجه شرایط من باشن و مجبورم

نکنن به انجام کاری... »

اهورا خندید... هرکس دیگری بود ناراحت می شد... اما سایه، روحیات عجیبی داشت و برایش مثل کتابی سربسته بود که دوست داشت بازش کند و سطر به سطرش را بخواند و بفهمد...

فورا گفت:

« خب حالا شعله کوچیکه رو روشن کن... اون براش خیلی بزرگه... »

سایه پوف کلافه ای کشید:

« فکر کنم باید تغییر رشته بدم برم آشپزی بخونم... چقدر ریزه کاری داره! »

-ریزه کاری نمی خواد... یه عقل سلیم میخواد که یکم بسنجی... شعله به اون زیادی واسه یه کوچولو ماهی تابه؟

سایه قهقهه زد:

« خنگم شدم پس! »

شعله کوچک را روشن کرد و اهورا گفت:

« هوم... خنگ که چه عرض کنم! »

سایه ناگهان روی بازویش کوبید:

« هی... پرو نشو... »

اهورا به خنده افتاد:

« روغن ریختی؟ یکم بریز... به اندازه ای که یه لایه نازک کفشو بگیره... »

سایه اطاعت کرد و اهورا گفت:

« هروقت یه کوچولو داغ شد، رب اندازه یکی دو تا قاشق بریز توش و ادویه بزن... »

-ادویه کدوم بود؟ زرده؟

اهورا نمی دانست بخندد یا زار بزند:

« اون که تو میگی احتمالا زردچوبه‌س مجید جان... زردچوبه نوعی ادویه‌ست... »

سایه با خنده، آهان کشیده ای گفت:

« می دونستما خدایی... یه لحظه خون به مغزم نرسید... »

گام به گام اهورا می گفت و او اجرا می کرد... آنقدر خندیدند و آنقدر اهورا حرصِ ندانستنش را خورد تا بالاخره تخم مرغ ها را

هم شکستند و سایه خودش را کنار کشید... دست هایش را با هیجان بهم کوبید:

« ایول... خدایی این الان از هزارتا کباب و غذای اعیونی باید بیشتر مزه بده... »

اهورا سرش را به نشانِ تاسفی ظاهری تکان داد:

« اگه راهی بیمارستان نشیم البته... »

سایه خندید و به سمت دیگر آشپزخانه رفت:

« گوجه ها رو هم خورد کنم... »

کمی فکر کرد و با تردید گفت:

« تو بشقاب خوردشون کنم؟ »

-آره... یه بشقاب پلو خوری بردار...

سایه دست به کار شد و خواست آماده خورد کردنشان بشود که اهورا پرسید:

« شستی دیگه به امید خدا؟ »

سایه ریز خندید:

« نه... الان میشورم... »

اهورا نفسِ پر صدایی کشید:

« خیلی صفری دختر... کاش تو چیزای دیگه صفر بودی... »

-اگه تو چیزای دیگه صفر بودم که الان اینجا نبودیم... هوم؟

و با خودش فکر کرد که هیچوقت اهورا را هم نمی دید... دلش گرفت... از نظرش اهورا تنها کسی بود که توانسته بود آنطور بندِ دلش را آب بدهد و عاشقی را در حد اعلایی حس کند...

اهورا سکوت کرد و سایه مشغول خورد کردن گوجه ها شد...

آنقدر سخت، قاچ می خوردند که فورا اعتراض کرد:

« اینا گوجه‌ن یا لاستیک؟ له شد اما خورد نشد... »

اهورا پشت سرش قرار گرفت... دست هایش را از دو طرفش عبور داد و بدون هیچ تماسی، چاقو را از دستش گرفت... سایه این روزها رویا را در بیداری زیاد می دید... زیاد گرم می شد... زیادتر تمام وجودش قلب میشد...

اهورا با خنده ای که گوشه لب هایش مانده بود، دست دیگرش را بالا برد و لبه ی چاقو را به نرمی لمس کرد:

« خنگِ دوست داشتنی اهورایی دیگه... چاقو اَره‌ای باید برمیداشتی... »

سایه برگشت و نگاهش کرد... ای کاش همان لحظه، در زندانِ دوست داشتنی‌اش اسیر می شد... اما اهورا مهلت نداد و حلقه دست هایش را باز کرد و به سمت کشوی کابینت رفت و چاقویی مناسب برداشت و به دست سایه داد:

« اینم درس امروز... »

پر خنده گفت و ادامه داد:

« تخم مرغاتم نگاه کن ببین اگه سفت شده زیرشو خاموش کن... »

سایه فورا دست به کار شد... اولین بار بود که آن همه کارِ آشپزخانه را یکی پس از دیگری انجام می داد و انگار که کم آورده بود... اما چیزی نمی گفت و سعی می کرد، بهترینِ خودش باشد...

بعد از چند دقیقه، با کمک و راهنمایی اهورا، سفره را توی ایوان انداختند و مشغول خوردن شدند...

اهورا در همان فاصله چای دم کرده بود و سایه آن را توی لیوان های ساده و دسته داری ریخته بود...

اهورا می توانست به جرات بگوید، درست و حسابی ترین وعده ای بود که بعد از آن همه وقت می خورد...

هرچند که تخم مرغش کم نمک بود و گوجه ها آنقدر له بودند که به محض آنکه توی نان می گذاشتش، تمام دستش را پر می کرد اما دلچسب ترین وعده ای بود که هر لقمه اش، جانی دوباره می بخشید... سایه خودش هم مشغول لقمه گرفتن می شد و هرازگاهی آن ها را به دست اهورا می داد... هر لحظه منتظر بود تا اهورا از دستپختش تعریف کند... خودش آنقدر هیجان داشت که چیزی از بی نمکی‌اش نمی فهمید...

وقتی سکوتِ اهورا را دید، خودش دست به کار شد:

« خوبه؟ »

اهورا ذره ای از چای‌اش را نوشید:

« چی؟ »

-کلا دیگه... همه چی... غذا...

لب های اهورا به لبخندی کش آمد:

« درسته استاد سختگیری بودم ولی همیشه به دانشجوهام فرصت می دادم خودشونو نشون بدن و پیشرفت کنن... »

سایه نگاهش کرد و برای چند لحظه خاموش ماند... صدایش گرد غم داشت وقتی که گفت:

« یعنی خوب نشده بود؟ »

اهورا با طمانینه گفت:

« خبر خوب اینکه برای من خیلی خوشمزه بود و واقعا بهم چسبید... خبر بد هم اینکه اگه در همین حد بمونه، مشروطی سایه خانوم... »

سایه تکخنده ای تمسخر آمیز کرد:

« دوبار مشروطی هم اخراجه؟ »

اینبار اهورا به قهقهه افتاد... آنقدر بلند که صدایش جان شد و توی تن سایه نشست... پر از عشق و با قاطعیت گفت:

« نترس... »

دستش را مشت کرد و توی سینه اس، درست روی قلبش کوبید:

« اینجا انقدر برات کمیسیون موارد خاص تشکیل میدم که نذارم کار به اخراجیت بکشه... »

لبخندی روی لب های سایه نشست و نگاهش پر از عشق شد:

« نمیشه یه کمیسیون تشکیل بدی ببینی با بغل کردن اینجانب موافقت میشه یا نه؟ »

حال اهورا خوب بود... خیلی خوب!

انگار که پا به پای سایه شیطنت می کرد... ابرویی بالا انداخت:
« نه تنها موافقت نشد؛ که گفتن تا مدت ها بهش بگید به شدت ازین درخواست پرهیز کنه...ظرفیت تکمیله و هر لحظه امکان له شدگی هست... »

سایه هم اینبار به قهقهه افتاد:
« چه اشکالی داره؟ من از له شدگی به شدت استقبال میکنم... »
اهورا دیگر به بحثی که نمی توانست سرانجام موجهی داشته باشد، ادامه نداد و در عوض دستش را با دستمالی پاک کرد و از پای سفره بلند شد:
« پاشو اینا رو جمع کن فدات شم... »
سایه با انزجار، چهره درهم کشید:
« وای نه اهورا... من از سفره جمع کردن بیزارم... »
-از چی خوشت میاد؟ دو روز دیگه ازدواج میکنی... اگه از شوهر داری فقط ماچ و بغلشو بلد باشی که ارجاع داده میشی خونه بابات...

سایه خنده کلافه ای کرد:

« نخیرم شوهرم مهربونه... خودش جمع میکنه... »

اهورا به سمت هال رفت:

« خیلی هم بداخلاق و سخت گیره... پاشو دختر خوب... صدای شستن ظرفا رو بشنوم... »

وارد اتاق شد و از بین لباس هایش، مشغول به انتخاب لباس مناسبی شد...

صدای کوبیده شدن ظرف ها را می شنید و می فهمید که تمام کارهای سایه، از روی حرص بود... خنده اش گرفته بود... انگار که به تمام نابلد بودن هایش خو گرفته بود و حالا از یاد دادنِ کوچکترین مسئله ای به عاشقِ بی قرارش، لذت می برد...

چند دقیقه ای بود که لباسش را انتخاب کرده بود و روی تخت نشسته بود که صدای قدم های سایه را شنید و گفت:

« خوبه دو نفر بودیم و انقدر طول کشید... دو روز دیگه زیادتر باشیم میخوای چیکار کنی؟ »

قلب سایه فرو ریخت و وجودش گرم شد... خواست چیزی بگوید که اهورا مهلت نداد:

« خب... بگو ببینم چجوری میخوای رو موتور بشینی که معلوم نباشه دختری؟ »

هیجانِ شورانگیزی زیر پوست سایه دوید و فارغ از حس و حالی که دچارش شده بود، لب زد:

« کاری نداره... تیپ پسرونه میزنم... »

اهورا با جدیتی که حالا خیلی واضح، توی لحنش راه گرفته بود، غرید:

« نمی خوام موهات پیدا باشه... »

سایه پوف کلافه ای کشید:

« اهورا این چیزا اصلا برای من مهم نیست... »

اهورا بدون تعلل گفت:

« برای من مهمه... مخصوصا حالا که خودم نمی بینم... مخصوصا الان که نمی تونم بفهمم دقیقا وضعیت ظاهریت چجوریه... پس سر این چیزا با من بحث نکن سایه... کلاه سرت کن... »

سایه نفس کلافه ای کشید:

-اهورا...

اهورا اما بی انعطاف تر از همیشه، هیسِ کشیده ای گفت و با قاطعیت لب زد:

« دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم... »

سایه کلافه و بی اعصاب خندید:

« باشه... ولی من تو لباسایی که با خودم آوردم کلاه ندارم... داری بده... »

اهورا از جا برخاست و به سمت کمد رفت... زیر لب، طوری که سایه می شنید، لب زد:

« آخه من نمی دونم قراره چه معجزه ای رخ بده که معلوم نباشه دختری! هیکلتم که لاغر مردنی نیست بگم هیچی نداری... »

تمام تن سایه سرد شد و چشم هایش گرد شدند... صحبت اهورا کاملا واضح و غیر مستقیم بود و سایه برای اولین بار بود در همچین موقعیتی قرار می گرفت...

گلویش را صاف کرد و خجالتش را پشت خنده اش مخفی کرد:

« جان؟ چی گفتی؟ »

اهورا لباس هایش را جابجا کرد و بعد از چند لحظه، بلوز استین بلندی بیرون کشید و متعاقبش، کاپشن یشمی رنگش را که مجهز به کلاه بود، برداشت و رو به سایه پرسید:

« ببین این لباسه چه رنگیه؟ به این کاپشن میاد؟ »

صدای سایه، خنده و تعجب را با هم داشت:

« واسه چی؟ برای خودت؟ »

اهورا با جدیت گفت:

« برای خودم که روی تخته... اینا رو شما باید بپوشی اگه زحمت نیست... »

-من خودم لباس دارم...

-لباسای من بهت گشاد میشه دیگه کسی بخوادم رغبت نمی کنه نگاهت کنه... بپوش!

سایه خندید و پر حرص، پایش را روی زمین کوبید:

« اهورا... اذیت نکن... »

اهورا شانه ای بالا انداخت:

« اذیت نمی کنم باور کن... همینه شرایط بیرون رفتن با اون وضعیتی که میگی... من که نمی دونم لباسای خودت چه مدلیه...

»

-خب برات میگم...

اهورا کلافه و عاصی شد:

« بحث نکن سایه... تو این مورد اذیتم نکن... خب؟ نذار احساس بی غیرتی کنم و از خودم متنفر شم... تا همینجا هم خیلی باهات راه اومدم... »

سایه لباس را از میان دستش کشید:

« خیلی خب... بدش من بابا... اه... »

اهورا به سمت تخت برگشت و باز هم نشست... سایه خیلی آرام و بی صدا، سمت نایلون پارچه ای خودش رفت و لباس های خودش را پوشید...

خوشحال از زرنگ بودنش، با هیجان، رو به اهورا گفت:

« من حاضرم... می رم بیرون تو هم حاضر شو که بریم... »

در آستانه درب بود که با صدای اهورا متوقف شد:

« صبر کن... »

برگشت و نگاهش کرد... اهورا با گام هایی که حالا مطمئن تر از روزهای قبل بودند به سمتش آمد... نزدیک و نزدیک تر شد که سایه پرسید:

« من همینجام... چی شده؟ »

اهورا دست دراز کرد و با لمس انگشت های سایه، دستش را کاملا در دست فشرد و او را تا مقابلِ دیوار، همراهِ خودش کشید... سایه به عقلش هم نمی رسید که دلیل آن کارها چه بود و وقتی دست اهورا روی ناحیه شکمش را لمس کوتاهی کرد و پارچه لباسش را در دست گرفت،تمام تنش جمع شد و پر خنده گفت:

« وای قلقلکم شد... چیکار می کنی؟ »

اهورا با دقت، لباسش را بررسی کرد و با طمانینه، یک دستش را ستونِ تنش، روی دیوار کرد و روی تن سایه، سایه انداخت... با دست دیگرش هم چانه اش را به نرمی لمس کرد و به یکباره فشار دستش سهمگین شد:

« حالا دیگه منو می پیچونی جوجه؟ فکر کردی نفهمیدم از همون اول؟ »

ترس و دلشوره بدی به دل سایه هجوم برد اما سعی کرد شجاع باشد:

« نه منظورم این نبود... »

صدای اهورا آرام اما خش گرفته و پر از حرص بود:

« پس چی بود؟ غیر از این بود که از ضعفم سوء استفاده کردی؟ »

سایه کلافه بود و نمی دانست چرا اشک توی چشم هایش حلقه زده بود... لب هایش را محکم، میان دندان هایش گرفت و نفسش حبس شد:

« اهورا... باور کن... »

-هیس... هیچی نمی خوام بشنوم... بهونه نتراش... قبول کن اشتباه کردی... بد هم اشتباه کردی...

اشک های سایه روی گونه اش ریختند... اهورا فکش را محکمتر گرفت و تکانش داد:

« چرا گریه می کنی لعنتی؟ »

سایه با هق خفه ای گفت:

« چیکار کنم؟ »

صدای اهورا آرام گرفت و دستش روی چانه سایه، حالت نوازش گرفت:

« معذرت خواهی بلد نیستی؟ »

دست های سایه دور کمرش حلقه شد و سرش را توی سینه اش مخفی کرد:

« ببخشید... نباید این کارو می کردم... ببخشید اهورا... »

نفس اهورا رفت و راه بازگشتش را به سختی پیدا کرد:

« معذرت خواهی با بغلِ زوری فرق داره ها... در جریانی که؟ »

سایه خندید... اهورا جان می کند تا مقاومتش درهم نشکند... دستش را روی دیوار چنگ کرده بود و دست دیگرش را مشت کرده بود و می فشرد...

دلش نمی آمد پسش بزند... دلش نمی آمد دلش را بشکند... تا همانجا هم تند رفته بود تا به او بفهماند نباید از آن موقعیتی که دست خودش نبود، سوء استفاده می کرد... نباید او را این چنین، درهم می شکست و غرورش را بازیچه می کرد...

صدای سایه آرام بود:

« بخشیدی؟ »

اهورا دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را به نرمی و طوری که ناراحت نشود، عقب کشید:

« اوهوم... ولی بار اول و اخر بود... دفعه بعد هیچ بخششی درکار نیست... شیرفهم شدی؟ »

سایه اوهومِ خجالت زده ای گفت... از تصمیم ناگهانی خودش خجالت می کشید و آرزو می کرد که ای کاش هیچگاه چنین فکری از سرش عبور هم نکرده بود...

اهورا گفت:

« اگه فکر میکنی ظاهرت موجهه من بهت اعتماد میکنم... اما اگه نیست، خودت عوضش کن... »

سایه فورا جواب داد:

« عوض می کنم عزیزم... »

اهورا به سمت تخت برگشت و با جدیت گفت:

« دیگه حق فکر کردن به همچین چیزایی هم نداری سایه خانم... حس کنم، بو بکشم، لمس کنم، بشنوم یا هرچی، هرچی... دیگه انقدر آروم باهات برخورد نمیکنم... این اخرین فرصتت بود... »

ای کاش همانجا زمین دهان باز می کرد و سایه را می بلعید که آن همه خجالت زده نمی شد... گاهی آدم ها با خوبی کردنشان، طرف مقابل را تا سر حد مرگ خجالت زده می کردند...

حالا اهورا از نظرش آنقدر مرد بود که زشت ترین کارش را که بی فکر انجام داده بود، آنطور مردانه جواب داده بود... شاید اگر خودش بود، نمی بخشید...شاید برای همیشه بدبین می ماند...

اما اهورا تنها عشق و شرمندگی‌اش را زیاد کرده بود...

پارچه ای که روی قفسه سینه اش بسته بود را محکمتر کرد و لباسی که اهورا گفته بود را پوشید...

خودش را در آینه نگاه کرد و خنده اش گرفت:

« شکل کارگر افغانیا شدم... »

یک تای ابروی اهورا بالا پرید:

« مگه چشونه بندگان خدا؟ »

سایه پر تمسخر گفت:

« باید منو می دیدی که بهت بگم چشونه... »

اهورا تکیه اش را به دیوار داد و با طمانینه گفت:

« تو بنده ی خدایی، اونا هم بنده ی خدا... حق نداری به واسطه چیزی که خدا بهت داده، بنده هاشو با تحقیر نگاه کنی... خوشت میاد بری خارج از کشور و باهات برخورد نژادپرستانه داشته باشن؟ »

خنده سایه جمع شد و با صدایی که حالا به زحمت شنیده میشد، زمزمه کرد:

« نه... خوشم نمیاد... »

-پس مراقب هر حرف و هر رفتارت باش عزیزِ من!

عزیزمِ من گفتنش شیرینی خاصی داشت.. طوری که تلخی آن تذکر را شست و در عوض، آن را در ذهنش ماندگار کرد... اهورا درست می گفت... او حق چنین کاری نداشت و نمی دانست چرا تا آن لحظه، خودش متوجه نشده بود... اصلا چرا به چنین چیزی فکر هم نکرده بود که ممکن بود روزی در شرایط مشابهی، با بدترین احساساتی که رفتار نژادپرستانه منتقل می کرد، مواجه شود؟

اهورا کمی تعلل کرد و اینبار گفت:

« ای کاش آدما یاد بگیرن که بعضی چیزا دست خود آدم نیست... ظاهر، محل تولد و چیزهایی که هیچ دخالتی توشون نداریم... اونوقت دیگه مسخره کردن، یه چیز بی معنی میشه... »

سایه حالا مقابلش ایستاده بود:

« چقدر خوبی تو اهورا... آدم دوست داره همش اشتباه کنه و تو بهش درستشو یاد بدی... »

اهورا آرام و بی صدا خندید و از جا برخاست:

« شر نشو دوباره... من همیشه انقدر آروم نیستم... الانم برو یه دستی روی موتور بکش و روشنش کن تا بیام... »

سایه فورا گفت:

« اطاعت میشه استاد... کمک خواستی بگو... »

فورا از اتاق بیرون رفت و درب را هم بست تا اهورا احساس آرامش و امنیت کند...

برگشت و از همان پشت درب پرسید:

« سوئیچش کجاست؟ »

اهورا کمی فکر کرد و لب زد:

« فکر کنم روی طاقچه باشه... »

سایه فورا دست به کار شد و بعد از پیدا کردن سوئیچ، به حیاط رفت...

هیجان خاصی زیر پوستش را گرم کرد... از فکر آنکه اهورا پشت سرش، در فاصله کمی از او بنشیند، دلش به یکباره فرو ریخت و آب دهانش را به سختی قورت داد..

روی موتور نشست و سوئیچ را چرخاند... صدای موتور، آدرنالین خونش را بالا برد و گاز بیشتری داد...

برگشت و به درب خانه زل زد تا آمدن اهورا را ببیند...

اهورا عصایش را توی دستش جمع کرده بود و با قدم های استوارتری به سمتش می آمد... برای لحظه ای از قد و بالا و تیپ مردانه اش، دلش فرو ریخت و ماتِ اخم های درهمش شد که انگار جذاب ترش کرده بود...

پله ها را پایین آمد... لباسش بافتنیِ کرم رنگی بود که طرح های

قهوه ای داشت... کاپشن چرمِ قهوه ای رنگی هم روی آن پوشیده بود و چقدر به قامتش می آمد...

کنار سایه ایستاد و سایه با تعجب گفت:

« چجوری انقدر خوب تیپ میزنی؟ »

اهورا تکخنده ای کرد:

« خوب نیست... شما عاشقی! »

سایه هم خندید و دست هایش را بهم کوبید:

« نه خدایی... ببین اخه قشنگ ست می پوشی... »

اهورا دستش را به زیپ کوتاهی که روی یقه اش بود، رساند و گفت:

« فقط این بافتنیم بود که اینجاش زیپ داشت... رنگشو یادم مونده بود... کاپشن چرم قهوه ای که دکمه قابلمه ای داره هم فقط همینه... کار سختی نبود... »

سایه پر از تعجب و با یک عالم حس های خوب، لب زد:

« دمت گرم... واقعا بهت افتخار میکنم... »

به دستکشِ توی دست هایش توجه نکرده بود که اهورا گفت:

« اینا هم دستم کردم که اسلام به خطر نیفته... »

سایه قهقهه زد:

« به خطر افتاده جناب.. به این چیزا نیست... »

اهورا عصایش را به دست سایه داد... جلوتر رفت و دستش را بدون هدفی روی بازویش گذاشت... موقعیتش را با دست دیگرش پیدا کرد و پشت سرش جای گرفت...

سایه دلش می خواست فاصله‌شان را به صفر برساند اما اهورا خودش را عقب تر کشید و سایه هم برای آرامشش، جلوتر رفت و عصا را به اهورا برگرداند...تنها دست اهورا بود که یکی روی کاپشن سایه را چسبیده بود و دیگری که عصا را با آن نگه داشته بود، روی ران پایش بود...

سایه برگشت و گفت:

« محکمتر بگیر...می ترسم بیفتی... »

-غمت نباشه برو... فقط یادت باشه آدمو به چه کارایی وادار میکنی!

سایه قهقهه زد:

« من عاشق پایه بودنتم... بریم!؟ »

-بزن بریم...

سایه با شتاب زیادی حرکت کرد و همان ابتدای کار، اهورا را مجبور کرد تا کاپشنش را محکمتر بچسبد...

دل اهورا از آن ندیدن، مدام فرو می ریخت و انگار که سرش گیج می رفت...

سایه اما در حال و هوای دیگری بود... وقتی درب خانه را بستند و حرکت کردند، هیجانِ موتور از طرفی و هیجانِ حضور اهورا از طرفی دیگر، تمام وجودش را به وجد آورده بود...

حالا آنقدر با سرعت می رفت که دست اهورا روی پهلویش چنگ شد و زیر گوشش زمزمه کرد:

« لعنت بهت دختر... آروم تر برو... »

سایه پر از خنده شد و با صدای بلندی فریاد زد:

« جناب برازنده... محکمتر بگیر که تک چرخم تو راهه...

یوهووو... »

صدای هیجانش اهورا را به خنده انداخت:

« ازین آرتیست بازیا بخوای دربیاری، بار آخره ها... درست برو... کرم نریز... »

چند دقیقه ای گذشت و به مقصد نزدیک تر شدند...

سایه با یک دستش فرمان را چسبیده بود و با دست دیگرش دست اهورا که روی پهلویش مانده بود را لمس کرد و با صدای بلندی گفت:

« می دونی عاشقتم؟ »

اهورا خودش را کمی جلوتر کشید و جایی حوالی گوشش، پرحرص گفت:

« آره دیوونه... آروم تر... همه عالم و آدم فهمیدن دختری! »

سایه قهقهه زد:

« تو یه جاده ایم... خلوته... دوست دارم داد بزنم... بگم که دیوونه تو شدم... »

فشار دست اهورا روی پهلویش زیاد شد... سرش را توی گردنش خم کرد و پرحرارت و با حرص گفت:

« مثل اینکه جدی جدی باید اون زبونتو کوتاه کنم... صداتو بیار پایین دیوونه جان... »

بدن سایه برای چندمین بار بود که ضعف نشان می داد... گردنش خم شد و هر دو دستش را به فرمان گرفت تا مبادا از کنترلش خارج شود:

« بنظرت گناهه؟ »

فشار دست اهورا کم تر شد و با خونسردی پرسید:

« چی؟ »

به مقصد رسیده بودند که سایه موتور را نگه داشت و خاموشش کرد... کاملا برگشت و پاهایش را رو به اهورا، دو طرف موتور گذاشت و تعادلش را حفظ کرد... حالا اهورا هم پاهایش روی زمین بودند و موتور، تکان نمی خورد... اتصال دست اهورا از روی کاپشنش قطع شده بود... سایه سوال نیمه کاره اش را کامل کرد:

« اینکه دلم میخواد داد بزنم نفسم شدی... اینکه فریاد بزنم اگه نباشی، میمیرم؟ »

اهورا خندید و با طمانینه گفت:

« گناه نیست... ولی اینکه کسی بفهمه دختری، اینکه کسی تو این شرایط، تو این کشوری که کارات تابو شکنیه، نگاهت کنه و لذت

ببره، تو قاموس من گناهه و از توی گناهکار نمیگذرم به هیچ وجه... »

سایه ماتِ صدای پر جذبه اش بود:

« چیکارم می کنی؟ »

هرم نفس های اهورا توی صورتِ یخ زده اش پخش شدند:

« اونوقت واسه همیشه زندانی اهورا می مونی که دیگه واسه کسی دل نبری... »

قفسه سینه سایه انباشته از احساسات مختلف شد و خنده هایش نفس بریده شدند:

« دلبری نیست... من اصلا دلبری نمی دونم چیه اهورا... »

نفس هایش صورت اهورا را نوازش می کردند... تشخیصِ نزدیک بودنش، با آن حرارتی که از تنش متصاعد میشد، کار دشواری نبود... اهورا کمی سرش را پیش برد و پیشانی‌اش را به پیشانی سردِ سایه چسباند... نفس هایشان از آن نزدیکی بند آمد... پلک

های اهورا بسته شد و با اخمی که چاشنی صورتش شده بود، زمزمه کرد:

« فکر میکنی بلد نیستی... تو با هر نفست، با هر حرفت، حتی وقتی جدی هستی، حتی وقتی جذبه داری، دل می بری... نفس می گیری از من، دلبر کوچولو! »

سایه در بیداری و هشیاری برای لحظه ای انگار که مرد... تمام اعضای بدنش انگار برای لحظه ای کار کردن را فراموش کردند و وقتی اهورا فاصله گرفت، تازه نفس کشیدن یادش آمد و قلبش با شدت بیشتری کوبیدن را از سر گرفت...

دست هایش را از کاپشن اهورا رد کرد و خواست دور کمرش حلقه کند که هردو دست اهورا روی مچ دست هایش قفل شد و زمزمه کرد:

« باز که می خوای آتیش بشی تو جونم... کجاییم که انقدر بی پروایی؟ »

قلب سایه سنگین شد از ندیدنش:

« اومدیم یه جایی توی ارتفاع... جایی که من همیشه میام... »

-بزن رو جک پیاده شیم...

سایه موتور را روی جک گذاشت و هردو پیاده شدند... سایه هنوز هم در تبِ خواستنِ آغوش اهورا می سوخت... دستش را گرفت و او را به لبه پرتگاه نزدیک کرد:

« نزدیک پرتگاهیم... جلوتر از این نرو... »

سایه نشست و اهورا هم وادار به نشستن کرد...

چند دقیقه ای در سکوت گذشت و سایه گفت:

« اینجا همیشه خیلی آرومه... اکثر وقتا بعد از موتور سواری میام اینجا... از این فاصله به شهرِ زیر پام نگاه میکنم و پر از حس خوب میشم... انگار دنیا تو مشتمه... »

اهورا زانوهایش را توی شکمش جمع کرد و سرش را رو به سایه روی زانوهایش گذاشت:

« خب؟ چه شکلیه؟ »

سایه برگشت و با لبخند عمیقی نگاهش کرد:

« یه سراشیبی نه چندان تند که یهو عمق میگیره و یه عالمه درخت توی اون قسمته... نمای شهرم لابلای شاخه ها پیداست و وقتی یکم دورترو نگاه میکنی، انگار کل شهرو می بینی.... شبا قشنگترم میشه... »

اهورا سر تکان داد و سکوت کرد.. آرامش عجیبی از آن همه سکوت، توی وجودشان جان گرفته بود...

اهورا گفت:

« راستی... هنوز یه توضیحایی به من بدهکاریا... فکر نکن یادم رفته... »

سایه پر از تعجب شد:

« چه توضیحی؟ »

-درمورد دیشب و زنگ نزدنت...

سایه تک خنده ای کرد و صدایش از آن خنده لرز گرفت:

« آهان... از اول بگم؟ »

اهورا سر تکان داد و با تاکید و خیلی شمرده، لب زد:

« از اول... »

-باشه پس... از اول می گم... من داشتم برمیگشتم خونه که یه نفر مزاحم شد... هی میومد کنار ماشینم وایمیساد می گفت سینگلی یا نه... منم نامردی نکردم و بد حالشو گرفتم...

تمام تن اهورا از شنیدن آن حرف ها منقبض شد... اخم در هم کشیده بود و برافروخته بود اما سعی کرد آرام بنظر برسد:

« خب؟ چیکار کردی؟ »

سایه با هیجان ادامه داد:

« یه دریفت کشیدم دور زدم.. دیدم هنوزم عین چی داره میاد... منم رفتم تو اولین خیابونی که یه طرفه بود.. سر بالایی شدیدی بود... ترمز کردم و وانمود کردم میخوام پیاده شم... اونم از هول حلیم افتاد تو دیگ.. اومد پیاده شه که من یه دنده عقبِ مَرد گرفتم و کوبیدم بهش... »

با هیجان توصیف می کرد و می خندید... از حالِ بد اهورا بی خبر بود و ادامه می داد:

« هیچی دیگه برگشتم خونه و وقتی اینا اومدن فهمیدم پسرشون نیست شکر خدا...بابام نمی ذاشت بیام تو اتاق.. بعد فهمیدم انگار پسره هم زوری دارن میارن و دستشم شکسته... یهو کاشف به عمل اومد که بَلـه! جناب خواستگار همونیه که بنده زدم ناک اوتش کردم... »

به قهقهه افتاد و با حالتی مردانه، روی شانه اهورا کوبید:

« وای نمی دونی قیافشو وقتی منو دید... خواستم نذارم بیاد تو... اما بابام اومد و نتونستم حالشو بگیرم... جلفِ بی خاصیت! »

اهورا رفته رفته پشیمان میشد از پرسیدن سوالی که جوابش، تمام روانش را بهم ریخته بود... هزار و یک فکرِ ویران کننده توی سرش راه گرفتند و رفته رفته تمام تنش را منقبض کردند... اما سایه اصلا متوجه شرایط نبود:

« حالا این وسط بابام گیر داده که برید جوجه بزنید تو اتاق... رفتم وسایلو بردم براش... البته اینم بگم که کلی قبلشم تهدیدش کردما... بهش گفتم یکی دیگه رو دوست دارم و دلم میخواد زودتر برن ازونجا... »

حرف هایش آبِ روی آتش نشدند... اهورای پر از خشم و عصبانیت را آرام نکردند و تنها عصبی ترش کردند... از تصور آنکه کسی بجای او ایستاده بود، توی چشم هایش زل زده بود و صدای بی نهایت جذابش را شنیده بود، ته دلش را کسی شخم میزد... کسی روی اعصابش راه می رفت و تمام وجودش را پر از نفرت از آن تاریکی محض می کرد...

آب دهانش را به سختی قورت داد و با صدایی خش گرفته گفت:

« چی گفت؟ »

سایه شانه ای بالا انداخت:

« هیچی بابا... یابو برگشته میگه این مدلیشو ندیده بودم دیگه... اومدم برم بیرون، گفت بودی حالا... منم یه بیلاخ مشتی نشونش دادم... »

پلک های اهورا از شدت آن همه فشاری که تحمل می کرد روی هم افتادند و گردنش را با حالتی پرسشی چرخاند:

« چی؟ »

لحن پرسیدنش آنقدر ترسناک بنظر می رسید که سایه انگار با همان یک کلمه، عمق فاجعه ای که به ارمغان آورده بود را درک کرد و زمزمه کرد:

« هیچی دیگه... همین... بعدشم رفتم تو اتاق و هرچی بابام اومد گفت بیا بیرون، گفتم حالم اصلا خوب نیست و نمیام... نه گشنمه نه چیزی... »

اهورا سرش را صاف کرد و پشت گردنِ دردناکش را فشرد...

انگار که کسی روی گردنش را وزنه گذاشته بود و می فشرد...
بار دیگر حرف های سایه را مرور کرد:
« بعدش نه... قبلش.. چیکار کردی؟ »
سایه اولین بار بود که برای تکرار حرفش شک و شبهه داشت...
حسی شبیه به ترس که به شدت سعی در سرکوبش داشت را تجربه می کرد که لب زد:
« بیلاخ مشتی... »
پلک های اهورا روی هم افتاد و سایه از ادامه حرفش منصرف شد و دلش آشوب شد...
صدای اهورا باز هم سکوت بینشان را با آرامشی شبیه به آرامشِ قبل از طوفان شکست:
« جرات داری یبار دیگه بگو... »
سیبک گلوی سایه بالا و پایین شد و سعی در سرکوبِ آن وحشتی داشت که توی دلش نشسته بود... با سرتقی گفت:
« خب... حقش بود... بهم گفت بمون خوش میگذره... پسره ی یالغوز... »
اهورا بی معطلی صدایش را بالا برد:

« گه خورد... تو هم خیلی بیجا کردی... »

سایه از آن ضعف خودش بیزار شد:

« عوضی بود... باید بهش می فهموندم پاشو از گلیمش درازتر نکنه... »

اهورا هردو دستش را توی هوا تکان داد و عصبی، فریاد زد:

« اینجوری آخه؟ به همه همینجوری حدشونو نشون میدی؟ »

-اگه لازم باشه آره...

-بی خود میکنی تو... پسری که انقدر عوضیه... پسری که به خودش اجازه میده چنین حرفی بزنه رو با این کار بهش اجازه میدی خیلی چیزای دیگه از دهن گشادش دربیاد... می فهمی؟ »

می فهمی را آنقدر بلند گفته بود که چشم های سایه بسته شد و نفسش برای چند ثانیه حبس شد:

« اهورا من بهش گفتم تو رو میخوام... »

-توفیری داشت؟ باعث شد گل بگیره اون طویله رو؟

صدای سایه رو به خاموشی رفت:

« نه.... »

اهورا با حرص و شمرده گفت:

« هر کسی... چه دختر چه پسر... خودش تعیین می کنه چجوری باهاش برخورد کنن... اولا که اصلا از بابات انتظار نداشتم حتی اجازه بده همچین پست فطرتی پاشو بذاره خونتون... ثانیا از تو اصلا توقع چنین برخوردی ندارم... بزرگ شو... یاد بگیر خط قرمز تعیین کنی واسه خودت... در کمال احترام بکوب تو دهن کسی که حرمتتو نگه نمی داره... »

عرق سردی روی تن سایه نشست... ضربان قلبش محکم اما آزاردهنده بود و احساسِ دختری خطاکار را داشت....

لب هایش را میان دندان هایش گرفت تا مبادا از احساسات بدش حرفی بزند...

اهورا نفس کلافه ای کشید و زیر لب زمزمه کرد:

« نمی فهممت... دختره ی خل... »

کمی صدایش را بالا برد:

« آخه چه فکری کردی با خودت؟ »

دندان های سایه روی هم فشرده می شد:

« فقط می خواستم عصبانیتم تموم شه... »

اهورا عصبی سر تکان داد:

« بی خود... بی خود عزیزِ من... نکن... انقدر با این کارا روی مغز من نباش... تمام خوشگلی یه دختر به دهنشه که وقتی باز میشه ازش زشتی و بی حیایی نریزه بیرون... »

صدای عجیبی به گوشش رسید و ناگهان ساکت شد... با شک و بدبینی پرسید:

« صدای چیه؟ »

سایه حواسش جمع شد و تمرکز کرد:

« نمی دونم... چیزی نمی شنوم... »

اهورا از جا برخاست و دستش را به سمت چپ دراز کرد:

« ازینور میاد صداش... »

سایه هم فورا بلند شد و موجود عجیبی را توی هوا دید و طول کشید تا تشخیص بدهد چیست... فورا گفت:

« پهباده... »

(پَهپاد که به آن وسیلهٔ هوایی بدون سرنشین نیز می‌گویند، نوعی وسیلهٔ هواییِ هدایت‌پذیر از راه دور است.)

در کمال تعجب، پهباد جایی نزدیک به محل ایستادنشان نشست و کاغذ سفیدی روی بدنه اش، توجه سایه را جلب کرد...
جلو رفت و کاغذ را برداشت و نگاهش روی نوشته ها خیره ماند:
« ظاهرا پولو آماده کردی که انقدر داره خوش میگذره... تا فردا بریز به این شماره حساب... آفرین دختر خوب! »

دلهره ی عجیبی توی دل سایه پیچید و وادارش کرد تا به اطراف نگاه کند... اما هیچ خبری نبود... اصلا انگار پرنده هم پر نمی زد... صدای نگران اهورا را شنید:
« چیه؟ چی شده؟ »
برگشت و با اخم های درهمی که متفکر نشانش می داد، نگاهش کرد:
« هیچی... فقط یه پهباد بود... »
-چرا صدات می لرزه؟
سایه پر از تعجب شد... انگار خودش هم صدای لرزیده اش را تشخیص نداده بود:

« صدای من؟ نه... چیزی نیست... شاید سردمه... »

اهورا فورا کاپشنش را درآورد و دو طرفش را رو به سایه گرفت... طوری که انگار می خواست کمکش کند تا کاپشن را بپوشد:

« بیا اینجا پس... »

ته دل سایه گرم شد و آن گرما تا سرانگشت هایش را هم گرما بخشید...

پشت به اهورا، قدمی عقب رفت:

« اومدم... »

اهورا صدایش را شنید و سمت و سوی ایستادنش را تشخیص داد... کاپشن را دور تنش محکم کرد و کمی طولانی تر از حالت عادی در آغوشش گرفت و نزدیک به گوشش لب زد:

« فقط همین یه بارو از گناهت میگذرم سایه خانوم... دفعه بعد ببینم با پسری اینجوری حرف زدی، دیگه انقدر آروم نمی مونم... خب؟ »

تمام وجود سایه لرز گرفت... لرزی که از شدت هیجان بود و حتی دندان هایش را روی هم می کوبید و تنش را بی قرار می کرد...

می دانست که جایی همان حوالی زیر نظر بودند... اما مگر می توانست از آن آغوشی که با واسطه نصیبش شده بود بگذرد؟ مگر می شد که فاصله بگیرد و خودش را از آن نعمتِ نطلبیده محروم کند؟

از قدیم می گفتند آبِ نطلبیده مراد است... حالا نمی دانست باید چه صفتی به آن آغوشِ نطلبیده نسبت می داد...

پلک هایش را بست و افکارِ مزاحمش را پس زد:

« اهورا... قول میدی باهام بمونی؟ هرچی که شد... »

حلقه دست های اهورا از هم باز شدند... سایه با آن سوال، حقیقتِ نحسی را توی صورتش کوبیده بود... حقیقتی که اگر خوب نمیشد، حق ماندن و پایبند کردن نداشت... اما نمی دانست چه مرگش شده بود که آن همه وابسته اش می کرد... انگار که با هر حرف و هر رفتارش، زنجیری به دل سایه می زد و او را محکوم به عاشق ماندن می کرد...

فاصله گرفت...انگار چیزی راه نفسش را سنگین کرد که به سختی گفت:

« درمورد این چیزا... بعدا حرف می زنیم... »

اخم کرد و خم شد تا عصایش را که روی زمین گذاشته بود بردارد...

سایه هیچ اعتراضی نکرد... فکرش مشغول بود و دنبال بهانه ای بود تا زودتر از آنجا بروند... نمی دانست چرا اما اینبار دلشوره بدی به جان دلش افتاده بود... حس می کرد زیر نظر بودند و همان، آرامشش را نابود کرده بود...

رو به اهورا گفت:

« هوا ابریه.. برگردیم تا موش آب کشیده نشدیم؟ »

اهورا سر تکان داد و بی خبر از هوایی که ابری نبود، اینبار بدون هیچ تنشی که دل هایشان را بلرزاند به خانه برگشتند... اهورا در حال و هوای عملی بود که نتیجه اش را نمی دانست و سایه با هزار ترس و احتمالی که با منطق و بی منطق توی سرش بودند، دست و پنجه نرم می کرد...

به خانه باغ رسیدند و سایه موتور را داخل حیاط برد و خاموشش

کرد... اهورا پیاده شد... هر دو به طرز عجیبی ساکت شده بودند...

اهورا پله ها را بالا می رفت که سایه از موتور پیاده شد و پرسید:

« نفهمیدی دکترت چی شد؟ اومده یا نه؟ »

-قرار بود هورناز زنگ بزنه بپرسه... امروز از مدرسه بیاد مشخص میشه...

سایه سر تکان داد و همانطور که فاصله اش را با اهورا کم می کرد، با تاسف و غمی که توی صدایش موج می زد، زمزمه کرد:

« دلم نمیخواد اون روز برسه... »

اهورا خندید و وارد خانه شد:

« چرا؟ دوست نداری ببینمت؟ »

سایه جوابی نداد و اهورا پر خنده گفت:

« مگه زشتی؟ می ترسی ببینمت پشیمون شم؟ »

سایه مشتی حواله بازویش کرد:

« نخیرم... الان خوبیم... الان همه چی آرومه... می ترسم از روزی که تو بخوای به جای من تصمیم بگیری... »

صدای اهورا آرام و پر از ناامیدی شد:

« تو هم امیدی به خوب شدنم نداری؟ »
سایه بی فکر جواب داد:
« من به امید خوب شدنت عاشق نشدم اهورا... نمی‌دونم چی شد... فقط وقتی به خودم اومدم که نفس کشیدنم بدون تو سخت بود... دلتنگ می شدم...عصبی می شدم... سیگار پشت سیگار... مخصوصا وقتی پسم می زدی... »
اهورا عصایش را جمع کرد و آن را جای همیشگی گذاشت...
برگشت و رو به سایه با کلافگی گفت:
« از من نخواه که همینجوری باهات بمونم... تو الان داغی... نمی فهمی چطور داری با آیندت بازی میکنی... اگه خوب نشم، زندگی هم برای خودم سخت میشه هم تو... نمی خوام هر لحظه‌ت با من پر از عذاب باشه... کاش می فهمیدی چی میگم... »
-نه نمی فهمم... همین الانم لحظه هام بدون تو پر از عذابه... تو که هستی همه چی آرومه... همه چی همونیه که میخوام... وقتی ازت دور میشم کلافه‌م... درد میکشم... زجر می کشم... اهورا من بدون تو نمی تونم... کاش تو می فهمیدی من چی می گم...
صدایش بغض داشت و انگار که گریه می کرد...

اهورا جلوتر رفت... دستش را دراز کرد و با لمس شانه اش، تا صورتش را پیمود و گونه هایش را نرم و لطیف، میان دست هایش نگه داشت... انگشت شستش را زیر چشم هایش کشید و با حس رطوبت کمی لب زد:

« باز که گریه کردی! »

-دل نازک شدم اهورا... من آدمی بودم که تو خلوت خودمم گریه نمی کردم... حتی تو فکرم به خودم اجازه گریه کردن نمی دادم... می بینی؟ عشق تو منو با خودِ واقعیم روبرو کرده... با اون بخشی از وجودم که خیلی ساله ازش فراری ام... من با این منی که دارم از خودم می بینم بیگانه‌م اهورا..

اهورا نچ کلافه ای گفت... از سایه فاصله گرفت و کلافه و عاصی، موهایش را چنگ زد...

روی تخت نشست و آرنجش را روی زانوهایش ستون کرد... سرش را کلافه و عصبی، میان دست هایش پایین و بالا برد و رو به سایه گفت:

« فعلا ازم نخواه قول بدم... باشه؟ بهم فرصت بده... فرصت عاقل موندن... داری با این کارات عقلمو زایل میکنی سایه... »

سایه کنارش نشست... به چهره اش دقیق شد و بعد از چند لحظه، خنده کوتاهی کرد:

« حالا منو چه شکلی تصور میکنی؟ »

اهورا سرش را به نشان تاسف تکان داد و آه کوتاهی کشید:

« کجا برم از دستت؟ کجا برم که آتیش نزنی به جونم با این حرفا... با این کارا؟ »

سایه قهقهه زد و آرام و پر طمانینه زمزمه کرد:

« از من

هیچ گریزی نیست تو را...

ای جانِ جانانم

بمان در کنار بی کسی هایم

بمان و برایم همان همه ای باش

که تنهایم نمی‌گذارد...

همان نفسی که به جان می نشیند

و حبس می شود در آغوشِ سینه ام

بمان و محبوس باش در این قلبِ بی پروایم
که برای با تو بودن
آبرویم را به یغما برده است
بس که بی تابانه می کوبد
می کوبد و می گوید که عشق
از دست دادنی نخواهد بود...
می کوبد و می خواند برایم
شعر عاشقی را برای تو...
ای جان دل
از من هیچ راه گریزی نخواهد بود...
(شمیم حیدری) »
اهورا سراپا گوش بود... آن شعر جوابش را تمام و کمال داده بود:
« نگفته بودی اهل شعری... »
-نیستم... بعضی شعرا تو ذهنم حک میشن...
اهورا سر تکان داد و با خودش فکر کرد که سایه برایش عجیب و غریب بود.. هنوز هم راه زیادی داشت تا او را تمام و کمال بشناسد...

سایه سکوتِ میانشان را بهم زد:

« نگفتی... منو چه شکلی تصور میکنی؟ »

لبخندی گوشه لب های اهورا نشست و با کمی فکر کردن گفت:

« یه دختر با جثه متوسط و قد متوسط رو به بلند که نه خیلی تپله نه لاغر... تو پر...»

-صورتم چی؟

-صورتت؟

خندید و با شک و تردید لب زد:

« احساس میکنم هیچ تصوری ازت ندارم بجز... »

مکث کرد و قلب سایه برای ثانیه ای نکوبید که اهورا با خنده ای بلاتکلیف گفت:

« لبات... »

قلب سایه سقوط کرد و حجم زیادی به دلش سرازیر شد... نفسش به شماره افتاد و پر خنده لب زد:

« دیگه؟ »

اهورا شیطنت می کرد... دلش می خواست از آن حال و هوایی سنگینی که با زبان بدنشان به یکدیگر منتقل می کردند خلاص شود... برای همین با موذی گری گفت:

« یه دختر با دندونای زرد و زشت... »

سایه هینِ کشیده ای گفت و فورا مقابل آینه رفت و دندان هایش را به رخِ آینه کشید:

« اصلا هم زرد نیستن... چرا همچین حرفی زدی؟ من از همون بچگی می رفتم دندونپزشکی خیلی خوب مراقب بودم همیشه... »

-سیگار دیگه...دندونو زرد میکنه...

سایه پر از حرص جلو رفت و مشت هایش را روی شانه و سینه اش کوبید:

« نخیرم... خیلی هم دندونام خوشگل و مرتبن... همچین تصوری رو بریز دور... بریز دور... بریز دور... اه حالمو بهم زدی... »

اهورا خودش را کنترل می کرد تا از آن همه حرص خوردنش به قهقهه نیفتد...

مشت هایش را به زحمت مهار کرد و گفت:

« خیلی خب... باشه... سفید... اصلا براق... »

سایه پر حرص خودش را روی تخت کوبید و غرید:

« اعصابمو بهم ریختی... »

اهورا به قهقهه افتاد و برای جبران حرف هایش گفت:

« پاشو... پاشو اون ویولن رو بیار برات بزنم که اعصابتم بیاد سر جاش... »

سایه دست هایش را بهم کوبید:

« آخجون.. باید یادمم بدی... خیلی وقته کار نکردیم... »

***

توی تختش جابجا شد و صفحه تلفنش را لمس کرد... از اواخرِ شب گذشته، هیچ خبری از سایه نداشت... روز قبل هورناز حوالی غروب به خانه آمده بود و خبر داده بود که پزشکش چند وقتی بود که به ایران برگشته بود و با پیگیری های هورناز و با توجه به پرونده پزشکی اهورا، او را در اولویت های اولش برای عمل قرار داده بود... خاله تورانش خودش را به خانه‌شان رسانده بود و

اهورا فرصت نکرده بود زنگ بزند و خبر عملش را بگوید...
اواخر شب بود که طی پیامی به سایه خبر داده بود و سایه تنها یک جمله برایش نوشته بود:
« می ترسم از نبودنت... »
و دل اهورا را پر از آشوب کرده بود...
تا خود صبح نخوابیده بود و هر زمان که پلک هایش گرم شده بود، با کابوسی از جا پریده بود...
سایه به محض باز کردن چشم هایش، نگاهش روی ساعت ماند و انگار که دود از کله اش بلند شد... فورا توی جایش نشست و به موبایلش چنگ انداخت... پیامی از اهورا داشت که نوشته بود:
« بیداری؟ »
خوابالود و منگ، شماره اش را گرفت و صدای گرم و گیرای اهورا توی گوشش پیچید:
« سلام... ساعت خواب؟ »
با صدای گرفته ای جواب داد:
« وای اصلا نفهمیدم چجوری انقدر خوابیدم... انگار مرده بودم... »

اهورا پر غیظ، هیسِ کشیده ای گفت و لب زد:

« هیچوقت اینجوری حرف نزن... فهمیدی؟ هیچوقت... »

لبخند محوی روی لب های سایه نشست... صدای اهورا برایش آرامش بود... زندگی بود و تمام حس های خوبی که انگار زندگی را برایش متفاوت از چیزی که بود، می‌کرد...

روی بالشتش فرود آمد و خیره ی سقف شد:

« دلم برات تنگ شده... »

پلک هایش را بست و زمزمه کرد:

« خیلی تنگ...! صبحانه خوردی؟ »

اهورا پچ زد:

« آره... »

-چرا انقدر آروم حرف می زنی؟ من میخوام حاضر شم بیام اونجا... فقط اینکه...

-نه... نیا

-چی؟ نیام؟

اهورا آرام و حرص آور خندید و کمی طول کشید تا گفت:

« من که فردا عمل دارم... یه خاله خوشگل و مهربونم دارم که از

کرج اومده که هم کمک هورناز باشه و هم پیشمون باشه چند روز... »

سایه با کلافگی چنگی به موهایش زد:

« خب باشه... منم می خوام بیام... چه اشکالی داره؟ »

اهورا تک خنده ای کرد و زمزمه وار و پر از ناباوری گفت:

« بهت میگم دیوونه ای بگو نه... دختر خوب... خاله ی من یه خانم سنتیه که به شدت هم به محرم نامحرم معتقده و اگه تو رو اینجا ببینه هزارتا فکر و خیال میکنه... »

سایه روی تخت نشست و پر از عصبانیت از ناکامی‌ای که سهمش از دیدن اهورا بود، غرید:

« اهورا... من دلم میخواد بیام... به من ربطی نداره خاله ت چجوری میخواد فکر کنه... اصلا چرا به تو میگم... خودم پامیشم میام به کسی هم ربطی نداره... »

اهورا بحث را عوض کرد:

« دیروز ماشینت درست شد؟ »

-آره یه جایی قرار گذاشتیم محمد برام آوردش... نپیچیون بحثو اهورا... دارم حاضر میشم.. فعلا!

-سایه... صبر کن... کله شق بازی درنیار... واقعا زشته اخه من چی بگم به خالم؟ بگم تو کی هستی؟

-اهورا... خوب گوشاتو باز کن... فردا عمل داری و منم اصلا حاضر نیستم حتی یه ثانیه رو برای در کنارت بودن از دست بدم... انقدر طرز فکر ادما برات مهم نباشه... انقدر خودتو از چیزایی که دوست داری محروم نکن... تو هم دلت میخواد من اونجا باشم... مگه نه؟

اهورا خنده بلاتکلیف و ناباوری کرد:

« واقعا کنترل دیوونگیات از دست منم خارجه... پاشو بیا دختر... فقط حواستو خیلی خوب جمع کن... نمی خوام خالم چیزی بفهمه... »

سایه با ذوق به سمت سرویس بهداشتی رفت:

« باشه اومدم... فعلا... »

تلفن را قطع کرد و آن را روی تخت انداخت...

اهورا درب اتاق را به آرامی باز کرد و صدا زد:

« خاله توران جان... کجایی؟ »

صدای مهربان و پر از غصه اش جایی حوالی آشپزخانه به گوش رسید:

« جانم؟ قربون قد و بالات... چیزی می خوای ننه؟ »

-نه فدای تو... چیکار میکنی؟ زحمت نکش بیا بشین پیشم یکم...

توران، سینی به دست وارد هال شد و به سمت مبلمان حرکت کرد:

« الهی بمیرم واسه دلت... چی کشیدی این مدت... منم درگیر زایمان ترنج بودم نتونستم زودتر بیام... شرمنده ی روتم... »

سینی را روی میز گذاشت و به سمت اهورا رفت... دستش را دور گردنش انداخت و اهورا خم شد تا به عادت همیشگی، پیشانی اش را ببوسد... صدای اهورا پر از بغض شد:

« بوی مامانمو میدی خاله... »

توران پر از درد خندید و او هم صورت اهورا را بوسه باران کرد:

« فدای چشمات بشم خاله... یه مدت که اصلا حاضر نبودی با کسی حرف بزنی و کسی رو ببینی... ولی این اواخر هورناز می گفت خیلی حالت بهتره... باید زودتر میومدم ولی ترنجم دست تنها

بود و شوهرشم یه هفته درمیون شب کار بود... بچشم مریض شده بود و یه پامون بیمارستان بود، یه پامون خونه... چقدرم که همه چی گرون... داوود، شوهرش، زندگیشو فروخت تا این بچه یکم جون بگیره... خدا نکنه تو این روزای تحریم، کسی مریض احوال بشه... دیگه دارو هم با هزار زور و زحمت گیر میاد به خدا... »

اهورا با تاسف گفت:

« ای داد بیداد... الان حالشون چطوره؟ خوبن؟ »

توران دست اهورا را گرفت و تا مبل سه نفره پیش برد:

« بشین عزیزم... آره دیگه خدا رو شکر بچه‌ش با هزار بدبختی یکم جون گرفت... نمی‌دونی پول آمپولایی که باید روزانه می زد سر به فلک می کشید... حالا باز اگه یکی و دوتا بود و راحت گیر میومد یه چیزی... بدبختی کشیدیم خاله... چشمت روز بد نبینه... »

اهورا پر از تاسف خندید:

« چشمم دیگه هیچی نمی بینه خاله... فقط همون روزای بدو می

بینه... این روزای بدم که همه داریم... کی خوشحاله؟ کی حالش خوبه؟ هرکسی یجوری داره می کشه... »

توران نفس پر از دردی کشید:

« هی عزیزم... هی... چی کشیدی! از کیمیا دیگه خبری نشد؟ »

خطوط چهره اهورا درهم شد و به سختی توانست لب بزند:

« نه... »

توران با دلجویی گفت:

« شرایطت سخت بوده عزیزم... حالا ان شاءالله عمل کنی خوب بشی همه چی درست میشه... »

اهورا پوزخندی زد و با قاطعیت گفت:

« دوسش ندارم خاله... حتی اگه خوب بشم حتی اگه پشیمون بشه... اون موقعی که باید می بود و منو وادار به زندگی می کرد... وادار میکرد ادامه بدم و انگیزه داشته باشم، تنهام گذاشت... خیلی بی رحم تنهام گذاشت... نمی دونم... یجوری شدم که انگار از اولم دوسش نداشتم... برام تمام قد شکست... »

سنگینی نگاه توران را احساس می کرد... ادامه داد:

« عمو هم که سنگ تموم گذاشت برای پایان این سناریو مزخرفی

که تمام آیندمو تباه کرد... »

لب هایش را میان دندان هایش گرفت و با تاسف سر تکان داد:

« دلم می خواد با کسی آشنات کنم که تمام این مدت بی هیچ چشم داشتی کمکم کرد تا حال دلم خوب شه... حال خودم خوب شه... طوری که گیج شدم بین حسایی که تا الان تجربه کردم، این عشقه یا اون... نمی فهمم... ولی این حسم به قدری قویه که روی خیلی چیزا چشم بستم... »

توران با ناباوری گفت:

« الهی فدات شه خاله... کیه این عروس خوشبخت؟ »

اهورا کوتاه خندید و با تردید گفت:

« نمی خواستم بهت بگم ولی... اگه عمل کنم و خوب شم، دلم می خواد برام بزرگی کنی و پا پیش بذاری... »

توران اشک شوق ریخت و در آغوشش گرفت:

« چرا نگی عزیزِ خاله؟ چیز به این مهمی رو پنهون نمی کنن که... اونم دوستت داره؟ »

اهورا با یاداوری عشقِ بی پایان سایه، کوتاه خندید و زمزمه کرد:

« به گمونم... »

از جواب خودش کمی بلندتر خندید و توران را هم به خنده انداخت:

« ای جانم... مبارکه خاله جان... خانوادش چجوری ان؟ خودش دختر خوبیه؟ دیدیش قبلا؟ »

اهورا خودش را عقب کشید و روی پیشانی اش را متفکرانه لمس کرد:

« راستش هیچی ازش نمی دونم... یه چیزای مختصری که خودش تعریف کرده... دختر خوبیه... یکم با اخلاق گند من جور درنمیومد که بنظرم قابل کنترل باشه... حالا اگه خانوادش رضایت بدن یه مدت محرم بمونیم بیشتر میشه شناخت... ولی اگه خوب نشم... »

توران میان کلامش پرید:

« نگو مادر...خوب میشی به امید خدا... »

-اگه نشم نمی خوام به هیچ وجه زندگیشو به بازی بگیرم... می خوام این حسی که داره، همینقدر قوی توی ذهن و قلبش حک بشه...

توران پر از غصه، نچ کلافه ای گفت:

« امیدت به خدا باشه عزیزم... برات سفره حضرت عباس نذر کردم... دکترتم که هورناز می‌گفت جزء بهترینا‌س... »

-همه چی خوبه ولی تقریبا محاله خوب شدنم... درصدش خیلی کمه... خیلی!

قلب توران سنگین شد و با ناراحتی لب زد:

« چاییتو بخور خاله جان... نفوس بد نزن... ان شاءالله خودم برات آستین بالا بزنم... »

اهورا لبخند محوی زد و زیر لب زمزمه کرد:

« ان شاءالله... »

سایه برای آخرین بار خودش را در آینه چک کرد... پالتو مشکی رنگی پوشیده بود و روسری ابریشمی که طرح گل داشت و تمامش ترکیب رنگ های شاد بود را سر کرده بود... نمی دانست چرا اما وسواس زیادی خرج می کرد... حس خاصی داشت... انگار که برایش مهم بود از نظر خاله ی اهورا، زیبا بنظر برسد...

روسری را پشت گوش هایش فرستاده بود و گوشواره های حلقه ای و درشتش را توی گوش انداخته بود... برای اولین بار بود آن همه دخترانگی خرج می کرد و ناراحت هم نبود... خواست پیاده شود که در لحظه آخر یادش آمد کیف دستی کوچکی هم با خودش آورده... فورا رژ لب صورتی کمرنگی برداشت و کمی روی لب هایش را رنگ پاشید...

از آن همه وسواس، ضربه ای روی پیشانی‌اش کوبید و با خودش زمزمه کرد:

« خودتو جمع کن دیگه... هی هیچی نمی گم هی بدتر میشی... پوف... »

از ماشین پیاده شد و نگاهش روی کتونی هایش جا خوش کرد... با کلافگی ضربه ی دیگری به پیشانی اش کوبید:

« چرا یادم رفت بوت بپوشم؟ وای خدا... »

موبایلش را برداشت و شماره اهورا را گرفت... چند بوق خورد تا بالاخره جواب داد... صدایش آرام بود:

« جانم؟ »

قلب سایه فرو ریخت و گفت:

« اهورا... من تیپم اسپرت نیست ولی کتونی پوشیدم... یادم رفته بوت بپوشم... بنظرت خیلی زشته؟ »

اهورا سر فرصت خندید:

« برای من تیپ زدی یا خالم؟ »

-خالت دیگه!

-خاله من به قدری سادەس که حد نداره... پاشو بیا... کجایی؟

-جلوی خونتون...

-لابد وایسادی وسط خیابون با اون وضعیت؟ بدو بیا منتظرم...

سایه با ناراحتی تلفن را قطع کرد... از دست خودش عصبی بود که این مواقع کم می آورد... آنقدر این دخترانگی ها برایش بی اهمیت بودند که حالا انگار از پسشان برنمی آمد و وقتی می خواست حواسش را به همه موارد جمع کند، به طرز فاجعه باری چیزی را فراموش می کرد و تمام ذهنش بهم می ریخت...

از خیابان رد شد و فورا خودش را به خانه باغ رساند... اضطراب داشت... می ترسید که خوب بنظر نرسد... هرچند که مطمئن بود اهورا چیزی راجع به او نگفته بود اما باز هم دلش می خواست بی عیب و نقص بنظر برسد...

وارد حیاط شد و پله ها را بالا رفت... پشیمان شد که چرا زنگ نزده بود اما همین که می خواست برگردد، زنی را میان هال دید که سینی به دست به سمت حیاط می آمد... بدون آنکه کنترلی روی عکس العملش داشته باشد، صدایش رنگ ناز گرفت:

« سلام... خوب هستید؟ »

توران سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد... لبخندش وسعت گرفت و نگاهش مهربان شد:

« سلام به روی ماهت... به چشمون سیاهت... »

سایه خنده ملیحی کرد... خودش هم از آن رفتارها گیج و دستپاچه شد که صدای اهورا را شنید:

« سلام سایه خانم... بیا داخل... »

توران فورا تایید کرد:

« آره مادر چرا اونجا ایستادی؟ بیا برو بشین پیش پسرم تا من یه چای تازه دم برات بیارم حض کنی... »

سایه به چهره مهربان توران دقیق شد... موهای کوتاه و مسی رنگش... گونه های سرخ و تپلی که بدجور به دل می نشست... چشم هایی که انگار جز مهربانی چیزی برای گفتن نداشت.... به آرامی لب زد:

« تو رو خدا زحمت نکشید... من چیزی میل ندارم... »

توران که انگار پادرد داشت و به سختی راه می رفت، بازویش را گرفت و با مهربانی به سمت هال کشاندش:

« بیا برو خوشگل خانوم... این چای خوردن داره... اهورا برات نگفته از چاییای توران پز؟ »

سایه از لحن شوخ و سرخوشش، ملیح خندید:

« نه راستش زیاد فرصت صحبت نداشتیم... دستتون درد نکنه... »

اهورا در آستانه درب اتاقش ایستاده بود... وقتی صدای توران که می‌گفت:

« پس باید امتحان کنی... »

دور و دورتر شد، متوجه رفتنش شد و رو به سایه گفت:

« بیا اینجا ببینم... »

سایه جلو رفت و با اضطرابی که از دیشب به جانش افتاده بود نگاهش کرد... حالا انگار رفته رفته آرامشش را بدست می آورد... بودن کنار اهورا برایش از قوی ترین مسکن ها هم کارامدتر بود...

اهورا کنار رفت تا وارد اتاق شود:

« که زیاد فرصت صحبت نداشتیم! »

سایه خندید و گفت:

« بنظرت لباسامو سبک کنم بد نمیشه؟ »

اهورا خندید:

« من که نمی بینم... تو هرجور دوست داری دل ببر از دل توران خاله... »

سایه خنده محزونی کرد و جلوتر رفت... با اضطراب نگاهی به بیرون انداخت و درب را بست... نزدیک به اهورا ایستاد و دست هایش را روی شانه هایش گذاشت:

« از تو جور دیگه دل می برم... »

ابروهای اهورا بالا پریدند:

« شجاع شدی! »

سایه روی پنجه پا ایستاد:

« درو بستم... »

چشم های اهورا روی هم افتاد و لبخندش محو شد:

« رژ زدی؟ »

عرق سردی تن سایه را پیمود و پر تعجب گفت:

« از کجا فهمیدی؟ »

-بوی توت فرنگی میدی...

سایه تکخنده ای ناباور کرد و قبل از هر عکس العملی، اهورا فاصله گرفت و گفت:

« نگفته بودی اینجوری حرف زدنم بلدی! »

-چجوری؟

-پیش خاله توران با ناز حرف میزدی... تا الان فقط ازت قلدری دیدم من...

خندید و ادامه داد:

« بعید می دونستم انقدر خانوم و باوقار باشی... »

سایه مشتی به بازویش کوبید:

« بچه پرو... خیلی هم خوبم... »

-بر منکرش لعنت... بریم عزیزم زشته اینجا موندیم...

سایه درب را کمی باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت:

« نیومده هنوز... اهورا فردا عمل داری... فردا خیلی چیزا مشخص میشه... من مطمئنم تو خوب میشی... بعدش باهم زندگیمونو می سازیم... خب؟ »

اهورا شانه ای بالا انداخت:

« درمورد بعدش بعدا حرف می زنیم... »

سایه پر حرص گفت:

« نخیرم... اهورا خواهش میکنم... نمی بینی چقدر دیوونه شدم؟ نمی بینی من تو رو همینجوری که هستی میخوام؟ به خدا اگه برای خودت سخت نبود نمی ذاشتم بری عمل کنی... »

اهورا عصبی خندید و جلوتر رفت... با اشاره به لب هایش غرید:

« که واسه همه دل ببری و من نبینم؟ انصافه؟ حتی نمی تونم تو چشمات نگاه کنم و بگم چقدر دوستت دارم... بگم تو هم تموم

زندگیم شدی و بدون تو بودن برای منم سخته... اما نمی خوام وقتی هیچ پیوندی بینمون نیست، خودم احمق باشم و این پیوند رو محکم کنم... »

سایه با ناباوری صدایش را در اوجِ آرام بودن، بالا برد:

« پیوندی نیست؟ نمی بینی این کششی که بینمون هست رو؟ نمی بینی تو هم برات سخت شده تحمل خیلی چیزا؟ مگه نگفتی نفست شدم؟ پس منم اگه نباشم نمی تونی دووم بیاری... »

اهورا با کلافگی گفت:

« سایه جان... سایه... چرا نمی فهمی؟ اینکه یک سال عذاب بکشی برای فراموش کردنم خیلی بهتر از اینه که یه عمر عذاب بکشی از بودنم... »

دست هایش را روی هوا تکان می داد و حرص می خورد...

سایه دست به کمر ایستاده بود و با بغض سختی که بیخ گلویش چسبیده بود، سرش را به طرفین تکان داد:

« نه... نمی تونی انقدر بی رحم باشی منو از خودت برونی... »

جلو رفت و مشت هایش را آرام و با هر جمله توی سینه ی اهورا کوبید:

« نمی تونی... تو هم بدون من کم میاری... تو هم نمی خوای من دور باشم... اهورا...»

بغضش شکست... سرش را روی سینه اهورا گذاشت و دست هایش را دو طرف سرش به سینه اش کوبید:

« تو رو خدا عمل نکن... من می ترسم از نبودنت... نمی خوام... نمی خوام عمل کنی و اگه جواب نگرفتی باهام غریبه شی.... »

خطوط چهره اهورا آنقدر درهم شده بود که سردرد بدی دچارش شد... طاقت اینطور گریه کردن و بی تابی سایه را نداشت... با خشونت خاصی بغلش کرد و روی موهایش را بوسید:

« بی تابی نکن دلبرم... انقدر گریه نکن... صبر داشته باش... بذار ببینم چه خاکی تو سرم می ریزم... »

گریه سایه اوج گرفت و خودش را بیشتر از قبل در آغوشش جای داد:

« نباشی می میرم... به خدا می میرم... »

اهورا حلقه دست هایش را محکم تر کرد:

« هیس... هیچی نگو... فقط صبر داشته باش تا فردا... »

سایه تکان سختی خورد و سرش را بالا گرفت:

« قول بده اهورا... قول بده... »

اهورا نفس عمیق و پر دردی کشید:

« قول نمیدم سایه... نمی تونم خودخواه باشم... اذیت نکن دختر... داری چیکار میکنی با جفتمون؟ »

سایه دست هایش را دور کمر اهورا حلقه کرد و پر گریه گفت:

« نمی دونم... نمی دونم اهورا.... فقط می خوام باشی... »

اهورا سرش را با حرصی که از آن همه خودداری‌اش در وجودش شکل گرفته بود، توی گردنش خم کرد و جایی حوالی گوشش غرید:

« داری نفسمو بند میاری دلبر کوچولو... بخاطر توی دیوونه از خیلی چیزا گذشتم... خیلی حرمتای بینمونو شکستم... پا روی اعتقاداتم گذاشتم... بخاطر خودتم از خودت می گذرم اگه لازم باشه... »

سایه با ناامیدی هق زد:

« خواهش می کنم اهورا... »

-هیس... الان خاله توران میاد اینجوری ببینمون برام نمیاد خواستگاریا.... میگه این چه دختریه خودش با کله اومده بغلت؟

خندید و سعی کرد بحث را عوض کند:

« تازه نمی دونه که منم هیچ اقدامی نکردم واسه بغل کردنش... گوشمو بپیچونه مجبور میشم بهش بگم اونوقت واسه تو بد میشه... »

سایه مشتی به کمرش کوبید:

« تو باید همه جوره پای من وایسی... »

-بر منکرش لعنت زندگی اهورا... ولی بعدش خودت احتمالا سرخ و سفید میشی و صدات ناز می گیره... اونوقت مجبورم بگم هیچوقت حرف نزنی که دل کسیو نلرزونی... هوم؟ می ارزه به همیشه ساکت موندنت؟

سایه بالاخره خندید و پر بغض زمزمه کرد:

« آره... بودنت و عشق ورزیدنت به همه چی می ارزه... »

اهورا نفس پردردی کشید:

« تو جونمی... گریه نکن فقط... »

-قول بده تا گریه نکنم...

اهورا از روی بیچارگی خندید و تا خواست چیزی بگوید ضربه ای به درب کوبیده شد و صدای شوخ خاله توران باعث شد به سرعت از هم فاصله بگیرند:

« چایی از دهن افتاد خوشگل خانوم... کمک نمی خوای؟ »

سایه اشک هایش را پاک کرد... هنوز تمام تنش پر از ضربان های بی امان بود... هنوز هم گر گرفته بود و بی قرار بود...

با لبخندی تصنعی که روی لب نشاند، خودش درب را باز کرد و گفت:

« ببخشید... داشتیم درموردِ... »

توران اجازه نداد ادامه حرفش را بزند:

« چیو ببخشم مادر؟ بیا برو چایی بخور قربونت... نگفتم توضیح بدی که... »

سایه اینبار لبخندی واقعی به مهربانی‌اش پاشید و فورا از اتاق بیرون رفت...

اهورا که هنوز هم مستِ عطر حضور سایه بود و آن احساساتِ

صادقانه ای که دلش را بدجور لرزانده بودند، با ژست خاصی دست توی جیب شلوار ورزشی‌اش کرده بود و می خواست بیرون برود که دست توران روی شانه اش فرود آمد:

« صبر کن مادر... »

اهورا لبخند زد و منتظر ماند:

« جانم؟ »

توران درب اتاق را بست و صدایش را پایین آورد:

« چرا گریه می کرد؟ »

-شنیدی شما؟

-نه عزیزم... چشماش سرخ بود... چی شده؟ کمکی از من برمیاد؟

اهورا پوف کلافه ای کشید و دو انگشتش را میان ابروانش گذاشت و آن ناحیه از پیشانی اش را فشرد:

« چی بگم؟ »

-واقعیتو بگو مادر... چرا تردید داری؟

-میترسه از اینکه بعد از عملم خوب نشم و بخوام پسش بزنم...

-خب حق داره... از چشمای این دختر فقط شیفتگی و عشق می باره قربونت برم... معلومه که نمی تونه به راحتی ازت بگذره...

اهورا روی تخت نشست و عاصی، چنگی به موهایش زد و سرش را میان دست هایش گرفت:

« نمی دونم چی درسته چی غلط... دارم دیوونه میشم... »

توران با شک و تردید پرسید:

« قبلا دیدیش؟ می شناختیش؟ »

اهورا، "نه" آرامی گفت که درد داشت و هزار حرف نگفته پشت آهی که از گلویش خارج شد... توران کنارش نشست و با شیطنت گفت:

« از حق نگذریم خیلی خوشگله ماشاءالله... ازوناس که با چشماش پدر صاحب طرفو درمیاره... »

اهورا به شیطنت توران خندید و سرش را به طرفین تکان داد...

چیزی در دلش فرو ریخت... ای کاش آن زیبایی فقط سهم خودش می بود... ای کاش آن همه محرومیت نداشت از دیدن کسی که دلش را سفت و سخت لرزانده بود و برای خودش کرده بود...

دلش آشوب شد و رو به توران گفت:

« نمی‌دونم چیکارش کنم... انقدر که استرس سایه رو دارم اصلا نگران عمل نیستم... »

توران با سرخوشی گفت:

« به چیزای خوب فکر کن... به اینکه زودتر محرمت بشه..

اینجوری درست نیست... »

اهورا سرش را بالا گرفت و پرسید:

« چجوری؟ »

توران دستش را جایی حوالی سینه اش حرکت داد و پر خنده گفت:

« جای رژ لبشو اشکاش روی لباسته... خوش گذشت؟ »

جمله آخرش را با کنایه گفت و اهورا به قهقهه افتاد:

« از دست شما... جاتون خالی بود... »

توران ضربه ی آرامی روی دستش کوبید:

« بچه پرو... دختر مردمو بغلی میکنه بعدم به فکر پس زدنشه...

بیا بریم دخترم تنها موند... »

اهورا بلند شد که توران بار دیگر گفت:

« ولی جدا اینجوری ادامه دادن درست نیست... بعد از عملت

خودم با خانوادش حرف میزنم... »

-چشم... اگه خوب شدم خودم از خدامه محرمم باشه... فقط یه

چیزی...

-جونم؟

-نمی خوام فعلا هورناز چیزی در این مورد بدونه..

-باشه ننه... حواسم هست... بریم بچم تنها موند...

توران جلوتر از اهورا حرکت کرد و هنوز به آستانه درب نرسیده بود که اهورا زمزمه کرد:

« خاله؟ »

توران برگشت:

« جونم خاله؟ »

اهورا با طمانینه، پلک هایش را روی هم فشرد و لب زد:

« مرسی که هستی... وجودت برکته... »

هرچه غم بود توی دل توران نشست و چشم هایش پر از اشک شد:

« فدات بشم مادر... ببخش که زودتر نبودم... »

اهورا جلو رفت:

« بریم سایه منتظره... »

سایه متفکر و مغموم روی یکی از مبل ها نشسته بود... غم داشت... چیزی روی دلش سنگین بود و تمام فکر و ذهنش معطوف به فردا بود و اتفاقاتش... می ترسید از اهورا اگر دل می کند... اگر برای خاطرِ خودش از خودِ گناهکارش فاصله می گرفت...

توران نیامده، بساط شوخی را پهن کرد:

« چیه مادر؟ چرا زانوی غم بغل کردی؟ »

سایه با حواس پرتی نگاهش کرد و با تته پته گفت:

« نه... نه من... خوبم... »

نگاهش کرد و حواسش را به اهورا داد که دست به سینه ایستاده بود و لبخند می زد...

توران گفت:

« چاییتم که نخوردی... اهورا جان شما هم میخوری برات بریزم؟ »

سایه فورا جواب داد:

« تو رو خدا زحمت نکشید... من اصلا میل ندارم به هیچی... دلم پیچ می خوره... »

-چرا مادر؟ حتما از استرسه... الان برات چای گلاب میارم یکم آروم شی...

سایه مخالفت کرد اما نتوانست حریف توران شود... توران که رفت، اهورا خنده آرامی کرد... صدای سایه، جهتِ نشستنش را برایش ملموس کرده بود.... برای همان بود که تقریبا روبرویش نشست و با لحن شوخی گفت:

« زیاد تلاش نکن... نمی تونی حریف توران خاله بشی به هیچ وجه... »

سایه بی حوصله خندید و به آرامی گفت:

« اهورا من اصلا آروم و قرار ندارم... دلم خیلی آشوبه... یه چیزی بگو آروم شم... »

اهورا آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و به سمتش خم شد... دست هایش را بهم سایید و با طمانینه گفت:

« سری بعد خواستی رژ بزنی، حواست باشه هوس گریه و بغل نزنه به سرت... »

نگاهِ گیجِ سایه بالا آمد و روی ردی که از خودش به جا گذاشته بود، باقی ماند... تک خنده ای کرد:

« تو چجوری فهمیدی؟ »

-خاله توران گفت...

تمان تنِ سایه به یکباره یخ بست و خنده اش جمع شد... نمی دانست چرا اما به بدترین شکلِ ممکن، خجالت را تجربه کرد و وقتی توران با سینی چای آمد، در چشم هایش به دنبال نشانه ای برای تایید حرف اهورا گشت...

خنده روی لب های اهورا مانده بود و وقتی توران کنارش نشست، دست دور گردنش انداخت:

« دستت درد نکنه عزیزم... »

-نوش جونِ دختر خوشگلم... تو هم بخور که برای خودتم گلاب ریختم یکم آروم شی...

-چشم... می خورم... ولی من آرومم...

سایه از آن همه خونسردی‌اش حرص خورد و با عصبانیتی که توی رفتارش هویدا بود، چای‌اش را نوشید اما انگار نگرانی هایش تمامی نداشت... دلش می خواست اهورا را مجبور کند تا حرفی بزند و روی حرفش مردانه بماند...

چند دقیقه ای به حرف های معمولی گذشت و توران خیلی ناگهانی

از جا برخاست:

« اهورا جان من باید برم یکم خرید برای نهار... آدرس میوه فروشی و بقالی بده... »

سایه فورا بلند شد:

« شما چرا؟ بگید چی میخواید من برم... »

توران سرش را به نشان مخالفت بالا انداخت:

« نه تو نمی تونی مادر... خودم میرم و میام یه توک پا... »

سایه تا اتاق همراهی اش کرد:

« می تونم... بگید تا توی گوشیم یادداشت کنم... »

توران بازویش را گرفت و به آرامی زمزمه کرد:

« می دونم نگرانی مادر... می دونم اعصابت خورده و اصلا آروم و قرار نداری... میرم بیرون یکم باهاش حرف بزن... راحت باش... خوبه؟ »

سایه با خجالتی که در خودش بعید می دانست، نگاهش کرد و نگاهش رنگ غم و حسرتی بی پایان گرفت:

« من... من واقعا شرمندم... نمی دونم چی بگم اصلا... »

توران با شیطنت گفت:

« چیو چی بگی ننه؟ برو باهاش سنگاتو وا بکن... برو که دیگه این چشماتو اینجوری نبینم آتیش گرفتم... »

کلمات آخرش را با حرصی دلسوزانه گفت...

سایه پر از شرمی دخترانه خندید و بغض کرد:

« ممنون... »

-فدات بشم... بلکه تو بچمو به زندگی برگردونی... خیلی داره غصه می خوره...

پلک های سایه روی هم افتاد و آرزو کرد که ای کاش هیچوقت متوجه نشوند خودِ احمقش آن بلا را سرش آورده بود...

توران رفت و سایه به هال برگشت... پشتِ مبلی که اهورا نشسته بود ایستاد و دستش را دور گردنش حلقه کرد... سرش را روی موهای اهورا گذاشت و تا اهورا خواست حرکتی کند یا حرفی بزند، هیسِ کشیده ای گفت:

« هیچی نگو... بذار آروم شم... »

این آرام شدن ها، این ممنوعه هایی که اهورا هم دیگر اعتراضی به وجودشان نداشت، داشت عادت میشد... داشت همان وسوسه ای میشد که شیرینی اش زیر دندانش رفته بود و دیگر اعتراضی نداشت... نگرانی اش از این وابستگی هر لحظه اوج می گرفت.. از عکس العمل هایش می ترسید... می ترسید که آن مهربانی ها سم باشند و دخترک جسورش را مسموم کنند...

می ترسید از آن همه عشقی که توی وجودش بود و سرکوب می شد...

انگار هرچه کوتاه می آمد، سایه بیشتر می تاخت... باید طور دیگری به او می فهماند که شاید فردایی برای با هم بودنشان نباشد...

در تصمیمی ناگهانی، دست روی حلقه دست هایش گذاشت و آن ها را از هم باز کرد:

« هرچی بیشتر به این خواسته هات بها بدی بیشتر اذیت میشی... نذار به این بغل کردن و آروم گرفتن اعتیاد پیدا کنی... برات سخت میشه دل کندن... »

سایه ناباور نگاهش کرد و از همان بالای مبل، خودش را روی آن انداخت و کنار اهورا نشست:

« چی؟ دل کندن؟ هنوزم داری حرف خودتو می زنی که! »

اهورا صورتش را میان دست هایش گرفت... انگار هرچه دل به دلش می داد سخت تر میشد... انگار این دوست داشتن، میانِ آن آشوب بازار، وصله ای بود که ناجور بودنش خیلی توی ذوق می زد...

سرش را به سمت سایه چرخاند و با جدیت گفت:

« برو... امروز اینجا نباش... نمی خوام باشی... »

سایه خنده ناباوری کرد و بغض، راه گلویش را بست... به سختی لب زد:

« منظورت چیه؟ »

اهورا پلک بست و عصبی اما با لحنی که سعی می کرد آرام جلوه

اش بدهد، غرید:

« یعنی برو... چون آتیشی... وجودت می سوزونه... خاکستر میکنه و من هیچ راهی ندارم جز خاموش کردنت... می فهمی سایه؟ داری آتیشم می زنی تو این جهنمی که خودت ساختی... »

سایه آب دهانش را به سختی قورت داد:

« من؟ من ساختم؟ »

صدای اهورا بالا رفت:

« آره تو... خودِ دیوونه‌ت... منو عاشق کردی وقتی فکر می کردم تمام حسای دنیا مردن... حالا این دوست داشتن هیچی نداره جز خاکستر شدن... جز لحظه به لحظه فکر به اینکه چه بلایی قراره سرت بیاد... »

سایه دستش را گرفت و نالید:

« اهورا... »

اهورا دستش را پس زد و فریاد کشید:

« اهورا مرد... پاشو برو خونت دختر... پاشو برو بچسب به آیندت... »

قلب سایه هزار تکه شد و اهورا هزار بار خودش را لعنت کرد

برای آنطور حرف زدنش اما انگار مجبور بود...
عرق سردی روی تن سایه نشست و مات و مبهوت ماند... با لجبازی گفت:
« پامو ازین در بذارم بیرون دیگه سایه ای نمی مونم که تو ازم میخوای... »
اهورا پوزخند زد:
« من که نمی تونم تا اخر عمرم دو دستی بچسبم بهت و بگم اونجوری باش که من میخوام... هر غلطی می خوای بکن... فقط دعا کن من خوب نشم که بدجور حالتو میگیرم سر این حرفت... چه برسه که بخوای برای لجبازی با من بهش عمل کنی... »
سایه با خشم از جا پرید و به سمت اتاق رفت... وسایلش را برداشت و تا حیاط دوید... پله ها را با عجله پایین رفت و ناگهان تمام نگرانی ها و دل آشوبه ها و هرچه حس بد بود، توی سرش کوبیده شد... با نفسی که از خشمِ زیاد به شماره افتاده بود، همانجا وسط حیاط ایستاد و کیفش را روی زمین پرتاب کرد...
با لجبازی روی زمین نشست و زانوهایش را بغل زد...
سرش را روی پاهایش گذاشت و هرچه حس مزخرف بود را هق

زد...
بعد از چند لحظه کیفش را برداشت و وسایل داخلش را بیرون ریخت و در اوج ناامیدی یک نخ سیگار پیدا کرد... به آشپزخانه رفت و فندکِ روی گاز را برداشت...

اهورا صدای پایش را می شنید و هر لحظه کلافه تر می شد... راه نفس خودش هم از آن رفتار و آن حرف ها گرفته بود اما در آن لحظه ای که وسوسه ی در آغوش کشیدن و بوییدن عطر تنش دیوانه اش کرده بود، هیچ راهی جز فریاد کشیدن و دور کردنِ دیوانگی هایش را پیدا نکرده بود... ترسیده بود که در آغوشش بگیرد و اینبار هیچ راه گریزی از آن همه شور و دیوانگی نباشد... می دانست که دل کندن با آن همه عشق ورزیدن سخت ترین کار ممکن بود و مجبور بود...
با کلافگی از جا بلند شد و به سمت درب رفت...

هنوز به ایوان نرسیده بود که صدای فندکش را شنید و پلک هایش روی هم افتاد... خودش را روی ایوان رساند و با صدایی خش گرفته لب زد:

« سیگار واسه چی؟ مگه قرار نبود نکشی؟ »

-گفتم که... پامو ازین در بذارم بیرون دیگه سایه ای نیستم که تو میخوای...

اهورا تنگی نفس گرفت... احساس بیچارگی می کرد... حس مالکیت داشت و همزمان آن حس را پس میزد... جلو رفت و با جنونی که برای لحظه ای تمام وجودش را لبریز کرد، دستش را بالا اورد و قبل از پیدا کردن موقعیت سیگار، دستش توی صورت سایه کوبیده شد و صدای آخِ دردناکش، نفسش را گرفت و اعتراض سایه برخاست:

« چیکار میکنی؟ »

با آنکه قصدش آسیب رساندن نبود اما با قصد و غرض غرید:

« لازم باشه همینجا چالت میکنم دختره ی خیره سر... »

کلافه از آن ندیدن، صدایش بالا گرفت و فریاد کشید:

« بده من اون سیگار لعنتی رو... »

سایه پشتش را به اهورا کرد و از طرز حرف زدنش مشخص بود که سیگار میان لب هایش بود:

« نمیدم... حق نداری امر و نهی کنی وقتی معلوم نیست تو زندگیم می مونی یا نه... »

اهورا یک دستش را دور کمرش حلقه کرد و راهِ فرارش را بست... با دست دیگرش سیگار را از بین لب هایش کند و روی زمین انداخت. پای برهنه اش را روی آن فشرد و بی توجه به سوزشش، غرید:

« خودت نمیخوای اروم باشم.. خودت دوست نداری ازت درخواست کنم.. باید حتما زور بگم..دستور بدم.. باید مجبورت کنم..باید تنبیهت کنم... »

سایه را چرخاند و با غیظ، پیشانی اش را به پیشانی اش چسباند:

« اینم بدون که سیگار نکشیدنت خواهش نیست و یه دستوره... یه دستوری که حتی اگه من مرده باشم و تو زنده، حق سرپیچی ازشو نداری.... »

تنش را با خشونت بیشتری چنگ زد و پر از عصبانیتی که انگار قصد تمام شدن نداشت، گفت:

« تا الان آتیش بودی و خاکستر می کردی... از این به بعد کوتاه نمیام و آتیش میزنم خودتو دنیاتو اگه یبار دیگه از دستورم سرپیچی کنی... تو این مورد کوتاه نمیام... فهمیدی؟ »

سایه هنوز هم در شوک عظیمی بود و تمام حرف ها و نفس ها و حتی خشونت های اهورا را می بلعید و مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد، پر از عطشی سیری ناپذیر بود...

اما هنوز هم از آن حسِ نادیده گرفته شدن، پر از ناراحتی و عصبانیت بود و لب به اعتراض گشود:

« حق نداری منو... »

ناگهان کلماتش میان مهر و مومی که روی لب هایش خورد، گم شد و تمام وجودش از آن بوسه ی پر التهاب، فرو ریخت...

نفسش رفت و ضربان کر کننده قلبش، تمام وجودش را لبریز از حسی کرد که نظیرش را تجربه نکرده بود...

این بوسه عشق داشت و پر از دیوانگی بود... پر از تمامِ عاشقانه هایی که انگار مدت زیادی توی ذهن اهورا سرکوب شده بودند...حرارت دیوانه کننده ی تنشان به اوج رسیده بود و ذهنشان عاری از هر فکری بود که از آن کار منعشان کند... انگار همه

کائنات آرام گرفته بودند و شاهد حسِ رویاییشان بودند... انگار عشق، توی رگ هایشان با قدرت بیشتری جریان گرفت و زمان به احترامشان ایستاد....

نفس کم آوردند... اهورا فاصله گرفت و تازه انگار عمق فاجعه را درک کرد...آن بوسه برای فرار از تمام فشارهایی بود که در آن چند دقیقه تحمل کرده بود... با حرصی که تمامی نداشت، زمزمه کرد:

« دیوونم کردی... تاوان این دیوونگیا رو به وقتش ازت میگیرم... »

نگاه خمار سایه توی چشم هایش نشست و اهورا دست پشت گردنش برد و سرش را توی سینه ی خودش کوبید و همانجا نگهش داشت:

« تاوان این عشقی که داره سینمو می سوزونه و منو غرق گناه کرده ازت می گیریم سایه خانوم... »

سایه به نفس نفس افتاده بود و در سکوت به ضربان قلب اهورا که زیر گوشش بی تابانه می کوبید، گوش سپرده بود.. اهورا سر خم کرد و روی موهایش را طولانی بوسید...

در آن لحظه چیزی در پسِ ذهنش آزارش می داد و آرزو می کرد که ای کاش سایه محرمش بود و در کنار تمام عشقی که می گرفتند، آرامشِ بی پایانی هم نصیبشان می شد... اما حالا تنها دلهره بود که دلش را بی تاب کرده بود و موجب عصبانیتش می شد... عصبانیت از خودش... از دختری که وادارش کرده بود، تمام خودش را، تمام عقایدش را زیر پا له کند و به استقبال گناهِ شیرینی برود که هنوز هم پای عقب کشیدن از آن را نداشت....

انگار هر لحظه خواسته هایش بیشتر می شد و تاب مقاومتش کمتر... اما آنچنان دلبرکش را در بر گرفته بود که مبادا خطاهایش زیادتر شوند...

سایه نالید:

« هرجور تاوانی لازم باشه میدم... فقط خودتو ازم دریغ نکن... »

پلک های اهورا روی هم افتادند و قفسه سینه اش سوخت...

با صدایی که خش گرفته بود و تمام غمِ دنیا را فریاد می کشید،

زمزمه کرد:

« ممکنه هر لحظه خاله توران برسه عزیزم... زشته اینجوری ببینمون... اینبار دیگه ازم نمی گذره... »

جمله آخرش رنگ شوخی و خنده گرفت...

سایه خندید و پر بغض گفت:

« خیلی دلم آشوبه اهورا... به من باشه تو اتاق عملم میام باهات... نمی تونم بی خیال این لحظه ها شم... بذار باور کنم که این آخرین بار نیست... »

اهورا خندید و زمزمه کرد:

« خدا به دادم برسه با توی وروجک... معلوم نیست چجوریا قراره ازم دل ببری... چجوری قراره نفسمو بگیری و خونمو بکنی تو شیشه با این کارا و حرفات... »

سایه نفس عمیق و لرزانی کشید:

« خیلی دوستت دارم... »

قلب اهورا فشرده شد و چیزی در سینه اش تکان خورد... ای کاش تمامش می کرد... ای کاش اجازه می داد بی دردسر، دست از آن گناه شیرین بکشد..

همانطور که توی آغوشش گرفته بود تنش را گهواره وار به طرفین تکان داد و با قاطعیت گفت:

« می دونم... »

سایه سرش را به زحمت بالا گرفت:

« تو چی؟ »

اخم های اهورا درهم شد و با تمام جدیتِ عاشقانه ای که در خودش سراغ داشت، غرید:

« عاشقتم... اینو بدون همیشه... حتی اگه مجبور شدم کنارت بذارم... خب؟ دیگه برای هیچکسِ هیچکس حق نداری اینجوری دل ببری... اگه روزی نبودم... »

سایه هیسِ کشیده ای گفت... دلش آشوب شد و بغضی ناخواسته راه نفس کشیدنش را بست...

اهورا با قاطعیت و با لحنی دستوری ادامه داد:

« گوش کن... اگه روزی به هر دلیلی من نبودم، حق نداری انقدر

دیوونه باشی واسه کسی... اکثر مردا بی جنبه‌ن... من جنس خودمو می شناسم... حق نداری اینجوری دل ببری از کسی... حق نداری بری بغلش... حق نداری ازش بخوای بهت عشق بورزه... »

صدایش هر لحظه بیشتر خش می گرفت... هر لحظه بیشتر عصبی می شد... حتی از تصور کردن حرف هایش به مرز جنون می رسید... چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود که سایه دستش را بالا آورد و روی دهانش گذاشت:

« از نبودنت باهام حرف نزن... از یه آدم دیگه باهام حرف نزن... چجوری می تونی؟ چجوری انقدر راحت خودتو از زندگیم خط می زنی؟ »

ناگهان صدایش اوج گرفت و تمام بغضش را هق زد:

« اینجوری حرف نزن لعنتی... »

دست هایش را بالا آورد و مشت هایش را توی سینه اهورا کوبید و با کلافگی گریه کرد:

« تو رو به اون خدایی که می پرستی... »

لبخند محو و پر بغضی روی لب های اهورا نشست و مشت های

بی جان سایه را در دست گرفت و آرامَش کرد:
« باشه عزیزم... باشه دیگه چیزی نمی گم... آروم باش... بیا... بیا درمورد چیزای خوب حرف بزنیم.... هوم؟ خوبه؟ »
سایه آرام گرفت و اینبار خودش سرش را توی سینه اهورا کوبید و اهورا به خودش قول داد که آن آخرین گناهش باشد... پلک هایش بی آنکه در اختیار خودش باشند، روی هم افتادند و حلقه دست هایش باز هم محکم شدند:
« اگه خوب شدم قول شرف میدم پای عشقت بمونم... میام با خانوادت حرف میزنم.... مال خودم میشی... تمام و کمال... هوم؟ خوبه؟ »
سایه خندید... خنده اش درد و بغض داشت:
« اوهوم... خوبه... »
اهورا با شوخی و خنده گفت:
« قول میدم فقط زور بشنوی... قراره نفستو بگیرم به تاوان تک تک نفسایی که ازم گرفتی... به تاوان همه این لحظه هایی که قلبمو لرزوندی... خوبه؟ آروم شدی؟ »
بغض سایه آنقدر بزرگ بود که نتوانست چیزی بگوید و تنها سرش

را در تایید حرف هایش بالا و پایین کرد...

اهورا به نرمی حلقه دست هایش را باز کرد و فاصله گرفت:

« قربونت برم... بیشتر از این خودتو اذیت نکن... »

زنگ آیفون زده شد و اهورا گفت:

« برو درو باز کن... اشکاتم پاک کن عزیزکم... »

سایه تا آستانه درب رفت و با یادآوری چیزی برگشت:

« اهورا... »

اهورا برگشت... هنوز هم انگار آن جسم نرم و کوره مانند را میان بازوانش احساس می کرد و حالا احساس گناهش پررنگ تر از عشقی بود که دریافت کرده بود:

« جان دلم؟ »

-اگه خوب نشدی، من قول میدم که همه جوره پای عشقمون بمونم...

تمام وجود اهورا شور و عشق را فریاد زد...پر از درد، چشم

هایش را بست و قطره اشکی روی صورتش روان شد... اما قبل از آنکه سایه ببیند، صورتش را چرخاند و لب زد:

« درو باز کن... »

سایه، باشه ی آرامی گفت و رفت... درب را باز کرد و به آشپزخانه رفت تا صورتش را بشورد...

اهورا خودش را به لبه ایوان رساند و دست هایش را ستون تنش کرد... آن دختر را با تمام وجودش می خواست... تا به حال آن همه دیوانگی را تجربه نکرده بود... آن همه شور و عشقی که برایش هیجان داشت و هزار حسی که برای اولین بار بود توی قلبش ظهور کرده بودند و آنچنان بی تابش می کردند...

صدای توران گوشش را پر کرد:

« سرما نخوری مادر... »

خواست بگوید تنش انقدر گر گرفته که سرما نمی فهمد... اما به لبخندی بسنده کرد:

« نه عزیزم نگران نباش... خریدی چیزایی که می خواستی؟ »

توران کمی ب نفس نفس افتاده بود و مشخص بود که پله ها را بالا می آمد:

« اره... چقدرم که همه چی گرون... خدا به داد جوونا برسه... نه کار درست حسابی دارن... نه درامدی... با این خرجای سنگین باید زندگی هم بچرخونن... »

اهورا تکیه اش را به نرده ها داد و سکوت کرد... حرفی نداشت بزند... خودش عمری از این وضعیت کشیده بود و خسته تر از آن حرف ها بود...

ناگهان توران ساکت ماند و پر تعجب، صدایش را پایین آورد:

« سیگار اینجا چیکار میکنه؟ »

سایه تازه پا به ایوان گذاشته بود که با این حرف، تمام تنش یخ بست و خواست چیزی بگوید که حرف اهورا شگفت زده اش کرد:

« هیچی عزیزم نگران نباش... من خر شده بودم میخواستم بکشم که سایه خانوم نذاشت... »

سایه مانده بود از حمایتش خوشحال باشد یا از فحشی که غیرمستقیم داده بود، ناراحت...

صدای توران پر از ناباوری بود:

« اِ وا... خاک به سرم... تو که از سیگار متنفر بودی... چت شده؟ این کارا چیه آخه؟ »

اهورا شانه ای بالا انداخت و به سمت درب ورودی قدم برداشت:

« پیش اومد دیگه... مهم نیست... »

بدون هیچ حرف دیگری پا به هال گذاشت و سایه نگاه شرمزده اش را میخِ زمین کرد تا با نگاه توران تلاقی نکند... توران نزدیک شد و زمزمه کرد:

« ببخشید زحمتش افتاد گردنت عزیزم... این پسرمونم خل شده... نمی کشید اصلا... به تو که رسید سیماش قاطی کرد... »

سایه لب به دندان گرفت و خندید:

« عیبی نداره... بدید من خریدا رو ببرم... »

توران اجازه نداد:

« نه نه اصلا... برو بشین مادر... نهار که درست شد بیا کمک... »

توران بدجور به دل سایه نشسته بود... اگر اهورا عمل نداشت، قطعا همانجا می ایستاد و هم صحبتش می شد...

خواست به هال برود که تلفنش زنگ خورد و با معذرت خواهی کوتاهی به ایوان رفت... محمد بود... پله ها را پایین رفت و جواب داد:

« بله؟ »

-سلام خوبی؟

-سلام فدات...

-خبری نشد ازون یاروها؟

-یاروها کیه؟

-چمیدونم... هکمن بود، گه من بود چی بود...

سایه خندید و با خونسردی جواب داد:

« نه... »

محمد حرص خورد:

« چرا انقدر بی خیالی تو؟ مگه نگفتم زنگ بزن به اون بهروز در به در؟ »

-بی خیال محمد... به اون زنگ بزنم که باز کولی بازی دربیاره؟ که باز انکار کنه و منو خر فرض کنه؟

محمد نچ کلافه ای گفت و صدایش بالا گرفت:

« چرا نمی فهمی دختر؟ موقعیتت تو خطره... چجوری می تونی انقدر راحت باشی؟ »

سایه با ناراحتی گفت:

« راستش الان تنها چیزی که برام اهمیت داره خوب شدن اهوراست... فردا عمل داره... »

سکوت پشت خط طولانی شد و صدای محمد خسته و درمانده به گوش رسید:

« جدی؟ خدارو شکر... ولی کاش یه کاری می کردی... »

سایه خسته تر و غمگین تر از همیشه زمزمه کرد:

« باور کن خون به مغزم نمی رسه... نمی دونم چی درسته چی غلط... حالِ فکر کردن بهشو ندارم... خستهم محمد... خیلی خسته... فقط دعا کن اهورا خوب شه... »

این را گفت و تلفن را قطع کرد... به آشپزخانه برگشت و اهورا را دید که مقابل یخچال ایستاده بود... توران پرسید:

« تو این گرونی پول عملو چیکار کردی؟ »

اهورا نفس گرفت و بی حوصله گفت:

« یه مقدار پول برای مراسم عروسی جمع کرده بودم که شکر خدا

هیچوقت خرج نشد... »
سایه نگاهش کرد... چه می دانست که هنوز هم سرمایه اش بلا استفاده مانده بود... ای کاش هیچوقت متوجه موضوع نمیشد...
بقیه روز هم به تعریف های خاله توران گذشت و سایه هر لحظه مغموم تر می شد... سعی داشت بخندد؛ به خاطرات شیرینی که از اهورا گفته میشد.... اما نگرانی هایش تمامی نداشتند... طوری که انگار دست و پایش سر بودند و تمام وجودش خواب رفته بود...

ای کاش کل آن اتفاقات خواب بود و با اهورا طوری دیگری آشنا می شد...
اما افسوس که حقیقت، هر ثانیه به صورتش سیلی می زد و ثابت می کرد که خواب نیست... رویا هم نیست... تنها کابوسی بود که در بیداری می دید و می ترسید از روزی که رازهایش فاش شوند...
چند ساعتی می شد که نهار را خورده بودند... هرچه می گذشت دلهره سایه بیشتر می شد...

پیامی روی تلفنش آمد که نوشته بود:

« زیادی این بازی رو شوخی گرفتی... منتظر عواقبش باش... »

خسته بود... آنقدر اضطراب کشیده بود که دیگر ظرفیتی برایش نمانده بود... حالت تهوع داشت... دوست داشت هرچه زودتر آن روزها پشت سر گذاشته شوند و زندگی برایش آرام شود... همان آرامشی که توی آغوش یارش تجربه کرده بود... همانقدر دوست داشتنی... همانقدر نفسگیر...

نفهمید چقدر گذشت که تلفنش زنگ خورد و اینبار شماره داریوش، بند دلش را برید...

صدای توران رنگ ترس گرفت:

« چرا رنگت پرید ننه؟ »

اخم های اهورا درهم شد:

« چی شده؟ کیه زنگ میزنه؟ »

سایه از جا برخاست... دلش گواه بد می داد:

« هی... هیچی... بابامه... الان میام... »

به حیاط رفت و با اضطرابی که پاهایش را سست کرده بود، تماس را وصل کرد:

« بله؟ »

-کجایی؟

-من؟ دانشگاهم... چطور؟

-تو بی خود کردی که دانشگاهی... همین الان میای خونه... زود!

ضربان قلبش دیوانه وار بود... تلفنش را از وسط ماشین برداشت و پیاده شد... داریوش باز هم زنگ زده بود و اخطار داده بود که خودش را به خانه برساند و قسمت دلهره آورش آن بود که هیچ دلیلی براش کارهایش نمی گفت... فقط عصبانی بود و فریاد می کشید...

ماشین را قفل کرد و با هزار دل آشوبه خودش را به آسانسور رساند... تنِ سنگینش را به دیواره ی آسانسور تکیه داد و پلک هایش را بست...

دلش می خواست بخوابد و برای مدتی بیدار نشود... دلش می خواست آن داریوشِ بی انعطاف، تنها یک کابوس باشد و تعبیری

نداشته باشد...

به واحدشان رسید... تمام اضطرابی که می کشید، زانوهایش را خم کرد و در معرض افتادن بود که دستش را به دیوار گرفت و درب واحدشان با شدت زیادی باز شد... نگاهش در چشم های به خون نشسته داریوش نشست و به زحمت صدایی شبیه به سلام، از گلویش خارج شد...

داریوش عصبی و تند، درب واحدشان را تا انتها باز کرد و اشاره کرد تا وارد شود...

توی پاهای سایه را انگار که سرب داغ ریخته بودند... به زحمت جلو رفت و با نفسی که دیگر بالا نمی آمد وارد خانه شد...

داریوش خیلی جدی و خشک پرسید:

« کجا بودی؟ »

سایه برگشت و با اخم هایی که لحظه ای باز نمی شدند نگاهش کرد... به سختی و با وجود تمام تلاشی که برای محکم نشان دادنش می کرد، لب زد:

« گفتم که... دانشگاه... »

داریوش فریاد کشید:

« دروغ نگو... کجا بودی؟ »

شادی مثل همیشه آراسته و بی نقص، از اتاق خارج شد... انگار نه انگار که دخترش در معرض محاکمه ای سخت و نفسگیر بود... مقابل تلویزیون نشست و کانال ها را بالا و پایین کرد...

سایه شانه ای بالا انداخت:

« دروغ ندارم بگم... »

داریوش جلو آمد و در مردمک های لرزانش خیره شد:

« از فردا تا وقتی تکلیفت معلوم بشه حق بیرون رفتن از خونه رو نداری... شیرفهم شدی؟ »

سایه با بهت نگاهش کرد... ترس و اضراب، دمار از روزگارش درآورده بود اما سعی در محکم بودن داشت:

« چرا؟ »

داریوش هنوز خیره نگاهش می کرد اما صدایش را بالا برد و شادی را مخاطب قرار داد:

« فهمیدی خانوم؟ حق بیرون رفتن نداره... »

شادی با آرامش گفت:

« به من چرا میگی عزیزم؟ خودت می دونی... من تو این مورد

دخالت نمیکنم... »

سایه مات و مبهوت ماند:

« کدوم مورد؟ »

داریوش صدایش را باز هم بالا برد:

« روی صحبتم با شما هم بود... تا یه مدت دانشگاه نرو و بشین بالا سر دخترت ببین چی تربیت کردی... »

شادی مثل خودش عصبی شد:

« من؟ تو مگه باباش نیستی؟ حالا تربیتش افتاد گردن من؟ »

داریوش، داریوش همیشگی نبود:

« صداتو بیار پایین... اره دقیقا تو... انقدر که مادر نقش داره تو تربیت، پدر داره؟ »

شادی قهقهه ای عصبی زد:

« دانشگاه خوب قبول شد، افتخار تربیتش با شما بود... حالا که ترمشو حذف کرده و معلوم نیست کدوم گوریه از صبح تا شب مسئولیتش با منه؟ »

پلک های سایه از آرامش روی هم افتاد...
هرچند که هنوز هم میان طوفانی ویران کننده بود اما همان که از کارهایش سردرنیاورده بودند خودش نعمتی بود که در آن لحظه دلش می خواست سجده شکر بجا بیاورد...
صدای بحث و جدل میان شادی و داریوش بالا گرفته بود...
داریوش همه چیز را از چشم شادی می دید و شادی، داریوش را هم مقصر می دانست...
خانه‌شان خیلی زود مثل میدان جنگ شد و داریوش از شدت عصبانیت، گلدان کریستال را روی سنگ های کف، پرتاب کرد و گلدانِ نگون بخت، هزار تکه شد...
صدای فریادش توی گوش سایه زنگ می زد:
« همین که گفتم... ایشون تا اطلاع ثانوی، حق بیرون رفتن از خونه رو نداره... و کوچکترین چیزی رو... »
صدایش را بالاتر برد و با تاکید بیشتری، شمرده تر فریاد کشید:
« فهمیدی؟ کوچکترین چیزی رو... من... از چشم تو می بینم.... پس بشین بالا سر دخترت... یه لحظه هم ازش چشم بر نمیداری...

حتی یه لحظه... »

سایه با دلخوری بی انتهایی نگاهشان می کرد... مقصر چه کسی بود؟ چرا زندگی‌اش آن همه پیچ و تاب خورده بود؟ چرا آرامش نداشت؟

هیجانِ این روزهایش برایش لذت بخش نبود... دلش یک آرامش بی انتها می خواست... از جنس عشق... از جنس لحظه هایی که اهورا را داشت و در کنارش، در عطر دوست داشتنی اش نفس می کشید...

داریوش از نفس افتاده بود و روی مبل خودش را رها کرده بود... سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و آرنجش را روی پیشانی دردناکش گذاشته بود...

شادی به اتاق مشترکشان رفته بود و درب را بهم کوبیده بود... سایه خودش را به اتاق رساند... هنوز درب را نبسته بود که داریوش لب زد:

« تا وقتی مشخص نکنی کجا بودی، با کی بودی، چیکار می کردی، حق بیرون رفتن نداری... »

سایه خواست درب را ببندد که باز هم داریوش به حرف امد:

« هیچوقت نخواستم تو زندگی خصوصیت سرک بکشم... همیشه خواستم یه حرمتی بینمون باشه... تو با این کارت کمر منو شکستی... از اعتماد کردن ساقطم کردی... پیرم کردی دختر... » قلب سایه برای پدرش فشرده شد...

داریوش را خیلی دوست داشت... آنقدر که همان فاصله بینشان، او را پر از کینه کرده بود... پر از ناراحتی هایی که انگار انتها نداشتند...

دستش روی دستگیره ماند و بغضی گلویش را به سختی فشرد...

داریوش ادامه داد:

« می تونستم خیلی راحت زندگیتو تحت کنترل خودم بگیرم... نمی تونستم؟ تو که موقعیت منو می دونی... چرا؟ ترمتو برای چی حذف کردی؟ کجا می رفتی؟ »

با این سوال ها انگار باز هم داغ دلش تازه شد که از جا برخاست و قدم زنان تا مقابلش آمد...

نگاه سایه از زمین کنده نمی شد...

داریوش به سمتش متمایل شد:

« چرا؟ »

لحنش طوری بود که سایه دلش می خواست از شدت ناراحتیِ پدرش، زار بزند...

اخم درهم کشید و نگاهش را به انتهای پذیرایی دوخت:

« شما از کجا متوجه شدید؟ »

داریوش نفس لرزانی کشید:

« منتظر بودم بگی دروغه... »

-نه دروغ نیست... ولی فعلا نمی تونم دلیلشو بگم... نگفتید شما از کجا متوجه شدید؟

داریوش با دلخوری بی انتهایی نگاهش کرد:

« از دانشگاهت زنگ زدن... »

سایه که می دانست این جریان از کجا آب می خورد، لب زد:

« کی واسه این مسائل به خانواده زنگ زدن که این بار دوم باشه؟ »

داریوش با بدبینی نگاهش کرد و سایه ادامه داد:

« نمی خواستم بگم اما... چند نفر هستن که منو تهدید کردن بابا... اونا دارن برام دردسر درست می کنن... من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم... »

خنده کم جانی کرد و به اتاقش رفت:

« شاید این چندوقت خیلی چیزای دیگه از من بشنوی که برات خوشایند نباشه... ولی من دیگه واقعا نمی کشم... »

نگاه داریوش سوزن شده بود و انگار تنش را می سوزاند:

« خیلی چیزای دیگه از تو؟ چی مثلا؟ چیکار کردی؟ »

سایه روی تختش نشست و سرش را میان دست هایش گرفت...

روی تنش عرق سردی نشسته بود و سرش تیر می کشید:

« میشه چیزی نپرسید؟ فقط اینکه من فردا باید برم بیرون... بعدش... »

داریوش میان کلامش پرید:

« حرفی از بیرون رفتن نزن... انقدر می مونی تا تکلیفت معلوم شه... باید مو به مو توضیح بدی کجا رفتی و چیکار کردی... »

سایه پر از ناامیدی نگاهش کرد:

« بابا... »

داریوش کلافه و بی انعطاف گفت:

« همین که گفتم... انقدر می مونی تا من اون عوضیا هم پیدا کنم و پدرشونو دربیارم... هرچی مدرک داری ازشون تا اخرشب بهم تحویل بده... »

گفت و درب را بهم کوبید...

سایه انگار فشارش افتاد... روی تخت خودش را رها کرد و به فردایی فکر کرد که اصلا منتظرش نبود....

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که درب اتاقش به شدت باز شد و شادی با چشم هایی سرخ از گریه، در چارچوب درب نمایان شد و هراسان پرسید:

« چی شده؟ بابا چی میگه؟ »

سایه فورا نشست و با حالت پریشانی لب زد:

« نمی دونم... هیچی نمی دونم... تو مگه نمی خواستی دخالت نکنی؟ الانم به همون کار ادامه بده دیگه... »

شادی عصبی جلو آمد و توی صورتش براق شد:

« منو روانی نکن سایه... چی شده که ممکنه جونت در خطر باشه؟ چی شده که بابا عین مرغ سرکنده داره خونه رو بالا و پایین می‌کنه و به دوستای معتمدش زنگ میزنه؟ »

شمرده شمرده و با همان عصبانیتی که صورتش را برافروخته کرده بود پرسید:

« چه غلطی کردی؟ »

سایه دندان روی هم سایید و برای آنکه بیشتر از آن بی احترامی نکند، سرش را چرخاند و با وسواس، نگاهش را به درب و دیوار دوخت:

« جونم تو خطر نیست... فقط ازم پول خواستن... »

-چقدر؟

سایه چشم هایش را در حدقه چرخاند و به چشم های شادی خیره ماند... با خونسردی و سرتقی زمزمه کرد:

« پنج تومن ناقابل.. »

شادی با ناباوری و یاس نگاهش کرد:

« پنج میلیون؟ »

سایه تکخنده ای کرد و بعد از ثانیه ای به قهقهه افتاد:

« شوخیت گرفته؟ پنج میلیون برای من پوله که بخوام بخاطرش موقعیت خانوادگیمو به خطر بندازم؟ »

شادی سرش را به طرفین تکان داد:

« هرکاری کردیم که زندگیت به خطر نیفته... این همه مدت از پدر بزرگت تا بابات واسه این مملکت افتخار و آبرو جمع نکردن که تو اینجوری یه شبه بر باد بدیش... چیکار کردی که خودت، خودتو به خطر انداختی؟ هان؟ حالا بر فرض که ۵ میلیون خواسته بودن... تو هم سه سوت براشون پرداخت می کردی... بعدش چی؟ فکرشو کردی؟ سوژه هایی که ازت دارن رو نمی تونن حفظ کنن و بازم ازت اخاذی کنن؟ »

سایه سرش را در دست هایش گرفت و خودش را روی تخت انداخت:

« نمی دونم نمی دونم... ولم کنید... خستەم... »

-در هر صورت که خیلی راحت خودتو از همه چی محروم کردی... منم از زندگی انداختی...

سایه پوزخند زد و زیر لب غرید:

« خانوم به فکر خودشه... »

شادی نشنید و از اتاق بیرون رفت... بعد از چند ثانیه داریوش به اتاقش آمد و با کلافگی بی اندازه ای گفت:

« آخرشب دیره... همین الان هرچی میدونی و نمیدونی بیا بگو... »

***

خانه‌شان خیلی زود خاموشی خورده بود... شادی از شدت سردرد خوابیده بود و صدای پای داریوش هنوز هم به گوش می رسید... سایه هرچه از هکمنِ کذایی می دانست را گفته بود بجز دلیل تهدیدهایشان... داریوش هم که مقاومتش را دیده بود، اصراری نکرده بود... انگار می ترسید پیرتر شود.. می ترسید بتی که از دخترش ساخته بود، توی ذهنش خراب شود و تمام باورهایش ویران شوند...

برای همان بود که مهلت داده بود و صبر کرده بود تا زمان، همه چیز را حل کند...

سایه درب اتاقش را باز کرد و به نرمی بیرون رفت... هرچه

نگاهش را به اطراف چرخاند، داریوش را ندید اما مطمئن بود که از اتاق بیرون آمده بود... به سمت ایوان رفت و در نهایت تعجب و حیرت، داریوش را سیگار به دست دید...

دست هایش را روی نرده ها ستون تنش کرده بود و هرازگاهی سیگار را میان لب هایش می گذاشت و پک عمیقی می زد...

تا به حال پدرش را آن همه پریشان ندیده بود و آن صحنه برایش درد بود...

با هجوم احساساتی که در آن لحظه قصد کشتنش را داشتند، به اتاقش رفت و خودش را به سرویس بهداشتی رساند تا صورتِ گر گرفته اش را بشوید...

***

هورناز ظرف ها را جمع کرد و به آشپزخانه رفت... توران پای ظرف شویی ایستاد و گفت:

« بده من میشورم خاله جان... برو به درسات برس... »

هورناز با مهربانی نگاهش کرد:

« مرسی خاله جون... ولی استرس فردا رو دارم... می خوام نرم مدرسه کلا... »

-چه کاریه عزیزم؟ اهورا هم بفهمه ناراحت میشه... من هستم دیگه...

-نه اصلا... باید خودمم باشم وگرنه نمی تونم حواسمو بدم به درسام... فایده نداره اینجوری...

-هرجور خودت میدونی عزیزم... من اصرار نمیکنم...

هورناز کنارش ایستاد و مشغول کف زدن به ظرف ها شد:

« نمی دونی چرا داداشم انقدر تو خودشه؟ بخاطر عمله؟ »

-نمی دونم والا... از عصر که سایه رفت خیلی بهم ریخته...

دست های هورناز شل شدند و لیوانی از دستش توی سینک افتاد و شکست... توران با هول و هراس گفت:

« حواست کجاست ننه؟ زدی شکوندی که... »

هورناز بغض کرد و دست کفی‌اش را به پیشانی دردناکش گرفت:

« بنظرت از سایه خوشش اومده؟ »

توران چشم غره ای رفت و با یادآوری حرف اهورا، توپید:

« حالا بر فرض که خوشش اومده باشه... دنیا که به اخر نرسیده مادر.... با کی لجبازی میکنی؟ »

اشک های هورناز توی صورتش ریختند و پر از ناامیدی روی زمین نشست... انگار که نفس هایش هم تحت تاثیر آن اخبار ویران کننده بود...

توران با تعجب و کمی حرص، گفت:

« وای... چت شد دختر؟ پاشو ببینم... »

هورناز دستش را به لباس توران گرفت و نالید:

« بشین... بشین خاله میخوام یه چیزی بگم... »

توران بی حوصله دستش را شست و مقابلش نشست:

« کشتی همه رو... دختر انقدر لوس؟ بگو ببینم چی میخوای بگی... »

هورناز کمی فکر و کرد و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد:

« یه چیزایی هست که هیچکی نمی دونه... یعنی چطوری بگم؟ فقط من میدونم... »

توران پرسشی نگاهش کرد و منتظر ماند... هورناز ادامه داد:
« سایه برای اهورا سمه... یه سم خطرناک... دختر نماینده مجلسه... یزدان پناه... همونی که دو دوره هم وزیر بود... »
توران با شک و بدبینی نگاهش می کرد و قدرت هضم حرف هایش را نداشت... بعد از چند لحظه پرسید:
« خب؟ دختر یزدان پناه اینجا چیکار داره؟ اونو چه به ما... »
هورناز با غم نگاهش کرد و اشک هایش روی گونه اش چکید:
« یکم پیچیده‌س همه چی... فقط اینو بگم که نمی تونه عاشق اهورا باشه... »
توران جا خورد... برای لحظه ای پلکش از آن فشار عصبی پرید:
« نمیفهمم... یعنی... یعنی چی؟ »
خوب که حرف هایش را هضم کرد، قلبش تیر کشید و پلک هایش را بست... چرا اهورایش باید آن همه از روزگار می کشید؟
اهورا را به اندازه پسرِ نداشته اش دوست داشت... پسری که همیشه حسرتش را می کشید و اهورا خیلی خوب توانسته بود کمبودش را در زندگی اش بی معنا کند...
چشم های شیفته ی سایه را به یاد آورد و عشقی که توی نی نی

نگاهش پیدا بود:

« یعنی می گی همه اینا نمایشه؟ همش فیلمه که اهورا عمل کنه؟ »

هورناز پلک هایش را به نرمی روی هم فشرد و سرش را تکان داد...

توران خندید:

« نه مادر... بدبین نباش... من مطمئنم خیلی داداشتو میخواد... خیلی... »

نمی خواست بپذیرد... اگر در دنیا به یک چیز شک نداشت، همان عشق سایه بود...

هورناز سرش را به طرفین تکان داد:

« نه خاله... لطفا تو گولشو نخور... همش فیلمه... »

توران سرش را بالا انداخت و با گیجی از جا برخاست:

« من که نمی فهمم تو چی میگی مادر... امروز فهمیدم هم اهورا، سایه رو خیلی می خوادش هم دختره اهورا رو ... وقتی باباش زنگ زد خیلی ازش عصبانی بود... مجبور شد زود بره... از وقتی رفته بچم یه کلمه هم حرف نزده... خیلی نگران بود... اون دختر بیچاره هم که رنگ به رو نداشت... اومد یه سری حرفا زدن

و گفت شاید نتونه برای عملش باشه... خیلی هم ناراحت بود و غصه می خورد... کلی هم به من سفارش کرد و رفت... »

هورناز به فکر فرو رفت... در نهایت، شانه ای بالا انداخت:

« نمی دونم... من که امروز زنگ زدم به کیمیا گفتم اهورا فردا عمل داره... گفتم خودشو برسونه اگه دوست داره... اونم خیلی خوشحال شد گفت میاد حتما... یه سری حرفم با اهورا داره... »

توران مات و مبهوت از آن همه بی عقلی‌اش، خواست چیزی بگوید که ناگهان صدای عصبی اهورا تنش را لرزاند:

« چه گهی خوردی؟ »

هورناز با هول و هراس برگشت و به اهورای عصبی و آشفته ای خیره ماند که در آستانه درب ایستاده بود و صورتش سرخ از خشم بود... صدای عصبی اش اوج گرفت:

« نشنیدم... دقیقا چه غلطی کردی بدون مشورت با من؟ »

توران فورا جلو رفت و سعی کرد آرامَش کند:

« چیزی نشده مادر... بچگی کرده... تو آروم باش... خودش درستش میکنه... »

اهورا با صدایی که حالا از شدت ناراحتی و عذابی که می کشید خش گرفته بود، غرید:

« خاله... چه حرفیه می زنی آخه قربونت برم؟ هجده سالشه... تشخیص نمیده که کارش هم زدن گه بوده فقط؟ نمی فهمه نباید برای داداشش گدایی عشق بکنه؟ اصلا کی گفته من حتی اگه خوبم بشم حاضرم حتی یک ثانیه چشم تو چشم کسی بشم که تو بدترین حالت ممکن ولم کرد؟ کی گفته هنوز برام همون جایگاه کذایی رو داره؟ من حتی دیگه به عنوان دخترعمو هم قبولش ندارم... »

سرش را به سمت گردنش کج کرد و عصبی تر از قبل، هورناز را مخاطب قرار داد:

« خانم عقل کل! مگه بهش نگفتم دیگه نه عمویی دارم نه دخترعمو؟ تو تحت چه عنوانی ازش خواهش کردی بیاد؟ »

هورناز ایستاده بود و تکیه به کابینت ها، با نگاهی وحشت زده، ماتِ اهورا مانده بود... ترسیده بود... از لحن عصبی و حرف هایی که می شنید... این اهورا با اهورای قبل از نابینا شدن

فرسنگ ها فاصله داشت... این اهورا زود عصبانی می شد... زود عاصی می شد.... دیگر لحن صحبتش مهربان نبود و حاضر نبود از کیمیایی که به نظرش گناه کارترین شخصِ این ماجرا بود، راحت بگذرد....

صدای فریاد اهورا شیشه ها را لرزاند:

« چرا حرف نمی زنی؟ میگم چه فکری کردی با خودت بیشعور؟ »

توران بازوی اهورا را گرفت و سعی در آرام کردنش داشت:

« حالا هم چیزی نشده قربونت برم... بیا بشین... بیا... یه گل گاو زبون دم کنم... »

بغض هورناز شکسته بود و اشک هایش صورتش را پر کرده بودند... جلو رفت و هق زد:

« داداش... »

اهورا هیسِ کلافه ای کشید:

« بس کن هورناز... تو رو جون هرکی دوست داری دست از این بچه بازیات بردار... »

توران، بازوی اهورا را کشید و وادارش کرد تا روی زمین بنشیند:

« بشین عزیزم... بشین یه نفس بکش... سرخ شدی به خدا... »
اهورا نشست و صورتِ ملتهبش را میان دست هایش گرفت... بعد از چند ثانیه که سکوتِ آشپزخانه را صدای نفس های کشیده ی اهورا و گریه های آرامِ هورناز می شکست، اهورا دست از صورتش کشید و با قاطعیت گفت:
« هورناز... خوب گوشاتو باز کن... به ارواح خاک مامان و بابا اگه کیمیا پاش برسه به بیمارستان، می زنم زیر همه چی... حتی اگه خدا هم واسطه بشه، نه تنها نمی بخشمش، که حتی فرصت حرف زدنم نمی دم بهش... فرصتاشو یکی یکی سوزونده... این دختر دیگه هیچ حقی... »
با تاکید بیشتر، صدایش را کمی بالا برد:
« هیچ حقی توی زندگی من نداره... حتی حق حرف زدن... »

توران چپ چپ به هورناز نگاه می کرد... از دستش بی نهایت

عصبانی بود و حتی از اینطور فریاد کشیدن اهورا، دلش خنک می شد...

هورناز از جا برخاست و با خجالت تا ایوان رفت... برگشت و رو به اهورا گفت:

« ببخش داداش... خودم درستش می کنم... تو نگران چیزی نباش... »

اهورا سرش را به کابینتِ پشت سرش تکیه داد و نفس دردناکی کشید...

حتی نمی خواست توی ذهنش مرور کند که چه احساساتی خرجِ کیمیا کرده بود... ترجیح می داد او را با تمام خاطراتش در گورستان ذهنش دفن کند و هیچ سراغی از آن روزهای خوبشان نگیرد...

فکرش هنوز هم حولِ صدای ترسیده ی سایه بود... دلش می خواست خبری بگیرد اما می ترسید برایش دردسرساز شود...

دخترک جسورش ترسیده بود... آن تناقض ها... آن ظرافت هایی که گاهی بروز می داد، مستقیما توی قلب اهورا می نشست و برایش دلنشین تر از تمام دخترانه هایی بود که تا به آن روز

قبولشان داشت...

سایه، دختری که بدجور برایش چالش برانگیز بود... دختری که جای خودش را توی قلبش پیدا کرده بود و آن جایگاه را سفت و سخت چسبیده بود تا مبادا کسی از راه برسد و او را کنار بزند...

در واقع چنین چیزی در قاموس اهورای متعهد نمی گنجید... حتی با آنکه هیچ تعهدی نداده بود اما بدجور پایبند حسی که به دلش قل و زنجیر زده بود، مانده بود... طوری که حالا روزگارش برعکس شده بود و حتی فکر کردن به کیمیای گناهکار را که روزی محرمش بود، گناه بزرگی می دانست... احساس خیانت داشت به دختری که صادقانه دلش را رو کرده بود و هر کاری کرده بود تا به چشمِ دلش بیاید و حالا آنقدر دلش را برده بود که نگرانی، تمام فکرش را خورده بود...

از جا برخاست و بی توجه به توران که میگفت:

« صبر کن مادر یه چیزی بخور آروم شی... »

به ایوان رفت و در لحظه آخر لب زد:

« چیزی نمی خوام عزیزم... میرم اتاق بخوابم... »

به اتاقش رفت و تلفنش را برداشت... دل دل می کرد تا پیامی

داشته باشد و آن آشوبی که به دلش صاعقه زده بود، دست از سرش بردارد... در کمال تعجب، سایه نوشته بود:

« خوبم... فردا نمی تونم بیام... میشه مواظب خودت باشی؟ »

خواست زنگ بزند اما پشیمان شد... از طرفی نمی توانست بی خیالِ حرف زدنش شود... باید به نحوی از شر آن احساسات بدش، خلاص می شد... برایش نوشت:

« نگفتی چی شده... من که مراقبت نمی خوام... تو مواظب خودت باش دختر خوب! »

جوابش کمی دیر رسید:

« چیز نگران کننده ای نیست عشقم... الان دلم آشوبه و همه دغدغه هام خلاصه میشه تو بودنت... »

نفهمیده بود با آن پیام، چه سقوط ویران کننده ای نصیبِ قلب اهورا کرده بود...

نفس لرزانش را فوت کرد و با قلبی که بی تابانه خودش را به درب و دیوارِ قفسه سینه اش می کوبید، برایش نوشت:

« قربونِ دلت برم... توکل کن به خدا... »

دیگر پیامی نرسید... صفحه تلفنش را قفل کرد و روی تختش دراز

کشید... تکلیفش را با خودِ دیوانه اش نمی دانست... احساسات مختلفی به دلش هجوم آورده بودند... حس مالکیت، عشق، پس زدن، فداکاری، خودخواه بودن و همزمان، خودخواه نبودنش... هزار و یک فکری که دلش می خواست زودتر فردا شود تا از شرشان خلاص شود...

نفهمید چقدر گذشت... نزدیک به نیمه شب بود که تلفنش زنگ خورد... صدایی از بیرون نمی آمد که بداند توران و هورناز بیدار بودند یا نه... برای همان بود که با علم بر آنکه سایه بود، فورا جواب داد:

« جانم؟ »

صدای سایه آرام و پربغض به گوشش رسید:

« سلام... »

-سلام علیکم... خوبی؟

صدای هوم مانندی از حنجره سایه شنیده شد... گلویش را صاف کرد و زمزمه وار پرسید:

« خواب که نبودی؟ »

-نه... خواب که نبودم... نمی خوای بگی چی شده بود؟ من واقعا نگران شدم... چرا بابات باید انقدر عصبانی باشه و حتی نذاره از خونه بیرون بیای؟

سایه نفس کلافه ای کشید:

« من مجبور شدم ترممو حذف کنم اهورا.. یکی هم این وسط چایی شیرین شده و به بابام گفته... بابامم چون فکر می کرد این مدت میام دانشگاه، خیلی عصبانیه ازم... خیلی! »

چهره اهورا درهم شد:

« به خاطر من حذف کردی؟ »

سایه متوصل به دروغ شد:

« نه اصلا... کلا این ترم به مشکل خوردم واسه یه سری امتحانا... بی خیال... ولی دلیلش تو نبودی... »

بغضش را فرو خورد:

« خیلی دوست داشتم پیشت باشم... »

صدایش انعکاس داشت... اهورا که به خوبی آن انعکاس را متوجه شده بود، بعد از سکوتی نسبتا طولانی، برای عوض کردنِ آن جو

سنگین،صدایش رنگ تردید گرفت و پر خنده پرسید:

« کجایی؟ »

سایه فورا جواب داد:

« خونه... »

اهورا تکخنده ای کرد:

« نه تو رو خدا این وقت شب خونه نباش... خودم میزنم زنده به گورت میکنم... »

سایه خندید و اهورا ادامه داد:

« منظورم اینه دقیقا کجایی؟ رفتی دستشویی؟ صدات انعکاس داره... »

سایه دستش را جلوی دهانش گرفته بود و می خندید... به زحمت جان می‌کند تا مبادا صدایش بیرون برود:

« آره زدی تو خال پسر... جان اهورا نباشه، جان خودم تا الان ازین کارا نکردم... ولی اوضاع بدجور خیطه... شنیده بودم میرن دستشویی اینجور وقتا... »

اهورا قهقهه زد و سعی می کرد صدایش اوج نگیرد و از درب بسته اتاق، خارج نشود... بعد از چند لحظه آرام تر شد و پر از

احساس، فکری که توی سرش جولان می داد را روی زبان آورد:
« یه طور عجیبی هستی... نمی دونم چجوری... تو یه سری چیزا صفری که آدم نمی دونه باید هفت خط بودنت رو تو چیزای دیگه پای چی بذاره... »
سایه سکوت کرد و اهورا ادامه داد:
« شاید بنظر برسه همه دلبریات با قصد و غرض بوده ولی سخت در اشتباهی... یه وقتایی دل منو لرزوندی که خودتم خبر نداری چی به روزم آوردی... »
نفس سایه لرزان شد و بغضی که خیلی وقت بود توی گلویش راه گرفته بود، بزرگ تر شد... طوری که تا چند لحظه راهِ نفسش را بست... هق خفه ای کشید و صدای اهورا بغضِ لعنتی اش را شکست:
« هیچوقت شک نکن به حسی که نمی دونم چجوری و از کجا همه وجودمو آتیش زد... اما عزیزِ دلبرم... عشق همیشه به خودخواه بودنش نیست... عشق بعضی وقتا یعنی اینکه بگذری از دلت برای خوشبختی کسی که میدونی نباشه، زندگی بی معنی میشه برات... اما این بی معنی بودن و مرده، زندگی کردن رو به جون

بخری تا عشقت از شور و هیجانِ زندگی درنمونه... »

اشک های سایه یکی پس از دیگری از هم پیشی گرفتند و اهورا با طمانینه گفت:

« می دونی صدای خنده هات برام خودِ زندگیه؟ »

قلب سایه پودر شد... تمام وجودش تمنای آغوش یارش را داشت... دلتنگ بود و آن دلتنگی امانش را از همان لحظه بریده بود:

« نگفته بودی... »

اهورا خندید... آهسته... پر درد و پر بغض:

« الان میگم... خنده هات بهم انگیزه جنگیدن میده... انگیزه دیدن لبای خوشگلت وقتی از خوشحالی تو پوست خودت نمی گنجی... اگه یوقتایی که خندیدی، من عصبی بودم اگه حالتو گرفتم دلیلش همین خنده هایی بوده که دلم می خواسته فقط واسه من باشه و اینجوری دل کسیو نلروزنه... دلیلش خودخواهی خودم بوده... من نباید تو رو از خیلی خوشیا محروم کنم... »

سایه اشک هایش را پاک کرد و سرِ ناسازگاری گذاشت:

« میشه انقدر آیه یاس نخونی؟ خوب میشی... من می دونم... »

اهورا با لحنی که حس مالکیتش را فریاد می زد، گفت:

« اگه همه چی خوب پیش بره که یه لحظه هم حق نداری ازم دور بمونی... من می مونم و تو و کلی بدهی صاف کردنات... »

سایه ناباور خندید:

« بدهی؟ »

لحن اهورا حرص داشت:

« بله که بدهی... می دونی چقدر بدهی داری؟ فقط یه شبانه روز دلم میخواد بدون پلک زدن نگات کنم...

تو چشمای قشنگت خیره بشم و بگم چقدر دوستت دارم... »

تمام وجود سایه گر گرفت... انصاف نبود که حالا آن همه فاصله داشتند... تپش های بی امان قلبش را ندیده گرفت و پر خنده پرسید:

« حالا از کجا میدونی چشمام خوشگله؟ »

اهورا لحظه ای مکث کرد و با لحنی که خستگی بی انتهایی داشت، زمزمه کرد:

« خاله توران می گفت... می گفت چشمات پدر درمیاره... وای به

حالت اگه به کسی مستقیم نگاه کنی... »

تمام وجود سایه داغ شده بود... این اهورای پر احساس را فقط برای خودش می خواست... زبانش یاری نمی کرد چیزی بگوید و ذهنش عاری از کلمات بود که اهورا گفت:

« نگران چیزی نباش جون دلم... فقط به خدا توکل داشته باش... مطمئن باش بهترینا رو سر راهمون قرار میده... خب؟ »

سایه دم گرفت و لرزان گفت:

« دوستت دارم... همیشه برای خودم باش... »

اهورا پلک بست:

« منم دوستت دارم دلبر... هستم... حتی اگه نباشم... »

-کفرمو در نیار...

اهورا خندید:

« مراقب خودت باش... مراقب خوبیاتم باش... یکمم خانوم باش تا درموردت جدی تر فکر کنم... »

سایه پر حرص گفت:

« جرات داری فکر نکنی؟ بچه پرو... »

اهورا به قهقهه افتاد:

« نه والا... خانم دیکتاتور! »

-همینه که هست...

اهورا چند لحظه سکوت کرد و با شیطنت گفت:

« قطع کنیم دیگه؟ می ترسم اونجا خفه شی... لوکیشن پر احساسی رو انتخاب کردی... »

سایه به مسخره خندید:

« هه هه... بامزه! »

-حرص خوردنتم شیرینه...

سایه آرام گرفت و تمام حرصی که داشت از وجودش پر کشید:

« قول بده بی خبرم نذاری... »

-این یه مورد رو قول میدم... حالا راحت برو بخواب نفسم...

سایه دوباره از نو بغض کرد:

« دلتنگ میشم... خداحافظی نمی کنم... »

اهورا تک خنده ای کرد که پر از احساس بود:

« باشه عزیزم... هرکاری دلت آروم میگیره بکن... دلم میخواد حالت خوب باشه فقط... فعلا! »

سایه بی هیچ حرف دیگری، بی میل و رغبت تر از همیشه زمزمه

کرد:

« فعلا... »

ناگهان پلک هایش باز شدند و با قلبی که بی دلیل، ناآرام می کوبید، نگاهش میخِ ساعتِ روی دیوار شد... هول و هراسان از جا پرید و به تی شرتش که شب گذشته از تنش کنده بود، چنگ زد و با عجله اما به آرامی از اتاق بیرون رفت... هیچکس را ندید و با هول و ولایی که به دلش افتاد، برگشت و لباس هایش را پوشید... باید خودش را به بیمارستان می رساند... طاقتِ دور ماندن نداشت... حتی اگر مواخذه می شد... حتی اگر برایش گران تمام میشد... لباس پوشید و وسایلش را برداشت... فورا از اتاق بیرون رفت و کفش هایش را از جا کفشی برداشت که ناگهان صدای خش گرفته ی داریوش، تنش را لرزاند و از جا پراندَش:

« کجا به سلامتی؟ »

پلک هایش روی هم افتاد و با طمانینه برگشت... چشم های سرخِ داریوش را از نظر گذراند:

« بیرون... کار دارم... »

یک تای ابروی داریوش بالا پرید و با خونسردیِ ظاهری‌اش گفت:

« به سلامتی... »

صدایش لحظه به لحظه بیشتر از قبل اوج می گرفت:

« شاغل شدی که این چندوقت از بوق سگ می رفتی بیرون و به اسم دانشگاه و کتابخونه و هزار کوفت و زهرمار، تا نصف شبم نمیومدی خونه؟ »

شادی هراسان و خواب آلود از اتاق بیرون آمد:

« چه خبره باز؟ کجا داره میره؟ »

داریوش پوزخندی عصبی زد:

« مثلا سپردمش به تو... بیا تحویل بگیر... حالا دروغ و دغل بازیش به کنار... خانوم اصلا نمیخواد به روی خودشم بیاره که تو خطره و ممکنه گند بزنه به هرچی آبرو و اعتبار خانوادگیشه... »

فک سایه منقبض شد... هیچ دل خوشی از موقعیتی که پدرش می گفت نداشت... موقعیتی که فرسنگ ها فاصله انداخته بود بین پدری که انگار پدر بودن را فراموش کرده بود و دختری که دیوانه وار تشنه محبت هایش بود...

جایی حوالی قلبش از آن ناراحتی، منقبض شد... دستش را به

دستگیره گرفت و لب زد:

« فقط امروز... بعدش می شینم تو خونه... تا هروقت شما بگید... »

داریوش جلوتر رفت و نگاهِ مستقیمش را به چشم های سرکشش دوخت:

« حرفام برات مفهوم نیست؟ باید حتما داد بزنم تا بره تو مغز پوکت؟ گفتم تا تکلیف این چند روزت مشخص نشه حق بیرون رفتن نداری... حالا هم گمشو برو تو اتاقت جلو چشمم نباش... »

نگاه سایه تیره شد و قبل از آنکه داریوش، جوشیدن اشک را توی چشم هایش ببیند، به قدم هایش سرعت بخشید و بی توجه به حرف های شادی که غرولند می کرد، به اتاق رفت و با تمام قوا، پایش را به درب کوبید... درب با صدای وحشتناکی بسته شد و صدای فریاد شادی، پوزخندی روی لب هایش آورد:

« چه خبرته؟ هر غلطی دلش خواست کرده الانم همه عالم و آدم بهش بدهکارن... »

خودش را روی تخت پرت کرد و بالشش را چنگ انداخت...
حرص داشت... ناکام مانده بود و به خواسته اش نرسیده بود...
عادت نداشت خواسته هایش را سرکوب کند و حالا زبانش جلوی کسی کوتاه بود که قدرت جنگیدن را خواه ناخواه از او سلب می کرد...
فریادی که گلویش را هم می سوزاند را در بالشش خفه کرد... تمام وجودش پر از حرص و ماتمِ ندیدن اهورا بود... خیال می کرد که باید باشد... باید جلوی فاجعه ای که هنوز نیامده بود را می گرفت... نبودنِ اهورا برای او که دیوانه وار دل بسته بود، خودِ فاجعه بود...
از نفس افتاده بود که پیامی روی تلفنش آمد... آن را برداشت و به صفحه اش خیره ماند... نام اهورا دلبری کرد و تمام وجودش را گرم کرد:
« صبحت بخیر... الوعده وفا... داریم میریم بیمارستان... نگران چیزی نباش! »
دست خودش نبود که دل نگرانی، موجی شده بود و در دلش، آشوبِ پر خروشی به پا کرده بود...

برایش نوشت:

« فارغ از نتیجه عمل، منتظرتم... خیلی دوستت دارم... »

پیام دیگری نیامد... در مرز دیوانه شدن بود... صدای بحث کردن های بی وقفه شادی و داریوش روی مخش راه می رفت...

در اوج ناامیدی، فکری توی سرش جرقه زد و فورا دست به کار شد... شماره محمد را گرفت و چند لحظه طول کشید تا بالاخره صدای خواب آلود محمد در گوشش پیچید:

« بله؟ »

-سلام... خواب بودی؟

-هوم...

-پاشو محمد... کارم خیلی واجبه...

صدای گرفته ی محمد، وحشت زده شد:

« چی؟ چی شده؟ »

-میشه یه خواهشی بکنم؟

محمد هنوز هم گیج و منگ بود:

« خواهش؟ نمی فهمم... »

سایه عاصی تر از قبل، لب زد:

« بیدار شو دیگه لعنتی... »

صدای پای داریوش را شنید که نزدیک به اتاقش می شد... فورا خودش را در سرویس بهداشتی انداخت و هواکش را روشن کرد...

صدای عصبی داریوش باعث شد تلفن را قطع کند:

« دارم می رم بیرون... وای به حالت سایه... وای به روزگارت اگه پاتو از خونه بذاری بیرون... »

درب اتاقش بهم کوبیده شد... خودش را بیرون انداخت و باز هم شماره محمد را گرفت... اینبار صدایش از آن حالتِ گیج و منگ، فاصله گرفته بود:

« چی شده سایه؟ »

-محمد... میشه لطف کنی امروز بری بیمارستان؟

محمد با تعجب و ناباوری پرسید:

« بیمارستان؟ برای چی؟ »

سایه با کلافگی گفت:

« ای بابا... تو که هنوز خوابی... امروز عمل اهوراست... بابام نذاشت بیام بیرون... »

محمد انگار تازه بهوش آمده بود... به آهستگی و با طمانینه لب زد:

« آهان... آهان راست میگی... باشه عزیزم... چاکرتم هستم... فقط بگو کدوم بیمارستان... پاشم یه چیزی بخورم خودمو می رسونم... »

-مرسی محمد... واقعا ازت ممنون...

-فدای تو...

-مغازه چی؟

-یا می سپرم دست حامد یا تعطیل میکنم... یه سایه پناهی که بیشتر نداریم...

سایه از آنکه یزدان پناه بودنش را به رویش نمی آورد خوشحال بود:

« دمت گرم حاجی... جبران کنیم... »

محمد نفس عمیقی کشید و لب زد:

« از همه اینا بگذریم من خودمو توی این جریانات مقصر می دونم سایه... هر زمانی از شبانه روز به کمکم احتیاج داشتی شک نکن که باید زنگ بزنی... »

-تو چرا؟

-من پاتو به خیلی جاها باز کردم... خیلی کارایی که نباید بکنی رو من باعث شدم انجام بدی و لذت ببری...

-تقصیر تو نیست محمد... من خودم خواستم... اون شب...

نفسش از یادآوری آن شب گرفت و به سختی ادامه داد:

« تو همه تلاشتو کردی... من... من واقعا اذیت میشم از یادآوریش... »

محمد خندید:

« من باید میزدم تو گوشِت... »

سایه هم با تمام بد حال بودنش خندید:

« اونوقت دوتا از زمین میخوردی دو تا از دیوار... »

محمد قهقهه زد:

« هرچی که هست شک نکن منم بی تقصیر نیستم... »

-محمد... من دنبال مقصر نیستم این وسط... هرچی که هست تقصیر خودمه... می دونی که چقدر حالم بد بود و بازم تو بودی که به دادم رسیدی... اگه با اون حالم... با اون همه زخم و زیل رفته بودم خونه هیچی ازم نمی موند... اگه تو و سما نبودید...

محمد میان کلامش پرید:

« بی خیال... گذشته دیگه... خدارو شکر که اهورا داره عمل میکنه... میرم بیمارستان و همه جوره کمکشون هستم... تو اصلا غصه نخور داداش... »

سایه خندید:

« حالا دیگه شدم داداش؟ بیا برو... دل تو دلم نیست جان محمد... »

-چشم چشم... پاشدم... یه لقمه بخورم راه میفتم.. آدرس رو اس کن...

سایه تشکر کرد و خداحافظی کرد..

پیام اهورا رسید که نوشته بود:

« بی قراری نکن خانومی... دارم میرم اتاق عمل... »

نمی دانست چرا اما نفسش برای لحظه ای بند آمد و شماره اش را گرفت... اما در کمال ناامیدی رد تماس شد... قلبش... تمام وجودش پر از احساسات بد شد... ترس و تردیدی که به جان دلش

افتاد، تمام وجودش را به چالش کشید... کلافه و عاصی از جا برخاست و به آشپزخانه رفت... شادی روی مبل راحتی نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود...

سایه لیوان آبی نوشید تا شاید آن هجومِ سهمگینِ ترس و ناکامی‌اش را بشوید و ببرد...

اما نه آرام می شد و نه چیزی از آن بی قراری‌اش را بهبود می بخشید...

شادی زیر چشمی نگاهش می کرد:

« چته تو؟ چرا انقدر بی قراری؟ »

برای اولین بار بود که سایه دلش می خواست حرف بزند و باری از روی سنگینی های دلش بردارد... اما خوب که فکر می کرد، می دید آن شکافِ بین مادر و دختری‌شان آنقدر زیاد بود که نه تنها آرام نمیشد، بلکه دردی به دردهایش اضافه می کرد...

برای همان بود که با مکث و ناراحتی، نگاهش را از نگاهِ پر از سوالِ شادی گرفت و به اتاقش پناه برد:

« هیچی! »

از تک تک قدم هایش هم بی قراری بیداد می کرد...

نمی دانست چند دقیقه، چند گام برداشت و چندبار طول و عرض اتاق را طی کرد که درب اتاقش کوبیده شد... میان اتاقش ایستاد و شادی درب را باز کرد و بالا تنه اش را به داخل هدایت کرد:

« نمی خوای حرفی بزنی؟ »

سایه سرش را به طرفین تکان داد و با بغضی که گلویش را رها نمی کرد، زمزمه وار گفت:

« نه... »

شادی با تاسف چشم گرفت و درب اتاقش را بست...

تلفنش زنگ خورد و فورا آن را برداشت... محمد بود:

« الو؟ رسیدی؟ »

-آره عزیزم... من الان رسیدم پیگیری کردم... فکر کنم یه ده دقیقه ای هست که بردنش اتاق عمل...

-خب؟ کسی هست اونجا؟

-آره... یه خانوم مسن... فکر کنم یکیشم خواهرشه... سما بفهمه منو می کشه...

سایه حس خندیدن به شوخی‌اش را نداشت:

« چقدر طول میکشه عملش؟ »

-نمی دونم عزیزم... کوچکترین خبری شد من بهت میگم... خوبه؟

سایه سرِ دردناکش را در دست گرفت:

« آره خوبه... ممنونم... »

-چاکرتم... سما پشت خطه... من باز بهت زنگ میزنم...

-حله... دمت گرم حاجی...

-فدات... فعلا

تلفن را قطع کردند و بی تابی اش باز هم از سر گرفته شد...

ساعت به کندی می گذشت... شادی برای صبحانه صدایش کرد...

اما کوچکترین چیزی از گلویش پایین نمی رفت...

تعداد لیوان های ابی که سر کشیده بود از دستش خارج شده بود و کف پاهایش از آن همه راه رفتنش به گزگز افتاده بودند...

تلفنش زنگ خورد اما اینبار سما بود... بی حوصله جواب داد:

« جانم؟ »

-جانم و بلا... دوست پسر منو می فرستی اینور اونور که چی؟

اونم وقتی یه دختر بی ریخت چشم آبی اونجاس؟
لحنش پر از شوخی و خنده بود و مشخص بود که برای عوض کردن حال و هوای سایه زنگ زده بود....
اما سایه بی تاب تر و بی حوصله تر از آن حرف ها بود:
« حوصله ندارم سما... »
سما مغموم شد و صدایش لحنی مظلوم و بچگانه گرفت:
« اِ... چلا؟ بانمک نبود؟ »
-کاری نداری قطع کنم؟ میخوام بیارم بالا ازبس استرس دارم...
سما جدی شد:
« می خوای بیام پیشت؟ »
سایه پوزخند زد:
« شدنیه؟ بی خیال... فقط دلم می خواد زودتر تموم شه این انتظار لعنتی... »
سما ناراحت بنظر می رسید:
« قربونت برم... تو رو خدا اینجوری نباش... »
سایه هجوم مایعی را به گلویش احساس کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت... فورا به سرویس رفت و تمام نگرانی ها و

اضطراب هایش را عق زد...

***

تمام تنش در حرارت می سوخت... لرز داشت و وجود شادی بالای سرش، اعصابش را بهم می ریخت... چرا که هر لحظه منتظر تماس محمد بود و با وجود شادی نمی توانست حرفی بزند...

شادی بار دیگر دستمال را از روی پیشانی اش برداشت و آن را در کاسه شست و روی پیشانی اش گذاشت... چشم هایش غم بزرگی داشتند و با نگرانی به سایه نگاه می کرد... سایه با تمسخر پرسید:

« باور کنم حالِ بدت بخاطر منه؟ »

شادی با ناراحتی نگاهش کرد و زیر لب، پر حسرت غرید:

« لیاقت نداری... »

سایه پوزخند زد و با مکث کوتاهی گفت:

« میگن دعای مامانا زود میگیره... برام دعا کن... »

دست شادی میان راه متوقف شد و با دقت و بی تابی نگاهش کرد:

« چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ »

سایه نگاهش را دزدید و گفت:

« تو زندگیم یکی هست که خیلی دوسش دارم... »

شادی با حیرت نگاهش کرد... چانه اش را دردست گرفت و سرش را به سمت خودش چرخاند... پر از خنده و شوق نگاهش کرد:

« جدی میگی؟ کی هست؟ »

سایه سرش را کنار کشید و پتو را روی تنش بالا کشید:

« بیشتر نپرس... فقط برام دعا کن... »

شادی با تردید پرسید:

« حذف ترمتو خونه نیومدنت بخاطر اون بود؟ »

سایه نچِ سریعی گفت و نگاهش کرد:

« چیزی نپرس... همینم نمی دونم چرا گفتم... »

تلفنش زنگ خورد و پر وحشت، آن را در دست هایش گرفت...

نگاهِ کوتاهی به شادی انداخت:

« میشه بری بیرون چند دقیقه؟ »

شادی که هول و هراسش را دید فورا از اتاق بیرون رفت و سایه

تلفنش را جواب داد:

« الو محمد؟ چی شد؟ »

صدای محمد گرفته بود:

« بهوش اومد... »

-خب؟ چی شده؟ جواب عمل؟ می تونه ببینه؟

کمی طول کشید تا محمد نفس عمیقی کشید و پر از درد زمزمه کرد:

« هنوز نه... »

تمام دست و پاهای سایه شل شدند و داغی عجیبی تمام وجودش را پر از اضطراب کرد... دست هایش تحمل وزن گوشی را نداشت و بغض سختی به گلویش چنگ انداخت که محمد گفت:

« باید پنج روز تحت نظر باشه... ببین سایه... من با دکترش حرف زدم... یکم شرایط پیچیده‌ست... »

سایه لام تا کام سکوت کرده بود و صدای نفس های پر از تلاطمش به محمد ثابت می کرد که هنوز هم پشت خط بود... ادامه داد:

« می دونی که عصب چشمشو عمل کردن... ضربه به پشت سرش بوده... پنج روز تحت نظر می مونه و یه سری دارو براش

تجویز میکنن... اگه بعد از پنج روز خوب نشه، تا شش ماه بهش فرصت می دن... اما هیچی معلوم نیست... ممکنه به مرور بیناییش برگرده... ممکنم هست هیچوقت برنگرده... متوجهی عزیزم؟ »

نفس در سینه اش ماند و نگاهش روی نقطه ای از دیوارِ مقابلش کش آمد... اینبار تلفن از دستش افتاد و قلبش از حرکت ایستاد... تمام امیدش به همان عمل بود... حالا چطور با خودش کنار می آمد؟ چطور خودِ بی نفسش را قانع می کرد که غلطِ اضافی آن شبش تنها یک سرگرمی و تفنن بوده و عواقبش به آشنایی با اهورا ختم شده بود و همه چیز بعد از عمل، به روال سابق بر می گشت؟ چطور آن حجمِ اضطراب را در دلش خاموش می کرد و آرام می ماند؟

نفسش از بغضی که راه گلویش را بسته بود، بالا نمی آمد و قلبش سنگین شده بود... صدای الو گفتن های محمد هم چاره ساز نبود و

چشم هایش سیاهی می رفت...
دلش کمی مردن می خواست و آرامش...
نفهمید کِی بغضش رها شد و کِی در آغوش شادی فرو رفت...
سرش محو بود و تمام آرزوهایش را بر باد رفته می دید... انگار که از جنگی سخت برگشته بود و بند به بندِ وجودش خسته بود... نگرانی شادی هم آرامَش نمی کرد... گرمای آغوشی که انگار خیلی وقت بود از آن دور مانده بود هم مرهمی برای بزرگی غمی که روی دلش مانده بود، نبود...
صدای گریه اش در اتاق پیچیده بود و نجوای مادرانه شادی در گوشش طنین انداخته بود:
« گریه کن مامان جان... بذار آروم شی... »
نفهمید چقدر گذشت... چقدر اشک ریخت تا بالاخره تنها هق هق های آرامَش توی اتاق پیچید... شادی بدون آنکه اتصال دست هایش را از شانه های سایه قطع کند، فاصله گرفت و خیره به چشم هایش ماند:
« چی شده؟ »
اخم های درهم و حالتِ نگران چهره اش طوری بود که سایه

احساس کرد می تواند کمی سفره دلش را باز کند:

« اسمش اهوراست... اهورا برازنده! »

تلفنش زنگ خورد... محمد بود...

آن را روی حالت بی صدا گذاشت...

فاصله گرفت و اشک هایش را پاک کرد...

شادی سعی می کرد تعجب و حیرتش را بروز ندهد تا سایه احساس راحتی کند... سایه تکیه اش را به تخت داد و انگشت هایش را به بازی گرفت:

« دوتا رشته همزمان خونده... مکانیک و ریاضی محض دانشگاه شریف... »

سرش را بالا گرفت و برق تعجب را در چشم های شادی دید...

نگاهش را باز هم گرفت و ادامه داد:

« ظاهر موجهی داره... اهل هیچی نیست... نه سیگار نه مشروب نه هیچی... پسر سالمیه... »

گر گرفته بود و حرارت تنش لحظه ای پایین نمی رفت... اب دهانش را به سختی قورت داد... پلک هایش را لحظه ای بست و با گفتنِ « خیلی دوسش دارم... »

نگاهش را به شادی داد...

باز هم چشمه ی اشکش جوشید و پتو را روی تنش بالا کشید...

شادی با آرامش نگاهش می کرد:

« خب؟ مشکل کجاست؟ »

سایه بهانه تراشید:

« وضعیت مالیشون اونقدر خوب نیست... »

یک تای ابروی شادی بالا پرید و تا خواست چیزی بگوید، سایه میان کلامش پرید:

« اما بهتر از شهریاره که از خودش فقط پشم داره.. بقیه چیزا رو از باباش گرفته... »

چشم های شادی گرد شدند و به سختی خنده اش را فرو خورد:

« این چه طرز حرف زدنه؟ »

سایه بی حوصله تنش را روی تخت سر داد و دراز کشید:

« بی خیال.. میخوام تنها باشم... »

شادی دستش را روی پتو گذاشت و آن را کنار کشید تا چهره اش را ببیند:

« می دونی که موقعیتمون معمولی نیست... نمی تونی اعتماد کنی هرکسی میاد سمتت فقط بخاطر خودته... مگه نمی گی یه سریا هستن که تهدیدت میکنن؟ خب... پس از کجا معلوم کسای دیگه هم نباشن که موقعیتت رو بدونن و نخوان سوء استفاده کنن؟ »

سایه حوصله بحث نداشت... انگار با همان چند کلمه، تمام توانش تحلیل رفته بود... بی حوصله و عصبی، خودش را تکان داد و غرید:

« نه... نه... اهورا فرق داره... »

شادی پر خنده گفت:

« خیلی خب... آروم... چه فرقی داره؟ اونم یکی مثل بقیه ولی چون دوسش داری به چشمت نمیاد... عشق آدمو کور می کنه... »

تمام وجود سایه از شنیدن کلمه کور، بر آشفت... برگشت و عصبی نگاهش کرد... انگار می خواست به هر ریسمانی چنگ بیندازد تا اهورایش آنطور بی رحمانه قضاوت نشود:

« اون اصرار نداره برای ازدواج... من میخوام... »

نگاه شادی تیره شد و با نگرانی پرسید:

« منظورت چیه؟ ترفند جدید پسراست؟ »

سایه دیگر ظرفیت آرام ماندن نداشت... دلش می خواست فریاد بزند... اما دندان روی هم سایید و بی قرار و کلافه گفت:

« نه ترفنده... نه چیزی که بخوای بهش تهمت بزنی... انقدر دوسم داره که بخاطر خودم نمیاد جلو... انقدر مرد هست که فکر خوشبختی من باشه... »

شادی پوزخند زد:

« بدبخت...اگر دوستت داشت برای خوشبختیت تلاش می کرد... نه اینکه بگه من برات سمم نزدیکم نیا... این کارو فقط مردای ضعیف میکنن... مگه میشه پسری عاشق دختری باشه و بخاطر خودش بکشه کنار؟ خب بجای کنار کشیدن، برای خوشبختیش تلاش کنه... نه اینکه دو دستی تقدیمش کنه به یکی دیگه... می فهمی؟ دوستت نداره... من نمیدونم چرا داری خودتو پر پر میکنی... برای کی آخه؟ »

سایه با بی حسی نگاهش می کرد... دلش می خواست قلبی که از آن قضاوت ها داغ شده بود را بیرون بکشد و مچاله شدنش را

نشان دهد تا شادی بفهمد چه به روزگارش آورده...

نفهمید چه شد... وقتی به خودش آمد که تنها یک کلمه از میان لب هایش خارج شد و بهت شادی، موقعیتش را توی سرش کوبید:

« نابیناست.... »

شادی انگار قدرت تکلمش را از دست داده بود... چند ثانیه ای بدون هیچ حرفی نگاهش کرد تا شاید آثار شوخی را ببیند اما بی فایده بود و جدی بودن سایه، واقعیت تلخی را برایش به ارمغان آورد که تا عمق قلبش را سوزاند... با این حال دست از تلاش نکشید و با خنده ای کوتاه پرسید:

« شوخی می کنی؟ »

سایه خشک و جدی لب زد:

« نه... به بابا نگو... لازم بشه خودم میگم... »

اخم های ناباورِ شادی درهم شد و با سردرگمی پرسید:

« نمی فهمم یعنی چی... نابینا؟ چطور ممکنه؟ می فهمی چی

میگی؟ این همه دختر بزرگ کردم که اخرشم زندگیشو با یه دل بستن احمقانه به باد بده؟ بابای بیچارهت این همه تلاش کرده و زندگیشو به اینجا رسونده که دخترِ احمقش بره خودشو دستی دستی بدبخت کنه؟ »

ناگهان صدایش اوج گرفت:

« می فهمی چی میگی سایه؟ می فهمی داری گند می زنی؟ »

سایه دست های لرزانش را روی گوشش گذاشت و فریاد کشید:

« بسه بسه بسه... نمی خوام بشنوم... بهت گفتم به بابا نگو... شاید خوب بشه... امروز عمل داشت... »

شادی با تمسخری که آمیخته به حرص بود، خندید و گفت:

« از ابغوره گرفتن و تب کردنِ بی دلیلت معلومه که جواب عمل کاملا مساعد بوده... »

سایه کفری شده بود و گریه اش از روی عصبانیت بود:

« هنوز معلوم نیست... معلوم نیست خوب میشه یا نه... انقدر نرو رو مخ من... بهت گفتم تا آروم شم ولی داری بدتر دیوونم میکنی... غلط کردم حرف زدم... کی گفته مادر و دختر سنگ صبور همن؟ بگو من برم خط خطیش کنم... »

شادی در سکوتِ ناراحت کننده ای خیره ی پر پر شدن دخترش ماند و دستش را در دست گرفت اما سایه به تندی دستش را پس کشید و از تخت پایین رفت:

« اگه به بابا بگی... هیچوقت نمی بخشمت... هیچوقت... »

به سمت حمام رفت که با سوالِ شادی در جا میخکوب شد...

-چطور توقع داری هیچی نگم؟

سایه برگشت و خیره ی چشم های اشکی اش ماند... نفس هایش به شماره افتادند و پر از اشوب و با طمانینه لب زد:

« می دونی اعتماد چیه شادی خانوم؟ »

کمی صبر کرد و وقتی شانه های خمیده شادی را دید ادامه داد:

« من یه بار تو کل عمرم بهت اعتماد کردم... خواستم مثل مادر دخترای معمولی باشیم... تو می خوای چیکار کنی در عوض؟ هوم؟ هیچوقت سعی کردی یه قدم برداری برای خوب شدنِ این رابطه کوفتی؟ »

این را گفت و بدون آنکه فرصت دفاع کردن بدهد، خودش را توی حمام انداخت و درب را بهم کوبید...

تنش سست و بی حال بود و هر آن امکان داشت، پخشِ زمین

شود...
با این حال خودش را به وان رساند و زیر دوش ایستاد... باید قوی بودن را تمرین می کرد... او آدمِ از دست دادن نبود...

نگاهش را از آسمانِ بی ستاره گرفت و به اتاق برگشت... این چند روز، تنها کار مفیدش، به بالکن رفتن شده بود... داریوش به هیچ عنوانی حرف نمی زد و سایه هم تمام سعی‌اش را می کرد تا مقابلِ نگاهش آفتابی نشود... تنها سر شام بود که با اصرار شادی، دور یک میز می نشستند...
شادی تمام نگرانی های مادرانه اش را پیش خودش حفظ کرده بود... برای سایه باور نکردنی بود اما چهار روز رازش را در سینه اش دفن کرده بود و سعی می کرد پاپیچش نشود...
سایه هنوز هم هضم نمی کرد که چطور آن چهار روز را دور از اهورا دوام اورده بود... سکوت عجیبش برای خودش هم غریب بود و انگار که غمی صد ساله روی سینه اش سنگینی می کرد... اشتهایش را به شدت از دست داده بود و تنها با غذایش بازی می

کرد...

دل و دماغ کاری نداشت و تنها تلفنش را با اشتیاق و گاهی ناامیدی بررسی می کرد تا خبری از اهورا داشته باشد...

داریوش هنوز به خانه نرسیده بود... سایه بار دیگر به اتاقش رفت و صدای زنگ تلفن، تمام وجودش را پر از اضطراب کرد...

محمد بود... فورا تماس را وصل کرد:

« الو... محمد؟ »

-سلام سایه جان... خوبی؟

حوصله سلام و احوالپرسی و قصه ی حسین کُردِ شبستری را نداشت... برای همان بود که فورا پرسید:

« چخبر؟ اتفاقی افتاده؟ »

محمد که پرپر زدنش را می دید، یک راست سر اصل مطلب رفت و با طمانینه گفت:

« فردا مرخص میشه... راستش... چجوری بگم؟ یه اتفاقی افتاده که خالی از لطف نیست... »

تن سایه یخ زد و پر از آشوب و درماندگی شد:

« چی؟ می تونه ببینه؟ »

محمد پر از تردید و ابهام زمزمه کرد:

« دیدن که نه... ولی نوع نابیناییش فرق کرده... اگه تا الان سیاهی مطلق می دیده، الان دیگه اونجوری نیست... »

سایه به نفس نفس افتاد و دستش را بندِ میز کرد تا زمین نخورد:

« یعنی چی محمد؟ امیدی هست؟ »

محمد نفس پر دردش را فوت کرد:

« ببین سایه جان... امید که هست... تو همین پنج روز نوع نابیناییش عوض شده... اما ممکنم هست هیچوقت خوب نشه و در همین حد بمونه... بازم من خودم مستقیم با دکترش حرف نزدم... اینم خاله تورانش گفت... چقدر مهربونه برعکس اون هورنازِ ذلیل مرده... »

جایی میان سینه ی سایه داغ بود... دیگر هیچ چیزِ آن دنیا برایش خنده نداشت... می ترسید... از اهورای بعد از عمل و عکس العمل هایش می ترسید و نگرانی امانش را بریده بود...

صدای بسته شدن دربِ هال را شنید و متعاقبش صدای داریوش...

برای همان هم فورا لب زد:

« باید برم... فردا میره خونه اهورا؟ »

محمد تایید کرد:

« آره دیگه تا عصر باید خونه باشه... »

-ممنون... این چندوقت خیلی زحمت دادم..

-نوکرم... مواظب خودت باش عزیزم... یکم دست از کله شق بازی بکش تا شرایط آروم شه...

صدای سایه آرام بود:

« باشه... فعلا... »

صدای فعلا گفتنِ محمد با صدای باز شدنِ درب اتاقش درهم آمیخت... فورا برگشت و نگاهش به چشم های پر از غمِ داریوش گره خورد و سلامِ کوتاه و آرامی از میان لب هایش خارج شد...

داریوش موشکافانه نگاهش کرد و با چشم هایی ریز شده، جدی و بی حاشیه گفت:

« ردشون رو زدن... »

سایه مات شد و با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود، پرسید:

« چجوری؟ »

داریوش شانه ای بالا انداخت:

« خیلی اطلاعات ندارم اما انگار اون شماره حساب، چیز خیلی بی ربطی هم نبوده... با اینکه خیلی عجیب و غریب میخواستن رد گم کنن اما خب نشده... »

چشم های سایه درخشید و وقتی داریوش خواست از اتاق خارج شود، فورا قدمی جلو رفت و پرسید:

« پس می تونم از فردا برم بیرون؟ »

داریوش برگشت و چپ چپ نگاهش کرد و بی انعطاف شد:

« هنوز تکلیف روزایی که بیرون از خونه بودی مشخص نشده... »

گفت و بیرون رفت... درب را آنقدر محکم بهم کوبید که سایه از جا پرید و تا خواست با خودش کنار بیاید تا راهی برای رفتن پیدا کند، درب اتاقش بار دیگر باز شد و داریوش با لحنی دستوری گفت:

« درضمن... فردا آماده باش که خانواده فرهادی میان برای خواستگاری رسمی... »

سایه هنوز توی بهت حرفش مانده بود که داریوش رفت و درب را هم بست... نگاهش روی نقطه ای از اتاقش ماند و نفسش از آن همه اتفاق، سنگین شد... حالا باید چطور به دیدن اهورا می رفت؟

با احتیاط روی تخت خوابید و پلک های تبدارش را روی هم گذاشت... وقتی چشم باز می کرد، سیاهی های مطلقِ پیش رویش کنار رفته بودند و خودش را میانِ مه غلیظی می دید که حتی کوچکترین شیءی را هم مابینشان تشخیص نمی داد...

انگار که در برزخ بود... در یک حالتِ بی حسی عجیب...

دستش را چند بار پیاپی چنگ کرد و خواست آن هوای مه آلود را کنار بزند اما هربار سینه اش سوخت و تمام وجودش پر از دردِ ندیدن شد...

دلهره جایی میان سینه اش صاعقه زده بود... می ترسید از باورِ همیشه ندیدنش...

چه امیدهایی که درست قبل از عمل، در دلش پرورانده بود و حالا چیزی جز یأس برایش نمانده بود...

دیگر خشم نداشت اما هزاران دردِ بی درمان داشت که دلخوشی هایش را در نطفه خاموش می کرد...

حالا بعد از گذشتِ پنج روز از نابینایی‌اش که دیگر به تاریکی ختم نمی شد، از خودش نمی ترسید و در عوض تا دلت بخواهد نگرانِ دختری بود که مطمئن بود تا آن لحظه برای آمدن و دیدنش پرپر شده بود...

این را از بی قراری ها و رفت و امدها و پیگیری های مداوم محمد خیلی خوب فهمیده بود...

هرچند که به محمد اطمینان پیدا کرده بود اما باز هم حسی بود که از آن همه زنگ زدن های سایه و حرف زدنش با محمد، اذیت می شد...

پزشکش گفته بود که درصد خوب شدنش خیلی کم بود... و اهورا نمی خواست که آینده ی سایه را روی امیدی واهی از هم بپاشد...

قبل از مرخص شدنش به محمد گفته بود تا به گوش سایه برساند و به او بگوید بهتر است همانجا راهشان از هم جدا شود...

محمد خندیده بود و گفته بود:

« سایه ای که من می شناسم عمرا قبول نمیکنه... ولی چشم...

بهش میگم... »

و اهورا هم در جوابش لبخند تلخی زده بود و گفته بود:

« پس تو چیکاره ای مرد؟ باهاش حرف بزن... راضیش کن... »

محمد تایید کرده بود:

« چشم... ولی خیلی هم ناامید نباش... سایه واقعا دوستت داره... من تو این چند سال هیچوقت اینجوری ندیدمش... »

جایی حوالی قلب اهورا تیر کشیده بود و پر درد گفته بود:

« براش برادری کن... نذار سخت بگذره بهش... »

دستش را جلو برده بود و از محمد قول مردانه گرفته بود... حتی در لفافه سعی کرده بود به او بفهماند که حقِ هیچ حس دیگری را نداشت... باید برایش برادری می کرد... نه چیز دیگری...

دلش راضی نمی شد به آنطور خداحافظی از راه دور... اما می ترسید از روبرو شدن با موجودِ عاشقی که تمام مرزهای مقاومتش را درهم می شکست....

حالا پر از تردید بود و احساس تهی بودن داشت... دلتنگ بود و

کلافه...

احساسات ضد و نقیضیش... افکاری که روحش را زخم میزدند و آینده نگری هایی که تمامش به ضرر سایه تمام می شد...

از طرفی آنطور کنار هم بودنشان درست نبود... آنقدر قوی نبود که از وسوسه ی در آغوش کشیدن و لمسِ بودنش بگذرد... آنقدر هم خود خواه نبود که تمام گناهش را به جان بخرد و او را وابسته تر کند... تمام آن ها باعث شده بود که فارغ از هر نسبتی، نخواهد او را در کنارش داشته باشد...

آرنجش را با احتیاط روی چشم هایش گذاشت و صدای توران باعث شد خودش را تکیه به تخت، بالا بکشد و بشیند:

« بیا مادر... برات آب آوردم... »

صدایش پر از غصه بود... پر از نگرانی از آینده ای که نمی دانست چه بلایی قرار بود بر سر اهورا نازل کند...

اهورا آب را نوشید و تشکر زیر لبی گفت... توران با شک و تردید لب زد:

« کیمیا اومده عزیزم... نشسته تو هال... میگه میخواد ببینت و یکم باهات حرف بزنه... چی بگم بهش؟ »

قبل از آنکه اهورا چیزی بگوید، توران گفت:

« من بهش گفتم تا اهورا نخواد نمی تونم اجازه بدم بری... »

اهورا سر تکان داد و به آرامی لب زد:

« خوب کردی عزیزم... گندیه که هورناز زده... خودشم جمعش کنه... من نه الان نه هیچوقت حوصله‌شو ندارم... »

توران به آرامی و با کمی نرمش گفت:

« خب حالا این همه راه اومده اصرار داره حرف داره باهات... ببین چی میگه عزیزم... بعدش دیگه بره... خیلی پریشونه... »

اهورا لبخند تلخی زد و با مهربانی گفت:

« خاله... بنظرت حقم نیست که برام غریبه باشه؟ من دیگه هیچ نسبتی باهاش ندارم و حتی نسبت خونیمونم برام بی ارزش شده... منم که خوب نشدم که پیداش شده باز... بهش بگو راهشو بکشه و برگرده... چون من حاضر نیستم حتی باهاش حرف بزنم... بگو دیگه براش مُردی... »

مشتش را نرم و آرام توی سینه اش کوبید:

« بگو اینجا از تو خالی شده... هرچی می گردم هیچی نیست... پوچه... خب؟ همه اینا رو بهش بگو... »

توران بغض کرد و دست به زانوهایش گرفت تا بلند شود که ناگهان صدای طلبکار سایه، هردو را میخکوب کرد:

« به به... کیمیا خانوم... سلام از ماست... اومدی اینجا که چی؟ »

نفس گرفت و پر تمسخر خندید:

« آهان... اومدی ببینی اگه خوب شده ببریش؟ ها ها... خیلی بامزه بود... ولی با نهایت احترامی که برات قائلم باید به عرضت برسونم که خوب نشده و حتی ممکنم هست هیچوقت خوب نشه... باز زدی به کاهدون که! ای بابا... خیلی بد شد... »

لبخند محوی گوشه لب های اهورا نشست... دلش برای شنیدن صدای سایه تنگ شده بود... صدایش ناز نداشت اما خاص بود و گاهی که شرم دخترانه می گرفت خاص تر هم می شد... اما در آن لحظه فقط قلدری از لحنش می بارید و عجیب بود که برای اهورا جذاب بود...

صدای لرزان کیمیا به سختی به گوش رسید:

« ببین کوچولو من نمیخوام با تو دهن به دهن شم... احترام خودتو

حفظ کن... فقط اومدم چند کلمه باهاش حرف بزنم و برم...فکرم نمیکنم به شما ربطی داشته باشه... »

صدایش پر از تردید شد و با شک پرسید:

« مگه نسبتی باهاش داری که اینجوری سنگشو به سینه می کوبی؟ »

سایه قهقهه زد:

« نگران نسبت داشتن و نداشتن ما نباش... بیا برو خانم محترم که حرمت نگه میداری... حرمت خودتم نگه دار که می دونم اهورا بدجور میزنه تو پرت... »

توران بلند شد و زیر لب گفت:

« آتیش پاره چه زبونی هم داره... برم تا کار بیخ پیدا نکرده... »

اهورا که هنوز هم دلیلِ آنجا بودنِ سایه را درک نکرده بود و توی بهت بود، دستش را بندِ پیراهن توران کرد:

« خاله جان... »

توران برگشت و نگاهش کرد:

« جان خاله؟ »

اهورا پر درد و پر بغض زمزمه کرد:

« نذار خودشم بیاد... جلوی کیمیا نگو که غرورش بشکنه... اما نذار بیاد... »

صدای بحث کیمیا و سایه هنوز هم به گوش می رسید... اخم های توران درهم شد و پرسید:

« چرا مادر؟ من فکر می کردم دلت براش رفته که... پس این همه پریشون بودنت چیه این چند روز؟ مگه دلت بهانشو نمی گرفت؟ »

قلب اهورا فشرده شد:

« همه اینایی که میگی درست... اما میترسم از آینده‌ش... می ترسم پاشو بذاره تو این اتاقو اون همه عطشم برای دیدنش، تمام مقاوتمو بشکنه... میترسم نتونم پسش بزنم... »

صدای کوبیده شدن درب شیشه ایِ ورودی، هردو را از جا پراند و به ثانیه نکشید که درب اتاق باز شد و صدای گرفته سایه، حواس هردو را از بحثشان پرت کرد:

« سلام... »

پلک های اهورا پر درد و با طمانینه روی هم فشرده شد...
توران با ذوق و شوق جلو رفت و در آغوشش کشید:
« سلام قربونت برم الهی... خوبی مادر؟ چشم انتظارت بودم... »
صدایش آرام و زمزمه وار شد:
« کیمیا کوش؟ »
سایه هم توران را در آغوش گرفت و از روی شانه اش، با غمِ بی نهایتی که چشم هایش فریاد می زد، میخِ چهره ی اهورا شد...
دلتنگ بود و عطشی سیری ناپذیر برای دیدنش داشت... با حواس پرتی گفت:
« بحثمون شد، فرستادمش رفت... دختره ی پرو... »
توران به خنده افتاد:
« ای شیطون... چی گفتی بهش؟ »
سایه حال خودش را نمی فهمید... عجله داشت تا زودتر کنار اهورا برود... از توران فاصله گرفت و توران، نگاه منتظرش را درک کرد...
به اهورا نگاهی انداخت و لب زد:
« حالا بعدا حرف میزنیم... من برم برات چای بیارم عزیزم... تو

هم برو به پسرم سر بزن که هورنازم الاناست که سر برسه... »
نچِ کلافه ی اهورا و با بی حوصلگی دراز کشیدنش روی تخت، نشان می داد که از توران عصبی بود... ولی توران نمی توانست نسبت به آن همه بی تابیِ چشم های سایه، نه بگوید...
رفت و سایه هم خودش را به کنار تخت اهورا رساند... نشست و به چشم هایش چشم دوخت... نفس هایش نامنظم و پر از بغض بودند... دلتنگی اش جز با در آغوش کشیدنش برطرف نمی شد... اما انگار مراعاتِ عصبی بودن و پریشانی‌اش را می کرد...
نگاهش روی جزء به جزء صورت اهورا چرخید... ریش های بلندش دلبری کردند...
صدای اهورا دلش را لرزاند:
« تو که میدونی شاید هیچوقت خوب نشم... برای چی اومدی؟ مگه پیامم بهت نرسید؟ »
اولین اشکِ سایه روی گونه اش چکید... ضربان قلبش نامنظم شده بود و تمام وجودش برای مهربانی و عشق ورزیِ اهورا پر می کشید... اما حالا حس می کرد اهورا شمشیرش را از رو بسته بود...

صدایش پر از بغض شد و لب زد:
« پنج روزه که گوشیت خاموشه... بی انصاف... لااقل میذاشتی صداتو بشنوم... »

اهورا نچِ کلافه ای کشید... دست هایش را مشت کرد و روی سینه اش قفل کرد تا مبادا خطا بروند... او هم دلتنگ بود... او هم بی قرار بود و عاصی از آن دوریِ چند روزه ای که پر از اضطراب و نگرانی گذشته بود... طاقت گریه سایه را نداشت... طاقت اینطور بی تابی کردن هایش را نداشت...
پنجه هایش را بین موهایش سُر داد و آن ها را چنگ انداخت...
آرام و با طمانینه گفت:
« ببین سایه جان... درد زندگی مشترک منو تو فقط به ندیدنت ختم نمیشه... »
نشست و اینبار تکیه اش را به دیوار داد... عذاب می کشید از ندیدنِ تصویری که می دانست پشت همان هوای مه آلود بود و فقط

خدا می دانست چقدر مشتاقِ دیدنش بود...
سایه دستش را روی دستِ پر حرارت اهورا گذاشت و نفس اهورا برای ثانیه ای قطع شد... انگشت هایش را دور دست سایه چفت کرد و آن ها را فشرد و با کلافگی لب زد:
« عزیزدلم... سخت ترش نکن... چی بگم به تو آخه؟ »
سایه سرش را به نرمی روی پاهایش گذاشت و در خودش مچاله شد... به سختی و زمزمه وار لب زد:
« از سختیاش نگو... از آینده بگو... بگو که قراره چقدر باهم خوشبخت باشیم... بگو که خانوادمو باهم راضی می کنیم و بعدشم زندگیمونو می سازیم... میدونی الان به بهانه سما از خونه زدم بیرون؟ می دونی که شب شهریار دوباره میاد خواستگاری؟ نمی دونم به چه امیدی میاد وقتی می دونه من قلب و روحم متعلق به یکی دیگه س... نمیدونم چطور به خودش اجازه میده... بنظرت غرور نداره؟ من از مرد بی غرور بدم میاد... من فقط تو رو دوست دارم اهورا... »

صدایش هر لحظه تحلیل می رفت و با هر جمله اش بغض اهورا را وسعت می بخشید و غیرتش را بازی می گرفت..

توران در آستانه درب ظاهر شد و با دیدنشان در آن وضعیت، لب به دندان گرفت و ترجیح داد تنهایشان بگذارد...

اهورا دلش در آغوش کشیدنِ آن موجودِ کوره مانند را می خواست اما خودش را به سختی کنترل می کرد تا مبادا معشوق دیوانه اش را دیوانه تر کند:

« ساعت چند باید خونه باشی؟ »

-نمی خوام برم خونه... وقتی محمد زنگ زد گفت اینجوری میگی دیگه نشد طاقت بیارم... زمین و زمانو بهم دوختم و گفتم اگه میخواید برای خواستگاری باشم باید الان برم پیش دوستم... بهم احتیاج داره... یه سری بهانه های الکی دیگه... بابامم گفت قبل از ساعت هفت خونه باش... »

اهورا به خنده افتاد... اما خنده اش را به زحمت قورت داد و گفت:

« حالا من خودم مخالفم با شهریار... ولی بهتره عاقل باشی... »

قلب سایه فشرده شد... سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد... با لجبازی گفت:

« اِ... با کسای دیگه موافقی؟ »

نفس های اهورا سنگین شد اما سعی می کرد ظاهرِ خونسردش را حفظ کند:

« آره اگه شرایط خوبی داشته باشن... چرا که نه؟ »

سایه دست روی غیرتش گذاشت:

« اتفاقا رضا هم یه حرفایی میزد... اون سری که اومده بود، تو حیاط دستمو گرفت و یه چیزایی بهم گفت... دکترم که هست... از منم که می دونم خیلی خوشش میاد... با اون چی؟ موافقی؟ »

دندان های اهورا از حرص روی هم چفت شدند... فکش منقبض شد و صورتش به سرخی زد...

سایه ادامه داد:

« اصلا از این به بعد هرکی اومد جلو و ابراز علاقه کرد با خودت مشورت میکنم... چطوره؟ تو فقط خیر و صلاح منو می خوای دیگه... »

چشم های اهورا با فشار زیادی روی هم افتادند و وقتی سنگینی

سر سایه از روی پاهایش برداشته شد و نفس های عصبی اش توی صورتش خورد، دست هایش را بالا برد و با خشمی که تمام وجودش را پر کرده بود، دست هایش را با کمی تقلا، روی شانه های سایه گذاشت و پر از خشم غرید:

« با این حرفا میخوای چیو ثابت کنی؟ »

وقتی سایه حرفی نزد، شانه هایش را تکان داد و صدایش اوج گرفت:

« هان؟ حرف بزن... »

سایه دست هایش را روی دست های اهورا گذاشت و با آرامش خاصی که از آنطور عصبانی شدنش توی لحن صدایش راه گرفته بود، لب زد:

« می خوام بهت بگم درد تو شهریار نیست... رضا هم پسر خوبیه و آینده داره... ولی ببین... اونم تا مرز جنون عصبانیت میکنه... چون تو هم منو دوست داری... چون می خوای فقط مال خودت باشم... هوم؟ نمیخوای؟ »

اهورا انگار حضور توران را فراموش کرده بود... پر از درد و کلافگی، حرف هایش را فریاد کشید:

« لعنت بهت دختر... لعنت بهت که نمی فهمی داری چیکار میکنی با غرور و غیرتم... داری ذره ذره منو آب میکنی... بهت گفتم دیگه نیا چون می دونستم بیای محاله ازت بگذرم... حالا اومدی میخوای با من مشورت کنی که بهم ثابت کنی چقدر دیوونه میشم حتی از تصورش؟ »

دست هایش را از شانه های سایه کشید و صورت خودش را پوشاند... مثل کسی که در بیداری هذیان می گفت، با خودش زمزمه می کرد و در نهایت دستش را روی سرش گذاشت و رو به سایه ای که از نگرانی در حال پس افتادن بود، با درماندگی غرید:

« بیا این فکرای مزخرفِ تو سرمو خاموش کن تا دیوونم نکردن... از تصور اینکه کسی دستاتو بگیره... تنتو تو بغلش بگیره و ببوست، دارم دیوونه میشم... چه برسه به... »

نتوانست ادامه دهد و حتی جرات نداشت توی سرش به آن تصورات دامن بزند و پیش برود...

سایه در آغوشش کشید و سعی در آرام کردنش داشت:

« من فقط مال تو ام... فقط تو... خواستم بهت بگم که تو هم منو به همین اندازه میخوای...هوم؟ آروم باش عشقم... »

اهورا اما انگار در دنیای دیگری بود که با حرص و غضب گفت:

« اون رضا هم شانس بیاره روبرو نشم باهاش... وگرنه دهنشو سرویس میکنم... گه خورده دستتو گرفته... دستشو می شکونم... چی می گفت بهت؟ »

جسمی توی دل سایه پایین و بالا شد و دلش ریخت... لبخند شیطنت آمیزی روی لب هایش نشست و زمزمه کرد:

« نذاشتم چیزی بگه... بهت گفته بودم که... حتی خوشم نمیاد کسی بهم فکر کنه وقتی همه وجودم برای تو پر میکشه... »

به خواسته اش رسیده بود و حالا اهورا بود که میان خواستن ها و نخواستن هایش دست و پا میزد و در نهایت، خواسته هایش بودند که پا روی تمام آینده نگری هایش گذاشتند... اما هنوز هم نگران بود... هنوز هم نمی دانست باید چه کند با آینده ای که به مبهم ترین شکل ممکن، توی ذهنش ترسیم می شد...

نمی دانست چقدر در آن وضعیت ماندند که باز هم روی احساساتش سرپوش گذاشت و با خستگی از آن همه فشاری که

تحمل می کرد، لب زد:
« بیا درمورد آینده حرف بزنیم یکم... بیا بهت بگم قراره با چه چیزایی روبرو بشیم... بعدش چند روز فکر کن... هر تصمیمی گرفتی من نوکرتم هستم... حاضرم تا ته دنیا بجنگم برای داشتنت... »

سایه ناباور فاصله گرفت و نگاهش کرد... سنگینیِ نگاه منتظرش، اهورا را وادار به حرف زدن کرد... آه غلیظی از گلویش خارج شد و با صدایی گرفته، لب زد:
« اول از همه باید بدونی که راضی کردن خانوادت تقریبا محاله... حق هم دارن... این همه برای دخترشون زحمت کشیدن که زندگی راحتی داشته باشه... من زیاد از خانوادت نمی دونم اما همین که می گی پدرت تمام امکاناتو برات فراهم کرده یعنی تمام زندگیشی و نمی خواد سختی بکشی... »
جایی میانِ سینه ی سایه از شدت ناراحتی سوخت... پدرش را

خیلی کم داشت و همان کم بودنش، وجودش را لبریز از غم کرد...

اهورا ادامه داد:

« حالا بر فرض که خان اول رو رد کردیم... بعدش باید بدونی که زندگی با من خیلی مشکلات به همراه داره... شاید هیچ وقت نتونم امکانات خونه پدری رو برات فراهم کنم... فرض رو بگیریم که هیچ احتمالی برای خوب شدنم نیست... تو این کشور...تو مملکتی که خیلی از مردمش حتی طرز برخورد با یه نابینا رو نمی دونن، چطور توقع داشته باشیم بتونم شغل مناسبی پیدا کنم؟ چطور از مردمی که حتی آموزش ندیدن و نمی دونن توانایی نابینا در چه حده، توقع داشته باشیم شغلی رو بهم بسپرن؟ چطور توقع داشته باشیم همه جوره بتونم تامینت کنم؟ »

سایه با پریشانی و درماندگی میان کلامش پرید:

« نیازی نیست کار کنی... »

اخم های اهورا درهم شد و خنده ی عصبی و پر از کلافگی، از میان حنجره اش خارج شد... حتی از تصورِ عملی شدن حرف سایه به مرز جنون می رسید... برای همان بود که پر خشم و غضب پرسید:

« می فهمی چی می گی؟ فکر کردی راحته بشینم تو خونه و دستم تو جیب زنم باشه؟ »

-ببین اهورا... بابای من می تونه...

اهورا که حدس می زد، هدف سایه از شروعِ آن حرف چه بود، هیسِ کشیده ای گفت و با حسی که انگار دست روی گلویش گذاشته بود و تحقیرش می کرد، پر از اخطار لب زد:

« هیچ وقت... هیچ وقت حق نداری از دارایی بابات مایه بذاری برای زندگیمون... هرچی داره، مال خودش، نوش جونش... من و تو قراره یه زندگی مستقل داشته باشیم... حتی اگه مجبور بشم برم کارگری کنم، حاضر نیستم چشم به مال پدرت بدوزم... خب؟ این آخرین باری بود که راجع به این مسئله انقدر آروم حرف زدم... بدون که اگه روزی روزگاری بشنوم یا بفهمم که چیزی در این مورد گفتی، دقیقا غرورمو نشونه گرفتی... من حتی از بابای خودمم کمک نگرفتم... اگرم یه برهه ای مجبور شدم از کسی پول بگیرم، قرض بوده و هزار و یک کار کنارش انجام دادم که بتونم به موقع برش گردونم... »

سکوت کرد و منتظرِ عکس العمل سایه ماند...

سایه، شعف عجیبی در دلش احساس می کرد... با هرچه بیشتر شناختنِ اهورا، احساساتش قوی تر می شد و برای رسیدن به خواسته اش، مصمم تر...

او این مرد را که می توانست تکیه گاه امنش باشد و دستش را جلوی هیچ احدی دراز نمی کرد، با تمام وجودش می خواست... حتی اگر مجبور به تحملِ سختی هایی می شد، می ارزید... چون می دانست که مرد زندگی اش قابل اعتماد ترین مردی بود که شناخته بود و برای رفاه خانواده اش از هیچ کاری دریغ نمی کرد...

با لبخندی که گوشه لب هایش نشسته بود، زیر لب زمزمه کرد:

« باشه... دیگه تکرار نمی کنم... »

اهورا سرش را تکان داد و با جدیت گفت:

« خوبه... »

دست هایش را در هم مشت کرد و ادامه داد:

« ببین سایه... برای اولین بار که پامو از این خونه گذاشتم بیرون، دقیقا به خاطر تو بود... اونقدر نگرانت بودم که حتی نفهمیدم لباسمو برعکس پوشیدم... بیمارستان خیلی شلوغ بود و اولین ضربه ای که باعث شد عمق فاجعه ی نابینا بودنم رو بفهمم، تنه ی محکمِ یه مرد بود که بلافاصله با لحن خیلی طلبکاری گفت، مگه کوری؟ اونجا بود که فهمیدم نباید روی مردمی که لقب نجیب بودن و فداکار بودن رو به یدک می کشن، حساب کرد... دومین ضربه دقیقا بعدش بود که یکی مسخره کرد و گفت، لباسشو برعکس پوشیده... »

کمی مکث کرد و با تمامِ ناراحتیِ ویران کننده ای که قلبش را به سوزش انداخته بود، گفت:

« می فهمی سایه؟ اونا عصا رو تو دست من می دیدن... می دیدن که تقلا می کنم برای پیدا کردن مسیرم... »

صدایش هر لحظه اوج گرفت و ناگهان خاموش شد... زمزمه وار گفت:

« نمی فهمم نابینا منم یا اونایی که می بینن و خودشونو می زنن به ندیدن؟ »

بغض عمیقی در گلوی سایه ریشه دواند و اشک، مسیر دیدش را تار کرد... اهورا ادامه داد:

« یک عمر برای هر بیرون رفتنمون باید چنین چیزایی رو تجربه کنی... یا باید بشینم گوشه خونه تا ناراحت نشیم... یا باید بریم و با دنیایی از ناشناخته ها روبرو شیم... می گم ناشناخته، چون این مردم رو دیگه نمی شه شناخت... نمی دونم من تا الان مردمم رو نشناختم یا از اول همین بودن... »

صدایش غم داشت و پر از ناراحتی بود... پر از حسرت و ناامیدی از شرایطی که انگار هیچ راه گریزی نداشت...

سایه سکوت کرده بود و به اهورا اجازه فکر کردن می داد...

اهورا بار دیگر به حرف آمد:

« نمی گم مردمان خوب نداریم... اما کمن... چه بخوای چه نخوای، بدیا بیشتر می خوره تو ذوقت... چون دلتو می شکنه... چون تا مدت ها، تلخیِ حرف و رفتارشون روی قلبت سایه می

ندازه و همش با خودت مرور می کنی که گناه من چیه؟ گناه من چیه که نابینام؟ گناه من چیه که قدم کوتاهه یا خیلی بلنده؟ قیافم باب سلیقه خیلیا نیست یا هرچی... هرچیزی که یه نفر به خودش اجازه مسخره کردن می ده... اجازه میده قلبتو بشکنه و اعتماد به نفستو زیر سوال ببره... »

لرز خفیفی به تنِ سایه نشست... حرف هایش درد داشت و چیزی جز حقیقت نبود...

صبر کرد تا اهورا، سنگینی دلش را برطرف کند:

« اون روز که رفتیم آرایشگاه یادته؟ دو نفر بودن که مدام مسخره می کردن... اما صاحب کارشون یه مردِ واقعی بود... حتی باهاشون برخورد کرد... اما می خوام بهت بگم نمیشه دهن همه رو بست... نمی شه ناراحت نبود تو زندگی با من... هربار هرچی به من بگن، تو له می شی سایه... شاید به خودت بیای و ببینی من برات کمم... بزرگ تر بشی و بفهمی انتخاب احمقانه ای داشتی چون زندگی با من محدودت می کنه... محکومت می کنه تا از خیلی شیطنتایی که همین الانم داری، دست بکشی و یهو بزرگ شی... بری تو دل مشکلاتی که من با خودم برات میارم... »

سایه دستش را گرفت و کلامش را قطع کرد:
« اهورا... اصلا اینجوری نیست... »
اهورا دست دیگرش را روی دست سایه گذاشت و پلک بست... با طمانینه گفت:
« بیا فکر کن خودت نیستی... بیا فکر کن این همه علاقه وجود نداره...از دیدگاه یه شخص سوم به این ماجرا نگاه کن... عاقل باش... نه عاشق! »

قلب سایه سنگین شد... نفس هایش از شدت ناراحتی به شماره افتادند و اشک هایش روی گونه اش چکیدند:
« اهورا... تو حق نداری خودتو از خوشیایی که می تونی داشته باشی محروم کنی به خاطر مردمی که پر از عقده ن و عقده هاشونو با مسخره کردن تو و امثال تو خالی می کنن...
خودت داری می بینی چه امکاناتی در اختیارته... من حتی خوشیامو با تو هم دارم... موتور سواری با تو یکی از بهترین تجربه هام بود... من مطمئنم خیلی از تفریحای دیگه هم می تونیم

داشته باشیم با هم... هرکی هرچی می گه، بذار بگه... من دیگه فهمیدم آدما با هر حرفشون، کوچک بودن و بزرگ بودن خودشون رو ثابت می کنن... ناراحت اگه بشم، بخاطر تو نیست... بخاطر فقر شعوره... من بهتر از هرکسی توانایی تو رو می شناسم و به خدا قسم اگه ناراحت بشم از حرف کسی...ولی تو حق زندگی داری... مثل تمام آدمای دیگه.... هرکسی یه نقصی تو زندگیش هست... یکی ظاهریه و همه می بینن... یکی هم از عقلشه که بقیه نمی بینن اما به محض باز کردن دهنش، همه می فهمن... »

کلامش در حین جدی بودن طنز داشت... به خنده افتاد و اهورا هم به خنده انداخت...

با جدیت بیشتری ادامه داد:

« کجای قرآنِ خدا گفته آدمای نابینا یا کسایی که نقص عضو دارن به هر دلیلی، حق ازدواج ندارن؟ کی گفته باید خودشونو از همه چی محروم کنن؟ حالا نابینا نه، هرچی... هرکسی که به هر دلیلی خودشو تو خونه حبس می کنه و از انجام خیلی کارا محروم می کنه، فقط و فقط به خودش ظلم کرده... بذار مردم هرچی می خوان بگن... جوابشون با همون خدایی که خودش خواسته اینجوری

باشن... شما بهش می گید چی؟ مصلحت! »

لبخندی گوشه لب های اهورا نشست و با تعجب و لحنی که خنده داشت، پرسید:

« ما؟ شما مگه جزء ما نیستید؟ »

سایه پر خنده گفت:

« نمی دونم... آخه تا الان از این حرفا نزده بودم... »

باز هم به خنده افتادند... سایه اینبار گفت:

« درمورد شغل هم فعلا هیچی معلوم نیست... تو این شش ماهی که فرصت هست برای خوب شدنت پیگیری می کنیم... اگه تونستی کاری پیدا کنی که فبها... وگرنه... »

مکث کرد و اهورا با کنجکاوی پرسید:

« وگرنه چی؟ »

سایه شانه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

« می ریم از ایران... می ریم یه جایی که برای استعداد و تواناییات ارزش قائل باشن »

غم غریبی توی دل اهورا نشست... چه آرزوهایی برای خودش در سرش پرورانده بود... با شرایطی که داشت می توانست در بهترین

دانشگاه ها تحصیل کند اما موقعیتش را بخاطر علاقه ای بچگانه از دست داده بود... علاقه ای که با حضور حسی ناآشنا در وجودش خیلی زود رنگ باخته بود... حس ناآشنایی که آتش زیر خاکستر بود و اگر مجال شکفتن پیدا می کرد، تمام سایه را برای خودش می خواست و لحظه ای مجال خلاص شدن از بندِ عشق و خواستنش را نمی داد...

حالا سایه دم از آرزویی می زد که موقعیتش را در بد شرایطی پیدا کرده بود اما هر چه بود، دوست داشت به آن آرزوی دیرینه برسد و لااقل پیش رویاهایش سرافکنده نشود...

لحظه ای فکر کرد و هزار برنامه و هدف توی سرش شکل گرفت... حرف های سایه برایش فرصتی بود تا فارغ از مشکلاتش، کمی عاقلانه تر به آینده اش نگاه کند... نابینایی، انتهای دنیا نبود... تنها باید راه موفق شدن را پیدا می کرد و به تمام خواسته هایش می رسید...

بعد از چند لحظه، متاثر از تمام حس های خفته ای که درونش بیدار شده بود، لب زد:

« دیگه حس نمی کنم بچه ای... احساس می کنم با یه خانوم بالغ دارم حرف می زنم که با حرفای منطقی و قشنگش، خلع سلاحم می کنه... طوری که دیگه هیچ مقاومتی ندارم برای بدست آوردنش... »

تن سایه از آن تعریف و تمجیدی که به آن احساس مالکیت ختم شد، گر گرفت و تمام وجودش ضربان گرفت... لبخند ملیحی روی صورتش نشست و با نگرانی اندکی که هنوز هم توی وجودش جریان داشت، پرسید:

« پس با خیال راحت برم خونه؟ »

اهورا به نرمی پلک هایش را روی هم فشرد:

« اوهوم... برو چند روز فکر کن به حرفامون... بعدش اگه هنوزم همین نظرو داشتی، من هستم... »

-تا کی؟

-هروقت که بخوای...

غم سنگینی روی دل سایه نشست و زمزمه کرد:

« یه عاشق واقعی، برای داشتن عشقش زمان تعیین نمیکنه...
هرکاری می کنه برای داشتنش... تا هروقت که لازم باشه... »

اهورا دستش را محکم تر فشرد و شمرده شمرده گفت:
« اگه تو نخوای، من این عشقو با همه ی آتیش بودنش توی سینه م دفن می کنم تا خودمو بسوزونه اما به تو ضربه ای نزنه... حاضر نیستم خم به ابروت بیاد عزیزکم... عشق، حرمت داره... اگه رنگ التماس بگیره، حرمتش از بین می ره... »
-من بی حرمتش کردم؟
-تو التماس کردی؟
-اوهوم...
اهورا با کلافگی نفس عمیقی کشید و لب زد:
« مسائلو باهم قاطی نکن سایه... داشتنِ تو آرزوی منه... نمی خوام با این حرفا احساساتیت کنم و روی تصمیمت تاثیر بذارم... اما لازمه بگم که غرورتو شکسته ندونی پیش من...
شرایط منو تو خیلی فرق داشت... من از اولم برای خودت پَسِت

می زدم... خب طبیعیه که این حس عمیقی که الان دارم، خیلی دیر این همه ریشه دووند تو وجودم چون نمی دیدمت... اما قدر خودتو باید بدونی... همونطور که من قدرتو می دونم... عشق تو برای من ارزشمندترین چیزی که در حال حاضر دارم... هیچوقت فکرشم نمی کردم تو این همه تاریکی که دورمو گرفته، تمام دنیام با وجود عشق تو روشن بشه.... می فهمی چی می گم؟ عشق تو التماس نبود... فقط اصرار بود برای اثبات حسی که نمی تونستم ببینم اما باور کن با تمام وجودم حسش کردم...

اما بعد از اینکه تو فکراتو بکنی و جواب بدی، شرایط خیلی فرق داره... دیگه دست دلمون برای همدیگه رو شده و اگه نخوای، من حتما درک می کنم... ترجیح میدم این عشق، دست نخورده و پاک بمونه تو دلت... نمی خوام اذیتت کنم عزیزِ جونم... خب؟ »

سایه سر تکان داد و با دست آزادش اشک هایی که توی صورتش راه گرفته بودند را پاک کرد... صدایش خش گرفته بود:

« باشه! »

هورناز کلافه و عصبی، از روی مبل بلند شد و با ترش رویی رو به توران گفت:

« خاله...می‌شه به من بفهمونی اینجا چه خبره؟»

به سمت اتاق پا تند کرد که توران با تحکم گفت:

« اگه رفتی دیگه نه من نه تو... گفته باشم! »

هورناز نفسش را با حرص و به یکباره فوت کرد و برگشت:

« من نمی فهمم شما چرا انقدر طرف سایه رو می گیری... من دیگه نمی تونم اینجا وایسم...یعنی چی اصلا؟ این تو اتاق تنها بودنشون یعنی چی؟ من میخوام برم ببینم حرف حسابش چیه... »

توران به سختی از روی مبل بلند شد و با قدم هایی که پا دردش را به خوبی نشان می داد، خودش را به هورناز رساند و به آرامی و با آرامش خاصی لب زد:

« چه بخوای چه نخوای این دو تا همو می خوان... الانم دارن باهم حرف می زنن و سنگاشونو وا میکنن... »

هورناز گیج و مات نگاهش کرد...مردمک های آبی رنگش لرزیدند و با بهتی که خیلی خوب توی صورتش نشسته بود، لب

زد:

« سایه؟ اهورا رو می خواد؟ »

توران لبخند شیطنت آمیزی زد و پلک هایش را به معنای مثبت بودنِ جوابش، روی هم فشرد...

هورناز سرش را چرخاند و به دربِ بسته ی اتاق خیره ماند...

اینجا بودنِ سایه، آن هم وقتي كه ديگر طبق قرارشان، وظيفه اي نداشت به اندازه كافي سوال برانگیز بود... حرف های توران را سبک سنگین می کرد که توران بار دیگر گفت:

« اهورا بچم تردید داره... می ترسه نتونه خوشبختش کنه... اما سایه اصرار میکنه... تا جایی که شنیدم انگار خواستگارشم می خواد رد کنه... »

هنوز هم درک آن حرف ها برای هورناز سخت بود که درب اتاق باز شد و سایه با چهره ای متفکر و مغموم از اتاق خارج شد...

درب اتاق را پشت سرش بست و توران بلافاصله جلو رفت و با نگرانی، دست های سردش را در دست گرفت:

« خوبی مادر؟ چرا انقدر سردی؟ »

سایه سرش را تکان داد:

« خوبم خاله جان... »

نگاهش از روی شانه ی توران به چشم های غمگینی که مستقیم، نگاهش می کرد، افتاد...

بی توجه به هورناز، زیر لب زمزمه کرد:

« باید برم... »

و به سمت خروجی راه افتاد که توران اجازه نداد:

« مگه میذارم همینجوری؟ رنگ به روت نمونده... چی شده آخه؟ »

دستش را گرفت و به سمت آشپزخانه هدایتش کرد...

سایه که اشک توی چشم هایش جمع شده بود، مدام نگاهش را می دزدید تا مبادا چشم هایش، تمام حس و حالش را لو بدهند...

توران نچ کلافه ای گفت و دستش را بیشتر فشرد:

« بگو مادر دقم دادی... »

سایه برای لحظه ای نگاهش کرد و اولین اشکش، راه گونه اش را

پیش گرفت...
توران با نگرانی بیش از اندازه ای در آغوشش کشید و با دلسوزی مادرانه ای گفت:
« دورت بگردم... چی شده؟ اهورا چیزی گفت؟ »
دست های بلاتکلیف سایه، به نرمی بالا آمد و دور کمر توران حلقه شد... آغوشش حس خوبی داشت... حس مادرانه ای که قبل از جر و بحثش با شادی، احساسش کرده بود... همان حسی که امنیت داشت و خالی از هر کینه ای، عشق می ورزید و وجودش را گرم می کرد... توران را دوست داشت... مادرانه هایش شیرین بودند و به دلش می نشستند...
با طیب خاطر، کمی اشک ریخت و پر از اضطراب لب زد:
« نه... اهورا چیز بدی نگفت... بهم گفت مثل یه دختر خوب برم خونمون و با پدرم صحبت کنم تا خواستگارمو خودش رد کنه... ولی من برای اولین بار تو زندگیم خیلی می ترسم... ترس از دست دادن دارم... از دست دادن کسی که... »
بغضش اجازه بیشتر صحبت کردن نداد... توران، محکم تر در آغوشش گرفت:

« ترس نداره قربونت برم... عهد بوق نیست که بخوان به زور شوهرت بدن... اهورا هم قرار نیست تا اخر عمرش اینجوری بمونه بچه م... تو نگران چیزی نباش... من خودم لازم باشه برای پسرم میام خواستگاری... پدرتم راضی میکنم فعلا محرم باشید تا وقتی تکلیف چشمای اهورا روشن بشه... اینجوری گناهه مادر... دلتون پیش همه ولی محرم نیستید... خودم درستش میکنم تو نگران چیزی نباش... خوبه؟ »

سایه میان بغض و گریه اش خندید و سرش را تکان داد... پیش خودش فکر کرد که ای کاش همه چیز به همان سادگی که تورانِ ساده دل می گفت، پیش می رفت و غصه ای نمی ماند... اما می دانست که آن جنگیدنش برای وصال، به همان سادگی ها ختم به خیر نمی شد و باید سختی زیادی می کشید... تمام ترسش از آن بود که داریوش، به خواسته ها و آرزوهایش رحم نکند... سخت بود اثبات توانایی های مردش، برای داریوشی که شاید با فهمیدنِ موضوع، حتی به حرف هایش گوش هم نمی داد...

سخت بود دوری از اهورایی که هنوز هم نتوانسته بود دلتنگی اش را برطرف کند و حالا وادار به ترک کردنش شده بود تا فکرهایش

را بکند و جوابی که از همان دم برایش بدیهی بود را بدهد...
اهورا در لحظه آخر، عاجزانه خواسته بود تا بدون هیچ لمس و دلبری دیگری برود و بیشتر از آن خودش را درگیر احساساتی که بی رحمانه مغزش را از کار می انداختند، نکند...
اما حس سایه قوی تر از آن حرف ها بود...
توران فاصله گرفت و بلافاصله لیوانی از توی سینک برداشت:
« صبر کن یه دمنوش چای زیره سیاه بخور... برای اهورا درست کرده بودم اعصابش آروم شه... تو هم بخور عزیزم... چاییتو که نیومدی بخوری سرد شد... »
سایه لبخند کمرنگی به رویش پاشید و زیر لب تشکر کرد...
سنگینی نگاهِ هورناز را حس کرد و با اخم غلیظی به سمتش برگشت... هورناز هم متقابلا اخم کرد و گفت:
« بیا یه لحظه... »

توران هم برگشت و نگاهشان کرد... رو به سایه گفت:

« برو اگه میخوای خاله جان... »

لیوان را به دستش داد و گفت:

« اینم حتما بخور... »

سایه تشکر کرد و خودش را به ایوان رساند...

هورناز از پله ها پایین رفت و سایه هم بی حوصله به دنبالش رفت...

هورناز عصبی و پر از خشم برگشت و دست به سینه ایستاد و خودش را منتظر نشان داد:

« می شنوم... »

سایه پوزخند زد... دست به سینه ایستاد و سنگینیِ وزنش را روی یکی از پاهایش انداخت:

« اِ... پس خدارو شکر ناشنوا نیستی... »

هورناز چشم هایش را در حدقه چرخاند و لب زد:

« نمک! الان بخندم یا گریه کنم؟ »

سایه با پرویی گفت:

« هیچکدوم.. فقط بنال که حال و حوصله ندارم... »

هورناز نفسش را پر سر و صدا بیرون فرستاد و با نفرت گفت:

« داری چیکار می کنی با داداشم؟ خودت می فهمی؟ قرار ما این نبود که... »

سایه پلک هایش را بست و میان کلامش پرید:

« زیاد حرف میزنی... داری میری رو مخم... »

برای لحظه ای رشته کلام از ذهن هورناز پر کشید و تنها با بهت نگاهش کرد.. کلمه ها تا پشت لب هایش می آمدند و هیچ صدایی از گلویش خارج نمی شد...برای همان بود که لب هایش به لرزش افتادند و سایه با فخر نگاهش می کرد... انگار می خواست او را با تمام قوا سر جایش بنشاند و توی مغزش فرو کند که حق دخالت ندارد...

سایه دمنوشش را نوشید و لیوان را توی دست هورناز گذاشت... با تنه ای خواست از کنارش رد شود که هورناز بازویش را محکم چسبید و با تمام نگرانی های خواهرانه ای که وجودش را به لرزه انداخته بودند، پرسید:

« دوسش داری؟ »

سایه برای لحظه ای برگشت و نگاهش کرد... نمی دانست چه چیزی در نگاهش بود که وادارش کرد علی رغم تمام لجبازی ها و

کینه هایی که داشت، لب باز کند و بگوید:

« خیلی... »

دست هورناز از دور بازویش شل شد و با ناباوری خیره ی رفتنش ماند... توی لحن سایه، جای هیچ شک و شبهه ای نمی ماند... به درب خانه باغ که رسید، هورناز فورا جلو رفت و انگار که چیزی به یاد آورده باشد، صدایش زد:

« سایه... »

سایه برگشت و نگاهش به توران افتاد که توی ایوان ایستاده بود و شاهد برخوردهایشان بود...

هورناز جلوتر رفت و گفت:

« فرصتش پیش نیومد بهت بگم... بهروز گفت اون چاقو کشه رو ردش رو زده... طرف سابقه دار بوده و هیچ ربطی به هکمن نداشته... اگه می خوای شکایت کنی، می تونیم مدرک جمع کنیم... »

سایه دستش را برای توران بالا برد و با صدای بلندی گفت:

« دستتون درد نکنه خاله... من میرم فعلا... »

-خدا پشت و پناهت عزیزم... برو به سلامت...

هورناز هنوز هم منتظر، نگاهش می کرد که سایه گفت:
« نه وقتشو دارم نه حال و حوصله‌شو... بی خیالش... حالا دردسر درست میشه که اصلا اینجا چیکار میکردم... »
بی توجه به نگاهِ تاسف بار هورناز رفت و دلش را همانجا جا گذاشت...

**

خسته از تمام افکاری که احاطه اش کرده بودند به خانه رسید...
زودتر از موعدی که پدرش گفته بود...
در خانه سرک کشید و جز عصمت کسی را ندید... عصمت فورا سلام و ادای احترام کرد و سایه هم جوابش را داد:
« سلام ممنون... خسته نباشی! »
-خانوم جان گفتن اگه اومدید برید اتاقتون و لباسایی که گذاشتن روی تخت رو بپوشید...

-خودش کجاست؟

-یه سری خرید شخصی داشتن... زود میان...

به اتاقش رفت و از دیدن لباس های روی تخت حالش دگرگون شد...

روی صندلی نشست و سرش را روی میز گذاشت...

چیزی نگذشت که شادی هم به خانه برگشت و بعد از صحبتی کوتاه با عصمت، به اتاق سایه آمد و درب را باز کرد... نگاهش کرد و با لحن عتاب آلودی گفت:

« تو که هنوز آماده نیستی! »

سایه از جا برخاست و چند قدمی جلو رفت:

« میشه حرف بزنیم؟ »

شادی اخم کرد و رو گرفت:

« اگه درمورد اون پسره و نیومدن خواستگاراست، نه... »

سایه با قلبی که مچاله شده بود و نفس های دردناکی که گلویش را می سوزاند، جلوتر رفت و دست شادی را گرفت:

« لطفا... میشه فقط یه بار در حقم مادری کنی؟ »

صدای شادی بالا گرفت و به لرزش افتاد:

« این مادری کردن نیست سایه... این... مادری کردن نیست... چرا نمی فهمی؟ »

انگشت اشاره اش را بالا و پایین مي کرد و حرص می خورد:

« درد داره منع کردنت می دونم... ولی الان مانعت بشم بهتر از اینه که دو سال دیگه، نه ده سال دیگه برگردی بگی من حالیم نبود، شما چرا اجازه دادید؟ هوم؟ همین تویی که اینجوری وایسادی سنگشو به سینه می کوبی، میای تو روی من وایمیسی میگی من عقل نداشتم، شما چتون بود؟ »

سایه ضجه زد و درمانده گفت:

« مامان... خواهش میکنم... فقط چند دقیقه حرف بزنیم... »

شادی کلافه و عصبی بود... نمی دانست آن همه ناراحتی و درماندگی اش را چطور التیام ببخشد... دستش را پس زد و خواست از اتاق بیرون برود که صدای داریوش هردو را در جا میخکوب کرد:

« چه خبره؟ چی شده باز؟ »

شادی به ستوه آمده بود... سنگینی باری که روی دوشش احساس می کرد، چیزی نبود که بتواند نسبت به آن بی تفاوت بماند... آن

سکوت و رازداری اش انگار داشت کار دستش می داد و تمامِ بغض های فرو خورده اش گلویش را زخم کرده بودند...برای همان بود که دیگر تاب مقاومت پیدا نکرد و بی ملاحظه داد زد:
« بیا از دخترت بپرس... میگه شهریار رو نمیخواد... میگه عاشق شده... عاشق یه آدم کور... »

داریوش بی هیچ حرفی، خیره ی شادی ماند و همانطور که دستش را توی جیب اوور کتش می برد، نگاهش چرخید و روی چشم های ترسیده و نگران سایه ثابت ماند... درک درستی از حرف های شادی نداشت... اصلا متوجه معنی حرفش نمی شد و تمام توجهش، پیِ همان نگاه ترسیده و پر از اضطرابِ سایه مانده بود....
ریتم نفس های سایه تند شده بودند... تمام وجودش از بیرون پر از حرارت بود و از درون، یخ بسته بود...
ضربان قلبش پر از اضطراب بود و صدای کر کننده اش، تمام

گوشش را پر کرده بود...

پلک هایش پر از درد روی هم افتاد و رو به داریوش، با تمام بی حسی‌اش گفت:

« توضیح میدم بابا... »

شادی انگار دست خودش نبود.... به تکیه گاه همیشگی اش رسیده بود و فقط می خواست از شر آن مسئولیت خلاص شود...مسئولیتی که بار حرف های سایه برایش ایجاد کرده بود و می ترسید از پنهان کردنش... برای همان بود که رو به داریوش غرید:

« فهمیدی چی گفتم اصلا؟ میگم پسره کوره... کور... چشماش نمی بینه... »

داریوش در برزخِ بدی دست و پا می زد... نمی فهمید و نمی خواست که بفهمد...

اخم هایش رفته رفته درهم می شدند... نگاهِ پر از خشم و کینه ی سایه را روی شادی می دید... مشت های گره کرده اش را می دید و می فهمید که چه جانی می کند تا آرام بماند...

می فهمید و نمی خواست باور کند که حقیقت تلخی، تمام امیدش را ناامید کرده بود... دخترکش دل بسته بود... دل بستنش به کنار...

کجای راه را اشتباه رفته بود که به آدمی اشتباهی دل بسته بود؟
حقش آن نبود که ذره ذره، حقیقتِ ماجرا مثل پتکی توی سرش کوبیده شود و از خوابِ رویاهاش برای دخترکِ یکی یه دانه اش بیرون کشیده شود...
شادی گریه می کرد... تمام ناراحتی و نگرانی اش را هق می زد...
سایه با کینه توزی نگاهش می کرد و وقتی به داریوش می رسید، نگاهش رنگ ترس می گرفت...

داریوش دست برد و دکمه های اولِ پیراهنش را باز کرد... انگار راهی برای نفس کشیدنش نمانده بود و هوا برایش مسموم شده بود...
روی اولین مبل، تقریبا سقوط کرد و سرش را میان دست هایش گرفت...
شادی بالای سرش، پشت مبل ایستاد و دستش را روی شانه هایش

گذاشت... گریه اش اوج گرفت و با درماندگی گفت:

« خوبی تو داریوش؟ می فهمی من چی میگم؟ خب یه چیزی بگو... دخترت داره خودشو دستی دستی بدبخت میکنه... »

سایه جلو آمد و با تمام احساسات بد و ترسناکی که به جانش افتاده بودند لب زد:

« بدبخت کردن نیست... شما باید ببینیدش بابا... خواهش میکنم... »

مبل را دور زد و مقابل پاهای داریوش نشست...

سکوتِ سنگین بینشان را صدای هق زدن های خفه ی شادی می شکست که سایه گفت:

« خوب میشه بابا... تو یه تصادف چشماشو از دست داده... عمل کرده... نابینای مطلق بود اما الان نوع نابیناییش فرق کرده و دکترا گفتن احتمال داره کلا بینا بشه... »

چیزی میان سینه داریوش لرزید... نفس هایش داغ شدند و تمام وجودش پر از خشم شد...صدایش خش گرفته و عصبی به گوش رسید:

« احتمال؟ تو با احتمال می خوای بمونی پاش؟ کی هست اصلا؟

خانوادش کیه؟ اوضاعش چجوریه؟ چند وقته می شناسیش؟ »

صدایش پر از شکستن بود وقتی که پرسید:

« دوست بودید؟ »

سایه سرش را به طرفین تکان داد:

« نه... بابا میشه تو یه موقعیت آروم تر حرف بزنیم؟ »

داریوش دست هایش را از هم باز کرد و با خونسردی ظاهری، خودش را روی مبل رها کرد و با آرامشی تصنعی گفت:

« دیگه موقعیت آروم تر از این؟ »

سایه، دندان روی هم می سایید... دلش می خواست خودش را دار بزند که حرف هایش را پیش مادرش برده بود... مادری که نتوانسته بود ذره ای به او اعتماد کند و لااقل چند روز بیشتر، رازش را محکم بچسبد و فاش نکند... باید در موقعیت بهتر و با زمینه سازی بیشتری آن حرف ها را می گفت ولی حالا...

آب دهانش خشک شده بود و گلویش می سوخت...

از جا برخاست و روی مبلِ روبروی داریوش نشست... دست هایش را در هم گره زد و آرنجش را ستونِ تنش کرد...
گلویش را صاف کرد و به آرامی لب زد:
« ۳۱ سالشه... استاد دانشگاه یکی از بهترین دانشگاه های سراسری تهرانه... البته هنوز هیئت علمی نشده بود که این بلا سرش اومد... دانشگاه شریف، دو رشته همزمان خونده... مکانیک و ریاضی... جزء نوابغه و در حقش خیلی کم لطفی شده... وضع مالی آنچنانی ندارن... یه خونه باغ خیلی قدیمی وسطای شهر... پدر و مادرش فوت شدن... با خواهرش زندگی میکنه... »
قلب داریوش از آن انتخاب دخترش فشرده شد... صدایش بم شد و خش گرفت:
« کجا باهاش آشنا شدی؟ »
سایه جرات گفتن حقیقت را پیدا نکرده بود...
کمی فکرد کرد و تن به بازی هورناز داد:
« من یه مدت به یه سری دخترای دبیرستانی درس یاد می دادم... معلم خواهرش بودم... با یه قیمت خیلی کم که از پس هزینه هاش بربیان... اونجا بود که متوجه شدم چه بلایی سر برادرش اومده و

کم کم... »

صدایش رنگ شرم گرفت و نگاهش را دزدید:

« بهش دل بستم... »

داریوش پوزخند زد:

« اون دیده تو رو اصلا؟ »

تن سایه سرد بود، سردتر شد... جواب پس دادن به داریوش، جزء سخت ترین کارها بود... با صدایی گرفته زمزمه کرد:

« نه... »

پوزخند داریوش شدت گرفت:

« حذف ترمت برای همین بود؟ »

-یکم پیچیده س...

همه ی این بازی برای داریوش به طرز دیوانه کننده ای مسخره بود...

لحنش رنگ و بوی تحقیر گرفت:

« عشق! اسمشم گذاشتی عشق! خیلی مسخره نیست بنظرت؟ اصلا می دونی عشق چیه؟ تو یه علف بچه هنوز سر از تخم در نیاوردی که اینجوری وایسادی جلو منو حرف از دوست داشتن میزنی...

باز اگه آدم حسابی بود یه چیزی... »
اخم های سایه درهم شد... طاقت نداشت کسی درمورد اهورایش اینگونه صحبت کند... می دانست راه سختی پیش رویش بود... می دانست که باید بیشتر از این حرف ها می کشید... اما داریوش دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود... اهورا برایش همه چیز بود... نماد تمام خوبی هایی که در هیچکس دیگری ندیده بود...

با ته مانده ی انرژی‌ای که برایش مانده بود، دستش را بالا آورد و ناگهان صدا و تمام وجودش به رعشه افتاد:
« لطفا... لطفا درموردش درست صحبت کنید بابا... من دوسش دارم... اونم مثل بقیه ادما حرمت داره... شما حق ندارید... »
ناگهان شادی نامش را با خشم و اخطارگونه صدا زد:
« سایه...! مراقب حرف زدنت باش... »
ابروهای داریوش بالا رفته بودند و لبخند کجی که بیشتر حالت

تحقیر داشت، روی لب هایش نشست... تمام وجودش خشم بود و تنها آتشِ زیر خاکستر بود:

« چه جالب... خب... بگو... حق ندارم چی؟ »

سایه تمام قوایش را جمع کرد و با قاطعیتی که در آن لحظه از خودش بعید می دانست، گفت:

« حق ندارید تحقیرش کنید... اونم یه انسانه مثل بقیه... مثل من مثل شما... اگه شما جای اون بودید، باید میذاشتم کسی درموردتون اینجوری بگه؟ »

داریوش به خنده افتاد... خنده اش درد داشت و پر از اخطار بود برای دختری که بی پروا حرف می زد و می تاخت:

« خب... دیگه چی یادت داده؟ »

سایه ناگهان از جا برخاست و با تمام درماندگی هایش صدایش را بالا برد:

« کسی چیزی به من یاد نداده بابا... من همینم که می بینی... چرا می خوای کم و کاست تربیت خودتونو بندازی گردن یکی دیگه؟ اگه مشکلی هست اینجاست... تو همین خونه ای که خیلی وقته حس میکنم شما ها رو ندارم... »

داریوش فریاد کشید:

« تو این خونه صداتو بالا نبر... بشین... »

سایه فریاد کشید:

« نمی خوام بشینم... نمی خوام تن بدم به خواسته هاتون وقتی اصلا خواسته های منو نمی بینید... من عاشق شدم بابا... مثل خودت... مثل مامان... این حق طبیعیه هرکسیه... شما وظیفتونه از من حمایت کنید وقتی... »

ناگهان داریوش به سمتش خیز برداشت و قبل از آنکه فرصت کند واکنشی از خودش نشان دهد، یک سمت صورتش سوخت و گوشش سوت کشید... زمین، حوالی نگاهش می لرزید و توی سینه اش داغ بود... حالا داغدارِ رابطه پدر و دختری‌شان شده بود که خیلی وقت بود داشت جان می داد...

داریوش فریاد کشید:

« صداتو ببر... سر منو مامانت داد نکش... حق نداری اینجوری صحبت کنی...

از کی این همه گستاخ شدی؟ هان؟ از کی اجازه دادم وظایف ما رو گوشزد کنی؟ »

اشک های سایه بدون اینکه بخواهد توی صورتش ریختند...

صدایش بغض سختی داشت و گرفته بود:

« هیچوقت پشتم نبودی بابا... من حس میکنم سال هاست از دستت دادم... حس می کنم نیستی... خیلی وقته ندارمت... منی که تمام عشق و علاقم خلاصه می شد توی وجود تو... به خودم اومدم و دیدم هستی ولی ندارمت... »

صدایش هر لحظه همراه با گریه اش اوج می گرفت:

« به خودم اومدم دیدم هستی ولی بودنت با نبودنت برای من هیچ فرقی نداشت... هربار علاقه هامو سرکوب کردی... هربار دهنمو با امکانات بستی... اما من تو رو میخواستم بابا... تو... »

فاصله گرفت و با قدم هایی سریع اما بی حس و حال، خودش را به اتاقش رساند و درب را بهم کوبید...

اما قبل از آنکه تصمیم به قفل کردن بگیرد، داریوش درب را باز کرد و خودش را توی اتاق انداخت... با خشم نگاهش می کرد اما انگار حرفی برای گفتن نداشت... مدام فکرش حول آن می چرخید

که کجای راه را اشتباه رفته بود...

شادی خواست به اتاق بیاید که داریوش اجازه نداد:

« صبر کن خانوم... می خوام باهاش تنها باشم... »

شادی شوکه شد اما فورا به خودش آمد و با ناراحتی نفس گیری تنهایشان گذاشت...

داریوش روی صندلی نشست و دست زیر چانه اش برد:

« نمی فهممت... اصلا نمی فهممت... توضیح بده... »

لرز بدی به تن سایه نشست... پتو را روی تنش کشید و با صدایی که بم شده بود، غرید:

« هیچ حرفی نمونده... فقط بدونید که من عمرا از این اتاق پامو بذارم بیرون امشب... »

داریوش جدی شد و چشم هایش را باریک کرد... پر از تهدید لب زد:

« اینو بدون که اجازه نفس کشیدنتم با منه... پس لجبازی رو بذار کنار و یکم از منطق نداشته‌ت حرف بزن ببینم دردت چیه... »

سایه چشم هایش را در حدقه چرخاند و پر از حرص گفت:

« چی بگم؟ »

-زندگی با یه آدم نابینا چه لطفی داره؟ وقتی حتی نمی تونه ببینت... نمی فهمم از چی داری دفاع میکنی؟

سایه خنده ی پر حرصی کرد:

« اونم یه آدمه مثل بقیه... شمایی که یه کاره ای هستی و درمورد نابیناها نمی دونی، وای به حال این ممکلت که هیچی نمی دونه... بابا... اهورا حتی توانایی هاییش که مربوط به دیدن نمیشه، از خیلی آدمای عادی بیشتره... حتی داره ویولن یادم میده... تمام کارای شخصیشو خودش میکنه و نیاز به کمک کسی نداره... »

داریوش هرچه می خواست خودش را کنترل کند و چیزی نگوید، نمی شد که نمی شد... با شنیدن نام ویولن و آموزشی که هیچوقت نخواسته بود صورت بگیرد، طاقتش را از کف داد و فورا دستش را بالا گرفت و با قاطعیت لب زد:

« کافیه... »

صدایش گرفته بود... چشم های براق سایه پرسشی، خیره اش ماند:

« مگه نمی خواستید درموردش بدونید؟ دارم میگم دیگه... »
-درمورد کسی می شنوم که ارزشش رو داشته باشه... این چرت و پرتا چیه می بافی؟ تا حالا به موقعیت خودت فکر کردی؟ فکر کردی چقدر می تونی دشمن داشته باشی؟ از کجا معلوم همه اینا نقشه نباشه برای به دام انداختنت؟ تو هم که ساده و زود باور... »
سایه انگار اکسیژن کم آورده بود... به تقلا افتاد و به سختی نفس می کشید... با بغضی که انگار با گلویش عجین شده بود، گفت:
« از نظر شما آدمی که یه عمر برای زندگیش زحمت کشیده، ارزش شنیدن نداره؟ لابد شهریار ارزش داره که هیچوقت نتونسته رو پای خودش وایسه درست حسابی... »
داریوش عصبی از جا برخاست و فریاد کشید:
« چرت نگو سایه... چرت نگو دختر... شهریار هرچی نباشه، یه خونه زندگی خیلی خوب تونسته برای خودش دست و پا کنه اونور... یه بیزینس خیلی خوب راه انداخته و آینده ش از هر لحاظی تامینه... نگاه به چرت و پرتایی که میگه نکن... من میدونم چه خبره... »

سایه پوزخند زد و تکیه اش را به تخت داد:

« اره تنها کسی که می دونه دقیقا چه خبره، خود شمایی... شمایی که می دونی یه قرون ازون پول رو با کوچکترین تلاش خودش راه ننداخته... شمایی که می دونی همین الانم اگه سروش نباشه، کل زندگیشو باخته چون انقدر تو کثافت غرقه که عرضه ی نگه داشتن هیچی نداره... »

داریوش عصبی شد و انگشتش را به نشان تهدید بالا برد:

« حرف دهنتو بفهم... »

سایه پوزخند زد:

« حرف دهنمو بفهمم که باز سیلی نخورم... خوبه... »

داریوش زیر لب زمزمه کرد:

« استغفرالله... »

سایه با سماجت می خواست شهریار را بکوبد:

« هیچ می دونی باعث شکسته شدن دستش من بودم؟ می دونی قبل از اینکه بیام خونه مزاحمم شد؟ نه من اونو می شناختمش نه اون منو... اما می بینی؟ حتی روزی که می دونست قراره بیاد برای

آشنایی با کسی به قول شما برای ازدواج، دستش پیش بد کسی رو شد... »

داریوش مات و مبهوت نگاهش می کرد... سرش را اندکی روی گردنش کج کرد و با حالت مشکوکی پرسید:

« منظورت چیه؟ »

سایه اعتماد به نفس از دست رفته اش را بدست آورد و در کمال پرویی گفت:

« یعنی شهریار یه هرزه‌س... من از مردای هرزه متنفرم... »

داریوش که از آنطور حرف زدنش حسابی برآشفته بود و عصبی شده بود، جلو رفت و بازویش را گرفت و به شدت تکانش داد:

« چی گفتی؟ »

سایه با گستاخی نگاهش کرد:

« من... از شهریار و امثال شهریار... متنفرم... من خودم کسی رو دوست دارم که یه تار موی گندیده‌ش رو به هیچکی نمی دم.... به هیچکی... »

داریوش خیره ی چشم های پر از نفرتش ماند و بازویش را رها کرد... کلافه چند قدمی برداشت و به سمتش چرخید... با آرامشی

که باز هم تظاهر بود و درونِ بهم ریخته اش را به هیچ وجه نشان نمی داد، لب زد:

« خیلی خب... زنگ میزنم میگم نیان امشب... »

چشم های سایه از خوشحالی برق زدند و با حرف بعدی داریوش، تمام امیدش ناامید شد...

« اما حق نداری به اون فکر کنی... بریز دور فانتزیاتو... عاقل باش... »

این را گفت و رفت... درب را محکم بهم کوبید و تمام وجود سایه را به لرزه انداخت... هنوز هم روی گوشش گز گز می کرد و زنگ می خورد... هنوز هم پر از نفرت بود... ای کاش می توانست داریوش را متقاعد کند تا خودش با اهورا روبرو شود... آشوبِ بدی به دلش هجوم برد و تمام اضطرابش را در کسری از ثانیه، توی سرویس بهداشتی عق زد...

***

اهورا دست هایش را زیر سرش زده بود و دراز کشیده بود... خاله توران برایش دمنوش آورد و وادارش کرد بشیند:

« پاشو عزیزم... برات دمنوش آوردم... اینو بخور یکم اروم شی... »

-من آرومم خاله جان... چرا زحمت می کشی انقدر؟ از دخترت و نوهت چه خبر؟ خوبن؟

-هی مادر... چی بگم؟ خوب که خوبن... اما شرایط سختیه کلا... منم برم کمک آنچنانی ازم ساخته نیست... بعدم تا برای تو آستین بالا نزنم نمیرم از اینجا فدای تو... اصلا شاید یه مدت بیام تهران تا وقتی هورناز درسش تموم شه و بخواد سر و سامون بگیره... بچه م تنها می شه تو که بری... منم که کار خاصی ندارم اونجا...

اهورا خنده آرامی کرد... توران از سر و سامان گرفتنش مطمئن بود و اهورا می دانست که شاید هیچوقت اجازه خواستگاری رفتن هم پیدا نمی کرد...

دل و فکر و ایمانش پیش سایه مانده بود... دختری که برایش دوست داشتن را طور دیگری معنا کرده بود...

اگر می توانست مقابل تمام دنیا می ایستاد و می جنگید برای

داشتنش... داشتنِ دختری که شاید هیچوقت تصورش را هم نمی کرد برخلاف تمام عقایدش، آنطور پایبندش کند..

فکرش مدام حوالی راهی بود تا بتواند به همه و حتی خودش ثابت کند که می تواند از پس کارهایش به همان خوبی بربیاید... می تواند دخترک جسورش را خوشبخت کند و برایش آینده ای درخشان بسازد...

صدای توران باعث شد از افکارش فاصله بگیرد:

« سایه خیلی اذیت بود... خیلی دوستت داره... »

-اوهوم... بعضی وقتا میترسم ازش...

توران خندید:

« چرا مادر؟ »

-این همه علاقه... میترسم بهش ضربه بزنه... میترسم باهم بریم زیر یه سقف و تمام تصوراتش از من بهم بخوره... میترسم براش مثل یه اسطوره باشم و یه حرکتم چنان این اسطوره رو جلوی چشماش پودر کنه که هیچی ازش نمونه... اگه پشیمون بشه... اگه منو نخواد، خیلی می شکنم... تلاشمو کردم بهش بفهمونم چقدر سختی داره این راهی که داره با عشق انتخابش میکنه نه با

عقلش... اما خیلی اصرار داره که من دارم اشتباه میکنم و باید به حسمون اعتماد کنیم... چند روزه فکرم درگیره... چند روزه خواب راحت ندارم و مدام به این فکر میکنم چجوری براش آینده خوبی بسازم که لایقش باشه... کسی که همه جوره پای من وایساده لایق بهترینا‌ست... نیست؟

توران اشکِ روی گونه اش را پاک کرد و دستش را گرفت:
« آره مادر... هست... تو می تونی خوشبختش کنی... چرا که نه؟ »
-پای حرف زدن که می رسه راحته همه چی... به عمل که میرسه هزار و یک مشکل جلوی راهت سبز میشه... از شرایط جامعه گرفته تا هرچیزی که جلوی راهت سنگ میندازه تا به خواسته هات نرسی... من خودمو برای هرچیزی آماده کردم... یه فکرایی هم دارم که اگه قسمت شد خواستم برم خواستگاریش، به باباش بگم و فکر نکنه خیلی هم بی برنامم... اگه نمی تونستم شرایطو مهیا

کنم عمرا می رفتم جلو... اما الان فکرای زیادی دارم... فقط باید شرایط پا بده...

تقه ای به درب خورد و هورناز به اتاق آمد:

« سلام داداش... بهتری؟ »

اهورا هنوز هم دلخور بود اما خواهرش بود و نمی توانست آن همه مقابلش غیرقابل انعطاف باشد:

« شکر... »

هورناز جلو رفت و کنارش نشست... در آغوشش کشید و گفت:

« هر کاری لازم باشه میکنم تا حالت خوب باشه... با سایه هم مخالف نیستم فقط... باورم نمی شد که اونم دوستت داشته باشه... »

دست اهورا روی موهایش به حرکت درآمد و نوازششان کرد:

« تو فقط درستو بخون و موفق شو... از همه چی برام باارزش تره... خودتو درگیر این خاله زنک بازیا نکن... دیگه هم بدون مشورت با من، هیچ اقدامی نکن... »

هورناز نفس عمیقی و لرزانی کشید و تنها به گفتنِ یک کلمه بسنده کرد:

« چشم... »
توران از جا برخاست و رو به هورناز گفت:
« من میرم شامو آماده کنم... تو هم بهتره پاشی درستو بخونی عزیز من... پاشو که داداشتم اینجوری خوشحال تره... »
هورناز خندید و از جا برخاست... توران به آشپزخانه رفت و اهورا تلفنش را برداشت...
دلش می خواست زودتر خبری از سایه بگیرد... اما خودش را کنترل می کرد... در موقعیت بدی بود...
از طرفی او را تمام و کمال برای خودش می خواست و از طرفی صبر می کرد تا تصمیم نهایی اش را بشنود و بعد اقدام کند...
در گیر و دارِ بی خبری هایش بود که پیامی توی تلگرامش دریافت کرد:
« سلام... من پای تمام حرفام هستم و شرایطی پیش اومد که همه چیو به بابام گفتم... اوضاع خوبی نیست اهورا... میشه خودت باهاش حرف بزنی؟ راستی... خواستگاری امشبم کنسل شد... همه چیو درمورد شهریار به بابام گفتم... »
دل اهورا گرم شد... احساس دلتنگی داشت و انگار به احساساتش

اجازه بروز بیشتری می داد... دیگر خودش را محدود به پس زدنِ عشقی که توی قلبش لانه کرده بود، نمی کرد و برایش مهم بود که سایه هم عشقش را دریافت کند و ناامید نباشد... برایش نوشت:

« کفشای آهنی رو پات کردی پس؟ »

سایه شکلک ناراحت گذاشت و نوشت:

« اوهوم... نمی تونم دست بکشم ازت... حس من یه حس معمولی و زودگذر نیست... هیچکی نمی فهمه... »

-من فدای احساساتت بشم... خب؟

-خدا نکنه...

عمق ناراحتی اش را حس می کرد... حتی از همان فاصله... حتی از پشت پیامی که هیچ حسی نداشت... اینبار صدایش را ضبط کرد... می خواست دلگرمی و عشقش را با قدرت بیشتری به گوشش برساند:

« من می فهممت عزیزم... تنها نیستی... نترس از هیچی نفس اهورا... تا من هستم غصه ی چیزی رو نباید بخوری... شماره باباتو برام بفرست... فردا باهاش صحبت میکنم... »

داریوش پشت میزش نشست و سرِ دردناکش را میان دست هایش گرفت... دست و دلش به قراری که تا یک ساعت دیگر در دفتر کارش برگزار می شد، نمی رفت... تمامِ فکر و خیالش، پیِ سایه بود و سرنوشتی که می خواست با پافشاری، برای خودش رقم بزند... حرف های سایه مدام توی سرش تکرار می شدند... حرف هایش تلخ بود و زهر داشت اما انگار او را متوجه فاصله ای که بد کاری دستشان داده بود، می کرد...

به خودش که آمد، دختر کوچکش بزرگ شده بود... خانم و زیبا شده بود... دم از علاقه های پسرانه اش می زد و داریوش سعی می کرد با روش خودش به او بفهماند که حتی حق فکر کردن به آنطور زندگی کردن را ندارد... حالا انگار شکافی عمیق، میانشان افتاده بود که تازه متوجهش می شد... آنقدر درگیرِ شغل و موقعیتش شده بود که فراموش کرده بود دخترکش، دیگر مثل گذشته ها نیست... دیگر خبری از آن صمیمیت نبود و دیوار سختی میانشان بود که مانعِ نزدیکی‌شان می شد...

درب اتاقش کوبیده شد و آقای محمدی برایش چای آورد... اما داریوش در افکار خودش غرق بود و تنها زنگ تلفن شخصی‌اش بود که توانست حواسش را معطوف به آن زمان و مکان کند... نگاهش روی شماره ی غریبه ماند و لحظه ای درنگ کرد... گلویش را صاف کرد و صدای خشک و جدی‌اش، در فضای آرامِ اتاق، طنین انداخت:

« بله؟ »

لحظه ای طول کشید تا صدای غریبه ای که زیادی گیرا بود، توی گوشش زنگ خورد:

« سلام عرض می کنم جناب یزدان پناه... برازنده هستم... اهورا برازنده! »

-سلام...

لحظه ای سکوت برقرار شد... اسم اهورا برایش آشنا بود اما در آن لحظه فکرش هزاران جا پرواز کرد و در نهایت با لحنی خشک و بی انعطاف، لب زد:

« بجا نیاوردم متاسفانه... »

-بله کاملا حق دارید... عذرخواهی می کنم که خودم تماس گرفتم... می خواستم برای امر خیر برای دختر خانومتون مزاحم بشم با خانواده اما قبلش می خواستم یه صحبتی با خودتون داشته باشم...

نفس داریوش جایی بیخ گلویش ماند... دستش بی آنکه بخواهد مشت شده بود و ناخن هایش در کف دستش فرو می رفتند... حالا به خوبی می دانست چه کسی پشت خط بود...

پلک های سنگینش روی هم افتادند و پر عصبانیت گفت:

« من با شما حرفی ندارم جناب برازنده... خودتونم باید بهتر از هرکسی بدونید که این کارتون چیزی جز بازی گرفتن احساساتِ دختر ساده و احمقی مثل دختر من نیست... »

اهورا میان کلامش پرید:

« جناب یزدان پناه... اجازه بدید... من به شما کاملا حق میدم اگه عصبانی یا ناراحت بشید... اما ازتون می خوام این فرصت رو به من بدید تا رو در رو صحبت کنیم... »

داریوش پوزخند زد و با حالتی استهزا آمیز لب زد:

« فرصت؟ چه فرصتی؟ فکر نمی کنید زیاده خواهیتون از حد گذشته؟ می دونید سایه موقعیت هایی صد برابر بهتر از شما داره که حداقل برتریشون به شما، بیناییشونه؟ واقعا متوجه نمیشم... با چه رویی تماس گرفتید؟ »

قلب اهورا هزار تکه شد... غرورش هم...

اما می دانست که راه سختی را شروع کرده بود... می دانست که باید می جنگید و اگر در آن جنگِ نابرابر، پیروز می شد، غنیمتش سایه ای بود که برای داشتنش حاضر بود تمام دنیا را زیر پایش بگذارد...

سایه گفته بود که پدرش را به نام خانوادگیِ یزدان پناه بخواند...

برای لحظه ای از سکوت داریوش استفاده کرد و به سختی گفت:

« جناب یزدان پناه... من متوجه تمام نگرانیاتون هستم... اما فکر میکنم برداشت شما از نابیناها، وحشتناک تر از چیزیه که واقعا هست... برای همینم اصرار دارم رو در رو صحبت کنیم...

انتظاری ندارم به نتیجه مثبت برسیم اما می خوام برای داشتن کسی که قلبا دوسش دارم بجنگم... من فکر می کنم راه دوری نمیره اگه... »

داریوش پر از خشم، میان کلامش پرید:
« بهتره توهمات ذهن خودتو انقدر جدی نگیری که حالا بخوای زنگ بزنی و به خودت اجازه چنین حرفایی بدی آقای محترم... درضمن، شاید بتونی با این حرفای به ظاهر منطقی، دخترِ احمق منو خام خودت کنی... اما منو نه... فکر کردی میای نقش یه عاشق خسته دل رو بازی می کنی و دختر نماینده مجلسو یه دل نه صد دل عاشق می کنی و تمام؟ زندگی خودتو هفت پشتتم تامین میشه؟ آره دیگه... چرا که نه... چه وصلتی بهتر از وصلت با یزدان پناهی ها؟ »

اهورا برای لحظه ای مبهوت ماند... صورتش طرح اخم گرفته بود و متوجه معنی حرف های پر از کنایه و ناراحت کننده داریوش نمی شد... با مکثی نسبتا طولانی، لب زد:
« من متوجه کلامتون نمی شم... »
داریوش با کنایه ای تند و تیز پرسید:

« کجای نقشه‌ت واضح نبود؟ بگو توضیح بدم برات... »

نفس اهورا سنگین و بریده بریده شده بود و انگار که میان زمین و هوا معلق بود... جایی حوالی قلبش داغ شد و گفت:

« منظورتون از یزدان پناهی ها و نماینده مجلس رو نمی فهمم... »

اینبار داریوش به قهقهه ای تصنعی افتاد:

« خوبه... خیلی خوب تو نقشت فرو رفتی... »

حال اهورا دگرگون بود... احساس کسی را داشت که بدجور بازی خورده بود... تکه های پازل را توی ذهنش پیش هم گذاشت... دختر نماینده مجلس، با او چه کار داشت؟ این همه عشق و عاشقی از کجا نشات می گرفت؟

داریوش ادامه داد:

« اما برو تورت رو برای کسی دیگه پهن کن... تا من زنده م نمیذارم دخترم بازیچه امثال تو بشه... »

تلفن را قطع کرد... اهورا ماند و گیجی بی انتهایی که توی مغزش نبض گرفته بود و تا عمق جانش را می سوزاند... چرا سایه باید مسئله ای به آن مهمی را از او که عاشقش بود، پنهان می کرد؟

تلفن را روی تخت انداخت و از جا برخاست...
ذهنش حولِ مسائلی بود که حس می کرد با قصد و غرض، پنهان شده اند... عرقِ سردی از تیغه کمرش راه گرفته بود و اعصابش را بهم می ریخت...
جوابِ چراهای ذهنش را به هیچ وجه نمی دانست و با آن فکر ها، راه به جایی هم نمی برد...
با پریشانی و درماندگی به سمت تخت آمد و بعد از چند لمسِ نافرجام، تلفنش را پیدا کرد و شماره سایه را گرفت... باید با خودش صحبت می کرد... حسِ درونی اش به سایه نمی توانست اشتباه باشد... او عشقش را در اوج نابینایی اش، با چشمِ دلش دیده بود...مگر می شد که آن همه احساسات خوبی که نسبت به حرف ها و عکس العمل های سایه داشت، دروغ باشند؟

بعد از یک بوقِ نصفه و نیمه ای که توی گوشش پیچید، صدای نگران سایه، نفسش را گرفت:

« چی شد اهورا؟ راضی شد؟ »

صدای نفس های عصبی اهورا اضطراب بدی به جان سایه انداختند و تا خواست دلیل این حالتِ پُر پریشانی اش را بپرسد، اهورا با صدایی خش گرفته، پرسید:

« چرا نگفته بودی بابات کیه؟ »

انگار با این حرف، سطل آب سردی توی سر سایه ریخته شد... نفسش حوالی سینه اش ماند و بالا نیامد... آنقدر درگیری فکری اش زیاد بود و حالش نامساعد، که یادش رفته بود بگوید دختر داریوشی‌ست که شاید به راحتی راضی به ازدواجشان نمی شد... بریده بریده و آرام گفت:

« من... من نمی دونم... یعنی اصلا... »

نمی فهمید چه می گفت و چه می بافت... لحظه ای مکث کرد و نفس کوتاهی گرفت... خواست با تمرکز بیشتری توجیه کند که اهورا اجازه نداد:

« احساس می کنم همش بازیه... چیکار کردی با خودمون؟ تو از کجا پیدات شد آخه؟ باور کنم تصادفی اومدی خونمون و یهو دل باخته شدی؟ یهو انقدر عاشق شدی که وایسی جلو همه و حتی من،

برای بدست آوردن چیزی که شاید هیچوقت سهمت نشه... آخه چرا؟ نمی فهمم... »

صدایش پر از درد بود... سایه را با تمام وجودش خواسته بود... خواسته بود که محرمش باشد و دیگر شیرینیِ با هم بودنشان به کامش تلخ نشود... خواسته بود که او را بی هیچ عذابی میان بازوانش داشته باشد و آرامشش موقتی نباشد... اما حالا انگار به معادله ای چند مجهولی رسیده بود که شاید هیچوقت جوابی پیدا نمی کرد...

سایه نفس عمیقی کشید که پر بغض بودنش برای اهورا هویدا بود...

دلش دروغ گفتن نمی خواست اما انگار مجبور بود... اگر می گفت چرا به آن خانه راه پیدا کرده، شاید هیچوقت بخشیده نمی شد... نمی خواست حالا که امیدی برای با هم بودنشان داشت، به سادگی آن را ناامید کند...

برای همان بود که لب باز کرد و سعی کرد خودش هم آن دروغش را باور کند تا مبادا مردِ باهوشش بویی از راست نبودنِ حرف هایش ببرد:

« ببین اهورا... من به بابامم گفتم که یه مدت دلم می خواست کار خیر بکنم، به کسایی که اوضاع مالی خوبی نداشتن آموزش ریاضی می دادم که خواهرتم جزوشون بود... »

این حرف به مزاج اهورا خوش نیامد:

« چی؟ چی گفتی؟ انقدر هورناز بی کس و کار و بدبخت شده بود که همچین کاری بکنی؟ »

سایه کلافه و عاصی گفت:

« نه... سختش نکن اهورا.. من خواهرتو از یه طریق دیگه می شناختم... مجبور شدم اینجوری بگم... »

اهورا میان کلامش پرید:

« از کجا؟ تو با همچین موقعیت اجتماعی ای خواهر منو از کجا می شناختی؟ »

ضربان قلب سایه تند شده بود:

« دنبال معلم بوده... الان که می بینی قیمت معلم خصوصی سر به فلک کشیده... می خواسته قیمتش مناسب باشه که به تو هم فشار نیاد... یکی از دوستای دانشگاهم بهش قول داده بود نتونست بیاد، از من خواست... حله؟ »

اهورا هنوز هم گیج و سردرگم بود... سکوت کرد و سایه ادامه داد:

« خلاصه که با هورناز قرار گذاشتم بهش آموزش بدم... تا اینکه پام به خونتون باز شد و فهمیدم چه بلایی سرت اومده... باور کن این علاقه اصلا دست من نبود... نفهمیدم چی شد... به خودم اومدم دیدم همه فکرم تو شدی... دیدم دلم تنگ میشه... آشوب میشه... دلم می خواست با تو باشم... تو بغلت آروم شم... دلم می خواست انگیزه تمام خوب شدنات من باشم... یه حسی وادارم می کرد برات بجنگم... »

نفس گرفت و بعد از مکثی کوتاه گفت:

« عشق همینه دیگه اهورا... نیست؟ نمی فهمی چی میشه... به خودت میای می بینی تا خرخره گیرِ کسی هستی که شاید هیچوقت سهم تو نباشه... »

مهلت نداد اهورا چیزی بگوید و با سرسختی گفت:

« اما من آدمِ کم آوردن نیستم... قسمت و این چیزا هم حالیم نیست اهورا... تو هم اگه فکر می کنی واقعا منو دوست داری، خب بجنگیم برای خواسته مون... اگرم نمی خوای... »

اهورا میان کلامش پرید و با جدیت گفت:

« اگر نداره... »

نفس سایه از آن حجمِ احساساتی که مستقیم به قلبش نفوذ کرد، بند آمد و اهورا با لحنی که جای هیچ بحثی نداشت، ادامه داد:

« می خوامت... بدجور... »

چشمه اشک سایه جوشید... آن همه احساسی که لحن جدی اهورا داشت را باور نمی کرد... همیشه در حین عشق ورزیدن هم او را پس زده بود اما انگار اینبار فرق داشت... مردِ این روزهایش حاضر بود برای داشتنش از هیچ کاری دریغ نکند...

بدبینی ذهن اهورا را مسموم کرده بود که پرسید:

« فقط بگو چرا از اول هیچی نگفتی؟ »

سایه کمی تردید خرج کرد و لب زد:

« راستش... می ترسیدم... می ترسیدم اینم بهانه ای باشه که منو پس بزنی باهاش... »

-دیگه حق نداری چیزی ازم پنهون کنی... هیچی... فهمیدی؟

سرما مثل صاعقه ای به تنِ گر گرفته ی سایه زد... می ترسید و به هیچ وجه راضی نبود حقیقت را بگوید... برای همان بود که لب زد:

« قول میدم از این به بعد چیزی رو پنهون نکنم... خوبه؟ »

اهورا ساده نبود... برای همان بود که با شک و لحنی که خنده داشت، پرسید:

« از این به بعد؟ مگه تا الان چیز پنهون دیگه ای هست؟ »

سایه پوف کلافه ای کشید:

« چقدر سخت می گیری اهورا... لطفا... من الان حالم خوب نیست... »

اهورا خنده آرام و بی جانی کرد:

« از این به بعد باید یاد بگیری با کسی که ریاضی خونده دقیق حرف بزنی... »

سایه هم خندید:

« باشه باشه... من می خوام امشب با بابام حرف بزنم... »

بحث را عوض کرد و اهورا گفت:

« نه... شما دخالت نکن... بابات حق داره انقدر بدبین و ناراحت باشه... اما من خودم درستش می کنم... »
قلب سایه آرام گرفت... همین که اهورا تکیه گاهش شده بود، به تمام دنیا می ارزید...
***

توران، آخرین ظرف را هم توی سفره ای که پایینِ تخت اهورا چیده بود، گذاشت و نشست... رو به هورناز که تلفنش را در درست گرفته بود و هرازگاهی لبخندی گوشه لب هایش می نشست و تمام کتاب هایش مقابلش پخش بود، پر کنایه گفت:
« بیا مادر... خیلی خسته شدی انقدر که درس خوندی... »
هورناز با حرص نگاهش کرد و با چشم هایش به اهورا اشاره کرد تا توران زبان به دهان بگیرد و چیزی نگوید... اهورا روی تخت نیمخیز شد و نشست... توران گفت:

« نمی خواد بیای پایین.. الان ظرف غذاتو میدم مادر... »

اهورا مخالفت کرد:

« نه... خیلی بهترم... میام سر سفره دیگه... »

از تخت پایین آمد و با راهنماییِ توران، سر سفره نشست:

« خیلی زحمت می کشی خاله جان... شرمنده می کنی... »

-این حرفا چیه عزیزدلم؟ مثل پسر خودم می مونی... هرکاری لازم باشه انجام میدم...

هورناز هم سر سفره رفت و مشغول غذا کشیدن برای اهورا شد:

« من برات می‌کشم داداش... »

-زیاد نکش... میل ندارم...

توران با ناراحتی مشهودی که پر از نگرانی بود، پرسید:

« چرا مادر؟ ظهر هم که چیزی نخوردی... از صبحم که همش تو خودتی... نه درست حسابی حرف می زنی نه چیزی... »

اهورا لبخند نیمه جانی به نگرانی های مادرانه اش زد:

« خوبم قربونت برم... یکم فکرم درگیره فقط... »

-درگیر چیه؟ من که گفتم تا دست سایه رو نذارم تو دستت از اینجا نمیرم...

اهورا خنده آرامی کرد و رو به هورناز گفت:

« یکم برام آب می ریزی هورناز جان؟ »

هورناز فورا دست به کار شد و لیوان را به دستش داد:

« نوش جونت... »

اهورا کمی از آب را نوشید و وقتی لیوان را توی سفره گذاشت، لب زد:

« امروز با پدر سایه صحبت کردم... »

مقداری از غذا توی گلوی هوزناز پرید و به سرفه افتاد... آنقدر شدید که توران دست به کار شد و پشت کمرش کوبید... با نفسی که هنوز بالا نیامده بود گفت:

« چرا مشورت نکردی؟ باباش... باباش یه آدم معمولی نیست... »

ابروهای اهورا از تعجب بالا پریدند:

« تو می دونستی و به من نگفتی؟ »

توران فورا در موضع دفاع درآمد:

« منم می دونستم مادر... چرا بی مشورت؟ انقدر غریبه شدم که حتی ازم نخواستی حرف بزنم؟ دستت درد نکنه... »

صدایش پر از ناراحتی و دلخوری بود اما اهورا در دنیای دیگری

سیر می کرد... اخم هایش به شدت در هم فرو رفته بودند و تمام وجودش علامت سوال شده بود:

« چرا به من نگفتید پس؟ اگه می دونستم لااقل یجور دیگه صحبت می کردم... انقدر شوکه شده بودم از حرفاش که اصلا نتونستم از خودم دفاع کنم... فکر می کنه دارم دخترشو گول می زنم... »

پوزخند زد و سرِ دردناکش را میان دست هایش گرفت... توران نچ کلافه ای گفت و دست روی شانه اش گذاشت:

« خودم فردا زنگ می زنم باهاش حرف میزنم... اصلا کار تو نبود از اولشم... هرچیزی رسم و رسومات خودشو داره مادر... »

اهورا به فکر فرو رفت... حالا بدبینی هایش نسبت به آن مسئله ای که تمام فکرش را خورده بود، کمتر شده بود... خیالش راحت بود که هورناز و توران هم از آن مسئله باخبر بودند و حالا با اطمینان بیشتری حرف های سایه را باور کرده بود...

قاشقی از غذایش را خورد و با طمانینه گفت:

« اول باید خودم صحبت کنم... باید بتونم خودمو بهش ثابت کنم... بعدش چشم... هرچی شما بگی من نوکرتم هستم... »

**

سایه روی مبلِ مقابل تلویزیون نشسته بود و شبکه ها را بی هدف، پایین و بالا می کرد... چند ساعتی از صحبتِ تلفنی اش با هورناز گذشته بود... سعی کرده بود از درِ صلح وارد شود... به او اطمینان داده بود که اهورا را دوست دارد و خواسته بود برای حفظِ روحیه برادرش هم که شده، حقیقت را کتمان کند و آنطور که او به اهورا توضیح داده بود، از حضورش در زندگی شان حرف بزند... هورناز بعد از کلی کلنجار رفتن قبول کرده بود و حتی کمی نرم شده بود... چیزی جز خوشبختی برادرش نمی خواست و حالا که سایه دم از علاقه ای بی مثال می زد، نمی خواست شانس برادرش برای داشتن یک زندگی ایده آل، آن هم در آن شرایط را از او بگیرد...

به ساعتِ روی دیوار خیره شد... داریوش دیر کرده بود و شادی نگران بود... تلفنِ داریوش در دسترس نبود و همان، نگرانی شادی را چند برابر کرده بود...

سایه با حالت کلافه ای اعتراض کرد:

« می شه انقدر راه نری و شماره بابا رو نگیری؟ خاموشه دیگه... ای بابا... »

شادی بی توجه به سایه باز هم شماره را گرفت و اینبار هم زنی که از در دسترس نبودنِ خط داریوش خبر می داد، ناامیدش کرد... نچ کلافه ای گفت و به آشپزخانه رفت... قرص مسکنی خورد تا سرِ دردناکش را بهبود ببخشد... رو به سایه با حالت پریشانی گفت:

« امروز زنگ زدم بهش خیلی داغون بود... سایه زودتر این بساط رو جمعش کن... کسی حال و حوصله نداره هرشب تو این خونه جنگ باشه... »

سایه، برو بابای زیر لبی گفت و ادامه داد:

« کسی مجبورتون نکرده جنگ راه بندازید... بهتون گفتم فرصت بدید با خودش حرف بزنید... ولی شما اصلا به خواسته من احترام نمی ذارید... توقع دارید هرچی گفتید، بگم چَشم؟ »

شادی نفس کلافه اش را فوت کرد:

« واقعا وقیح شدی... آخه آدم با مامانش اینجوری حرف میزنه؟ »

-چجوری حرف زدم مگه؟ کسی که بخواد گیر بده، می ده... من اصلا برای شما مهم نیستم که حتی به حرفامم حاضر نیستید گوش کنید...

همان دم درب خانه باز شد و داریوش با ظاهری نامرتب و درمانده وارد خانه شد... از چشم هایش خستگی می بارید و حتی جوابِ « سلام کجا بودی؟ » شادی را هم نداد... تنها اوور کتش را از تنش خارج کرد و به دست شادی سپرد...

سایه از جا برخاست و سلامِ زیر لبی گفت... داریوش با تنی کرخت شده و بی حال، جلوتر رفت... سایه اخم داشت و نگاهش را می دزدید... رگه های سرخِ چشم های داریوش را ندید و وقتی مقابلش ایستاد، مجبور شد سرش را بالا بیاورد و کمی فاصله بگیرد تا تعادلش حفظ شود... داریوش سرش را اندکی خم کرد و با تحکم و عصبانیتی که توی لحن صدایش راه گرفته بود، غرید:

« به چه حقی شماره منو دادی دست یه غریبه؟ »

شادی با نگرانی جلو رفت و نگاهشان کرد:

« چی شده؟ داریوش؟ خوبی تو؟ »

داریوش کف دستش را بالا آورد و رو به شادی گرفت تا سکوت

کند... سایه دندان روی هم سایید و لب زد:
« غریبه نبود... خواستگار بود... باید شماره کیو می دادم دقیقا؟ مگه شما بابای من نیستی؟ »
داریوش فاصله گرفت و پوزخند صدا داری زد... دست به کمر گرفت و دست آزادش را تهدید وار، مقابل سایه تکان داد:
« مگه بهت نگفتم نه؟ مگه نگفتم حاضر نیستم باهاش حرف بزنم؟ برداشتی شماره رو دادی که چی بشه؟ بالا بری، پایین بیای همینه... شده دست و پاتو می بندم و انقدر تو همین خونه نگهت می دارم که خودت بگی غلط کردم، نمی خوامش... »
صدایش هر لحظه اوج می گرفت و در نهایت، با عربده ای رو به خاموشی رفت... ضربان قلب سایه تند و پر اضطراب بود... نفسش داغ بود و سینه اش را می سوزاند... سخت بود مقابل داریوش بایستد و آن حرف ها را بشنود... آن هم برای اتفاقی که خودش مقصرش بود... داریوش هر دو دستش را به کمرش گرفت و با حرکاتی که عصبی بودنش را به خوبی نشان می داد، دور شد... شادی به آشپزخانه رفت تا برایش گل گاو زبان بیاورد... داریوش اما آدمِ آرام شدن نبود... تا میان پذیرایی رفته بود که باز

هم برگشت و رو به سایه غرید:

« تا اطلاع ثانوی حق بیرون رفتن از خونه رو نداری...به هیچ وجه... حق حرف زدن از این یارو رو نداری... یکم کارامو سبک کنم میفتم دنبال کارات که بری از اینجا... هم خیلی راحت فراموشش می کنی، هم آینده خوبی می سازی برای خودت... »

سایه پر بغض فریاد کشید:

« بابا... »

داریوش اما بی رحمانه می تاخت:

« هیس... فقط ساکت... مگه بهت گفتم اعتراض کن؟ مگه گفتم حق انتخاب داری؟ تا وقتی من نفس می کشم حتی نباید تصور ازدواج با چنین آدمی رو هم داشته باشی... »

به سمت اتاقش رفت و با حرفی که سایه زد، برای چند ثانیه مبهوت ماند و پاهایش از حرکت ایستادند:

« حتی اگه خودم باعث نابینا شدنش بوده باشم؟ »

سرِ داریوش از روی شانه اش چرخید و به چشم های مصممِ سایه خیره شد... برای ثانیه ای احساس کرد که از درون، در حال فرو پاشیدن است...

لیوان از دست شادی افتاد و هزار تکه شد... صدایش پر از ترس شد:

« چی؟ »

داریوش کامل چرخید و چند قدم به سمتش برداشت... با چشم هایی تنگ شده، نظاره گرِ دختری بود که ترس داشت اما جسورانه ایستاده بود و نگاهش می کرد... با لحنی توبیخ گر گفت:

« منظورت چیه؟ انقدر بدبخت شدی که به گفتن دروغای شاخدار متوصل می شی؟ »

توی صدایش پوزخند موج می زد... سایه اما تصمیمش را گرفته بود... باید می گفت... باید از حق عشقی که توی سینه اش عمیقا ریشه دوانده بود، دفاع می کرد... برای همان بود که با جدیت گفت:

« دروغی در کار نیست بابا... همون شبی که دیر اومدم خونه...

وقتی هم اومدم انقدر رنگم پریده بود که شک کردی بهم... لنگ می زد پام چون در رفته بود و همون روز جاش انداخته بودم... بدنم پر از زخم بود اما نذاشتم متوجه بشید... یه سریاش خراش خیلی ناجور داشت و همون روز پانسمانش کرده بودم اما نذاشتم بفهمید... مامان، کف دستمو دید که چجوری زخم شده بود و من بهانه آوردم که خوردم زمین... آره زمین خورده بودم اما نه یه زمین خوردن معمولی... »

توان داریوش هر لحظه تحلیل می رفت... نمی خواست بشنود... نمی خواست بپذیرد... جلو رفت و روی مبل نشست... نگاهش از سایه جدا نمی شد... سایه اما در این عالم نبود و انگار در همان شبی که سرنوشتش را به اهورا گره زده بود، سیر می کرد... شادی کم مانده بود به گریه بیفتد... جلو آمد و پر بغض گفت:

« چیکار کردی سایه؟ چیکار کردی با خودت و زندگیت؟ »

پر غصه جلو رفت و بازویش را گرفت:

« الانم چیزی نیست... هزینه درمانشو قبول می کنیم، می فرستیمش خارج از کشور اما زیر بار ازدواج نرو... چرا می خوای خودتو بدبخت کنی؟ فقط بخاطر عذاب وجدان؟ »

سایه، عاصی و عصبی بازویش را بیرون کشید و غرید:

« نه... عذاب وجدان نیست... منم وقتی فهمیدم نابینا شده می خواستم با پول درستش کنم... اما نفهمیدم چی شد... وقتی به خودم اومدم که دیدم واقعا دوسش دارم... »

داریوش، بی حس و با صدایی گرفته لب زد:

« تهدیدت کرده به ازدواج؟ »

سایه درمانده تر از قبل گفت:

« نه نه... اون اصلا نمی دونه... نمی دونه من باعث همه این اتفاقا بودم... »

داریوش انگار که در خوابی عمیق فرو رفته بود... بی حرف، فکر کرد و بعد از چند لحظه سکوت، با لحنی که پر از شک و بدبینی بود، زمزمه کرد:

« تصادفش ساختگی بوده شاید... برات دام پهن کردن... »

سایه جلوتر رفت... سخت ترین کار دنیا شده بود حرف زدن با داریوشی که هیچ جوره نمی خواست تن به این اتفاق بدهد... مثل مرغ سرکنده، تلاش می کرد برای اثبات حرف هایش:

« نه بابا... دوستام شاهدن... من... من با موتور تصادف کردم...

یعنی... »

سر داریوش که با ضرب بالا آمد، حرف در دهانش ماسید... قلبش بی مهابا تنش را تحت تاثیر ضربان هایش قرار داد... تنش سرد شد و ترسید... از این نگاهِ طوفانی داریوش ترسید و انگار که قدرت تکلمش را از دست داد... اما حالا وقت کم آوردن نبود... نباید اجازه می داد چیزی نگفته باقی بماند:

« من... خب شما... می دونید که من چقدر دوست داشتم موتور سواری... »

نفسش همانجا بند آمد... پلک های داریوش که پر درد روی هم افتاد، شروع به توضیح دادن کرد... اما نمی توانست تمام حقیقت را بگوید:

« می خواستم فقط یه بار امتحانش کنم... بهتون گفته بودم اما شما اهمیتی ندادید... می دونم اشتباه کردم اما... »

داریوش از جا برخاست و به سمتش هجوم آورد:

« اما چی؟ می دونی چه غلطی کردی؟ می دونی نه تنها زندگی خودتو که زندگی چند نفر دیگه هم به گند کشیدی با این کار؟ »
بازویش را گرفت و تکانش داد و با فریادی که گوش سایه را پر کرد، غرید:
« می دونی اگه بفهمه تو باعث این همه عقب موندگیش توی زندگی بودی، ممکنه زندگیتونو جهنم کنه؟ می دونی؟ »
نفس سایه بالا نمی آمد... بغض داشت... درد داشت... حرف های داریوش حقیقت بود... ترس داشت از فکر کردن به عاقبتی که خودش هم نمی دانست به کجا ختم می شد... با این حال کم نیاورد:
« بابا... بابا خواهش می کنم... من اهورا رو دوست دارم... خیلی دوسش دارم... فرصت بده... قرار نیست بفهمه کار من بوده... خواهش می کنم یه بارم که شده به خواسته من اهمیت میده... اینم نشه مثل موتور و حسرتای کوچیکی که بزرگ شدن و بزرگترین اشتباه زندگیم شدن... من از اینکه با اهورا اشنا شدم خیلی خوشحالم... اما این نابینا بودنش... وقتی فکر می کنم خودم مقصرش بودم، قلبمو داغ می کنه... نفسمو میگیره... نمی دونی چقدر خودمو سرزنش می کنم... نمی‌دونی چقدر سخته برام دیدنش

تو این وضعیت... اما من به تک تک تواناییاش ایمان دارم بابا... لطفا... »

اشک توی چشم هایش حلقه زده بود...

داریوش با دقت و بی نفسی، نگاهش می کرد... باورش سخت بود... سخت تر از آن، هضم حرف ها و علاقه ای بود که نمی دانست چطور قلب دخترش را زنجیر زده بود و پایبندِ آن احساساتش کرده بود...

در برزخ نفس می کشید... اصلا نمی دانست چطور پاهایش تحمل وزنش را از دست نمی دادند... قلبش سنگین بود و احساس می کرد باید برود... دست هایش از روی شانه های سایه پایین افتاد... فکرش به بن بست سختی خورده بود... چند قدم رو به عقب برداشت و عزمش را برای بیرون رفتن جزم کرد...

نیاز به فکر کردن داشت... نیاز داشت کمی، فقط کمی، به دور از

هیاهوی آدم ها فکر کند و بهتر تصمیم بگیرد... احساس می کرد دیواری بین منطق و احساسش کشیده شده بود و تمام معادلاتش بهم ریخته بود...

به پیچ راهرو که رسید، شادی ترسیده و پر بغض، بازویش را چسبید:

« چیکار میکنی داریوش؟ کجا می ری؟ »

داریوش برنگشت... تنها شانه اش خمیده تر شد:

« میرم یکم قدم بزنم... اینجا هوا نداره... »

-منم میام...

داریوش برگشت و چشم های بی فروغ و نگاه عاصی اش را به شادی دوخت و زمزمه وار گفت:

« تو بمون... باهاش حرف بزن... مجبورش کن فکر کنه به این زندگی نکبتی که برای خودش ساخته... حرفای مادر دختری بزنید... نذار تسلیم احساساتش بشه... »

گرد پیری انگار روی صورت هایشان نشسته بود... داریوش احساس می کرد، ثمره زندگی اش پوچ شده و دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد... دخترش بود... حاصل عشق دوران جوانی اش

که هنوز هم مقابلش ایستاده بود و از چشم هایش مشخص بود که او هم کم آورده...

خسته و بی رمق، به سمت درب رفت و سیگارش را توی همان راهرو آتش زد... درب را بهم کوبید و ندید که چطور شادی را بی طاقت کرد...

شادی برگشت و خیره به سایه که روی مبل نشسته بود و سرش را میان دست هایش گرفته بود، التماس گونه لب زد:

« سایه جان... مامان... پاشو... پاشو برو یه آب به دست صورتت بزن بیا حرف بزنیم... »

سایه سرش را بالا آورد و با ابروهایی بالا پریده نگاهش کرد... بغض و پوزخندش در هم آمیخته بود... نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت... اما ناراحتی اش بیشتر خودنمایی کرد و با تمسخر و لحنی که زهر داشت، گفت:

« دیر نیست بنظرت؟ من همیشه شماها رو کم داشتم تو زندگیم... الان... خیلی دیره شادی خانوم... »

از جا برخاست و به سمت اتاقش رفت... قلب شادی را کسی در مشت گرفته بود و می فشرد... اجازه نداد سایه درب اتاقش را

ببندد... جلو رفت و سعی کرد کمی دل به دل دخترکش بدهد:
« باشه... من کوتاهی کردم... الان می خوام جبران کنم... تو بگو چیکار کنم... »
-بهت نگفتم نگو به بابا؟ نگفتم صبر کن؟ چرا گفتی؟
شادی مقابلش ایستاد و نگاهش کرد... دست روی شانه هایش گذاشت و پر از نگرانی گفت:
« من فقط نگرانت بودم سایه... احساس می کردم اگه نگم، تو توی بدترین دردسرا میفتی... درکم کن... داریوش همیشه و همه جا تو بزرگ ترین و سخت ترین تصمیمایی که باید می گرفتم بوده... من می ترسیدم بدون اون... فکر می کردم اگه نگم، تو شکست می خوری... »
سایه همانجا روی زمین نشست... دلشوره داشت... ترس داشت... ترس از دست دادن کسی که حاضر نبود ثانیه ای از او دور بماند... چقدر درد داشت دفاع از او که بیشترین کم لطفی ها در حقش می شد...
زانوانش را در آغوش کشید و پر از بغض گفت:
« کمکم کن... »

شادی مقابلش نشست و سرش را در آغوش کشید:
« چیکار کنم عزیزم؟ »
آغوشش آرامش داشت... بوی امنیت می داد... خسته بود و این آغوش، مرهم خستگی هایش بود... دست هایش را دور شادی حلقه کرد و شادی محکم تر از قبل در آغوشش گرفت...
گریه مجالش نداد و با اشک هایی که خیلی سریع گونه هایش را خیس کردند، لب زد:
« کمکم کن بهش برسم... من اهورا رو می خوام مامان... خیلی می خوام... »

دست های شادی سست شدند و تمام تنش گر گرفت... در دو راهی بدی گیر افتاده بود... از طرفی صمیمیت با دختری که خیلی وقت بود از لحاظ عاطفی به حال خودش رها شده بود و از طرفی قولی که نمی توانست بدهد و پایبندش نمانَد...
با محبت تر از قبل، سایه را در آغوشش فشرد و لب زد:

« سایه جان... بیا یکم منطقی باشیم مامان جان... من چطور وقتی خوشبختی تو رو توی این ازدواج نمی بینم، قدمی برات بردارم؟ میگن آدم عاشق، خودش خودشو توجیه می کنه... بدیای عشقشو ندیده می گیره... مدام بهانه تراشی می کنه برای دلایلی که خودشم می دونه چقدر ممکنه در آینده به ضررش تموم شه... تو الان دقیقا تو همون مرحله ای... مرحله ای که می دونی خوشبخت نمی شی اما بخاطر وجدانت، بخاطر علاقت به اون آدم، چشم می بندی رو تمام علایق دیگهت... تو دوست نداری خیلی راحت با شوهرت بری بیرون؟ دوست نداری نگاهت کنه؟ بدونه چه شکلی هستی؟ بعضی وقتا اون رانندگی کنه و بیاد دنبالت؟ دوست نداری اگه یه جایی حس کردی نگاه های کسی اذیتت می کنه، شوهرت خودش متوجه بشه و ازت محافظت کنه؟ دوست نداری باهم برید خرید؟ توی لباس خریدن و هزاران چیزی که قراره برای خودتون و خونتون بخرید نظر بده و سلیقهشو بفهمی؟ هزاران چیزی که بخاطر این مشکل ممکنه سر راهتون قرار بگیره و دلتو بزنه... ممکنه پشیمون بشی و بیای ما رو سرزنش کنی بخاطرش... » سایه هق زد... شادی حلقه دست هایش را تنگ تر کرد و دلسوزانه

تر ادامه داد:

« ممکنه هر حرفِ آدمای اطرافت نیش بشه و قلبتو بسوزونه... فکر می کنی اگه همون دخترعموهات بفهمن، راحتت می ذارن؟ فامیل نمی گن دختر داریوش با این همه ادعا، چرا یه ازدواج درست حسابی نداشت؟ نمی گن معلوم نیست دخترشون چه مشکلی داشت که تا دیدن یه آدم نابینا اومد خواستگاریش، ردش کردن رفت؟ »

سایه کمی فاصله گرفت و نگاهِ خسته و بی رمقش به شادی دوخته شد... بغض داشت... جای بغضش درد می کرد و گلویش را به شدت می فشرد...

جایی اعماق ذهنش که به شدت نادیده اش می گرفت، به شادی حق می داد...

قلبش فشرده شد و با صدایی که به سختی بالا می آمد و به گوش می رسید، گفت:

« هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست مامان... تو بابا رو راضی کن تا وقتی که مشخص میشه بینناییشو بدست میاره یا نه، فقط نامزد باشیم... اینجوری هم بهتر می شناسیمش و تواناییاشو می فهمیم...

هم متوجه می شیم که می تونیم باهم زندگی خوبی داشته باشیم یا نه... خوبه؟ »

اشک های شادی گونه اش را تر کردند... سایه لب زد:

« اصلا لزومی داره کسی بفهمه این نامزدی رو؟ بین خودمون باشه... اینجوری شما هم اذیت نمی شید و فقط شرایط رو می سنجیم... »

خواسته اش به نظر منطقی می آمد...

شادی کمی فکر کرد و در نهایت، سر تکان داد و لب زد:

« بهش فکر می کنم... »

اینبار سایه برای در آغوش کشیدنش پیش قدم شد و آرامش، تمام وجودش را تسخیر کرد...

**

نیمه های شب بود اما هیچ خبری از داریوش نبود... شادی چندین بار شماره اش را گرفته بود و هربار با تلفنِ خاموشش مواجه شده

بود... نگرانی، کلافه اش کرده بود و وجودش از آن اضطراب، گر گرفته بود...

نه شادی و نه سایه، میلی به غذا نداشتند... سایه در اتاقش بود و بدون آنکه خواب داشته باشد، دراز کشیده بود و پلک هایش را بسته بود... شادی هم روی کاناپه سه نفره دراز کشیده بود و از آن اوضاع نابسامان، هرازگاهی اشک می ریخت و هرازگاهی شماره داریوش را می گرفت و هر بار ناامید می شد...

تلفن سایه زنگ خورد و شماره ای غریبه، روی صفحه خودنمایی کرد... خیال کرد که شاید پدرش باشد و برای همان فورا جواب داد:

« بله؟ »

صدای کش داری توی گوشش پیچید و موهای تنش سیخ شد:

« به به... سلام خانومِ غیرِ سینگل... حال شما؟ »

دندان هایش از حرص روی هم ساییده شد و پر از خشم گفت:

« فکر نمی کردم انقدرا هم بی غرور و پست باشی که بدونی طرفت مال یکی دیگه‌س اما بازم بی خیال نشی... خیلی شوتی عمو... »

شهریار قهقهه زد و خنده هایش کش آمد... سایه می فهمید که در حالت عادی نیست و شک نداشت که چیزی مصرف کرده بود...

شهریار بریده بریده و با لحنی که انگار جان نداشت، گفت:

« بی غرور... پست... ببین... »

سایه با بی حوصلگی گفت:

« من وقت شنیدن چرت و پرتاتو ندارم... »

شهریار به خنده افتاد... خنده های بی موردی که آزاردهنده شده بود:

« بدم نمیومد اون بچه سوسولی که... توی پدرسگ دوسش داری رو ببینم... »

سایه از کوره در رفت... داریوش و اهورا خط قرمزش بودند:

« هوی... مراقب حرف زدنت باش... برو زیر دوش آب سرد بفهمی چی مزه مزه می کنی... »

شهریار به سرفه افتاد و بعد از چند ثانیه گفت:

« ببین... خوب گوش کن... من... عاشق چشم و ابروت نشدم... این سروش نمی دونم چشه... از چیه توی بی ریخت و بدقواره خوشش میاد... بهش گفتم... گفتم انقدر دوسش داری... خودت برو

بگیرش... »

باز هم به خنده افتاد و حال سایه از حرف های صد من یک غازش، دگرگون شد... می خواست قطع کند که شهریار ادامه داد:

« می دونی چی شد؟ بهم... بهم گفت پول اون کارخونه کوفتی ای که می خوای بزنی رو... من میدم... گفت اما... اما شرط داره.... باید بیای خواستگاری... باید... باید راضیش کنی... »

تمام تن سایه گر گرفت و مات و مبهوت ماند... شهریار با همان لحن مست و بی ملاحظه اش گفت:

« خودشم می دونه تو... دلت راضی نیستا... بهم می گه تو بی عرضه ای... »

سایه پر حرص گفت:

« بنده ی پولی تو... نه؟ خب بگو خوشم نمیاد از ریخت و قیافش... چرا پای پول میاد وسط سست میشی؟ »

شهریار جدی تر شد اما لحن کشدارش درست نمی شد:

« بیچاره سروش... نمی دونه... نمی دونه اینی که واسه من.... سنگشو به سینه می کوبه... دستمالی شده و پس مونده ی یه خر دیگه‌س... »

سایه عصبی از جا پرید و غرید:

« گه اضافه می خوری... نذار یه کاری کنم سروش از زندگی ساقطت کنه... تو هنوز منو نشناختی... »

شهریار باز هم قهقهه زد:

« سگی... دوست دارم سگ بودنتو... اگه... اگه اومدم جلو... برا پول نبود... می خواستم زبونتو از بیخ و بن قیچی کنم... اون انگشت واموندتم قطع کنم... که دیگه یاد بگیری واسه من... واسه پسر سروش... ازین تریپا بر نداری... »

انگار عصبی شده بود و که فریاد کشید و حنجره اش انگار که زخم شد:

« فهمیدی؟ »

اینبار سایه منتظر نماند... تلفنش را خاموش کرد و آن را زیر بالشش انداخت... ضربان قلبش تند شده بود... متنفر بود... از تمام آدم هایی که بنده ی مال دنیا شده بودند... از تمام کسانی که قدرت

داشتند و با قدرتشان، می خواستند تمام دنیا را بخرند...
از شهریار و حتی سروش... شاید هم حق با شهریار بود و سروش واقعا دوستش داشت... اما مگر می شد ذهن بدبینش، آرام بگیرد و به سروش، به چشم آدمی فرصت طلب نگاه نکند؟ دلش می خواست زار بزند... نیت آدم ها را فقط خودِ پلیدشان می دانستند و بس...

افکار درهم و وحشتناکی از حرف های شهریار، توی مغزش رژه می رفتند و اعصابش را متشنج می کردند... آنقدر ذهنش بهم ریخته بود که حتی خواب هم با چشم هایش غریبه شده بود... آنقدر فکر و خیال کرد تا طلوع صبح را با چشم هایش دید...
صدایی شنید و فورا به سمت پذیرایی رفت... داریوش بود که درب را باز کرده بود و با شانه هایی خمیده، وارد خانه شد... قلبش از دیدن پدرش در آن وضعیت مچاله شد و جلو رفت... بوی سیگار، تمام تن داریوش را احاطه کرده بود...

دل سایه به درد آمد... بی حرف، نگاهش کرد و نگاه بی رمق داریوش توی چشم هایش دو دو زد...

جلوتر از سایه حرکت کرد و به اتاق سایه رفت...

سایه با قدم هایی نامطمئن به دنبالش رفت و خجالت زده، سرش را پایین نگه داشت... تا به حال پدر مقتدرش را در آن وضعیت ندیده بود و حالا خودش را مقصر می دانست... داریوش اوور کتش را از تنش خارج کرد و روی دسته صندلی پرتابش کرد... دستوری اما آرام لب زد:

« بشین... »

سایه روی تخت نشست و داریوش انگار برای لحظه ای زیر پاهایش خالی شد که آنطور بی حس و حال، روی تخت فرود آمد و سرش را میان دست هایش گرفت...

سایه شرمنده بود... انگار که مرتکب گناه بزرگی شده بود... اما نمی خواست دست از دوست داشتنش بردارد... اصلا مگر دست خودش بود؟

آرنجش را ستون تنش کرد و روی پاهایش گذاشت... سرش را کمی به سمت داریوش چرخاند و با صدایی خش گرفته گفت:

« بابا من اصلا قصدم داغون کردن شما نیست... »

-اما موفق بودی تو این کار...

سایه صاف نشست و کاملا به سمت داریوش چرخید... چهارزانو شد و مصمم تر از قبل گفت:

« همیشه وقتی بچه بودم منو رو شونه هات می شوندی و دور تا دور خونه رو باهم راهپیمایی می کردیم... اون بالا حس خوبی داشت... حس می کردم تمام دنیا تو مشتمه... تکیه گاهم بودی بابا... بزرگتر که شدم دیگه روی شونه هات جایی نداشتم اما اونقدر باهام بازی می کردی... اونقدر هوامو داشتی و وقتی از بیرون میومدی به هیچی جز من توجه نمی کردی که شده بودی همه دنیام... منتظر بودم از راه برسی و غرق بشیم تو بازی و خنده های از ته دلی که فقط با تو داشتم... انقدر بازی می کردیم تا بالاخره از خستگی بیهوش می شدم و وقتی بیدار می شدم تو بغلت بودم و داشتی منو می بردی تو اتاقم... انقدر این بغل کردنتو دوست داشتم که خیلی وقتا خودمو می زدم به خواب تا تو منو ببری رو تختم... »

از آن حس و حال خوبش فاصله گرفت و با حسرت گفت:
« بزرگ تر که شدم درگیرتر شدی... امکاناتم زیادتر شد... خیلی زیادتر... اما تو رو بیشتر و بیشتر از دست دادم.... بارها و بارها باهات قهر کردم به روش خودم.... اما تو نفهمیدی... اونقدر غرقِ مشکلاتت بودی که منو یادت می رفت... تو هی بیشتر درگیر سیاست شدی و نبودنت سهم من شد... طعنه هایی که از گوشه و کنار می شنیدم سهم من شد... بی احترامی هایی که دور از چشم شما اتفاق میفتاد... همه تا می فهمیدن من کی ام، میومدن طرح دوستی می ریختن و می خواستن ازم سوء استفاده کنن... این شد که همیشه تنها بودم... بهت گفتم نمی خوام کسی منو بشناسه و پرسیدی چرا... اما من هیچوقت نگفتم چه چیزایی سرم اومده بود... می فهمیدم انقدر دوسم داری که بخاطر من هویتمو مدرسه و خونه و همه رو عوض کردی تا اذیت نباشم... اما درد من عمیق تر از این حرفا بود... خنگ نبودم از همون اولشم که نفهمم کی داره اذیت میکنه و کی نیت خوبی داره...

با اینکه دیگه کسی منو نمی شناخت، اما عادت کرده بودم که همیشه تنها بمونم... یه دیوار دفاعی برای خودم ساخته بودم و به هیچکی اجازه نفوذ نمی دادم... همچنان به روش خودم باهات قهر بودم... یه زمانی بود که مامان بزرگ خیلی برام حرف زد... گفت چقدر کارت سخته.. گفت که داغون میشی چون کلی مسئولیت داری و نمی خوای حق کسی خورده بشه... گفت تو انسان شریفی هستی و فرق داری با بعضیایی که از این جایگاهشون میخوان سوء استفاده کنن... من تو عالم خودم بخشیده بودمت... می خواستم بازم باهات صمیمی بشم... اومدم از علاقه هام حرف زدم... چیزایی که از نظر تو ممنوعه بود و تو هم به شدت سرکوبشون کردی... »

تنش به لرزش نشسته بود... وجودش را سرما زده بود و دندان هایش را به زور نگه داشته بود تا از سرمایی که احاطه اش کرده بود، روی هم ساییده نشوند... با افسوس و حسرت ادامه داد:
« دوباره برام شکستی... توقع داشتم حالا که خودم باهات آشتی

کردم، تو هم با دلم راه بیای و بشیم همون پدر و دختری که خونه با وجودشون ساکت نمی موند... اما نشد... نشد که بشه و تو دیگه هیچوقت اون بابا نبودی... »

نگاه داریوش بالا آمد و در کمال تعجب قطره اشکی توی چشم هایش جولان می داد... برای اولین بار بود که اشک پدرش را دید و بغضی که به شدت در گلویش رسوب کرده بود، شکست... هق زد و برای رفتن به آغوش داریوش، لحظه ای درنگ نکرد... داریوش هم سفت و سخت در آغوشش گرفته بود... حالا فهمیده بود که دخترش را بدجور تنها گذاشته بود... میان آشوبی که خودش با دست های خودش درست کرده بود...

او راه پدرش را ادامه داده بود و انقدر غرق مشکلات شده بود که دختر یکی یه دانه اش را فراموش کرده بود... فکر می کرد با پول و امکانات، دین پدر بودنش را ادا کرده اما نه... سایه پدری می خواست که با کیف پول فرق داشته باشد... پدری می خواست که عاشقانه هایش را خرج کند و خلا عاطفی اش را پوشش دهد... اما نکرده بود... و این بزرگ ترین شکست زندگی اش بود... شکستی که به شکستنِ تنها ثمره زندگی اش انجامیده بود...

عطر تن دخترش را با ولع خاصی بویید و او را در پدرانگی هایش غرق کرد... بعد از لحظاتی که در سکوت گذشت، با غم بی نهایتی لب زد:

« من هنوزم همون بابام عزیزدلم... هنوزم مثل کوه پشتتم... بیا می فرستمت خارج... دور باش از این وضعیت... لازم باشه همه باهم میریم... من قید همه چیو میزنم برای خوشبختی تو.... اما نخواه که راضی بشم و تن به خواسته هات بدم... نمی تونم تنها دلیلِ این همه سگ دو زدنای عمرمو تو این وضعیت ببینم... نمی تونم سختی کشیدنش رو ببینم... »

سایه نفس لرزانش را فوت کرد و کمی فاصله گرفت... توی چشم های داریوش خیره شد و با ناراحتی گفت:

« چند ساله هیچی ازت نخواستم بابا؟ »

داریوش پلک بست و پیشانی اش را به پیشانی دخترکش چسباند و پر درد گفت:

« سایه! »

سایه اما مجال نداد:

« نمی گم ازدواج بابا... فقط یه فرصت کوچک... فقط ببینش...

اجازه بده خودمونو ثابت کنیم... »

داریوش از جا برخاست... لب هایش را به دندان گرفت و چند قدمی دور شد... برگشت و با حسرت نگاهش کرد و با بغض بی سابقه ای لب زد:

« نمی تونم... »

و از اتاق خارج شد و در را بست...

چند روزی از آن آشوب ها می گذشت... سایه از خانه بیرون نمی رفت اما از اهورا بی خبر هم نبود... از فردای آن شب، داریوش راس ساعت دو بعد از ظهر خانه بود... یکی دو روزی طول کشید تا یخِ رابطه‌شان آب شود اما داریوش تمام تلاشش را می کرد تا صمیمیتش را با سایه بازسازی کند...

شادی صبح زود می رفت و غروب برمی گشت... داریوش سفارش کرده بود که با سایه صمیمی تر باشد... گله کرده بود از رابطه ای که شبیه رابطه های مادر و دختری نبود و خواسته بود

که کمی بیشتر مراعات حالش را بکند... اعتقاد داشت که سایه از شدت تنهایی و کمبود روابط عاطفی به آن حال و روز افتاده... و تمام تلاشش را می کرد تا آن خلا را برطرف کند...

سایه دلتنگ بود... درست مثل کسی که چند روزی می شد مخدرِ بدنش تامین نشده بود و پر از آشوب و پریشان حالی شده بود... کلافه و عصبی آماده شد و خواست از خانه بیرون برود که داریوش سد راهش شد و با بی خیالی پرسید:

« جایی می ری دخترم؟ »

سایه پوف کلافه ای کشید:

« عادت ندارم به این همه تو خونه موندن... »

داریوش لبخند کجی زد:

« خب صبر کن منم آماده شم یه گشت پدر دختری بزنیم... »

نفس سایه سنگین شد... به رفتنش خیره ماند و درمانده تر از قبل، موهای جلوی سرش را چنگ زد... جایی حوالی قلبش از دلتنگی سوراخ شده بود و دلش بهانه می گرفت... داریوش که حاضر و آماده، با تیپی اسپورت، از اتاق بیرون آمد، سایه نفس کلافه و درمانده اش را فوت کرد و به سمت اتاقش رفت:

« باشه پس چند دقیقه صبر کنید تیپمو عوض کنم... »

فورا درب اتاقش را بست و در عرض دو دقیقه، لباس هایی که مد نظرش بود را پوشید... با صدای نسبتا بلندی گفت:

« باید دستشویی هم برم... تا شما یه چایی بزنی، اومدم... »

خودش را در سرویس بهداشتی انداخت... بی طاقت و با دست هایی لرزان، شماره اهورا را گرفت و تا شنیدنِ صدایش، لب هایش را میان دندان هایش به اسارت گرفت تا شاید اضطرابش کم شود... صدای پر جذبه ی اهورا، با تمنایی که توی لحنش بود، ترکیبِ دیوانه کننده ای برای قلب سایه شد:

« جانم عزیزم؟ »

-سلام...

تپش های بی امان قلبش و آن کوبشی که تمام تنش را به لرز انداخت، مانع از ادامه حرف هایی که می خواست بگوید، شد... تمام تنش گوش شده بود و می خواست صدای اهورا را ببلعد... اهورا هم انگار دست کمی از او نداشت که با دلتنگی لب زد:

« سلام به روی ماهت... خوبی؟ »

صدای سایه بغض داشت:

« اوهوم... می خواستم بیام ببینمت ولی بابام اومده حاضر شده که باهام بیاد... باورم نمیشه... این همه سال من زجر کشیدم از نبودنش ولی حالا راس ساعت دو خونه س... نمی ذاره جنب بخورم... مثلا مهربون شده...مثلا دلسوز شده... اما داره دهن منو سرویس... »

اهورا اخطار گونه، میان کلامش پرید:

« اِ... اِ... باز که بی ادب شدی تو! »

سایه نفس کلافه اش را فوت کرد و اهورا گفت:

« اینطوری نگو عزیزم... پدرته... حق داره بترسه... حق داره نگران باشه... حق داره بخواد انقدر تحت نظرت بگیره تا مبادا راه رو کج بری... اینطوری درموردش صحبت نکن... »

سایه پر حرص نالید:

« اهورا... من الان عصبی ام... اون از سیگار لعنتی که حروم کردی بهم... اینم از خودت که نیستی... من چیکار کنم آروم شم؟ »

اهورا با لحنی آرام اما بی قرار گفت:

« منم دلتنگم... منم کلافه م از دوریت... صبر داشته باش دلبرکم... الانم برو با پدرت کلی خوش بگذرون... از این موقعیت استفاده کن... »

با شوخی و خنده اضافه کرد:

« من زنی که هرروز خونه باباش باشه رو خوشم نمیادا... پس قدر این لحظه هاتو بدون... »

سایه خندید و با خجالت پرسید:

« خاله توران زنگ نمی زنه؟ »

-زنگ زد...

سایه پر از تعجب شد و چشم هایش گرد شدند:

« جدی؟ »

آب دهانش را به سختی قورت داد و لب زد:

« بابام چی گفت؟ قبول کرد؟ »

اهورا نچ کوتاهی گفت و با حسرت گفت:

« در کمال احترام پیچوند... خاله تورانم گفت صبر می کنم چند روز دیگه باز زنگ می زنم... »

سایه سرش را به آرامی به درب کوبید و پر بغض گفت:

« باهاش حرف می زنم باز... »

-شما دخالت نکن خانوم کوچولوی قلدر... بهت گفتم درستش می کنم... اینجوری فقط همه چیو خراب تر میکنی... صبر داشته باش.

جمله آخرش را با حرص شیرینی زمزمه کرد و سایه را به خنده انداخت... در نهایت، پلک هایش را بست و زمزمه کرد:

« چشم... »

-فدای چشمات... برو... مراقب خودتم باش...

سایه خداحافظی کرد و به قصد بیرون رفتن با داریوش، از اتاق خارج شد...

آن روز علی رغم تمام فشارهای عصبی‌ای که سایه متحمل می شد، به هردو خوش گذشت... داریوش تیپی زده بود که با عینک آفتابی اش، به زحمت شناخته می شد... تمام سعی‌اش را می کرد که برای سایه سنگ تمام بگذارد و سایه کمی از آن احساسات

دیوانه کننده اش فاصله گرفته بود... این رفتار داریوش از طرفی قلبش را گرم می کرد و از طرفی با خودش فکر می کرد که چه پدرانگی هایی از او طلب داشت و آنطور دریغ شده بود...

شب، از خستگی زیاد، خیلی زود به خواب رفت... با صدا زدن های آرامِ داریوش از خواب پرید و برای چند ثانیه، خیره نگاهش کرد... داریوش زمزمه وار گفت:

« چیزی نیست نترس... بلند شو یه صبحانه بزنیم بریم بیرون... »

سایه با تعجب از جا پرید و به پنجره چشم دوخت... هنوز هوا کاملا تاریک بود... خواب را توی تک به تکِ اعضای بدنش احساس می کرد... خمیازه کشید و کمی تنش را کش داد که ضربه ی آرامی به کمرش خورد و صدای داریوش به گوشش رسید:

« پاشو عزیزم... دیر میشه... »

سایه با صدایی خواب آلود که به زحمت شنیده می شد، لب زد:

« کجا می خوایم بریم؟ »

داریوش خندید و از اتاق بیرون رفت:

« تو بیا صبحانه بزنیم... می فهمی... »

سایه از جا برخاست و به سرویس بهداشتی رفت...

دست و رویش را شست و از اتاق بیرون زد...
داریوش توی اشپزخانه، مشغولِ کاری بود...
بویی زیر بینی اش پیچید و با دیدن کله پاچه، هوش از سرش پرید و دست هایش را بهم کوبید:
« اووف... ایول بابا... چه کردی! »
داریوش پشت صندلی نشست و صندلیِ کنار دستش را بیرون کشید:
« بله... بخور ببین چی هست! مخصوص خودت گرفتم... »

سایه با اشتیاق پشت میز نشست و مشغول شد... چیزی به سیر شدنش نمانده بود که شادی هم بیدار شد و به جمعشان پیوست... آنقدر شوخی و خنده های داریوش و سر به سر گذاشتنش با شادی برای سایه دلنشین بود که همانجا نشست و از جمع صمیمی‌شان که بعد از مدت ها شکل گرفته بود، دل نکند... هرچند که مدام جای خالی اهورا کنارش، آزارش می داد... هرچند که لحظه ای تصویر

صورت اهورا از مقابل چشم هایش کنار نمی رفت و دلتنگ ترین موجود عالم بود... اما دلش نمی خواست آن جمع را با آن جو خوبی که بعد از مدت ها، زندگی را توی رگ هایش به جریان انداخته بود، از دست بدهد...

داریوش از جا برخاست و رو به شادی گفت:

« ما می خوایم بریم کوه، خانم... شما میای؟ »

چشم های سایه از شدت تعجب گرد شدند و به شادی چشم دوخت که با لبخند ملیحی نگاهشان می کرد و انگار از ماجرا خبر داشت:

« به سلامتی... نه من امروز یه جلسه مهم دارم... شما برید خوش بگذره... »

داریوش باشه ی آرامی گفت و از جا برخاست... دست هایش را بهم کوبید و رو به سایه، تند و سریع گفت:

« پاشو سایه... حاضر شو که دیر میشه... »

نگاهش را از رودخانه گرفت و به داریوش سپرد... سردرگمِ اتفاقات جدید بود... نمی دانست چطور باید داریوش را نرم کند و

مدام توی ذهنش، کلمه ها را ردیف می کرد اما هربار می ترسید سکوتِ بینشان، آرامش قبل از طوفان باشد و آن صمیمیتِ تازه متولد شده ی میانشان، با هر حرف و حرکتی از هم بپاشد...
نگاهش را به داریوش سپرده بود که آهنگ بی کلامی زیر لب زمزمه می کرد و هرازگاهی چای می نوشید... از پسِ آن کلاه و آن عینک افتابی، آنقدر هم قابل شناسایی نبود... مخصوصا آنکه تیپ اسپورتش او را متمایز از فضایی می کرد که در سطح خیلی گسترده تری دیده شده بود...
آن روز تمام تلاشش را برای دخترکش کرده بود... پا به پایش راه رفته بود و دل به دلش داده بود... از هر دری حرف زده بود واو را میان بازوانش نگه داشته بود و سعی کرده بود به او بفهماند که هنوز هم تکیه گاه امنی دارد که فارغ از هر مسئله ای می تواند روی او حساب کند... حرف هایش را در قالب قصه های دور و درازی از آدم های مختلف گفته بود و تمام سعی‌اش را کرده بود تا راه درست را به سایه نشان دهد...
داریوش چای اش را توی سینی گذاشت... نگاهش را به سایه سپرد و با آرامش خاصی، شروع به صحبت کرد:

« دیروز با یه وکیل حرف زدم... قرار شد کارای رفتنتو انجام بدیم و تو اولین فرصت بری از اینجا... جای خاصی مد نظرت هست؟ یا... »

نگاه سایه متلاطم شد... درست، مثل وجودش که آرام و قرارش را از دست داد... میان کلامش پرید و پر از حرص غرید:

« من هیچ جا نمی رم بابا... هیچ جا... »

نگاه داریوش روی صورتش کش آمد و پوزخندِ بی صدایی زد... قوری را برداشت و باز هم برای خودش چای ریخت:

« اونجا هم درستو ادامه می دی... هم خونه برات می گیرم که راحت باشی... تا الان باهاش موافق نبودم اما الان اصرار دارم بری... اینجا هم که مرخصی گرفتی... تو این مدت مدرک زبانتو بگیر و کاراتو راست و ریس کن... خوشم نمیاد دیر بشه... هرچی زودتر، بهتر... »

قلب سایه درد گرفت... حرص می خورد... نفس نفس می زد... پر از درماندگی بود:

« بابا... بابا... بیا درموردش حرف بزنیم یکم... »

داریوش پیشانی اش را دستی کشید و نگاهش کرد:

« ببین سایه... من وقتی حاضر نیستم حرفی رو بشنوم، براش هزار و یک دلیل دارم... نمی خوام باهات لجبازی کنم... حالا هم جبهه نگیر... می ری یه مدت، برمی گردی...بعد اگه بازم تصمیمت این بود، یه فکری می کنیم... »

اشک توی چشم های سایه، دو دو می زد... تمام تلاشش را می کرد تا مبادا بغضش بشکند و درد و پریشانی و استیصالش را هق بزند... با حرص و عصبانیتی که از حرف های داریوش احساسش می کرد، لب زد:

« تصمیم اول و آخرم اینه... نمی تونید مجبورم کنید... »

داریوش فنجان چای اش را یک نفس سر کشید و آن را روی تخت کوبید و پر حرص و عاصی غرید:

« بس کن سایه... بس کن دیگه شورشو درآوردی... تو با اون هیچ آینده ای نداری... بفهم... »

انگشت اشاره اش را چند بار توی شقیقه اش کوبید و با تحکم بیشتری گفت:

« اگرم نمی فهمی، سعی کن تو این مغزت فرو کنی... نه... جواب من به این درخواستت، نه، هستش... نه... »

نفس زنان، از تخت پایین رفت و کنار پنجره ای تمام قد ایستاد که پر از گلدان های رنگی بود و رو به رودخانه باز می شد...

نگاهش همه جا می چرخید و به هیچ جا بند نمی شد... در هزارتوی ذهنش، فکر و خیال ها داشت... برای همان دختری که حالا پا برهنه تا پشت سرش آمده بود و از عصبانیت، به نفس نفس افتاده بود...

صدای سایه می لرزید و سرشار از تمام احساسات بدی بود که به یکباره احاطه اش کرده بودند:

« نه چرا؟ دیکتاتوریه؟ عادت کردی به این سیستم؟ تا الانم به تصمیمتون احترام گذاشتم، وگرنه... »

ناگهان داریوش برگشت و پر اخم، نگاهش کرد... سایه بدون آنکه بخواهد لال شد... نفسش توی سینه لرزید و وقتی داریوش قدمی به سمتش برداشت، عقب رفت که شنید:

« وگرنه چی؟ خیلی خوبه... خیلی داری پیشرفت می کنی... هم ادبت... هم کمالاتت... دیگه چی؟ رو کن... رو کن هرچی بلدی...

«

جلوتر رفت و کمر سایه، به پشتیِ تختِ چوبی و بلندی که کمی عقب تر از جای ایستادنش بود، برخورد کرد... داریوش با حرص بیشتری گفت:

« رو کن تا بهت نشون بدم بدون اجازه من، غلط اضافه ای که نمی تونی بکنی هیچ، نفس اضافه هم نمی تونی بکشی... تا الانم زیادی باهات راه اومدم... »

سایه نفس عمیقی کشید و توی چشم های داریوش زل زد... با قاطعیتی که نمی دانست در آن لحظه از کجا پیدا شد، لب زد:

« ولی من می خوامش... کوتاهم نمیام... »

عقب گرد کرد و کوله اش را از روی تخت برداشت... کفش هایش را پوشید و قدم هایش را به سمت خروجی رستوران برداشت... صدا زدن های داریوش را نشنیده گرفت... اشک هایش سرازیر شدند و تمام راهی که باهم آمده بودند را، تنها برگشت....

یک هفته از آن ماجرا می گذشت... داریوش طبق معمول همیشه، زود به خانه می آمد اما نه حرفی می شنید و نه حرفی می زد... هرچند که سلام و خداحافظی‌شان، به قوت خودش باقی بود اما به چیزی فراتر از آن احتیاج داشتند...

داریوش حرف خودش را می زد و دلایل خودش را داشت تا از موضع خودش کوتاه نیاید... اما سایه فقط حرف دلش را می شنید و بی قراری هایی که حتی با تماس تصویری هم برطرف نشده بود... توران باز هم زنگ زده بود اما اینبار هیچ پاسخی از داریوش نگرفته بود و در وضعیت بلاتکلیفی به سر می بردند... حتی توران با خانه شان هم تماس گرفت اما داریوش به محض دیدن شماره، نه خودش جواب داده بود و نه اجازه داده بود کسی جواب بدهد... انگار می ترسید... ترس مبهمی که جانش را رفته رفته می گرفت... دخترش را بیشتر از جانش دوست داشت اما بلد نبود طور دیگری دوست داشتن هایش را نشان دهد...

بلد نبود دخترکش را رامِ خواسته هایش کند... هرچند که سایه، آنقدر عاشق و دلبسته بود که رام نمی شد... اما این مشکل، حل نشده باقی مانده بود و خانه ای که تازه شور و حرارتِ دوست

داشتن گرفته بود را سرد و بی روح می کرد...
سایه را تنها، سر میز شام و نهار می دیدند...نه حرفی می زد و نه حرفی می شنید... انگار که با خودش هم قهر بود... مدام به آن فکر می کرد که تغییر ناگهانی پدرش، تنها یک نقشه بود و از پسِ نقش بازی کردن برنیامده بود...
از شادی دلخور بود... گفته بود کمکش کند اما خودش را کاملا عقب کشیده بود و هیچ تلاشی نمی کرد...
دلش آنقدر گرفته بود که به بالکن رفت و روی زمینِ سرد، نشست... پاهایش را در شکمش جمع کرد و سرش را روی زانوانش گذاشت... دوست نداشت ضعیف جلوه کند اما کم آورده بود... سایه یزدان پناه... کسی که عادت نداشت از خواسته هایش دست بکشد، به طرز وحشتناکی مقابل پدرش کم آورده بود و خسته بود... دست و پاهایش از سرما سر شده بودند و پلک های بی خوابش روی هم افتاده بودند... چشم هایش را بست و نفهمید چطور به دنیای بی خبری فرو رفت...

داریوش مشغول مطالعه بود که درب اتاقش کوبیده شد و شادی با لیوانِ آب پرتقال، وارد اتاقش شد... روی مبلِ تک نفره ی چرمی که درست، مقابل میز کارش بود نشست و پا روی پا انداخت:

« وقت داری عزیزم؟ »

داریوش عینک مطالعه اش را روی میز گذاشت و نگاهش کرد:

« شما بخوای، بله... »

شادی لبخند ملیحی به رویش پاشید و لب زد:

« می خوای چیکار کنی این جریان رو؟ تا الان دخالت نکردم ببینم تا کجا می خوای پیش ببریش... ولی واقعا دیگه خسته کننده شده... همه باهم قهرن انگار... سایه هم که عین مرغ مریض شده... یه دقیقه تو اتاقشه..یه دقیقه تو اتاق مهمان... یه دقیقه رو مبل ولو شده... هیچ کار خاصی هم که نمی کنه... »

داریوش باز هم عینک مطالعه اش را زد و زمزمه کرد:

« می فرستمش بره... تا چندوقت دیگه کاراش درست میشه... »

شادی تلخندی زد و با تمسخر گفت:

« می خوای دست و پاشو ببندی؟ تو تصمیم گیرنده ی زندگی دخترت نیستی... منم به اندازه تو نگرانم... منم به اندازه تو می

ترسم... اما ما نهایتا بتونیم باهاش حرف بزنیم و بگیم راه اینه، چاه اینه... خودت عقل داری...شعور داری...قدرت انتخاب داری... انتخاب کن... »

داریوش، کلافه و عصبی، عینکش را روی میز پرت کرد و با بدخلقی گفت:

« می گی دست رو دست بذارم و بدبختی مطلقشو ببینم؟ »

شادی شانه ای بالا انداخت و پر حیرت گفت:

« نه... معلومه که نه... اما نمی تونی فرصت تجربه کردنو ازش بگیری... من با خانوم تاجیک، توی دانشگاه خیلی حرف زدم در این مورد... اون بهم گفت... گفت بذار یه مدت تجربه کنه اصلا شاید خودش زده بشه... »

داریوش از جا بلند شد و ضربه ای به زیر کتابِ قطورش زد و آن را بست و پرتمسخر گفت:

« آهان... پس جنابعلی و خانوم تاجیک عزیزتون می گید، دخترمو با دست خودم، بفرستم با کسی که می دونم براش سمه و بگم وابسته نشو... چشماتو نبند رو همه چی و خودت بکش کنار... »

شادی سرش را به طرفین تکان داد و دست هایش را درهم گره

زد:

« بالاخره که چی؟ یه عمر با این حسرت زندگی کنه و بگه مامان بابام نذاشتن من به عشق اساطیریم برسم؟ اگه با اون بودم، خوشبخت بودم؟ »

داریوش خودش را روی مبل دیگری انداخت و پاهایش را دراز کرد... انگار توان درست نشستن نداشت... دست به چانه اش گرفت و پر از درد، پلک هایش را بست و پرسید:

« می گی چیکار کنم؟ »

شادی به سمتش متمایل شد و با طمانینه و آرامش، گفت:

« من می گم اجازه بده پسره بیاد... ببینش... اگه خوب و موجه بود، یه مدت محرم شن... عقد نه...محرم شن که روابطشون خیلی محدود نشه... اینجوری نمی تونه تصمیم بگیره سایه... شاید خودش بگه نمی خوام... »

نگاه داریوش، برزخی شد اما شادی فورا گفت:

« فکر کن اول... بهتر از مجبور کردنش به کاری که دوست نداره نیست؟ »

داریوش نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت:

« جواب احساسات پسر مردمو چی می خواید بدید بعدش؟ ماشین که نیست... آدمه... وابسته میشه... اگه جور نشه می شکنه... »

شادی تکیه اش را به مبل داد و با آرامش، شانه ای بالا انداخت:

« خودشون خواستن... بعدشم یادت نره که سایه باعث این حال و روزشه... »

داریوش دست هایش را روی صورتش کشید... کمی فکر کرد... از جا برخاست و قدم زد... آنقدر که ذهنِ بهم ریخته اش را سامان بدهد... تا به حال سایه را در آن وضعیت ندیده بود... خودش هم دنبال راهی بود تا دخترکش را آنطور افسرده و مغموم نبیند...

ناگهان برگشت و رو به شادی گفت:

« می دونی این کار مثل راه رفتن رو لبه ی تیغه؟ »

شادی، نامفهوم نگاهش کرد و داریوش ادامه داد:

« از طرفی ممکنه اونقدر احساساتشون درگیر بشه که اصلا نتونن از هم جدا شن... با وجود اینکه می دونن شاید اصلا خوشبخت

نشن... از طرفی ممکنه ببینن نمی تونن باهم بسازن و خودشون واقع بینانه از هم جدا شن... »

شادی میان کلامش گفت:

« الانم به اندازه کافی درگیر هست احساساتشون... لااقل اینجوری همو می شناسن... می فهمن شرایط زندگی باهم دیگه چجوریه... بهتر تصمیم می گیرن... »

داریوش نفسش را پر تاسف فوت کرد و درمانده گفت:

« اصلا نمی دونم چی درسته... چی غلطه... »

-هرچی درست باشه، زور و اجبار جواب عکس میده عزیزم... بهتره بشینی باهاش حرف بزنی و در نهایت، تصمیم رو بسپری به خودش...البته این شانسم بهش بدیم که تا وقتی مشخص می شه، بینایی پسره برمی گرده یا نه، باهم باشن... اصلا خدارو چه دیدی شاید بینناییش برگشت!

داریوش پشت میزش نشست و آرنجش را ستون تنش کرد... سرش را میان دست هایش گرفت و چند لحظه ای در سکوت، فکر کرد... نگاه خسته و بی حس و حالش را به شادی سپرد و لب زد:

« باید ببینمش... بعدش تصمیم می گیرم... »

سایه با تکان نسبتا شدیدی بیدار شد و کمی طول کشید تا موقعیتش را بفهمد... نگاهش میخِ چشم های داریوش شد که با غم نگاهش می کرد... با دیدن چشم های نیمه باز سایه، او را بیشتر به سینه اش فشرد و وقتی به اتاقش رسید، فکش منقبض شد و به سختی گفت:

« چرا اونجا خوابیده بودی؟ »

سایه پلک هایش را بست و بغضی ناخواسته، بیخ گلویش چسبید... عطر تن پدرش را بلعید و بعضش بزرگ تر شد... داریوش با مکث، روی تخت سایه نشست و او را از خودش جدا نکرد... سرش را محکم تر از قبل به سینه اش فشرد و نفسش حبس شد... فکرِ آینده ی سایه، ذهنش را فلج کرده بود... دخترکش تمام زندگی اش بود و ناخواسته، باعثِ آن همه دوری‌شان شده بود... حالا دخترش آنقدر بزرگ شده بود که می خواست برای خودش تصمیم بگیرد... سخت بود خودش را کنار بکشد... سخت بود راه و چاه

را نشانش بدهد و دخترش چاه را انتخاب کند و او شاهد پرت شدنش باشد...

اما حالا که دخترش سرسختانه ایستاده بود و از عشقش دفاع می کرد، باید فرصت اشتباه هم می داد... اما باید کمکش می کرد تا قدم هایش طوری باشند که پل های پشت سرش را خراب نکند...

راه حل شادی، شاید بهترین راه بود اگر اهورا را آدم قابل اعتمادی می شناخت... نباید ریسک می کرد... نباید تصمیمی می گرفت که در نهایت، احساسات پاک دخترش به بازی گرفته شود...

سر سایه، توی سینه اش بود و تنش لرز گرفته بود و از طرفی حرارت داشت... داریوش، پیشانی اش را بوسه عمیقی زد و زمزمه کرد:

« بهش بگو بیاد ببینمش... »

قلب سایه از این حرف فرو ریخت و ناباور، خیره ی چشم های پر از تیرگی داریوش ماند و داریوش ادامه داد:

« ولی از الان بگم که هیچ قولی نمیدم... »

**

اهورا با آژانس خودش را به محلی که داریوش آدرس داده بود، رساند... توران لباس هایش را برایش اتو کشیده بود... پیراهن سفید رنگ و شلوار نسکافه ای رنگی که قالب تنش بود... کت تک و سرمه ای رنگش، هیکل مردانه اش را جذاب تر نشان می داد و توران، قبل از رفتنش برایش اسپند دود کرده بود و قربان صدقه اش رفته بود...

با راهنمایی راننده اژانس تا پلاکی که برایش نوشته شده بود، رفت و بلافاصله صدای باز شدن دربی را شنید و مردی گفت:

« بفرمایید... »

-برازنده هستم... با جناب یزدان پناه قرار ملاقات داشتم...

مرد به داخل دعوتش کرد و با گفتنِ مسیر، او را به سمت اتاقکی راهنمایی کرد... موزیک ملایمی پخش می شد و اهورا دوست داشت بداند به کجا دعوت شده... به محض ورودش به اتاقک، بوی تند سیگار، در مشامش پیچید و سرفه خفیفی کرد...

نگاه داریوش روی قامتش ماند و پک عمیق تری به سیگارش زد و در زیرسیگاری خاموشش کرد:

« سلام... بفرمایید بشینید... »

اهورا همانجا ایستاد و خیلی باوقار سلام کرد:

« سلام جناب یزدان پناه... خوشوقتم از آشناییتون... »

داریوش رو به مردی گفت:

« صندلی رو براشون عقب بزنید و راهنماییشون کنید بشینن... »

مرد گوش به فرمانش شد... اهورا نشست و عصایش را جمع کرد... آن را کنار صندلی اش روی زمین گذاشت و بعد از چند لحظه داریوش گفت:

« چی میل دارید بگم بیارن براتون؟ »

اهورا نمی دانست کجا بود... داریوش که مکثش را دید، فورا به حرف آمد:

« ما الان داخل یه کافه رستوران هستیم که البته این قسمتی که ما نشستیم، یه اتاق خصوصیه و کسی مزاحم نمیشه... من خودم ترجیحم یه اسپرسو هست... شما هم هرچی میل دارید بفرمایید... »

اهورا با احترام گفت:

« ممنون من چیزی میل ندارم... »

-تعارف نکنید!

-نه اصلا اهل تعارف نیستم...

داریوش رو به مرد، سفارشش را گفت و آرنجش را ستون تنش کرد و خودش را کمی جلو کشید:

« خب... جناب برازنده! اهورا برازنده... ۳۱ ساله... مهندس و البته یک نخبه ریاضی... وضعیت مالی و سطح اجتماعی متوسط... سابقه یکبار ازدواج و طلاق... »

به اینجای حرف هایش که رسید مکث کرد و با تحقیر خاصی که توی کلامش هویدا شد، ادامه داد:

« و البته یک عاشق خودخواه! »

اهورا با آرامش خاصی به حرف هایش گوش داد... تعجبی نداشت که پدر سایه، با امکاناتی که در اختیار داشت، زیر و بم زندگی اش را درآورده بود... لبخند محوی گوشه لب هایش نشست و داریوش ادامه داد:

« چطور می تونی ادعای عشق کنی و آینده و زندگی طرف مقابلت برات مهم نباشه؟ »

اهورا با طمانینه جواب داد:

« من گفتم برام مهم نیست؟ »

داریوش پوزخند زد:

« همیشه نیازی به حرف زدن نیست... همین که این جسارتو به خرج دادی و داری خواستگاری می کنی، یعنی خودخواهی محض... یعنی امیدوار کردن دخترِ احساساتی و نادون من... یعنی برات مهم نیست این ندیدنا، چی به روز سایه میاره... »

قلب اهورا چنگ خورد... آنطور که داریوش می گفت نبود و او تمام تلاشش را کرده بود تا واقعیتِ زندگی‌شان را برای سایه روشن کند...

حس بدی پیدا کرد و دست هایش مشت شدند... اما باز هم آرامش کلامش را از دست نداد:

« من اهل بازی کردن و بازی دادن نیستم... توی تحقیقاتتون به اثبات حرفم برنخوردید؟ »

داریوش خنده ای هیستریک کرد و سیگار دیگری روشن کرد:

« چرا اتفاقا گذشته پاکی داری... و البته زحمت زیادی برای زندگیت کشیدی... »

-و حقمو نگرفتم...

داریوش کمی مکث کرد و خاکستر سیگارش را توی جاسیگاری تکاند:

« اذیتت که نمی کنه سیگار؟ »

اهورا مودبانه جواب داد:

« نه راحت باشید... »

داریوش با تمسخر گفت:

« نگو ازون دسته آدمایی هستی که همیشه ادعای محق بودن داشتن و از خودشون هیچی نداشتن... »

-من تلاش زیادی کردم برای زندگیم جناب یزدان پناه... اینکه اینجا تلاش های زیادی بی ثمر می مونه رو شما باید بهتر دلیلشو بدونید...

داریوش قهقهه زد:

« صحیح... البته من به تنهایی کاری ازم ساخته نیست... »

اهورا به طعنه گفت:

« برای همینم فقط کارای اطرافیانتون رو پیش می برید و مردم عادی چندان مهم نیستن... »

داریوش سکوت کرد... آن حرف ها درمورد او صدق نمی کرد... باز هم سیگارش را خاموش کرد... دودش را سر فرصت فوت کرد و به تمسخر گفت:

« اومدی خواستگاری یا فرصت طلبی؟ »

-برای گرفتن حق اومدم...

عضلات صورت داریوش منقبض شد و اخم هایش درهم:

« حق؟ از چه حقی حرف می زنی وقتی می دونی هم قد و قواره دخترم نیستی؟ »

اهورا عصبی بود... حرف های داریوش به مذاقش خوش نمی آمد... اما باز هم لحن صحبتش را آرام نگه می داشت:

« اگه خانواده رو خود آدما انتخاب می کردن، قطعا هیچ خانواده فقیری، بچه دار نمی شد... شما قد و قواره رو توی چی می بینید؟ تو اینکه سایه به خواست خدا تو همچین خانواده ای به دنیا اومده و

هیچ اختیاری از خودش نداشته؟ »

داریوش مات شد... تا به حال در برابر کسی آن همه درمانده نشده بود... اهورا ادامه داد:

« هرکسی خودش زندگی خودش رو می سازه جناب یزدان پناه... البته اگر این مملکت و سیستم ویران کننده‌ش بذارن کسب و کاری جون بگیره... اگر برای هر کاری نیاز نداشته باشی که به یه کله گنده وصل باشی تا حتی طرحت رو بشنون و براش سرمایه گذاری کنن... اینجا ایرانه... مملکت قدرت... قدرتی که خیلی راحت از مردم عادی سلب شده... و من به زعم خودم تمام تلاشمو کردم... و سطح مالی و اجتماعیم هرچی که هست، با جون کندن خودمه... عادت به دست درازی ندارم... الانم اگه اینجام فرصت طلبی نکردم... و دلم میخواد فراموش کنم شما کی هستی... چون فقط به عنوان پدر کسی که براش جون می دم، برام بسیار قابل احترام و ستایشید... اگر بخوام شما رو طور دیگه ای ببینم، قطعا شما هم حس خوبی پیدا نمی کنید... من دنبال پله ساختن نیستم و عادت به زیر پا گذاشتن کسی ندارم... »

داریوش پیش خودش اعتراف می کرد که در برابرش کم اورده... طرز صحبت کردنش... لحن محکم و قاطعی که او را هم سر تا پا گوش کرده بود و حتی در برابر حرف هایش چیزی نداشت بگوید جز حرف هایی که منصرفش کند و او را با وجدانش مواجه کند... برای همان بود که با پوزخند گفت:

« ولی تو دقیقا داری از سایه پله می سازی... داری از عشقش سوء استفاده می کنی... »

اهورا نفس عمیقی کشید و با خونسردی ظاهری گفت:

« ببینید جناب یزدان پناه... من انکار نمی کنم که علاقه م به دختر خانومتون ماورای یک علاقه معمولیه... من هیچوقت به این عشق اعتراف نکردم... اما سایه یه دختر بالغه... می تونه متوجه خیلی از مسائلی که اطرافش اتفاق میفته بشه... »

داریوش با حرص گفت:

« خب منصرفش کن اگه انقدر دوسش داری... می دونی با تو خوشبخت نمیشه... »

-حس من به سایه اونقدر قوی هست که تمام تلاشمو کردم تا از این

تصمیم منصرفش کنم... من خودم نمی دونم قراره چی به سرم بیاد... تا الان نابینا نبودم و الانم مدت کمی هست که توی اجتماع ظاهر میشم و چیز خوشایندی نبوده برام...

حس خوبی از مطرح کردن آن حرف ها نداشت اما محبور بود:

« خیلی از این مردم حتی نمی دونن یه نابینا فقط نمی تونه ببینه... فکر می کنن فلج هم هست و حتی نمی تونه راه بره... بخاطر نبودِ آموش کافی، از اینکه من به تنهایی جایی ظاهر بشم تعجب می کنن و حتی مسخره میکنن... من همه اینا رو به سایه گفتم... گفتم حتی ممکنه نتونم امکانات خونه پدری رو براش فراهم کنم... شاید با هر بیرون رفتنمون، هزار بار بشکنه و پیش دوست و آشنا و فامیل، سرافکنده بشه... »

پیشانی اش را دست کشید و با کلافگی گفت:

« من آدم خودخواهی نیستم جناب یزدان پناه... فقط مردونه برای کسی که منو بخاطر خودم می خواد می جنگم... و بنظرم مردونه ترین راهش این بود که از شما کسب تکلیف کنم تا یه مدت مشخصی، تا وقتی تکلیف بینایی من مشخص میشه، محرم بمونیم و زیر نظر شما باهم رفت و آمد کنیم تا سبک و سیاق زندگیمون

مشخص بشه... »

داریوش پر از تلاطم شد... قهوه اش را آوردند و با تمام تلخ بودنش، یک نفس، آن را سر کشید:

« چه تضمینی هست که وضعیت بدتر نشه؟ »

-سایه حق انتخاب داره... اما هر لحظه ای که از من، از زندگی با من خسته بشه، می تونه همه چیو تموم کنه... اگر شرایطم معمولی بود، هیچوقت راضی به این کار نمی شدم اما خب سایه حق داره ببینه این زندگی چطور می تونه باشه.... و بعد انتخاب کنه... فکر می کنم این بهترین راهش باشه... یه شکست کوچک و بعد از چند سال، فراموشی؛ بهتر از اینه که یک عمر خودش رو شکست خورده ببینه... چه بدون من... چه توی زندگی با من...

داریوش خلع سلاح شده بود... نگاهش ما بین چشم های بی حسِ اهورا جابجا شد و دلش از هجوم حس ناخوشایندی چنگ خورد... هرچه باشد دخترش باعث آن اتفاق بود و چقدر سخت بود بخواهد پا روی وجدانش بگذارد... اما پاره تنش بود و می ترسید از تجربه

ی اتفاقی که نمی دانست به کجا ختم خواهد شد...

صورتش را میان دست هایش پنهان کرد و نفسش را در سینه اش حبس کرد:

« برنامت برای شغل و درآمد زایی چیه؟ »

-ایده های زیادی تو سرم هست اما نمیدونم با این شرایط کسی بهم اعتماد کنه یا نه... قبل از این اتفاق، مشغول انجام یه پروژه بودم که از نظر علمی خیلی ارزش داشت و اگه مقالش تو ژورنالای خارجی چاپ می شد هم پول خوبی بابتش می دادن... احتمالا اونو تکمیل کنم و یه سری کارای دیگه که فعلا در حد حرفه و ترجیح میدم چیزی درموردش نگم... درمورد درامد، یه مقدار نه چندان زیادی از اجاره خونه خودم می گیریم و بقیه برنامه هامم تا پیش نبرم نمی تونم با اطمینان درموردش حرف بزنم... اما مطمئن باشید اهل حرف بیخود زدن و شعار دادن نیستم... رفاه خانوادم خیلی برام مهمه...

سکوت سنگینی برقرار شد و اینبار داریوش پرسید:

« درمورد نامزد سابقت.... »

به چهره اهورا دقیق شد و وقتی هیچ تغییری ندید، با تاثر گفت:

« علت جداییتون همین اتفاق بود؟ »

اهورا با خونسردی جواب داد:

« بله... دخترعموم بود... و پدرش بخاطر یه سری مشکلاتی که با پدرم داشت، مخالف ازدواج ما بود و بعد از این اتفاق، اصرار زیادی برای طلاق داشت و.... »

مکث کرد و با لحنی که انگار برای خودش تاسف می خورد، ادامه داد:

« اونم کم آورد... حق طلاقو ازم گرفته بودن و غیابی کاراشو انجام داد... »

و با خودش فکر کرد که چقدر عشق سایه توی دلش پررنگ تر شده بود وقتی یک تنه برای داشتنش جنگیده بود؛ حتی با خود اهورا....

چقدر فرق بود میان عشق و دوست داشتن... و یا حتی شاید عادت!

داریوش موشکافانه نگاهش می کرد تا بفهمد هنوز هم ردی از

علاقه در وجودش هست یا نه:

« اختلافتون سر چی بود؟ »

-ارث و میراث و کار مشترکی که عموم با پدرم انجام میداد... یه سری مشکلاتی که با طمع ورزیدن بدتر و بدتر شد...

داریوش خندید و با طعنه گفت:

« یعنی ممکنه یه پول کلان از ارث و میراث بهت برسه؟ »

و اهورا خیلی ساده خندید و گفت:

« ما پول خیلی کلان نداریم اما همونم اگه برسه من به برکتش اعتقادی ندارم... پول باد آورده رو باد می بره و ترجیح میدم خودم برای داشته هام تلاش کنم... البته تلاشی که به ثمر بشینه... »

نفهمید با آن حرف، چقدر به دل داریوش نشست... اصلا داریوش آن بحث را مطرح کرده بود تا دیدگاهش را ببیند و اهورا به بهترین نحو، از پسِ آن امتحان برآمده بود...

داریوش اینبار هورناز را هدف قرار داد:

« شنیدم یه خواهرم داری که هجده سالشه... تکلیف اون چطور میشه اگه بحثتون جدی بشه؟ انتظار نداری که سایه برای خواهرت، مادری کنه؟ »

اهورا از تصور مادرانگی های سایه به خنده افتاد... همه چیز مناسبش بود الا حس مادرانه ای که انگار به هیچ عنوان در وجودش نبود:

« این چند روز خاله م زحمت میکشه و پیشمونه... کرج زندگی میکنه... شوهرش فوت شده و دخترشم همونجا ازدواج کرده و بچه دار شده... بهم گفته یه مدت میاد تهران.. تا وقتی هوزناز سر و سامون بگیره و بخواد بره خونه بخت... منم شرایط رو براشون مهیا می کنم و خرجشونو میدم چون حاضر نیستم خواهرم از درستش بزنه و مجبور به کار کردن بشه... »

چند لحظه ای سکوت برقرار شد و اهورا صبوری کرد تا داریوش همه چیز را هضم کند و سوال هایش را در ذهنش مرتب کند... از نظر داریوش سوال دیگری باقی نمی ماند... اهورا برایش نمونه یک مرد واقعی بود که به قول سایه، با امثال شهریار قابل قیاس نبود...

بعد از چند لحظه به سختی گفت:

« باید قول بدی مراقبش باشی... »

اهورا بی معطلی و با لحنی قاطع، اطمینان خاطر داد:

« بیشتر از جونم... »

-حق نداری بهش آسیب برسونی... حق نداری اذیتش کنی...

لبخندی روی لب های اهورا نشست و با آرامش خاصی گفت:

« مطمئن باشید سایه برای من خیلی باارزشه و هیچوقت نه خودم بهش آسیبی می زنم و نه اجازه میدم کسی بهش آسیبی برسونه... »

داریوش کلافه و درمانده، موهایش را چنگ زد... آن حالِ اهورا برایش غریب بود... دلش راضی به آن وصلت نمی شد... هرچند که موقت بود... هرچند که ظاهر و باطن اهورا به نظرش پاک و بی آلایش بود و مشخص بود که اگر این مشکل وجود نداشت، می توانست تا ته دنیا، دخترش را به دستش بسپارد و خیالش راحت باشد...

از جا برخاست و قدم زنان، تا کنار اهورا آمد و شانه اش را در مشت فشرد:

« به من حق بده نگران اطرافیانم باشم که مبادا بخوان به خانوادم آسیبی برسونن... افراد فرصت طلب، کم نیستن و من مجبورم

گاهی بدبین باشم و شاید تلخ... درهر صورت برای من تصمیم گیری نهایی خیلی سخته... »

صدایش از غمی که توی دلش جریان گرفت، خش دار شد و ادامه داد:

« اگرم راضی بشم، فقط بخاطر سایه ست... هرچی باشه دخترمه و پای انتخابشم وایمیسم... »

اهورا دست روی دست داریوش گذاشت و پلک هایش را بست:

« من همیشه به شما حق دادم... الانم درک می کنم نگرانیاتون رو... اما همینجا قول میدم که اگر این رابطه برای سایه آسیب جدی داشت، متقاعدش کنم برای جدایی... انگار راهیه که باید رفت و نتیجه رو دید... وگرنه امکان نداره درست و غلط بودنش مشخص بشه... »

داریوش نفس پر دردی کشید و زمزمه کرد:

« اول ترجیح دادم خودت رو ببینم... حالا که حرفای همدیگه رو شنیدیم، تصمیم نهایی رو روز خواستگاری می گم... »

#فصل_دوم

کت و شلوار طوسی رنگش را روی پیراهن سفیدش تن کرده بود... حس و حال عجیبی داشت و انگار برای اولین بار بود که به خواستگاری می رفت... شب گذشته، تا نیمه های شب با سایه حرف زده بود... سایه اصرار داشت حرف های پدرش را بداند اما اهورا چیزی بروز نداد و در عوض، از آینده‌شان حرف زد... از عشقی که در دلش پیچک شده بود و هر لحظه، شاخ و برگ بیشتری می گرفت... دوست داشت آن دوری هرچه زودتر تمام شود و به دلتنگی هایشان خاتمه بدهد... دوست داشت معشوقِ پر شور و اشتیاقش را میان بازوانش حبس کند و از عطر تنش سیراب شود... دلتنگ بود... دلتنگِ بی قراری های دختری که تا مرز جنون، بی قرار و کلافه اش می کرد برای داشتنش... اما حالا دور بود و اهورا مشتاق بود تا عطر نفس هایش را هرچه زودتر استشمام کند...

روی تخت نشست و با احتیاط، مشغول بستن کرواتش شد...
هورناز ضربه ای به درب کوبید و وارد شد... با عشق نگاهش کرد و با هیجانی که به جان قلبش افتاده بود گفت:
« چقدر بهت میاد داداش... وای چقدر خوب شدی! »
اهورا لبخندی زد و دستش را به عرض شانه اش باز کرد و به ثانیه نکشید که هورناز کنارش نشست و در آغوش برادرانه اش فرو رفت... حلقه دست اهورا محکم شد و روی شقیقه اش را بوسید:
« مطمئنی تو هم می خوای بیای؟ درس نداری؟ »
هونار با حرص گفت:
« اِ اذیت نکن اهورا... مگه کیو بجز تو دارم که بخوام تو روز به این مهمی نیام آخه؟ درسامو می خونم... نگران نباش... »
اهورا خندید و او را بیشتر به خودش فشرد:
« فدات بشم فندوق داداش... »
هورناز، خدا نکنه زیر لبی گفت و نگاهش به کروات مشکی رنگ اهورا افتاد:
« بده من برات ببندم... خوب نشده... »

-اتفاقا باهاش درگیر بودم...

هورناز توی گلو خندید و دست به کرواتش برد... با عشق وافری نگاهش می کرد و گره کروات را مرتب می کرد... دکمه های جلیقه طوسی رنگش را هم بست و اشک های توی چشمش را پس زد... نمی خواست اهورا متوجه گریه اش شود...

اما حرف اهورا غافلگیرش کرد:

« چرا گریه می کنی عزیزم؟ »

نگاهش مات و مبهوت روی اهورا ماند:

« از خوشحالیه قربونت برم... »

توران در آستانه درب ظاهر شد:

« آماده شدی مادر؟ ماشاءالله... قربون قد و بالات برم... »

-خدا نکنه عزیزم... شما آماده ای؟

-آره فدات شم من... هورناز؟ تو چرا آبغوره گرفتی؟ پاشو برو کفشای داداشتو بیار بپوشه... تازه واکسش زدم...

اهورا شرمنده شد:

« ببخشید همه زحمتش افتاد گردن شما... »

-چه زحمتی خاله جان؟ دارم برای پسرم می رم خواستگاری...

هورناز از جا برخاست و کفش های اهورا را آورد... سبد گلی در راه برگشت از مدرسه سفارش داده بود و شیرینی هم از همان حوالی خریده بود...

تمام راه را با بهروز رفته بود و در نهایت، با بهروز هم تا دم خانه آمده بود...

بهروز باورش نمی شد برای سایه می خواستند به خواستگاری بروند... مخالفت کرده بود و پیشنهاد داده بود حقیقت را به اهورا بگویند اما هورناز به شدت جبهه گرفته بود و گفته بود نمی خواهد حالا که برادرش را این همه باانگیزه و سرحال می دید، چیزی حال خوبش را خراب کند و از آن گذشته، به عشق سایه باور داشت... می گفت اگر برنامه و نقشه ای در میان بود، طبق قرارشان نباید بعد از عمل، سراغی می گرفت... اما آمده بود و با همه جنگیده بود برای حسی که در وجود اهورا هم شدت گرفته بود و بی قرارش می کرد...

آژانسی خبر کردند و با ترافیک شدیدی که بود، چند دقیقه ای دیرتر از وقتی که تعیین کرده بودند رسیدند...
توران و هورناز پر از اضطراب بودند اما اهورا خونسرد بود...
به نگهبانی رفتند و او هم بعد از اطلاع به داریوش، راهنمایی‌شان کرد...
سایه از اتاق بیرون آمد و نگاهش به داریوش و شادی افتاد که برای استقبال آماده بودند... با هول و هراس پرسید:
« بیام بیرون؟ یا تو اتاق بمونم؟ »
نمی دانست چرا تا آن لحظه فکرش را نکرده بود...
شادی خواست چیزی بگوید که همان دم صدای احوالپرسی توران را شنید و پشت سرش صدای گرم و گیرای اهورا بند دلش را برید... دلتنگ بود... بی قرار بود و بدون آنکه بخواهد قدم هایش را به سمت درب ورودی برداشت و تا برای یک لحظه هم که شده نگاهش کند و قلب بی قرارش آرام شود...
توران و شادی به گرمی سلام و احوالپرسی کردند و توران با دیدن سایه، او را در آغوش گرفت و لب زد:
« چقدر خوشگل شدی عزیزدلم... عین فرشته ها شدی... »

اشک توی چشم هایش حلقه زد و پنهانی گفت:
« کاش بچه م می دید چه عروسی داره... »
قلب سایه فشرده شد و تعارف کرد تا توران و هورناز که به دست دادن ساده ای اکتفا کرده بود به پذیرایی بروند و بنشینند...
داریوش با اهورا دست داد و استقبال گرمی کرد... قبل از آمدنشان به شادی گفته بود که عادی رفتار کند و خیال کند که او هم خواستگاری مثل بقیه است..
اهورا مودب و باوقار، به شادی سلام کرد و شادی هم جوابش را به گرمی داد...

با راهنمایی داریوش، به پذیرایی رفت و روی مبل تک نفره ای نشست...
نگاه پنهانیِ سایه از اهورا کنده نمی شد... دلش می خواست مقابل اهورا بنشیند و با خیال راحت نگاهش کند... دلش به همان نزدیکی هم خوش بود...
عصمت خانوم پذیرایی کرد و توران، صحبت هایش را از سر

گرفت... گفته بود که اهورا برایش مثل پسری بود که از داشتنش محروم مانده بود... از طلاقش گفته بود... از وفاداری و عشقی که داشت گفته بود و از مردانگی هایش تعریف کرده بود...

اهورا اعتراض کرده بود و همه به خنده افتاده بودند...

موفقیت هایش را یکی یکی برشمرده بود و شادی بیشتر از هرکسی به وجد آمده بود...

داریوش متواضع تر از همیشه از عشق و علاقه اش به دخترش گفته بود... گفته بود که طاقت سختی کشیدنش را ندارد... گفته بود که او را بیشتر از هرچیزی در دنیا دوست دارد و اگر به این وصلت رضایت می دهد، هیچ تضمینی برای دائمی شدنش نخواهد بود... صرفا می خواست سایه و اهورا بیشتر باهم آشنا شوند و روی موقت بودنش تاکید کرده بود... گفته بود که نمی خواست احساساتشان آنقدر درگیر شود که نتوانند از هم دل بکنند اما اگر اصرار دارند، نمی تواند آن فرصت را از آن ها بگیرد... در لفافه به اهورا فهمانده بود که باید رعایت کند... باید از دخترش مراقبت کند تا چیزی آینده اش را خدشه دار نکند و اهورا قول شرف داده بود و گفته بود سایه برایش از هر چیزی در دنیا باارزش تر است

و کاری نمی کند که به آینده اش ضربه بخورد...
اهورا به دل شادی هم نشسته بود و از دیدن نگاه های بی حسش، مدام اشک توی چشم هایش راه می گرفت و آن را با گوشه شالش پاک می کرد...
به دخترش حق می داد که آنطور دلباخته اش شود... بخصوص که خودش مسئول آن اتفاق بود و حق می داد که آنطور خودش را به آب و آتش بزند...
قرار بر آن شد که داریوش فرد مورد اعتمادی را که توی همان ساختمان بود، دعوت کند و صیغه محرمیتی جاری شود... سفارش کرده بود که هیچکس نباید خبری داشته باشد و زیر نظر خودشان رفت و آمد کنند...
به توافق رسیده بودند که اهورا رو به داریوش گفت:
« اگه اجازه بدید من چند دقیقه با سایه صحبت کنم... »

نگاه سایه ابتدا روی اهورا ماند و بعد هم چرخید و روی داریوش متوقف شد...

داریوش تایید کرد:

« بله حتما... سایه جان بابا... راهنماییشون کن اتاقت... »

سایه هول شده بود... با اضطراب از جا برخاست و رو به اهورا که حالا بلند شده بود، با صدایی گرفته گفت:

« سمت چپ... پشت سر... سرتون... »

نمی دانست مقابل داریوش باید چطور صحبت کند... اهورا که متوجه حالت هایش می شد، خنده اش را قورت داد و قدم هایش را به سمت اتاقش برداشت... صدای آرام سایه را می شنید:

« راست راست راست... صبر کن... »

خودش را مقابلش رساند و درب را باز کرد:

« اینجا... »

اهورا به سمت صدایش حرکت کرد و وارد اتاق شد... سایه برای لحظه ای برگشت و نگاه پر از غمِ همه را روی خودشان دید... لب هایش را به دندان گرفت و درب را بست...

برگشت و قامت اهورا دلش را لرزاند... وسط اتاق ایستاده بود و بدون هیچ حرفی، منتظر راهنمایی سایه بود...

سایه چند قدمی جلو رفت و از پشت، در آغوشش گرفت... نفس

اهورا برای ثانیه ای قطع شد و خنده اش را رها کرد:

« دیوونه... طاقت نمیاری محرم شیم؛ نه؟ »

سایه، نچ کوتاهی گفت و بغضِ توی گلویش را پس زد:

« دلم تنگ شده بود... »

دست اهورا روی دست هایش نشست... هوای اطرافش را که پر بود از عطرِ سایه، نفس کشید:

« قربونت برم... خوبی؟ »

چرخید و رو به سایه ایستاد که حالا کمی فاصله گرفته بود و نگاهش می کرد:

« اوهوم... الان که نزدیکی خوبم... »

اهورا لبخندی زد:

« تعارف نمی کنی بشینم؟ »

-چرا... دست چپت تخته..پشت سرتم صندلی... هرجا راحتی بشین...

اهورا روی تخت نشست و به کنارش اشاره کرد:

« بشین تو هم... »

سایه نشست و اهورا چند لحظه ای سکوت کرد و بعد از آنکه

گلویش را صاف کرد، شروع به صحبت کرد:

« مطمئنی از راهی که انتخاب کردیم؟ این همه پنهون کاری؟ این همه سختی... مطمئنی می خوای امتحانش کنیم؟ »

سایه بدون تردید گفت:

« بیشتر از همیشه... »

اهورا لبخند تلخی زد:

« برای من سخت ترین کار دنیاست... »

سایه با دقت نگاهش می کرد... اهورا دستی به پیشانی اش کشید و ادامه داد:

« وقتی عاشق باشی... وقتی دلتنگ باشی... سخته مراعات کنی... سخته تمام و کمال برای خودت نداشته باشیش... من حتی می ترسم عشقمو با همه وجود بهت ابراز کنم... می ترسم نشه و تهش تو بمونی و یه مشت احساسات زخم خورده... سخت میشه سایه... خیلی سخت... »

دست سایه روی دست اهورا نشست:

« کی گفته باید مراعات کنیم تو عشق ورزیدن؟ باید مثل دو تا نامزد معمولی باشیم... بیرون بریم، زندگی عادی داشته باشیم تا بفهمیم سختیاش کجاست... باید بفهمیم می تونیم یا نه... »

اهورا در آینده نگری هایش غرق شد... بعد از چند لحظه با صدایی گرفته زمزمه کرد:

« تهش اگه نشه... گذشتن از تو برای من سخت ترین کار دنیا میشه... »

قلب سایه مچاله شد... پیشانی اش را به بازوی اهورا چسباند و دست هایش را دور تنش حلقه زد:

« فکر کردی من از تو می گذرم؟ »

لبخند پر از غمِ اهورا وسعت گرفت و سرش را روی سر سایه گذاشت:

« فدات بشه اهورا... پس بریم که یه فصل جدید از زندگی رو شروع کنیم... »

-بریم...

***

یک ساعتی می شد که صیغه محرمیت جاری شده بود... توران آنقدر خوش صحبت بود که مجلس را گرم کرده بود...
سایه و اهورا کنار هم نشسته بودند و سایه حتی جرات لمس دست هایش را نداشت... اهورا کمی خم شد و پر خنده، کنار گوشش لب زد:
« چیه؟ باباتو دیدی موش شدی؟ اگه راست می گی الان از سر و کولم برو بالا... »
سایه با خجالت خندید... نگاهش روی انگشتر نشانی که اهورا دستش کرده بود، نشست و قلبش گرم شد... انگشتری ظریف که به سلیقه توران بود و نگین نسبتا درشتی داشت که پنج گلبرگ ریز، به قسمت زیرینش وصل بود.. اهل داشتن انگشتر و زیورالات نبود و فقط هرازگاهی گوشواره استفاده می کرد... اما به طرز عجیبی مهر آن انگشتر، به دلش نشسته بود...
نمی دانست چه اتفاقی درونش به وقوع پیوسته بود... حس عجیبی

داشت... یک حسی که انگار سال ها بود اهورا را می شناخت... انگار قلبش از حضور او طور دیگری گرم می شد... باورش نمی شد که آن چند کلمه عربی، چطور احساساتش را عمیق تر کرده بود...

شادی خواسته بود برای شام هم بمانند و توران هم با کمال میل پذیرفته بود...

شادی به یاد محرمیت خودشان افتاد که چطور دنبال فرصتی بودند تا چند دقیقه ای خلوت کنند...

غم گنگی ته دلش را چنگ زد... اگر اهورا می دید، خوشحال ترین مادر دنیا بود که دامادی مثل او داشت...

با این حال سعی کرد شرایط را عادی جلوه بدهد... قرار نبود این نامزدی مخفیانه، چیزی از نامزدی معمولی کم داشته باشد... برای همان بود که رو به سایه گفت:

« سایه جان مامان... پاشو اهورا رو ببر اتاقت لباساشو سبک کنه... خیلی گرمه... »

نگاه چپ داریوش را به جان خرید و وقتی اهورا تشکر کرد و گفت نیازی نیست، اصرار کرد:

« چرا؟ پاشو راحت باش... غریبی نکن... »
سایه بلند شد و اهورا هم جان کند تا بلند شود... نمی دانست چرا اما حس داریوش را خیلی خوب درک می کرد و احساس می کرد زیر نگاه سنگینش در حال ذوب شدن است...
به اتاق که رسیدند، سایه درب را بست...
مقابل اهورا ایستاد و کمکش کرد تا کتش را از تنش بیرون بکشد... گر گرفته بود... قلبش با قدرت می کوبید و تنش بی حس شده بود... اصلا انگار زمین تا آسمان، با سایه ی چند ساعت پیش فرق داشت و با ظریف ترین بعد احساساتش روبرو شده بود که تا آن روز با تمامشان غریبه بود...
کت را از دست اهورا گرفت... قدمی به عقب برداشت تا آن را مرتب، روی تخت بگذارد که دستش کشیده شد و تا به خودش بیاید، در آغوش پر از عشق و حرارتی فرو رفت... نفسش رفت و راه برگشتش را به سختی پیدا کرد... گوشش از صدای نفس های پر التهاب اهورا پر شد و تمام تنش ضربان های بی وقفه قلبش شده بود... اهورا او را محکمتر از همیشه در بندِ آغوشش اسیر کرد... اینبار بدون هیچ حس گناهی... پر از آرامشی شورانگیز که دلش و

تمام وجودش را به بیشتر و بیشتر پیش رفتن در آن عشقبازیِ ساده، دعوت می کرد...

سرش را در گردنش خم کرد... نفس های عمیق و داغش روی پوست حساسِ گردن سایه فرود آمد و موجب شد کمی در خودش مچاله شود و آن حس عشق را پر قدرت تر از همیشه دریافت کند... هر دو تمایل عجیبی داشتند تا در وجود هم حل شوند...

اهورا بوسه ای روی نبض گردنش نشاند و توی گوشش، پر حرارت زمزمه کرد:

« ببین عزیزِ دلبرم

چگونه مبتلا شدم

برای من نفس شدی

برای تو هوا شدم

ببین که با صدای تو

چگونه همصدا شدم

تمام همِّ من شدی

تمام غمِّ تو شدم

ببین تو ای تمامِ من

نوای بی نوای من
چگونه در نبود تو
من از خودم به در شدم
ببین که با وجود تو
چگونه پر ثمر شدم
تمام جان من شدی
تمام جان تو شدم...
(شمیم حیدری) »

انگار چیزی میان سینه ی سایه کنده شد و با شدت زیادی فرو ریخت... آن آغوش... آن زمزمه ها... شعر عاشقانه ای که مختصِ او خوانده شده بود... همه و همه، حس عشق را برایش هجی می کردند...
دست آزادش را دور کمر اهورا حلقه زد... اهورا دست برد و

کتش را از میان پنجه اش بیرون کشید و روی زمین انداخت... پیشانی اش را به پیشانی داغ سایه تکیه داد و دستش را میان دست مردانه اش نگه داشت... صدایش آرام و پر جاذبه بود:

« چرا انقدر آرومی؟ چرا هیچی نمی گی؟ »

صدای خنده ی آرام و زمزمه ی پر حرارتِ سایه، دلش را لرزاند:

« چی بگم؟ هنوز باورم نمیشه انگار... »

اهورا دستش را بالا آورد... هنوز اتصالِ پیشانی هایشان را قطع نکرده بود که با وسواس خاصی، انگشت های سایه را یکی یکی، تا مقابل لب هایش آورد و روی آن ها را با بوسه هایش، مُهر زد و با تحکم خاصی گفت:

« چی رو باور نمی کنی؟ اینکه مال منی؟ یا اینکه تو بغلمی؟ یا این عشقی که خیلی وقته دلم میخواد بهت نشون بدم و دست و بالم بسته بود؟ هوم؟ کدومو می گی؟ »

نفس سایه از هیجان حرف ها و بوسه هایش بند آمده بود... اهورا او را بیشتر و بیشتر در آغوشش فشرد:

« قربونت برم... حرف بزن برام... بلبل زبونی کن... می دونی دیگه هیچی جلودارم نیست که اینجوری ساکت شدی؟ هوم؟ می

دونی؟ »

سایه با هیجانی که نفس بریده اش کرده بود، خودش را بیشتر به اهورا فشرد و زمزمه کرد:

« وای اهورا... خیلی دوستت دارم... خیلی... »

اهورا با هر کلمه ای که می گفت، بوسه ای روی گونه اش می کاشت:

« ای جونم... منم عاشقتم... منم دوستت دارم... حق نداری دور باشی زیاد... حق نداری خودتو ازم دریغ کنی... باشه نفس اهورا؟ بگو خب؟ »

سایه خندید... مستانه... پر از عشق و شوری که آن لحظه ها را برایش ناب کرده بود:

« چشم... »

-فدای چشمات... بیا بشینیم...

او را نزدیک به خودش نگه داشت و تا مقابل تختش رفت... اهورا نشست و سایه هم با کمی فاصله، کنارش نشست...

اهورا دستش را در دست گرفت و با لحن شوخی پرسید:

« خب؟ بگو ببینم... چی پوشیدی که انقدر دل بردی از توران؟ »

سایه خندید... هنوز هم باورش نمی شد در خانه خودش باشد و آن همه نزدیک، به کسی که تمام زندگی اش شده بود... پر خنده گفت:

« من زیاد لباسای قشنگ دخترونه ندارم... در جریانی که؟ »

اهورا تک خنده ای کرد و سایه ادامه داد:

« اینا هم مامانم هرازگاهی می خره برام... »

نگاهی به لباسش انداخت و پر خنده گفت:

« یکم توصیفش سخته.. اما میگم برات... صبر کن... »

مقابل آینه قدی‌اش ایستاد و لب زد:

« یه شومیز سفید آبی یقه شکاریه... روش یه حریر از همون رنگ آبی دوخته شده و تا تقریبا چهارانگشت بالای شومیزه... یه کت سفید یقه انگلیسی هم روشه که.... »

با دیدن اهورا، درست پشت سرش، حرف در دهانش ماند... اهورا جلوتر رفت و دست هایش را دور شکمش حلقه کرد و با لحن کش داری، سر به سرش گذاشت:

« خب... می گفتی... »

سایه خندید و دست هایش را پشت گردن اهورا حلقه کرد:

« گفته بودم بغلت خیلی خوبه؟ »

اهورا روی موهایش را بوسید:

« گفته بودم خیلی بغلی هستی؟ نفسمو بند میاری... »

در حرارت تن یکدیگر در حال ذوب شدن بودند... دل کندن برایشان سخت بود اما دلشوره ی جمعی که احتمالا منتظرشان بود، اجازه وقت گذراندن بیشتر نمی داد... اهورا با بی میلی لب زد:

« بقیه‌ش بمونه برای فردا؟ خیلی توضیح بهم بدهکاری! »

سایه خنده ارامی کرد و لحن صحبتش ناز گرفت:

« بدهکار؟ بدهیم چیه خودم خبر ندارم؟ »

اهورا سرش را توی گردنش خم کرد و نفسش را فوت کرد... با صدایی که هیچ جانی در پاهای سایه باقی نگذاشته بود، لب زد:

« مثلا اینکه چه شکلی هستی... »

سایه با شیطنت گفت:

« اوه... اینم من باید بگم؟ »

اهورا فشار دستش را روی پهلویش بیشتر کرد و او را به سمت

خودش چرخاند... دست هایش را در گودی کمرش فرو برد و همانطور که او را به خودش می فشرد، پر حرارت زمزمه کرد:

« نه دیگه این از حیطه وظایفت خارجه... خودم دست به کار میشم دلبرکم... »

سایه که از فورانِ آن همه شور و اشتیاق اهورا، مسخ و منگ شده بود، دست هایش را دور گردنش حلقه زد و خیره ی نگاهِ بی حسش ماند... اگر می دید، بی شک با نگاهش آتش می زد... بی طاقت، بوسه ای روی لب هایش کاشت و اهورا بوسه اش را تند و کوتاه جواب داد و سرش را عقب نگه داشت... با تحکم گفت:

« الان نه... »

سایه ناگهان عقب کشید و تنش پر از حرارتی آزار دهنده شد... ناراحت شد و چیزی در دلش جوشید اما با حرف اهورا که انگار متوجه دلخوری بیش از حدش شده بود، تمام احساسات بد و سرکوب کننده اش دود شدند:

« قربونت برم... نمی خوای که تا صبح موندگارمون کنی اینجا؟ هوم؟ »

ته دل سایه باز هم فرو ریخت... باز هم نفسش بند آمد و پرخجالت

خندید:

« نه... »

-پس شیطون نشو... الان وقت خوبی نیست... همین الانشم شرط می بندم بابات به خونم تشنه س...

سایه اینبار بیشتر خندید... اهورا با احتیاط، دست هایش را از مالکیت تنش معاف کرد و زمزمه کرد:

« کت منو آویزون کن که بریم... »

سایه اطاعت کرد و به پذیرایی برگشتند...

سایه از نگاه کردن به چشم های داریوش امتناع می کرد...

هورناز دیگر با حرص نگاهش نمی کرد اما انگار نگرانی های زیادی را پشت نگاهش چال کرده بود...

بعد از آنکه صیغه محرمیت جاری شده بود، فرمالیته و بی احساس، سایه را در آغوش گرفته بود و در لحظه آخر، تمام نگرانی و اضطرابش را توی لحن صدایش ریخته بود و گفته بود، مراقب برادرش باشد...

و سایه بدون هیچ حرفی، با اخمی کمرنگ، سر تکان داده بود...

در عوض اهورا را طولانی مدت در آغوش گرفته بود و حتی از

احساسات زیادی که دچارش شده بود، گریه کرده بود...
حالا دور یک میز جمع شده بودند و شام می خوردند... اولین شام مشترکی که به دل هر دویشان چسبید... سایه کنار اهورا نشسته بود و زیر گوشش زمزمه می کرد چه غذاهایی روی میز هستند و هرکدام را که اهورا می گفت، برایش آمده می کرد...
داریوش دست از نگاه کردن به برخوردهایشان برنمی داشت... سایه را تا به حال در آن وضعیت ندیده بود... دختری که حتی برای خورد و خوراک خودش هم تنبلی می کرد، حالا با اشتیاق زیادی، برای اهورا غذا می کشید و حتی هرازگاهی بدون آنکه اهورا متوجه باشد، تمامِ برنج های پخش شده توی ظرفش را برایش گوشه ای جمع می کرد... حواسش به اطراف نبود... به نگاه های خیره شادی و داریوش و حتی توران، توجه نمی کرد... فقط و فقط با عشق وافری به مردی که کنارش نشسته بود و بعد از آن همه مدت، محرمش شده بود فکر می کرد و چیزی ته دلش را می لرزاند... دیگر نمی خواست به مقصر بودنش فکر کند... نمی خواست حال خوبش را با افکار مخربِ توی ذهنش خراب کند...

داریوش هنوز مطمئن نبود کار درستی انجام داده بود یا نه... اما عشقِ توی چشم های سایه را که می دید و لبخند ملیحی که لحظه ای از روی لب هایش کنار نمی رفت، مصمم می شد تا دست از آن تصمیم نکشد و ببیند عاقبتِ آن عشق و علاقه ای که کمی دور از باور بود، به کجا ختم می شود...

هرچند که محرمیتشان تنها برای شش ماه بود اما از همان هم هراس داشت و احساس می کرد دل نگران ترین پدر روی زمین است...

شادی مدام تعارف می کرد تا توران و هورناز از خودشان پذیرایی کنند... هورناز کمی معذب بود... اما توران ارتباط خوبی گرفته بود و برای شام روز بعد دعوتشان کرد... اما شادی با نهایتِ احترام، بهانه تراشید و آن را به روز دیگری موکول کرد...

هرچند که به طرز عجیبی مهر توران و اهورا به دلش نشسته بود اما انگار لازم بود کمی شرایط را هضم کنند...

بعد از شام، پذیرایی مختصری شدند و اهورا عزم رفتن کرد...

همراه با سایه به اتاق رفتند تا کتش را بردارد... از همان لحظه دلتنگ بودند... سختشان بود بعد از آن همه دوری، باز هم دور شوند...

سایه کمکش کرد تا کتش را تن کند... صدایش بغض داشت:

« نمی خوام بری... کاش می شد بمونی اهورا... »

اهورا دستش را با کمی جستجو، پشت گردنش گذاشت و سرش را روی سینه اش چسباند... جایی که قلبش ضربان گرفته بود و نشان از عشق بی انتهایش داشت... کمی سکوت کرد و با صدایی بم و آرام، زمزمه کرد:

« می شنوی؟ برای تو داره خودشو به در و دیوار می کوبه... »

سایه خنده آرام، کوتاه و پر از غمی کرد و ناگهان تمام گلویش، بغض شد... دست هایش را دور اهورا حلقه کرد:

« من هیچوقت انقدر دل نازک نبودم... هیچوقت برای کسی اینجوری نبودم اهورا... »

اهورا لبخند زد و سرش را از سینه اش فاصله داد... اخم و خنده اش در هم آمیخته بود، وقتی گفت:

« بی خود می کردی واسه کسی اینجوری باشی... خودم پیداش

می کردم و از روی زمین محوش می کردم... »

صورت سایه را با دست هایش قاب گرفت و ادامه داد:

« فردا از صبح منتظرتم... باشه؟ »

قلب سایه دیگر آرام نمی گرفت... کوتاه و سریع جواب داد:

« باشه... »

اهورا خم شد و پیشانی‌اش را طولانی بوسید... به سختی از هم جدا شدند و از اتاق بیرون رفتند...

شب های سختی پیش رویشان بود و این را به خوبی می فهمیدند...

***

سایه درب خانه باغ را باز کرد و وارد حیاط شد... هیجان، دست هایش را به لرزه انداخته بود... این اتفاقی که حوالی قلبش، درست روز گذشته رخ داده بود، چیزی بود فراتر از حسی که تا قبل از آن داشت...

وارد خانه شد اما کسی را ندید:

« خاله توران؟ اهورا؟ کجایید؟ »

خانه مرتب بود اما خبری از کسی نبود... به اتاق رفت و باز هم کسی را ندید... نگران و آشفته به حیاط رفت و دستشویی را چک کرد... پاهایش سفت شدند و داغ... اضطراب سختی را تجربه می کرد و می خواست به تلفن همراه اهورا زنگ بزند که درب خانه باز شد و اهورا وارد شد... عصای سفیدش را در دست داشت و عینک آفتابی زده بود... ناگهان قلب سایه آرام گرفت و به استقبالش رفت... مقابلش ایستاد و با ترسی که هنوز توی صدایش جا مانده بود، لب زد:

« کجا بودی؟ »

یک تای ابروی اهورا بالا پرید و پر خنده گفت:

« علیک سلام خانوم خانوما... منم خوبم... شما هم خسته نباشی... »

نگاه سایه به نایلون خریدش افتاد و شتابزده، آن را از دستش گرفت:

« ای وای ببخشید ندیدم... »

اهورا عصایش را جمع کرد و به سمت ایوان رفت:

« خاله توران از صبح خیلی زود پاشده رفته بیرون... گفت این چندوقت به فامیلای شوهر خدابیامرزش سر نزده... بنده خدا اینجوری خودشو پیچوند و رفت... »

قهقهه زد و سایه گیج و مات نگاهش کرد:

« یعنی چی؟ »

لحن اهورا شیطنت گرفت:

« یعنی اینکه محفل رو عاشقانه کرد و خلوت رو مهیا! »

سایه خندید اما حس های خفته ای توی وجودش سرک می کشیدند... حسی که دوست داشت از نظر مَردَش، خواستنی ترین دختر دنیا باشد... دوست داشت ظرافت هایش را به رخ بکشد و دلبری کند اما می ترسید... ناخودآگاه به یاد کیمیا افتاد و آن همه ظرافتی که داشت... حتی نگاه هایش خاص و دخترانه بودند... طرز راه رفتنش... لحن صحبتش... چیزی ته دلش را چنگ زد... چیزی شبیه به حسادت... می ترسید برای اهورا، کم دخترانه باشد و ظریف... می ترسید از پسِ خواسته هایش برنیاید...

اهورا که کم حرف شدنش را دید، به سمت آشپزخانه رفت و با حوصله گفت:

« خب... تعریف کن ببینم... چرا از دیروز انقدر کم حرف شدی؟ »

سایه مضطرب خندید و شانه ای بالا انداخت:

« نمی دونم... حس میکنم یه تغییرایی داره تو وجودم شکل می گیره... »

اهورا سر تکان داد و با صدایی که هنوز هم خنده داشت، گفت:

« هوم... مثلا داری خانوم میشی؟ »

سایه مشتی به بازویش زد:

« اِ... سربه سرم نذار... خیلی هم خانومم... »

اهورا دستش را گرفت و او را به سمت خودش کشید... به کابینت تکیه زد و در آغوشش گرفت... نفس های عمیق می کشید و عطر تنش را می بلعید:

« قربونت برم... چرا نیومدی بغلم از راه که رسیدم؟ هوم؟ من باید بگم بهت؟ خودت نمی دونی چقدر دلتنگ و بی تاب میشم؟ »

نفس سایه برای لحظه ای قطع شد... عشق بود که ذره ذره توی رگ هایش تزریق می شد و بی قرارش می کرد... دوست داشت بیشتر و بیشتر در آن آرامشی که احاطه اش کرده بود غرق شود..

خودش را توی بغلش جمع کرد و روی پاشنه پا بلند شد... بوسه ای روی ته ریش کوتاهش زد و سرش را همانجا نگه داشت... اهورا بی تاب و بی قرار، خندید:

« پدرسوخته... می دونی چجوری دل ببریا... »

سایه با ذوق خندید و اهورا او را بالاتر کشید... سایه فورا پاهایش را دور تنش حلقه زد و از گردنش آویخت... سرش را روی شانه مردانه اش گذاشت... برای چند دقیقه، آرام و بی حرکت، در آغوش هم ماندند و رفع دلتنگی کردند... آرامشی شور انگیز به قلب و تن هایشان سرایت کرد... صدای نفس هایشان بود که سکوت میانشان را می شکست... سایه کمی فاصله گرفت و نگاهش را روی جزء به جزء صورت اهورا چرخاند و به اخم هایش که رسید، مکث کرد... صدایش خش دار و بم شده بود:

« چرا اخم کردی بداخلاق؟ »

انگشتش را مابین ابروهای پرپشت و مردانه اهورا گذاشت و خطوط درهمش را از هم باز کرد... لبخند محوی روی لب های اهورا نشست و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، لب زد:

« چون خیلی می خوامت... »

دست سایه جایی حوالی پیشانی اش را لمس کرد و اهورا ادامه داد:
« چون دست و بالم بستەس... وگرنه بهت ذره ذره نشون می دادم چجوری می خوامت... »
سرش را ناگهان بالا برد و انگشت سایه را میان لب هایش گرفت و بوسید...

تمام وجود سایه داغ شده بود و ضربان قلبش آنقدر از ریتم همیشگی خارج شده بود که دنیای حوالی نگاهش را با هر پمپاژ، می لرزاند...
صدایش لرز گرفت:
« اهورا... همیشه بمون باهام... قول میدی؟ »
اهورا روی زمین قرارش داد و جایشان را عوض کرد... حالا سایه به کابینت تکیه داده بود و اهورا بی فاصله، مقابلش ایستاده بود... خودش را خم کرده بود و پیشانی اش را به پیشانی سایه تکیه داده بود... دستش را گرم و محکم، میان دستش نگه داشت و

پر حرارت لب زد:

« عزیزکم... من قولی نمی دم که نتونم پاش وایسم... از الان این فکرا رو بریز دور... بیا از این باهم بودنمون لذت ببریم... خب؟ چو فردا شود، فکر فردا کنیم... ما که نمی دونیم چی قراره پیش بیاد... منم به اندازه تو، دلم میخواد مال هم باشیم... منم دلم می خواد هیچ ترسی از آینده نداشته باشیم و با خیال راحت، قسم بخوریم که پای هم می مونیم... اما می بینی که شرایط چجوریه... هوم؟ صبر کنیم؟ »

پلک های سایه از تنِ صدای جذاب اهورا، روی هم افتاده بودند... به سختی صدایی شبیه به " صبر کنیم... " از گلویش خارج شد و حرف هایش را تایید کرد... بوسه ای که اهورا روی بینی‌اش نشاند، به خنده اش انداخت:

« چی کار میکنی عزیزم؟ »

اهورا لب هایش را روی پوستش سر داد و پیشانی اش را هدف گرفت:

« اشتباه شد... اینجا مد نظر بود نفس جان... »

غم گنگی به دل سایه صاعقه زد و اهورا فاصله گرفت و پر خنده

گفت:

« مثلا می خواستم به خانومم صبحانه بدما... نمیذاری که... »

سایه خندید و اهورا سراغ خریدهایش رفت:

« بیا یه املت بزنم برات ببین چی هست! باید دیگه کم کم یاد بگیری همه چیو... »

همانطور که بسته تخم مرغ را از نایلون بیرون می کشید، با خنده گفت:

« زمونه برعکس شده... »

سایه فورا لحن تدافعی گرفت:

« زود یاد میگیرم... اذیت نکن... »

اهورا شانه ای بالا انداخت و همانطور که ماهی تابه را روی گاز می گذاشت، لب زد:

« خوددانی... من که زنِ هیچی بلد نمی گیرم... »

سایه اینبار محکمتر توی بازویش کوبید و قهقهه اهورا بلند شد...

اهورا صبحانه را تمام و کمال درست کرد... قصد داشت که اولین

روز بعد از محرمیتشان را به نوعی جشن بگیرند... دوست داشت حس خوبش را به سایه هم منتقل کند...

روحیه اش زمین تا آسمان، با اهورای قبل از عمل و حتی اندکی بعد از عمل، متفاوت شده بود... راحت می خندید... راحت تر می خنداند و از خنده های سایه، غرق لذت می شد... آنقدر که در آغوشش می گرفت و گونه اش را می بوسید... سایه پر از احساسات ناب بود... این روی اهورا را تا به آن روز ندیده بود... تمام تنش غرق لذت می شد و قلبِ سرکشش، گرم و پر از عشق می شد... صبحانه‌شان را در همان فضای کوچک آشپزخانه خوردند... تمام که شد، اهورا عقب نشینی کرد و تکیه به کابینت، آغوشش را باز کرد و رو به سایه گفت:

« بیا یکم اینجا... »

سایه فورا خودش را در آغوشش جای داد و اهورا نفس عمیقی کشید:

« تو هم حس می کنی این بغل گرفتنا چقدر لذت بخش تر از قبلِ محرمیتمونه؟ می فهمی چقدر آرامش داره؟ »

سایه سر تکان داد و اوهومِ آرامی از میان حنجره اش خارج شد...

اهورا دست خودش نبود که به آینده فکر می کرد... به خانه خودشان... به آرامشی که در کنار هم نصیبشان می شد...

زمزمه وار گفت:

« اگه همه چی خوب پیش بره، میریم سر خونه زندگی خودمون... دوست دارم دست پخت خانوممو بخورم... دوست دارم همه چی مال خودمون باشه... باهم به هرچی می خوایم برسیم... »

سایه کلافه خندید و گفت:

« اهورا من از این کارا خوشم نمیاد... یعنی مثلا آشپزی... کار خونه... تمیز کاری و این صحبتا رو دوست ندارم اصلا... »

اهورا خندید و پر تعجب گفت:

« مگه میشه قربونت برم؟ نمی تونیم به همسایه بگیم بیاد کارای خونه ما رو بکنه که... چه من، چه تو، باید از پس کارامون، خودمون بربیایم... زندگی ماست... »

سایه خودش را بیشتر در آغوشش جای داد و با شیطنت گفت:

« نمیشه کارگر بگیریم مثلا؟ »

اخم اهورا درهم شد:

« عزیزم؟ بهت نمیاد انقدرا هم تنبل باشیا... خونه پدرت هر

روشی بوده رو بریز دور... ما زندگی خودمونو داریم و باید به عرضت برسونم که اصلا همچین خبرایی نیست... »

سایه با ناامیدی گفت:

« چرا؟ چی میشه؟ مثلا هفته ای چند روز... »

اهورا " نه " قاطعی گفت و ادامه داد:

« نهایتش اینه که در ماه یکی رو بگیم چند روز بیاد کمکت... اما نمیشه تا اون موقع خونه گند بگیره که کارگر داریم یه روز در هفته یا هرچی... خونه هرروز نیاز به مراقبت و جمع آوری داره... روتو برگردونی، یه کوه ظرف و لباس نَشُسته و هزار تا کوفت دیگه تلنبار شده روی هم... متوجهی عزیزم؟ »

سایه سرش را توی سینه اهورا پنهان کرد و بی حوصله گفت:

« نه متوجه نیستم... من خوشم نمیاد از این کارای زنونه... »

اهورا سرش را فاصله داد و از جا برخاست:

« زنونه مردونه نداره... پاشو... »

سایه دست اهورا را که به سمتش دراز شده بود، گرفت و بلند شد... اهورا او را تا نزدیک سینک برد:

« همینجا وایسا... »

خودش روی زمین خم شد و با لمس های پی در پی، ظرف ها را برداشت و توی سینک گذاشت...

سایه کلافه پرسید:

« چیکار می کنی اهورا؟ »

اهورا وقتی مطمئن شد که ظرفی باقی نمانده، از جا برخاست و دستش را پشت کمر سایه قرار داد و وادارش کرد تا کمی نزدیک تر به خودش بایستد... او را به خودش فشرد و با مهربانی گفت:

« تو کفی کن، من آب می کشم... »

سایه ناباور خندید:

« وای نه... بدم میاد... تو رو خدا... »

اهورا خندید و موهای کوتاهش را با دستش بهم ریخت:

« بهت نمیاد انقدر لوس باشی... توقع نداری بذاریم خاله توران بشوره که؟ هوم؟ اصلا ظرف شستن یه ورزش مغزیه... باید کم کم عادت بدی خودتو که بعده ها اذیت نشی عزیزکم... منم کمکت می

کنم... نترس... تا تهش باهاتم... خوبه؟ »

سایه بیشتر از آن مقاومت نکرد... اصلا خجالت می کشید در مقابلِ آن همه مهربانی اهورا، چیز دیگری بگوید... به زحمت، باشه ای گفت و هردو مشغول شستن شدند..

هرچند که اهورا برایش کمی مشکل بود... سایه ظرف ها را با حالت چندشی که توی صورتش مشخص بود، کف می زد و با احتیاط، به دست اهورا می سپرد... اهورا با طمانینه آن را آب می کشید و توی آبکشی که خالی از ظرف بود، می گذاشت... ابتدا با دست آزادش، از خالی بودنِ جا برای شکل و شمایلِ ظرف، مطمئن می شد و بعد دست به کار می شد...

سایه با همان بی رغبتی که در تمام حرکاتش مشخص بود، لب زد:

« حالا ماشین ظرف شویی استفاده کنیم نمیشه؟ »

اهورا قهقهه زد... ظرف ها تمام شده بودند که اسکاج را از دست سایه گرفت و گفت:

« میشه جونم... میشه... اما باید بلدی باشی... باید یاد بگیری که شاید به هر دلیلی مجبور بشی خودت بشوری... اون موقع‌ست که دلم نمی خواد یهو انقدر بهت فشار بیاد... متوجهی؟ »

سایه تایید کرد و اهورا گفت:

« دیدی کاری نداشت؟ »

سایه تا به خودش بیاید، دست کفی اهورا روی صورتش نشست و جیغش به هوا رفت:

« اهورا! »

اهورا پر شیطنت خندید با گام هایی نسبتا بلند خواست از آشپزخانه خارج شود که سایه کمرش را چنگ زد و دستش را به صورتش رساند و هرچه کف، توی دستش بود، به بینی و ته ریش اهورا مالید...

خنده اهورا پر از شیطنت بود و سایه حرص می خورد:

« فکر کردی دستم بهت نمی رسه؟ از ریکا بدم میاد... الان پوستم خشک میشه... »

با حرص، پایش را روی زمین کوبید:

« اهورا.... »

اهورا برگشت و با تمام عشقی که درون خودش احساس می کرد،

لب زد:

« جون دل اهورا؟ چی می گی دلبر کوچولو؟ هوم؟ »

سایه خنده پر شوری کرد... اهورا آنقدر پر احساس بود که دوست داشت تا ته دنیا برایش ناز کند... چیزی که با آن غریبه بود و حتی سما را از بابتش مسخره می کرد... مشت آرامی به سینه اش کوبید:

« خیلی بدی... »

اهورا مشتش را در دست گرفت و بوسید... با جان و دل گفت:

« اما تو بهترینی... »

سایه به سمت سینک رفت و فورا دست و صورتش را شست... اهورا نزدیک تر رفت و سایه با دیدنِ دوباره ی صورتش، غرق خنده داشت:

« چه زشت شدی! »

اهورا صورتش را شست و رو به سایه گفت:

« جدی؟ اما تو همیشه خوشگلی... »

نگاه سایه روی صورت جذابش ماند... اهورا حوله ی دست خشک کنی که جای مشخصی داشت را برداشت و به دست سایه داد:

« خشک کن صورتتو سرما نخوری عزیزم... »
سایه اطاعت کرد و بعد هم مقابل اهورا ایستاد و با حوصله، صورتش را خشک کرد... نگاهش جای جای چهره اهورا ماند و به آرامی زمزمه کرد:
« واقعا بنظرت من خوشگلم؟ »
اهورا خنده آرامی کرد و لب زد:
« چرا که نه زندگی اهورا؟ »
دستش را گرفت و به سمت اتاق رفتند.... ذهن سایه پر از علامت سوال بود... اگر اهورا می دید، باز هم سایه را انتخاب می کرد؟
اهورا روی تخت دراز کشید و به سینه اش اشاره کرد:
« بیا اینجا... »
سایه با احتیاط، سرش را روی سینه اش گذاشت... قلب اهورا هم مثل قلب خودش بی تاب بود... دست های اهورا دور تنش حلقه شد و بوسه ای روی موهایش کاشت... تن هایشان حرارت عجیبی گرفته بودند... انگار که هر لحظه، امکان ذوب شدنشان بود... بعد از چند دقیقه، سایه خواست سرش را بلند کند که اهورا حلقه دستش را محکمتر کرد و با عجزی که توی صدایش راه گرفته بود،

زمزمه وار گفت:

« بمون.... »

سایه نفس عمیقی کشید و پلک هایش روی هم افتادند...

از طرفی غرقِ آن همه خوشی و آرامش بود و از طرفی ذهنش به طور بیمارگونه ای حول سلایق و علایق اهورا می گشت... با دردی که از آن افکار آزاردهنده پیدا کرده بود، زمزمه کرد:

« می ترسم بخوره تو ذوقت و چیزی که فکر می کنی نباشم... »

اهورا حس و حالش را به خوبی درک کرد و با احتیاط، نیم خیز شد و گفت:

« کاری نداره که... الان به روش من می فهمیم... »

سایه مقابلش نشست و دست های اهورا دو طرف صورتش نشستند... صورتش را اجمالی لمس کرد و دستش را حوالی پیشانی اش نگه داشت... صدایش زمزمه وار شده بود:

« چقدر نرمه صورتت... دلم میخواد لمسش کنم فقط... »

سایه مسخ شده بود... قدرت کلام اهورا... آن لحن حرف زدنش...

آن روش های ابراز علاقه اش... همه و همه به طرز دیوانه کننده ای برایش خاص بودند...

حرکتِ دست اهورا روی پوست صورتش را دوست داشت...

اهورا ابتدا مُهر بوسه ی داغش را وسط پیشانی اش کوبید...

سرانگشت هایش، جای لب هایش را گرفتند و پیشانی اش را لمس کرد... آرام... با طمانینه...

جریان داغی توی تن سایه راه گرفته بود...

اهورا آرام تر از قبل، انگار که چیزی را برای به خاطر سپردن، زمزمه می کرد، گفت:

« پیشونی متوسط... »

دست هایش را روی ابروهایش به حرکت درآورد و با سرانگشت هایش لمسشان را از سر گرفت... از ابتدا تا انتها... از انتها تا ابتدا، تارهای ظریف ابروهایش را لمس کرد و پر حرارت گفت:

« چه ابروهای پری داری نفسم... همیشه همینجوری دوست داشتم... »

قلب سایه فرو ریخت... تا به حال آن همه تحت فشار احساساتش قرار نگرفته بود... اهورا انگشت هایش را به نرمی، تا روی پلک

هایش حرکت داد... با شستش آرام و نوازشگونه، پشت پلک هایش را لمس کرد... انگشتش را نرم و آرام، زیر مژه هایش حرکت داد و با هیجانی که عشق و خواستنش را فریاد می کشید، تک خنده ای کرد و لب زد:

« ای جونم... چشمات... مژه های بلندت... قراره نفسمو بگیری نه؟ »

سایه لال شده بود... تمام وجودش، مسخِ آن لمس ها شده بود و بی قرارتر از همیشه، منتظر جرقه ای بود تا در آغوشش برود و کمی از التهاب خواسته هایش را کم کند....

اهورا انگشت اشاره اش را روی تیغه بینی اش کشید و با انگشت های دیگرش زوایای مختلفش را لمس کرد... چندین و چندبار، آن حرکت را تکرار کرد و در نهایت گفت:

« بینیتم کوچولوئه که... کجات شبیه پسرا بوده که تیپ پسرونه می زدی؟ »

خنده کوتاهی از گلوی سایه خارج شد و وقتی انگشت اهورا سر

خورد و با طمانینه، روی لب هایش فرود آمد، انفجاری از هیجان و عشق و شوریدگی را تجربه کرد و حوالی نگاهش، زلزله ای اتفاق افتاد... چیزی میان سینه اش لرزید... نفس کم آورد... حرکت انگشت اهورا روی لب هایش را به طرز عجیبی بی رحمانه می پنداشت...

صدای اهورا خش گرفت:

« لبای متوسط اما برجسته... »

قلب سایه سقوط آزادی را تجربه کرد...

اهورا شستش را روی لب زیرینش حرکت داد و ریتم نفس های سایه نامنظم شد... لباس اهورا را چنگ زد و نامش را با عجزی که ته مانده ی صدایش شده بود، زمزمه کرد...

اهورا دست دیگرش را زیر گلوی سایه برد و سرش را بالا گرفت... با لحنی محکم اما پر عشق که کمی کش آمد، زمزمه کرد:

« جون؟ جون اهورا؟ بگو... حرف بزن... »

سایه قدرت تکلمش را از دست داده بود و قلبش نقطه به نقطه ی تنش را به لرزش دراورده بود...

اخم های اهورا درهم شد و با حرصی زودگذر که از دلتنگی، توی لحنش راه گرفته بود، غرید:

« اعتراف میکنم دلم برای بوسیدنت تنگ شده بود... این لبا... این صدای نفسات که میگه تو هم می خوای، تو هم دلتنگی، هیچ راه مقاومتی نمی ذاره... »

این را گفت و مهلت هضم حرف هایش را نداد...

لب هایش جای انگشت هایش را پر کردند و سایه را با خشونت خاصی، در بوسه های بی حد و حصرش غرق کرد...

آنقدر که دیگر نه زمان معنا می داد و نه هیچ چیز دیگری... دست های اهورا دورش حلقه شدند و او را نزدیک به خودش نگه داشت... سایه، دست دور گردنِ اهورا انداخت و به آن وصال دامن زد... دلتنگ بودند... بی قرار بودند و آن بوسه ها کمی از عطشِ بی پایانشان را التیام می بخشید..

نفس کم آورده بودند که اهورا به اندازه یک نفس گرفتن، فاصله گرفت و با جدیت و اخم هایی که انگار تمامی نداشتند، گفت:

« عشق منو انقدر دست کم نگیر... انقدر دم دستی عاشقت نشدم که همینقدرم دم دستی بخوره تو ذوقم... هرچی که باشی، عشق من

نسبت بهت همینقدر قویه... چون عاشق ظاهرت نشدم و حسم سطحی نیست... »

مهلت نداد و باز هم پر خشونت، با دلتنگی و بی صبرانه، بوسیدنش را از سر گرفت...

اینبار سایه دست روی شانه اش گذاشت و کمی به عقب هلش داد... نفس بریده، لب زد:

« ولی هر آدمی یه سلیقه ای داره و با توجه به انتخاب گذشتهت... »

اهورا هیسِ کشیده ای گفت و با لحنی که جای هیچ خطایی نمی گذاشت، اخطار داد:

« حق نداری درمورد انتخابای گذشتهم اینجوری قضاوت کنی... عشق، چیزی فرای سلیقه ست... اگه سلیقه دخیل باشه، دیگه اسمش عشق نیست... انتخابه... »

لب هایش را با ولع خاصی که از عشق و هیجان در وجودش شکل گرفته بود، به بازی گرفت و مهلت حرف زدنِ بیشتر نداد... انگار از تمام شدن آن لحظه ها می ترسید...

باز هم نفس کم آوردند که اهورا پیشانی به پیشانی‌اش، با جدیت و

پر اشتیاق، لب زد:

« من تو رو انتخاب نکردم که دوستت داشته باشم سایه... عاشقت شدم که انتخاب کردم الان کنارم باشی... محرمم باشی... نزدیک تر از هرکسی باشی بهم... »

**

مقابل آینه ایستاد... چشم هایش همان چشم ها بود... اما انگار نگاهش لطافت گرفته بود... هیچوقت تصورش را هم نمی کرد عاشق شود... هیچوقت حتی فکرش را هم نمی کرد که بخواهد از خصلت های پسرانه اش فاصله بگیرد... هرچند که هنوز هم علایقش پا بر جا بودند و از موتور و ماشین و هیجانات مخصوص به خودش، لذت می برد... اما دلش مقدار زیادی دخترانگی می خواست... وقتی اهورا توی گوشش زمزمه های عاشقانه سر می داد، می فهمید که صورتش گر می گرفت... گرمایی زیر پوستش می جوشید و تمام تنش تمنا می شد... می ترسید از روزی که اهورا، مقصر بودنش را بفهمد... قطعا آن روز، روز مرگش می شد اگر اهورا نامهربانی پیشه می کرد... اگر عشقش را دریغ می

کرد و تصمیم به جدایی می گرفت... اضطراب داشت و همان اضطراب، گاهی چنان ساکتش می کرد که خاله توران هم متوجه ناراحتی اش می شد و سعی می کرد او را به حرف بگیرد و حال و هوایش را عوض کند...

در همان مدت کمی که از محرمیتشان گذشته بود، با سایه دیگری از درونش مواجه شده بود که برایش تازگی داشت... این سایه را نمی شناخت اما هرچه بود برایش لذت بخش بود...

رفت و آمدهایش تا چند روز به خانه اهورا ادامه داشت... خاله توران هربار سنگ تمام می گذاشت... هربار آنقدر مهربانی خرج می کرد که سایه حس می کرد او را به اندازه مادر بزرگش دوست دارد...

هورناز هنوز هم گاهی سرسنگین بود... مقابل اهورا سعی می کرد بهترین برخورد را داشته باشد و وقتی اهورا نبود، رفتارش سرد می شد... هرچند که دیگر خصمانه برخورد نمی کرد و با محبت های سایه که در سبک خودش خاص بودند، دلش نرم می شد...

مثلا همان دیروز بود که سایه مشغول خوردن میوه بود و اهورا در اتاقش... وقتی خاله توران به آشپزخانه رفت، سوت کوتاهی برای هورناز که مشغول درس خواندن بود، زد و وقتی هورناز سرش را بالا گرفت، سیب سرخی برایش پرتاب کرد... هورناز کمی دستپاچه شد اما در نهایت، روی زمین سر خورد و سیب را گرفت...

خنده اش گرفته بود... سایه اما هیچ واکنشی نشان نداده بود و خیلی عادی، به خوردن مشغول شده بود...

قسمت جالبش آن بود که برای اهورا هم میوه پوست می گرفت... کاری که همیشه از انجام دادنش متنفر بود... هرچند که بدنه پرتغالش زخمی شده بود و تمام آبِ نارنجی رنگش روی لباسش پاشیده بود؛ اما باز هم از نظر خودش، برای شروع بد نبود و از نظر توران، خیلی هم خوب بود... طوری از سایه دفاع می کرد که اهورا خنده اش می گرفت... همان بار آخر بود که توران گفته بود:

« چیکارش داری بچمو؟ خیلی هم خوبه مادر... اصلا اهورا لیاقت

نداره، بده من بخورم... »
سایه قهقهه زده بود و اهورا گفته بود:
« تعریف الکی نکن خاله جان... حالا فکر می کنه کدبانو شده... یادش بده جای این کارا... »
بعد هم پرتقال را با دستش لمس کرده بود و پرخنده گفته بود:
« آخه این چیه خدایی؟ هیچی ازش نمونده... یهو بر می داشتی یه لیوان میاوری، آب پرتغال می خوردیم دیگه... »
سایه با مشت چسبناکش توی بازویش کوبیده بود و گفته بود:
« اهورا می زنمتا... بده من اصلا اونو... نخور تو... »
اهورا باز هم قهقهه زده بود و همانطور که قاچی از پرتغال را درسته، توی دهانش گذاشته بود، بازوی سایه را گرفته بود و او را در آغوشش فشرده بود...
توران برای خوشحالی و خوشبختی‌شان، آیت الکرسی خوانده بود و اهورا روی موهای سایه را بوسیده بود:
« قربونت برم... هرچی باشه خوبه... اصلا هرچه از یار رسد، نکوست... »
سایه پرخجالت خندیده بود و خواسته بود فاصله بگیرد که اهورا با

کنایه و بدجنسی گفته بود:

« درضمن یادت نره همه لباسمو به گند کشیدی... باید بشوریش...

»

اعراض سایه بلند شده بود و آنقدر باهم بحث های خنده دار کرده بودند که در نهایت توران گفته بود خودش تمام لباس هایشان را می شورد و اهورا اجازه نداده بود و گفته بود خودش دست به کار می شود...

آن روز را سایه در کنار اهورا قرار گرفته بود... اهورا توی تشتی، کنار حوض، مشغول شستن شده بود و سایه هم همکاری کرده بود...

آن چند روز، به اندازه سال ها، برایشان خوشبختی به ارمغان آورده بود و وقتی صبح همان روز، داریوش اجازه نداده بود از خانه بیرون برود، تمام غم دنیا را توی دلش ریخته بودند...

مثل مرغی سرکنده بود که آرام و قرار نمی گرفت... دلتنگ بود... مخصوصا حالا که طعم عشق اهورا زیر دندانش رفته بود و مثل

معتادی بود که درد خماری می کشید... بوسه های پر محبتش... آغوش پر حرارتش... نفس های داغی که انگار تمام سرمای درونش را گرم می کرد و زندگی می بخشید...

روز اولی که اهورا با حرف هایش، خط بطلانی روی تمام فرضیه های پوچش کشیده بود، آنقدر برایش باارزش تر از قبل شده بود که با جان و دل، از علاقه بی نهایتش حرف زده بود... از خواستن هایش حرف زده بود و گفته بود که حاضر نیست یک تار از موهایش را با کسی عوض کند... آن روز زمزمه ها کرده بودند و از آینده ها حرف زده بودند...

قرار بر آن شد که سایه، کمک حال اهورا باشد تا ایده هایش را عملی کند...

چند کتاب مرجع گرفته بود تا مطالعه کند و به قول خودش بتواند چشم های اهورا باشد...

در نهایت، چند ساعتی، در آغوش هم خوابیده بودند و پر از آرامش شده بودند...

شادی از دانشگاه برگشت و وقتی بی قراری های سایه را دید، به اهورا زنگ زد و برای نهار دعوتش کرد... علی رغم تعارف های

اهورا، شادی اصرار کرد... دوست داشت که رفتارهایشان را از نزدیک ببیند... خانوم تاجیک خواسته بود اجازه رفت و آمد بدهند و خودشان هم شاهد شرایطشان باشند... خواسته بود رابطه اش را با دخترش صمیمی تر کند تا اعتمادِ از دست رفته اش را بدست بیاورد و از مشکلاتش بگوید... نباید کوچکترین حرکتی می کرد تا باز هم سایه، احساس کند از اعتمادش سوء استفاده شده...

هرچند که این اجازه دادن ها برای داریوش خیلی سخت بود و تا به آن روز هم زیادی راه آمده بود... اما فرصتی بود که باید مهیا می شد تا همدیگر را بشناسند...

سایه، تمام امکاناتی که اهورا داشت را برایشان توضیح داده بود و داریوش و شادی، بسیار متعجب شده بودند و حتی خوششان آمده بود...

اهورا ابتدا قبول نکرد... اما به اصرار شادی قبول کرد و قرار بر آن شد که خودش را با آژانس برساند...

دوشنبه بود و هورناز زودتر از همیشه تعطیل می شد... به خانه

رسید، اهورا را ندید... خاله توران در حال چرت زدن بود که بالا سرش ایستاد و به آرامی گفت:

« اهورا نیست؟ »

توران لای پلک هایش را باز کرد و گفت:

« نه... رفته خونه سایه... »

قلب هورناز از هیجان و اضطراب، سخت کوبید و داغ شد... با هول و سریع گفت:

« باشه... پس... من یکی دو ساعت میرم کتابخونه... »

توران فورا هشیار شد:

« کتابخونه برای چی ننه؟ بشین همینجا درستو بخون... »

-نه آخه... کتاب دوستم دستم جا مونده... دیگه تا اونجا می خوام برم، یکی دو ساعتم بشینم بخونم که وقتم تلف نشه...

توران با تردید نگاهش می کرد:

« من نمی دونم مادر... از اهورا زنگ بزن اجازه بگیر... »

هورناز روی زانو نشست و گونه اش را بوسید:

« اذیت نکن دیگه... میرم زود میام... اهورا یکم سخت می گیره... حالا هی می خواد نگران شه اونجا... بذار بهش خوش

بگذره... »

توران سرش را به طرفین تکان داد و با حرصی شیرین، لب زد:

« از دست تو با این کارات... زود بیای ها... »

هورناز از جا برخاست و به سمت اتاقش پرواز کرد:

« چشم... »

لباس های مدرسه اش را با یک دست پالتو و شلوارِ جذب تنش، عوض کرد و شالی که به رنگ چشم هایش بود را روی موهای خرمایی رنگش انداخت... توران باز هم به خواب رفت و هورناز، خیلی آرام و سریع، کیفش را برداشت و از خانه بیرون رفت... به کوچه که رسید، تلفنش را برداشت و با بهروز تماس گرفت...

طولی نکشید که بهروز جواب داد:

« سلام جوجوی چشم آبی...چطوری؟ »

صدای هورناز از هیجان می لرزید:

« سلام خوبم تو خوبی؟ بهروز...داداشم خونه نیست... می تونیم بریم بیرون تا یکی دو ساعت... »

-ای جون... خوش خبر باشی...

کمی مکث کرد و صدایش رنگ تردید گرفت:

« میای خونمون؟ »

هورناز همانجا ایستاد و پاهایش سفت شدند:

« چی؟ خونتون؟ »

بهروز دل و جرات بیشتری پیدا کرد:

« آره... الان همه جا سرده خب... منم که مامان بابام تا شب پیداشون نمی شه... یکمم کار دارم... ولی خب از خانومم که نمی تونم بگذرم... »

هورناز به نفس نفس افتاد... تا کنار دیوار رفت و قدم هایش سست و وا رفته شد... با ترسی که توی صدایش موج می زد، زمزمه کرد:

« نه بهروز... خونه نه... بیا بریم یه کافه ای جایی... »

بهروز اینبار قاطع تر از قبل گفت:

« هورناز... اگه بهم اعتماد داری، باید بیای... باید بهم ثابت کنی... »

نفس هورناز داغ شده بود و گلویش را می سوزاند:

« من... من اعتماد دارم بهت بهروز... اما... ببین... منظورم اینه که اصلا خونه جای مناسبی نیست... »

بهروز قهقهه زد:
« چرا نیست؟ مگه قراره کاری کنیم؟ من رو خودم کنترل دارم... مگر اینکه تو به خودت شک داشته باشی... »
هورناز نفس عمیق و کلافه اش را فوت کرد و خواست چیزی بگوید که بهروز با بداخلاقی گفت:
« اصلا ریدم تو این رابطه که یه ذره برا من ارزش و احترام قائل نیستی... نخواستیم... »

تلفن را قطع کرد و هورناز مات و مبهوت ماند... چیزی توی دلش پیچ می خورد... می ترسید... از تنها شدن... از رفتن بهروز... می ترسید که بعد از او هیچ کس دیگر را پیدا نکند که بتوانند احساسات یکدیگر را درگیر کنند... نام حسشان را عشق گذاشته بود و می ترسید که پایانشان به همان تلخی تمام شود...
دست هایش به لرزش افتاده بودند... هم دلتنگ بود و هم عصبی... پای برگشتن به خانه را نداشت... دلش آشوب بود و هزار حس بد را تجربه می کرد...

بار دیگر به تلفن بهروز زنگ زد... رد تماس شد و هرچه حس بد بود، حال دلش را جهنم کرد...

برایش نوشت:

« چت شد تو؟ من گفتم شاید تو هم مثل من دلتنگ باشی... »

حس می کرد آن پیام، با غرورش بازی می کرد... پشیمان شد و فورا آن را پاک کرد...

فکرش هزار جای پرت و نامربوط رفت... به بهروز اعتماد داشت... اصلا چه کسی بود که به شریک احساسی اش اعتماد نداشته باشد؟ اما می ترسید... این کار، تابو شکنی محض بود و او جسارت نداشت... هرچند که با این دلتنگیِ سختی که تجربه می کرد و مکالمه ای که به هیچ وجه سیرابش نکرده بود، ذهنش می رفت تا متقاعدش کند، قرار نیست اتفاقی بیفتد... در دنیای دخترانه اش، بهروز با تمام اطرافیانش فرق داشت... بهروز، مرد بود و مردانه پای خواستنش ایستاده بود...

در تصمیمی ناگهانی، اسنپ گرفت و به خانه‌شان که از قبل هم آدرسش را داشت، رفت... نفس های پر اضطرابی می کشید... لحظات سختی را تجربه می کرد و مدام، زیر لب آیت الکرسی می

خواند... از خیلی چیزها می ترسید و شناخت و اعتمادش نسبت به بهروز، تمام آن ترس ها را پس ذهنش پرتاب می کرد و کمی دل و جرات می بخشید...

هرچند که وقتی رسید، نوک انگشت هایش سر شده بودند و حسی نداشتند...

مقابل آپارتمانشان ایستاد اما زنگش را نمی دانست... کمی این پا و آن پا کرد و برایش نوشت:

« جلو خونتونم... طبقه چند؟ »

کمی طول کشید تا درب خانه با صدای تیکی باز شد و پیامی روی تلفنش آمد:

« بیا دو... »

تمام تنش از بیرون حرارت داشت و از درون یخ بسته بود... آب دهانش را به سختی قورت می داد... گلویش خشک شده بود...

دست و پاهایش سست بودند... قدم هایش را به سختی برداشت و هرچه نزدیک تر می شد، عمق فاجعه را بیشتر و بیشتر می فهمید...

خواست برگردد... اما ناگهان ترس از تنهایی بر سرش آوار شد... آنقدر وابسته ی احساساتش شده بود که نمی توانست به آن راحتی ها پا پس بکشد...

با قدم هایی لرزان خودش را به آسانسور رساند... حس می کرد کوهی روی دلش سنگینی می کرد... نمی خواست که از اعتماد برادرش سوء استفاده کند... اما در آن لحظه خودش را بیچاره ترین دختر زمین می دید... انگار نه راه پس داشت و نه راه پیش...

به طبقه دوم که رسید، لای درب باز شد و بهروز با لبخند کمرنگی نگاهش کرد... با احتیاط جلو رفت و سلام کرد... بهروز دستش را فشرد و او را به داخل دعوت کرد:

« سلام... فکر نمی کردم بیای... »

هورناز لبخند بلاتکلیفی زد و شانه ای بالا انداخت:

« نمی خواستم ناراحتت کنم... ولی خب... باید زود برگردم... »

بهروز دستش را گرفت و تا پذیرایی با خودش همراهش کرد:

« باشه حالا... هنوز نیومده، حرف رفتن نزن... بیا بشین یکم

پذیرایی کنم ازت... »

هورناز حس گنگی داشت... بهروز را دوست داشت... اما از آنجا... از آن شرایطی که انگار تحمیل شده بود، می ترسید... برای اثبات دوست داشتنش آنجا رفته بود... برای اعتمادی که طی این مدتی که دوست بودند، ساخته بود و حالا امتحانش را پس می داد... بهروز، پسر بدی به نظر نمی رسید... او را برای ازدواج خواسته بود و همان، آرامش می کرد...

روی کاناپه سه نفره نشست... هنوز عضلات تنش منقبض بودند که بهروز موسیقی گذاشت و برایش چای آورد... هرچه وسایل پذیرایی داشتند، آورد و روی میز گذاشت:

« خب... تعریف کن ببینم... چطور شد خان داداشت زد بیرون از خونه و این سعادت نصیب ما شد؟ »

هورناز سعی کرد عادی باشد... نمی خواست از نظر بهروز، امل و عقب افتاده به نظر برسد:

« رفت خونه سایه اینا... نمی دونم چطور شد... »

بهروز سوتی کشید و لب زد:

« او لالا... چه شیک... نمی شه ما هم دعوت کنن ببینیم خونشون

چه شکلیه؟ »

هورناز خندید و گفت:

« قشنگ بود... خیلی بزرگ و شیک... اصلا فکر نمی کنم آدم تو همچین خونه ای باشه و حوصله ش سر بره... هر دقیقه بشینه یه گوشه‌ش هم براش کافیه... »

هر دو خندیدند و هورناز با حسرت گفت:

« نمی دونم همچین آدمایی اصلا می دونن غصه و ناراحتی یعنی چی یا نه... »

بهروز خودش را روی مبل رها کرد و دستی بین موهایش کشید:

« معلومه که نه.... »

هورناز خندید و ذره ای از چای‌اش را نوشید... بهروز از جا برخاست و لب زد:

« تا چاییت رو می خوری، من یه کاری انجام بدم، بیام به خانومم برسم... »

هورناز ناراحت شد... اما به گفتن باشه، اکتفا کرد و چای‌اش را دست نخورده، باقی گذاشت... بهروز به اتاقی رفت و دل هورناز بی دلیل، آرام و قرارش را از دست داد...

**

تازه نهارشان را خورده بودند... باز هم سایه، پیش اهورا نشسته بود و با لذت، مشغول پذیرایی شده بود... باز هم شادی، محو آن همه عشقشان بود... سایه را آنطور با احساس، نشناخته بود...
دیدن اهورا دلش را ریش می کرد اما ترجیح می داد واکنشی نشان ندهد... اهورا تشکر کرد و به پذیرایی رفت... به راهنمایی سایه روی مبل نشست که شادی با دستش، اشاره ای به سایه کرد و سایه به آشپزخانه رفت... شادی خم شد و پر خنده، توی گوشش گفت:
« خودمونیما... دامادم خیلی جذابه... »
سایه خندید و با تعجب نگاهش کرد... با شوخی گفت:
« چشماتو درویش کن مادر... »
لبخندِ روی لب های شادی محو شد و با عشق وافری سایه را نگاه کرد... جایی ته دلش برای صمیمی شدن با دخترش ضعف می رفت... نمی دانست چرا نتوانسته بودند ارتباط خوبی برقرار

کنند... اما دلش جبران می خواست... بعد از حرف های تاجیک، بیشتر توانسته بود درک کند که با آن رفتار، چه بلایی بر سر روحیه دخترش آورده بود... سایه نگاهش را گرفت و رو به اهورا گفت:

« اهورا جان... الان چای می خوری؟ »

-نه عزیزم... بیا بشین... شادی خانوم شما هم بیاید بشینید خواهش می کنم... زحمت نکشید...

شادی گفت:

« هرچی خواستی تعارف نکن... اینجا خونه خودته... »

اهورا لبخندی قدرشناسانه زد:

« چشم... دستتونم درد نکنه... »

شادی رو به سایه گفت:

« یکم غذاتون هضم شد، می تونید برید پیاده روی... هوم؟ »

سایه بی حس نگاهش کرد و شادی شانه ای بالا انداخت:

« چه اشکالی داره؟ باید تو همه شرایط باهم باشید دیگه... »

سایه لبش را به دندان گرفت و مصمم نگاهش کرد:

« باشه... »

خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:
« من که مشکلی ندارم... باید ببینم اهورا خوشش میاد یا نه... »
شادی سر تکان داد و زمزمه کرد:
« خوبه... عزیزم... »

عزیزم را با جان کندن گفت... اما از ته دل... همیشه دلش فرزند پسر می خواست اما برای از دست ندادن موقعیتش، به همان تک فرزند بودن اکتفا کرد و آرزوی پسر داشتن را به دل خودش گذاشت... حالا اهورا آنقدر در دلش جا باز کرده بود که مثل پسرِ نداشته اش، دوستش داشت...
زمان به تندی می گذشت... شادی بعد از آنکه به اهورا سفارش های لازم را کرد تا راحت باشد و تعارف نکند، به اتاق کارش رفت و سایه برای اهورا دسر بود... اهورا سربه سرش می گذاشت و سایه گاهی می خندید و گاهی حرص می خورد... پیشنهاد پیاده روی داد و اهورا قبول کرد...

ساعتی بعد، در محوطه بودند و مشغولِ قدم زدن... به پیشنهاد سایه، عصا نبرده بودند... سایه دستش را دور کتفش حلقه کرده بود و کلاه سیوشرتش را تا روی پیشانی اش، پایین کشیده بود...
اهورا به اعتماد سایه، گام هایی مطمئن و محکم برمی داشت...
دلش کنار سایه گرم بود... حالش خوش بود... آرزو می کرد که می توانست ببیند... دوست داشت عشقشان را ابدی کند و زندگی شان را پایدار... اما حالا میانِ هزاران اما و اگر، دست و پا می زدند و سرنوشتشان، در گرو شرایطی بود که کنترلش از دست اهورا خارج بود و همان، حالِ خوبش را بد می کرد...
کمی در سکوت، مشغول قدم زدن شدند و اهورا سکوتِ میانشان را شکست:
« خوندی کتابا رو؟ »
-آره یه نگاه انداختم... به نظر نمی رسه زیاد سخت باشه...
اهورا تکخنده ای کرد و سرش را تکان داد:
« تو باهوشی... »
دست سایه را میان پنجه اش فشرد و با تاکید بیشتری گفت:
« خیلی باهوش... »

سایه تایید کرد:

« بله پس چی؟ »

اخم ظریفی میان ابروهای اهورا افتاد و کمی به سمتش خم شد...

لحنش شیطنت گرفت:

« اصلا کی گفته دختر خنگ جذابه؟ »

سایه قهقهه زد و اهورا گفت:

« البته کم خنگ نیستی... ولی تو چیزایی که نباید، خنگی.... »

سایه مشتی وسط سینه اش کوبید:

« هی... هیچم خنگ نیستم... فقط تا الان تلاشی نکردم... چون علاقه ای نداشتم... »

اهورا پرتمسخر، تایید کرد:

« آهان... بله درست می فرمایید شما... »

کمی دیگر راه رفتند و اهورا پرسید:

« هیچ تصوری از اینجایی که داریم راه میریم ندارم... »

دل سایه چنگ خورد... گاهی فراموش می کرد که اهورا قدرت دیدن ندارد... نفس آه مانندش را بیرون فرستاد... اطرافش را از نظر گذراند... دیدن، نعمت بزرگی بود که او با ندانم کاری، به سادگی آن را از اهورا گرفته بود... گاهی از خودش متنفر می شد... بخاری که از دهانش بیرون آمد را نظاره کرد و لب زد:

« یه راه نسبتا باریک... اینجا یکم تو ارتفاعه... اطرافش جدول کشیدن و یه فاصله نسبتا زیادی رو سنگ ریزه ریختن... بعدشم یه ردیف درخته و پشت درختا، شهر زیر پامونه انگار... اینجا بیشتر مخصوص اهالی همین خونه های اطرافه و به کسی اجازه ورود نمیدن... برای همینم اکثر اوقات خلوته... الانم تقریبا میشه گفت پرنده پر نمی زنه... »

صدایی شبیه به هوم، از میان لب های اهورا خارج شد و پرسید:

« دوربین نداره؟ »

-نه فکر نمی کنم... نگهبانی داره این سر و اون سرش... اما دوربین نه دیگه...

کمی دیگر راه رفتند و اهورا گفت:

« بنظرم تو واقعا عقلت رو از دست دادی... »

سایه قهقهه زد و پرسید:

« چرا؟ چی شده مگه؟ »

اهورا آهِ توی گلویش را با بازدمی خارج کرد و گفت:

« خب زندگی با من کلی محدودیت داره... من هیچوقت نمی تونم این امکانات رو برات فراهم کنم... »

-باز این بحث؟ چقدر بگم برام مهم نیست؟

اهورا خندید:

« الان می گی مهم نیست دختر خوب...چون هنوز داریشون... »

سایه دستش را از دور بازویش برداشت و پشت کمرش حلقه کرد:

« بریم رو نیمکت بشینیم یکم حرف بزنیم؟ »

-آره... حتما... هرچی تو بخوای... برای من خیلی فرق نداره... همینجا هم بگی بشین، می شینم...

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

« همش شده مه... فرقی نداره زیاد... »

دل سایه سنگین شد و اشک توی چشم هایش حلقه زد و قطره ای از آن، روی گونه اش غلتید... چند قدم دیگر برداشتند و از روی سنگ ریزه ها عبور کردند... صدای نفس هایش فرق داشت و

اهورا به خوبی متوجه می شد...ناگهان ایستاد و با بهت و ناباوری گفت:

« گریه کردی؟ »

صدای سایه لرزید:

« نه... فقط... »

اهورا مقابلش ایستاد و ناگهان دستش را روی گونه ملتهبش گذاشت... با حس خیسیِ اندکش، چیزی توی معده اش جوشید و لب زد:

« گریه کردی! »

اشک با سرعت بیشتری از چشم های سایه چکید:

« اهورا... من واقعا دوستت دارم... این شرایط... این زندگی... همه چی کنار تو برام لذت بخشه... طاقت اذیت شدنتو ندارم فقط... همین... »

گریه اش به هق هق تبدیل شد و کسی انگار قلبش را در مشتش فشرد و مچاله اش کرد... نمی توانست بگوید که هر دردی که او می کشید، عذاب می شد و خودش را آزار می داد... نمی توانست بگوید که خودش را روزی هزاران مرتبه لعنت می کرد و آن حس

لعنتی، درست بعد از درمان نشدنش اتفاق افتاده بود...

حالا که عمق فاجعه، به طرز وحشتناکی رخ نشان داده بود... حالا که می ترسید تمام امیدها ناامید شوند و در برزخِ دوست داشتن هایش جان بدهد و کسی به فریاد دلش نرسد...
دست اهورا برای چند ثانیه صورتش را لمس کرد و بعد هم او را به سینه اش چسباند... جایی که آرامشِ سایه شده بود... آغوش گرمی که امنیت داشت... حرمت داشت... و مسکن خوبی برای دردهای توی سینه اش بود... می ترسید از آنکه با گفتنِ حقیقت، آن آغوش لعنتی را برای همیشه از دست بدهد... می ترسید از نداشتنِ عشقی که نفس شده بود...پیچک شده بود و شاخ و برگش، تمام جانش را پر کرده بود...
دست اهورا روی کمرش، حالت نوازش گرفت و در گوشش زمزمه کرد:
« عزیزکم... گریه برای چی آخه؟ اصلا من اشتباه کردم اینجوری

حرف زدم... نباید به تو بگم این حسای مزخرف رو... همین که تو انقدر عاشقی... انقدر قشنگ هرچی بخوام برام می گی... هرچی که دوست داشته باشمو می تونم با وجود تو تصور کنم، خودش یه دنیا می ارزه... تو خودتو ناراحت نکن برای چیزی...باشه خانومم؟ »

دستش روی کمر سایه توقف کرد و آن را تا چانه اش بالا آورد... فاصله گرفت و با لبخند محوی، همانطور که چانه اش را بالاتر می گرفت، گفت:

« من که نمی تونم روی ماهت رو ببینم... ولی تو توی چشمام نگاه کن و قول بده دیگه واسه خاطر این چیزا گریه نکنی... نمی تونم ناراحتیاتو هضم کنم عشق کوچولو... »

نگاه سایه تا لب هایش بالا آمد و زمزمه کرد:

« قول... »

اهورا لبخند شیطنت آمیزی زد و همانطور که دستش را توی گودی کمر سایه می گذاشت و او را بیشتر از قبل به خودش می فشرد، لب زد:

« دِ نشد دِ... گفتم تو چشمام نگاه کن... »

سایه پر از حیرت شد و نگاه شیفته اش را به چشم های اهورا سپرد:

« از کجا می فهمی؟ »

اهورا با پیشانی اش ضربه ای نرم و آرام، به پیشانی سایه زد و پر حرارت زمزمه کرد:

« گفته بودم که چشمات وزنه داره نفس اهورا... نمی تونی سر منو کلاه بذاری... زودباش قول بده... »

سایه روی پنجه پا ایستاد... اما هنوز هم فاصله ی زیاد تا چشم های اهورا داشت... خندید و گفت:

« خم شو یکم... »

اهورا خم شد و با حس هرم نفس های سایه، پلک هایش روی هم افتادند و سایه روی پلک هایش را بوسه زد:

« قول میدم... به حرمت همین چشمایی که عاشقشونم... خوبه؟ »

اهورا که از احساسِ نفس هایش، متوجه موقعیتش می شد، بوسه ای کوتاه روی لب هایش نشاند و زمزمه کرد:

« عالیه عشقم... دیگه حق نداری اشک بریزی سر این چیزا... حتی یه قطره... »

سایه لبخند زد و حسرت خورد که نمی توانست اطمینان بخش بودن لبخندش را نشان اهورا بدهد...
تا نزدیک نیمکت رفتند و نشستند...
سایه سرش را روی شانه مردانه اهورا گذاشت و چشم هایش را بست... سوالی بود که خیلی وقت بود، مغزش را می خورد و جرات پرسیدن پیدا نکرده بود...
اما آن شب، جواب آن سوال، به قدری برایش پررنگ شده بود که اگر نمی پرسید، آرام نمی گرفت... چند لحظه ای در سکوت گذشت و ناگهان سایه پرسید:
« اگه بفهمی کی باعث نابینا بودنت شده، چیکارش می کنی؟ »

اخم های اهورا، ناگهان درهم شد و دست سایه را با کمی خشونت، میان دست هایش نگه داشت... سرِ سایه، بالا آمد و خیره ی چشم هایش ماند... دلشوره، دلش را آشوب کرده بود... صدای اهورا بم تر از حالت عادی شد و با لحنی سخت و جدی، لب زد:

« چرا می پرسی؟ »

پلک های سایه، محکم روی هم افتادند... ترسی توی دلش راه گرفت و تمام وجودش، از درون یخ بست... آن سرما به صدایش هم سرایت کرد و زمزمه لرزانش، تمام احساسات بدِ اهورا را برانگیخت:

« همینطوری... کنجکاو شدم بدونم... »

کمی سکوت شد و اهورا سرسخت تر از قبل پرسید:

« صدات می لرزه... دستات یخ زده... ترسیدی؟ »

سایه هول شد... آب دهانش را به سختی قورت داد و سعی کرد عادی باشد:

« عزیزم؟ این چه سوالیه؟ چرا باید بترسم... من... من فقط... فقط از عکس العمل تو می ترسم... همین... »

اهورا پوزخندی زد و سرش را میان دست هایش گرفت... خیلی شب ها را فکر کرده بود و نقشه ها کشیده بود... خیلی شب ها با کابوسِ آن آدم از خدا بی خبر، از خواب بیدار شده بود و سیاهی های محضِ مقابل نگاهش، آشفته ترش کرده بود... دیوانه شده بود... هرچه مقابل دست هایش آمده بود را پرتاب کرده بود و از

خودش ویرانی ها برجای گذاشته بود... همان شب هایی که کیمیا هم جرات نزدیک شدن به او را نداشت و با صدای فریادهایش گریه می کرد و به پدرش زنگ می زد... همان شب هایی که با خودش، با دنیا، با حسی که خیال می کرد عشق بود، غریبه شده بود و چیزی جز ماتمِ ندیدن، دنیای تاریکش را جهنم نکرده بود... عمویش وقتی می رسید که خسته از جنگی نابرابر، گوشه دیوار، چمپاتمه می زد و موهایِ توی دست هایش را چنگ می زد... خودش را می خورد و لعنت می کرد... وقتی می رسید که دیگر زوری برایش نمانده بود و پر از اضطرابِ گریه های دختری شده بود که نه تنها آرامش نداده بود؛ که دنیایش را بیشتر و بیشتر با خاک یکسان کرده بود...

سیروس، یک مشت حرف بی سر و ته، بارش می کرد و دست دخترش را می گرفت و می گفت:

« کیمیا هم امشب با من میاد... اینجا امنیت جانی نداره... »

مخالفت نمی کرد... اما خون، خونش را می خورد... نای فریاد زدن نداشت... نفس برای جنگیدن نداشت... خیلی زود، همه چیز خاکستر می شد و دنیای سیاهِ مقابلش، بی رحمانه، لهش می

کرد....

آن روزها... آن روزها قسم خورده بود که اگر مقصر ندیدن هایش را پیدا کند، نفسش را بگیرد... با دست های خودش... جان دادنش را ببیند و کیف کند... حتی اگه نمی دید، همان که صدای نفس هایش، رفته رفته قطع می شد، برایش کافی بود...
حس انتقام، آنقدر در وجودش پررنگ شده بود که لحظه ای را بدون نقشه کشیدن، سپری نمی کرد...
وقتی هورناز گفت که کاری از پلیس ساخته نبوده و هیچ ردی باقی نمانده، از بی کسی خودش، بیشتر و بیشتر با دنیا قهر کرده بود...
چرا که نمی توانست به خواهری که هنوز پا به سن قانونی نگذاشته بود، فشار بیاورد و از طرفی، متنفر شده بود از مملکتی که به راحتی، عصاره ی جوانیِ جوان هایش را می گرفت... ذره ذره پیرشان می کرد و پاسخی برای این جنایت ها نداشت...
جنایت بود، از بین بردن سوی چشم های کسی که اگر راه های

پیشرفت، تمامشان بسته نبود، برای خودش کسی می شد... به آرزوهایش می رسید... ولی حالا باید با دست های خودش، روی آرزوهایش را خاک می ریخت و چالشان می کرد...

سایه، منقبض شدن عضلات صورتش را می دید... می دید که انگار در حال فرو پاشیدن بود و خودش را لعنت می کرد، برای پرسیدنِ آن سوال بی موقع... تکانِ پاهای اهورا بیشتر و بیشتر می شد و مشت های گره کرده اش، محکم تر...

دست سایه روی شانه اش نشست و ناگهان او را از دنیای خاطراتِ دور افتاده اش به آن لحظه و آن مکان و آن نگاه نگرانی که خیره ی او مانده بود، پرتاب کرد...

به نفس نفس افتاد... نفس هایی که انگار او را از یک کابوس شبانه، بیدار کرده بود...

سایه فورا از جا برخاست و مقابلش، روی زمین زانو زد... دست هایش را میان دست هایش گرفت و با غم و اضطرابی که دلش را چنگ می زد، صدایش کرد:

« اهورا... عزیزم... چی شد؟ ولش کن... اصلا نمی خواد جواب بدی... »

اهورا خم شد و سایه را با خشونت، در آغوش کشید... طوری که زانوهایش از زمین کنده شد و بین بازوهای پرقدرت اهورا، بالا کشیده شد... اهورا ترسیده بود... فوبیای از دست دادن پیدا کرده بود... سایه، له شدن استخوان هایش را حس می کرد اما نفسِ حبس شده اش، نای اعتراض نذاشت و از طرفی، دلش آن آغوش و آن خشونتی که به مالکیت اهورا، مُهر می زد را می خواست... آن خاطراتی که انگار از زیر خروارها خاک بیرون کشیده شده بودند، اهورا را آنطور دیوانه کرده بود... دخترِ مقابلش، با تمام آدم های اطرافش فرق داشت... نمی گذاشت او را از چنگش بیرون بکشند...

قول داده بود اما مگر می شد از او گذشت؟ مگر می شد خودخواه نبود؟ سایه، تمام مردانگی خرج کردن هایش را برایش بی معنا می کرد... دلش نمی خواست حتی تصورِ دور شدندش را داشته باشد... او را نزدیک به خودش می خواست... جایی که خیالش

راحت باشد از بودنش...

دست های سایه میان موهایش رفت و بوسه ای که روی گردنش زد، او را به خودش آورد...فشار دست هایش کمتر شدند و او را در آغوشش نگه داشت... توی گوشش، با صدایی که خش گرفته بود و حرص داشت، نجوا کرد:

« تو مال منی سایه... نمی ذارم کسی تو رو ازم بگیره... جواب سوالت هرچی هست، منو عصبی می کنه... چون اون آدم، تو رو سر راهم قرار داد... که اگه نمی داد، هیچوقت همچین عشقی رو تجربه نمی کردم... »

اشک توی چشم های سایه حلقه زد... درمانده بود... عاصی بود از خودش... از بچه بازی ها و لجبازی هایش که کارش را به آنجا رسانده بود... هرچند که از داشتن اهورا خوشحال بود اما می شد که نابینایی اش، خیلی زود خوب می شد و کارشان به آنجا نمی کشید...

صدای اهورا دم از شکستنی عمیق می زد:

« اما ممکنه همین نابینایی هم تو رو ازم بگیره... ممکنه هیچوقت نذارن مال هم باشیم... این منو دیوونه می کنه... »

نفس پردردی کشید و ادامه داد:
« اینکه نمی تونم اونطور که باید، از وجودت لذت ببرم و سیراب شم... اینکه نمی تونم ازت مراقبت کنم... تو این جامعه ای که انقدر گرگ زیاده و فقط کمین کردن که بِدَرَن... تو این جامعه ای که امنیت نیست... آسایش نیست... واسه آدمای سالمش مزاحمت ایجاد میکنن و رعب و وحشت به جون دلشون می ندازن... چه برسه که منو تو رو کنار هم ببینن... اونایی که مرض دارن... اونایی که چشمشون به ناموس بقیه س... می فهمی چی می گم؟ »
صدایش هر لحظه اوج می گرفت... حرص داشت... عصبی بود... خشمی فروخورده داشت که با مرور آن حرف ها، دلش داد زدنشان را می خواست...
سکوت کرد... انگار که در اعماق فکرهایش سردرگم بود... انگار که حس های مختلفی احاطه اش کرده بودند و او مردد بود؛ میان خشم و حسِ قدرشناسانه ای که از وجود سایه داشت...
دندان هایش روی هم ساییده شدند و فکش منقبض شد:
« اون آدمو اگه پیدا کنم، شاید نکشمش... چون قبلا نقشه قتلشم کشیدم تو ذهنم... ولی قطعا عذابش میدم... ذره ذره... هرچند که

بازم نمی فهمه چه کرده با من... نمی فهمه چه نعمتی رو ازم گرفته... هیچوقت... هیچوقت نمی تونه درک کنه روزایی که من زندگی کردمشون« ...

ترس سایه را با تمام وجودش حس می کرد... صدای نفس هایش... تنِ جمع شده و کمی لرزانش...
اینبار لحن صحبتش مهربان تر شد اما هنوز هم حرص داشت...
انگار که به خودش آمده بود و نمی خواست سایه را به وحشت بیندازد:
« می فهمی عزیزِ جونم؟ ولی برای داشتنِ تو، بهش تخفیف می دم... »
سایه، مثل نوزادی توی آغوشش جمع شد... احساس پوچ بودن داشت... احساس کسی که با سر، توی دیوار خورده بود و بعد از دیدنِ خونی که روی صورتش راه گرفته بود، عمق فاجعه را فهمیده بود... تازه درد را احساس می کرد... مقصر بودنش...
عمق فاجعه ای که تا به حال، آن همه وخیم بودنش را حس نکرده

بود...

سرش را توی سینه اهورا پنهان کرد... می لرزید... می ترسید... چه کرده بود؟ تاوان پس دادن، همان عذابی بود که بیخ گلویش را چسبیده بود؟

اهورا او را نرم و آرام، توی آغوشش گرفته بود و تکان می خورد... بعد از چند دقیقه، صدایش دیگر نه حرص داشت... نه عصبی بود:

« چیه عزیزترینم؟ چی شده؟ چرا حس می کنم ترسیدی؟ چرا انقدر تو خودتی؟»

لب هایش را به استقبال صورتِ یخ زده اش برد و روی پیشانی و بینی اش را بوسه زد... آرام و با طمانینه... صورتش را همان حوالی نگه داشت و زمزمه کرد:

« حرف بزن عشقم... من باعث شدم بترسی؟ »

سایه می ترسید چیزی بگوید و اوضاع وخیم شود... اهورا عذرخواهانه، توی گوشش زمزمه کرد:

« ببخشید... دست خودم نبود... یاد اون روزا افتادم... »

نفس پر صدای سایه را که شنید، فاصله گرفت و گفت:

« تو می گی چیکارش کنم که این همه خشمم تموم شه؟ هوم؟ می بینی که وقتی حرفش میشه، یه مشت صدای بی تصویر، توی گوشم می پیچه... یه کوه حس بد و اضطراب و بی انگیزه بودن و هزار کوفتی که تجربه کردم رو دوشم سنگین میشه... »

سایه حلقه دست هایش را محکمتر کرد و با بغضی که نفهمید چطور به صدایش دست درازی کردی، لب زد:

« من هیچی نمی گم اهورا... حق داری... حق داری این همه ناراحت و عصبی باشی... حق داری بخوای از روی زمین محوش کنی... اصلا هرکاری خواستی بکنی، بکن... خودت می دونی و همون آدم... من فقط دلم تو رو می خواد... دلم خوب شدنتو می خواد.... نشدی هم عیب نداره... من بازم با جون و دل تو رو می خوام... فقط قول بده تا تهش باهام می مونی... »

اهورا خندید... خنده ای که عشق داشت و آرامشِ بعد از طوفان... طوفانی که خیلی چیزها را بهم ریخته بود و دل سایه را ویران کرده بود اما حالا آرامش داشت...

با لبخندی که وسعت گرفته بود، زمزمه کرد:

« نمی تونم قولی که به بابات دادم رو بشکونم که... اما قول میدم

همه ی راه ها رو برم برای همیشه داشتنت... تو جون منی... تو عشق منی... زندگی اهورایی... مگه می ذارم از دستم بری؟ »

**

عضلات بدن هورناز هنوز هم منقبض بودند... چند دقیقه ای می شد که بهروز به اتاق رفته بود و هیچ صدایی نمی شنید... تنِ خیس از عرقش را کمی جلو کشید... قلبش محکم و ویران کننده می کوبید و اضطراب، دست از سرش برنداشته بود و حتی پاهایش را سست کرده بود...

انگار تازه یادش افتاده بود که خانه را آنالیز کند... نگاهش چرخید... پشت سرش پرده کرم رنگ ساده ای قرار داشت... مقابلش مبل ال مانند کرم رنگی که مکمل کاناپه قهوه ای رنگی بود که روی آن نشسته بود... آشپزخانه کوچکی، با چند پله ی کوتاه، از آن قسمت جدا می شد و سمت چپش، راهرو نسبتا باریکی بود که دید نداشت... از جا برخاست... احساسات متناقضی داشت... هم دوست داشت وقتش را با بهروز بگذراند و هم دوست داشت زودتر از آن محیطی که جوِ سنگینی داشت، بگریزد... با اینکه

بهروز را دوست داشت... با اینکه برای آینده ی با هم بودنشان، هزار و یک برنامه ریخته بودند اما باز هم ترس مبهمی دلش را چنگ می انداخت... اگر خانواده اش سر می رسیدند، راجع به او چه فکری می کردند؟ اگر به گفته خاله توران، دختر و پسری که توی خانه بودند، نفر سوم شیطان می شد، چه اتفاقی می افتاد؟
پالتو را از تنش کند و روی دسته مبل انداخت... بلوز سرمه ای رنگی به تن کرده بود که نسبتا پوشیده اما کوتاه بود... مردد بود که شالش را هم از روی سرش بردارد یا نه... در تمام عکس هایی که برای بهروز فرستاده بود، روسری نداشت اما حالا... آن شرایط... آن جو... مخصوصا که بهروز عاشق موهایش بود...
لب هایش را محکم میان دندادن هایش گرفت و به پشت سرش نگاهی انداخت... در لحظه آخر، به نظرش آن شالِ روی سرش، مسخره ترین چیز ممکن آمد... آن را هم به سرنوشتِ پالتویش دچار کرد و راهِ اتاق را در پیش گرفت...
تمام آن ترس ها را یکی یکی، پسِ ذهنش انداخت و با قدم های لرزانی به سمت همان راهرو نیمه تاریک رفت...
دو اتاق مقابلش بودند که درب یکی بسته و یکی نیمه باز بود...

با احتیاط و بی صدا جلو رفت و در اتاقی که دربش نیمه باز بود، سرک کشید... فضای نسبتا تاریک و قامت بلندِ بهروز، دلش را لرزاند... مشخص بود که روی کاری تمرکز کرده و تمام حواسش پیِ همان بود... لبخند لرزانی زد و جلو رفت...

با تصورِ در آغوش کشیدن بهروز، شرمی تمام تنش را در بر گرفت و خواست بدون کوچکترین صدایی برگردد که بهروز روی صندلی نشست و نفس لرزانش را فوت کرد... نگاه هورناز، میخِ تصویر مقابلش شد... عکس دختری جوان و نیمه برهنه... لبخند روی لب هایش ماسید... قلبش انگار نکوبید... عکس بعدی... همان دختر با لباس هایی که به شدت زننده بودند و استایلی که در آن لحظه دلش می خواست دستش را روی چشم های بهروز بگذارد تا نبیند...
جلوتر رفت و با نفسی که توی گلویش گره خورد، دستش بند شانه بهروز شد و بهروز، تکان سختی خورد...

برگشت و فورا از جا برخاست... چند لحظه ای انگار هنگ کرده بود... ناگهان توپید:

« مگه بهت نگفتم بمون چایی بخور؟ چرا اومدی اینجا؟ »

اشک توی چشم های هورناز جوشید... قدمی عقب رفت و با صدای لرزانی گفت:

« خیلی پستی... »

برگشت و خواست از آن اتاقی که نفس هایش را بند آورده بود، بگریزد که شانه اش در چنگ بهروز گیر افتاد و نگهش داشت... صدای بهروز، حرص داشت و عصبی بود:

« کجا؟ صبر کن... »

هورناز تقلا کرد تا برود اما حالا کاملا در آغوش بهروز اسیر شده بود و انگار هرچه بیشتر تلاش می کرد، بیشتر در باتلاق آغوشش فرو می رفت... بازوهایش خسته از تقلا کردن، از کار افتادند و هق هقش اوج گرفت:

« ولم کن... اشتباه کردم اومدم... منو با این دخترا یکی دونستی؟ »

صدای بهروز کلافه و هشدارگونه بود:

« ساکت شو... این چه حرفیه؟ »

هورناز سر چرخاند و از روی شانه نگاهش کرد... نگاهش پر از دلخوری بود... پر از حسرت و پشیمانی... انگار که آن دو گوی آبی، قصد جان بهروز را کرده بودند...

برای اولین بار بود که آنطور بی پروا در آغوشش گرفته بود اما حس و حال هورناز، آنطور که باید، نبود... انگار کسی روی قلبش را خراش می کشید... انگار چیزی توی دلش غل غل می کرد و حال بدش را بدتر...

خودش را بیچاره ترین دختر زمین می دید... به هق زدن افتاد و نالید:

« تو که کسی دیگه رو می خواستی چرا نگفتی؟ می گفتی خودم برم از زندگیت بیرون... »

گریه اش شدت گرفت و تقلاهایش را از سر گرفت:

« خیلی بیشعوری... خیلی... ولم کن... ولم کن نامرد... »

بهروز ذره ای از موضعش کوتاه نیامد و با صدایی گرفته، لب زد:

« اونطور که فکر می کنی نیست... صبر کن... خواهش می کنم آروم باش... »

هورناز با آرنجش به شکم بهروز می کوبید که صدای بهروز اوج گرفت:

« خواهش می کنم هورناز... یه دقیقه بهم فرصت بده فقط... »

مچ دستش را گرفت و او را با خودش تا میز تحریر، همراهی کرد...

با کلافگی و پریشانی، هورناز را روی صندلی نشاند و خودش هم پایین پاهایش، روی زمین نشست... نفس های عمیق می کشید... انتظار آن موقعیت را نداشت... دست هایش را چسبیده بهم، تا مقابل دهانش بالا آورد و لب زد:

« ببین عزیزم... می دونم هرچی بگم محکوم می شم... اما ازت می خوام درکم کنی... خب؟ »

هورناز با سردرگمی و ترسِ گنگی که توی چشم هایش برق می زد، نگاهش کرد... بهروز دست برد و صفحه لپتاپ را روشن کرد... از عکس ها خارج شد و صفحه چتی را باز کرد... آرام و

با طمانینه گفت:

« ببین... این تلگرام اصلا متعلق به من نیست... »

هورناز با اخم ظریفی نگاه می کرد و هر لحظه سردرگم تر از قبل می شد... رنگش به شدت پریده بود و انگار در آن لحظه، هیچ خونی نبود که به مغزش برسد... زمزمه نامفهومی از میان لب هایش خارج شد:

« چی می گی؟ »

بهروز پلک بست و با شرمندگی گفت:

« داشتم هکش می کردم... »

نگاه هورناز چرخید و شماتت بار، روی بهروز فرود آمد... بدون آنکه بخواهد، صدایش اوج گرفت:

« چی؟ بازم هک؟ مگه قول ندادی بهم؟ »

بهروز لب به دندان گرفت و نگاهش را روی مانیتور، ثابت نگه داشت:

« پول خوبی می داد... گفت به شوهرش شک داره... منم چند روزه زیر نظرش دارم... حس می کردم کسی براش چیزی می فرسته و پاک میشه... برای همین مجبور شدم بگم بیای اینجا و

بعدشم تنهات گذاشتم... چون مسافرت بود و امروز اخرین مهلت بود... »

هورناز مات مانده بود... بغض سختی که ناگهان به گلویش هجوم آورد شکست و هق زنان گفت:

« پول خوبی بود که بود... مگه نگفتم این عین دزدیه؟ مگه قرار نشد با پول حلال بریم سر زندگیمون؟ »

بهروز نگاهش نمی کرد... انگار که خجالت می کشید...

هورناز بلند شد و خواست برود که بهروز فورا در آغوشش کشید و همانجا نگهش داشت:

« نرو عزیزم... اشتباه کردم... »

هورناز بیشتر از هروقت دیگری احساس درماندگی می کرد:

« ولم کن بهروز... من عزیزِ تو نیستم... نباید میومدم اصلا... چقدر احمقم... فکر کردم تو ناراحت شدی... فکر کردم دلت شکست از دستم... فکر می کردم... »

گریه اجازه حرف زدنِ بیشتر نداد... بهروز نرم و آرام عقب رفت و چرخید... هورناز را روی تخت نشاند و خودش هم مقابلش نشست... دستش را روی صورتِ خیس از اشکش کشید و خواست

اشک هایش را پاک کند که هورناز، عصبی و پر حرص، خودش را عقب کشید:

« انقدر به من دست نزن... ولم کن... می خوام برم... الان داداشم میاد خونه... »

بهروز با طمانینه گفت:

« باشه... باشه عزیزم... خودم می رسونمت... »

دستمالی به دستش داد و دستش را در دست گرفت و فشرد:

« ببخش هورناز... می دونم قول دادم اما... من دارم برای آیندمون تلاش می کنم... منم آدمم... وقتی به مامانم گفتم می خوام ازدواج کنم گفت زوده... اصرار کردم... گفتم دوستت دارم... گفت پس خودت تلاش کن... ما نمی تونیم... می فهمی؟ من چیکار کنم که از دستت ندم؟ تو بگو... »

هورناز اشک هایش را پاک کرد و با چشم هایی که گشادتراز حالت عادی بودند، نگاهش کرد... با لحنی طلبکار غرید:

« از من می پرسی چیکار کنم؟ این استعدادی که تو داری رو کی داره؟ این همه کار... برو پیدا کن... چرا انقدر تنبلی تو؟ برو برنامه بنویس... برو امنیت شبکه سایتای مختلفو درست کن... من

چمیدونم... چرا بهانه میاری آخه؟ اصلا برات مهم نبود خواسته من... »

صورتش را میان دست هایش گرفت... موهایش که روی شانه هایش ریخت، نفس بهروز بند آمد... انگار تازه ترس هایش کنار رفته بودند و زیبایی دختر مقابلش را می دید... دست برد و موهایش را نوازش کرد... سرش را به سینه اش چسباند و زمزمه وار گفت:

« گریه نکن... آروم باش جوجوی من... قول مردونه میدم... باشه؟ خوبه؟ »

هورناز حس عجیبی پیدا کرده بود... تا به حال در آن موقعیت نبودند... تسلیم احساساتش شد... عضلات منقبض تنش شل شدند و دست هایش روی سینه بهروز ماندند... دست بهروز روی موهایش حرکت کرد... احساس شرمندگی می کرد... او را با تمام وجودش دوست داشت... اصلا تصورش هم سخت بود که هورناز، سهم

کسی دیگر شود...

چند دقیقه ای در همان حال ماندند... جو اطرافشان به طرز عجیبی جاذبه داشت... نه هورناز پای عقب کشیدن داشت و نه بهروز دلش می خواست آن شرایط مطلوبش را پس بزند... بهروز در خانواده آزادتری بود اما هورناز همیشه محدودیت داشت... همان محدودیت ها بهروز را تشنه تر کرده بود... دست بهروز روی کمرش را نوازش کرد... تا روی شانه اش پیش آمد و چانه اش را چسبیده به خودش، بالا آورد و محو لب هایش شد... وسوسه ای به قلبش صاعقه زد و بدون فکر کردن به عواقب کارش، لب روی لب های دخترکِ لرزانِ توش آغوشش گذاشت و پلک هایش را بست...

دیگر مغزش نبود که دستور می داد... تماما احساساتش بودند که سرپوش روی منطقش گذاشتند...

هورناز سقوط آزادی را تجربه کرد... تمام دنیای دخترانه و شرم و حیایی که داشت، برایش رنگ باخت...

فقط بهروز را می دید و بوسه ای که هر لحظه اوج می گرفت... روی تخت فرود آمد و بهروز، لحظه ای عقب نکشید... انگار می ترسید مهلت بدهد و آن فرصت تمام شود... دست هایش روی تن هورناز را پیمود و نوازشش کرد...

با لمس برآمدگی هایش، هورناز پروحشت پلک باز کرد و او را پس زد:

« چیکار می کنی بهروز؟ نکن... برو عقب... »

بهروز ناگهان به خودش آمد... کلافه از آن ناکامی، عقب کشید و فورا از اتاق بیرون رفت... خودش را به آشپزخانه رساند و صورتش را آب پاشید... چند لحظه ای همانجا ماند... وسوسه هایی که توی فکرش راه گرفته بودند، لحظه ای دست از سرش برنمی داشتند...

هورناز نشست و زانوانش را به آغوش کشید... صورتش را میان دست هایش گرفت... اصلا نفهمید چه اتفاقی افتاد که آنطور عقلش را از دست داد... نفهمید چطور فضای بینشان آنطور پرکشش و پر از وسوسه شد... وسوسه یکی شدن، عقلش را زایل کرد... اگر به خودش نیامده بود... اگر به بیراهه رفته بودند...

بهروز صورتش را خشک کرد... جایی میان هال ایستاد و نگاهش کرد... تمام وجودش او را طلب می کرد... اما دلش نمی خواست اعتماد هورناز خدشه دار شود...

دست توی جیب هایش فرو برد و لب زد:

« بیا بریم برسونمت خونه... »

هورناز فورا از اتاق بیرون رفت... اصلا انگار جرم بهروز را فراموش کرده بود و تمام وجودش شرم شده بود... نگاهش را به زیر انداخت و به سمت لباس هایش پا تند کرد... لب هایش لحظه ای از اسارت دندان هایش رها نمی شدند... حاضر شد و تا مقابل درب رفت... بهروز به سمتش قدم برداشت... مقابلش ایستاد و پشت دستش را روی گونه اش کشید:

« بدستت میارم جوجوی چشم آبی... مال خودمی اول و آخرش... »

هورناز به سختی آب دهانش را قورت داد و هول و پر اضطراب لب زد:

« بریم... »

بهروز سر کوچه نگه داشت و هورناز که هنوز هم پر از اضطراب و هراس بود، خواست پیاده شود که بهروز بدون نگاه کردن به چهره ی زیادی معصومش، بازویش را چنگ زد و پلک هایش را بست:

« معذرت می خوام... فقط اینجوری باهام رفتار نکن... ازم فرار نکن... »

هورناز سکوت کرد و چیزی قلبش را چنگ انداخت... دستش روی دستگیره ماند و زمزمه کرد:

« قول دروغ دادی... »

بهروز کلافه و عصبی، بازویش را بیشتر فشرد:

« قول مردونه دادم اینبار... سرم بره قولم نمیره... خوبه؟ »

هورناز انگار در آن دنیا نبود:

« زندگیشونو بهم می ریزی... بعدم ازشون پول می گیری... دزدی اطلاعات... پولش از گلومون پایین میره بنظرت؟ از گلوی خودمون پایین بره... از گلوی بچه هامونم می ره؟ »

بهروز صورتش را میان دست هایش گرفت و غرید:

« بس کن... »

آبیِ چشم های هورناز، تر شد و زمزمه کرد:

« من نه مامان و بابام... نه داداشم... هیچکدوم لقمه حروم ندادن بهم... من عادت ندارم به این چیزا بهروز... »

برگشت و نگاهش کرد... بهروز سر چرخاند و خیره ی چشم های معصومش ماند... چند لحظه ای نگاهش کرد... جان می داد برای آن چشم ها... برای تصاحبِ دختری که زیادی پاک بود...

مخصوصا در آن زمانه ای که همه چیز از نظرش بد می آمد... از تصورِ نداشتنِ هورناز، دستش مشت شد و مصمم تر از همیشه، لب زد:

« پولو پس میدم بهش... می گم من نیستم... خوبه؟ راضی میشی اینجوری؟ »

لبخند محوی روی لب های هورناز را قاب گرفت و اطمینان بخش زمزمه کرد:

« خوبه... عزیزم... منم چون دوستت دارم و نمی خوام ازت جدا شم، یه فرصت دیگه میدم... اینبار روی قولت خیلی حساب میکنم... »

نگاه عمیقِ بهروز تا عمق وجودش رسوخ کرد... هورناز با یادآوری چند دقیقه پیش، تنش ضعف کرد و خجالت زده، سرش را پایین انداخت:

« من برم دیگه... دیر شد... »

**

سایه لباس پوشید و حاضر و آماده، تا مقابل درب رفت... داریوش تازه از محل کارش برگشته بود... با اخم ظریفی نگاهش کرد اما مهربانی صدایش کم نشد:

« کجا می ری بابا جان؟ »

سایه لبخندزنان نگاهش کرد... اهورا خواسته بود تا برای پدرش همه چیز را توضیح دهد... خواسته بود نهایت احترام را بگذارد و از سخت گیری هایش ناراحت نشود... کفش هایش را پا کرد و دستش روی دستگیره ماند:

« با اهورا می ریم یکم خرید کنیم... هفته دیگه تولد یکی از بهترین دوستامه... دعوتم کرده... منم می خوام با اهورا برم... »

ابروهای داریوش بالا پرید و پرتعجب گفت:

« پارتیه؟ »

سایه فورا گفت:
« نه نه... اونجوری نیست... نامزدش براش یه تولد کوچیک گرفته... دوستامونم هستن... اِم... »
سختش بود اجازه بگیرد... اما به آن سختی غلبه کرد و با فشردن پلک هایش روی هم، زمزمه کرد:
« از نظر شما... ایرادی نداره؟ »

لبخندی گوشه لب های داریوش نشست... برخوردهای سایه روز به روز ملایم تر می شد... روز به روز بهتر می شد و دیگر آن خوی سرکش و حاضر جوابش، آرام گرفته بود...
می دانست که تمام آن ها تاثیرات اهورا بود... می دانست آنقدر احترام به بزرگتر برایش واجب بود که چند باری مقابل خودشان اسم سایه را اخطار گونه گفته بود و سایه هم به طرز عجیبی از موضعش کنار کشیده بود...
سختش بود که رضایت بدهد... سختش بود که با این مسائل کنار بیاید... با این حال نگاهش کرد و با تردید پرسید:

« مطمئنی که می خوای این کارو بکنی؟ »

ابروهای سایه بالا پریدند:

« کدوم کار؟ »

-اینکه با اهورا بری تو جمع دوستات...

سایه خنده پر حیرتی کرد و چشم هایش درشت تر از حالت عادی شد:

« خب معلومه... البته اعلام نکردیم جایی که نامزدیم... اما من اشکالی نمی بینم... از نظر شما مشکلی داره؟ »

داریوش زیر لب گفت:

« نه... »

و برای خاتمه دادن به آن بحث، با لحن قاطعی لب زد:

« خوشم نمیاد توی این جمع باشی... اما حالا که اهورا هست، خیالم راحته... »

سایه با ذوق نگاهش کرد... چشم هایش درخشید و زیر لب زمزمه کرد:

« ممنونم بابا... »

این را گفت و رفت... توی دلش چراغانی برپا بود... در آن مدت،

مهر اهورا به دل داریوش و مخصوصا شادی نشسته بود... هیچ ایرادی جز نابینا بودن، نتوانسته بودند از اهورا بگیرند و تمام نگرانی هایشان در همان خلاصه می شد و وابستگی سایه، که روز به روز بیشتر می شد... روز به روز بی قرارتر بود و نمی توانست فوران احساساتش را از کسی پنهان کند...
داریوش چند باری درمورد کار با اهورا صحبت کرده بود... بار آخر بود که اهورا گفته بود از شرکتی، وقت مصاحبه گرفته بود و چند روز دیگر نتیجه اش مشخص می شد... داریوش امیدی به نتیجه گرفتن نداشت... قانون بود که درصدی از هر کسب و کاری را باید به افراد معلولِ واجد شرایط می دادند اما افرادی که به قانون عمل کنند، خیلی کم بودند...

چیزی که عیان بود آن بود که در این مملکت، افراد سالم هم به زحمت شغلی پیدا می کردند... اکثرا با داشتن پارتی هایی که اصلا نیازی به داشتن سواد کافی نداشت... برای همان بود که همیشه یک جای کار می لنگید... حالا بعید می دانست که کسی پیدا شود و

به اهورا اعتماد کند... چرا که فرهنگ سازی کم بود... و کسی که صاحب کسب و کاری بود، آنقدر به توانایی افراد دارای معلولیت، واقف نبود که بخواهد کاری به دستشان بسپرد...

این نگرانی ها روز به روز پررنگ تر می شدند... و داریوش هرازگاهی پشیمان می شد از راهی که انتخاب کرده بودند... اما در نهایت به آن نتیجه می رسید که خدا هم به تمام بندگانش راه و چاه را نشان داده بود و حق انتخاب داده بود... پس چرا او که بنده ای بیش نبود، باید حق انتخاب را از دخترش می گرفت؟

فقط امیدوار بود که اگر قرار بر خوشبخت نشدن بود، خودِ سایه متوجه راهی که انتخاب کرده بود، بشود...

چند روزی از آخرین دیدار سایه و اهورا گذشته بود... سما هرازگاهی زنگ می زد اما سایه و اهورا ترجیح داده بودند به او و محمد هم چیزی از آن محرمیت نگویند... در آخرین تماسی که سما گرفته بود، گفته بود که می خواهند در هفته ی آتی تولدی بگیرند و از سایه خواسته بود در جشنش شرکت کند... سایه قبول کرده بود اما حرفی از رفتن اهورا نزده بود... می دانست که اخلاق سما و محمد طوری نبود که از حضور اهورا ناراحت

شوند... طبق قراری که دیروز با اهورا گذاشته بودند، می خواستند به خرید بروند و لباسی مناسب برای جشن بخرند...

اهورا خودش را به خانه شان رساند اما دیگر بالا نرفت... توی محوطه لابی ایستاده بود که سایه رسید و با شور و هیجان سلام کرد... اهورا لبخند به لب، جواب سلامش را داد و تا به خودش بیاید، سایه خودش را توی آغوشش انداخت... اهورا دست هایش را که بلاتکلیف مانده بودند، دورش حلقه کرد و زمزمه کرد:

« زشته عزیزم... یه وقت یکی میاد می بینه... »

سایه شانه ای بالا انداخت:

« دلم تنگ شده بود... »

اهورا لبخند گرمی زد و در کسری از ثانیه حلقه دست هایش را محکم تر کرد و بعد هم کمی فاصله گرفت:

« منم دلم تنگ بود عزیزدلم... بریم زودتر... »

با هم به پارکینگ رفتند و توی ماشین نشستند... سایه پرسید:

« خب... کجا بریم؟ »

اهورا، هومِ کشیده ای گفت و لب زد:

« هرچی تو بخوای... به من باشه همین الان کولت می کنم می برمت خونمون... نه می ذارم کسی ببینت... نه کسیو ببینی... فقط خودم و خودت... »

سایه خندید و ماشین را به حرکت درآورد:

« منم حرفی ندارم... می خوای بریم؟ ولی دیگه عواقبش پای خودت... »

اهورا قهقهه زد... منظور سایه را خوب فهمیده بود... دخترک جسورش آنقدر در عشق ورزیدن بی پروا بود که گاهی می ترسید... می ترسید دل به دلش بدهد و در عشق بی انتهایشان غرق شود... می ترسید که پا روی قول هایش بگذارد و از خودِ منطقی‌اش فاصله بگیرد... رفتار سایه... روش های عشق ورزیدنش... صداقتش در ابراز احساساتش... همه و همه برایش خاص بودند... این روزها آنقدر حالش خوب بود که تنها ترسش، در ندیدنِ سایه خلاصه می شد و آینده اش... آینده ای که می ترسید با وجود او، خدشه دار شود... با این حال، تمام تلاشش را می

کرد... هم موسیقی و هم درس هایش را زیر نظر خودش پیش می برد... بعلاوه، تحقیقات خودش هم با وجود سایه، خیلی راحت تر از قبل پیش می رفت... هرچند که خودش هم می توانست آن ها را پیش ببرد اما وجود پر از عشق سایه، برایش نعمتی بود که به هیچ عنوان حاضر نبود از آن دست بکشد...

به مقصدشان رسیدند... سایه ماشین را در پارکینگ مرکز خریدی پارک کرد و هردو با آسانسور، به طبقه مورد نظر رفتند...

اهورا عصا در دست داشت و با این حال، سایه با عشق وافری، تمام مسیرهایی که باید می رفتند را زیر گوشش زمزمه می کرد...

اهورا نگاه های سنگین اطرافیان را احساس می کرد... تمام دل نگرانی اش، دختری بود که پا به پایش گام برمی داشت و ذره ای خم به ابرویش نمی آمد... سعی کرد با حرف زدن، زهر نگاه هایی که رویش کش می آمد و زمزمه هایی که به گوشش می رسید را کم کند:

« حالا چی می خوای بخری عزیزکم؟ »

سایه کمی فکر کرد و همانطور که از مقابل برخی ویترین ها می

گذشت، لب زد:

« نمی دونم راستش... به من بود که یه پیرهن مردونه می خریدم و خلاص... دخترونه رفتار کردنم دردسر داره به خدا... »

هردو خندیدند و اهورا کمی فکر کرد و بعد هم با طمانینه، مدلی که پشت پلک هایش جان گرفته بود را توصیف کرد:

« اوم... بنظرم از این لباسای سرهمی هستش... از اونا بخریم... با یه بلوز ساده و البته آستین دار، زیرش... سرهمیه می تونه مشکی یا لی باشه... بلوزتم میتونه بافت ریز داشته باشه و صورتی باشه... »

سایه با حیرت نگاهش کرد و وقتی حرفش تمام شد، خندید:

« تو که بیشتر از من سر در میاری... »

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت:

« اینجوریاست دیگه... حالا مونده تا با من آشنا شی عزیزم... یه سری خصوصیاتمو هنوز رو نکردم برات... »

سایه خندید و به بازوی اهورا کوبید... بعد هم با احتیاط، سرش را روی بازویش گذاشت و دستش را دور آن حلقه کرد:

« یه چیزایی دارم اون سمت می بینم... بیا بریم ببینم چطوره... »

هردو مقابل فروشگاهی ایستادند و سایه مدل ها را آنالیز می کرد...

اهورا عذاب می کشید... صدای زمزمه های پر تعجب و گاهی پرتمسخر، هربار واضح تر شنیده می شد... گاهی پر از دلسوزی بودند... اما همان هم عذاب شده بود و اهورا را راحت نمی گذاشت...

اینبار صدای زمزمه های زنی را نزدیک به خودشان شنید:

« آخی... نمی‌دونم اینکه کنارشه شوهرشه؟ »

دوستش با پوزخند جواب داد:

« حلقه که ندارن... شایدم دوست پسرشه... »

-آخه کدوم احمقی میره با کور دوست میشه؟ دلت خوشه ها...

-والا سالماشم همچین گلی به سرمون نزدن... این شاید خیانت نمیکنه که اینجوری دو دستی چسبیده بهش...

قهقهه زدند و اینبار زن گفت:

« مامان باباشون چجوری رضایت میدن آخه؟ دلم سوخت واسه دختره... »

سایه طاقتش را از کف داد... جلوتر رفت و با ابروهایی درهم و

حالتی تهاجمی جواب داد:

« ربطش؟ »

اهورا دستش را که حالا توی دستش بود، بیشتر فشرد و زیر لب، نامش را اخطارگونه زمزمه کرد:

« سایه جان! »

زن که حالت تهاجمی سایه را دید، کمی عقب نشینی کرد و پرسید:

« جان؟ با منی؟ »

سایه با حفظ همان موضع، جلوتر رفت و توپید:

« اولا کور نه، نابینا... دوما... ربط زندگیمو نمی فهمم به حرفای شما... »

رنگ از روی زن پرید و با تته پته گفت:

« ببخشید.. یکم برام عجیب بود... »

اهورا سایه را عقب تر کشید و با لبخندی که به زحمت روی لب هایش حفظ کرده بود، توی گوشش گفت:

« فدات شم... چرا دعوا میکنی؟ آروم باش... »

سایه اما آتش زیر خاکستر بود:

« مگه نمی شنیدی یه ساعته وایساده اون گوشه داره چرت و پرت

میگه؟ ای بابا... دخالت نکن خانوم تو زندگی بقیه... دلتم نمی خواد برای منو جوونیم بسوزه... چیکار داری؟ برو... »
صورت زن سرخ شد... چند نفری ایستاده بودند و نگاهشان می کردند... زن فورا به دوستش اشاره کرد و باهم دور شدند...

سایه به اطرافیانش طوری نگاه کرد که تمامشان ماست هایشان را کیسه کردند و بدون هیچ تذکری رفتند... اهورا که صدای نفس های عصبی سایه را می شنید و از کم شدن همهمه ها فهمیده بود که دورشان خلوت شده، دستش را دور کمرش انداخت و او را نزدیک تر آورد... کمی خم شد و توی گوشش زمزمه کرد:
« تو هم می شنیدی همه حرفا رو؟ برای همین عصبی شدی؟ »
سایه با غم بی نهایتی لب زد:
« آره می شنیدم... یه جو شعور ندارن... جوونی من به شماها چه که اینجوری حرص می خورید... آخه دلسوزیشونم با تحقیره... چرا؟ چرا باید حتی تو دلسوزیاشون یکیو بکوبن؟ اصلا بگذریم از اینکه ترحم خودش مزخرف ترین حسه... »

اهورا نفس عمیقی کشید و کمی فاصله گرفت... خودش هم پر بود از احساسات بد... پر بود از تنفر... از آن حالی که هیچ جوره نمی خواست کمی بهتر شود... تا کی باید از شهر و مردمش فراری می شد برای چیزی که دست خودش نبود؟ برای نشنیدنِ حرف هایی که دل می سوزاند و خاکستر می کرد... نمی شد... از خودش هم که می گذشت، گذشتن از سایه محال بود... باید نیازهایش را به بهترین شکلی که در توانش بود، تامین می کرد...

با این حال، کمی با خودش کلنجار رفت و با درماندگی گفت:

« می خوای برای من آژانس بگیر برمی گردم خونه... خودت خرید کن عزیزم... هوم؟ »

سایه با حرص جلو رفت و با عصبانیت غرید:

« چرا؟ چرا واقعا؟ به همین زودی میخوای جا بزنی؟ »

اهورا لبخند کلافه ای زد:

« عزیزم... عشقم... جونم... چرا انقدر عصبانی؟ صبر داشته باش... من برای اینکه تو اذیت نشی میگم... وگرنه اینجا جهنمم که باشه، دلم کنار تو بودن رو می خواد... »

سایه کمی آرام گرفت و نفس های عمیق کشید... هنوز هم بودند

نگاه هایی که سنگین بودند... هنوز هم گاهی زمزمه ها ادامه داشت... با این حال، دست اهورا را در دست گرفت و لب زد:

« من اگه ناراحت و عصبانی میشم، فقط و فقط بخاطر توئه... چون می دونم بیشتر از من حرفا رو می شنوی... بیشتر از من حسا رو می گیری... بیشتر از من نگاه ها رو متوجه میشی... فقط دلم نمی خواد تو اذیت شی... »

مکث کرد و انگشتش را میان اخم های اهورا کشید و آن ها را از هم باز کرد:

« وگرنه به من باشه، دلم می خواد همین الان بریم و اون لباسو بپوشم... دوست دارم تو نظر بدی... دوست دارم تو انتخاب کنی... »

اهورا دستش را گرفت و گرم و صمیمی فشرد:

« هرچی تو بخوای عزیزم... نمی خوام اذیت شی فقط... »

سایه به سمت ورودی مغازه راهنمایی‌اش کرد و لب زد:

« تو خوب باشی، آرومم... اذیت نمیشم... »

داخل رفتند... سایه لباس مورد نظرش را از فروشنده گرفت و به

سمت اتاق پرو رفت... اهورا هم پشت اتاق پرو ایستاد و به آرامی لب زد:

« عزیزم اگه قفل داره، حتما قفلش کن... »

سایه خیالش را راحت کرد.. با این حال آرام و قرار نداشت... قبل از آن، چندبار شاهد برخورد فروشنده هایی بود که انگار تا لباس را خودشان تنِ مشتری نمی کردند، بی خیال نمی شدند...

تکیه به درب اتاق پرو، منتظر ماند... صدای باز شدن قفل درب را شنید و متعاقبش، سایه بود که صدایش می کرد:

« پوشیدم عزیزم... »

اهورا چرخید و مقابلش قرار گرفت... صدایش آرام و بی قرار بود:

« دید نداره از اینجا؟ کسی نمی تونه ببینت؟ »

هیجان خاصی به قلب سایه سرازیر شد و سرش را بالا گرفت... نگاهش با عشق وافری روی چشم هایش کش آمد... وسواس اهورا و حساسیتش، برایش شیرین بود و از آنکه نمی توانست کنترلی روی شرایط داشته باشد، قلبش فشرده می شد...

اهل توضیح دادن نبود... اهل حرف زدن های زیاد نبود... اما

عشق اهورا، او را صبور و پرحوصله کرده بود...
از روی شانه اش به عقب نگاهی انداخت و لب زد:
« نه عزیزم... چیز خاصی مشخص نیست.. فروشنده با شخصیتی بنظر میاد... اونجوری نیست که نگران باشی... »
اهورا انگار بازدمش را با خیال آسوده تری فوت کرد و لبخند کمرنگی زد:
« خب... چه شکلیه؟ دوسش داری؟ »
سایه با دقت بیشتری در آینه براندازش کرد و با تامل گفت:
« دوست داشتن که آره... دوسش دارم... نمی دونم واسه تولد مناسب هست یا نه... »
اهورا نزدیک تر رفت... دستش را با وسواس خاصی پیش برد و با کمی جستجو روی گردن سایه کشید... سایه قلقلکش شد و خودش را جمع کرد... با خنده پرسید:
« چیکار می کنی؟ »
لبخند اهورا کش آمد... گردن برهنه اش را تا بالای سینه اش لمس کرد و تمام تنِ سایه گر گرفت... با لمسِ بی هوسِ برهنگی گردنش، اخم غلیظی روی صورتش نشست و به تندی گفت:

« این که یقه‌ش بازه کلا عزیزم... اینجوری می خوای بیای بین چهار تا مرد غریبه؟ »

سایه خجالت کشید... نمی دانست چرا اما حس شرمی تمام وجودش را پیمود و به صورتش رنگ پاشید... خودش را بار دیگر در آینه نگاه کرد و با تامل لب زد:

« خب این چیزا خیلی برام مهم نیست... »

دست اهورا مشت شد... نفس لرزانی از سینه اش خارج شد و تنش سرد شد... مشخص بود که بهم ریخته بود... اما خودش را کنترل می کرد...

تلاش زیادی می کرد تا آن تفاوت ها را بپذیرد... تلاش زیادی می کرد تا دخترک عاشقی که پیش از او، آن همه آزادی داشت را مجاب کند... کمی وقت خرید تا آرام شود... تا از انقباض عضلاتش کم شود و بتواند منطقی توضیح دهد که آن تصوراتِ توی ذهنش، چه بلاها که بر سرش نمی آورد...

تحکم خاصی توی صدای مهربانش بود؛ وقتی که گفت:

« برای من مهمه سایه... نمی خوام همه فکر و ذکرم بشه اینکه نکنه کسی به زنم نگاه ناپاک داشته باشه... اگه می دیدم، شرایط

فرق داشت... کسی نگاه چپ می کرد، خودم از پسش برمیومدم... اما الان... »

#ژن_برتر
#پارت_۴۹۱

انگار داشت توی ذهنش تجسم می کرد که آنطور رگ گردنش متورم شد و صورتش به سرخی زد... دستی روی صورتش کشید و کلافه و عاصی نفسش را فوت کرد... سایه طاقت آنطور بهم ریختنش را نداشت... خودش مسبب آن حال و احوالش بود و انصاف نبود که بخواهد با غیرتش بازی کند... روی پنجه پا بلند شد و روی فکش را که با وجود ته ریش، زبر شده بود؛ بوسید و زمزمه کرد:
« باشه عشقم... انقدر خودت رو نخور... الان میگم لباس زیرش رو یه مدل دیگه بیاره... خوبه؟ »
نفس آسوده ای از گلوی اهورا خارج شد... انگار سایه با آن حرف، بار سنگینی از روی دوشش برداشته بود... از اتاق پرو

خارج شد... با صدای نسبتا بلند گفت:

« ببخشید آقا؟ »

مرد فروشنده جلوتر رفت و خیلی با شخصیت جواب داد:

« جانم؟ امری داشتید؟ »

-لطف می کنید بلوزش رو یه مدل پوشیده تر بیارید؟

مرد با خوش رویی جواب داد:

« بله قطعا... رنگش خوبه همون؟ »

اهورا سرش را عقب برد و گفت:

« سایه جان... رنگش رو دوست داری عزیزم؟ »

-آره خوبه...

مرد، لباس را با احتیاط به دستش داد و اهورا تشکر کرد... به اتاق پرو برگشت... دلش از آن برخوردهای سایه گرم بود... عشقش مدام توی دلش موج می زد و حس خوبی به وجودش تزریق می کرد...

سایه لباس را پوشید و اینبار خودش دست اهورا را گرفت و روی نقاط حساس تنش لغزاند... لبخند نفس گیری روی لب های اهورا نشست و درنهایت تک‌خنده ی صداداری کرد... خیالش راحت

شد... دستش را تا روی شانه ی سایه بالا برد و با نوازشی آرام و پر احساس، آن را از پشت گردنش عبور داد و تا پایین کمرش را لمس کرد... دست دیگرش را هم به استقبال دیگری برد و سایه را در آغوشش حبس کرد... روی موهایش را بوسید... بوی عطر تنش را با تمام وجود بلعید و با آرامشی که از برخوردش پیدا کرده بود، جایی حوالی گوشش زمزمه کرد:

« ممنونم زندگی اهورا... »

سایه هرچه تلاش کرد، اهورا اجازه حساب کردن نداد... از مغازه بیرون آمدند و بعد از گشت و گزاری کوتاه، ست پیراهن سرمه ای رنگی همراه با شلوار کتان خاکی، نظر سایه را جلب کرد... اگر خودش بود، لحظه ای برای پوشیدن آن لباس، غفلت نمی کرد... نگاهی به هیکل مردانه و تو پر اهورا انداخت و در آن لباس ها تصورش کرد... دلش می خواست آن لباس را در تن اهورا ببیند... توضیح مختصری درمورد مدل، به اهورا داد و هردو به فروشگاه رفتند... لباس ها آنقدر به تن اهورا نشسته بود که سایه بی درنگ

و با هیجان خاصی، آن ها را تایید کرد... اهورا که ذوق و اشتیاقش را می دید، دلش نمی آمد کوچکترین مخالفتی کند ... لباس ها را خریدند و از فروشگاه خارج شدند... چند دقیقه ای می شد که بدن سایه گر گرفته بود و کلافه بود... توی دلش نبض می زد و از درون، عرق کرده بود... فکر می کرد از ضعف و گرسنگی‌ست اما ناگهان زیر دلش تیر کشید و عرق سردی، تیغه کمرش را پیمود... دستش که دور دست اهورا محکم شد، اهورا به سمتش خم شد و زمزمه کرد:

»چی شده عزیزم؟ چیزی اذیتت کرد؟«

سایه نگاهش کرد.. لب هایش را محکم، میان دندان هایش گرفته بود و شوکه از آن اتفاقِ نابهنگام بود... تنش آتش شده بود و کمرش تیر می کشید ...

اهورا که سکوتش را دید و متوجه بهم ریختگیِ احوالش شد، اخمی کرد و ایستاد... بازویش را گرفت و او را مقابل خودش نگه داشت... کلافه بود از ندیدن... حالات چهره سایه را نمی توانست بفهمد اما حال خرابش را می فهمید... می فهمید و کلافه می شد... با تمام وجود، حس می کرد و درمانده می شد...

سایه که خطوط درهم چهره اهورا را دید؛ بازویش را گرفت و او را به گوشه ای هدایت کرد... به اندازه کافی، زیر نگاه های پر معنا و مفهومِ مختلف، له شده بودند... به گوشه امن و کم ترددی که رسیدند، لب زد:

»اهورا... من پریود شدم« ...

اهورا مات شد و برای لحظه ای متوجه صحبتش نشد... در کسری از ثانیه سکوت کرد و ناگهان با فهمیدن منظورش، دستش را پشت کمرش گذاشت و نوازش کرد... با لحنی مهربان و حامی، زمزمه کرد:

»هیچ اشکالی نداره عزیزم... نمی دونستی نزدیکه؟«

سایه، حسابی سرانگشتی کرد و بی خجالت گفت :

»هفته دیگه بود وقتش... نمی دونم چرا اینجوری شد... فکر کنم خیلی عصبی شدم امروز« ...

نفس کلافه اش را فوت کرد... هنوز هم پر از آشوب بود... اما آن برخورد اهورا؛ اینکه می دانست در هر شرایطی حمایتش می کند، خیالش را آسوده می کرد... اهورا لبخند گرمی به رویش پاشید:

»اشکالی نداره عزیزکم... می خوای بریم سرویس بهداشتی، من برات پد می خرم میام... خوبه؟«

سایه با اضطراب، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

»آخه اینجا خیلی بزرگه اهورا... من خودمم یکم زیاد بچرخم، گم میشم توش« ...

-الان سختت نیست راه بری؟

سایه کمی تامل کرد... سختش بود... خیلی سخت!

حس می کرد اگر به موقع خودش را به سرویس بهداشتی نرسانَد و زیادی راه برود، کار از کار گذشته... خواست چیزی بگوید که اهورا مانع شد:

»خیلی خب... تو خودت رو برسون به سرویس بهداشتی... منم از یه نگهبانی چیزی کمک میگیرم... هوم؟ نگران نباش عزیزم... از پس اینم برنیام که دیگه هیچی« ...

تک خنده محزونی کرد و سایه دلش به اندازه تمام دنیا گرفت...

تابلوها را دنبال کرد و خودش را به سرویس بهداشتی رساند... سر راه، نگهبان جوانی را دید و برایش توضیح داد که اهورا را به نزدیک ترین لوازم بهداشتی ببرد و راهنمایی اش کند تا باز هم به همانجا برگردد...

خواست پیشاپیش به او انعامی بدهد اما نگهبان قبول نکرد و در کمال احترام گفت که آن کار را وظیفه خودش می داند...

دل سایه گرم شد... هنوز هم میان آن نامهربانی ها، بودند کسانی که نه تنها دل نمی‌سوزاندند؛ که انگار مرهمی می شدند برای زخم هایی که دیگران زده بودند...

اهورا رفت و میان هزار دل آشوبه و نگرانی، خودش را به فروشگاه لوازم بهداشتی رساند... نگهبان، بیرون از فروشگاه، منتظرش ایستاد... اهورا خرید کرد و سفارش کرد که آن را در نایلون تیره رنگی بگذارند و خانم فروشنده، خیالش را راحت کرد که طرح نایلون هایشان شفاف نیست...

هزار و یک فکرِ بی سر و ته، میان آن آشفته بازارِ دلش، در سرش راه گرفت... هزار و یک نگرانی از دختری که حس می کرد آینده اش را به بازی گرفته... حالش خوب نبود... خودش را

ناگهان میان بازی روزگاری دید که رحم و مروت، سرش نمی شد... روزگاری که حتی تا چند ماه گذشته هم نمی دانست چه خوابی برای رویاهایش دیده...

انگار با هر بیرون رفتن و افتادن اتفاقاتی که جزئی از آن بازی شده بود، بیشتر دلسرد و ناامید می شد... اما حضور سایه برایش نعمت بود... نعمتی که نمی دانست باید برای خودش حفظ کند یا نه... اگر حفظش نمی کرد، خودش را ذره ذره کشته بود؛ چرا که عشق سایه برایش نفس بود... جانی دوباره بود که به ضربان های قلبش، امیدِ زندگی بخشیده بود... به نفس هایش، شور و التهاب بخشیده بود و اگر آسیبی می دید، اهورا درهم می شکست...

خودش را مقصر می دید و پر از حس گناه و پشیمانی می شد... دوست نداشت که خودخواه باشد... اما شده بود... سایه را طوری برای خودش می خواست که گاهی از خودِ خودخواهش بیزار می شد...

با راهنمایی نگهبان، به سمت سرویس بهداشتی رفت و با تلفنش به سایه زنگ زد... اما قبل از آنکه سایه جواب بدهد، صدای غریبه ای را شنید که می گفت:

« سلام آقای برازنده... سایه گفت این بسته رو ازتون بگیرم... اجازه هست؟ »

اهورا با احترام، سلام کرد:

« سلام ممنون.. خیلی لطف می کنید... ببخشید زحمت شد... »

-نه این چه حرفیه؟ من الان به دستشون می رسونم خیالتون راحت...

اهورا بسته را به دستش داد... هم از آن وضعیت خنده اش گرفته بود و هم خیالش راحت شده بود که توانسته بود از پسِ آن مشکلی که فقط برای او مشکل بود، بربیاید...

ناخودآگاه، سوالی در ذهنش پررنگ شد... در چنین مکان های بزرگی که افراد معمولی هم ممکن بود مسیرشان را به راحتی پیدا نکنند، نابیناها باید چه کار می کردند؟

ایده ای در ذهنش درخشید و لبخند پررنگی، لب هایش را قاب گرفت... همان دم، سایه رسید و با شرمندگی گفت:

« ببخشید عزیزم... خیلی اذیت شدی... »

اهورا دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را به خودش فشرد:

« خانومم موافقه بریم یه سیخ جیگر مشتی بزنیم؟ »

دو ساعتِ بعد، در محوطه کوچک و کم ترددی نشسته بودند...

اهورا به محض ورود، گفته بود:

« سلام حاج احمد ... »

چند لحظه ای طول کشیده بود تا حاج احمد جوابش را بدهد...

پیرمرد قد کوتاه و سپید مویی که مهربانی از سر و رویش می بارید... صدای نامطمئن و پر از هراسش به گوش رسید:

« سلام بابا... تویی اهورا؟ »

جلو رفته بود و پر از نگرانی پرسیده بود:

« چه بلایی سر چشمات اومده بابا جان؟ این عصا چی میگه دستت؟ »

اهورا لبخند تلخی زده بود و گفته بود:

« یه تصادف کار دستمون داد... چیزی نیست حاجی... بی زحمت شش سیخ از اون جگرای سفارشیت بزن، جیگرمون حال بیاد... »

سایه، نگاهِ حاج احمد را دیده بود که پر از اشک شده بود... دیده بود که شانه هایش خمیده شده بود... با این حال سعی کرده بود

چیزی بروز ندهد... آنقدر خوش آمد گفته بود و اظهار دلتنگی کرده بود که اهورا هیچ حس بدی پیدا نکند...
حالا روی صندلی هایی رنگ و رو رفته نشسته بودند و سایه با بی میلی به اطراف نگاه می کرد... اهورا سرش را جلوتر برد و زمزمه کرد:
« به ظاهرش نگاه نکن... به درد نخوره... اما من خیلی ساله میام اینجا... حتی خودم می رفتم بالا سرشون تا درست کنن... مطمئن باش خیلی تمیزه... و البته خوشمزه... »
لحنش رنگ و بوی هیجان و شیطنت گرفته بود... سایه خندید و برای اطمینان بخشیدن به اهورا، دستش را گرفت و گرم و صمیمی، فشرد...
فکری توی سرش راه گرفته بود و آزارش می داد... دوست نداشت جایی که پاتوق اهورا با کیمیا بود، بروند... حس می کرد ممکن بود خاطراتشان را به یاد بیاورد و این مسئله به شدت آزارش می داد...
کمی در سکوت گذشت... چهره اهورا آنقدر سرحال تر نشان می داد که تغییراتش هویدا بود... مشخص بود که از آنجا بودنشان

سرحال و با نشاط شده... جوری سکوت کرده بود و هر ازگاهی لبخند می زد، که مشخص بود، مرورِ خاطرات می کند...

سایه بی طاقت پرسید:

« از کی میای اینجا؟ بچگی؟ »

اهورا شانه ای بالا انداخت:

« بچگی که نه... از وقتی دانشجو بودم... هجده، نوزده سالم بود... »

-با کی میومدی؟

لبخندِ روی صورت اهورا، برای لحظه ای خشک شد و با کمی فکر، منظور سایه را از آن سوال متوجه شد... تک خنده ای زد و بدون آنکه قصد اذیت و آزارش را داشته باشد، لب زد:

« عزیزم... چرا خودت رو بی خودی اذیت می کنی؟ کیمیا حالش از بوی جیگر هم بهم می خورد... اینجا با دوستام میومدم... »

لبخند محوی روی لب های سایه نشست... دلش از آن درکِ اهورا و توضیحِ مختصر و مفیدش گرم شد...

همان لحظه، سفارششان را آوردند... آنقدر سر به سر هم گذاشتند و با شوخی و خنده، برای هم لقمه گرفتند، که صدای خنده هایشان، فضای کوچکِ آنجا را پر از شورِ زندگی کرده بود...

چند مشتری دیگر هم آنجا حضور داشتند اما برای سایه و اهورا فقط همان لحظه و همان خنده ها مهم بود...

روحیه اهورا خیلی بهتر شده بود... با سایه خوشحال بود... سعی می کرد در همان لحظه زندگی کند و نگرانی ها و دل آشوبه هایش را پس بزند... حالا که می توانست دخترِ مقابلش را آنطور بخنداند و غرق خوشی کند، نباید با فکر به آینده ای که مشخص نبود، کامشان را تلخ می کرد...

تا لقمه ی آخرِ سفارششان را خوردند... اهورا پر خنده گفت:

« ماشاءالله به جونت... از منم بیشتر خوردی... می خوای بگم بازم بیاره؟ »

سایه که هنوز محتویات دهانش را قورت نداده بود، مشتی به بازویش کوبید و کمی طول کشید که گفت:

« خودت همشو خوردی... لقمه های منو با خودت مقایسه نکن...

»

اهورا ابرویی بالا انداخت و پر شیطنت گفت:

« اونایی که تو می گرفتی که لقمه نبود... یه کف دست نون رو معلوم نیست چجوری توش جیگر به اون عظمت رو می چپوندی... »

خنده و اخم سایه در هم آمیخته بود:

« خیلی هم خوب بودن.. از لقمه هایی که خودت می گرفتی خوشمزه تر نبود؟ »

اهورا که دست هایش را با دستمال کاغذی تمیز کرده بود، آن را روی گونه سایه گذاشت و زمزمه وار گفت:

« چرا عشقم.. بهترین و خوشمزه ترین لقمه هایی بود که خورده بودم... قربون خنده های شیرینت برم... تو فقط بخند... »

سایه سرش را خم کرد و دست اهورا میان گونه و گردنش ماند... لبخندی زد و از جا برخاست... با صدای بلندی گفت:

« حاج احمد حساب ما چقدر شد؟ »

-مهمون من پسرم... برید به سلامت... همیشه خوش باشید...

اهورا با قاطعیت گفت:

« نه نه اصلا... ازین حرفا نزن که بازم بیایم... »
حاج احمد خندید و اهورا کارت را به سمتش گرفت:
« بکش حاجی هرچقدر شده... »
پول را حساب کردند و با خوش رویی خداحافظی کردند...
اهورا یک دستش را پشت کمر سایه گذاشت و با دست دیگرش عصا را گرفت... توی پیاده روی نه چندان خلوتی قدم می زدند تا به ماشین برسند...
ناگهان نفهمیدند چطور موتورسواری سر از پیاده رو در آورد و قبل از آنکه بتوانند واکنشی نشان دهند، عصای اهورا شکست و فریاد سایه به هوا رفت:
« هوووی... وحشی! »

اهورا یک دستش را پشت کمر سایه گذاشت و با دست دیگرش عصا را گرفت... توی پیاده روی نه چندان خلوتی قدم می زدند تا به ماشین برسند...
ناگهان نفهمیدند چطور موتورسواری سر از پیاده رو در آورد و قبل از آنکه بتوانند واکنشی نشان دهند، عصای اهورا شکست و

فریاد سایه به هوا رفت:

« هووی... وحشی! »

مرد موتوری توجهی نکرد... سایه چند قدمی جلو رفت و اهورا هراسان صدایش زد:

« سایه جان؟ »

سایه اما آنقدر عصبی شده بود که نمی توانست همانطور رهایش کند... فریاد زد:

« با توام بیشعور... زدی عصا رو شکوندی! »

جوان موتوری، بی خیال برگشت و نگاهش کرد... بی حوصله شانه ای بالا انداخت و با پرویی گفت:

« برو بابا حوصله داری... »

سایه آنقدر عصبی شد که تمام عضلات تنش منقبض شدند... چند قدمی دوید... صدای فریاد های اهورا را می شنید که نامش را صدا می زد.. اما برایش مهم نبود و انگار فقط می خواست حقی که ضایع شده بود را بگیرد... مرد موتوری، پشت جمعیت گیر افتاده بود... چند بوق پی در پی زد... وقتی سایه کنارش رسید، با خشم نگاهش کرد و قبل از آنکه حرکتی کند، با لگدِ سفت و سختی،

موتورش را زمین انداخت... آنقدر خشمگین شده بود که انگار هیچ چیزی جلودارش نبود... صدای فریاد مرد، همزمان با زمین افتادنش، هوا رفت... فورا دست برد و موتور را خاموش کرد... جمعیت، احاطه‌شان کرده بودند که سایه فریاد زد:

« عوضـی! زدی عصاشو شکوندی.. عین گاو کله‌تو انداختی می ری؟ انگار زدی چشمای یه نفرو ازش گرفتی... می فهمی؟ »

مرد، به زحمت، تنش را از زیر موتور، بیرون کشید... جلو رفت و عصبی، چند ضربه به فک سایه زد و او را عقب راند:

« چی می گی تو؟ چی میگی بی پدر؟ من اعصاب ندارما! »

صدای بی قرار اهورا که نام سایه را فریاد می زد، در هیاهویی که به پا شده بود، گم شد...

اهورا به نفس نفس افتاده بود... آن ندیدن ها، ناموسی که به خطر افتاده بود و صدای فریاد مردی که فحش های بی در و پیکری می داد، اعصابش را بدجور بهم ریخته بود... دست هایش را پیش برده بود و هرچیزی که سر راهش می آمد، کنار می زد...

ناگهان جسمی، محکم و سخت، به سینه اش برخورد کرد...

تصویر مبهمی از مقابل چشم هایش گذشت... توده ی سیاهی که

ناگهان توسط همان هوای مه آلودِ مقابل نگاهش، محاصره شد... شوکه از دیدن بود... هرچند که تصویر مقابلش، مات و بی هویت بود...

صدای فریاد سایه که حالا در آغوشش پرت شده بود، توی گوشش زنگ خورد و از آن حال و احوال، بیرونش کشید:

« بی پدر هفت جد و آبادته... به تو یاد ندادن نیای تو پیاده رو؟ عوضیِ بی همه چیز.... نشونت میدم... »

خواست فاصله بگیرد و باز هم به سمت آن مردک خیز بردارد که حلقه دست های اهورا محکم شد و صدای پر از شک و تردیدش اوج گرفت:

« هولت داد؟ »

سایه چیزی نگفت و مثل بید، بین بازوان اهورا می لرزید... عصبی بود و تمام وجودش میلِ به کتک زدن داشت... صدای عربده ی اهورا اینبار بلندتر و عصبی تر به گوشش رسید و شانه های سایه را تکانِ سختی داد:

« میگم این بی ناموس هولت داد یا نه؟ چرا لال شدی؟ »

اهورا عصبی بود... خیلی عصبی... این حالاتش را سایه فقط وقتی دیده بود که با خودش و دنیا قهر کرده بود... دلهره بدی دلش را چنگ زد و خواست چیزی بگوید که مرد جلو آمد و با لحنی حرص آور، لب زد:

« آره هولش دادم... لازم باشه می زنم همینجا سرویسشم می کنم که زبون درازش کوتاه شه... تو چی میگی کورعلی؟ »

نفس اهورا از آن همه وقاحت، بند آمد... دست انداخت و پیراهنِ مرد را چنگ انداخت... سایه فریاد کشید:

« وجودشو نداری یابو... »

اهورا با دست دیگرش، سایه را کنار زد:

« شما ساکت... »

چندین بار پیاپی، توی سینه ی مرد کوبید و با هر ضربه گفت:

« تو گه خوردی... نوک انگشتت به زن من خورده؟ قلمش میکنم بی همه چیز... پدرت رو در میارم... »

مرد که قدم به قدم عقب تر می رفت، ناگهان عاصی شد و مشتی

به شکم اهورا کوبید... اهورا فورا توی خودش خم شد و مشت مرد را میان دست هایش گرفت و سفت و سخت پیچاند... با تمام خشمی که داشت، او را به عقب هول داد و مرد، روی موتورش پرت شد و فریادش که به هوا رفت، روی زمین فرود آمد... فحش و ناسزا بود که فریاد میزد و اهورا را خشمگین تر می کرد... بلند شد و خواست به سمت اهورا هجوم ببرد که دو تن از تماشاچی های اطراف، بازوهایش را گرفتند... اما خودش را به زحمت رها کرد و مشتی حواله صورت اهورا کرد... اهورا قدمی به عقب پرتاب شد و گوشه لبش سوخت... خواست کاری کند که سایه از پشت در آغوشش گرفت:

« ولش کن... ولش کن اهورا... بیا بریم آدم نیست... »

-تو آدم نیستی عفریته... اومدی لگد زدی به موتور من انداختیش!

اهورا به سمت سیاهی هایی که مقابل نگاهش تکانِ سختی می خورد، خیز برداشت و مشت هایش را بی امان، توی صورتش کوبید:

« بی همه چیز... حرف دهنتو بفهم... حرف دهنتو بفهم تا همینجا نکشتمت... »

جمله آخرش را با عربده گفت... طوری که حس کرد، گلویش زخم شده...

مرد خواست به سمتش هجوم ببرد که مردم دیگر مانع شدند...

صداهایی از اطراف به گوش می رسید:

« بسه دیگه آقا.. صلوات بفرستید... »

-زنگ بزنید پلیس...

-واقعا این کور بود؟ یا خودشو زده بود به کوری؟

-ای بابا.. مردم چشون شده؟ چرا انقدر می پرن بهم؟

سایه جلو رفت و فریاد زد:

« اولا که اسمش پیاده روئه؛ نه موتوری رو... دوما زدی عصای شوهرمو شکوندی... ازت شکایت میکنم... پدرتم درمیارم... »

مرد با پرویی فریاد کشید:

« هر غلطی می خوای بکنی، بکن... بچه می ترسونه... »

مردی حدودا چهل ساله وساطت کرد... بازوهای مرد را گرفت و

توی گوشش چیزهایی زمزمه کرد...
بعد هم برگشت و سایه را مخاطبش قرار داد... چند دقیقه ای بحث می کردند...
مردمک چشم های اهورا با ولع، این گوشه و آن گوشه می رفت...
صدای سایه را که شنید، جلو رفت... بی توجه به بحثی که راه انداخته بودند، شانه های سایه را گرفت و به سمت خودش چرخاند... توی صورتش نگاه کرد... اما بجز تصاویری مبهم، چیزی مشخص نبود...
قلبش انگار که ترکید... تمام وجودش پر از تمنای دیدن شد... غم داشت... دیدن اما ندیدن... بغضی بیخ گلویش چسبید... صدای سایه، وجودش را لرزاند:
« چیه عشقم؟ چرا این شکلی شدی؟ »
صدای اهورا پر از حسِ شکستن بود:
« هیچی... »
مردی که میانجی گری می کرد، باز هم جلو آمد و سعی داشت سایه و اهورا را آرام کند..
اهورا هنوز هم در شوک عظیمی بود... مرد موتور سوار حالا

انگار ترسیده بود... اما غرورش اجازه عذرخواهی درست و حسابی نمی داد... معذرت خواهی کوتاهی کرد اما سایه با لجبازی گفت:

« فقط شکایت... تا تو بازداشتگاه نبینمش آروم نمیشم... »

مرد با مهربانی گفت:

« شما کوتاه بیا خواهرم... جوونه... سرش باد داره... بفرمایید... اشتباه کرد... »

سایه اما وزنش را روی یک پا انداخته بود و سرش را بالا می انداخت...

موتور سوار جلو رفت و کلافه و عاصی گفت:

« گه خوردم... نفهمیدم... ببین شوهر تو هم تلافی کرد... زد ترکوند صورتمو... بی خیال دیگه جون مادرت... »

سایه رو به اهورا، زمزمه وار پرسید:

« چیکار کنیم اهورا؟ من که نمی خوام رضایت بدم... مرتیکه

آمازونی... »

اهورا توی حال خودش نبود... آنقدر فکرش درگیر آن دیدنِ نصفه و نیمه بود که قدمی عقب رفت و کلافه، نگاهش را به اطراف چرخاند... نفس لرزانش را فوت کرد... مرد موتوری جلو رفت و رو به اهورا گفت:

« به خدا گرفتارم... بخوای شکایت کنی بدبخت می شم... »

سایه عصبی گفت:

« از قبل فکر گرفتاریاتو می کردی بعد قلدری می کردی... »

مرد موتوری کلافه، برگشت و رو به مرد دیگر گفت:

« ببین من با دختر پرو کنار نمیام... این خیلی پروئه! »

سایه نشنید... جلو رفت و طلبکار، پرسید:

« چی گفتی؟ هان؟ »

مرد موتوری، نچی کرد و رو به اهورا گفت:

« باور کن صاحبخونه م اولتیماتوم داده پاشم زودتر... همین امروز فرداست که با یه زن حامله، آواره کوچه و خیابون بشیم... »

از صدایش کلافگی می بارید...

سایه دست دور بازوی اهورا گذاشت... حال اهورا خوش نبود...
زمزمه کرد:
« ولش کن... بیا بریم... »
مرد اشاره کرد که موتورسوار برود... سایه که هنوز هم درگیرِ برخوردهای اهورا بود، او را به گوشه ای کشاند...
صدای اهورا، خش گرفته و پر از تشویش، به گوشش رسید:
« خوبی؟ چیزیت نشده؟ »
سایه می فهمید که اهورا عذاب می کشید... دست دور بازویش انداخت و کمی جلو رفتند... توی بوستان کوچکی، روی نیمکت نشستند...
اهورا برگشت و با اخم غلیظی، صورت سایه را میان دست هایش گرفت... انگار می خواست تلاش کند تا ببیند... بیش از هروقت دیگری، هوس دیدن به سرش زده بود... اشتیاقی که هیچ جوره آرام نمی گرفت و کلافه اش می کرد...
سایه از آن رفتارها سر در نمی آورد... تا به حال، اهورا را در آن احوال ندیده بود... حرکت مردمک چشم هایش غیرطبیعی بود...
اما سایه آن را پای عصبی بودن و غیرتی شدنش گذاشت و لب زد:

« خوبم عشقم... چیه؟ »

نگاهش را توی صورت اهورا چرخاند و پر وحشت، دست روی خونِ لب هایش کشید... حالش دگرگون شد و انگار که فشارش افتاد... صدایش لرزید:

« لبت... لبت داره خون میاد... »

اهورا سر سایه را توی سینه اش گذاشت... پلک بست و نفس لرزانش را فوت کرد... اگر بلایی سرش می آمد... اگر نمی توانست محافظتش کند... خودش را، خودِ خودخواهش را نمی بخشید... حلقه دست هایش را تنگ تر کرد و به سختی لب زد:

« چیزی نیست عزیزِ جونم... تو نگران من نباش... »

سایه در آغوشش آرام گرفت اما اهورا آرام نبود... نگاهش را به اطراف چرخاند... سایه های محوی می دید... قلبش ضربانِ دردناکی گرفته بود... انگار تمام وجودش در پیِ دیدنِ بیشتر بود... قلبش تیر می کشید... سایه با صدایی که ناراحتی را فریاد می کشید، زمزمه کرد:

»دلم می خواد همه اونایی که اذیتت می کنن رو بکشم... دلم می خواد زیر دستم جون بدن« ...

اهورا خنده تلخی کرد:

»نمی تونی با همه بجنگی... گاهی باید ساده بگذری« ...

-نمی تونم اهورا... نمیشه...

-بهت گفته بودم هربار بیرون رفتنمون ممکنه چقدر سخت باشه برات... هوم؟ نگفتم؟

صدای سایه به سختی و پر از بغض، به گوشش رسید:

»چرا... گفته بودی... اما نمی تونم بی تفاوت باشم« ...

دست اهورا روی کمرش حرکت کرد... هم درگیرِ احساسات متفاوتش بود... هم درگیرِ دختری که غم صدایش، ویران کننده بود:

»می دونی چقدر آدم با فرهنگ و تربیت های مختلف وجود داره؟ می دونی چقدر سطح شعور مردم می تونه متفاوت باشه؟«

اشک های سایه روی صورتش را خیس کردند... هیچ حرفی برای گفتن نداشت... فقط دلش باریدن و سبک شدن می خواست....

اهورا ادامه داد:

»هیچکس نمیاد بگه من بی شعورم... تو هم نمی تونی با هرکسی که از نظرت بی شعور اومد، دست به یقه بشی و بخوای همونجا

ادبش کنی... نمی تونی آدما رو عوض کنی سایه... ولی می تونی از خودت شروع کنی... بعد کم کم به بقیه نشون بدی که بعضی رفتارا... بعضی حرفا... بعضی حرکتا، چقدر می تونه دل بشکونه... چقدر می تونه توی عقب موندگی یه جامعه موثر باشه... اگه حس می کنی یه حرف، یه حرکت از سمت کسی، خیلی بی شعورانه به نظر می رسه، هم خودت اون کارو انجام نده؛ هم سعی کن به بچه ت، به دوستات، اطرافیانت نشون بدی که اون کار چقدر می تونه بد باشه... بعدش یه فکری کن واسه بقیه آدما... اما هرکس اول خودش« !...

سر سایه را بالا گرفت و نگاهش کرد... غم با تمامِ بی رحمی هایش، روی دلش آوار شد... ای کاش می دید... ای کاش می توانست توی چشم هایش خیره شود و تمام حرف هایش را با نگاهش به او بفهماند...

آه پر از حسرتی کشید و دستش را آرام و نوازش وار، روی فک سایه گذاشت:

»می دونم روی من حساسی... می دونم چقدر ناراحت میشی... اما قرار نیست با دونه دونه آدما دست به یقه بشی... اگه بلایی

سرت بیاد و من نتونم ازت محافظت کنم، خُرد می شم سایه... می دونی چقدر برام سنگینه همچین چیزی؟ می دونی چقدر می ترسم از اینکه کسی بهت آسیبی بزنه و من نتونم جوابش رو بدم؟ همیشه انقدر راحت همه چی تموم نمیشه... اگه چاقو داشت یارو... اگه می زد یه بلایی سرت میاورد... وای... وای دیوونه میشم به این اما و اگرها فکر می کنم« ...

ناخودآگاه فشار دستش را روی فک سایه زیاد کرد و صدای " آی" مانندی از میان لب های سایه خارج شد... اهورا فورا دستش را روی شانه هایش گذاشت و با نگرانی پرسید:

»چی شد عزیزم؟ اذیتت کردم؟ «

سایه فکش را میان دست هایش گرفت و نالید:

« این عوضی زد تو فکم... درد می کنه... »

قلب اهورا داغ شد... صدایش اوج گرفت و با لحنی بی انعطاف که جای هیچ بحثی نمی گذاشت، غرید:

« چرا همون موقع نگفتی؟ »

سایه مات شد... انتظار آن همه عصبانیت را نداشت... آن هم درست وقتی که حتی تا چند لحظه پیش، هیچ حسی جز عشق و مهربانی نگرفته بود... صدای اهورا اینبار قاطع تر بود:

« هان؟ مگه ازت نپرسیدم؟ »

سایه کمی فاصله گرفت... دلخور بود از آنطور حرف زدنش... صدایش از بغض لرزید:

« خب... گفتی هولت داد یا نه... بعدشم که اونجوری شد، کلی کتک کاری کردید دیگه... چمیدونم... الان... الان درد گرفت یادم افتاد... »

اهورا حرصی و عصبی، لب هایش را به دندان گرفت و از جا برخاست... تمام عضلات تنش منقبض بودند... دست خودش نبود آن همه عصبانیت... دست به کمر گرفت... نفس هایش مقطعی و پر از حرص بودند... اصلا وقتی خشم و غضب، تمام وجودش را پر می کرد، دیگر کنترلی روی رفتارش نداشت... ضربه محکمی به پیشانی اش کوبید و دور خودش چرخید... انگار می خواست به نحوی آرام شود... اما از تصور آنکه آن مرد، به زنش، ناموس و همدم این روزهایش، آسیب رسانده بود، تا مرز جنون می رفت...

تصویر سایه، مثل توده ای نامفهوم، مقابل نگاهش بود... جلو رفت... با کمی جستجو، دست زیر چانه اش گذاشت و آن را بالا گرفت... روی فکش را نوازش کرد... از نظرش کمی ملتهب و برآمده بود... صدای سایه پر از بهت، به گوشش رسید:

« می بینی اهورا؟ »

چیزی در دلش فرو ریخت... اما نفهمید چرا لب باز کرد و " نه " نامفهومی از میان لب هایش خارج شد... فاصله گرفت و خواست دور شود که سایه فورا بلند شد و لباسش را چنگ انداخت...

صدایش ترسیده، به گوش رسید:

« کجا؟ کجا می ری اهورا؟ »

-می رم ببینم یه کمپرس یخی، چیزی می تونم بخرم یا نه... تو همینجا بمون...

سایه با عجز نالید:

« منم میام... »

اما اهورا عصبی و پر حرص برگشت و با تحکم غرید:

« تو همینجا می مونی... از جاتم تکون نمی خوری تا من بیام... »

از اینکه سایه او را ناتوان می دید، بیزار بود... از احساسات بدی که احاطه‌اش کرده بودند و ناتوان بودنش را توی سرش می کوبیدند، بیزارتر!
باید به او ثابت می کرد که می تواند... به خودش هم....
سایه با دلشوره ی بدی برگشت و همانجا روی نیمکت نشست...

اما اهورا با حال بدی رفت... عصا نداشت... دیدن هایش پر از ندیدن بود... تمام وجودش پر از خشم و بغض شده بود... نفس هایش... نفس هایش پر از درد شده بودند...
جلو رفت... خودش را به دیوار رساند... توده هایی که مقابل نگاهش بودند گاهی نزدیک می شدند و گاهی دور...
هم خوشحال بود و هم ناراحت... باید با پزشکش مشورت می کرد... باید می فهمید امیدی به بهتر شدنش هست یا نه...
سوپر مارکتی نزدیک به جگرکی حاج احمد بود... خودش را به آنجا رساند... با ته مانده ی توانی که برایش مانده بود، سعی کرد محکم بایستد و برای خواسته اش تلاش کند... هرچند که فکرش

هزار و یک جای مختلف پرسه می زد... هرچند که اعصابش به بدترین شکل ممکن، خراب شده بود و اجازه عادی رفتار کردن نمی داد... اما تمام تلاشش را کرد... باید حفظ ظاهر می کرد... وارد مغازه که شد؛ با پاهایش چیزی را لگد کرد و صدای کسی روی اعصابش پاتیناژ رفت:

« حواست هست آقا؟ زدی له کردی اون کارتن رو... »

معذرت خواهی کوتاهی کرد... زیر پاهایش را نگاه کرد و با وسواس قدم زد... هرچند که چندان قابل تشخیص نبود... اما همان هم غنیمتی بود که امیدِ ناامیدش را بهبود می بخشید...

بالاخره توانست قوطی آبِ معدنی یخ زده ای تهیه کند... برگشت... به محض رسیدن به بوستان، سایه مقابلش ایستاد و صدای ترسیده اش، نفس گرفت:

« کجا رفتی؟ نگران شدم... »

دندان روی هم سایید... عضلات فکش منقبض شدند... دست برد و شانه هایش را گرفت و با عصبانیتی که انگار دست خودش نبود، غرید:

« نگران من نباش انقدر... اعصابمو بهم نریز دختر... جامون

برعکس شده؟ مگه نگفتم بشین روی همون نیمکت کوفتی؟ مگه نگفتم بمون تا بیام؟ »

سایه سر در نمی آورد... این اهورا با اهورای چند لحظه پیش، آنقدر متفاوت بود که گیج و سردرگم، فقط نگاهش کرد و به سختی لب زد:

« من فقط... ترسیدم... همین! »

اهورا کلافه و عاصی، بازویش را چنگ انداخت و با لحنی جدی و خشک گفت:

« می ریم سمت ماشین... »

در سکوت، خودشان را به ماشین رساندند... سایه پر از احساسات بد بود... چیزی توی دلش پیچ می خورد... بغض، راه نفسش را سخت کرده بود...

اهورا خشم داشت... خشمی که تلاش می کرد آن را مهار کند اما انگار بی فایده بود... به محض آنکه روی صندلیِ ماشین فرود آمد،

موهایش را چنگ انداخت... دست خودش نبود که آن برخورد سایه، آن همه برایش گران تمام می شد... وقتی نتوانسته بود برای زنش تکیه گاه باشد و محافظتش کند؛ با این رفتار سایه، احساس ضعف می کرد و ملاحظه هایی که باید در این وضعیتِ سایه خرج می کرد، ته می کشید...

بعد از چند نفس عمیقی که کشید، صاف نشست و بطری را برداشت... سایه در سکوت، خیره ی روبرویشان بود... اهورا به سمتش چرخید و با کمی جستجو، بطری را روی فک سایه گذاشت... درد ناشی از جراحت و یخ زدگی، اعتراض سایه را برانگیخت که اهورا پرسید:

« اینجاست؟ »

اوهومِ آرامی از میان لب های سایه خارج شد:

« درد می کنه اهورا... ولش کن... »

-نمی خوام کبود شه... یکم تحمل کن...

سایه سرش را عقب کشید اما اهورا دست دور شانه اش انداخت و او را نزدیک به خودش نگه داشت:

« آروم بگیر دو دقیقه... زود تموم میشه... کبود نشه فقط که

کشتمت... »

سایه با بهت و خنده ای نصفه و نیمه پرسید:

« ببخشید؟ منظورت چیه که کشتی؟ »

-همین که شنیدی... همین مونده که مامان بابات ببینن و همه چی رو از چشم من ببینن!

قلب سایه سنگین شد... بطری را از دست اهورا گرفت و حرصی گفت:

« نمی خوام... ولم کن... »

اهورا اما فریادی نه چندان بلند کشید:

« بدش من... دختره ی سرتق... کی گفت بری دعوا کنی آخه؟ بعدشم نگی یارو چه گهی خورد... منه بی غیرتم همینجوری ولش کنم بره... اگه گفته بودی، دمار از روزگارش درمیاوردم که بفهمه نباید دست رو زن بلند کرد... »

سایه مات شد... حرف ها تا پشت لب هایش آمدند و آن ها را به لرزه انداختند... مژه هایش خیس شدند و خواست چیزی بگوید اما خطوط چهره اهورا طوری درهم بود و طوری عذاب می کشید که ترجیح داد برای چند لحظه سکوت کند... پلک هایش را بست و

چند نفس عمیق کشید... زمزمه وار گفت:

« می خوام برم خونه... »

اهورا پوزخندی عصبی زد و خودش را کنار کشید... خاطراتی توی سرش جولان می دادند که نفس می گرفتند و کاری با روحش می کردند که از خودش متنفر باشد...

آن برخورد سایه، به تمام احساسات بدش دامن می زد... خودش را کنار کشید و غرید:

« برو خونه باغ... »

سایه در سکوت، مسیر خانه باغ را در پیش گرفت...

تمامِ راه را فکر و خیال کرد... به آنکه چرا اهورا عوض شده بود... چرا آنقدر عصبی و پر از خشم بود...

به کوچه که رسیدند، ماشین را گوشه ای نگه داشت و به زحمت گفت:

« رسیدیم... می تونی بری... »

اهورا تکخنده ای کرد و شاکی پرسید:

« شما قرار نیست تشریف بیارید؟ »

سایه نگاه دلخورش را به چشم هایش سپرد و لب زد:

« نه... زیاد که باشی، زیادی می شی... راسته... »

اهورا پوزخندی زد و پیاده شد...

درب را نبست و تا سایه به خودش بیاید، با لمس های کوتاه و مقطعی، سمت راننده رفت و درب را باز کرد:

« بیا پایین... »

سایه خم شد و درب سمت شاگرد را بست:

« کاری ندارم اینجا... »

اهورا دندان ساییید و غرید:

« میای یا بندازمت رو کولم ببرمت؟ هان؟ انتخاب کن... »

سایه سکوت کرد و اهورا به سمتش خیز برداشت و نفس بریده گفت:

« نه... مثل اینکه.. فایده نداره... باید... به زور متوصل شم... »

حرکت دست های اهورا قلقلکش داد و جیغ کوتاهی کشید و به قهقهه افتاد:

« باشه باشه... میام... خودم میام... »

لبخندی که داشت میرفت تا گوشه لب های اهورا شکل بگیرد، خورده شد و دست توی جیب هایش برد و منتظر ایستاد... سایه کنارش ایستاد و همانطور که درب ماشین را با دزدگیر قفل می کرد، لب زد:

« ولی هنوز نبخشیدمت... »

اهورا دست دور کمرش انداخت و با حرصی که خالی از عشق نبود، او را نزدیک به خودش نگه داشت و وقتی نزدیک به خانه باغ رسیدند، قاطعانه زمزمه کرد:

« نه بابا؟ با غیرتم بازی کردی، به حرفامم که گوش ندادی، توقع داری نازتم بکنم؟ »

سایه که همیشه خودش روی پای خودش ایستاده بود و عادت نداشت برای گرفتن حقش، از کسی کمک بگیرد، ته دلش طور عجیبی شد و در سکوت، نگاهش کرد...

به حیاط که رسیدند، اهورا صدا زد:

« خاله توران؟ خونه ای؟ »

سایه جلوتر از او حرکت کرد و با دیدن خاله توران که روی بالشتی به خواب رفته بود؛ برگشت و لب زد:

« هیس... آروم تر... خوابیده... »

اهورا مقابلش رسید... اخم هایش هنوز هم درهم تنیده بودند...

دست پشت کمرش گذاشت و زمزمه کرد:

« درد نداری؟ می خوای قرص بیارم؟ »

تمام وجود سایه گرم شد... از طرفی ناراحت بود و از طرفی، این توجه های زیر پوستی برایش شیرین بودند... "نه " آرامی گفت و نگاهش بین چشم های اهورا چرخید... چند ثانیه ای خیره نگاش کرد و با حیرت لب زد:

« بعضی وقتا اصلا حس نمی کنم نابینایی! »

یک تای ابروی اهورا بالا پرید... هنوز هم آرام نگرفته بود...

هنوز هم پر از خاطرات بدی بودی که احاطه اش کرده بودند...

فشار دستش را روی کمر سایه زیاد کرد و زیر لب گفت:

« بریم اتاق... »

خودش رفت و مشغول تعویض لباس هایش شد... سایه در آستانه

درب ایستاد و به قامت بلند و مردانه اش خیره شد... نفس لرزانش را فوت کرد و گفت:

« میشه بسه؟ »

-چی بسه؟

-این اخم و تَخمت... این بداخلاقیا...

اهورا تی شرتی تنش کرد و خودش را روی تخت انداخت... باید آرام می شد... آرنجش را روی چشم هایش گذاشت و سکوت کرد... سایه به ستوه آمد... لبه ی تخت نشست و با درماندگی گفت:

« اصلا به ذهنمم نرسیده بود که باید بهت بگم... اگه می دونستم انقدر ناراحت میشی... خب می گفتم... ببین اهورا... من اصلا دلم نمی خواد انقدر باهام بداخلاق باشی... الان... اصلا... منظورم اینه که... »

ناگهان بغضش شکست و خودش هم از هجوم اشک هایی که سرازیر شده بودند، حیرت کرد... اهورا نفس کلافه ای کشید... اذیت بود... بند بند وجودش لبریز از حرص بود...

دنیایی از حرف های نگفته داشت... حتم داشت که سایه نمی دانست با آن نگرانی های بی مورد، چه بلایی بر سرش می

آورد... نفسش از نگفتنِ حرف هایی که روی دلش مانده بودند، سنگین شد...

آرنجش را ستون تنش کرد و گفت:
« ببین سایه... تو نمی دونی با این نگرانیا... با این همه وسواسی که خرج می کنی، چه بلایی سر من میاری... مگه نمی خوای به زندگی عادی برگردم؟ مگه نمی خواستی ثابت کنی که خودمم می تونم از پس خودم بربیام؟ وقتی می گم یه کاری رو انجام میدم... دیگه لازم نیست دنبال من راه بیفتی و مطمئن شی که از پسش براومدم... مگه من بچه‌م؟ مگه حالیم نیست کاری رو که از اول می دونم بازنده هستم، انجام ندم؟ »
نفس کلافه اش را فوت کرد... تحمل گریه های سایه، آن هم در آن وضعیت، کار طاقت فرسایی شده بود... سرش را باز هم روی بالش گذاشت... اما صدای نفس های پر از بغض سایه، برایش درد شد... دستش را به عرض شانه دراز کرد و پر تحکم لب زد:
« بیا اینجا ببینم... گریه نکن... »

سایه تقریبا به سمت آغوشش پرواز کرد... آغوشی که حالا برای خودش بود و کمی رنگ مهربانی گرفته بود... انگار دنیا را به او بخشیده بودند... دست دیگر اهورا دورش حلقه شد... او را با تمام وجود به خودش فشرد و سرش را توی گردنش خم کرد و نفس های عمیقی کشید... هر دو لبریز از آرامشی نسبی شدند... آرامشی که تنها از وجود یکدیگر می گرفتند... آن روز، با تمام خوب بودنش، سخت بود... درد داشت... نفس گرفته بود...

کمی در سکوت، آرام گرفتند...

چند دقیقه ای گذشته بود و پلک های سایه سنگین شده بودند که صدای خش گرفته ی اهورا، تمام حواس سایه را معطوف به خودش کرد:

« همه ی عمر، بابام مرد ضعیفی بود... نه از حق خودش تونست دفاع کنه، نه از حق خانوادهش... یه بار یادمه یه نفر مزاحم مامانم شده بود... من هشت، نه سالم بود و همراهش بودم... هرچی مامانم گفت شوهر دارم، بچه دارم... یارو اصلا گوشش بدهکار نبود... چادر مامانمو همچین کشید تو خیابون که من وحشت کرده بودم... سر کوچه بودیم... بابام یهو اومد... اما فکر می کنی چیکار کرد؟

«

درد داشت... این صدا... این بغضی که انگار بیخ گلویش چسبیده بود... این نفسی که به زحمت بالا می آمد...

سایه نگاهش کرد و کوتاه لب زد:

« نمی دونم... »

صدای اهورا خش گرفت و بغضش را فریاد زد:

« اون یارو که تا فهمید شوهرشه در رفت... اما بابام بجای اینکه بره دنبالش و حقش رو بذاره کف دستش، مامانمو همونجا گرفت زیر باد کتک... »

اولین قطره اشکش چکید... تمام وجودش درد شد... سرش سنگین شده بود و حس می کرد غرورش له شده... به سختی ادامه داد:

« واسه یه پسر خیلی سخته که مادرش کتک بخوره از پدرش... خیلی سخته که نتونه دفاع کنه از ناموسش... »

اشک های سایه هم از دیدن گریه اهورا شدت گرفتند و در سکوت باریدند... اهورا ادامه داد:

« به همونجا ختم نشد... بابای من زورش برای ما بود... برای بقیه هیچی نبود... نه جلوی عموم تونست وایسه که همه حقشو بالا کشید... نه جلوی هیچ احدی که حق ما رو پایمال می کرد...

هرچی بزرگ تر شدم، مادرم یادم داد که شبیه بابام نباشم... برای خودم، خواسته هام، زنم، بچه‌م، خانوادم، بجنگم... برای گرفتن چیزی که واقعا حقمه بجنگم... اگه می بینی انقدر داغونم... اگه می بینی نمی تونم عادی رفتار کنم، بخاطر اینه که از خودم متنفرم... چون نتونستم اونقدر قوی باشم که به تو آسیبی نرسه... نتونستم سایه... »

دست سایه روی بازویش چنگ شد... دست هایش را دو طرف صورت اهورا گذاشت و اشک هایش را با سرانگشت هایش پاک کرد:

« اهورا... چرا اینجوری فکر می کنی؟ تو با اینکه نمی تونستی ببینی اما خیلی خوب، حقش رو گذاشتی کف دستش... کم کتکش نزدی... یارو ترسیده بود... افتاده بود به التماس... »

اهورا پیشانی‌اش را به پیشانی سایه تکیه داد... تمام وجودش نبض شده بود و از حرصِ خاطراتش می کوبید.... با عجزی که ته مانده ی صدایش شده بود زمزمه کرد:

« ازت خواهش می کنم سایه... طوری رفتار نکن که از خودم ناامید بشم... خیلی کارا رو خودت می تونی انجام بدی، می دونم... هیچ شکی هم توش ندارم... اما بعضی وقتا بسپرش به من... سختمه بگم این حرفا رو... برای یه مرد، گفتن این حرفا خیلی سخته... اما بهتره خواسته هامونو بگیم... هوم؟ بهتره زندگیمون رو درست بسازیم تا بینمون سردی نیفته... تا رابطه‌مون هیچ ضربه ای نخوره و بعد از چند سال، باز هم طراوتش رو حفظ کنه... »

سایه لب هایش را میان دندان هایش گرفت تا مبادا به هق هق بیفتد... به فکر فرو رفت... چه کرده بود با غرور آن مرد؟

اهورا گفت:

« بهم اعتماد کن سایه... مرد بودن برای یه نفر، خیلی از احساسات یه جنس مذکر رو ارضا می کنه... اینکه بتونی این حس رو درون یه نفر برانگیخته کنی، خیلی مهمه... اگه مدام بخوای

حواست پی کارای من باشه، سنگ روی سنگ بند نمی شه... اگه بخوای مراعاتِ حال منو بکنی و مراعاتِ این شرایطی که دارم؛ حس می کنم به دردنخور ترین مرد دنیام... حس می کنم عین بابامم که قد یه دنیا دوسش داشتم و دارم اما ضعیفم که نمی تونم از خانوادم دفاع کنم... چه در برابر دیگران... چه در برابر خواسته هایی که خیلی وقتا حس می کنم بخاطر شرایط من، سرکوبشون می کنی... »

سایه با تمام وجود، مرد مقابلش را درک کرد... آن لحن حرف زدنش... آن خواسته هایی که مشخص بود که جان کنده بود تا بگوید... انگار کسی خنجر به قلبش کشیده بود که آنطور می سوخت و نفس هایش هم به سوزش انداخته بود... با بغضی که از آن حالِ اهورا توی صدایش بود، زمزمه کرد:

« معذرت می خوام اهورا... »

نفس گرفت و بار دیگر گفت:

« ببخشید... نمی دونستم انقدر اذیتت کردم... اما باور کن نمی خواستم اینجوری بشه... من... من فقط... »

اهورا با دقت نگاهش می کرد و کلمه به کلمه ای که از میان لب هایش خارج می شد را می بلعید... هرچند که نمی دید... هرچند که تمام آرزویش در آن لحظه، به دیدن معشوقش ختم می شد و همان حسرت، بزرگ ترین دردِ روی قلبش شد...

سایه که از حرف زدن عاجز شد، اهورا سر خم کرد و زحمتش برای حرف زدن را، با بوسه ای طولانی، کوتاه کرد... تمام تن سایه لرزید... وجودش پر از عشق و خواستن شد...

بیشتر از قبل، میان بازوان اهورا حبس شد...

لب های اهورا، بی حرکت بودند... اما عشق و آرامش بود که به تن هایشان تزریق می شد... نفس که کم آوردند، فاصله گرفتند و سایه فورا پرسید:

« بخشیدی اهورا؟ قول می دم جبران کنم... نمی دونستم انقدر اذیت میشی... »

لبخند محوی گوشه لب های اهورا نشست... دست توی موهای کوتاهش فرو برد و آن ها را نوازش کرد... هنوز هم لحن

صحبتش صلابت داشت... هنوز هم جدیتش، دل سایه را زیر و رو می کرد:

« دلم نمی خواد سر مسائلی که خیلی راحت حل میشن، با هم اختلاف پیدا کنیم... فقط تکرارش نکن... نذار این حس مزخرف، همه لحظه های قشنگمون رو نابود کنه... »

سایه سرش را روی سینه اش گذاشت و پلک بست... بوسه ای روی قفسه سینه اش گذاشت و لب زد:

« باشه... قول می دم... الان خوب باش فقط... »

لبخند اهورا عمق گرفت و تکخنده ای کرد...این دختر، تمام زندگی اش را روشن و پر از امید کرده بود... عشق و خواستنش را با بند به بند وجودش حس می کرد و علاقه ی خودش هم با هر دم و بازدم، انگار که زیادتر و مجنون کننده تر می شد...

با وجود دردهایی که کشیده بودند... با وجود زخم هایی که زده بودند، باز هم ذره ای از تبِ خواستنی که در آن می سوختند، کم نمی شد...

اهورا پر حرارت زمزمه کرد:

« خوبم... خوبم بهترینم... »

سه روز از آن ماجرا می گذشت...
روز گذشته، داریوش اطلاع داده بود که چهار نفر از اعضای هکمن را گرفته بودند و سایه هرچه پرسیده بود، داریوش اطلاعاتی از سرنوشتی که به آن دچار شده بودند، نداده بود... می گفت که نفر پنجم، قبل از آنکه اقدام کنند از مرز ایران و ترکیه گذشته بود... سایه خیالش راحت شده بود و داریوش وعده داده بود که نفر پنجم را هم به زودی دستگیر می کنند...
سایه دیگر وسواسی برای کارهای اهورا خرج نمی کرد... هرچند نگران بود... هرچند گاهی با دقت زیر نظرش می گرفت... اما نمی خواست غرور مردش را خدشه دار کند... نمی خواست که مرد محکم و با صلابتش، احساس ضعف و ناامیدی داشته باشد...
اهورا راست می گفت... خودش از پسِ کارهایش بر می آمد...
آن روز اهورا به خانه‌شان رفته بود... شادی نبود و داریوش هم کمی طول کشید تا به خانه بیاید...
از صبح زود، صبحانه خورده بودند و روی کارهای تحقیقاتی اهورا تمرکز کرده بودند... نزدیک به ظهر بود که اهورا پیشنهاد

داده بود که سایه برای شام، قرمه سبزی درست کند... سایه اعتراض کرده بود و گفته بود که بلد نیست... اما اهورا زیر بار نمی رفت و می گفت:

« حتی اگه یه سال، هرروز قرار باشه قرمه سبزی درست کنی و خراب بشه، مهم نیست برام... انقدر درست می کنی تا یاد بگیری... »

سایه حرص خورده بود و گفته بود خودش درست کند اما اهورا گفته بود:

« من که بلدم... می خوام تو یاد بگیری... از موردِ علاقه ی من شروع می کنیم تا هر غذایی که خودت دوست داشته باشی... »

سایه اعتراض کرده بود و با گریه ای کلافه و تصنعی، پا روی زمین کوبیده بود اما اهورا زیر بار نمی رفت و می گفت:

« باید یاد بگیری خانم مهندس... فکر کردی الکیه زندگی؟ شاید من مریض شم بیفتم گوشه خونه... می خوای بکشیمون از گشنگی؟ یا می خوای هرروز آویزون یه نفر باشی که بیاد برات درست کنه؟ »

سایه که انگار به بن بست رسیده بود و راه فراری نمی دید، با

لجبازی گفته بود:
« اصلا نمی خوام... برو یه زن بگیر که کدبانو باشه... »
اهورا او را محکم، میان بازوانش فشرده بود و گفته بود:
« زن من تویی... زندگی من تویی... زندگیمو می کوبم از نو می سازم تا یاد بگیره این چیزا عار نیست... الانم بدو تا لهت نکردم... هیچ راه فراری نیست! »
سایه مشت هایش را به سینه اش کوبیده بود و اهورا سخاوتمندانه لبخند زده بود و مشت های گره کرده اش را بوسیده بود...

حالا غذا را با کمک اهورا درست کرده بود... اهورا جای تمام وسایل ضروریِ داخل اشپزخانه را یاد گرفته بود...
سایه آنقدر وسواس گرفته بود که خیال می کرد تنش بوی قرمه سبزی گرفته...
اهورا پشت میز کامپیوتر سایه نشسته بود و از لپتاپش برای خواندن مقاله ای استفاده می کرد...
همان روز، سایه نرم افزاری روی آن نصب کرده بود که لپتاپ و

برنامه هایش را برایش قابل دسترس کرده بود و خودش می توانست مقاله های مورد نظرش را مطالعه کند... هرجا که نیاز به نوشتن داشت، از سایه کمک می گرفت و یادداشت هایش را تکمیل می کرد... ایده های توی سرش آنقدر زیاد بودند که گاهی سرش در شرف ترکیدن قرار می گرفت...

سایه جلو آمد و رو به اهورا گفت:

« کاری نداری اهورا؟ می خوام برم دوش بگیرم... بو پیاز و قرمه سبزی گرفتم... »

لب هایش را با حالت چندشی جمع کرد... اهورا خندید... دست برد و او را نزدیک به خودش نگه داشت... وادارش کرد تا روی پاهایش بنشیند... صدای خنده و اعتراض سایه که نامش را صدا می زد، برخاست... اهورا او را مثل نوزادی توی آغوشش حبس کرد و سرش را جایی نزدیک به قفسه سینه اش نگه داشت... نفس هایی عمیق و پی در پی کشید و آن را توی گودی گردنش فوت کرد... سایه از هیجانِ آن عشق ورزیدنِ بی مقدمه و نفسگیری که تمام تنش را داغ کرده بود و به ضربان انداخته بود، دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و پلک هایش را بست... اهورا

پرحرارت گفت:

« اووم... بوی عشق می دی... بوی زندگی... بی خودی وسواس گرفتی نفسم... نه خبری از پیاز هست نه قرمه سبزی... »

سایه توی گلو خندید و بوسه های ریزی روی چانه اش زد...

زبری ناشی از ته ریش کوتاهش، حس خوشایندی داشت... خودش را بیشتر و بیشتر در آغوشش انداخت و با بوسه هایش، راهِ گوشش را در پیش گرفت و آخرین بوسه را روی لاله ی گوش اهورا نشاند... اهورا پر عشق خندید و سرش را خم کرد:

« نکن شیطون... کار میدی دستمون... »

سایه توی گوشش آرام و پر وسوسه خندید:

« جدی؟ یعنی تو هم به اندازه من دلت می خواد؟ »

تمام تن اهورا، کوره آتش شد و سایه را هم در تب عشقش سوزاند... اخم هایش در هم شد و گونه زبرش را حریصانه به گونه سایه چسباند و از آن طریق، نوازشش کرد... می ترسید... می ترسید که قول هایش را پشت وسوسه هایی که به جان دلش افتاده بودند، به دست فراموشی بسپارد... می ترسید که با دل دادن

به بازی بی رحمانه ی دخترکِ جسورش، پایش را از نباید ها فراتر بگذارد و دیگر هیچ راه برگشتی نباشد...

او را محکم و بی انعطاف، در حصار بازوانش فشرد و زمزمه وار اما پر تحکم غرید:

« هیس... هیچی نگو دیگه لامصب... انقدر دل نبر... دیوونه میشم... اونوقت دیگه خودتم جلودارم نیستی... »

سایه خواست چیزی بگوید که صدای تلفن همراه اهورا بلند شد و هر دو را از جا پراند... اهورا نفس عمیق و آسوده ای کشید و گونه ی سایه را محکم بوسید:

« شانس آوردی... پاشو برو اون گوشی منو بیار... »

سایه خندید... دلش هنوز هم آن هم آغوشی را می خواست... تلفن اهورا را از روی پاتختی برداشت... شماره ناشناس بود... آن را بدست اهورا داد...

اهورا تماس را وصل کرد:

« بله؟... بفرمایید... »

سایه خواست به حمام برود که صدای پر جذبه و اخم های درهم اهورا میخکوبش کرد:

« واسه چی زنگ زدی؟ »
پاهایش سست شدند و به میز تحریش نزدیک شد... آن صدای پر از ظرافت را می شناخت... کیمیا بود!

اهورا حضورِ نزدیک سایه را احساس می کرد و به هیچ وجه دلش راضی به بهم ریختگی روانش نمی شد...
صدای پر از بغض کیمیا، توی گوشش پیچید:
« چشمات... می بینه؟ خوب شدی؟ »
اهورا پوزخند زد و کف دست آزادش را روی فک و دور دهانش گذاشت:
« چه فرقی داره؟ سعی کن دنبال جواب سوالایی که هیچ تغییری تو زندگیت ایجاد نمی کنه، نگردی... »
دلش می خواست تلفن را قطع کند تا مبادا سایه احساس بدی پیدا کند اما به محض آنکه تلفنش را پایین آورد، صدای کیمیا متوقفش کرد:
« دلم تنگ شده بود پسرعمو... بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم شمارەت رو توی گوشیم سیو کردم تا عکسای تلگرامتو چک

کنم... فکر نمی کردم دسترسی داشته باشی بهش... وقتی دیدم همه عکسا رو برداشتی و آنلاینت مال چند دقیقه پیشه، نتونستم زنگ نزنم... نتونستم بی خیال بمونم که هورناز از مدرسه برگرده و ازش بپرسم چشمات خوب شدن یا نه... »

اهورا نفس کلافه و هراسانی کشید و دستش را از کنار تنش عقب برد... قبل از آنکه سایه عکس العملی نشان بدهد، دستش بند آرنجش شد و او را جلوتر کشید... دستش را میان دست مردانه اش گرفت و محکم فشرد... قلب سایه آرام گرفت... هنوز نمی دانست جایگاه کیمیا برای اهورا چه بود... اما هرچه بود، هراس داشت از آن ارتباطی که کیمیا هنوز هم ادامه اش می داد...

اهورا گفت:

« اگه بجای سنگر گرفتن پشت پدرت، یکم تحقیق می کردی راجع به نابیناها، می تونستی بفهمی دسترسیم به تلگرام و هزار کوفتی که می تونم استفاده کنم چجوریه... خیالت رو راحت کنم؛ هنوز نابینام... می تونی بری با پدرت جشن بگیری که انتخاب درستی کردی... »

صدای پر از عجز کیمیا، دل سایه را هم به درد آورد:

« اهورا... صبر کن... قطع نکن... خیلی سعی کردم... اما بدون تو نتونستم... یه فرصت بهم بده برای جبران... »

اهورا پلک هایش را روی هم فشرد... نگرانِ دختری بود که سرمای دستش، به تنِ او هم سرایت کرده بود... حالا که همه چیز تمام شده بود و از نظرش خداوند، بهترین ها را سر راهش قرار داده بود تا طعم عشق را به بهترین نحو بچشد، نمی خواست که بیشتر از آن، دلی شکسته شود... آرام و با طمانینه گفت:

« ببین کیمیا... من بخشیدمت... عذاب وجدان نداشته باش... صلاح تو هم لابد توی یه ازدواج بهتر از این بود... من همه تلاشم رو کردم برای خوشبختی... مدیون نیستم به کسی... اما دیدی که نشد... من الان خوشحالم... خوشبختم... »

به اینجای حرف هایش که رسید، دست سرد سایه را بوسه زد و گرم تر از قبل، فشرد... ادامه داد:

« تو هم برو بچسب به زندگیت... مطمئنم بهترین اتفاق برات

میفته... »

صدای کیمیا بغض و درد داشت:

« اهورا... »

اهورا با آرامش تر از قبل گفت:

« خواهش میکنم دیگه نه زنگ بزن نه چیزی... شمارەم رو پاک کن... هرچیزی از من توی زندگیت هست بریز دور... اینطوری راحت تر فراموشی می کنی... کوچکترین چیزی که مربوط به من هست رو بریز دور و نذار هیچ بندی فکر و خیالت رو به من و خاطره هامون وصل کنه... »

بغض کیمیا شکست:

« اینجوری فراموش کردی تو هم؟ »

صدایش اوج گرفت و درمانده تر گفت:

« اینجوری فراموش میشی؟ تموم میشی؟ »

گریه هایش انگار دست خودش نبود:

« نمی شی... تموم نمیشی... »

اهورا نچ کلافه ای گفت و از جا برخاست...

سایه پر از ترس و غم و هزار حسِ بدی بود که مثل موریانه، تنِ

احساساتش را می خوردند...
اهورا فکر کرد که باید یک بار برای همیشه تمامش می کرد...
نمی خواست بی رحم باشد اما نباید امیدی به برگشتن برای کیمیا می گذاشت... به سختی لب زد:
« آروم باش... گریه نکن... »
از صدای نفس های کیمیا مشخص بود که به زحمت جلوی گریه اش را گرفته... اهورا چند قدم برداشت و بی ملاحظه گفت:
« من نامزد دارم کیمیا... »
نفس آسوده ای کشید... انگار که بار بزرگی را از روی دوشش پایین گذاشته بود... هیچ صدایی از آن سوی خط به گوش نمی رسید... انگار حتی صدای نفس هایش هم قطع شده بودند...
نفسی که پشت ترس ها و تردیدهای سایه، به سختی بالا می آمد، با این حرف اهورا راحت تر، راهِ گلویش را پیش گرفت... گرمای اندکی به تنِ یخ زده اش برگشت و نگاهش، پی اهورا چرخید...
اهورا ادامه داد:
« فقط خواستم بدونی که به درست شدن رابطه، دل خوش نکنی... گفتم که؛ بخشیدمت... برو دنبال زندگیت... من دیگه هیچ حسی

ندارم... حتی دلمم نمی سوزه برات... فقط به عنوان یه انسان، به عنوان کسی که روزی برام محترم بود، دلم می خواد خوشبخت بشی... نه دنبال انتقامم... نه دنبال دل شکستن و تلافی... »

-دروغ میگی!

اهورا کلافه شد... پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

« گفتم دنبال ناراحت کردنت نیستم... اما اگه بخوای می تونی با نامزدم صحبت کنی... الان اینجاست... »

-همون دختره؟ همونی که ذره ای مطابق خواسته هات نبود؟

صدایش پر از ناباوری بود... پر از حرص... انگار دلش می خواست تمام حرصش را در کوبیدن سایه، خلاصه کند... صدایش اوج گرفت و بی ملاحظه گفت:

« همونی که چهارچنگولی افتاد وسط زندگی‌ای که هنوز جون داشت؟ »

اهورا عصبی شد:

« مراقب حرف زدنت باش... دارم ملاحظه حالت رو می کنم که هیچی نمی گم بهت... »

صدای گریه آلود کیمیا، روی مغزش خط کشید:

« نه... باور نمی کنم اهورا... این تو نیستی... . هنوزم می تونیم برگردیم... هنوزم می تونیم مال هم باشیم... »

انگار خودش نبود... به سیم آخر زده بود و به هر ریسمانی چنگ می انداخت... اهورا روی تخت نشست... دلش نمی خواست بیشتر از آن، شاهد شکستنش باشد... اما باید تمامش می کرد:

« من عاشق سایه م... رابطمون رو دوست دارم... زندگیمون رو دوست دارم... برای نگه داشتنش هم هرکاری می کنم... به خودت بیا... برو دنبال زندگیت و حسرت گذشته رو نخور... هرچی بوده تموم شده... »

برای چند لحظه سکوت شد... سه بوق متوالی توی گوش اهورا زنگ خورد و فهمید که ارتباطشان قطع شده... نفس آسوده ای کشید... سنگینی نگاه سایه را حس می کرد... به آرامی لب زد:

« اگه دیدی کش اومد، واسه این بود که باید یه چیزایی براش روشن می شد... نمی خوام دیگه کاری کنه که آرامش تو و

رابطمون به خطر بیفته... »
چیزی روی قلب سایه سنگینی می کرد... با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت:
« باشه... »
بعد هم خودش را در حمام انداخت و دوشِ آب سرد را باز کرد... حس می کرد فضا برای نفس کشیدنش کم است....

تمام وجودش گر گرفته بود و سرمای آب، لرز بدی روی پوست تنش نشانده بود... با همان لباس های تنش، زیر دوش آب ایستاده بود و حرف های کیمیا، مثل پتکی توی سرش کوبیده می شد و آزارش می داد... توی وان نشست و زانوانش را در آغوش کشید... احساس ضعف می کرد... احساس بدبختی... احساس کسی که بی ملاحظه، وسط زندگی مردی زن دار پریده بود و همه چیز را از آن ها گرفته بود...
قطره های آب، بی مهابا روی تن و صورتش می ریختند و او انگار در آن دنیا نبود... مرور خاطرات می کرد... خاطراتی که از پس زدن های اهورا شروع شده بود و به آغوش چند لحظه

پیشش ختم می شد... به صدای غم داری که مردانه، پای نامزد سابقش هم مانده بود و تمام بی مهری هایش را بخشیده بود... هرچند که ناامیدش کرده بود... هرچند که گفته بود نامزد دارد و متعهد است... اما سایه پریشان بود... انگار که خطایی مرتکب شده باشد... می ترسید که اهورا، حقیقت ماجرا را بفهمد و تمام زندگی بر باد رفته اش را از چشم او ببیند... می ترسید که عشق ورزیدن هایش تمام شود و او بماند و گناهی که خیلی وقت بود روی دوشش سنگینی می کرد...

نفهمید چقدر گذشت... صدای کوبیده شدن درب آمد و متعاقبش، صدای اهورا نفس گرفت:

« سایه جان... خانومم؟ خوبی؟ »

خواست دهن باز کند و چیزی بگوید اما انگار توانش رو به تحلیل رفته بود... دستش را به دیواره حمام گرفت و خواست بلند شود اما در همان لحظه اول، چشم هایش سیاهی رفت و با صدای بدی، به درب شیشه ای نه چندان محکمی خورد و درب حمام، بی معطلی باز شد...

صدای اهورا پر از ترس بود:

« چی شد عزیزم؟ خوبی؟ »

سایه به نفس نفس افتاده بود... اهورا تنِ خمیده اش را می دید... دست هایش از شدت اضطراب به لرزش افتاده بودند و با کمک دیوار، خودش را به اتاقک شیشه ای رساند... دیدَش آنقدر محدود بود که دلش می خواست زار بزند... با این حال، با لمس هایی پی در پی، درب شیشه ای را کنار زد... قطره های آب، تن و بدن او را هم خیس کردند اما برایش اهمیتی نداشت... دستش بندِ تن سایه شد و با لحنی که تعجب و ترس و اضطراب را باهم داشت، غرید:

« با لباس وایسادی زیر دوش؟ چیکار کردی؟ »

دست برد و دوش آب را بست... سایه را در آغوشش گرفت و سرش را به سینه اش چسباند... تمام تنشان خیس از آب بود... نفس سایه به زحمت بالا می آمد و چشم هایش هنوز هم سیاهی می رفتند... نمی دانست آن همه ضعف، از کجا نشات می گرفت... هرچه بود دلش آن وضعیت را نمی خواست... اهورا او را با زحمت، تا روی تخت برد... با هول و هراس، خودش را به آشپزخانه رساند و از توی ظرف شکلات خوری، شکلاتی برداشت و به اتاق آمد... آن را باز کرد و در دهان سایه گذاشت:

« بخور عزیزم... قندت افتاده... »

از جا برخاست و رو به سایه گفت:

« حوله ت کجاست؟ لباسات رو آماده کرده بودی؟ »

اوهومِ ضعیفی از دهان سایه خارج شد و با صدایی گرفته لب زد:

« تو حمومه... آویزونه... جلوی دست شویی... »

اهورا رفت و لباس هایش را آورد... کنارش روی تخت نشست و خواست لباسش را دربیاورد که سایه معذب شد و زمزمه وار گفت:

« خودم می تونم... »

اهورا دستش را کنار زد:

« نگران چیزی نباش... من که نمی بینم... راحت باش... »

لباسش را از تنش بیرون کشید و زیرلب زمزمه کرد:

« نچ نچ... چه کرده! ... سرما رو خوردی سایه خانوم... »

سایه نگاهش کرد... دلش برای همیشه داشتنش پرپر می زد...

اهورا گفت:

« لباس زیرت هم خیس شده؛ نه؟ »

سایه با خجالت غرولند کرد:

« خودم می تونم اهورا... حالم بهتره... »

اهورا گفت:

« خب زود باش... تختت هم خیس خالی شد... بدو لباساتو بپوش تا من پتو بیارم برات... »

خواست بلند شود که دست سایه، بندِ آستینش شد و با بغضی که صدایش را به لرزه انداخته بود، لب زد:

« اهورا... »

اهورا با عشق برگشت و زمزمه کرد:

« جانم؟ »

-من چهارچنگولی افتادم وسط زندگی ای که هنوز جون داشت؟

اهورا با اعتراض و دلخوری گفت:

« عزیزم! این چه حرفیه؟ »

صدای سایه بیشتر لرزید:

« راستشو بگو... با حرفای کیمیا موافق بودی؟ »

اخم های اهورا درهم شد و با قاطعیت گفت:

« نه... لباساتو عوض کن زودتر... از روی این تختم بلند شو... »

با کلافگی ادامه داد:

« میرم پتو بیارم... بیا تو هال... می تونی؟ یا کولت کنم؟ »

سایه خندید... با آنکه هنوز هم تنش ضعف داشت، لب زد:

« می تونم... بیا از لباسای بابامم بدم به تو... خیس شدی کلی... »

هر دو خندیدند... اهورا با کلافگی و سایه با شیطنت...

تا چند دقیقه بعد، لباس پوشیده بود و لباسی هم به اهورا داده بود و روی کاناپه، خودش را پتوپیچ کرده بود...

اهورا با سینی چای آمد و روی کاناپه کنارش نشست... بعد از چند لحظه، اهورا چای‌اش را به دستش داد و سایه کمی از آن را نوشید تا گرمای بیشتری به تنِ یخ زده اش نفوذ کند... هنوز هم گیج و مات و پر از حس بد بود... نفس کلافه ای کشید و رو به اهورا پرسید:

« هنوز دوسش داری؟ »

فک اهورا منقبض شد و اخم هایش گرهی کور خوردند... با عصبانیت گفت:

« می فهمی چی داری می گی؟ »

صدای سایه تحلیل رفت:

« نه... »

اهورا نمی دانست که سایه را چه اضطراب بدی از پا انداخته بود... ترس ها یکی یکی قد علم می کردند... طاقت از دست دادن اهورا را نداشت... اهورا با جدیت، مشت هایش را درهم گره کرد و گفت:

« پس چی می گی؟ هوم؟ چرا باید همچین فکری کنی؟ »

سایه سکوت کرد... با غم نگاهش می کرد و اهورا تمام حس هایش را می گرفت و لبریز از ناراحتی می شد:

« من جلوی خودت گفتم که همه چی برام تموم شده... اما نخواستم بیشتر از این دلشو بشکنم... ما هردومون از خیلی سال پیش بهمون دیکته شده بود که مال همیم... به حضور هم عادت کرده بودیم... بعضی وقتا آدم خودش متوجه نیست حسی که داره چیه... شاید هر

حسی رو که عشق نباشه هم فکر کنی عشقه... بچه ای که هیچی بلد نیست رو هرچی به خوردش بدی یاد می گیره... منم فکر می کردم این حسایی که دارم عشقه... چون نمی دونستم عشق چیه و چقدر می تونه متفاوت باشه... خیلی شکستم وقتی رفت... داغون شدم؛ آره... اما هرکسی جای من بود همین اتفاق براش میفتاد... یه دوست ساده وقتی اینجوری در حقت جفا کنه، بهمت می ریزه سایه... اون زنم بود... اسمش تو شناسنامم بود و همونم خودش کلی تعهد میاورد با خودش... »

پیشانی اش را در دست گرفت و فشرد... سرش از آن حرف ها تیر می کشید اما باید می گفت و به دخترِ پر از احساساتِ ویران کننده ی مقابلش، می فهماند که چه درست و چه غلط؛ آن ها مال هم هستند و او اجازه ی بهم خوردن رابطه‌شان را نمی دهد... اجازه نمی دهد که آن مزخرفات گذشته، بدبینی و شکستنِ یک سری حرمت ها را با خودش به همراه داشته باشد...

کمی از چای‌اش را نوشید و ادامه داد:

« تو توی بدترین شرایط زندگی من پیدات شد... وقتی هیچی برام اهمیت نداشت و با مرده فرقی نداشتم... هنوزم وقتی یادم میفته

روز اول چطور نزدیک بود بهت آسیب برسونم، تنم می لرزه و از خودم بدم میاد... »

نفس هایش سنگین شده بودند... گلویش از یادآوری، بی رحمی های آدم های اطرافش می سوخت... به سختی لب زد:

« اون روزا خیال می کردم کیمیا خیانت می کنه... خودم به اندازه کافی، داغون بودم از شرایطم... عموم هم با بهانه های مختلف کیمیا رو می برد و بهم می گفت خواستگار داره... شب و روزم قاطی بود اون روزا... اما چند روز قبل از اینکه سر و کله تو پیدا بشه، بهم گفته بود که با خواستگارش رفته بیرون و باید زودتر برای طلاقش اقدام کنم... چون رابطه ای هم صورت نگرفته بود، می تونست اسم منو خیلی راحت از شناسنامش پاک کنه... »

ضربان قلب سایه تند شده بود... تمام وجودش پر از احساسات بدی بود که می خواستند جانش را بگیرند...

در آن آشفتگی هایی که مثل خوره، ذهن و قلب و روحش را می خوردند، شنیدن آن که رابطه ای در میان نبوده، آرامش شد و جان

تازه ای به تنش بخشید...

چشم هایش را بست و اهورا ادامه داد:

« نمی تونم بگم چه حسی داشتم... همه وجودم خشم بود... راست و دروغ حرفای عموم مشخص نبود و فقط برای من توهم ساخته بود... وقتی تو اومدی من با جنازه فرقی نداشتم... یه جنازه ی عصبی که دلش می خواست زمین و زمان رو بهم بریزه و حق هایی که روز و شب تو ذهنش مرور میشد و ازش خورده شده بود رو پس بگیره... اما انگار ناتوان ترین آدم دنیاست که نه می بینه و نه دستش به جایی می رسه... »

نفس لرزانش را فوت کرد:

« وقتی برای اولین بار ازم خواستی بشی انگیزهم واسه زندگی و جنگیدن برای زندگی؛ به نظرم مسخره ترین چیز ممکنی اومد که عصبانیم می کرد... از نظرم تو بچه بودی... وقتی نامزدم منو به حال خودم ول کرده بود، انتظار نداشتم یه دختربچه احساساتی، یه تنه برای من و زندگیم بجنگه... »

نفس پرصدایی کشید و با جدیتی که عشق داشت، لب زد:

« ولی جنگید... خیلی سخت...! »

قطره اشکی از گوشه چشم های سایه فرو ریخت... لب هایش را به دندان گرفت تا مبادا صدای نفس های بغض آلودش، اهورا را متوجه احساسات برانگیخته اش کند...

اهورا ادامه داد:

« شاید اگه شرایط من عادی بود، تو محکوم بودی به حرفایی که کیمیا زد... اما از نظر من... از نظر هر شخص سومی که به این ماجرا نگاه کنه، تو برای زنده کردن این جنازه، هرکاری کردی... حتی غرورت رو زیر پاهات له کردی خیلی وقتا؛ برای اینکه به چشمِ دل من بیای...

هر روز که از بودنت کنارم می گذشت، بیشتر و بیشتر منو درگیر رفتارای عجیبت کردی... تو برام با همه فرق داشتی سایه...

خودمو نمی بخشم که انقدر بد قضاوتت می کردم... هرچند با خیلی کارات موافق نبودم... اما حق اینکه فکر کنم تو دختر پاکی نیستی رو نداشتم... تو کم کم به من جون دادی.. با عشقت منو سرپا کردی... با حرفات، کارات، انگیزه دادنات... حتی بعضی وقتا با زور گفتنات، منو به خودم برگردوندی... »

صدای سایه بغضش را فریاد می کشید... بدون آنکه بخواهد،

کلمات را ردیف کرد:

« اهورا، من هیچوقت اینجوری به قضیه نگاه نکرده بودم که تو یه مرد زن دار به حساب میای... من، تو رو یه آدم از دنیا بریده می دیدم و کیمیا رو توی ذهنم یه خائن می دیدم که اینطور پشت پا زده به زندگیتون... نمی دونم چطور شد دلم برات رفت و روز به روز عاشق تر شدم... اما هیچوقت اینجوری با ماجرا نگاه نکرده بودم... حرفای کیمیا... خیلی خیلی منو شکست... می دونی چی می گم؟ »

اهورا سرش را به سینه اش چسباند و موهایش را نوازش کرد:

« آره قربونت برم... خودتو اذیت نکن... تو کار بدی نکردی... منو کیمیا خیلی وقت بود رابطه‌مون به همون اسمی که توی شناسنامه‌مون بود ختم می شد... نه بیشتر... بعدشم ارتباط منو تو بعد از طلاق ما شکل گرفت... قبلش که خبری نبود بجز دیوونه بازیای تو... »

خندید و نوک دماغ سایه را میان انگشت هایش فشرد... سایه خندید اما هنوز خودش را مقصر می دید...

اهورا گفت:

« هر آدمی ممکنه به هر شکلی عشق رو تجربه کنه... حس من به تو انقدر قویه که خودمم تعجب می کنم... واقعا عشق چیزی فرای نگاهِ آدماست... من تو رو حست کردم سایه... ذره ذره تو من نفوذ کردی و وقتی به خودم اومدم که دیدم از ناراحت شدنات می شکنم... از گریه هات خورد میشم... دلتنگ می شم... کلافه میشم... حضورت رو می خواستم... به هر شکلی... حتی اگه میومدی و لام تا کام حرف نمی زدی... می خواستم باشی فقط... هرچند بودنتم خیلی وقتا عصبیم می کرد... چون نه با حسم کنار اومده بودم، نه با اینکه می تونیم باهم آینده داشته باشیم... می خواستمت و نمی خواستم... خیلی سخته برای یه مرد این حسا رو داشتن... من تو رو برای خودم می دیدم و از طرفی خودمو سرزنش می کردم برای این مالکیتی که داشت داغونم می کرد...

»

نفس گرفت... چه آرامش عجیبی داشت و چه طوفانی را پشت سر

جا گذاشته بود... همه را مدیون دختری بود که کم نیاورده بود و بی مهابا عشق ورزیده بود... برای او، برای عشقشان، و برای زندگیِ پر از موهبت های الهی‌شان، جنگیده بود... نفس عمیقی توی موهایش کشید و زمزمه کرد:

« من هیچوقت اون بازخورد احساسی‌ای که می خواستم، از کسی جز تو نگرفتم... الان که بی پروایی تو رو می بینم تو عشق و عاشقی، حال دلم جا میاد... همیشه اینجوری دوست داشتم... درضمن... من بچه نبودم که با چهارتا دوستت دارمِ تو، خودم رو گم کنم... تو دانشگاه کلی از این موارد داشتم... مستقیم و غیرمستقیم... بودن کسایی که خستگی ناپذیر بودن تو این مورد... اما من دلمو فقط به تو دادم... »

سایه بی اراده گفت:

« چون از کیمیا ناامید شدی؟ »

اهورا کمی سکوت کرد... طرز فکر معشوقش برایش درد داشت... با این حال لبخند محوی زد... او را بیشتر در آغوشش فشرد و با لحنی که قاطعیت و عشق داشت؛ گفت:

« چون برای اولین بار عاشق شدم... »

اوج گرفتنِ ضربان قلب سایه انکار ناپذیر بود... بارها از علاقه اهورا شنیده بود.. اما اینبار فرق داشت... انگار که جمله ی پر از احساسِ اهورا، گدازه ی آتش شده بود و مستقیم روی قلبش نشسته بود که آنطور داغ شد و وجودش را هم گرما بخشید... احساسات بدش پر کشیده بودند و جای خودشان را به عشق و شوری که درونش می جوشیدند، بخشیده بودند...

کمی فاصله گرفت و دو طرف صورت اهورا را میان دست هایش نگه داشت... به عمق چشم های بی حسش نگریست و حرکات مردمک چشم هایش را عادی تر از همیشه پنداشت... انگار که مستقیم، نگاهش می کرد... حس خوشایندی که داشت، در وجودش زلزله ای شور انگیز بپا کرد و موجب شد تا سرش را کمی کج کند... با لحنی که پر از خواستن و نیاز بود، مقابل لب هایش پچ زد:

« هیچوقت تو زندگیم کسی رو به اندازه تو نخواستم اهورا... هیچوقت از انتخابم پشیمون نمیشم... قول می دی تحت هر شرایطی بمونی پیشم؟ »

جمله آخراش را همراه با بغضی گفت که از فکرِ نبودنش، گلویش را می فشرد...

تک خنده ای پر از عشق، از میان لب های اهورا خارج شد...

فاصله‌شان را به حداقل رساند و مماس لب هایش زمزمه کرد:

« هووووم... باید قول بدی همیشه همینقدر دیوونه بمونی... »

تن سایه را میان دست های قدرتمندش بالا کشید و بوسه ای روی لب هایش نشاند... لب هایش را همان حوالی، بدون قطع لمسی که وجود هردو را پر از نیاز کرده بود، نگه داشت... نفس های داغش تمنای هر دو را بیشتر و بیشتر می کرد... پر حرارت زمزمه کرد:

« دیوونم می کنی تو آخرش... این حسی که الان دارم رو هیچوقت نداشتم سایه... هیچوقت...! حق نداری شک کنی... »

حال سایه بهتر از همیشه شده بود... اینبار او بود که پیش قدم شد و اهورا را غرق بوسه هایش کرد... خودش را بالا کشید و اهورا غرق خنده و عشق، به سمت عقب متمایل شد؛ آنقدر که کم آورد و دخترِ پر از دیوانگیِ میان آغوشش را محکمتر در برگرفت تا مبادا زمین بخورند... دست های سایه روی سینه ستبرش را نوازش کرد و میان موهایش چنگ شد... بوسه هایشان پر از آرامش بود و

عشقی که انگار نیاز به تازه شدن داشت... نفس که کم آوردند، سایه پیشانی اش را تکیه به پیشانی اهورا نگه داشت... عشق اهورا را با تمام وجودش از مردمک های لرزان و لبخندی که جان داشت و پر از امیدِ زندگی بود، دریافت کرد... دست های اهورا روی کمرش را نوازش کردند:

« مثل اینکه حالت از منم بهتره! »

سایه سرش را خم کرد و جایی حوالی گوشش زمزمه کرد:

« این فکرایی که مثل خوره روحم رو می خورد، منو از پا درآورده بود... وگرنه تو باشی، عاشق باشی؛زندگی هست؛ امید هست؛ حال خوبم هست... بهتر از این نمیشم اهورا... »

ناگهان صدای پیچاندن کلید در قفل درب آمد و هر دو از جا پریدند... سایه فورا خودش را عقب کشید... اما انگار دیر شده بود و تا اهورا به خودش بیاید، داریوش وارد خانه شد و نگاه بهت زده اش روی تصویر مقابلش ماند...

تنش گر گرفت و فورا نگاهش را دزدید... عقبگرد کرد و کفش هایش را با احساسات ضد و نقیضی که داشت، روی جاکفشی گذاشت... صدای سلام دادن سایه آمد و متعاقبش اهورا سلام کرد...

قلبش تیر می کشید... گلویش خشک شده بود... قامتش انگار که زیر بار آن هجومِ افکاری که با دیدن لباس های اهورا به ذهنش پاتک زده بود، خمیده شد...

برگشت... حس سنگینی داشت... انگار که سربالایی تندی را دویده بود و حالا پر از حس شکستن بود... پر از خستگی مفرطی که توی جان و تنش باقی مانده بود... سعی کرد عادی باشد... اما رگه های سرخی که توی چشم هایش بود، نشانی از عادی بودن نداشت... سلام داد و جلو رفت... سایه خجالت زده، دست داد... اهورا هم خودش دستش را جلو برد و داریوش با نگاه دقیقی به خطوط صورتش، دستش را کمی طولانی تر فشرد:

« خوبید بچه ها؟ چه خبر؟ »

این را به سختی گفت و به سمت اتاقش رفت تا مبادا چیزی از احساسات کلافه کننده اش بروز دهد...

اهورا تشکر مختصری کرد... آنقدر جو سنگین بود که حتی نتواستند مثل سابق جویای احوال هم شوند...

سایه با هزار حس بد و ویران کننده، در حالی که رفتنِ پدرش را به نظاره نشسته بود، با صدای نسبتا بلندی جواب داد:

« ممنون شما خوبید؟ »

خجالت می کشید... در حد مرگ... آنقدر که دلش می خواست، زمین دهان باز کند و او را ببلعد تا مبادا پدرش را در آن وضعیت ببیند... می دانست که چه افکار بدی توی سرش راه گرفته بودند اما روی توضیح دادن نداشت...

صدای داریوش که جوابش را از توی اتاق می داد، کم و کمتر شد... اهورا فورا به سایه نزدیک شد و سرش را تا مقابل گوش هایش پایین آورد... صدایش خنده داشت و شیطنتی که نمی توانست در آن لحظه پنهانش کند:

« چیزی دید بابات؟ »

سایه نگاهش کرد و با شرمی آشکار و خنده ی کوتاهی که از لحن اهورا روی لب هایش نشسته بود، زمزمه کرد:

« نمی دونم... اما خیلی بد شد... اخه لباسای خودشم تنته... چه

فکری می کنه حالا؟ وای اهورا... دلم پیچ می خوره... »
جمله ی آخراش را پر از اضطراب گفته بود...
اهورا جدی شد و با اطمینان خاطر گفت:
« اِ عزیزم... کاری نکردیم که... این اتفاقیه که ممکنه بین هر دختر و پسری که محرم هستن بیفته... درسته شاید برای پدرت خوشایند نباشه دیدنش اما درنهایت ما کار خلافی نکردیم... »

داریوش از اتاق بیرون آمد... به سرویس بهداشتی اتاقش رفته بود و دست و صورتش را شسته بود تا کمی آرام شود... خجالتِ سایه را دیده بود و نمی خواست دخترکش را بیش از آن اذیت کند...
هرچند که افکارش موریانه شده بودند و ذهن مسمومش را می خوردند اما خودش را با آن محرمیتی که میانشان بود، آرام می کرد و سعی می کرد خوشبین باشد...
با آمدنش، سایه ناخوداگاه یک قدم فاصله گرفت و سعی کرد عادی باشد:

« چیزی خوردید بابا؟ »

داریوش فکر کرد که از کِی دخترش به فکر خورد و خوراکش افتاده بود... یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تعجب گفت:

« آره... چه بوهای خوبی میاد... چه خبره؟ »

اهورا که تلاش داریوش را برای عادی جلوه دادن می دید اما درد صدایش را حس می کرد، با لبخند اطمینان بخشی گفت:

« بله... سایه خانوم دست به کار شدن و افتخار دادن برامون قرمه سبزی درست کنن... »

داریوش با تعجب و خوشحالی‌ای که در خطوط صورتش هم راه گرفته بود، دهانش را کج کرد و با طمانینه سر تکان داد:

« باریکلا به سایه خانوم... حالا به کشتن ندیمون... »

سایه خجالت زده خندید... حرارت تنش عجیب و غریب بود و تمامش از روی شرم بود...

کمی وقت گذراندند و دور میز اشپزخانه نشستند... داریوش مدام به اهورا نگاه می کرد و زیر نظرش می گرفت... ترسی ته دلش را می لرزاند که مبادا در شناختنش اشتباهی مرتکب شده باشد و زندگی دخترش دست خوشِ آن انتخاب اشتباه شود... اما هیچ حس

بدی از اهورا نمی گرفت و عشقی که میانشان بود، به خوبی هویدا بود...

سایه برای پدرش چای ریخت و داریوش گفت:

« خودتون چی؟ »

سایه توضیح مختصری داد:

« ما تازه خوردیم... یکم آب بازی کردیم لباسامون خیس شد... منم حسابی لرز کرده بودم... دیگه اهورا چای اورد خوردیم... »

نفس آسوده ای از آن دروغی که گفته بود، کشید... درواقع تمامِ حقیقت را نگفته بود... اهورا به زیرکی‌اش لبخند زد و داریوش پر از آرامش شد...

چای‌اش را که خورد، به اتاق کارش رفت و رو به اهورا گفت:

« اهورا جان... بیا اتاق کارم یه گپ بزنیم... سایه جان برنج هم خیس کن... فکر می کنم دیگه وقتشه... »

و به اتاقش رفت...

سایه پر از هراس شد و به اهورا نگاه کرد... اما لب های اهورا

هنوز هم لبخند داشت و خونسرد بود... از پشت میز بلند شد و با درک احساسات سایه زمزمه وار گفت:

« نیازی نیست نگران چیزی باشی عزیزم... بسپرش به من همه چی رو... »

همان دو جمله که نشان می داد اهورا تا چه اندازه تمام حس هایش را می گرفت، کافی بود تا قلب بی قرارِ سایه آرام شود... کافی بود تا بنشیند و دست زیر چانه اش بزند تا وقتی اهورا به اتاق برود و درب را ببندد... با رفتنش چیزی مثل کوه، در وجودش ریزش کرد... همهمه ی افکارش، تمام ذهنش را پر کرده بودند و احتمالاتی که می داد، دیوانه اش می کردند... اگر پدرش می خواست که از هم جدا شوند؛ اگر می خواست که تذکر بدهد تا آن همه روابطشان را پیش نبرند؛ اگر اگر اگر.... اگرهایی که روی قلب و روحش سنگینی می کردند و تمام آرامش و خوشی لحظات پیشش را به یغما می بردند...

کنار اهورا آرامش داشت، نفس داشت... وقتی که می رفت، تمام وجودش اضطراب می شد و نفسش تنگ...!

اهورا مقابل داریوش نشسته بود... ظاهر خونسردش را حفظ کرده

بود و منتظر داریوش بود تا مکالمه‌شان را شروع کند...
صدای برگه هایی که انگار مرتب می شدند، می آمد... داریوش کمی مقابلش را مرتب کرد و وقتی افکارش منظم شدند، تمام احساسات بدش را پشتِ لحن کمی دوستانه اش جا گذاشت... دست هایش را درهم گره زد و لب زد:
« خب... چه خبر؟ همه چی خوب پیش میره؟ »
اهورا دست تکان داد و گفت:
« بد نیست... شکر خدا می گذرونیم... »
-مشکلی ندارید که؟
اهورا نفسش را با خنده ای فوت کرد و گفت:
« مشکل که همیشه هست... اما خب ما یاد گرفتیم باهاش کنار بیایم تا حدودی... مثل قبل آزاردهنده نیست... سایه یکم اذیت میشه اما اونم دیگه داره یاد میگیره چطور برخورد کنه... »
داریوش هومی گفت و سر تکان داد... پدر بود... نگران دخترش بود... دختری که خودش عاملِ آن اتفاق بود و همان، دست و بالش را بسته بود... هرچند که ریسک نمی کرد... اگر به زندگی مشترکشان امیدی پیدا نمی کرد، سایه را از آن تصمیم به هر نحوی

منصرف می کرد؛ اما نمی توانست مجبورش کند...

به سختی موضعش را حفظ کرد و پرسید:

« اوضاع کار و کسب درامد چطوره؟ مشکل مالی ندارید؟ »

خوب می دانست که اهورا روی آن مورد حساس بود و به هیچ وجه نباید پیشنهاد کمک می کرد... در این مدت کوتاه، او را خوب شناخته بود... خیلی خوب فهمیده بود که نباید در آن زمینه ها غرورش را خدشه دار کند... حتی اگر او پسری غریبه بود و داریوش، همان نماینده مجلس!

لحن اهورا جدی بود و جای هیچ ترحم و حس نامربوطی باقی نمی گذاشت:

« مشکل که نه... از پس خودمون برمیایم خدارو شکر... یکی دو جا مصاحبه رفتم که رد کردن... فقط یکیش مونده که هنوز وقت مصاحبه ندادن... امروز فردا باید جواب بدن... »

داریوش متفکرانه نگاهش کرد و با احتیاط پرسید:

« کجا هست؟ چجوریاست؟ »

اهورا با حلقه ی دستش بازی کرد و گفت:

« یه شرکت فنیه که من یه سری ایده های خیلی خوب برای تولید یه سری قطعه می خوام بدم بهشون... »

داریوش می خواست نامحسوس کمک کند... خودش را مسئول می دید در برابر چشم هایی که بی احتیاطی دخترش، آن ها را بی فروغ کرده بود... حتی اگر هیچوقت راضی به آن ازدواج نمی شد... سعی می کرد روی سوال هایش فکر کند تا مبادا پسرِ باهوش و ذکاوتِ مقابلش، بویی از ماجرا ببرد:

« اِ... چه جالب! حالا چی هست شرکتش؟ اصلا معتبر هست؟ یه وقت اولش راه نیان بعد طرحت رو بدزدن... »

اهورا تکخنده ای کرد و با اعتماد به نفس گفت:

« دزدی که همیشه هست... آدم باید عاقل باشه بدونه چی رو بگه چی رو نه... باید بدونه اینی که میگه به طرف، باعث میشه اگه یه روزی نباشه، یارو خودش کار رو تو دستش بگیره یا نه... و اگر آره؛ پس مفت نمی ارزه... »

لبخندی گوشه لب های داریوش نشست و برای لحظه ای با تحسین

نگاهش کرد... انگار یادش رفته بود که تا چه اندازه دلگیر بود...
اهورا با زیرکی ادامه داد:
« البته اگر اصرار دارید اسم و رسمشو بدونید باید بگم که شرکت آریایی هستش که به اندازه کافی اعتبار داره... حالا باید ببینیم این شرکت چجوری میخواد برخورد کنه...قبلیا به محض اینکه رزومه رو دیده بودن وقت مصاحبه دادن و وقتی دیدن نابینا هستم به بهانه های عجیبی رد کردن... »
داریوش اظهار تاسف کرد و در سکوت فرو رفت... حالا که از وضعیتشان پرسیده بود و به جواب دلخواهش رسیده بود، بهتر می توانست روی دلایلی که اهورا را با خودش به اتاق اورده بود تمرکز کند...

لحنش جدی شد.. انگار که زمستان، سرمای سختی به آن زده بود که ناگهان سرد و جدی گفت:
« با تمام این اوصاف... نمی خوام به هیچ وجه رابطتون طوری

پیش بره که تهش فقط وابستگی بمونه و یه مشت پشیمونی! »
اهورا نفس سختی کشید و آن را پر صدا بیرون فرستاد... پس داریوش دیده بود... دیده بود که طرز صحبتش با فکر به آن لحظه، زمین تا آسمان فرق کرده بود...
چیزی در قلبش فرو ریخت و آزارش داد...
داریوش ادامه داد:
« با این روندی که پیش گرفتید، فقط روز به روز وابسته تر میشید و کنترل احساساتتون از دست میره... نمی خوام حالا که این فرصت رو بهتون دادم، بخاطرش روزی هزار بار خودم رو لعن و نفرین کنم... »
اهورا روی شقیقه اش را که حالا نبض گرفته بود، فشرد و با هزار حس ویران کننده گفت:
« حواسم به سایه هست... بیشتر از هر چیزی تو زندگیم... اونقدر دوسش دارم که نخوام تو این مدت آسیبی ببینه از سمت من... »
داریوش باور داشت اما نگرانی های پدرانه اش را چه می کرد که دمار از روزگارش درآورد بودند؟
خودکاری که در دست گرفته بود و تابش می داد را چند بار پیاپی

روی میز کوبید و با لحن اخطار گونه ای که پر از نگرانی های پدرانه بود؛ گفت:

« مراقبش باش فقط... هرچی بشه از چشم تو می بینم... من بهت اعتماد کردم اهورا... »

اهورا پلک هایش را پردرد روی هم فشرد:

« منم قصد ندارم از اعتمادتون سوء استفاده کنم... »

سکوت سنگینی برقرار شد... نفس های داریوش سخت شده بودند و اهورا میان گفتن و نگفتن دست و پا می زد که طی تصمیمی ناگهانی گفت:

« راستش من دیگه نابینای مطلق نیستم... »

داریوش مات شد و مبهوت ماند... تکخنده ای ناباور کرد و نگاهِ منتظرش را به چشم های اهورا دوخت... انگار هیچ قدرتی برای عکس العمل نداشت...

از وصف حسش در آن لحظه عاجز بود... با این حال به سختی گفت:

« الان وضعیت بینایی به چه صورته؟ »

اهورا با اعصابی متلاطم توضیح داد:

« دیروز رفتم مطب پزشک معالجم... معاینه کرد... الان در مرحله کم بینایی هستم... یه سایه ها و توده هایی بنظرم میان که خیلی هم قابل اعتماد نیستن همیشه... اما خب خیلی بهتر از وضعیت قبلیه... »

داریوش از جا برخاست و تا مقابلش آمد... روی مبل کنارش نشست و از موضعِ اخم هایش پایین نیامد:

« خب؟ پزشکت چی گفت؟ »

-گفت خیلی نشونه خوبیه... خیلی امیدوار کنندست... اما بازم احتمال اینکه در این حد بمونه زیاده... و متاسفانه درمانی هم نداره...

داریوش تکیه داد و دست زیر چانه اش برد:

« اگه فکر میکنی خارج از ایران ممکنه درمانی داشته باشه.... »

اهورا میان کلامش پرید:

« توکل به خدا... فعلا صبر میکنم ببینم چی پیش میاد... »

می دانست حرف اخر داریوش چه بود و به هیچ وجه امکان

نداشت کمکش را بپذیرد...

کمی دیگر صحبت کردند... در آخر اهورا گفت:

« راستی... درمورد این موضوع بیناییم نمی خوام سایه چیزی بفهمه... »

داریوش با بهت و گیجی پرسید:

« چرا؟ »

اهورا پر درد گفت:

« چون ممکنه امیدوار بشه به ادامه این رابطه... »

این را گفت و از اتاق بیرون رفت... تمام قلبش درد شده بود و از فکر به نبودن سایه، یکی در میان اما پر قدرت می کوبید...

اگر می خواست هم نمی توانست دست از داشتنش بکشد... آنقدر حس مالکیت داشت که با آن افکار، خودش را ذره ذره می کشت...

شادی که به خانه رسید، داریوش هم از اتاق بیرون رفت... سایه به کمک شادی برنج را پخت...

حرف آخر اهورا فکر داریوش را بدجور مشغول کرده بود... مدام سایه و اهورا و ارتباطشان را زیر نظر می گرفت... هرچند که بیشتر از گذشته به ادامه زندگی‌شان امیدوار شده بود... اهورا به

خوبی از پس تمام کارهایش برمی آمد... اما باز هم می ترسید... متوجه تغییرات چشم گیر سایه می شد... نگاه های پر از عشقش وقتی که اهورا از دستپختش تعریف می کرد... کمک های پر احتیاطی که نمی خواست به هیچ وجه غرور مردش را جریحه دار کند... و آرامش و صمیمیتی که میانشان موج میزد... آن دو واقعا عاشق بودند!

ساعت حوالی چهار عصر بود که مقابل خانه محمد رسیدند... هردو پیاده شدند... اهورا هنوز هم با وجود کم بینایی‌اش، نیاز به عصا داشت... چرا که دیدن هایش آنقدرها قابل اعتماد نبودند که بتواند عصا را به کل کنار بگذارد...
پزشکش گفته بود که کم بینایی هم انواع مختلفی دارد و برخی توی نور شدید آفتاب نمی بینند و برخی در تاریکی... برخی هم مثل او، تنها توده ها و سایه هایی را تشخیص می دهند که ممکن است به مرور خوب شوند و ممکن است همیشه در همان سطح بمانند...

بعد از آن همه تاریکی و هوای مه آلودی که مقابل نگاهش بود؛ آن دیدن ها؛ هرچند که نصفه و نیمه بودند و آنقدر کم که حتی قابل تشخیص نبودند، گاهی بد به دلش می چسبیدند... طوری که گاهی صورت سایه را میان دست هایش می گرفت و آنقدر نگاه می چرخاند تا شاید چیزی ببیند... اما دریغ و صد دریغ که برایش قابل تشخیص نبود و وقتی تعجب و خنده ی سایه را می فهمید، صورتش را غرق بوسه می کرد و از عاشقانه هایش حرف می زد... در آغوشش می گرفت و بندهای نامرئی آن حس را که به تمام تنشان پیچیده بود؛ می کشید و محکمترش می کرد...

سایه زنگ آیفون را زد و منتظر ماند... اهورا مقابل دید نبود و صدای جیغ و خوشحالی سما در کوچه پیچید:

« واای اومدی بالاخره؟ خیلی گاو بی معرفتی هستی.. مگر اینکه دستم بهت نرسه... »

سایه نگاهی تند و متعجب که کلی خجالت پشتش بود، به اهورا انداخت و پرحرص گفت:

« ببر اون زبونو... درو باز کن خشک شدیم... »

سما قهقهه زد و صدای محمد شنیده شد:

« باز کن وروجک... »
و صدای تیک درب آمد و اهورا با راهنمایی سایه قدم برداشت و به داخل رفت... زیر لب، پر خنده گفت:
« امشب سرسام نگیریم از دست این افشار خیلیه... تنها کسی بود که همیشه دلم میخواست بندازمش بیرون از کلاس... »
سایه پر صدا خندید و قدم به داخل ساختمان گذاشتند... سما که درب را باز کرد، با دیدن اهورا جیغی از خوشحالی کشید و صدایش رنگ گریه ای شوق آلود گرفت:
« واااای استاد... شما هم اومدید؟ وای خدا باورم نمیشه... چجوری آوردیش سایه؟ »

محمد با تعجب نزدیک درب ورودی رفت... انگار تا با چشم های خودش نمی دید، باور نمی کرد... با دیدن اهورا که مشغول سلام و احوالپرسی با سما بود، پر هیجان اما مردانه گفت:
« به... ببین کی اینجاست؟ خوش اومدید جناب برازنده... قدم رو

چشم ما گذاشتید.... بفرمایید... بفرمایید داخل... سایه جان راهنماییشون کن... »

اهورا عصایش را جمع کرد و به دست سایه داد... سایه هم آن را داخل کیف قرمز رنگش گذاشت...

سما پر تعجب گفت:

« واای چه غلطا! از کی تا حالا کیف میندازی تو؟ »

اهورا خندید و سرش را به نشان تاسف تکان داد... سایه دست روی شانه ی سما گذاشت و چندبار پیاپی روی آن کوبید و با آرامشی تصنعی گفت:

« ببین دوست عزیزم... چند بار گفتم بازم میگم... حرف نزنی، نمی گن لالی... میگن چقدر خانومی! »

محمد قهقهه زد و وقتی نگاه چپِ سما را دید، اعتراض کرد:

« اِ... سایه جان؟ خانوم منو اذیت نکنا... »

سایه با تاسف لب هایش را رو به پایین جمع کرد و سر تکان داد... بعد هم دستش را فرضی، توی سرش کوبید و لب زد:

« الحق که زن ذلیلی... »

اهورا با لبخندی که از آن حرف های دوستانه، روی لب هایش

بود، گوش به صداها مانده بود و لذت می برد... بعد از مدت ها بود که جمعی گرم و صمیمی را تجربه می کرد و واقعا برایش لذت بخش بود... محمد دستش را گرم و صمیمی فشرد و در آغوش هم فرو رفتند... سایه رو به بقیه گفت:

« خب بچه ها برید به کاراتون برسید تا من یه دور خونه رو به اهورا نشون بدم که رفت و آمد سختش نباشه... »

سما و محمد با شوخی و خنده به آشپزخانه‌شان رفتند و مشغولِ کارها شدند... مهمان ها از ساعت شش می آمدند و آن ها دو ساعتی وقت داشتند تا هم از جمع صمیمی‌شان لذت ببرند و هم اهورا با فضای خانه آشنا شود...

سایه و اهورا روی صندلی هایی که محمد سفارش داده بود نشسته بودند و محمد و سما از همان آشپزخانه مشغول صحبت بودند... روی رابطه‌شان کنجکاوی نکرده بودند و همان، برای اهورا و سایه، دنیایی ارزش داشت...

حرف هایشان کم کم از شوخی ها و خنده های مسخره و مفرح فاصله گرفت و به وضعیت جامعه کشیده شد...

سما رو به سایه با صدایی که از هیجان بلند شده بود، گفت:

« وای نمی دونید به خدا... انقدر وضعیت داغون شده... این تولدم محمد با اصرار خودش دلش می خواست بگیره... اما منم جدیدا دارم میرم سرکار و هم من هم محمد، هرچی درمیاریم پس انداز می کنیم... مثلا می خواستیم دیگه بعد از عید بساط عروسی رو راه بندازیم... اما حساب کردیم... مثلا حلقه ای که ما گفتیم دیگه نهایتا پنج تومن میخوایم براش کنار بذاریم، الان با ۱۵ تومنم نمیشه خرید... حالا خوبه خونه داره محمد... هرچند که می خواستیم یه دونه بزرگ ترشو بخریم اما دیگه کلاااا قیدشو زدیم... من حساب کردم یه عروسی معمولی هم بخوایم بگیریم و مقدماتشو فراهم کنیم، یک عالمه خرجمون میشه... یعنی هرچی پس انداز در نظر گرفته بودیم برای بعد از زندگی، دود میشه میره هوا... »

ناگهان بغض کرد و محمد تشر زد:

« اِ... عزیزم... چه وقت این حرفاست اصلا؟ بدو برو یه موزیک بذار حال کنیم... »

سما که احساساتی شده بود، اشک ریخت و محمد او را نزدیک به خودش نگه داشت و در آغوشش کشید... زمزمه وار و اخطارگونه اما با عشق گفت:

« هیس... خیلی خب... آبرومونو بردی... »

سایه مشغول پچ پچ کردن با اهورا شد:

« چه وضعیت بدی! من... من بعضی وقتا عذاب وجدان می گیرم راستش... »

اهورا پر از عشق، خودش را جلوتر کشید و او هم به تبعیت از سایه، زمزمه کرد:

« چرا عذاب وجدان؟ چرا تو؟ تو مگه چیکاره ی مملکتی؟ »

سایه خنده نصفه و نیمه ای نثارش کرد و لب زد:

« خب بابای من... »

اهورا میان کلامش پرید:

« دزدی کرده؟ »

-نه

-اختلاس کرده؟

سایه کلافه گفت:

« نه... »

-خانوادشو دونه دونه فرستاده اونور و یه عالمه سرمایه از مملکت کش رفته داده دستشون زندگی کنن؟ واسه کسی پارتی بازی کرده و از موقعیتش سوء استفاده کرده؟ چیکار کرده که شرمنده ای؟

سایه نفس کلافه اش را فوت کرد... صدای موزیک در فضای خانه پیچید و اهورا ادامه داد:

« ببین سایه... من خودم وقتی فهمیدم بابات کیه خیلی حس بدی بهم دست داد... اما تو این مدت فهمیدم پدرت مرد شریفیه و از موقعیتش سوء استفاده نکرده... »

سایه با تردید گفت:

« امکاناتی که من دارم... »

اهورا باز هم اجازه حرف زدن نداد:

« خودت می تونی بهتر استفاده کنی... مثلا بگی این ماشینو نمی خوام... در عوض می خوام از این پولی که سهم منه بهتر استفاده

کنم و به جوونای مملکت کمک کنم.. »

-آخه کیه که از امکانات خوشش نیاد؟ کیه که همچین ماشینی رو پس بزنه؟

اهورا خندید:

« خب حالا که داریش نمی خواد پسش بزنی... امکاناتتو داشته باش اما در کنارش خیلی کارا ازت ساخته‌ست... تو دختر خیلی قوی‌ای هستی سایه... مطمئنم که خیلی کارا ازت برمیاد... »

لبخندی روی لب های سایه نشست و افکار و ایده های متفاوتی توی ذهنش درخشیدند...

صدای سما باعث شد از هم فاصله بگیرند:

« سایه؟ یه لحظه میای؟ »

سایه با معذرت خواهی کوتاهی از اهورا، برخاست و به اتاق رفت... سما دستش را کشید و او را همراهِ خودش توی اتاق کشید... با اضطراب گفت:

« یادم رفت یه چیزی بگم سایه... »

-چی شده؟

-ببین واسه تولدم رضا هم گفتم بیاد... خب باهاش راحتیم و خیلی

وقته میدونه رابطه ما رو...

سایه با بی تفاوتی گفت:

« خب؟ چیکار کنم؟ »

-آخه نمی خواست بیاد.. تا فهمید تو هم هستی، شیفتشو عوض کرد گفت میاد...

سایه با سرزنش نگاهش کرد...

سما چشم هایش را مظلوم کرد و با لحن بچگانه ای گفت:

« خب من چمیدونستم با این آقاهه میای... نگفته بودی چیزی بینتون هست که... »

سایه وزنش را روی یک پا انداخت و با بدخلقی گفت:

« نگفته باشم... مگه من اهل این چیزام آخه؟ کی دیدی برم مهمونی با خودم پارتنر بردارم ببرم؟ »

سما نگاهش را دزدید و ناخن دستش را پر اضطراب به بازی گرفت:

« چمیدونم... این پسره خله... قفلی زده رو تو... منم گفتم شاید آبی

از اهورا گرم نشه... برای همینم... »

سایه میان کلامش پرید و دستش را برای اتمام آن بحث، بالا گرفت:

« باشه ولش کن... انقدرا هم فکر نکنم احمق باشه وقتی ببینه با کسی هستم بخواد کاری کنه... »

خواست از اتاق بیرون برود که سما دستش را کشید و با شیطنت و خنده گفت:

« چجوری مخشو زدی بلا؟ تو که از این کارا بلد نبودی! »

سایه پوزخندی زد و ضربه ای روی دستش کوبید:

« فضولی موقوف! »

سما با لحن متاسفی گفت:

« همه دوست دارن ما هم داریم... نگاهش کن تو رو خدا... »

سایه چشم غره رفت... خواست از اتاق بیرون برود که سما گفت:

« حالا این کلاه چی میگه رو سرت؟ »

سایه بی فکر جواب داد:

« اهورا خوشش نمیاد موهام پیدا باشه... »

سما دست به سینه نگاهش کرد و پر تعجب گفت:

« اوهو! حالا یه ذره مو که دیگه این حرفا رو نداره... باز موهای منو بگی یه چیزی... »

سایه اخطار گونه نگاهش کرد و سما باز هم ادامه داد:

« یه عمر همه سعی کردن مخ این استادو بزنن نتونستن؛ چه پیگیر بودی تو... خدا ازت نگذره دل کلی دخترو عزادار کردی! »

سایه خندید... جلو آمد و ضربه ای به پیشانی اش زد و دست به کمر ایستاد:

« بالاخونه رو دادی اجاره تو؟ ببند دیگه... بیا یه چای بده عوضِ این کارا... »

هردو خندیدند و سما هم روی کنجکاوی هایش سرپوش گذاشت...

از اتاق که بیرون رفتند؛ اهورا را دیدند که نزدیک به محمد ایستاده بود و در کارها کمکش می کرد... محمد خیلی گرم و صمیمی چیزی برایش می گفت و هردو مردانه می خندیدند...

دل سایه از دیدن آن صحنه ضعف رفت و تمام وجودش تمنا شد... مهارت اهورا در انجام کارها، هرچند که با وسواس بیشتری بود و

مشخص بود که از حس لامسه اش بیشترین کمک را می گیرد؛ برای سما عجیب بود و دلنشین... انگار که غرق در لذت می شد؛ وقتی استاد نابغه اش را در آن وضعیت می دید که خودش را نباخته بود و زندگی را به خودش حرام نکرده بود...

لبخند شیرینی با سایه رد و بدل کردند و آن ها هم وارد آشپزخانه شدند... سما خودش کیک پخته بود و برای سایه خیلی قابل احترام و شیرین بود که اهورا حتی یک بار هم زیر گوشش نگفته بود؛ تو هم یاد بگیر!

انگار می ترسید که توانایی دوستش را توی سرش بکوبد اما به هیچ وجه آن کار را نکرده بود و وقتی که خسته از کارهای باقی مانده دور هم نشستند و چای خوردند، سایه زیر گوشش گفت:

« ببخشید که من انقدر بدم و تو انقدر خوب تحمل میکنی... »

دست اهورا که فنجان چای‌اش را بالا می برد، میان راه متوقف شد و لب زد:

« تو بدی؟ من خوبم؟ این حرفا چیه؟ »

جایی حوالی پیشانی سایه داغ شد و به عرق نشست... بار دیگر لب زد:

« آخه من هیچ کاری بلد نیستم... اما خب بقیه... همه کار میکنن... امروز سما همه چی رو خودش درست کرده بود با کمک محمد... »

اهورا خندید و اندکی از چای‌اش را نوشید... با لحنی جدی و جذاب که دل سایه را بی قرارتر می کرد، زیر گوشش نجوا کرد:

« نه خودت رو با کسی مقایسه کن، نه من رو... اینجوری زندگی برات راحت تر میشه... درعوض اگه فکر میکنی دوست داری من کاری رو انجام بدم و نمیدم؛ بهم بگو... باهام حرف بزن... همون کاری که من میکنم... با اینکه سخته اما بهتر از اینه که تحمل کنیم و حرص بخوریم و مقایسه کنیم... پای مقایسه که میاد وسط، همه چی بهم می ریزه... حتی اگه حق با تو باشه، دیگه حرفت تو گوش من نمیره... یا اگه بره برام درد داره... این رو هیچوقت یادمون نره... »

سایه لبخند شیرینی زد و تکیه اش را به صندلی داد...

از اینکه اهورا آن همه پخته و عاقل بود، خوشحال بود... هیچوقت

آن همه جدی به شریک زندگی اش فکر نکرده بود اما حالا می دید که اهورا آنقدر برایش مرد بود که می توانست با خیال راحت زنانگی کند... می توانست در کنارش نقابِ ضخیمی که برای محافظت از خودش روی صورتش می زد را بردارد و کمی ظریف باشد... می توانست تمام احساساتش را بدون هیچ ترسی بروز دهد و از پرو شدن و رفتنِ مردِ متعهدش هراسی نداشته باشد...

کمی بعد مهمان ها یکی یکی آمدند و جمعشان شلوغ شد... سما و محمد برای پذیرایی رفته بودند و هرکسی که مقابل اهورا می ایستاد و سلام می داد، متوجه نابینایی‌اش نمی شد... اگر دست می دادند، سایه زیر گوشش زمزمه می کرد و اطلاع می داد تا مبادا مردش حس بدی پیدا کند... هرچند که اهورا خودش را با آن شرایط وقف داده بود و هراسی از آنکه کسی نابینایی‌اش را بفهمد نداشت... اما سایه دلش نمی خواست حالا که بعد از مدت ها در جمع شلوغی شرکت کرده بود، تمام لحظات خوبش دود شود و به هوا برود...

جمعی از دخترها و پسرها وسط خانه ایستاده بودند و می

رقصیدند... صدای زنگ آمد و اینبار صدای پر شر و شور فرخ، یکی از پسرهایی که سایه قبلا در جمعشان شرکت می کرد، آمد و تمام تنِ سایه از شنیدن صدایش یخ بست...

محمد را در آغوش گرفت و بعد از آن تا کمر، مقابل سما خم شد و چندبار دولا و راست شد و احوالپرسی کرد... به محض برگشتنش به آن سمت و سلام و احوالپرسی با چند تن، نگاهش با نگاهِ نگران سایه تلاقی کرد و جا خورد... ابتدا سکوت کرد اما بعد از چند لحظه به خودش آمد و با صدای بلند و لحنی پر از تردید گفت:

« یزدان؟ »

صدای آهنگ قطع شده بود و کسی پای سیستم ایستاده بود تا موزیک مناسبی پخش کند...

سایه کلافه و عاصی، دستش را مشت کرد و به محمد نگاه کرد تا آن وضعیت را سر و سامان دهد...

محمد که اوضاع را آشفته دیده بود و اصلا حواسش نبود که فرخ و سایه قبلا یکدیگر را ملاقات کرده اند، جلو رفت و گفت:

« حاجی؛ یزدان کجا بود؟ ایشون سایه خانوم هستن... بفرما بشین تا ازت پذیرایی کنیم... »

اهورا که تازه متوجه اتفاقات اطرافش میشد، اخم هایش گرهی کور خوردند و فکش منقبض شد... نشست و تحکم آمیز اما با صدایی نه چندان بلند، غرید:

« بشین! »

سایه نشست و فرخ همانطور که نگاهش می کرد و نمی توانست دست از مقایسه بردارد، کمی جلو رفت و گفت:

« شرمنده جسارت میکنم... شما خواهر دوقلوی یزدان نیستید؟ آخه محاله این همه شباهت! »

قلب سایه توی دهانش می کوبید و نگرانِ مرد کنار دستش بود که می دانست روی آن مسائل، به شدت حساس بود...

اهورا سعی می کرد آرام باشد...اما انقدر بهم ریخته بود که ناخوداگاه لحنش گزنده شد:

« اگه خیالتون راحت میشه بله... حالا اجازه می دید از جشن لذت ببریم؟ یا تا تهش می خواید زل بزنید به خانوم بنده و بگید شبیه کیه، شبیه کی نیست؟ »

فرخ ناگهان کنار کشید و دست هایش را به نشان تسلیم بالا برد:
« آقا شرمنده... قصد جسارت نداشتم ابدا... »

لحنش به خنده آمیخت و ادامه داد:
« این آقا یزدان اخرین باری که اومد پیشمون بدجور صنعتی و سنتی رو باهم قاطی کرد و حالش خراب شد... بعد از اونم دیگه هیچ خبری ازش نشد... از آقا محمدم سراغشو گرفتیم که... »
محمد فورا جلو آمد و بازوی فرخ را کشید تا بس کند:
« خیلی خب داداش... بی خیال... من که گفتم دیگه کلا رفتن خارج از کشور... »
نمی دانست یکهو آن دروغ را از کجا آورد... فقط می دانست که نگران دندان های اهورا بود و فشاری که به فکش وارد می شد... سایه به نفس نفس افتاده بود... همان شب بود... همان شبی که بی توجه به اخطارهای محمد تا تهش را رفته بود و ادعا داشت که تکان هم نمی خورد و آن خزعبلات روی روانش تاثیری ندارند... کل انداخته بود و نمی خواست بازنده ی آن بازی باشد... نگاه پر

از تشویش و درمانده اش را به خطوط درهمِ صورت اهورا دوخت... پاهایش را تکان سختی می داد و تمام وجودش لرز گرفته بود...

محمد از آن بی ملاحظه بودنش، شرمنده ی سایه بود و در نگاهش پشیمانی موج می زد... سایه اما توان هیچ حرکتی نداشت و میان آن آشفته بازار، نگاهش به رضا افتاد که انگار وسط جنجال میانِ آن ها رسیده بود و دست به جیب، با پوزخندی نگاهشان می کرد... وقتی نگاه سایه را متوجه خودش دید، دستش را از پیشانی اش به معنای سلام، بلند کرد و جلو رفت... رو به اهورا گفت:

« به به... مریض بدخلق ما... خوبید آقا؟ »

اهورا که هنوز هم آشفته بود و احساس می کرد فقط همان یک مورد را کم داشت تا دیوانه شود، با لحن سنگینی تشکر کرد...

تمام ذهنش پیِ حرف های سایه رفته بود که گفته بود رضا دستش را گرفته بود و ابراز علاقه کرده بود...

دست به سینه نشست و یک دستش را حول فکش نگه داشت...

نگاه سایه روی رد سفیدی که ناشی از فشار دستش، روی سرانگشت هایش باقی مانده بود، ثابت ماند و دلش پیچ خورد... ای

کاش می توانست توضیح دهد و مردِ آشفته و ذهن پر از جنجالش را التیام ببخشد...
اهورا پر بود از افکار منفی که موریانه شده بودند و مغزِ درمانده اش را می خوردند.... انگار دنبال توجیه بود اما شنیده هایش اجازه نمی دادند... احساس ناامنی می کرد اما باید می توانست به خودش ثابت کند که می تواند از ناموسش محافظت کند... ناموسی که آن شب متوجه جزئیات بیشتری از گذشته اش شده بود و چیزی پسِ ذهنش به شدت آزارش می داد...
رضا نگاهِ کشداری به سایه انداخت و همراه با لبخندی که گوشه لب هایش بود، از آنجا دور شد و درست مقابلشان نشست...

دوباره صدای موسیقی شادی در فضا پیچید و چند نفری مشغول رقص شدند... فرخ دیگر حتی جرات نگاه کردن به سایه را هم نداشت اما مدام فکرش درگیر بود... رضا اما هرازگاهی زیر نظرش می گرفت و خنده ی کلافه ای می کرد... باور نداشت که رابطه سفت و سختی میان آن ها باشد... اصلا برایش چنین چیزی

هضم نشدنی بود... باید با سایه صحبت می کرد... اما آن حالت کلافه و عصبی اهورا و حسی که انگار کم از مالکیت نداشت، اجازه نمی داد که بخواهد پایش را از گلیمش درازتر کند...

هزار فکر و خیال توی سرش راه گرفت و از جا برخاست... به سمت سما و محمد که گوشه ای ایستاده بودند و برای بقیه دست می زدند رفت... بازوی سما را کشید و به راهروی کوچکی که بین درب ورودی و آشپزخانه بود، برد... سما با تعجب نگاهش کرد و گفت:

« چیه عمو؟ چته؟ کندی دستو! »

رضا با کلافگی گفت:

« این یارو چیکاره ی سایه‌ست؟ »

سما چهره درهم کشید و همانطور که بازویش را نوازش می کرد و زیر لب غرولند می کرد؛ لب زد:

« من چمیدونم... دستمو کندی که همینو بپرسی؟ »

رضا پر حرص گفت:

« اعصاب ندارم سما... رفیقن باهم؟ »

محمد که طاقت نیاورده بود همانجا بایستد، برگشت و رو به رضا

گفت:

« جونم داداش؟ چی شده؟ »

رضا دستی به پیشانی اش کشید و نفس کلافه اش را فوت کرد که سما گفت:

« داره میپرسه اهورا و سایه چه نسبتی دارن... »

محمد خنده ی نصفه و نیمه ای کرد و دست هایش را به معنای ندانستن بالا برد:

« به ما چه آقا... چه فرقی داره؟ دوست، رفیق، نامزد... به ما چه؟ »

فک رضا منقبض شد و دست به کمر، قدمی به عقب برداشت و رو به سما، عصبی و عاصی گفت:

« برو صداش کن بیاد... »

سما با وحشت چشم گرد کرد و پر بهت گفت:

« چی؟ من؟ عمرا... مگه نمی بینی اهورا چقدر عصبیه؟ »

رضا قدمی به سمتش برداشت و پر از عصبانیت غرید:

« چرا؟ مگه چیکارشه؟ چرا مثل آدم حرف نمی زنی ببینم چیه بینشون؟ »

سما خودش را عقب کشید و کسی از بین جمع آمد و بازوی محمد را کشید:

« آقا این آهنگ مختص خودته... بیا وسط... »

محمد رفت و سما رو به رضا گفت:

« ببین رضا... سایه اخلاقش طوریه که تا خودش نخواد هیچی درمورد روابطش نمی گه... کلا درمورد زندگیش... منم سعی کردم ازش بپرسم ولی چیزی نمیگه... فقط می دونم خیلی اهورا رو دوست داره... خیلی زیاد... نمی دونم چی شده که اهورا باهاش اومده جشن... شاید دوست شده باشن... واقعا نمیدونم... »

حسادت به قلب رضا نیشتر زد و زهرخندی زد... تمام وجودش نفرت شد؛ از اهورایی که حالا خم شده بود و توی گوش سایه چیزی نجوا می کرد... دندان هایش روی هم ساییده شد و رو به سما گفت:

« پنج دقیقه باهاش حرف بزنم بعدش میرم کلا... صداش کن... »

صدایش پر از عجز شد:

« لطفا... »

سما نفس کلافه ای کشید و رو به رضا گفت:

« برو تو اتاق... صداش می کنم اما اگه نیومد بقیش واقعا ربطی به من نداره... »

رضا دست هایش را تا مقابل دهانش برد و رو به عقب قدم برداشت و به اتاق رفت...

سما از همانجا اشاره ای به سایه کرد و گفت که بیاید... سایه زیر گوش اهورا گفت:

« صدام می کنه سما... برم ببینم چیکار داره؟ »

اهورا سر تکان داد و با این کار، جواب مثبت داد...

سما و سایه به اتاق رفتند و تا نگاهِ سایه به رضا افتاد، سما گفت:

« کارت داره... من میرم محمد گفت برقصیم باهم... »

سایه نگاه بدی به سما انداخت و بعد هم همان نگاهِ پرجذبه را به سمت رضا پرتاب کرد و خواست راهِ آمده را بازگردد که رضا فورا دستش را روی درب گذاشت و آن را بست:

« صبر کن... »

سایه کلافه و حرصی، دست به سینه ایستاد و سرش را پایین

انداخت:

« من هیچ حرفی ندارم... برو کنار می خوام برم... »

رضا بی توجه به لحن پر از عصبانیتش، لب زد:

« باور کنم که به یه آدم کور دلبستی؟ »

سایه سرش را بالا گرفت و نگاهِ تندی حواله اش کرد:

« مراقب حرف زدنت باش... کور تویی که نمی بینی وقتی با کسی اومدم یعنی تو حق نداری پاتو از گلیمت درازتر کنی... اهورا نابیناست... منم هیچ اشکالی توش نمی بینم... »

رضا عصبی بود... هیچ درکی از علاقه ای که سایه از آن دم می زد نداشت... با لحنِ به ظاهر پر از آرامشی گفت:

« عوض شدی... کلاه میذاری... لباس پوشیدنت... طرز برخوردت... می بینی؟ این آقا باعث شده خودت نباشی دیگه... »

سایه شمرده شمرده اما پر از تشویش غرید:

« به تو هیچ ربطی نداره... هیچ ربطی! حالا هم برو کنار می خوام برم... »

رضا بار دیگر تلاشش را کرد:

« به خودت بیا سایه... اون با تعصبای بیجاش داره تو رو از

خودت دور میکنه... نمی تونی باهاش خوشبخت شی... حتی به درد یه دوستی ساده هم نمی خوره... چطور می خواد خوشحالت کنه؟ چطور می تونه برات همونی باشه که همیشه میخواستی؟ فقط داره محدودت میکنه... یه نگاه به خودت انداختی ببینی دیگه اون سایه نیستی؟ »

سایه بازویش را گرفت و خواست از جلوی درب کنارش بزند اما رضا حتی ذره ای جابجا نشد و ادامه داد:

« اون حتی نمی تونه ببینت... نمی تونه حمایتت کنه از خیلی لحاظ ها... تو به یه کسی احتیاج داری که پا به پات دیوونگی کنه... نه اینکه از خودت دورت کنه و به خودت بیای ببینی شدی یه آدم افسرده! »

بحث میانشان بالا گرفت... یکی سایه می گفت و دوتا رضا جواب می داد...

اهورا دلشوره گرفته بود... صدای سوت و تشویقی که برای سما بود، توی دلش را خالی کرد... سایه رفته بود تا با سما صحبت کند

اما حالا...

از جا برخاست... میزِ مقابلش را با لمس کوتاهی رد کرد... سایه های زیادی مقابل نگاهش قد علم می کردند و تکان می خوردند... تمام آن ها را پشت سر گذاشت و طبق مسیری که سایه برایش گفته بود، به اتاق رفت... دستش که روی درب نشست، دستگیره را پیدا کرد و پایین کشید اما درب، تکان هم نخورد... عصبی و پر از هراس، چند ضربه محکم به درب کوبید و باز هم دستگیره را پایین کشید که این بار باز شد...

دو توده مقابل نگاهش بود که تشخیص انکه که بودند، برایش کاری نداشت... فکش منقبض شد و رو به سایه گفت:

« سما صدات می زد؟ »

سایه فورا جواب داد:

« آره به خدا... بعدش رفت... »

رضا پوزخندی به هول و هراسش زد و سرش را به معنای تاسف تکان داد... خواست بی حرف، از کنار اهورا عبور کند و برود که مچ دستش اسیر دست اهورا شد و اهورا از میان دندان های کلید شده اش غرید:

« کجا؟ بودی حالا... پا قدمم سنگین بود؟ »

رضا خودش را عقب کشید و غرید:

« بی خیال... هرچی بود تموم شد دارم میرم که برم کلا... »

اهورا پوزخند زد و همانطور که مچش را گرفته بود و داخل اتاق هلش می داد، دستش را محکم توی سینه ای کوبید و رضا سکندری خورد و چند قدمی به سمت عقب پرت شد...

سایه جلو رفت و لب زد:

« ولش کن عزیزم... بذار بره... »

اهورا که هنوز هم از شنیده هایش عصبی بود، برگشت و گفت:

« شما ساکت! »

با دست دیگرش درب را بهم کوبید و جلوتر رفت... طوری گام برمیداشت که انگار نه انگار چیزی برای دیدن وجود نداشت... رضا سعی کرد دورش بزند اما اهورا فورا لباسش را گرفت و غرید:

« کار خصوصی داشتی؟ اونم با کی؟ با زن من؟ »

رضا مات شد و سوالی، به سایه خیره ماند...
سایه با غرور نگاهش کرد و ابروهایش را سوالی و به معنای چیه، بالا انداخت...
درب باز شد و محمد با نگرانی وارد اتاق شد... جو آشفته ی میانشان را دید و گفت:
« چی شده اهورا جان؟ سایه؟ مشکلی پیش اومده؟ »
اهورا جلوتر رفت و یقه ی رضا را در دست گرفت... قامت بلندش روی صورت رضا سایه انداخت و گفت:
« نمی دونم... این آقا انگاری خیالات برش داشته و راه به راه واسه زن من مزاحمت ایجاد میکنه... منم همینو می خوام بدونم که مشکل کجاست؟ لازمه بزنم همینجا دکوراسیونش رو بهم بزنم یا با زبون خوش راهشو میکشه و میره؟ »
محمد با تعجب نگاهشان کرد... رضا که نگاهِ پر از اطمینان سایه را دید، دست هایش را بالا گرفت و با لحن عذرخواهانه ای گفت:
« آقا شرمنده... من واقعا نمی دونستم رابطتون جدیه... اخه حلقه... »
اهورا میان کلامش پرید و با صدای بلندتری گفت:

« شما فقط حلقه برات حکمه؟ خودش نگفت بهت؟ »

رضا داشت بحث را عوض می کرد اما اهورا اجازه نداد و فریاد نسبتا بلندی کشید:

« میگم خودش نگفت بهت؟ »

رضا نفس پر از دردش را فوت کرد و دستی بین موهایش کشید:

« چرا گفت... »

اهورا ناگهان از کوره در رفت و مشتی حواله صورتش کرد:

« پس گه خوردی یه ساعته اینجا نگهش داشتی... »

محمد فورا جلو رفت و اهورا را در آغوشش گرفت.. سایه مات و مبهوت، دست روی دهانش گذاشته بود و نگاهش می کرد... رضا اما پر از حس شکستن بود... دستی روی خون روی لب هایش کشید و پوزخندی زد...

دستمالی از کتش بیرون کشید و خون روی لبش را پاک کرد...

انگار هوا برای نفس کشیدن نداشت... اهورا را دور زد و مستقیم از آپارتمان خارج شد...

تمام وجود اهورا داغ بود... نه آن داغی که از سرِ عشق و خواستن باشد... عصبی بود... آن شب رازی برایش فاش شده بود که انگار نمی توانست هضمش کند... هرچند که تغییرات سایه را به چشم دیده بود اما حس خوبی به آن ماجرا نداشت... هرچه می خواست خودش را آرام کند و خوشبین باشد اما حسی ریشه ی اعتمادش را زده بود و طول میکشید تا آن چینیِ شکسته شده ی اعتمادش را بند بزند...

سایه اما پر از اضطراب بود... فکرش حوالی همان شب بود و قتلی که مرتکب شده بود... کشتن که همیشه به گرفتن جان آدم ها ختم نمی شد... او قاتل چشم های کسی بود که حالا جانش شده بود و نفس هایش بندِ نفس های گرم و گیرایش بود...

اما درست از لحظه ای که رضا رفته بود، اهورا لام تا کام حرف نزده بود... انگار که انبار باروت شده بود و منتظر جرقه ای بود تا منفجر شود؛ آتش بگیرد و آتش بزند...

سایه نگران بود... نگرانِ فکرهای بی خانمانی که می دانست شانه های مردش را خمیده کرده بود... کاش داد می زد... کاش توضیح

می خواست... کاش...!

اما این سکوتی که در پیش گرفته بود، ترسناک تر از هر فریادی بود...

حالا توی ماشین نشسته بودند و اهورا نمی دانست سرعت سرسام آورِ سایه، به سوی کدام مقصد بود...

کلافه و عاصی چنگی میان موهایش زد و اولین کلمه ها را بعد از آن همه سکوت، به زبان آورد:

« برو سمت خونتون... »

سایه با لجبازی گفت:

« اول تو رو می رسونم بعد میرم... »

اهورا پر تحکم گفت:

« خونتون! »

-همین که گفتم...

اهورا اما آن شب، آرام و قرار نداشت... صدایش کمی بالا گرفت و تقریبا فریاد زد:

« هر حرف رو یه بار میگم... گفتم... برو... سمتِ... خونتون! »

سایه با همان سرعت کذایی، ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و

ترمز وحشتناکی گرفت... دست اهورا بندِ داشبورد شد و دندان هایش روی هم ساییده شدند... سایه برگشت و تمام حرصی که از بی توجهی های اهورا در وجودش به قلیان افتاده بود را فریاد کشید:

« بسه دیگه...اون یارو یه گهی خورد... تو چرا باور کردی؟ هان؟ »

پلک های اهورا روی هم افتادند و با همان فکی که از انقباض، درد گرفته بود؛ غرید:

« درست حرف بزن... لعنت بهت... لعنت... »

کلمه آخرش همراه شد با فریادی که انگار بار سنگینی از روی سینه اش برداشت و تمام درهایش را کند... خواست پیاده شود اما سایه بازویش را کشید و پایش را روی گاز فشرد:

« صبر کن... نه خونمون نه خونتون... بریم یه جایی آروم شیم... خب؟ »

اهورا سکوت کرد... آن آشوبی که به دلش صاعقه زده بود را نمی توانست التیام ببخشد... سرِ دردناکش را به شیشه تکیه داد و چشم بست تا شاید کمی ذهنِ آشوب زده اش آرام بگیرد...

تا نیم ساعت بعد، به جایی که سایه گفته بود رسیدند... ماشین را خاموش کرد و با هرچه غم به دلش سرازیر شده بود، زمزمه کرد:
« حالا میتونی پیاده شی... »
اهورا تحمل آن فضا را نداشت... انگار که هوا کم داشت... نفس کم داشت...
پیاده شد و هوای اطرافش را بلعید... قلبش درد گرفته بود... از فکر به آنکه رضا، چند دقیقه ای محبوبش را با زور، داخل آن اتاق نگه داشته بود، تمام وجودش درد می شد... این را از حرف ها و توضیح های سراسیمه ی سایه برای محمد فهمیده بود...
صدای کوبیده شدن درب آمد و متعاقبش سایه گفت:
« اینجا داد بزن خالی شی... کسی نمی شنوه... ولی من دلیل این همه عصبانیتو نمی فهمم اهورا... هرچی بوده مال گذشته‌ست... الان من حتی دیگه به سیگارم فکر نمی کنم... فکر کردی راحت بود کنار گذاشتنش؟ اما بخاطر تو این کارو کردم... »

اهورا دست توی جیب هایش فرو برد... انگار در آن بازیِ

روزگار، کم آورده بود...

به سختی پرسید:

« چی می زدی؟ »

سایه نفس کلافه اش را فوت کرد و با التماسی که به صدایش رنگِ حسرت و پشیمانی پاشیده بود، لب زد:

« همون یه بار بود به خدا اهورا... باور کن راست میگم... اون شب بدترین شب زندگیم بود و من هیچی ازش یادم نیست... بجز یه چیزایی که انقدر ازش گذشته که نمی دونم واقعیت بودن یا توهم... »

اهورا پوزخند زد:

« یعنی ممکنه توهم زده باشی که شرافتت حفظ شده؟ »

سایه ناباور لب زد:

« چی؟ منظورت چیه؟ »

اهورا عصبی و پر از اخطار لب زد:

« یادت نیست؟ کلی توضیح و تفسیر برام ردیف کردی و گفتی شرافتت حفظ شده؟ حالا چی می شنوم؟ اینکه حتی یادت نمیاد چی به سرت اومده... »

سایه کلافه شد... آن فکرها برایش درد بودند... اصلا چرا اهورا باید شک می کرد؟ حس بدی داشت... اگر می فهمید آن شب به کجا ختم شده بود، قطعا نمی بخشید...

جلو رفت... دست هایش از روی پهلوهای اهورا عبور کردند و دور شکمش حلقه شدند... بوسه ای روی کمرش نشاند و صدای پربغضش به گوش رسید:

« اهورا من خیلی اشتباه کردم تو زندگیم... اما این یه مورد رو حق نداری حتی تو ذهنت بهش فکر کنی... میخوام گذشته رو جبران کنم... فقط نمی خوام تو رو از دست بدم...هیچوقت... من قول میدم حتی یه ثانیه هم به گذشته برنگردم... تو هم قول بده همیشه باهام بمونی... میشه؟ »

اهورا یک پایش را با ژست خاص و ریتم مرتبی تکان می داد... دروغ بود اگر منکر آرامشی که از آغوش سایه گرفته بود، می شد... مثل آبِ روی آتش، تمام وجودش را آرامش کرده بود...چشم بست و سرش را رو به اسمان گرفت:

« همیشه سعی کردم آدم منطقی‌ای باشم... اما پای تو که میاد وسط اصلا این چیزا حالیم نمیشه... حسودترین مرد دنیا میشم...

خودخواه میشم... زیاده خواه میشم.... »

مکث کرد و با یادآوری رضا، پرحرص ادامه داد:

« متوهم میشم...! سایه نمی خوام خودمو توجیه کنم... اما یه تلنگر برای این شرایط کوفتیم کافیه تا همه وجودم بشه شک و ذهنم بیمار بشه... اینکه رضا چیکارت داشت... اینکه چرا باید انقدر پرو بشه که تا این حد بتونه بهت زور بگه و منه بی غیرت، نتونم دندوناشو اونجوری که لایقشه تو دهنش خورد کنم... »

جمله های آخرش را در اوج بی نفسی فریاد زده بود...

نفس گرفت... شقیقه اش نبض شده بود و رگ گردنش متورم...

پوستش به سرخی می زد و همه وجودش درگیرِ آدم های آن شب بود...

باز هم ادامه داد:

« اون فرخ... حرفاش... اینکه تو گذشته چیه که تو هربار با ترس و لرز ازم قول میگیری پات بمونم... نمی فهمم سایه نمی فهمم .... »

صدایش بغض گرفت... سینه اش به خس خس افتاد و میان بی نفسی هایش قطره ای اشک از چشمش چکید ...

برگشت و مقابل سایه ایستاد... دو طرف صورتش را میان دست هایش گرفت و نالید:

»تو گذشته چیه سایه؟ چیه که تا این حد می ترسونت؟ مربوط به اون شب میشه؟«

بغضی بیخ گلوی سایه چسبیده بود... چشم هایش پر از آب شده بودند و هر نفسی که می کشید، درد را به سلول سلولِ تنش هدیه می داد... میان گفتن و نگفتن مانده بود و لب هایش به لرزش افتاده بودند... آب دهانش را به سختی قورت داد و با ترسی که به جانش افتاده بود، پر از تردید و حسی که انگار جانش را تا نیمه بالا آورده بود، زمزمه کرد:

»هیچی... به خدا... هیچی اهورا... بغلم می کنی؟ سردمه « ...

اهورا برای لحظه ای مات شد... ماتِ دختری که خواسته اش، قلبش را فرو ریخته بود... تمام حس های بی پدری که داشت را زیر پاهایش له کرد و ذهنش تا حدودی آرام گرفت...

یک قدم فاصله ی میانشان را پر کرد و سایه را در آغوش پر حرارتش حبس کرد... سایه آنقدر درگیرِ آرامشش شده بود که خودش را بیشتر و بیشتر در آغوشش جای داد...اهورا سر خم کرد و گوش سایه از صدای گرم و گیرای اهورا قلقلک شد:

»دوست دارم داشته باشمت... واسه خودم... که حتی اگه کسی نگاهت کرد، بزنم از صحنه روزگار محوش کنم... هوم؟ چه دلیلی داره وقتی من نمی بینمت بقیه ببینن؟«

سایه خندید... خندید و اشک هایش یکی یکی فرو ریختند... خودش را، زندگی‌شان را در مرز نابودی دیده بود... اما حالا میان بازوان معشوقش در حال له شدن بود... چه چیزی زیباتر از حسی که آرامش را به قلب و روحشان سرازیر کرده بود؟

چند لحظه ای آرام گرفتند... اهورا اندکی فاصله گرفت... پیشانی اش را بوسید و اینبار با خشونت بیشتری بند بند وجود سایه را لرزاند و زیر گوشش زمزمه کرد:

»همه پسرای زندگیت رو فراموش می کنی... حتی کسایی که نمی دونستن دختری« ...

سایه باز هم خندید و اهورا ادامه داد:

»نخند... کسی حق نداره نگاهت کنه... می شکونم گردن اونی که نگاهت کنه جای من« ...

گونه زبرش را به گونه سایه چسباند و پر عشق و پر حرص گفت:

»مگه نگفتم حسود و بی منطق و خودخواهم؟ اونم فقط واسه تو« ....

سه ماه از آن روزهای پر تلاطم گذشته بود... سه ماهی که جان کنده بودند تا خودشان را، زندگی‌شان را، و خوشبختی‌شان را به اطرافیانشان ثابت کنند... سه ماهی که پر از عشق و عاشقی های دلبرانه بود اما سختی داشت، درد داشت؛ حتی گاهی پر بود از دلتنگی هایی که انگار تمامی نداشتند...

مثلا همان عید بود که داریوش اجازه ماندن به سایه نداد و برای تعطیلات، به خارج از کشور سفر کردند... دو هفته ای که نه رنگ آسمان آبی بود، نه رنگ دریا دلنشین... نه هوای نفس کشیدن

بود؛ نه جایی برای اعتراض... فقط بغض بود که سایه، پشت هم قورتش می داد و دلتنگ تر می شد... چشم هایش پر و خالی می شدند و نفسش بیخ گلویش می ماند...

دو هفته ای که انگار نفس می کشید اما مرده بود... راه می رفت و نگاه پر از حسرتش روی زوج های که کنار هم می خندیدند و شاد بودند، کش می آمد...

آن عید، برای داریوش و شادی هم عید نشد... هوای دل تنها دخترشان ابری بود... خزانِ سختی وسطِ بهارِ پر رنگ و لعابِ حال و هوایش خورده بود...

ارتباط اهورا و سایه به همان تماس تصویری که فقط برای سایه تصویر داشت و برای اهورا همان صدا بود، ختم می شد و داریوش و شادی می فهمیدند که گاهی تا خودِ صبح حرف می زدند... سایه گریه می کرد و کلافه از آن دوری اجباری، ابراز دلتنگی می کرد...شب های آخر بود که داریوش، کلافه و عصبی به اتاقش رفته بود و در ابتدا با عصبانیت گفته بود که تمامش کند و از آن رابطه دل بکند... گفته بود که او را از اهورا دور کرده تا شاید چشم هایش باز شود و تصمیم درستی بگیرد اما سایه مثل

دیوانه ها بالش را به دیوار کوبیده بود... گریه کرده بود... تمام وسایلِ روی میز توالت را زمین ریخته بود و در نهایت، خودش را روی تخت رها کرده بود و بی تابانه تکان داده بود تا دست از سر او و زندگی‌اش بردارند...

خواهش کرده بود... التماس کرده بود و قسم خورده بود که با اهورا خوشبخت است... بدون او حتی نفس هم نداشت... بدون او انگار هیچ بود... پوچ بود... زار زده بود و التماسِ پدرش را کرده بود... قلب داریوش از دیدنِ آن صحنه ها سنگین شد... همانجا بود که ملایم شد... کوتاه آمد... از بغض و زاری دخترش شکست و انگار پیر شد... در آغوشش گرفت و به خودِ لعنتی‌اش قول داد تا آخر، پای خوشحالی دخترش بماند و به تصمیمش احترام بگذارد... سخت بود اما نه به اندازه دیدنِ پرپر شدنِ دخترش...

شادی در آستانه درب ایستاده بود و فقط اشک می ریخت... به حال دختری که انگار زندگی‌اش وارد مرحله جدید و سختی می شد و او تازه فهمیده بود که به اندازه کافی برایش مادرانه خرج نکرده بود...

سایه لام تا کام از آن سخت گیری ها برای اهورا حرف نزده بود... می ترسید که اهورا دل به دلِ مخالفت های پدرش بدهد و برای همیشه ترکش کند... اما او آدمِ بی اهورا ماندن نبود... شاید بعد از چند ماه یا چند سال آن غمِ خانمان سوزِ نبودنش عادی می شد اما نمی خواست آن فرصت را از خودشان بگیرد ...

وضعیت بینایی اهورا هیچ تغییری نکرده بود و تنها کسی که از کم بینایی‌اش با خبر بود، همان داریوش بود و بس...

داریوش به توانایی های اهورا ایمان داشت... اما ته دلش راضی به جدی تر شدنِ آن رابطه نمی شد...

با این حال، بعد از آن شب، تصمیم های جدیدی گرفت... تصمیم هایی که شاید به نفعِ خوشبختی دخترکش بود و پسری که به واسطه اشتباه دخترش، از چرخه ی عادی زندگی باز مانده بود...

حالا دو ماه و نیم از روز اول سال جدید می گذشت ...

اهورا دو ماه بود در همان شرکتی که به طرز عجیبی در آن استخدام شده بود، مشغول به کار بود... وقت مصاحبه را بعد از تعطیلات عید انداخته بودند و سوال هایشان آنقدر پیش پا افتاده بود

که اهورا مطمئن بود آنجا هم رد می شود و فقط برای خالی نبودنِ عریضه، چند سوال مسخره پرسیده بودند... وقتی زنگ زدند و گفتند که از فردا می تواند مشغول به کار شود، آنقدر مبهوت مانده بود که گفته بود شاید اشتباهی رخ داده... اما خبری از اشتباه نبود و این اولین گام مثبتی بود که در جهت آینده‌شان برمی داشت...
نتیجه تحقیقاتش را مقاله ای کرده بود و برای مجله ی معتبری فرستاده بود اما هنوز هیچ خبری نبود... و استخدام شدنش در آن شرکتِ بزرگ و معتبر، چراغی بود که در دل هایشان روشن شد و به آینده تاریکشان نور پاشید ...
صبح تا عصر، در شرکت مشغول به کار بود و بعد هم با استفاده از وسایل نقلیه عمومی، یا به خانه داریوش می رفت و با سایه وقت می گذراند یا به خانه باغ می رفت و سایه خودش را به او می رساند...
سایه می خواست خودش به دنبالش برود اما او اجازه نداده بود و خواسته بود که سایه اعتماد کند و با این حمایت ها، حس خوبی که از استقلال و توانایی هایش داشت را از او نگیرد...

در این مدت ویلن را تا حد زیادی از اهورا یاد گرفته بود... فقط خدا می دانست که چه شیطنت هایی می کرد تا اهورای بدخلق و جدیِ سر کلاس هایشان را به خنده بیندازد و مجبور کند تا در آغوشش بگیرد و ببوسد...

هورناز سخت مشغول مطالعه بود... هرچند که دلتنگ می شد ... هرچند که گاهی تمام خوانده ها و نخوانده هایش به مغزش هجوم می برد و دیوانه و عصبی‌اش می کرد؛ اما همان حسِ خوبی که از خوب بودن برادرش می گرفت، برایش کافی بود...
همان حمایت هایی که گاهی خلاصه می شد به زنگ زدن و احوال پرسیدنش؛ و گاهی خلاصه می شد به صحبت های قبل از خوابش ...
اهورا متوجه ارتباطش با بهروز می شد... اما هرچه فکر می کرد، می دید که آن تعصب ها و گیر دادن های بی خود، تنها حرمتِ خواهر و برادری‌شان را از بین می برد... تنها باعث بی اعتبار شدنِ حرف هایش می شد و مصمم شدنِ خواهرش، روی ارتباطی که از نظرش کمی زود می آمد... با آن ارتباط ها مخالف

بود اما تازگی ها یاد گرفته بود که راه را نشانش بدهد و برای چاه های مقابلِ راهش، اخطار بدهد؛ داستان ها بگوید و خواهرِ ناپخته اش را خوب بپزد تا مبادا ضربه ای به روح و روانش و از همه بدتر، به آینده اش برساند....

آن روزها بهروز هم مدام هورناز را تشویقش می کرد تا درسش را به خوبی بخواند...

اما هورناز خسته بود... روح و روانش بهم ریخته بود و درگیرِ بهروز و ارتباطشان بود... هنوز به بلوغ احساسی نرسیده بود که بتواند سرپوشی روی احساساتش بگذارد... از وقتی پایش به خانه بهروز باز شده بود، همه چیز براش رنگ دیگری گرفته بود... مدام توی خیالتش آن لحظه ها را تصور می کرد و هربار دلش از هجوم آن احساسات، فرو می ریخت... از خودش خجالت می کشید... از افکارش هم...

اما دست خودش نبود که دلش می خواست به آن خیالات، شاخ و برگ بدهد و کمی فانتزی های دخترانه، خرجَش کند...

آن روز، خسته تر از همیشه به خانه رسید... دیدار کوتاهی با بهروز داشت که دلتنگ ترش کرده بود... این روزها کنترل احساساتش، سخت ترین کار ممکن بود... تمام دلتنگی ها و اشک هایش، به آغوش بهروز ختم شد و بوسه ای که روی موهایش نشست... حس گناه داشت اما لذتش انگار که بیشتر می چربید...
یاد حرف خاله توران افتاد که می گفت:
»اینجور وقتا شیطون عسل میذاره تو دهن آدم که گناهش شیرین بشه« ...
از تصور آن حرف ها خنده اش می گرفت... اما نمی توانست منکر حال خوب اما موقتش شود... به محض آنکه دور شده بود، بازم هم همان احساسات ماندند و کلافگی بیش از حدش...
به خانه که رسید، تلفنش زنگ خورد... برادرش بود... تکیه گاهی که این روزها زیادی برایش برادری می کرد و دلگرم می شد... با عشق وافری جواب داد:
»سلام داداشی... خوبی؟«
-سلام به روی ماهت فندوق... تو خوبی؟ رسیدی خونه؟

-آره عزیزم چند دقیقه هست رسیدم... تو کجایی؟ خونه سایه اینا؟

-آره خوشگلم... می خونی دیگه؟ زیاد وقت نداریا...

-اوهوم... ولی زیاد حوصله ندارم ...

اهورا پر تعجب گفت:

»چرا؟ چیزی شده؟«

ناگهان بغض به گلوی هورناز هجوم برد... دل نازک شده بود... فشار درس و دلتنگی و فکرهای آینده، بدخلقش کرده بود و بهانه گیر... اینبار صدایش لرزید:

»نه... فقط... نمی دونم« ...

اهورا نگران تر از قبل شد و با شنیدن صدای گریانش، برآشفت :

»چی شده خانوم خانوما؟ هوم؟ بیام خونه؟«

هورناز اشکش را پاک کرد و زمزمه کرد:

»میای؟«

اهورا تک خنده ای کرد و گفت :

»شما جون بخواه... حاضر شو یکم بریم گشت و گزار کنیم... خوبه؟«

هورناز خندید و با تردید پرسید:

»دو تایی؟«

اهورا لبخند زد و با اطمینان خاطر گفت:

»دو تایی« ...

تلفن را قطع کردند... اهورا خواست حرفی بزند تا مبادا سایه حس بدی پیدا کند اما سایه که انگار توی دلش با آن حرف خالی شد و ناراحت شد، پیش دستی کرد و با طعنه گفت:

»منم که هویجم اینجا« ...

اهورا قهقهه زد و نوک بینی اش را میان انگشت هایش فشرد:

»شما تاج سر بنده ای... منتهی یکم عجولی... اول یه چای بیار بخوریم تا من این کارا رو زودتر به نتیجه برسونم« ...

سایه با دلخوری از جا برخاست... از هورناز به شدت دلگیر بود ...

چای را که مقابل اهورا گذاشت، با عجله عقب گرد کرد و خواست از اتاق بیرون برود که اهورا گفت:

»سایه؟ چرا اینجوری می کنی عزیزم؟ مگه کم برای هم وقت می ذاریم؟«

سایه چیزی نگفت... کلافه و عاصی، دستش را لای موهایش که حالا کمی بلندتر شده بودند، فرو برد که اهورا گفت:

»هوم؟ چرا حرف نمی زنی؟ خب اگه کم میذارم بگو« ...

سایه به آرامی گفت:

»نه... فقط دلم نمی خواد کسی برامون تعیین تکلیف کنه« ...

اهورا کلافه خندید... از جا برخاست و خودش به سمت سایه رفت... شانه اش را گرفت و با لحنی که می دانست کلمه کلمه اش چه نفوذی روی سایه دارد، تاکید کرد:

»منم دوست دارم همه وقتمو برای تو بذارم... اما هورنازم خواهرمه... هیچکی رو به جز من نداره و الان تو سخت ترین شرایطشه... تا چندماه دیگه کنکور داره و اگه منم بخوام براش کم بذارم، هیچی ازش نمی مونه... همین الانم حس میکنم داره افسرده میشه« ...

سایه چیزی نگفت که اهورا پرسید:

»بعدشم من نمی فهمم دلیل این دوری کردناتون از همدیگه چیه؟ مگه شما دوست نبودید؟«

سایه خنده مسخره ای تحویل داد و لب زد:

»آره اما الان خواهرشوهر و زن داداشیم« ...

اهورا با حالتی که انگار مشتاق بود ادامه حرفش را بشنود، زمزمه کرد:

»خب؟ چه اتفاقی افتاده؟«

سایه خودش را کنار کشید اما اهورا اجازه دور شدن نداد و اینبار دست دور کمرش انداخت و او را نزدیک به خودش نگه داشت... با طمانینه گفت:

»من از تو توقع دارم برای هورناز مثل خواهر باشی... یه دوست خوب... حتی مادر... هورناز بجز ما کسی رو نداره سایه... خاله تورانم که دو هفته‌ست رفته و علنا هورناز خیلی تنهاست... دوست دارم بجای این ادا اطوارای خاله زنکی، بشینی باهاش حرف بزنی... من داداششم... شاید راحت نباشه خیلی چیزا رو به من بگه.... اما تو می تونی خیلی بهش نزدیک بشی... می تونی

راهنماییش کنی و اگه دیدی جایی داره خطا میره به من هشدار بدی تا یه قدمی براش بردارم« ...

از آن حرف ها، خودش هم عاصی شد و ادامه داد:

»واقعا نمی دونم این نیازاشو با کی داره برطرف میکنه... اگه یه دوست ناباب یا احمق باشه، خیلی ضربه میخوره... اگه پسر باشه، یجور دیگه ضربه میخوره... من خیلی سعی کردم یه جوری این خلا رو پر کنم براش سایه... اما انگار نمیشه « ...

سایه سرش را پایین انداخته بود... تمام حرف ها و برخوردهایشان توی سرش می چرخید... به آرامی و پر از یاس گفت:

»مشکل منو هورناز حل نمیشه« ....

اهورا با اطمینان گفت:

»من تو رو اینجوری نشناختم عزیزِ جونم... هرچی که هست... نمی خوام منو توی مشکلاتتون بندازید و بکش پس کش کنید... اصلا نمی خوام بدونم مشکل چیه... اما از تو یجور دیگه انتظار

دارم... بخاطر منم که شده، خودت درستش کن... مطمئنم که می تونی« ...

سایه نفس کلافه اش را فوت کرد و اهورا لبخند عمیقی زد... دست بین موهای سایه برد و آنها را بهم ریخت:

»دارن بلند می شن... نمی خوای بری کوتاه کنی؟«

سایه موهایش را مرتب کرد و لب زد:

»نچ« ...

اهورا به سمت میز برگشت و مشغول نوشیدن چای‌اش شد:

»چرا اونوقت؟«

سایه لبخند ملیحی زد که برای اهورا کاملا ملموس بود:

»وقتی دست می کشی تو موهام، دلم نمی خواد تموم شه اصلا... دارم موهامو بلند می کنم« ...

چیزی توی سینه اهورا تکان خورد و تمام وجودش عشق و نیاز شد... لبخندی از سرِ رضایت زد و سرش را به طرفین تکان داد... بعد هم کارهایش را به سرانجام خوبی رساند و برای رفتن به خانه عجله کرد...

با آژانس به خانه برگشت و به محض پیاده شدنش، با هورناز روبرو شد که با شعف خاصی، منتظر رسیدنش مانده بود...
پیاده راه افتادند و مسیرِ کافی شاپی را که هورناز به تازگی و در راه برگشت از مدرسه پیدا کرده بود، پیش گرفتند...
هورناز از دلتنگی هایش گفت... از مادر و پدری که ناگهان تنهایش گذاشتند و او ماند و دنیای تیره و تاری که انگار هیچ روزنه ی امیدی نداشت... گفت که تا چه اندازه وابستگی هایش به تنها برادرش بیشتر شد... گفت که چطور تمام دنیایش خلاصه شد به برادری که تکیه گاه بود؛ عشق بود و زندگی ...
بغض کرد و بارید و سرش را روی شانه اهورا گذاشت... برایش گفت که وقتی ناامیدی و تاریکی، تمام دنیای مردانه اش را گرفت؛ وقتی که پرخاشگری ها و از دنیا بریدگی هایش، تکیه گاه همیشگی اش را شکست و نابود کرد و ویرانه ها برجای گذاشت؛ چطور در خودش شکست و تنهایی، همه ی دنیای کوچک و دخترانه اش را فتح کرد... گفت که او هم پا به پای برادرش مرد... دنیا دیگر برایش معنی نداشت... انگار که بی کس ترینِ عالم بود ...

نمی دانست چرا... اما از بهروز گفت که چطور دوستی ساده ای را شروع کردند و هرچقدر در مشکلات فرو رفت، وابستگی و دلبستگی‌اش بیشتر و بیشتر شد... انگار که او را جایگزینِ تمام افراد خانواده اش کرده بود... گفت که در ابتدا یک هیجان دخترانه بود و هرچه گذشت، معنای خیلی چیزها برایش عوض شد ...

به کافی شاپ رسیدند... شقیقه اهورا نبض گرفته بود... تحملِ حرف شنیدن درمورد بهروز برایش سخت ترین کار دنیا شده بود... اینکه سکوت کند و همدم دردهای دل خواهرش باشد... اینکه نفسش توی سینه گره بخورد و بالا نیاید و باز هم تظاهر به آرام بودن کند تا مبادا خواهرش از اعتمادی که کرده، پشیمان شود...

سفارش قهوه داد... هورناز هم...

صدای هورناز بغض داشت وقتی که گفت:

»الان دیگه همه فکر و ذکرم پیش اونه... می خوام درس بخونما... اما به خودم میام می بینم چند ساعته به یه جا خیره شدم و دارم به اون فکر میکنم« ...

منقبض شدن فک اهورا را دید و به آرامی و پراحتیاط گفت:

»پسره خوبیه داداش... اونم مثل تو خیلی باهوشه... جدیدا یکی از فامیلاشون واسطه شده تو یه شرکتی براش کار پیدا کرده... داره همه تلاششو میکنه که من درسمو بخونم و خودشم سرمایه جمع کنه واسه آیندمون« ...

صدایش گاهی بریده بریده می شد... انگار که از هیجان و اضطرابِ آن حرف ها، نفس کم می آورد... تنش هم از همان لحظه ای که از بهروز حرف زده بود، به عرق نشسته بود...

سکوت اهورا برایش زجر داشت... انگار در محکمه سختی نشسته بود و منتظرِ حکم قاضی بود...

قهوه هایشان را آوردند... به چهره ی اهورا خیره شد... ملتمس و درمانده لب زد:

»داداشی؟ یه چیزی بگو خب« ...

تنها یک جمله از میان لب های اهورا خارج شد و تمام وجود هورناز لرزید:

»بهش بگو بیاد ببینمش« ...

***

سایه درب خانه باغ را باز کرد و با هیجان خاصی، به قدم هایش سرعت بخشید... خاله توران را دید که در آستانه درب ایستاده بود... صدایش رنگ فریاد و هیجان گرفت و با تمام وجودش خاله توران را صدا زد...

خنده از روی لب های خاله توران کنار نمی رفت... در آغوشش کشید و قربان صدقه اش رفت:

»سلام عزیز دردونه... سلام به روی ماهت مادر... خوبی؟«

صورتش را غرق بوسه کرد... سایه از بوسیدن متنفر بود اما انگار خاله توران فرق داشت که آنطور به جانِ لپ های سرخش افتاده بود و روی آن ها را بوسه باران می کرد:

»وای چقدر دلم براتون تنگ شده بود آخه« ...

صدای اهورا که حالا با بدجنسی همراه شده بود از پشت سر آمد:

»اونجوری که تو داری خاله تورانو می چلونی، تا الان منو نچلوندیا... یادم می مونه« ...

سایه برگشت و از روی شانه نگاهش کرد... خندید و با صدای نسبتا بلندی گفت:

»حسود خان... دوسش دارم خب« ...

توران خندید و رو به اهورا گفت:

»خوش اومدی مادر... خسته نباشی« ...

اهورا تشکر کرد... همان لحظه از سرکار برگشته بود و چون صبح همان روز، خاله توران از شهرستان برگشته بود، به سایه گفته بود که بعد از انجام تمرینی که برای ویولن در نظر گرفته بود، به خانه‌شان برود... تهدید کرده بود که اگر آن قطعه ی ساده را درست و حسابی نزند، از بغل و بوسه خبری نیست و سایه حرص خورده بود و اهورا خندیده بود...

فقط خدا می دانست که چطور از صبح، درگیرِ همان یک قطعه بود و چقدر سختی کشیده بود تا یاد بگیرد...

ویولن اهورا را با خودش می برد و هرزمان که داریوش نبود، خانه را روی سرش می گذاشت از بس که تمرین می کرد...

خاله توران زیر گوش سایه گفت:

»برو کیف و کتشو از دستش بگیر مادر« ...

سایه فورا جلو رفت... سلامِ زیر لبی گفت و خواست کیفش را بگیرد که اهورا دستش را جلو برد و منتظرِ دست دادنش شد...

سایه رو گرفت و پر حرص زمزمه کرد:

»فعلا از این خبرا نیست... بده من کیفتو جلو خاله توران زشته« ...

اهورا قهقهه زد و با صدای آرام و پرشیطنتی گفت:

»آهان... پس برای کیف اومدی جلو... من فکر کردم اومدی ماچ امروزتو بگیری« ...

سایه چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

»حیف که نمی تونی ببینی چقدر عصبانی ام« ...

اهورا سرش را جلوتر برد و با لحنی لج آور گفت:

»نمی بینم عشقم... اما دونه دونه نفسات بهم می فهمونه که الان میخوای سر به تنم نباشه« ...

باز هم قهقهه زد و سایه مشت محکمش را توی بازویش کوبید:

»پرو... بی حیا« ...

صدایش بالا گرفته بود که برگشت و خاله توران را ندید... او هم خنده اش را آزاد کرد و توی گوش اهورا غرید:

»وقتی گذاشتمت تو حسرت یه ماچ و بغل، می فهمی که نباید منو با این چیزا تهدید کنی« ...

اهورا برای آن حرص خوردنش جان می داد... برای صدایش که انگار جذاب ترین ملودیِ این روزهایش بود... اصلا تمام خستگی هایش با بوییدن عطر تن و شنیدنِ صدای نفس هایش تمام می شد... وقتی که حرف می زد، تمام وجودش پر از عشق می شد و دلش می خواست اوی لجباز را میان بازوهایش حبس کند و اجازه رهایی ندهد...

صدای خاله توران از آشپزخانه آمد:

»برید لباساتونو عوض کنید تا یه چای بیارم بچه ها« ...

حالا سایه، کتِ اهورا هم میان دست هایش داشت... باهم به اتاق رفتند... سایه کت اهورا را از چوب لباسی آویزان کرد و کیفش را جای مشخصی که خودش می دانست، گذاشت...

کیف ویولن هنوز هم روی دوشش بود... اهورا لباس هایش را عوض کرد و گفت:

»خب... بیار ببینم چه کردی« !

-فعلا بریم پیش خاله توران... زشته بعد از چند روز اومده...

اهورا ذوق می کرد... انگار که دختربچه اش عاقل شده بود که آنطور اتفاقات اطرافش برایش اهمیت پیدا کرده بود... لبخندی زد و با لحنی که نیاز و خواهش داشت، لب زد:

»یعنی ماچ و بغل منو نمی خوای بدی؟«

سایه با خشمی ساختگی نگاهش کرد.. اما ته دلش ضعف می رفت برای دویدن و غرق شدن توی آن خلسه ای که آغوش مردَش داشت...

اخمی ظاهری کرد و با قهری ساختگی گفت:

»نخیرم... باید تنبیه شی که دیگه منو با این چیزا تهدید نکنی« ...

اهورا خندید... هنوز هم قلبش از حضور معشوقش بی تاب می شد... جلوتر رفت و گفت:

»نخیرم... تا ساز نزنی حق بیرون رفتن از این اتاق رو نداری« ...

بعد هم صدایش را بالا برد و خاله توران را مخاطب قرار داد:

»خاله جان... ما زود میایم شما چایی بخور سرد نشه« ...

-باشه پسرم... هنوز یکم مونده دم بکشه...

سایه لپ هایش را از حرص زیاد، باد کرد و ویولن را از کیفش درآورد...

همان که آرشه را حرکت داد، صدای بدی از ویولن بلند شد و پلک های اهورا، محکم روی هم افتاد:

»نخیرم... شما نه تنها بوس و بغل نمیخوای، حتی میخوای زودتر منو عصبانی کنی که بندازمت بیرون از کلاس« ...

سایه با عصبانیت گفت:

»نخیرم... تو رو اعصابم راه میری همش... اینو من صدبار تو خونه تمرین کردم... خیلی هم قشنگ می‌زدم« ...

بار دیگر امتحان کرد و اینبار هم ناامید شد... اهورا دست روی دهانش گذاشت و شانه هایش از خنده لرزیدند... پشت سرش قرار

گرفت و اینبار بی هیچ تردید و حس گناهی، در آغوشش کشید و سرش را توی گودی گردنش فرو برد:

»قربون همه نابلدیات برم... خب؟ اینجوری خنگ میشی برام جذاب تری« ...

سایه با حرص خودش را کنار کشید اما اهورا اجازه نداد و خندید... سایه پر حرص گفت:

»خنگم؟ من خنگم اهورا؟«

اهورا آن روز بدجور روی دور شیطنت افتاده بود و اذیت کردن سایه به دلش می چسبید:

»نه عزیزکم... تو باهوش ترینی... بیا بغلم یکم« ...

اجازه دور شدن نداد و هرچه سایه تقلا کرد، بیشتر در گرداب آغوش کوره مانندش فرو رفت... صدای زمزمه واری از میان لب های اهورا خارج شد:

»آخش... همه خستگی امروزم در رفت« ...

سایه بالاخره خندید و کمی از انقباض عضلاتش کم کرد... اهورا اینبار فاصله گرفت و گفت:

»حالا بزن« ...

سایه اینبار با تمرکز بیشتری شروع کرد و اهورا از شنیدن قطعه ای که زد، غرق لذت شد...

خاله توران چای آورد و در آستانه درب، خیره ی سایه ماند... ذوق داشت... آن عشق و خواستنشان را که می دید، برای ابدی شدنش قل هو الله می خواند و برایشان فوت می کرد ...

سینی چای را روی تخت گذاشت و وقتی کار سایه تمام شد، همراه با اهورا برایش دست زد و گفت:

»ماشاءالله ننه... ماشاءالله به جفتتون... بیاید چای بخورید حالتون جا بیاد« ...

سایه خندید و رو به توران، اهورا را نشان داد و گفت:

»این تلخک خان نمی ذاشت خوب بزنم... خیلی بدجنسه... من اینو هزار بار تو خونه تمرین کردم« ...

توران و اهورا خندیدند و وقتی همه دور هم نشستند و چای‌شان را خوردند، توران رو به هردو نفرشان گفت:

»نمی خواید رابطتون رو جدی تر کنید بچه ها؟«

سایه فورا جواب داد:

»اتفاقا منم میگم بهش خاله جان... اما کو گوش شنوا؟ هی امروز و فردا می کنه« ...

اهورا نفس کلافه ای کشید و اعتراض کرد:

»به خدا منم از خدامه زودتر به آرامش برسیم... داری می بینی چقدر دارم از جون مایه میذارم که زودتر همه چی رو سر و سامون بدم« ...

سایه با تندخویی گفت:

»چی رو سر و سامون بدی دقیقا؟ فعلا با بابام صحبت کنیم تا بعدش همه چی درست میشه« ...

اهورا تک خنده ای کرد و همانطور که ته مانده ی چای‌اش را می نوشید، سرش را به طرفین تکان داد...

خاله توران که شاهد عشق و بی قراری‌شان بود، لب زد:

»خب چه اشکال داره مادر؟ چرا حرف نمی زنید با باباش؟«

اهورا فنجانش را توی سینی گذاشت و گفت:

»ساده هستیا خاله جون... من باید یکم شرایط زندگیمو بهتر کنم... همین خانومی که الان نشسته کنار منو میگه تو همون خونه نُقلیت

باهم زندگی می کنیم، پس فردا یقه منو میگیره میگه مرده شور خودت با خونت... این چه زندگی‌ایه برام ساختی؟«

خاله توران به زحمت خنده اش را کنترل می کرد... سایه با بداخلاقی و پر اخم، غرید:

»لازمه واسه هزارمین بار این موضوع رو باز کنیم؟«

اهورا لااله الا اللهی زیر لب گفت و از جا برخاست... سایه پر بغض به خاله توران نگاه کرد و خاله توران که طاقت آن نگاه های سایه را نداشت، فورا گفت:

»خب پسرم فعلا صحبت کنید باهاش... یه عقد محضری بگیرید... بعد ماشاءالله داری کار میکنی... کم کم درست میشه عزیزم... سرمایه هم که داری« ...

اهورا فورا گفت:

»یه بخش زیادیش خرج عمل شد« ...

سایه بی حواس گفت:

»نخیرم« ...

اهورا با بهت و پر از تردید پرسید:

»چی؟ چی نخیرم؟«

سایه با دستپاچگی گفت:

»یه بخش زیادیش رو هورناز گفت از پس اندازش داده« ...

اهورا پر بود از ناباوری و در عین حال، عصبانیت:

»هورناز گورش کجا بود که کفنش کجا باشه؟ هوم؟«

سایه از جا برخاست و با گفتنِ "من چمیدونم! " خواست از مهلکه خلاص شود که اهورا پر اخطار گفت:

»سایه... بهت میگم جریان چیه؟ تو دادی پول عملو؟«

سایه که در آستانه درب ایستاده بود، برگشت و خودش را به ندانستن زد:

»من؟ من چیکاره بودم که پولشو بدم؟ به من چه... از خواهرت بپرس... الاناست که برسه« ...

خودش را روی مبل انداخت و از شدت اضطرابش، شبکه های تلویزیون را بالا و پایین کرد...

اهورا نفس های سختی می کشید... کلافه و سردرگم بود و خیال های بدی توی سرش راه گرفته بودند... خاله توران سعی در آرام کردنش داشت:

»خاله جان بشین یکم... زهره ی اون بچه رو ترکوندی... حالا چه فرقی داره؟ مهم اینه که سرمایه خوبی دستته الان« ...

اهورا روی تخت نشست و سرش را میان دست هایش گرفت:

»اخه خاله جان... شما که می دونی من بدم میاد از این کار... چه ربطی به بابای سایه داره که بیاد پولشو بده؟«

توران نچی کرد و لب زد:

»نه مادر... سایه نداده... همون هورناز یجوری جور کرده... شاید از همون حسابی که مامان خدابیامرزت برا جهیزه‌ش باز کرده بود داده« ...

اهورا کمی ارامتر شد... دستی توی صورتش کشید و آن را دور دهانش نگه داشت و زمزمه کرد:

»شاید« ...

خاله توران لبخند زد و گفت:

»پاشو برو از دل دخترم دربیار... بچه‌م رنگ به روش نمونده بود« ...

اهورا خندید و از جابرخاست:

»از دست شما با این شیطنتات« ...

توران ریز خندید و گفت:

»براش حلیم درست کردم... می دونم خیلی دوست داره... برو از یخچال برش دار، براش داغ کن بخوره« ...

اهورا خندید و از جا برخاست:

»چشم... چشم... خودش یه زبون داره شش متر، منم باهاش میخوره... هزارتا هم مدافع داره ماشاءالله« ...

خاله توران سینی را برداشت و از جا برخاست:

»برو انقدر غر نزن« ...

سایه تلفنش را برداشت و برای هورناز نوشت:

»اگه اهورا گفت پول عمل رو از کجا آوردی، بگو از همون حسابی که مامانت برای جهیزیه برات درست کرده بود« ...

-چرا باید این کارو بکنم اونوقت؟

سایه حرص خورد و چشم هایش را در حدقه چرخاند... به سختی تایپ کرد:

»جبران میکنم« ...

دیگر جوابی نیامد... اهورا حلیم را توی ظرفی ریخته بود و روی آن را با دارچین، قلبِ کج و معوجی کشیده بود... سایه با دیدنش خندید و گفت:

»این چیه؟«

اهورا کنارش نشست و دست دور شانه اش انداخت:

»قلب آشتی کنون« ...

سایه قهقهه زد و خنده ی پر از شورش، به صدای دو رگه اش ختم شد:

»من که قهر نمی کنم... از این حلیم توران پز هم به شدت استقبال می کنم« ...

توران از پشت سرشان گفت:

»نوش جونت قربون شکل ماهت برم« ...

بعد هم به اتاق رفت تا قرآن بخواند... نذر اهورا کرده بود و چشم هایش...

اهورا سر چرخاند و از پشت هاله ای که انگار تمام نگاهش را گرفته بود، خیره سایه ماند... صدایش شورِ عشق گرفته بود وقتی که گفت:

»تو خیلی عزیزی... همه بدخلقیا و بدقلقیام رو تحمل کردی... با همه خوب و بدم ساختی... الانم اگه میگم جدی تر نشه، برای خودته... برای اینکه تو لایق بهترینایی... منم نمی خوام خیلی زود سر و ته همه چیو هم بیارم و بریم سر زندگیمون... وگرنه می تونم پدرت رو راضی کنم... ولی از نظر من، تویی که یه عمر همه امکانات رو داشتی، سخته برات زندگی با من... با اینکه دور بودنت سخته برام... با اینکه بعضی وقتا دلم میخواد همینجا نگهت دارم و اجازه ندم حتی یه نفس ازم دور شی... اما باید قبول کنیم که فعلا شرایطش نیست فدای تو بشم« ...

سایه قاشقی از حلیمش را خورد و به حرف های اهورا فکر کرد... بعد از چند لحظه گفت:

»فردا بریم خونت؟«

اهورا تکخنده ای کرد:

»بریم که چی بشه؟ مستاجر توش نشسته« ...

-بریم ببینیم چجوریه برای زندگی ...

اهورا پرخنده گفت:

»نخیرم... مرغ شما یه پا داشته مادرزادی« ...

هردو خندیدند و سایه سرش را به سینه اهورا تکیه داد و خودش را آرام آرام توی آغوشش جای داد:

»بدون تو نمی خوام هیچی« ...

اهورا بوسه ای پر التهاب و طولانی، روی پیشانی‌اش کاشت و زمزمه کرد:

»مال خودمی... برای داشتنت هرکاری میکنم... تو نگران چیزی نباش... با پدرت هم صحبت میکنم« ...

***

چند روزی بود که می خواست با مدیرعامل درمورد عملی شدن طرح هایش که در آن دوماه، خیلی خوب آن ها را پیش برده بود و به نتیجه رسانده بود، صحبت کند اما هربار به بهانه جلسه و چیزهای دیگر، این درخواستش رد می شد... حس بدی داشت...

کار کردن در آن شرکت، هیچ مسئولیتی برایش نداشت... انگار که فقط یک سری کارهای پیش پا افتاده را به او می سپردند...

با آقای لباف که میزِ مقابلش بود، تا حدودی صمیمی شده بودند و لباف، خیلی از امکاناتش می پرسید و هربار شگفت زده می شد... اگر سر و کارش با کارهای گرافیکی می خورد و هرچیزی که نیاز داشت تا کسی برای کمک باشد، لباف خیلی خوب کمکش می کرد...

صدای شنیده شدنِ برخورد جسمی روی میزش آمد و طبق معمول، لباف توضیح داد:

»برازنده جان... برات چای آوردن« ...

بعد هم اهورا حس کرد که چیزی به آبدارچی گفت و انگار که رو ترش کرد... چرا که آبدارچی نفس کلافه اش را فوت کرد و با بی حوصلگی گفت:

»چشم« ...

وقتی صدای بسته شدن درب را شنید، رو به لباف گفت:

»نمی دونم چرا حس می کنم یه چیزی این وسط درست نیست ...

«

-چی؟

-نمیدونم برای چی منو استخدام کردن وقتی حتی راجع به طرحی که دارم نشنیدن... و نمی خوان بشنون... اینجوری باشه من علنا بیکارم اینجا... چه نونی دارم ببرم سر سفره م؟

لباف خندید و گفت:

»بی خیال مرد بزرگ... خیلیا آرزوشونه الان پشت همون میزی باشن که شما نشستی« ...

اهورا سرش را میان دست هایش گرفت و گفت:

»واقعا نمی فهمم... آخه استخدام شدنمم هنوز برام علامت سواله... علنا هیچی از من نپرسیدن« ...

تلفنش زنگ خورد... سایه بود... در همان حین بود که لباف گفت:

»شما سفارش شده ای... یه سفارشی که هیچکی نتونست نه بیاره توش... اینم من به واسطه پرندی فهمیدم که توی هیات رئیسه هستش... وگرنه کسی نمی دونه« ...

انگار که سطل آب سردی روی تن اهورا پاشیده بودند... تلفنش را وصل کرد و بی رمق، جواب داد:

»بله؟«

صدای سایه پر بود از نگرانی و علامت سوال:

»الو؟ خوبی اهورا؟«

-کارتو بگو...

هرچه حس بد بود را به سایه منتقل کرد... سایه با یک عالم تردید و حس بد لب زد :

»اووم... هیچی... فقط قرار بود امروز بریم خونه ببینیم... الان جلو شرکتم« ...

-من گفتم بیای؟

صدای سایه با مکث همراه شد... اولین بار بود که چنین برخورد سخت و سردی از اهورا می دید... قلبش توی دهانش می کوبید و پر از واهمه بود:

»نه... نه... اما... چته اهورا؟ چرا اینجوری حرف می زنی؟«

نفس های اهورا پر از درد بودند... قلبش سنگین بود و تمام وجودش را حس های متناقض و بی پدری پر کرده بودند... به سختی گفت:

»بمون میام« ...

و تلفن را قطع کرد...

لباف گفت:

»نمی دونستی مگه که اینجوری بهم ریختی؟«

اهورا سرش را به طرفین تکان داد... وسایلش را توی کیفش گذاشت و کتش را از روی چوب لباسی پشت درب، با لمس های متعدد و سریعی، پیدا کرد و برداشت...

لباف خیره ی حرکاتش بود و حقیقتا از آن همه استقلالش حض می برد... از جا برخاست و به طرفش آمد:

»چیزی نیست که بخاطرش خودتو بخوری... الان همه مملکت همینه... یا باید پول داشته باشی یا پارتی که قدرت تو دستت باشه« ...

روی شانه اش کوبید و ادامه داد:

»بی خیالی طی کن« ...

اهورا تشکر کرد و با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون رفت... خواست به اتاق مدیریت آن بخش برود اما پشیمان شد... انگار که با خودش درگیر بود... برگشت و باز هم پای سیستمش نشست و

استعفای خودش را تنظیم کرد... مغزش انگار که به بن بست خورده بوده و همه ی وجودش پر بود از بدبینی...

لباف با تعجب نگاهش می کرد:

»چیزی شده برازنده؟ چرا انقدر بهم ریختی تو؟«

اهورا حرفی نزد و در عوض، وقتی که نامه ی استعفا را پرینت گرفت، اثر انگشتش را روی آن کوبید و به سمت میز لباف رفت... نامه را توی پاکتی گذاشت و به دستش داد... بعد هم گفت:

»از فردا دیگه نمی بینمت جناب... خیلی خوشحالم از آشنایی باهات... امیدوارم قسمت بشه و باز هم همو ملاقات کنیم« ...

لباف با بهت از جا برخاست... در باورش نمی گنجید که اهورا آن همه روی آن موضوع حساسیت نشان بدهد... حالا دلیل اصلی آنکه پرندی اصرار کرده بود که آن موضوع را از همه پنهان نگه دارد را فهمیده بود... جلو رفت و گفت:

»آقا بی خیال... من یه چیزی گفتم... فکر نمی کردم موضوع انقدر جدی باشه برات« ...

اهورا خندید و گفت:

»من به حرام و حلال بودن نونی که درمیارم خیلی معتقدم... باز اگه اینجا بهم اعتماد می کردن و کار وقت پر کنی بهم نمی دادن، یه چیزی... اما مشخصه که برای چی استخدام شدم« ...

لباف، اهورا را در آغوش کشید و گفت:

»واقعا مردی... خیلی خوشحالم با شخصی مثل تو آشنا شدم... امیدوارم بازم ببینمت« ...

اهورا پشت کمرش کوبید و گفت:

»چاکریم... من که رفتم این نامه رو بده پرندی... دمتم گرم... فعلا« ...

خداحافظی کردند و اهورا سراسیمه خودش را پایین رساند.

مقابل پله ها ایستاده بود که سایه شیشه را پایین کشید و گفت:

»از پل رد شو... من روبروی پلم« ...

توی ماشین نشست و جوابِ سلام سایه را به سختی داد... انقدر ناراحت بود که حد و حساب نداشت...

سایه نگاهش کرد و با ناراحتی گفت:

»چیزی شده؟ چرا انقدر بهم ریخته ای؟«

اهورا کلی با خودش کلنجار رفت که عصبانیتش را کمتر بروز دهد... لحنش سرد و سخت بود و لب هایش را به سختی در حصار دندان هایش گرفته بود:

»تا الان کاری کردم که حس کنی میخوام از موقعیت بابات سوء استفاده کنم؟«

سایه گیج و پرت نگاهش کرد و زیر لب، نه کوتاهی گفت... اهورا ادامه داد:

»کاری کردم که حس کنی نیاز داریم کسی حمایتمون کنه و اگه نکنه آیندمون نابوده؟«

سایه پر از اضطراب، نگاهی به اطراف چرخاند و گفت:

»ای بابا... داری جونمو میاری بالا... چی شده؟ مستقیم برو سر اصل مطلب« ...

اهورا لبخند عریض و مسخره ای زد و گفت:

»چیزی نشده عزیزم... فقط از کار بیکار شدم چون اینجا هیچ کاری واسه من نیست و از نظرم جایی هم برای کسی که با پارتی

بازی واردش میشه وجود نداره... حالا هم بفرمایید سمت خونتون، من خودم برمی گردم خونه« ...

سایه ماشین را به حرکت درآورد و غرولند کرد:

»من که نمی فهمم تو چی می گی« ...

صدای اهورا کمی بالا گرفت:

»جدا نمی فهمی؟ من به سفارش بابای شما اینجا استخدام شدم... کی بهش گفته همچین لطفی در حق من بکنه؟ هان؟«

سایه اخم غلیظی کرد و گفت:

»من نمی دونم اهورا... از چشم من نبین این چیزا رو... اگه انقدر مطمئنی کار بابای من بوده، خودت برو ازش بپرس« ...

بعد هم تلفن را برداشت و شماره پدرش را گرفت... صدایش را روی ایفون گذاشت... داریوش جواب داد:

»جانم بابا؟ تو جلسه م« ...

سایه اما منتظر نماند و پرسید:

»بابا... اهورا به سفارش شما تو اون شرکت استخدام شده؟«

صدای داریوش آرام و پر احتیاط بود:

»الان چه وقت این حرفاست دخترم؟ تماس میگیرم« ...

سایه بی طاقت پرسید:

»آره یا نه... فقط همین« ...

داریوش نفس کلافه ای کشید و لب زد:

»آره« ...

لب های سایه جمع شدند و نگاهِ بی رمقش روی اهورا جا ماند... تشکر زیر لبی کرد و تلفن را قطع کرد.. ماشین را گوشه ای پارک کرد و به چهره میرغضبِ اهورا خیره ماند:

»من چیزی نمی دونستم اهورا... هیچوقت از بابام کمک نخواستم... هیچوقت... واسه من قیافه نگیر لطفا« ...

اهورا یک دستش را بندِ پیشانی اش کرد و پلک هایش را بست... نفس کلافه ای کشید و گفت:

»برنامه هامون بهم خورد... تا وقتی از کارم مطمئن نشم نمی تونم اقدامی بکنم واسه عقد و عروسی« ...

سایه حرص می خورد اما حق با اهورا بود... تا آن لحظه از زندگی‌اش، هیچ زمانی، نداری را آنگونه احساس نکرده بود... مثل

پرنده ای توی قفس بود که میخواست بال بزند و پرواز کند اما سرش سفت و سخت، به قفسی که محدودیت ها برایش ساخته بودند برخورد می کرد و سرشکسته می شد ...

معنای نداشتن، نبودن کار و عزت و شرافت را تازه انگار حس می کرد و برایش ملموس شده بودند... اهورا شرافت داشت... تن به نان حرام نمی داد... نانی که قرار بود توی سفره‌شان راه پیدا کند و اهورا معتقد بود به لزومِ پاک بودنش...

ماشین را به حرکت دراورد و تمام وجودش یاس و ناامیدی شد... انگار هر لحظه پیش خودش می شکست... تا به حال آن همه گرفتارِ مشکلات جامعه نشده بود... اما حالا فرق داشت ...

اهورا برایش خودِ زندگی بود و تمام دردهایش، خنجر می شد و توی قلبش فرو می رفت...

ماشین را توی پارکینگ پارک کرد و رو به اهورا گفت:

»بیا بالا... خودت با بابا صحبت کن« ...

اهورا سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

»فعلا آمادگی ندارم... اما اینو بهش بگو که تو اون شرکت هیچ کار درست و حسابی‌ای به من نمیسپردن که بابتش اون حقوق

هنگفت رو دریافت کنم... من برای ذره ذره پولی که درمیارم حرمت قائلم... نمی خوام با کسی لج کنم... فقط یکم بهم فرصت بدید... خودم درست میکنم همه چیو... تو این مدت هم نه من میام نه تو بیا... یکم فکر کن... شاید نظرت عوض شد« ...

سایه با بی قراری نامش را صدا کرد:

»اهورا... این چه حرفیه آخه؟ با ندیدنمون حل میشه؟ مگه تو عید چیزی درست شد؟«

اهورا پیاده شد و سایه هم فورا پیاده شد... تمام وجودش ترس شده بود... اهورا گفت:

»تو عید امید داشتیم به آینده... اما الان چی؟ من حتی حاضر نیستم این پولی که از این طریق درآوردم رو خرج کنم« ...

سایه ماشین را دور زد و مقابلش ایستاد... در آغوشش کشید و پر از بی تابی گفت:

»تو رو خدا اهورا... اینجوری نرو... چرا انقدر سخت میگیری آخه؟«

دست های اهورا دورش محکم شد و گفت:

»چیه عشقم؟ چرا انقدر ترسیدی؟ من انقدر می خوامت که حاضر نیستم خم به ابروت بیاد... یه مدت کوتاه فقط... من می فهمم چقدر اذیت میشی از این وضعیت اقتصادی من... خوب فکراتو بکن... از طرف من قرار نیست چیزی عوض بشه... دیگه پسر ۱۸ ساله نیستم که الان عاشق باشم فردا فارغ... نزدیک ۳۲ سالمه... یعنی تو رو نه تنها با همه عشقم انتخابت کردم؛ که با همه وجودم می خوامت و برای داشتنت می جنگم... اما تا وقتی تو بخوای... حس میکنم تردید داری... حس می کنم اذیتی... چند روز فقط... خوب فکراتو بکن... خودم بهت زنگ میزنم... خوبه؟«

برای خودش هم واژه به واژه ی آن حرف ها درد داشت... اما مگر می شد منکرِ حس سنگینِ دخترِ توی آغوشش باشد؟ مگر می شد خورد شدن غرورش را حس کند و چیزی بروز ندهد؟

این دوری برای او هم نفسگیر بود... اما باید سایه تصمیمش را می گرفت ...

اگر هربار از آن وضعیتی که داشت، سرشکسته و بی غرور می شد؛ اهورا هم پا به پایش می شکست و خورد می شد...

از آن گذشته، چند روز دوری، می ارزید به آنکه یک عمر عذاب بکشد و مجبور به سکوت باشد...

سایه بی تاب و بی قرار، پیشانی اش را به سینه ستبر اهورا فشرد و سرش را به طرفین تکان داد:

»نمی خوام... نمی شه... نمی تونم بدون تو« ...

اهورا روی سرش را بوسید و گفت:

»اینا همه بخاطر وابستگیمونه... معتاد شدیم به عطر تن هم... به بغل کردن و عشق ورزیدن... همینا باعث میشه نتونیم تصمیم درستی بگیریم« ...

اشک های سایه، پیراهن اهورا را خیس کرد:

»نمی فهمم دلیل این دوری چیه اهورا... نمی فهمم داری به چی محکوم می کنی جفتمون رو« ...

-دلیلش اینه که الان ما تو نقطه ی صفریم... هیچی نداریم برای شروع... هیچ امیدی هم به آینده نیست در حال حاضر... من می خوام حالا که هیچ امیدی نیست، خوب فکر کنی... ببینی می تونی

با همه ی سخت بودنش، این زندگی رو شروع کنی یا نه... منم تو این مدت یه فکری کنم... اما حتی اگه بتونم کاری کنم، یه شبه نمی شه ره صد ساله رفت... زندگیمون پر میشه از سختی... باید با جون کندن من شروع شه و صبوری تو... فکر کن ببین می تونی یا نه« ...

اهورا محکم تر در آغوشش کشید و دستِ نوازشگرش را روی کمرش حرکت داد:

»قول میدم تو این مدت هرکاری کنم واسه اینکه جلو بابات سربلند باشم و بتونم محکم حرف بزنم... بتونم ثابت کنم اونقدر هستم که زندگیمو از صفر بسازم و زنمو حمایت کنم... زنم که نیاز به حمایت من نداره و خودش مستقله قربونش برم... اما منم عرضه ی جمع کردن زندگیم رو دارم... باشه عشق اهورا؟ تو این مدت خوب فکر کن... اگه تو نخوای، اگه خسته شی از این وضعیت... نمی دونم چی بشه... فقط می دونم تو رو اندازه جونم دوست دارم و نمی خوام از زندگی با من خسته شی... که اگه بشی، روزی هزار بار منو می کشی... نمی خوای عذاب بکشیم که؟ می خوای؟«

سایه هق هق کنان، سرش را به طرفین تکان داد... هیچ درک درستی از حرف های اهورا نداشت و نمی خواست که دور باشد... آنقدر توی آغوش اهورا ماند که هق هقش آرام گرفت... صدای باز شدن درب پارکینگ آمد و به اجبار از هم جدا شدند ...

اهورا گفت:

»من دیگه برم... تو هم برو بالا « ...

دست سایه روی پیراهنش چنگ شد:

»نمیشه امشب اینجا بمونی؟ فردا برو« ...

قلب اهورا فرو ریخت و قهقهه ی پر از عشقش به هوا رفت:

»می خوای بابات نصفم کنه؟ همینجوری هم هروقت خونتونم دلش می خواد سر به تنم نباشه« ...

سایه پربغض نگاهش کرد ...

این حالِ بدش دست خودش نبود... این قلبی که توی سینه بی تابی می کرد و خودش را به در و دیوار می کوبید... این نفس هایی که به زحمت بالا می آمد و تمام وجودش را به تقلا می انداخت برای چند ثانیه بیشتر نفس کشیدنِ عطرِ آشنای این روزهایش....

دلش پیچ خورد و تکیه اش را به ماشین داد...

اهورا سعی می‌کرد محکم باشد اما از درون در حال فرو پاشی بود... عقلش حکم می کرد به آن دوری و دلش دست و پا می زد تا برگردد و با تمام وجودش مهر بزند به آن مالکیتی که وجودش را به تقلا انداخته بود برای بیشتر داشتنش...

آن روز یکی از بدترین روزهایش بود... روزی که او را با حقیقتِ جامعه ی بی در و پیکرش مواجه کرده بود... روزی که فهمیده بود استعداد و توانایی‌اش را به هیچ گرفته بودند و به صرفِ یک توصیه ی بی هویت، او را استخدام کرده بودند... چقدر خوش خیالی خرج کرده بود که فکر می کرد بخاطر خودش استخدام شده... چقدر رویاها برای ایده های تازه متولد شده اش داشت... چه برنامه ها که برای آینده خانواده اش چیده بود و حالا تنها چیزی که دستش را گرفته بود، هیچ بود!

حتی دلش نمی آمد با سایه خداحافظی کند... برگشت و با لحنی که جان می کند تا محکم و پرصلابت باشد، لب زد:

»مراقب خودت باش نفسم« ...

خواست بگوید " قول میدم خیلی زود برگردم و بعدش فقط من باشم و تو و آیندمون... " اما نگفت... نگفت و خودش را خورد... نگفت و لبریز شد از بغضی که راه نفسش را گرفت ...

از پارکینگ بیرون رفت و خودش را به خیابان اصلی رساند... آنجا را مثل کف دستش بلد بود... به ایستگاه اتوبوس رفت و منتظر ماند...

وقتی توی اتوبوس کسی تعارفش کرد که روی صندلی بنشیند، تقریبا آوار شد... نمی فهمید چه می کرد... انگار تکه ای از قلبش را توی آن محل جا گذاشته بود... هرچه اتوبوس می رفت، نفسش هم تنگ تر می‌شد... سایه توی تک تک نفس هایش حک شده بود... توی جانش رسوخ کرده بود و نبودنش جان می‌گرفت... اگر نظرش برمی گشت، اگر برای بودن با اهورا مردد می شد، اهورا می مرد... حتما ذره ذره جان می باخت و هیچ چیز از آن مرد باقی نمی ماند بجز حسرت داشتنِ کسی که بارها خودش را ثابت کرده بود...

داریوش ماشین را توی پارکینگ مخصوصش پارک کرد و پیاده شد... به محض پیاده شدنش، نگاهش قفل سایه شد که روی زمین و کنار ماشینش چمپاتمه زده بود و به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد... اخم هایش درهم فرو رفتند و به قدم هایش سرعت بخشید... صدایش پر بود از هراس و نگرانی:

»سایه؟... سایه جان؛ بابا... اینجا نشستی چرا؟«

سایه کمی نگاهش را بالاتر از آن نقطه ای که خیره اش مانده بود آورد و با بی حسی لب زد:

»رفت« ...

داریوش مقابلش زانو زد... با نگرانی دستش را بندِ چانه اش کرد و پرسید:

»کی رفت بابا؟ چی شده؟«

سایه تمام بغضی که تا آن لحظه در گلویش محبوس مانده بود را آزاد کرد و نالید:

»اهورا رفت بابا... رفت« ...

داریوش با بهت و ناباوری نگاهش کرد:

»فهمید همه چی رو؟«

سایه سرش را به طرفین تکان داد... تنها یک کلمه از میان لب هایش خارج می شد:

»رفت« ...

آنقدر گفت و رفته رفته صدایش رو به خاموشی رفت که داریوش به خودش آمد... دخترک بیچاره اش را توی آغوشش گرفت و سرش را به سینه اش چسباند... هق هق خفه ی سایه بیخ گلویش مانده بود... داریوش سراسیمه خودش را به واحدشان رساند تا مبادا کسی شاهدِ آن حال دخترش باشد... تنش کوره بود و می سوزاند...

دستش را روی زنگ گذاشت و بعد از چند لحظه شادی درب را باز کرد و با دیدنشان، تمام وجودش ترس شد:

»چی شده؟ این چه وضعیه؟«

داریوش کنارش زد... به سمت اتاق خواب خودشان رفت و سایه را روی تخت گذاشت... خواست فاصله بگیرد که دست سایه روی یقه اش چنگ شد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، لب زد:

»چرا کمکش کردی بابا؟«

داریوش دستش را روی پیشانی اش گذاشت و رو به شادی گفت:

»برو یه ظرف آب بیار خانوم... باید پاشویه بشه... تب داره« ...

سایه محکمتر از قبل نگهش داشت و صدایش بالا گرفت:

»چرا بابا؟ چرا؟ یه چیزی بگو دارم دیوونه میشم... اهورا رفت بابا... رفت« ...

داریوش عصبی شد... توی چشم هایش خیره شد و فریاد کشید:

»به درک که رفت... چرا مثل بدبختا کردی خودتو؟ پاشو ببینم... محکم باش... اون باید زار بزنه که تو رو از دست داده« ...

سایه حس جنون داشت... حرکاتش به هیچ وجه دست خودش نبود... تمام آن مدت را ترسِ از دست دادن داشت و حالا به سادگی از دستش داده بود... بی آنکه اختیاری روی حرکات دست و پایش داشته باشد، داریوش را به عقب هل داد ....

داریوش عصبی تر از قبل فریاد کشید:

»مرتیکه بی شرف... فکر کرده کیه؟ بره گم شه اصلا... بی همه چیز واسه دختر من شاخ شده« ...

سایه ابتدا با ناباوری نگاهش می کرد... اما بعد با تمام وجودش دستش را روی دهان داریوشِ گذاشت و گریه کرد:

»فحش نده بهش بابا.. فحش نده... تو رو به مقدساتت قسم ساکت... هیچی نگو« ...

زجه زد و با حرص و عصبانیت غرید:

»همش تقصیر تو بود... تو... تو باعث شدی بشکنه... چرا کاری کردی که له بشه غرورش؟ تو باعث شدی بابا... تو« ....

صدایش درد داشت و بغض و هزار حسی که تمامش به درماندگی ختم می‌شد ...

داریوش با حیرت نگاهش می کرد... شادی سراسیمه خودش را به اتاق رساند و دستمالی نم دار کرد تا روی پیشانی اش بگذارد اما سایه به شدت آن را پس زد... دست شادی را پس زد و داریوش را کنار زد... خواست با آن خشمِ تمام نشدنی به اتاقش برود اما داریوش بازویش را کشید و او را توی آغوشش حبس کرد... سرش را به سینه اش چسباند و توی گوشش زمزمه کرد:

»هیس... آروم باش دخترم... من پشتتم... تا تهش... اصلا نمی دونم از چی حرف می زنی بابا جان... آروم باش گل خوشگلم... چرا خودتو پرپر میکنی؟ هیس« ...

با هر کلمه داریوش، قسمتی از انقباض تنش شل می شد... هق هقش رفته رفته آرام می شد و تنها صدای فین فینش می آمد و سکسکه ای که تمامی نداشت ...

آغوش پدرش امنیت داشت و آرامشی که با رفتنِ اهورا، تماما از وجودش پر کشیده بود ...

شادی با هول و هراس نگاهشان می کرد... با نگاهی پرسشگر، خیره ی چشم های داریوش شد و داریوش پلک هایش را به معنای آنکه همه چیز تحت کنترل است، روی هم گذاشت...

حالا تنها سکسکه های سایه باقی مانده بودند و هربار صدای هق مانندی هم از گلویش خارج می شد که تمام وجودش را می لرزاند... داریوش کمی سرش را فاصله داد و گفت:

»نمی خوای از اول بگی چی شده دخترم؟«

سایه نفس گرفت... سرش را بار دیگر در آغوش پدرش پنهان کرد و گفت:

»اهورا خیلی دنبال کار گشت بابا... می خواست جایی باشه که واقعا کاری ازش بربیاد... وقت مصاحبه، خیلیا فورا ردش کردن... حتی یه جا اونقدر بد برخورد کرده بودن که غرورشو شکسته بودن... اینا رو به من نگفت اصلا... به خاله توران گفته بود... خاله تورانم یواشکی به من گفت... باورت نمیشه بابا... یه جا بهش یه پاکت دادن و گفتن این از طرف مدیرعامله... وقتی اومده بیرون، دیده چندتا تراول توشه« ...
به اینجای حرف هایش که رسید، گریه کرد...

با تمام وجود، برای غرور له شده ی مَردش بارید و گفت:
»فکر کرده بودن گداست... وای خدایا... قلبم درد میکنه بابا... مگه اینا آدم نیستن؟ این چه مردمیه داری تو؟ چیکار کردن با مرد من؟ هان؟ چرا هیچ کاری ازت برنمیاد آخه؟«
قلب داریوش و شادی فشرده شد... شادی با ناراحتی از اتاق بیرون رفت و داریوش سر دخترکش را بوسید... او را دعوت به آرامش کرد و سایه با صدای کم جانی ادامه داد:

»اینجا رو با هزار امید رفت... می گفت اگه بهم اعتماد کنن رد خور نداره که استخدام میشم و خیلی زود می تونیم آیندمونو بسازیم... همون شبایی که گیر می دادی چرا حرف میزنیم؛ من از دلتنگیام می گفتم و اون از برنامه هاش... می گفت طاقت این بی تابیامو نداره... می گفت هیچکیو به اندازه من دوست نداره... من باعث می شدم خودش باشه و جسارت پیدا کنه واسه جنگیدن برای زندگیمون... میگفت من باعث حال خوبشم بابا... من... منی که زخم زدم و زندگیشو نابود کردم... من ترسِ فهمیدنش رو داشتم و اون داشت با همه وجودش برای من تلاش می کرد... می گفتم تو دلت تنگ نمیشه... می گفت بی انصاف نباش... من بیشتر از تو دلم تنگ میشه... نشون به اون نشون که همه این کارا رو واسه با تو بودن کردم... می گفت اگه تو نبودی، حوصله خودمم نداشتم... می بینی بابا؟ برای من هرکاری کرد... اما امروز« ...

صدایش رو به خاموشی رفت... مرد زندگی‌اش را با بند بندِ وجودش فهمیده بود... فهمیده بود که چه زجری می کشید و برای چه رفته بود... حالا که مرور خاطرات می کرد... حالا که تمام

اتفاقاتِ میانشان را تجزیه و تحلیل می کرد، حرف هایش را می فهمید... می فهمید و حق می داد...

داریوش زمزمه کرد:

»امروز چی؟ چی شد بابا؟ برای همیشه رفت؟«

سایه سرش را تکان داد و با طمانینه گفت:

»مرد من خیلی مَرده بابا... وقتی فهمید به سفارش شما اونجا استخدام شده خیلی خُرد شد... بهم گفت توی اون شرکت هیچ کار درست و حسابی‌ای بهش نمی سپردن... گفت پولی که بهم دادن حلال نیست و حتی خرجشم نمی کنه... بهم گفت الان ما تو نقطه ی صفریم... هیچی نداریم... گفت من می رم آیندمونو بسازم... تو هم فکر کن ببین می تونی صبوری کنی تو زندگیمون؟ اگه جوابت مثبت بود زندگیمونو می سازیم« ...

سکوت کرد... داریوش هم ساکت و مات مانده بود... شخصیت اهورا برایش عجیب بود و حقیقتا به دلش نشسته بود... هرچند که

طاقت بی قراری های دخترش را نداشت... اما اهورا عاقل بود و فقط او بود که می فهمید چقدر مردانگی خرجِ دخترش کرده بود...
صدای زمزمه وار و پر بغض سایه توش گوش داریوش پیچید:
»می تونم بابا؟«
نگاهِ داریوش روی شادی ماند که حالا در آستانه درب ایستاده بود و چشم های خیس از گریه بودند... اشک خودش هم بی اختیار چکید و برای پاک کردنش هیچ تلاشی نکرد... درعوض با صدایی که سعی در محکم بودنش داشت؛ گفت:
»می تونی دخترم... یه مدت فرصت بده... هم به خودت هم به اون... بعدش هرچی بگی، من پشتتم... از هیچی نترس... باشه؟«
سایه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد... اشک هایش باز هم بی اختیار چکیدند و زمزمه کرد:
»باشه... ممنونم بابا... تو بهترینی« ...
لبخند محوی زد و پاهایش سست شدند... داریوش دو دستی نگهش داشت و دست زیر پاهایش انداخت... ضعف، تمام وجود سایه را گرفته بود و تحمل وزنش سخت ترین کار ممکن شده بود...

داریوش روی تخت قرارش داد و شادی برای رسیدگی به دخترکش، به آشپزخانه رفت...

***

طبق معمولِ این روزها ساعت شش صبح از خواب بیدار شد... انگار که چیزی گم کرده بود... ته دلش را گویی کنده بودند و حس خلا مانندی، تمام وجودش را پر کرده بود... نبودِ سایه، حرف نزدنِ نیمه شبشان و آنکه هیچ خبری از حالش نداشت، حس مرگ می داد و بس...

خودش خواسته بود... هرچند که منطقش بدجور مورد هجوم احساساتش قرار می گرفت... اما سعی می کرد به خودشان فرصت دهد... عشق سایه برایش ثابت شده بود اما تحملش در برابر سختی؛ هرگز...

از دیروز که به خانه رسیده بود، خودش را توی اتاقش حبس کرده بود... نه شام خورده بود و نه حتی یک لیوان آب... هرچه خاله توران صدایش زده بود، هیچ جوابی نداده بود... فقط وقتی هورناز

می خواست کیف و لباس هایش را برای فردا آماده کند، درب اتاق را باز کرد و بی حرف، به تخت برگشت...

دریغ از یک ثانیه خواب که به چشم هایش بیایند... تا حوالی صبح فکر کرده بود... ذهنِ خسته و درمانده اش را پایین و بالا کرده بود و شرایط را سنجیده بود... حتی تحقیقات زیادی درمورد چیزی که از سر شب توی ذهنش رژه می رفت، انجام داده بود ...

وقتی دستگیره درب چرخید و هورناز با قدم های آهسته خواست به اتاق بیاید، با صدای گرفته ای گفت:

»شماره این پسره رو بفرست برام... امروز می رم می بینمش ... «

هورناز هول کرد و گفت:

»وای ببخشید داداش نمی خواستم بیدارت کنم« ...

سکوت کرد... رمق حرف زدن نداشت و نتوانست بگوید که بیدار بوده و شاید تنها یک ساعت خواب مهمان چشم هایش شده...

هیجان عجیبی زیر پوست هورناز دوید... فورا شماره بهروز را برای اهورا فرستاد و گفت:

»بگم خودش زنگ بزنه داداش؟«

اهورا پلک هایش را روی هم فشرد و تایید کرد...
هورناز با ذوق و شوق خاصی خداحافظی کرد و اهورا تلفنش را برداشت تا سایه را چک کند... از دیروز عصر که به دنبالش رفته بود، آنلاین نشده بود... قلبش بی امان کوبید... کاش می توانست زیر تمام حرف هایش بزند و لااقل صدایش را بشنود... دلش شور عجیبی می زد و بدجور تنگ بود...
از جا برخاست و به دستشویی رفت... دست و صورتش را که شست، خاله توران برای صبحانه صدایش زد... اما تشکر زیر لبی گفت و با فکری که مقدماتش را از شب گذشته توی ذهنش چیده بود، سمت اتاقش رفت و تلفنش را برداشت...
توی لیست مخاطبینش به دنبال شماره ای گشت و با پیدا کردنش، لبخند عمیقی روی لب هایش نشست... زیر لب زمزمه کرد:
»برنا شاهرخی« ...
تماس را برقرار کرد و بعد از چند بوق، صدای گیرا و پرتعجبِ برنا توی گوشش پیچید:
»الو؟ اسم صاحب شماره رو درست می بینم؟ اهورا تویی؟«
اهورا تکخنده ای کرد و با شور و هیجان گفت:

»به به... سلام جناب شاهرخی بزرگ... حال و احوال؟ خوبید؟«

برای چند ثانیه سکوت شد... سکوتی که طول کشید تا با موجی انفجار مانند از صدای پر از هیجان و بی قراری برنا، شکسته شود:

»وای خدایا... باورم نمیشه رفیق... کجایی تو؟ کجا بودی اصلا؟ یه قطره شدی رفتی زمین... یعنی از هرکسی سراغتو گرفتم... هرجایی بگی رفتم... خونتم که دادی دست مستاجر آخه... وای خدایا... باورم نمیشه« ...

گریه اش گرفته بود... هیجانِ صدای پر از ناباوری‌اش، به اهورا هم سرایت کرد اما سعی کرد محکم باشد:

»قضیه ش مفصله... خیلی مفصل« ...

-پیچوندی رفتی خارج؛ نه؟

اهورا تکخنده ای پرتمسخر کرد و گفت:

»نه بابا دلت خوشه برادر... خارج کجا بود؟ داخلم دیگه جایی واسه ما نیست« ...

برنا با شوخی و خنده، سر به سرش گذاشت:

»برو عمووو... برووووو... ما خودمون زغال فروشیم... بگو ببینم کجایی الان؟«

اهورا خندید و دستی به پیشانی اش کشید:

»خونه پدریم... برنا جان... کارم خیلی مهمه... اگه پایه ای که ببینمت... وگرنه یه چیزایی بگم که تا زمان ملاقاتمون فکر کنی درموردش« ...

برنا جدی شد و با جان و دل گفت:

»گوشم با شماست رئیس... فقط امر کن... خودم چاکرتم هستم ... «

اهورا قهقهه زد:

»هنوزم همونقدر زبون باز« !

-هنوزم همونقدر طرفدار شما جناب برازنده... جونم داداش؟ بگو که بی طاقتم کردی...

اهورا نفس عمیقی کشید و گفت:

»راستش یه اتفاقای ناگواری برام افتاد تو این مدت... طوری که هرجا رفتم سراغ کار، بلافاصله بخاطر شرایطم ردم کردن... اما

یه فکری زده به کله‌م که اگه بگیره خیلی معرکه‌ست... سرچ کردم دیشب درموردش تا حدودی... می خوام یه شرکت بزنم اگه پایه ای« ...

برنا با صدایی که پر بود از نگرانی و ترس هایی که در این مدت در وجودش شکل گرفته بودند، پرسید:

»اتفاق ناگوار؟ چی شده استاد؟ چه اتفاقی؟«

-اگه اجازه بدی وقتی دیدمت درموردش حرف بزنیم... فعلا رو بحث تاسیس شرکت تمرکز کنیم...

برنا چشمِ با جان و دلی گفت و لب زد:

»حاجی شرکت سرمایه میخواد نافرم... داری بدی؟ به خدا اگه داشته باشم! تازه عروسی کردم تا شیره ی وجودمم کشیدن بی وجدانا« ...

خودش به آن حرف قهقهه زد و اهورا هم به خنده انداخت....

اهورا سرش را از روی تاسف به طرفین تکان داد و گفت:

»اینی که میگم سرمایه نمیخواد... شرکت دانش بنیانه... فقط باید یه لطفی درحقم بکنی... چندتا آدم حسابی تو رشته های مختلف... بی سواد نه که مجبور شیم یه چیزی هم یادشون بدیم... با سواد!

و ترجیحا هیئت علمی جمع کن... دو سه تا هم هیئت علمی باشن بسه... بقیشون می خوام مغز باشن... تو شاخه های گرافیک، برنامه نویسی، الکتریک و اینجور چیزا« ...

-چیکار میخوای بکنی؟

-یه طرح دارم... برای افراد نابینا... بدجور کمکتو می خوام رفیق... به تنها کسی هم که اعتماد دارم طرح کامل رو بهش بگم، خودتی... امروز عصر من یه قرار دارم... بعدش همو ببینیم؟

-اره حتما... آدرس رو پیامک کن میام... دلم برات تنگ شده اصلا... با کله میام ...

اهورا خندید و خداحافظی کردند... حس عجیبی داشت... بعد از مدت ها می خواست که با افرادِ گذشته اش ارتباط برقرار کند... چقدر خوشحال بود... مخصوصا آنکه تمام آن دویدن ها به سایه ختم می شد و همیشه داشتنش...

***

پنج دقیقه ای از آمدنِ بهروز می گذشت... قهوه سفارش داده بودند و نگاه بهروز بین اخم های درهمِ اهورا و چشم های بی حسش در گردش بود ...

حقیقتا فکر نمی کرد که برخورد با اهورا آن همه سخت و نفسگیر باشد... جذبه ای که حتی از پسِ آن نگاهِ بی ثمر حس می شد، انکار ناپذیر بود...

اهورا سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

»خب... از خودت بگو... از خانوادت... چجوری با هورنازِ من آشنا شدی؟«

بهروز فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و علی رغم اضطرابی که حس می کرد، سعی داشت آرام باشد:

»خب من ۲۰ سالمه... با خواهرتون خیلی اتفاقی آشنا شدم... تو فروشگاه پدرم دیدمش و پیگیر شدم که بتونم باهاشون آشنا شم... فوق دیپلم کامپیوتر دارم و حس می کردم دانشگاه رفتن یجورایی وقت تلف کردنه برای منی که ته و توی همه چی رو درمورد هک و امنیت و اینجور چیزا دراورده بودم... برای همینم درسمو ادامه ندادم و کم کم افتادم تو این خط« ...

اخم درهمِ اهورا نشان از آن داشت که هیچ از آن کار بهروز خوشش نیامده...

بهروز کمی مضطرب شد و گفت:

»اما خب خواهرتون خیلی اصرار داشت این کارو ادامه ندم و الانم چندوقته که توی یه شرکتی مشغول به کارم و مسئول سایتشونم« ...

اهورا سر تکان داد و پرسید:

»درامدت چقدره؟«

-درامدم اونقدر نیست اما خودم نرم افزار طراحی میکنم و درحال طراحی یه سایتم هستم که اگه خدا بخواد بتونم یه بخشی از درامدمم اینجوری تامین کنم ...

اهورا تایید کرد و وقتی بهروز سکوت کرد، پرسید:

»خانوادت؟«

-مادرم کارمند مخابرات و پدرمم که گفتم تو یه فروشگاه لوازم خونگی کار میکنه... وضعیت مالی متوسطی داریم و دستمون به دهنمون می رسه ...

اهورا کمی دیگر از قهوه اش را نوشید:

»خانوادت در جریانن؟«

بهروز نفس کلافه ای کشید... از طرفی می ترسید حقیقت را بگوید و از طرفی نگرانِ واکنش اهورا بود... اهورا متوجه تمام حالت هایش می شد و زیر نظرش گرفته بود... نه حس بدی داشت و نه حسی که مطمئن باشد نمی توان به او اعتماد کرد...

بهروز عزمش را جزم کرد و گفت:

»در جریان که هستن... اما مخالفن« ...

یک تای ابروی اهورا بالا پرید و پرسید:

»پس اصرار تو واسه چیه؟«

-دوسش دارم...

صدایش در گلو گره خورد و با لرزش محسوسی ادامه داد:

»خیلی زیاد« ...

اهورا مشت هایش را روی میز گره کرد و جان کند تا خونسرد باشد:

»الان هورناز تو شرایط سختیه... تا چندوقت دیگه کنکورشه و سال سرنوشت سازیه براش... اگه دوسش داری کمکش کن حواسشو بده پی درساش... بعدش با خانوادت جدی تر صحبت کن... اونوقت من تصمیم میگیرم چیکار کنید« ...

-من همه تلاشمو برای موفقیت هورناز می کنم؛ و بعد هم راضی کردن خانوادم با من... بعدش چی می شه؟

اهورا تکخنده ای کرد:

»عجول هم که هستی« !

بهروز خنده بی صدایی کرد و با اضطراب دست توی موهایش کشید:

»یه جورایی« ...

اهورا قهوه اش را تا ته سر کشید و گفت:

»می دونی اکثر پسرا تو این سن، بدجور عاشق میشن؟«

بهروز سکوت کرد و اهورا گفت:

»فکر میکنن عاشق ترین مرد دنیان... به در و دیوار میزنن تا خودشون رو، عشقشون رو ثابت کنن... اما یه مدت که می گذره، وقتی می رسن به ۲۴، ۲۵ سال... همه چیز رنگ می بازه... دیگه هیچ خبری از اون عشق آتشین نیست... همش یه عادت می مونه و یه حسی که یا وادارت میکنه برسی بهش، یا مجبورت میکنه دل بکنی و بری دنبال یه حس واقعی... بعضی وقتا هم یه تلنگر باعث میشه بفهمی همش سراب بوده« ...

بهروز چیزی برای گفتن نداشت... شاید هم نمی خواست که به کلیشه روی بیاورد و بگوید که عشق آنها متفاوت از تمام آدم های اطرافشان است...

در آن لحظه درک درستی از حرف های اهورا نداشت...

اهورا این را خوب فهمیده بود که گفت:

»من نمی خوام آخرش خواهرم بمونه و صدمه هایی که نمیشه جبران کرد... اما نمی خوام هم منعتون کنم... همین که داری برای ساختن زندگیت توی این سن زحمت میکشی برام ارزش داره... ولی شرط داره« ...

مکث کرد... می خواست از نفوذ تک تک کلمه هایش مطمئن باشد:

»اول اینکه باید هورناز جای خوبی قبول شه... دوم اینکه با رضایت قلبی خانوادت باشه« ...

بهروز خندید و گفت:

»یکم واسه شرط اول دیر نیست؟«

اهورا شانه ای بالا انداخت و گفت:

»من تو رو مسئولش می دونم... الان خیلی وقته جو خونه آرومه و بهترین شرایط برای هورناز فراهمه که درسش رو بخونه« ...

بهروز دستش را مشت کرد... خیلی حرف ها می خواست بزند اما زبان به دهان گرفت و زمزمه کرد:

»چشم... همه سعیم رو میکنم« ...

اهورا لبخند کجی زد و دستش را جلو برد... بهروز دست داد و اهورا گفت:

»خوشحال شدم از آشناییت... باقی حرفای جدی و مردونمون هم بمونه بعد از خواستگاری رسمی« ...

-همچنین... به امید دیدار مجدد...

اهورا دستش را به معنای خداحافظی بالا برد و بهروز با فکر مشوشی از کافه بیرون رفت...

اهورا سرِ دردناکش را میان دست هایش گرفت... حقیقت آن بود که پا روی تمام تعصب هایش گذاشته بود و خودش را له کرده بود تا آن همه منطقی باشد... داریوش درس بزرگی به او داده بود... طوری که شاید اگر هیچوقت داریوشی نبود و فرصتی برای اثبات خودشان پیدا نکرده بود، آن همه منطقی برخورد نمی کرد و کوتاه نمی آمد...

اما این روزها و اتفاقاتش، درس های بزرگی به او داده بودند... صبوری کردن، بزرگ منشانه رفتار کردن، فرصت دادن به آدم ها و خیلی چیزهای دیگری که انگار از او مرد پخته تری ساخته بودند...

در افکار خودش بود که دستی روی شانه اش نشست و صدای آشنا و پرهیجان برنا، گوشش را پر کرد:

»به... آقا مشتاق دیدار« ...

اهورا از جا برخاست و سلام بلند بالایی داد... آغوشش را به روی مردی که تنها هاله هایی از وجودش را کنار میزش می دید، باز کرد و برنا با تمام وجودش، مردانه و محکم بغلش کرد... قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و پربغض گفت:

»خیلی بی معرفتی داداش... خیلی« !

اهورا دستش را چندبار پیاپی روی کمرش کوبید و لب زد:

»خوبی؟«

برنا فاصله گرفت... بار دیگر سانت به سانت صورت اهورا را نگاه کرد و به چشم هایش که رسید، مکث کرد... اما به ذهنش هم خطور نمی کرد که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد... لبخند زد و باز هم در آغوشش کشید:

»تو خوب باشی خوبم رفیق« ...

اهورا باوقار و آرام خندید... روی صندلی‌اش جای گرفت و رو به برنا گفت:

»بشین... من تازه قهوه خوردم... یه چیزی سفارش بده تا شروع کنیم« ...

-چشم... چشم... من یه لاته می خورم...

رو به پیش خدمت سفارشش را گفت و مِنو را بست... دست زیر چانه اش گذاشت و پرهیجان گفت:

»خب... تعریف کن ببینم جناب... کجا بودی؟ چیکارا کردی؟«

اهورا لبخند زد و گفت:

»تو بگو... مخ کدوم بیچاره ای رو زدی که زنت شه؟«

برنا قهقهه زد و گفت:

»اتفاقا می شناسیش... هر ترم باهات درس برداشته... یه ترمم نامردی نکردی و انداختیش« ...

اهورا قهقهه زد:

»نه بابا؟ جدی میگی؟«

برنا فورا تلفنش را برداشت و گفت:

»آره صبر کن الان نشونت میدم عکسشو« ...

لبخند روی لب های اهورا ماسید... لب هایش را میان دندان هایش گرفت و به زحمت گفت:

»زحمت نکش داداش« ...

برنا گفت:

»عمرا حدس بزنی اخه... صبر کن نشونت بدم... اه ... حالا اگه پیدا شد« ...

چیزی در قلب اهورا لرزید... انگار او را از حال و هوای قدیم که ناگهان توی وجودش رسوخ کرده بود، به بیرون پرت کرده باشند...

برنا تلفن را مقابلش گرفت و پرخنده گفت:

»ایناهاش... ببین دهن ما رو آره؛ از بس که شر ریخت... دیگه گفتم بگیرمش بلکه یکم آروم بگیره.. بیش فعال بود اصلا« ...

خودش به حرف های خودش قهقهه می زد که با دیدن نگاه بی حسِ اهورا، لبخند از روی لب هایش پاک شد و به آرامی گفت:

»زیاده روی کردم باز؟ شرمنده آقا... انگار رو مود نیستی اصلا« ...

اهورا خنده کلافه ای کرد و سرش را به طرفین تکان داد:

»نه نه... اصلا صحبت این چیزا نیست... راستش من« ...

نفس کلافه اش را فوت کرد و ادامه داد:

»چند ماه پیش یه تصادفی داشتم که باعث شد بیناییمو از دست بدم« ...

چیزی در وجود برنا سقوط کرد و تا پسِ کله اش داغ کرد... خنده ناباوری کرد و پر حیرت گفت:

»اوسکولم کردی اهورا؟ این چه شوخی مسخره ایه؟«

اهورا صورتش را با دست هایش پوشاند و گفت:

»نه دروغ نمیگم... برای همین چند ماه کلا هیچ جا نبودم... صدات کردم که همین چیزا رو بگم« ...

حقیقت ذره ذره از برنا جان می گرفت و وجودش را لبریز از غم و حسرت و یک عالم احساسات کشنده می کرد...

اهورا ادامه داد:

»نامزدیم بهم خورد و الان دارم با کسی دیگه ازدواج میکنم... اما مشکل اینجاست که هیچ آینده ای با من نداره... کار می تونم دست و پا کنم... اما موقت... می خوام برم تدریس ویولن و یه سری مباحث ریاضی و فیزیک... اما اینا چیزی نیستن که به دختر مردم بگم بیا بهش دل ببند و وارد زندگیِ جهنمی من شو« ...

برنا هنوز هم گیج و پرت بود... از جا برخاست و روی صندلی کنار اهورا نشست... توی چشم هایش زل زد و قلبش فشرده شد... نفس های تندش نشان از آن داشت که آب دهانش را پشت هم قورت میداد تا مبادا بغضش بشکند... حال بدی بود... بعد از آن همه وقت، رفیقت را ببینی و بفهمی که دیگر نه توان دیدن دارد و نه توانِ محکم ماندن... دردِ توی کلمات اهورا را خیلی خوب می فهمید... می فهمید که جان می کند تا محکم باشد؛ تا غرورش را حفظ کند و برای همسرش، مرد قابل اعتمادی باشد ...

سرش تیر کشید... یک دستش را به پیشانی گرفت و با دست دیگرش سیگاری آتش زد و اشکِ بیرون نیامده از چشمش را با شستش خشک کرد...

اهورا چهره درهم کشید و گفت:

»می دونی بدم میاد از سیگار... بیناییمو از دست دادم؛ بویاییم سر جاشه رفیق« ...

برنا تلخ خندید و سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد... تلخ تر گفت:

»خون به مغزم نرسید... اصلا نمی فهمم چجوری ممکنه« ...

اهورا شانه ای بالا انداخت و گفت:

»خودمم نمی دونم... انقدر خسته و له بودم که رفتم رو صندلی عقب ماشین خوابیدم... فقط یه لحظه حس مرگ بهم دست داد از دردی که تو سرم پیچید... بعدشم نفهمیدم چی شد... خواهرم رسیده بود و آورده بودم بیمارستان... بعد هم فهمیدیم بینایی از دست رفته... عصب چشمم آسیب دیده بود« ...

برنا با تمام وجودش دلش باریدن می خواست... اصلا چنین چیزی برایش هضم نشدنی بود و دلش می خواست هر کاری کند تا بیدار شود و ببیند که تمامش خواب بوده...

سفارشش را آوردند اما برنا توی حال و هوای دیگری بود:

»هرکاری لازم باشه میکنم... جون بخواه... فقط بگو چه کاری ازم برمیاد... خودم یه تنه پشت همه ایده هات هستم... چشم بسته قبوله هرچی بگی« ...

اهورا خندید:

»الان مثلا دلت سوخت؟ دلت نسوزه داداش... به فکر آینده خودت باش... اما اینم بدون که من تقریبا می دونم می خوام چیکار کنم... یعنی مطمئنم که عملی میشه« ...

برنا با حال بدی گفت:

»نوکرتم هستم... دلسوزی چیه... بهت ایمان دارم... فقط امر کن« ...

-می خوام یه نرم افزار واسه نابیناها طراحی کنیم... عصای هوشمندی که وارد یه سری جاهای بزرگ، مثل پاساژ یا مثلا نمایشگاه که میشه، نقشه کامل اونجا رو روی گوشی پیاده کنه و دیگه یه نابینا نیازی به همراه نداشته باشه... تازه میشه این برنامه برای افراد بینا هم قابل استفاده باشه و نیازی به عصا نباشه لزوما... تو نمایشگاه های بزرگ، مثل map عمل کنه... یا یه وقتایی یه پاساژ خیلی بزرگ رو میدونی که باید بری پلاکn اُم... بهش میگی و نزدیک ترین مسیر رو بهت نشون میده ...

-شدنیه؟

-اگه بخوایم آره... طرحمون تصویب بشه، می تونیم بودجه بگیریم از دولت و روش کار کنیم... فقط مهم اینه که تصویب شه... بعدش حتی اگه چند سال طول بکشه، من حاضرم روش زمان بذارم ...

برنا کمی فکر کرد و توی ذهنش همه چیز را آنالیز کرد... صدای اهورا او را از افکارش بیرون کشید:

»هستی؟«

دست اهورا که مقابلش بود را سفت و مردانه در دست گرفت و با قاطعیت گفت:

»تا تهش« ...

***

سه هفته از آن ماجرا گذشته بود... سه هفته ای که نه زنگ زده بود و نه سراغی گرفته بود... دیوانه وار دلتنگ بود... دیوانه وار، محتاج آغوش گرم و نوازش های عاشقانه‌اش بود... اصلا انگار از آن دوری، بدن درد گرفته بود... شاید هم یک بی حسی عمیق که هزاران درد را در خودش پنهان داشت... اما حس می کرد به

اندازه کافی برای اثبات خودش دویده بود... به اندازه کافی از نفس افتاده بود و حالا اهورا بود که به گفته خودش باید زنگ می زد... اما هیچ خبری نبود و همان بی خبری، تا سر حد مرگ، کلافه اش می کرد...

شادی این روزها زودتر به خانه برمی گشت... سدی میان برخوردهایشان با سایه بود که هنوز هم شکسته نشده بود ...

به اتاقش آمد و گفت:

»نمی خوای بیای بیرون؟ بستنی خریدم بخوریم« ...

سایه از جا برخاست... کار دیگری نداشت و تمام انگیزه هایش دود شده بودند ...

با شادی بستنی خوردند و شادی رفته رفته سعی کرد جو سرد میانشان را گرم کند:

»راستی شانا یه خواستگار داره که انگاری قراره بهش جواب مثبت بدن... باید خودتو برای یه نامزدی و عروسی آماده کنی« ...

سایه بی حوصله سر تکان داد... شادی گفت:

»از اهورا چه خبر؟«

سایه شانه ای بالا انداخت و به زحمت، با صدایی خش گرفته لب زد:

»هیچ« !

شادی نفس کلافه ای کشید و ناگهان انگار که فکری به ذهنش رسیده باشد؛ لب زد:

»بریم خرید امروز؟«

سایه از پشت میز بلند شد و نالید:

»حال ندارم... بی خی« ...

شادی فورا اصرار کرد:

»بریم دیگه... یادم نمیاد آخرین باری که باهم رفتیم خرید کی بوده« ...

سایه چپ چپ و با تاسف نگاهش کرد:

»تقصیر منه؟«

-دنبال مقصر نیستم... فقط الان بریم بیرون... پوسیدی به خدا... بس کن دیگه...

سایه هوفی کشید و به اتاقش رفت... شادی ناامید شده بود اما چند لحظه بعد، سایه حاضر و آماده، مقابلش ایستاد و گفت:

»هنوز که حاضر نشدی! بدو دیگه« ...
شادی چشم غره ای نثارش کرد و گفت:
»جای دامادم خالی که بگه این چه طرز حرف زدن با مامانته ...
«

قلب سایه فشرده شد و تمام دلتنگی هایش، توی چشم هایش اشک پاشیدند...
شادی آماده شد و بعد از چند لحظه هردو به مرکز خرید بزرگی رفتند ...
مغازه های مختلفی را زیر و رو کردند... برای سایه لباس خریدند و سایه تمام مدت به آن فکر می کرد که لباسش را اهورا می پسندد یا نه... وقتی مقابل آینه می ایستاد و خودش را برنداز می کرد، توی خیالاتش برای اهورا توضیح می داد که مدل لباس، از چه قراری بود...
بعد هم خودش از خودش ایراد می گرفت و در نهایت به دیوانه بودنش می خندید و بغض سختی بیخ گلویش می چسبید...

بعد از آنکه پاساژ را زیر و رو کردند تا لباس مناسبی برای شادی بخرند، توی کافی شاپی نشستند و برای رفع خستگی چیزی خوردند... شادی گفت:

»شوهر شانا خیلی کله گندهست انگار... قاضیه... بابات میگه تا هفت نسل بعد از خودش رو بسته از بس که پولداره« ...

سایه سر تکان داد و زیر لب گفت:

»مبارک صاحبش... می دونی من از این دختره خوشم نمیاد، هی هم اخبار مربوط بهشو بگو« ...

شادی چشم غره ای حواله اش کرد:

»وا... دلتم بخواد« ...

انگار بلد نبود با سایه وقت بگذراند... کلافه شد و به صندوق رفت تا حساب کند...

در همان حین تلفن سایه زنگ خورد... سما بود... ارتباط را برقرار کرد:

»بله؟«

-سلام... می تونی تلگرامتو چک کنی؟

صدایش یک غم عجیبی داشت و شاید کمی نگران به نظر می رسید...

سایه گفت:

»الان چک میکنم... چیزی شده؟«

-خودت ببین... فعلا

هاج و واج، اینترنت را روشن کرد و دلشوره عجیبی گرفت... صفحه چت سما را باز کرد و با بنری که از کانال دانشگاهشان فوروارد شده بود، مواجه شد... یک سری درس را ردیف کرده بود و تبلیغ کلاس های خصوصی بود... همچنین به تدریس برخی دروس کنکوری هم اشاره کرده بود و درنهایت نوشته بود :

»به تدریس جناب آقای دکتر اهورا برازنده، با نازل ترین قیمت« ....

دهانش باز ماند و نگاهِ مات و پر اشکش، روی نقطه ای مبهم از مقابلش ماند... قلبش... قلبش تیر کشید و نفسش با سد عظیمی از ناباوری هایی که بغض شده بودند، مواجه شد... درد داشت و درمان نه! ... این حق اهورا نبود... هرگز نبود!

شادی که رسید، فورا تلفنش را قفل کرد و نگاهش را به اطراف چرخاند تا مبادا نگاه اشکی‌اش را ببیند... حس می کرد چیزی در وجودش شکسته... شاید غرورش بود... شاید هیچوقت فکرش را هم نمی کرد که کار به آنجا بکشد... همیشه پدرش بود و قدرتی که به واسطه موقعیت اجتماعی‌اش، پشتوانه خانواده اش شده بود... حالا بهتر از هر وقت دیگری حرف های اهورا را می فهمید... سایه ای که به تک تک داشته هایش مغرور بود... سایه ای که نگاهِ از بالا به پایینش همیشه دل شکسته بود... سایه ای که انگار دیگر آن سایه ی گذشته نبود و می فهمید و با تمام وجودش درک می کرد که چه شکستی وبالِ گردن مَردَش شده بود...

کسی که عمری درس خوانده بود و برای داشته هایش تلاش کرده بود، حالا دقیقا روی نقطه صفر ایستاده بود و فقط خدا می دانست که چه حالی داشت... نه آنکه معلم بودن بد باشد... نه آنکه از کم شروع کردن، عار باشد... مشکل آن بود که اهورا در جایگاه خودش نبود... و شاید اگر بی احتیاطی سایه نبود و نابینایی رخ

نداده بود، او در جایگاه واقعی‌اش بود... جایگاهی که چندین سال برای داشتنش جنگیده بود و حالا به سادگی از دستش داده بود...
کاش می توانست یقه کسی را بگیرد و بگوید این اوضاع خفقان آور، حق خیلی از آدم ها نیست...
کاش می توانست خیلی چیزها را درست کند...
بار دیگر سما زنگ زد و گفت:
»دیدی؟«
-آره...
-خب؟
پیش شادی دلش حرف زدن نمی خواست:
»خب که چی؟«
-ببین سایه... من اخلاق تو رو می دونم دیگه... میدونم برات سخته... اما باور کن که اهورا خیلی مَرده که واسه خاطر تو تن به این کارا داده ...
-می دونم...
سما نفس گرفت و گفت:

»می خوای بری دیدنش؟ آدرسشو دارم... امروز چندتا از بچه ها رفتن دیدنش... وای نمیدونی چقدر گریه کردن وقتی فهمیدن این بلا سرش اومده... مثل بمب تو دانشگاه ترکید که استاد برازنده نابینا شده... یه رفیق داشت به اسم شاهرخی... اونم استاد بود... انگار باهم یه جایی رو اجاره کردن و درصدی کار میکنن... طبقه پایینِ یه شرکت لوازم پزشکی رو قشنگ میز و صندلی و این چیزا گذاشتن... خود همین شاهرخی هم تو کانال دانشگاه براش تبلیغ کرد... جاهای دیگه هم انگار تراکت پخش میکنن و کلا تبلیغات میکنن دیگه« ...

-چه خوب! موافق باشه...

سما مات شد:

»این همه زر زدم که بگم بیا برو پیشش... فکر کنم خیلی داغونه... بچه ها می گفتن زیاد تو حال خودش نبوده انگار« ...

-بی خیال... خودش قرار بود زنگ بزنه که نزده... اگه بدون من خوشحال تره خب باشه... میرم بیرون از زندگیش ...

-خر نشو سایه... به خدا دوستت داره ...

سایه نفس لرزانش را فوت کرد:

»داره میشه یه ماه که حتی یه زنگ نزده... نمی فهمم... واقعا نمی فهمم... تو هم بهتره بچسبی به زندگی خودت... انقدر نمی خواد ته و توی اهورا رو دربیاری به گوش من برسونی... خب که چی؟ زندگیش رو بکنه... منم زندگی خودمو دارم و خوشحالم... فعلا« ...

سما لال شد... حتی نتوانست یک کلمه اضافه تر به زبان بیاورد... سایه تماس را قطع کرد و شادی فورا گفت:

»ته و توی اهورا چیه حالا؟ چیکار میکنه؟«

سایه پوف کلافه ای کشید... فراموش کرده بود که دلش نمی خواست شادی چیزی بفهمد... زمزمه کرد:

»معلوم خصوصی میشه و درس میده« ...

-خب بد نیست که ...

-برای اهورا خوب نیست... اونم با این قیمت مفت...

-نمی فهمم... کار، کاره دیگه... عار نیست که عزیزِ من... همین که داره تلاش میکنه خیلی عالیه... ننشسته دست رو دست بذاره ... »

سایه سکوت کرد و شادی گفت:

»چیه؟ به غرورت برخورده که شوهر شانا کله گندهست و کسی که تو دوسش داری از این کارا میکنه؟«

سایه عصبی شد:

»من ناراحتم بخاطر خود اهورا... واقعا جایگاهش این باید باشه؟ پس کسایی که رفتن دبیری خوندن چی؟ چرا هیچی سر جای خودش نیست؟ اگه دبیری خونده بود، آره... می‌گفتم خیلی هم خوبه... اما اهورا... الان باید تو بهترین پژوهشکده ها یا حتی شرکتای بزرگ باشه و از این استعدادش استفاده کنن... نه اینکه بخواد در حد یه فوق دیپلم و لیسانس عمل کنه... واسه کسی که این همه سال با جون و دل درس خونده، همچین چیزی یعنی مرگ... یعنی مرگ تدریجی آرزوهاش... خب اگه می دونست تهش اینه که با لیسانسم بدست میاد، مگه احمق بود این همه بخونه؟«

شادی شانه ای بالا انداخت:

»خب خواستیم کمکش کنیم خودش نخواست... چیکار میشه کرد مامان جان؟«

-این مشکل باید ریشه ای حل بشه... مگه فقط اهورای منه که به حقش نرسیده؟

دیگر لام تا کام حرف نزدند و به خانه برگشتند...
سایه یک حال عجیبی بود... حتی انگار با خودش هم سرسنگین بود و نمی خواست روی احساساتش تمرکز کند تا بفهمد چه اندازه دلتنگ و بی قرار است و چه اندازه دلش می خواهد به محل کار اهورا برود...
***

اهورا بار دیگر توضیحات کاملی داد و برای اطمینان پرسید:
»افتاد؟ اینجا نباید از روش اول استفاده کرد... چون به یه سری جمله می رسیم که دیگه تجزیه نمیشه و به بن بست میخوریم... اما روش دوم کار میکنه... بنویس بگو چی بدست آوردی« ...
سه هفته بود که سامین، شاگردش شده بود و ریاضیات و فیزیک دبیرستان را باهم پیش می بردند... شیطنت هایش را با جذبه مخصوص به خودش کنترل کرده بود... اما گاهی زبان نیش دارش دل می سوزاند و اخم های اهورا را به شدت درهم می برد...
سامین با لحنی که تمسخر و شیطنت داشت، کتابش را جلو برد و پرسید:

»اینجا چی نوشته استاد؟«

اهورا از شدت عصبانیت پلک بست و غرید:

»همین الان وسایلتو جمع کن گمشو بیرون« ...

سامین فورا ماست هایش را کیسه کرد و گفت:

»چرا استاد؟ کاری نکردم که« ...

اهورا با حال بدی از روی صندلی بلند شد... آن روزها زود بهم می ریخت... زودتر عصبی می شد و کنترل شرایط برایش سخت شده بود...

کتاب و دفتر و هرچه دم دستش بود را برداشت... سامین لال شده بود... اهورا درب کلاس را باز کرد و وسایلش را روی زمین پرتاب کرد و تقریبا فریاد کشید:

»جامعه هیچ نیازی به انگلایی مثل تو نداره... گمشو بیرون« ...

بعد هم رو به منشی کرد و گفت:

»خانوم شفیعی... تمام هزینه های ایشونو بهشون برگردونید دیگه از این به بعد حق ثبت نام ندارن« ...

سامین با حال بدی قدم به بیرون از اتاق گذاشت... اولین بارش نبود که سعی کرده بود اهورا را از آن طریق مسخره کند... اما

فکرش را هم نمی کرد که ناگهان آن همه عصبی شود و مقابل نگاهِ چندین نفر، به او بد و بیراه بگوید و از کلاس اخراجش کند... آن هم کلاسی که برایش هزینه داده بود و پیشرفت چشمگیری کرده بود...

با شانه هایی خمیده، وسایلِ پخش زمینش را برداشت و بدون آنکه هزینه اش را پس بگیرد، از آنجا بیرون رفت...

اهورا به اتاق برگشت و روی صندلی نشست... خون، خونش را می خورد و پر از خشم بود... سرش را میان دست هایش گرفت و تنش را تکان داد... چیزی به شدت آزارش می داد و آن هم فکر و خیال های سایه بود... چندین بار خواسته بود تماس بگیرد و تصمیمش را بپرسد اما انگار می ترسید که زود باشد... بیشتر از هروقت دیگری به عشق خودش مطمئن شده بود اما از فهمیدنِ تصمیم سایه میترسید ...

روز به روز آن وضعیت برایش خفقان آورتر از قبل می شد... عصبی شده بود و آستانه تحملش به شدت پایین آمده بود ...

ناگهان درب اتاق باز شد و برنا داخل آمد... با دیدن اهورا در آن وضعیت، نچ کلافه ای گفت و دستی بین موهایش کشید:

»چی شده باز؟«

-اخراجش کردم...

-چرا اونوقت؟

اهورا حرصی گفت:

»چون اینجوری صلاح دیدم! مرتیکه ی خر این چندمین بارشه که می خواد از نابینایی من سوء استفاده کنه... همون بهتر که بره گمشه« ...

برنا صندلی مقابلش نشست و با طمانینه گفت:

»از اول می دونستی چه راه سختی انتخاب کردیم؛ نه؟«

اهورا چشم بست و عاصی گفت:

»حوصله ندارم برنا... نه حوصله حرفای تکراری.. نه حتی حوصله خودم رو... میشه تنهام بذاری لطفا؟«

برنا سرِ فرصت نگاهش کرد و گفت:

»چاره ی تو این چیزا نیست اهورا... با تنهایی حالت خوب که نمیشه هیچ؛ بدترم میشه... چرا بهش زنگ نمی زنی؟ چرا ازش نمی خوای همراهت باشه؟ هوم؟ باور کن مجبور نیستی یه تنه همه ی سختیا رو به جون بخری... همین که کنارت باشه، همین که

بهت عشق و آرامش بده، برات بسه... دیگه این روی سگتو نمی بینیم لااقل« ...

اهورا نفس پردردی کشید... از جا برخاست و به آبدارخانه رفت تا کمی آب بنوشد... اما همان که پایش به آشپزخانه رسید، بوی آشنایی تمام مشامش را پر کرد و موجب شد که پاهایش از حرکت بایستند... فورا برگشت و بی توجه به آدم هایی که در رفت و آمد بودند، لب زد:

»سایه؟«

اما هیچکس جوابش را نداد و سکوتِ سختی، فضا را در بر گرفت... نگاهش را به این سو و آن سو چرخاند و بجز توده ای که مقابل نگاهش از درب خارج شد، چیزی ندید... دلش و تمام وجودش فرو ریخت... فورا به خودش آمد و تا توی راهرو رفت و صدا زد:

»سایه؟ سایه جان« ...

صدای مردی آمد:

»آقا رفتن... می خواید برم دنبالشون؟«

اخم هایش را درهم کرد و قاطعانه لب زد:

»خیر! ممنون« ...

دلش بدجور هوای یارش را داشت... اینجا بود... زیر سقفی که او نفس می کشید... چرا رفته بود؟ چرا نمانده بود؟

ضربه ای به شانه اش خورد و صدای برنا او را به خودش آورد:

»اومده بود اینجا... یعنی بهت فکر میکنه... اما اگه بخواد بیاد جلو، غرورش بدجور می شکنه... وقتش نیست تو یه حرکتی بزنی؟«

اهورا صورتش را میان دست هایش گرفت و کلافه لب زد:

»می خوام برم خونه... باقی کلاسا چی میشه؟«

برنا بی توجه به سوالش گفت:

»عاشقته، عاشقشی... چه مرگته پس؟ برو بهش بگو برگرده... بخواه مثل قبلا باشید... زندگیتونو باهم بسازید... کنار هم« ...

اهورا به اتاق برگشت و وسایلش را جمع کرد ...

دیگر ظرفیتِ روی پا ماندن نداشت... رو به خانوم شفیعی گفت که برایش آژانس خبر کند ...

برنا تکیه به چارچوب درب داد و نگاهش کرد... امیدوار بود که آن شب همه چیز درست شود... برایش سخت بود که اهورا را در آن حالِ خراب ببیند...

اهورا به خانه رفت و با همان لباس ها، روی کاناپه خوابید...

همان حسِ مزخرف را داشت که انگار از همه چیز دست کشیده بود... سایه، معجزه زندگی اش بود که آنطور او را با همه چیز آشتی داده بود... اما حالا که نبود، انگار چیزی کم داشت... انگار که تمام قشنگی ها پشت نگاهِ بی حسش رنگ باخته بودند... نفهمید چقدر خوابید که صدای خاله توران از جا پراندش:

»چه زود اومدی امروز مادر... کارات خوب پیش رفت؟«

گلویش خشک شده بود... از همان لحظه ای که احساس تشنگی کرده بود، چیزی نخورده بود و گلویش مثل چوب خشک شده بود...

به سرفه افتاد و گفت:

»امروز کارم زودتر تموم شد... چه خبر خاله جان؟ اوضاع خوبه؟ پول کم نداری؟«

-خوبه همه چی پسرم... تنت سلامت باشه ...

اهورا لبخند زد و از جا برخاست تا کمی آب بنوشد... به آشپزخانه که رسید، خاله توران پشت سرش آمد و سوال هر روزه اش را با ترس و لرز تکرار کرد:

»از سایه خبر نداری پسرم؟«

اهورا کمی از آب را نوشید و خنده کلافه ای کرد:

»خسته نشدی ازبس پرسیدی خاله جان؟ خیلی پشت کار داری ماشاءالله« ...

خاله توران غصه خورد و پر حسرت گفت:

»بی خودی داری عذاب می دی خودتون رو مادر... تو که درامد داری... داری کار میکنی به سلامتی... این مشکلات چیزی نیست که بخوای انقدر جفتتونو اذیت کنی براش... اونم انقدر عاشقته که تحمل می کنه همه چیو تا به امید خدا زندگیتون رو غلتک بیفته ... «

اهورا به اتاقش رفت و گفت:

»خیلی خسته م خاله... اگه برای شام بیدار نشدم، بیدارم نکن لطفا« ...

توران با تاثر نگاهش کرد و چیزی نگفت... حرص می خورد... تا به حال آن همه اهورا را غد و یک دنده ندیده بود ...

اهورا قرص آرامش بخشی هم خورده بود و حالا با خیال راحت می توانست بخوابد..

طول کشید تا خوابش برد اما با کابوس های وحشتناکی بیدار شد... زمان و مکان و حتی موقعیتش را فراموش کرد... دستش را اطرافش چرخاند و تلفنش را برداشت... ساعت دو بامداد بود... سایه را چک کرد... آخرین آنلاینش مال عصر بود... خسته بود از آنکه دورادور هوایش را داشته باشد اما هیچ چیز دستگیرش نشود... خسته بود از آن همه دوری... خسته بود از تمام تک روی هایش ...

حرف های برنا و خاله توران، توی ذهنش حک شده بودند... دلش را به دریا زد و همان نیمه شب، شماره سایه را گرفت... احساس می کرد حتی یک ثانیه دیگر هم تحمل ندارد... باید صدایش را می شنید... باید این عطشی که به جان دلش افتاده بود را خاموش می کرد... باید کاری می کرد...

حالا که سایه برای دیدنش آمده بود، یعنی فقط مراعات عزت نفس و غرورش را می کرد که جلو نیامده بود... یعنی او هم دلش همراه بودنشان را می خواست... پس دیگر صبر کردن جایز نبود...

بعد از چهار بوق، صدای سرد و بی تفاوت سایه در گوشش پیچید:

»بله؟«

جا خورد... انتظار آن همه سردی و سختی نداشت... حتی صدایش خواب آلود هم نبود که بگوید شاید خون به مغزش نرسیده...

طول کشید تا بتواند بگوید:

»خوبی؟«

سایه باز هم با همان لحن سرد و گزنده جواب داد:

»بله... ممنون... کاری داشتید؟«

اهورا توی گلو خندید و کلافه شد... تحمل آن همه غریبه شدنش را نداشت... اصلا سایه را آنطور نشناخته بود... به سختی گفت:

»خواب که نبودی؟«

-می بینید که بیدارم... امرتون؟

-تصمیم گرفتی؟

-درچه مورد؟

-آیندمون...

سایه پوزخند زد و با تمسخر گفت:

»آینده! آیندمون! جالبه نه؟«

اهورا نشست و دستش را ستونِ پیشانی اش کرد:

»چی جالبه؟«

-اینکه جناب اهورا برازنده، معلم خصوصی با نازلترین قیمت، حرف از آینده مشترک بزنه... اونم با من... خیلی مسخره‌ست؛ نه؟

قلب اهورا تیر کشید... نفسش با درد همراه شد و گفت:

»کسر شان بود برات؟«

سایه پر تمسخرتر از قبل گفت:

»آره... آره ته شرمندگی بود برام... غرورم شکست... همه تصوراتم ازت بهم ریخت... حتی دیگه قیدتم زدم... برای همیشه !

«

اهورا هر لحظه بیشتر می شکست... بغض صدای سایه را میان کلماتش شنیده بود... دلش پیچ می خورد و تمام تنش را عرق سردی پوشانده بود...

سایه اینبار گفت:

»چیه انتظارشو نداشتی؟ آخه دختر داریوش رو چه به تو؟ هان؟ «

صدایش پر از درد بود و هیچ درمانی برای دل وامانده ی اهورا نداشت ...

اهورا به سختی گفت:

»فکر کنم به اندازه کافی مهلت دادیم به هم... خوبه که عاقل شدی... خوشحالم برات« ...

صدایش پر بود از یاس و ناامیدی و تمنایی که انگار ته مانده ی لحنِ سردش شده بود...

ادامه داد:

»بهتره قطع کنیم« ...

خودش داشت جان می کند زیر بار فشاری که آن جدایی داشت ...

سایه گفت:

»آره بهتره بری برای همیشه... آخه تو اصلا برای من مرد نبودی... سه هفته حتی زنگ نزدی ببینی گوشه اون پارکینگ لعنتی جون دادم یا نه... حتی سراغی نگرفتی که ببینی چطوری روز به روز جون می کنم تا حتی شده یه کوچولو بهت فکر نکنم و به زندگی عادی برگردم« ...

بغض کرد... هق زد و نالید:

»تمام اون شب و شب بعدش رو تو تب دوریت سوختم و تو انقدر مرد نبودی که حتی حالمو بپرسی« ...

اشک ریخت... نفس کم آورد... قلبش ناآرام شد:

»باید از بقیه بشنوم که جناب برازنده داره تنها تنها چه برنامه هایی برای آینده می چینه... آینده مشترک! هه... باید از بقیه بشنوم که داره چیکار میکنه که به من، به منی که قراره شریک زندگیش و لحظه هاش بشم، هیچ ربطی نداره« ...

هق زد... نفس گرفت... به تقلا افتاد:

»غرورم شکست... چون هربار هرکی می پرسید اهورا کجاست، می گفتم نمی دونم... مرد من، مردی که برام نفس بود و زندگی، حتی نپرسید که چی به سرم اومد تو نبودنش... حتی نخواست ازم

مشورت بگیره برای اینده مشترکی که ازش دم میزنه... دلتنگ نشد... بی قرار نشد... حتی ککش هم نگزید.... من احمق بودم... من یه دختر بچه احساساتی بودم که بارها خودم رو غرورم رو شکستم برای کسی که حتی برای من ارزش قائل نیست« ...

اهورا با کلافگی گفت:

»سایه جان... داری اشتباه« ...

سایه میان کلامش پرید و پر گریه گفت:

»نمی خوام هیچی بشنوم.. هیـچـی! فقط بدون خیلی نامردی... خیلی« ...

بعد هم تلفن را قطع کرد... اهورا مات و مبهوت ماند... چه کار کرده بود با زندگی‌شان؟ اشتباه کرده بود؟ اصلا نمی دانست این چه بلایی بود که به سرشان آمده بود... به سرش زده بود که همان موقع به خانه‌شان برود و وادارش کند تا به حرف هایش گوش دهد... اما با فکر به داریوش، پشیمان شد و آن را به فردا موکول کرد...

سایه پتو را توی سرش کشید... از لحظه آمدنش نه چیزی خورده بود و نه حرفی زده بود...

ناگهان به سرش زده بود که به محل کار اهورا برود و وقتی اهورا حضورش را متوجه شده بود، تنها یک دستور از مغزش گرفته بود و آن همه فرار کردن بود... انگار می ترسید که خودش را در آغوشش بیندازد و گریه کند... می ترسید که از دلتنگی هایش بگوید و اینبار هم چیزی از غرورش باقی نماند... حقیقت آن بود که هنوز هم برای اهورا جان می داد اما بی نهایت دلگیر بود...
پیامی روی تلگرامش آمد... با دیدن نام اهورا، لج کرد و تلفن را برعکس کرد و روی تخت گذاشت...
اما بعد از چند دقیقه طاقت نیاورد و آن را باز کرد...
آهنگ بود... آن را دانلود کرد و همزمان با شنیدنش، پیامی از سمت اهورا آمد که قسمتی از آهنگ را برایش نوشته بود:
»وابستتم وابستگی هامو ندیدی... دل بستتم دل بستگی هامو ندیدی... حالم بده روزام تعریفی نداره... چشمای من هرشب دلش می خواد بباره ...
برگرد تا یک عمر آرامش بگیرم... من جز تو سمت هیچ آغوشی نمی رم... چطور میشه لحظه ای یادت نباشم؟ دنیام تویی فقط می خوام مال تو باشم« ...

سایه چندین بار آهنگ را گوش داد... تمام صورتش خیس از اشک بود... نفسش به زحمت بالا می آمد و حقیقت آن بود که برای اهورا، بی قرارتر از همیشه بود...

نفهمید چقدر گذشت... برای چندمین بار آن آهنگ را گوش داد و دلش از هجوم احساسات مختلف چنگ خورد... به خواب رفت... خوابی که بعد از مدت ها کمی آرام بود ...

***

کلاسش تمام شد و با رفتنِ شاگردش، برنا آمد و با خوشحالی گفت:

»آقا شیرینی بده« ...

اهورا خنده ای مقطعی کرد و پرسید:

»به چه مناسبت؟ دارم عمو میشم؟«

برنا قهقهه زد و جواب داد:

»اونم تو راس برنامه هامه داداش... خودم شیرینی رو میدم بهت« ...

اهورا خوشحال شد و خندید... برنا مثل برادرش بود... برادری که در این مدت کوتاه، از هیچ کاری دریغ نکرده بود و پا به پایش برای آینده ای که می خواستند بسازند، زحمت کشیده بود...

برنا گفت:

»طرحمون تایید شده... یه دفتر کار بهمون میدن و از چندوقت دیگه می تونیم شروع کنیم« ...

اهورا از ته دلش خندید... خنده ای که از روی ذوق و خوشحالی بود... بلند شد و برنا را در آغوش کشید و گفت:

»خیلی مردی... ممنونم... ممنونم که بهم اعتماد کردی« ...

برنا پشت کمرش کوبید و گفت:

»من از تو ممنونم که بهم اعتماد کردی داداش... جبران کنم همه خوبیاتو... کم در حق من لطف نکردی« ...

-وظیفم بوده عزیز ...

-بریم یه چای بزنیم تا کلاس بعدیت شروع نشده...

اهورا تایید کرد... لحظه شماری می کرد تا ساعت کلاس هایش تمام شود و با داریوش صحبت کند... باید تکلیفشان را روشن می کرد... دیگر نمی توانست آن دوری را تحمل کند... دلش برای

حضور سایه در تک تک لحظاتش لک زده بود و مدام حس خلا داشت...

از کلاس که بیرون رفت، صدای هیجان زده چند نفر را شنید که استاد، استاد گویان به سمتش آمدند و احاطه اش کردند... با وقار و پر جذبه، سلام کرد و لبخندِ کمرنگی هم چاشنی صورتِ پُر و مردانه اش کرد:

»خوبید بچه ها؟«

صداها یکی یکی به گوش رسیدند... برخی پسر بودند و برخی دختر:

»وای استاد وقتی شنیدیم این اتفاق افتاده دق کردیم از ناراحتی ... «

-استاد دیگه اونجا تدریس نمی کنید؟

-به خدا با اینکه درسامو با شما میفتادم اما هیچکی دیگه عین شما توضیح نمیده...

اهورا قهقهه کوتاهی زد و گفت:

»پس چرا میفتادی پسر خوب؟«

-سر کار می رفتم نمی رسیدم برا امتحان بخونم...

اهورا سر تکان داد:

»هوم... خب دیگه چه خبرا؟ بذار ببینم می شناسمتون؟«

چهار انگشتش را مقابل تک تکشان گرفت و بی هیچ لمسی، به ترتیب گفت:

»دانشور... لطیفی... پارسا... نجفی« ...

به آخرین نفر که رسید، لب زد:

»اووم... شما رو نمی دونم... با من کلاس داشتی؟«

صدای پچ پچ های حیرت زده‌شان می امد که پسری گفت:

»ایشون حاضرِ همیشه غایب بودن... میومدا... اما به محض حاضری زدن غیب می شد و دیگر هیچ« !

صدای قهقهه‌شان تمام آنجا را پر کرده بود... اهورا دست توی جیبش برده بود و بعد از مدت ها حس می کرد روحش تازه شده...

یکی از دخترها پرسید:

»استاد واقعا نمی بینید؟ آخه چطور شناختید انقدر دقیق؟«

اهورا شانه ای بالا انداخت و برنا گفت:

»خدا گر ببندد ز حکمت دری، ز رحمت گشاید در دیگری« ...

اهورا تایید کرد و پرخنده گفت:

»همین که ایشون میگن« ...

همه خندیدند و یکی از دانشجوها گفت:

»چه باحال.. استاد دیگه نمیاید دانشگاه درس بدید؟«

اهورا شانه ای بالا انداخت:

»خدا رو چه دیدید؟ شاید بتونم باز برگردم... ولی فعلا فکر نکنم کسی اعتماد کنه... آقای شاهرخی صحبت کردن با دانشگاه و دانشکده... اما مخالفت کردن« ...

پسری گفت:

»استاد ما اگه جمع شیم امضا جمع کنیم و بخوایم شما درس ارائه بدید چی؟«

لبخند محوی روی لب های اهورا نشست و گفت:

»خیلی به من لطف دارید بچه ها... اما بچسبید به درستون و دنبال حاشیه نباشید... فکر نمی کنم دانشکده همچین ریسکی بکنه بخاطر امضای چهار تا دانشجو« ...

صدای تأسفشان به گوش می رسید... خانم شفیعی اهورا را صدا زد و گفت:

»جناب برازنده؟ شاگردتون اومدن« ...

اهورا سر چرخاند و گفت:

»چشم الان میام« ...

بعد هم رو به بچه ها گفت:

»خیلی خوشحال شدم بچه ها... زحمت کشیدید... مراقب خودتون باشید، درساتونم خوب بخونید« ...

هرکدام به نوعی تشکر و ابراز احساسات کردند و بعد از خداحافظی رفتند...

اهورا هم گلویی تازه کرد و بعد از گپ مختصری با برنا، به کلاس رفت و با حال بهتری نسبت به روزهای قبل، کلاسش را به اتمام رساند...

بعد از آنکه تمام کلاس هایش به سرانجام رسیدند، به داریوش زنگ زد و قرار ملاقات گذاشت... داریوش ترجیح داده بود که بیرون از خانه، یکدیگر را ملاقات کنند... برای همان بود که اهورا به دفتر کارش رفت...

حالا مقابلش نشسته بود و داریوش به آبدارچی، سفارش قهوه می داد...

بعد از رفتنش، رو به اهورا گفت:

»خب... تعریف کن... چه خبر؟«

-خبرا که زیاده... من به قولم عمل کردم... گفته بودم اگه حس کنم این رابطه برای سایه آسیب جدی داره، متعاقدش می کنم برای جدایی... وقتی کارم رو از دست دادم تنها حسم این بود که این رابطه برای سایه بجز وابستگی چیزی نداره... یه مدت از هم جدا شدیم که هم سایه تصمیم بگیره این آینده رو میخواد یا نه؛ هم من بتونم از آینده ای که برای خانوادم می خوام بسازم مطمئن شم...

داریوش با تحسین نگاهش می کرد... با این که شاهد پرپر شدن دخترش بود اما منکر مردانگی های اهورا نمی شد... حرف هایش را تایید کرد و گفت:

»خب؟ نتیجه چیه؟«

-یه شرکت دانش بنیان زدیم... یعنی از چند روز دیگه بهمون یه جایی رو میدن تا بتونیم طرح رو پیش ببریم... اما یکم طول میکشه به نتیجه برسه و تو این مدت تدریس میکنم... حتی دنبالش

هستم که برگردم دانشگاه و تدریس کنم... اما خب فعلا نتیجه ای نداشته ...

داریوش تحسینش کرد:

»خیلی هم عالی... شاگرد میاد برات؟«

-بله چون قیمتش خیلی مناسبه و تبلیغات زیاده میان... بعضیا به محض اینکه می فهمن نابینا هستم یا خانوادشون ثبت نام نمی کنن و میرن؛ یا اینکه خودشون مسخره بازی درمیارن و کلاسا نصفه نیمه می مونه... اما اونایی که اعتماد کردن و اومدن، شکر خدا نتیجه های خوبی هم گرفتن تو این مدت کوتاه...

داریوش لبخند زد:

»خیلی خوبه... اگه پدر و مادرت زنده بودن، قطعا به داشتن همچین پسری افتخار می کردن« ...

اهورا باوقار و محترم، تشکر کرد و گفت:

»راستش تو این مدت نه من نه سایه نتونستیم با این دوری کنار بیایم... سایه بی نهایت از دست من دلگیره اما می دونم که تصمیمش رو گرفته... اگه اجازه بدید همه چی رسمی تر شه، من بیام و باهاش حرف بزنم« ...

داریوش نفس سختی کشید و گفت :

»از یه جایی به بعد، دیگه نمی شه به بچه حکم کرد که چیکار کنه و چیکار نکنه... سایه خیلی وقته تصمیمش رو گرفته و منم با توجه به شناختی که از تو پیدا کردم، باهاش مخالف نیستم... می دونم که با خیال راحت می تونم دخترم رو دستت بسپرم... چون اونقدر مرد هستی که حتی از خودت بگذری به خاطر خوشبختی دختر من« ...

مکث کرد... آثار حرف هایش را توی سانت به سانت صورت اهورا تماشا کرد و گفت:

»جفتتون می دونید سختیاش کجاست و چقدر باید صبوری کنید تا این زندگی، زندگی بشه... منم حرفی ندارم... هرجا بخواید من هستم و اینم مطمئن باش که مجبور نیستی همه مخارج عقد و عروسی و غیره و ذلک رو خودت بپردازی... ما شرایط تو رو درک می کنیم... و با توجه به خونه ای که تو داری و جهازی که سایه باید با خودش بیاره، قسمت زیادی از سهمش باقی می مونه که می تونید خرج چیزای دیگه کنید... اینجور مواقع خانواده ها

حمایت میکنن و من درک می کنم که خانواده نداشتن تو این شرایط اقتصادی، چقدر می تونه ادم رو بی پشت و پناه کنه« ...

اهورا میان کلامش پرید:

»واقعا لازم نیست که« ...

داریوش اجازه حرف زدن نداد:

»چه بخوای چه نخوای، این پول سهم سایه هستش... من براش درنظر گرفتم و خودتون مختارید هرجور خواستید ازش استفاده کنید... از این به بعد تو هم مثل پسر من می مونی... حتی نمی تونی تصور کنی که سایه چقدر برای من عزیزه... عزیزِ سایه، عزیز منم هست« ...

اهورا لبخند محسوسی زد و از آنکه داریوش اعتماد کرده بود، تشکر کرد...

بعد هم همراه داریوش به خانه‌شان رفت...

وقتی رسیدند، خبری از سایه نبود... شادی با روی بازی از اهورا استقبال کرد... انگار او هم دلتنگ اهورا بود... حقیقتا او را دوست داشت و دیگر نابینا بودنش به چشم نمی آمد... اهورا روی کاناپه نشست و شادی برایش شربت آورد... داریوش به اتاق سایه رفت و دید که روی تخت مچاله شده بود و پتو را روی تنش کشیده بود... صدایش که زد، سایه جوابی نداد... دست روی پیشانی‌اش گذاشت... حرارت تنش معمولی بود... بوسه ای روی پیشانی‌اش گذاشت و بیرون رفت... تمام حواس اهورا را روی خودش دید و گفت:

»خوابه« ...

اهورا لب هایش را توی دهانش جمع کرد و چیزی در دلش مچاله شد... دیگر طاقت نداشت و از طرفی بد می دانست که مقابل چشم های شادی و داریوش، به اتاقش برود... کلی با خودش کلنجار رفت... آنقدر حالش دگرگون بود که جواب سوال های شادی را یک کلمه ای می داد و شادی هم پی به حالش برده بود... شام تقریبا آماده بود که شادی رو به اهورا گفت:

»اهورا جان... تا شام آماده میشه و من میز رو می چینم، لطف می کنی سایه رو بیدار کنی؟ یکم سخت بیدار میشه« ...

اهورا با کمال میل پذیرفت و از شیطنت شادی، خنده اش گرفت:

»مطمئنید کمک نمی خواید؟«

-آره عزیزم... چیزی نیست... تا سایه بیدار شه و یکم حالش جا بیاد، خودم می چینم...

اهورا با هزار دلتنگی و دلواپسی به اتاق سایه رفت... اصلا نمی توانست رفتار این روزهای سایه را پیش بینی کند... اما مطمئن بود که حتی لحظه ای نمی خواست دور بمانند...

درب را پشت سرش بست و گوشه ای از تخت سایه نشست... دستش را بندِ پتو کرد و آن را پایین تر کشید... عطر تنش، صدای نفس هایش، و جاذبه ای که وادارش می کرد آن فاصله را به حداقل برساند، نفس گرفتند... دستی به موهای سایه کشید و با لمسِ لطافتش، انگشت هایش را بندِ تارهای ظریفش کرد و آن ها را تاب داد... خم شد و جایی حوالی گردنش نفس کشید؛ عمیق و با تمام

وجود... دلتنگ بود... حالا که نزدیک بود می فهمید که چه عذابی کشیده بود از آن دوریِ ناشتا... چطور تاب آورده بود؟

نزدیک تر شد... صدای نفس های منظم سایه، نشان از خواب بودنش داشت... با چند لمسِ کوتاه اما پر عشق، موقعیت خوابیدنش را درک کرد... طاق باز خوابیده بود و حرارت تنش بالا رفته بود... اهورا تکخنده‌ای پر عشقی کرد و با تکان خوردن و نفس کشیدنِ پر صدایش، زمزمه کرد:

»قربون حرارت تنت برم... من با عشق تو زندم و نفس می کشم... به عشق تو زندگی می کنم و می جنگم... نبینم دلخور باشی« ...

سایه پر وحشت چشم باز کرد و از آن همه نزدیکی اهورا، هینِ بلندی کشید و گفت:

»وای خدای من... چی شده؟«

اهورا خندید... دست زیر گردنش انداخت و او را با تمام وجودش به سینه فشرد:

»هیچی عزیز دلبرم... اومدم که همه عذابا تموم شن... اومدم که من باشم و تو و آیندمون... قول میدم.... قول اهورایی« ...

سایه هنوز هم در شوک عظیمی بود... مغزش در حال آنالیز کردن شرایط بود که اهورا او را بیشتر به خودش فشرد و جای جایِ گردنش را چندین بوسه ی پر از خواستن زد و با تمام وجودش گفت:

»آخ... چقدر دلتنگت بودم... وای.... خدایا چطور تونستم؟ چطور دووم آوردم بدون تو؟ هوم؟«

سایه انگار تازه بیدار شده بود... دلش مدام فرو می ریخت... تمام تنش می سوخت اما اینبار از غمِ دوری یار نبود... عشق بود و عشق بود عشق؛ و رفع دلتنگی عجیبی که انگار رفع نشدنی بود... مغزش شروع به فرماندهی کرد و با گفتنِ "ولم کن" ، خودش را عقب کشید... هرچند که داشت جان میداد برای کش آمدنِ آن لحظه... دست های اهورا محکم تر نگهش داشتند و صدایش نفس گرفت:

»هیــس... تموم شد عشقم... همه دوریامون تموم شد... دیگه خودتم بخوای، من نمی ذارم دور باشی... باید مال من باشی... باید عاشق باشی... عاشق تر... من این سایه رو نمی شناسم... خب؟«

سایه با بی رحمی خودش را عقب تر کشید:

»منم تو رو نمی شناسم... اینجوری از دلم در نمیاد« ...

اهورا قهقهه زد و ملتمس گفت:

»اذیتم نکن خانومی... داشتم جون می دادم واسه این لحظه... واسه شنیدن صدای خوشگلت... بوسیدن لبای نازت... آخ که اگه همین الان حقمو ندی، خودم به زور ازت میگیرم« ...

سایه با لجبازی گفت:

»همین الانم داری به زور می گیری... فکر کردی خودمو انداختم بغلت که اینجوری می گی؟ «

اهورا خندید... بینی اش را روی بینی سایه گذاشت و سایه هرچه تقلا کرد، بیشتر در آغوشش فرو رفت... صورتش را می چرخاند و اجازه نزدیکی نمی داد...

حالا وزن اهورا روی تنش افتاده بود و حتی نمی توانست خودش را عقب بکشد:

»دارم خفه میشم اهورا« ...

اهورا کف دست هایش را روی دست های سایه گذاشت و نگهشان داشت... بعد هم در یک حرکت، دست هایش را حصار تنش کرد و اجازه حرکت نداد:

»من سایه خودمو می خوام... همونی که به زور ازم بغل می گرفت و می گفت منو ببوس... همونی که قول دادم تاوان همه دلبری کردناشو ازش بگیرم... حالا که وقت تاوان دادن شده، داری می زنی زیرش شیطون؟ هوم؟ مگه من میذارم؟«

سایه داشت تسلیم می شد... هرچه تقلا می کرد بی فایده بود و خودش را بیشتر و بیشتر در دام اهورا می انداخت... بعد از کلی تلاش بیهوده، بالاخره آرام گرفت... بی حوصله گفت:

»اون سایه مرد...اون سایه، سه هفته پیش توی پارکینگ، وقتی که عشقش« ...

اهورا اجازه حرف زدن نداد... لب هایش را روی لب های سایه گذاشت و طولانی مدت بوسید... سایه انگار از بلندی پرتاب شد و نفسش پشت نفس های داغ و پر حرارت اهورا جان باخت... بعد از چند لحظه، اهورا در حد یک نفس، فاصله گرفت و زمزمه کرد:

»تموم شد... کاری می کنم همه اون روزا رو یادت بره... تو فقط مال من باش... مثل قبل باش« ...

لب هایش را باز هم بوسید و وقتی سایه همراهی‌اش نکرد، پر درد و پر حسرت، با صدایی خش گرفته گفت:

»لطفا... همراهیم کن عشقم... دلم برای دیوونه بازیامون تنگ شده« ...

آن لحنش یک خستگی عمیق داشت... خستگی‌ای که پشت واژه به واژه اش هویدا بود و سایه می فهمید که او هم به اندازه خودش، آن لحظه ها را مُرده... وقتی بار دیگر اهورا شروع به بوسیدنش کرد، عضلات منقبض تنش شل شدند... مردِ خسته از روزهای فراقشان را دیوانه وار بوسید... تقلا کرد... دست هایش را از حصار بازوان اهورا بیرون کشید و دور گردنش حلقه کرد... غرقِ در عاشقی های مردش، اشک ریخت... اشک ریخت و عشق داد و زندگی... اشک ریخت و نفس گرفت و خستگی... دل تنگ بود... دلتنگ بود... دلتنگ بود...

اهورا کنارش دراز کشید... اشک هایش را دانه به دانه بوسید و ردشان را از روی صورتش پاک کرد... انگار هردو در هیاهوی عشق ورزیدنشان، زمان و مکان را گم کرده بودند... سفت و سخت یکدیگر را در بر گرفتند و اهورا با غم بی نهایتی زمزمه کرد:

»بخشیدی زندگی اهورا؟ هوم؟«

سایه خودش را روی تنش بالا کشید... انگار می خواست در وجودش غرق شود... گونه اش را روی گونه اهورا گذاشت و لب زد:

»مگه میشه تو رو نبخشید؟ دروغ گفتم که نامردی... تو مردترین مردی هستی که دیدم... فقط دیگه دلتنگم نکن... بدون تو حتی نفسامم نمی خوام اهورا« ...

اهورا لبخند عمیقی زد و با اطمینان گفت:

»قول میدم... قول میدم که این اولین و آخرین باری بود که انقدر از هم دور موندیم... دیگه نمی ذارم دور باشی... خوبه؟ راضی میشی؟«

سایه لبخند ظریفی زد و پلک هایش را بست:

»آره... عالیه... دوستت دارم« ...

-من میمیرم برات... اگه قبلش مامانت نکشمون... منو فرستاد که بیدارت کنم واسه شام ...

هردو خندیدند... اما کسی دلش فاصله گرفتن نمی خواست... اهورا پر حسرت، با لحنی که از همان لحظه دلتنگی‌اش را فریاد می کشید گفت:

»کاش می شد تا صبح تو بغلم بمونی« ...

-فقط تا صبح؟

انگار که پشیمان شده باشد، فورا گفت:

»نه تا فردا شب« ...

سایه پر از شیطنت، قصد ازارش را داشت:

»فقط شب؟«

اهورا پر خنده جواب داد:

»بدنمون کرم می زنه دیگه... یه استراحت کنیم وسطش« ...

سایه قهقهه زد... بعد هم به یکباره از جا برخاست و گفت:

»پاشو بریم تا نیومدن سراغمون« ...

هردو بیرون رفتند و دور یک میز، همراه با داریوش و شادی غذا خوردند... شادی سربه سر سایه می گذاشت و غیر مستقیم، به حالِ خوبش که با روزهای گذشته، زمین تا آسمان فرق داشت، اشاره می کرد... داریوش با لبخندی هردو را نگاه می کرد و گیج و ماتِ آن علاقه ی عجیبشان می شد ...

سایه اما هنوز هم چیزی فکر و ذهنش را مشغول کرده بود و هرچند که ناراحتی هایش را پس می زد؛ اما دلگیر بود... درک نمی کرد که چطور این مدت اهورا بی خبر از حالش مانده بود... اهورا تا پاسی از شب هم آنجا ماند اما در نهایت رفت... هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که تلفن همراهش زنگ خورد و سایه با دیدن شماره سما، جواب داد:

»یه روز زنگ نزنی کلا روزت شب نمیشه؛ نه؟«

سما پر هیجان گفت:

»نه به جون تو... چه خبر؟ آشتی نکردید؟«

-اومده بود اینجا..

سما پر هیجان گفت:

»جون بابا... جزئیات بده... چجوری از دلت درآورد؟«

سایه مختصری توضیح داد:

»هیچی دیگه... اومد گفت کاری می کنم همه ی اون روزا یادت بره... قول داد دیگه دور نباشیم.. اما راستش رو بخوای با اینکه نتونستم مقاومت کنم در برابرش... اما هنوزم ناراحتم... من تو این مدت مردم از بی خبریش... اون چطور تونست انقدر بی خیال باشه؟«

-بی خیال نبود بیچاره... اونم داغون بود... گفتم که...

-داغون بودن کافیه؟ دلش طاقت آورد اصلا؟ بعضی وقتا حس می کنم خیلی احمق میشم... هرچی به خوردم میدن باور می کنم...

-اوهوم... موافقم...

-مرض و اوهوم... درد و اوهوم... برو دیگه بیشتر از کپنت خبر شنیدی...

سما با تردید گفت:

»سایه... یه چیزی بگم بین خودمون می مونه؟«

-نه ...

-جدی می گم... دلم نمی خواد اهورا چیزی بفهمه...

سایه جدی شد:

»چی شده؟«

سما نفس کلافه اش را فوت کرد و گفت:

»راستش همون شبی که اهورا تنهات گذاشت، از محمد سراغتو گرفته بود... سربسته براش یه چیزایی گفته بود و خواسته بود ازت خبر بگیره... من اون شب زنگ زدم بهت چندین بار... چون می دونستم ممکنه حالت خوب نباشه... آخرشم بابات تلفنتو برداشت و گفت که حالت خوب نیست و تب کردی... اون شب محمد میگفت اهورا داغون شد... می گفت از پشت تلفن شکستنش رو فهمیدم... اما همین که بابات جواب داده بود، خیالش راحت شد که خانوادت پیشتن و به کارش ادامه داد« ...

اجازه داد سایه حرف هایش را هضم کند... سایه با ناباوری خیره ی نقطه ای نامعلوم بود که شنید:

»تقریبا هرروز اهورا حالت رو می خواست بدونه اما خب من روم نمی شد هی زنگ بزنم... اینه که وقتی خودت ماجرا رو بهم گفتی تا حدودی، تقریبا هرروز یا یه روز درمیون بهت زنگ می زدم« ...

-چرا نگفتی؟

-اهورا گفت که سایه باید مهمترین تصمیم زندگیش رو بگیره و برای همینم منو قسم داد که چیزی در این مورد نگم بهت... از کارای خودش نمی گفت اصلا... من واقعا از تو کانال دانشگاه فهمیدم چه کاری رو شروع کرده... اما بی انصافیه که فکر کنی بی خیال بوده... من سعی کردم متقاعدت کنم که بری پیشش... چون می دیدم که چطور از دور هواتو داشت و داشت آب می شد... منم که خبر خاصی نمی تونستم بهش بدم... همش حرفای تکراری ...

نفس عمیق و پرحسرتی کشید و گفت:

»اهورا واقعا دوستت داره سایه... مرد و مردونه... نمی دونم با شرایط زندگیش چطور می خوای کنار بیای... اما اینو بدون که من می فهمم چقدر داره جون می کنه واسه تو و زندگیتون... داره از جون مایه میذاره« ...

سایه در بهتِ شنیده هایش بود... حس عجیبی داشت... حس شیرینی که انگار تمام دلخوری هایش را شست و با خودش برد... چقدر بچگانه به احساسات پاک اهورا شک کرده بود... چقدر خودخواهانه...

سما گفت:

»ببین نمی خوام با این حرفا آزارت بدم... مریم رو که یادته؟ شوهرش کامپیوتر خونده بود و گاهی تدریس می کرد... اما جدیدا انقدر اوضاع تدریس کساد شده... حتی اون اموزشگاهی که کار می کرد، تعدیل نیرو کردن و جای دیگه هم استخدامش نمی کنن... با یه زن و دو تا بچه فکر می کنی داره چیکار میکنه؟«

حس گنگی قلب سایه را چنگ زد و به زحمت زمزمه کرد:

»نمی دونم« ...

سما با حال بدی گفت:

»دستفروشی... قبلا هم گاهی مجبور می شد... اما الان تنها راه درامدشونه... ببین اهورا اگه ازت دور موند و هم خودش رو عذاب داد هم تو رو؛ برای این بود که نمی تونست تو رو با هزار امید و آرزو ببره سر خونه و زندگی‌ای که از همون اول، مجبور

به چنین کارایی می شد... رو خودش و خواسته هاش پا گذاشت برای خوشبختی تو... این تدریس هم یه چیز موقته... فقط برای اینکه تلاششو بکنه و درامد داشته باشه... البته اهورا شانس آورد خودشون مستقل دارن عمل میکنن... شاهرخی بدجور پشتشه... انگار چند تا از مقاله هایی که داده رو اهورا باعث شده به نتیجه برسه و حالا خودش رو مدیون می دونه... البته کلا رفیقن باهم ... »

سایه پر بود از شرمندگی... چطور توانسته بود آن همه بی رحم باشد؟ هرچند که آن روزها واقعا سخت گذشته بود.. اما حالا که حقیقت را می فهمید، دلش برای مردی که آنطور عاشقانه در برش گرفته بود و می خواست مجبورش کند تا به دلش راه بیاید، بیشتر ضعف می رفت...

دیگر ناراحت نبود... دیگر دلگیر نبود... فقط عشق بود که به طرز عجیبی در وجودش پررنگ تر می شد... کمی دیگر حرف زدند... از سما تشکر کرد و خداحافظی کردند...

چند دقیقه ای پیش داریوش و شادی نشست و وقتی هردو برای خواب آماده شدند، او هم به اتاقش رفت و لباس هایش را پوشید...

قلبش در سینه بی تابی می کرد... هیجان داشت.. دلش می خواست به خواسته اهورا عمل کند ...
چند دقیقه ای همانجا ماند و وقتی مطمئن شد که پدر و مادرش به خواب رفتند، از خانه بیرون رفت و با هزار حسی که تنها آدرنالین خونش را بالا می بردند، به پارکینگ رفت... باید برای رفتن به خانه باغ عجله می کرد...

اهورا از وقتی برگشته بود، جواب سوال های خاله توران را داده بود... خاله توران آنقدر خوشحال شده بود که همان دم برای عشق و سلامتی‌شان اسپند دود کرده بود و ذکر گفته بود تا عشق و زندگی‌شان ابدی شود... مدام اشک توی چشم هایش حلقه زده بود و برای اهورا از خوبی های سایه گفته بود... از قشنگی های ظاهر و باطنش... از آنکه در آن زمانه ای که عشق و عاشقی کمیاب شده بود، آن دختر بی منت و شجاعانه، برای برگرداندن اهورا به زندگی جنگیده بود... از اینکه نباید به هیچ وجه او را از

دست می داد... اهورا همه ی آن حرف ها را می دانست... برای همان بود که تمام توانش را برای روبراه کردن آینده‌شان گذاشته بود... آنقدر برای سایه ارزش قائل بود که می خواست بهترین زندگی را برایش فراهم کند... بهترینی که در توان خودش بود و شرایط جامعه اجازه می داد...

بعد از صحبتش با بهروز، شاهد تلاش بی وقفه ی هورناز بود و دیگر هم صحبتی در آن مورد نداشتند... خودش هم هیچ اشاره ای به آن موضوع نکرده بود تا بیش از آن، فکر خواهرش را درگیر نکند...

خاله توران و هورناز توی هال خوابیده بودند و اهورا روی تخت... آنقدر فکر و خیال در سرش پرورانده بود و آینده نگری کرده بود که خواب با چشم هایش غریبه بود...

ساعت از نیمه شب گذشته بود... تلفنش را برداشت و شماره سایه را گرفت... دلش برای صحبت های نیمه شبشان تنگ شده بود...

بعد از چند بوق، صدای پر انرژی سایه توی گوشش پیچید و لبخند روی لب هایش آورد:

»سلاااام... خوبی؟«

-سلام قربونت برم... تو خوبی؟ مگه خواب نیستن که انقدر بلند حرف می زنی؟

سایه کمی تعلل کرد و با صدایی که از شدت هیجان لرزش خاصی گرفته بود گفت:

»یه چیزی بگم؟«

-جون دلم؟ ده تا چیز بگو ...

-بیا درو باز کن... می ترسم زنگ بزنم خاله و هورناز بیدار شن...

اهورا سکوت کرد... برای لحظه ای حس کرد پیشانی اش داغ شد و چیزی در قلبش با تمام قوا فرو ریخت... نیم خیز شد و پر وحشت گفت:

»چی گفتی؟ الان کجایی؟«

سایه گفت:

»همین الان ماشینو پارک کردم دارم پیاده میشم« ...

اهورا با قاطعیت و صدایی که از عصبانیت لرز گرفته بود؛ گفت:

»بمون همونجا... درا رو هم قفل کن تا بیام« ...

سایه گفت:

»خودم« ...

اهورا فورا میان کلامش پرید:

»زود باش فقط... رو حرف منم حرف نیار تا عصبی تر نشدم ...
«

فورا بلند شد... نفهمید چطور تی‌شرتش را که موقع خوابیدن از تنش کنده بود، پوشید و راهی حیاط شد...

تمام وجودش لرز گرفته بود... دیوانگی های آن دختر تمامی نداشتند... با حالِ بدی وارد کوچه شد و زنگ زد... صدای ناراحتِ سایه را شنید:

»چیه؟«

-چیه و کوفت... الان من باید از دستت عصبانی باشم با این کارات... کجاست ماشین؟

سایه با کلافگی گفت:

»روبروتم... دارم می بینمت... بیام؟«

-نخیرم صبر کن خودم دارم میام... این چه کاری بود نصفه شبی؟

سایه قطع کرد... اهورا حرص می خورد... خودش را تا سر کوچه رساند و درب ماشین را دید که باز شد... فورا جلو رفت و گفت:

»بشین« ...

خودش هم ماشین را دور زد و نشست... به نفس نفس افتاده بود که گفت:

»پاشدی تنها اومدی که چی؟«

سایه با حرص گفت:

»اولا سلام... دوما دلم تنگ شده بود... مثل شما نیستم که عین خیالمم نباشه« ...

اهورا عصبی خندید و کلافه، تکیه اش را به صندلی داد و سرش را سمت شیشه چرخاند:

»اینم از جواب دادنش« ...

بعد هم برگشت و با طمانینه اما پر حرص گفت:

»این جامعه هنوز به اون درجه از امنیت نرسیده که راه بیفتی نصفه شب تو خیابونا... مگه تو روز روشن جلوتو نگرفتن و چاقو نزدن؟ فکر کردی چه اتفاقی ممکنه بیفته؟«

سایه از فکر آن روز، برای لحظه ای لرز کرد و صادقانه گفت:

»نه اون لحظه فقط به این فکر کردم که بیام پیشت... فکر کردم خوشحال میشی« ...

این را با نهایت تاثر و ناراحتی گفت... اهورا بازویش را کشید و در آغوشش گرفت... زمزمه وار و با فکی منقبض گفت:

»خیلی دیوونه ای... خب؟«

سایه سرش را در سینه اش پنهان کرد و لب زد:

»فکر کردم تو هم دلتنگی« ...

اهورا با ناراحتی و حرص غرید:

»معلومه که دلتنگ بودم عزیزم... اما نه به قیمت اینکه اتفاقی برات بیفته... الانم راه بیفت برو سمت خونتون... من خودم یجوری برمیگردم« ...

سایه با لجبازی گفت:

»این همه راه نیومدم که برم« ...

اهورا خندید:

»اومدی اینجا منو دیوونه کنی بری؟ «

-دیوونه هم میشی؟

-همین الانم دست کمی ندارم... مجنون شدم رفت...

سایه خندید و پر شیطنت گفت:

»بریم خونتون؟«

-داری پیشنهاد بی شرمانه میدی؟

سایه خندید و توی بازویش کوبید:

»منحرف... نخیرم« ...

-آهان پس بریم جاتو بندازم پیش خاله توران و هورناز بخواب...

سایه حرص خورد:

»باشه... بریم فقط« ...

اهورا سرش را به طرفین تکان داد و هردو به خانه رفتند... به اتاق که رسیدند، اهورا با صدای آرامی گفت:

»مغزم داره سوت میکشه از دستت ...

اخه این چه کاری بود دختر؟ فکر اینکه یه بلایی سرت بیاد روانیم می کنه« ...

سایه با بی خیالی گفت:

»حالا که صحیح و سالمم.. تا صبح می خوای غر بزنی پیرمرد؟ «

اهورا خندید... شیطنت هایش را دوست داشت... حتی همان آمدنِ بی غل و غشش را... اما با فکر به عمق ماجرا، مو بر اندامش راست می شد ...

سایه رخت خوابش را برداشت و خواست با دلخوری از اتاق بیرون برود که اهورا پرسید:

»کجا به سلامتی؟«

سایه با لجبازی گفت:

»میرم پیش خاله توران جونم... اصلا دلم برای اون تنگ شده بود که اومدم« ...

اهورا باز هم به خنده افتاد... بازوی سایه را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند:

»فکر کردی من میذارم؟«

رخت خواب ها را روی زمین انداخت و دست زیر پاهای سایه انداخت و در آغوشش کشید:

»اگه فکر کردی کبریت بی خطرم، سخت در اشتباهی« ...

از آن حرکت ناگهانی اهورا، چیزی در دلش فرو ریخت و دست دور گردنش انداخت:

»یعنی چی؟«

اهورا با احتیاط روی تخت قرارش داد و خودش هم به او پیوست... دستش را ستون سرش کرد و موهای روی شقیقه ی سایه را نوازش کرد:

»یعنی اینکه من حضرت یوسف نیستم که از همچین دلبری بگذرم امشب« ...

دل سایه با شدت فرو ریخت و دست روی سینه اهورا گذاشت:

»ای بچه پرو... من اومدم که فقط بغل کنیم« ...

اهورا با بی خیالی و طوری که حرص سایه را دربیاورد، خندید و گفت:

»اِ... فقط بغل؟ زیادیم نمیشه؟«

سایه نیمخیز شد و گفت:

»اصلا من می خوام برم تو هال بخوابم« ...

اهورا دست دور شکمش انداخت و او را عقب کشید... وادارش کرد تا دراز بکشد و بعد هم توی صورتش خم شد و مماسِ لب هایش گفت:

»حالا که زحمت کشیدی و تا اینجا اومدی، باید تاوانشم بدی خانوم خانوما« ...

بعد هم شروع به بوسیدنش کرد... اما سایه حس خوبی نسبت به حرف هایش نداشت... خودش را با حال بدی کنار کشید و به بازوی اهورا چنگ انداخت:

»ولم کن... نمی خوام اصلا« ...

اهورا سفت و سخت در آغوشش کشید و گفت:

»دیر فهمیدی که نمی خوای« ...

هرچه حس خوب بود از وجود سایه پر کشید... به نفس نفس افتاد و پربغض گفت:

»می خوام برگردم خونمون« ...

اهورا همانجا متوقف شد... بعد از چند ثانیه شانه هایش از خنده لرزید و گفت:

»ترسیدی؟«

سایه خودش را کنار کشید و گفت:

»بی جنبه« ...

اهورا طاق باز خوابید و نفس عمیقی کشید:

»کارت بد بود عزیزم... خیلی بد... من آدمی ام که تا حد زیادی روی خودم کنترل دارم... الانم داشتم اذیتت می کردم... اما پامو از یه حدی فراتر نمی ذارم... فکر نکن هرکی اون بیرونه، مثل شوهرته... یه مشت گرگن که شب و روز نداره؛ منتظرن تا بدرن... چه جامعه ما، چه هرجای دنیا یه مشت مریض داره... من روحیه جسور و بی پروای تو رو خیلی تحسین می کنم و حقیقتا بهش افتخار می کنم... اما بیشتر از این حرفا باید احتیاط کنی... دلم نمی خواد آسیبی بهت برسه« ...

سکوت سایه را که دید، سر چرخاند و گفت:

»متوجهی؟ «

سایه زانوانش را در آغوش کشید و اوهومِ آرامی گفت... حق با اهورا بود و اوی دیوانه، فکری برای ته ماجرا نکرده بود... فقط هیجانش را دیده بود و لذتی که قرار بود نصیبشان شود ...

اهورا دستش را روی بالش دراز کرد و گفت:

»مانتوت رو دربیار بخواب بغلم... امشب خوابو بهمون حروم کردی« ...

سایه مانتو را از تنش کند و با دلخوری گفت:

»اگه ناراحتی برم که حرومت نشه« ...

اهورا خندید و گفت:

»نه عشق جانم... خودتم نباشی، فکر و خیالت حروم میکنه... کلا شبا خواب ندارم از دستت« ...

سایه مانتویش را گوشه دیوار پرتاب کرد... نمی دانست چرا اما درست قبل از حاضر شدنش، تصمیم گرفته بود تاپ بپوشد... در آن لحظه فکر کرده بود که چرا از بین آن همه لباسش، تنها یک تاپ داشت... اصلا اشتیاقش برای پوشیدن آن را در آن موقعیت درک نمی کرد ...

با احساسات عجیبی به آغوش مردش پناه برد... جایی حوالی سرش خواب رفت... اهورا دست روی بازویش کشید و با حس برهنه بودنش، لمسِ پر اشتیاقش را تا مچ دستش ادامه داد و گفت:

»امشب خیلی پلید شدی... یهو دیدی زد به سرم... این حجم از دیوونگیت به منم سرایت کنه، هیچی ازت نمی مونه امشب« ...

سایه پر عشق خندید و سرش را در سینه اهورا پنهان کرد... دست اهورا روی موهایش حالت نوازش گرفت و گفت:

»باید به خاله توران بگم زودتر بیایم خونتون و درمورد عقد و عروسی صحبت کنیم... دیگه خیلی داره کش میاد این نزدیکی و در عین حال دوری« ...

قلب سایه لرزید... نفس های داغش تن اهورا را می سوزاند... خودش هم در حال ذوب شدن بود ...

اهورا انگار توی خیالات خودش دست و پا میزد:

»اگه بتونیم یه عقد محضری داشته باشیم و بعدش با خیال راحت تری به کارامون برسیم عالی میشه... امیدوارم پدرت قبول کنه... بعدشم یه سفر بریم... موافقی؟«

-بعد از عقد؟

-اوهوم ...

-معلومه که موافقم... برنامت چیه در کل؟

-می خوام یکم خونه رو بزرگ تر کنم... تا یکی دو روز دیگه پول نسبتا خوبی میاد دستم... خودمم که دارم به هر دری می زنم تا بعد از عروسی دستمون خالی نمونه...

سایه با شوق گفت:

»باهم بریم خونه ببینیم؟«

-اوهوم... حتما...

-راستی اهورا من زیاد از عروسی خوشم نمیاد... نمیشه نگیریم حالا؟

-بی خود عشقم... دلم می خواد تو لباس عروس ببینمت ...

سایه ساکت و صامت، سرش را بالا گرفت و خواست چیزی بگوید که اهورا گفت:

»کوفت... پدر صلواتی... اینجوری نگاهم نکن... نمی بینم که نمی بینم... تو باید همه رو برام توضیح بدی« ...

سایه به قهقهه افتاد و اهورا گفت:

»تو الان چشمای منی نفس جونم... می خواستی نگی چشمات می شم« ...

سایه توی آغوشش جابجا شد و طاق باز خوابید... نفس آسوده ای کشید و گفت:

»چقدر تو خوبی اهورا« ...

-اوهوم... کجاشو دیدی؟ یه آرزو کن...

-آرزو می کنم همیشه عاشق بمونیم... کنار هم زندگی خوبی داشته باشیم... پر از آرامش ...

-حتی اگه خوب نشم مهم نیست برات واقعا؟ فکر می کردم آرزوت این باشه ...

-دوست دارم خوب شی... اما من تو رو بخاطر چشمات انتخاب نکردم که الان برام آرزو شه...

اهورا در دلش تحسینش کرد... از آن جواب های هوشمندانه اش لذت می برد... بار دیگر پرسید:

»یکی از فانتزیاتم بگو... توجه نکن که نمی تونم ببینم... یکی از فانتزیایی که همیشه دوست داشتی با شوهرت داشته باشی« ...

سایه خنده بلاتکلیفی کرد و کمی فکر کرد:

»اووم... خب راستش همیشه دلم می خواست با شوهرم مسابقه بذاریم با ماشینامون... دوست داشتم ببینم کی برنده میشه... درواقع دلم می خواست روشو کم کنم همیشه« ...

خندید و اهورا هم به خنده انداخت ...

بعد از چند لحظه، اهورا پیشانی اش را روی پیشانی سایه گذاشت:

»ببخش منو عزیزکم« ...

-چرا؟

-خیلی عذابت دادم... شرمندتم... قول میدم خیلی جبران کنم... باشه؟

از آن همه مهربانی اش، اشک توی چشم های سایه جمع شد...

سرش را بالا برد و لب هایش را بوسه زد:

»نمی دونم چه کار خوبی کردم که خدا تو رو بهم داد اهورا... خیلی خوش شانس بودم... خیلی« ...

اهورا با شیطنت گفت:

»دست به مهره بازیه... چرا می کشی عقب؟«

بعد هم مهلت نداد و سایه را غرق در بوسه هایش کرد... آنقدر که احساس گرمای شدیدی کرد و با بیرون کشیدنِ لباسش، آن مرزِ نازک را برداشت ...

آنقدر عشق ورزیدند و خستگی ناپذیر، تمام دلتنگی هایشان را رفع کردند، که طلوع صبح هم شاهد حس بی پرده‌شان بود... اهورا در مقابل آن اسطوره ی بی پروای عاشقی کم آورده بود... کم آورده بود و پایش را از یک سری نباید ها فراتر گذاشته بود ...

اما در نهایت، موجودِ دیوانه اش را توی آغوشش حبس کرد و اجازه پیشروی بیشتر نداد... با صدایی دو رگه و پر عشق، زمزمه کرد:

»چقدر عزیزی برام... آروم باش زندگی... دلم نمی خواد آسیبی بهت برسه« ...

سایه سرش را توی گودی گردنش فرو برد:

»دارم دیوونه میشم« ...

تمام وجودشان نبض بود... پر از تمنا بودند و دستشان از داشتن یکدیگر کوتاه بود... صدای نفس هایشان نفسگیر شده بود...

اهورا محکمتر نگهش داشت و قاطعانه گفت:

»منم داری دیوونه می کنی دلبر کوچولو... هیس... آروم شیم یکم... بعدش پاشو بریم خونتون« ...

سایه با صدای ویبره تلفنش پلک های سنگینش را باز کرد... کمی تکان خورد و ناگهان موقعیتش را به یاد آورد... پر وحشت به اهورا که پلک هایش باز بودند نگاه کرد:

»وای چقدر خوابیدیم! نرفتیم خونه« ...

اهورا خندید... چرخید و سایه را روی تخت گذاشت:

»بعد از چند دقیقه صدای نفسات انقدر منظم و آروم شد که دلم نیومد بیدارت کنم... خاله توران اومد سر زد، انقدر ذوق کرد اینجایی« ...

سایه پر خجالت گفت:

»دید تو بغلتم؟«

اهورا خندید:

»آره... نترس جای بدی نبودی... فقط من کلاس دارم باید خودمو زودتر برسونم خانومم... پاشو صبحانه بخوریم... تو خواستی برو، خواستی هم پیش خاله توران بمون... عصر هم میام دنبالت بریم خونه ببینیم... خوبه؟«

سایه سر تکان داد و اوهومِ آرامی گفت ...

اهورا بوسه ای طولانی روی پیشانی‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

»مرسی ازت... بهترین شب عمرم بود... دلم میخواد همه چی زودتر رسمی شه و آرامش بگیریم از هم« ...

سایه پر خجالت خندید... هیچوقت فکرش را هم نمی کرد که آن همه ظرافت دخترانه را در خودش پنهان داشته باشد... شب گذشته برایش عجیب و غریب ترین شبی بود که نشان می داد چقدر چشمش را روی ناز و نیازهای دخترانه اش بسته بود... چقدر برایش لذت بخش بود آنکه رضایت مردش را جلب کند... چقدر بوسه و تشکر اهورا به دلش چسبیده بود... اهورا بلند شد و لباس هایش را پوشید... سایه فورا از جا برخاست و دکمه های پیراهنش را پر عشق بست... خودش می توانست اما سایه دلش می خواست به نوعی عشق بورزد ...

لبخندِ کج اهورا، جذابیت خاصی به چهره اش داد... سایه روی پنجه پا بلند شد و برجستگی های گوشه لبش را بوسید... اهورا دست دور کمرش انداخت و او را به خودش فشرد:

»برنا راست میگفت... تو که باشی بهم عشق و انگیزه میدی برای جنگیدن... نمی‌دونی چقدر آرومم... نمی دونی چقدر انرژی دارم برای اینکه زودتر همه چی رو به سر و سامون برسونم« ...

سایه خنده ی پر از عشقی کرد و لب زد:

»یه فکرایی دارم منم... می خوام کار کنم« ...

اهورا فاصله گرفت و ابروانش از تعجب بالا پریدند:

»هوم... چه هیجان انگیز... اگه خودت دوست داری حرفی ندارم عزیزم... اما اگه بخاطر منه، واقعا نیازی نیست« ...

سایه فاصله گرفت و همانطور که یقه اش را مرتب می کرد، گفت:

»راستش نمی دونم اصلا درامدی داشته باشه یا نه... ولی حس می کنم این کار فقط از دست کسی مثل من برمیاد... کسی که به یه جایی وصله« ...

اهورا خندید:

»باید کار جالبی باشه... بریم صبحانه بخوریم که من برم...

برگشتم درموردش حرف می زنیم حتما« ...

سایه تایید کرد و هردو به آشپزخانه رفتند... خاله توران با دیدن سایه، آنقدر در آغوشش گرفت و بوسیدَش که اعتراض اهورا را برانگیخت:

»خاله جان یه چیزی هم برای من بذار... تموم شد زنم« ...

هردو خندیدند و سایه پر خجالت، مشتی به بازویش کوبید و زیر گوشش زمزمه کرد:

»بی حیا... خجالت بکش« ...

اهورا هم زیر گوشش گفت:

»دیدنیا رو دید دیگه... تمام« ...

آنقدر گفتند و خندیدند که اهورا کمی دیرتر از حد معمول راه افتاد و دیرتر هم رسید...

به محض رفتنش، خاله توران پرسید:

»خانوادت می دونن شبونه اومدی مادر؟«

انگار به سایه برق سه فاز وصل کرده بودند... تازه یادش آمد که با صدای ویبره تلفنش بیدار شده بود... " نه" پر وحشتی گفت و به اتاق رفت ...

شانزده تماس از دست رفته از شادی داشت... فورا شماره را گرفت و صدای عصبانی شادی توی گوشش پیچید:

»کدوم گوری هستی تو؟ قلبم اومد تو دهنم از صبح« ...

سایه پر اضطراب گفت:

»وای ببخشید... اصلا حواسم به تلفن نبود... بابا فهمید؟«

شادی عصبی شد:

»میگم کجایی؟«

سایه با تعلل جواب داد:

»خونه اهورا اینا« ...

صدای نفس کلافه ی شادی را شنید و بعد هم غرولندش را:

»مردم و زنده شدم... کی رفتی؟ از صبح خیلی زود اومدم اتاقت نبودی« ...

سایه با ناراحتی لب زد:

»میشه به بابا نگی؟ از دیشب« ...

شادی هینِ بلند بالایی کشید:

»چشمم روشن... چشم بابات روشن... دیگه چی؟«

سایه با کلافگی از خودش دفاع کرد:

»مامان خودت شاهد بودی که چقدر این چندوقت اذیت شدم... واقعا احتیاج داشتیم هردومون... بعدشم یکم حرف زدیم من پیش خاله توران خوابیدم« ...

شادی هنوز هم در بهت بود و چیزی نمی گفت... سایه ملتمس گفت:

»میشه نگی؟«

شادی بعد از چند لحظه لب زد:

»سرم درد گرفته از دستت... شانس آوری بابات امروز جلسه داشت و حتی گفت صبحانه رو محل کارش می خوره« ...

-تو که نمی گی بهش؟

شادی نفس کلافه ای کشید و پراخطار گفت:

»نه... اما دفعه اخرت باشه... رابطتون رو رسمی کنید بعد هر گلی زدی به سر خودت زدی « ...

سایه با خوشحالی ابراز کرد:

»مرسی مامان... یادم نمیره این کارتو... امروز پیش خاله توران می مونم... عصرم با اهورا می خوایم بریم جایی... دیر میرسم ... «

-خیلی خب مراقب خودت باش... خیلی دیر نکن...

سایه قبول کرد و خداحافظی کردند... فورا خودش را به خاله توران رساند و باهم مشغول گپ زدن شدند... آنقدر که زمان و مکان را از یاد برده بودند... خاله توران برایش از خانه داری می گفت... از سیاست های زنانه ای که گاهی سایه را بدجور به خنده می انداخت و گاهی خجالت زده اش می کرد... حقیقت آن بود که با خاله توران راحت تر می توانست درمورد مسائل زناشویی صحبت کند تا با مادرش... حتی تا به حال سعی هم نکرده بود که با مادرش چنین صحبت هایی داشته باشد ...

اهورا سرحال تر از هروقت دیگری کلاس هایش را به پایان رساند... آن روز قراری هم با اعضای شرکت داشتند... اهورا

اصرار داشت که حتی قبل از آنکه جایی به عنوان شرکت بهشان تعلق بگیرد، تحقیقاتشان را آغاز کنند... جدولی درست کرده بود و وظایف هرکس را در آن تایپ کرده بود... برایشان تاریخ مشخص کرده بود و خواسته بود حالا که این پروژه را پذیرفته اند، نهایت همکاری را داشته باشند تا زودتر از موعد، به نتیجه برسند... همه انرژی خاصی برای آن کار داشتند... تنها کسی که همکاری نکرده بود، مهندسشان در زمینه آیتی بود که شاهرخی قول داده بود خیلی زود برایش جایگیزینی پیدا کند ...

همان روز اهورا به بهروز زنگ زد و درمورد برخی از مهارت هایش پرسید و وقتی او را جدی دید، خواست که به گروهشان بپیوندد و همکاری را آغاز کند... بهروز گفته بود که اگر چیزی لازم باشد که از پسش برنمی آید، حتما پیگیرِ یاد گرفتنش می شود... و بعد از آن جلسه و تعیینِ خط مشی هر فرد، آن قضیه برای تمامشان حیاتی شد و تلاش های شبانه روزی‌شان آغاز شد... اهورا آنقدر مسلط بود که دقیقا به هرکدامشان می گفت که باید دنبال چه چیزی باشند ...

برنا که فهمیده بود اهورا به دنبال خرید خانه بود، گفته بود که مقدار پول مورد نیازش را به او قرض می دهد و هروقت که از آن طریق به پول رسیدند، از سهم اهورا قرضش را برمی دارد...
اهورا هم پذیرفته بود و آن روز برای دیدن خانه، به دنبال سایه رفته بود...
سایه با دیدن خانه های عجیب و غریبی که بهشان نشان می دادند، سر درد گرفته بود...
روی هرکدام ایرادی می گذاشت و از اهورا می خواست قبل از آنکه نفسش بگیرد، از آنجا دور شوند...
اهورا از طرفی خنده اش گرفته بود و از طرفی کلافه بود... می دانست که کنار آمدن با آن شرایط برای سایه، بی نهایت سخت بود...
اینبار برای بازدید از خانه ای ۶۰ متری رفتند... ساختمان نسبتا دلبازی داشت اما در هر طبقه ۵ واحد بود... ۵واحدی که از همان راهرو هم صدای همسایه های پر سر و صدایشان می آمد ...

سایه برای آنکه اهورا را ناامید نکند، از داخل واحد هم بازدید کرد... اما حتی با فکر کردن به آن خانه و زندگی در آن شرایط، قلبش فشرده می شد ...

اتاق خواب کوچکی که کنار آشپزخانه ی قوطی کبریتش بود...

هال نسبتا بزرگ و ال مانندی که انتهایش به بالکنی ختم می شد...

بعد از آنکه به بالکن رفتند، اهورا رو به سایه پرسید:

»اینم نپسندیدی عزیزم؟«

سایه به سختی و با هزار حس بد و ویران کننده جواب داد:

»نه اهورا... یجوریه... بهش فکر کنمم قلبم میگیره به خدا... حتی بالکنشم مزخرفه... جلومون ساختمونای بیست طبقه‌ست... ویو میو هیچی نداره« ...

اهورا دست دور گردنش انداخت و او را به خودش چسباند:

»قربون شکل ماهت برم... مجبور نیستی بگی آره... انقدر میگردیم تا یه خونه خیلی دلبازتر و بهتر بپسندی... من لازم شد

وامم میگیرم که یکم بودجمون بیشتر بشه... اما حواست باشه که من تمام تلاشمو می کنم که سال به سال خونمون بهتر شه... یه کوچولو کوتاه بیای، یکم با خودت و دلت کنار بیای، یه جایی که یه ذره به دلت بشینه رو انتخاب کنی، من نوکرتم هستم... قول میدم که بهتر شه همه چی... خوبه؟«

سایه خندید:

»آره اما هنوزم اینجا نه... حتی یه کوچولو هم نه« ...

-چشم... برای امروز بسه دیگه... فردا پس فردا بازم می ریم ...

در مسیر بازگشت بودند که سایه مقدمه چینی کرد:

»الان بگم از ایده هام؟«

اهورا سر تکان داد و تایید کرد:

»اوهوم... حتما« ...

سایه با ذوق و اشتیاق شروع کرد:

»خب راستش من فکر کردم که یه موسسه ای بزنیم مخصوص استعدادیابی برای نابیناها... بعد مثلا تو هر زمینه ای که تخصص دارن، این موسسه بگرده براشون کار پیدا کنه و تا دو الی سه ماه، حقوق از دولت بگیرن... تو این مدت باید گزارش کار دقیقی هم

بدن و یه سری قوانین بذاریم که یوقت زیرابی نرن... بعد از سه ماه اگه هم خود نابینا راضی بود و هم اونجایی که استخدامش کردن، باید بیمه بشه و مثل یه کارمند معمولی باهاش رفتار بشه... می تونیم در کنارش چیزای دیگه هم داشته باشیم... مثلا مریم بهم می گفت که خانوما معمولا باید برای خرید کسی همراهشون باشه و خیلیا ممکن نیست براشون این شرایط... می تونیم اطلاعیه های مختلف بزنیم و از افراد داوطلب کمک بگیریم که تو این چیزا همراه بشن... البته ممکنه یکم خطر داشته باشه چون آدما رو نمی شناسیم اما وقتی زیر نظر موسسه باشه بنظرم بشه یه سری قوانین گذاشت که خطرش به حداقل برسه« ...

لبخند اهورا وسعت گرفت... از اینکه سایه به فکر درمان دردهای جامعه بود و از گذشته ی بی خیال و بی تفاوتش فرسنگ ها فاصله گرفته بود، بی حد و مرز خوشحال شد:

»عالیه عزیزکم« ...

تمام وجود سایه از آن افتخاری که پشت واژه های اهورا پنهان بود، غرق در خوشی شد و ادامه داد:

»تازه می تونیم از نابیناها شروع کنیم و به معلولیت های دیگه هم ربطش بدیم« ...

روز بعد هم اهورا و سایه به بنگاه های زیادی مراجعه کردند و خانه های زیادی را بررسی کردند... اما سایه رفته رفته ناامید می شد... اهورا چند جا سپرد که اگر مورد خوبی پیدا کردند، خبر دهند ...

باهم به خانه برگشتند و هرچه سایه اصرار کرد که اهورا بالا برود و چای بنوشد، قبول نکرد... خودش را به خانه رساند و کمی استراحت کرد... از بس که راه رفته بودند، پاهایش ذوق ذوق می کرد... هورناز تازه از مدرسه برگشته بود و خاله توران گلدوزی می کرد... اهورا حضور نزدیک هورناز را حس کرد و جسمی که مقابل نگاهش تکان می خورد، روی احساساتش مهر زد و تاییدشان کرد... روی مبل نشست و کمی از چای‌اش را خورد... رو به هورناز پرسید:

»درسات خوب پیش میره فندق؟«

هورناز با لبخند عریضی نگاهش کرد:

»آره داداش... خوبه خدارو شکر« ...

اهورا سر تکان داد:

»آفرین عزیزم... جایی مشکلی داشتی بپرس حتما« ...

هورناز کمی فکر کرد:

»راستش یکم تو ریاضی می لنگم هنوز... می تونی کمکم کنی؟ «

اهورا لبخند آرامش بخشی زد... خودش می توانست اما انگار می خواست برای رابطه سرد میان هورناز و سایه کاری کند... با طمانینه لب زد:

»می تونم... اما دیگه جون ندارم وقتی می رسم خونه عزیزم... باید یکم استراحت کنم و به کارای خودم برسم... اما سایه وقتش آزادتر از منه... این ترمم که مرخصیه و کار خاصی نداره... می تونی ازش بخوای کمکت کنه« ...

هورناز لب هایش را جمع کرد و با لحن سنگینی تشکر کرد:

»ممنون... خودم از پسش برمیام« ...

اهورا خندید و خاله توران گفت:

»ورپریده... حالا اون دختر بیچاره چیکار داره که اینجوری جبهه میگیری؟ غیر از اینه که حال داداشتو از این رو به اون رو کرده؟«

هورناز نفس کلافه ای کشید:

»میشه خواهش کنم چیزی نمی دونید دخالت نکنید؟«

خاله توران چپ چپ نگاهش کرد و اهورا اخطار گونه گفت:

»اِ اِ... هورناز؟ من از شما یجور دیگه توقع دارما... خاله توران فقط بخاطر تو اینجاست« ...

قلب هورناز سنگین شد و لب زد:

»خیلی خب... معذرت می خوام... اما شما هم لطفا درک کنید ... «

اهورا نچ کوتاهی گفت و ادامه داد:

»نخیرم... دیگه ۱۸ سالت شده و من اصلا انتظار بچه بازی ندارم ازت... هرچی که باشه، سایه زن منه... به زودی هم همه چی رسمیت پیدا میکنه و من دلم نمی خواد مدام به پر و پای هم بپیچید... مفهومه؟«

هورناز چیزی نگفت... عصبانیتش را توی خطوطی که روی چرک نویسش می کشید، پیاده می کرد... اهورا پیگیر شد:

»با شما بودم خانوم خانوما... اگه واقعا خواسته داداشت برات مهمه، یه فکری به حال این رابطه بکن... من هم شما رو خیلی دوست دارم هم سایه رو... تو رو یجور، سایه رو یجور دیگه... دلم نمی خواد این فاصله باعث بشه سردی بیفته بینمون... تو که همیشه از خدات بود خواهر داشته باشی... سایه مثل خواهرت... چه فرقی داره؟ اگه واقعا احترام به من برات مهمه، احترام به زنمم باید برات مهم باشه دیگه... نه؟«

هورناز سر تکان داد و به زحمت گفت:

»اوهوم« ...

اهورا نفس آسوده ای کشید:

»پس یه گام بردار ببین اون چطور رفتار میکنه... اگه نخواست این رابطه ترمیم بشه، بقیش رو بسپر به من... پاشو همین الان زنگ بزن بهش« ...

هورناز با کلافگی از جا برخاست و به سمت تلفنش رفت... پر حرص غرید:

»چشم« ...

اهورا لبخندی گوشه ای زد و فورا دستش را دور دهانش گرفت تا مبادا هورناز ببیند...

خاله توران در دلش اهورا را تحسین می کرد و قربان صدقه اش می رفت...

هورناز شماره سایه را گرفت و از عمد روی آیفون گذاشت ...

سایه به محض برداشتن تلفن گفت:

»بفرما«...

اهورا از آن لحن طلبکار و کمی پسرانه اش، بی صدا خندید... برای صحبت با او انقدر ظرافت خرج می کرد که فکر کرده بود از قالب یزدان کاملا فاصله گرفته...

هورناز با کلافگی و بی حوصلگی مشهودی احوال پرسی کرد:

»سلام... خوبی؟«

-سلام... شکر.

-اووم... راستش من یکم مشکل ریاضی داشتم، اهورا گفت از تو کمک بگیرم... وقت داری؟

سایه بی آنکه ناز اضافی کند یا حتی فکر خاصی کند، بی معطلی گفت:

»چه روزایی؟ ساعت چند؟«

هورناز تلفنش را از حالت بلندگو خارج کرد و هماهنگی های لازم را انجام دادند... با آن برخوردش، جایگاه ویژه تری برای اهورا پیدا کرد... این همه تفاوتش با دخترهایی که دیده بود و می شناخت، برایش ستودنی بود... رو به خاله توران گفت:

»خاله جان... میشه برای این هفته با پدر سایه هماهنگ کنی بریم برای خواستگاری رسمی و بله برون؟«

خاله توران ناگهان بغض کرد و چشم هایش از فرط خوشحالی، تر شدند... با اشتیاقی بی انتها و لرزشی محسوس که در صدایش هویدا بود؛ لب زد:

»آره مادر... چرا که نه... الان بزنم؟«

اهورا با وقار و آرام خندید:

»نه فدات شم همون شب بهتره« ...

خاله توران ذوق داشت:

»حلقه براش نخریدیم... فردا وقت داری بریم؟«

-با خودش میرم خاله جان... هرچی خودش دوست داشته باشه میخرم براش...

***

اهورا با تمام وجودش در حال ساختن آینده‌شان بود... سفت و سخت کار می کرد، پیگیری های لازم برای طرحشان را انجام می داد و خودش هم مدام در حال تحقیق بود و وظایف مربوط به خودش را به سرانجام می رساند... هنوز جایی تحت عنوان شرکت بهشان تعلق نگرفته بود... اما آن ها فارغ از جا و مکان، کارشان را پیش می بردند و یک روز درمیان در همان آموزشگاه، جلسه می گذاشتند... بهروز هم در جلساتشان شرکت می کرد... مجبور شده بود که منابع زیادی را مطالعه کند و حتی به چند دانشگاه رفته بود و با هماهنگی شاهرخی، با چند استاد دانشگاه صحبت کرده بود...

اهورا، هم زیر نظرش داشت؛هم سخت کوشی‌اش را می دید... با اینکه کم سن و سال بود اما خستگی ناپذیر بود و دور تفریح های بیهوده را خط کشیده بود ...

برنا چند بار دور از چشم اهورا، سیگار تعارفش کرده بود اما بهروز سرسختانه رد کرده بود ...

حتی طرح دوستی ریخته بود تا بیشتر از جزئیات کارهایش باخبر شود... مقابل بهروز و باقی افراد، اهورا و برنا خیلی صمیمی نشان نمی دادند... برنا می دانست که بهروز خواستگار خواهر اهوراست و برای همان هم به روش های مختلف، او را می سنجید و امتحان می کرد...

خاله توران با خانواده سایه، برای همان آخر هفته قرار گذاشته بود تا بار دیگر راجع به عقد صحبت کنند؛ این بار در حضور عموی سایه و بزرگ ترهایشان ...

داریوش با سایه صحبت کرده بود و گفته بود که ممکن است واکنش عمویش نسبت به آن ازدواج تند باشد... گفته بود که باید آستانه تحملش را بالا ببرد... دلگرمش کرده بود که خودش تا جای ممکن اجازه دخالت به کسی نمی دهد... با این حال دخترش باید

مثل همیشه قوی باشد... باید چشم روی خیلی حرف ها ببندد و ساده بگذرد تا نه حرمتی شکسته شود و نه کسی به خودش اجازه دخالت بیشتر بدهد...

اهورا بعد از انجام کارهایش یا با سایه دنبال خانه می رفتند و یا خرید می کردند ...

سایه حلقه ای ساده پسندیده بود... اهل تجملات این چنینی نبود و هرچه اهورا اصرار کرده بود که مدلی که دلش می خواهد را بخرد و مراعات نکند، گوشش بدهکار نبود... اهورا معتقد بود که حلقه فقط یک بار انتخاب می شد و باید طوری به دلش می نشست که دلش را نمی زد... سایه هم معتقد بود که مدل های ساده هیچوقت از چشم نمی افتادند... برای همان بود که حلقه ای رینگ مانند انتخاب کرد که فرمِ روی انگشتش، مستطیلی شکل بود و نگین ریزی از جنس برلیان داشت... همان مدل بدون نگین را هم برای اهورا خریدند... با این تفاوت که جنسش پلاتینیوم بود ...

تقریبا هر روز بعد از خرید هایشان، سایه به خانه باغ می رفت و با وجود تمام خستگی هایش با هورناز ریاضی کار می کرد...

اهورا برخوردهایشان را زیر نظر می گرفت و از رفتارهای سایه،

غرق لذت می شد... در حین جدی بودن، محبت می کرد؛ به روش خودش... و چقدر برای اهورا شیرین بود که تمام ظرافت هایش به خودش ختم میشد و بس ...
یکی دو مرتبه هم دور از چشم سایه، به رفتارهای بچگانه هورناز تذکر داده بود و خواسته بود عاقلانه برخورد کند ...
شادی در تکاپوی دوختن لباس سرعقدی برای سایه بود و مقدمات آن مهمانی را فراهم می کرد... قرارشان آن بود که یکی دو روز بعد از جلسه ی فرمالیته ای که برگزار می شد، مراسم عقد را در یکی از سالن های عقد همان حوالی برگزار کنند و از فامیل های درجه یکشان، با صرف نهار و شیرینی پذیرایی کنند...

یک ساعت به آمدنشان مانده بود... یک ساعتی که ازبس با عمویش بحث کرده و جنگیده بود، خسته و بی رمق، روی مبل نشسته بود و سرش را میان دست هایش گرفته بود...
کوروش ابتدا تک و تنها به خانه‌شان آمده بود ...

نیم ساعتی با داریوش صحبت کرده بودند... دعوا کرده بودند و بحث و مرافعه راه انداخته بودند؛ آنقدر که کوروش پای سایه را وسط کشید... او را مقابلش نشاند و از کمبودهایش پرسید؛ از آنکه چرا زندگی‌اش را دست خوش چنین تصمیمی کرده بود... داد زده بود... بد و بیراه گفته بود و خواسته بود که از آنجا برود و در هیچکدام از مراسم های سایه شرکت نکند ...

فقط خدا می دانست که آن روز چه آشوبی در خانه‌شان به پا بود...

سایه با نهایت احترام گفته بود:

»عمو جان... شما بزرگ ترِ منی و احترامت واجبه... خیلی واجب... اما این راهی که توی سه، چهار ساعتِ باقی مونده میخوای تخته گاز بری و به نتیجه برسی، من چندین ماهه دارم با خانوادم می رم... هیچ نتیجه ای نداشته« ...

تن صدایش رفته رفته جان باخته بود و رو به تحلیل رفته بود:

»به خدا دیگه نای دفاع کردن و ثابت کردن ندارم... نمی تونم خودم و به تک تک اعضای این خاندان ثابت کنم که؛ شدنیه همچین چیزی؟ به خدا دیگه توان ندارم... دلم آرامش میخواد فقط... چند ماهه که دارم می جنگم و خودم رو به مامانم، بابام و حتی اهورا

ثابت می کنم... تک تکشون سعی کردن منو پشیمون کنن... اما الان داری می بینی تو چه نقطه ای وایسادم... پس من این راه رو انتخاب کردم و می خوام« ...

اشک توی چشم های کوروش جمع شده بود و بعد از کلی قدم زدن های عصبی با لحن بی نهایت متاثری گفته بود:

»مهم نیست الان کجا وایسادی... مهم اینه که ده سال، بیست سال دیگه کجا وایساده باشی و از چه موضعی حرف بزنی... این نقطه ای که تو توشی رو خیلیا بهش رسیدن... با زورگویی، با لجبازی و قهر و رفتارهای بچگانه یا هرچی... هرچی که بهشون قدرتِ اینجا وایسادن رو بده... اما مهم اینه که چند سال دیگه با چندتا بچه قد و نیم قد، نیای خونه بابات و یه کلام بگی طلاق... بگی بابا بُریدم از این زندگی و مقصرش تویی که چند سال قبل، وقتی پامو کرده بودم تو یه کفش، نزدی خون بالا بیارم و بشینم سر جام که چنین غلطی نکنم« ...

مقابلش ایستاده بود و دستش را دو طرف صورت سایه گذاشته بود:

»بابات خیلی مرده عمو جان... خیلی مرده که حتی پای اشتباه بچش هم وایساده و میگه پشتش رو خالی نمی کنم... اما تو مراقب

باش... مراقب باش که این انتخاب الانتو فقط از چشم خودت ببینی و بس... چون ما هیچکدوم دل به دلت ندادیم واسه این راه« ...

چشم های سایه تر شده بودند و خودش را کنترل کرده بود تا مبادا زار بزند...

موقعیت سختی بود... خودش را یک تنه، توی یک جبهه می دید و تمام آدم هایی که آن شب خانه‌شان بودند را در جبهه دیگر...

نگاه شانا رنگ تمسخر گرفته بود... مدام سعی می کرد با حرف هایش دل بسوزاند... مثل وقتی که طعنه زده بود:

»ازبس زهر ماری و هرکی ببینت اینو می فهمه، آخرشم مجبور شدی با یه کور ازدواج کنی که دیرتر بفهمه لااقل« ...

سایه هم بلافاصله گفته بود:

»کور نه... نابینا... اول شعور حرف زدن پیدا کن بعد اظهار فضل کن... که یوقت جلو شوهر کله‌گندت اظهار بی فضلی نشه... عیبه« !

شانا قهقهه زده بود:

»حسودیت شد؟«

-به چی دقیقا؟ به اینکه وقتی پای این جناب اومد وسط، آدمی که سال ها برات می مرد و براش می مردی رو فراموش کردی و بنده پول شدی؟ من یه عمر پیش کسی هستم که دوسش دارم و همه خوب و بدش رو با عشق تحمل می کنم... تو چی؟ چقدر راحت فراموشش کردی ...

شانا لال شده بود و وقتی پوزخند کج سایه را دیده بود، هرچه حس بد و ویران کننده بود توی دلش ریخته بود... فاصله گرفته بود و دیگر به پر و پای سایه نپیچیده بود...

بالاخره جمعشان جمع شد... دخترِ خاله توران و دامادش هم آمده بودند... چقدر کوروش سعی در دخالت داشت و چقدر داریوش با سیاست های مخصوص به خودش او را آرام کرده بود و اجازه دخالت نداده بود ...

کوروش اصرار داشت که مهریه نگیرند و در عوض، حق طلاق، حق حضانت فرزندان، حق مسکن و اشتغال را بگیرند... اما اهورا

سرسختانه با حق طلاق مخالفت کرده بود و گفته بود تمام حقوق دیگر را می بخشد اما حق طلاق را نه...

داریوش مهریه ای تعیین نکرد... اهورا اصرار کرد اما داریوش گفت که مهم، خوشبختی دخترش است و خوشبختی با پول خریدنی نیست... اگر قرار بر خوشبخت نشدنش باشد، پول اهورا هیچ دردی را درمان نمی کند...

چقدر سایه در آن لحظه ها به وجود اهورا افتخار می کرد که آنطور مسلط و بی هیچ ترسی مقابل همه صحبت می کرد و حتی چند تا از برخوردهایش باعث شد همه در بهت فرو بروند؛ چرا که توانایی هایش را دست کم گرفته بودند ...

اهورا با نهایت احترام و شخصیت حرف می زد و همه را مغلوب می کرد... درست مثل وقتی که با داریوش صحبت کرده بود و جای هیچ اعتراض و مخالفتی نگذاشته بود...

آن شب با همه ی سخت و نفس گیر بودنش گذشت...

بعد از رفتنشان سایه کادوهایی که خودش انتخاب کرده بود را یکی یکی باز کرد و توی کمدهایش گذاشت... قرار بود فردا به محضر بروند... دوش گرفت و آماده ی خوابیدن شد... در دلش

غوغا بپا بود... قبل از خوابیدنش داریوش صدایش زد... در حضور شادی گپ زدند...این بار بدون هیچ تشویشی... پر از اطمینانِ خاطرهای پدرانه و مادرانه ای که برای سایه دلگرمی داشت و جان می بخشید...

آنقدر گرم و صمیمی که سایه بار دیگر بودنِ خانواده اش را با تمام وجود لمس کرد و تمام تنهایی هایی که حس می کرد را به دست فراموشی سپرد... چقدر دلش آرامشی می خواست از جنس همان لحظه ها... اینبار با حضور کسی که قلبش را جلا داده بود... چقدر همه چیز از نظرش زیبا بود و رنگارنگ... آن شب، زیادی دل شکسته شده بود اما هیچ کدامشان مهم نبود تا وقتی که خانواده اش را داشت و اهورایی که تمام قد، حمایتش می کرد و عشق می داد؛ زندگی می داد...

بعد از شب بخیری که با بغل و بوسیدنِ داریوش و شادی همراه بود، برای خواب آماده شد ...

با شوقی وصف ناپذیر، زیر پتو خزید و تلفنش را برداشت... پیامی به صورت خودکار و بدون آنکه صفحه را باز کند، روی تلفنش آمد:

»ببین من هیچی برای از دست دادن ندارم... یا به اون بابای دزدت میگی رفیقامو آزاد کنه و بذاره برن سر زندگیشون، یا خیلی راحت به شوهر دوزاریت همه چیو میگم و زندگی تو هم مثل خودمون جهنم می کنم... فقط ۴۸ ساعت وقت دارید... هکمن« !

هنوز ماتِ آن پیغام بود که پیامی از اهورا رسید:

»خسته نباشی خوشگلم...امروز روز سختی بود واسه جفتمون ولی بالاخره تونستیم... من و تو یه تیمیم... باهم به همه چی می رسیم« ...

انتهای پیامش استیکر بوسیدن گذاشته بود و سایه آنقدر درگیرِ آن پیغام تهدید آمیز بود که اصلا معنی حرف های اهورا را نفهمید... قلبش داشت از جا کنده می شد و دست و پاهایش سِر بودند...

اگر پای اهورا و زندگی‌شان وسط نبود، خوب بلد بود حقش را کف دستانش بگذارد... اما اهورا و فهمیدنش، نقطه ضعفش بود... نقطه ضعفی که توان هرگونه ریسک کردنی را از او سلب می کرد...

برای همان بود که بی معطلی خودش را به اتاق مادر و پدرش رساند و مکث کرد... چند تقه ای به درب کوبید و نفس های عمیق کشید تا مبادا از آن حجم اضطرابی که به یکباره به قلبش سرازیر شده بود، سکته کند...

صدای بله گفتنِ خش دار داریوش را شنید و درب را باز کرد... آباژور کنار تخت را روشن کرده بود و نیمخیز شده بود... شادی هم پتو را کنار زده بود و نگاهش می کرد...

سایه فورا قدمی جلو رفت و با عجز نالید:

»بابا؟ میای یه لحظه؟«

داریوش وحشت زده از جا برخاست و به سمتش قدم برداشت:

»چی شده بابا جان؟«

شادی هم پشت سرش آمد و با ترس نگاهشان کرد...

سایه هرچه گشت پیامی در تلفنش پیدا نکرد...

ناچار، خلاصه ای از آنچه اتفاق افتاده بود را گفت و داریوش پر حرص زمزمه کرد:

»لعنتی به گوشیت دسترسی داره« ...

تلفنش را از دستش گرفت و سیمکارتش را خارج کرد... آن را دورترین نقطه از خانه گذاشت...

کمی فکر کرد و وقتی مقابل سایه قرار گرفت، با شک و تردید پرسید:

»چجوری می خواد ثابت کنه؟ مدرکی هست؟«

سایه خودش را در مرز له شدن می دید؛ از بس که فشارهای روانی مختلف، احاطه اش کرده بودند...

به سختی پچ زد:

»هست« ...

لب زیرینش را به دندان گرفت و وقتی نگاهِ کلافه و عاصی داریوش را دید، توضیح داد:

»دوربینای مدار بسته رو هک کردن... فیلم ضبط شده‌ش رو دارن« ...

داریوش نفس کلافه اش را فوت کرد و چنگی به موهایش زد... شادی عصبی شد:

»الان باید بگی؟ مگه نگفتی اهورا هیچوقت نمی فهمه؟«

سایه لب به دندان گرفت و هرچه التماس بود توی نگاهش ریخت و به داریوش نگاه کرد...

داریوش پلک بست... باید دخترش را آرام می کرد...آن لحظه وقت سوال پیچ کردن و سرزنش کردن نبود...

مقابل سایه که کم مانده بود از ترس قالب تهی کند، ایستاد و پر از آرامشی که نفهمید در آن لحظه از کجا به سراغش آمد، لب زد:

»از چیزی نترس دخترم... تا من زنده باشم نمیذارم کسی با این چیزا اذیتت کنه... مطمئن باش« ...

چشم های سایه پر از اشک شدند:

»اگه بهش بگه؟ اگه فردا همه چی بهم بخوره چی؟«

داریوش با قاطعیت گفت:

»هیچی نمیشه... بهت قول میدم« ...

سایه دست دور کمر پدرش انداخت و سفت و سخت در آغوشش کشید:

»مرسی بابا« ...

داریوش بوسه ای روی موهایش گذاشت و آرامَش کرد:
»شاید بهتر باشه بری پیش روانشناسی مشاوری چیزی... اون راهنماییت کنه چجوری همه چیو بهش بگی... اینطوری تا آخر عمرت باید تو ترس و لرز باشی که مبادا روزی بفهمه« ...
شادی نچ کلافه ای گفت و از آن همه سردردی که ناگهان دچارش شد، به تاریکی اتاقشان پناه برد... روحیه سرد و سختش، و ارتباطی که به سختی با سایه می گرفت موجب شد که نتواند آنجا بایستد...
داریوش اما تا تهش ایستاد... تا وقتی که مطمئن شد، حس آرامش و امنیت، در وجود سایه تزریق شد... خیلی وقت بود که فقط حکم کیف پول را برای سایه داشت؛ و کسی که روی رفت و آمدش نظارت می کرد و بیهوده سخت می گرفت... اما حالا و در این شرایط جدید، درست از وقتی که دخترش را حمایت کرده بود و دل به دلش داده بود، تمام پدرانه هایش را با تمام وجود چشانده بود... دیگر آن رابطه ی سرد و بی هویت را نمی خواست... همین احساس امنیتِ دخترش در آغوشش را می خواست... همین گرمایی

که لرزش تنش را نابود کرد و رفته رفته فکرِ تهدیدها را کاملا از سرش پراند...

***

داریوش و شادی زودتر از همه رسیدند... هورناز و خاله توران هم با ماشین داریوش آمدند و دختر و داماد توران، با آژانس... همه به سالن رفتند و منتظر عروس و داماد ماندند... کوروش و باقی فامیل های درجه یکشان هم یکی یکی سر رسیدند ...

بعد از چند دقیقه، سایه و اهورا همزمان از ماشینی که مخصوص آن روز اجاره کرده بودند و راننده اش مورد اعتمادِ داریوش بود، پیاده شدند... نگاه شیفته و عاشقِ سایه، روی اهورا ماند... کت و شلوار کاربنی رنگی پوشیده بود که با هم خریده بودند... چقدر آن روز وسواس خرج کرده بودند... چقدر خندیده بودند و خوش گذرانده بودند...

پیراهن سفید و کراواتی که به رنگ کت بود اما سیرتر؛ و خال های ریز سفید داشت، سلیقه اهورا بودند... از توصیف های سایه به آن نتیجه رسیده بود که همان ترکیب را دوست دارد و الحق هم برازنده می شد... درست مثل اسم فامیلش...

سایه مانتوی سفید رنگی پوشیده بود که روی آستین هایش حالت کلاش می شد و در نهایتِ سلیقه روی پارچه اش کار شده بود... موهایش را با شال صورتی چرک و ملایمی پوشانده بود... حلقه گلِ سفید، صورتی و یاسی کوچکش را دور مچش انداخته بود ... وقتی اهورا بازویش را برای سایه پیشکش کرد، سایه با لبخند گیرایی که روی لب هایش آمد، دستش را حلقه ی دست اهورا کرد و همگام باهم به سالن رفتند... به محض ورودشان، صدای دست و کف و سوت بود که به هوا رفت... سایه لبخند جذابش را روی صورتش داشت... زیر گوش اهورا زمزمه می‌کرد و برای مسیر راهنمایی‌اش می کرد... اما کسی چه می دانست؛ همه خیال می کردند که نجواهای عاشقانه می کنند ...

روی جایگاهشان نشستند... مقابلشان سفره عقد با شکوهی پهن شده بود... همهمه آرامی برقرار بود... اهورا زیر گوش سایه نجوا کرد:

»قرآن می خونی خانومی؟«

سایه پر تعجب گفت:

»قرآن؟«

اهورا لبخند گرمی به رویش پاشید و زمزمه کرد:

»ممنون میشم بخونی... یکم بلندتر که منم باهات بخونم« ...

سایه نگاهی به اطراف انداخت و قرآن را از روی رحل برداشت:

»چی بخونم؟«

-نور

سایه فورا آن را پیدا کرد... بسم الله را که گفت، چیزی در سینه اش لرزید... قلبش بنای تند کوبیدن گذاشت و کلمات را با وسواس خاصی ادا کرد... زمزمه ی اهورا، درست بعد از هر کلمه اش را دوست داشت.... حس آرامش می داد و انگار که جایی حوالی سرش خواب می رفت و قلقلک می شد ...

کمی طول کشید تا عاقد که از روحانی های سرشناس بود، به آنجا برسد... وقتی که آمد و روی صندلی نزدیک به جایگاه نشست، سایه خواندنش را قطع کرد... همگی سلام رد و بدل کردند ...

عاقد شروع به مقدمه چینی کرد... حرف از همیشگی بودنشان می زد و سایه غرق لذت می شد... همیشه بودن کنار اهورا را دوست

داشت... تمام ترس هایش را پشت درب اتاقش جا گذاشته بود... کسی نمی توانست آن روز را از او بگیرد...

روحانی میان حرف هایش اشاره کرد که اگر صیغه موقت هستند باید باطل شود و اهورا همان دم، مهلت باقی مانده را بخشید ... کسی بالای سرشان قند می سابید... عاقد ابتدا از اهورا اجازه خواست تا از سایه برایش بله بگیرد... وقتی اهورا تایید کرد، شروع به خواندن خطبه کرد و سایه قرآن خواندنش را به خواست اهورا از سر گرفت؛ طوری که فقط اهورا می شنید... البته زمزمه های آرامی هم شنیده می شد اما صدای روحانی آنقدر بلند بود که به چشم نمی آمد...

عاقد خطبه عقد را خواند و از سایه وکالت گرفت... یک بار... دو بار... هربار کسی چیزی گفت و سایه آنقدر اضطراب داشت که چیزی نمی فهمید... کسی در خواست زیر لفظی کرد و خاله توران، جعبه ای را برایش آورد... زنجیر نسبتا بلندی که پلاک سایه و اهورا داشت... آنقدر آن زنجیر به دل سایه نشست، که بلند شد و خاله تورانش را بوسید... توران آن را در گردنش انداخت و همه دست زدند و کل کشیدند... سایه نشست و عاقد برای بار سوم

پرسید... سایه بی هیچ شکی، بدون آنکه از کسی اجازه بگیرد، قاطع و کوتاه لب زد:

»بله« ...

همه دست زدند و کل کشیدند... لبخند زیبایی لب های اهورا را قاب گرفت...

اینبار عاقد از اهورا وکالت خواست... اهورا همان بار اول، با لحن محکمی که فقط کمی شوخ طبعی داشت، لب زد:

»البته که بله« !

همه خندیدند...

سایه و اهورا غرق لذت شدند... در دل هایشان ستاره باران بود و اهورا انگار تازه نفس می کشید... چقدر دلش می خواست صورت عروسش را ببیند... چقدر در آن لحظه ها هوایی شده بود برای ذره ای دید زدن به زیبایی های همسرش...

با رفتن عاقد، یکی یکی تبریک می گفتند و موقع اعلام کادوها عکس می گرفتند ...

داریوش اهورا را مثل پسرِ نداشته اش بغل کرد و زیر گوشش، سایه را به او سپرد تا مرد و مردانه مراقبش باشد... شادی هم اهورا را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید... به سایه هم تبریک گفت و گرم و صمیمی در آغوشش گرفت... وقتی داریوش جلو آمد، اشک توی چشم های سایه جمع شد...

داریوش نگاهش نکرد تا مبادا بغضِ رخنه کرده در گلویش شکسته شود...

در آغوشش گرفت و روی موهایش را بوسید... گرم و طولانی... با کلی حسِ حمایت که فقط از پدر بودنش نشات می گرفت...

با رفتنش، هورناز جلو آمد و در آغوشش گرفت... سایه هم متقابلا سعی کرد صمیمی باشد... هردو می خواستند خواسته ی عزیزِ دلشان را برآورده کنند... دل هایشان اندکی نرم شد و هورناز زیر گوشش گفت:

»داداشم زندگی سختی داشته... خیلی سخت... لطفا طوری همراهش باش که فقط آرامش داشته باشه... بسشه هرچی کشیده... قول می دی؟«

سایه کمی فاصله گرفت و خیره در چشم های آبی هورناز، یک کلام لب زد:

»قول« ...

و خنده را مهمان لب های هورناز کرد و کلی حس خوب را به قلبش هدیه داد...

بعد از آنکه مراسم معمول را به جا آوردند؛ مردها بیرون رفتند... موقع عسل خوردن که شد؛ اهورا انگشتش را در جامی که سایه مقابلش گرفت و راهنمایی‌اش کرد، فرو برد... سایه مهلتش نداد و خودش انگشتش را به دهان گرفت و اهورا را به خنده انداخت... بعد هم نوبت سایه شد... اهورا دهانش را باز کرد و سایه خودش انگشتش را به دهانش برد... نمی خواست کوچکترین چیزی، بساط مسخره کردن کسی را فراهم کند... هرچند که برای خودش مهم نبود... اما نگرانِ غرور مردش بود...

بعد از دقایقی، وقتی که تمام کارها و مراسم را بجا آوردند؛ از اتاق عقد خارج شدند و برای صرف نهار و شیرینی، به سالن رفتند...

دفاتر عقد مقابلشان بود... سایه امضا می کرد و اهورا مهر می زد... مهری که اسم و فامیلش روی آن حک شده بود و بجای امضا از آن استفاده می کرد ...

با تمام شدنِ امضاها و رفتن عاقد، یکی یکی تبریک می گفتند و موقع اعلام کادوها عکس می گرفتند ...

داریوش اهورا را مثل پسرِ نداشته اش بغل کرد و زیر گوشش، سایه را به او سپرد تا مرد و مردانه مراقبش باشد... شادی هم اهورا را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید... به سایه هم تبریک گفت و گرم و صمیمی در آغوشش گرفت... وقتی داریوش جلو آمد، اشک توی چشم های سایه جمع شد...

داریوش نگاهش نکرد تا مبادا بغضِ رخنه کرده در گلویش شکسته شود...

در آغوشش گرفت و روی موهایش را بوسید... گرم و طولانی... با کلی حسِ حمایت که فقط از پدر بودنش نشات می گرفت...

با رفتنش، هورناز جلو آمد و در آغوشش گرفت... سایه هم متقابلا سعی کرد صمیمی باشد... هردو می خواستند خواسته ی عزیزِ

دلشان را برآورده کنند... دل هایشان اندکی نرم شد و هورناز زیر گوشش گفت:

»داداشم زندگی سختی داشته... خیلی سخت... لطفا طوری همراهش باش که فقط آرامش داشته باشه... بسشه هرچی کشیده... قول می دی؟«

سایه کمی فاصله گرفت و خیره در چشم های آبی هورناز، یک کلام لب زد:

»قول« ...

و خنده را مهمان لب های هورناز کرد و کلی حس خوب را به قلبش هدیه داد...

بعد از آنکه مراسم معمول را به جا آوردند؛ مردها بیرون رفتند... موقع عسل خوردن که شد؛ اهورا انگشتش را در جامی که سایه مقابلش گرفت و راهنمایی‌اش کرد، فرو برد... سایه مهلتش نداد و خودش انگشتش را به دهان گرفت و اهورا را به خنده انداخت... بعد هم نوبت سایه شد... اهورا دهانش را باز کرد و سایه خودش انگشتش را به دهانش برد... نمی خواست کوچکترین چیزی، بساط

مسخره کردن کسی را فراهم کند... هرچند که برای خودش مهم نبود... اما نگرانِ غرور مردش بود...
بعد از دقایقی، وقتی که تمام کارها و مراسم را بجا آوردند؛ از اتاق عقد خارج شدند و برای صرف نهار و شیرینی، به سالن رفتند...

همه چیز در حد عالی برگزار شد... در سالن، مهمان های بیشتری حضور داشتند و نگاه های سنگین و حرف های گاهی نیش دار و گاهی پردلسوزی‌شان به گوش می رسید... اما هیچ چیز نمی توانست لبخندِ اهورا و سایه را زایل کند... نجواهای عاشقانه اهورا و عشقِ توی چشم های سایه، خیلی ها را میخکوبِ حسی کرده بود که از دور هم هویدا بود... از لبخندِ گیرای اهورا تماما عشق می بارید و عشق...
برای رسیدن به آن نقطه، سختی های زیادی را تحمل کرده بودند... دردها کشیده بودند و در تمام این مسیر، مرهم یکدیگر بودند ...

از خودگذشتگی هایشان... عشق ورزیدن هایشان... و آینده ای که پیش رویشان بود و هر دو می دانستند که سخت است... سخت است رسیدن به قله ای که برایش نقشه ها کشیده بودند؛ اما غیرممکن هرگز!

مراسم به خوبی و خوشی تمام شد و تمام لحظه هایش به دست فیلمبردار ماهری که شادی دعوت کرده بود و معتمد بود، ثبت شدند...

حتی اهورا و سایه عکس های دو نفره زیادی را در محوطه ای که برای آتلیه اختصاص داده شده بود، ثبت کردند...

اهورا به دعوت داریوش و شادی به منزلشان رفت... شام را با هم به رستوران مجللی که داریوش ترتیب داده بود رفتند و بعد از وقت گذراندن در محوطه ی نزدیک به خانه‌شان، برگشتند...

سایه درمورد طرحش صحبت کرده بود و داریوش را وادار به فکر کرده بود... بعد هم قول گرفته بود که پدرش بساط آن کار را فراهم کند... چرا که به حمایت دولت احتیاج داشت و چه کسی بهتر از پدرش که یکی از رجال سیاست بود و راه و چاه را می دانست؟

داریوش از طرز فکر پخته ی سایه حض می برد... تمام این ها را از چشم اهورا می دید... می فهمید که تا چه اندازه روی دخترش تاثیر مثبت داشته و از این بابت خوشحال ترین بود...

شادی هم به نوبه خودش آن طرح را تشویق کرد و گفت که می تواند برای پیدا کردن کسانی که بتوانند استعدادهای این افراد را کشف کنند، پیش قدم شود...

آن شب دور هم نشستند و صحبت کردند... داریوش درمورد زندگی مشترک گفت... گفت که از صفر شروع کردن و با هم ساختن، مزه دیگری دارد و لقمه آماده خوردن، هیچ ارزشی ندارد... گفت که دلش می خواست شرایط جامعه طوری بود که هیچ زوجی آن همه اذیت نمی شدند... از اهورا خواست که در جهت هرچه بهتر شدنِ آن سیستم، طرح هایش را بگوید... قول داد که تا جایی که حیطه مسئولیتش اجازه می داد، به پیشرفت وضعیتشان کمک کند ...

آن شب انگار تمام نمی شد... اهورا و سایه هیچکدام روی رفتن به اتاق و استراحت را نداشتند...

از طرفی دلشان لک می زد برای ذره ای تنهایی... خمیازه هایشان یکی یکی شروع شده بود و حرف های داریوش هم تمام شده بودند... معذب بودنِ بچه ها را احساس می کرد... برای همان بود که بلند شد و رو به جمع گفت:

»من که خیلی خوابم میاد... امروز واقعا روز پرکاری بود... خانوم شما نمی خوابی؟«

شادی با لبخندی از جا برخاست و گفت:

»چرا منم خستم... بچه ها شما هم برید استراحت کنید فردا سرحال باشید« ...

اهورا چشمی گفت و سایه به دور از چشم داریوش، برایش دست تکان داد و بی صدا لب زد:

»بای بای« ...

شادی خندید و سرش را به حالت بامزه ای، برای اظهار تاسفش، به طرفین تکان داد... همه شب بخیر گفتند... سایه و اهورا تا وقتی که از رفتن و جاگیر شدنِ داریوش و شادی مطمئن نشدند، جمب نخوردند...

انگار هر دو احساس مشترکی داشتند... چند دقیقه ای در سکوت گذشت... سایه به نرمی روی کاناپه خزید و سرش را روی سینه اهورا گذاشت... لبخند اهورا وسعت گرفت و توی گوشش زمزمه وار گفت:

»نه انگار هنوز همون سایه ای... فکر کردم تو راه عوض شدی« ...

سایه مشتی به بازویش کوبید:

»بچه پرو... بریم بخوابیم؟«

اهورا با حالتی تصنعی که انگار پر بود از تعجب، لب زد:

»خواب؟ خواب چه معنی میده؟«

سایه خندید:

»پاهام جون نداره اهورا... بغلم می کنی تا اتاق؟«

قلب اهورا گرم شد... تنش داغ شد و غرق در آن لذتی که اعتماد سایه به تن و روحش بخشیده بود، دست زیر پاهایش انداخت و

سفت و سخت نگهش داشت... از جا برخاست و زیر گوشش پرخنده نجوا کرد:

»فقط امیدوارم بابات نیاد... وگرنه مجبورم رو هوا ولت کنم« ...

سایه مشتی به سینه اش کوبید:

»خیلی بدجنسی به خدا« !

اهورا قهقهه ای بی صدا زد و مسیری که حالا دیگر از بر بود را پر احتیاط گام برداشت ...

به درب که رسیدند سایه اخطار داد تا بایستد... بعد هم دستگیره را چرخاند و وارد اتاق شدند... اهورا او را روی زمین گذاشت و با یک حالت پیروزمندانه گفت:

»عملیات با موفقیت انجام شد« ...

سایه قهقهه زد و درب را بست... بعد هم به اهورا گفت:

»تا مسواک بزنی من یه لباس خوب بپوشم« ...

اهورا با بدجنسی گفت:

»عزیزم زحمت نکش... چه کاریه؟«

سایه چپ چپ نگاهش کرد:

»حیف که نمی بینی این همه جذبه رو.... همونه که ازم حساب نمی بری دیگه... وگرنه یه ملت از من حساب می برن« ...

اهورا پرخنده به سرویس بهداشتی رفت... روی مسواکش با مسواک سایه فرق داشت و با لمسش به راحتی آن را تشخیص می داد...

سایه از بین لباس هایی که به تازگی خریده بود، تاپ فیروزه ای رنگی انتخاب کرد که پشت کمرش تا نیمه برهنه بود... قلبش پرهیجان می کوبید... اولین شبی بود که به طور رسمی تری می خواست آغوش مردش را تجربه کند... نمی دانست چه چیز انتطارش را می کشید... خودش هم به سرویس بهداشتی رفت و در کنار اهورا مشغول مسواک زدن شد... کار اهورا زودتر تمام شد... روی تخت خزید و بالش را پشتش تنظیم کرد... تکیه به تاج تخت، منتظر ماند و برای چند لحظه پلک بست... خسته بود و تمام وجودش تمنای یارش را داشت... یاری که پا به پایش برای آن لحظه تلاش کرده بود؛ خستگی ناپذیر... بی پروا... حالا تنها کمی ارامش از وجود هم می خواستند تا آن لحظه و آن پیوندِ مبارک را باور کنند ...

سایه به آرامی خودش را روی تخت کشاند و سرش را روی سینه اهورا گذاشت... اهورا دست برد و موهایش را نوازش کرد... انگار که در فکری عمیق دست و پا می زد... پلک های سایه از آن نوازش های آرام و بی وقفه، روی هم افتاد... اهورا زمزمه کرد:

»بنظرت کسی می تونه تو رو به اندازه من دوست داشته باشه؟«

سایه سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد:

»هوم؟ نمی دونم... مهم اینه که من اونقدر دوستت دارم که مجنون، لیلی رو نداشته« ...

اهورا لبخند زد و با حالت متفکری گفت:

»اصلا قبل از من کسی رو دوست داشتی؟«

سایه اعتراض کرد:

»اِ... این سوالا چیه میپرسی؟ مهم الانه که تو بغل هم لش کردیم« ...

اخم های اهورا از آن فکر درهم شد و برای لحظه ای تمام فکرش خراب شد:

»بگو دیگه« ...

سایه پر حرص جواب داد:

»بگم که رگ گردنت این هوا باد کنه؟ عزیزم فکر خودتو با این چیزا خراب نکن... من فقط تو رو می بینم... فقط تو رو می خوام... هیچوقت هیچ احدی رو به اندازه تو نخواستم« ...

صداقت کلامش به خوبی مشخص بود... قلب اهورا تا حدودی آرام گرفت و آن افکار مسخره را از سرش بیرون کرد ...

دستش را نوازش وار تا روی کمرش کشید و با لمس برهنگی کمرش، دلش لرزید:

»چی پوشیدی؟«

سایه خندید و با بدجنسی گفت:

»خودت که دست داری... ببین چی پوشیدم« ...

اهورا به آن شیطنتش قهقهه زد و بالش را زیر سرشان درست کرد و دراز کشید... سایه را روی تنش بالا کشید و توی گوشش پر حرارت زمزمه کرد:

»می دونی الان دلم چی می خواد؟«

سایه مسخ آن لمس و آن نزدیکی شده بود... هیچ برایش عادی نمی شد... انگار هربار تازه تر می شد و طراوت می گرفت... هربار حرارت تنش سوزان تر می شد و دلش بیشتر و بیشتر فرو می ریخت... صدایش خش گرفت؛ گویی که جان از تنش پر کشیده بود:

»چی؟«

اهورا لاله گوشش را میان لب هایش فشرد و سایه حس کرد زیر آن همه احساسی که به قلب و تنش تزریق می شد؛ داشت له می شد...

صدایش زمزمه وار و پر از خواستن به گوش رسید:

»دلم می خواد کار نیمه تموم اون شب رو تمومش کنم« ...

سایه لرزید... در اوجِ حرارتی که کم مانده بود خاکستر از تنش به جا بگذارد، لرزید و سر بلند کرد... با چشم های خمارش، خیره ی اهورا ماند و زیر لب پچ زد:

»بی حیا« ...

اهورا ناگهان چرخید و جایشان را عوض کرد... صورت و گردنِ سایه آماج بوسه هایش قرار گرفت و نفسش به سختی بالا آمد... با هر بوسه ای که جای جای تنش می نشاند، پر از حس نیاز و خواستن می شد... در جواب حرف سایه، پر وسوسه گفت:

»زنمی.. با بند بند وجودم می خوامت... می خوام این اتیشی که حفره شده روی قلبمو داره می سوزونه رو خاموش کنم... می خوام با تو به آرامش برسم... همه بی حیایی هاتم خریدارم... پیش من مراعات نکن سایه... دیوونه باش... دیوونه وار عاشقی کن... خب؟ میشه؟ میشه مراعات نکنی؟«

سایه غرق لذت شد... غرقِ عشقی که می گرفت و می داد... دستش بندِ دکمه های اهورا شد... اهورا هم به آن نزدیکیِ بی مرز، دامن زد...

آنقدر در آن عاشقی های دیوانه وار پیش رفتند که نفس کم آوردند در آتشِ یکدیگر سوختند....

ناگهان تمام حس های خوب سایه، از فکرِ نزدیکی داریوش و شادی، نابود شد و اضطرابِ بدی به جانش افتاد... چنگی به موهای اهورا زد و نامش را با عجزی که از آن عشقبازی عجیب و پر شور در صدایش راه گرفته بود، صدا زد:

»اهورا« ...

اهورا مماس تنش، تا مقابل صورتش بالا آمد و با تمام وجودش زمزمه کرد:

»جونِ اهورا؟«

سایه به سختی و علی رغم میل باطنی‌اش گفت:

»دلم نمی خواد اولین رابطمون تو خونمون و زیر گوش بابا و مامانم باشه« ...

اهورا مات شد.. درمانده خندید و پیشانی اش را به پیشانی سایه چسباند تا کمی از آن التهاب تنش کم شود... پلک بست و نفس های عمیقی کشید تا آرام شود... بعد از چندی، کنار سایه طاق باز خوابید و سکوت کرد... نفس های عمیقی کشید و صورت سرخش

را با دست هایش پوشاند... وقتی کمی آرام گرفت، سایه را در آغوش کشید و با مهربانی گفت:

»حق داری خانومم... اشتباه از من بود که اجازه نگرفتم ازت ... «

سایه سرش را در سینه اش مخفی کرد و گفت:

»ببخش عشقم... یه لحظه انقدر اضطراب گرفتم که دوست نداشتم با اون حال ادامه بدم و برات کم بذارم... اما می خوامت... بیشتر از همیشه« ...

اهورا پیشانی اش را بوسید و پرعشق نجوا کرد:

»می دونم عزیزکم... منم می خوامت... تصورشم نمی تونی بکنی چقدر جذابی برام... بخوابیم تا باز کار دستمون ندادی... لباستم تنت کن«...

سایه خندید و بعد از پوشیدن لباسش پلک بست...

احساساتش برای خودش هم عجیب بود!

صبح خیلی زود اهورا بیدار شد و عطر تنِ جسمِ دوست داشتنی توی آغوشش را با لذت نفس کشید... صدای نفس هایش نشان از

خواب بودنش داشت اما اهورا بیش تر از آن خوابیدن را صلاح نمی دانست... می دانست که بودن داماد برای یک پدر حس خوشایندی نبود... مخصوصا داریوش که آن همه سخت می گرفت و مشخص بود که خیلی وقت ها به زحمت سکوت می کند... بوسه ای روی شقیقه ی سایه نشاند و به آرامی از تخت پایین رفت... بعد از شستن دست و صورتش، حاضر شد و به نانوایی رفت...

نانوایی همان حوالی بود و بارها سایه به محدوده اش اشاره کرده بود...

بعد از آنکه نان تازه خرید، به خانه برگشت و توی آشپزخانه مشغول درست کردن صبحانه شد که حضور داریوش را احساس کرد و برگشت:

»سلام... صبحتون بخیر« ...

داریوش لبخند زد و جوابش را داد:

»صبح تو هم بخیر پسرم... چرا زحمت کشیدی؟«

-زحمتی نیست... بشینید شما تا من آماده کنم...

داریوش نشست و خیره ی حرکاتش ماند:

»دیدت بهتر شده؟«

-نه هنوز در همون حده... فعلا دارو مصرف می کنم...

داریوش تایید کرد و با تردید و تعجب گفت:

»جای همه چی رو خیلی خوب بلدی« !

اهورا خندید:

»بله... سایه جای همه چی رو بهم نشون داده و جاهاشونم اونقدر تغییر نکرده که نتونم پیدا کنم« ...

داریوش با تحسین نگاهش می کرد... بعد از چند دقیقه شادی هم به جمعشان پیوست و بعد از سلام و صبح بخیر، با خجالت تعارف کرد:

»ای وای... تو چرا اهورا جان؟ من خودم درست می کنم« ...

-نه نه... من خودم دلم خواست یه چیزی درست کنم... شما بفرمایید تا چای هم بریزم... دیگه دم کشیده...

شادی با لبخند به داریوش نگاه کرد و بعد هم رو به جمع گفت:

»سایه هنوز خوابه؟ تنبل خانوم« !

اهورا خندید:

»آره... دیروز خیلی خسته شد... شب غش کرد« ...

نگاهی بین داریوش و شادی رد و بدل شد و شادی به اتاق رفت:

»بسشه دیگه هرچی خوابید... برم بیدارش کنم« ...

به اتاق رفت و با دیدن سایه، تکانش داد:

»خوابی که هنوز... پاشو ببینم کاچی لازمی یا نه« ...

سایه با وحشت چشم باز کرد و تمام صورتش سرخ شد و پر خجالت، اعتراض کرد:

»مامان؟«

شادی خندید و کنارش روی تخت نشست... داشت سعی می کرد که رابطه‌شان را صمیمی کند:

»چیه؟ دیگه مامان نداره که... پاشو خجالت بکش... این پسر رفته نون خریده، صبحانه درست کرده و همه کار کرده، اونوقت تو هنوز داری پیچ و تاب میخوری تو جات« ...

سایه فورا نشست و پتو که از تنش کنار رفت، نگاه شادی روی تاپش ماند و بدون آنکه بخواهد گفت:

»واسه کی پوشیدی مثلا؟ نمی بینه که « ...

سایه برگشت و با دلخوری عجیبی نگاهش کرد... قلبش هزار تکه شد... نمی توانست بگوید که مردش در عشق ورزیدن، از خیلی ها که فقط ادعا دارند بهتر است... خجالت می کشید بگوید درست است که نگاهش به جایی بند نمی شد اما با چشم دلش می دید و با لمس دست هایش حس می کرد و در ذهنش ترسیم....

یک دنیا حرف نگفته را توی چشم هایش ریخت و شادی پشیمان از گفته اش، پتوی روی تختش را مرتب کرد و گفت:

»خیلی خب... اینجوری نگاهم نکن... برو دست و روتو بشور بریم پیشش« ...

سایه نفس کلافه ای کشید و به سرویس رفت... شادی پشیمان بود اما نمی دانست چطور از دلش دربیاورد... وقتی سایه آمد، جلو رفت و در آغوشش کشید:

»هر مشکلی داشتی، هر سوالی، هرچیزی که فکر کردی می تونی باهام درمیون بذاری، من هستم... روی من حساب کن... نریز تو خودت... الانم معذرت میخوام ناراحتت کردم« ...

دست سایه دورش حلقه شد... حسِ سنگینِ روی قلبش رفته رفته رفع شد و زمزمه کرد:

»ممنون« ...

شادی با لبخندی فاصله گرفت و هردو به آشپزخانه رفتند... دور هم صبحانه مفصلی خوردند و بار دیگر به داریوش و شادی ثابت شد که اهورا انتخاب اشتباهی نبوده ...

***

برنا به آموزشگاه رسید و خواست به اتاق اهورا برود که خانم شفیعی صدایش زد:

»سلام... کلاسشون تموم نشده هنوز« ...

برنا اما در پوست خودش نمی گنجید... سر تکان داد و درب اتاق را کوبید... با بفرمایید گفتنِ اهورا درب را باز کرد و گفت:

»تشریف میارید جناب برازنده؟ کار واجب دارم« ...

اهورا بیرون رفت و به آرامی گفت:

»چیزی شده؟«

-بالاخره تونستم متقاعدشون کنم برای تدریس تو دانشگاه... فقط باید از فردا بری یه سری مصاحبه انجام بدی و روش تدریست رو توضیح بدی...

اهورا تکخنده ای ناباور کرد و سر تکان داد:

»دمت گرم داداش... خیلی مردی« ...

-اگه دانشجوهات نبودن نمی شد... نمی دونی چیکار کردن... نمی دونی چقدر از این در به اون در زدن و امضا جمع کردن و التماس کردن... قدرشون رو بدون...

اشک توی چشم های اهورا حلقه زد و سرش را پایین انداخت... خیال می کرد که به سادگی به دست فراموشی سپرده شده... خیال می کرد تاریکی جهانش، دنیای اطرافش را هم در شبی بی طلوع فرو برده... اما حالا، با هر روزی که می گذشت، پرتوهای امید، یکی یکی به جهانِ پر از ناامیدی‌اش می تابیدند... سایه سر آغازِ آن امیدواری ها بود و دنیا، بعد از طلوع او انگار تازه آغاز شده بود...

تشکر کرد و به کلاس برگشت...

آن روزها بیشتر از هروقت دیگری انگیزه داشت... می خواست که به زندگی‌شان سر و سامان بدهد... قرار گذاشتند هروقت که خانه خریدند، عروسی بگیرند و زندگی‌شان را آغاز کنند...
چندباری با برنا به دنبال خانه گشته بود اما جایی که برای همسرش آسایش به همراه داشته باشد را پیدا نمی کرد... فردای آن روز برای مصاحبه رفت... هر واحدی را نمی توانست تدریس کند... اما برخی از واحدها را می توانست... از روش هایش توضیح داد چرا که همه به سابقه علمی‌اش واقف بودند...
بخصوص که آخرین مقاله اش که درمورد همان تحقیقاتِ قبل از نابینایی‌اش بود، در ژورنال معتبری تایید شد... منابعی که باید تدریس می کرد را توی لپتاپش ریخته بود و با پروژکتور آن را نمایش می داد... از صفحه خوانِ لپتاپش استفاده می کرد و به مطالبی که توضیح می داد، واقف می شد... اما از آن پس، آنقدر به عمق درس وارد می شد که همه را میخکوبِ توضیحاتش می کرد... هرکسی که سوال می پرسید، به صورت ذهنی جواب می داد... انگار که تمام نوشته ها را مقابل نگاهش می دید... قدرت

ذهنی اش حتی از قبل هم بیشتر شده بود و چیزهایی توی ذهنش می دید که قبلا درکشان نمی‌کرد ...
بعد از چندین مصاحبه، رای اکثریت مثبت بود و بالاخره راضی به تدریسش به صورت آزمایشی شدند... قرار بر آن شد که از ترم تابستان آغاز کند ...
تدریس های پی در پی‌اش در آمورشگاه، پس انداز نسبتا خوبی برایش باقی گذاشتند... برنا نرخ تدریس را گران تر کرده بود و تضمین داده بود که نتیجه خوبی خواهند گرفت ...
مقداری پول هم از بنیاد ملی نخبگان، بابت همان مقاله ای که چاپش کرده بود، به دستش رسید و خواست مقداری از قرض برنا را پس بدهد اما برنا گفت که فعلا به آن احتیاجی ندارد...

چند روزی می گذشت و آنقدر کلاس هایش را زیاد کرده بود که برای شام به خانه می رسید... آرامش این روزهای پر از مشغله اش در حضور سایه خلاصه می شد... خستگی هایش با وجود او و رابطه خوبشان هیچ می شد... سایه با هزار سختی گفته بود که

اگر خانه ای پیدا نشود، جایی را موقتا انتخاب می کند تا زندگی‌شان را آغاز کنند و بعد دنبال خانه بهتر بگردند... اما اهورا خواسته بود که صبر کند و آنقدر عجولانه تصمیم نگیرد که مبادا پشیمان شود...

تلفن اهورا و سایه، هر دو تحت کنترل بود و این را سایه می دانست... هر روزی که بعد از آن ۴۸ ساعت می گذشت، با هر اعلانی که از تلفن اهورا می شنید، هزار بار می مرد... روزها که نبود، دل آشوبه دست از سرش برنمی داشت... هر چند ساعت، یا او زنگ میزد و یا اهورا... بعد از هر تماسی، نفس راحتی می کشید و بعد هم به پدرش زنگ می‌زد و می خواست که کاری کند تا به آن همه اضطرابش پایان دهد...

دلش می خواست هرچه وسایل ارتباطی داشتند را آتش بزند...

چند روزی می گذشت و درحال استراحت بود که تلفنش زنگ خورد... با خستگی مفرطی از جا برخاست... شماره ناشناس بود:

»بله؟«

-سلام جناب اهورا برازنده؟

-بله خودم هستم...

-قلندری هستم... از بنگاه تماس می گیرم... یه مورد مناسب براتون پیدا شده که اگه مایل باشید ببینید ...

-خوب هستید جناب قلندری؟

-متشکرم...

-شرایطش رو لطف می کنید بگید؟

-عرضم به حضورتون که... یه مورد ۹۰ متریه که صاحبخونه خیلی داره راه میاد و می خواد زیر قیمت بفروشه ...

-چرا؟ ملکش مشکل نداره؟

-نه جناب... خیلی موقعیت خوبی داره... صاحبش داره تمام ملکاشو زیر قیمت می فروشه که بره خارج از کشور...

اهورا تشکر کرد و خواست که آدرس را برایش پیامک کند...

برای شب، وقتی را مشخص کردند تا از خانه بازدید کنند ...

بعد هم به سایه زنگ زد و گفت که باهم از خانه بازدید می‌کنند و بعد هم شام را بیرون می خورند...

سایه هم از این پیشنهادش استقبال کرد ...

تمام کارهایش را به پایان رساند... ساعت ۸ بود که سایه به تلفنش زنگ زد و گفت که مقابل آموزشگاه منتظر است... اهورا وسایلش را جمع کرد و پایین رفت... سایه گفته بود که تلفنش خراب شده و برای همان از تلفن معمولی استفاده می کند ...

اهورا توی ماشین نشست و طبق معمولِ همیشه دست دادند و گونه یکدیگر را با محبت بوسیدند... سایه با ذوق و پر انرژی گفت:

»خسته نباشی عزیزم... خوب بود همه چی؟«

-شکر... خودت خوبی؟ گوشیت درست نشد؟

سایه به سختی لب به دروغ باز کرد:

»خوبم... نه هنوز درست نشده... راستش با این معمولیه راحت ترم« ...

اهورا لبخند زد و با وجود حس بدی که نسبت به خراب شدن ناگهانی تلفن همسرش داشت، سکوت کرد و سعی کرد روی احساسات بدش سرپوش بگذارد و خوشبین باشد... آدرس را از تلفنش برای سایه خواند... یک ساعتی در ترافیک بودند تا بالاخره رسیدند ...

قلندری منتظرشان مانده بود... نگاه سایه روی آپارتمانی با نمای سنگی و سفید ماند که درشب با نورپردازی زیباتر شده بود... رو به اهورا گفت:

»ظاهرش که خوشگله... خدا کنه باطنشم خوب باشه که دیگه مردیم از بس دنبال خونه گشتیم« ...

اهورا خندید و هرسه وارد آپارتمان شدند و با آسانسور کوچکی به طبقه سوم رفتند... در هر طبقه دو واحد بود... دو واحدی که با یک نیم طبقه ی سه پله ای از هم جدا می شدند...

واحد خالی از هر وسیله ای بود... قلندری در حال توضیح بود و سایه گوشه به گوشه خانه را رصد می کرد... هال نسبتا بزرگی سمت چپ ورودی داشت که با سه پله به پذیرایی متصل می شد... آشپزخانه ی نسبتا مدرنش چسبیده به هال بود و با راهروی کوچکی به اتاق ها وصل می شد... دو خواب نه چندان بزرگی که میانشان سرویس بهداشتی و حمام قرار داشت... سایه وجب به وجب خانه را برای اهورا توصیف کرد و اهورا از شوقِ توی صدایش می فهمید که خانه را پسندیده...

اهورا با قلندری صحبت کرد... شرایطش با توجه به موقعیتی که داشت، عالی بود اما اهورا پول کم تری داشت... ولی حاضر نبود چشم روی شوق سایه ببندد... برای همان بود که چیزی بروز نداد و حتی وقتی سایه یواشکی پرسید که می تواند آنجا را بخرد یا نه؛ چشم هایش را با شیطنت روی هم فشرد و با لبخند جذابی زمزمه کرد:

»تو غمت نباشه عزیزم... من درستش می کنم همه چیو« ...

اواسط هفته چند ساعتی بیکار بود... با قلندری قرار گذاشتند تا قرارداد ببندند و برای سند زدن اقدام کنند...

فردای آن روز سایه و شادی با هماهنگی قلندری به خانه رفتند تا شادی بتواند برای خریدن جهیزیه پیش قدم شود ...

قلب شادی از کوچکی خانه گرفت اما ذوق سایه را که می دید، سکوت می کرد... آنقدر وضعیت خانه هایی که دیده بودند افتضاح بود که آن خانه عجیب به چشم سایه آمده بود...

هرچند که می دانست سخت است اما حاضر بود برای شروع زندگی‌شان با شرایط کنار بیاید... هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد

که روزی مجبور به زندگی در آن خانه ها باشد... اما حالا برایش ذوق هم داشت ...

آن شب سایه، خانه باغ بود که شادی از قیمت و شرایط خانه برای داریوش گفت و داریوش به اهورا زنگ زد:

»سلام جناب یزدان پناه بزرگوار« ...

-سلام پسرم... احوال شما؟ اوضاع خوبه؟

-قربان شما ممنون... همه چی خوبه...

لحن داریوش ته خنده داشت:

»با زحمتای سایه چطوری؟«

-نفرمایید قربان... همش رحمته...

هر دو خندیدند و داریوش گفت:

»یه صحبت خصوصی داشتم... اگه ممکنه« ...

-یه چند لحظه...

بعد هم رو به جمع که در حال شام خوردن بودند گفت:

»شما بخورید من الان میام« ...

داریوش فورا مانعش شد:

»اگه دارید شام می خورید بعدا تماس می گیرم... عجله ای نیست« ...

-نه نه... بفرمایید... اومدم حیاط...

-می خواستم درمورد اون پولی که گفتم صحبت کنم... خانومم گفت شرایط خونه ای که پسندیدید رو... می تونی روی اون هم حساب کنی... به هرحال زندگی مشترکه و سایه هم یه سهمی داره تو ساختنش...

اهورا کمی مکث کرد و با لحن سنگینی که مشخص بود گفتنِ آن حرف ها برایش سخت بود، لب زد:

»شما واقعا لطف دارید... اما خب من خیلی معذبم که سایه مهریه ای تعیین نکرده... راستش می خواستم در حد توان فعلیم، این خونه رو به نام سایه بزنم... علی الحساب بعنوان مهریه... البته این تمام حقش نیست و من هرچی که دارم متعلق به سایه‌ست... من زندگیم رو از سایه دارم و هرچی که داشته باشم به پاش می ریزم... اما خب فعلا در همین حد می تونم و برای همینم اگه اجازه بدید، خودم تمام هزینه هاشو میدم« ...

دل داریوش گرم شد...

آنقدر که به وجود اهورا افتخار کرد و حتی دیگر ناراحتِ مشکلاتشان نبود... می دانست که دخترش را به خوب کسی سپرده بود ...

با این حال گفت:

»چطور می خوای تهیه ش کنی؟«

-والا خونه قبلیم که هست... اون براش مشتری خوبی پیدا شده... پس اندازم دارم تا حدودی... یه وام هم می تونم از دانشگاه بگیرم... این صاحبخونه هم تا آخر تابستون وقت داده و چک میگیره... یه مقدارشو فعلا میدم... بقیشم می تونم جور کنم... مشکلی نیست...

داریوش با طمانینه گفت:

»باشه پسرم هرطور که خودت صلاح می دونی... اما به خودت سخت نگیر... اگرم پولی لازم داشته باشی، به عنوان قرض می تونی روی من حساب کنی« ...

اهورا با احترام جواب داد:

»بزرگوارید... واقعا ممنونم... سلام برسونید به شادی خانوم« ...

-بزرگیت رو می رسونم... خدانگهدارت باشه پسرم...

اهورا هم خداحافظی کرد و به خانه برگشت...

سایه با هول پرسید:

»چیکار داشت بابام؟«

اهورا خندید:

»صحبتای مردونه بود... شما شامت رو بخور که بعدش کارای مهم تر داری« ...

سایه با یاد قطعه ای که باید به درستی می زد، پوف کلافه ای کشید و اعتراض کرد:

»دیگه خیلی داری سخت میگیریا... حواسم هست« ...

خاله توران مداخله کرد:

»این یه شب رو دست از سر دختر من بردار دیگه... بذار خوش بگذرونه« ...

بعد هم رو به سایه گفت:

»شامت رو بخور مادر... ولش کن امشب« ...

اهورا خندید و اعتراض کرد:

»اوه اوه... چقدرم که طرفدار داره« !

بعد هم دست هایش را بالا برد و پر خنده گفت:

»من تسلیمم« ...

همه خندیدند و هورناز رو به سایه گفت:

»اگه اشکال نداره بعدش یه چند تا سوال ازت بپرسم... فردا آزمون داریم یکم تو تحلیل این تستا گیر کردم« ...

سایه بدون هیچ مکثی استقبال کرد:

»حتما... هرچی خواستی بپرس« ...

اهورا قلبا خوشحال بود... شاید صمیمیت خاصی میانشان نمی دید اما رفته رفته، یخِ رابطه‌شان آب می شد... رفته رفته می فهمید که تلاش هایشان برای آن رابطه و صمیمیت بینشان، دو طرفه می شود...

***

صبح خیلی زود از خواب بیدار شد... آن چند روز آنقدر خستگی کشیده بود که شب ها بیهوش می شد و صبح ها به زحمت بیدار می شد...

تلفنش زنگ خورد... برنا بود... با صدای خش گرفته ای جواب داد:

»جونم داداش؟«

-سلام... خواب بودی؟ شرمنده...

-نه نه... بیدار بودم... فقط هنوز جون پاشدن ندارم...

برنا خندید و گفت:

»حاجی یه خبر خوب دارم... یکی از اساتید دانشکده مکانیک باردار بوده و شرایط طوری شده که مجبور شده استراحت مطلق داشته باشه... واسه همینم مرخصی زایمان گرفته... اینا هم گفتن بجای اینکه از ترم جدید آزمایشی بری سر کلاسا، از همین فردا بری جای ایشون« ...

اهورا پیشانی اش را فشرد و با کمی فکر کردن لب زد:

»کلاسای آموزشگاه چی؟«

-تو فکر اونا رو نکن به هیچ عنوان... اونا با منه... فقط دو روز در هفته باید بری این کلاسا رو« ...

-باشه باشه... برنامه رو برام بفرست خودمو می رسونم حتما...

-فدای تو... می بینمت امروز... پاشو دیگه نخواب...

-حله داداش... فعلا

دو سه روزی می شد که ارتباطش با سایه به تلفن هایشان محدود شده بود... کلافه بود... سردرگم... انگار که تکه ای از وجودش نبود... باید حتما کاری می کرد... اصلا دلش مسافرت می خواست... از آن همه دویدن های شبانه روزی خسته بود... قول یک مسافرت هم به سایه داده بود و باید عملی‌اش می کرد ...

با فکر به یک مسافرت آخر هفته، انرژی مضاعفی گرفت و از جا برخاست... چهارشنبه هفته دیگر تعطیل بود و می توانست تمام وقتش را برای همسرش بگذارد...

***

سایه به محض بیدار شدن به آشپزخانه رفت و رو به پدرش که مشغول صبحانه خوردن بود، سلام کرد:

»سلام صبح بخیر« ...

داریوش سر تکان داد:

»صبح بخیر عزیزم... چای تازه دمه اگه میخوای بریز بخور ...

«

سایه مقابلش نشست و با بی قراری پرسید:

»خبری نشد بابا؟ من خیلی نگرانم... به خدا دیگه نمی تونم اینجوری ادامه بدم« ...

-یه بار بهت قول دادم اتفاقی نمیفته... الانم ردش رو زدن تو ترکیه... چیزی به دستگیر شدنش نمونده« ...

سایه با ذوق نگاهش کرد:

»خب بگید دیگه بابا این اخبارو... من از این فکر و خیالا روزی صدبار میمیرم« ...

داریوش با طمانینه سری به نشانِ تاسف تکان داد:

»چرا عاقل کند کاری؟«

سایه خندید و به اتاقش برگشت... تا صدای اهورا را نمی شنید، آرام نمی گرفت... در آن مدتِ یک هفته ای دیدارهایشان کم و کوتاه بود... شماره اش را گرفت و شنید:

»به به... خانوم خانوما... خوبی عشق جانم؟«

-سلام... آره خوبم... تو خوبی؟ دانشگاه میری امروز؟

-صداتو که می شنوم خوبم... وگرنه دلتنگی امون نمیده... اره جانم... میرم دانشگاه بعدشم کلاس ندارم... میام خونتون میخوام با پدرت صحبت کنم...

-درچه مورد؟

-حالا....

این را پر خنده گفت و سایه هم به خنده انداخت:

»بدجنس شدیا« ...

-کجاشو دیدی؟

هردو خندیدند و بعد از خداحافظی تلفن را قطع کردند...

عصر بود که اهورا به خانه رسید... داریوش هنوز نرسیده بود که برای تعویض لباس هایش همراه با سایه به اتاقش رفت و طوری در آغوشش کشید که نفس سایه بند آمد و تمام وجودشان لبریز از آرامش شد... آن دلتنگ ماندن ها سخت بود... اصلا آن روزها سخت می‌گذشت... هردو دوست داشتند زودتر به خانه مشترکشان بروند ...

سایه خواست چیزی بگوید اما اهورا هیسِ کشیده ای گفت و لب زد:

»الان وقت حرف زدن نیست دلبر کوچولو... لبو بده بیاد« ...

دل سایه فرو ریخت و پر خنده روی پنجه پاهایش بلند شد و طولی نکشید که دست های اهورا دور کمرش گره شد و آنقدر پیش رفت و سایه مجبور به عقب گردی شد که کمرش به دیوار کوبیده شد و نفس کم آورد...

خندید... خنداند... عشق داد... زندگی داد... نفس گرفت... دلتنگی گرفت...

اهورا پیشانی‌اش را پر از دلتنگی هایی که تمامی نداشتند، روی پیشانی‌اش گذاشت و زمزمه کرد:

»اومدم ببرمت... دو سه روز بزنیم بیرون از این شلوغیا... بریم یه جای دنج... خلوت... دلم می خواد دو سه روز من باشم و تو فقط... نمیذارم یه پشه هم بینمون فاصله بندازه... انقدر دلتنگم که دلم می خواد با چسب دوقلو بچسبونمت به خودم و حق دور شدن ندم« ...

سرش را توی گودی گردن سایه فرو برد و نفس داغش را نرم نرمک فوت کرد... می دانست که دلبرکش حساس بود... سایه به خودش پیچید و پر از عشق و هیجان، پرسید:

»کی میریم؟ منم دلم لک زده واسه یه جایی که هیچکی نباشه« ...

-اومدم با بابات حرف بزنم که بریم این تعطیلات... وقتی برگردیمم خونه رو کامل میچینیم و کارای عروسی رو می کنیم... خوبه؟ راضی میشی؟

سایه زمزمه وار تایید کرد:

»عالیه... امیدوارم بابام اجازه بده« ...

اهورا خندید:

»بنظرت کتکم نمی زنه می خوام یکی یه دونه‌ش رو ببرم؟«

سایه شانه ای بالا انداخت و پرخنده لب زد:

»نمی تونم قول مساعد بدم« ...

اهورا خندید و برای تعویض لباس هایش فاصله گرفت...

لباس هایش را عوض کرده بود که شادی درب اتاق را کوبید و اجازه خواست... با بفرمایید گفتنِ همزمانِ اهورا و سایه درب را باز کرد و گفت:

»بابات اومد سایه جان... اهورا خان شما هم بیا یه گلویی تازه کن« ...

-چشم چشم... اومدیم

به پذیرایی رفتند و با داریوش سلام و احوالپرسی کردند... داریوش از اوضاع کارش پرسید :

»چخبر؟ خوب پیش میره کارا؟«

-سلامتی... والا فعلا که تو دانشگاه هم شروع به تدریس کردم و شکر خدا خوب پیش رفته... برای ترم پاییز هم قرارداد می بندم تا چندوقت دیگه... کارای تدریس هم خوبه به نسبت... می مونه پروژه‌مون که اونم خیلی عالی پیش رفته... یکم باهامون همکاری نمی کنن ولی ما کار خودمون رو پیش می بریم... اگه خدا بخواد و مشکلی پیش نیاد، فکر می کنم تا آخر تابستون آماده بشه... بعدش دیگه باید بره واسه تولید انبوه و غیره...

-خیلی عالیه... ان شاءالله جواب زحمتاتون رو می بینید هر دو...

شادی پذیرایی کرد و کنارشان نشست:

»سایه جان پذیرایی کن از اهورا« ...

سایه شروع به پوست گرفتن میوه کرد... دیگر آن کارها برایش پیش پا افتاده شده بودند...

اهورا کمی این دست و آن دست کرد و بالاخره گفت:

»راستش این آخرهفته یکم تعطیلات داریم... خواستم اگه اجازه بدید یه سفر بریم با سایه... البته هرچی شما صلاح بدونید اما من حس کردم این چندوقت خیلی فشار رومون بوده و یه تجدید قوا لازم داریم« ...

داریوش سرخ شد... این را شادی دید اما سایه جرات نگاه کردن نداشت... اهورا ادامه داد:

»بعدش یکم سرمون شلوغ میشه برای مراسم عروسی... بعدش، هم کلاسای من شروع میشه و هم کلاسای سایه... بخاطر حذف ترمشم که عقب افتاده و باید واحدای بیشتری برداره« ...

داریوش نفس کلافه اش را فوت کرد... به اهورا اطمینان داشت اما برایش سخت بود... ولی اهورا آنقدر برایش محترم بود که نمی خواست رفتار نامربوطی داشته باشد و از آن گذشته، آن ها زن و شوهر رسمی بودند و درواقع اجازه سایه، شرعا دست خود اهورا بود و اهورا داشت احترام قائل می شد که اجازه می گرفت...

برای همان بود که بعد از کمی فکر کردن، با طمانینه دست هایش را در هم گره کرد و لب زد:

»هرجور خودتون صلاح می دونید... به هرحال یه سفر هم برید و با خلق و خوی هم بیشتر آشنا بشید بد نیست« ...

این را به سختی گفت... اما گفت ...

هم به حرفش معتقد بود و هم تعصب هایش اجازه روشن فکر بودن نمی دادند... اما باید این حقیقت را می پذیرفت که دوره زمانه عوض شده و زندگی ها انقدر راحت از هم پاشیده می شوند و ویرانه ها بر جای می گذارند که بهترین راه، شناختِ خوبِ قبل از ازدواج است... هرچند که ازدواج مثل هندوانه ای در بسته بود و باز هم تضمینی برای خوشبختی‌شان وجود نداشت اما آنکه کور کورانه عقد کنند و بدون شناخت دقیقی، زندگی‌شان را آغاز کنند هم راه مطمئنی نبود...

***

سه شنبه بود و اهورا در دانشگاه کلاس داشت... عجله داشت که زودتر به خانه برود و وسایلش را به کمک سایه جمع کند... با پایان کلاس، خسته نباشیدی گفت و وسایلش را جمع کرد ...

چند نفر از دانشجوها دور میزش جمع شدند و سوال هایی پرسیدند... او هم همزمان با آنکه عصا را از وسایلش بیرون می کشید و به سمت خارج از کلاس می رفت، جوابشان را می داد... تا آخرین لحظه هم جوابِ سوال ها را با حوصله داد و به سر در اصلی دانشگاه که رسید، دانشجوها خداحافظی کردند... اهورا مسیر نسبتا زیادی را پیاده روی کرد و از روی پل هوایی عبور کرد... طول می کشید اگر می خواست با اتوبوس برود... کنار خیابان ایستاد و خواست تاکسی بگیرد اما برایش سخت بود... چند ماشین با بوق وحشتناکی از کنارش عبور کردند و مجبور به عقب نشینی شد... اعصابش بهم ریخت... عصایش را نمی دیدند؟

خواست به همان ایستگاه اتوبوس برود که صدایی را شنید:

»بنده خدا نابیناست... بریم کمکش کنیم؟«

-ول کن بابا یوقت ناراحت میشه...

به سمت صدا رفت و با احترام گفت:

»نه ناراحت نمیشم... اتفاقا عجله دارم و میخوام حتما با تاکسی برم... ممنون میشم کمک کنید« ...

اگر همه آن همه محترم بودند و در مواقع لازم کمک می رساندند، هیچ جای ناراحتی باقی نمی ماند... قلبی شکسته نمیشد و غروری له نمیشد... پیشنهاد کمک دادن که ناراحتی نداشت؛ از کنار کسی به سادگی عبور کردن و به سادگی گذشتن از مشکلاتشان ناراحتی داشت ...

از آن دو خانمی که برایش تاکسی گرفتند، یک دنیا تشکر کرد و نیم ساعت بعد به خانه رسید ...

خاله توران داشت اسپند دود می کرد... سایه وسایل اهورا را از دستش گرفت و با ریتم پر شیطنتی گفت:

»بدو بدو که دیره... دل من اسیره« ...

اهورا به آن شیطنتش قهقهه زد:

»کپکت خروس می خونه« ...

-بله... بدو اهورا... لباساتو گذاشتم رو تخت که هرکدوم رو خواستی بذارم چمدونم... گفتم یه چمدون ببریم که راحت باشیم ...

-خوب کردی عزیزکم ...

هردو به اتاق رفتند و اهورا هرکدام از لباس هایش را که می خواست، به دست سایه داد و بعد هم گفت:

»تا تو اینا رو سر و سامون بدی من یه دوش بگیرم« ...

به حمام رفت و وقتی برگشت سایه در اتاق نبود... کیسه داروهایش را برداشت و وقتی مطمئن شد که چمدان رو تخت است، با کمی لمس و جستجو، زیپش را پیدا کرد و کیسه را توی جیبِ روی چمدان گذاشت ...

سایه در آستانه درب ایستاد و با تردید پرسید:

»چیزی می خوای؟«

اهورا با خونسردی کنار کشید:

»نه عزیزم... آماده ای؟«

خاله توران آمد و کیسه ای به دست سایه داد:

»بیا مادر... این خوراکی ها رو واسه تو راه گذاشتم« ...

اهورا خندید:

»مگه چند ساعته قربونت برم؟ با هواپیما میریم زود میرسیم« ...

-حالا همراهتون باشه چیزی نمیشه خاله...

اهورا نفس کلافه ای کشید:

»نمی خواد خاله جان... اونجا هرچی بخوایم می خریم... اینا بردنش تو هواپیما دست و پا گیره« ...

خاله توران با ناامیدی گفت:

»باشه پسرم هرطور صلاحه« ...

اهورا رو به سایه لب زد:

»دیر شد خانومی... لباسای منو بده، خودتم آماده شو بی زحمت« ...

سایه فورا لباس هایش را از چوب لباسی برداشت و برایش روی تخت گذاشت... خودش هم آماده شد و کمتر از نیم ساعت بعد، آژانس خبر کردند و بعد از خداحافظی با خاله توران به سمت فرودگاه حرکت کردند...

هورناز زنگ زد و با وجود آنکه شب گذشته خداحافظی کرده بودند، خداحافظی کرد و هردو را به خدا سپرد... حتی بدون آنکه اهورا بگوید، بعد از تمام شدن مکالمه اش خواسته بود که تلفن را به دست سایه بدهد تا با او هم خداحافظی کند...

تا به فرودگاه برسند، داریوش و شادی هم زنگ زدند و خداحافظی کردند...

هردو خوشحالی عجیبی داشتند... اولین سفر مشترکشان بود... فقط خودشان بودند و خودشان ...

بعد از چند ساعت بالاخره به فرودگاه تبریز رسیدند... از آنجا برای قلعه بابکِ جنگل ارسباران تاکسی گرفتند و میان راه، وسایل مورد نیازشان را خریدند...

مادر خانمِ برنا در آنجا ویلایی کوچک داشت که به توریست ها اجاره می داد... وقتی برنا دیده بود که اهورا به دنبال جایی دنج و باصفا می گشت، پیشنهاد آنجا را داد و از تعریف هایش، اهورا ترغیب شد که مقصدشان همانجا باشد... البته شرط کرده بود که هزینه اجاره را تمام و کمال بگیرد و برنا هم قبول کرده بود...

راه طولانی بود و سایه در آغوش اهورا، سرش را روی شانه اش گذاشته بود و فارغ از هر خیالِ بدی که آرامشِ آن لحظه هایشان را نابود کند، خوابیده بود ...

با توقف ماشین، سایه بیدار شد و راننده با لهجه ای شیرین که سعی می کرد مفهوم باشد، لب زد:

»رسیدیم جناب... طبق آدرسی که به من دادید، اون باید ویلاتون باشه« ...

اهورا تشکر کرد و زمزمه کرد:

»سایه جانم بیداری؟«

اوهومِ گرفته ای از حنجره سایه خارج شد و کش و قوسی به تنش داد...

راننده گفت:

»فقط اگه میشه سریع تر... اینجا جاده ش خیلی باریکه و اگه ماشین از روبرو بیاد رد نمیشه« ...

هردو پیاده شدند و وسایلشان را برداشتند... راننده هم که دید وسایلشان زیاد است، کمک داد و مقداری از آن ها را برایشان تا دم ویلا برد... اهورا تشکر کرد و کرایه اش را حساب کرد... نگاه سایه روی ویلای کوچکی که مقابلشان بود، ماند و خنده اش گرفت... اهورا پرسید:

»چیه عزیزم؟ خوشت اومد؟«

-خیلی کوچیکه اهورا ...

-خب ما هم دو نفریم عزیزم... فقط شانس بیاری سه نفر نشیم...

سایه مشتی به بازویش کوبید و حس کرد خجالت تا پیشانی اش را سِر کرد:

»جدیدا خیلی پرو شدیا« ...

اهورا خندید و خودش را کنار کشید:

»این تازه اولشه... تو تهدیدای منو یادت رفته انگار... مونده تاوان پس دادنت کوچولو« ...

سایه خندید و دل اهورا برای ساختن لحظه های نابی که می توانستند کنار هم خلق کنند، پر کشید...

سایه درب حیاط را با کلیدی که اهورا به دستش سپرد باز کرد... حیاط کوچکی که باغچه ای پر از گل داشت و گَفَش را سنگریزه پوشانده بود ...

سایه برای اهورا توضیح داد و بعد هم وسایلشان را تا درب اصلی بردند...

راهروی اصلی با چند پله به آن طبقه متصل می شد... سمت چپشان آشپزخانه ای کوچک بود و مقابلش هال کوچکی که تا سمت

راستشان هم ادامه داشت و به شومینه ای ختم می شد... آشپزخانه را که پشت سر می گذاشتند، راهروی نسبتا باریکی به اتاق خواب متصل می شد و بالکنی هم مقابل اتاق خواب بود که رو به جنگل باز می شد...

وسایلشان را در خانه گذاشتند... سایه جای جای خانه را برای اهورا توصیف کرد و حتی با هم ریز به ریز وسایلِ آشپزخانه را بررسی کردند و با شوخی و خنده، سر از همه امکاناتی که داشت، درآوردند...

بعد هم به بالکن رفتند... برای چند دقیقه روی صندلی هایی که توی بالکن بود، نشستند و محوِ صدای طبیعت شدند... صدای پرندگان، رودخانه ارس...

سایه بلند شد و دستش را به نرده ها تکیه داد... منظره ی پیش رویش را از نظر گذراند و گفت:

»وای اهورا... خیلی قشنگه... یه عالمه درخت... تا چشم کار می کنه سبزه همه جا... رودخونه هم زیاد فاصله نداره باهامون... نمیشه بریم تو جنگل؟«

-چرا عزیزم می ریم... برنا گفت چادر دارن تو خونه... یه روزشم میتونیم بریم کنار رودخونه چادر بزنیم... خوبه؟

سایه پر هیجان دست هایش را بهم کوبید:

»وای جون میده واسه این کارا... تا الان دلم میخواست بخوابم اما الان دلم میخواد بریم جنگل... بریم اهورا؟«

اهورا با طمانینه خندید و کنارش ایستاد... دست دور شانه اش انداخت و پر از عشق و شوری که احساس می کرد، او را به خودش فشرد:

»آخه تو چرا انقدر جذابی واسم؟ هوم؟ باید جواب دل منو بدیا... حواست هست؟«

سایه خندید... مقابلش ایستاد و روی پنجه پاهایش، خودش را بالا کشید و سفت و سخت در آغوشش کشید... ته ریشِ زیر چانه اش را بوسید و آرام آرام پایین آمد... دل اهورا زیر و رو شد و تمام وجودش نبض گرفت:

»شر نشو... اگه قراره بریم جنگل این کارا چیه؟ هوم؟ نکنه پشیمون شدی؟«

سایه قهقهه زد و فورا خودش را عقب کشید:

»نه... بریم« ...

دست اهورا که دور کمرش بود، مانع از دور شدنش بود... او هم با این حرکت سایه قهقهه زد و دستش را از مالکیت تنش معاف کرد ...

با هم به جنگل رفتند... هوا رفته رفته سرد می شد... سایه به خودش لرزید و اهورا کاپشنش را به او سپرد... کنار رودخانه نشستند و از آینده حرف زدند... از زندگی مشترکی که باید مشترک ساخته می شد و اگر کسی کم می آورد، کارش تمام بود... اهورا از کارهایش گفت... از پیشرفتی که همه را مدیون سایه می دید و هیچوقت در خواب هم نمی دید که در نابینایی‌اش آن همه پیشرفت علمی داشته باشد...

با تاریک شدنِ هوا به خانه برگشتند...

اهورا به اتاق رفت تا داروهایش را بخورد که سایه سر رسید و با شک و تردید پرسید:

»اونا چی هستن؟«

اهورا داروهایش را مصرف کرد و با خونسردی گفت:

»دارو« ...

سایه مات و مبهوت جلو رفت و گفت:

»چرا عوض شده داروهات؟«

اهورا لبخندی گوشه ای زد و بحث را عوض کرد:

»جوجه ها رو از فریزر درآوردی؟«

سایه جلوتر رفت و جدی پرسید:

»میگم اینا چیه اهورا؟«

اهورا روی تخت نشست و صورتش را میان دست هایش گرفت:

»من کم بینا شدم... برا همینم داروهامو یکم عوض کردم اما خب تغییری ایجاد نشد « ...

سایه از خوشحالی نفسش بند آمد... پر از حیرت بود... پر از نفس کشیدن هایی که صدای بلندشان از کنترلش خارج شده بود و بغض را می شد میان تک تکشان شنید:

»چند وقته؟«

صدای اهورا زمزمه وار به گوش رسید:

»چند ماهی میشه« ...

با فهمیدنِ آنکه موضوع به آن مهمی را چندین ماه مخفی کرده بود، قلبش فشرده شد و با ناباوری مقابلش نشست... صدایش لرزید وقتی که با حیرت گفت:

»تو چند ماهه کم بینا شدی و به من نگفتی؟«

اهورا احساس شرمندگی کرد... چیزی در وجود سایه فشرده شد و نفس کلافه اش را فوت کرد... تا بناگوشش سرخ و داغ شده بود و عصبی بود... اگر راه داشت اهورا را زیر مشت و لگدش می گرفت تا کمی از حرصش را خالی کند...

به نفس نفس افتاد و خواست از آنجا برود که اهورا مانع شد... به محض آن که تکان سختی به تشک تخت آمد، دستش را گرفت و پرسید:

»کجا؟«

-من نمی تونم اینجا بمونم دیگه... شده پیاده برمیگردم و یه لحظه هم اینجا نمی مونم... خیلی پستی... خیلی!

اهورا او را محکم تر نگه داشت و علی رغم تمام تلاش هایش برای رهایی، روی تخت نگهش داشت و گفت:

»سایه... صبر کن... ببخشید... گوش کن نفس جونم« ...

سایه آنقدر ناراحت بود که فقط دلش رفتن می خواست... دیگر به هیچ چیزی فکر نمی کرد؛ حتی تاریک شدن هوا که ترس بدی به دلش انداخته بود... اهورا تمام حرصی که توی دست و پاهای سایه بود را مهار کرد و او را بی هیچ رحمی توی آغوشش حبس کرد... وضعیت خنده داری شده بود اما نه برای سایه ای که از خشم در حال ترکیدن بود...

اهورا توضیح داد:

»گوش کن خوشگلم... گوش کن... خواهش می کنم« ...

سایه به گریه افتاد:

»نمی خوام اهورا... تو فقط ادعای عاشقی می کنی... چطور تونستی همچین چیزی رو ازم مخفی کنی؟ هان؟«

-باور کن فقط نمی خواستم ناامید شی... من تو رو داشتم که بهم امید بدی... اما تو چی؟ الان چند ماهه که اینجوری شدم... از همون روزی که رفتیم جگر خوردیم... اما در همون حده... دکتر گفت که نشونه خوبیه اما ممکنم هست در همین حد بمونه... نمی خواستم کلی امیدوار شی و بعدشم بخوره تو ذوقت عزیزم... باشه؟ درکم کن... میشه؟«

سایه هق زد و سرش را به طرفین تکان داد:

»نمی خوام... نمیشه... ولم کن نفسم داره بند میاد« ...

اهورا اما دست از سرش برنداشت... ترس به دلش افتاده بود که مبادا اتفاق بدی بیفتد:

»قول میدم خانومی... قول میدم دیگه هیچی ازت مخفی نکنم... راضی میشی؟«

سایه آرام گرفت اما هنوز هم پر بود از ناراحتی ...

اهورا از فرصتِ آرام بودنش استفاده کرد:

»قول اهورایی« ...

قلب سایه از آن حجم ناراحتی در حال ترکیدن بود... اما به مخفی کاری بزرگ خودش که فکر می کرد، تمام وجودش تسلیمِ تمنای صدای اهورا می شد... اهورا شل شدنِ عضلات تنش را حس کرد و از فشار دست و پاهایش کم کرد... روی شقیقه اش را بوسید و پر از مهر و محبت لب زد:

»همه چیو درست می کنم... دیگه نمیذارم ناراحت بشی ازم... این آخرین بار بود... پاشو عزیزم... پاشو بریم شام درست کنیم... گشنت نیست؟«

سایه مشت هایش را روی سینه اهورا کوبید و تمام حرصش را خالی کرد... حالا اهورا روی تخت افتاده بود و سایه روی تنش نشسته بود و مشت می کوبید... اهورا به قهقهه افتاد و مشت هایش را مهار کرد؛ محکم نگهشان داشت و پرسید:

»راحت شدی؟«

سایه با شدت سرش را پایین برد و گونه اهورا را گاز محکمی گرفت... صدای فریاد اهورا برخاست:

»دختره ی چموشِ لعنتی« ...

سایه پر خنده نگاهش کرد و همانطور که دستش را نوازش وار روی جای دندان هایش می کشید، با هیجان زمزمه کرد:

»حالا راحت شدم... دفعه آخرت باشه از من چیزی مخفی می‌کنی« ...

اهورا درد می‌کشید... پلک هایش را بسته بود و ناله می کرد...

سایه بلند شد و با بدجنسی گفت:

»خب دیگه... پاشو خودت رو لوس نکن« ...

اهورا نیمخیز شد و با تاسف گفت:

»خیلی پرویی... خیلی« !

هر دو به آشپزخانه رفتند... سایه هنوز هم حرص داشت... مدام درمورد آنچه اهورا می‌دید، سوال پیچش می کرد... اهورا با حوصله جوابش را می داد و صبوری می کرد...

جوجه ها را به سیخ کشیدند و در بالکن آنها را کباب کردند ...

سایه مدام ابراز تاسف می‌کرد و آن مخفی کاری را بی رحمانه می پنداشت... با اینکه هضمش کرده بود اما دلخور بود...

از طرفی خوشحال بود و حال خودش را نمی فهمید...

آن شب شامشان را خوردند و توی بالکن ماندند... تا نیمه های شب صحبت کردند و از بس که هوا سرد شد، به اتاقشان پناه بردند ...

اهورا بخاری را با راهنمایی های سایه روشن کرد... آنقدر خسته بودند که خیلی زود در آغوش هم خوابشان برد ...

صبح زود بیدار شدند و صبحانه خوردند... اهورا چادر مسافرتی کوچکی که آنجا بود را روی دوشش انداخت تا جایی حوالی رودخانه نصبش کنند... سایه هم وسایل ماهی گیری برداشت و اینبار با لباس های گرم تری به دل طبیعت زدند ...

پیاده روی زیادی کردند و سایه از دیده هایش برای اهورا گفت... تمشک و توت وحشی چیدند و در ظرفی که سایه همراهش آورده بود ریختند ...

آنقدر خلوت و دنج بود که تا چشم کار می کرد، آدمی دیده نمی شد... جایی نزدیک به رودخانه، چادر زدند... میوه ها را شستند و در چادرشان خوردند... استراحت کوتاهی کردند ...

سایه زودتر از اهورا پلک باز کرد و موهای ریخته روی پیشانی اش را رو به بالا نوازش کرد... اهورا هم چشم باز کرد... چقدر دلش می خواست با باز کردنِ چشم هایش، تصویر مقابلش را می دید ...

ناخودآگاه خواسته دلش را به زبان آورد و پر درد لب زد:

»چقدر دلم می خواد تو چشمای قشنگت زل بزنم« ...

قلب سایه مچاله شد و نشست:

»پاشو بشین« ...

-هوم؟

-پاشو... کار دارم...

اهورا نشست و سایه شالش را به دستش سپرد:

»اینو ببند روی چشمام... تو نمی تونی مثل من ببینی... اما من که می تونم مثل تو نبینم« ...

اهورا خندید:

»خل شدی؟«

سایه اصرار کرد:

»اذیت نکن... می خوام مثل هم شیم« ...

اهورا شال را از دست هایش گرفت... آن را روی چشم هایش بست و لب زد:

»خوبه؟ نمی بینی؟«

-نه ...

-تازه شدی مثل من...

اهورا از جا برخاست و رو به سایه گفت:

»بلند شو... چند دور بچرخ دور خودت که قشنگ گیج و ویج شی ببینم میتونی منو پیدا کنی یا نه« ...

سایه خندید... بلند... پر از شور و عشق و هیجانی که تمام وجودش را لبریز از تمنا کرده بود ...

بلند شد... چرخید... موقعیتش را گم کرد... حس های دیگرش به اندازه اهورا قوی نبود... صدای خش خش پاهایش به اهورا می فهماند که کجا ایستاده... اما او گیجِ موقعیت هایشان بود... دست هایش را مقابلش گرفته بود و زمزمه وار و کشدار میگفت:

»کجاااییـ؟ کُ...جا...یی؟«

اهورا مثل پسربچه ها بازی اش گرفته بود... چند مرتبه موقعیتش را عوض کرد... خنده اش گرفته بود که آنطور دل به دلِ بازی سایه داده بود و خنده های بی غل و غشش... سایه داشت به سمت بیرون از چادر می رفت که اهورا دست دور شکمش انداخت و متوقفش کرد... جیغِ پر از هیجان سایه بلند شد و تمام تنش مور مور شد... اهورا در آغوشش گرفت و سرش را توی گودی گردنش فرو برد... صدایش زمزمه وار و پر حرارت بود:

»ای جووونم... ترسیدی؟«

صدای سایه هنوز هم پر از خنده های بی مهابا بود:

»وای یجوریه نمی بینم... نمی تونم حرکاتتو حدس بزنم... قلقلکم میشه... دلم می ریزه« ...

اهورا خندید و همانطور که بوسه های ریز و تب داری، خرجِ گردنش می کرد، دستش را پر از نوازش های عاشقانه روی تنش حرکت می داد:

»می دونی چقدر دیوونه کردی منو با این کارا؟ می دونی؟ هوم؟ «

سایه پیچ و تاب می خورد و خنده هایش رفته رفته محو می شدند... دلش مدام فرو می ریخت و تنش در حرارت چیزی که پیش بینی‌اش سخت نبود، می سوخت... چرخید... مقابل اهورا قرار گرفت و با بغضی که از شوق آن لحظه های نابشان، چاشنی صدایش شده بود، زمزمه کرد:

»دوستت دارم اهورا« ...

اهورا لبخند زد و برای لحظه ای تمام عاشقی هایشان مقابل نگاهِ بی حسش جان گرفت... صدایش رنگ حسرت گرفت:

»اگه انقدر عاشق نبودی، اگه انقدر دیوونه نبودی، معلوم نیست چی به سرم میومد... هیچوقت معنی عشق رو نمی فهمیدم... هیچوقت این جایی که الان هستم نبودم« ...

سایه دست روی شانه هایش گذاشت... ندیدن هایش به هیجانش دامن می زد ...

دستش را نوازش وار روی سینه ستبر اهورا کشید ...

انگار حس متفاوتی داشت... تمام حس عاشقانه و تمنای تنش را در لمس دست هایش ریخته بود و احساسات متفاوتی دریافت می کرد...

اهورا ادامه داد:

»با تو زندگیم هدف گرفت... من گم شده بودم سایه... تو منو پیدا کردی... به خودم برگردوندی« ...

سایه انگار می خواست آن حس دیوانه کننده را بی هیچ مانعی زیر لمس دست هایش داشته باشد...

دستش را تا پایین لباس اهورا آورد و آن را بالا کشید... اهورا قهقهه زد و همراهی‌اش کرد:

»عاشق همین دیوونه بازیات شدم« ...

سایه با صدای خش داری گفت:

»چقدر خوبه... انگار با دستام دارم تنتو یجور دیگه می بینم« ...

اهورا پر عشق خندید و سایه وادارش کرد تا کف چادر دراز بکشد... بعد هم کنارش نشست و از پیشانی اش اقدام به لمس کردنش کرد... همانطور که اهورا صورتش را سانت به سانت لمس کرده بود و چهره اش را تصور کرده بود:

»نمی فهمم با این لمس ها چطوری فهمیدی من چه شکلی ام... اگه یه روزی ببینی، ممکنه با تصوراتت فرق داشته باشم؟«

این را پر غصه گفت و اهورا در آغوشش کشید... چرخید و کمرش که به زمین خورد، دستش را جایی حوالی گردنش نگه داشت:

»ممکنه... اما مگه مهمه؟ تو جزئی از من شدی... حتی دیگه نمی تونم قول بدم که بذارم یه لحظه هم جدا شی... به عشق با تو بودن تمام این سختیا رو پشت سر گذاشتم... دلم می خواد بریم خونه

خودمون... وقتی خسته و کوفته برمیگردم، تو باشی که همه خستگیامو دود می کنی می بری هوا « ...

آرنجش را ستون تنش کرد و دستش بندِ دکمه های پیراهنِ لی سایه شد... نفس سایه از آن ندیدن و آن هیجانی که حرکت دست های اهورا به تنش وارد می کرد، بند آمد... قلبش به تقلا افتاد... اهورا بی توجه به کوره ای که از تنِ معشوقش ساخته بود، ادامه داد:

»از چی حرف می زنی وقتی تو عشق منو تو ظاهر جایی نداره؟ از چی حرف میزنی وقتی همه وجودمون کنار هم آهنربا میشه و بدون اینکه بخوایم جذب هم میشیم؟ نمی بینی این جاذبه لعنتی رو؟ «

بی هیچ مقدمه ای لب هایش را به استقبالِ لب های معشوقش برد و وجب به وجب تنش را لمس کرد... بوسه ای که هر لحظه اوج می گرفت و لمس هایی که فراتر از هروقت دیگری، بی ملاحظگی می کردند و تمام تنشان را در حرارتِ دیوانه کننده ای ذوب می کردند... صدای نفس هایشان در هم آمیخته بود... تمام مرزهای مقاومتی‌شان رفته رفته محو می شد و عشقشان بی ملاحظه اوج می گرفت ...

سایه از شدت شور و هیجان تقریبا فریاد زد:

»اهورا« ...

اهورا سرش را توی گودی گردنش فرو برد و پر تمنا لب زد:

»جـونِ اهورا... تو فقط بگو اهورا... من برات جونمم میدم... بگو عشقم... چی می خوای؟ هوم؟«

سایه تقریبا با گریه گفت:

»می خوام ببینمت« ...

اهورا خندید و دست هایش را بالای سرش قفل کرد:

»این یه مورد رو شرمندهم... هیجانش بیشتره اینجوری« ...

سایه خودش را تکان داد تا دست هایش را آزاد کند:

»خیلی بی رحمی... دارم دیوونه میشم« ...

اهورا دست هایش را با اولین لباسی که دم دستش آمد، بست و پر از وسوسه زمزمه کرد:

»دیوونه بیشتر دوست دارم« ...

سایه اعتراض کرد:

»دستام... وای لااقل بذار لمست کنم روانی« ...

اهورا خندید و مهرِ خاموشی روی لب هایش کوبید... تمام تنش آماج بوسه های اهورا قرار گرفت... دست های قفل شده اش را پایین برد و موهای اهورا چنگ انداخت:

»دیوونه... دیووونه« ...

خنده و گریه اش در هم آمیخته بود... اهورا با آن کارها دیوانه ترش می کرد ...

دیگر هیچ مرزی برای شکستن باقی نمانده بود... انگار تمام کائنات دست به دست هم داده بودند تا مهر مالکیت به تنِ آن عشق بکوبند...

تمام وجودشان لبریز از آرامش شد و روحشان پیوند خورد... پیوندی که بعید می دانستند گسستنی باشد... کنار هم آرام گرفتند و اهورا در آغوشش کشید... تمام تن سایه ضعف کرده بود... اتفاقی که میانشان افتاد، فرای انتظارش بود... حسی که هیچ زمانی از زندگی‌اش، حتی در اوج عاشقانه هایشان دریافت نکرده بود و حالا با تمام وجودش آرامش شده بود... آرامش داده بود... زندگی داده بود...

اهورا گوشه لبش را بوسه ای زد و با طمانینه گفت:

»مرسی عشقم... بی نظیری... بی نظیر « ...

سایه لبخند زد... بیشتر از کلافگیِ خودش برای ندیدن، کلافه ی ندیدنِ اهورا بود... درد داشت و نوازش های پر محبت اهورا روی دل و کمرش، مُسکن بودند...

اهورا از آنکه حالت چهره اش را نمی دید، عاصی بود اما چیزی بروز نمی داد... هرچند که نگرانِ حالش بود... با هزار حس ویران کننده گفت:

»سایه جانم... یه چیزی بگو عزیزم... بذار مطمئن شم تو هم به اندازه من لذت بردی... حرف بزن تا بفهمم حالت خوبه یا نه« ...

سایه سرش را در سینه اهورا مخفی کرد و زمزمه کرد:

»هیچ لذتی تو زندگیم به اندازه لذت یکی شدن روح و جسممون باهم نبوده... هیچوقت نه به اندازه الان آرامش داشتم نه به اندازه الان کلافه بودم از ندیدنت... بدجنسی کردی اهورا... اما می دونم که این ندیدن موقتیه... ولی به تو که فکر می کنم نابود میشم... ای کاش خدا صدای دلمو می شنید... ای کاش این عذابو تموم می کرد« ...

گریه کرد... هق زد... بیشتر از هروقت دیگری احساس گناه، گریبانش را گرفته بود... اهورا زیر گوشش، هیس می کشید و نوازشش می کرد:

»سایه... خانومم؟ گریه نداره که... خدا اگه یه چیزو ازم گرفت، هزاران نعمت در قبالش بهم داد که مهمترینش تو بودی... می دونی چقدر برام باارزشی؟ گریه نکن عزیزدلم... دلم می ترکه ها« ...

سایه اما آرام نمی شد... با تمام وجودش از خدا می خواست تا آن عذاب را تمام کند... می دانست... می دانست که اهورا آینه ی اشتباهاش بود که به طرز بی رحمانه ای نادانی‌اش را توی سرش می کوبید... می دانست و عذاب می کشید... مخصوصا وقتی تمنای دیدن یارش را داشت و دستش به جایی بند نشده بود...

آنقدر اهورا نوازشش کرد که به خواب رفت... بالاخره آرام گرفت و بعد از چند دقیقه، اهورا هم به خواب رفت...

نفهمیدند چقدر گذشت... اهورا وقتی بیدار شد که سایه را در آغوشش نداشت...

با وحشت چشم باز کرد و ناگهان نور با تمام قوا، چشمش را زد... نفسش بند آمد... اشکِ بی اختیاری توی چشم هایش جمع شد و پلک هایش محکم روی هم افتاد... قلبش توی دهانش کوبید و برای چند لحظه صبر کرد... احساس می کرد همه چیز را در خواب می بیند ...

پر وحشت نشست و لای پلک هایش را به زحمت باز کرد...

تصاویرِ مقابل نگاهش را باور نداشت... تمام وجودش لرز گرفته بود... لباسش را که گوشه ای پرتاب شده بود، برداشت و فورا پوشید... همه چیز را تار می دید و هرازگاهی انگار که پرده ای مقابلِ مردمک هایش، وقفه در دیدنش می انداخت... تند تند پلک می زد و با تمام قوا همه چیز را با نگاهش می بلعید...

از چادر بیرون رفت... نور چشمش را می زد اما اهورا در دنیای دیگری بود... دور خودش می چرخید و گریه می کرد... قلبش با تمام وجود، سخت می کوبید... همه ی تصاویر تار بودند؛ اما بودند... بودند و دیدنشان جان تازه ای به اهورا می بخشید ...

دست هایش را به سرش گرفته بود و قدم هایش سست و وا رفته بودند... روی پاهایش بند نبود و با نگاهش به دنبال سایه می‌گشت... باید معشوقش را می دید... می دید و به آن تمنایی که تمام وجودش را آتش زده بود، پایان می داد... قدم هایش کوتاه و بلند بودند و دنیا دور سرش می چرخید...

فریاد کشید:

»سایه... سایه عزیزم... کجایی؟«

انگار مسیرش را گم کرده بود... نمی دانست کدامشان ویلای خودشان بود... گیج شده بود و انگار روی دلش را کنده بودند...

کسی را دید که چوب ماهیگیری بدست، از سرازیری پایین می آمد و با دیدنش همانجا ایستاد...

نمی دید... از آن فاصله دیدن سخت بود... سخت بود و ندیدنش نفس می گرفت... صورتش غرقِ اشک بود و مثل کسی که گم شده ای را پیدا کرده باشد، جلو می رفت...

به قدم هایش سرعت بخشید و آنقدر دستپاچه بود که چند باری تا نزدیک زمین رفت و خودش را محکم نگه داشت تا زمین نخورد...

سایه شوکه بود... از آن وضعیت راه رفتنش... از آن قدم های پر سرعتی که درست در مسیرِ ایستادنِ او برداشته می شد... چوب ماهیگیری از دستش افتاد و او هم جلو رفت... به هم که رسیدند، نگاه اهورا میخِ چشم هایش شد... دهانش نیمه باز مانده بود و هرچه توان داشت، اکسیژن می بلعید... چشم های شوک زده ی سایه را دید... اما آنقدر ضعیف که تنها طرحی از چشم هایش را فهمید و قلبش بی قرارتر از قبل، برای آن چشم ها کوبید ...

جذبه ی نگاهش که می گفت همان بود؟ همان که او را آنطور میخِ چشم هایش کرده بود؟

چشم های کمی درشت و خمارش... مژه هایی که به طرز عجیبی تاب خورده بودند و پرپشت بودنشان نفس می گرفت...

ابروهایش... همان که تار به تارش را زیر انگشت هایش لمس کرده بود... ابروهای پر پشتی که صاف بود و انتهای‌شان یک حالت شکسته می گرفت ...

سایه شوکه بود... کلاه گپی روی موهایش گذاشته بود و حرکت مردمک های اهورا را دنبال می کرد... به محض آنکه اولین

کلمه، پر از ترس و شوک از دهانش خارج شد، نگاه اهورا روی لب هایش ثابت ماند:

»اهورا... چیزی شده؟«

اهورا آب دهانش را قورت داد و سرِ دردناکش را میان دست هایش گرفت... باور نداشت... سایه چیزی شبیه به تصوراتش بود اما جذاب تر... زیباتر... اصلا تصورات خودش را به دست فراموشی سپرده بود و خیره ی تصویرِ نادقیقِ مقابلش مانده بود... گاهی هاله ای سیاه روی دید زدن هایش را می‌گرفت و گاهی تار می شد... محکم و بی ملاحظه پلک می‌زد تا شاید آن ندیدن ها را با تمام توان دور کند...

لب های سایه لرزیدند... یک قدم جلو رفت و نگاهش کرد:

»میشه بگی چی شده اهورا؟«

می ترسید... می ترسید که مبادا حدسش غلط باشد و امیدش به بدترین شکلِ ممکن ناامید شده باشد...

اهورا دو طرف صورتش را گرفت و توی چشم هایش زل زد... با آنکه تار می دید؛ اما نقش و نگارش را با تمام وجود به دیده ی

جان می خرید و غرق لذت می شد... صدایش زمزمه وار و پر از عشق در گوش سایه پیچید:

»از چیزی که فکر می کردم خوشگل تری... جذاب تر... دلرباتر« ...

سایه گیج و مات نگاهش می کرد... چرا معنای حرف هایش را نمی فهمید؟ چرا نگاه مستقیمی که مردمک هایش را هدف گرفته بود و به عمق وجودش رسوخ کرده بود را درک نمی کرد؟

اهورا دست هایش را تا شانه های سایه پایین آورد و تکانش داد... تمنای عجیبی چاشنی صدایش شد و با تمام التماسی که در وجودش شکل گرفته بود، پچ زد:

»یه چیزی بگو... بذار بفهمم بیدارم... بذار بفهمم این چشمای لعنتی و خونه خراب کنت خواب نیست« ...

جمله اخرش را تقریبا فریاد زد... از بس که باور نداشت... از بس که می ترسید تمام آن دیدن ها فکر و خیالی بیش نباشند...

سایه هاج و واج نگاهش می کرد... چشم هایش بدون آنکه بخواهد، پر از آب شدند و دهانش برای گفتنِ حرفی نیمه باز ماند اما هیچ کلامی روی زبانش جاری نشد... دست هایش را که حالا لرزش محسوسی گرفته بودند، به استقبال پلک های اهورا برد و تنها یک کلمه از میان لب هایش خارج شد:

»می بینی؟«

گریه و خنده اهورا در هم آمیخت و سرش را به نشان مثبت تکان داد... مشت های سایه روی شانه اش چنگ شد و زیر پاهایش انگار که خالی شد... داشت زمین می خورد که اهورا با تمام قوا نگهش داشت... سایه بی اختیار جیغ کشید:

»وای.... وای خدایا... خدایا شکرت... شکرت... وای اهورا... باورم نمیشه... باورم نمیشه« ...

به هق هق افتاد... نفس کم آورد... تمام وجودش شک و تردید و ناباوری شد... دستش را مقابل صورت اهورا تکان داد و لب زد:

»می بینی واقعا؟«

حرکت مردمک های اهورا را به دنبال رد دست هایش دید...
اهورا اشک ریخت و سرش را به نشانه تایید، پایین و بالا برد...
سایه هر دو دستش را روی سرش گذاشت و نالید:
»وای باورم نمیشه اهورا... چطوری؟ چطور ممکنه؟ کامل می بینی؟«
صدای ضعیفی از گلوی اهورا خارج شد:
»تار« ...
هر دو روی زمین نشستند... هردو اشک ریختند... خندیدند...
اهورا چشم از روی صورتش برنمی داشت... اگر به او بود دلش می خواست حتی پلک هم نمی زد... دوست داشت وجب به وجب تنش را با نگاهش ببلعد... دلش ملاحظه خرج کردن نمی خواست... دوست داشت دست و دلبازی کند برای دیدن کسی که انگار سال هاست محرمش بود؛ جانش بود و تمام قلبش برای او می کوبید...
کمی گذشت... کمی از هیجاناتشان را پشت گریه ها و خنده هایشان جا گذاشتند... کمی ارام شدند... مدام در نگاه هم غرق می شدند و

ناگهان میان اشک های خوشحالی‌شان، می خندیدند... تنها یک جمله از میان لب های سایه خارج می شد:

»باورم نمیشه« ...

بعد هم زیر لب خدایش را شکر می کرد و اشک می ریخت برای آن لحظه ی مقدسی که خداوند صدایش را شنیده بود... التماسش را شنیده بود و به دل هایشان رحم کرده بود...

اهورا از آن دیدنِ نصفه و نیمه سردردِ بدی گرفته بود؛ اما مگر اهمیت داشت؟ حاضر بود جانش را فدای آن لحظه کند... لحظه ای که انگار دوباره عاشق شد... عاشق تر... بی قرارتر...

سایه را طوری در آغوشش نشاند که به صورتش دید داشت... همیشه موقع بوسیدنش آنقدر غرق لذت می شد که پلک می بست اما حالا نقطه به نقطه ی صورت سایه را نفس می کشید و نگاه می کرد و می بوسید... سایه پاهایش را دو طرف بدن اهورا گذاشت و

توی آغوشش نشست... سرش را میان دست هایش گرفت و زمزمه کرد:

»تو چشمام نگاه کن اهورا... تو چشمام! می دونی چقدر این نگاهتو کم داشتم؟ می دونی حتی وقتی نمی دیدی با این چشمات داغم می کردی؟ چه برسه به الان که انگار کوره شدن... این همه حس از کجا میاد؟«

خندید و خنداند... هردو خیره ی هم بودند و تمام وجودشان نبض بود... سایه روی چشم هایش را بوسید... طولانی... نفس گیر... بوسید و بوسید و پایین آمد... روی چانه اش را بوسه های ریزی زد و در آغوشش کشید... اهورا برای لحظه ای غرقِ آغوشش شد اما فورا فاصله گرفت و دست زیر چانه اش برد:

»نگاهم کن سایه... الان هیچی ازم نخواه جز اینکه سر تا پاتو نگاه کنم و قربون صدقت برم... خب؟«

سایه پر عشق خندید و نگاهش کرد... اهورا از جا برخاست و سایه را هم بلند کرد ...

بعد هم سرازیری را در پیش گرفت و به سمت چادر رفت... دست سایه در دستش بود و به دنبالش کشیده می شد... سایه پر شور خندید:

»چیکار می کنی دیوونه؟«

اهورا جوابی نداد و به راهش ادامه داد... به چادر که رسیدند، چرخید و مقابلش قرار گرفت... کمی فاصله گرفت و قد و بالایش را نگاه کرد... تک خنده ای مردانه کرد... تمام وجود سایه گر گرفت... پر خجالت خندید و دست هایش را روی صورت پر التهابش گذاشت:

»اینجوری نگاهم نکن« ...

اهورا جلو رفت و دستش را از روی صورتش برداشت:

»نگاهتو ازم ندزد... الان وقت خجالت کشیدن نیست... کلی بهم بدهکاری... امشب تا صبح خواب بهت حرومه... باید جوابِ چشمای دلتنگِ منو بدی... می دونی چقدر دلم می خواست نگاهت کنم؟ می دونی چقدر جون می دادم واسه این لحظه؟«

سایه گوله آتش شده بود و حرارت تنش، به اهورا هم پاتک می زد... اهورا جلو رفت و دست سایه را گرفت...

آن را مقابلِ نگاهش نگه داشت و بوسید... بعد هم روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد:

»ببین خوشگلیات چی به روز این دلم آورده« !

سایه سرخ شد... او که به سختی خجالت می کشید، حالا زیر نگاه مالکانه و حریصانه ی اهورا داشت کم می آورد... اهورا با لبخند گرمی نگاهش می کرد... وای که زیبایی هایش تمامی نداشتند...

اهورا چرخید و پشت سرش قرار گرفت:

»موهات« ...

سایه فورا پرسید:

»کوتاهه؟«

-خوشگله!

این را با قاطعیت گفت و ادامه داد:

»رنگ شبه... دوسش دارم... همه وجودتو دوست دارم خانومم« ...

فاصله ی میانشان را تمام کرد و سرش را رو به عقب بالا گرفت... لب هایش را بوسید و وقتی تن سایه از آن عشقبازی سست شد، سرش را بالا گرفت و چشم های خمارش را رصد کرد:

»ای جووونم... چشماشو... همیشه همینجوری خمار می شدی برام و نمی دیدم؟«

سایه پر خجالت سرش را میان دست هایش گرفت و اعتراض کرد:

»اهورا« ...

اهورا خندید و دست هایش را کنار زد:

»جون دلم؟ بخند... بخند برام« ...

سایه خندید و اهورا غرقِ طرحِ لب هایش شد... پلک هایش برای لحظه ای بسته شدند و بعد هم با تمام وجودش زمزمه کرد:

»خیلی خوشگلی! چی کار کردی با من؟ دارم جون میدم واسه همیشه داشتنت« ...

سایه بار دیگر اشک ریخت و خودش را در آغوش اهورا انداخت:

»وای اهورا هنوز باورم نمیشه... خدا خیلی دوسمون داشت... مگه نه؟«

اهورا سر تکان داد و سایه انگار که چیزی به یاد آورده باشد؛ فورا فاصله گرفت و گفت:

»زنگ بزنیم خبر بدیم... به خاله توران و هورناز... مامان بابام« ...

اهورا لبخند دلگرم کننده ای زد:

»دیر نمیشه عزیزم... اول زنگ بزنم پزشکم ببینم چی میگه... بعدشم راستش رو بخوای دلم نمی خواد فعلا به خاله و هوناز چیزی بگیم... دوست دارم خودم واکنششون رو ببینم« ...

سایه ناباور نگاهش کرد:

»چجوری دلت میاد؟«

اهورا شانه ای بالا انداخت:

»وقتی یه مدت زیاد نبینی دیدن همه چی واست آرزو میشه... حتی خوشحالی عزیزات « ...

هر دو همانجا نشستند و اهورا به پزشکش زنگ زد... بعد از توصیف درمورد سطح دیدنش، پزشکش ابراز خوشحالی کرد و برای شنبه وقت داد... گفت که بینایی‌اش با عینک های مخصوص، تا حدودی بهبود پیدا می کند... اما کامل نه!

سایه غصه خورد اما همان هم غنیمت بود... همان هم جای شکر گزاری داشت و امیدِ ناامیدشان را مرهم گذاشته بود... بعد هم سایه

به داریوش زنگ زد و وقتی شادی جواب داد؛ به خودش خبر سلامتی اهورا را داد... شادی هم شوکه شد... از شدت شوک و هیجان، بدون آنکه بخواهد جیغ کشید:

»وای راست می گی؟ سر کارمون نذاشتی که؟«

صدای داریوش هم آمد:

»چی شده خانوم؟«

-وای داریوش... اهورا... بینایی‌ش برگشته...

صدای داریوش بلندتر به گوش رسید:

»خدارو شکر... خدارو شکر... خوبن خودشون؟«

-سایه بچه‌م دل تو دلش نیست... گوشی گوشی...

بعد هم تلفن را به داریوش داد... سایه بار دیگر از خوشحالی اشک ریخت... برای پدرش حرف زد و تمام ناباوری هایش را ابراز کرد... داریوش و شادی به ویلای لواسانشان رفته بودند و از تعطیلات استفاده می کردند و به گفته خودشان، آن بهترین خبری بود که می توانستند دریافت کنند...

سایه اصرار کرد تا به خانواده اهورا چیزی نگویند و آن ها هم قبول کردند...

سایه دل درد داشت اما چیزی بروز نمی داد... صورتش برای لحظه ای از درد جمع شد که اهورا فورا گفت:

»چی شد؟ درد داری؟ وای... چقدر من حواس پرتم... تو الان نباید رو زمین بشینی« ...

-خوبم... چیزی نیست عزیزم... بریم بگردیم یکم ببینی اینور اونور رو؟

اهورا از جا برخاست و قبل از آنکه سایه حرکتی کند، در آغوشش کشید و راهِ ویلا را در پیش گرفت... لحظه ای چشم از چشم هایش برنمی داشت:

»اصلا کی گفت با این حالت پاشی راه بیفتی؟ بیدار شدم یه لحظه حس کردم مردم و زنده شدم... این چه کاری بود؟«

سایه خندید و سرش را در سینه اش مخفی کرد:

»باید می رفتم حمام« ...

اهورا میان کلامش پرید:

»با اون حالت؟«

سایه به سینه اش کوبید:

»حالم خوبه اهورا« ...

لبخند اهورا عمق گرفت و زمزمه کرد:

»اون چوب ماهیگیری چی میگفت؟ خیر سرم خانوم شدی... هنوز دنبال شر و شوری؟ می ذاشتی یه روز بگذره بعد آتیش می سوزوندی« ...

سایه قهقهه زد و اهورا سرخ شدنش را دید... دید و غرقِ لذت شد... دید و بی اختیار برای بوسیدنش خم شد:

»ای جونم... چیه؟ باید خانوممو تقویت کنم... الان وقت این کارا نیست« ...

سایه لب به دندان گرفت:

»خوبم اهورا... قرص خوردم دوتا... بعدشم رفتم دوش گرفتم... الان خیلی بهترم« ...

اهورا سرش را به طرفین تکان داد و لب زد:

»باید افتخار این کارا رو نصیب من می کردی... چرا بیدارم نکردی؟ باید برات جیگر کباب کنم بخوری... قرص چیه آخه؟ برم تا شهر حلیم بخرم؟ عسل... آره عسلم داریم... کنجدم می گن

خوبه... موز هم خریدما... برم تو کابینتا ببینم مخلوط کن هست یا نه؟ چیزی هوس نکردی خودت؟«

نگاهش در نگاه حیرت زده ی سایه گره خورد و ناگهان سایه از شدت خنده قهقهه زد:

»وای اهورا... نزاییدم که... چه خبره پشت هم ردیف می کنی؟«

اخم های اهورا گره ریزی خورد:

»مهمتر از اونه... امروز بهترین اتفاق زندگیمون رقم خورد... باید نازتو بکشم... باید بهت برسم« ...

سایه خندید:

»بهترین اتفاق زندگیمون چشمای تو بود« ...

بالاخره به ویلا رسیدند... اهورا به نفس نفس افتاده بود اما حاضر نبود سایه را روی زمین بگذارد...

سایه را روی تخت خواباند و چند ثانیه ای بی هیچ پلک زدنی نگاهش کرد... لبخندش عمق گرفت و جایی حوالی صورتش نفس عمیقی کشید و پلک هایش را بست:

»چه بوی خوبی می دی« !

سایه دستش را دور گردنش حلقه کرد:

»درد ندارم اهورا... می خوام پیشت باشم« ...

-ضعیف شدی خانومی... دیدی چجوری داشتی می خوردی زمین؟ الان مسکن خوردی درد نداری اما بدنت ضعیفه« ...

سایه با ناامیدی زمزمه کرد:

»باشه« ...

اهورا روی پلک هایش را که حالا بسته شده بود، بوسید و در همان ابتدا به حمام رفت و دوش مختصری گرفت... بعد هم به آشپزخانه رفت و مشغول شد...

سایه از جا بلند شده بود و تماشایش می کرد... وقتی اهورا اعتراض کرد، لب زد:

»اذیت نکن اهورا... خوبم... می خوام کنارت باشم« ...

اهورا هم خندید و با شیطنت گفت:

»لااقل بیا جلوم وایسا که بتونم دید بزنم« ...

هردو خندیدند و مقابل هم ایستادند... اهورا دست از نگاه کردنش برنمی داشت... برایش جگر کباب کرد... شیرموز درست کرد و در آن عسل و کنجد ریخت... بعد هم یکی از محلی ها را که از ایوان دید، صدایش زد و فورا پله ها را پایین رفت... پرسید که آیا

روغن حیوانی دارند یا نه؛ و وقتی جواب مثبت داده بود مقداری از آن را خریده بود و با عسل به خورد سایه داده بود...

سایه بوی روغن را دوست نداشت و مدام التماس می کرد که دست از تقویت کردنش بردارد اما اهورا بی خیال نمی شد... به هر زحمتی بود تا لقمه آخر را به خوردش داد و با لبخند رضایت بخشی نگاهش کرد ...

سایه بی حوصله گفت:

»وای دارم میترکم... بسه تو رو خدا... بیا بریم بیرون یکم از چشمات استفاده کن« ...

اهورا سر فرصت خندید:

»بریم ماهی گیری؟«

سایه فورا از جا برخاست:

»بریم... اومدم خونه یه کرمی چیزی بزنم سر این قلابه بیام بیدارت کنم باهم ماهی بگیریم« ...

اهورا قهقهه زد:

»از دست تو... اگه دخترمون به تو بره، پدر من درمیاد« ...

سایه با حالت طلبکار و بامزه ای نگاهش کرد:

»چرا اونوقت؟«

-همش باید به فکر تفریحای مهیج باشم ...

هردو خندیدند و به کنار رودخانه رفتند...

بعد از کلی کلنجار رفتن، سایه ماهی گرفت... آنقدر جیغ کشید و شادی کرد که اهورا هم سرِ ذوق آورد...

اخرین ماهی را با پدرش چندین سال پیش گرفته بود... حالا خوشحال بود که از پسش برآمده بود...

بعد از چند دقیقه ماهی دیگری هم گرفتند ...

می خواستند برای شام آن ها را کباب کنند... فردا عصر بلیط داشتند و باید برمی گشتند...

آن روز به جاهای دیدنی جنگل رفتند... برنا زنگ زد و گفت که ماشینی در گاراژ هست که می توانند از آن استفاده کنند و به روستاهای جنگل بروند و از آنجاها دیدن کنند...

سایه رانندگی می کرد و اهورا از دیدن طبیعت سیر نمی شد... چه نعمتی بود؛ حتی دیدن روشنایی... تا چشم کار می کرد همه جا سبز بود... تا چشم کار می کرد خدا با نقش و نگاری که روی زمینش زده بود، حتی با ساده ترین چیزهایی که شاید به چشم سایه نمی آمد، دلبری کرده بود... حتی با آسمانی که دیدنِ بی انتهایی‌اش، برای اهورا آرزو شده بود؛ چیزی شبیه به حسرت... حسرتی که حالا می فهمید چقدر سوزانده بودش...

تا نزدیک غروب از هرجا که می توانستند دیدن کردند و برگشتند ...

برای شام ماهی کباب کردند و خیلی زودتر از موعد، برای خواب اقدام کردند...

اهورا داشت مسواک می زد که سایه تاپ سرخابی رنگش را پوشید و موهایش را شانه زد... حس عجیبی داشت و تا پیشانی‌اش از هیجان داغ شده بود... گیج و سردرگم مانده بود و نمی دانست روی تخت بخوابد یا منتظر بماند ...

تا تصمیم بگیرد، اهورا در آستانه درب ایستاد و نگاهِ سوزانش نفس گرفت... سایه لبخند دستپاچه ای زد و بی ربط ترین سوال ممکن را پرسید:

»خوبی؟«

اهورا خندید و با طمانینه جلو رفت... نگاه تب دارش از سایه جدا نمی شد... با آن لباس بدجور دلبری می کرد... با آن نگاه بدجور خاکستر می کرد... شرم نگاهش را دوست داشت... دیدنش بعد از آن همه مدت، عجیب می چسبید...

مقابلش که رسید، سر تا پایش را بی ملاحظه نگاه کرد و خم شد... توی گوشش زمزمه وار و پر از نیاز لب زد:

»امشب قصد جونمو کردی دلبر کوچولو؟«

سایه خنده ای مستانه کرد... اهورا دست دور کمرش انداخت و نگاهش را روی چشم هایش متمرکز کرد... حس می کرد با هر نگاه، قلبش زیر و رو می شد... آن چشم ها عجیب و غریب نفس

می گرفتند... نگاه سایه که بالا آمد و مردمک هایش را رصد کرد، با صدای خش گرفته ای که حسرت داشت زمزمه کرد:

»چشمات« ...

چشم های سایه از برخورد نفس های پر التهابش خمار شد و نیمه باز ماند و اهورا ادامه داد:

»خاله توران راست می گفت... پدر در میاره... پدر منو که درآورده« ...

سایه لبخند زد و سرش پایین افتاد... تحمل نگاهِ مستقیم اهورا برایش سخت بود... حس می کرد هر لحظه زیر نگاهِ نافذش، هزار بار جان می داد... اهورا دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا گرفت:

»نگام کن... چشماتو دریغ نکن ازم... میدونی چقدر کم دارم این چشمای لامصبت رو؟ می دونی چقدر حسرت دارم؟«

قلب سایه زیر و رو شد و چشم هایش را هاله ای از اشک پوشاند... اهورا اعتراض کرد:

»دِ نه دیگه... اگه می دونستی که نمیذاشتی از پشت این اشکای لعنتی نگاهشون کنم... حتی پلکم نمی زدی« ...

سایه خندید و اشک هایش را پاک کرد ...
اهورا سرش را مایل نگه داشت و طوری نگاهش کرد که قلبش را از جا کند... نگاهش تا روی لب های سایه پایین امد و لب های سایه لرزید... چشم های اهورا میان لب های نیمه باز و چشم های سایه در رفت و آمد بود و با بدجنسی و موشکافانه نگاهش می کرد... طوری که سایه را بی قرار کرده بود... لبخند کج و جذابی گوشه ی لب های اهورا نشست و نگاهش پایین تر رفت ...
سایه از نگاه بی پروایش اعتراض کرد:
»اهورا« !
اهورا بی قرار و پر از نیاز لب زد:
»جونم؟ مگه اینا رو واسه من نپوشیدی که نگاه کنم؟ به زن خودم نگاه نکنم؟«
سایه سرخ شد... آن احساساتی که آنگونه هجوم آورده بودند و شرمِ دخترانه اش را هدف گرفته بودند، اولین تجربه هایش بودند...
اهورا درست روی مسائلی که هیچگاه به عنوان دختر روی آنها تمرکز نداشته، دست گذاشته بود و او را با دخترانه ترین مسائلش

روبرو کرده بود... طوری که حتی از آن لذت می برد و همان لذت بردن برایش خجالت داشت...

اهورا چنگی به کمر سایه زد و بوسیدش ...

چند لحظه بعد روی تخت فرود آمدند و اهورا غرید:

»اگه من می فهمیدم تو چجوری این هیکل دخترونتو شبیه پسرا می کردی خیلی خوب می شد« ...

دل سایه برای هزارمین بار از آن لحن اهورا فرو ریخت و لب گزید:

»الان چه وقته این حرفاست؟«

اهورا قهقهه زد:

»اصلا الان وقت حرف زدن نیست که... وقت عمل کردنه« ...

باز هم غرقِ بوسه های پر ازعشقشان شدند و وقتی نفس کم آوردند، اهورا نگاهش را میخِ چشم های سایه کرد و پلک هایش را بوسید... جزء به جزء صورتش را نگاه می کرد و مهرِ بوسه

هایش را روی آن ها می کوبید... سایه هر لحظه بی قرارتر میشد و اهورا ذره ذره عشق را توی رگ و پی تنش تزریق می کرد... زندگی می داد... جانِ تازه می داد و وجودش را پر از التهابِ خواستن می کرد...

سایه هم پا به پایش عاشقی کرد... نفس گرفت ...

سایه خودش را روی تن اهورا بالا کشید... توی چشم هایش با ذوق نگاه می کرد و وقتی اهورا می خندید، پلک هایش را می بوسید و بازدمِ لرزانش را فوت می کرد تا مبادا از ذوق و شوقی که داشت، به گریه بیفتد... دستش را روی تنِ برهنه ی اهورا، زیر چانه اش گذاشته بود و با نگاهش دلبری می کرد... انگار هیچ کدامشان دل کندن از آن نگاه ها را نمی خواستند... تشنه بودند... تشنه ی سیراب شدن از آن نگاهی که حسشان را طور دیگری منتقل می کرد ...

چند دقیقه ای تمام عاشقانه هایشان را توی نگاه هایشان ریختند و سکوت کردند... ذره ذره مسخ آن موقعیتشان شدند و درهم آمیختند... آنقدر که بوسه هایشان هر لحظه اوج گرفت و تنشان از

آن نزدیکی سوخت... اهورا، سایه را در آغوشش حبس کرد و بی انعطاف نگهش داشت تا مبادا پیشروی کنند:

»ای جونم... خانوم خوشگل و همه چی تمومم... نمی خوام اذیت شی... بیشتر از این پیش نمی رم«...

سایه فورا سرش را در سینه اش مخفی کرد:

»خیلی بدی« ...

-اوهوم... می دونم...

سایه گونه اش را به سینه برهنه‌اش چسباند:

»بی رحمی« ...

-اونم هستم...

سایه روی سینه اش را بوسه زد:

»عشقی« ...

-من نوکرتم... عزیزکم میترسم اذیت شی... وگرنه میدونی که ازت نمی گذرم؟

سایه سر تکان داد و اهورا صورتش را مقابل صورتش نگه داشت ...

از خوابیدن می ترسید... می ترسید که پلک هایش را روی هم بگذارد و سیاهی ها تمام دنیایش را تیره کنند... میترسید که بخوابد و دیگر چشمش به روشنی روز و چشم هایی که نفسش را بند آورده بودند، نیفتد... از تاریکی می ترسید!

تا نیمه های شب بیدار بودند و حرف می زدند... سایه تمام اضطراب هایش را به دست فراموشی سپرده بود... اصلا نمی خواست که به مقصر بودنش فکر کند... بعد از کلی نجواهای نیمه شبشان، بالاخره به خواب رفت اما اهورا همچنان بیدار بود... بیدار بود و پلک روی هم نمی فشرد... اصلا تاریکی برایش دلهره آور بود ...

سایه که چشم باز کرد، نگاهش در نگاهِ خیره ی اهورا گره خورد و دلش لرزید... لبخند زد و دستش را تا روی چشم هایش پیش برد و بالای پلکش را نوازش کرد... با صدای گرفته ای نجوا کرد:

»خواب نبود اهورا؟ می بینی واقعا؟«

اهورا لبخند زد و سرانگشت هایش را بوسید:

»آره خانومم... می بینم... فقط دیشب تا صبح پلک نزدم که مبادا از خواب بیدار شم و ببینم همه چی تو رویا گذشته« ...
هردو به خنده افتادند... خنده تلخی که انتهایش بغض را مهمان ناخوانده ی گلوی سایه کرد ...
***
هردو از ماشین پیاده شدند... اهورا با ذوق خاصی نگاهش را به انتهای کوچه داده بود و به درب خانه باغ نگاه می کرد... دلش برای دار و درختش تنگ شده بود... حتی برای ترک های روی دیوار قدیمی‌اش... چمدان را از راننده آژانس گرفت و همراه با سایه به سمت خانه حرکت کردند...
قرار گذاشته بودند که اول خانه باغ بروند... برای شام هم شادی و داریوش می آمدند... اولین بارشان نبود که بعد از عقد به آنجا دعوت می شدند... هربار آنقدر صمیمی برخورد می کردند که خاله توران اصلا معذب نمی شد... به اصرار شادی هربار یک نوع غذا درست می کرد و کنارش پیش غذا هم آماده می کرد ...

هر لحظه هیجان بیشتری به قلب اهورا سرازیر میشد... گوشه به گوشه ی هرچه می دید را با نگاهش می بلعید و غرق لذت می شد...

سایه مدام زیر نظرش می گرفت و با شوق می خندید ...

درب خانه باغ باز شد و چیزی در قلب اهورا فرو ریخت...

خاطره ها یکی یکی مقابل نگاهش قد علم کردند و تازه فهمید که تا چه اندازه دلتنگ بوده...

همه جا را با نگاهش رصد کرد... نرده ها را که دید، برگشت و رو به سایه لبخند تشکر آمیزی زد:

»خیلی سلیقه خرج کردیا... دستت درد نکنه« ...

سایه نفس آسوده ای کشید و لبخندش را بی جواب نگذاشت... خاله توران در آستانه درب ظاهر شد و به استقبالشان رفت... اهورا خیلی خوب صورتش را برانداز کرد... شکسته شده بود و خطوط چهره اش بیشتر از قبل خودنمایی می کردند... سلام و احوالپرسی کرد و صورت هایشان را بوسید...

در نگاهش غم موج می زد اما سعی می کرد خوشحال بنظر برسد... سایه نگاهش را میان خاله توران و اهورا جابجا کرد و پرشیطنت گفت:

»خاله جان یه خبر داریم براتون که حتما خیلی خوشحال می شید« ...

توران با شوق نگاهش کرد:

»چی مادر؟«

سایه به اهورا نگاه کرد و وقتی لبخندش را دید، با طمانینه لب زد:

»اهورا می تونه ببینه« ...

توران شوکه و مبهوت نگاهش کرد و بعد ردِ نگاهِ پر از سوالش را به اهورا سپرد... لب ها و پاهایش همزمان لرزیدند و با ولوله ای که در دلش به راه افتاده بود، لب زد:

»راست میگه مادر؟«

اهورا پلک هایش را روی هم فشرد و تایید کرد... نفس خاله توران جایی میان سینه اش ماند و سرش را در آغوشش کشید... اهورا به

احترامش قامت کوتاه کرد و در آغوشش کشید... نفس توران بالا نمی آمد و هق می زد... به سختی و نامفهوم، صدایی شبیه به "خدارو شکر" از لب هایش خارج می شد... کمی از هیجانش کم شد که گفت:

»وای مادر... قلبم... قلبم از هیجان درد میکنه... خدایا بزرگیتو شکر... خدایا شکرت که صدای دعاهامونو شنیدی... شکرت که این پسر به سر و سامون رسید و چشماشم برگشت« ...

اهورا پیشانی اش را بوسید:

»مرسی خاله... خیلی زحمت کشیدی برامون... اگه تو نبودی خیلی از اتفاقای خوب زندگیم نمیفتاد« ...

-کاری نکردم خاله... تو رو قدر ترنجم دوست دارم... مثل پسر خودم می مونی ...

مدام راه می رفت و شکر می کرد و ذکر می گفت... حتی دو رکعت نماز شکر خواند و برای خوشحالی هایشان اسپند دود کرد ...

بعد هم در نبودِ سایه، رو به اهورا لب زد:

»زنگ بزنم به اون عموت بگم که بفهمه بد غلطی کرده« ...

اهورا اعتراض کرد:

»اِ... خاله جان؟ از شما بعیده... قسمت نبوده دیگه... عوضش خدا چیزای خیلی بهتری بهم داد... سایه هم که دیگه نگم برات« ...

لبخند زد و توران با نگرانی گفت:

»اون که آره مادر... ولی من میگم بد تا کرد باهات... خیلی عذابتون داد« ...

-داد که داد... واسه من وجود نداره همچین آدمی... شما هم خودتو اصلا اذیت نکن که ارزش نداره...

-چی بگم والا؟

همان دم سایه از دستشویی برگشت و هردو سکوت کردند... اهورا به هیچ وجه حاضر نبود حرفی از گذشته، سایه را حساس کند...

توی هال نشسته بودند و می گفتند و می خندیدند که هورناز از مدرسه برگشت... اهورا صدای قدم هایش را که شنید، مثل فنر از جا برخاست و تا دم درب رفت... سایه و خاله توران هم با فاصله به دنبالش رفتند...

نگاه اهورا روی صورت خواهرش کش آمد... بزرگ تر شده بود انگار... خانم تر...

لبخندش عمق گرفت و سلام کرد... هورناز که سرش پایین بود و به تلفنش ور می رفت، فورا سرش را بالا گرفت و با لبخند عریض و دندان نمایی نگاهش کرد:

»سلام داداش« ...

به بقیه هم سلام کرد و وقتی اهورا آغوشش را باز کرد، به سمتش پرواز کرد... در آغوشش کشید و اهورا صورتش را بوسه باران کرد... مدام صورتش را در دست هایش می گرفت؛ دلتنگ و بی قرار نگاهش می کرد... اشک می ریخت و می بوسیدش...

هورناز با شک و تردید نگاهش می کرد... انگار متوجه چیز غیرمعمولی شده بود اما نمی فهمید چه چیزی...

اهورا مدام قربان صدقه اش می رفت:

»فندق داداش... قربونت برم... دلم تنگ شده بود... خوبی؟«

هورناز سر تکان داد و نگاه اهورا روی لب های صورتی رنگش ماند و با تغیر گفت:

»از کی تا حالا تو مدرسه رژ میزنن؟ اونم صورتی« !

نگاه ناباور هورناز به چشم های اهورا دوخته شد... سرش رو به سایه که لبخند میزد و نگاهشان می‌کرد، چرخید... باز هم سرش به سمت اهورا برگشت... اصلا انگار نمی فهمید چه اتفاقی افتاده... انگار توی خواب بود... ناباوری هایش، پرش های عصبی به جانِ پلک هایش انداخته بود... صدایش در دم خاموش شد چیزی شبیه به " می بینی؟ " از لب هایش خارج شد ...

قبل از آنکه اهورا چیزی بگوید، چشم هایش خیس از اشک شدند و با تاییدِ اهورا، تمام وجودش گر گرفت...

بدون آنکه بخواهد فریاد کشید:

»می بینی اهورا؟«

اهورا سر تکان داد و تنِ هورناز طوری سست شد که کیف از روی دوشش افتاد و زانوانش شل شد... اهورا نگهش داشت و با شوقی وصف ناپذیر لب زد:

»دلم واسه دیدن تیله هات تنگ شده بود فندق« ...

هورناز جیغ کشید...گریه کرد... در آغوشش کشید و بوسه بارانش کرد... به هق هق افتاده بود و به هیچ وجه دست خودش نبود که آنطور گریه می کرد و خوشحالی هایش را فریاد می کشید...
از بس که هق زد، به سرفه افتاد... همانجا نشست و اهورا هم پا به پایش نشست... در آغوشش کشید و گریه کرد... خاله توران هم دست کمی نداشت... سایه که اوضاع را آنطور دید، به آشپزخانه رفت و برای هورناز آب آورد... از خاله توران یاد گرفته بود که مقداری گلاب رویش ریخت و به خوردش داد تا آرام شود... نفس هورناز که درست و حسابی بالا آمد، سایه را در آغوش کشید و زمزمه کرد:
»مرسی بابت همه چی« ...
دست های سایه بلاتکلیف روی هوا ماند... برای کسی جز اهورا احساساتش را خرج نکرده بود... اما وقتی هورناز آنطور خواهرانه در آغوشش کشید، لبخند زد و او هم بغلش کرد... به سختی زمزمه کرد:
»کاری نکردم... من... همش... وظیفم بود« ...

هورناز قدرشناسانه نگاهش کرد و اشک هایش را پاک کرد...
اهورا از جا برخاست و دست هورناز را هم گرفت تا بلند شود ...
به هال رفتند و مشغول صحبت شدند... خاله توران و سایه
هرازگاهی به آشپزخانه می رفتند و به غذا رسیدگی می کردند...
سایه سعی می کرد خلوت برادر و خواهری‌شان را مهیا کند... آن
حال هورناز را درک می کرد و دلش از آن بی تابی هایش می
گرفت... حتی اگر خودش مقصر نبود، باز هم این حالش را می
فهمید ...
آن شب کنار تمام حس های خوبشان گذشت... داریوش و شادی هم
آمدند و شیرینی خریدند و جشنشان را تکمیل کردند... اهورا
داریوش را دیده بود و می شناخت اما شادی را نه... شادی و
داریوش از اعماق وجودشان خوشحال بودند... هرچند که اهورا
آنقدر خوبی هایش را ثابت کرده بود که به آن ازدواج رضایت داده
بودند اما حالا با خیال راحت تری خودشان را برای مراسم
عروسی آماده می کردند...

چند روز از آن ماجرا گذشته بود... اهورا نه تنها آن شب؛ که شب های بعد هم بیداری کشیده بود... اصلا انگار شب که می شد، تاریکی تمام ذهنش را می آزرد... روزها خسته از جدالی که شب گذشته اش تحمل کرده بود، به کارهایش می رسید اما آنقدر خسته و درمانده بود که خیلی وقت ها ذهنِ آشفته اش از فکر کردن باز می ماند و همان روز چرت کوتاهی می زد و بی خوابی هایش را جبران میکرد... فردای همان روز به پزشکش مراجعه کرده بود و عینک گرفته بود... بینایی‌اش تا حد زیادی بهبود یافته بود و می توانست کارهایش را انجام دهد... دانشجوهایش آنقدر از آن اتفاق خوشحال شده بودند که جشن گرفتند و حتی چند نفری به نیابت از همه، کل دانشکده را شیرینی داده بودند... اساتید زیادی ابراز خوشحالی کردند و تبریک گفتند... برنا در پوست خودش نمی گنجید... آنقدر خوشحال بود که مدام مثل پروانه دور اهورا می چرخید... از اهورا قول گرفته بود که در اولین فرصت، به او و همسرش سور بدهد و اهورا هم با خنده و شوخی پذیرفته بود و

قرار گذاشته بودند شبی که زودتر کارشان تموم می شد با همسرهایشان به رستورانی بروند و بیشتر با هم آشنا شوند...
بالاخره آن شب فرا رسید... سارا، همسر برنا آنقدر ادای احترام و خوشحالی کرد که حد نداشت... حتی از دیدنِ اهورا اشک ریخت و برنا گفت که از شنیدنِ خبر نابینایی اهورا تا چندوقت تحت تاثیر و بهم ریخته بوده ...
سایه از آن همه ابراز احساساتِ سارا معذب شد و با تغیر نگاهش کرد... اهورا که آن حساسیتش را دید، دستش را بیشتر در دست فشرد و با نگاهش دلگرمی داد... وقتی خودش آن همه روی سایه حساس بود، حق می داد که سایه هم روی او حساس باشد...
برنا به این برونگرا بودنِ همسرش عادت داشت و چون اهورا برای خودش هم شبیه اسطوره بود، اصلا ناراحت نمی شد...
به سمت میز رزرو شده می رفتند که سایه زیر گوش اهورا زمزمه کرد:
»همشون همینجوری خودشون رو می کشن؟«
اهورا با بدجنسی، نگاهی از گوشه چشم هایش انداخت و کمرش را در دست گرفت:

»اشکالی داره؟«

سایه چپ چپ نگاهش کرد:

»زودتر انصراف میدی از اون دانشگاه کوفتی« ...

اهورا قهقهه زد و توی گوشش نجوا کرد:

»مهم این قلب لامصبه که فقط واسه تو اینجوری میزنه... بقیه رو بریز دور« ...

سایه لبخندِ پر تاسفی زد و هر چهار نفرشان دور یک میز نشستند... سارا دختری به شدت احساسی بود و مدام سعی می کرد با سایه طرح دوستی بریزد... اما سایه عادت نداشت به آن زودی به کسی رو بدهد و صمیمی شود... هرچند که اهورا تمام تلاشش را می کرد تا سایه دوست های بیشتری برای خودش پیدا کند اما او اهل آن ارتباطات نبود و حتی از هم صحبتی با آن ها خیلی زود خسته می شد... آن شب را به زحمت پشت سر گذاشتند و در عوض چند شب بعد وقتی با محمد و سما بیرون رفتند، یک عالم

خوش گذراندند... محمد و سما آنقدر برایشان خوشحال بودند که حد نداشت... آن شب، سقف ماشین را کنار زده بودند... سایه رانندگی می کرد و اهورا کنارش نشسته بود... سما و محمد هم روی صندلی های عقب نشستند واینبار جشن صمیمی تری گرفتند... تا پاسی از شب در خیابان ها ویراژ کشیدند و با آهنگ هم خوانی کردند و خوش گذراندند... هرچند که اهورا اهل آن تفریح ها نبود اما پا به پای سایه، برای خوشحالی اش تلاش می کرد... آهنگ ها را بلد نبود اما بشکن می زد و خودش را در تفریحی که سایه از آن لذت می برد، به نوعی شریک می کرد ...

دلش نمی خواست سایه را محدود کند... دل به دلش می داد و سایه را غرق خوشی می کرد... گاهی که سایه وحشتناک رانندگی می کرد، تذکر می داد تا مراقب باشد... اما طوری رفتار نمی کرد که آن لحظه ها را زهر کند و در عوض به دلخوشی هایش دامن می زد...

آخر آن هفته، هورناز کنکور داشت... دل توی دلش نبود و تقریبا هرشب سایه به خانه شان می رفت و در درس هایش کمک می

کرد... هرچه که مربوط به ریاضی و فیزیک می شد را پوشش می داد و کمی از اضطراب هایش را کم می کرد...
بهروز از اهورا اجازه گرفته بود که چند روز بعد از کنکور هورناز با خانواده اش صحبت کند تا به خواستگاری بروند و اهورا هم گفته بود که اول باید با خانواده اش صحبت کند و رضایت کامل را بگیرد... بعد در مورد رضایت داشتن یا نداشتنِ اهورا صحبت کنند...

***

دو هفته از کنکور هورناز گذشته بود ...
در این مدت، اهورا خانه را به نام سایه سند زده بود و برای ما بقی پولش چک کشیده بود... برای اواخر شهریور، سالن رزرو کرده بودند و در حال آماده کردن بساط عروسی بودند...
اهورا برای جهیزیه هورناز هم پول جمع کرده بود... آنقدر قیمت ها سر به فلک کشیده بودند که می دانست با وجودِ خرجی که برای

عملش کرده بودند، نمی توانستند از پسِ هزینه هایش به سادگی بربیایند...

بهروز به سختی خانواده اش را راضی کرده بود تا برای خواستگاری پیش قدم شوند... تمامشان معتقد بودند که برای ازدواج زود است اما بهروز اصرار داشت که داشتنِ علاقه برای تمام راهی که می خواستند آغازش کنند، کافی‌ست...

هفته گذشته مادر بهروز طی مجلسی زنانه، با خواهر و خواهرشوهرش برای دیدن هورناز آمده بودند ...

هورناز آنقدر باوقار و موجه به نظر می رسید که مادر بهروز با دیدنش تا حدودی آرام شد و تن به آن وصلت داد... وقتی علاقه پسرش را می دید، نمی خواست که روی خواسته اش چشم بپوشد و از انتخاب درستی که می توانست داشته باشد ساده بگذرد...

پدر بهروز به اهورا زنگ زده بود و اجازه خواستگاری رسمی خواسته بود... اهورا هم برای همان آخر هفته هماهنگ کرده بود و از سایه هم خواسته بود که در مراسمشان شرکت کند... خاله توران لوازم پذیرایی خریده بود و خانه را با کمک کارگری که اهورا گرفته بود، تمیز کردند و همه چیز را سامان دادند...

خیلی زود، روز خواستگاری هورناز رسید ...
هورناز و بهروز شوق عجیبی داشتند... روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودند... پر از دلتنگی... پر از یواشکی های پر اضطرابی که وابسته ترشان کرده بود... حالا به نقطه امنی رسیده بودند و برایش خوشحال بودند...
شاید فکر می کردند مهم ترین خانِ آن هفت خان را پشت سر گذاشته بودند و دیگر از اینجا به بعدش مهم نبود... شاید خیال می کردند که خیلی خوب یکدیگر را شناخته اند و درک می کنند و فقط رضایت خانواده ها را می خواستند برای یک عمر زندگی...
زندگی‌ای که به هیچ وجه با کسی شوخی نداشت... پستی داشت... بلندی داشت و راه هایی که شاید هیچوقت هموار نمی شدند...
هورناز با هزار ذوق و شوق، همراه با سایه برای خرید لباسش رفته بود... سایه سعی کرده بود جای همان خواهر و مادری که اهورا گفته بود باشد... شاید هم دوست... دوستی که رفته رفته برای هورناز پررنگ می شد و رابطه‌شان رنگ علاقه و محبت می گرفت...

بهروز اضطراب داشت اما تمام نگرانی هایش را پشت چهره خونسردش جا گذاشته بود تا به همه ثابت کند می تواند مردِ روزهای سخت باشد؛ تکیه گاه باشد برای دختری که تازه اولِ جوانی‌اش بود...

هر دو تمام شبِ گذشته را بیداری کشیده بودند... هورناز زیر پتو پنهان شده بود و یواشکی حرف زده بودند؛ از تصمیم های دو نفره‌شان برای مسیر دو نفره ای که از نظرشان همان فردا آغاز می شد....

مراسم شروع شد و هرکس حرفی زد... اهورا بیشتر شنونده بود و پدر و مادر بهروز صحبت می کردند... از شرایطشان می گفتند... از اینکه در ابتدا راضی به آن وصلت نبودند اما با دیدن هورناز تصمیمشان عوض شده بود و دلشان می خواست که از انتخاب پسرشان حمایت کنند...

هورناز و بهروز همه چیز را به بزرگ تر ها سپرده بودند و هرازگاهی که مورد سوال قرار می گرفتند، جواب می دادند...

هورناز آنقدر مضطرب بود که صدایش از اعماق چاه به گوش می رسید...

اما بهروز سعی می کرد محکم باشد...
گاهی اهورا مجبور به صحبت می شد... از خواهرش می گفت و سختی هایی که کشیده بود؛ از اینکه نمی خواست بقیه عمرش را هم در سختی بگذراند... گفت که خواهرش جزء خط قرمزهایش بوده و هست...

روی کم سن بودن و خام بودنشان تاکید کرد؛ روی بی تجربه بودنشان، بیشتر:
»راستش من همیشه عقیدهم این بوده که هورناز باید به طور جدی تری وارد جامعه بشه... چهار تا آدم بیشتر ببینه، چهارتا آدم بیشتر بشناسه... بعدش تصمیم بگیره برای یه عمر زندگی... من مخالفِ سرسختِ زود ازدواج کردنم... هورناز سنی نداره... اقا بهروز هم کم سن و ساله و راستش این موضوع منو می ترسونه... باز اگه بهروز سن بیشتری داشت و پخته تر بود، می شد تا حدودی باهاش کنار اومد... ولی با توجه به اینکه هورناز حتی وارد دانشگاه هم نشده و آدمایی که باهاشون در ارتباط بوده خیلی محدود بودن،

ممکنه بعده ها متوجه بشه معیاراش زمین تا آسمون فرق داشتن با الان.... الانم اگه راضی شدم به این مراسم، برای این بوده که نمی خواستم این فرصت رو ازشون بگیرم... الان تمام مسئولیت هورناز با منه و منم نمی خوام یه انتخاب نادرست داشته باشه... اما تصمیم نهایی با خود هورنازه « ...

هوزناز سرش را پایین گرفته بود و با نگرانی به اظهارات برادرش گوش می داد... در آن لحظه گر گرفته بود و تمام وجودش پر از اضطراب بود... جرات نگاه کردن به بهروز را نداشت و نگاهش را تنها وقتی نصیبش کرده بود که چای تعارف کرده بود ...

وقتی اهورا همه چیز را به خودش سپرد، سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد... اما با گفتنِ حرف بعدی اهورا سرخ شد:

»فقط من یه شرطی دارم که حتما باید انجام بشه« ...

چقدر در آن لحظه احساس می کرد که برادرش مانعِ آن ازدواج است و چقدر دلش می خواست که از سخت گیری هایش کم کند... غافل از آنکه برادرش تنها خیر و صلاحش را می خواست... با نگرانی لب به دندان گرفت و به اهورا خیره شد... نیم نگاهی هم

به بهروز انداخت که زیر چشمی نگاهش می کرد و با دیدنش چشمک ریزی زد که هورناز را کاملا رنگ پریده کرد و موجب شد به اطرافش با دقت نگاه کند تا مبادا کسی زیر نظرشان داشته باشد...

وقتی حواس همه را معطوف به اهورا دید، نفس راحتی کشید و اخم ریزی کرد... بهروز هم خنده نامحسوسی کرد و حواسش را به اهورا داد...

همه سر تا پا گوش بودند و منتظر؛ تا اهورا شرطش را بگوید...

پدر بهروز گفت:

»اختیار دارید جناب... هر شرطی باشه به دیده منت می پذیریم ... «

اهورا که قبلا درمورد آن موضوع با سایه مشورت کرده بود و نظر مساعدش را فهمیده بود، با دیدن لبخندِ رضایتش، شروع به صحبت کرد:

»خب راستش من خیلی به این موضوع فکر کردم... تصمیمم اینه که حتما قبل از جدی شدن همه چیز، بچه ها برن مشاوره خانواده و چندماه زیر نظر باشن... فقط تست ازدواج کافی نیست... حتی ممکنه مجبور باشن یه دوره شش ماهه زیر نظر باشن... اما تاکیدم اینه که حتما برن و در آخر هم هر تصمیمی گرفتن، من حمایتشون میکنم« ...

مادر بهروز نگاهش کرد:

»چه کمکی می کنه جناب برازنده؟«

سایه جواب داد:

»کمک خیلی بزرگی می کنه... البته در کل مشاوره خانواده اونقدر زیاد نیست تو ایران... ممکنه بیان با یه تست معمولی سر و تهشو هم بیارن... اما اینی که اهورا جان میگن یکم فرق داره... علاوه بر تست، یه سری مشاوره های خیلی خوب انجام میشه که به شناخت طرف مقابل خیلی کمک می کنه... همچنین به شناخت خودشون... چون بعضیا حتی خودشونم نمی دونن دقیقا چه شخصیتی دارن و چی می خوان« ...

مادر بهروز تایید کرد:

»چه جالب... نمی دونستیم اصلا... شما خودتونم رفتید؟«

سایه ادامه داد:

»ما هم نزدیک دو ماهه داریم میریم... هرچند عقد کردیم اما بازم دیر نیست... یه سری چیزا هست که شاید حتی بعد از چندین سال زندگی زیر یه سقف هم نشه متوجه شد... اما این دوره ها کمک زیادی میکنه« ...

بهروز فورا گفت:

»چشم... هرکاری لازم باشه انجام می دیم« ...

اهورا لبخند رضایت بخشی زد:

»تا اون موقع هم تکلیف هورناز مشخص شده و میشه تصمیمای بهتری گرفت« ...

پدر و مادر بهروز هم استقبال کردند و گفتند که تمام هزینه هایش را هم پرداخت می کنند... اما اهورا خواست که هزینه ها بین بچه ها تقسیم شود ...

خاله توران که کمتر در بحث هایشان شرکت کرده بود و همه چیز را به خود اهورا سپرده بود، گفت:

»بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید... میوه‌تونو نخوردید« ...

رو به اهورا اشاره کرد تا شیرین تعارف کند... اهورا هم از جا برخاست و
شیرینی تعارف کرد و بعد از پذیرایی مختصری، خانواده بهروز خواستند که هرازگاهی زیر نظر خانواده هم رفت و آمد کنند تا بیشتر همدیگر را بشناسند... اهورا هم پذیرفت و بعد از گپ و گفتی مختصر، آن مراسم هم با این تصمیم های جدید تمام شد...

همه در تکاپوی جشن عروسی بودند... اهورا کلاس هایش را سبک تر کرده بود... تا عصر به کارهایش می رسید و بعد هم تا شب مشغول خرید بودند... جهیزیه سایه را با توجه به خانه اش به ساده ترین و شیک ترین حالت ممکن چیده بودند... شادی از یکی از دوست های صمیمی‌اش که در همان دانشگاهِ محل کارش، طراحی داخلی خوانده بود، خواسته بود که خانه سایه را بچیند... او هم از هیچ کاری دریغ نکرده بود و از مرده ترین فضا هم استفاده کرده بود تا بهترین دکوراسیون ممکن را بچیند... همه چیز را به اندازه خریده بودند؛ با توجه به خانه ای که ذره ذره شبیه به

خانه مشترک می شد... پر از عشق... پر از گرمایی که هربار به آن سر می زدند، کلی انرژی های خوب را با خودش به همراه داشت ...

از ما بقی پولی که برای جهیزیه سایه کنار گذاشته بودند هم برای مخارج عروسی استفاده کردند... هرچند که اهورا تا جای ممکن خودش همه هزینه ها را تقبل می کرد ...

سایه هنوز هم منتظر خبری از هکمن بود اما داریوش به طرز عجیبی سکوت کرده بود و هیچ اطلاعاتی نمی داد... فقط خیالش را راحت می کرد که قرار نیست اتفاقی بیفتد... حتی در جواب سوال سایه که پرسیده بود سعی در افشای حقیقتی داشته یا نه؛ لبخند دلگرم کننده ای زده بود و خواسته بود سوالی نپرسد تا ذهنش بهم نریزد...

سایه هم همه چیز را به خودش سپرده بود و فارغ از هر مسئله نگران کننده ای به اهورا و زندگی‌ای که در شُرُف آغاز شدن بود، فکر می کرد...

هورناز پزشکی شهرستان قبول شد... همه از آن اتفاق خوشحال بودند و خانواده بهروز یک بار دیگر پیش قدم شدند تا همه چیز را

جدی تر کنند اما اهورا با توجه به اظهاراتِ مشاورشان که گفته بود فعلا برای ازدواج زود است، مخالفت کرد و خواست که از این فرصت استفاده کنند و دورادور در ارتباط باشند تا هم یکدیگر را بیشتر بشناسند و هم بزرگ تر و پخته تر شوند... در آن روزها هورناز بی نهایت از اهورا دلگیر بود... اصلا چند روزی قهر کرد و غذا نخورد و به نوعی اعتصاب کرد... اما اهورا به روی خودش نمی آورد و با محبت رفتار می کرد... البته حرف های سایه هم بی تاثیر نبود... درمورد رفتار هورناز و احساساتش خیلی با اهورا حرف می زد... باعث شده بود که نسبت به خواهرش نرمش بیشتری خرج کند و احساساتش را درک کند ...
سایه نسبت به قبل آنقدر پخته تر برخورد می کرد که اهورا و حتی خانواده اش شک می کردند که همان سایه باشد...

موهایش حالا تا روی شانه هایش رسیده بود... خانمانه تر رفتار می کرد...

یک روز به عروسی‌شان مانده بود... خسته و درمانده به خانه رسیدند... شادی هم همراهشان رفته بود و تمام خرده کارهای عقب افتاده را سامان بخشیده بودند ...

ظهر بود که شادی برای نهار غذایی سفارش داد و دور هم خوردند... بعد هم خودشان را تا عصر سرگرم کردند... سایه و اهورا به اتاق سایه رفتند تا استراحت کنند... تخت سایه را با تختی دو نفره عوض کرده بودند... دکوراسیون اتاقش را هم تغییرداده بودند تا اتاقش برای خودشان بماند ...

بعد از یکی دو ساعت بیدار شدند... سایه با فاصله از اهورا خوابیده بود و به سفیدی سقف زل زده بود... اهورا دستش را بند بازویش کرد و جلو کشیدَش:

»بیا اینجا ببینم« ...

در آغوشش کشید و سرش را توی گودی گردنش فرو برد:

»به چی فکر می کنی؟«

تن سایه از آن ضعفی که دچارش شده بود، مچاله شد و پر خنده، خودش را جمع کرد:

»وای اهورا... قلقلکم میشه« ...

-قربون خانوم قلقلکیم برم من... چیه؟ چرا انقدر تو فکری آخه؟

سایه بیشتر در آغوشش فرو رفت و خیره ی دکمه ی روی تی شرتِ یقه گردش ماند:

»خب راستش... یه حسی دارم... فردا عروسیه... حس می کنم همه مسئولیتای دنیا میفته گردنمون... می ترسم اهورا... می ترسم هیچوقت دیگه حالمون خوب نشه مثل این روزا... این روزامون خیلی خوب بود... نمی شه همینجوری بمونیم؟«

اهورا قهقهه ای مردانه زد و موهایش را نوازش کرد:

»اگه همیشه بهم توجه کنیم... اگه همیشه همینطوری عشق بورزیم... نذاریم زندگیمون دچار روزمرگی بشه، واسه چی باید حالِ خوبمون خراب شه؟ هوم؟«

سایه با بغض نگاهش کرد... دست خودش نبود که آن همه از محدودیت های بعد از ازدواج می ترسید ...

اهورا پر از خستگی لب زد:

»عزیزکم... من واقعا دوست دارم زودتر بریم سر زندگیمون... خسته شدم از این وضعیت... همه ش یا خونه ما... یا خونه شما...

آرامش نداریم... دلم خلوت خونه خودمونو می خواد... دوست دارم خودمون باشیم یه مدت... تو دوست نداری؟«

سایه پلک های تب دارش را روی هم گذاشت:

»دوست دارم« ...

نفس عمیقی و پر حسرتش را فوت کرد که اهورا گفت:

»از چی می ترسی؟«

سایه به سختی جواب داد:

»محدودیت! رضا می گفت« ...

نفسش در گلو گره خورد و به اخم های درهم اهورا خیره شد...

نگاه منتظرش را که دید، ادامه داد:

»رضا اون شب می گفت اهورا باعث میشه خودت نباشی... یه آدم دیگه بشی« ...

اهورا با شنیدن نام رضا، از کوره در رفت و پر حرص غرید:

»رضا گه خورد... بیجا کرد که اصلا حرف زد با تو« ...

سایه فورا سعی کرد آرامَش کند:

»ببین اهورا... بحث رضا نیست... وقتی همه بهم می گن چقدر عوض شدی؛ چقدر خانوم شدی؛ می ترسم... می گم نکنه این من نباشم؟ نکنه به خودم بیام و ببینم تمام این مدت برای رضایت تو، یه آدم دیگه شدم... حتی خانوم علیخواه هم می گفت بهمون... گفت سعی نکنید همدیگه رو عوض کنید... ما هیچوقت ننشستیم درمورد خط قرمزامون باهم حرف بزنیم... حرف زدیم؟ تو فقط مودی یه چیزی رو یا قبول می کنی یا نمی کنی... دیگه نمی گی مشکلت باهاش چیه که قبولش نمی کنی« ...

-من خوشم نمیاد تو خیلی جاها بدون من باشی... هرکاری دوست داری بکن... اما در حضور من... با من... ناراحتی از وجود من؟

-من فقط نمی خواستم مزاحم کار تو باشم... وگرنه معلومه دلم می خواد با تو باشم ...

-گیر دادی بری موتورسواری با محمد؟ دِ آخه لامصب.. محمد هرچی هم که خوب... هرچی هم مورد اعتماد... واقعا چرا من باید استقبال کنم از رفتنت؟ گفتم خودم میام دنبالت دیگه ...

-ولی تا همین الانم نرفتیم...

-وقت شد؟ همه ش دارم بدو بدو می کنم...

سایه نفس کلافه اش را فوت کرد و اهورا ادامه داد:

»تو هرچی عشقت بکشه، من پا به پات هستم... دیگه بیشتر از این ازم نخواه که واقعا قاطی می کنم... خط قرمزه واسم... همون که خانوم علیخواه گفت« ...

-یعنی قرار نیست هیچوقت بدون تو جایی برم؟

اهورا کلافه خندید:

»من اطلاع داشته باشم چرا که نه... اما این تفریحایی که می دونی ممکنه تو دردسر بندازت رو شرمندهم... بدون من انجام دادی دیگه خونه نیا... از همون ور برو خونه بابات« ...

با شوخی و خنده گفت و بازویش مورد اصابت ضربه های سایه قرار گرفت... اهورا می خندید و مشت های سایه را مهار می کرد... در نهایت، توی آغوشش حبسش کرد و لب زد:

»پاشو بریم موتورسواری... بعدا نگی اهورا منو محدود کرد« ...

سایه با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد و حیران گفت:

»راست می گی؟ جدی جدی بریم؟«

اهورا زیر گلویش را بوسید و عطرش را نفس کشید:

»جدی جدی بریم« ...

سایه با ذوق از جا برخاست... مثل همان روزها انرژی داشت... مثل همان روزها، هیجان زیر پوستش دویده بود و سرزنده‌اش می کرد... کمدش را باز کرد و از زیر لباس هایش، پیرهن مردانه ای را بیرون کشید و به سمت میز اتو رفت تا آن را اتو بکشد... اهورا با دقت نگاهش کرد و پرسید:

»اون پیرهنه« ...

سایه نگاهش کرد:

»خب؟«

-چقدر شبیه پیرهن منه...

سایه به قهقهه افتاد:

»پیرهن توئه« ...

اهورا جلو رفت و با دقت نگاهش کرد... سایه ادامه داد:

»اون روز اولی که اومدم خونتون« ...

صدایش در سینه شکست و با خنده کوتاهی گفت:

»یه جوری لت و پارم کردی که لباسم پاره شد... مجبور شدم لباس تو رو بگیرم.. بعضی از شبایی که دلتنگ می شدم، پیرهنتو برمیداشتم بو می کشیدم« ...

اهورا کنارش زانو زد و سرش را به سمت خودش چرخاند... پر عشق و پر از شرمندگی نگاهش کرد:

»بشکنه دستم... چجوری دلم اومد؟«

سایه خنده کم جانی کرد:

»خدا نکنه« ...

اهورا زمزمه کرد:

»چاکرتم... می دونی برام خیلی عزیزی؛ مگه نه؟«

نگاه سایه، اشکی شد؛ به یاد اینکه از کجا به کجا رسیده بودند... سر تکان داد و با لبخند اهورا به کارش مشغول شد...

آن شب خود اهورا دستمال پارچه ای را دور قفسه سینه سایه پیچید و زیر گوشش غرولند کرد:

»ببین آدمو به چه کارایی وادار می کنی آخه... حالا هی بگو اهورا بَده... بیا... با دست خودم دارم چی کار که نمی کنم« !

سایه قهقهه زد و با تشر گفت:

»کارتو بکن... انقدرم غر نزن عین پیرمردا« ...

اهورا از روی زمین بلندش کرد و آنقدر چرخید که جیغ سایه بلند شد... زیر گوشش، پرحرص می گفت:

»من پیرمردم؛ آره؟ من؟ نشونت میدم این پیرمرد چجوری از پس این جوجه برمیاد« ...

سایه را روی تخت انداخت و تمام اتاق را صدای جیغ های سایه پر کرد:

»نکن... نکن اهورا... قلقلکم میاد« ...

اهورا قلقلکش می داد... سایه حریفش نمی شد و هرچه دستش را پس می زد، فایده ای نداشت... آنقدر خندید که به گریه افتاد و تمام تنش سست شد... اهورا بالاخره کنار کشید و صورتش را بوسه باران کرد:

»نفسی... نفس اهورا... زندگی اهورا« ...

کنار کشید و با حرص و عشق غرید:

»آخرین شبیه که انقدر راحت ازت می گذرم« ...

سایه سرخ شد اما جان بلند شدن و کتک زدنش را نداشت:

»بی حیا« ...

-لازمه تاکید کنم زنمی؟

سایه خندید... به نفس نفس افتاده بود و تمام تنش سست بود... کمی که حالش جا آمد، بلند شد و پیراهن اهورا را پوشید... اهورا از دیدن لباسش که توی تن سایه می رقصید، غرق خنده شد... سایه موهایش را با کش بست و کلاهی هم برداشت تا وقتی شالش را از سرش برمی داشت، از آن استفاده کند ...

مانتو پانچی پوشید و هردو از خانه بیرون رفتند... شادی هنوز خواب بود و مجبور به توضیح نبودند... اهورا با محمد هماهنگ کرد تا موتور دلخواه سایه را بیاورد...

وقتی به محل قرار رسیدند، دو موتور دیدند... سما فورا جلو آمد و پر شیطنت گفت:

»اگه فکر کردید شب قبل از عروسی می تونید تنها باشید، کور خوندید... ما هم میایم« ...

اهورا پر خنده سلام کرد و سما جوابش را با احترام داد... سایه پوف کلافه ای کشید:

»سرسوئیچی « ...

محمد جلو آمد و لب به اعتراض گشود:

»دوباره چشم منو دور دیدی شما؟«

سایه زیر لب غرید:

»الان مثلا خیلی جذبه داشتی؟«

اهورا خندید و محمد چپ چپ نگاهش کرد:

»استاد از شما بعیده... فکر می کردیم این دختره با شما بگرده یکم ظریف میشه... از قبلیشم بدتر شده که« ...

هر چهار نفرشان خندیدند... سایه و محمد پشت موتورها نشستند... سما و اهورا هم ترکشان نشستند و هر چهار نفرشان به دلِ خیابان ها زدند... محمد و سایه کل انداخته بودند... سما با جیغ و فریادهایش جو می داد و آن شب را یک شب خاطره انگیز می کرد که کلی هیجان به همراه داشت ...

آن شب بستنی قیفی خریدند و به جای خلوت تری رفتند تا با خیال راحت بخورند... سایه برگشت تا چیزی به اهورا بگوید که

بستنی‌اش به بینی اهورا خورد... برای لحظه ای شوکه شد اما به قهقهه افتاد و اهورا که خنده های ناتمامش را دید، بستنی خودش را هم به صورت سایه کوبید ...

سایه شوکه شد و اینبار اهورا بود که می خندید و قهقهه می زد...

با سایه، کودک درونش فعال شده بود و بازیگوش!

سما هم با دیدنشان شروع به خنده کرد... اینبار سایه بستنی‌اش را به صورت سما کوبید و بعد هم محمد... آنقدر دیوانه بازی درآوردند که مجبور شدند از شیر آبی که آنجا بود، صورت هایشان را بشورند و کمی بنشینند... بعد هم تمام تلاششان را کردند تا به سما موتور راندن را یاد بدهند... اما فایده نداشت و مدام موتور را خاموش می کرد و چندبار هم اگر محمد نبود، زمین می خورد...

سایه دیگر احساس بدی نداشت... وقتی اهورا آنطور دل به دلِ شیطنت هایش داده بود... وقتی از هیچ چیزی دریغ نمی کرد تا او آنطور که می خواهد خوشحال باشد... پس دیگر نگرانی نداشت که مبادا دست از علاقه هایش کشیده باشد... دیگر نمی ترسید از شروع زندگی مشترکی که مشترک، برایش زحمت می کشیدند و تمام مشکلات و تنش های میانشان را برمی داشتند...

آن شب، آرام ترین خواب دنیا مال سایه بود...

***

در آن لحظه دنیا و تمام هیاهویی که داشت، متوقف شده بودند... جمعیت زیادی دورشان حلقه زده بودند... اهورا نگاهِ عاشق و خیره اش را به چشم های سایه داده بود... دست هایش دور کمرش حلقه شده بود و لبخند جذابی گوشه لب هایش را به بازی گرفته بود... سایه با تمام وجودش دست دور گردنش انداخته بود و نگاهش می کرد... آرام و بی هیچ دغدغه ای که از آن لحظه و آن موقعیت دورشان کند، خیره ی هم بودند و همزمان با آهنگ ملایمی که پخش می شد، آرام و با طمانینه می چرخیدند...
اهورا انگار دنیا را در آغوش کشیده بود که آنطور آرامش داشت و پر بود از هیجانی که برای شروع آن زندگی داشت...
-چشمات آرامشی داره
که تو چشمای هیچکی نیست
می دونم که توی قلبت

بجز من جای هیچکی نیست

چشمات آرامشی داره

که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم میگه

دارم عاشق میشم کم کم

اهورا سر خم کرد و توی گوشش زمزمه کرد:

»دروغ می گه... خیلی وقته عاشقم کردی« ...

قلب سایه باز هم فرو ریخت... آن احساس تکراری نمی شد...

هربار پر از حس خوب می شد و بند بند وجودش می لرزید...

خندید و صدای جیغ و هیاهوی اطرافیان بلند شد... اینبار سایه

همراه با آهنگ لب زد:

-تو با چشمای آرومت

بهم خوشبختی بخشیدی

تو خوبی و خوبی رو

داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت

بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که

واسه من دست تکون دادی

دست اهورا دور کمرش محکم تر شد... سر سایه اندکی کج شد و توی آغوش هم، آرام و پر عشق چرخیدند و هر دو همزمان با آهنگ لب زدند:

-از بس تو خوبی

میخوام

باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم

با تو

باشی امید فرداهام

آنقدر آن آهنگ را باهم خوانده بودند که حالا از بر بودند...

صدای جیغ و هیاهوها مدام اوج می‌گرفت... قلب سایه مدام از آن آرامشی که داشتند دست خوشِ لرزش می شد... آن شب، پایان تمام دلتنگی ها بود... پایان تمام روزهای بی هم بودنشان... شروعِ راه جدیدی که برای سایه ترس داشت؛ لرز داشت اما عشقش به اهورا موجب می شد مصمم تر از همیشه برای داشتنِ آن لحظه ها

بجنگد... او که مسئولیت هیچ چیز را به عهده نمی گرفت، حالا مسئولیت زندگی‌ای را بر عهده گرفته بود که سختی زیاد داشت اما شیرین بود... برای او که زندگی‌اش روی سربالایی افتاده بود و خسته از آن مصیبت ها، به نفس نفس افتاده بود؛ شروع آن زندگی، همان ساحل امنی بود که میان اقیانوس پیدا شده بود و امید می بخشید...

آهنگ تمام شد و صدای جیغ و کل ها به هوا رفت... اهورا خم شد و پیشانی سایه را بوسید بعد هم هر دو به جایگاهشان برگشتند...
عروسش آنقدر زیبا شده بود که موقع نگاه کردنش، دلش نمی خواست حتی پلک بزند... دوست داشت تمام آن زیبایی را برای خودش حفظ کند و نگاه کسی را در آن ها شریک نشود... آن احساسات خودخواهانه بود؛ اما بود و دلش مدام از آن مالکیتی که احساس می کرد، چنگ می خورد...
سایه در نهایتِ سادگی آرایش کرده بود... موهایش را شینیون ساده و شیکی کرده بود و آرایشش آنقدر غلیظ نبود که چشم بزند... لباس

عروسش یقه قایقی بود و تا حدی گردن و سرشانه های برهنه اش را به نمایش میگذاشت... روی آستینش تور دوزی فوق العاده ای داشت و آنقدر زیبا به تنش نشسته بود که نفس می گرفت از مردِ عاشقِ پیش رویش... نیم تاجِ پر از نگینی روی سرش بود و تور نسبتا بلندی به موهایش آویخته بود ...

اهورا از همان راهروی آرایشگاه که دیده بودش، جلو رفته بود و خیره در چشم هایی که قلبش را به تند تپیدن وا داشته بود، لب زده بود:

»خدا به خیر کنه که فکر نکنم امشب قصد تموم شدن داشته باشه« ...

سایه پر خجالت خندیده بود و لب هایش را به اسارتِ دندان هایش گرفته بود... اهورا هم پر حرص و اخم سرش را بالا گرفته بود و گفته بود:

»نمیشه یه امشب رو ببرمت جایی که چشم کسی بهت نیفته؟«

سایه باحالت بامزه ای اعتراض کرده بود:

»اهورا« !

اهورا پلک بسته بود و خسته از فراقی که آتش شده بود و می سوزاندش، زمزمه کرده بود:

»جونِ اهورا؟ یه امشب بذار دیوونه باشم... کسی نگات کنه آتیشش بزنم... خب؟«

سایه چشم تنگ کرده بود و نگاهش کرده بود:

»همین الانشم دیوونه ای که از این حرفا می زنی« !

-آخه لامصب... چشماتو باید ببینی... اونوقت حق می دی هرکی نگاهشون کرد رو بزنم نابود کنم...

با صدای فیلم بردار از هم فاصله گرفته بودند و برای گرفتن عکس هایشان، همراه با راننده مورد اعتمادی که پشت ماشینِ تزئین شده ی سایه نشسته بود، به آتلیه رفته بودند ...

اهورا کلاه شنل سایه را تا مقابل چشم هایش جلو کشیده بود و اجازه نداده بود از یک حدی عقب تر برود... سایه اول خیال می کرد تمامش یک شوخی عاشقانه بود؛ اما وقتی ناراحت شدنش را می دید و اخم های درهمش نفس می گرفت، می فهمید که هیچ شوخی‌ای در کار نیست... هرچند که آن حساسیت ها برایش شیرین

بود اما می دانست که به مرور دل می زد... باید به خاطر می سپرد که درمورد آن برخوردها با مشاورش صحبت کند...

سما، محمد، برنا و سارا ساقدوش هایشان بودند و قرار بود عکس بگیرند... اما اهورا اجازه نداد که محمد و برنا برای عکس بیایند... سایه که با سما برنامه ریزی کرده بودند کلی ناراحت شده بود و اعتراض کرده بود اما اهورا یک کلام، جواب رد می داد و در نهایت هم گفته بود:

»زنمی دلم نمی خواد کسی جز من بی حجاب ببینت« ...

سایه پر حرص گفته بود:

»باهم قرار گذاشتیم اهورا« ...

اهورا توی چشم هایش براق شده بود و غریده بود:

»من غلط اضافی کردم قبول کردم؛ خوبه؟ یا بازم بگم؟«

سما که اوضاع را آشفته دیده بود با سایه کلی حرف زده بود تا آرام شود... بعد هم یک عالم عکس گرفتند و کلیپ ساختند... محمد

و برنا هم توی ماشینِ محمد، بیرون از باغ نشسته بودند و اصلا هم به روی خودشان نمی آوردند که چه اتفاقی افتاده...

این حساسیت های اهورا روی مغز سایه بود اما سما با حرف هایش آرامَش کرده بود... اولین عکس هایشان با خشم و عصبی بود و اعتراض عکاس را بر می انگیخت... اما از یک جایی به بعد، خنده هایشان تمام باغ را پر کرده بود ...

حالا در جایگاهشان نشسته بودند و اهورا کلافه بود:

»نمیشه همین الان بریم؟ بقیه هم شامشونو بخورن، میرن دیگه ... «

سایه خندید:

»هنوز ۱ ساعت مونده به شام« ...

-ساعتو بکشیم جلو؟ بسه دیگه... کی گفته ۷ تا ۱۰؟ به من بود می گفتم ۷ تا ۸ بیاید و برید ...

سایه با اخم و خنده نگاهش کرد:

»عین پسربچه های دو ساله شدی« !

اهورا خندید:

»آخه دلم بهانه یه شیرین عسلو میگیره... لعنتی می دونی چند ماه از با هم بودنمون می گذره؟ بسه دیگه... خسته شدم« ...

دل سایه تند تند فرو می ریخت و سرش را به نشانه تاسف تکان می داد...

خاله توران و هورناز مدام به مهمان ها رسیدگی می کردند...

شادی هم به میزها سر می زد و خوش و بش می کرد... خبر نابینا شدن اهورا و درمان شدنش به گوش خیلی ها رسیده بود و مدام تبریک می گفتند ...

جمعیت نسبتا زیادی هم در پیست رقص بودند و می رقصیدند ...

خاله توران خواسته بود کیمیا و پدرش را هم دعوت کنند اما اهورا قبول نکرده بود... عمویش را دیگر به عنوان عمو قبول نداشت و دلش نمی خواست کیمیا را دچار حس بدی کند... فقط آرزو می کرد که او هم عشق واقعی‌اش را پیدا کند و خوشبخت باشد...

سما و سارا پر انرژی به دنبال سایه رفتند و از اهورا اجازه خواستند تا عروسش را ببرند و برقصند... اهورا قهقهه زد:

»چه خبره؟ سایه که رقص بلد نیست... بلدی عزیزم؟«

سایه پر خنده چشم غره رفت و یک تای ابرویش را بالا انداخت:

»بله که بلدم« ...

دل اهورا لرزید... سرش را کج کرد و پر تعجب لب زد:

»ببینیم و تعریف کنیم« ...

سایه با غروری تصنعی که توی چشم هایش موج می زد و خواستنی ترش می کرد، از جا برخاست... سما به اهورا گفت که یا با سایه برقصد یا کمی دورتر بایستد و تشویقش کند... اهورا گزینه دوم را انتخاب کرد... سارا،سما، هورناز و چند نفر از جوان ها حلقه ای دور عروس و داماد کشیدند...

-رفت قلبم

ضعف کردم

واسه خندت عشقم بس که شیرینی

دست های سایه به حرکت در آمدند و در نهایتِ ظرافت رقصید...

دل اهورا در سینه فرو ریخت و خندید...

-میخندم

دل کندم

از همه از قلبم کاشکی ببینی

سایه رو به اهورا می رقصید و اهورا برایش دست می زد... خیره ی نگاهِ پر از دیوانگی‌اش؛ لبخندش در تاییدِ حرف های خواننده اوج گرفت:

-آخه چشمات دیوونه خونه ست

آخه دیوونه دور از تو که نداریم اصلا نمیشه

تو نمیخوای جدا شی

تو که یدونه باشی

بمونی واسه قلبم همیشه....

صدای جمعیت همراه با آهنگ اوج گرفت و هورناز کمر اهورا را گرفت و به جلو هولش داد تا سایه را همراهی کند... اهورا رقص بلد نبود اما برای سایه که حالا نگاهش رنگ ناز گرفته بود، دست می زد و لبخندش دیوانه می کرد؛ بس که جذاب بود...

-دیوونه ی دوست داشتنی

از دلم کاش نری

خواستی کم باش ولی باش

دیوونه میخوادت دلم

میفته کارت به من

راضی نشی کاش برم کاش...

سایه جلو آمد و اهورا دستش را گرفت... سایه چرخی زد و دوباره مقابل اهورا قرار گرفت و رقصید... همه همراه با آهنگ خواندند:

-از دنیا برام عشقه تو بسه بس

هر چیش موند دیگه ماله تو شه نفس

میمیرم که تو دیوونگی کنی

آخر این دلو دیوونه میکنی...

چشم های اهورا فقط زیبایی های او را می دید... قلبش فقط به عشق او می کوبید... هورناز هم جلو آمد و با سایه رقصید... رفته رفته خاله توران و شادی هم به حلقه رقصشان راه یافتند...

شادباش دادند و همراه با سایه رقصیدند ...

با تمام شدن آهنگ، همه دست زدند و اهورا به قسمت مردانه رفت...

بقیه مراسم هم در اوج گذشت... با رفتنِ اهورا، سایه هم بی قرار شد... سما و سارا مدام دورش را شلوغ می کردند... هورناز سنگ تمام گذاشته بود و مدام مجلس برادرش را گرم می کرد... خبر

قبول شدنش هم مثل بمب صدا کرده بود و همه تبریک می گفتند...
وقت شام رسید و باز هم اهورا در کنار سایه قرار گرفت...
بعد از صرف شام، بالاخره مراسم با یک عالم عکس و فیلم و بدرقه ی عروس و داماد تمام شد...
رسم نداشتند که دنبال ماشین عروس بروند... با این حال خانواده های خودشان تا منزلشان مشایعتشان کردند... هورناز مدام بغض داشت... هم بی نهایت خوشحال بود و هم داشت جان می داد از آن دوری که هنوز شروع نشده بود... داخل حیاط ایستاده بودند و هرچه سایه و اهورا تعارفشان می کردند که بالا بروند، قبول نمی کردند... راننده، ماشین را داخل پارکینگ گذاشت و رفت... عموی سایه هم بود و بعد از تبریک و روبوسی با هردو دورتر ایستاد...
هنوز هم با اهورا مخالف بود اما داریوش اجازه دخالت نمی داد...
خاله توران با ذوق نگاهشان می کرد... بالاخره سر و سامان گرفتنشان را به چشم دیده بود و چقدر ناراحت بود که خواهرش نبود تا ذوقِ پسر و عروسش را داشته باشد... در این مدت تمام تلاشش را کرده بود تا جای خالی خواهرش به چشم نیاید... الحق که کم نگذاشته بود اما باز هم مادر نمی شد... اهورا با محبت در

آغوشش کشید و روی موهایش را بوسید:

« قربون خاله خوشگلم برم... واقعا ممنونتیم... هم من هم سایه و هورناز... نذاشتی بی مادر بودن رو حس کنیم... »

خاله توران اشک ریخت و گونه اش را بوسید:

« فدای تو بشم مادر... نمی دونی چقدر برام عزیزی... جای پسرِ نداشتهم دوستت دارم... »

-محبت داری عزیزِ دل...

خاله توران سایه را هم در آغوش کشید و با محبت بوسیدش... بعد هم هردو را به خدا سپرد...

اهورا خیره ی هورناز مانده بود که مدام اشک هایش را پس می زد... با لبخند عمیقی نگاهش کرد:

« فندق؟ گریه واسه چیه؟ »

هورناز به سمتش پرواز کرد و در آغوش با محبت و برادرانه اش فرو رفت... هق زد:

« دلم تنگ میشه داداش... »

گریه کرد و وقتی خاله توران گفت باید خوشحال باشد؛ لب زد:

« خوشحالم خاله... خیلی خوشحالم اهورا؛ که به آرزوتون

رسیدید... اما جات همیشه تو خونه خالیه؛ کنارم خالیه... بعد از تو خیلی تنها میشم... خیلی! »

اهورا کمرش را نوازش کرد:

« تنها نیستی دردونه... باید بری درس بخونی، خانم دکتر بشی... من همیشه و هر لحظه هستم... هروقت بگی خودمو می رسونم بهت... کافیه لب تر کنی... »

سایه هم کنارشان ایستاد و گفت:

« درِ این خونه همیشه به روت بازه... هر ساعتی از شبانه روز هم که مشکل داشتی کافیه زنگ بزنی... »

اهورا با قدردانی نگاهش کرد و هورناز با بهت و بغض! باور نداشت که این حرف ها را از سایه می شنید... از آغوش اهورا جدا شد و به سمت سایه رفت و در آغوشش کشید... سایه که دیگر به آن همه احساساتی بودنش خو گرفته بود، بغلش کرد:

« هر چی احتیاج داشتی اصلا تعارف نکن... اینجا هم عین خونه خودته... هروقت دوست داشتی بیا، خوشحال میشیم... »

لبخند زد و هورناز هم با محبت نگاهش کرد:

« ممنون... »

بعد هم ادامه داد:

« امیدوارم خوشبخت بشید کنار هم... »

هورناز و خاله توران عقب تر ایستادند...داریوش و شادی که دورتر ایستاده بودند و مشغول صحبت با کوروش بودند، جلو آمدند... شادی با سایه و داریوش با اهورا روبوسی کردند و تبریک گفتند...

داریوش دستِ اهورا را طولانی فشرد و نگهش داشت:

« سایه بر خلافِ ظاهرش که سخته، دختر فوق العاده حساسیه... صفر کیلومتره... هیچی از زندگی مشترک و سختیاش نمی دونه... من نذاشتم بفهمه و شاید بزرگ ترین اشتباهم همینجا بوده... کنارش باش... کمکش کن تا کم کم به این زندگی خو بگیره... مردونگی کن براش تا سخت نگذره بهش... »

اهورا پلک هایش را روی هم فشرد و دستش را روی آن گذاشت:

« چشم... خیالتون راحت باشه... من حواسم به همه چی هست... »

داریوش روی شانه اش کوبید و بعد هم دستش را توی دست سایه گذاشت و رو به هردو گفت:

« همیشه پشت هم باشید... تو سختیا... شادیا... تو همه لحظه ها... کنار هم باشید... با هم بسازید زندگیتونو... »

سایه ناگهان بغض کرد و وقتی داریوش در آغوشش کشید، بند بند وجودش از حسی خلا گونه لرزید... وقتی داریوش کمی دور شد، حس کرد که آغوش امن همیشگی‌اش را از دست داده... بغضش چنان شکست که اهورا برای لحظه ای مبهوت ماند... داریوش باز هم در آغوشش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

« دخترِ بابا... نبینم چشمات اشکیه... همه دنیا رو فدای یه قطره اشکت می کنم... »

اهورا لبخند زد و همراه با شادی کمی دورتر ایستادند و مشغول صحبت شدند تا خلوت دختر و پدری‌شان بهم نریزد...

سایه انگار آرام نمی شد...

داریوش نوازشش کرد و زیر گوشش زمزمه وار گفت:

« هیس... نگران چی هستی؟ من همیشه هستم... کافیه بخوای... »

کمی فاصله گرفت و با عشق نگاهش کرد... برگشت و وقتی اهورا را مشغول صحبت با شادی دید، زمزمه کرد:

« نگران هکمن هم نباش... گرفتنش بالاخره... »

سایه پر بهت نگاهش کرد و وقتی حرف زد، صدایش هنوز هم بغض داشت:

« جدی میگید بابا؟ »

داریوش پلک هایش را روی هم فشرد:

« بهت قول داده بودم هیچی نشه... اما ازت می خوام که با مشاورت درمیون بذاری و کم کم خودت بهش بگی... نمی خوای که همه چی بهم بریزه؟ میخوای؟ »

سایه سرش را به طرفین تکان داد:

« نه اما تازه اول خوشیامونه... نمی تونم بابا... اگه بخواد سرد بشه... اگه قهر کنه، ترکم کنه... »

اخم های داریوش درهم شد:

« باید همه اینا رو به مشاورت بگی و ازش کمک بخوای... بعضی ترسا آدمو پیر میکنن... این از هموناست که نگفتنش ممکنه به قیمت زندگیت تموم شه... زندگی کردن با بعضی ترسا، آدمو زود از پا می ندازه... راهشو یاد بگیر... به راهش بگو.... اونوقت سختیاشم تحمل میکنی تا همه چی روال شه... من مطمئنم از پسش برمیای... تو دختر محکمی هستی... مگه نه؟ »

سایه لبخند زد و اشک هایش را پاک کرد... شادی کنارش قرار گرفت:

« بسه دیگه جناب یزدان پناه... بذار یکمشم به ما برسه... »

همه خندیدند و سایه در آغوش شادی فرو رفت... شادی چند لحظه ای سکوت کرد:

« تا الان خیلی اشتباه داشتیم... هم من هم تو... بینمون فاصله زیاده... اونقدر که شاید خیلی چیزا رو نشه حل کرد... اما حالا شرایط فرق کرده... تو خانواده خودت رو داری... شاید تا الان خیلی کارا می تونستم بکنم واسه ترمیم این رابطه و کوتاهی کردم... اما از الان به بعد همه تلاشمو می کنم... هر جایی که کمکی از من برمیومد، هرجا حس کردی یه گوش شنوا احتیاج داری تا سبک شی، من هستم... بی چون و چرا... »

سایه فاصله گرفت و مردمک چشم هایش از خوشحالی لرزید و درخشید...

سایه و اهورا با همه خداحافظی کردند و بالاخره به خانه خودشان رفتند...

اهورا قرآن کوچکی که در جیب کتش بود را برداشت و بوسید...

بسم الله گفت... بعد هم رو به سایه لب زد:

« بفرمایید بانو... اول شما... »

سایه خندید و وارد خانه شد... با دیدنِ صحنه روبرویش برای لحظه ای مبهوت ماند... همه جا پر از شمع بود و گلبرگ های ریزی که به اتاق خوابشان راه یافته بود... اهورا و سایه، هردو غافلگیر شدند و به صحنه پیش رویشان چشم دوختند... یکدیگر را نگاه کردند و وقتی آثار حیرت را در چهره هم دیدند، خندیدند...

اهورا گفت:

« کی می خواسته اینجوری دلبری کنه ازمون؟ »

سایه شانه ای بالا انداخت:

« نمی دونم... منم خبر ندارم... »

درب پشت سرشان بسته شد... سایه دامنش را که پفِ کمی داشت، بالا گرفت و خواست از میان شمع هایی که دو طرف چیده شده بودند عبور کند که اهورا بازویش را گرفت:

« کجا؟ »

سایه با قلبی که آرام و قرار نداشت، برگشت و با لبخند نگاهش کرد... اهورا کلاهِ شنلش را کنار زد و صورتش را قاب گرفت...

خیره ی چشم هایش ماند و اخم هایش درهم شد:
« کاش میشد چشماتو قاب بگیرم واسه خودم... اگه به من باشه دیدن این چشما رو به همه عالم و آدم حروم می کنم... فتوا میدم که اگه کسی ذره ای دلش لرزید، خونش حلال باشه... »
جدیت و جذبه‌اش سایه را به وجد آورد و دلش را زیر و رو کرد... نفس هایش به شماره افتاد و قدمی عقب رفت که اهورا دستش را توی گودی کمرش گذاشت و سرش را روی گردنش کج کرد...
نگاهش بالاخره از چشم هایش کنده شد و روی لب هایش جا خوش کرد... سایه مسخ شده بود و ضربان قلبش، کل وجودش را به لرزه درآورده بود... غمِ گنگی توی چشم های اهورا بود و نگاهش بدجور می سوزاند... فاصله میانشان را پر کرد و نگاهش باز هم روی چشم هایش قفل شد:
« من اینجوری نبودم سایه... هیچوقت واسه هیچکس! این حسی که به تو دارم ماورای تمام حساییه که تو کل زندگیم داشتم... تو این ۳۱ سال... می فهمی؟ می فهمی چیکار کردی با قلب و روحم؟ »
نگاهِ سایه درخشید و لبخند پر از عشقی روی لب هایش نقش بست... اهورا اینبار گفت:

« اگه بهت سخت میگیرم... اگه تو رو از خودتم میگیرم، دست خودم نیست... یه حسی بیخ گلوم پا میذاره که خوش نداره ناموسمو هیچکی جز خودم ببینه... »

سایه سرش را به زیر انداخت... ناراحت بود... هنوز هم دلگیر بود از شرایطی که برایش برنامه ریخته بود و اهورا با لجبازی ها و تعصب های بی جایش آن ها را نقش برآب کرده بود... اهورا دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا گرفت:

« نگاهم کن... چشماتو ندزد... »

سایه نگاهش کرد و اخم ریزی میان ابروانش نشست:

« تو داری کاری میکنی که من خودم نباشم... »

اهورا شانه ای بالا انداخت:

« دست من نیست... دیدی که؟ باهم همه ی اون تصمیما رو گرفتیم... اما نشد... نتونستم... یکم باهام راه بیا... یکم رو مغزم راه نرو سر این اختلافایی که وجود داره... من یهو قاطی میکنم... یهو خون به این مغز لامصبم نمی رسه... پای تو و خوشگلیات که میاد وسط، دیوونه میشم... خب؟ میشه؟ میشه فرصت بدی بهم و اینجوری تو چشمات غم نباشه؟ »

سایه نفس عمیقی کشید و لب زد:

« باید حتما با خانم علیخواه حرف بزنیم درموردش... »

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت و با طمانینه گفت:

« حتما... »

بعد هم سر خم کرد و سایه را غرق در بوسه ای آتشین کرد...

میان بوسه های تب دارش کمی مهلت می داد و زمزمه وار می گفت:

« ای جونم... مال منی... تا همیشه... عشق منی... تا ابد... »

تنِ سایه سست و بی رمق شد و اهورا دست زیر پاهایش کشید و به سمت اتاق خوابشان حرکت کرد... چشم از چشم هایش نمی گرفت... سایه دست دور گردنش انداخته بود و پلک های تب دار و خمارش را به نگاهِ نافذِ اهورا سپرده بود...

به اتاقشان که رسیدند، لباس خوابی روی لاو ستِ مقابل تخت دیدند و بعد هم یک عالم گلبرگ های پرپر شده که به شکل قلب، روی تختشان بود... اهورا خندید:

« اون لباسه که امشب به کارمون نمیاد... اما تختمون خوشگل شده... فقط حیف که باید بهم بریزیمش... »

سایه خندید و بی حال، سرش را به سینه اهورا چسباند... چشم هایش را که بست، اهورا زمزمه کرد:

« خوابت میاد دلبر کوچولو؟ »

سایه سر تکان داد و اهورا با حرص گفت:

« یه کاری می کنم خواب از سرت بپره... مگه الکیه؟ سه، چهار ماهه تو خماری گذاشتیمون... »

سایه قهقهه زد:

« من؟ به من چه که موقعیتش نبود... »

اهورا روی تخت قرارش داد و لباس های خودش را سبک کرد... دست هایش را دو طرف تنش، ستون کرد و خیره در نگاهِ منتظرش، چشم هایش را تنگ کرد و با شرارت گفت:

« دیگه از اینجا به بعد مال خودت نیستی... هروقت که من بخوام... هرچی که من بخوام... »

قلب سایه توی دهانش می کوبید... این اهورا برایش تازگی داشت... اصلا انگار سلطه گری هایش بی انتها شده بودند... اهورا دست برد و تنش را از بندِ لباس عروسش آزاد کرد... سایه دست به یقه ی اهورا گرفت و او را تا مقابل صورتش پایین آورد و با

طنازی لب زد:

« تو چی؟ مال خودتی؟ »

اهورا به این دیوانه بازی‌اش خندید و کام عمیقی گرفت:

« من تمام و کمال مال تو ام... کافیه لب تر کنی ببینی چطوری جونمم برات می دم... »

سایه پاهایش را دور کمر اهورا قفل کرد و اجازه دور شدن نداد... دست برد و دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد:

« پس بمون برام... تا ابد... عاشق باش که اگه نباشی میمیرم... »

دستش روی دکمه ها متوقف شد و پر حسرت لب زد:

« میمیرم اهورا... »

اهورا پیراهنش را درآورد و تنِ تازه عروسش را غرق بوسه کرد:

« هستم لاکردار... جوری منو دیوونه خودت کردی که هیچ اعتباری بهم نیست... می ترسم... میترسم بزنم زندانیت کنم تو خونه و بگم نه کسیو ببین نه کسی ببینت... »

اندکی فاصله گرفت و خیره در چشم های سایه، سرش را کج کرد:

« چیکار کردی باهام؟ »

سایه لبخند زد و پر شرارت گفت:

« همون کاری که تو کردی باهام... همون کاری که باعث شد از خودم و غرورم بگذرم واسه این نقطه ای که توش وایسادیم... »

اهورا لبخند کجی زد:

« نوکر خودت و غرورت و هرچی که باعث شده اینجا باشیم و تو این نقطه... می دونی دوستت دارم اندازه جونم؟ »

سایه دست دور گردنش انداخت و سر تکان داد:

« من عاشقتم... یه عاشقِ دیوونه که اگه همین الان بغلش نکنی دق می کنه... »

اهورا قهقهه زد و محکم و بی انعطاف در آغوشش کشید... آن شب بعد از مدت ها، باز هم مال هم شدند... عاشق تر... دیوانه تر... اینبار فرق داشت... هردو می دیدند و آن دیدن، دیوانه ترشان می کرد... از خود، بی خودترشان می کرد و تمام وجودشان لبریز از حسِ مالکیت و عشق و خواستن می شد...

روز بعد تعطیل بود... سایه زودتر از اهورا از خواب بیدار شد... هردو همان نیمه شب دوش گرفته بودند و حالا موهای اهورا روی پیشانی‌اش ریخته بود و صحنه جذابی را به نمایش گذاشته بود... سایه خیره ی چهره اش مانده بود و بغض داشت... بغضی که از

سرِ خوشحالی بود... اهورا آنقدر عاشق بود و پا به پایش دیوانگی می کرد که تمام سختی های آن راه را شسته بود و با خودش برده بود... چطور می توانست با گفتنِ حقیقتِ آن لحظه ها را به کام جفتشان تلخ کند؟ چطور می توانست با گفتنِ حرف هایی که می دانست تا چه اندازه روانِ مردش را بهم می ریخت، خودش را از آن احساساتِ میانشان منع کند؟

با فکر کردن به واکنش های اهورا، اشک هایش یکی یکی چکیدند و صورتش را تر کردند... اهورا برای لحظه ای چشم باز کرد و محکم تر از قبل در آغوشش کشید و باز هم به خواب رفت... سایه خنده اش گرفت... روی چانه ی اهورا را بوسه های ریزی زد و تا زیر گلویش پیش رفت... اهورا چشم باز کرد و عاصی نگاهش کرد:

« نکن لامصب... چقدر جون داری تو؟ بگیر بخواب... »

سایه پر صدا خندید و اهورا روی تنش خیمه زد:

« چیه؟ هان؟ چی می خوای؟ »

سایه پر شرارت نگاهش کرد:

« بوس... »

اهورا بوسه بارانش کرد و غرید:

« همین؟ »

سایه تند تند ابرو بالا انداخت و عاشقی کردن هایشان ادامه پیدا کرد... آنقدر که سایه تمام افکارِ بدش را پشتِ احساساتش جا گذاشت و از هیجانِ آن لحظه ها و عشقی که هر لحظه عمیق تر می شد، تمام وجودش به لرزه افتاد...

اهورا در آغوشش کشید و در حالی که به نفس نفس افتاده بود، زمزمه کرد:

« آخیش... مال خودم شدی دیگه... چقدر آرامش داره اینجوری... دیگه هی نمیگی الان مامان، بابام، توران و هورناز میان... »

سایه قهقهه زد و پیشانی اش را به سینه برهنه اهورا چسباند:

« گشنمه... »

-ای جونم... چشم... بریم یه دوش بگیریم... تا پاشی یه چای دم کنی، من می رم نون می خرم میام...

هردو دوش گرفتند و اهورا به نانوایی رفت و سایه چای دم کرد...

روی تلفن اهورا پیامی آمد:

« سلام... تبریک می گم بابت عروسیت... انتظار نداشتم انقدر بی

سر و صدا بری... »

اخم هایش درهم شد و نوشت:

« سلام... شما؟ »

استیکر خنده گذاشت و نوشت:

« خوبه که به جا نمیاری... خیلی زود برات غریبه شدیم! »

اهورا جوابی نداد و تلفنش را قفل کرد که باز هم پیام دیگری رسید:

« کیمیام... فقط خواستم بهت تبریک بگم و آرزوی خوشبختی کنم... »

اهورا نوشت:

« ممنونم... دعوت خواهی زیادی نداشتیم... درمورد بابات هم من سر حرفم هستم و دیگه عمویی ندارم... فکر نمی کنم اونم یادش باشه برادرزاده ای داره... به نفعشه که یادش نباشه چون بعضی حقا خوردنش بدجور به آدم می چسبه و فراموشیای زیادی به جا می ذاره... »

-درست صحبت کن درمورد پدرم... هرچی بوده بین خودش و بابات حل کردن... نیازی نیست تهمت بزنی...

-باشه شما درست می گی... کیه که قبول کنه حق خورده؟ کسی که وجدانِ فهمیدن داشته باشه، وجدان برگردوندن حق هم داره...
ممنونم بابت تبریکت... امیدوارم تو هم عشق زندگیت رو پیدا کنی و خوشبخت بشی... روز خوش!
با اینکه چشمی به آن مال نداشت اما از عمویش به شدت دلگیر بود... هم حقشان را خورده بود و هم تمام تلاشش را کرده بود تا او را زمین بکوبد... نه تنها کمک نکرده بود؛ که هر چه سنگ بود را جلوی پاهایش گذاشته بود تا پیشرفت نکند... در روزهایی که احتیاج داشت کسی باشد و به زندگیِ بی سامانش نظم بدهد، هیچ رخی نشان نداده بود و تنها حالِ بدش را بدتر کرده بود...
به خانه رسید... سایه روی صندلی میز نهار خوری چهار نفره‌شان نشسته بود که اهورا سر رسید و با لبخند نگاهش کرد:
« فقط همون چای رو دم کردی؟ وسایل صبحانه آماده نکردی؟ »
-خودت گفتی...
اهورا به قهقهه افتاد و کلاهِ حوله اش را توی صورتش کشید:
« من بگم... تو خودت کم کم باید یه کارایی رو انجام بدی دیگه... حالا عیب نداره... بشین خودم آماده می کنم... »

سایه با تلفن همراهش آهنگی گذاشت و اهورا مشغول آماده کردن صبحانه شد... هرازگاهی برمی گشت و به سایه که با همان حوله می رقصید، با ذوق نگاه می کرد که پیامی روی تلفنش آمد:

« درمورد مشکلت با بابام بهتره با خودش حرف بزنی... من در جریان نیستم... ممنون بابت آرزویی که داشتی... فقط توقع داشتم به عنوان دخترعمو هم که شده، کنارت باشم تو این شب به این مهمی... دیگه گذشت... منم اشتباه زیاد داشتم... ولی از تو طور دیگه ای انتظار می رفت... روز خوش پسرعمو! »

اخم های اهورا که درهم شد، سایه جلو رفت و سوالی نگاهش کرد... اهورا مردد بود که باید چیزی بگوید یا نه... نمی خواست که روانش را بهم بریزد... لبخندی زد و تلفن را توی جیبش گذاشت... سایه با شک نگاهش می کرد و این نگاهش برای اهورا آزاردهنده بود... پشت میز که قرار گرفتند، اهورا صفحه پیام های کیمیا را مقابلش گذاشت و لب زد:

« اونجوری نگاهم نکن... چیزی ندارم ازت پنهون کنم... فقط نمی خواستم بهمت بریزم... »

سایه پیام ها را خواند و با ترش رویی گفت:

« ای بابا... چرا دست بردار نیست... باشه تو خوبی... »

اهورا خندید و تلفنش را برداشت:

« چیز بدی نگفته که اعصابتو بهم بریزی بابتش... اونقدرا مهم نیست... فقط دلم نمی خواست چیزی بینمون مبهم بمونه و برات سوال شه... هروقت، هرجا چیزی اذیتت کرد بهم بگو تا برات روشنش کنم... »

هر دو مشغول خوردن شدند... بعد هم از برنامه هایشان حرف زدند... اهورا قصد داشت هرچه زودتر طرحشان را سر و سامان بدهد و برای مدتی به خارج از کشور مهاجرت کنند تا ایده های مربوط به خودش را پیش ببرد...

دوست داشت که سایه هم مدرک تحصیلی‌اش را از خارج از کشور بگیرد و آن جا درس بخواند... سایه هم از این پیشنهادش به شدت استقبال کرد و برای آینده‌شان، برنامه ها ریختند...

آن روز نهار را هم اهورا تدارک دید و برای شام بیرون رفتند... سایه خودش قول داد که از فردای آن روز، شام را آماده کند و اهورا هم تشویقش کرد...

خاله توران و شادی زنگ زدند و احوالشان را پرسیدند... هورناز

هم با هردو صحبت کرد و ابراز دلتنگیِ زیادی کرد... قرار بود که تا اواخر هفته بعد، به شهرستانِ دانشگاهی که قبول شده بود برود تا هم ثبت نام کند و هم برای رزرو خوابگاه اقدام کند... سایه گفت که آن چند روز را به خانه شان برود تا بعدا احساس دلتنگی نکند... هورناز استقبال و تشکر کرد و قرار شد روزهای بعد به آن جا برود...

تمام تابستان را کلاس زبان رفته بود و اهورا اجازه داده بود در چهارچوبِ خاصی با بهروز معاشرت کند تا بیشتر بشناسدش...

چند باری هم خانوادگی رفت و آمد کرده بودند... مادر بهروز خیلی به هورناز علاقه مند شده بود و دلش می خواست زودتر آن رابطه را رسمی کنند اما اهورا اجازه نمی داد...

دلش نمی خواست شناسنامه خواهرش بدون شناختی که فراتر از آن رابطه دوستی باشد، سیاه شود و خیلی زود از انتخابش پشیمان شود...

هرچند سختش بود و یکسری از مسائل با تعصب هایی که داشت، جور در نمی آمد اما خودش را به هر نحوی آرام می کرد تا آینده خواهرش خدشه دار نشود و به خطر نیفتد...

***

دو ماه از شروع زندگی مشترکشان گذشته بود... دو ماهی که با سردرگمی و فشار روحی برای سایه گذشت... از پسِ کارهایش برنمی آمد... روزهای اول، هورناز برای پخت و پز کمکش می کرد و خودش با هزار زحمت به کارهای دیگر می رسید... وقتی اهورا برای ثبت نامِ خواهرش، طی سفری یک روزه به شهرستان رفت، خانه مادرش ماند... رابطه‌اش با شادی خیلی بهتر و صمیمی تر شده بود... داریوش آنقدر تحویلش گرفته بود که اشک سایه درآمده بود و وقتی اهورا از فرودگاه دنبالش رفته بود، به سختی توانسته بود دل بکند و به خانه خودشان برود...

روزهای بعد هم خاله توران یا به خانه‌شان می رفت و یا انقدر پشت تلفن گام به گام همه چیز را برایش توضیح می داد که حتی خودِ سایه هم از آن وضعیت خسته می شد... از خاله توران می پرسید که طبق سلیقه اهورا همه چیز را درست کند...

اهورا خیلی کمک حالش بود و از سر کار که برمی گشت تمام تلاشش را می کرد تا سختی زیادی تحمل نکند اما سایه خودش معذب بود و آنطور زندگی کردن برایش رفته رفته سخت می

شد...

اکثر روزها کلاس هایش صبح زود برگزار می شد و نهایتا تا ساعت سه بعد از ظهر به خانه می رسید...

روز به روز افسرده تر می شد و اهورا که این وضعیتش را می دید، تمام کارهایش را سر و سامان می بخشید و زودتر به خانه برمی گشت... با هم شبگردی می کردند... گاهی پیاده و گاهی سواره... موتور سواری می کردند و حتی آخر هفته ها سفرهای یک روزه می رفتند... گاهی هم با سما و محمد قرار می گذاشتند و گاهی برنا و سارا را به خلوتشان راه می دادند... سایه کم کم با سارا کنار آمده بود و می توانست ارتباط بهتری برقرار کند و اهورا از این بابت خیلی خوشحال بود...

روحیه سایه خیلی بهتر شده بود و حتی یکی دو مرتبه به خانواده های خودشان و دوست هایشان مهمانی داد و تمام تلاشش را کرد تا همه چیز خوب پیش برود... اهورا کمکش کرده بود و اجازه نداده بود احساس بدی پیدا کند...

رفته رفته تمام احساسات بدش کمرنگ می شدند و خودش هم تواناتر می شد و به مرور از پسِ کارهایش برمی آمد...

داریوش برای طرحی که سایه داده بود، تمام تلاشش را کرد و حالا در شُرُف تاسیس بود...
سایه با خانم علیخواه هماهنگ کرده بود تا صبح روز بعد به دیدنش برود و مسئله ای که خیلی وقت بود پشت گوش می انداخت را مطرح کند و مشاوره بخواهد...
برای شام ماکارونی درست کرده بود و منتظر اهورا بود... اهورا آن روز دیرتر و خسته تر از همیشه به خانه رسید... به محضِ رسیدنش، سایه به استقبالش رفت... از همان روز اول، به محض ورودش، یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و بوسیده بودند...
اینبار سایه طولانی تر در آغوشش کشید و با حسرت گفت:
« چقدر دیر اومدی! »
اهورا پیشانی‌اش را بوسید:
« انقدر گشنمه که حد نداره... چه بویی هم راه انداختی! »
فورا کتش را از تنش بیرون کشید و سایه با لبخند آن را از دستش گرفت و روی چوب لباسی گذاشت... اهورا لباس هایش را عوض کرد و بعد از آنکه دست و رویش را شست، به آشپزخانه رفت و پشت میزی که سایه چیده بود نشست...

میز ساده ای که بجز غذای اصلی، فقط سالاد داشت و دوغ و نوشابه... اهورا خیلی هم از آن وضعیت راضی بود و اعتراضی نمی کرد... اما رفته رفته، با لحنی خوب و مهربان، کمبودها و نقطه ضعف ها را گوشزد می کرد و سایه هم با کمال میل گوش می داد و با جان و دل، برای بهتر شدن تلاش می کرد...

اهورا سر صحبت را باز کرد:

« چه خبر؟ امروز دانشگاه خوب بود؟ »

-آره بد نبود... یکم سخته کارای خونه و دانشگاه همزمان شده...

اهورا با لبخند نگاهش کرد:

« کم کم درست میشه عزیزم... این چندوقت باید خاله تورانم دعوت کنیم بیاد... دیگه داره می ره خونه خودش... خیلی برامون زحمت کشیده... »

سایه با ناراحتی نگاهش کرد:

« کاش نمی رفت... نمیشه همینجا بمونه؟ »

-خونه و زندگیش کرجه عزیزم... تا الانم اگه مونده، بخاطر سر و سامون گرفتن زندگی ما بوده...

کمی از غذایش را خورد... فلفل زیادی داشت و کمی بی نمک

بود... بلند شد و از یخچال سس آورد و به سایه گفت:

« یکم هنوز مقدار ادویه ای که استفاده می کنی دستت نیومده خانومی... فلفلش خیلی زیاده... خودش کم نمکه... »

سایه با ناامیدی نگاهش کرد... اهورا لبخند آرامشبخشی زد:

« خوشمزه ست... مثل سری قبل نیست که شفته شده بود و مایه ش به هیچ جاش نرسیده بود... اما بهترم میشه... خب؟ »

سایه خندید و مشتی به بازویش کوبید:

« اونو که می گفتی خوشمزه‌س... »

اهورا قهقهه زد:

« خب نمی خواستم وقتی با اون همه ذوق و شوق غذا درست کرده بودی، بزنم تو ذوقت... اما واقعا افتضاح بود... »

سایه سرخ شد و پرخنده نگاهش کرد... اهورا شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

« در عوض این فوق العادست... »

کمی نمک روی غذای خودش و سایه پاچید:

« بخور ببین خیلی بهتر شد... »

سایه غذایش را خورد و پرسید:

« کارای شرکت خوب پیش میره؟ »

اهورا سر تکان داد:

« آره... به امید خدا تا آخر همین ماه تمومه... اگه این بهروز بجنبه و زودتر برنامه شو تکمیل کنه، دیگه کاری نمی مونه... »

سایه با ذوق نگاهش کرد:

« خیلی خوبه... »

اهورا پر عشق نگاهش کرد و برای چند ثانیه خیره‌اش ماند... بعد هم ضربه ای به نوک بینی اش زد و لب زد:

« همه ش بخاطر وجود توئه... اگه نبودی، من هیچوقت به زندگی برنمی گشتم که انقدر پیشرفت کنم... »

سایه لبخند زد و از فکر به فردا و حقیقتی که بعد از آن باید برملا می شد، دلش به قدری گرفت که صندلی‌اش را کنار زد و روی پاهای اهورا نشست... سرش را روی شانه ای گذاشت و گردنش را بوسید... اهورا خندید و شوکه از آن حرکتِ ناگهانی‌اش، روی موهایش را بوسه زد و زمزمه کرد:

« چیه عشقم؟ چیزی شده؟ »

-نچ...

-چرا غذاتو نخوردی پس؟

-گشنم نیست... بغل می خواستم...

اهورا لبخند زد و محکم تر در آغوشش کشید:

« فدات بشم... کم توجهی کردم بهت؟ »

-نه اصلا... من زیاده خواهم....

-خوب می کنی... همیشه همینجوری باش... همینقدر غیرقابل پیش بینی...

سایه سر بلند کرد و پرخنده نگاهش کرد... اهورا هم جوابِ خنده اش را داد و لب زد:

« چیه خب؟ مگه دروغ می گم؟ جون منو می گیری با این کارا... منه پیرمردو چه به این هیجانای اضافی با مخلفات؟ »

هر دو قهقهه زدند و اهورا باقی غذایش را هم خورد و به سایه هم داد... بعد هم همانطور که در آغوشش داشت، بلند شدند و به تراس رفتند... سایه روی پاهای اهورا دراز کشید و اهورا موهایش را که حالا تا نیمه کمرش رسیده بود، نوازش می کرد...

از هر دری حرف زدند و وقتی اهورا به هورناز زنگ زد تا احوالش را بپرسد، سایه به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد...

آن شب به بهترین نحو ممکن تمام شد و فردای آن روز، سایه به اهورا نگفت که دانشگاه نمی رود... در عوض به مطب دکتر علیخواه رفت...

وقتی مقابلش نشست، همه چیز را تعریف کرد و از ترس هایش گفت... از آنکه نمی خواست روابطشان بهم بریزد و انگار از کم توجه شدن اهورا می ترسید...

خانم علیخواه خیلی خوب به حرف هایش گوش سپرد و گفت:

« ببین سایه جان... اگه این موضوع رو زودتر به من می گفتی خیلی بهتر بود... انقدر ترسات عمیق نمی شد و زندگیتم بر پایه پنهان کاری نبود... از لحاظ روانشناسی لزومی نداره شما همه ی حقایق رو به طرف مقابلت بگی... اما حالا که خودت مقصر بودی و به نوعی عذاب وجدان داری؛ یا حتی ترس از برملا شدن حقیقت و تاثیرش روی زندگیت... پس بهتره اولا مطمئن بشی که اون دوره خشمش راجع به این مسئله گذشته یا نه... »

-راستش من دیگه در این مورد باهاش صحبتی نکردم... اما دوره نامزدیمون یه بار درموردش صحبت کردیم، خیلی عصبی شد... طوری که من واقعا ترسیدم...

-خب باز هم درموردش صحبت کن باهاش... ببین تو چه مرحله ایه... توصیه من بهت اینه یه روز که حال همسرت خوبه... محیط خونه رو آماده کنی براش... و بهش بگی که می خوای یه راز رو بهش بگی... یه رازی که شاید آینده باهم بودنتون رو به خطر بندازه و باید تصمیم مهمی بگیره درمورد... باید بهش بگی چقدر اذیتی از اینکه در این مورد چیزی نمی دونه و احتیاج داری درکت کنه... توی یه محیط کاملا آروم و بدون هیچ تنشی، واقعیت رو بهش بگو...

-یعنی بدون هیچ مقدمه سازی بگم همه چیو؟

-من توصیه می کنم اول از خاطره های شیرینتون بگو... یه چند تا خاطره ای که خیلی پررنگه تو زندگیتون... وقتی واقعیت رو بهش گفتی، مسلما شوکه میشه... می تونی با گفتنِ حرف های مثبت و انرژی بخش، اثر این واقعه تلخ رو کم کنی...

کمی دیگر صحبت کردند... سایه راهنمایی های بیشتری گرفت و وقتی فرصتش تمام شد، به خانه برگشت... چند روز بعد تولدش بود و شاید بهترین موقعیت، برای گفتن حقیقت...

***

فردای آن روز تولدش بود... با اهورا برنامه ریخته بودند تا خودشان دو نفری جشن بگیرند و کسی را دعوت نکنند... سایه می خواست حقیقت را بگوید و به خانواده اش هم گفته بود که با اهورا به مسافرت می روند تا کسی هوس سورپرایز کردنش را نداشته باشد... آنقدر دلشوره به جانش افتاده بود که ارام و قرار نداشت... بهترین لباس خوابش را پوشید و آرایش مختصری کرد... موهایش را با شانه حرارتی اتو زد و صاف کرد... عطر مورد علاقه اهورا را زد... می ترسید که فردا دیگر خبری از مهربانی های همسرش نباشد...

به آشپزخانه رفت و به خورش قیمه اش سر زد... فردا قصد نداشت به دانشگاه برود... می خواست غذاهای مورد علاقه اهورا را درست کند و فضای خانه را مهیا کند...

اهورا که از سر کار برگشت، به استقبالش رفت و در آغوشش کشید... چشم های اهورا با دیدنش درخشید و زیر گوشش پر حرارت زمزمه کرد:

« اووف... چه کرده خانومم! قصد کردی امشب بابا شم؟ »

سایه خندید و به بازویش کوبید:

« بچه پرو... »

اهورا طوری رفتار می کرد که اضطراب های سایه رنگ می باختند اما هرچه بود، دلش گواه بد می داد و دوست داشت از آن شب، نهایت لذت را ببرند... خیلی زود شامشان را خوردند و بعد از استراحت کوتاهی به خلوتشان راه یافتند...

اهورا بی طاقت گفت:

« می دونی خیلی بچه دوست دارم؟ »

سایه مستاصل نگاهش کرد:

« وای اهورا نه... من از پس کارای خودمم برنمیام.. فکر کن یه بچه فضول هم بخواد بهمون اضافه شه... »

اهورا قهقهه زد:

« اسمشو چی بذاریم؟ »

-فضولچه!

اهورا نگاهش کرد:

« نگو... دختر بشه اسمشو میذارم آیسو... »

سایه کلافه گفت:

« وای میشه از بچه حرف نزنی؟ »

اهورا با دقت نگاهش کرد:

« چرا خوشگلم؟ »

-نمی خوایم فعلا... یکم زندگیمون ثبات پیدا کنه بعد...

-چشم هرچی تو بگی... فقط خدا کنه چشماش به تو بره...

سایه چپ چپ نگاهش کرد و اهورا خندید... بوسه بارانش کرد و لب زد:

« انقدر دلبری که آدم هوس بابا شدن به سرش می زنه... تقصیر خودته دیگه... انقدر منو دیوونه نکن... »

مهلت نداد و آن عشقبازی را از سر گرفت و تمام وجود سایه را لبریز از عشق کرد...

سایه آن شب برای همسرش سنگ تمام گذاشت... انگار می خواست کاری کند تا تلخی حقیقتی که فردا برایش عیان می شد، با آن دلبری ها شسته شود و برود...

صبح روز بعد اهورا دیرتر بیدار شد و با عجله به شرکت رفت... کادو سایه را که گردنبند جواهری بود، زودتر خریده بود و توی گاوصندوق شرکت گذاشته بود... آن روزها تمام تلاششان را می کردند تا کارشان زودتر به نتیجه برسد...

بهروز دیگر لپتاپش را به منزل هم نمی برد و تمام کارهایش را در همان شرکت به انجام می رساند...

آن روز مشکلی برایش پیش آمد و با اهورا هماهنگ کرد تا کارهایش را از همان خانه انجام دهد...

نزدیک ظهر بود که بهروز تماس گرفت:

« بله؟ »

-سلام خوبید؟

-قربونت ممنون... تو خوبی؟

-بله ممنونم... آقای شاهرخی نیستن؟

-نه امروز زودتر رفت دانشگاه... کلاس داشت...

-من یه فایل مهمی می خوام از لپتاپم که اگه اون نباشه کارم لنگ می مونه... شما زحمتشو میکشی؟

اهورا بلند شد و پشت سیستم بهروز نشست:

« آره آره... صبر کن روشنش کنم... »

بهروز راهنماییش کرد:

« فقط مخفیش کردم داداش... زحمت بکشی رمزشم بزنی ممنون میشم کلی... »

اهورا کارهایی که گفت را انجام دادم و فایل را برایش ایمیل کرد..
می خواست لپتاپ را ببند که چشمش به فایل عجیب و غریبی
خورد که از حالت مخفی خارج شده بود و میان کلامتِ درهم و
برهمش، نام یزدان با حرف بزرگ نوشته شده بود... برای چند
ثانیه، خیره ی نامش ماند... مردد بود که بازش کند یا نه... اما نام
یزدان و شباهتش با نام پسرانه سایه، بدجور روی اعصابش بود...
دلش را به دریا زد و فایل را باز کرد... با چند کلیپ مواجه شد و
صفحه وردی که با عنوان سایه یزدان پناه، پیش رویش قرار
داشت....
قلبش ناگهان فرو ریخت و اخم هایش به شدت درهم شد... دل پیچه
گرفت و دستش برای کلیک کردن روی فایل لرزید... آب دهانش
را به سختی قورت داد و فایل را باز کرد...
تمام اطلاعات مربوط به سایه در آن فایل ورد نوشته شده بود...
کلیپ اول را باز کرد و دستش با دیدن صحنه ی مقابلش مشت شد
و خون به صورتش هجوم برد...
سایه بود که با لباسی نامناسب مقابل لپتاپ نشسته بود و سیگار می
کشید... نفس هایش یکی در میان، حلقش را می سوزاند و تمام

وجودش گر گرفته بود... مخصوصا وقتی سایه دولا می شد و تمام اندام دخترانه اش را به نمایش میگذاشت... سرش خواب رفته بود و خون در رگ هایش منجمد شده بود... هر لحظه انگار شوک عظیمی به تن و روحش وارد می شد... با دیدن کلیپ بعدی که عکس های مختلفی از سایه در حالت های مختلف و مهمانی های مختلط بود، فکش منقبض شد... دندان هایش را آنقدر روی هم فشار داد که حس می کرد در شرف شکستن هستند... نفس کشیدن سخت شده بود؛ سر پا ایستادن، سخت تر....

ناگهان زیر پاهایش خالی شد و روی صندلی فرود آمد... چند کلیپ دیگر هم دید و تمام وجودش خشم شد... فکرهای بی پدری توی سرش راه گرفته بودند و وجودش را آتش می زدند... فکرهایی که در عرض چند دقیقه از پا درش آوردند... ربط بهروز و سایه را نمی فهمید... معنی آن کلیپ ها را نمی فهمید و تمام وجودش پر بود از شک و بدبینی...

لپتاپ را بست و زیر بغلش زد... فورا آژانسی به مقصد خانه گرفت و رفت...

سایه قرمه سبزی را با هزار زحمت بار گذاشت... خاله توران می

گفت که قرمه سبزی توی قابلمه چیز دیگری‌ست و زودپز، مزه اش را عوض می کند...
تمام خانه را با بادکنک تزئین کرده بود و تاپ و دامنِ چین دارِ کوتاهی هم پوشیده بود...
آرایشش مختصر بود و جذابیت چشم ها و لب هایش را دو چندان کرده بود...
قرار بود اهورا زودتر به خانه برود و کیک و شمع را هم بخرد... سایه برای نهار الویه درست کرده بود و تمام وجودش دلشوره و هیجان بود... چند باری از تصمیمش برگشت و خواست که آن روز به خیر بگذرد اما باز هم مصمم می شد... آنقدر دلش پیچ خورد که یکی دو مرتبه عق زد و محتویات معده اش را بالا آورد...
مجبور شد که آرایشش را از سر بگیرد و برای آرامشش، کمی چای و گلاب بخورد...
اهورا گفته بود که بعد از خوردن نهار، بیرون می روند و کمی گشت و گزار می کنند... گفته بود که شام را هم بیرون می خورند اما سایه فکرهای دیگری در سر داشت... آنقدر به عکس العمل

های اهورا فکر کرده بود که در شرف دیوانه شدن بود...
صدای چرخیدنِ کلید در قفل آمد و سایه با قلبی که توی دهانش می کوبید، از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخند به استقبال اهورا رفت...
اما با دیدنش در آن وضعیت آشفته، همانجا خشکش زد...
چشم هایش کاسه خون شده بودند و موهایش آشفته، روی پیشانی‌اش ریخته بودند... دو دکمه بالایی پیراهنش باز بودند و با نگاهی که بیش از اندازه خشمگین بنظر می رسید، خیره ی سایه ماند... خبری از کتش نبود و لپتاپِ زیر بغلش، برای سایه آشنا نبود...
سایه با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد و پر از حیرت لب زد:
« چی شده عشقم؟ حالت خوبه؟ »
اهورا قدمی برداشت و درب را پشت سرش بست... مشخص بود که دندان هایش قفل شده بودند و تمام صورتش سرخ بود... چند قدم به سمت سایه برداشت و سایه ناخوداگاه عقب رفت و ترسیده، خیره ی چشم هایی ماند که ترسناک به نظر می رسیدند و جذبه‌شان له می کرد...
اهورا لپتاپ را روی مبل پرتاب کرد و یقه ی سایه را توی مشتش

فشرد و غرید:

« چه صنمی داری با بهروز؟ هان؟ »

سایه وحشت زده نگاهش کرد و بی آنکه بخواهد، صدایش لرزید:

« هی... هیچی به خدا... چی شده؟ »

صدای عربده اهورا، روح از تنش جدا کرد:

« زر تحویلم نده... چرت نباف که سگم... یه کلام بنال... چه صنمی داری با این دیوث؟ »

چیزی در قلب سایه فرو ریخت و تمام وجودش گر گرفت... اهورا مدام جلوتر می رفت و او به ناچار، قدمی به عقب برمی داشت:

« اهورا... من نمی دونم چی میگی... به خدا... »

اهورا توی صورتش براق شد و چند مرتبه آرام اما پر از اخطار، روی استخوان فکش کوبید:

« قسم نخور... قسم نخور... قسم نخور لعنتی... »

صدایش هر لحظه اوج گرفت و آخرین مرتبه طوری عربده کشید که سایه قبض روح شد و محکم به دیوار چسبید... به خودش که آمد، دست هایش را روی صورتش گرفته بود و انگار که پناهگاهی برای خودش ساخته بود... اهورا به نفس نفس افتاده بود

و حال خودش را نمی فهمید... فاصله گرفت و موهایش را از روی استیصال چنگ انداخت... چند قدمی دور خودش برداشت تا آرام شود... اما آن تصاویر طوری مقابل نگاهش قد علم می کردند که عصبی تر می شد... ناگهان مقابل سایه قرار گرفت و دستش را عصبی زیر چانه اش برد... سرش را بالا گرفت و غرید:

« اونجوری نگاهم نکن که بزنم چشمای بی پدرتو از کاسه دربیارم... خب؟ اینجوری نگاهم نکن لامصب... یه کلمه... بهم بگو چی بین تو و بهروز هست؟ »

سایه ترسیده نگاهش می کرد و نفسش به سختی بالا می آمد... تا به حال از هیچکس آنقدر نترسیده بود که از اهورا ترسیده بود... خواست چیزی بگوید که اهورا فاصله میانشان را پر کرد و سرش را روی گردنش کج کرد... طوری نگاهش می کرد که سایه جرات نداشت حتی نفس اضافه ای بکشد:

« فقط می خوام راستشو بشنوم خانومی... یه کلمه دروغ ببافی، گردنت خرد میشه... »

سایه اب دهانش را به زحمت قورت داد و در حالی که تنش به عرق نشسته بود و سرمای بدی را حس می کرد، لب زد:

« نمی فهمم چی میگی اهورا... باور... باور کن... صبر کن... آب... یه لیوان آب بیارم... حرف می زنیم... هرچی هست و نیست... خودم... خودم میگم بهت... »

اهورا از میان جمله هایش فقط یک جمله را تشخیص داد و هیستریک، قهقهه زد:

« پس چیزی بینتون بوده... وای خدا... »

فاصله گرفت و مثل دیوانه ها، انگار که با خودش چیزهایی زمزمه می کرد:

« وای... وای بکش منو... بکش راحت شم... »

ناگهان به گریه افتاد و روی زمین زانو زد... شکسته بود... آن روز با تمام قوا شکسته بود و تمام وجودش خشم بود و حسی که غیرتش را بد به بازی گرفته بود...

سایه کنارش روی زمین نشست و پا به پایش گریه کرد:

« اهورا... اهورا جونم... به خدا هیچی بینمون نیست... مهلت بده... یکم آروم شی از اولش میگم... »

اهورا بی توجه به دلداری هایش، درمانده و پر از ویرانی لب زد:

« باهاش رابطه داشتی؟ »

سایه هینِ بلندی کشید و دست هایش را روی دهانش گذاشت:

« این چه حرفیه می زنی؟ »

اهورا بلند شد و لپتاپ بهروز را روشن کرد:

« من عشقتو باور کردم سایه... »

فریاد کشید:

« منِ خر باورت کردم... »

سایه کنارش نشست:

« به خدا عاشقتم... به جون بابام... »

اهورا لپتاپ را روی زمین گذاشت و فیلم ها را برای سایه پخش کرد... تمام عکس هایی که حتی سایه هم از بعضی هایشان بی خبر بود...

وقتی بهتش را دید، باز هم خونش به جوش آمد و غرید:

« چند بار بهش سرویس دادی که اینا رو پخش نکنه؟ »

برای چندمین بار بود که سایه آنطور در خودش می شکست... دست لرزانش را مقابل نگاهش بالا آورد و با بغض بی سابقه ای که چانه اش را به لرزش وا داشته بود، غرید:

« حق نداری... حق نداری اینجوری باهام حرف بزنی... فهمیدی؟

«

اهورا ناگهان توی صورتش فریاد زد:

« دارم... حق دارم همینجا بزنم بکشمت و خاکت کنم... حرف بزن... توضیح بده... »

آنقدر عصبانی بود که نه منطق داشت و نه هیچ چیز مثبتی که در آن لحظه ها آرامش کند...

سایه جلو رفت و یقه اش را در مشت فشرد:

« من بردهت نیستم... اینو تو گوشت فرو کن... »

اهورا بی حوصله خودش را کنار کشید که سایه اجازه نداد و پر حرص لب زد:

« زنتم... همون کسی که باعث نابینا شدنت بود و وقتی با تهدیدای مزخرف هورناز و بهروز پا به خونت گذاشت، جوری عاشقت شد که نفهمید چطور همه ی زندگیشو فدای یه نگاهت کرد... فهمیدی؟ این فکرای مرخرفو بنداز دور... منِ احمق واقعا عاشقت شدم... »

اشک هایش به پهنای صورتش ریختند و نگاهش در نگاهِ گیج و شوکه ی اهورا گره خورد... اهورا نفس کم آورده بود بس که فکر و خیال های مزخرفی توی سرش پرورانده بود... بدون آنکه

بخواهد، فکرش تا ناکجا رفته بود و هر لحظه قامتش خمیده تر شده بود...

حالا مات مانده بود و معنی حرف های سایه را نمی فهمید...

احساس می کرد نیاز به مترجم داشت... نیاز به کسی که کمی ملایم تر، واقعیت را توی صورتش بکوبد و دلداری‌اش بدهد که آنقدرها هم احمق نبوده...

تقلاهایش به یکباره آرام گرفتند و تنش سست شد... باورهایش یکی یکی رنگ باختند و وقتی روی زمین افتاد و دراز کشید و برای ذره ای اکسیژن تقلا کرد، سایه فورا به آشپزخانه رفت و برایش آب آورد... کنارش زانو زد و با وجودِ پس زدن های اهورا، آب را با زور و زحمت، به خوردش داد و زمزمه وار گفت:

« آروم باش... خواهش می کنم... می خواستم تو شرایط بهتری بگم... نذاشتی... نخواستی... »

لیوان را کنار گذاشت... دو طرف سر اهورا را گرفت و تمام صورتش را بوسید... دلش از آشوب بدی پیچ می خورد و هق هقش تنها صدایی بود که به گوش می رسید... سرش را روی سینه اهورا گذاشت و لب زد:

« به خدا... به جون بابام می خواستم امروز بهت بگم... رفتم پیش علیخواه... ازش کمک خواستم... نمی دونم چرا همه چی بهم ریخت... »

اهورا اشک می ریخت و احساس له شدن داشت... احساس کسی که دچار کابوس بدی شده بود و هرچه توی صورتش می کوبیدند، بیدار نمی شد...

سایه را با هزار حس ویران کننده کنار زد و به حمام رفت... دوش اب سرد را باز کرد و با همان لباس ها خیس شد... قلبش درد داشت... دردی که تا عمق وجودش را سوراخ کرده بود...

وجودش را پر از ماتم کرده بود و ویرانی های زیادی برجای گذاشته بود...

هیچ چیزی را باور نداشت... ای کاش از خواب بیدار می شد...

ای کاش این کابوس تمام می شد...!

در یک بی حسی عمیق بود و سرمای آب، تنش را بدجور به لرز درآورده بود... لباس هایش را از تنش کند و دوش گرفت... فورا حوله تن پوشش را برداشت و از حمام خارج شد...

سایه همان جا نشسته بود و با آمدنش فورا از جا برخاست و

مقابلش ایستاد:

« حرف بزنیم؟ »

اهورا پوزخند بی صدایی زد و با خودش تکرار کرد:

« حرف! »

خواست به اتاقشان برود که سایه مقابلش ایستاد و دست روی سینه اش گذاشت:

« خانوم علیخواه گفت باید شرایط خونه رو مهیا کنم که بهت بگم... من می ترسیدم اهورا... خیلی زیاد... از اینکه رابطه خوبمون خراب شه... از اینکه منو از عشقت محروم کنی و مقصرِ همه ی اتفاقای بد زندگیت بدونی... از اینکه یه از خدا بی خبر پیدا شه و بخواد خوشبختیمونو بدزده... »

اهورا نگاهش نمی کرد... دردی از قلبش راه گرفته بود و تا معده‌اش را می سوزاند... انگار در خوابی زمستانی فرو رفته بود... سایه بغض کرد و به سختی گفت:

« بهم گفت از خاطرات خوبمون بگم... بگم که یه راز دارم... رازی که تو رو خیلی ناراحت میکنه اما نگفتنش ممکنه به قیمت زندگیمون تموم شه... گفت بهت بگم و بعدم با چیزایی که تو این

زندگی بدست آوردیم سعی کنم تلخی این حقیقت رو برات کم کنم...
»
اهورا نفس کم آورد... سایه را کنار زد و به اتاق رفت... روی تخت فرود آمد و آرنجش را روی پیشانی‌اش گذاشت... ای کاش بیدار می شد!
سایه کنارش نشست و ادامه داد:
« حالا دارم بهت میگم که من اون شب نفهمیدم چی شد... همون شبی که فرخ ازش حرف زد... من دختری بودم که دنبال تجربه های جدید بود... دنبال هیجانی که بتونه انرژیاشو تخلیه کنه... بتونه اونو از دنیای دخترونه‌ش جدا کنه و بندازه تو دل دنیای متفاوتی که با هزار دردسر برای خودش ساخته بود... »
سینه اهورا به شدت پایین و بالا می شد... حرف های سایه برایش چیزی جز عذاب نداشت... عذابی که تمام زندگی‌اش را در عرض چند ثانیه زیر و رو کرده بود...
سایه باز هم ادامه داد:
« من صدای جیغ می شنیدم... چیز زیادی یادم نیست جز اینکه اون لحظه حس می کردم کسی تو خطره... اینجوری بنظرم اومد

که کیف کسی رو دزدیدن... یه سایه هایی جلو چشمم بود و منم دنبالش می کردم... حتی می خوام بهت بگم نمی دونم چطور از درِ عقب ماشین تو سر درآوردم... سرعتم حتی زیاد نبود و من تصور می کردم با اخرین سرعت ممکن دارم میرم... »

اهورا هر دو دستش را روی صورتش گذاشت... باورهایش پتک شده بودند و سرش را مورد هدف قرار داده بودند...

صدای سایه عذاب شد:

« همون شب محمد دیده بود حالم بده اومده بود دنبالم... یکم جلوتر از جای تصادفمون، گیرم انداخت... انقدر حالم بد بود که کلی بالا آوردم و بی حال شدم... کلی از بدنم زخم شده بود و دستمم در رفته بود... با هزار زحمت تونستم خودمو سالم برسونم خونه... فرداش برگشتم اونجایی که تصادف کرده بودیم اما خبری نبود... »

آه غلیظی کشید و اشک هایش فرو ریختند... چقدر احساس خستگی داشت... احساس دویدن و نرسیدن و عاصی ماندن از همه چیز...

اهورا برای لحظه ای نگاهش کرد:

« زدی واسه خاطر خوشیت یکی رو کور کردی، از زندگی

ساقطش کردی، گریه‌شم تو میکنی؟ »

سایه ناگهان از کوره در رفت:

« گریه‌م به خاطر تهمتای مزخرف و بی پایه توئه... »

اهورا روی آرنجش بلند شد و یقه ی سایه را گرفت و تا مقابل صورتش جلو کشید:

« کجا داریم زندگی می کنیم؟ »

سایه سعی کرد خودش را عقب بکشد:

« ولم کن... اینجوری حرف نزن باهام... »

اهورا اما رهایش نکرد:

« دِ بگو... مگه ایران نیستیم؟ »

چشم های سایه از آن لحن تحقیر آمیزش، پر از نفرت شد و اهورا گفت:

« می دونی آشغالایی که از دخترای مردم آتو میگیرن، واسه حفظ آبروشون چی ازشون میخوان؟ »

اخم های سایه درهم شد و اهورا فریاد کشید:

« می دونی یا نه؟ »

سایه دست روی سینه‌اش گذاشت و به عقب هلش داد:

« کسی وجود نداره از من چیز نامعقول بخواد... می دونی داری درمورد کی همچین حرفی میزنی؟ سایه... سایه یزدان پناه... کسی که حاضره آبروش پیش بابای خودش بره اما شرافتش زیر سوال نره... »

چشم های اهورا پر از غم شدند و نفسش به شماره افتاد... یقه سایه را رها کرد و موهای خودش را چنگ انداخت... داشت کلافه می شد از آن همه حسِ بی خانمانی که روحش را زخم زده بود...

سایه پر از حسرت گفت:

« یک ماه از اون ماجرا گذشت و کم کم پیامای تهدید آمیزشون شروع شد... با عکسایی که ازم داشت و حتی یه بار فرستاد دم خونمون، مجبورم کرد باهاش قرار بذارم... سر کوچه ی خونه باغ... من دیدم سه چهار نفر هستن خیلی ترسیدم و دویدم تو خونه باغ و در رو بستم که تو رو دیدم... بعد از اون کتک کاریا، هورناز اومد و ماجرا رو برام گفت... من گفتم دیه میدم... گفتم پول عملشو میدم اما قبول نکرد... گفت داداش من دنیاشو باخته... با پول برنمیگرده... خیلی احمقانه بود کارش... و البته بچگانه... اما قدرت دست اونا بود و من این کارو کردم... وقتی به خودم

اومدم که همه دنیام شده بودی... توجهتو میخواستم... عشقتو می خواستم... خودتو می خواستم اهورا... من عاشق شدم... یه عاشقی که اولش می خواست همه ی گنداشو با پول جمع کنه اما با درگیر شدنِ حسش، تازه فهمید عذاب وجدان یعنی چی... تازه یاد گرفت پای کارش بایسته... غصه بخوره و پشیمون بشه از تجربه ای که لزومی نداشت تجربه بشه... من هر کاری کردم عشق بوده و عشق... »

قلب اهورا به قدری سنگین بود که نمی توانست احساساتش را هضم کند...

نگاه خسته و بی رمقش را به سایه سپرد و سایه گفت:

« اون فیلما تمامشون شاهکار هک کردنای بهروزه... حتی به لپتاپمم رحم نکرد... حتی تو ماشینمم ردیاب بود و شنود و هزار تا زهرمار... تازه اینا دست یه گروهی هم افتاد که... »

ناگهان حرفش را خورد و پر وحشت به ابروهای اهورا خیره شد که حالت اخم گرفتند و عضلات صورتش به سرعت درهم رفتند...

نیم خیز شد و با بدبینی و هزار حس ویران کننده نگاهش کرد:

« خب؟ ادامه‌ش؟ »

سایه به من و من افتاد:

« هیچی... یعنی... اون فیلم... فیلم تصادف... اون... دستِ... »

اهورا از جا برخاست و به سمت کمد رفت... لباس هایش را فورا پوشید و سایه را که مدام سد راهش می شد، کنار می زد:

« اهورا... اهورا گوش کن... باشه باشه... خودم میگم... به خدا میگم... کجا می ری آخه؟ »

مقابل درب خانه ایستاد و اجازه خروج نداد... اهورا یک دستش را روی درب، ستون کرد و توی چشم هایش زل زد... انگشت دست آزادش را بالا آورد و لب زد:

« دروغ بگی و بفهمم، همه دودمانتو به باد می دم... »

سایه پلک بست و با صدایی لرزان گفت:

« یه گروهی بود به اسم هکمن... بعد از بهروز تهدیدای اونا شروع شد و می خواستن ازم اخاذی کنن... منم بهشون گوش ندادم... فکر می کردم از طرف بهروزن، اما نبودن... خیلی برام دردسر درست کردن و اخرشم مجبور شدم به بابام بگم... الان گرفتنشون... »

اهورا کلافه و عاصی، صاف ایستاد و نفس پر از عصبانیتش را

فوت کرد... بعد هم نگاه تیز و برنده ای حواله سایه کرد:

« فقط اخاذی کردن؟ »

سایه تند و تند سرش را تکان داد و چشم هایش پر از اشک شدند...

اهورا پرسید:

« دسترسی داشتن به فیلمای بهروز؟ »

سایه پر تردید سر تکان داد و اهورا حس کرد تا پسِ کله اش داغ شد... سایه را کنار زد و زیر لب غرید:

« خونش حلاله! »

از پله ها سرازیر شد و سایه مات و مبهوت ماند... فورا تا وسط پله ها رفت و با صدای خفه ای فریاد کشید:

« اهورا؟ کجا؟ تو رو خدا... »

اهورا از میان نرده ها نگاهش کرد و پر اخطار گفت:

« برو تو خونه درم ببند... زود! »

سایه با حال بدی به خانه برگشت... آنقدر قدم رو رفت و تمامِ خانه را متر کرد که حس کرد اگر تمام محتویات معده اش را بالا بیاورد، باز هم آشوبی که به دلش خورده بود، درست نمی شد...

اهورا خودش را به خانه بهروز رساند و به تلفنش زنگ زد:

« جونم داداش؟ »

صدایش خش گرفته و دو رگه به گوش می رسید:

« کجایی؟ »

-خونم... چطور؟ اتفاقی افتاده؟

-بیا پایین کارت دارم...

-اِ... پایینید؟ خب تشریف بیارید بالا... کسی خونه نیست...

اهورا بی تعارف و قاطع گفت:

« باز کن... »

درب باز شد و اهورا از پله ها بالا رفت... درب واحد که باز شد، صدای سلامِ بهروز، با مشتی که توی صورتش کوبیده شد، خفه شد...

بهروز چند قدم به عقب پرت شد بود و صورتش را میان دست هایش گرفته بود...

اهورا مهلت نداد و به سمتش هجوم برد:

« لاشی بی همه چیز... می کشمت... »

بهروز نمی خواست دستش را روی اهورا بلند کند اما سردر نمی آورد که چه اتفاقی افتاده:

« چی شده؟ حاجی... نزن... »

اهورا مشت و لگدهایش را نثارش کرد اما آرام نمی شد... با صدای خش گرفته ای غرید:

« شانس بیاری جنازت قابل تشخیص باشه واسه خانوادت... امروز دهنت سرویسه... خانوادتو به عزات می شونم که وجود کثیفت دنیا رو به لجن نکشه... نکبت بی همه چیز... »

کتک می زد و فحش می داد و خالی نمی شد...

بهروز زیر مشت و لگدهایش له می شد و فرصت دفاع پیدا نمی کرد...

اهورا خسته و عاصی او را بیخ دیوار چسباند و انگشت اشاره اش را محکم و بی انعطاف روی سینه اش کوبید:

« فیلم و عکس زن من تو لپتاپ تو چیکار میکنه کثافت بی همه چیز؟ »

خون به مغز بهروز نمی رسید و نمی فهمید چه اتفاقی افتاده... پر از هراس پرسید:

« عکس چی؟ کشک چی داداش؟ چی میگی؟ من اصلا نمی فهمم... »

اهورا یقه اش را گرفت و چک محکمی حواله ی صورتش کرد:
« گه خوری رو تمومش کن... به چه حقی کلیپ از زن من نگه داشتی که یه مشت لاشخور بخوان ازش سوء استفاده کنن؟ خودتم خیلی بیجا کردی حتی لپتاپشم هک کردی و اون فیلمای مزخرفو ازش ذخیره کردی... »
با یادآوری وضعیت سایه در آن فیلم ها، دندان هایش روی هم ساییده شد و بهروز را زمین زد... با لحنی که جنونش را به خوبی نمایش می داد، غرید:
« بزنم دندوناتو تو دهنت خورد کنم مرتیکه دیوث؟ »
بهروز یک دستش را مقابل صورتش گرفته بود و با دست دیگرش اهورا را پس می زد:
« توضیح میدم... اهورا... داداش... توضیح میدم به خدا... »
اهورا روی زمین افتاد و نفسش دیگر بالا نیامد... آنقدر آن صحنه ها مقابل نگاهش جولان می دادند که دیوانه تر می شد... دماغ بهروز پر از خون شده بود و احساس کوفتگی شدیدی روی تمام بدن و مخصوصا گونه اش داشت... با این اوصاف، حال اهورا را که دید فورا به آشپزخانه رفت و برایش آب آورد... اهورا به قدری

عصبی بود که هر آن امکان داشت سکته کند...
نیم خیز شد و لیوان آب را پرت کرد و به دیوار کوبید:
« ازت شکایت میکنم... دهنتو سرویس می کنم... بی وجدان... »
بهروز سعی در آرام کردنش داشت:
« داداش... تو رو خدا... الان سکته می کنی... من گه خوردم... یادم رفت... به ارواح خاک مرده هامون یادم رفت پاکشون کنم... »
درد عجیبی تمام استخوان های اهورا را تحت فشار گذاشته بود... دستش را پشت گردن بهروز گذاشت و او را تا مقابل چشم هایش جلو کشید و غرید:
« آبروی چند نفرو اینجوری به گه کشیدی؟ هان؟ از چند نفر سوء استفاده کردی و بابتش پول گرفتی؟ »
-به خدا... به مولا... به هرچی می پرستم و می پرستی، خیلی وقته این کارا رو گذاشتم کنار... شرمندهم... نمی دونستم قراره زنت بشه حاجی...
اهورا پلک بست و سرش را در دست گرفت... تمام وجودش آتشی بود که خاموش نمی شد...

بهروز شروع به صحبت کرد:

« سردسته هکمن یکی از رفیقام بود که حسابی کل داشتیم از دبیرستان... جفتمون هکر حرفه ای بودیم که رو چیزای مختلف شرط بندی می کردیم و اکثر اوقاتم از من کم میاورد... جفتمون دانشگاه قبول شدیم اما من ادامه تحصیل ندادم و اون واسه خودش یه گروه پنج نفره تشکیل داد که چندین بار سعی کرده بودن منو زمین بزنن... »

نفس کلافه ای کشید و گفت:

« فکرشم نمی کردم محتویات کلیپ سایه رو از لپتاپم کش برن و بخوان اخاذی کنن... »

چشم های اهورا کاسه خون شده بود و نگاهش ترسناک...

بهروز ادامه داد:

« اون شب تصادف من اومده بودم دنبال هورناز که گفت داداشم میاد... منم همون اطراف موندم تا مطمئن شم شما می رسی و خیالم از بابتش راحت باشه... شما رفتی صندلی عقب خوابیدی... منم رفتم یه دور اون اطراف زدم برگشتم که یه لحظه سرمو آوردم بالا و دیدم یکی صاف اومد تو در ماشین و خورد زمین... معلوم

بود حالش طبیعی نیست... از سر کوچه دویدم دنبالش... یکم گیج می زد اما تا من بهش برسم، گازشو گرفت رفت... منم فوری به هورناز زنگ زدم و بعدم دیدم ساختمونش دوربین داره... هکش که کردم تونستم پلاک موتور رو بردارم... قیافه راننده هم یکم غیرواضح بود اما وقتی شما رو رسوندیم بیمارستان، رفتم روش کار کردم و تا حدودی دستم اومد چه شکلیه... چند روز طول کشید تا پیداش کردم و وقتی تعقیبش کردم فهمیدم اصلا پسر نیست و دختره... حتی اولش شک کردم نکنه خواهر دوقلوشه اما نبود... بعدشم افتادم دنبالش و فهمیدم دختر داریوشه... به هورناز گفتم شکایتو پس بگیره چون می دونستم راه به جایی نمی بره...
خودمون دست به کار شدیم و اونقدر عصبانی بودیم که من حتی لپتاپشم هک کردم و تو ماشینش ردیاب کار گذاشتم تا ازش آتو بگیرم... وقتی شما تو کما بودی و گفته بودن ممکنه بینایيتو از دست بدی، هورناز واقعا داغون بود... من بهش قول دادم کاری می کنم که طرف به غلط کردن بیفته... نمی تونستم اونجوری ببینمش... »
صدایش خش گرفت و رو به خاموشی رفت:

« شرمنده‌م... فکرشم نمی کردم از هکمن رودست بخورم... وگرنه یه فکری می کردم... »

تلفن اهورا زنگ خورد... سایه بود... اهورا رد تماس زد و رو به بهروز گفت:

« فیلم تصادف رو می خوام... »

بهروز فورا از جا برخاست و گفت:

« اونو از لپتاپ پاک کردم اما تو سیستمم هست... »

به اتاقش رفت و اهورا بار دیگر اتفاقات را در سرش مرور کرد و در خودش شکست... هیچ فکرش را هم نمی کرد که سایه هم درد بوده باشد و هم درمان... فکرش را هم نکرده بود که با نقشه وارد زندگی‌اش شده باشد... انگار که سد بزرگی مقابل احساساتش را گرفته بود و در یک بی حسی عمیق به سر می برد... پیامی روی تلفنش آمد:

« بلایی سر کسی نیاری... دلم شور می زنه... بیا خونه حرف بزنیم... »

دستش را چندین بار روی نوشته ها حرکت داد و وقتی اشک، حائل نگاهش شد، صفحه را قفل کرد... قلبش هزار تکه شده بود...

تمام باورهایش فروپاشیده بودند و او احساس می کرد تنهاترین و بی پناه ترین مرد زمین است...

بهروز مقابلش ایستاد و فلش کوچکی را به دستش سپرد... اهورا از جا برخاست و فلش را از دستش گرفت و با حرص گفت:

« شانس آوردی هنوز زنده ای... یکم مردونگی اگه داشتی، فکر می کردی این کار رو با خواهر و مادر خودت بکنن، چه حال مزخرفی بهت دست میده... »

دستش را روی شانه ی بهروز کوبید و درمانده گفت:

« مرد نیستی بهروز... مردی که بتونم با خیال راحت خواهرمو بسپرم دستش و بگم هیچ دلواپس نیستم... اون فیلمایی که من دیدم، می تونست حکم قتلت رو امضا کنه... برو دعاش رو به حق خواهرم بکن که دلم نخواست عزادار شه... »

با قامتی شکسته از کنار بهروز که سرش را به زیر انداخته بود عبور کرد و خواست برود که بهروز مانعش شد:

« داداش... شرمندهم... بچگی کردم که تا این حد پیش رفتم... می تونستم جور دیگه هم انجامش بدم اما می خواستم بترسونمش... می خواستم بکشونمش پای محکمه و ازش تقاص گریه های هورناز

رو بگیرم... فکرشم نمی کردم همچین چیزایی پیش بیاد... وگرنه غلط می کردم بخوام تا این حد به حریم خصوصیش نفوذ کنم... »

اهورا برگشت و از روی شانه نگاهش کرد:

« در هر صورت غلط کردی... چه درمورد زن من... چه درمورد زن بقیه... دختر بقیه... ناموس بقیه... می دونی چه حالی میشن؟ »

کاملا به سمتش برگشت و شماتت بار غرید:

« می دونی ممکن بود اون هکمن بی ناموس بجز اخاذی هزار تا کوفت دیگه ازش بخواد تا به آبروش رحم کنه؟ می دونی بد گاف دادی؟ می دونی معجزه‌س که الان زنده ای؟ »

دستش بند یقه ی چروکش شده بود و بهروز حتی روی مقابله با نگاهش را نداشت... سرش را پایین انداخته بود و زیر لب می‌گفت:

« شرمنده‌م... ببخشید... می دونم... الان دیگه فهمیدم... »

اهورا به شدت رهایش کرد و از خانه بیرون رفت... نمی دانست اگر حتی یک ثانیه بیشتر می ماند، چه بلایی سرش می آورد... آتشِ خشمش خاموش نمی شد... آنقدر که پیاده راه افتاد و وقتی به خودش آمد که مقابل خانه باغ رسیده بود... هوا تاریک بود و

صدای اذان کمی از بی کسی هایش را التیام می بخشید...
داخل رفت و خاله توران را پای سجاده دید...
برگشت و کنار حوض نشست و دست و صورتش را شست... چند لحظه ای همانجا ماند تا نفس های سوزانش آرام شوند... اما انگار فکر و خیال ها و باورهای نابود شده‌اش، گدازه آتش شده بودند و تمام وجودش را می سوزاندند... خاله توران در آستانه درب ظاهر شد:
« سلام مادر... خوش اومدی... زنت کجاست؟ »
قلب اهورا تیر کشید:
« سلام... خونه‌س... من اومدم یه سر بزنم برم... »
توران با ناراحتی گفت:
« میاوردیش خب... دلم براش تنگ شده... »
برایش شربت آورد و به خانه برگشت:
« بقیه نمازمم بخونم میام پیشت پسرم... »
اهورا سر تکان داد و کمی از شربتش را خورد تا جگر سوخته اش آرام شود... به خانه رفت و وقتی خاله توران سلامِ نمازش را داد، اهورا گوشه ی چادرش را گرفت و پیشانی‌اش را به آن

چسباند...

-چته مادر؟ بی قراری!

دل اهورا از هجوم احساسات ضد و نقیض چنگ خورد... درمانده بود... دلش به اندازه سال ها گرفته بود و تمام تصوراتش بهم ریخته بودند... انگار که سال ها یک باور غلط را در ذهنش پرورانده بود و حالا تمامشان پتک شده بودند و توی سرش کوبیده می شدند... یک به یکِ خاطراتشان مقابل نگاهش به تصویر کشیده می شد و او هر لحظه منزجرتر می شد از آنکه باور کرده بود... تمام احساساتِ پاک و بی شاعبه سایه را باور کرده بود و بت ساخته بود... کفر بود اما آنقدر دوستش داشت که گاهی شرمنده ی خدایش می شد و عذر می خواست بابت علاقه ای که هر لحظه بیشتر شده بود و می ترسید که مبادا از معبودش هم بیشتر دوستش داشته باشد... حالا روزگار چرخیده بود و چرخیده بود و او را مقابل واقعیتی قرار داده بود که ریشه اش را سوزانده بود... باورش را پرپر کرده بود و زمان می خواست برای هضم قاتل بودنِ کسی که خودش زندگی بخشیده بود...

شانه هایش از شدت گریه لرزیدند و خاله توران هاج و واج

نگاهش کرد...

سرش را گرفت و با نگرانی لب زد:

« چی شده خاله جان؟ نکنه با زنت دعوات شده؟ هان؟ »

اهورا چیزی نگفت و توران موهایش را نوازش کرد:

« حرف بزن پسرم... نذار رو دلت سنگینی کنه... »

-چادرت بوی خدا میده... خیلی ازش دور شدم؛ نه؟

خاله توران نفس عمیقی کشید:

« نه پسرم... دور واسه چی؟ »

-باهاش لج کردم... از وقتی همه زندگیم نابود شد... دیگه نماز نخوندم... دیگه اونجوری که باهاش حرف میزدم و صداش می کردم، صداش نکردم... حالا حس می کنم روی خودم پا گذاشتم... خودمو له کردم... چی به خدا می رسید با دولا راست شدن من؟

چی از بزرگیش کم شد با لج کردن من؟

خاله توران با غصه نگاهش می کرد... چیزی نگفت تا اهورا خودش را سبک کند...

-به خودم اومدم دیدم دیوونه کسی شدم که خودش زخم زده...

خودش نابود کرده... شکستم خاله... بدجور له شدم... کمرم... کمرم شکست زیر بار این حقیقت... خدا می خواست چیو بهم ثابت کنه با این کارا؟

صدایش آنقدر غصه و بغض داشت که اشک های خاله توران فرو ریختند:

« چی شده عزیزجان؟ کی باوراتو بهم ریخته؟ »

اهورا ضجه زد:

« همه... همه کمر همت بستن به نابودی من... اون از خواهر احمقم... اون از بهروز... اونم از کسی که همه زندگیم بود خاله... عشقم... عشقی که همه وجودمو آتیش زده بود و فقط خودش آب بود روی این آتیشِ بی پدر... »

به هق هق افتاد و پر شد از دردی که تا معده اش را می سوزاند:

« حالا من چیکار کنم؟ چطور ببخشم؟ چطور کنار بیام باهاش؟ این آتیش منو می سوزونه خاله... می دونم... می سوزونه وقتی نباشه که ارومم کنه... میمیرم خاله... من میمیرم... »

توران مات و مبهوت ماند و پر از ناباوری پرسید:

« یعنی چی خاله؟ نمیفهمم... »

-زنم... کاشف به عمل اومده که زنم قاتل چشمامه... می فهمی چه دردی داره قلبم؟ می فهمی وقتی می بینم خواهرم پشت این قضیه بوده که پاش به زندگیم باز شده چی می کشم؟ می فهمی وقتی غیرت و غرورم له میشه و چیزای مزخرفی از زنم می بینم که دست یه مشت بی ناموس بوده و یه طرف قضیه خواهرمه چه حالی می شم؟

خاله توران با وحشت نگاهش کرد:

« یا موسی بن جعفر... چی می گی خاله جان؟ سایه؟ سایه نابینات کرده؟ »

اهورا سر تکان داد و قلب توران از شدت ناراحتی مچاله شد:

« وای خدایا... مگه میشه؟ چطوری؟ »

اهورا بی حس و بی رمق بلند شد و به اتاقش پناه برد... روی تخت فرود آمد و در خودش مچاله شد... داشت زیر بار حقیقت ها له می شد...

سایه برای هزارمین بار با تلفن اهورا تماس گرفت و اینبار با تلفنِ خاموشش روبرو شد... حالش به قدری بد بود که نمی توانست روی پاهایش بایستد... ساعت از ۱۰ شب هم گذشته بود و به کسی

چیزی نگفته بود... حتی وقتی مادرش زنگ زد تا احوالشان را بپرسد، وانمود کرد که همه چیز خوب است و هیچ اتفاق بدی نیفتاده....

خانم علیخواه گفته بود که زن و شوهر تیم هستند... نباید اجازه بدهند کسی آن ها را مقابل هم بگذارد... نباید موقع مشکلات، بدِ شریک زندگی‌شان را به پدر و مادر و عزیزانشان بگویند؛ چرا که زن و شوهر با عشق و محبت می توانند کم و کاست های هم را بپذیرند و ببخشند اما بقیه هرگز نمی بخشند و چه بسا که توی دل هایشان بذر کینه کاشته می شود و به مشکلات دامن می زنند...

حالا سایه یک تنه مقابلِ مشکلات ایستاده بود و داشت له می شد... سخت بود... تا آنجای راه، عشق و محبت و توجه اهورا را داشت... اما حالا تنها توهین هایش نصیبش شده بود و بی اعتمادی محضی که که ریشه دوانده بود و کمر مردش را خم کرده بود...

چقدر غصه داشت که اهورا آن فکرها را حتی از سرش هم عبور داده بود... چقدر درد داشت!

صدای آیفون آمد و فورا از جا برخاست... با دیدن خاله توران، بار دیگر دلش بهم خورد و درب را باز کرد... نگاه نگران و مغمومش

را به راهرو سپرد و وقتی خاله توران را دید، دوید و در آغوشش لرزید... چشم های خاله توران خیس از اشک شدند و قربان صدقه اش رفت:

« دخترم... عزیزدلم... خوبی مادر؟ »

سایه بدون هیچ حرفی سرش را به طرفین تکان داد و خاله توران به داخل هدایتش کرد:

« چقدر می لرزی خاله... بیا تو یه چیزی بدم بخوری... »

با دیدن بادکنک ها و تزئینات خانه، دلش گرفت و پر غم گفت:

« تولدت مبارک باشه عزیزِ اهورا... عزیز اهورا، عزیز منم هست... بشین مادر... بشین رنگ به روت نیست... برم یه چی بیارم بخوری... »

به آشپزخانه رفت و سایه همانجا نشست... خاله توران از همانجا سر صحبت را باز کرد:

« اهورا حالش روبراه نیست خاله جان... می خواست بیاد خونه من نذاشتم... برام تعریف کرد چی شده... »

نزدیک تر آمد و با طمانینه پرسید:

« واقعا دوسش داشتی مادر؟ »

سایه نزدیک تر رفت و دو زانو روی مبل راحتی نشست و رو به خاله توران گفت:

« خاله به خدا من عاشقش شدم... من اصلا آدمی نبودم که عذاب وجدان سرش بشه... می تونستم با پول جمعش کنم... هزارتا راه داشت که بعد از چند روز بپیچونمشون و کلا برم از ایران... اما نرفتم بخاطر دلم... بخاطر اهورا که معنی همه چی شده بود برام... همه چیزای خوب! »

خاله توران پر غصه نگاهش کرد:

« درست میشه مادر... اهورا خیلی دوستت داره... شبونه برام آژانس گرفت گفت من بیام پیشت تنها نمونی شب تولدت... اما الان شوک بهش وارد شده... خیلی داغون بود... باید بهش مهلت بدیم هضم کنه... »

توران برای سایه دمنوش آورد و کمی دیگر درد و دل کردند...

خاله توران همانجا خوابید و سایه هم به اتاق مشترکشان رفت و بالش اهورا را توی آغوشش گرفت و با یک عالم بغض های نشکسته، به خواب رفت...

***

روز بعد سایه به دانشگاه نرفت و تمام روز را فکر کرد... به زندگی‌اش که ناگهان از هم پاشیده بود و به عشقی که نه تنها آتشش خاموش نمی شد؛ که مدام گر می گرفت و وجودش را خاکستر می کرد...

خسته بود... یک خستگی بی انتها که تمام روزهای پشت سر گذاشته‌اش را مقابل نگاهش می آورد و زخم می زد... چقدر نسبت به گذشته، آستانه تحملش بالا رفته بود... چقدر صبور شده بود و حالا با نبودنِ اهورا احساس می کرد حتی دیوارها هم فشار می آوردند... تحمل آن خانه سخت شده بود و کوچک بودن و بی امکانات بودنش بدجور توی ذوق می زد... تلفن اهورا هنوز هم خاموش بود... به شرکت و آموزشگاه زنگ زد و اظهار بی اطلاعی کردند... خاله توران نزدیک به ظهر بود که با زور برای سایه غذا گرم کرد و به خوردش داشت... بعد هم به خانه برگشت و خبر داد که اهورا آنجا هم نیست...

حالا عصر شده بود و سایه حس می کرد اگر بیرون نرود، دق می کند و می میرد... فورا لباس پوشید و سوئیچ ماشینش را برداشت... به دل اتوبان زد و وقتی به خودش آمد که به جاده

لواسان رسیده بود... سقف ماشین را کنار زد و صدای آهنگ را زیاد کرد:

« کی آرزو کرد امشب دلم بگیره

به آرزوش رسید داره گریم میگیره

بود و نبودم فرق کرده برات

به همه سپردی بگید سمت من نیاد

کی آرزو کرد امشب اشک من دراد

که میباره دوباره چشم من برات

آخه این دیوونه هرشب و تنهاس

نامردیه بگی ندادم تقاص »

اشک هایش چکیدند و دستش را بیرون گرفت:

« یه روزی میرسه میفهمی دیر شده

به خودت میای وقتی ازت سیر شده

یه روزی میاد که دیگه رفته

آره واقعا رفت کجاش دیگه حرفه

دلم میریزه وقتی به این فکر میکنم

حالت خوب نیست

حال بدیات واسه من

غم برات خوب نیست... »

جیغ زد و گریه کرد و تمام حس های مزخرفش را دور ریخت... حتی ساعت و زمان و مکان را هم فراموش کرد و وقتی به خودش آمد که نزدیک به ویلای لواسان بود... همیشه کلید داشت و از بس دلش نمی خواست به خانه برگردد، به ویلا رفت و چند ساعتی را روی تاب بزرگ و دو نفره ای که در حیاط و نزدیک به آلاچیق گذاشته بودند، تاب خورد... طوری در خودش مچاله شده بود که انگار تمام ماتمِ دنیا روی دوشش سنگینی می کرد... تلفنش را جا گذاشته بود و از همه جا بی خبر بود... حتی ساعت مچی‌اش را هم با خودش نیاورده بود که از ساعت باخبر شود... آنقدر تاب خورد تا به خواب رفت و وقتی بیدار شد، دلشوره بدی به جانش افتاد...

فورا به ماشینش برگشت و وقتی ساعت را دید، برق از سرش پرید... نزدیک ۱۲ بود و اهورا روی دیر به خانه رفتنش آنقدر حساس بود که حد نداشت...

داشت عجله می کرد که با یادآوری وضعیتشان و اینکه مشخص

نبود اهورا به خانه رفته باشد، دلسرد شد و باز هم به لاک خودش برگشت...

در راه برگشت آنقدر ترافیک بود که وقتی به خانه رسید، ساعت نزدیک به ۲ بامداد بود... با بغضی که هنوز هم بیخ گلویش مانده بود درب را باز کرد و وارد شد... درب را بست و میان آن همه تاریکی، جسمی را دید و فورا دستش را روی قلبش گذاشت و به محض روشن کردن چراغ ها، نگاه به خون نشسته اهورا را دید:

« وای ترسیدم... کی اومدی؟ »

اهورا نگاهی به ساعتش انداخت و با آرامشی که شبیه به آرامشِ قبل از طوفان بود، لب زد:

« ۶ ساعت و ۴۲ دقیقه‌ست... »

ضربان قلب سایه دیوانه وار شده بود و دلهره امانش را بریده بود... آن همه دقتی که اهورا خرج کرده بود، نشان از عصبی بودنش داشت... سایه هم ناراحت بود اما با علیخواه که حرف زده بود گفته بود با اهورا راه بیاید تا آن شوک عظیم را بپذیرد و بعد از آن درمورد ناراحتی های خودش صحبت کند...

تا لب به دندان گرفت و خواست به اتاق برود، اهورا تلفنش را بالا

برد و غرید:

« تلفن همراهت اینجاست... می دونی تلفن همراه یعنی چی؟ »

سایه می خواست چیزی بگوید اما به قدری ناراحت بود که تنها با نگاهی دلخور، تماشایش کرد و وقتی اهورا بلند شد و با گام های آهسته به سمتش آمد، سرش را به زیر انداخت تا کلمه هایی که توی ذهنش ردیف شده بودند را بروز ندهد...

اهورا تلفنش را روی کف دست آزادش کوبید و با طمانینه اما پرحرص گفت:

« وسیله ای که باید همراهت باشه تا وقتی هیچ گوری نیستی، بشه پیدات کرد و از نگرانی نمرد... »

چیزی در دل سایه تکان خورد... نگرانش شده بود اما هنوز هم بی رحم بود... هنوز هم عشقی میان کلماتش بروز نمی داد و چقدر تلخ بود آن سرمایی که به تنِ رابطه‌شان زده بود...

اهورا تلفن را مقابلش گرفت و پرسید:

« چند بار زنگ زدم؟ »

نگاه سایه به صفحه افتاد و لب زد:

« اهورا... »

اما کلامش با عربده ی اهورا در دهانش ماند:

« چند بار؟ »

سایه پلک هایش را بست و زمزمه کرد:

« ۳۲ تماس... »

اهورا سر تکان داد و با آرامشی تصنعی، یک تای ابرویش را بالا انداخت:

« کجا پیداش کردم؟ »

سایه به سختی لب زد:

« نمی دونم... »

اهورا با دستش به گوشه مبل اشاره کرد و گفت:

« همراهت نبود... چرا؟ »

سایه بی حوصله شد و پر اخم گفت:

« جاش گذاشتم... »

-شایدم قصد خاصی داری که سربه هوا شدی و هروقت دلت میخواد میری، هروقت دلت میخواد میای... شوهرم که نداری بزنه تو دهنت بگه گه میخوری تا این ساعت بیرونی!

سایه در سکوت و با نگاه غم زده ای نگاهش کرد و زیر لب لجبازی کرد:

« درست میگی! »

-می‌دونی ساعت چنده؟

سایه سر تکان داد و قدمی عقب رفت... هرم نفس های عصبی اهورا می سوزاندش... اهورا باز هم جلو رفت و اینبار تلفن خودش را مقابل سایه گرفت و لیست تماس هایش را بالا و پایین کرد... همزمان با آن کار گفت:

« می بینی؟ به تک تکشون زنگ زدم... مجبور شدم بگم از زنم بی خبرم و دارم پس میفتم... اما هیچ جا نبودی... هیچکی خبر نداشت... »

برای چند ثانیه خیره ی سایه که ضربان قلبش تنش را به لرز آورده بود، ماند:

« درست میگم؟ اگه کسی دروغ گفته و اونجا بودی بگو... »

سایه سرش را به سمت بالا حرکت داد و ناگهان اهورا عربده کشید:

« پس کدوم گوری بودی؟ »

سایه دستش را روی گوشش گذاشت و عصبی فریاد کشید:

« داد نزن... داد نزن لامصب... »

اهورا به تقلا افتاده بود... راه می رفت و هرازگاهی سایه را نگاه می کرد و نفس پر از حرصش را فوت می کرد... داشت دیوانه می شد... تمام آن لحظه ها را مرده بود و در بی خبری سپری کرده بود...

هرچه باشد همسرش بود... هنوز نتوانسته بود آن موضوع را بپذیرد اما چیزی از تعصب هایش کم نمی کرد... سایه نگاهش کرد و به آرامی لب زد:

« یکم آروم شی صحبت می کنیم... »

بعد هم به سمت اتاقشان پا تند کرد و لباس هایش را عوض کرد... اهورا فورا به اتاق رفت و پشت سرش قرار گرفت... او را میان تن خودش و کمد قرار داد و وقتی سایه به سمتش برگشت، با بی قراری پرسید:

« کجا بودی؟ »

سایه دستش را پشتش تکیه داد و به آرامی گفت:

« من داشتم از نبودن تو دیوونه می شدم... خودت کجا بودی؟ »

اهورا پوزخندی زد و دست به کمرش گرفت:

« واضح نبود کجام؟ »

سایه با عصبانیت بیشتری گفت:

« زنگ زدم آموزشگاه نبودی... شرکت نبودی... خونه باغ نبودی... گوشیتم که خاموش... »

اهورا با پوزخند نگاهش کرد:

« شما جواب منو بده قبل از اینکه منو بدهکار کنی! »

سایه سرش را به طرفین تکان داد و لب به دندان گرفت... جرات نداشت بگوید که تا خارج از شهر رفته... اهورا چانه اش را با لمس کوتاهی بالا آورد و اینبار آرام تر از قبل پرسید:

« کجا بودی سایه؟ بگو تا این فکرای مزخرف نزده مغزمو بپکونه... »

سایه مغموم نگاهش کرد و اهورا فریاد زد:

« دِ بگو لامصب... »

-لواسون!

نفس اهورا بند آمد و چهره اش به شدت درهم شد:

« لواسون؟ اونجا چیکار؟ »

سایه نفس آسوده ای کشید:

« زد به سرم... فکرای مختلف و نبودنِ تو خیلی بهم فشار آورد... رفتم بیرون یکم رانندگی کنم و فکرمو آزاد کنم که از اونجا سر در آوردم... رفتم باغمون... اونجا خوابم برد... برگشتی هم خیلی شلوغ بود و واسه همینم دیر رسیدم... »

اهورا فقط نگاهش کرد و حس کرد چیزی مثل صاعقه، پس کله اش زد...

عصبی بود... پر از ویرانی هایی که نمی دانست داشت چه کار با زندگی‌اش می کرد:

« نه مثل اینکه من بهت سخت نگرفتم هنوز نفهمیدی معنی شوهر داشتن یعنی چی... »

چشم های سایه تنگ و با نفوذ شدند و نفهمید چطور دل اهورا را زیر و رو کرد:

« ببخشید؟؟ شوهر یعنی چی؟ شوهر داشتن هر معنی‌ای بده، زن

داشتن هم همون معنی رو میده... نه اینکه دو روز ازت خبری نباشه و من جون بدم از نگرانی! »

جمله آخرش را که گفت، اشک هایش سرازیر شدند و اهورا را کنار زد... خودش را روی تخت انداخت و با ناراحتی عجیبی نالید:

« برو بیرون... »

اهورا با تاسف نگاهش کرد:

« من که جام مشخص بود... دانشگاه... احتمال ندادی دانشگاه باشم و انقدر از فکرای مزخرف و حقیقتای مزخرف تر له و لورده باشم که پیاده راه بیفتم بیام و دیرتر برسم تا شاید خدا فرجی کنه و بتونم با این چیزایی که جونمو گرفته کنار بیام؟ تویی که من به حال خودت ولت کردم و معلوم نیست چیکار میکنی تو این خراب شده... کجا میری؛ چرا میری؛ چرا دیر برمیگردی؟ فکر نکن ازش ساده میگذرم... »

سایه پتو را روی سرش کشید...

اهورا حس کرد هر لحظه دورتر می شوند... احساساتشان فرسنگ ها فاصله گرفته بود و اهورا از آنکه گم شده بود و نمی دانست چه

کار می کرد، می ترسید... از طرفی حس های بی پدری که با مقصر بودن سایه کنار نیامده بود و منطقش را از کار انداخته بود... از طرفی آن حرف های سایه که آتش به جانش انداخته بود و می ترسید که این سرکشی هایش، برای همیشه دورشان کند... حس مالکیت و عشقی که زیر خروارها حس نامربوط گیر افتاده بود و رخ نشان نمی داد... بلندتر از حد معمول گفت:

« از فردا حق بیرون رفتن از خونه رو نداری... نه کسی میاد، نه کسی میره... شاغل هم که نیستی بگی حق اشتغال داری... فهمیدی؟ »

سایه پتو را به شدت کنار زد و فریاد کشید:

« تو حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی... هرجا بخوام میرم... هرکار دلم میخواد می کنم... »

اهورا با عصبانیت خودش را بالا سرش رساند و فکش را در دست فشرد و از میان دندان های کلید شده اش تهدید کرد:

« برو ببین چیکارت میکنم... منو سر لج ننداز سایه... بد می بینی... خیلی بد! »

سایه از شدت حرص و عصبانیت، محکم روی دست اهورا کوبید

و اهورا فقط خیره و با عصبانیت نگاهش کرد... سایه با گریه گفت:

« خیلی خودخواهی... خیلی... »

اهورا پوزخند زد و از اتاق بیرون رفت... درب را محکم بهم کوبید و خودش را روی کاناپه انداخت...

نمی توانست متمرکز باشد... طعم از دست دادن را چشیده بود و حالا با وجود بلاتکلیف بودن، می ترسید که سایه را از دست بدهد... خیلی فکر کرده بود... این چند ساعت را به نبودن و رفتنش فکر کرده بود و حس مرگ گرفته بود... حالا اگر پرخاش می کرد، اگه زندگی را به کامشان تلخ می کرد، اصلا دست خودش نبود... دست خودش نبود که از بیرون رفتنش می ترسید... می ترسید که مبادا کسی به خانه‌شان بیاید و برای جدایی قانعش کند...

حق نداشت اما منطقی هم برایش نمانده بود که تحلیل کند و آن سنگینیِ روی قلب و فکرش را تسکین بدهد...

گذشتن از این فاجعه ای که هنوز هم تحت تاثیرش بود، کار آسانی نبود... هرگز!

صدای گریه های سایه را می شنید... چند باری تا پشت اتاقش رفت و کلافه از هجومِ افکار بی منطقی که از هم دورشان می کرد، سرش را روی درب گذاشت و زجر کشید... از اینکه هنوز هم اینگونه برای گریه هایش بی تاب می شد، عصبی بود... از اینکه دلش با دیدنِ چشم هایش می لرزید و سقوط می کرد، بیزار بود... بیزار بود که آنگونه در برابرش ضعف داشت و هیچ نقطه قوتی نبود تا روی آن ضعف ها سرپوش بگذارد و دلش را قرص کند که فردای بدون سایه زیباست... نبود! زیبا نبود... حتی فکر نبودنش جنون می بخشید و حرف های نامربوطی که تنها حرمت میانشان را می درید و سردی می انداخت...

داشت دیوانه می شد... ای کاش راه حلی بود تا آن قسمت از زندگی‌اش را از توی ذهنش پاک کند تا سدِ مقاومتش شکسته شود و باز هم عشق و محبت به زندگی‌شان راه پیدا کند...

بعد از چند دقیقه گریه های سایه آرام شدند... پر غصه به اتاق روبرویی رفت و وسایل کارش را برداشت... دلش می خواست خودش را در همه چیز غرق کند تا حقیقت نحسی که روی عشقشان سایه انداخته بود، دیده نشود...

بعد از چند ساعت بی وقفه کار کردن، پیشانی اش تیر کشید و فکرِ سایه و مقصر بودنش، تمام ذهنش را خورد و دلش را هزار تکه کرد...

روی کاغذِ چرک نویسِ پیش رویش نوشت:

« به بن بست سختی خورده ام

به بن بست باورهایم

آری

وقتی باورها یکی یکی فرو بپاشند

تو را هم با خودشان نابود می کنند

سخت می شوی

سنگ می شوی

می شکنی در نبودِ آنچه تا به حال زندگی بود،

نفس بود

عشق بود...

من تمام باورهایم را زندگی کردم

و حالا میان هزار حسی که تو را از من دور می کند،

می میرم

می میرم

می میرم...

بگذار کمی خیال های زخم خورده ام را مرهم بگذارم

مرهمی از جنس صدای پر از عشقت،

وقتی تمام من را به یکباره مجنون کرد

وقتی که گوشِ بی نوایم از صدای نفس هایت بد عادت شد،

دل، تنگ شد

دل، تنگ شد

دل، تنگ شد....

بگذار کمی جان بدمم

در این کالبدِ بی هویت

آری...

من بی باورهایم، هویتم را گم کرده ام

آه که چه دل عاشقی را سنگ کرده ام، سنگ کرده ام، سنگ کرده ام...

(شمیم حیدری) »

سرش را روی میز گذاشت و خوابید... کاش بیدار نمی شد... کاش

اگر هم بیدار می شد، می فهمید که تمام آنچه این چند روز از پا درش آورده، کابوسی بیش نیست!

بیست روز گذشته بود... بیست روزی که فقط روزهای اولش را اهورا بیرون از اتاقشان خوابیده بود... بعد از آن به اتاقشان رفته بود اما از هر غریبه ای غریبه تر بودند... رابطه‌شان سرد شده بود و اهورا با هر تاخیر و کوتاهی‌ای از طرف سایه، بازخواستش می کرد... خودش هم گاهی احساس می کرد که سایه مستحق آن برخورد نیست ولی ناخودآگاه سخت گیر و بهانه جو شده بود و زندگی را به کامشان تلخ کرده بود...

سایه هم صبوری روزهای اول را نداشت و علی رغم اینکه خودش را مقصر میدانست اما تحمل این حجم از بی اعتمادی و بی مهری از جانب اهورا برایش غیرممکن شده بود...

آن شب سایه زودتر از همیشه برای خواب رفت و اهورا تا دیر وقت مشغول کار کردن بود... کارهایش هم به مشکل خورده بودند چرا که اعصابش تا حد زیادی تضعیف شده بود و نمی توانست تمرکز کند... چند نفر از دانشجوهایش را از کلاس اخراج کرده بود و گفته بود که درسشان را حذف کنند... توی شرکت هم کارها

گره خورده بودند... اهورا با بهروز سرسنگین بود... از روزی که فیلم تصادف را دیده بود، هرشب مرورش کرده بود و شک نداشت که همان تصادف، کارش را ساخته بود... پایین‌برِ صندلی‌اش خراب شده بود و آنقدر خسته بود که وقتی هورناز گفت نیم ساعت دیگر کارش تمام می شود، ماشین را روی پلِ مقابل ساختمان گذاشته بود و روی صندلی عقب دراز کشیده بود... شیشه های عقب نیمه دودی بودند و کسی دید نداشت... با خیال راحت تری می توانست بخوابد... چادر عربی کیمیا را که توی ماشینش جا مانده بود، برداشت و روی درب گذاشت و سرش را به آن تکیه داد... نفهمید چقدر گذشت که با حالِ مرگباری از خواب پرید و در دنیای بی خبری فرو رفت... آخرین چیزی که دیده بود، تاریکی بود و وقتی به هوش آمد باز هم تاریکی دید... آنقدر بی قراری کرده بود و فریاد کشیده بود که پرسنل بیمارستان تمام تلاششان را به کار گرفتند تا آرام شود... پزشکش با هورناز صحبت کرده بود و گفته بود که همانطور که پیش بینی کرده بودند، چون ضربه به ناحیه پشت سرش بوده به کما رفته و حالا عصب چشمش صدمه دیده... ممکن بود با عمل خوب شود و ممکن بود هرگز خوب

نشود...

عموی اهورا هرازگاهی به دیدنش می آمد و با اعصابش بازی می کرد... مدام از طلاق دخترش می گفت... مدام با آن وضعیت اهورا مخالفت می کرد و وقتی اهورا فریاد می کشید و می خواست همه چیز را بهم بریزد، پرسنل بیمارستان بالا سرش می رسیدند و عمویش مظلوم نمایی می کرد... انگ دیوانه بودن می زد و از بیمارستان می رفت... فقط خدا می دانست تا چه اندازه با روانش بازی کرده بود... در روزهایی که اهورا توی حال خودش نبود و از عالم و آدم بریده بود، به کلافگی ها و بی کسی هایش دامن میزد... بذر شک و بدبینی را توی دلش می کاشت و او را به جان کیمیا می انداخت...

برای همان بود که با خودش هم لج کرده بود و عمل نمی کرد... انگار می ترسید تمام امیدی که زنده نگهش داشته بود، ناگهان ناامید شود و همه چیز را از دست بدهد...

چقدر این روزها خاطراتِ بدش پررنگ تر شده بودند... چقدر توی ذهنش جان داشتند و حالش را بد کرده بودند... حال و هوای لحظه هایی که با فکر به خیانت کیمیا تمام وجودش نفرت شده بود و

زندگی را زیر و رو کرده بود...
همان ترس ها باز هم توی وجودش هویدا شده بودند...
وقتی به اتاق برگشت، سایه را دید که غلت زده بود و سرش را روی بالش او گذاشته بود... برای چند لحظه دلش از معصومیتش گرفت و کنارش نشست... چقدر دلش در آغوش کشیدن و داشتنش را می خواست... اما چیزی در ناخودآگاهش به شدت مانع می شد که از خیر تمام آن سختی ها بگذرد و زندگی را به روال عادی برگرداند...
دست زیر تنش برد و سرش را بوسید... بعد هم روی بالش خودش قرارش داد و پتو را روی تنش کشید... از اتاق بیرون رفت و روی میل و کششی که داشت، سرپوش گذاشت...
روز بعد اهورا تا دانشگاه همراهی‌اش کرد و گفت که بعد از کلاسش خودش به دنبالش می آید... سایه باشه ای گفت و از درب جنوب آژانس گرفت تا به مطب دکتر علیخواه برود...
تلفنی آرام نمی شد... باید حتما حضوری صحبت می کرد... دکتر که با سایه هماهنگ کرده بود، زودتر از ساعت کاری‌اش به مطب رفت و ملاقاتی خارج از نوبت ترتیب داد...

سایه مقابلش نشست و از روزهایی که گذراندند تعریف کرد... بعد هم گفت:

« خانوم دکتر من خیلی احساس گناه و پشیمونی دارم... همش فکر می کنم اگه انقدر خودخواه نبودم هیچوقت این اتفاق نمیفتاد... درسته که با اهورا هم آشنا نمی شدم اما بعدش آرزو می کردم که ای کاش طور دیگه ای باهاش آشنا می شدم... من اهورا رو درکش می کنم... می تونم بفهمم چقدر براش سخته بخشیدن من... اما اهورا هم خیلی عوض شده... اصلا انگار یه آدم دیگه شده... بیست روزه که هر صبح که می خواد بره تهدید میکنه و میگه از نظر شرعی، من اگه راضی نباشم حق نداری بری بیرون از خونه... شکایت می کنم و این حرفا... خودش میاد تا دانشگاه باهام ازونجا فوری میاد دنبالم و اگه یه دقیقه دیر کنم غوغا میکنه... از بس می پرسه با کی بودی، کجا بودی... اگر نتونم قانعش کنم به قدری تو خودش میره و عصبی می شه که حد نداره... همین الانم کلاسمو نرفتم و اومدم اینجا... »

دکتر کمی نگاهش کرد و با تردید پرسید:

« بنظرت آدمیه که شکایت کنه؟ یا فقط می خواد بترسونت؟ »

-نه نمی کنه این کارو... اما من واقعا خسته شدم از اینطور زندگی کردن... از طرفی عذاب وجدان خودم... از طرفی اهورا که دیگه اصلا رو حرف زدناش کنترلی نداره... بهش میگم اگه منو دوست داری، این راهش نیست... یا می تونی ببخشی یا هرکی بره برای خودش... من اگه به بابام بگم که دو سوت طلاق منو ازت می گیره... عصبی میشه خونه رو بهم میریزه... میگه بگو ببین چیکارت می کنم... حق نداره بابات تو زندگیمون دخالت کنه...

-پدر مادرت چی میگن؟

سایه نفس کلافه ای کشید:

« نمی دونن... »

-چطور؟ مگه زنگ نزده بهشون؟

سایه سر تکان داد:

« زنگ زده اما خیلی عادی صحبت کرده و وقتی اونا گفتن سایه کجاست، بهونه آورده و یه کار نامربوط گفته و قطع کرده... »

دکتر خندید و پرسید:

« نمیان خونت؟ یا دعوت نمی کنن؟ »

-من هربار یه بهانه ای میارم تا ببینم این وضعیت کی می خواد

درست شه... اگه...

بغض کرد و ادامه داد:

« اگه دوسم نداشته باشه ادامه این زندگی خیلی احمقانه‌ست... من واقعا نمی دونم باید چیکار کرد... »

دکتر کمی فکر کرد و پرسید:

« تا حالا دست روت بلند کرده؟ »

سایه فورا سرش را بالا انداخت:

« نه اونجوری که بگم کتک زده... مثلا خیلی عصبانی بوده چسبوندتم بیخ دیوار و هی خواسته سوال جواب کنه تا شکای ذهنیش بر طرف شه... یا خیلی قاطی کنه خونه رو بهم می ریزه... »

-می دونی اینکه اهورا اجسام رو پرت میکنه موقع عصبانیت دلیل بر پرخاشگریش نیست... در واقع اون داره از مکانیسم جابجایی استفاده میکنه... البته ناخودآگاه؛ یعنی بخشی از خشمی رو که نسبت به تو داره روی اشیاء پیاده میکنه... اما اگر عاشقت نبود ممکن بود بجای اینکار خدای نکرده به خودت آسیب بدنی بزنه... البته منظورم این نیست که کارش رو تایید کنم... میخوام بگم

کارهاش تحت تاثیر فشار روانی شدیدی که تحمل میکنه صورت میپذیره... ولی ممکن بود بدتر از اینم بشه...

سایه نکاتی یادداشت کرد و دکتر با طمانینه گفت:

« ببین سایه جان!

یادآوری یه اتفاق باعث میشه تا مشکلات همزمان با اون برای ما تداعی بشه...

با یادآوری ماجرای تصادف برای اهورا، تمام حس و حال بد اون روزها براش تداعی شدن... بویژه که اینا رو در شرایط عادی و از زبون تو نشنیده

بلکه به بدترین شکل ممکن باهاش روبه رو شده... خب... حالا این خشم، وجود و شخصیتش رو تحت تاثیر قرار داده... تو رو دوست داره ولی اعتمادش خدشه دار شده... تهدید اهورا که پدرت وارد عمل میشه کار درستی نیست... میتونستی بگی که اگر کارت رو ادامه بدی خانوادم متوجه میشن و بیتفاوت نمی مونن.

در نهایت می تونم بگم که بخش عمده ای از رفتارهای همه ما تحت تاثیر ضمیر ناخودآگاهمون صورت می پذیره... و با توجه به شناختی که من پیدا کردم از جفتتون، اهورا قبلا به هیچ عنوان

چنین آدمی نبوده... این عدم کنترل خشمش دقیقا از روزهای نابینایی باهاش همراه شده... و من حدسم اینه که تو این روزها یه چیزی اعتمادش رو به شدت خدشه دار کرده و الان با وجود یه تلنگر، تمام اون حالت ها برگشته... حتی شاید وحشتناک تر...
چون تو همسرشی و علاقه بینتون خیلی ستودنیه... بهتره هردو به یه روانشناس بالینی مراجعه کنید تا آرامش به زندگیتون برگرده.. این تو حیطه تخصص من نیست و چه بسا مشاورایی که تو همه چی دخالت میکنن... ولی من میگم که هزینه بی خود نکن... راضیش کن تا حتما مراجعه کنه... »
سایه باز هم چیزهایی برای خودش یادداشت کرد و دکتر ادامه داد:
« حتی درمورد این رفتارای جدیدش هم همون دکتر می تونه کمکای خیلی خوبی کنه... تشخیص من اینه که اهورا بین حساش گیر کرده... مطلقا نمی خواد تو رو از دست بده اما نتونسته با مقصر بودنت کنار بیاد... بنظرم راضیش کن یه جلسه بیاد پیش من... من راحت تر می تونم خیلی چیزا رو براش روشن کنم تا به بهترین نحو باهاشون کنار بیاد و تصمیم بگیره که می تونه قلبا ببخشه یا نه... حتی می خوام بهت بگم همین الانم بخشیده اما این

موضوع خیلی براش سنگین بوده و نمی تونه کنار بیاد... متوجهی؟ »

سایه لبخند زد و سر تکان داد...

باز هم دکتر حرف هایی زد و راهنمایی هایی کرد که سایه احساس سبک شدن بیشتری داشت...

به دانشگاه برگشت...

در این مدت هزار فکر و خیال کرده بود... حتی به سرش زده بود که آن زندگی را تمام کند... اما نه او دلِ جدا شدن داشت و نه اهورا... چند باری حرف از طلاق زده بود و اهورا با لجبازی گفته بود که باید موهایش مثل دندان هایش سپید شود...

جفتشان میان هزار تصمیم و هزار حسی که نابودشان می کرد، گم شده بودند... کلاس دیگرش را تمام کرد و اهورا طبق معمول به محض تمام شدن کلاسش زنگ زد و بدون هیچ حرف اضافه ای گفت:

« جلو در اصلی منتظرم... »

سایه وسایلش را جمع کرد و پایین رفت... هر دو به سمت ماشین پارک شده ی سایه رفتند و سایه پشت رل نشست... اهورا گفت:

« برو خونه باغ... »

-چرا؟

-شب دیر میام... نیام ببینم رفتی قبرسون تا کله سحر...

هنوز هم عصبی بود و آرام نگرفته بود...

سایه نفس کلافه ای کشید:

« ببین اهورا... الان چندین وقته که تو این موضوع رو فهمیدی... من از گذشته خودم پشیمونم... هزاران بار گفتم... اگر با عقل الانم به اون موقع برگردم، اصلا چنین چیزی رو تجربه نمی کنم... من تو این مسیر خیلی چیزا یاد گرفتم... خیلی پخته تر شدم، بزرگ تر شدم... تمام تلاشمو کردم تا جبران کنم اشتباهمو... عاشقت شدم؛ درست... اما چیزی کم نذاشتم و با همه وجودم جنگیدم و دفاع کردم از این زندگی... »

اهورا به روبرو خیره شده بود و اخم داشت...

سایه به خطوط روی پیشانی اش نگاه کرد و ادامه داد:

« سعی کردم به زندگی برت گردونم... پا به پات سختی کشیدم و تحمل کردم تا تو بشی همون چیزی که الان هستی و از نظر من بازم کمه چون تواناییت بیشتره... »

دست هایش را دور فرمان مشت کرد و قلبش داغ شد... صدایش رو به خاموشی رفت و رنگ حسرت گرفت:

« درسته یه چیزایی رو هرگز نمیشه جبران کرد... سختی هایی که فقط از ندیدن کشیدی، خودش قابل جبران با هیچی نیست و من هیچوقت حتی نمی تونم درک کنم... یه بار چشمامو بستی و باهم بودیم داشتم دیوونه می شدم... چه برسه به تو که خیلی جاها دلت می خواسته ببینی و امیدی به دیدن نبوده... »

برگشت و پرحسرت تر ادامه داد:

« من انتظار بخشش ندارم... اما یه آدم عاشق چقدر می تونه سنگدل باشه؟ من هم زخم زدم و هم تو این مدت اونقدر زخم خوردم که دیگه نایی برام نمونده... خستهم اهورا... »

اهورا با بدبینی نگاهش کرد:

« خسته نباشی بانووو... دست شما درد نکنه واقعا... »

سایه از شدت فشاری که تحمل می کرد، پلک بست و لب زد:

« تو این چندوقت یه چیزایی به من بستی که واقعا قلبمو شکستی... من بهت حق میدم عصبانی بشی و اون لحظه اونقدر خون به مغزت نرسه که احتمال ندی هکم کردن... اما این تهمت بزرگیه

اهورا... من اصلا نمی تونم باهاش کنار بیام... هرچی می خوام خودمو قانع کنم می بینم هیچ حقی نداشتی همچین حرفی بزنی... حالا هم که کلا تویی که برام تعیین تکلیف می کنی و من دیگه صبرم تموم شده... »

اهورا سرش را به سمت شیشه چرخاند و پر حرص غرید:

« راه بیفت برو سمت خونه باغ... بعدا حرف میزنیم... »

سایه با عصبانیت و کلافگی گفت:

« حواست هست داری شورشو درمیاری؟ بس کن دیگه... بیا برو پیش علیخواه... داری دیوونم می کنی... نذار بزنم زیر همه چی و تموم کنم این همه خفت رو... من آدمِ این زندگی نیستم اهورا... اسیر نیستم... دلم آزادی می خواد... دلم تو رو می خواد... اهورای خودم؛ نه تویی که با هر جمله قلبمو هزار تیکه کردی... بس کن... بس کن به خودت بیا... »

اهورا فقط نگاهش کرد و چشم هایش غمگین شدند... نمی دانست چرا تمامش نمی کرد... انگار کسی پا روی قسمت های مثبت زندگی‌شان گذاشته بود تا به چشمش نیایند... انگار هرچه فکر می کرد در بدبینی ها و تردیدهایش بیشتر فرو می رفت...

سوئیچ سایه را برداشت و پیاده شد... رو به سایه گفت:

« پیاده شو... پیاده شو با آژانس می ریم... تو اصلا حرفای منو نمی فهمی... هی علیخواه و کوفت و زهرمار نکن واسه من... »

سایه سرش را روی فرمان گذاشت:

« بس کن اهورا... بس کن... من هیچ جا نمیام... می خوام برم خونه بابام... »

اهورا درب را بست و درب سمت سایه را باز کرد:

« پیاده شو... زودباش جلسه دارم دیرم میشه... »

سایه پوف کلافه ای کشید و پیاده شد... به قدری عصبی و ناراحت بود که حد نداشت... اما داشت توی سرش نقشه می چید تا تمام حرصش را طور دیگری خالی کند...

اهورا ماشین گرفت و هردو به خانه باغ رفتند... خاله توران به محض دیدنشان، به استقبالشان رفت و صورت سرخ از خشم سایه را که دید، با نگرانی پرسید:

« چی شده مادر؟ »

سایه خودش را توی حیاط انداخت و غرید:

« از پسرت بپرس خاله... زندگی رو جهنم کرده... مدام در حال

کنترل منه... بیست روزه نه کسی رفته نه اومده... مامانم شک کرده، بابام شک کرده... هرروز زنگ میزنن... هر روز می پیچونم... بسه دیگه... خسته شدم... »

به سمت خانه رفت و خاله توران روی دستش کوبید:

« اِ وا... خاله جان؟ چیکار می کنی؟ »

اهورا با اخم غلیظی سایه را با نگاهش بدرقه کرد و رو به توران گفت:

« جایی نره خودم میام دنبالش... »

توران بازویش را گرفت:

« این چه طرز زن داریه خاله؟ می خوای بشی مثل عموت که زنشو عاصی کرد و اخرشم بهش خیانت شد؟ »

اهورا نگاه وحشتناکی حواله توران کرد و غرید:

« غلط می کنه... کج بره دندوناشو خورد میکنم... جنازشو تحویل باباش میدم... »

توران روی صورت خودش کوبید:

« خاک عالم... چته مادر؟ چرا نمی خوای درست کنی همه چیو؟ زندگیت داره از هم میپاشه... زنتو دیدی چه لاغر شده؟ دیدی چقدر

پژمرده شده؟ این رسمش نیست... به خودت بیا... »
اهورا از خانه بیرون زد... خیلی وقت بود که با خودش کلنجار می رفت و قدرت ترمیم نداشت... سایه را می خواست... با تمام وجودش... اما چیزی پسِ ذهنش بود که به شدت آزارش می داد... ای کاش خلاص می شد...
سایه پای تلویزون خوابیده بود و کانال ها را با حرص پایین و بالا می کرد و لب هایش می لرزیدند... مدام توی سرش نقشه می کشید... انگار به آخر خط رسیده بود و هرچه تحمل کرده بود، آب از آب تکان نخورده بود... دیگر کافی بود... باید دست به کار می شد و افسار زندگی‌اش را به دست می گرفت... او آدمِ زور شنیدن نبود... اصلا انگار کسی پا بیخ گلویش گذاشته بود و فشار می داد...
صدای خاله توران او را از دنیای جدیدی که توی سرش شکل گرفته بود، بیرون کشید:
« خیر نبینه اون عموش که تخم شک و بدبینی رو تو دل این بچه کاشت... خدا می دونه چیا گفته که بچم تا مدت ها خیال می کرد کیمیا بهش خیانت کرده... هورناز که زنگ می زد از احوالش می

گفت جیگرم خون می شد... »

سایه از جا برخاست:

« رفت؟ »

توران سر تکان داد... سایه فورا لباس پوشید و با عجله خداحافظی کرد که توران مقابلش ایستاد:

« کجا عزیز دلم؟ کجا میری با این عجله؟ بیاد ببینه نیستی که جفتمونو به کشتن میده... »

سایه دست هایش را در مشت گرفت و گفت:

« خاله من اصلا محدودیت سرم نمیشه... نزدیک یک ماه تحمل کردم این کاراشو اما دیگه حتی یک دقیقه هم نمی تونم... دارم دیوونه میشم... »

کف دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

« اِ اِ اِ... بابام تا حالا منو به زور وادار نکرده جایی برم... اونوقت منو از تو ماشینم کشوند آورد اینجا... دارم خفه میشم... اگه همین الان نرم سکته می کنم... »

به نفس مفس افتاده بود و بغض کرده بود که توران در آغوشش کشید:

« خاله جانم... عزیزدلم... کاری نکنی بعد پشیمون شی... اهورا دوستت داره مادر... خیلی هم دوستت داره... پیش اون خانومه نیومد؟ »

-نه خاله... نمیاد... چند وقته دارم رو مغزش کار می کنم... تو رو خدا بهش نگو من رفتما...

به حیاط رفت که توران گفت:

« کاش صبر می کردی خاله جان... فردا، پس فردا هورنازم میاد... می تونید با هم راضیش کنید... »

سایه اما به گام هایش سرعت بخشید:

« خداحافظ خاله... بهش نگو هیچی... بگو نفهمیدم چطوری رفت... مرسی ازت... »

اشک های توران ریختند و برایش دست تکان داد... انگار تکه ای از وجودش می رفت...

سایه فورا به خانه‌شان رفت و وسایلش را جمع کرد... دلش آنقدر گرفته بود که حد نداشت... با دلتنگی گوشه به گوشه خانه را از نظر گذراند و به اتاق کار اهورا رفت... وسایلش را کنار زد و به قاب عکس دو نفره‌شان خیره شد... آن را هم توی کیفش گذاشت و

خواست برود که نگاهش به برگه ی چرک نویس اهورا افتاد و شعری که نوشته بود...

تمام وجودش چشم شد و کلمه به کلمه شعر را بلعید... دلش تیر می کشید... ای کاش هیچوقت اهورا نمی فهمید... خودکارش را برداشت و زیر شعرش با خطی خوش نوشت:

« گرهی کور میان من و تو افتادست
که به دندان نشود باز و بسی دشوار است
اینکه در قافله ی عشق تو من غمگینم
گنهی هست که بر گردن من سنگین است
بنمای روی و بمان در بر من ای جانا
که لباس من از این درد فراق مشکین است
بنهی دست خودت بر سر من ناز کنی
که غم زلف بلندم نفسی ننگین است...
(شمیم حیدری) »

اهورا رو به بهروز اولتیماتوم داد:

« اگه نمی تونی کارو جمع کنی گورتو گم کن یکی دیگه رو استخدام میکنم... به تو احتیاجی ندارم... الان دو ماهه گیر توییم...

»

نگاه بهروز شرمنده بود... برنا فورا بلند شد و به سمت اهورا رفت:

« چته آقا؟ چرا اعصاب نداری؟ کار یه روز دو روز نیست که... اصلا هم آسون نیست... این بدبختم که داریم می بینیم از جون مایه گذاشته... اِ... این چه طرز برخورده؟ »

بهروز از جا برخاست:

« راست میگن آقای شاهرخی... تقصیر منه... کوتاهی کردم... من قول میدم تا آخر هفته آینده تکمیل شه... اگه نشد خودم استعفا میدم شما هرکی‌و خواستی بیار... »

از شرکت بیرون رفت و اهورا سرش را میان دست هایش گرفت... برنا کنارش نشست و دست روی کمرش گذاشت:

« چته مرد حسابی؟ چرا فاز و نول قاطی کردی؟ »

دل اهورا صاف نمی شد... تمام معادلات ذهنش بهم ریخته بود و آرام نمی گرفت... تمام این روزها حتی جواب هورناز را هم درست و حسابی نداده بود و فقط برایش پول ریخته بود که مبادا کم بیاورد... هورناز مدام از سایه می پرسید که چه اتفاقی افتاده و

سایه هم بهانه می آورد...

اهورا رو به برنا گفت:

« بی خیال... بذار بچسبه به کار و تمومش کنه... باید بدونه لنگ این نیستیم... »

تلفنش زنگ خورد و با دیدن شماره خانه باغ فورا جواب داد:

« بله؟ »

صدای دلواپس توران را شنید:

« چند بار بهت گفتم یه فکری واسه زندگیت بکن پسر؟ همینو می خواستی؟ دختر بیچاره عاصی شد گذاشت رفت... »

اهورا پر وحشت از جا برخاست:

« کجا؟ پس آوردمش اونجا چیکار خاله؟ چرا گذاشتی بره؟ »

صدایش اوج گرفته بود و کنترلی روی آن نداشت... توران با گریه گفت:

« اگه برنگردونیش و از دلش درنیاری به خدای احد و واحد نمی گذرم ازت اهورا... مثل پسرمی که باش... به خودت بیا... زندگیتو جمع کن... اون دختر هرکاری کرد واسه خوب شدن حالت... حقش این نیست... »

اهورا تلفن را قطع کرد و رو به برنا که هاج و واج نگاهش می کرد لب زد:

« می تونی منو برسونی خونه؟ عجله دارم... »

برنا فورا سوئیچش را از روی میز برداشت و بدون هیچ بحثی گفت:

« بریم... »

سونامی عظیمی در دل اهورا راه گرفته بود... تمام وجودش پر شده بود از ضربان های پر اضطرابی که دست و پاهایش را سست کرده بودند... در آن لحظه نه گذشته ای که او را میان جهنم می سوزاند مهم بود و نه گناهی که گریبان سایه را گرفته بود... در آن لحظه تنها ترسِ عظیمی همه ی وجودش را در بر گرفته بود و تصویر چشم های غمگینِ این روزهای معشوقش، از ذهنش پاک نمی شد... چه کار کرده بود؟ چرا نتوانسته بود همه چیز را تحت کنترلش بگیرد؟

برنا مقابل خانه‌شان توقف کرد و اهورا فورا پیاده شد... به خانه رسید و تمام وجودش چشم شد... جای جای خانه را گشت و وقتی به اتاق مشترکشان رسید، با دیدن یک عالم موهای مشکی روی

تخت و کاغذی که روی آن ها بود، نفسش بند آمد...
روی زمین زانو زد و قلبش هزار تکه شد... موهای سایه بود...
موهایی که هرشب را در حسرت لمسشان مانده بود و نمی دانست با کدام منطقِ بی منطقی خودش را محروم کرده بود...
بغض عجیبی دست برده بود و گلویش را می فشرد... داشت له میشد...
کاغذ را برداشت و چشمش به شعر افتاد... چندین و چندبار از روی آن خواند و یک مصرعش را زیر لب تکرار کرد:
« که غم زلف بلندم نفسی ننگین است... »
زیر آن نوشته بود:
« موهامو به عشق لمس دستای تو بلند کردم... وقتی دستاتو ندارم، بهشون احتیاجی ندارم... خدانگهدارت عشق همیشگیم... اگه می موندم، سایه نبودم... رفتم که همون سایه بمونم برات... لااقل توی ذهنت!
بعضی وقتا موندن فقط و فقط حرمت ها رو می شکنه... عشق من و تو، حرمت سرش می شد... دوطرفه بود و برای دو طرفه بودنش از خودم گذشته بودم... اگه بازم می گذشتم، له می شدم...

من آدم اشتباهی این زندگی بودم... اگه تونستی با خودت کنار بیای و بفهمی حرفامو؛ بدون که عاشقت بودم و هستم و خواهم بود... »

قلب اهورا در سینه اش ترکید انگار... آن حجم از ناباوری و غم و اندوهی که داشت، برای قلبش زیادی بود... موهای سایه را چنگ زد و بو کرد... چرا در گذشته گیر افتاده بود و نتوانسته بود بفهمد چه بر سر زندگی‌شان آورده؟ چرا پژمردنِ همسرش را ندیده بود؟ چرا ذره ذره دل کندش از آن زندگی را نفهمیده بود و وقتی به خودش آمده بود که دیگر سایه ای نبود؟

اشک هایش تمام صورتش را پر کردند و فورا از خانه بیرون رفت... برنا با دیدن قامت خمیده اش از ماشین پیاده شد:

« چی شده داداش؟ خوبی؟ »

اهورا خودش را توی ماشین انداخت و نفس بریده گفت:

« بریم سمت نیاوران... »

برنا بدون هیچ حرفی به آدرسی که اهورا داده بود رفت:

« رنگت خیلی پریده اهورا... یه چیزی بخرم بخوری؟ »

اهورا سر بالا انداخت:

« نه... فعلا فقط بریم که برسیم... »

به محض رسیدن پیاده شد...

نگهبانی که او را می شناخت، سلام و خوش آمد گفت و اهورا با آسانسور بالا رفت... دستش را روی زنگ گذاشت و بعد از چند لحظه، شادی در آستانه درب ظاهر شد... با خوش رویی خوش آمد گفت و سلام کرد:

« سلام اهورا جان... خوبی؟ »

-سلام... قربان شما ممنون...

-چه عجب! دیدیم شما رو... بیا داخل...

اهورا با حال بدی گفت:

« ببخشید این چندوقت یکم درگیر بودیم نشد سر بزنیم... به سایه میگید بیاد؟ »

شادی با تعجب نگاهش کرد:

« سایه؟ مگه قرار بود بیاد اینجا؟ »

رنگ اهورا بیشتر پرید و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، لب زد:

« اینجا نیست؟ »

شادی پر وحشت نگاهش کرد:

« نه... چیزی شده اهورا؟ نگرانم کردی... »

اهورا با کلافگی چنگی به موهایش زد:

« نه نه نگران نباشید... اگه اجازه بدید من بعدا براتون توضیح میدم... »

به سمت آسانسور رفت که شادی فورا مقابل سنسور آسانسور ایستاد و با نگرانی پرسید:

« دعواتون شده؟ بذار من یه زنگ بزنم ببینم کجاست... »

اهورا از آسانسور بیرون رفت:

« یه زنگ می‌زنید ببینید جواب شما رو میده یا نه؟ شرمندەم به خدا... »

شادی به داخل دعوتش کرد و اهورا برای چند دقیقه همانجا ماند... صدای گرفته ی سایه در تلفن پیچید و اهورا خواست تلفن را بگیرد که شادی مخالفت کرد و دستش را به معنای صبر کردن بالا برد:

« سلام عزیزم... خوبی؟ »

-سلام مامان... ممنونم تو خوبی؟

-آره خوبیم همه... برای شب شام پختم بیاید اینجا... دلمون تنگ شده...

سایه با کلافگی گفت:

« مامان جان نمیشه... هم من هم اهورا خیلی درگیریم این روزا... سرمون خلوت شد شما بیاید... »

قلب اهورا فشرده شد... هنوز هم سرسختانه از زندگی‌اش دفاع می کرد و چیزی بروز نمی داد... جلو رفت و بی طاقت، تلفن را از دست شادی گرفت:

« سایه؟ »

سکوت محض شد و بعد از چند ثانیه ارتباط قطع شد... بعد هم سایه پیام داد:

« لطفا تو زندگیم دخالت نکنید... به اهورا هم بگو اونجا دنبالم نباشه... من مثل بقیه دخترا نیستم که بدو بدو برم پشت بابام سنگر بگیرم... »

شادی با ناراحتی عجیبی اهورا را نگاه کرد:

« چی شده که اینجوری میگه؟ سایه اصلا اهل دعوا و قهر نیست... »

اهورا شرمنده و با چشم هایی سرخ نگاهش کرد:

« اگه اجازه بدید خودم حلش کنم... ببخشید شما رو هم نگران

کردم... »

فورا خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت...

حتی مهلت هیچ حرف اضافه ای به شادی نداد... برنا پیاده شده بود و به بدنه ماشین تکیه زده بود:

« چی شد؟ اینجا بود؟ »

اهورا سر بالا انداخت و گفت:

« پیداش می کنم... تو برو خونتون داداش... من یه آژانس میگیرم... »

برنا مخالفت کرد:

« امکان نداره تو این اوضاع تنهات بذارم... بپر بالا... »

اهورا بی هیچ مخالفتی سوار شد و شروع به زنگ زدن کرد... با محمد و سما جداگانه تماس گرفت اما خبری نبود... داشت دیوانه می شد... به شادی زنگ زد و آدرس ویلای لواسان را گرفت... پرسید که احتمال می داد سایه کجاها رفته باشد... شادی هم هرجایی که به ذهنش می رسید را می گفت و اهورا همه جا را زیر پا می گذاشت... اما هربار مایوس تر می شد و تمام وجودش را ناامیدی و سرگشتگی پر می کرد...

هورناز زنگ زد و از آمدنش گفت... اهورا بدون هیچ نرمشی گفت:

« آژانس بگیر برو خونه ما... کلیدم از خاله بگیر... کوچکترین خبری از سایه شد بهم زنگ بزن... »

هورناز پر وحشت لب زد:

« چی شده داداش؟ اتفاقی افتاده؟ »

-کاری که گفتم رو بکن... بعدا حرف می زنیم...

تماس را قطع کرد و همراه برنا چندین هتل را زیر و رو کردند تا اثری از سایه پیدا کنند... انگار آب شده بود و توی زمین رفته بود... آخرشب بود که خسته و ویران به خانه رسید و بی حال، روی مبل راحتی فرود آمد... هورناز از سرویس بهداشتی بیرون رفت و فورا بالا سرش ظاهر شد:

« سلام داداش... چی شده؟ چرا انقدر داغونی؟ »

اهورا با صدایی خش گرفته غرید:

« بهروز در به در بهت نگفت؟ »

هورناز روی دو زانو فرود آمد و با رنجش گفت:

« نه... چی شده؟ »

-می دونستی سایه رو هک میکرده؟

قلب هورناز برای لحظه ای از تپیدن باز ماند:

« شما... شما از کجا فهمیدی؟ »

-همه چی رو می دونم... چرا نگفتی بهم؟

هورناز سرش را به زیر انداخت:

« نمی خواستم ناامید بشی داداش... روزای خیلی سختی رو گذرونده بودی و من وقتی به خودم اومدم که تو به سایه دل بسته بودی... ضجه زدم که به دردت نمی خوره اما گفتی دخالت نکنم و منم وقتی از عشق سایه مطمئن شدم سعی کردم کنار بیام باهاش... خوشحالی تو برام مهم بود... »

اهورا دستش را زیر سرش جک زد و با بدبینی پرسید:

« می دونستی بهروز حتی لپتاپ سایه رو هم هک کرده بوده؟ »

-آره گفته بود یه سری اطلاعات گیر آورده ازش...

نگاه اهورا برزخی شد:

« دوربینش چی؟ می دونستی؟ »

چشم های هورناز گرد شد و با ناباوری نگاهش کرد:

« نه... چی؟ دوربین لپتاپ؟ »

اهورا کلافه بلند شد و سرش را بین دست هایش گرفت:

« لپتاپ، گوشی، کوفت، زهرمار... اگه بدونی چه فیلمایی ازش داره با بدترین وضعیت... »

عرق سردی روی تن هورناز نشست و اهورا خسته و بی رمق به اتاقشان رفت... چندین و چندبار از روی نامه خواند و احساس شکست بزرگی کرد... مثل مال باخته ای که اگر یک لحظه غفلت می کرد، برای یک عمر ورشکستگی و سرپا نشدنش کافی بود... آن شب با وجود آنکه به شدت خوابالود بود، برای حتی یک لحظه هم خواب به چشم هایش نیامد... صبح زود لباس پوشید و به سمت دانشگاه سایه رفت... ماشینش همانجا پارک بود و سوئیچ هم دست خود اهورا بود... نفس پر از حسرتی کشید و به دانشکده رفت اما خبری از سایه نبود... چندین و چند مرتبه زنگ زد اما بی فایده بود...

شادی تماس گرفت:

« سلام حال شما؟ »

-سلام... خبری از سایه نشد؟ پیداش نکردی؟

اهورا پر تاسف گفت:

« نه هنوز... کلی هتل ها رو هم زیر و رو کردیم... نبوده... »

-من هنوز به داریوش نگفتم... اما اون راحت می تونه پیداش کنه...

-نه ممنونم... اگه امروزم پیداش نکردم بهتون خبر میدم... ببخشید شما هم به دردسر انداختم...

-نه بابا این چه حرفیه؟ خبری شد بگو حتما...

-چشم... فعلا!

تماس را قطع کردند و ناگهان به سرش زد که مطب دکتر علیخواه برود...

دوباره خشم بود که تمام وجودش را پر کرده بود و وقتی به مطب رسید و منشی را پشت میزش ندید، درب اتاق دکتر را باز کرد و همزمان صدای اعتراض منشی را شنید:

« آقا... جناب... مراجع داخل نشسته... »

علیخواه و مراجعش نگاهش می کردند که اهورا جلو رفت و پر حرص غرید:

« زن من کجاست؟ شما مشاوره دادی که بذاره بره از خونه؟ »

دکتر از جا برخاست و رو به مراجعش گفت:

« من بی نهایت عذر می خوام... ۱۰ دقیقه از وقتتون باقی مونده... این جلسه هیچ پولی بابت ویزیت ازتون گرفته نمیشه... برای هفته دیگه از منشی وقت بگیرید... »

اهورا بی حوصله و عصبی نگاهش می کرد... دکتر او را دعوت به آرامش کرد و تعارف کرد که بشیند... اهورا خودش را روی صندلی انداخت و با نگاهی برزخی، خیره ی دکتر ماند:

« همیشه همینجوری مشاوره می دی به کسایی که میان پیشت؟ شونه خالی کنن از زندگیاشون؟ فوری حکم طلاق می دی و تمام؟ »

دکتر با آرامش نگاهش کرد:

« ما به کسی نمی گیم خونه رو ترک کنه جناب برازنده... شما به خودت رجوع کن و ببین چیکار کردی که یه دختر از تمام زندگیش گذشت و عطاش رو به لقاش بخشید و رفت؟ »

اهورا کلافه خواست بلند شود که دکتر مانع شد:

« من به سایه گفتم که رفتار شما با توجه به اتفاقایی که افتاده سیر طبیعی‌ای رو داشته و شما توی گذشته خودت موندی؛ دقیقا لحظه هایی که اعتمادت به شدت خدشه دار شده و حالا حتی به همسرت

هم نمی تونی اعتماد کنی... هر خطایی که می کنه به بدترین شکل ممکن برداشت می کنی و از یک زندگی عاشقانه و مسالمت آمیز، جهنمی ساختی که تحملش برای دختری مثل سایه تقریبا محاله... »

اهورا که آرنجش را روی زانوهایش ستون کرده بود و به زمین خیره بود، سر چرخاند و نگاهش کرد... دکتر ادامه داد:

« یه سوال دارم اهورا... تو به خودت مطمئنی که می تونی سایه رو خوشبخت کنی؟ »

اهورا به صندلی تکیه داد و یک پایش را روی دیگری انداخت:

« فعلا که خوشبختی یه چیز غیرممکن شده... »

-این رفتار اخیرت از مردی برمیاد که ترس از دست دادن داره... اما چرا باید بترسی وقتی سایه همه جوره پشتته؟

کمی فرصت فکر کردن داد و باز هم ذهن اهورا را به چالش کشید:

« می دونی خیلی وقتا مردای این جامعه غیرت رو با محدود کردن اشتباه میگیرن... غیرت محدود کردن نیست... اینکه بگی با اون نگرد، اینو نپوش، اونو نخور، این کارو نکن... شاید این رفتار در سال های اول زندگی خیلی جذاب باشه برای یه دختر...

اما بعد از چند سال احساس کسی رو داره که هر حرف و تذکری از سمت همسرش، اونو به وادی خفگی می‌کشونه... حس پرنده ای که توی قفس افتاده و هرچی هم که جنس این قفس از طلا باشه، باز هم براش کشندست... بعضی چیزا رو شاید روش حساس باشی که خیلی مسالمت آمیز میشه باهم کنار اومد... نمی گم مطلقا هیچ انتظاری از هم نداشته باشید... به هرحال این یه رابطه دو طرفه‌ست... طرفین گاهی برای آرامش همدیگه از یه سری چیزها چشم می پوشن... اما مسالمت آمیز... نه با دعوا و زخم زبون و خشم... چیزی که خیلی مهمه، اینه که تو برای همسرت اونقدر باشی که مدام ترس از دست دادن نداشته باشی... وقتی یه رابطه سالم با آدم های سالم باشه، چرا باید مشکلی پیش بیاد و یک نفر مدام تو ترس و دلهره باشه؟

چرا وقتی زنت به هر دلیلی دیر میاد خونه اولین چیزی که به ذهنت میاد باید خیانت باشه؟ این از یه ذهن مریض برمیاد... شاید به هر دلیلی اتفاقی افتاده که زنت مجبور شده دیر بیاد... اما اینکه اولین ترس تو چیه مهمه... »

مهلت هضم حرف هایش را داد و گفت:

« درسته که تو یه سری عکس و فیلم از زنت دیدی و به شدت بهم ریختی... هر آدمی ممکنه واقعا بهم بریزه... اما بجای توبیخ کسی که صاحب این فیلم و عکس بود چیکار کردی؟ »

نفس اهورا حبس شد و خاطره ای دور، سیلی محکمی به وجدانش زد... علیخواه ادامه داد:

« یادته بهم گفتی پدرت به مادرت ظلم می‌کرد بابت اشتباه دیگران؟ »

اهورا با حال بدی پلک هایش را روی هم فشرد و دکتر گفت:

« ببین اهورا... قرار نیست همه ی آدما مبرا از هر خطایی باشن... اما می تونن با یه سری آموزش، یه سری مشاوره یا درمان، کاری کنن که خطاهاشون کم بشه... من می دونم که تو بحران خیلی سختی رو پشت سر گذاشتی و به بدترین شکل ممکن متوجه شدی عامل تمام این مشکلات، کسی جز همسرت نیست... کسی که بهش اعتماد کردی، عشق دادی، زندگی دادی و هرچی که تلاش و از خودگذشتگی داشتی، دقیقا برای همون شخص بوده... مثل بتی که می پرستی و یه حقیقتِ خیلی تلخ، اونو جلوی چشمات پودر می کنه... من دقیقا حال تو رو می فهمم... و می دونم این

اتفاقات باعث شده حال و هوای اون روزها برات تداعی بشه و رفتاری داشته باشی که رفتار تو نباشه... رفتار یه ادم شکاک و از دنیا بریده باشه که ترسِ از دست دادن، به مرز جنون کشوندش... تو زندگی قبلیت رو از دست دادی... یادمه سایه می گفت اولین برخوردتون طوری بوده که تو فکر می کردی کسی بهت خیانت کرده و قصد آزارت رو داره... راجع بهش باهام حرف بزن لطفا... اجازه بده کمکت کنم... »

اهورا نفس کلافه‌اش را فوت کرد و دست هایش را روی صورتش کشید:

« عموم خیلی اذیت می کرد... درست از روزی که فهمیدم نابینا شدم... امیدم رو از دست داده بودم و عموم هم مدام از خواستگارای دخترش و موقعیت هاش حرف می زد... حتی چندین بار تنها اومد ملاقاتم و می گفت کیمیا رفته سر قرار... تو با نابینا شدنت زندگیت رو باختی... می گفت بلند شو پسرِ سهراب... بلند شو و ببین هیچی برات نمونده... حتی زنت... تهدید می کرد که طلاقشو توی دو سوت میگیره و من هیچ کاری نمی تونم بکنم... اونقدر ذهن منو نسبت به کیمیا مریض کرده بود که وقتی میومد

حتی نمی تونستم باهاش حرف بزنم و چندین مرتبه حتی نتونستم خشمم رو کنترل کنم و بهش آسیب زدم... کیمیا از من ترسیده بود... هورناز مدام ازش دفاع می کرد و می گفت عمو دروغ میگه اما من همه وجودم شده بود شک... شده بود بدبینی هایی که حتی حاضر نبودم از خونه بیرون برم... یه وقتایی اصلا دست خودم نبود و انقدر دیوونه می‌شدم که خونه رو بهم می ریختم و کیمیا اونقدر می ترسید که با باباش تماس می گرفت و باباشم با کلی تهدید می بردش خونه و ذهن منو مسموم می کرد... »

-چرا؟ مشکلش چی بود؟

اهورا که اخم غلیظی داشت و از یادآوری عذابی که کشیده بود صورتش سرخ شده بود و تنش گر گرفته بود، سرش را به طرفین تکان داد و زمزمه کرد:

« نمیدونم... از اول هم با این ازدواج مخالف بود... »

-هرچقدر هم که مخالف باشه این رفتار از یه آدم نرمال برنمیاد... تو حرفات اشاره کردی که می گفته پسر سهراب... درست میگم؟

اهورا سر تکان داد و علیخواه گفت:

« کینه ای از پدرت داشته؟ »

-سر ارث و میراث به مشکل خورده بودن... عموم همه ی حق بابامو بالا کشید یه آبم روش...

-چیزی بجز این؟

اهورا کمی فکر کرد و بعد از چند لحظه گفت:

« نمی دونم ربطی داره یا نه... اما مامانم همیشه می گفت بابا بزرگ خدا بیامرزم، سهراب رو طور دیگه ای دوست داشته... »

دکتر تایید کرد و پرسید:

« می دونی تا چه حدی بوده؟ مثلا طوری بوده که عموت بخواد شماها رو خرد کنه؟ »

اهورا سر تکان داد:

« می دونم که اسم سهراب هیچوقت از زبون بابابزرگم نمیفتاد و حتی بعضی وقتا جون کندنای عمومم رو هم پای بابام می نوشت... عموم هرکاری می کرد واسه جلب توجه اما بابابزرگم زیاد حسابش نمی کرد... بابابزرگم که فوت شد، مشکلات بابام و عموم بیشتر رو افتاد... عموم تا بابام بود که اونو آزار داد... بعدشم نوبت ما شد... همین که من می خواستم برم خارج برای ادامه تحصیل، می خواست کیمیا رو شوهر بده... این شد که من همه موقعیتامو

رها کردم و هرکاری کردم که عموم اقدامی نکنه... »

-مشکل دقیقا همین جاست... گاهی مقایسه های بی مورد پدر و مادر باعث بیماری های روانی ناجوری میشه... عموی شما باعث شده که روان شما خیلی بهم بریزه و شک و تردیدهای امروزت زیاد شه... شما عدم کنترل خشم داری و اگه درمان نشه ممکنه به جاهای باریک تری برسه و خطر جدی‌ای برای زندگیت به همراه داشته باشه...

اهورا فقط نگاهش می‌کرد و به فکر فرو رفته بود...

دکتر گفت:

« من به سایه هم گفتم که شما حتما به یه روانشناس بالینی مراجعه کنی... هم برای کنترل خشمت هم برای بی اعتمادی‌ای که تو وجودت ریشه دووندە و یه تلنگر باعث شک و بدبینی زیادی نسبت به همسرت شده... »

کارتی مقابلش گذاشت و ادامه داد:

« ایشون فرد خیلی مورد اعتمادی هستن... متدهای خیلی جدیدی دارن که قطعا به درمان ختم میشه... پیشنهاد اکید میکنم برید پیششون... »

اهورا کارت را گرفت و تشکر زیر لبی گفت... دکتر با لبخند نگاهش کرد:

« وقتشه از گذشته بیای بیرون اهورا... به زندگیت به سایه فکر کن... به اینکه از آدم پر از خطای درونش فاصله گرفته و تا جایی که ازش برمیومده جبران کرده خطاهاش رو... اون واقعا دوستت داره.. عموت تو رو تو اوج تاریکی زندگیت رها کرد درحالی که پدر و مادر سایه آدم های فهیمی هستن و حتی وقتی نابینا بودی تو رو پذیرفتن...

حتی سایه هم قابل مقایسه با کیمیا نیست و تو رو در اوج مشکلات روحی و نابینائیت عاشقانه میپرستید...

پس نباید به ترس هات پروبال بدی و باید باهاشون مقابله کنی...

ضمنا باید بتونی مسائل رو تفکیک بدی...

سایه در جریان نابینایی مقصره فقط... درسته در این مورد که بهروز ازش مدارکی داره باید تو رو در جریان میذاشته... ولی چون کل داستان رو نگفته بوده نمیتونسته به این مطلب اشاره کنه...

نباید خشمی رو که در اثر فهمیدن واقعیت بوجود اومده با متهم

کردن و توهین کردن به سایه خالی کنی... چون سزاوار این بی عدالتی نیست.... »

اهورا از مطب بیرون رفت... تمام ذهنش را حرف های دکتر پر کرده بود و او برای اولین بار داشت به بخشیدن سایه فکر می کرد... آنقدر درگیر بود که پیاده رفت و رفت و به خانه رسید... هورناز و خاله توران در منزلش بودند و او بدون هیچ حرفی به اتاقشان رفت... هورناز خواست به دنبالش برود اما خاله توران مانع شد و گفت که اجازه فکر کردن بدهد...

اهورا روی تخت و قسمتی که سایه می خوابید، خوابید و عطر بالشش را به مشام کشید... چیزی در دلش فرو ریخت و احساس متفاوتی پیدا کرد...

در آن لحظه ها فقط به برگشتنش فکر می کرد... نه خاطراتشان توی ذهنش جایی داشت و نه احساسی که میانشان بود... تلفنش را برداشت و برای سایه نوشت:

« برگرد... »

چند دقیقه ی خیره ی تلفن ماند و وقتی صفحه خاموش شد، به خواب رفت... داشت زیر بار آن همه فشار له میشد.

*

کارت را در دستش فشرد به مطب دکتر حسین مهاجری رفت... باید خودش را می ساخت... باید زندگی‌ای که از دست رفته بود را بازسازی می کرد...

وقتی مقابل دکتر نشست، از روزهای نابینایی‌اش گفت... گفت و گفت و به سایه رسید... انگار خاطراتش را دوباره مرور می کرد... خاطراتی که سدی سخت و غیرقابل نفوذ، میان آن ها و ذهن اهورا وجود داشت... به زندگی مشترکشان رسید؛ شکی که تمام وجودش را آتش زد و نابود شدنِ باورهایی که او را سخت درهم شکسته بودند...

گفت و شانه هایش خمیده شد...

دکتر با دقت به حرف هایش گوش سپرد و گفت:

« فرض کن سایه با بهروز بهت خیانت کرده بود... چیکارش می کردی؟ »

ناگهان تمام عضلات اهورا منقبض شدند و دست هایش مشت شدند... دندان هایش را روی هم فشرد و همانطور که کمی به جلو متمایل شده بود، غرید:

« می کشتمش... »

-چجوری؟

بحث میانشان آنقدر ادامه پیدا کرد که اهورا توی خیالش سایه را کشت... سایه ی خیانت کاری که ذهن ناخودآگاهش ساخته بود... اهورا او را توی باغچه خانه باغ خاک کرد و گریه کرد... گریه ای که از حسرتِ از دست دادن بود... با تمام شدنِ آن صحبت ها احساس سبک شدن داشت... انگار ذهنش آزاد شده بود و بهتر می توانست فکر کند...

برای هفته بعد هم وقت گرفت و به خانه برگشت...

هورناز تمام مدت را توی خانه برادرش بود... باید به زودی برمیگشت اما نمی تواست او را با این حال تنها بگذارد... آن روز اهورا وقت بیشتری برای خواهرش گذاشت و کمی حرف زدند... احساس سبک شدن داشت و حتی خاطراتشان هم مدام مقابل نگاهش بود... با نبودِ سایه انگار نیمه ای از وجودش نبود و او بجز حس مالکیتی که سایه را در کنارش نگه داشته بود، احساسات دیگری هم داشت... احساس دلتنگی، عشقی که انگار تازه تر از همیشه نمود پیدا کرده بود و حسرتی که در نبودنش می کشید...

شب باز هم جای سایه خوابید و اینبار برایش نوشت:

« نمی خوای برگردی؟ »

باز هم جوابی نیامد...

نیمه شب بود که بلند شد و فیلم عقد و عروسی‌شان را نگاه کرد... تمام وجودش تمنا شده بود... تمنای خنده ها و نگاه های دختری که دین و ایمانش را به یغما برده بود و با تمام گناهکار بودنش، دلش را به اسارتِ خودش درآورده بود...

*

جلساتش نزد دکتر علیخواه هم ادامه داشت... حالش بهتر بود... خیلی بهتر...

نیمه شب بود که ناگهان از خواب پرید و به قدری احساس دلتنگی کرد که شماره سایه را گرفت...

ارتباط وصل شد اما صدایی نیامد... اهورا گفت:

« سایه؟ عزیزم؟ »

صدای پربغض سایه توی گوشش پیچید:

« سلام... »

تند و تند کلمات را پشت هم ردیف کرد:

« برگرد سایه... من دارم از نو می سازم خودمو... رفتم پیش علیخواه... پیش مهاجری هم رفتم... میشه برگردی؟ »

کمی طول کشید تا صدای سایه به گوش رسید:

« بخشیدی؟ »

اهورا سکوت کرد و با تردید و کلافگی گفت:

« نمی دونم... »

نفسش را رها کرد و ادامه داد:

« فقط می دونم بدون تو نمیشه... بدون تو هیچی نمی خوام... حتی خودمو... سایه؟ »

-جونم؟

-دلم تنگه... حتی واسه نفسات...

-منم دلم تنگه... ولی می ترسم اهورا... می ترسم برگردم و بازم بشی همون مرد بی منطقی که زندگیمونو تلخ کرده بود...

-ببخشید... ببخشید که اذیتت کردم... می دونم بد بودم، بد کردم... من معتاد وجودتم... چیکار کردی؟ هوم؟ چیکار کردی که بدجور بهت مبتلام؟ بدن درد دارم... کلافه‌م... اگه اینا نشونه خماری نیست پس چیه؟ هوم؟ حرف بزن... حرف بزن برام که حتی شنیدن

صداتم واسم شده بود آرزو...

سایه خنده محجوبی کرد و پر از دلتنگی گفت:

« منم خیلی دارم عذاب می کشم از نبودنت... اما هروقت بخشیدی دنبالم بگرد اهورا... اگه نخوای از ته قلبت ببخشی، بازم میشی همون اهورایی که منو عاصی کرد... من اگه می موندم دیگه هیچوقت سایه ی دیوونه ی تو نمی شدم... همون دیوونه بازیایی که عاشقش بودی... »

-هنوزم هستم...

آنقدر قاطع گفت که دل های جفتشان در سینه لرزید... اهورا با بی تابی گفت:

« دوستت دارم... بخاطرت هرکاری می کنم... میرم درمان می کنم و میام همه شهرو زیر پا میذارم واسه پیدا کردنت... بازم میشی مال من؛ عشق من؛ عشق دیوونه ی دلبرم... »

هر دو خندیدند و اهورا پچ زد:

« نمیشه الان بیای؟ »

سایه خنده معترضی کرد:

« نه... »

-بیا صبح خودم می رسونمت همونجا که بودی...

-ای بی حیا...

-چیه؟ زنمو دلم نخواد؟

-فکر کن بیام و تو بذاری برم...

اهورا قهقهه زد:

« افرین خوب منو شناختی... بیای غل و زنجیرت میکنم و میگم فقط منو ببین... فقط منو بخواه! »

-خودخواهی!

-سایه خواهم... پیدات می کنم دلبر کوچولو... برو بخواب...

-شبت بخیر

اهورا نفس پرحسرتی کشید:

« شبت بخیر نفس اهورا... »

چند روز گذشته بود... اهورا هر روز صبح و هرشب قبل از خواب، به سایه زنگ می زد و گاهی عشق می ورزید و گاهی بهانه نبودنش را میگرفت... گاهی زور میگفت و وقتی سایه ناراحت می شد، نازش را می کشید... بی قرار بود و این دلتنگی ها کار دستشان داده بود... اما شرط کرده بودند احساسی عمل

نکنند تا زندگی‌شان با کوچکترین تلنگری از هم نپاشد... خیلی از گره هایی که در کارش افتاده بودند هم رفته رفته باز شدند و آرامشِ از دست رفته اش تا حدودی جبران شد...

در این مدت به پزشک معالجش هم مراجعه کرد و با عینک جدیدی، کل بینایی‌اش برگشت... داروها اثر کرده بودند و عینک جدیدش، تصویر دقیق تری از همه چیز را برایش نمایان می کرد...

جلسات مشاوره و درمانی‌اش ادامه داشت و از او آدمی ساخته بودند که خشمش را بهتر کنترل می کرد... دیگر با هر اتفاقی، اولین چیزی که توی ذهنش می آمد، خیانت نبود و ذهنش رفته رفته از سیاهی ها آزاد می شد...

هورناز به شهرستان برگشته بود و خاله توران خانه ی اهورا مانده بود... هورناز هرروز حال برادرش را می پرسید و از سایه خبر می گرفت...

جلسه مشاوره‌اش با دکتر علیخواه تمام شده بود که هورناز آدرسی برایش فرستاد و نوشت:

« سایه اینجاست... »

اخم های اهورا با دیدن آدرس آشنا، درهم شد و به سمت دکتر برگشت... دکتر با لبخند نگاهش کرد:

« چی شد؟ بهم ریختی؟ »

-سایه خونه محمده...

ابروهای دکتر بالا رفتند و با طمانینه پرسید:

« خب؟ اولین چیزی که تو ذهنت میاد چیه؟ »

اهورا کمی فکر کرد و کلافه، دستی به صورتش کشید:

« چرا محمد بهم نگفت؟ »

-اولین احتمالت؟

اهورا کمی فکر کرد:

« نمی دونم... شاید سایه نخواسته... »

-میدونی اگه اهورای جلسه اول بودی، اولین چیزی که به ذهنت میومد خیانت بود؟ الان چی؟

اهورا لبخندِ بلاتکلیفی زد:

« حتی فکرشم نکردم... »

-پیشرفت خیلی خوبیه... خیلیا دیر تن به درمان میدن... اما تو داری از پسش برمیای اهورا...

اهورا به فکر فرو رفت و گفت:

« ولی برام مهمه تو چه شرایطی اونجا باشه... یعنی اگه مثلا... »

دستی به صورتش کشید و کلافه از افکاری که داشت تو ذهنش رژه می رفت، درمانده شد:

« اگه محمد... »

دکتر میان کلامش پرید:

« باید مطمئن شی شرایطش چطوره بعد اقدام کنی... هیچ مضنونی رو بدون محاکمه محکوم نمی کنن؛ پای چوب دار نمی برن... اما شما زن و شوهرید اهورا... محاکمه‌ت نباید طوری باشه که به سایه حس بی اعتمادی و شک و دلهره منتقل کنه... سایه دوستت داره... بهت متعهده... پس لزومی نداره با این افکار خودت رو آزار بدی تا جایی که خلافش بهت ثابت شه... »

اهورا نگاهش را در اتاق چرخاند و سر تکان داد... دکتر گفت:

« هفته دیگه می بینمت... امیدوارم زودتر به آرامش برسید جفتتون و راهتون رو پیدا کنید... »

هردو لبخند زدند و خداحافظی کردند...

اهورا از مطب خارج شد و بعد از چند لحظه به هورناز زنگ زد:

« سلام داداش... خوبی عزیزم؟ »

-سلام... چجوری فهمیدی سایه اونجاست؟

هورناز کمی مِن و مِن کرد و گفت:

« خب... راستش... چجوری بگم؟ من خیلی نگران حالت بودم... بهروزم می خواست یه جورایی کاراشو جبران کنه که یه کوچولو هک کرد و فهمید که... »

حرفش با لحن عصبی اهورا در دهانش ماند:

« بهروز غلط کرد... مگه نگفت دور این چیزا رو خط میکشه؟ »

-داداش به خدا فقط لوکیشنش رو درآورد... اونم برای اینکه تو اذیت بودی...

اهورا عصبی گفت:

« قطع کن... قطع کن اعصاب ندارم... یه چیزی میگم ناراحت میشی... »

***

تلفن سایه زنگ خورد... داریوش بود که طبق معمول این چند روز، هر روز را زنگ زده بود و از احوالش پرسیده بود:

« سلام بابا خوبید؟ »

-سلام دخترم... تو خوبی؟ چیزی لازم نداری؟

دل سایه گرم شد و با لبخندی گفت:

« خوبم بابا... اوضاع خیلی بهتر داره میشه... هم خود اهورا برام تعریف کرد هم خاله توران گفت که داره میره پیش مشاور و حالش بهتره... »

-سخت نمگیره بهت؟ نمیگه برگرد؟

سایه با یادآوری حرف ها، زورگویی ها و گاهی التماس های اهورا گفت:

« خیلی اصرار می کرد اوایل... سخت تونستم قانعش کنم که اول خودمونو بسازیم بعد برگردیم... برگردیم و از نو بسازیم... خیلی چیزا این وسط خراب شد بابا... اما هم من هم اهورا زندگیمون رو دوست داریم و می خوایم جبران کنیم... راستش خودمم خیلی دلم می خواد برگردم سر زندگیم... اما ترجیح میدم همه چی استیبل شه بعد... »

-خیلی خوبه عزیزم... ماشاءالله دختر عاقلی شدی... فکرشم نمی کردم دخترم انقدر زود بزرگ شه...

سایه خنده آرامی کرد و زمزمه وار گفت:

« ما جفتمون مقصر بودیم بابا... مگه نه؟ »

داریوش نفس عمیقی کشید:

« بابا جان زندگی رو نباید با هر تلنگری رها کرد... شاید اینبار همه چیز به نفع تو تموم شد... اما ممکنه سری بعدی وجود نداشته باشه... باید جفتتون کوتاه بیاید یه جاهایی... زندگی مشترک مثل الکلنگه... اگه یه نفر زیاد بتازونه و کوتاه نیاد، طرف مقابلش همیشه تو قعر می مونه... »

سایه به حرف های پدرش فکر کرد و با تامل گفت:

« چشم بابا... حالا که یه سری مشکلات رو پشت سر گذاشتیم، بیشتر قدر می دونیم... بیشتر حواسمونو جمع میکنیم... باهم قرار گذاشتیم که دیگه هیچوقت اشتباهای اون روزا رو تکرار نکنیم... به قول شما جفتمون به یه اندازه کوتاه بیایم تا تعادل زندگیمون بهم نخوره و کسی اذیت نشه...

-خیلی هم عالی... هرچی باشه تو آسیب جدی‌ای بهش رسوندی و اگه خوب نمی شد نمی تونستی خودتم خودت رو ببخشی... خدا دوستت داشت... خیلی زیاد... وگرنه همیشه یه بار بزرگ روی دوشت بود و هیچ جوره نمی تونستی به آرامش برسی...

-درست میگی بابا... خیلی بهش فکر کردم... با اینکه تمام تلاشمو کردم جبران کنم اما بازم جبران اون سختیایی که کشیده بود نمی شد... مرسی که همراهم بودید... حتی تو این شرایط بلبشو، جانبداری بی خودی نکردید و پا به پای من همراه شدید تا زندگیم جون بگیره...

داریوش لبخند زد:

« ما خودمونم ازین دعواها زیاد داشتیم... مخصوصا اوایل زندگی... دخالت خانواده فقط همه چی رو ممکنه بدتر کنه... باید همراه شد... خدا خاله توران رو حفظ کنه که غیرمستقیم اهورا رو مجبور کرد برای درمان... »

سایه نفس آسوده ای کشید:

« آره واقعا... خیلی زن خوبیه... »

صدای حرف زدن شادی آمد و داریوش گفت:

« سلام می رسونه مامانت... برو دخترم... به زندگیت برس که خیلی حرف زدیم... »

-چشم... مرسی بابا... سلام برسون... خداحافظ

-در پناه خدا...

مشغول درست کردن نیمرو شد... حوصله درست کردن غذای آنچنانی نداشت...

این چند روز را خیلی فکر کرده بود... به زندگی تازه پا گرفته ای که بعد از آن همه تلاش دو طرفه، ناگهان از هم پاشیده بود و اگر اهورا راضی به درمان نمی شد، شاید هیچوقت هیچ چیز مثل قبل نمی شد... لجبازی هایی که می توانستند خرج یکدیگر کنند و تمام زندگی‌شان نابود شود... اما درک متقابل داشتند... اهورا حالا که از بندِ گذشته و افکار مریضی که با شوک های پی در پی، تمام وجودش را بهم ریخته بود، رها شده بود؛ تمام تلاشش را برای دوباره داشتن آن زندگی به کار برده بود و سایه دیگر هیچ ناراحتی‌ای احساس نمی کرد...

اهورا بارها و بارها برای جهنمِ چند روزه ای که ساخته بود عذر خواسته بود و قول داده بود کاری کند تا همه ی آن حرف ها و اتفاقات از یاد هردو برود...

هنوز درمورد مقصر بودن و بخشش اهورا حرف نزده بودند و سایه ترجیح داده بود حضوری درموردش صحبت کنند...

بعد از آنکه شامش را خورد، تلفنش زنگ خورد و اینبار محمد

بود:

« جانم محمد؟ »

-سلام خانوم قهرو... خوبی؟

-چرت نباف... قهر کجا بود؟ بگو...

محمد قهقهه زد:

« یعنی خوشم میاد فقط واسه اون اهورا بلدی ناز کنی... »

سایه طلبکار گفت:

« واسه تو ناز کنم که چی؟ پرو شدیا... »

محمد باز هم خندید و جدی تر ادامه داد:

« آقا غرض از مزاحمت... ما می خواستیم خفن بازی دربیاریم، تو یه جمعی که همه دوست و رفیق بودن شرط بستیم سر رانندگی... اولش در حد شوخی بود.. یهو جدی جدی شد و هی جمع بزرگتر شد و دیگه کلا قضیه حیثیتی شد... من سر رفیقم شرط بسته بودم اما امشب یه مشکلی پیش اومده براش نمی تونه بیاد... میشه یه کوچولو مرام خرج کنی روی ما رو زمین نندازی؟ »

-بی خیال عمو... اهورا تازه آروم گرفته... بذار آشتی کنم بعد از

این مراما بخواه که خرج کنم...

-برا روحیه‌ت خوبه ها... آخرشب گذاشتن ساعتشو که خلوت باشه... بهونه نیار حاجی... بیا دیگه... باور کن گیر نبودم بهت نمی گفتم اصلا...

-وسوسه نکن... دهه... برو جلو خونه خودتون بازی کن...

محمد قهقهه زد:

« من به اهورا خان می‌گم بعدا... »

-الان نمی خوام بهش بگم پرو میشه... نمیشه بی خیال من شی این بارو؟

-نه نه نه... هیچ جوره نمیشه جون تو... میام دنبالت... حاضر شو... زود!

اهورا رو بسپر به من..

سایه پوف کلافه ای کشید:

« باشه... فعلا... »

-فعلا

ساعت ۱۱ بود که محمد دنبال سایه رفت... سایه مدام به جانش غر می زد و محمد می گفت:

« باید صدای غرغراتو ضبط کنم نشون شوهرت بدم که بی خیالت بشه حاجی... میسایی مغز آدمو... دلم واسه اون بدبختی که تو رو تحمل می کنه میسوزه... »

در نهایت سایه پس گردنی محکمی حواله اش کرد و محمد با کلی قهقهه کوتاه آمد...

به جایی رسیدند که زمین خاکی بود و چند ماشین شکل و شمایل هم کنار هم قرار گرفته بودند...

محمد رو به سایه گفت:

« ببین رو ماشینت جی پی اس وصل شده و مسیر و دوربینا رو نشون میده... اما مسیر کلی هم بهت میگم... این مسابقه‌ش یکم متفاوته... باید از تو اتوبان ها رد بشید و حتی اگه یه دوربین بزنتون، براتون نمره منفی داره... پس حواستو خیلی خوب جمع کن... »

بقیه شرایط را هم توضیح داد و سایه پشت رل نشست... دلش طاقت نیاورد و برای اهورا نوشت:

« اومدم بیرون... برات توضیح میدم بعدا... »

-نصفه شب؟! چه بیرونی؟

-فقط واسه اینکه دلگیر نشی گفتم... بعدا توضیح میدم دیگه...

-خیلی مراقب باش... خبر بده بهم؛ بیدارم...

-باشه... فعلا

-دوستت دارم... فعلا

سایه لبخندی زد و محمد کنارش نشست... رو به سایه گفت:

« رقیب اصلیت این کناریه‌س... پلاکش ۲۹ واو... بپّاش... »

سایه سر تکان داد و انگشت هایش را دور فرمان محکم کرد...

محمد کمی دیگر حرف زد و از مسیر مسابقه گفت... مدام جو می داد و مدام هیجان زده اش می کرد...

بالاخره کسی آمد و با زدن تیری، اعلام شروع کرد... سایه گاز را پر کرد و از همان ابتدا همه را پشت سرش جا گذاشت... محمد مدام تشویق می کرد و داد و بیدادهایش، آدرنالین خون سایه را بالا می برد... کمی طول کشید تا به اتوبان رسیدند و سایه وقتی به خودش آمد که فقط و فقط ماشین خودش و همان که محمد اخطار داده بود در یک راستا و دو باند متفاوت می راندند... به دوربین ها که می رسیدند سرعتشان را کم می کردند و باز هم با تمام وجود گاز را پر می کردند... سایه لایی می کشید و تمام وجودش چشم

شده بود تا مراقب حریفش باشد... یا جلو می افتاد و از آینه می پاییدش؛ یا عقب می افتاد و همه کار می کرد تا از او جلو بزند... گاهی حس می کرد کم آورده و گاهی حسش را به شدت سرکوب می کرد و باز هم سبقت می گرفت... آنقدر هیجان زده شده بود که گاهی محمد داد می زد:

« یا ابوالفضل... نریم تو این... وای... کامیون... سایه اینو... آقا نکشیمون... اووووف... »

به جاده ای رسیدند که دو بانده بود و همگام باهم حرکت می کردند... کمی دورتر را چراغانی کرده بودند که محمد گفت:

« خط پایان... بدو بدو عقبی... »

سایه چراغ ترمز حریفش را دید که روشن شد و با تعجب گفت:

« این چرا شل کرد؟ »

بی خیالِ تحلیل شد و خودش را به خط پایان رساند... درست بعد از او ماشین حریفش هم آمد و طوری ایستاد که کاپوت ماشین هایشان زاویه ای ۴۵ درجه ساخته بود... سایه داشت می خندید و از آن پیروزی خوشحال بود...

محمد سرگرمش کرد و وقتی ماشین های دیگر رسیدند، احاطه اش کردند... ته دل سایه خالی شد و گفت:

« اینا چرا انقدر ترسناکن محمد؟ چرا اینجوری دورهمون کردن؟ »

محمد با بدبینی نگاهی به اطراف انداخت و زمزمه کرد:

« نمی دونم... برم پایین ببینم چه خبره... نور بالا بزن تو ماشینو نبینن... »

سایه فورا نور بالا زد... نگاهش به ماشین حریفش افتاد و دید که پیاده شد... قبل از آنکه ظاهرش را آنالیز کند، ماشین را دور زد و تا سایه به خودش بیاید، درب ماشین را باز کرد و توی ماشین نشست...

سایه پر وحشت برق وسط را روشن کرد و با دیدن اهورا، جیغ بلندی کشید و دست هایش را روی دهانش گذاشت:

« وای... وای اهورا... »

اهورا لبخند زد و لامپ را خاموش کرد... دستش را پشت کمر سایه گذاشت و مقابل لب هایش زمزمه کرد:

« ای جونم... دلم واسه اهورا گفتنت تنگ شده بود... »

دل سایه مدام فرو می‌ریخت و هنوز مرز بین توهم و واقعیت را

تشخیص نداده بود... اهورا با بی قراری لب هایش را بوسید و چیزی در دل سایه فرو ریخت... درست مثل اولین بوسه ای که هردو عاشقانه و با طیب خاطر بوسیده بودند و از دنیا و آدم هایش کنده شده بودند... نفس کم آوردند که اهورا توی چشم هایش زل زد:

« تولدت مبارک خانومم... بمونی برام... یک عمر... »

دست سایه را که مسخ وجود نابهنگامش شده بود، روی قلبش مشت کرد و ادامه داد:

« جات اینجاست... می دونی چقدر دلتنگ بودم؟ می دونی چی کشیدم؟ دیگه بسه دوری و انتظار... امشب نیای هم می دزدمت... »

گریه و خنده سایه درهم آمیخت و آغوشش را به روی اهورا باز کرد:

« وای اهورا... باورم نمیشه... تولدم؟ دیوونه... سکته کردم... »

اهورا پر خنده در آغوشش کشید:

« آره عزیزدلم... تولدت... ببخشید که انقدر دیر شد... یه تولد بهت بدهکار بودم... »

سایه قهقهه ای از شورِ عشقی که توی وجودش جریان گرفته بود زد و پر هیجان گفت:

« باهم مسابقه دادیم یعنی؟ وااای چرا ترمز گرفتی پس؟ »

اهورا به نوک بینی‌اش ضربه ای زد:

« مگه میشه خانومم چیزی بخواد و برآورده نکنم؟ می خواستم تو اول شی خب! »

سایه مشتی به بازویش کوبید:

« چرا اونوقت؟ مگه بچه‌م؟ »

اهورا خندید:

« نه فقط تولدته... »

سایه سرش را روی سینه اش گذاشت:

« وای اهورا عالی بود رانندگیت... کم میاوردم خیلی جاها... »

-تو معرکه ای عزیزم... من وقتی ۱۸ سالم بود تا چند سال رالی شرکت می کردم...

سایه با شور و هیجان دست هایش را بهم کوبید:

« وای چه باحال! نمی دونستم... »

اهورا باز هم بغلش کرد و نفس های عمیقی کشید... عطر تنش را

نفس کشید و فکر کرد که چطور این همه مدت توانسته بودند دور بمانند... در آغوش هم بودند و ذره ذره آرامش به وجودشان تزریق می شد که با شنیدن صدای بلند موزیک، هردو از هم جدا شدند و اهورا با لبخند شیرینی گفت:

« پیاده شو خوشگلم. .. »

هر دو پیاده شدند... اهورا دوید و ماشین را دور زد... دستش را زیر بازوی سایه گرفت و هردو پشت ماشین رفتند... سایه با دیدن صحنه مقابلش، مات و مبهوت ماند و نفسش از هیجان بند آمد... همه عزیزانش بودند... پدر، مادر، خاله توران، سما، محمد، هورناز، برنا و سارا...

میز بزرگی وسط گذاشته بودند و کیکی که عکس دو نفره اهورا و سایه را داشت هم روی آن بود... پر از کادو و تزئین هایی که سایه را به وجد آورده بود و خوشحالش می کرد...

سایه جلو رفت و مهمان هایشان دست داد و روبوسی کرد و خوش آمد گفت... اهورا گوشه ای ایستاده بود و با عشق نگاهش می کرد... گذشتن از آن دختر برایش محال بود.

تا پاسی از شب را جشن گرفتند و هرکس هدیه هایش را داد...

نوبت به اهورا که رسید، دست هایش را به نشان تسلیم بالا برد و گفت:

« کادوی من محفوظه... »

همه " اووو" کشیدند و به خنده افتادند... اهورا دست دور شانه ی سایه انداخته بود و با هر حرف و حرکتش، پر عشق نگاهش می کرد...

جشنشان که تمام شد داریوش جلو رفت و رو به هردو گفت:

« امشب براتون یه شروع تازه بود... دیگه پای مسائل کهنه رو وسط نکشید تا آتیش زیر خاکستر نشن... »

هردو با لبخند بهم نگاه کردند و داریوش شانه ی اهورا را گرفت و به گوشه ای کشیدش:

« می دونی خوشبختیِ مهمترین آدم زندگیم دست توئه؟ »

اهورا سر به زیر شد و مودب گفت:

« بله... »

-فکر نکن دخالت نکردنم به معنی بی پشت و پناه بودنشه... سایه هم مقصر بود؛ درست... اما اگه نبود هم من همین رفتار رو می کردم و اگه خودت رو درست نمی کردی، خودم کاری می کردم

که حتی اسمتم یادش نمونه... »

اهورا نگاهش کرد و بعد از چند لحظه، سر تکان داد:

« همه تلاشمو می کنم که دیگه هیچ ناراحتی‌ای از جانب من پیش نیاد... »

داریوش دست روی کمرش کوبید و لبخند زد:

« جز این ازت انتظار نمیره... خوشبخت باشید... »

اهورا تشکر کرد و بعد از آنکه وسایل را توی ماشین گذاشتند، به خانه برگشتند... اهورا پشت رل نشست و دست سایه را توی دست آزادش نگه داشت... سایه لب زد:

« چطور پیدام کردی؟ بابا گفت؟ »

اهورا سر بالا انداخت:

« کار بهروز بود... »

سایه نفس کلافه ای کشید:

« آخرش از دست این من کل وسایل الکترونیکیم رو آتیش میزنم... »

اهورا قهقهه زد:

« خودم آتیشش میزنم زنده زنده اگه یبار دیگه ازین غلطا بکنه...

اینبار چون تو رو به من رسوند می بخشمش... »
سایه سرش را روی شانه اش گذاشت و دستش را روی سینه اش حرکت داد... اهورا دستش را حائل تنش کرد و روی موهایش را بوسید:
« مُردم وقتی موهاتو روی تخت دیدم... با اون شعر و نوشته... »
-منم مردم که موهامو زدم...
اهورا لبخند تلخی زد:
« دیگه تموم شد... نمی ذارم چیزی بینمون فاصله بندازه... »
ماشین را توی پارکینگ گذاشت و هیچ کدام تکان نخوردند...
اهورا سرش را به سر سایه تکیه زد و زمزمه کرد:
« گفته بودم اگه مقصر همه این عذابا رو پیدا کنم، نمی کشمش چون تو رو بهم داده... اما ذره ذره عذابش میدم... نگفتم؟ »
سایه با چشم هایی که نم اشک داشتند نگاهش کرد و اهورا گفت:
« خیلی فکر کردم سایه... تو بهم زندگی دوباره دادی به جاش... یه عالم عشقی که هیچوقت حس نکردم از سر ترحم بوده باشه... »

نگاه سایه ستاره باران شد و اهورا روی پلکش را به نرمی بوسید:

« نمی دونی چی کشیدم تو این مدت... یه جنگ سخت بود... یه جنگ نابرابر... له شدم اما عشق تو منو سر پا کرد... تونستم با همه ی حسای بدم بجنگم که دیگه آزارت ندم... که وقتی نگام میکنی، یادم نیاد که هرچی کشیدم از تو کشیدم... جنگیدم تا با خودم کنار بیام و بجای دیدن زشتیا و سختیای این جریان، خوبیاشو ببینم؛ عشقی رو ببینم که همیشه آرزوشو داشتم... من فقط با تو می تونم کامل شم... شاید فرق داشته باشیم اما یه نیمه از همیم... کنار هم آرومیم... کنار هم کاملیم... من با شیطنتای تو سرزنده میشم... پر از عشق می شم... دلم فقط تو رو میخواد... همه وجودم تمنای وجودتو داره... »

سایه روی سینه اش را چندین و چند بوسه زد و دست اهورا توی موهای کوتاهش چنگ شد:

« وقتی فهمیدم خونه محمدی، اولش ناراحت شدم که چرا بهم نگفت... بعد که حسای بد داشتن سراغم میومدن و به خانوم علیخواه گفتم؛ گفت قبل از اینکه بفهمی محاکمه نکن... رفتم سراغ محمد... وقتی دیدمش جوری زدم به هدف که نتونست انکار کنه و فقط عذرخواهی کرد... بعدشم قسم و آیه که من این چند روز خونه

رفیقم بودم و حتی خونه خودم سر نزدم... »

سایه با صدایی گرفته لب زد:

« باور کردی؟ »

-اوهوم... چون بهت اعتماد داشتم... می دونستم کاری نمی کنی که خلافِ تعصبای من باشه... »

-وقتی دیر اومدم خونه بهم اعتماد نداشتی؟

-حرف اون روزا رو نزنیم... الان تو با یه آدمی طرفی که از اول ساخته؛ خودشو، اعتمادشو، باورش رو... من اون موقع به هیچی اعتماد نداشتم... زخم خورده بودم... پس مقایسه خوبی نیست...

سایه صورتش را روی سینه اش حرکت داد و نفس های عمیقی کشید:

« چجوری تونستم دور باشم؟ »

اهورا خم شد و بوسید:

« واقعا چطوری؟ »

باز هم بوسید:

« تو که بی رحم نبودی! »

لب هایش را به لاله گوشش چسباند و پر حرارت گفت:

« من فدای دونه دونه نفسات که زندگی میده... این چند روز، خفگی مطلق بود... نه هوای خونه خوب بود؛ نه هوای بیرون از خونه... تو آتیش نبودنت بدجور سوختم... »

سایه خندید و خودش را جمع کرد:

« حالا چرا نمی ریم خونه؟ »

اهورا نوک بینی‌اش را به بینی سایه چسباند:

« عواقب سختی داره اخه! »

سایه قهقهه زد و روی چانه ی زبرش را گاز گرفت... صدای گرفته ی اهورا گوشش را پر کرد:

« آخ لعنت بهت که بلدی چجوری دهنمو صاف کنی... »

سایه روی صندلی خودش نشست و با شیطنت، یک تای ابرویش را بالا انداخت:

« کجاشو دیدی؟ »

بعد هم فورا پیاده شد و قبل از آنکه اهورا به آسانسور برسد، بالا رفت... درب را باز گذاشت و دوان دوان به سمت اتاق مشترکشان رفت و درب را قفل کرد... با دیدن یکی از عکس های عروسی‌شان که حالت کاغذ دیواری روی دیوار حک شده بود،

غرق لذت شد... لباس خوابی روی پاف گذاشته شده بود که حتم داشت کار اهورا بود... عاشق رنگ بنفش بود... صدای کوبیده شدن درب آمد و تمام وجودش ضربان شد... دلتنگ بود... دلتنگ آغوشی که بوی عشق و مردانگی می داد... دلتنگ مردی که قلب و احساسش را به یغما برده بود و از او دختری ساخته بود که از دنیای بچگانه اش فاصله گرفته بود و زندگی اش را با دست های خودش از نو ساخته بود...

حالا دیگر هیچ ابایی از هیچ چیز نداشت و چیزی آزارش نمی داد... لباس را پوشید و موهای کوتاهش را مرتب کرد... حالا که مردش بود و دست های نوازشگرش؛ دلتنگ موهای بلندش بود... عطر مورد علاقه ی اهورا را برداشت... روی گردن و ساعد و پشت زانوهایش را به آن آغشته کرد و پابندی طلایی هم دور مچ پایش بست...

اهورا که دست سایه را خوانده بود به آشپزخانه رفت و کمی آب نوشید... با قدم هایی آهسته و بی عجله، گردنبند جواهری که وسطش سنگ بنفش رنگی داشت را در دست گرفت و خودش را پشت درب اتاقشان رساند... دستگیره را پایین کشید و وقتی متوجه

قفل بودنش شد، خنده ی کلافه ای کرد... بی طاقت شده بود و دلتنگ...

چند ضربه به درب زد:

« باز نمی کنی خانومی؟ »

جوابی نیامد و اهورا اینبار گفت:

« دلتنگم... دیگه بسه هرچی صبر کردم... »

باز هم جوابی نیامد... اهورا خنده ای کرد و قدم زنان دور شد... لباس هایش را سبک کرد که کلید در قفل چرخید و نگاهش را عقب کشید...

پر از هیجانی که هربار وجود سایه به تنش تزریق می کرد، به اتاق رفت و با دیدنش که مقابل آینه ایستاده بود و لبخند و نگاه جذابش از توی آینه مشخص بود، جلو رفت... پشت سرش قرار گرفته و مثل آهنربا، بدون آنکه بخواهند بهم چسبیدند... آنقدر پر حرارت و سوزان بودند که انگار در شرف ذوب شدن بودند... سر سایه روی گردنش کج شد و اهورا زیر گوشش و گردنش را با بوسه های تب دارش مهر زد...

گردنبند را بالا برد و دور گردنش انداخت:

« چند روز قبل از تولدت برات خریده بودم... دلم می خواست خودم بندازم گردنت... »

نگاه سایه از توی آینه به گردنبند افتاد و ذوق زده گفت:

« وای چقدر خوشگله اهورا! خیلی خوبه... مرسی ازت... »

دست های اهورا دور شکمش حلقه شد:

« مرسی از تو که انقدر خوبی! »

سایه برگشت و اهورا را روی تخت هل داد... اهورا قهقهه زد و تا به خودش بجنبد، روی تخت فرود آمد... سایه به او ملحق شد و به آن دلتنگی کشنده پایان دادند... آن شب، شروع زندگی جدیدشان بود... به دور از تعصب هایی که خفگی داشته باشد و محدودیت هایی که خسته‌شان کند...

هردو یاد گرفته بودند که به یک اندازه کوتاه بیایند... گاهی حساسیت های یکدیگر را که می‌دیدند، برای آرامشِ طرف مقابلشان کوتاه می آمدند و زندگی را به کام هم تلخ نمی کردند... عشقشان دوام داشت و از سکه نیفتاده بود... از بس که همراه بودند، زندگی‌شان دچار روزمرگی نشده بود و برای هم وقت می گذاشتند... به علایق هم احترام میگذاشتند و هروقت که سرما به تنِ

رابطه‌شان می زد، کاری می کردند که از آن فضا دور شوند و عشقشان پر حرارت شود...

فصل آخر

« هفت سال بعد... »

به صورت معصومش نگاه کرد و دلش با دیدنِ سس هایی که دور لبش را پر کرده بود، ضعف رفت... نگاهی به سایه که از آن ارتفاع، به منظره بیرون از رستوران چشم دوخته بود انداخت و با پایش ضربه ای آرام به پای همسرش زد... وقتی سایه برگشت و نگاهش کرد، خنده تا روی لب هایش نمود پیدا کرد و با سرش به مقابلشان اشاره کرد... سایه با دیدن آیسو که چیزبرگرش را گازهای ریزی می زد و تمام صورتش سسی شده بود، قهقهه زد:

« مامان جان؟ چیکار کردی دخترم؟ »

چشم های آیسو گرد شدند و با تعجب و حالتی پرسشگر که چشم های درشت و خوش حالتش را بیشتر به نمایش می گذاشت، به مادرش خیره شد و سر تکان داد:

« ها؟ »

اهورا که کم مانده بود به قهقهه بیفتد، اخمی تصنعی کرد و سرش را کمی جلو برد:

« ها چیه دخترم؟ یه دختر خوب که با مامانش بی ادبی حرف نمی زنه... »

آیسو موهای لخت خرمایی‌اش را که تا زیر گوشش می رسید، پشت گوشش انداخت و سرش را کج کرد:

« چش (چشم) بابایی... »

-قربون دختر نازم برم... صورتتو کثیف کردی بابا جون...

آیسو از روی صندلی‌اش پایین رفت و میز را دور زد... دستمالی از روی میز برداشت و به دست اهورا داد... بعد هم با حالت بامزه ای لب هایش را جمع کرد و چشم هایش را بست تا اهورا صورتش را پاک کند... سایه و اهورا از دیدن آن صحنه، غرق خنده شدند... اهورا ساندویچ را از دستش گرفت و روی سینی گذاشت... بعد هم در آغوشش کشید و صورتش را غرق بوسه کرد:

« نفس من... عشق بابایی... چرا انقدر دلبری آخه؟ »

تند و تند به صورتش بوسه میزد و آیسو خودش را توی آغوشش

پیچ و تاب می داد و می خندید...
سایه هم پا به پایشان خندید و روی بازوی اهورا کوبید:
« صورت خودتم کثیف شد... »
بعد هم دستمال برداشت و صورت اهورا را تمیز کرد... آیسو را روی میز گذاشت و صورت او را هم تمیز کرد:
« فدات بشه مامان؟ »
آیسو تند تند سر بالا انداخت و بوسه های آبداری دو طرف صورت سایه نشاند... اهورا دست هایش را در هم گره کرده بود و ستونِ سرش کرده بود... با عشق وافری به سرمایه های زندگی‌اش نگاه کرد و رو به سایه گفت:
« یه پسرم بهم بدی دیگه هیچی نمی خوام از دنیا... »
سایه طلبکار نگاهش کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت:
« دیگه چی؟ همین یکی هم دو سه بار زاییدم تا ۴ سالش شد... »
اهورا قهقهه زد:
« ای نامرد... خوبه این همه کمکت کردم... »
سایه لباس های آیسو را مرتب کرد و شانه کوچکی از کیفش برداشت و موهایش را شانه زد...

اهورا گفت:

« فاصله سنیشون خیلی هم زیاد بشه خوب نیستا... »

سایه از جا برخاست و کیفش را هم برداشت... دست آیسو را گرفت و جلوتر از اهورا راه افتادند... اهورا به صندوق رفت و پول غذا را حساب کرد... بعد هم با گام های بلندی خودش را به سایه رساند و دست دور شانه اش انداخت:

« دکتری هم که گرفتی دیگه خانم مهندس... من دیگه داره ۴۰ سالم میشه... یه بچه دیگه نمی خوای بهم بدی؟ »

سایه با حرص و خنده نگاهش کرد و آیسو دست هایش را به سمت اهورا باز کرد و در حینی که نمی توانست کلمات را درست و کامل ادا کند گفت:

بابایی...بابایی... من بخل (بغل)... »

اهورا با عشق وافری در آغوشش کشید:

« ای جونم... چشم... شما امر کن ملکه... »

- بابایی دوچلخه اون اون...(بابایی دوچرخه)...

اهورا یک دستش را دور شانه سایه انداخته بود و با دست دیگرش آیسو را نگه داشته بود:

« دوچرخه میخوای عسل بابا الان میریم فروشگاه هرچی خودت خواستی بخر... »

سایه سرش را به سینه اش چسباند و گفت:

« دومی بیاد می خوای بندازی رو کولت؟ این حسود خانوم میذاره به کسی دیگه نگاه کنی حتی؟ »

اهورا قهقهه زد:

« دخترم خیلی هم داداش دوسته... مگه نه بابا؟ »

آیسو با حواس پرتی نگاهش کرد همانطور که انگشت اشاره اش را گوشه لبش گذاشته بود، با لحن بچگانه ای گفت:

-شی (چی) بابایی؟؟؟

-مگه نگفتی داداش می خوای بابا جون؟

آیسو چشم هایش را محکم فشار داد:

« آله (آره) بابا... از کجا باید داداشی بخلیم؟(بخریم) »

سایه و اهورا از شیرین زبانی‌اش به خنده افتادند و اهورا گفت:

« باید ناز مامانو بکشیم، قربون صدقه‌ش بریم، بوسش کنیم که از خدا بخواد برامون نی نی بیاره... »

آیسو با حالت بامزه ای به سایه نگاه کرد:

« اَ... اگه دعباش (دعواش) کنیم دیگه داداشی نمیاله؟ (نمیاره؟) »

اهورا که به نصفه و نیمه حرف زدنِ آیسو عادت کرده بود، صورتش را غرق بوسه کرد و با عشقی آمیخته به حرص گفت:

« چرا دعواش کنیم؟ هوم؟ مامان عشقه منه... هرکی دعواش کنه دیگه دوسش ندارم... »

آیسو خم شد و روی موهای سایه را ناز کرد و بوسید... بعد هم دست دور گردن اهورا انداخت و خودش را تکان داد:

« بابایی دوچلخههه (دوچرخه)... »

سایه با تاسف نگاهش کرد:

« اصلا نمی دونه داداش چیه... اسباب بازیه یا خوردنی... چرا انداختی تو دهن بچه؟ »

اهورا خندید:

« واسه اینکه زودتر از خدا بخوای... »

هر دو به خنده افتادند و سایه روی بازویش کوبید:

« هنوزم بچه ای... کی گفته ۳۸ سالته آخه؟ »

اهورا دستش را در دست فشرد و گفت:

« عشقای منید... »

به فروشگاه اسباب بازی رسیدند و کسی به زبان سوئدی خوش آمد گفت...

اهورا به زبان انگلیسی تشکر کرد و آیسو را روی زمین گذاشت:

« برو بابایی... دوچرخه ها رو امتحان کن هرکدومو دوست داشتی برات می خرم... »

آیسو همراه سایه بین دوچرخه ها راه افتادند و آیسو هر دقیقه روی یکی می نشست و می گفت:

« می خوام... بابا بخل (بخر)... »

اهورا با ذوق و شوق نگاهشان می کرد... روز تعطیل بود و فردا قرار مصاحبه با یکی از برنامه های ایرانی داشت... این چند سال طلایی ترین سال های زندگی‌اش را پشت سر گذاشته بود و استارتش از همان روزهای نابینایی‌اش خورده بود...

با مقاله هایی که در همان روزها فرستاده بود و تایید شده بودند توانسته بود برای پست دکتری اقدام کند... حالا هم در یکی از دانشگاه های کشور سوئد در حال تدریس بود... اختراعشان به ثبت رسیده بود و هر سال امکانات ویژه تری به آن اضافه می شد و مدام در حال بروز رسانی بود... خیلی زود سطح گسترده تری پیدا

کرد و در کشورهای دیگر هم به تولید انبوه رسید...
سایه هم پا به پایش رفته بود و در رشته مربوط به خودش تحصیل کرده بود و دکتری گرفته بود... دو سال هم برای دخترشان وقفه بین درسش افتاده بود... هرچند که اهورا همه کار کرده بود تا هم به بچه برسد و هم درسش را بخواند اما سایه نخواسته بود چیزی برای دخترش کم بگذارد... به هیچ وجه راضی نمی شد که برایش پرستار بگیرند... مادرش مدام در رفت و آمد بود اما سایه حتی یک ساعت هم آیسو را برایش نگذاشته بود که به کارهایش برسد... می ترسید همان شکافی که میان مادر دخترِی خودشان افتاده بود، تکرار شود...
آیسو بالاخره به یک دوچرخه رضایت داد و چند ماشین کوچک هم زیر بغلش زد و مقابل اهورا ایستاد:
« همشو بابا... همشو می خوام...بخل (بخر)... »
سایه مقابلش نشست و موهایش را مرتب کرد:
« مامان جان تازه کلی ماشین خریدی... یکم عروسک بخریم؟ »
آیسو پایش را روی زمین کوبید و پر التماس بهانه گرفت:
« mumy... please »

سایه با کلافگی به اهورا نگاه کرد که می خندید... عاصی بلند شد و رو به اهورا گفت:

« خودت پروش کردی دیگه... آخه بچه رو نباید هرچی خواست بذاری جلوش که... »

چشم های اهورا هم همراه لب هایش خندید:

« چجوری بهش بگم نه لامصب؟ چشماش عین خودته... نگام میکنه خلع سلاح می شم... »

سایه خندید و همراه هم پای صندوق رفتند... اهورا که حساب کرد، برگشت و آیسو را دید که با دقت به پسری خیره شده بود که موتور شارژی سوار شده بود و گاز می داد... اهورا که صدایش زد، خودش را عقب عقب به اهورا رساند و به پاهایش چسبید:

« اون شیه(چیه) بابایی؟ »

اهورا نشست و در آغوشش گرفت:

« موتوره بابایی... »

آیسو نگاهش کرد و سرش را روی گردنش کج کرد... چشم هایش را مظلوم کرد و دستش را به سمت موتور گرفت:

« می خوام... موتول(موتور)...میخلی بلام (می خری برام) بابا؟

»

اهورا به دوچرخه اش اشاره کرد:

« مگه دوچرخه نمی خواستی عسل بابا؟ »

آیسو به سمت ردیف موتورها رفت و سرش را بالا انداخت و تند تند و گفت:

« ...No no no »

سایه کنار اهورا ایستاد و اهورا دست توی جیب هایش فرو برد و لب زد:

« پدرسوخته به مامانش رفته... اصلا سمت عروسک نمیره... »

سایه خندید و اهورا پر عشق نگاهش کرد... آیسو دوچرخه را نخواست و اهورا برایش موتور خرید... تا خانه، آیسو بهانه موتورش را گرفت و سایه آرامش کرد و به زحمت توانست قانعش کند که باید به خانه برسند و شارژش کنند...

به خانه که رسیدند، اهورا با آیسو و موتورش سرگرم شد و سایه برای خودش قهوه حاضر کرد که صدای اسکایپ لپتاپشان آمد و سایه فورا پشت میز نشست... هورناز بود... ارتباط را وصل کرد و تصویرش را دید:

« سلام هورناز... چطوری؟ »

هورناز با ذوق و شوق گفت:

« سلام... قربونت برم... تو خوبی؟ داداشم و آیسو خوبن؟ »

-آره مرسی همه خوبن... چه خبر؟ همه چی ردیفه؟

-آره همه چی خوبه... از صبح چندبار تماس گرفتم برنداشتید...

-رفتیم واسه آیسو خرید کنیم... دیگه گوشیامونو گذاشتیم تو خونه...

تو چیکار میکنی؟ بالاخره با رامتین حرف زدی؟

هورناز صدایش را پایین برد و آرام گفت:

« داداشم نمی شنوه؟ »

سایه هندزفری را وصل کرد و کمی از قهوه ای که برای خودش درست کرده بود نوشید:

« الان نه... بگو... »

-خیلی حرف زدیم... اما راستش میترسم... از طرفی بدون آشنایی نمی شه کاری از پیش برد و رامتین اصرار داره دوست باشیم؛ از طرفی میترسم اشتباهی که سر بهروز انجام دادم رو مرتکب بشم و وابسته بشم...

-دوسش داری؟

هورناز با تردید گفت:

« نمی دونم سایه... نمیشه گفت دوسش ندارم... اما می دونی؛ واسه دخترای احساسی مثل من، خیلی سخته کنار اومدن با رابطه دوستی و وابسته نشدن... من از یه جایی به بعد انقدر وابسته میشم که همه بدیای طرف مقابلمو برای خودم توجیه می کنم... درست مثل اتفاقی که با بهروز افتاد... من حتی یه وقتایی اونو بیشتر از خودش می دیدم سایه... و جالب اینجا بود که خودم رو کاملا براش نادیده می گرفتم و هرکاری می کردم که خوشحال باشه... خیلی برام سخت بود تموم کردن اون رابطه... نمی خوام دیگه همچین اشتباهی بکنم به هیچ وجه...

سایه با دقت به حرف هایش گوش سپرد و لب زد:

« حق داری... سه سال میشه باهاش تموم کردی؟ »

هورناز سر تکان داد:

« سه سال و خورده ای... اگه خودمو غرق درسم نکرده بودم دیوونه می شدم... رامتین خیلی خوبه ها... اما بعضی رفتاراش رو نمی پسندم... اون میگه بیشتر بریم بیرون و آشنا شیم باهام کنار میای... اما من همون ترسِ توجیه کردن رو دارم... دارم دیوونه

میشم... کاش اهورا زودتر بیاد... »

سایه سر تکان داد:

« تابستون میایم حتما... »

اهورا توی اتاق سرک کشید و با دیدن هورناز گفت:

« چه خبره؟ خلوت کردید... »

هورناز برای اهورا دست تکان داد و سایه هندزفری را کشید تا صدایش پخش شود:

« سلام عشق آبجی... چطوری؟ دختر نفست چطوره؟ »

اهورا جلوتر رفت و خم شد:

« سلام فندق... خودت چطوری؟ تهرانی؟ »

-آره فدات شم... دیگه طرحمم تموم شد... دارم می خونم واسه کنکور...

-خیلی هم عالی... از بقیه چه خبر؟ خاله خوبه؟

-فدات اونم خوبه... یه پاش تهرانه، یه پاش کرج... هرچی می گم من دیگه نیاز به مراقبت ندارم گوش نمی ده... مدام خودشو به سختی می ندازه...

-می گفت خواستگار داری... نگفتی!

هورناز لبخند زد:

« داداش راستش جریان اون خواستگار تموم شد... خیلی حرف زدیم اما به نتیجه نرسیدیم... معیارای من فرق کرده... اونم همش دنبال این بود که یه آدم دیگه از من بسازه... منم دیگه هورناز چند سال قبل نیستم که به هر سازی برقصم... دیگه ۲۵ سالم شده و راهم از امثال بهروز جداست... »

اهورا سر تکان داد:

« امیدوار بودم زودتر به این نتیجه برسی... منم با تعریفای خاله، خوشم نیومد از پسره... »

هورناز با لبخند خجالت زده ای گفت:

« کاش بیای داداش... یه مورد دیگه پیش اومده که یکم فرق داره... »

اهورا یک تای ابرویش را بالا انداخت:

« این بدبختو می خوای تا کی اسیر کنی؟ »

سایه به پای اهورا کوبید و گفت:

« درست ترین کارو می کنی هورناز... اگه فکر می کنی به دردت نمیخوره، اصلا لزومی نداره بهش رو بدی و بخوای جدیش

کنی... »

اهورا برگشت و با خنده نگاهش کرد:

« نه بابا؟ »

سایه شانه ای بالا انداخت:

« والا... »

بعد هم رو به هورناز گفت:

« جلویی ضرر رو از هرجا بگیری منفعته... اصلا دقت نکن که چقدر قراره طرفت بالا پایین بپره و بگه عمرمو تلف کردی... یه مدت وقت گذاشتن و شناختن و بعدشم تموم کردنش بهتر از یه عمر سوختن و ساختنه... وقتی پای بچه بیاد وسط همه چی فرق می کنه هورناز... بخاطر بچه‌ت خیلی جاها باید از خودت رد شی... این اشتباهو نکن... »

اهورا دست دور گردنش انداخت و با اخمی مصنوعی گفت:

« شما چندبار از خودت رد شدی؟ »

سایه چشم غره ای رفت و لب زد:

« خودمو خودتو با کسی مقایسه نکن عشقم... من دارم کلی میگم... »

اهورا سرش را بالا و پایین برد و با طمانینه گفت:

« آهان بله... »

هورناز خندید و بعد از چند لحظه گفت:

« مصاحبه‌ت کیه داداش؟ فردا؟ »

-آره عزیزم... ساعت ۱۹ به وقت تهران... شبکه سه

-اووف... چه شود... فقط سایه جان؛ آیسو رو ببر تو اتاق درشو قفل کن که نپره رو سر و کول اهورا...

هر سه خندیدند و آیسو وارد اتاق شد:

« بابابیبی... خلابه؟(خرابه) »

اهورا برگشت و با جان و دل پرسید:

« چی خرابه نفس بابا؟ »

-موتولم(موتورم)...

هورناز که آیسو را دید کلی قربان صدقه اش رفت و آیسو با هیچ ترفندی راضی نشد کمی با هورناز صحبت کند... در آخر هم اهورا را مجبور کرد تا به اتاقش برود و به موتورش رسیدگی کند...

اهورا مقابل لپتاپ نشست و تماس برقرار شد...

مجری برنامه توضیحاتی داده بود که قرار بر آن بوده که جناب برازنده ایران باشد و بنا به دلایلی، ارتباطشان تلفنی برقرار شده... اهورا به مجری و مخاطبین سلام کرد و بعد هم به خواست مجری، توضیحاتی درمورد خودش داد...

از نابینایی‌اش گفت و امیدی که از دست داده بود... از مسیر زندگی‌اش که توسط همسرش عوض شد... درمورد مقصر بودن سایه و موقعیت اجتماعی‌اش حرفی نزد و به برخی از سوالات شخصی مجری هم جوابی نداد...

از سختی هایی گفت که در دوران نابینایی‌اش درمورد استخدام شدن کشیده بود و تحقیرهایی که هیچ کجا از آن ها مصون نمانده بود...

گفت که اطلاعاتِ کم مردم درمورد معلولیت ها موجب چه سختی ها و چه دلشکستگی ها که نشده بود...

مجری پرسید:

« شما خودتون کاری در این زمینه انجام ندادید؟ »

-خانومم یه موسسه در رابطه با نابینایان تاسیس کردن که هم اطلاع رسانی نسبتا گسترده ای درمورد نابیناها و کم کم معلولیت

های دیگه انجام شد هم به نوعی محل استعدادیابی بود... این موسسه در ابتدا به نام "عصای سفید" فعالیت می کرد اما وقتی تصمیم گرفتن معلولیت های دیگه هم بهش اضافه کنن، به نام "تاریکیِ روشن" فعالیتشو ادامه داد... در ابتدا خیلی بهش بها ندادن اما رفته رفته شعب دیگه هم بهش اضافه شد و حمایت های زیادی ازش شد...

-دیگه چه فعالیتی توش صورت گرفت جناب برازنده؟

-والا چون این موسسه از ابتدا هم به نیت نابیناهای عزیز تاسیس شد، بیشتر فعالیتشون هم در همین زمینه بوده... مثلا ما از علاقه مندان دعوت میکنیم که کتابای درسی و دانشگاهی رو در آزمایشگاهی که خودمون تجهیز کردیم، به صورت صوتی دربیارن... یا مثلا کسایی هستن که داوطلبانه به کمک خانومای نابینا خرید میرن و تو انتخاب کمکشون می کنن... فعالیت هایی از این قبیل که باعث هرچی راحت تر ارتباط برقرار کردن این افراد در جامعه بشه...

مجری با تحسین گفت:

« چقدر جالب! جناب برازنده درمورد فعالیت های خودتون و

موفقیت هایی که در دوران نابینایی بدست آوردید یه توضیح میدید؟
»
اهورا از مقاله های علمی‌اش گفت و نحوه کار کردنش... از نرم افزارهایی که در اختیارش بود و امکاناتی که داشت... گفت که تا چه اندازه ذهنش نسبت به پردازش مسئله هایش قوی تر شده بود و از همسرش تقدیر کرد که پا به پایش در پیشبرد آن ایده ها نقش داشت و هرچند که رشته اش چیزی متفاوت بود اما دست از تلاش نکشید و تا محقق شدنِ تمام آن ایده ها، پا به پایش تلاش کرد...
-جناب برازنده... درمورد اختراعتون هم یه توضیح می دید؟ ایده‌ش از کجا تو ذهنتون شکل گرفت و تو چه بازه ای تونستید بهش بپردازید...
اهورا کمی آب خورد و توضیح داد:
« این ایده دقیقا از وقتی تو ذهنم شکل گرفت که من تو شرایطی قرار گرفتم که باید به همسرم کمک می کردم و دستمم به جایی بند نبود... درسته که از عصا استفاده می کردم اما اینکه از اون نقطه ای که وایساده بودم نمی تونستم بدون کمک گرفتن از کسی به نقطه ای که می خوام خودمو برسونم، خیلی برام گرون تموم شد...

در آخر هم مجبور شدم از کسی کمک بگیرم که خیلی برام سخت بود... این شد که همونجا این ایده به ذهنم رسید که چی می شد همچین برنامه ای تو گوشیم بود و می تونستم با یه عصایی که بهم میگه دقیقا چی مقابلمه، خودم رو به هدف برسونم... وقتی از همه جا ناامید شده بودم و فکر می کردم تو جامعه خودم هیچ جایگاهی ندارم و نمی تونم بدون داشتن آشنا حتی کمترین موقعیتِ قبل از نابیناییمون رو بدست بیارم، تصمیم گرفتم با کمک یکی از دوستانم که خودشون استاد دانشگاه بودن، این طرح رو عملی کنم... البته دیر بهش بها دادن و کمی طول کشید تا جا بیفته و به تولید انبوه برسه... »

مجری کمی خوشمزگی کرد و به مسئولینی که کم می گذاشتند تیکه های مستقیم و غیرمستقیمی انداخت و بعد از چند لحظه رو به اهورا گفت:

« کلام آخرتون؟ حرفی هست که بخواید به بیننده های عزیز بزنید؟ »

اهورا کمی فکر کرد و نفس عمیقی کشید:

« حرف که زیاده... اما اگه بخوام چیزی بگم که تجربه خودمه و

مشکل خیلیا؛ باید بگم هیچوقت دست از زندگی نکشید... با وجود تمام سختی هایی که پیش روتون هست، سعی کنید قوی باشید و برای خواسته هاتون بجنگید... هرکسی ممکنه تو زندگی با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کنه... مشکل مال آدم هاست... آدم هایی که به این دنیا تبعید شدن و تبعیدگاه، مطلقا جای خوبی نمی تونه باشه... پس سختی داره؛ بدبیاری داره و چیزایی که شاید هیچوقت فکرشم نمی شه کرد... مثل من که حتی یه ذره هم احتمال نمیدادم نابینا بشم و اتفاقی افتاد که کل زندگیم تحت شعاع قرار گرفت... چه کسایی که از ابتدا دچار معلولیت هایی بودن چه کسایی که بعد از مدتی دچار معلولیت میشن باید بدونن که مثل تمام آدم های دیگه حق زندگی دارن...

نمی خوام شعار بدم و بگم معلولیت محدودیت نیست... این مال یه جامعه ایده آله... وگرنه جامعه ما فرسنگ ها فاصله داره با این جمله... اما دست از اهدافتون نکشید و اونقدر خودتون رو قوی کنید که حرف دیگران نتونه روانتون رو بهم بریزه و خونه نشینتون کنه... این دنیا مال ماست... مال ماست برای اثبات خودمون و توانایی هامون... پس اگه تا الان برای ترس از حرف

مردم، رفتار مردم و این قبیل دلایل، دست از انجام کاری که دوستش داشتید کشیدید، بدونید که سخت در اشتباه بودید... فکر نکنید شعار میدم چون خودم بیناییم بدست اومده؛ نه... من موفقیت هامو توی همون دوران بدست آوردم... الان فقط دارم برداشت می کنم... اگه نابینا می موندم تمام حسرتم خلاصه می شد تو دیدن چهره همسر و بچه‌م... وگرنه من تمام تلاشمو برای چیزایی که می تونستم داشته باشم کردم... »

مجری میان کلامش پرید:

« آقا خیلی ممنونم... خیلی لطف کردید... سی ثانیه فرصت باقی مونده... حرفی اگه دارید در خدمتیم... »

-این اولین مصاحبه من بود و خوشحالم که تو برنامه خوب و پرطرفدار شما انجام شد... امیدوارم که شما هم قدمی در این جهت بردارید و صدای مردم باشید... همراهشون... نه اینکه بخواید همه چیز رو با زور خوب نشون بدید و بگید همه چی آرومه؛ در حالی که دل مردم خونه...

مجری خندید و گفت:

« دم شما گرم... ممنون که وقتتون رو در اختیار ما گذاشتید...

خدانگهدار... »

اهورا هم خداحافظی کرد و نفس راحتی کشید...

درب اتاق باز شد و سایه با لبخند دلنشینی وارد اتاق شد... اهورا برگشت و نگاهش کرد:

« خوب بود؟ »

سایه چشم روی هم گذاشت:

« عالی بود عزیزم... »

-موشی خانوم کجاست؟

سایه خندید:

« انقدر جیغ زد و بابا بابا کرد که خوابش برد... پاشو بریم تو بالکن... چای گذاشتم... »

اهورا بلند شد و دست زیر پاهای سایه انداخت و در آغوشش کشید:

« خیلی لاغر شدی دلبر کوچولو... لازمه که خودم دست به تقویتت بزنم؟ »

سایه سرش را به سینه اش چسباند؛ درست جایی که تند شدنِ ضربان های قلبش را می فهمید:

« خوشحالی اهورا؟ »

اهورا به بالکن رسید و روی صندلی نشست... به چشم های سایه خیره شد و لبخند کمرنگی روی لب هایش طرح انداخت:

« خیلی... اونقدر زیاد که بعضی وقتا می ترسم... میگن؛ خوشبختی هایتان را جار نزنید... مردم حسودند... یک لبخند ساده‌تان تیشه می شود در دست هایشان و ریشه خوشبختی‌هایتان را می‌زنند... (شمیم حیدری) »

بوسه ای روی لب های سایه نشاند و خیره در چشم هایش گفت:

« از انتخابت هیچوقت پشیمون نشدم... وقتی فکر می‌کنم از کجا به کجا رسیدیم، بهت افتخار می کنم... به خودمون... به عشقمون... منو تو خیلی چیزا رو باهم ساختیم... علاوه بر همسر بودن، همراه بودیم... دوست بودیم... رفیق روزهای بی کسی هم بودیم... تو خوشیا، سختیا، مشکلات، هیچ کجا پشت همو خالی نکردیم... دخترمون نشونه عشقمونه... نمی دونی چقدر از داشتنتون خوشحالم... »

سایه دست دور گردنش انداخت:

« منم از داشتنت به خودم می بالم اهورا... از اینکه عاشقت شدم هیچوقت پشیمون نشدم... تو بهترین کسی بودی که می تونست منو

به بهترین نحو کامل کنه... منو تو کنار هم کاملیم... کنار هم خوشبخت و خوشحالیم... »

در سکوتی لذت بخش، یکدیگر را بوسیدند و آرامش گرفتند... سایه ناخودآگاه گفت:

« اگه بعدی هم دختر بشه چی؟ »

اهورا قهقهه زد و دست از بوسیدنش کشید:

« اعلام آمادگی کردی الان؟ من هنوز قصدشو نداشتما... »

سایه مشتی به سینه اش کوبید و اخمی مصنوعی کرد:

« اذیت نکن اهورا... دارم جدی می گم... »

-خب بشه عزیزدلم... مگه چیه؟

-آخه گفتی پسر می خوام...

-گفتم که دل تو نرم بشه... فرقی نداره برام... ولی یه کوچولوی دیگه می خوایم... نه؟

سایه با لبخند کوتاهی تاییدش کرد:

« باشه... »

و به چشم های ستاره بارانش خیره شد...

یک تای ابروی اهورا بالا پرید و با شیطنت گفت:

« من از همین لحظه امادگی خودمو اعلام می کنم عزیزم... »

از جا برخاست و دست سایه دور گردنش محکم شد... اهورا از همان نیمه ی راه مشغولِ بوسیدنش شد و به سمت اتاق خوابشان حرکت کرد...

ناگهان درب اتاقشان باز شد و آیسو در همان حال نگاهشان کرد و گریه سر داد... اهورا با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد:

« تو چرا بیداری پدر صلواتی؟ »

آیسو بالا و پایین پرید و بهانه گرفت:

« ماما... ماما... »

بعد هم انگشتش را روی لب های می کشید و گریه می کرد:

« نکن... بابایی... »

سایه قهقهه می زد و سرش را توی سینه اهورا قایم کرده بود...

اهورا روی زمین قرارش داد و مقابل پاهای آیسو نشست:

« چیه بابا جون؟ چی شده؟ »

آیسو با بدخلقی گفت:

« ...don't touch mumy »

(به مامانم دست نزن)

اهورا با چشم هایی گشاد شده و ادا و اصولی بچگانه گفت:

« ...why baby? She is my love »

(چرا عزیزم؟ عشقمه...)

بعد هم لب های سایه را بوسید و رو به آیسو گفت:

« ببین عشقمه... دوسش دارم بابایی... چرا بوسش نکنم؟ »

آیسو لب هایش را جلو آورد و گفت:

« ...so kiss me too »

(پس منم ببوس...)

سایه پخش زمین شد و به خنده افتاد... اهورا هم که به خنده افتاده بود، لپ های آیسو را بوسید و گفت:

« تو دخترمی بابایی... قربون حرف زدنت برم... بعدشم مگه خواهش نکردم فارسی حرف بزنی تو خونه؟ »

آیسو سرش را پایین انداخت:

« خواهش کلدی(کردی)... بابا؟ من عشقت نیستم؟ »

-عشقمی بابایی... ولی مامان، زنمه... یه جور دیگه دوسش دارم...

آیسو سرش را کج کرد و گفت:

« بزلگ(بزرگ)شم با گل نمیای علوست(عروست) بشم؟ »

سایه با خنده گفت:

« دختری... عشق مامان... بابایی که نمیاد خواستگاری... باباته... برو بخواب دیگه... وقت خوابت رد شدا... بدو... »

اهورا در آغوشش کشید و رو به سایه گفت:

« ما میریم بخوابیم مامانی... شما هم برو واسه خواب آماده شو... »

چشمکی زد و شب بخیر گفتند... اهورا و آیسو به اتاق آیسو رفتند و سایه به اتاق مشترکشان رفت که صدای زنگ تلفنش را شنید... قدم تند کرد و با دیدن شماره سما روی تلفن، فورا ارتباط تصویری را برقرار کرد:

« سلاااام... رفیق شفیق... »

-سلام بی معرفت... نمیگی که آقای شوهر مصاحبه داره... ما باید شانسی بفهمیم...

سایه خندید:

« خوبی؟ محمد و آبتین خوبن؟ »

-قربونت همه خوبن... هفته دیگه تولد آبتینه تو هول و ولای اونیم...

صدای سایه رنگ شوق و ذوق گرفت:

« ای جان... میره تو ۵ سال یا ۶؟ »

-۶ سال... بچم انقدر ذوق داره که... با محمد رفتن تِم بخرن... کشته منو با این اسپایدر من...

سایه خندید و سما گفت:

« راستی اینو بگم بهت... یادته گفتم رضا تو مطبش با یه نفر اشنا شد و باهم ازدواج کردن؟ »

-خب؟

-بعد از دو سال کاشف به عمل اومده که خانوم، دوست صمیمی کیمیا جونه...

سایه با تردید پرسید:

« کدوم کیمیا؟ »

-چند تا داریم؟ نامزد سابق اهورا دیگه...

-آهاان... هه... خب؟

-هیچی فقط به اهورا بگو عموش به خاک سیاه نشسته... تمام سرمایه زندگیشو برداشته گذاشته رو یه پروژه میلیاردی... طرف

تو زرد از آب درومده و اختلاس کرده... الانم در رفته و سر ملت مونده بی کلاه...

-اوه اوه... چه وحشتناک! خاله توران و هورناز چیزی نگفتن...

سما خندید و با تمسخر گفت:

« ساده‌ایا عزیزم... کسی نمی دونه تو فامیلتون... با همه قطع رابطه کرده... اینم ما از طریق زن رضا فهمیدیم... »

-عجب...! که اینطور...

-آره خواهر... شوهر کیمیا هم انقدر پدرزنش تو زندگیشون دخالت می کرده که به مشکل جدی خوردن و دیگه اجازه رفت و آمد نمیده بهش...

-بنده خدا... فکر کنم مشکل روانی داشت...

-آره... دیگه کیمیا هم انگار از زندگی قبلیش درس گرفته و دو دستی چسبیده به شوهرش...

قهقهه زد اما سایه به فکر فرو رفت:

« کاش می‌بردنش درمان... شاید دست خودش نیست خب... »

-مطمئن باش که نیست... به ما چه... ولش کن...

کمی دیگر حرف زدند و خداحافظی کردند... سایه دوش مختصری

گرفت و با پوشیدن لباس خواب مناسبی، موهای بلندش را شانه زد و بعد از آنکه چراغ ها را خاموش کرد، روی تخت دراز کشید...
با باز شدن درب اتاق، آباژور را روشن کرد و پرخنده گفت:
« خوابید؟ »
-آره پدرسوخته... انقدر زبون ریخت که خوابش برد...
سایه زیر لب قربان صدقه جفتشان رفت و به چشم های براق اهورا خیره شد که پتو را کنار زده بود و با نگاه مشتاقی برندازش می کرد:
« مثل روزی که تو را دیدم برایم تازه ای
از غم عشقت هزاران مرتبه تب می کنم
(شمیم حیدری) »
سایه سرش را جلو برد و به آن وصال شورانگیز دامن زد... بعد از گذشتن هفت سال هنوز هم برای تک تک لحظه های باهم بودنشان حرمت قائل بودند و کاری را از سرِ رفع نیاز انجام نمی دادند... هنوز هم عشق توی نفس به نفسی که می کشیدند جریان داشت و حرمت خاصی برای خلوتشان قائل بودند... دیوارِ خوشبختی‌شان را آجر به آجر چیده بودند و حالا سفت و سخت

محافظتش می کردند تا مبادا آجری کج باشد و تا ثریا خوشبختی هایشان را خدشه دار کند...

آنقدر غرق عشق ورزیدن بهم شده بودند و صدای نجواهای عاشقانه‌شان در اتاق پچیده بود که متوجه صداهای بیرون از اتاق نشدند...

ناگهان دستگیره چرخید و سایه وحشت زده خودش را روی تخت انداخت و اهورا پتو را روی جفتشان کشید.. سرش را بالا گرفت و خیره به آیسو ماند:

« چیه بابا جان؟ »

-بابایی بیب بیب گاز نداره...

اهورا شلوارکش را چنگ زد و پوشید:

« بابا جان چرا هنوز بیداری شما؟ باید دعوات کنم؟ نخوای بخوابی فردا موتور رو می فروشما... »

آیسو موهای پریشانش را از روی صورتش کنار زد و اهورا که به نفس نفس افتاده بود و تمام وجودش ضربان شده بود، در آغوشش کشید به اتاقش رفت... او را روی تختش گذاشت و گفت:

« بخواب دخترم... تنهایی نمی تونی... بخوابی قول میدم از سر

کار برگشتم ببرمت پارک، موتور بازی یادت بدم... خوبه؟ »
آیسو پلک بست و خودش را به خواب زد... چشم هایش از شدت خواب قرمز بودند اما انگار هیجانِ موتور، اجازه خوابیدن نمی داد...
اهورا کمی تختش را تکان داد و منتظر ماند تا بخوابد... درب اتاقش را بست و به اتاق خودشان رفت... سایه گفت:
« خوابید؟ اگه گذاشت امشب تموم شه! »
اهورا قهقهه زد و تنش را به آغوش کشید و نقطه به نقطه اش را بوسید:
« امشبم تموم میشه خوشگلم... تموم این لحظه ها میگذرن با همه خوب و بد بودنش... تنها چیزی که تو ذهنمون حک میشه، عشقه... عشقی که اگه نبود، مایی هم وجود نداشت... اهورا نبود... اهورا با همه ی برازنده بودنش هیچ بود؛ پوچ بود... تو و عشق به تو از من اهورایی ساخت که تو تاریخ ثبت بشه... بمون برام... بهم عشق بده... بچه بده... عاشق بچه ای هستم که از وجود تو باشه... »
سایه خندید:

« چندتا بچه میخوای؟ مگه جوجه کشیه؟ »
اهورا لبخند پر از عشقی به رویش پاشید:
« علی الحساب دوتا... برای سومی بعدا تصمیم میگیرم... »
هردو خندیدند و آن عشقبازی را از سر گرفتند...

ما کنار هم، تمام راه ها را رفته ایم
تمام پل ها را ساخته ایم
و خسته از ناملایمت های روزگار،
در آغوش هم آرمیده ایم...
ما اینجا
میان شلوغی های بی رحم روزگار
اشک ها ریخته ایم، آه ها نفس کشیده ایم...
آری...
ما کنار هم، با عشق و شوری که نفس می گرفت و جان می بخشید،
قضاوت های ناعادلانه ی زمان را به جان خریده ایم...
آنقدر که بی رحمی ها دل شکستند و ما دم نزدیم...

ما در میان مردمی که نابلد بودند و هیچکس به فکرِ آبادی‌شان نبود، عشق ها ورزیده ایم...
ما باهم تمام راه های نرفته را رفته ایم
و خسته از دربه دری های پر اضطرابِ جدال های بی سر و ته، یک بر هیچ، بازی را برده ایم...
آری... ما برای هم همان برگ برنده ای بودیم که در تلاطم بی رحمِ زمانه نباخت...
ما برای هم عشق بودیم... ما برای هم نفس بودیم...
و چه سخت بود باورِ این احساس بی پایان، برای مردمی که از سنگ شده بودند...

پایان

۲۳ خرداد ۹۸

ساعت ۱۲ بامداد

شمیم حیدری